كتاب [illegible] الجنان وركن الايمان في وقايع الجمل والصفين
والنهروان







بسم الله الرحمن الرحیم

فرازندهٔ روح نامخ نعیم

بنام فروزندهٔ ماه و مهر / فرازندهٔ نه رواق سپهر
نگارندهٔ قبهٔ زرنگار / طرازندهٔ نقش لیل و نهار

برآرندهٔ سبزه از خاک و سنگ / که رویند گلها ازان رنگ رنگ
زر افشان کن چتر سلطان صبح / پر افشان کن عطر گلزار صبح

گشایندهٔ چشمهٔ آفتاب / گشایندهٔ موج بحر و آب
فروزندهٔ مهر عالم فروز / نگارندهٔ نور بر لوح روز

ز گوهر بپا داده دریا و بر / بگل در گلستان دهد رنگ و بو
برآورده از معدن [illegible] / ز دُر سرخ گاهی گهی سیم خام

نشاننده بر تخت فیروزه بوم / گهی شاه زنگ و گهی شاه روم
بتقدیر او گشت چرخ برین / بتدبیر گسترد فرش زمین

برافراشت سقف فلک بی ستون / بگسترد فرش سماک بالکون
برافروخت چون مشعل نه سپهر / چراغ مه از شمع پر نور مهر

قدیری که از قدرت بی تعب / برآید شب از روز و روز از شب
مصور ازو صورت جن و انس / متعدد ازو خلقت نوع و جنس

ز حکمش تعلق بتن یافت جان / چو معنی که در لفظ گردد نهان
بتقدیر او گشته منعقد نشد / هیولای امکان مصور نشد

نموداست روشن ببزم جهان / چراغ خرد از نور [illegible]
در اجسام از نهر هر قوتی / روان کرده سرچشمهٔ حکمتی

ز وحدت بذرا نمود آشنا / شب و روز از پرده اختلاف
جمال شموس نجوم انام / نمود از آیینهٔ صبح و شام

گواهند بر وحدت او در الست / ز کتم عدم هر چه کرد آن هست
ز هر اختلافی شود آشکار / کمند اثر شمس نعمت [illegible]

برآورده در بارگاه قدم / [illegible]
از او یافت عالم چو این وجود / تراست بالذات رجوع

عیانست از کثرت هر عدد / که بالذات او واحد است و احد
وجودش بود اول ممکنات / ندارد ولی اول او در صفات

بود آخر هر چه هستی نمود / ندارد ولی آخری در وجود
بدانکش چنان عقل فاذر بود / که اول در او عین آخر بود

بفضل برتر از نعوت صفات / نمایان در افعال و پنهان بذات
ز مرآت هر ممکنی هر زمان / جمال وجوب وجودش عیان

ز نور چراغی که از برق سوخت / خرد شمع توحید او بر فروخت
کند رعد در آسمان چون خروش / صدا هو الواحد آید بگوش

نظر کن تو با دیدهٔ دوربین / که گردید در آسمان و زمین
ز هر قطره دریای حکمت روان / ز هر ذره بیضای حجت عیان

در ایوان افلاک خورشید و ماه / باثبات نور وجودش گواه
چو موجود گردید ماهیتی / بتوحید گویا شود حجتی

چو شد صورتی از هیولی عیان / بتوحید او گشاید زبان
خرد دید بر صنع جان آفرین / در آیینهٔ آسمان و زمین

براهین صنعش شده آشکار / ز صیف و شتا و خزان و بهار
فلق را ز بس حکمتش جاده / شفق را ز خم قدرتش باده

ز مشرق بمغرب ز ماهی بماه / بنور ثبوت وجودش گواه
ز هر لاله و گل در اطراف باغ / بفانوس توحید سوزد چراغ

تجلی کند بر کلیم شعور / ز لاله چو آتش که طور
ز لب آتش لاله افروخته / ز باد صبا شمع و گل سوخته

که از نافهٔ آهو عیان کرده مشک / گهی گل برآورده از خار خشک
همه چیز را آفریننده است / جز او هر چه موجود شد بنده است

ثنائی که باشد سزاوار او / نگنجد که باشد ز گفتار او
براهین افزون ز فکر خرد / بکنه ثنایش که جا می برد

بده ساقی از آب کوثر مزاج / که از امراض جهلم نماید علاج
از آن می که ولی تاج از روا شود / زبانم بتوحید گویا شود

مناجات بدرگاه واهب الحسنات مستدعی مطالب و حاجات
که باعث و لطفش تحقیق و موجب حصول توفیقات

خدایا توئی خالق انس و جان / فروزندهٔ انجم ز نور جهان
نگارندهٔ نقش لوح و قلم / برآرندهٔ ممکنات از عدم

فرازندهٔ سقف هفت آسمان / طرازندهٔ خلعت کن فکان
مقدس ز نقص و تباهی توئی / بگیتی سزای الهی توئی

توئی غالب آشکار و نهان / توئی واقف هر خفی و عیان
محیط است علمت بما وقعت / بامر تو موجود شد هر چه هست

برون صفات تو از نوع و جنس / روانست حکم تو بر جن و انس
همه راز در غیب دانا توئی / بهر چیز هر جا توانا توئی

خرد را بانهای ذات راه نیست / کسی را ز کنه ذاتت آگاه نیست
توئی پاک از جمله عیبها / بعلمت عیان جمله غیبها

بدست تو باشد کلید امور / فانت علیم بذات الصدور
ز هر چیز علم تو باشد خبیر / فانت علی کل شیء قدیر
چو من در ثنای تو عاجز بسی / ثنای تو جز تو نداند کسی
الهی دلم را سرافراز کن / بحمدت زبان مرا باز کن
دلم را چو کردی ثناگوی خویش / زبانم ده از شکر نعمای خویش
بجسمم چو لطف تو جان آفرید / دل و چشم و گوش و زبان آفرید
که اوقات صرف عبادت کنم / ز هر عضو کسب سعادت کنم
ز لطفت سراسر نفس نعمتیست / ز هر نعمتی بر دلم حجتیست
ز هر شمع نعمت که افروختم / چراغ معاصی بدل سوختم
کنون نیست جز معصیت کار من / خجل گشته شیطان ز کردار من
چو دادم بدست هوا خامه را / سیه کردم از معصیت نامه را
کنون نیست در دل بجز نقد آه / ندارم بجز آستانت پناه
کسی نیست از من گنه کارتر / بگیتی نباشد ز من خوارتر
سراسر اگر بود مر توشهٔ / بیابم گر از خرمنت خوشهٔ
بدنیا و عقبی توئی دستگیر / بنیک و ببد هم تو عذر پذیر
پریشان و عاصی و بیچاره‌ام / که مغلوب نفس ستمکاره‌ام
پشیمانم اکنون ز کردار خویش / خجالت همی دارم از کار خویش
گنه گر مرکب بود گر بسیط / بود رحمتت بر گناهم محیط
بخاک مذلت نهادم چو روی / ز رویم غبار خجالت بشوی
نوشته بجانم بخط جلی / قضا از ازل مهر آل علی
ز مهر علی جان من روشنست / که روز قیامت پناه منست
ز مهر علی زنده شد جان من / بغیر از علی نیست ایمان من
ز روز ازل تا زبان یافتم / بمهر نبی جان تا روان یافتم
بآل پیمبر تولا کنم / ز اعدای دولت تبرا کنم
الهی باکرام زوج بتول / الهی باعزاز آل رسول
مرا روز محشر بحیدر ببخش / گناهم بآل پیمبر ببخش
بنا سخن بخشا که بیچاره است / امیدش بعفو تو همواره است
سیه گشته گر نامه‌ام از خطا / بشو نامه‌ام را بآب عطا
محیط است بر خلق آلای تو / کسی چون کند شکر نعمای تو
بیا مطرب ای نای اعجاز دم / ز آیینهٔ دل ببر زنگ غم
که از خود چو تابع رود هر نفس / شود جسم مرغ دلش از قفس
بر آرد چو از سینه دل فغان / بنعت پیمبر گشاید زبان

در استمداد توحید جناب الهی بنعت حضرت رسالت پناهی
که وسیلهٔ نجات ابدی و ذریعهٔ حیات سرمدیست

سلام علی خاتم الانبیا / سلام علی سید الاصفیا
نبی الوری سید المرسلین / امام الهدی افضل العالمین
محمد که اول بملک قدم / بلوح قضا نام او شد رقم
ز درج رسالت گهر گوهری / ز برج نبوت بلند اختری

بنش مکتب اهل بینش ادیب / بنه منبر آفرینش خطیب
شفیع جزا هادی جن و انس / دلیل هدی افضل نوع و جنس
نسب را ز اسناد ذاتش شرف / حسب را ز نور صفاتش شرف
ز روز ازل پیشوای رسل / امین خدا هادی جزو و کل
ز خلق کریمش بروز قیام / قضا ریخته طرح دار السلام
بود روضه‌اش قبلهٔ سالکین / بدرگاه او ورد روح الامین
نخستین در مخزن اصطفا / فروزان گل گلشن ارتضا
گل آدم از نور مهرش سرشت / که شد خلقتش در خمیر بهشت
چو شد نور او در نبوت شفیع / بادریس دادند قدر رفیع
غمی داشت از موج طوفان نوح / شدش مهر او حرز بازوی روح
کند فخر از نور ذاتش خلیل / شود بالله از خدمتش جبرئیل
ز نورش نظر یافت جان کلیم / که در طور قرب خدا شد مقیم
چو بیمار بود اوست دار الشفا / کز آن خاک پا یافت طیب قضا
فروزنده ضیای چشم یعقوب را / نموده دوا درد ایوب را
بدرگاه او برده یوسف پناه / که با حبل مهرش برآمد ز چاه
ذبیح از دل و جان بفرمان اوست / که در کیش اخلاص قربان اوست
مسیحا مبشر بنامش چو گشت / سر فخرش از آسمان در گذشت
ملائک سر افکنده در خدمتش / همه انبیا بندهٔ خدمتش
از آنست کز بهرش کرده نسخ ملل / که او اکمل خلق بود از ازل
اگرچه بنور وجود اولست / ولی آخر افتاد چون اکملست
چو او بود اول سر انبیا / باو ختم شد دفتر انبیا
بلوح خود از کلک آن قدم / نخستین شد نام احمد رقم
در اول شد اقدم انبیا / در آخر شد خاتم انبیا
چو از نور قدسست پیرایه‌اش / چگونه فتد بر زمین سایه‌اش
مخمر ز نورست او را چو خاک / ندیده کسی سایه زان نور پاک
تنش بود در جسم انسان چو جان / کز آن جان ندیدست سایه عیان
سر پای شاهان بدرگاه اوست / تن خسروان گردی از راه او
چو تاج رسالت بسر بر نهاد / بسی تاج شاهان که از سر فتاد
بهر جا که زنگار کفری که بود / ز آیینهٔ دهر تیغش زدود
ز ابر کفش قطره چون چکید / از آن قطره دریا و کان شد پدید
ز دو ستم هرچند باشد فزون / بکار جهادم خودش ابر نون
چو محمود کردید او را مقام / شفیع گناهست روز قیام
دلیل نجاتست منهاج او / بود برتر از عقل معراج او
مه و مهر از نور او سایه‌ایست / ز معراج او آسمان پایه‌ایست
الهی بسوی خود راه ده / بنا سخن دل و جان آگاه ده

در بیان معراج جناب رسالت پناه بعالم قدس و قرب الهی
که اعظم دلایل نبوت و اشرف فضایل رسالتست

ز رحمت بتاج قبولش رسان / بمعراج قرب رسولش رسان

شبی نور گستر چو بخت سعید ... چو خورشید تابنده در صبح عید
سوادش ز نور شب قدر بود ... هلالش فروزان‌تر از بدر بود
ز سر تا بپا همچو خورشید نور ... سوادش تجلی نموده بطور
هوایش معطرتر از مشک ناب ... نجومش منورتر از آفتاب
سوادش سراپای لبریز نور ... معطر شمیمش چو گیسوی حور
در آن شب دل سید المرسلین ... ز بی شعله هر دم ز نور یقین
بیامد ز نزد خدا جبرئیل ... که ای قدوه دودمان خلیل
رسانده ز جناب الهی سلام ... که در مأمن قدس سازی مقام
همه قدسیان در رهت بسته صف ... برای فدا نقد جانها بکف
ملایک ز خدام درگاه تو ... کواکب همه چشم بر راه تو
نمودند کروبیان پیش باز ... براه تو بر خاک روی نیاز
کشیدند از گلشن خلد رواق ... یکی چون سپهر خجسته براق
بترکیب چون حور عنبر سرشت ... چریدن بنی در ریاض بهشت
تنش شهره صورت خرمی ... دمش همچو طاوس از خرمی
سراپای از نور چون رخش مهر ... پری سیر و چابک رو و حور چهر
زدش زین چو طاوس باغ جنان ... ز انجم قلادش ببرگستوان
در آورد پای شرف در رکاب ... عنان کش از برج زین آفتاب
روان گشت از آن شاه عالی مقام ... به بیت المقدس ز بیت الحرام
گرفته بکف جبرئیلش عنان ... روان در رکابش همه قدسیان
بپیش آمدندش همه مرسلین ... نهادند پیشش جبین بر زمین
بگفتند کای سرور کاینات ... تویی در ازل بهتر کاینات
غرض ز آفرینش وجود تو بود ... سجود ملک از وجود تو بود
تویی در وجود اقدم مرسلین ... ز روی شرف خاتم مرسلین
مقدم شد آن ماه در جزو و کل ... کشیدند صف انبیا و رسل
نمودند با سرور دین نماز ... نهادند بر خاک روی نیاز
بگفتند کای سید مرسلین ... تویی آفتاب سپهر یقین
شرف داده نور تو چون خاک را ... شرف ده به نعلین افلاک را
چو در وی شرف سوی معراج کرد ... ز نعلین او نه فلک تاج کرد
چو بنشست سید برین براق ... روان شد سوی منظر نه رواق
ملک در رکابش و انجم فزون ... براهش همه قدسیان بسته صف
چو از چار باغ عناصر گذشت ... چو نور نظر از دو اختر گذشت
ز طاق نخستین چو بگشود باب ... ز نور رخش شد قمر آفتاب
عطارد چو زد نعت او را رقم ... شد از عطر فردوس مشکین قلم
نمودی چو عشاق در ره نوا ... لب زهره نعت خصالش ادا
نمودی ز روی شرف بی حجاب ... ز ماه رخش کسب نور آفتاب
چو نعلین او تاج بهرام شد ... ز روی شرف صاحب نام شد
بهر جو برجیس شد مشتری ... ببر زد نهاد افسر سروری
[illegible] زحل سرور هفت بام ... که در درگهش ساخت خود را غلام

چو در چرخ اطلس بکرسی نشست ... ملک با کمر بهر خدمت ببست
چو بگذشت شاه ملایک سپاه ... ازین هفت [illegible] چو نور نگاه
بشد سدرة المنتهی منزلش ... ز نور یقین شد منور دلش
بگفتش در آن حال روح الامین ... که ای بهتر آسمان و زمین
ز سر تا بپا جمله گر پر شوم ... مرا نیست قوت که برتر روم
چو بگذشت از جبرئیل امین ... سراپای گردید نور یقین
چو بر عرش از نور بر تو فکند ... بتعظیم از پای نعلین کند
چو شد عرش از نور او کامیاب ... ز وحی الهی رسیدش خطاب
که نعلین را باز در پای کن ... پی آنکه در عرش ما جای کن
مزین شود عرش از زین تو ... شرف یابد از خاک نعلین تو
برو فرق چو بگذشت تا قاب فوق ... ز نجم بدر است چشمش چو برج
مصفا شدش همچو انوار جسم ... ز آیینه روح زنگار جسم
چو از نور او عرش با زین شد ... منور از او قاب قوسین شد
هر آن چیز باید بکامی رسید ... بجانش خطاب الهی رسید
که قرب من از قرب درگاه تست ... ز لطفم بخواه آنچه دلخواه تست
بگفتا ای خدای زمین و زمان ... ز رحمت بدین امتم را امان
بروز جزا عاصیان را ببخش ... بمن جمله پیر و جوان را ببخش
رسید از جناب الهی خطاب ... که باشد علی خاتم او جواب
بود خانه ام گو کسی را امید ... ز در پیش آ سوی خانه رسید
وصی تو باشد علی ولی ... که از رحمت من شود منجلی
که بعد از تو من کرده ام در جهان ... علی را امیر همه مؤمنان
کسی را که باید بتو وصول ... که از جان کند طاعتش را قبول
علی شمع نور ایمان بود ... علی مطلع مهر عرفان بود
بخلق جهان نعمت من علیست ... بجنت در رحمت من علیست
شود چون شفیع شیعیان شفیع ... مقام تو محمود و قدرت رفیع
ترا هست از تاج سروری ... نگین شفاعت در انگشتری
[illegible] کردم علی را امام ... نمودم بعالم برای نظام
ز تاج خلافت مزین سرش ... نگین ولایت در انگشترش
کنند گر کسی طاعتش را بجان ... بروز جزا باشد او را امان
بدین گفتم اکنون دعای ترا ... برآرم همه مدعای ترا
ببخشم بتو جمله شیعیان ... که لطف تو گردد بمحشر عیان

در بیان اتحاد نور خاتم الانبیا با نور خاتم الاوصیا و توسل بمدح امیر المؤمنین و سید المتقین که وسیله تنقیح عرفانست و ذریعه تصحیح ایمان

نه تنها که آگه روز قیام ... شراب شفاعت بریزم بجام
چو تا نخ لبش باده پیما شود ... زبانش بمدح علی وا شود
چو اول بمفتاح نور قدم ... ز ابجاد بگشود باب عدم
چو پرده ز روی علم برگرفت ... بتصویر معنی قلم برگرفت

ز روزی که ابواب هستی گشود / نبی و علی فاتح باب بود
طلسم جهان بسته شد بی دو اسم / نبی و علی بود گنج طلسم
نبی و علی بود و عالم نبود / نشان از ابلیس و آدم نبود
چو کردند انوار هستی ظهور / یکی بود روز ازل این دو نور
چو کرد ایزد مخلوق آدم ز خاک / در او گشت مرکوز این نور پاک
بسجده ملایک چو مامور شد / یقین دان که مسجود آن نور شد
بهر سو بجنت چو بشتافتی / چو اختر ز پیشانیش تافتی
ز اصلاب اطهار ارحام پاک / چنین نقل کردی در اقلیم خاک
ز هر رو که فانوس آن نور بود / چو خورشید از جبهه اش مشهود
ز عبد المطلب دو کرد این نور / که هر یک بجنسی نماید ظهور
بعبد الله آمد یکی ز افراد / کز او گشت نور نبی آشکار
بوطالب آمد یکی زان دو نور / وصی نبی کرد از وی ظهور
امین کنوز رسالت نبی است / ضمین رموز ولایت علی است
نبی راست معراج قرب وصول / علی راست معراج کتف رسول
نبی حامل وحی شد از ازل / علی گشت عالم بعلم و عمل
نبی شافع روز محشر شده / علی ساقی حوض کوثر شده
نبی شهر علم و فروع و اصول / علی شد در شهر علم رسول
نبی گرچه شد خاتم انبیا / علی نیز شد خاتم اصفیا
ز موسی نبی گرچه افزون شد / لهرون علی نیز مقرون شد
نبی بود سالار بیت الحرام / علی معنی رمز و رکن و مقام
نبی با کن قاب قوسین بود / علی مسند عرش را زین بود
ز نور نبوت چه موجود شد / ز تعظیم در کعبه مولود شد
شرف کعبه را از صفای علیست / که موجود کعبه برای علیست
تنش را اثر خلعت هل اتی است / سرش را لوا افسر انماست
بشمشیر او بود هم لافتی است / که در بیشه رزم شیر خداست
سوی کعبه زان هست روی ملل / که او قبله کعبه بود از ازل
بخاک درش آسمان را جبین / کمین خادمش بود روح الامین
نهاد است تاج لعمرک بسر / نمود است درع و انذر ببر
مه برج طه و یس علیست / در درج والنجم و التین علیست
از آن میشود در چمن مشکبار / که آید ز خلقش نسیم بهار
در آن شب که سید بمعراج بود / ز نعلین او عرش را تاج بود
چو آمد بجانش خطاب علی / شنید از خطابش صدای علی
بگفت ای خداوند بالا و پست / بامر تو موجود شد هر چه هست
رفیعست نزد تو جای علی / که کردی خطابی صدای علی
ندا آمد ای سید مرسلین / منم خالق آسمان و زمین
ز هر علم هستم علیم و خبیر / ندارم بهستی شبیه و نظیر
پس از تو علی چون ولی منست / ز نورش چراغ هدی روشنست
پس از تو ز انوار حق بیشتر / ندارم کسی را ز او دوست تر

بنزد تو ای سید المرسلین / مکانش رفیعست و قدرش متین
خطابت کنم از صدای علی / که معلوم گردد ثنای علی
چو دهشت شود از ضمیر تو دور / بیابد دلت از صدایش سرور
علی بود در خلق شیر خدا / کسی کی کند مدحش از بجای
چه گوید کسی در ثنای علی / خدا مدح گوید سزای علی
کسی را که مداح پیغمبر است / ز هر منقبت نعت او برتر است
چو قرآن همه در ثنای علیست / همان مدح قرآن سزای علیست
بزن مطربا آهنگ داود دم / که بزداید از سینه زنگار غم
که تا شرح کنم جان فدای علی / گشاید زبان در ثنای علی

در استغاثه بجناب امیر المؤمنین و استغاثه در حصول مطالب دنیا و دین که کعبه حاجات مؤمنین و قبله مناجات عارفینست

زهی رفعتت برتر از عقل و وهم / چسان راه یابد بمدح تو فهم
تو مولود گشتی به بیت الحرام / ز نورت شده طاق رکن و مقام
ز نور لعمرک بود تاج تو / ز دوش نبی بود معراج تو
توئی در جهان مقتدای همه / بعلم یقین پیشوای همه
دلت مطلع نور کونین بود / ز نور یقین قاب قوسین بود
توئی در دو عالم امام امم / که بود است در بارگاه قدم
ز نور نبی جوهر نور تو / بعرش خدا محفل طور تو
ترا گرچه آدم بخواند پدر / ولیکن بمعنی تو بودی پدر
بمهر تو چون داشت قرب و وصول / ز لطف خدا توبه اش شد قبول
بادریس نور تو شد منجلی / که شد نعش او در مکان علی
جبین چون بخاک درت داشت نوح / بروی وی گشودند باب فتوح
توئی کشتی نوح را بادبین / ز مهر تو یابد نجات یقین
تو بودی براه امامت دلیل / که آتش گل و لاله شد بر خلیل
بمهر تو چون ساخت دل ابرهیم / ذبیح از خدا یافت ذبح عظیم
ز مهر تو چون سینه پر نور داشت / تجلی دل موسی از طور داشت
چو عیسی بشارت بنور تو داد / در عرش بهر تو روح گشاد
تو بودی پس از خاتم انبیا / سر انبیا خاتم اصفیا
ترا بود یا سید المرسلین / صفات کمال همه مرسلین
توئی در جهان نفس خیر رسل / امام امم رهنمای سبل
توئی آفتاب سپهر شرف / توئی در ازل صبح مهر شرف
توئی باب بطحی و زوج بتول / توئی مطلع صبح نسل رسول
توئی شاهد انبیای عظام / توئی والد اوصیای کرام
توئی فاتح کنز ام الکتاب / توئی عارف سر فصل الخطاب
بدرگاهت ای سید متقین / ملک را بخاک اطاعت جبین
بخود بالد از نور مهرت خلیل / کند فخر از خدمتت جبرئیل
ز درگاه تو آستان فلک / ز خیل جلالت شبانی ملک
بمدح تو اغراق را راه نیست / کلام از کنه مدح تو آگاه نیست

بلغز او کسی چون ثنا گوید / مگر آنکه ذات خدا گوید
بغیر از خدا آنکه باشد محال / ترا هست ثابت همه کمال
توئی صاحب افسر لو کشف / بوصف الهی توئی متصف
بروز جزا شافع محشری / بخلد برین ساقی کوثری
بمدحت چه گویم که روح الامین / نهاد است از عجز رو بر زمین
کسی گر که مداح باشد خدا / کسی چون کند حق مدحت ادا
کتابی که نازل شد از آسمان / بمدح تو او گشاید زبان
مرا ای رهنمای امم کیستم / درین خاکدان داخل چیستم
منم در جهان گرد خاک رهت / ز نور ازل بنده درگهت
ز مهر تو سر رشته جان من / توئی جوهر عقل و ایمان من
سرشت من از جوهر مهر تست / دلم روشن از اختر مهر تست
شد آبحیات از سخن من روان / ز دریای مهر تو در هر زمان
توئی در ازل جوهر جان من / سرشته ز مهر تو ایمان من
بنور خدا چون توکل کنم / بمهر تو اول توسل کنم
ز مهر تو بود است ایمان من / کمر بسته است در یاوری جان من
ز عصیان تبهکار و شرمنده ام / ز درگاه تو کمترین بنده ام
سیه رویم اما ز بخت سعید / ز مهر تو دارم دل خوش سفید
بمهر تو آمیختم چون مزاج / بلطف تو دارم بسی احتیاج
ز مهر تو نوشم جواب حیات / ز لطف تو خواهم برات نجات
ز اعمال خود گشته ام منفعل / بسی هستم از کرده خود خجل
بلطف تو هستم چو امیدوار / مرا روز حشر از خجالت برآر

در سبب نظم این خجسته کتاب و طلب توفیق از جناب رب الارباب

ز هر راه امید کام توئی / بروز قیامت پناهم توئی
شبی شعل انجم افروخته / ز مشک سیه دهر اندوخته
نشسته بر آیینه چرخ زنگ / زده خیمه نیلگون شاه زنگ
ز بس گشته روی هوا قیر پوش / ز ظلمت نبردی هوا ره بگوش
نمودی چو پرواز مرغ نظر / نبردی دگر راه سوی بصر
چنان گشت گردون ز ظلمت سیاه / که از کهکشان صبح گم کرد راه
مرا در دل آتش ز چرخ کبود / نمانده ز آتش بجا غیر دود
ز بس حالم از فقر گشته تباه / نمانده مرا در جگر غیر آه
چو شد دیده من ز غم اشکبار / ز سر رفت هوش و ز دل شد قرار
یکی بانگ زد عقل کی بیخرد / ندا آمد از جهان نیک و بد
دلی را که از فقر باید شکست / دگر تا ابد بر نیاید شکست
بگیتی ز ویرانی دل مرنج / چو ویران شود میشود جای گنج
ز ویرانی دل نباشد حذر / ندارد ز سیلاب ویران خطر
چو مستغنی است آنکه کام طلب / دهد خویش را مرد دنیا تعب
چو ماهی اگر جای گیرد در آب / همان باشد از تشنگی در عذاب

اگر چشم داری بدست ایام / چو غربال گر گشته باشی مدام
بسوزد ز شمع خصال نکو / چراغ دل از روغن آبرو
بنور یقین چون مکمل شود / در آیینه زنگار صیقل شود
قضا از وجود ترا تا رقم / ضمیر است مضمر بفعل عدم
که بر سر نهاد از شرف تاج زر / که نگداخت چون شمع پا تا بسر
وفاداری از ازل ابنا مخوا / که گر گردن سر بی افکنده بچاه
نشد توسن دهر رام کسی / نگردید دوران بکام کسی
چو طاوس زرین در آمد بباغ / برون رفت از گلشن چرخ زاغ
برآمد چو از سینه باد غرور / برافروخت در دل چراغ سرور
ز خانه برون آمدم شادکام / بجمع عزیزان نمودم مقام
در اثنای صحبت نمودم سؤال / ز احوال فقیری و رنج ملال
ز اصحاب من در صحبت خبیر / که در سن جوان بود در عقل پیر
گرفته ز دانش بسی کام خویش / ستوده در افعال چون نام خویش
برافروخته در شبستان دین / ز شمع براهین چراغ یقین
کشیده بمیخانه اتحاد / ز مینای اخلاص جام وداد
نهاده بسر تاج تحقیق را / ببر کرده تشریف توفیق را
بسی چیده در گلستان طلب / گل حکمت از خار رنج و تعب
چو دل روشن از نور اخلاص داشت / بنیکان همی صحبت خاص داشت
بگفت ای فروزی چراغ سخن / بگیتی شده شمع هر انجمن
بنظم آوری گر ببحر عیان / شود جمله انجمعیان بیان
چو طبع تو گردد مهیای فکر / گهرها برارد ز دریای فکر
بگفتم که ای در محبت قویم / در آیین صدق و صفا مستقیم
بزرگان سخنها بسی گفته اند / گهرها بنظم سخن سفته اند
برآرم اگر گوهری از صدف / بپیش گهرها نماید خزف
بگفت ای فلانی غلط کرده / گهرها ز دریا بر آورده
ترا هست اگر از خرد آگهی / نکرده ز دریا ز گوهر تهی
خصوصا بمدح شه اولیا / که بوده است دریای بی منتها
کزین بحر آید درر بیحساب / فروزانتر از گوهر آفتاب
بلوح وجود از کلک قدم / شده مهر شاه ولایت رقم
همان به که باشی بمهر علی / سخن ساز دایم بقول جلی
بسوی تنت هست تا آب جان / ز مدح علی باش شیرین زبان
بگلزار جسم تو مرغ نفس / بمدح علی کرده پرواز بس
کنی هر نفس جان فدای علی / بود هرچه گوئی ثنای علی
کلام تو دایم ز فضل و هنر / بمدح علی بود و لعن عمر
ز اخلاص هر جا گشائی زبان / کنی مدح پیغمبر و خاندان
کنی سعی اگر در طریق صواب / بنظم آوری این خجسته کتاب
تولای آل پیمبر کنی / تبرا ز اعدای حیدر کنی
بماند ز تو در جهان یادگار / نویسند در صفحه روزگار

شنیدم چو این حرف نادلپسند پی گشت دست خیالم بلند
بدل شمع شوقم بشد شعله ور از او گشت روشن چراغ نظر

کرزدم جمل را احکام بکنم پی آنکه تصنیف زو آن کنم
دگر بعد از آن در مقام بیان بنظم آورم قصه فروان

ولی خواستم از عطای خدا که گردد مرا سوی حق رهنما
نماید بمن راه تحقیق را نهد بر سرم تاج توفیق را

چو پرداختم زین خجسته بیان رقم گشت نامش دلیل الجنان
ندا یافتم زان هاتف او زداد بگو منبع فیض اهل وداد
جهان آفرینا تو توفیق ده بحرف کرم انجام تحقیق ده
که کردد تمام این خجسته کلام ز آداب تحقیق یابد نظام
که شاید فروزند اهل صفا ز شمع بیانم چراغ دعا
زعا کم درین گلشن بود نکار دمد سبزهٔ رحمت کردگار
ز انشای این نامه نامیان نشانی بماند ز ما در جهان

بیان در کیفیت تحول مغفور پناه انشاء الانامی مولانا عباس در زمان المعروف به ناسخ القاجار مؤلف این کتاب و دعای نواب کامیاب جمجاه ظل اللهی السلطان بن السلطان محمد شاه بن الخاقان شاه سلطان الحسین الصفوی الموسوی بهادر خان خلد الله تعالی ملکه و اعلی سلطانه از کفتار بمقتدا محمد التقی یعنی شریعتمدار وفقه الله تعالی بما یرام الابرار

سرایندهٔ این خجسته کتاب جناب فضیلت و غفران مآب
نوا سنج گلزار باغ بهشت خردمند استاد فقهی سرشت

شده شهره خلق عباس ترک ازو نام قاجار و فقه بزرک
بنسخ اباطیل موصوف بود بناسخ از آن وصف معروف بود

بدل کرده شمشیر را با قلم بدستش قلم بهتر از تیغ دم
ازو جسم و جان کار جوهر شده هیولای معنی مصور شده

خمی بود لبریز صهبای علم ازو بود هر گوشه عنوان علم
دلی ساده از شبهه و تلبیس داشت بهر مجمعی حق تدریس داشت

ز فقه و ز تفسیر و طب و نجوم ز معقول و منقول از هر علوم
ازو هر کسی دانش آموخته ز رایش کمالات اندوخته

برویش سحر چشم میکرد باز بصبح جبینش نمودی نماز
چنان از علی در دل اخلاص داشت که مهر عمر سعد وقاص داشت

شب و روز ذکرش خفی و جلی زلعن عمر بود و مدح علی
همی کرد در معرض حرص و آز بحیلت اهل هر طرف ترک ناز

ز دیبا و اطلس تنی عور داشت چو مشعل ز دلق کهن نور داشت
بهر روز از عید و از غیر عید چو صبحش دم از آستین سفید

تلون مزاجش الوان لباس بکن دل لباس از غم اقتباس
بدنیا بجز فقر چیزی نداشت ز دینار و درهم پشیزی نداشت

زخوان قلم مست او بود گنج کفش بود گنجی از آن دسترنج
بدانوجه شبنم کر دست بیش هم انجم او بود بر دست خویش

بقوتی که قدرت کما بیش داشت از آن بحر گوهر در روپیش داشت
بکیم بار و بر کان ز طبع کریم فشاندی شکوفه صفت مشت سیم

شکوفه بنفشاند نخل ثمر کجا میشود بر ثمر بارور
بالوان نعمت نیازش نبود طمع غیر نان و پیازش نبود

چو بنز اگر همه تن ایست اگر قانعی خوش تر از زر ایست
چه شبها که جز نان جو قوتش نبود ادامی بالای نانش نبود

همی گفت شکر غنی کردگار نکردی چو بی نالها زار و زار
کند پوچ مغز انجنا شکوه‌ها کسی ناله نشنیده از زینشکر

ننالد ز تلخی لب دردمند که در کام ناخوش چه حنظل چه قند
چنین زیست تا قرب هفتاد سال که بنهر جمع اهل فضل و کمال

سر رشته از کف نهشت از سلوک که مویش بشد نیمه و قد چو دوک
تو گفتی که قوام هنگام خواست ز پشت خم و کمان کرده راست

جهان چون ترازو بود بر سر ساک که در کفه مال باشد کمال
ز صاحب کمالی ترا مال نیست خدا گر کمالت دهد مال چیست

چو در سینه‌ات هست گنج کمال مشو غافل از مال کو مال تان
کند فخر مرد از کمالات خویش نه بر سیم و سیمینه آلات خویش

کجا فخر سود ای پسر از زر است که هر زمان در کف دیگر است
کسی کز سبیکه ز کس برزر ابوجهل بهتر که خیر البشر

هنرور گر از زر توانگر شود هنرها او سکه بر زر شود
جوان شهره گردد ز علم و هنر ولی علم مشهور گردد بزر

سخنها از افواه اهل یقین بهر بزم جاریست از نغز بین
کر انکه بزهد و طاعات او کند عقل و هم از کرامات او

ز تفویض او از کمال یقین ز فقرش بنزد امامان دین
ز تمکین وی بر مقامات هم که دارند خاصان از آن جمله هم

زهر یک کنم قصه مختصر بشرحی که سازد دل آن خبر
نویسم در این نسخه یادگار که از ما بماند بهر روزگار

کنم راز نیکان نیکان عیان مکر نیک کردم من اندر زمان

حکایت مناظرهٔ مولانا محمد قفاری و مولانا عباس ناسخ به تبریز رفت

وفاری تن علم و جان هنر چنین داد از حال ناسخ خبر
که بودیم با هم کنار عجیر در الفت با میزش شهد و شیر

کرفتیم روزی ره خلوتش که فیضی شود حاصل از صحبتش
عیان کرد از مهر سید سبق دو قرص جو از اخلاص بودش طبق

مکرر لحل کفت نان پاک زاد که در خوان ما یاد انکو بشاد
دلش داشت آنشو انکور جوش جواز ابا انکور محمود دوش

مرانکه نفس درد کینه بود بجز جش ولیکن اجازت نبود
کشودم سر صره بند را شمردم از آن تنگه چند را

که در شرع و آیین خیر الانام / روا نیست در خانه بودن مدام / طلب کردن رزق جایز بود / قعود از خصال عجایز بود

لب خویش را چون مکن طفل شیر / کند دایه از قیر از شیر سیر / اکابر همه طالب همتی / ببر وقت تنگ از پی کار همتی

مبادا که عمر بدهد در فنی / مصیبت بود هستی و بی‌فنی / بیا پیش مرا تاریخ پاک زاد / چنین گفت کای یار نیک اعتقاد

ترا رزق رزاق عز و جل / رسیدی و میرسد بدادار ازل / بود در رزق مقسوم جویای تو / چو سایه شب و روز همپای تو

کند در طلب جانب تو عبور / ز نزدیک نزدیک و از دور دور / ولی نزد هر نوع هواند طلب / کشاندت ترا در تعب روز و شب

بخواند بری رزق این مال / ترا رنج از آن را رنج ز آن اکرام / بمردم کند در مال انتقال / تو فی‌الحد مثل خازن بیت مال

دو صد گرده خباز هر صبح بیت / چو شب شد زمینی بروزی شکست / نصیب تو چون هست قسمت کنیج / چرا میبری قصد تا کنج رنج

زهی شرم کز بهر اندک معاش / بهر جوانی کنم در تلاش / بمن زندگی برد باری کند / بزور و عصا پایداری کند

مکش زیر بار هم تو منت / که باشد شرم بر تو کو لیام / بسست اینقدر سوی در جست‌جو / که از خانه احرام بندم بکوی

چو در هر روز دامن کشد پایدار / نمود است در کیش سالک / بکش دام بر رزق چون عنکبوت / ببین قوت بال پرواز قوت

بود جامه من ضامن نان من / غم نان مخور نان بخور جان من / بطبع غنی خلوت روان باش / زکوی طمع پا بپیش باش

بجز مغز ان بهر دفع سجود / مباو ربیخیزید که هر فرود / ببنیج از آن دستگیر دار واست / کلان دست و بردی ز کرد بلاست

مرو سطلب بر در این و آن / مریز آبرو بهر تحصیل نان / تردد بدرگاه الله به / که از هر دری در گه شاه به

نهالی خدا در زمین دلست / که هر میوه کاز آن حاصلست / خلاصه شیرین من شور من / دم خواهش نفس ناکور من

درین گفتگو طوطی جان پرورش / که دهقان بیکبست اندیش / بتواشی بکیسه انگور باغ / چو در جیب انگور شب چراغ

سبک نزد دانا بحرمت نهاد / بپای ارادت یک بوستان / بر آورده سر چمن خندان چو گل / بلفظ عرب داد انجاز که کل

بنوش انچه خواهی ازین رازقی / که خالق کند انچنین رازقی

حکایت قصه نوشتن مولانا عباس تاریخ بخش امام رضا

ز اهل طلب جامع مؤتمن / ز تاریخ چنین گفت در انجمن / که بود زنی غیر بی انحتاب / بماهی بکیخانه چون آفتاب

چو رشته که باشد بعقد گهر / بهم پیچد بر خوش اراز در / رقم زد بیکی قصه باسوز و ساز / بشاه خراسان بعجز و نیاز

که تا شاه عباس صاحب امر / کرم کن که در شهر او ام / پس آن رقعه را از ادب داد بوس / سپردش بر او رسول طوس

شب آنکاروان رفت سوی سفر / فرشته وش صبح آمد ز در / که درویشه در خواب سلطان دین / شه هشتمین قبله هفتمین

بکف رقعه داشت خندان و شاد / مرا گفت البته در بامداد / تو عباس را از ما یاد کن / دلش را ز بند غم آزاد کن

زمانی که از ماست زوجه خاص / ز نیمیر ... ش از غم خلاص / پس آنکیسه بر بند کانش سپرد / که راه اوبش تا بپیست تومان سپرد

تعجب کنان رفت بیرون ز در / تو خواهش ملک دان و خواهی بشر

ذکر بهره‌مند شدن از تحمیل مولانا عباس تاریخ مفاسا دهر را

بصحت رسیدست کان پاک زاد / کثیر الیقین بود و نیک اعتقاد / اگر شاد ما خواه رنجور بود / ببر آه و ضرآه مستور بود

چو کهسار در صبر صبر حادثات / بدامن در آورده پای ثبات / ببر تیغ چون کوه دیدی اگر / نه پیچیدی از حکم تقدیر سر

چو بر نظم این نامه همت گماشت / بر او فقر و فاقه شکست کناشت / بخلوت خرامید از سال جمع / بیا لا زده استین همچو شمع

نبر کرسی منصور شمع سحر / که میسوخت از شوق از شوق تر نیز / چراغی بهمنا سرانش نبود / بتیره شبی کاغذها بش نبود

بتاریک شب تا بوقت سحر / نوشتی سخنها بیغاز وکد / مگر خلوتش محفل طور بود / که بی شمع و فانوس پر نور بود

در آن شب که در حجله جاودان / شهی مادر کوکانش روان / شنید که بطفلان غش در کنار / تن ناتوان خفته بیمار زار

یکی ناله میکرد از تاب تب / نه بشیری این یک فغانش بلب / نه شمعی که روشن چراغش شود / نه یاری که مرهم بداغش نهد

دمی کو دکانش اشدی غم کنار / ز تنها دگر شمع بالین نماند / در آن شب که فرسوده ناسوده بود / سه صد بیت از این نظم فرسوده بود

ز همت رسیدند دامن بکام / ز همت برد مرد آزاده نام / ببالی که شد ختم این داستان / بفردوس شد شاه طوبی مکان

در مدح پادشاه جمجاه ادام الله تعالی ظلاله و دعای مقرب الخاقان آقا محمد ابراهیم آقا یوز باشی ضوعف اقباله

سلیما چو از تخت بر داشت دست / سلیمان ثانی بتختش نشست / بنامش سلیمان کند افتخار / که از خاتمش ملک شد نامدار

تعالی زهی رفعت قدر و شان / که بر طارم چرخ گردون بیان / بشویند از آب صلاة کام / که خوانند شه را بالقاب نام

خدایگانه شاهنشه سرفراز / نشیننده مسند عز و ناز / بر ازنده تاج و تخت و کمر / پی غارت این ... عسکر

قوی شاه ساغر عز و جاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه / شه عادل باذل کامران / ز نسل و گهر سید خسروان

نشیند به مسند ز زیب و زین / سلیمانش شاه سلطان حسین
که آرایش تخت شاهی ازوست / چو خورشید زرین کلاه افروست
فریدون شکوهی که چون کیقباد / ازو گشت منظر عدل و داد
ز فرش کلاه شهی سربلند / ز شانش شکوه بهی ارجمند
ز انجم [illegible] / ز شرم کف اش ابر و دریا خجل
ز فیضش ابد الکامران / دل و دست سایل شه بحر و کان
عدالت چراغیست در خرگهش / سخاوت کلیدیست بر درگهش
ز عدلش جهان راستی در جهان / که گشته کج گوشه گیر از کمان
کمان سپه توز ناکامکار / شکستن ندارد چو ابرو نگار
کمند عدو بند افسر فراز / گسستن ندارد چو عمر دراز
خورد هر که از جام عیشش شراب / بمحشر همان مست خیزد ز خواب
شکوهش اگر نیزه بازی کند / سر خصم با نیزه بازی کند
سلامت بود صورت بزم شاه / قیامت بود معنی رزم شاه
بدو باشدش جم کله کج نهاد / سکندر چو آیینه داران ستاد
سنانش هلالی بود با رزو / که دارد ثمرهای فتح و ظفر
هلالیست شمشیر انکامیاب / که از دین بیضاست چون آفتاب
شه از باختر تا بخاور زمین / چو خورشید آورده زیر نگین
چو خورشید شد صاحب تیغ و تاج / که بگرفت هم از شرق و هم غرب باج
بدو داد عدل شه کامکار / بنا لله بجز نای در روزگار
بنعمت آبادی هر خراب / گرفته گلی هست وی در آب
کفش هست نخلی که گاه ثمر / بدامان خواهنده ریزد گهر
ببازار عدلش ز دور و کنار / نیابد کسی محتسب در دیار
اگر خصمش از سرکشی تاز یافت / به پیراهنش ابر سا شکافت
بگلشن ز تیر آب عدل او / گلستان ز طوبیست چنین تازه رو
که گر پر کنی شیشه از شبنمش / عرقسان ز مینا تراود نمش
دلش شاد باد ز انتش روز صد / ز فرش کلاه شهی سربلند
بگیتی بتفضل خدای جهان / شود لشکر آرای صاحب زمان
قضا شاه را چون بمسند نشاند / خردمند را سوی حضرت بخواند
زمان خاک پاکش پر از نور باد / کف حلم و همتش پر جود باد
باین بنده هم حق تعلیم داشت / هنر انجمن لطف و تعظیم داشت
مواعظ نصایح همه سودمند / بمن خواندی از لطف آن ارجمند
که ذاتم بیابد ز توکل نما / بال پیمبر توسل نما
ز اوقات مفروضه غافل مباش / ز آداب مسنونه زاهل مباش
ز قرآن دل و دین را بخش نور / که ذکر کی بعبرت بر اهل قبور
کرو پیش انفاق در زو شر کن / ز احسان کم خویش را بیش کن
بجاهل بحکمت افاده نما / ز عالم تری استفاده نما
بهر جا که باشی ادب کار دار / که نخل ادب جز ثمر نار دبار
باصلاح الفاظ ایشان ستان / مرو در بکن زیر پای آن

که کرده سر آسمان سفته مغز / کجا سفته مغز و نخهای نغز
بی آغوز جلوش بر آبی سرو / نهان داشت خسان ابر رنگ
عجب باغی سعد از من بخت / ز خلو خرامید بالای تخت
چنین شاه خوب ناز بینی / در آمد بعقد بهین دولتی
بخواهانش آمد خطابی عظیم / خطابی ز عالیجناب کریم
مفرح بنا انبیان شاه / [illegible] برگاه
سخن جلیل خدا در جهان / که کرد بدانش بیو گلستان
خرد از علامتا تا بید خواند / که نامش برین نغمه جاوید ماند
ز استاد و آن عالی الشان متین / بمن بود حقها ز دنیا و دین
بفرمان آن هر دو روشن روان / نوشتم که شتم بدین داستان
اگر گر لکم روی حرف نخست / کرم کن که مامور معذور هست
و گر نه قلم بر خط این کتاب / بود کلک زدن بر رخ آفتاب
دو صاد ز ان واحد بیک آن قبول / نبود است نزد بل اهل عقول
گره کن بنه می گرفت سرخوشم / دو ساغر بکجا عهد بر سر کشم
بن ساقی آن باده پخته جوش / که کردم از این خاک گفتن خموش
ازان باده رخ را غوا کنم / دمی استماع اغانی کنم
کنون گوش کن قصه و لطف آن / ز گفتنا استاد و شر روان
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

آغاز حکایات صحیحه و روایات صریحه تاریخ دلیل الجنان در ذکر وقایع ایام خلاف امام منقبان در اثنای اجماع مهاجر و انصار و اتفاق اهالی بلاد و امصار بر عزل و قتل عثمان و کشته شدن ابن عفان

سخن آفرینان طوطی زبان / چنین میکشایند نطق بیان
که عثمان بی سر دم از ازار بود / سراپای پر زهر چون مار بود
ز بغض علی سینه اش شعله ور / فریبنده و کینه ور چون عسس
بشطار دی هر نفس دست برد / بحیله زدی نار سکه سترد
بطبعش کج چون کمان جلی کبر / ازو زخم در سینه ها همچو تیر
بعهد یشکام هر چه کردم زدی / چو افعی کهی از سر و دم زدی
در اول بنای ستم چون نهاد / بنی حرب را در جهان دست داد
کند تا خلاف امر معبود را / بیاورد مروان مردود را
نمود از نیابت و را سربلند / ردای وزارت بدوش فکند
بانعام او دادی تا بکار / ز دینار یکرو ز پنصد هزار
ز آل امیه کسی کو که دید / ردای حکومت بدوشش کشید
ز بس آتش ظلم افروختند / ز برق ستم خانها سوختند
خلایق ز طغیان بجان آمدند / بعثمان شکایت کنان آمدند
بعد ظلم را بر فقیر ار رواج / نگیرند از شهر و بر اخراج
بود جا باد و ظلم و فساد / چرا هر که او وقت در راه باد

مدینه زبس پر شد از مرد بار ٭ تو گفتی قیامت شد آشکار
نمردم چنین این شد منجلی ٭ که آیند نزد علی ولی
همه جمع گشتند در نزد شاه ٭ ز عثمان ملعون شده دادخواه
بعثمان پی شاه دین پند داد ٭ زبان را بشرط نصیحت گشاد
نبودش نصیحت ولی سودمند ٭ نباشد اثر بخت بی را ز پند
بنا اهل پند است نقشی بر آب ٭ که شبنم نکرده بر آن گل گلاب
چو مردم شنیدند کان بد عمل ٭ نکرده ز فعل بد خود خجل
محمد که ابن ابی بکر بود ٭ زبان را بر آن نصیحت گشود
که گر زن نمی‌خواستن خویش را ٭ مکش زامر حق گردن خویش را
ز امر خلافت کناری بگیر ٭ که باشد سزای خلافت امیر
وگر حکم اصحاب را نشنوی ٭ بحکم الهی وگر نگروی
بخون غرقه بینی تن خویش را ٭ بباید سر ترک کردن خویش را
بر آشفت عثمان ز گفتار او ٭ بپیچید بر خود ز اطوار او
بگفتش خدا داده دولت مرا ٭ که پوشاند درع امارت مرا
بافسون کنون از تنم بر میار ٭ لباسی که پوشیدم از کردگار
محمد بر آشفت گردید سخت ٭ خروشید کای کافر شور بخت
بسی ظلم کردی تو ای بیحیا ٭ نمی‌ترسی ای ظالم از خدا
پس آنگاه پیچید ریشش بدست ٭ بزد مشت از خشم چون شیر مست
بزد دسته تیر و ابروی سرش ٭ که گردید رنگین بخون پیکرش
خلائق بقصدش فرو ریختند ٭ بقتلش بهر حیله انگیختند
بشد نائله زوجه او حذر ٭ تن خویش را کرد بروی سپر
کند کرد تیغی که مشت او ٭ جدا گشت از کف بسد انگشت او
پس آنگه بعثمان بر آمیختند ٭ تن نحسش آنجا همی ساختند
مر آن بد صفت نعش را تا بکار ٭ چو کفتار رسمش بکشتند زار
ز شمشیر خونریز ارباب دین ٭ مکان کرد در اسفل سافلین
کشیدند پایش ز خانه برون ٭ بکوچه فکندند در خاک و خون
سگان مدینه در آن مرحله ٭ کشان نعش او را بر مزبله
سه روزش قضا در مزبل گذاشت ٭ که غیر از سگ او را کسی بر نداشت
چنین است رسم فریبنده دهر ٭ گهی شهد لطف و گهی زهر قهر
ندای اجل را نیاری بگوش ٭ که خواب امل از سرت برده هوش
چو بیدار سازد تو را خواب مرگ ٭ بریزد ز اشجار آمال برگ
ره سیل باشد جهان خراب ٭ نکرده کسی در ره سیل خواب
بده ساقیا از باده جام طهور ٭ که در جان برد نشئه ابطحی هور
ازان باده چون می پرستی کنم ٭ ز خود بگذرم تا بحق هستی کنم

داستان بیرون آوردن نعش عثمان از مزابل یهودان و مدفون گشتن جسد نحس او در مقابر یهودان

چو شهباز شاه فلک خاوری ٭ نهان گشت در قصر نیلوفری
بر آشفته سر و بر گشته بخت ٭ ز بغض شه دین بدل لشکر تخت

بیامد با عوان و انصار خویش ٭ دل از قتل عثمان همی کشته ریش
دلم گشت ازین غم مشبک شده ٭ که عثمان سلک طعمه سگ شده
سه روز از کز استادی جهود ٭ فتاده تنش در خلای جهود
کنون وقت آن شد که اهل وفا ٭ بر آرند نعشش ز بیت الخلا
خبر نا شدند شیعه بوتراب ٭ بباید درین امر کردن شتاب
برفتند جمله با فغان و آه ٭ برونش کشیدند از قعر چاه
چو اهل مدینه خبر یافتند ٭ همه از سر خشم بشتافتند
بترس اگر فتنه از آن گمرهان ٭ ببستند بر پای او ریسمان
کشیدند او را بروی زمین ٭ بخاک مذلت ز خشم و ز کین
شد از عجز بسیار مروان شفیع ٭ که آرند او را بسوی بقیع
بوقتی که از شهر بیرون کنند ٭ نمازش گذارند و مدفون کنند
چو رای مخالف بدل گفته شد ٭ ازان طبع عمار آشفته شد
که بود آن شقی کافر حیله ساز ٭ بکافر کسی کی گذارد نماز
کنون از بقیعش بیرون کنید ٭ بارض یهودانش مدفون کنید
شنیدند آن قول را چون جهود ٭ بر آشفته گشتند مانند دود
که این نعش خارج ز اهل ما است ٭ درین مقبره دفن او نا رواست
یهود و مسلمان بهم ریختند ٭ ز جنگ و جدل فتنه انگیختند
چو مروان چنین دید فرصت نبود ٭ فکندند آخر جسد در زمین یهود
پس آنگاه دیوار از اضطراب ٭ نمودند بر روی نعشش خراب
چو عثمان سر دود ایمان نداشت ٭ بتخریب اسلام همت گماشت
بنای عمل بر ستم می‌نهاد ٭ که چون ناسزا از خشم مردم فتاد
چنین است آیین چرخ کبود ٭ که هر کس هر آنچه بر کشت آن درود
کجا میشود جاهل شور بخت ٭ سزاوار تاج و سزاوار تخت
بصد رنگ گر می‌کنی پر زاغ ٭ کجا میشود مثل طاوس باغ
چو از نیک و بد جمله باید بمرد ٭ خنک آنکه جز گوی نیکی نبرد

داستان بیعت کردن اصحاب سید المرسلین بخلافت با جناب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و جلوس آن سرور باستحقاق بر مسند حضرت پیغمبر

بنا مطرب از نالهٔ جانفزا ٭ ز قید علایق بر آور مرا
که مانند آن نای بندم هوس ٭ برآرش ز حبس هوا هر نفس
سخن گستر از فصحای قرین ٭ چنین جمع کردند اخبار دین
که چون کرد عثمان بیدادگر ٭ ز شمشیر اصحاب جان در سقر
زدی حجر منجد بفصل بهار ٭ ز هجرت شده سی و چهار
شده هفت منظر نموده محل ٭ در اقلیم گردون بتخت حمل
هوا ابر نیسان شده کامیاب ٭ بروی ریاحین فشانده گلاب
زمین مخمل سبز کرده ببر ٭ نهاده درخشان بسر تاج زر
گل افروخته شمع عارض باغ ٭ گرفته بکف لاله‌ها می ایاغ
رخ لاله و گل فروزان شده ٭ فضای گلستان چراغان شده

صبا شانه بر زلف سنبل زده   ز شبنم عرق بر رخ گل زده
چو عشاق از شوق بالای سرو   خلایق نمودی نوای تذرو
شکفته ز هر شاخ ساری گلی   نشسته بهر گلبنی بلبلی
سمن عطرسا یاسمن مشک‌بیز   دماغ از چمن پر صبا عطربیز
شکفته بنفشه کنار چمن   دمیده چو خط از عذار چمن
شده کوه از لاله زرین کمر   ز نرگس نهاده بسر تاج زر
ببزم چمن لاله ساغر بدست   شده چشم نرگس ز شبنم مست
معطر ز ریحان دماغ چمن   منور ز لاله چراغ چمن
صبا را بخنده از هوای سحاب   بمینای غنچه ز شبنم گلاب
گروه مهاجر ز برنا و پیر   هم انصاریان از صغیر و کبیر
همه جمع گشتند از مسلمین   برفتند تا خانهٔ شاه دین
نهادند جمله جبینها بخاک   بگفتند با صدق و اخلاص پاک
که پروانه ماو تویی همچو شمع   بنور تو کردیم ما جمله جمع
خلیفه تویی بعد خیر الانام   تویی بر جمیع خلایق امام
در اسلام بر ما تو داری سبق   که حق با تو بودست و تو هست حق
تویی محرم آسمان و زمین   پس از مصطفی سید المؤمنین
بدین دست ما با تو بیعت کنیم   ترا امت عمر طاعت کنیم
ضرور است در فرقه‌ها اجتماع   بدولت امامی که باشد مطاع
سزاوار امر ولایت تویی   که مفخر سپهر هدایت تویی
تویی اعلم ناس بعد از رسول   ندارم جز تو کسی را قبول
شهنشاه فرمود کای اهل دین   اگرچه منم سید المسلمین
مرا مصطفی کرده بر خلق میر   ز حکم الهی بروز غدیر
ز من گشت اتمام نعمت یقین   ز من شد دل اسلام کامل بدین
ولی کرده هر کس ببیعت سعی   باین امر نبود مرا رغبتی
بامر شما چون کنم ارتکاب   بسنت کنم حکم و نص کتاب
شما را ببیعت بسی عادتست   که سنت بنزد شما بدعتست
بترجیح قبول امارت کنم   که احیای آثار سنت کنم
بگفتند ای مقتدای انام   تویی قاضی دین خیر الانام
ز روی یقین با تو بیعت کنیم   بهر چیز گویی اطاعت کنیم
بفرمود چندی که ای مؤمنین   بمسجد شود مجمع مسلمین
که جمعست آنجا ز هر مسکنی   نماند خفی بیعت چون منی
چو روز دگر خیبر و خاوری   برآمد برآورد زان نیلوفری
خلایق اصحاب خیر الانام   نهادند رو سوی مسجد تمام
ز بس تنگ شد جای او بیش و پس   ز تنگی نشد باز بال نفس
امام بحق شاه جن و انس   علی ولی افضل نوع و جنس
بمسجد چو شاه جهان شد روان   تن خلق از مقدمش یافت جان
لباس پیمبر نموده ببر   تو گفتی نبی بود کامد ز در
چو آمد زمانی بمسجد نشست   پی عهد با اهل اسلام بست

ببیعت روان طلحه اول رسید   نخستین بدستش کف شل رسید
ز دامن بزم گفتا حبیب ذؤیب   که از طلحه گردد عیان شک و ریب
در اول کند عهد با دست شل   نخستین در آخر ببیعت خلل
دگر کرد بیعت زبیر عوام   دگر جمله اصحاب خیر الانام
بمنبر برآمد شه راست گو   بگفت ایها المسلمون اسمعوا
منم مرکز دین حق را مدار   بمرکز گرفته کنون حق قرار
حدیثی ز قول پیمبر جلی است   علی هست با حق و حق با علی است
منم قاضی دین منم اصل دین   منم نایب سید المرسلین
هر آنکس که جز من بمنبر نشست   بناحق بجای پیمبر نشست
ز حکم پیمبر بروز غدیر   منم بر تمام خلایق امیر
دو چندین نهادی براه هدا   کتاب خدا عترت مصطفا
بجز من کسی را ز جن و بشر   نباشد ز آیات قرآن خبر
بمن چون نکردید پیمان درست   بقول نبی نیست ایمان درست
همه رو براه هدا آورید   بگویید و حق را بجا آورید
شهنشاه آمد ز منبر فرود   بروی ام باب احسان گشود
شد از ظلم مرجانها پای بند   بیک تیشه عدل از ریشه کند
برانداخت عدلش ز هر بوم و بر   ستمگاری بوبکر و ظلم عمر
بناهای عثمان ز ظلم و ستم   همه گشت پنهان بکتم عدم
الهی بنامخ تو توفیق ده   بجام دلش شرع تحقیق ده
ازو عفو کن گرچه نادان بود   ز لطف طلبکار غفران بود

داستان سعی طلحه و زبیر با غوای عایشه بی دین و اجماع مؤمنین بر کشتن عثمان بن عفان لعین

روایت نمودند ارباب حال   که ایام عثمان ظالم خصال
ز هر سو عایشه در انجمن   ندا مینمود اقتلوا نعثلا
بکف داشت پیراهن مصطفی   بهر دم نمودی و کردی ندا
که نوماند نزد من این پیرهن   ز عثمان شد سنت او کهن
برانداخته رسم حکم کتاب   ازو گشته دین پیمبر خراب
چنان آتش ظلم افروخته   که چندین کتاب خدا سوخته
سخنهای او را چو عثمان شنید   لب حسرت از غم بدندان گزید
بگفتش که از من ببندی زبان   کنم خانه‌ات را ز ارکان تکان
بخندید عایشه کای بیحیا   ترا کرده لعنت نبی بارها
شنیدم من از سید المرسلین   که عثمان بلعن خدا شد قرین
بتاریخ طبری روایت کند   ز ابن عمر این حکایت کند
که روزی بنزدیک عثمان نشست   بگفت ای ستمکار دنیاپرست
ابوبکر میداد انعام من   عمر نیز افزود اکرام من
کنون از عطایت مرا کام نیست   بدیوان جودت مرا نام نیست
بگفتش ترا زان نباشد عطا   که باشد خلاف کتاب خدا
برآورد عایشه آهی ز دل   ز سیلاب اشکش زمین گشت گل

بگفتش ز میراث خواهم عطا / که او هست نص کتاب خدا
بخندید عثمان که ای بی بصر / شهادت تو خود داده با پدر
پس اعرابیی شد گواه بتول / که بر پاشنه کردی از جهد بول
که در انبیا حکم میراث نیست / کسی را در او حکم احداث نیست
نکردی تو باور الحق قبول / که میراث خود را بگیرد بتول
ز حکم تو مذموم سازم ترا / ز میراث محروم سازم ترا
بزد عایشه نعره در انجمن / ایا اسکلوا اقتلوا نعثلا
بیفتاد ملعونه رو سیاه / بر عثمان بپوشید خود بیجاه
چو کرد او به عثمان بحکمش نگون / پس از قتل او شد طلبکار خون
شنیدم که عثمان در آن انجمن / بسلطان دین گفت یا بوالحسن
بمن کرد باید ترا او بسن / که خالی نمودم دلت را ز کین
بفرمود حیدر که گاه کلام / نمودی بر او بحثش را تمام
روایت نمایند اهل اثر / هم از راویان صحیح الخبر
که از ابن عفان چو برگشت بخت / بتابوت زد پای آمد بتخت
زبیر عوام امد اندر خروش / دل از کین عثمان چو دریا بجوش
نمودی بنی طلحه سعی بلیغ / که عثمان گرفتار گردد بتیغ
بگفتی ز عثمان بریزید خون / که از دین پیمبر نخست برون
زهر سو دویدی زبیر عوام / نمودی بهم قوم را انتظام
که عثمان بکفر و ستم راغبست / بهر مسلمی کشتنش واجبست
بریزید یکبار بر خانه‌اش / ز آتش فروزید کاشانه‌اش
ز کفر است عثمان اسیر هلاک / اگر کافری کشته گردد چه باک
از او آب را منع باید نمود / که لب تشنه آید بدوزخ فرود
زهر سوی فتنه برانگیختند / بشمشیر کین خون او ریختند
همانا سیاه طالب خون شدند / ز ایمان و اسلام بیرون شدند
ببایند تا در جهان جاه و مال / نمودند با سرور دین قتال
چنین است آداب طبع دنی / که با حق بباطل کنند دشمنی
کفا رند تا تاج دولت بسر / گذشتند از دین خیر البشر
ارم گر کند جغد کاشانه را / نخواهد بجز کنج ویرانه را
کسی را که افلاک افسر شود / که در لغزش خاک بر سر شود
بی چشم وی جاه بر خود هیچ / که نبود بجز حسرت و آه هیچ
بده ساقیا باده عشرتم / که از شوق آماده عشرتم
چو ناسخ ز مستی مؤید شود / ز گرد ملالت مجرد شود

داستان خطبه خواندن جناب ولایت مآب و بیان نمودن فضایل و مناقب خود را در اسلام

فصاحت شعار بدایع نشان / چنین میکند ذکر معنی بیان
که چون بیعت شاه دین شد تمام / بحکمش نهادند گردن انام
ز منبر نمود آفتاب جمال / ز حمد خدا کرد رنگین مقال
فرستاد در روح پیغمبر درود / زبان را بپند خلایق گشود

بگفت ایها المسلمون بشنوید / بفضلم ز حکم خدا بگروید
منم مقتدای خلایق تمام / امین خدا نفس خیر الانام
بدوش نبی پای بگذاشتم / ز چرخ برین سر برافراشتم
مرا پیش کردی نبی در جهاد / در فتح از تیغ من میگشاد
چو شمشیر کین از میان آختم / سر سرکشان از تن انداختم
منم آنکه در روز میدان بدر / فکندم سران پهلوانان بدر
بروز احد جبرئیل امین / نمودی ببازوی من آفرین
شنیدند اهل احد از سما / ز جبریل در شان من لا فتی
چو در حرب خندق شدم رزمجوی / زدم زخم او را بخنجر بروی
منم آنکه یک ضرب من در جهان / فزون بود از طاعت انس و جان
علم در جهان شجیع خاص و عام / که بودم در ایام خیر الانام
بشمشیر خونریز لشکر شکن / بنیروی بازوی خیبر شکن
منم آنکه در روز بدر و حنین / ز شمشیر من یافت اسلام زین
منم مثل هارون ز خیر الانام / مرا کرده بر امت خود امام
نبی را ز عصمت برادر منم / بوی جز نبوت برابر منم
منم جامع علم شرع و کتاب / منم مطلع بازده آفتاب
ز مسجد بجز من در خلق بست / از این غم دل دشمنانم شکست
نکرده ز اصحاب دیگر محل / بآیات نجوی بجز من عمل
گرفتم براءت ز بوبکر من / بکفار خواندم بهر انجمن
منم آنکه کردم ز روی خشوع / تصدق بخاتم بحال رکوع
منم صاحب افسر انما / که کردم ببر خلعت هل اتی
شرف یافت از من حسین و حسن / که نسل نبی هست از نسل من
منم زوجها والد طاهرون / منم عالم رمز علم الیقین
منم نایب و ابن عم رسول / منم افضل خلق و زوج بتول
منم امت مصطفا را امیر / بحکم الهی و نص غدیر
چو فضلی نمود از فضایل بیان / پذیرفت از و هر یک از مؤمنان
پس آنگاه هر یک ز ارباب دین / نهادند بر خاک طاعت جبین
بخطبه گشودند جمله زبان / نمودند در خطبه فضلش بیان
چو کافور خورشید شد در حجاب / جهان شد که معدن مشکناب
بمنزل روان شد شه دین پناه / برفتند یاران بآرامگاه
زبانها گشودند بنام علی / هم از دل و جان غلام علی
بمهر علی عهدها بسته شد / ببیعت بکران عهد پیوسته شد
دگر روز کز صیقل سیم رنگ / ز آیینه شب زدودند زنگ
شد از مهر دامان مشرق سفید / گریبان مشکین شب را درید
برآمد ز منزل شه دین پناه / بمسجد طلب کرد خیل سپاه
پس از خطبه فرمود سلطان دین / که ای عارفان رموز یقین
مرا کرده ختم نبیین امام / ز من یافت دین پیمبر نظام
ولی از ستم دیده پیر و مشیر / ابوبکر را خلق کردند میر

ابوبکر را عمر آمد ببر / نهاد افسر خود بفرق عمر
عمر امر خود را بشوری فکند / در امت یکی شور و غوغا فکند
حکومت در آخر بعثمان رسید / که کارش بافساد و طغیان کشید
پس از روی رغبت تمام انام / نمودند بر بیعت من قیام
ز دوش نبی بود معراج من / کنون سنت او ست منهاج من
ببایند زبد بعض کینه اجتناب / که سنت بود راه و حکم کتاب
شما را ببندند دلالت کنم / باداب قرآن هدایت کنم
بجائی که فرمود خیر الانام / ره راست باشد همین و السلام
بیا مطرب از ناله جانم بده / باهنگ عرفان نشانم بده
که تا مدح مداح علی سر کند / بجام دلش آب کوثر کند

داستان در بیان سبب نقض بیعت طلحه و زبیر و سایر ملاعین با جناب حضرت امیر المؤمنین

چنین دیده ام در کتاب سیر / ز اخطب که بود از ثقات خبر
که چون شاه دین عهد را پی گرفت / ز هر قوم میثاق طاعت گرفت
بمنبر شد آن شاه عالی جناب / شد آن نیر منبر عیان آفتاب
زبان را بحمد الهی گشود / فرستاد بر روح احمد درود
پس از پند مردم باداب دین / بپرسید در مجمع مسلمین
که خواهم بدانم در این انجمن / که هستید راضی به بیعت ز من
بگفتند کای نفس خیر الانام / نباشد بغیر تو ما را امام
تو بودی وصی نبی در ازل / تو بی رهنما سوی علم و عمل
بحکم خداوند تا زنده ایم / بهر چیز کوئی ترا بنده ایم
بفرمود شاه پیمبر خصال / که عمار در مخزن بیت مال
بجمعیت خلق فرمان دهد / بهر کس بد دینار احسان دهد
پس آنگاه شد سرور انس و جان / سوی مزرعی از مزارع روان
که آنش ملک نامی آورده بود / مسمی به بئر ملک کرده بود
ندا کرد عمار از امتثال / که آیند مردم سوی بیت مال
چو آن مال را کرد خازن شمار / ز دینار شد جمع سیصد هزار
چو مردم همه در شمار آمدند / همه در عدد صد هزار آمدند
بفرمود عمار کاین ثابت است / بتحقیق حق بر شما واجب است
نبود آن امام هدی را خبر / ز تعداد خلق و ز اعداد زر
موافق شد آن مال با آن رجال / ز اعجاز سلطان نیکو خصال
چو طلحه شنید این سخن با زبیر / بگفتند کز ما بکردند جبر
برفتند بیرون ز حکم رسول / نکردند حکم شه دین قبول
ز عمار پرسید ابن عوام / که این قسمت از سنت است یا ز امام
بگفتش بحکم شهنشاه دین / امام امم سید المتقین
بپرسید طلحه که چندین کجاست / که او خلق را سوی حق رهنماست
بگفتا برای زراعت بسر / ببئر ملک شد روان با اجیر
بطلحه چنین گفت ابن زبیر / که ما را نباشد از این مرد خیر

معجز امام علیه السلام در قسمت بیت المال

ز گفتار آن جاهل بی بصر / بر آورد چون شعله آه جگر
می حب دنیا کند هر که نوش / برد شورش از روی و از مغز هوش
تهی بود عبد الله بن زبیر / ز حرص و طمع دور از کار خیر
عمر مکر و [illegible] / کز آنم چو کردم در آن بند [illegible]
ز بغض علی کشته بخت سیاه / ز تلبیس و تزویر فتنی ز راه
لبش حیله ور از فسون عمر / تو گفتی فتاده ز کون عمر
ز بغض علی چون دلش تار شد / بعبد الله بن عمر یار شد
چنان مرکب کفر را تند راند / که خود را بلعن الهی رساند
شدند اجماعت بهم متصل / سوی سرور دین بلابل [illegible]
بدیدند کان شاه عالی جناب / در آن مزرع استاده در آفتاب
بکردند بر سرور دین سلام / بگفتند کای شاه عالی مقام
گرفتیم ما در زمان عمر / از این مال از دیگران بیشتر
ز عثمان همی مال را ستیم / که میداد هر چیز می خواستیم
تو ما را از این مال در قسمتا / مساوی کنی با کنیز و غلام
بفرمود حیدر که کای نظر / پیمبر نبی فضل [illegible]
تابع باحکام قرآن نمود / مساوی بهر قوم احسان نمود
ابوبکر نیز این عمل پیشه کرد / بتقسیم زبیعت اندیشه کرد
عمر را نباشد در احکام رای / بجائی که باشد کتاب خدای
اگر چه شما راست فضل جهاد / ولیکن نباشید از من زیاد
قرابت اگر با نبی داشتید / ز من بیشتر پای نگذاشتید
منم قاضی دین و نفس رسول / منم هادی خلق و زوج بتول
مرا گر چه باشم شما را امیر / سه دینار دادند چون این حقیر
بزرگیست کس را ز کس مهتری / ولیکن بتقوی بود برتری
بیابند ارباب تقوی ثواب / ز لطف الهی بروز حساب
بود مزد تقوی بهشت برین / بزرگی فروشند ارباب دین
ز پند شه دین نکردند شرم / دل سخت ایشان نکرد هیچ نرم
اثر نیست اصل دنی را ز پند / که از ریشه هر نخل گردد بلند
زبیر لعین از پی جاه و مال / بسلطان دین کرد عزم قتال
ز ند نجد روبه چو با شیر مست / نبرد بچه اش رود باید شکست
پی مال و اسباب نفس دنی / نمود آشکارا بدوستان دشمنی
چو دینار را درهم از دم مدام / چه پروا کند از حلال و حرام
چو صندوق برگشت انبیسم و زر / تن از جان تهی میشود بی خبر
نظر کن باحوال بهرام گور / که از قصر آخر روان شد بگور
ببین بعد ازین نیلگون بارگاه / که کی بود کاوس زرین کلاه
ز دنیا ز بهر جهان بکندی / ندانی که آخر ز جان بکندی
الهی تو بی ضد و همتا وجود / مرا لطف کن بوی کشف و شهود

داستان نامه نوشتن جناب ولایت شعار بمعاویه زنازاده غدار و حیله کردن آن نابکار

اخبار انتقال عبد الله زبیر بیعت

در اقسام مال بیت المال

که گر هست ناسخ نبی شرمسار / ز لطفت بود باز امیدوار

در فریب دادن طلحه و زبیر نابکار

اخبار جناب امیر المومنین از نقض عهد زبیر لعین

روایت نمودند ارباب دین / که نفرین نبی سرور مؤمنین
چو بیعت گرفت از همه خاص و عام / جهان یافت از نور عدلش نظام
معاویه سنگو و مخذول شد / که آن روز از شام معزول شد
معین گرد او زاده شعبه بود / زمانی بعرض بیان لب گشود
که اول از او بیعت خود بتاب / چو عهدش که فرمی بعزلش شتاب
بفرمود شاهنشه لا جدا / که ما ظالمان را نگیریم یار
کس از رضا من ز زندگانی شود / تواند باین امر بانی شود
اگر ظالمان را کنم کامیاب / بروز قیامت چگویم جواب
در آن روز جمعی ز ارباب دین / که بودند از جمله مخلصین
بتازی بسی شعرها گفته اند / بمدحش گهرها بسی سفته اند
زبیر عوام اندر آن انجمن / باظهار اخلاص کردی سخن
شهنشاه دین گفت با ابن عوام / نباید ترا بیعت بی نظام
بگفتش زبیر ای شه دین پناه / ز مردان بود نقض بیعت گناه
کسی با کسی عهد بیعت چو بست / ز مردان نباید نشان چون شکست
شهنشاه دین با زبیر عوام / در آن روز فرمود حجت تمام
پس آنگاه فرمود کاهل قلم / نویسد معاویه را در رقم
پس از حمد باری و نعت رسول / بسی ذکر از مدح زوج بتول
پس آنگه چنین کرد منشی مثال / که باید بیاید در این انتقال
که از ظلم عثمان و عثمانیان / رسیدند ارباب ملت بجان
نمودند شکوه ز ظلمش بسی / ولی شکوه نشنید از هر کسی
مهاجر و انصار اسپختند / ز عثمان باجماع خون ریختند
تو دانی که امت بکل جدا / نکردند اجماع را بر ضلال
کنون جمله کردند بیعت مرا / نمودند از جان اطاعت مرا
تو خود طاعتم را بجان در پذیر / ز اهل بلد بیعتم را بگیر
معاویه خواند از قوم را تمام / طلب کرده جمله بزرگان شام
بگفتا ز روی شور ابن صخر / مرا در نسب هست بسیار فخر
حکومت مرا د بد بلا نوع صبر / ز عثمان همی بوده ام معتبر
چو باید در امر خلافت نظام / علی کی کند از دهر ملک شام
معاویه ناپاک غدار بود / چو عفریت بدرو و مکار بود
ندانسته هرگز حرام و حلال / نرفته بجز راه جهل و ضلال
بسی سعی کردند اهل نظر / نکرد به معلوم او را بدر
بمکر و حیل آن سگ نابکار / ببردی فسون عمر را بکار
چو در اصل فرزند ابلیس بود / ز شیطان قوی تر بتلبیس بود
نیاورد ایمان صخر لعین / نبودش ز دین غیر اظهار دین
چو عثمان ملعون بشاهی رسید / چنین گفت صخر لعین پلید
که از سلطنت سرفرازی کند / باین امر چون گوی بازی کند

دروغست آن کو محمد نوشت / نه دوزخ مخصوص بود نی بهشت
کلید در شاهنشهی ساز کن / در بت پرستی کنون باز کن
مدام ابن هند پلید لعین / بجز بت پرستی نمیدانست دین
بزد هوس عقل و دین منتشر / دلا جوش در رشش فزاند اخشر
مسلط شد از خدعه بر مصر و شام / برون شد ز حکم امام همام
چو در دم که گرفت ظلمش رواج / رسیدند آل امیه بتاج
روایت کند راوی نیک نام / ز موسی کاظم علیه السلام
مراد دست از مدت القضر / علاد ملوک امیه بدهر
شنیدم که آن جاهل زشتخوی / بیاران خود کرد این گفتگوی
نویسم اگر نامه سوی زبیر / کشد او بسوی خویش روی زبیر
علی را شود کار فاسد بسی / دگر کی کند طاعت او کسی
نوشتند نامه بابن عوام / که بادا ز ما بر روانت سلام
خلافت ترا میرسد در جهان / تویی نیز ما سرور مؤمنان
گرفتم برای تو بیعت ز شام / تو خود بصره و کوفه را ده نظام
عراقین را چون گرفتی بدست / بامر خلافت نداری شکست
چو گیرد عراقین را بوتراب / از این جو نیابد بتیغش ثواب
پس از تست بیعت بطلحه تمام / گرفتم چنین بیعت از اهل شام
پس اظهار کن خون عثمان بکین / بخود یار کن جمعی از مسلمین
رسولی طلب کرد ذو العنبس / که او بود از خیل فضل بن قیس
چو برخواند آن نامه ابن عوام / از این نامه با طلحه شد شادکام
چو کرد او فراغ از حکومت عیان / بگاه خرد مانش نهان باشتیان
طمع نام مرد از جهان گم کند / طمع زرد رو همه مردم کند
معاویه دادش بسی فریب / ز شوق حکومت نماندش شکیب
چنان گشت از باده حرص مست / که با شاه دین عهد بیعت شکست
ز جام طمع زهر خواری چشید / که در عاقبت شرمساری کشید
هم مجلس آن فاسق بد سیر / مکرر شنیدی ز خیر البشر
که دل چون ز مهر علی نیست شاد / نباشد ز مادر تنش پاکزاد
براه یقین هادی جان علی / بچشم خرد نور عرفان علی
علی دارد از نفس پیغمبر است / جهان همچو جسم و علی جان سراست
ببین شان تو کرام بهوش / ز تیم چون خم از مستی شوق جوش

بیان در ذکر جماعتی که بیعت با امیر مومنان نکردند

رای زدن معاویه بطلحه و زبیر

چو ناسخ کند رو باین بارگاه / بمعراج شوقش نماید راه
چنین نقل کردند اهل خبر / که در بیعت شاه ماندند بدر
چو کرد بد غالب هوا و هوس / ببیعت مشرف نشد چند کس
یکی بود حسان ثابت بنام / که دین را ز ابلیس داده نظام
دگر کعب مالک ز اهل فساد / که دائم زدی بادل اش بوده شاد
دگر مسلمه ابن مخلد بود / که دوزخ براهش مخلد بود
دگر بوسعید خدری نسب / که بودش بعثمان کمال حسب

دگر بود نعمان ابن بشیر / که خود دینی پیشوا ابلیس شیر
دگر زید ثابت که زان آبروی / به دینار دین را بعثمان فروخت
دگر رافع بن خدیج خبیث / کز و نقل کردند وضع حدیث
فضالة ابن عبید لعین / که در هیچ مذهب نبودش یقین
دگر کعب بن عجره نادرست / که بود اعتقادش در اسلام سست
دگر بود عبد الله بن عمر / که زآب زنا بود مثل پدر
دگر سعد وقاص پلید دگر / که بودش بد اعتقاد عمر
محمد که زاده مسلمه / که بودند در عهد عثمان همه
اسامه ز بیعت که انکار کرد / بنو بر ولی حق اقرار کرد
دگر جمعی از خیل عثمانیان / ز آل امیه و مروانیان
چو مروان و دیگر سعید بن عاص / ز دوزخ نکردند هرگز خلاص
چو بشنید شاهنشه دین پناه / که گمراه گشتند جمعی ز راه
بفرمود کاین بیعت عام بود / که هم نص هم اجماع اسلام بود
خلیفه منم بعد شاه رسل / منم از ازل رهنمای سبل
شکستند عهد نبی را تمام / که خود را خلیفه نمودند نام
بحکم نبی امر من قایم است / بهر مسلمی طاعتم لازم است
مرا هر کی از جهل بیعت نکرد / بحکم الهی اطاعت نکرد
ز قول نبی این سخن مطلق است / که حق با علی و علی با حق است
بود هر که نام خلافت ببست / یقین دان که حکم الهی شکست
پس آنگاه برخواست از روی کین / ولید بن عقبه پلید لعین
ز آداب دین نبی بی خبر / چو شیطان فریبنده و حیله گر
تبه کار ساینده اصلش نسب / ز ابلیس برده کمال حسب
بگفت از سر خشم یا بالحسن / بکشتی بسی گرد لشکر شکن
ز تیغ تو بسیار شد بی عیش / در ایام احمد بروی قریش
تو در بدر از من پدر کشته / ز بغض نبی کبر ابر کشته
ز حکم تو کرد بد عثمان قتیل / بیفتاد در خاک خوار و ذلیل
تو کشتی پدر از سعید بن عاص / نکرد پدر از ذوالفقارت خلاص
بشرطی ترا عهد بیعت کنیم / ترا تا قیامت اطاعت کنیم
که از مال ما را بخواجیان گنج / تا نهی باحسان عثمان که گنج
دهی آنچه خواهیم از جاه و مال / نباشد ترا در تخلف مجال
دگر آنکه جمعی ز شیخ و ز شاب / که کردند در قتل عثمان شتاب
سپاری بما تا سیاست کنیم / باین شرط ما با تو بیعت کنیم
شه دین بفرمود کای جاهلان / ندارید از دین و ایمان نشان
شما را برون از جهالت کنم / بشرع پیمبر دلالت کنم
نه این مال از بیت مال شماست / که من خازن و مال اهل خداست
بشرطی نباید بیعت قبول / که کافر شوم با خدا و رسول
منم نایب سید المرسلین / برون کی روم من ز شرع مبین
ندا کرد شاهنشه بحر و بر / که از قتل عثمان که دارد خبر

بلند

بگفتند کای شاه دلدل سوار / همه قاتلانیم پنجه هزار
همه بصره و کوفه و مصر و شام / بقتلش شریکند از خاص و عام
چو مروان و اقوام بر خواستند / ز بغض علی دین خود کاستند
نظر کن باحوال عثمانیان / باعمال و آثار مروانیان
بشرطی نمایند بیعت تمام / که کافر شود بر پیمبر امام
کنند ترک آثار شرع و کتاب / که حکم عمر را کند ارتکاب
چو از دین گذشتند از هر جناب / با بلیس بردند اجر ثواب
بدنیا شدند ار چه علی اجتناب / بعقبی نیابند غیر از عذاب
ز هر کس که تا حشر سر زد گناه / ز هر کس که گمراه گردد ز راه
ز کفر و ز شرک و ز فسق و ز شر / همه بار گردد بدوش عمر
که گمراه گردان عدل ز نیم / همه خلق را از ره مستقیم
ز هر بدعت آن شقی پلید / ستمها بال پیمبر رسید
فزون باد در رخنه و اشکار / بر او تا ابد لعنت کردگار
بیا مطرب امشب که تا لاله را / ببر از دلم زنگ صد ساله را
که ناسخ ز انوار فیض علی / کند جان فدای علی ولی

داستان مخالفت معاویه نادان با امیر شیعیان و بیان نسب ابن منه خبیث و استنباط وجوب لعن آن مشرک فاسق از احادیث

شنیدم که نعمان ابن بشیر / ز بغض علی بود ابن بشیر
کشودی چو دکان تلبیس را / بحیله ز دین برد ابلیس را
سیه دل جنایت پژوه باز / زنا زاده بد باطن حیله ساز
چو عثمان بخون گشت بی کین تنش / بدر کرد از جسم پیراهنش
زنا بالله انگشتها بر گرفت / پس آنگه بشام آمد از در گرفت
بر معاویه رفت آن لعین / که فتنه بپا کند با شاه دین
زنا زاده آن پیرهن را تمام / نمود او با وباش ارباب شام
بر جمعی آن کافر اهرمن / بمنبر نمودی عیان پیرهن
چو در روی منبر دمی زد بسی / بحیله بسی زار بگریستی
بگفتی که فتنه برانگیختند / بحکم علی خون او ریختند
بسی حیله کردان پلید لعین / که شامی شود دشمن شاه دین
بنادان از آن زهر تا با بست / ز سلطان دین عهد بیعت شکست
پس آن زانیه زاده بد سرشت / باطراف و اکناف نامه نوشت
که هر یک ز بد طینتان دنی / شود والی و لایت کند دشمنی
از این مزرع شاهی که کرد کهن / خلاف امیر از خویشتن
نبودست هرگز در این بوستان / بهاری که هرگز نکردش خزان
وفا نیست در افسر و تخت و تاج / بتابوت که بد بست تخت عاج
شکفتست در گلشن روزگار / گل عبرت از هر سر بوته خار
نه بینی که هر کس بدار فنا / نپوشیده ازان لباس بقا
نمانند اگر با کمال غرور / درین صحن تا نفخ صور

بچینند از خرمن باغ امل / گل بد از شاخسار اجل
در اخبار مقبول شامله / روایت کند عامر و اثله
که در هر مقامی نبی الانام / معاویه را لعن کردی بنام
ولی هفت جا در مقامات طعن / معاویه را باید کرد لعن
معویه آن بی‌حیای خبیث / بیان کشته آن تا او در حدیث
که چون عبد شمس آمد از روم / غلامی بیاورد از آن مرز و بوم
چو در خانه مستر بود ثابت غلام / از این راه کردش امیه بنام
چو پرورد او را بجای پسر / از آن راه شد عبد شمس پسر
وگر نه ز رومی است او را حسب / نبودش ز نسل قریشی نسب
روایت نمود اهل ارباب دین / همه سوی روم را انجمین
روایت کند او بیان عرب / که در جاهلیت میان عرب
بنی هند شوخ و جفاکار بود / میان خلایق زناکار بود
چو سفیان دون کرد با وی زنا / خوش افتادش اطوار آن بیحیا
بکرد از خرابات او را برون / زن خویش کردش بمکر و فسون
چو او زد او را بآرام گاه / معاویه مولود شد در سه ماه
چو بود از زنا طینت آن لعین / عداوت از آن کرد با شاه دین
شنیدی که فرمود خیر الانام / که کس را چو گردید نطفه حرام
نباشد تن او ز نار ایمنی / کند با علی ولی دشمنی
کنی چون عداوت بنفس رسول / ترا کی شود حسن طاعت قبول
روایت شده در کلام عظام / ز خیر الوصیین علیه السلام
که بود ابن هند شقاوت اثر / زنازاده دایم پدر در پدر
بروز جزا ابن هند لعین / شود داخل اسفل السافلین
کشاید بخبثان و ستان زبان / بگوید بخبث آن همه الامان
بدار فنا بود بی مفسدین / کنون نیست نفعی ترا ای لعین
درین نامه‌ام مذهب ابیان / بلفظ زنازاده سازم عیان
علی آفتاب سپهر هدی است / علی قاضی دین ولی خداست

داستان سبب مخالفت طلحه و زبیر نابکار با جناب امیر ابرار و بیان مخالفت بعضی اشرار با حیدر کرار

الهی بجاه امامان دین / بناخن نماز را اهل یقین
دلش را بمهر علی خاص کن / روانش پر از نور اخلاص کن
در اخبار بصره حکایت شده / ز ارباب معنی روایت شده
فرستاد چون طلحه کفرکیش / بنزد شهنشاه فرزند خویش
که بیند شهنشاه کونین را / بخواهد ز لطفش عراقین را
بنودی محمد برای پدر / ولی ز عقوقش نمودی خبر
ز بغض و حسد گفت آن زشت نام / که بر رو مکن بر امارت کلام
اگر یافتی تو در آن انجمن / بگو در خطابش کیا با الحسن
محمد چو نزدیک حیدر رسید / بگفت آنچه او از پدر آن شنید
شهنشاه فرمود کای بوالهوس / ز بی چند از بهر دنیا نفس

حکومت طلب کنی در جهان / چنان گرگ در گله گردد شبان
ندارم ز ظلم شما ایمنی / بترسید از کرده کار غنی
محمد چو برگشت سوی پدر / بگفت آنچه مذکور شد مختصر
چو طاوس زرین بر آمد ز باغ / ببزم فلک یافت شد بال زاغ
بنزد شهنشاه دین آمدند / زبانی پر از آفرین آمدند
نشستند در خدمت شاه دین / زبان آفرین خوان و دل پر ز کین
در اثنای صحبت بآن ناکسان / شهنشاه فرمود تا خادمان
چراغی که میسوخت برداشتند / بجایش چراغ دگر داشتند
چو آن حال را دید ابن عوام / بپرسید کای فخر خیر الانام
چو ما را درین بزم تبدیل شد / چراغی که بود از چه تبدیل شد
بگفتند چراغی که میسوخت حال / در او بود از روغن بیت مال
مر آن بزم ازین بیت ما بود احتسا / که بر دخل و خرجش نبود جواب
کنون روی صحبت بما با شماست / از آن مال روغن نبودن خطاست
چو طلحه شنید این سخن باز هم / بگفتند کای صاحب فضل و خیر
چو ما رایت بیعت افراشتیم / ز لطف امارت طمع داشتیم
شود طلحه در ملک بصره امیر / مرا سازی از کوفه منت پذیر
بفرمود شاه ولایت مقام / که امر شما هست با من تمام
شما را نمیسازم از خود جدا / که بکجای باشد مقام شما
چو از مجلس شاه برخواستند / تن خویشتن را ز غم کاستند
بگفتند با هم بافغان و آه / که مایوس گشتیم ز مال و جاه
درین باب فکری بباید نمود / که ابواب مال و امارت گشود
برفتند دون دگر نزد شاه / که داریم بر کعبه آهنگ راه
ولی خدا شاه کشور گشا / بفرمود دانم خیال شما
امور شما هست بر من یقین / که بشنیدم از سید المرسلین
کنون گر شکستید عهد مرا / بخود زهر کردید شهد مرا
بحمد الله از روزگار نخست / مرا با نبی بود پیمان درست
منم شاه و جمله مومنین / منم در جهان سید المسلمین
مرا هست معلوم راز شما / که دانم نشیب و فراز شما
چو ابلیس قصد شما هست کج / ندارید ازین راه آهنگ حج
در آخر به بینید ازین مدعا / سر خویش را مرد و در زیر پا
ولیکن شما را نصیحت کنم / درین باب اتمام حجت کنم
شما را اتمام کردم تمام / فشانید جان تا رسیده بکام
بغرب چو خورشید گردید زرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
ز اسلام و ایمان شکستند عهد / در آخر با ابلیس بستند عهد
روایت کنند بعضی از اهل دید / که از جعفر ابن محمد شنید
که بعد از پیمبر زبیر عوام / محب علی بود در هر مقام
چنین گفت چون سر اطاعت کنم / چرا با ابی بکر بیعت کنم
ز قرآن بود طاعت او جلی / مرا نیست بیعت بغیر علی

کنم تیغ خونریز را از نیام / که یابد خلاف زحیدر نظام
چو من برکشم تیغ کین در مصاف / نبیند دگر تیغ روی غلاف
پس از قتل عثمان چو بیعت نمود / زمین دل ابوسید و طاعت نمود
چو از حسن خود بیخ دل بست / همان زود عهد علی را شکست
همان تیغ را آن لعین بلید / بروی وصی پیمبر کشید
چنین گفت شاه ولایت مقام / که دایم زنا بود ابن عوام
چو عبدالله آمد از و در وجود / بجای محبت عداوت نمود
هر آنکس که از کینه غدار شد / بمکر خود آخر گرفتار شد
نباشد چو در عقل نور هنر / شود خانه از شمع تاریکتر
تند عنکبوت از کمند هوس / شکارش ولی نیست غیر از مگس
بده ساقی آن می که حکمت فزاست / که یک جرعه اش درد و غم را دواست
چو تابد ز مستی شود سرخ رنگ / زداید ز آیینه سینه زنگ

داستان معاودت نمودن عایشه بعد از حج بیت الحرام و مهیا شدن بجهت طغیان بر امیر مؤمنان

سخن گستران بدیع بیان / چنین داده اند زمعنی نشان
که عثمان ملعون چو محصور شد / زغوغای او عایشه دور شد
سوی مکه شد انده بهر روان / ز آشوب عثمان دلش شادمان
در آن فتنه عثمان بتدبیر حج / بکرد ابن عباس امیر حاج
ز ابن عباس چون باز گشت / بعایشه برخورد در روی دشت
بپرسید کای مادر مؤمنان / چه دادی زعثمان عفان نشان
بگفتش که من آتش افروختم / از و خرمن زندگی سوختم
ندارم کنون هیچ پروای او / ولی میکنم هم زغوغای او
بسی تیر سوی وی انداختم / ولیکن کمان را نهان ساختم
بگفتش که ای مادر مؤمنین / زعثمان چرا در دلت بود کین
بگفتا عایشه کای نامدار / ندانی مگر کار آن نابکار
که در دین نبی بدعت انگیخته / بکفر و ستم حکم آمیخته
زظلمش دل خلق آمد بجوش / زجان رعایا بر آمد خروش
بکفرش چو هر مؤمنی جازمست / ز راه دین کشتنش لازمست
چو عایشه از مکه رجعت نمود / دل از کین حیدر سیه همچو دود
چو برخورد در راه انصاف / عبید ابی سلمه در شراف
چو عایشه دید شد آشفته حال / ز احوال عثمان نمودش سؤال
بگفتا که از خلق چندین هزار / بکشتند او را بصد خوار و زار
بخندید عایشه شد شادمان / که کردید طلحه امام زمان
بگفتش زعثمان چو پرداختند / بهر دم خلیفه کرا ساختند
بپاسخ چنین داد زین بد کلام / که شد مرتضی بر خلایق امام
دل عایشه شد پر آتش زکین / که کاش آمدی آسمان بر زمین
بگفتا عبید از چه غمگین شدی / سراپای پر آتش کین شدی
کنون افضل خلق گردید امام / که هست از شرف افضل خاص و عام

ندانی که بعد از رسالت پناه / سزاوار او بود تخت و کلاه
پیمبر بحج اخیر غدیر / کرا کرد بر خلق عالم امیر
بگفت آه از آن بجانم فتاد / که خوناب از دیدگانم گشاد
دریغا که اسلام مخذول شد / که عثمان ملعون مقتول شد
بگفتا که عثمان عفان قتیل / بامر تو کرد آنچه بد از دلیل
بر آورد از سینه اش آه سرد / که عثمان ز اعمال بد توبه کرد
زبغض علی گشت آتش فشان / زنی باز شد سوی مکه روان
دلش زان حیله افسون نمای / چو شیطان گریزان زنام خدای
دلش را سیه کرده دود نفاق / سرشته تنش از خمیر شقاق
ببغض شه دین کمر بسته تنگ / نمانده برویش از اسلام رنگ
بعبدالله عامر آمد فرود / که عثمانش در مکه حاکم نمود
ددی بود در زنگ آیینه اش / مکان کرده ابلیس در سینه اش
دنی زاده ملعون شیطان سرشت / چو شیطان مخیل و چو عفریت زشت
چو یعلی بن منبه سیه دل ازین / زبغض علی گشته رنجور تن
زسنگ و ز آهن دلش سخت تر / ز ابلیس در کفر بدبخت تر
عمر وار فظ و غلیظ و درشت / عتل و زنیم و زناکار و زشت
بگفتند عبدالله بن عمر / بود در خلاف سزاوار تر
چو بشنید عبدالله این ماجرا / ز آغاز فهمید انجام را
بگفت از من این کار نبود سزا / که افتم بچنگال شیر خدا
چو آگاه شد حفصه بنت عمر / دلش شد ز بغض علی شعله ور
بپرسید در مکه قصد تو چیست / زبغض علی کینه خواه تو کیست
کشید از جگر عایشه آه سرد / بیفشاند اشک ندامت ز درد
که در قتل عثمان نمودم شتاب / که طلحه زدولت شود کامیاب
کنون کشت حیدر امام زمان / مرا آتش افتاده در استخوان
کنون میکنم خون عثمان طلب / نه در روز آرام گیرم نه شب
بگفتا ام سلمه اگر یار ماست / یقین دان که کار تو [illegible]
بشد عایشه زین سخن شادمان / سوی خانه ام سلمه شد روان
بگفتش تو بودی زن مصطفی / بمهر از بر پیرهن مصطفی
تو دانی علی فتنه انگیخته / زعثمان مظلوم خون ریخته
در این باب سعی نمایان کنیم / طلبکاری خون عثمان کنیم
بگفتا ام سلمه کای بدشعار / زنان را نباید بلشکر چه کار
زحکم پیمبر مکن سرکشی / زنان را چه نسبت بلشکر کشی
تو از تیم و عثمان امیه نسب / چگونه کنی خون عثمان طلب
بحکم الحجاب خانه نشین / بترس از مکافات روز پسین
بنفس پیمبر مکن دشمنی / وگرنه نبی دست بر سر زنی
نبی حکم کرده بقول جلی / مکن زینهار با سر و دین علی
نشان آنکه چون سوی حوأب رسی / سگان را بفریاد آری بسی
شود سقف منزل اگر سرنگون / بحیله نگردد زنان را ستون

چو عایشه این گفتها را شنید
برون رفت از خانه از نا امید
چو بشنید عایشه هنگام شیر
که طلحه بیاید زبیر باز نیز

از این گفتگوی دلش شاد شد
تو گفتی که از بند آزاد شد
شنیدم که با طلحه عایشه گفت
که این راز در دل نباید نهفت

بباید که اظهار طغیان کنیم
طلب از علی خون عثمان کنیم
بگفتا که در انتظار اسود
مرا لشکر و مال اکنون ضرور

که نتوان نهادن بدست تهی
بفرق سر از تاج شاهنشهی
چو بشنید یعلی بن منیه سخن
بگفتش که اسباب و لشکر زمن

درین باب مال و لشکر دهم
هر آن نقد خواهی ترا زر دهم
چو عبدالله عامر آنها شنید
بگفتا که لشکر به بصره کشید

مرا زان قبایل بسی لشکر است
که در رزم جویی برابر وراست
ز آل امیه دران انجمن
بیاورد مروان صد و بیست تن

پس آنگاه زر داد و لشکر گرفت
زمین را ز لشکر سراسر گرفت
مکن حمله با او که نتوان کشید
سر و از پی انجم نتوان رسید

نشینی بمسند چو کاووس کی
ولیکن علی با چه آید زپی
شنیدم که اشتر سپهدار دین
بدین نقد بنوشت نامه چنین

که ای [illegible] اگر مادر مومنین
بحکم الهی نباید نشین
میان خلایق تو تابی مکن
خلاف کتاب الهی مکن

ترا نیست محرم کسی از سپاه
نداری درین کار غیر از گناه
اگر بر منی کردی از این سپهین
ترا باز گردانم از تیغ تیز

پس از خشم ملعونه بر سر نوشت
غضبناک شد در جوابش نوشت
تو اول کسی فتنه انگیختی
ز عثمان مظلوم خون ریختی

هنوز از دلت تا بطغیان چکد
ز شمشیر تو خون عثمان چکد
خلاوانه تو کردی ملام
بتهدید اکنون نویسی پیام

بقهر انتقام از تو خواهم کشید
تو هم زهر شمشیر خواهی چشید

آغاز داستان رزم جمل و اخبار امیر نامدار
بعساکر نصرت شعار بجهت محاربه با سپاه
عایشه و طلحه و زبیر غدار

بیا مطرب از غم دلم شاد کن
روانم ز بند غم آزاد کن

چو ناسخ سرا محو مشتاق کن
نوایی تو در کار عشاق کن

سخندان که این نامه بنیاد کرد
ز رزم جمل اینچنین یاد کرد
که چون عایشه با دل پر ز خون
شد از خانه ام سلمه برون

بد بدنام سلمه چو آن کار زشت
کتابی بسوی سر و دین نوشت
که عایشه با طلحه و با زبیر
بگشتند گمراه از راه خیر

نمودند افساد خلق جهان
سوی بصره لشکر برند این زنان
بسی حیله ها روز و شب میکنند
مکر خون عثمان طلب میکنند

بسی پند دادم نشد سودمند
ندارد دل سخت او سود پند
زنان را اگر بود جای غزا
بحال رحمت کردی جان فدا

ولی تا کنم وصل پیوند خویش
فرستادم از صدق فرزند خویش
که در خدمتت چون شود یار بار
کند در رکابت تو جان را نثار

چو آن نامه را خواند سلطان دین
بر او کرد از روی لطف آفرین
عمر ابن بوسلمه را در زمان
ببحرین دادش حکومت عیان

بتازی بسی شعرها گفته بود
که درها بمدح علی سفته بود
دگر دختر حارث از شیعیان
که او ام فضل است نامش عیان

فرستاد نامه بسوی شاه دین
خبر داد از فعل ناکثین
مخالف ز اخطب روایت کند
بتاریخ اعثم حکایت کند

که بود ام سلمه سعادت سرشت
بقول بعضی از زنان بهشت
بنزد نبی صاحب قدر و شان
بهجرت شد دولتش بیش از زنان

باخلاص اسلام کرده قبول
ز جان تابع اهل بیت رسول
پس آنکه بفرمود با منشیان
رقمها نوشتند بر هر کران

زهر سو که لشکر طلب داشتند
در اطراف حکام بگماشتند
حکومت بصره ز حکم شریف
رقم شد بعثمان ابن حنیف

برای غزا ابن فتیه گرفت
حکومت ز آل مهتر گرفت
که ابن ابی سرح در مصر بود
ازان مملکت شام غرلش نمود

بفرمان سعید بن قیس دلیر
سوی مصر باز شد حکومت بنیز
دگر گفت عمار ابن شهاب
حکومت بکوفه کند از رکاب

عطا کرد سلطان اهل یقین
حکومت بهر یک ز ارباب دین
ز آل امیه برآمد خروش
ز کین شد چو دریا بجوش

بگفتند چون امر کرد جلی
طلب خون عثمان کنیم از علی
شهنشاه از هر طرف میشنود
که عایشه اظهار طغیان نمود

پس از خطبه فرمود کای اهل دین
بباید کنم رزم با ناکثین
کنون بهر نصرت مهیا شوید
دلیران همه سوی صحرا شوید

سپاه از مدینه برون آمدند
سرا پرده ها را بهامون زدند
بصحرا از امیه برفوج فوج
زمین زد چو دریا برآورد موج

هوا گشت از گرد مانند میغ
چو کوکب فروزان ازو گرز و تیغ
برافراخته گونه گونه درفش
زهر گونه زرد و سفید و بنفش

بزد خیمه از هر طرف هر گروه
سپه گشت از خیمه صحرا چو کوه
ز پیش شهنشه سپه درگذشت
چو شیران جنگی که آید بدشت

همه اهل دین خود و فولاد پوش
چو دریای اخضر بجوش و خروش
سپاهی که باشد علی پیشرو
ز چرخ برین بگذرد از خروش

نگردند کس چون حق رهبر است
که نور حق از مهر روشن تر است
علی حق بود بعد شاه رسل
علی را نماید بسوی سبل

الهی بیفروز در تن دلم
زمهر علی ساز روشن دلم

داستان لشکر کشی عایشه غدار بجانب بصره و اجتماع
سرداران عرب در ظل رایت آن مکار

که ناسخ همیشه گدای علیست
دل و جان بحبش فدای علیست

فصاحت کلامها بحر آفرین / فرا ابن حسن سخن را چنین
که چون عایشه خواست از مکه کشی / کند جانب بصره لشکرکشی
بفرمود کشتند در مکه نر / که باشد ز بهر هودج شتر
بیعلی بن منبه رسید این خبر / که اعرابی آمد از سفر
بزیر اندرش اشتری همچو پیل / شتابان بنجا برو خروشان چو سیل
بدو پیکر چو پیل و هیکل چو کوه / که گشتی زمین زیر پایش ستوه
ببستند سیر و هودجی بر سرت / میان سپه نام او عسکر است
چو یعلی شنید این سخن گشت شاد / بنزدیک اعرابی آمد چو باد
زدستش زمام شتر را ستاند / صد و بیست دینار قیمت فشاند
شنیدم که نامش علی اکبر / بدید این شتر در زمان عسکرش
بپی زد عصا بر سر و گردنش / بخفت از عصای پا تا تنش
بگفتند با او کای پاک دین / چرا میزنی این شتر را چنین
بگفتش که بد بود بخت بد او / که کنعان بخت بود نام او
بمکه بدیدند دیو نژاد / ز زر مود جمال اهل فساد
عجب حال چو شد اشتر عایشه / تبارک که بد در خور عیاش
دل بحث مروان بن حکم / ز بعض شهنشه نموده ورم
کسی باشد این نباشد چو راست / اگر مثلث باشد کاصل خطاست
بفرمود لشکر به بیرون روند / ز مکه سپه سوی هامون روند
چو عارض نمودند سپه را شمار / سوار و پیاده فنه شش هزار
ز آواز کوس و ز پانکش خروش / نبرد از زمان از سر رفته هوش
چنان کوه و صحرا ز مردم گشت / که چون بحر اخضر بموج دشت
ز گرد دلیران شیدا کین / زمین گشت دریا هوا شد زمین
بفرمود عایشه کفر کیش / که تا زود بر پیش خانه بپیش
چو آن لشکر از مکه آمد به زیر / سپهدار کرد این بدان زبیر
سپاسر اپای فولاد پوش / چو دریای عمان بود شرخروش
فتادند چون فوج لشکر براه / ز ناهی برامد غبار از سیاه
ز هر سو برافراخته الوان درفش / سفید و سیه زرد و سرخ و بنفش
بنالید نای و بغرید کوس / ستاره گرفت از لب تیغ بوس
چو عایشه بر الحواب رسید / سگی رو برو پیش صفها کشید
ز بس لک گشت دامان ز گشت / همه رو کردند سوی شتر
زقرباد بستند راه سپاه / براورد عایشه از سینه آه
بپرسید کین ابرا نام چیست / کدانم که آغاز و انجام چیست
بگفتند نام از المطلب است / یقین دان که نامم بلند خواب است
ز دل عایشه بر کشید آه سرد / بنالید و بگریست از روی درد
کدانم حدیث نبی راست است / حدیثی که پیغمبر آراسته است
که گفت ای حمیرا بترس از سگان / مکن رزم با شاه خیبرگشای
علامت بود اینکه گاه سفر / چو از آب حواب نمودی گذر
بغریاد از این جماعه سگان / تو را باز دارند در انگهان

کنون

کنون سوی مکه روان میشوم / بخانه چو عنقا نهان میشوم
کراهت طاقت که در کارزار / کند رزم با شاه دلدل سوار
مرا منع کرده است خیر الانام / ببشتا شکارا نهانش تمام
بر آشفت طلحه که ای دوربین / ز خوابت ندارد نشان این زمین
چه لاف کاذب آمد فوج سپاه / بر آن مدعا گشت هر یک گواه
بگفتش زبیر ای فخر جهان / تو ای زشرف مادر مؤمنان
ز بر گشتن کار گردد تباه / سپاه علی اینک آید ز راه
ندیدیم ما سان لشکر فزون / نداریم سامان لشکر فزون
چو عایشه بشنید نام علی / بلرزید از انتقام علی
بفرمود کافتند لشکر براه / ببصره نمایند آرامگاه
ز بس گرد بگرفت روی سپهر / تو گفتی که شد منخسف روی مهر
خروش سوار از آواز کوس / بپیچید بر گنبد آبنوس
ببصره چو گردید بار امکاه / بمه شد فرو برقه بارگاه
زده هر زمانه بقصد دوستان / زدنیا سرا پرده زر نگار
دل طلحه از دود نخست جاه / شدن چون دل دیو شیاطین سیاه
در آیینه عمر کاه خیال / ندیدی بجز صورت جاه و مال
زبهر ار تمنای خیل و سپاه / زدل هر نفس ناکشیدی چو آه
چو بخت است دایم در آئینه زنگ / نباشد در آئینه اثر غیر زنگ
بپوشید کهی چشم از کوهسار / نباشد دل بخت را انتجار
بی آنکه هر گز نیابی برو / نشد تخم تا کشته هرگز درو
بنا نیست نقش وجود تو را / خراب از فسیح و قصر حباب
چگونه بود بهر جاه دنیا / بنفس بهیمی کند دشمنی
علی بود گنجور علم الیقین / علی بود دستور دنیا و دین
علی بود میراث خوان قدیم / علی بود آیات نبأ عظیم
بنا سالی ای هادی راه دین / بنا پنج تن جام علم الیقین

داستان مدد خواستن عایشه از زید بن صوحان و رسالت ابو الاسود دوئلی بجانب اهل طغیان

که در داستان علی مرتضی / کند هر نفس جان و سر را فدا
ابو مخنف از اهل فضل و هنر / روایت کند از کتاب سیر
که چون عایشه بصحنای بلند / سوی بصره از جهل لشکر کشید
چنان با علی داشت در دل نفاق / که شد خیز چشم زنود شقاق
ببغض علی چون دلش بر سرشت / بزید بن صوحان کتابی نوشت
که ضعف توای سرو فرزند من / ضرور است کوشش تو در بند من
کتابم چو کرده ترا منجلی / مشو یار در جنگ من با علی
زلشکر باو هر که گردید یار / بتدبیر از نصرتش باز دار
بکن پای و دور از خویشتن / مشو یار او تا رسد حکم من
چو زید بن صوحان بدید آن کتاب / نوشت از سر خشم و کین جواب
که کار خلاف تو نامی مکن / خلاف کتاب الهی مکن

رسیدن نامهٔ امام علیه السلام بعثمان بن حنیف

تو را شد کتاب خدا راهبر / که از خانهٔ خود نیابی بدر
مرا حکم کرده رسول خدا / که با دشمن او نمایم غزا

سزاوار بود بکردار من / که من کار تو تو کنی کار من
زنان را چه نسبت بروز نبرد / که هرگز نیاید ز زن کار مرد

رسیدند نجل جفاگستری / بنزد ابوموسی اشعری
نوشتند احکام زشت عنیف / ببصره بعثمان ابن حنیف

که دار الامان بما واگذار / لوای حکومت ز بصره برار
چو آن نامه را خواند ابن حنیف / برآشفت از آن قول زشت عنیف

بخواند احنف قیس را نزد خویش / بگفتش که از طلحهٔ کفر کیش
ببین فتنها کرد انگیخته / کزین فتنه خونها شود ریخته

چو احنف ز عثمان شنید این کلام / بگفتش ببصره چه سازی مقام
برآورده اند این سگان لعین / ز خانه برون مادر مؤمنین

تو دانی که مردم باو رغبتند / همه طاعتش را بجان طالبند
اگر سوی بصره نمایند راه / دگر حکم تو نکند این سپاه

ز عثمان همین قوم خون ریختند / میان امم فتنه انگیختند
کنون شبهها روز و شب میکنند / ز ما خون عثمان طلب میکنند

بباید که لشکر ببیرون کشی / ز خصم مخذول در خون کشی
وگرنه چو بصره بدست آورند / تو را با سپاهت شکست آورند

بگفتش که رای تو باشد صواب / مرا نیز این رای شد انتخاب
ولیکن برزم صدو ابتدا / نباید که اول برآید ز ما

اگر چند روزی بریم انتظار / بحکم شهنشاه دلدل سوار
بهر چه فرمود فرمان بریم / در این باب سعی نمایان بریم

حکیم بن جبله ز عبدی نسب / که بود از بنی عمرو او را حسب
بگفتا ز خشم کای نامدار / بود قول احنف بسی استوار

چو آیند لشکر سوی بصره راه / بعایشه گردند اهل سپاه
تو در بصره تنها بمانی و بس / دگر از سپه نگرود بر تو کس

چنین گفت عثمان که ای شیر مرد / نباشد نکو ابتدا در نبرد
به بینیم تا از پی صلح و کین / چه فرمان دهد شاه دنیا و دین

بگفتا از این شهر بیرون روی / در آخر ذلیل و پشیمان شوی
چگوئی اگر سوی ایشان روم / که از جمله احوال واقف شوم

بگفتا اگر رای بودی چنین / چو در رفتنی سوی این ظالمین
کتابی رسید از شه دین پناه / که با بیعتها نمائی سپاه

شکستند این قوم چون بیعتم / نکردند در دین حق طاعتم
گرفتند شیطانیان همه / کشیدند سوی بصره جان همه

نصیحت کن او را بحسن کلام / که گردد بر اینقوم حجت تمام
شروط نصیحت اگر نشنوند / باداب بیعت اگر نگروند

سوی قوم با لشکر آهنگ کن / بایشان در این بصره جنگ کن
بزیر نوشته شد این کتاب / بسوی توام کنون با شتاب

چو عثمان کتاب علی را بخواند / ابوالاسود دؤلی را بخواند
دگر خواند عمران ابن حصین / که شاید شود صلح از جانبین

برفتند این هر دو سوی سپاه / چو دیدند عایشه رو سیاه
بگفتند ای مادر مؤمنان / چرا جانب بصره گشتی روان

بگفتا که ما را بود قصد خیر / سوی طلحه باید شدن تا زبیر
چو این هر دو رفتند نزدیکشان / بدیدند طلحای تاریکشان

پس آنگه نشستند نزد زبیر / که او دورتر بود از قصد خیر
بپرسید بولسود دؤلی / که بهر چه رزم آوری با علی

بگفتا طلب خون عثمان کنیم / فدا در ره خون او جان کنیم
علی را ز منصب ازاله کنیم / خلافت بشوری حواله کنیم

بگفتا ابولسود دؤلی / که چون خون طلب میکنی از علی
تو با عایشه فتنه انگیختید / که با تیغ کین خون او ریختید

نه در بصره شد کشته عثمان زار / که در بصره بغضت کنید آشکار
اگر خواهی از طعنه گردی خلاص / ز خود باید اول گرفتن قصاص

خلاف بشوری کجا لازم آت / که عهد شد این تو را محکم آت
چو افروخته آتش مکر را / تو بیعت نکردی ابوبکر را

بگفتی کشم تیغ را از غلاف / کنم با علی بیعت از صدق صاف
کنون تیغ بر کین کشیده کشی / برزمش همی سوی لشکر کشی

سوی طلحه گشتند آنگه روان / نمودند گفتار خود را بیان
ز اطوار آن کافر بیحیا / ندیدند جز بغض شیر خدا

رساندند از آن پس بعثمان پیام / که این قوم را نیست ز اسلام نام
نظر کن باین قوم شام دژم / که گشتند از دین برای درم

شنیدم ز اقوال قاضی القضات / که در سنیان بوده از ثقات
که پرسیده مردی ز اصحاب خیر / در اثنای رزم جمل از زبیر

کزین رزم آخر تو را چیست عزم / چه مطلب تو را گشت باعث ز رزم
بگفتش رسیده است ما را طمع / که این مال در بصره کردید جمع

از آن رو بجنگ جمل آوریم / کز آن مال ما هم نصیبی بریم
نظر کن باسلام این قوم دون / که رفتند بهر زر از دین برون

چه باطل کنی مایهٔ زندگی / که مرگشت پیرایهٔ زندگی
مکن از هوس زندگانی تلف / که گردی به تیر ندامت هدف

نه این قدر دارد جهان دنی / که با مرد دین گیری در دشمنی
علی بود دایم بحکم اله / در اقلیم دنیا و دین پادشاه

داستان تخلف کردن جمعی از حضرت امام علیه السلام و رفتن امام حسن بکوفه با فوجی از شیعیان کرام

بزن مطرب این نغمهٔ جان فزا / که تا چرخ ز شوقش برآید ز جا
بمدح علی با دل مستمند / بنالد چو نی در تنش بند بند

نگارنده نقاش حسن بیان / چنین میکند طرح این داستان
که چون شاه دین کرد عزم جهاد / در گنج بر روی لشکر گشاد

بیا خواست قیس بن سعد این زمان — ثنا کرد و گفت ای شه بی‌نظیر
تویی واجب الطاعه در بحر و بر — بما نیست از تو کسی دوست‌تر
تویی کوکب صبح اقبال ما — ز نور تو روشن سر و سال ما
اگر با تو ما را نباشد مقام — بما به شود زندگانی حرام
معاویه بد در شام شاهی کند — در اسلام و ایمان تباهی کند
طمع کرده اکنون حجاز و عراق — بتر کرده سلک بهم از نفاق
بسی فتنه در شهرها می‌کنند — طلب خون عثمان ملعون کنند
تو هم از سپاه عراق و حجاز — برو جانب زندگی پاک ساز
چو بشنید قیس دلاور زمین — بر شاه از لطف کرد آفرین
بفرمود تا ساز لشکر دهند — منادی ندای سفر در دهند
تخلف نمودند بعضی سپاه — که بیرون نرفتند همراه شاه
یکی زان سپه سعد وقاص بود — که خالی ز ایمان و از اخلاص بود
بگفتی که تیغی بباید مرا — که مؤمن ز کافر نماید جدا
نما قتل آن جاهل بی‌خبر — که آن تیغ باشد شه بحر و بر
دگر بود اسامه ز خیل سپاه — که بعد از جمل توبه کرد از گناه
محمد دگر زاده مسلمه — که ملعون شد از بغض و از وهمه
از آن جمله عبدالله بن عمر — که حیرت فزودم بر راه پدر
پس آنگاه عمار یاسر بگفت — نشاید که حق را بباطل نهفت
بهر سو کند میل سلطان دین — مرا نیز آن میل باشد یقین
جهان پهلوان مالک اشتر کبیر — بغرید از خشم مانند شیر
بگفت ای شهنشاه دنیا و دین — تویی افضل آسمان و زمین
بشمشیر کین چون شوم سرفشان — ز تن دور سازم سر سرکشان
هر آنکس که امروز بیعت نکرد — ترا از دل و جان اطاعت نکرد
چو امروز از وی نگیرم کین — شود روز دیگر چو شیر عرین
بفرما که با تیغ آتش شرار — برآرم از این قوم عاصی دمار
بفرمود شه کای یل رزم جوی — مکن بعد از این زین نمط گفتگوی
پس آنگه بحجت شهنشاه دین — بپرسید از آن فرقه ظالمین
که بعضی از آن باب غدر و جفا — شکستند عهد ابوبکر را
نکردید یا بیعت قتال — بآن قوم از طوع و رغبت جدال
بگفتند آن قوم جاهل نهاد — که کردیم با قوم طاغی جهاد
شهنشاه فرمود کای جاهلان — شکستند عهد مرا ناکثان
چرا در اطاعت تغافل کنید — باقوال باطل توسل کنید
غرض آنکه اتمام حجت کنم — شما را دلالت بسنت کنم
هر آنکس که او بیعتم در شکست — باجماع عهد پیمبر شکست
پس آنگاه شاه ولایت پناه — برون از مدینه بزد بارگاه
برو جمع شد سواران فراد — هم از رزم جویان خنجر گذار
بهر جا شهنشاه منزل گزید — بپایش با و لشکری می‌رسید
برافراشته بر فراز درفش — سفید و سیه سرخ و سبز و بنفش

اتمام حجت نمودن امام دین بر طایفه متخلفین

شد در علم نقشها رنگ رنگ — چو شیر و هژبر اژدها و پلنگ
پی لشکر از هر طرف جمع گشت — تو گفتی چو دریا زدی موج دشت
بذی قار چون شاه آمد فرود — بر وی سپه باب احسان گشود
بفرمود تا منشیان از قلم — نویسند بر اهل کوفه رقم
بنزد ابوموسی اشعری — خطابی بهر شهری و لشکری
بیایند ای زمرۀ کوفیان — که عثمان چو شد در جهان حکمران
در آفاق شد رسم ظلم و فساد — با و طعن کردند اهل بلاد
گروه مهاجر و انصار با — بقدحش نمودند جاری زبان
چه عایشه چه طلحه و چه زبیر — شریکند در خونش از غیر و زیر
بقتلش نمودند سعی بلیغ — نخوردند بر کشتن او دریغ
کنون جمله کردند بیعت مرا — ستودند بر خلافت مرا
در آخر شکستند عهد مرا — بخود زهر کردند شهد مرا
برآورده اند آن زن سرکشی — زن مصطفی را بلشکرکشی
سوی مصر اکنون روان گشته اند — بعصیان بهم همزبان گشته اند
بهر سوی اظهار طغیان کنند — طلبکاری خون عثمان کنند
چو بصری بدینسان گشته فخار — سزا نیست ما را کنون اختیار
مرا کرد بر این رزم اجابت کنید — خدا و نبی را اطاعت کنید
نباشد مرا هم دیگر مراد — برای خدا میکنم این جهاد
فرستادم آن سوی فرزند را — بگیرید از قول او پند را
حسن میوه باغ پیغمبرست — پس از من جهان را همه سرورست
دگر قیس و عمار لشکرشکن — بیایند همراه فرزند من
همان لحظه شهزاده از امر شاه — سوی کوفه با نامه بگرفت راه
همه شیعیان پیش باز آمدند — جبینها بخاک نیاز آمدند
خطیبان پی خطبه برخواستند — بمدحش سخنها بیاراستند
شریح بن هانی زبان برگشود — بمدحش سخن را مزین نمود
بگفت ای گل گلشن مصطفی — تویی گوهر مخزن مرتضی
اگر نصرت ما نکردی طلب — بکردیم یاری ترا روز و شب
اگر خون عثمان نبودی روا — ز خونش نجستی اسد مرتضا
علی شمع فانوس عز و علاست — علی گوهر مخزن اصطفاست
بمنبر برآمد شه دین حسن — ز خطبه بیاراست حسن سخن
پس از حمد باری بحسن درود — زبان از پی مدح بابا گشود
بفرمود کای فرقه شیعیان — کنم فضل سلطان دین را بیان
علی هادی دین پیغمبرست — که مهرش بنور یقین مضمرست
امامی که در آسمان و زمین — نبود بجز ذات او شه قرین
امیر عرب رهنمای عجم — ولی خدا مقتدای امم
بحکم شهنشاه دادیم عزم — شما را نمائیم راغب به رزم
بکوشید از اخلاص در کار ما — اجابت نمائید فتوای ما
شنیدید بجمله ز خیر الانام — که حق با علی بوده در هر مقام

چو طلحه برغبت ز بیر عوام / نمودند بیعت بشاه انام
ز ین مصطفی را بر آورده اند / سوی بصره او را روان کرده اند
زنان چون ضعیفند در کارها / رجال الله قوام امر النسا
کنون در غزا سرور دین پناه / طلب کرده از اهل کوفه سپاه
نباشد اگر در غزا یار او / چه دارید بکر ستیز او را او
پس آنگاه عمار خطبه بخواند / بمردم پیام شهنشه رساند
دگر قیس بر دل زبان آگشود / چو عمار حسن بیان را نمود
نمودند اجابت همه شیعیان / ببیعت کشودند جمله زبان
در آن حال کوسا لمسامری / منافق ابوموسی اشعری
تنش را ابا لوسی ار لسند / دلش را ز بغض علی کاسته
ز دنبال گریزان و از دین بری / بباطن چو دیو و بظاهر پری
ز افسون او دیو کردی حذر / سراپای مکر و حیله چون عمر
بر آشفت از خشم چون خوک مست / شیاطین گرفته زمامش بدست
بگفتا ای دلیران از اهرد / مبندید بر خود سلاح نبرد
بمیدان کین از پی نام و ننگ / کسی با مسلمان نکرد است جنگ
بغرید عمار چون شیر نر / که ای کفر کیش منافق ضمیر
ز اسلام و ایمان نداری خبر / ندانسته خیر خود از شر
ندانی که فاروق اعظم علیست / در اسلام و ایمان مقدم علیست
کسی کو نه با حق بود جمله حال / چگونه کند با مسلمان قتال
نظر کن بو موسی اشعری / که بوده در اسلام چون سامری
ز حکم شهنشاه عصیان نمود / پی جاه در روز طغیان نمود
گذشتند ستمکار از دین خویش / ندانسته آن جاهل کفر کیش
که بر اهل هست ناپایدار / بجز جهل او را نباشد کنار
نشانی کسی کو ز اسلام یافت / ز ایمان کامل اگر کام یافت
ز آل نبی صاحب غور گشت / با مانند کشتی ز دریا گذشت
ابوموسی از بهر جاه دنی / نمود است با شاه دین دشمنی
الهی بحق نبی کریم / بنا نخ نمانی ره مستقیم
که جان یابد از فیض نام علی / شود از دل و جان غلام علی

داستان نامه نوشتن مهر سپهر سروری بابی موسی اشعری و رفتن اشتر و [illegible] بن صوحان بجانب کوفیان

ابو مخنف از راویان خبر / روایت کند از ثقات اثر
که نفس پیمبر کتابی نوشت / بعبد الله قیس شیطان سرشت
که من هاشم عتبه را بیگمان / بتعجیل کردم بسویت روان
بباید که فی الحال بی اشتباه / روانه کنی سوی ما بی سپاه
که جمعی که کردند بیعت مرا / برون رفته اند از اطاعت مرا
ببصره ببی فتنه انگیختند / ز ارباب اسلام خون ریختند
بکوفه ترا زان نمودم امیر / که باشی در احکام فرمان پذیر
چو هاشم ز نزد نبی بکوفه رسید / ابوموسی از حکم شه سر کشید

منع کردن ابوموسی [illegible] از نصرت امیر المؤمنین

بخواند آن شقی نامه عایشه / بیان کرد هنگامه عایشه
بر آشفت هاشم که ای نابکار / ز عایشه کی دین شود آشکار
علی با نبی مثل هرون بود / ز هرون ولی قدرش افزون بود
سرش قابل افسر انبیاست / کفش منبع چشمه هل اتیست
ابوموسی از جا بر آمد چو دود / ز بس خشم تهدید قتلش نمود
ز الطاف آن دیو شیطان سرشت / سوی شاه هاشم کتابی نوشت
بشد محل ابن خلیفه روان / رسانید نامه بشاه جهان
بشه کرد از روی طاعت سلام / بگفت ای شهنشاه عالی مقام
بجان میکنم خدمت روزگار / که حق یافت در مرکز خود قرار
ز امر تو هر کس که گردد ملول / نیاورده ایمان بقول رسول
ز حکم تو هر کس که سر بر کشد / بخشم الهی گرفتار شد
کنم ای شهنشاه هر دو جهان / هر آینه با دشمنانت قتال
توانم بهر جنگ ای شهریار / کنم در رکاب تو جان را نثار
شهنشاه از لطف پیشش بخواند / باکرام نزدیک خویشش نشاند
بخواند ابن عباس را نزد خویش / محمد ابوبکر را خواند پیش
بفرمود با بنگر اندر زمان / سوی کوفه گردید هر دو روان
یکی نامه بنوشت سلطان دین / ببوموسی بیحیای لعین
که از منصب و حکم معزول باش / بپاینده خویشتن مشغول باش
چو بردند نامه سوی آن پلید / در آن نامه چون عزل خود را بدید
بحیلت در آمد چو روباه / نماند مر این هر دو در کوفه دیر
بمالک چنین گفت سلطان دین / بتعجیل رو جانب آن لعین
جهان پهلوان شد بکوفه روان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بمسجد همه خلق گشتند جمع / بگفتار مالک کشودند سمع
ندا کرد آن پهلوی شیر گیر / که ای اهل کوفه صغیر و کبیر
امام امم را اجابت کنید / شهنشاه دین را اطاعت کنید
ابوموسی از غایت ریو و رنگ / بگفتا بکافر توان کرد جنگ
بغرید مالک که ای بد گمان / ترا کی ز اسلام باشد نشان
تو معزولی لیکن بحکم امام / ندارد دگر امر و نهیت نظام
چو شمشیر الماس گون بر کشم / سر سرکشان را بخون در کشم
پس آنگاه شمشیر از میان بر کشید / گرفتش گریبان ز منبر کشید
بگفتش کتان خوار و مخذول باش / ز امری که با قست معزول باش
بدار الامان ترا کار نیست / در آن بار گه دیگرت بار نیست
بفرمود خوار و زبونش کنند / ز دار الامان برونش کنند
خلایق بیکبارگی ریختند / چو سیلاب بر خانه اش ریختند
فکندند اسباب او را بدر / شکستند خدام را پا و سر
چنین رسم دانا که از فلک مست / که گاهی بلند است و گاهی پست
یکی را بانوان کند پادشاه / یکی را بزندان دهد جایگاه
چو کس از تواضع شود خاکسار / بگیتی ز رفعت شود نامدار

نامه نوشتن هاشم با امیر المؤمنین [illegible] کردن از ابوموسی

بکوفه رفتن مالک اشتر [illegible] با ذلال ابوموسی

زجام غرور آنکه شد می‌پرست زخواری بگردید چون خاک پست
بکف گیر دامان روشن گهر که باشد زگوهر صدف معتبر
بدانسان فغانی که کاه خروش

داستان آمدن جناب امام حسن با لشکر کوفه بمدد والد عالیمقدار در منزل ذی قار و رسیدن مبارکباد امیر با او ثنا

زهر قطره اش میزند بحر جوش
که تا چرخ از خویش آید برون زمین پی شود شور شوقش فزون
سپهدار این لشکر کینه خواه چنین لشکر آید باوردگاه
که نفس نبی سرور مؤمنین امام هدی سید المسلمین
بذی قار روزی که منزل نمود یکی گرد برخاست مانند دود
زگرد دلیران میدان کین سوی آسمان رفت گویا زمین
زآواز کوس و صدای نفیر بلرزید بر خویش چرخ اثیر
شهنشاه فرمود کاین گرد چیست چو آتش فروزان درین گرد کیست
بگفتند شیران که آمدند کمر بسته مانند نی آمدند
عدی بن حاتم شجاع دلیر سپهدار این لشکر شیرگیر
عدی چون بجد رفت نادش نظیر بپای شهنشاه بنهاد سر
بدوشش عمود و بدستش سنان قوی پیکر و رزم جوی و جوان
حمایل یکی تیغ زرین غلاف کسی رها فکنده بروز مصاف
سراپای پوشیده از درع و خود که جز چشم او هیچ پیدا نبود
نشسته برخشی پریوش نژاد قوی تن چو کوه و سبک رو چو باد
دویدی بمیدان چو خنگ اجل بریدی بیابان طول امل
شهنشاه از لطف بنواختش بنزدیکی خود مکان ساختش
چو عبدالله بن خلیفه رسید امام امم شاه دین را بدید
ثنا گفت شد از روی یقین بمالید بر خاک طاعت جبین
سراپای چون تیغ جوهرنگار شجاع و هنرور افکن و نامدار
بگفت ای شه آسمان و زمین توئی بر خلایق امام مبین
بحمد الله ای پادشاه سعید زلطف خدا حق بمرکز رسید
زروی تو بر دین بیفزود نور ازان دیده دشمنان گشته کور
امام خلایق تو مفتاح جود برویش در لطف و احسان گشود
گذشتند سیصد شجاع دلیر همه رزمجوی و همه نره شیر
رسیدند لشکر گروها گروه زمردان رزم آوران باشکوه
همه لشکر آمد چو دریا بجوش سراپای چون تیغ فولاد پوش
نفیر دلیران و آواز کوس گذشتی زنه گنبد آبنوس
چو زید بن صوحان شیر گیر سپهدار سیصد شجاع دلیر
چو قعقاع عمرو هیثم و شهاب هزار و دو صد مرد شان اندر رکاب
چو عمرو بن هند آنکه در روز جنگ برآوردی از گرد مغز نهنگ
چو قعقاع بن عمرو شیر عرب هیبت مردان میدان کین
یزید بن قیس تهمتن توان چو حجر عدی جهان پهلوان
دگر ابن مخدوج رستم نبرد دگر مالک اشتر شیر مرد

شهنشه

شهنشاه با ابن عباس گفت بالهام اعجاز راز نهفت
که آید گروهی باوردگاه بامداد چون نه هزار از سپاه
چو از دور گرد دلیران شود تو گفتی زافلاک بلند است دود
عساکر رسیدند از هر گروه خروشان چو دریا و سنگین چو کوه
خروشیدن رخش و آواز نای ازان لشکری قیامت بپای
همه شیر پیکر همه کینه خواه همه درع پوشان آهن کلاه
بشد ابن عباس بالای تل که بیند نشان دلیران یل
چو عارض نمودان سپه را شمار بشد یکنفر کمتر از نه هزار
غمین دوستان ماند از هولشان که یک کس کم آمد زفوج سپاه
که برخاست گردی چو زلف بتان عیان گشت از گرد شیر ژیان
که گر سایه گردش افتد بسنگ سزد کوه را بشکند گر کمر
سپر در پس پشت انداخته بکف تیغ کین را علم ساخته
قلاخن زبازو در آویخته سراپا بفولاد آمیخته
بیامد بنزدیک سلطان دین بتعظیم بنهاد رو بر زمین
بپرسید سلطان دین کیستی پیاده روان از پی چیستی
بگفتا سر انام اویس قرن نژادم بود از بلاد یمن
کنم با تو بیعت که در کارزار کنم جان خود در رکابت نثار
شهنشاه فرمود ای شیرنر مرا داده از تو پیمبر خبر
دراکام عالی مکان بوده باخلاص از شیعیان بود او
همه کوفیان پیش سلطان دین نهادند از شوق رو بر زمین
زاعجاز قول شه پاکزاد رخ دوستان گشت خندان و شاد
بمدحش گشودند یکسر زبان نمودند حمد خدای جهان
دگر روز کین شمع زرین لگن برافروخت در نیلگون انجمن
شد از سوی مشرق عیان تیره گرد که در خسار خورشید اثر کرد
درخشید از ابر تیغ و سپر چو برقی که از ابر شد جلوه گر
چو بشکافت باد صبا از غبار برآمد سواران سه بار هزار
زلشکر جهان گشت دامان دشت که تا رستباد از زمین آن گذشت
زهر سو علمها سرخ و بنفش گشودند همچون کیانی درفش
یلان رسیدند همه شیرگیر بخدمت رسیدند برنا و پیر
بگفتند شاها ترا بنده ایم بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بخصمت چو شمشیر بران کشیم همه دشت کهسار در خون کشیم
دگر روز شاهنشه با جلال بفرمود کشتند لشکر سوار
یلان همچو شیر نر فولاد پوش بگردون رسید از دلیران خروش
برآواز خم بود رفق و شتاب سواران کین همه رکیب و عنان
زغریدن کوس برخاست شور تو گفتی قیامت شد و نفخ صور
شهنشه زشیران توسن سوار دران روز سان دید هفده هزار
ز آخنف از آنجا کتابی رسید که ای سرور دین امام سعید
اگر خواهی از سواران بیعت کنم در رکاب شهنشاه زیست

وگر گوییم ای سرور انس و جان / محبت سعد کردم روان / بود تا گهی بر امد خشن فراز / شوم بهر همراه دشمن جدا

همان لحظه شاه هدی سرنوشت / بتو دوم در جوابش نوشت / پس احنف بحکم امیر مطاع / بیامد بصحرای وادی السباع

بمنع عدو همتش را گماشت / پی لشکر عایشه باز داشت / بی از جیش اهل شقاق / نکردند طاعت ز راه نفاق

اگر یا ید الله تخته زدند / نحو فیل زجهالت شکم بر زدند / بپایند تا دولت دنیوی / کن شتند از نعمت اخروی

کسی چون کند پادشاهی هوس / که دارد پیام اجل هر نفس / بد از دل جل عقل گردد منافق / که هر کس در جهان جان زنباف

بدار فنا تا حکومت کنند / بنفس پیمبر حلاوت کنند / علی مظهر نور فضل خداست / علی مصدر فعل جود و سخاست

بیا مطرب ای شمع بزم سرور / برافروز در سینه ام شمع طور

داستان نامه نوشتن مهر سپهر خلافت بجناب امیر [illegible]
حذیفه بن یمان و [illegible] سلیم نو جوان بخدمت امیر مومنان

که تا تیغ شود چون بر آید ز تیغ / زمدح علی بلبل نکته سنج

سخن سنج غواص بحر هنر / ز دریا چنین کرد غوص گهر / که بگرفت چون تخت [illegible] قرار / شد از حکم حق باغ گیتی بهار

در ایام عثمان سلطان ضمیر / حذیفه بُد در مداین امیر / بفرمود از لطف امام امم / کتابی بسوی حذیفه رقم

که احسان برای تو فرموده شد / حکومت تو را لطف فرموده شد / بیابید طاعت ما گرفت / ز اهل بلد بیعت ما گرفت

حذیفه چو شرح رقم را بخواند / همه حکم شد ابر دم رساند / بگفت ای خلافت تو امام مبین / بحق شد امیر همه مومنین

بوده بحق بعد خیر الانام / بغیر از علی بر خلافت امام / ندا کرد مسلم ز اقصای صف / که ای گوهر عقل و دین را صدف

علی را ستودی بحق در ازل / کنون حق بدانم یا ام نزل / بخند بدو گفتش که زوج بتول / برانست امام است بعد از رسول

بگفتش که ای عدل گستر امیر / بحسن دلیلی مرا دستگیر / حذیفه پس از حمد پروردگار / بگفت ای جوان سعادت شعار

پیمبر بفرمود ما را [illegible] / که چون دجله [illegible] / مرا بود از سینه ام [illegible] / سوالی ز آداب اعمال دین

چو شد غرضم از طبع انگیخته / بپیم بدیده او بخته / با نگشت کرد چو آن پرده دور / بدیدم عیان دحیه [illegible] نور

نشسته در انجمن نام دار / نهاده سر مصطفی بر کنار / چو من باز گشتم از آن بزمگاه / علی را بدیدم در اثنای راه

بگفت ای حذیفه کجا بوده / مگر نزد خیر الوری بوده / بگفتم بنزدیک خیر الانام / بدیدم چو دحیه نکردم [illegible]

بفرمود برگرد با من ز راه / که روی بر آن [illegible] گواه / برفتیم تا باب خیر البشر / علی شد درون من بماندم بدر

علی کرد بر روی دحیه سلام / بدادش جوابی باحسن کلام / بگفتش توی سرور مومنین / توی در جهان سید مسلمین

محب تو ساکن بدار نعیم / عدوی تو نازل بقعر جحیم / بیا ای شه کشور افتخار / سر ابن عم را بنه بر کنار

چو بنهاد دحیه بمدح علی / سر مصطفی در کنار علی / بشد غایب آنکه مرا از نظر / بکردید بیدار خیر البشر

سر خویشتن دید خیر الانام / بدامان شاه ولایت مقام / گرفتی بگفت ای امام مبین / سرم را ز دامان روح الامین

ترا خواند او سرور مومنین / ز روی شرف سید مسلمین / باین نام خواندت خدای کریم / توای رهنمای ره مستقیم

پس از من نباشد بروی زمین / بجز تو کسی سرور مومنین / ز نزد جناب رسالت پناه / برامد جناب ولایت پناه

بگفت ای حذیفه شنیدی همه / بچشم یقینی بدیدی همه / بگفتم شنفتم سخن را تمام / جز از تو نباید بخلافت نظام

چو مسلم شنید این سخن را تمام / بگفتش خدا از تو راضی مدام / چرا چون ابوبکر گردید امام / نیامد برون تیغها از نیام

بگفتش که ابلیس از تخت جاه / بدر برد اهل خرد را ز راه / ز دنیا دنی میشود شادمان / [illegible]

بشد چشم هرکس ز دنیا سیا / کجا میکند سوی عقبی نگاه / چو برگشت جاه تو باید نوا / چو مه بد [illegible] گردد هلال

بدار فنا سر فرازی مکن / لب بام چون طفل بازی مکن / پس آنگاه مسلم بگفت ای امیر / دلم گشت از تو نصیحت پذیر

روم نزد شاه ولایت شعار / کنم جان خود را بپایش نثار / روان گشت آن نوجوان سعید / بر قد شاه ولایت رسید

الهی بتاریخ نما راه راست / توانگر کن او را ز خلق جهان

داستان جنگ کردن طلحه و زبیر [illegible] بعثمان بن حنیف [illegible]
و غارت شدن بیت المال از طغیان ناکثین [illegible]

که از [illegible] جانش امیر [illegible] / که بر مدح [illegible]

صف آرای بیند این داستان / چنین راست سازد صف [illegible] / که چون عایشه با سپاه [illegible] / ز خواب سوی بصره بر گرفت

چو بنشست خورشید روی دگر / در ایوان افلاک بر تخت زر / زبیر لعین طلحه نابکار / باشتر نمودند از ره سوار

بفوج سپه شد طلحه زن / ببست از دو جانب [illegible] / تن عایشه گشت [illegible] / پس آنگاه لشکر در آمد بجوش

ز لشکر چو برخاست [illegible] / هوا گشت از گرد ظلمت نگار / شد آن ناله کوس و بانگ نفیر / روان چون عرق [illegible]

بفرمود طلحه که از گرد راه
ببصره بریزند یکسر سپاه
چو بشنید عثمان لشکرشکن
بفرمود تا شد سپاه انجمن

ز هر سوی بصره برآورد دست
شد از هر طرف کوچها بام بست
همه خیل اطفال و هم جوزنان
نمودند در بام خانه مکان

بفرمود طلحه که خیل سپاه
ببصره درآیند از چار راه
ز هر سوی چون راه را بسته دید
دل خویشتن را ببی خسته دید

ز بام سرا و کنارهای تنگ
چو باران بر آن قوم بیخت سنگ
دلیران ز طلحه بسی کشته شد
بهر کوچه از کشتها پشته شد

چو عثمان بر انگیخت رخش سیاه
بفرمود تا لشکر کینه خواه
ز خصم الی تیر باران کنند
فضای هوا را از ایشان کنند

گرفتند جمله کمانها بدست
گشودند یکبار از تیر شست
فتادند آن لشکر تیره بخت
بخاک و بخون همچو برگ درخت

ز خون دلیران رستم توان
شدی سنگ یاقوت و خاک ارغوان
بسی کشته شد از طلحه در کارزار
ز مردان جنگی سه تا آن هزار

بترسید عایشه بد سرشت
که دیدش بشد بخت بد سرنوشت
بگفتا ای دلیران شیر پلنگ
بصلح آمدم من ندانم ز جنگ

پس از رزم هم دست برداشتند
علمها بر جنت برافراشتند
چو عایشه آمد ز بصره برون
ز بغض علی سینه اش پر ز خون

بطلحه چنین گفت کای نامدار
نداریم ما لشکر کارزار
بفرمود طلحه بیاتان بلند
رسولان بسوی قبایل روند

که هر کس که خواهید زو خواسته
باورد کفایلها راسته
بنوضبه کردند بیعت تمام
که بودند از دشمنان امام

دگر قیس عیلان و خیل ازد
که بودند از اعراب مردود و بد
بنو عمرو و قومی ز خیل تمیم
که بودند از جنبش دیو رجیم

بنو دارم و حنظله بالتمام
مگر خیل یربوع عالیمقام
که بودند از شیعیان علی
بدیشان نکردند بیعت یکی

هلال و کعب تمیمی نسب
کز ابلیس بودش کمال حسب
بعایشه از روز بیعت نمود
بشاه ولایت عداوت نمود

پلید لعین طلحه حیله ور
براورد از خرقه مکر سر
بفرمود باید سپه بی تعب
ببصره درآیند هنگام شب

باینقوم امشب شبیخون کنیم
سپه را ازین شهر بیرون کنیم
برآریم چون مال از بیت مال
تو از کشتن ماده بهر قتال

بمغرب فرو رفت چون آفتاب
فکندند از شب برخ نقاب
سراپرده مهر شد سرنگون
برافراخت شب خیمه نیلگون

چو دریا بزد موج فوج سپاه
بحجره چو سیلاب کردند راه
بلا را الامان فرو بختند
ز ماهی بمه گرد انگیختند

بکشتند آن شب سپاه ضلال
ببی مومنان ز خازن بیت مال
بشد چارصد کس ز مؤمن رقم
که کشتند آن ناکسان از ستم

ببصره پس از دار و گیر و قتال
بتاراج شد جمله بیت مال
گرفتار کردند عثمان شیر
ازین جمله دزدان روباه پیر

بفرمود زنیقه بیحیا
بعثمان که برکن ز سر تیغ را
بخندید عثمان که ای روسیاه
چگونه سزد زن خلافت پناه

اگر طلحه شاهی کند با زبیر
شود زایل از بهر تاج و سریر
ترا حکم کرده خدای جهان
که در خانه خویش باشی مکان

تو با شاه دین سرکشی میکنی
بهر شهر لشکر کشی میکنی
بفرمود آن بیحیای پلید
که از تیغ سازند او را شهید

بگفتند سهل حنیف دلیر
بود در مدینه حکومت پذیر
چو خون برادر شود کینه خواه
کند مال و اولاد ما را تباه

پس از ختم آن دیو ساند رجیم
بکردش ز کینه عذاب الیم
بکندند سر و روی و هم موی او
که بکموفته سرش از روی او

ز بصره روان گشت عثمان براه
برقه بیوسید بر پای شاه
شهنشاه فرمود کای پهلوان
در ایام پیری بگشتی جوان

کنون شکر کاسوده جان آمدی
اگر پیر رفتی جوان آمدی
شنیدم که شاهنشه ذو الجود
ز نا البینا و بسی گریه کرد

نظر کن بعایشه طاغیه
پلیدی جفاکیش یاغیه
که از ظلمها رنج و شقاوت نمود
بشاه ولایت عداوت نمود

سوی شرع و حکم کتاب خدا
که باشد بغیر از علی رهنما
بی جا کردند طاغیان
همه دشمنی با امام زمان

نبینید آن وارث قوم عاد
که رفتست با ملک سلیمان بباد
درین دهر بودند گردنکشان
کز ایشان نماند بگیتی نشان

بنوشند آن جام غم کام را
ز مستی بتلخ نماز راه را

داستان مبارزت حکیم بن جبله پهلوان با سپاه عایشه نامدار و شهادت آن نوجوان

سرشتست از مهر حیدر گلش
شود روشن از مهر حیدر دلش

سخن گستر از فصاحت نظام
چنین میسراید سخن کلام
که از بصره عثمان ابن حنیف
چو گردید از ظلم طلحه خفیف

حکیم بن جبله جهان پهلوان
سپهدار بصره شجاع جوان
بفرمود جوشن بپوش از کفن
بپیشتر تشایع با رام خفت

بباید کشید از زبیر انتقام
که گشتند ناحق بحکم امام
گزید از بنی عمرو سیصد نفر
همه آهنین پوش پا تا بسر

برافروخت در بزم دعوت چو شمع
بروگشت لشکر چو پروانه جمع
رسیدند چون لشکرش تا هزار
شدند آن جوانان جنگی سوار

ز گرد سواران اهل کلاه
چو شب شد ز روشن نمودی سپاه
بلشکرگه آواز کوس و نفیر
شدی لب دریدن دل نره شیر

درفش دلیران علم ساختند
علمهای رنگین برافراختند
بفرمود زنیقه هم تا سپاه
برانند گرد از زمین تا بماه

زره پوش شد اشتر دیوزاد چو کوهی بقلب سپاه ایستاد
کشیدند برگرد هودج زره ببستند از چار جانب گره
چو گردید زین بعد فولاد پوش بهودج درآمد چو دریا بجوش
بفرمود تا شد بهنگام ستیز بچپ طلحه و راست باشد زبیر
علم گشت از هر سپاهی درفش ز یکسو سیاه و ز یکسو بنفش
ز آواز کوس دلیران جنگ بلرزید پی از بیم بر خود پلنگ
ببستند صف از دو سو غازیان چو شیرکان خوبان بکینها عنان
دلیری ز خیل سپاه ازد بمیدان درآمد چون دیو بد
قوی هیکل و پر دل و رزم جوی چو عفریت بد صورت و زشت خوی
بزیرش یکی توسن دیوزاد بجستی چو برق و برفتی چو باد
عمودش بگردن سنانش بدست چو غول از غم خشم گردن بمست
رجز خواند و لعب سواران نمود زبان را باوصاف خود برگشود
منم گفت سهل بن حارث بنام ز خیل ازد در شجاعت تمام
حکیم بن جبله چو شیر عرین بر انگیخت توسن بمیدان کین
سمندی که مانند رخش اجل سبق بردی از تیر کام امل
ببازو دلیر و بتن جنگجوی سوی خصم از خشم بنهاد روی
نمودند بس نیزه بازی بهم نکردند چون سرفرازی بهم
کشیدند شمشیرها از نیام که با تیغ از هم کشند انتقام
سپر بر سر آورد سهل دلیر بزد تیغ ابن جبله چو شیر
ز برج سپر چون خطش تافت سپر را چو جرم قمر برشکافت
بوقتی خبردار شد در ستیز که تا سینه بشکافتش تیغ تیز
بغلطید در خاک و خون پیکرش نزاید گفتی که مادرش
چنین است دور فلک را مدار که از خاک گه گل دمد گاه خار
چو برداشت گردون ز سر تاج مهر سیه پوش گردید نیلی سپهر
فرو مرد آتش بجا ماند دود بپوشید گردون لباس کبود
برفتند لشکر بآرامگاه طلایه برون شد ز هر دو سپاه
چو زد نیمه در بارگاه سپید ز بیمش شدی بن دل شب طپید
بطلحه چنین گفت کای نامدار مرا هست لشکر کنون صد هزار
حکیم بن جبله چو غرنده شیر بآن لشکر کم شده شیرگیر
بترسم که گردد سپاهش فزون بهر دو سپاه مرا حمله خون
بخندید طلحه که فردا بزار براریم از آن قوم اندک دمار
چو شب منطفی گشت از شمع مهر چراغ کواکب ز بزم سپهر
شد افراخته رایت صبحگاه زمین کند گردون لباس سیاه
دو لشکر برآمد چو دریا بجوش زبانگ دلیران ز سر رفت هوش
بهم کرد از بسکه پیوسته شد بجو رشید راه هوا بسته شد
کشیدند هم تیغ جنگی بکف چو شیران جنگی برنجید صف
حکیم بن جبله چو شرزه پلنگ بر انگیخت توسن بمیدان جنگ
رجز خواند در عرصه کارزار طلب کرد از خیل دشمن سوار

قتل سهل بن حارث ازدی بدست حکیم بن جبله

درآن

دران خیل از بیم جولان او هم آورد نامد بمیدان او
بنیروی مردافکن نامدار بزد خویش را بر صف بی فزاد
بجولان درآورد عنقا سمند ز قلب سپه چند کس را فکند
چو برق آتش رزم را بر فروخت نیستان صف را بیکحمله سوخت
سپاهش چو دیدند دلیر کنار که دورش گرفتند چندین هزار
نمودند یکحمله چون شیر نر فکندند یکبار سیصد نفر
سپاه از هر سوی برداشتند علمها بافلاک افراشتند
حکیم دلاور در آن رزمگاه بزد خویشتن را بقلب سپاه
بشمشیر کین یک تن و یک تنه فرو رفت اندر جانب میمنه
از آنجا چو شیر بجنگل برون بزد خویشتن بر صف میسره
دگر راه مرکب بقلب سپاه نظر داشت بر رایت کینه خواه
بهر سو چو شیر ژیان روی کرد زمین را بخون هر طرف جوی کرد
چو دیدند از هر طرف شیعیان گرفتار بحر بلا بیکران
بیکبار بر ناکسان تاختند بیکحمله هفصد کس انداختند
طپیدی دران رزم در هر نفس دل نای در بند چون جرس
یکی از ازد رفت سوی حکیم ولی از قضایش درآمد ز بیم
بزد تیغ بر ران آن شیر دل بیفکند یک پای او را بگل
حکیم دلاور چو شیر عرین گرفتش گریبان بمیدان کین
بسر روی بازو کشیدش بخاک بیفتاد بر روی او خشمناک
بر بدان تهمتن بخنجر سرش بیفکند در خاک و خون پیکرش
پس آنگاه برداشت یکپای خویش نیارست جنبید از جای خویش
بزد پای را چون عمود گران بفرق دلیری ز اهل بیان
بیفتاد بر خاک آن بد نهاد همانا دم روان را بمالک بداد
پس آنگه حکیم شهادت سرشت روان گشت سوی نعیم بهشت
چنین است قانون دور سپهر گهی کینه ورزید و گاه مهر
یکی را کلاه از زر و تاج زد برآرد دمی دیگری را ز سر
اگر از فلک یک دو اندر سرت کر آخر بخاک افکند پیکرت
ز آفات دنیا نماند سلیم امیدی که باشد بجنات نعیم
بهم بستند چون فرقه شیعیان که سردار شد سوی خرم جنان
بیکحمله آن لشکر نامدار فکندند بر خاک پانصد سوار
شدند اکثر شیعیان چون شهید نمودند ادراک بخت سعید
خبر دار شد سرور مومنان شد از دیده بر خاک گوهر فشان
بیا مطرب آهنگ آغاز کن مرا هر نفس عرش پرواز کن
که چون ناخ اندلیب از دمغان شود چشمم از فیض گوهر فشان

داستان نامه نوشتن جناب امیر المؤمنین بطلحه و زبیر و حیله زدن بغیر نابکار و افروختن آتش کارزار

بباغ بیان عندلیب سخن چنین داده از نغمه زیب سخن
که از رهنما و ولایت مآب فرستاد بر شیعیان این کتاب

شهادت حکیم بن جبله و اصحاب

که طلحه ز طاعت سر آبا نیز / نمودند بیعت چو غیر و چو زبیر
شکستند عهد امیر زمان / سوی بصره رفتند تا کمان
کسی کز خطاها فرط کند / گناهی از این بیشتر کی کند
که محفوظ دارند زنهای خویش / پس پرده اند وطنهای خویش
برآشفتن شاند از سرکشی / زن مصطفی را بلشکر کشی
ز انصاف دور آن نامقبول / بدین خدا و بشرع رسول
که دارد زن خویش در پردها / درد از ستم پرده مصطفا
سه خصلت بود از جمیع صفات / که فرض است بر اهل ایمان ثبات
یکی نکث بیعت یکی بغی دان / دگر مکر با اهل دین جهان
بذی قار سلطان دین خطبه خواند / همین قول را بر مردم رساند
پس آنکه قبایل بیاراستند / بمحشر بآنها بیاراستند
در لطف بر روی هر کس گشود / بهر قوم انواع احسان نمود
بفرمود آن صاحب فضل و خیر / که کی طلحه یاری کند یا زبیر
چو هر دو خلافت طلب میکنند / بدان شیعه در روز و شب میکنند
نمایند یا بگذرند اختلاف / نگنجد دو شمشیر در یک غلاف
بگردد اگر یکی از ایشان امام / بقتل دگر یک نماید قیام
ولی عایشه در گروه سپاه / بهر کام حاصل کند صد گناه
بدانند هم طلحه و هم زبیر / که باشد خطا رزم با مرد خیر
پس آنکه شهنشاه عالی جناب / سوی هر دو انشا نمود این کتاب
که از خلاف نمی خواستم / ز مهرش دل خود نمی کاستم
نکردید از اکراه بیعت مرا / برغبت نمودید طاعت مرا
کنون بی گناهی شکستید عهد / با ابلیس از جهل بستید عهد
بر این فتنه آنکس که باشد سبب / که از من کند خون عثمان طلب
نباید که آید بمیدان من / بیاید جمله بدیوان من
بپرسم قضا از فروع و اصول / بحکم الهی و شرع رسول
بتهمت اگر سوی من قاصدند / جماعی بدین مدعا شاهدند
رسد دعوی خون با اهل و ولد / شما را بخود کی طلب کی رسد
زن خویش در پرده ها کرده اید / زن مصطفی را برآورده اید
چو از صلح کاری نیاید نظام / چرا جنگ باید شود والسلام
امام امم منبع بحر جود / بعایشه این نامه انشا نمود
ز خانه برون آمدی بی سبب / ز مردم کنی خون عثمان طلب
ترا آنچه از زور و عصیان بود / نبی پیش از قتل عثمان بود
بنی ابن عفان امیه نژاد / ز تهمت اصل تو ای بدنهاد
چه نسبت ترا زآل خیل تو ام / ز عصیان مکن روی خود را سیاه
برو خانه خویش را کن مقام / بحال تو اولیست آن والسلام
شنیدم که زینب بهر بیش / بشاه ولایت کتابی نوشت
گر بگذشت آب روزگار از تو آب / نکردم مطیع تو در هیچ باب
میان من و تو بگاه ستیز / کند حکم روز جدل تیغ تیز

بقعقاع بن عمرو فرمود شاه / ببصره رود جانب آن سپاه
که شاید که از صلح یابد نظام / همه کار بی جنگ گردد تمام
بامر شه دین ببصره شتافت / بدرگاه عایشه پس راه یافت
بدو گفت در بصره کام تو چیست / که بر عقل و رای تو باید گریست
بدو گفت زینب که ای تیز هوش / مرا خون عثمان بیاورد جوش
شد از قول او امر عثمان جلی / کشم انتقام همه از علی
پس آنگاه قعقاع با طلحه گفت / ز تو نیز حرفی بباید شنفت
بگفتا که از سر خشم ابن عوام / که از خون عثمان کشم انتقام
بپرسید قعقاع کای پر هنر / تو بودی و طلحه در آن شور و شر
بگفتا که بودیم صادر بیان / که این فتنه شد آشکار از عیان
بپرسید قعقاع کای نامدار / علی نیز با قوم بود آشکار
بگفتا علی در میانه نبود / از آن شور و غوغا کرانه نمود
پس آنگاه گفتا خجسته روان / بعایشه کای مادر مهربان
علی را در این باب تقصیر چیست / شما را در این امر تدبیر چیست
فکندند سر از خجالت به پیش / جوابش نگفتند از کم و بیش
بپرسید زینب که ای نیکنام / چه باشد در این امر حسن نظام
بگفتش که در انتظام عمل / نبی صلح بهتر ز جنگ و جدل
چو از صلح امری بگیرد قرار / نباشد در او جنگ را اعتبار
ببصره بگفتی که کارزار / ز مردان رزم آزمایش هزار
نمایند به سبل آن هر کدام / ترا دشمنی از وجوه انام
چگونه روی راه ارشاد را / که اصلاح کوشی تو افساد را
ببایند رود از دو لشکر برون / هر آنکس که بوده است داخل بخون
پذیرفت زینب عقد و گشت شاد / که از صلح زینش ز کرده فتاد
ببامد چو قعقاع نزدیک شاه / بگفت آنچه مذکور شد در سپاه
پسندید این رای را شاه دین / بفرمود کای فرقه مومنین
بعثمان کسی را که بوده است راه / نباید که بیرون رود از سپاه
برآمد از آن لشکر نامدار / سراپا بفولاد پانصد سوار
همه از شجاعان بیباک بین / همه از بزرگان اهل یقین
یکی بود مالک در روز جنگ / گرفتی بشمشیر دل از پلنگ
یکی بود عمرو بن حمق دلیر / که در روز کین پوست کندی ز شیر
عدی بن حاتم که در روز کین / از او در حذر بود شیر عرین
دگر از دلیران مالک قنا / که در طول یابد ذکر کتاب
چو عایشه بشنید شد شادکام / بطلحه چنین گفت کای نیکنام
برون رفت ز لشکر تو هم آن / عمل کن بمضمون الصلح خیر
چو بیرون شدند این دو کس هم رکاب / بگفتند این رای نبود صواب
که ما چون برآییم از این سپاه / سوی بصره دیگر نیابیم راه
سراپای کردیم اگر بالغیر / نباریم بر سوی بصره کمند
بباید نهان راه افسون زنیم / سپاه علی را شبیخون زنیم

بگو تا بر خصم کاه بیرون زده   علی این سپه را شکوه زده
فرو رفت خورشید چون شامگاه   ببر کرد گردون لباس سیاه
بفرمود صد کس معین شوند   سراپای در غرق آهن شوند
مسلح چو شد لشکر رزم جوی   سوی لشکر شاه کردند روی
چو بر لشکر شاه دین ریختند   ز کین آتش فتنه انگیختند
ازین سوی مالک جهان پهلوان   بر انگیخت از جای خود مادیان
چنان زد بر آن صد نفر شیر نر   که چون کله پاشید از یکدگر
ز یاران صد نفر پهلوانان کین   فکندند هر یک دلیری ز زین
برفتند تا لشکر عایشه   بلرزید از آن پیکر عایشه
پس آنگاه طلحه خبیث لعین   بیان کرد کای مادر مؤمنین
نگفتم علی را بجز نام و ننگ   ندارد دگر این مرد جز عزم جنگ
کنون شورش افتاد چون روز سیاه   ببایست بندیم بر خصم راه
بفرمود سلطان دشمن گداز   که این مکر از طلحه کرد بد ساز
ببایید که لشکر مهیا کنید   سر خصم را بر سنان جا کنید
نظر کن بر این فرقه کیدرا   نگشتند از نقض پیمان خجل
بمیخانه این مقام غرور   بنوشند باده ز جام غرور
الهی مرا از کرم دستگیر   چو از پا فتادم مرا دست گیر
که تا هیچ بود آنکه شرمسار   ولیهت از لطف امیدوار

داستان رسول فرستادن ناکثین بجناب امیر المؤمنین و هدایت یافتن رسول بانجمان زوج بتول

نویسد چنین راوی معتبر   ز گفتار اعلام اهل خبر
که ملعون زنید بقر نابکار   چنین گفت با طلحه بد شعار
که سرکردی باور ز اهل جفا   که باشد ز جان دشمن مرتضا
بیاورد طلحه بانگ بلا   یکی از بنی قیس نامش خداش
بپرسید زنید بقر کای نامدار   علاوه چه مقدار داری بکار
بگفتا چه پرسید از کینه ام   علی را ببینید بر سینه ام
چنان تیغ را بند در انجمن   که خوفش بریزید با خون من
بدو گفت آن خصم زوج بتول   تو باشی ز من سوی حیدر رسول
علی هست دایم بد اندیش ما   بجز اوست معروف در پیش ما
پس آنگه بگفتش که ای نامدار   علی را چو بینی بدل استوار
ببسته است کینه بجی بر میان   ببازوی او از بهر کمان
پر آشفته و پرده از بسته صف   چو شیر ژیان بر لب آورده کف
بدستش دهی آنکه کتاب سرا   بیاور بزودی جواب مرا
زخوانش مباد اخوری تاب   که سحر است اورا الطعام و شراب
چو کرد دعا شاه دلدل سوار   بخواند یک سحر را چند بار
ز زنید بقر چون این سخنها شنید   بتعجیل تا دشت در رسید
شهنشاه فرمود کای نامدار   سخن راست باید شود آشکار
ترا گفت عایشه کاکلا   که از سحر باشد علی را نظام

بدلدل سوار است و کرده عنان   کمانش ببازو و کیش از میان
پر آشفته و بر لب آورده کف   سواران شمشیر زن بسته صف
دگر گفت آب و طعامش مخور   که از سحر اعمال او کشته پر
زبان چون تو را بر نصیحت گشود   بآیات سحر و صیت شنود
پس آنگه جناب ولایت شعار   بخواندیه سحر هفتاد بار
خداش این سخنها ز شه چون شنید   ز مهر علی در تنش دل طپید
خدا را ثنا گفت و خندان و شاد   بپای شهنشاه دین بوسه داد
بگفت ای چراغ شبستان جود   بمن از تو دشمن تری کس نبود
کنون نزد من ای شه بحر و بر   نبوده است از تو کسی دوست تر
پس آنگاه سلطان عصمت سرشت   جواب کتاب لعینه نوشت
که ای کشته گشته از حکم الله   چرا حرمت دین نداری نگاه
نبی با تو گفتا بخانه نشین   تو لشکر کشی میکنی روز کین
پس آنگاه فرمود سلطان دین   بگو باز بیرای تو دور از یقین
در اسلام با من برابر بدی   بهر نیک و بد چون برادر بدی
بهنگام دعوا با این دشمنی   رسانی نسب کابن عم منی
چو رفتی تو بیرون ز حکم کتاب   همه قطع شد رشته انتساب
بگفتش خداش ای شه دین پناه   دگر کی روم جانب آن سپاه
شهنشاه گفتش برای کتاب   بعایشه ده سوی من کن شتاب
روان شد خداش دل آورد برا   بر زنید بقر داد آن کتاب شاه
بپرسید زنید بقر بی حیا   خبرها ز حال شه اولیا
رسانید آن پهلوان برز سر   پیامی که از کعبه باشد بتر
بتعجیل برگشت آن نامدار   سوی لشکر شاه دلدل سوار
شقی بود و از مهر شه شد بعید   بگردید در رزم صفین شهید
چنین است شخص سعادت سرشت   که باز آید آخر برا بهشت
دلش پاک شد از ضلال الغرور همیشت   که از شمع مهر علی روشن است
بزن دست بر دامن اهل بیت   چراغ چنین را بجز این نیست زیت
بدین سان آتش ابد دار   که گردد خزان وجودم بهار
چو تا نخورد جان تحقیق را   نماید باو راه توفیق را

داستان خطبه جناب ولایت نشان و تحریص نمودن بقتال الناکثین و تعیین میمنه و میسره و قلبگاه از دو سپاه

خطیب زبان دان شیرین بیان   بخواند چنین خطبه داستان
که چون شد خطیب سخندان سپهر   ببالای این منبر سپهر
شهنشاه دین خطبه آغاز کرد   بحمد الهی سخن ساز کرد
چو نعت و ثنای پیمبر نمود   ز هر راه باب نصیحت گشود
بگفت ای گروه سعادت نژاد   خلل غرض کرد است ما را جهاد
بقرآن در آیات فضل و کمال   نموده است تعظیم امر قتال
باصلاح بوده در اسلام دین   مگر روز میدان بشمشیر کین
ز زین برده شیطان بد اندیش را   نموده عیان لشکر خویش را

بدلدل

شکستند این قوم چون بیعتم / برون رفته اند از ره طاعتم
بلا خلاف در طاعت خویش / بخواهید از بیعتا کین خویش

دو صد گونه ضرب اگر مرد را برسرست / نپیچد سر از امر در بسته است
اجل را شتر نخواهد که بخت / بتدبیر از مرگ نتوان گریخت

گر او بر زند کس گر از خصم دغل / چگونه گریزد ز چنگ اجل
شد آب کوثر بنهر جنان / ز سرچشمهٔ تیغ دایم روان

کسی را اگر دور شد جایگاه / که از جادهٔ دین بپیمود راه
بچون سرخ سازی اگر زنگ درد / به هنگام رزمت شمارند مرد

کسی را که بودست بخت سعید / شود زنده گاهی که گردد شهید
من این قوم را پند دادم بسی / ولی پند نشنید از من کسی

دلی چون شد از جهل تاریک بخت / نگردد ز پند کسی نیکبخت
بفرمود شاه ملایک سپاه / که ای آفرینندهٔ مهر و ماه

مر طلحه از طوع بیعت نمود / ز بن بیخ بشکست آن عهد زود
بر و دین بخشم گرفتار کن / از و خشم خود را نمودار کن

دگر کرد بیعت زبیر عوام / ز من این زمان میکند انتقام
کنون شرط و عهدم که او بشکست / با عدای من عهد الفت ببست

تو او را بتیغ ستم خوار کن / بتیغ خودش هم گرفتار کن
دگر کرد مهر سپهر ظفر / سراپا سلاح پیمبر ببر

اگر چه ببر داشت درع یقین / زره نیز پوشید از مهر دین
در آورد درع نبی را ببر / چو بنهاد خود پیمبر بسر

کمان در کف انبیا کامیاب / هلالی که طالع شود ز آفتاب
در آورد چون بر کمر ذوالفقار / هلالی ز خورشید شد آشکار

یکی کیش بست آنکه کامیاب / بر از تیر چون ترکش آفتاب
بفرمود لشکر شد آراسته / علمها شد از هر طرف خواسته

ز هر قوم رایت علم ساختند / هم هفت رایت برافراختند
یکی زاهل قریش و حجاز / بکرد ابن عباس آن سرفراز

یکی شد ز همدان و حمیر تمام / که از قیس بن سعد یابد نظام
عدی بن حاتم بطی شد امیر / بنی قیس سعد بن عمرو دلیر

قضاعه و کنده که انتظام / ز حجر عدی شد بیابست نظام
ازو با خزاعه شدی مستقیم / که رزم از مخنف بن سلیم

ربیعه بوبکر در هر مقام / ز محدوج ذهلی بیابد قوام
جمادی آخر روز سوم / ز هجرت شد سال سی و ششم

شد از جانب راست مالک امیر / به پیش یک گشت سردار عمار شیر
بپهلو اشتر با ستاد و قیس / دگر مطلع مضر خاص قیس

شریح بن هانی دلیر سوار / بپهلوی عمار استوار
محمد ابی بکر در قلبگاه / عدی بن حاتم بقلب سپاه

مرتب جناح از گردان صعب / بمجرد عدی و زیاد ابن کعب
کمین گاه شان از جندب زهیر / دگر عمرو بن حمق شیر دلیر

بشد

رکبان سوار
رجاله پیاده

بشد بوقتاده ز انصاریان / بجمله پیاده امارت نشان
دگر زید صوحان یل شیرگیر / بشد بر سواران امارت پذیر

بفرمود زید بقیه تا آن سپاه / بترتیب آیند تا رزمگاه
سوی میمنه طلحهٔ نابکار / سوی چپ زبیر شقاوت شعار

بکعب بن سور از جناح اثر / که او قاضی بصره بود از عمر
هلال وکیع از کمینگاه بود / ولی از نبی دار رزم آگاه بود

بر رکبان شد ابن طلحه امیر / رجاله ابن زبیر دلیر
دو لشکر ز دو سو چو صف برکشید / تو گفتی دو سد سکندر کشید

ز آواز کوس و صدای نفیر / قیامت گمان کرد این چرخ پیر
گشودند شقه ز بیرق درفش / ز هر رنگ زرد و سپید و بنفش

ز بس گرد برخواست از دشت کین / نمودی هوا در نظر چون زمین
جگر دار الشر فتان از نفس / طپید دل پیکر چون جرس

بفرمود شه کز پی نام و ننگ / نشاید بر ایشان دستی بجنگ
بدین قوم حجت نمایم تمام / ز بر فرمان دهم کار خود را نظام

چنین است وصف امام زمان / که با دشمن و دوست شد مهربان
بحجت کند کار خود آشکار / علی ولی حجت کرد کار

در آن جور و چندان با بن عم / بجز تیغ حجت نفرمود دم
ز گردن بر آورد این صوام / برای طمع طوق حکم امام

چه حاصل ز مال از شونی بیان / خرد بایدت تا شوی برقرار
بکنجی اگر گنج قارون تراست / چه شد گنج اکنون و قارون کجاست

از آن گوهر ناب کردی حجاب / که از بحر سازد بیک قطره آب
بیا مطربا ای بتا بزم شوق / که دارم درین گلستان عزم شوق

که تا بر چو بلبل زند هم نفس / ز هر ناله آتش بچوب قفس

داستان طلب کردن امیر مومنان زبیر لعین را باتمام حجت
حجت بمیثاق لعنتا آن نادان

ز شوق علی بر کشد نالها / بهر ناله اظهار کند صد نوا

سپهدار این لشکر از فوج حق / چنین آورد این سپه را بصف
که چون تافت رایت ز زنگار / برون تاخت خورشید از کوهسار

بتعجیل رفتند فوج سپاه / چو سیل بلا جانب رزمگاه
سواران جنگ آور رزم جو / کشیدند صف صف ظفر روبرو

برزم آوری خوب پرداختند / ز هر سوی رایت برافراختند
سلح چو شد لشکر عایشه / کشیدند صف لشکر عایشه

بقلب سپه اشتر بوستان / نهاده بر او هودج زرنگار
فکندند هودج گرو هر طرف / شتر بر لب آورده چون دیو کف

غبار زمین از سمک تا سماک / بدل کرده سطح هوا را بخاک
امام هدی سرور دین پناه / بر انگیخت دلدل بآوردگاه

روان چون شد آن شاه عالیجناب / ملک از دو جانب گرفتش رکاب
بمیدان طلب کرد ابن عوام / که سازد بر او حجت خود تمام

امام امم سرور دین حسن / بگفتش که ای شاه خیبرشکن / ز جوشن بپوشان تن خویش را / پس آنگه بخوان دشمن خویش را
بفرمود هنگام رزم و جدل / چه جوشن بود مثل درع اجل / اگر رزم باشد خدا یار من / اجل را نموده نگهدار من
بمیدان بیامد زبیر عوام / بکرد از ادب شاه دین را سلام / علی ولی گفت یا ابن زبیر / ز کعبه چرا آمدی سوی دیر
باکراه بیعت نکردی مرا / بعصیان نکردی ملامت مرا / ندیدی ز من در ولایت ستم / نکردم خطا در فنون حکم
نشاید بدر پرده زنهای خویش / پس پرده اندر وطنهای خویش / کشیدید از خانه از سر کشی / زن مصطفی را بلشکر کشی
چگویید ای قوم روز حساب / نبی الوری مصطفا را جواب / کنون از چه رو آمدی سوی من / کشی تیغ خونریز بر روی من
بگفتا طلب خون عثمان کنیم / جهان را ازین کینه ویران کنیم / شهنشاه فرمود کز عام و خاص / نباید گرفتن جز از تو قصاص
تو با طلحه این فتنه انگیختید / بشمشیر کین خون او ریختید / بود اصل عثمان امیه نسب / ترا از اسد بوده اصل و حسب
بود طلحه با عایشه از تیم / نبودید در یک قبیله مقیم / شما را نباشد با او نسبتی / طلبکار خونید بی حجتی
نشستند در خانه احفاد او / ز خونش که هستند اولاد او / شما را دلی شعله ور ز حسد / شد از آتش کین و بغض و حسد
کنون از تو پرسم کلامی بحق / اگر یاد داری بگو بی درست / که روزی در ایام خیر الانام / ترا بود با من محبت تمام
چو رفتیم نزد رسالت پناه / بمن کردی از روی الفت نگاه / نبی از تو پرسید یا ابن العوام / علی را بجان دوست داری مدام
تو گفتی که در خیر و اشکال / علی را ز جان بوده ام دوستدار / چنین گفت پیغمبر راستگوی / که خواهی شدن با علی رزمجوی
بروزی باو عهد طاعت کنی / بروز دگر نقض بیعت کنی / یقین این سخن گفته مصطفی است / ترا با من این رزم عین خطاست
بگفت از نجات زبیر عوام / که هست این سخن قول خیر الانام / ولیکن چو عمری گذشته مرا / ز خاطر فراموش گشته مرا
ازین پیش دانستمی گر خبر / نبودی مرا کین تو دوست تر / کنون شرط کردم بعهد و یمین / که با تو نباشد مرا رزم و کین
دگر با توام بعد ازین جنگ نیست / برزم توام دیگر آهنگ نیست / بگفتش جناب ولایت پناه / که دانی تو با مجمع این سپاه
که در جمله احوال و در هر محل / نبی لعن کرده بر اهل جمل / زبیر عوام آن پلید لعین / بگفتا که یا سید المسلمین
چو کس را نبی وعده جنت کند / روا نیست دیگر که لعنت کند / بقول سعید بن عمرو نفیل / که بوده است خالی ز هر حیف و میل

برحق

چنین نقل کرده ز خیر الانام / که اهل بهشتند ده کس مدام / بپاسخ شهنشه بآن نکته دان خبیث / شنیدم من از آنجناب این حدیث
چو از هر کسی علم من اکثر است / بقولی که راویش پیغمبر است / کنون نام آن ده نفر باز گوی / ز صدق و کذب این سخن باز جوی
بگفتش ابوبکر و عثمان عمر / سعید بن عمرو است و طلحه دگر / دگر ابن وقاص و ابن عوام / دگر بو عبیده ابن عوف از انام
بفرمود شاه ولایت نشان / چگونه نکردی دهم را بیان / دهم گفت از اصحاب جنت توئی / که اولی و اقدم ز ملت توئی
امام امم گفت یا ابن عوام / دهم زیور از صدق و حسن کلام / شنیدم من از رهبر خیر بشر / که هستند بعضی از آن نه نفر
بتابوت آتش بروز حساب / معذب بانواع قهر و عقاب / چو خواهد کند کرم مالک سقر / گشاید بدوزخ ز تابوت سر
نباشد اگر راست مضمون من / بریزد بدست خدا خون من / وگر راست باشد ز من این سخن / گرفتار کردی بشمشیر من
زبیر از ملامت نبی گشت خوار / برون رفت با دیده اشکبار / بیامد چو گریان بر عایشه / بلرزید از آن پیکر عایشه
بگفتش که ای مادر مؤمنان / برفتم بپرسش و در مؤمنان / حدیثی شنیدم من از بوتراب / که در رزم او نیست غیر از عذاب
بگفتا علی زین کلامت فریفت / بگفتار او طبع از سحر شیفت / ترا نیست خوفی ز تقریر او / ولی بیم داری ز شمشیر او
زبیر عوام از سر خشم گفت / بتندی و بر حق آنچه باید نهفت / در این باب من نکوهش خطاست / که ترسیدن از ذو الفقارش رواست
نه روزی که او پا بمیدان فشرد / دلیری بشمشیر او جان نبرد / چو گرد گران بر کشد در مصاف / ز بادش بلرزد بخود کوه قاف
چو عبدالله بن زبیر پلید / کلام پدر را تمامی شنید / بغرید و گفت ای گرامی پدر / نداری نشانی ز اهل هنر
برابر بجم ساختی این دو صف / کنون افکنی تیغ و نیزه ز کف / کشی که درین رزم دست از طلب / گرفتار کردی بطعن عرب
اگر میکنی ترک امر و جنگ / نیابی برون تا قیامت ز ننگ / بگفتا مرا با علی نیست کین / که در زد نه ام هست عهد و یمین
چو بشنید عبدالله این گفتگو / بگفت از سر خشم کای رزمجو / غلامی بکفاره آزاد کن / همان با علی جنگ بنیاد کن
پس آزاد کرد از پی ننگ و نام / غلامی در آن روز مکحول نام / پس آن احمق از قول آن ناخلف / بزد خویشتن را بجولان بصف
پس آن جاهل بیخرد یکتنه / زد از میسره جانب میمنه / بفرمود سلطان کشور کشا / نجنبد کس از رزم جویان ز جا
بروش نجنبد ز جا هیچ کس / که این رزم او راست آخر نفس / زبیر از سر خشم دارد ستیز / ولی قصد او نیست غیر از گریز

اخبار امیر المؤمنین از بشارت عشره مبشره ... در آتش باشند

پس از حمله بر رزم جویان نیز | بجو دگفت بود در این امر خیر
به پرواز آمد به بال گریز | برون رفت از رستخیز و ستیز

ز راوی چنین کرده در این مقام | روایت ز باقر علیه السلام
که دیدم حذیفه ز اصحاب بد | که کرد خدا عفو ز اصحاب بد

بگفتم در این باب ابن الزبیر | ز اصحاب بد است و ارباب خیر
بگفتش به بعد از چه کرده ستیز | ولی در جمل بود ز اهل کرین

اگر کرده با اهل اسلام جنگ | نماند به رویش ز اسلام رنگ
بگفتا اگر کرده باشد عتاب | بخشم الهیست ورا مآل

ز هر یک کرا او الهامی جناب | نکرد دخل اهل از نکال و عذاب
هزاران درود و هزاران سلام | زما بر محمد علیه السلام

الهی بحق علی شاه دین | بنا شد بما راه علم الیقین
که در سینه او ز نور جلی | نباشد دگر غیر مهر علی

داستان فرستادن سرور سفیان مسلم مجاشعی را با قرآن مجید از بهر موعظه اعدا و شهادت آن جوان

دگر روز آمد برون آفتاب | بزد شعله اش بر بدنهای آب
دو دریای لشکر بهم شد شتاب | نقیبان عسکر صف آراسته

چو در نای رویین دمیدند دم | گشودند شقه دگر از علم
ز گرد سواران در آن رزمگاه | هوا گشت چون روی زنگی سیاه

شهنشاه گفتا ایها المؤمنون | بحجت شود اهل باطل نگون
کنون یک کس از شیر مردان کار | فرو شد بجان از پی روزگار

ز اخلاص مصحف بگیرد بکف | سوی خصم خود را رساند بصف
ز من دشمنان را شود رهنما | بخواند بحکم کتاب خدای

بر آمد ز جا مسلم پاک زاد | که بودش ز نسل مجاشع نژاد
بگفتا که ای سرور مؤمنان | درین کار من میشوم جان فشان

شه عدل گستر جوابش نداد | بیک قول بار دگر لب گشاد
بجز مسلم از لشکر بی حساب | ندادند بر جا فشانی جواب

سوم بار چون مسلم کینه خواه | جوابش ندادند از انتباه
شهنشاه فرمود ای نوجوان | درین باب باید کنی امتحان

ببر نامه اول ز تو دست راست | دگر دست چپ بی تو خواهند کاست
نمایند از زین اسبت نگون | بغلطی بمیدان تو در خاک و خون

بخندید مسلم که شاها مراست | بدین مژده گر جان فشانم رواست
مرا با تو عهد است در کارزار | که جان را کنم بر رکابت نثار

از آن دور من روز جای کرد | که سازم فدای تو روز نبرد
تویی در جهان اصل ایمان من | فدای تو بادا سر و جان من

بگفت ای جوان سعادت سرشت | بیابی ز فیض شهادت بهشت
چو مهر سپهر امامت منم | شفیع تو روز قیامت منم

پس آن پاک زاد سعادت مآب | بیاورد پای یقین در رکاب
چو شد بر سمند شهادت سوار | بر انگیخت تا عرصه کارزار

بپر کرده ز اخلاص درع یقین | گرفته بدستش کتاب مبین
شهنشاه فرمود کای نوجوان | ز هر عضو او گشته ایمان روان

باخلاص مسلم ز روی یقین | بر آورد فریاد کای مسلمین
شما را کنون میشوم رهنما | بآیات حکم کتاب خدای

بفرمود زندیقه بد مآب | که با تیغ گویند او را جواب
یکی از شیاطین خجل از رد | چو ابلیس ملعون سراپای بد

برانگیخت مرکب بمیدان جنگ | بزد تیغ بر دوش آن سرپلنگ
چو دستش بیفتاد خنجر به خاک | بدست چپ او زد قران پاک

بفریاد گفتا ایها المسلمون | شما بگذرانم شوم رهنمون
ز جهل بنی ضبه دیوی بتاخت | بزد دست چپ از تنش دور ساخت

پس آنگاه قرآن بباز و گرفت | همیداند از کار او در شگفت
ز روی یقین باز فریاد کرد | کتاب خدا را دگر یاد کرد

بگفتا بیکره ضلالت سرشت | شما را بخوانم بسوی بهشت
چرا روی تابید ای ظالمین | ز حکم کتاب خدای مبین

یکی از بنی ضبه از روی کین | بیند اخت او را ز زین بر زمین
فدا کرد آن مومن پاک جان | بکرد از صفا جا بکاخ جنان

بفرمود سلطان خیبر شکن | عیان آن حوالی و نزد من
برانگیخت دلدل شه دین پناه | ربودش همان لحظه از خاک راه

نمازش بکرد و غبارش سترد | بدست مبارک بخاکش سپرد
طپان دید رخسار چون ماه اش | بیامد با اه و فغان بر سرش

بزاری بگفتا خدای جهان | شدم راضی از مسلم نوجوان
چو حکم شریعت بیاورساند | همه ظالمان را بقرآن بخواند

بکشتند او را بشمشیر کین | نکردند خوف از روز پسین
برای من از روی لطف تمام | ز ارباب طغیان بکش انتقام

بفرمود شاه پیمبر خصال | حلال است اینک شما را قتال
محمد حنیفه را پیش خواند | فسون نصیحت بگوشش رساند

پس از لطف رایت بدستش بداد | بگفتا ای ولایت نژاد
بباید که گر کوه برزد ز پای | دل از بیم جوبت نخیزد ز جای

نباید که لب بر دهان گزید | که آید بگوشت ز نصرت نوید
نگهدار پا را بمیدان کین | نظر بر مدار از دلیران کین

پس از خشم در رزم دیدم بجوش | در اثنای جولان نگهدار هوش
محمد بمیدان چو شیر ژیان | بشمشیر زد بر صف ظالمان

بهر جون زدی تیغ خارا شگاف | عیان میشد برق تیغش ز ناف
چو دوش کسی از تیغ اشگافتی | ز زیر بغل بر قاو تا فخذ

ز خشم ار زدی تیغ را بر میان | دو کرده بدیدی تن پهلوان
پس آن پاکزاد ولایت نشان | بر آورد چون مار افعی سنان

بزین هر که با زین بر داشتی | سوی آسمان قد بر افراشتی
زدی بر سر دیگری بی گمان | که بشکستی آن هر دو را استخوان

چو برگشت از رزم میدان کین ... بر او کرد سلطان دین آفرین
پس آن گوهر پاک کعبه صدف ... بمیدان کین راست میکرد صف
چو زد تیغ بر فرق سلطان یزید ... چنین گفت او با زبیر پلید
نظر کن سوی سید المسلمین ... کند جلوه سید المرسلین
شبیه هست اعمال این نیکنام ... بافعال و اعمال خیر الانام
بزن تیغ فرمود سلطان دین ... که ای رفته بیرون ز راه یقین
گرفتار وسواس شیطان شدی ... ولی بود آخر پشیمان سوی
بفرمود طلحه که طغیان کنید ... سوی لشکرش تیرباران کنید
سوی لشکر شاه آن ناکسان ... کشودند هر یک خدنگ از کمان
جهان پهلوان مالک نیکنام ... بگفت ای شهنشاه عالی مقام
همه لشکر از تیر مجروح شد ... تنی چند مقتول و بی روح شد
بفرمای تا رزمجویان مرد ... بسازند با خصم ساز نبرد
بفرمود دادم بان قوم پند ... نشد قوم را پند من سودمند
چو آیینه عقل بگرفت زنگ ... بود صیقل آن تیغ الماس رنگ
با آن علم دار آئی و احتشام ... ببرند سر را بمقراض کام
نظر کن بر این مردم سنگدل ... که کردند از خوف حق تنگدل
بترتیب کردند اگر مثل کوه ... چو کاهند پیش اجل بی شکوه
کسی بر نیاید بحکم قضا ... مگر آنکه تسلیم شد با رضا
پس آنگاه شاه ولایت پناه ... برد خویشتن را بقلب سپاه
زدی بر کمر هر کرا ذو الفقار ... قلم گشتی او از کمر چون چنار
چو شمشیر او جای در سر نمود ... تنش را چو جوزا دو پیکر نمود
بدوش ار زدی همچو تیغ اجل ... چو هیکل بجستی ز زیر بغل
بزد تیغ چندان امام امم ... که شمشیر در دست او گشت خم
چو شمشیر را شاه دین راست کرد ... دگر کرد با دشمن دین نبرد
نصیر امیر ولایت شعار ... بشد ذو الفقارش بکف همچو مار
پس آنگاه در پیش صف ایستاد ... در رزم بر روی لشکر کشاد
بدین شان که روز الست ... ز یکجرعه هشیار شد هر که مست
چو ناسخ از آن رمز جوانی کند ... ز مدح علی درفشانی کند

داستان مبارز شجاعان نامدار از مهاجر و انصار با مخالفان شقاوت شعار

روایت چنین شد ز ارباب دین ... که نصرت نبی سید مرسلین
با آن قوم طاغی بسی داد پند ... ولیکن نصیحت نشد سودمند
بفرمود کامروز جولان کنید ... چو شیران ژیان رو بمیدان کنید
بر سینهای مومنان از فراز ... بدنیاست خار و بعقبی است ناز
همه زندگانی اجل طالب است ... اگر کار هست و اگر راغب است
ولی پیش دستی نباید نمود ... در رزم اول نباید کشود
کسی را که در رزم زخمی رسید ... دگر از پی او نباید دوید
کسی را که ایمان بود مستقیم ... ندارد ز خصم بد اندیش بیم

هلال وکیع از صف مصریان ... بمیدان درآمد چو ببر دمان
بتن همچو عفریت و رو اهرمن ... کشاده بسب شهنشه دهن
بر انگیخت چون رخش فولاد سم ... رجز خواند و بنیاد کرد از ستم
ستم گفت ابن وکیع دلیر ... حذر دار کز رزم من نره شیر
کشم تیغ مصری اگر از نیام ... نماند عدو را مجال کلام
سنانی گرفته بکف همچو مار ... زده بر کمر خنجر آبدار
شجاع جهان اشتر شیرگیر ... بر افروخت از خشم چون نره شیر
بر انگیخت شبدیز وش بادپان ... که جستی بیک لحظه از آسمان
گرفته چو افعی سنانی بکف ... در آمد چو چین بر لب آورده کف
بزد نعره از خشم آن شیر مرد ... که لرزید از بیم دشت نبرد
بهیبت بگفتش که ای کفر کیش ... ز بغض علی کرده سینه ریش
علی محو کرداست از ذو الفقار ... خط کفر از صفحه روزگار
علی قاضی دین پیغمبر است ... ز مدح و ثنا علی برتر است
تو در پیش شمشیر من کیستی ... که چون سایه هستی و لی نیستی
ز بیم نهنگسار خیزد پلنگ ... ز تیغم ز دریا گریزد نهنگ
روان چون شود زآتش تیغ آب ... بنای حیات تو گردد خراب
هلال از غضب تیغ را در کشید ... چو فیل دمان سوی مالک دوید
بر انگیخت مالک سمند نبرد ... بر آن کافر زشت رو حمله کرد
بزد نیزه بر چار آیینه اش ... که بگذشت بیرون ز سینه اش
چو کندش ز زین بر زمین زد چنان ... که شد توتیا در تنش استخوان
روان شد سوی مغرب اما هلال ... تو گفتی که هرگز نبوده هلال
چنین است رسم جهان از ازل ... که دید است هر کس سزای عمل
دمیدند البی صبر نای ... بشد مازن ابن نهشل بجای
بر انگیخت آنجا سمند نبرد ... بجولان ز هر سو بر آورد گرد
سوی شیبه آن جاهل تیره بخت ... سراپای از جوشن سیم سخت
گرفته ز کین تیغ هندی بدست ... چو ببر آتش افشان و چون پیل مست
ز بغض علی از رخش رفته رنگ ... تنی همچو دیو و دلی همچو سنگ
رجز خواند و گفت ابن نهشل منم ... که با تیغ خونبار مرد افکنم
ندارم من از تیغ خونریز باک ... فکندم بسی نره شیران بخاک
که آید بمیدان من بو تراب ... بر رزم شمشیر خونم جواب
ولی خلق سرو و صف شکن ... چو بشنید آن بیحیا این سخن
بزد پا به دلدل به آوردگاه ... بر آن جاهل از خشم بگرفت راه
بغرید مانند ابر بهار ... که میدان بلرزید سیماب وار
چو مازن جمال شه دین بدید ... بلرزید بر خویش چون برگ بید
شه دین ندادش امان نبرد ... بکوهی بر آن سنگدل حمله کرد
گرفتش گریبان و بر داشتش ... بخشم از سر دست بگذاشتش
چنان آن بد اندیش بر سنگ خورد ... که در پیکرش استخوان گشت خورد
بر آمد روان از تنش همچو دود ... تو گفتی که مازن بگیتی نبود

قتل هلال بن وکیع

قتل مازن بن نهشل

ازان آن شقی زهر خواری چشید … که پارا بیابان بباید کشید
چو شد کشته مازن به میدان جنگ … دل عایشه گشت از بیم تنگ
ز بغض علی بسکه شد شعله ور … ز دل رفت آرام و هوشش ز سر
پس انگاه عبدالله یثربی … برانگیخت صرصر تکی مغربی
بتن کوه پیکر بجولان چو باد … پریرخ و آهو تک دیو زاد
ز جولان برآورد چندان غبار … که تا پیک شد عرصه کارزار
دل او ز بغض علی گشته جفت … بدانسان که در سنگ آتش نهفت
سیه کوه دل بخت و ابلیس خوی … دلیر و پلنگ افکن و رزمجوی
سنانی چو افعی گرفته بمشت … یمانی سپر را فکنده به پشت
منم گفت در بیشه رزم شیر … بمیدان من پیل ناید دلیر
رجز خواند و زد نعره چون اهرمن … که آید بمیدان من بوالحسن
شهنشاه دین سید المسلمین … برانگیخت دلدل بمیدان کین
کشید از نیام غضب ذوالفقار … چو آتش که در آب پر زد شرار
چو با این [illegible] … شه دین بجولان امانش نداد
محرف بزد تیغ را بر سرش … کمر کرد جوزا صفت پیکرش
عبیدالله یثربی چون پلنگ … بخون برادر کمر بسته تنگ
نشسته با منبلک اورد کاه … بشد بر جنگی چو دیو سیاه
رجز خواند و زد نعره از روی کین … منم گفت در رزم شیر عرین
بشمشیر چون عزم هیجا کنم … ز خون دامن دشت دریا کنم
پس از بستن و جولان بمیدان کین … بمیدان طلب کرد سلطان دین
امیر صد و بند کشور کشا … برانگیخت چون برق دلدل ز جا
بگفتش که دیگر اجل را بخواب … که جوئی نبرد مرا با شتاب
منم آنکه چون برکشم ذوالفقار … بیکدم ز دشمن برآرم دمار
بشد یثربی گفت کای بوتراب … تمام بخون پیکرت را خضاب
برآورد شه تیغ آتش فشان … تو گفتی که تا پشت زین شد روان
زدش آنچنان تیغ کین بر دهن … که نصف سرش اوفتاد از بدن
بخاک اندر افتاد با درع و خود … تو گفتی که در دم هم کم نبود
برون تاخت عمرو بن یثرب بجنگ … چو آتش یکی تیغ هندی بچنگ
بزیرش سمندی پری پیکری … که هم همچو او بود بال پری
رجز خواند و هر سو جولان نمود … سیه روی از بغض چون دیگ دود
منم گفت در بحر میدان نهنگ … کند بیم ز بازوی من پلنگ
کشم تیغ هندی اگر از غلاف … کنم پاره بر خصم روز مصاف
ازین سوی علیا ابن هیثم … صد و سی نسب [illegible]
برانگیخت از جای شبدیز را … پریروی رخش سبک خیز را
منم گفت آنکه گه هنگام جنگ … ز نیرو کشم پوست از پلنگ
چو عمرو بن یثربی بدید آن جوان … برآورد در دم ز قربان کمان
چو زه بر بلا دگر پشت کند … پلنگ نبرد در خاک و خونش فکند
چو افتاد از رخش بر خاک راه … بباغ جنان کرد آرامگاه

چو عبدالله ابن صوحان شیر … برانگیخت توسن بمیدان دلیر
بزد بر عمرو تیغی چنان بر سرش … که افتاد در خاک و خون پیکرش
بغرید عمرو بن یثربی چو پیل … بجوشید مانند دریای نیل
مبارز طلب کرد ز ارباب دین … بنی کرد سب امام مبین
چو عمار یاسر شجاع امین … شنید این سخن زان خبیث لعین
برانگیخت توسن بمیدان جنگ … ز هیبت بلرزید بر خود پلنگ
بزیرش پری پیکری جلوه گر … که بر مو ندیدی چو رخشش نظیر
بغرید چون شیر از جنگجوی … چو خورشید روی و چو کافور موی
سنانی چو رستم بکف بر گرفت … جوانان بماندند از او در شگفت
بر آن ظالم رزم جو حمله کرد … بگفتش چه حاصل ز گفتار سرد
مکن سب شاهنشه ای ناقبول … که نفس رسول است و زوج بتول
بطعن علی گر گشائی زبان … کنند بر تو لعنت زمین و زمان
ز مهر علی شخص انسان شود … وگرنه نبی کم ز حیوان شود
صدف از گهر یافت عزت [illegible] … ز گوهر چو خالیست بی قیمت است
نماند ترا لذت عمر تلخ … شود غرقه زندگانیت تلخ
بهر سو سرکش بی تاختند … زمان نبین بهم تاختند
ز او از تکبر آن رزمکیش … بلرزید عمرو بن یثربی بخویش
بزد نعره عمار از روی کین … بیک طعن انداختش بر زمین
چو بشنید کر از قهر شه خشمناک … سوی صف نیامد کشیدش بخاک
چو نزدیک شاه ولایت رسید … بگفت از سر عجز عمرو پلید
که من توبه کردم ز اعمال خویش … پشیمانم از قبح افعال خویش
اگر گذاری بدین ز من نگاه … برآید کنم روز روشن سیاه
شهنشاه فرمود کای شور بخت … دل تست از بغض من سخت سخت
مگر نشنیدم ز خیر الانام … که اسلام نبود ترا غیر نام
پس آن کافر کیش از سر خدعه گفت … حبیبی بگوش تو دارم نهفت
شهنشاه گفتا که ای اهرمن … نماندست مستور رازی ز من
بگفت ار ببوسم لبم دوش تو … سبکبار گردد سر از گوش تو
شهش گفت دانم که کام تو چیست … بمن حیله با خویشتن دشمنیست
پس آنگاه از تیغ صف شکن … بیفکنده گو سرش را از تن
چو برگشت از رزم سلطان دین … سوی صف دلان شد ز میدان کین
ندا کرد عبدالله بن خلف … که رو سوی رزم من آور ز صف
نبرد سر العزم داری اگر … بیا تا بکوشیم با یکدگر
بگفتا شهنشاه لشکر شکن … ترا چیست اخذ کشتن شدن
تو دانی که چون برکشم ذوالفقار … ز رزم از مایان برآرم دمار
بگفت ار بیانی بمیدان من … بدانی که کشتن بباید شدن
اگر تیغ مصری بچنگ من است … گراز مهر روی و جنگ من است
بگفت این و برتاخت بر عزم جنگ … بزیرش یکی بادپا چون پلنگ
بپرواز آمد چو رخش نظر … تو گفتی بمیدان برآورده پر

شهادت علیا ابن هیثم ست بجنگ عمرو بن یثربی
کشته شدن عمرو بن یثربی بضربت عمار بن یاسر
خشم عمرو بن یثربی و بقتل آمدن از ضرب ذوالفقار
کشته شدن عبدالله بن خلف بذوالفقار سلطان اولیا

زجولان بگردید بالا و پست / چو خوکی که در بیشه گردد شکست
برآورد شمشیر کین از غلاف / چو برق جهانسوز خاراشکاف
برانگیخت دلدل چو سلطان دین / زهیبت بلرزید گاو زمین
دونده چو باد و غرنده چو ابر / رسنده چو برق و کشنده چو ببر
بکف تیغ عمرسوز آتش آبدار / که کرده خدا نام آن ذوالفقار
بدوش خلف زد چنان تیغ کین / که افتاد یک دست او بر زمین
دگر هر دوشان بزرگ خشمناک / که افکند نصف تنش زان بخاک
بیفتاد از مرکب و داد جان / تو گفتی که هرگز نبودش روان
بگفتش شهنشاه خیبرشکن / که دیدی چسان ضرب بوالحسن
در این مزرع فانی از خوب و زشت / درو میکند هر که هر چیز کشت
بنیکو کجا غیر نیکی رسد / ببدکار کی میرسد غیر بد
بنای جهانست نقشی بر آب / گهی هست معمور و گاهی خراب
غریبست جان در دیار بدن / نباشد ترا کشور تن وطن
مشو غافل از گنبد چرخ بلند / که دارد بخاک از مجره کمند
بیا مطربا هنگ کن چنگ را / بهم ساز کن ساز و آهنگ را

داستان کیفیت بقتل ابن زبیر و طلحه ملعون و اخبار اخبار وارده در شان قاتل زبیر دون

دل سنگ ناچخ چو کوه دژم / زمدح علی بیند از کس کرم
روایت صحیح الکلام سخن / چنین داده اند انتظام سخن
که کرد و پیچون پسر رو زبیر / ز لشکر برون رفت هنگام سیر
رود تا بسوی عیالان خویش / ازان رزم بیرون کشد جان خویش
در اثنای ره ابن شقاوت شعار / بوادی السباع او بیامد کنار
بدید الحنف او بصورت شناخت / زحیرت سوی آن شتر تاخت
بگفتش بگو کز کجا آمدی / ز لشکر برون از چرا آمدی
نمودی تو و لشکرهم روبروی / بشمشیر و خنجر زهم کینه جوی
چو آتش زدی بر همه عام و خاص / کنون خویشتن را نمودی خلاص
زبیر از نجا انگه جوابش نداد / روان گشت از پیش او همچو باد
یکی از سپاه سعادت نظام / که عمرو بن جرموز بودش بنام
در آورد شبدیز کین را امیر / روان شد بتعجیل سوی زبیر
بگفتش بپرسم ز تو چند چیز / جواب مرا باز ده بی ستیز
بگو خون عثمان چرا ریختی / بسی فتنه و شور انگیختی
چو بیعت نمودی بسلطان دین / چرا عهد خود را شکستی چنین
زن مصطفی را ببردی ز راه / سپهدار کردی بخیل سپاه
زن خویش را داشتی در حجاب / نترسیدی از خشم روز حساب
شکستی ز جهل چو عهد نخست / بزن بیعت را نمودی درست
بحرص و چرا از برای دنیا / نمودی بفرزند خود اقتدا
چرا این دو لشکر بهم داشتی / کنون خویش را دور انگاشتی
بگفتا زجه تا بعیشان شدم / ولیکن بتوبه پشیمان شدم

اول / بقیه رزم روز

کشته شدن زبیر عوام بتیغ عمرو بن جرموز

چو کردند بیعت همه خاص و عام / مرا با علی یافت بیعت نظام
ز طاعت به امری که آراستم / نشد لیک چیزی که میخواستم
چو حاصل نشد مقصدم زان میان / شکستم ازان بیعتش در زمان
مرا بود شاهنشهی در نظر / موافق نیامد بحکم قدر
بفرزند زان کرده ام اقتدا / که از خاله خویش شد مقتدا
بگفتا ابن جرموز کای بدنهاد / زفعل تو بدتر نبودی جواب
بگفتش زبیر ای دلاور جوان / مرا هست باز از بیعت امان
بگفتا برادر زمن این سخن / تو دار این نکوکار در امان من
زبیر لعین پیش وضو کرد سان / بپهلوی او کرد قصد نهان
بزد ابن جرموز بر گردنش / که سر گشت ده گام دور از تنش
برآورد شمشیر او از میان / سوی شاه دین گشت در دم روان
پس آن تیغ را با سر آن لعین / نهاد از ادب پیش شیر مبین
باصحاب گفتا که ام اوصیا / شه اولیا اعلم اصفیا
که زین تیغ ابن عوام حسود / بسی خصم دور از پیمبر نمود
چو بگرفت دلدل او را عنان / همان تیغ کردش بدوزخ روان
بشارت نبی داده از کردگار / که مقتول و قاتل بود زین دیار
بگویند از شیعیان خبیث / دلیل صلاح زبیر این حدیث
ولیکن ندارند ازان خبر / که تاویل سازند اهل نظر
یکی از بزرگان ارباب دین / کند چند تاویل زاهل یقین
یکی آنکه وی را امان داده بود / پس از عهد امانش خیانت نمود
بکافر کند ضد هر کس عیان / بود هر دو را در جهنم مکان
چنین است حکم کتاب حکیم / که غدار را جا بود در جحیم
روایت کنند بعضی از راویان / که چون گفت آن قول شاه جهان
بگفت ابن جرموز بر خود درشت / بخنجر بزد خویشتن را بکشت
چو گردید او قاتل خویشتن / بناچار گردد جحیمش وطن
حدیثی شنیدم ز راوی چنان / که شد ابن جرموز بر نهروان
چو گردید او داخل مارقین / ز اهل جهنم بود او یقین
بدوزخ زبیر از سرای سپنج / روان گشت در سن هفتاد و پنج
عمر بود او را بنا بر سعیر / که در روز شوری نمودش امیر
از القصه وز زاغ طلعت مکان / بکاخ دماغش نمود آشیان
که بادا بعد از جز و بیشتر / شده بود لعنت بروح عمر
شنیدم که مروان بن حکم / بسی داشت در سینه از طلحه غم
بگفتا که او خون عثمان بریخت / کنون رشته عهد حیدر گسیخت
پس از خشم تیری بطلحه فکند / که پا و رکیبش بهم گشت بند
چو آورد آن تیر از پا برون / روان شد ز پایش چو فواره خون
بگفتا شقی بالغلامی که داشت / ز راه وصیت کلامی که داشت
بگفتش برا جانب بصره بر / که از ضعف شد خسته بر من بصر
رسیدند نزدیک ویرانه / چو ویران دنیا کهن خانه

قتل طلحه بتیر مروان بن حکم

چو فرزانه زخمی بریخت خون — شد از سبب آن خرابه نگون
شنیدم ز بیهقی که غلام — که نوشید طلحه ز زقوم جام
چو زنده بفر شنید کر نیست زار — چه سود از ندامت چو بر گشت کار
چنین است دوران لیل و نهار — که گاهی خزانست و گاهی بهار
چو افتاد بر خاك ابن بصیر — همانم روان گشت سوی سقر
کنون صلح کن با علی ولی — بزیل از غذا و ز خشم علی
بیحرف ناکام از ین کهنه دیر — با فسوس چون طلحه و چون زبیر
یکی را نهد تاج زر بر سرش — یکی را بخاک افکند پیکرش
ترا اسطرلاب دولت شاد باد — کدا ز مرگ دشمن دل کشته شاد
نوای چو ناخن بذکر جلی — باهنگ مدح علی ولی

داستان بیارز مجاهدان فی سبیل الله با لشکر عایشه غدار روسیاه

سخن سنج دانای نقل صحیح — خبر میدهد با بیانی فصیح
سر پیشران دیو و اروند کار — برون کرد از موج زرنگار
بمیدان رو و جنگ را ساز کن — چو شیر ژیان حرب آغاز کن
خروشید از خشم کای بوتراب — بخوانم ترا من بحکم کتاب
بگفتا از اینست پیمان درست — بقرآن نداری تو ایمان درست
گرفتش گریبان جوشن بدست — ربودش ز زین همچو مرغ [illegible]
[illegible] در دشت کین — جدا از برادر ز کعب لعین
چو رستم برانگیخت رخش نبرد — چو دریا دمان هر طرف جلوه کرد
بجلوه در آمد نژاد رزمگاه — چو برق از کمر ابر کشته سواد
رجز خواند و گفت ابن اشرف منم — فراز زد رزم و تهمتن تنم
کنم چو سر چینی شود روز جنگ — بنیزه و بازو زنم با نهنگ
ز خیل بجل هندیم روز جنگ — برانگیخت توسن چو شیر پلنگ
بدل جان من بنده حیدر است — تن دشمن از تیغ من بی سر است
که چون عایشه با دو پیر زکین — شد از مرگ انصار و اعوان حزین
بکعب بن سور لعین روی کرد — که ای شاه بی جنگجو در نبرد
بمیدان برانگیخت کعب لعین — حمایل بکردن کتاب مبین
چو آتش بمیدان یل شیرگیر — برانگیخت توسن بمیدان دلیل
نفاقست مضمر بپیمان تو — محمد ز شرکست ایمان تو
چنان بر زمین زد که بشکست تنش — که بشکست بر هم سر و گردنش
بمیدان چو شد کشته کعب عنود — دل عمرو اشرف در آمد بجود
بر رزش همی چون رخش نگاه — کند خیره زین معنی چو مهر و ماه
بکف تیغ هندی ز فرهاد زاد — کمندش چو زلف بتان تاب داد
چو کرم بکف نیزه ابداد — سنانش کند کار دندان مار
منم شیر با زور و بروز قتال — که رستم بود پیش من کم ز زال
منم گفت شیری ز خیل بجل — روان گشت از تیغ آب اجل
بنیرد ابن اشرف بشمشیر دست — بزد بر سر دشمن آن حق پرست

کز آن برده پیش او از شکاف — بیالش شهادت بخفت شکاف
بیامد بمیدان چو دستان سام — چو رستم برآورد تیغ از نیام
منم بنده سرور دین پناه — بیک حمله بر هم زنم این سپاه
بیفتاد بر خاک آن تیره بخت — بکشتش دلیر صفدر [illegible]
که ای دیو دوش کافر بد سرشت — شتابم شتابان بسوی بهشت
بنافش بزد آنچنان یک سنان — کز آنش بیفکند بر خاکدان
پس آن ظالم از ضرب گرز و کمند — دو کس هم بخاک شهادت فکند
بپیکر چو حور و بهیکل چو پیل — شتابان چو برق و خروشان چو نیل
بدستش دو ساعد ز فولاد [illegible] — ببر خود درخشنده چون آفتاب
بکف نیزه و تیغ کین بر کمر — بدوشش نمایان یمانی سپر
منم گفت در روز پیکار شیر — بود نام من حارث بن زهیر
کنون خاک میدان کنم بسترت — ببرگ تو گریان کنم مادرت
کشیدند شمشیر جانکاه را — گرفتند بر یکدگر راه را
ببر ابن اشرف سپر تا نمود — سرش را بشمشیر از تن ربود
چنین است این ویرانه دهر — گهی لطف ورزیده و گاه قهر
بگلشن وز فکر [illegible] بهار — در آخر خزان میشود آشکار
چو دید آن عبیدی کزان دیو دست — بازوی ایمان برآورده دست
بگفتا منم پور دل شیرگیر — بنیرو ملک و ببازو چو شیر
فتاد آن ابن اشرف یکی تیغ کین — بیفکندش یکباره او بر زمین
برانگیخت عبدالله بن زبیر — بگفتا ز سر خشم با آن شقی
منم بنده شاه فرخ خصال — زمن شیر دارد ز دهشت قتال
شتابش چو بوی شهادت شنید — روانش بگلزار جنت رسید
ز خیل ازدها حارث بن زهیر — برانگیخت رخشی با دل شیر
بدیدی اگر رستم اولاد او — بدیدی ز هر و اشرف اقصای او
ز فولاد پنهان سراپای او — همی خشم پیدا از اعضای او
بزد نعره از خشم آن شیر مرد — که سیماب گردید دشت نبرد
در آیینه تیغ الماس دم — نمایم بدشمن جمال عدم
دو پر دل بهم همچو شیر و پلنگ — نمودند با هم آغاز جنگ
بخوابانده شمشیر ابن زهیر — برو کرد حمله چو درنده شیر
چو آن لحظه آن پیل البرز بین — فلک کرد بر بازویش آفرین
یکی را ز خورشید افسر کند — یکی را ز کین خاک بستر کند
توان دید الحق [illegible] — شود تشنه سیراب گر از سراب
الهی تویی خالق مهر و ماه — ز احسان تو ما سوی تا خنکاه
که ملهم شود در مقام بیان — بمدح علی هادی انس و جان

داستان بیارز مالك نیکنام با عبدالله بن زبیر عوام و کشته شدن محمد بن طلحه بتیغ اهل اسلام

شنیدستم از راویان حدیث — که عبدالله بن زبیر خبیث
ز شمع جبین روشنی چو چراغ — نمودی بهر دم چو طاووس زاغ

بقیه رزم روز اول

رزم مالک نامدار با عبدالله زبیر مکار

نه در روی شرم و نه در دین عار / ز بغض علی سینه‌اش گشته تار
بمیخانه کینه آن حیله‌جو / شده مست از جام مکر عتو
دنی طبع و ناپاک و عفریت روی / عتل و زنازاده و زشت خوی
بیاراست تن را بسلیح نبرد / بمیدان کین لحظه جولان کرد
بزیرش یکی کوه پیکر سمند / دم و یال کوتاه و گردن بلند
بدوشش عمود و بکف در سنان / بجلوه درآمد چو دیو دمان
ستم گفت عبدالله ابن زبیر / که رخشم نماید بمیدان چو شیر
هم آورد من گر بود اژدها / نیارد ز چنگال من شد رها
شجاع جهان اشتر پهلوان / بدستش گرفته چو اژدر سنان
عنان را سبک کرد و سنگین رکاب / روان شد بآوردگه با شتاب
بگفتش سر نیزه را کرد بند / بیک زخم نیزه ز اسبش فکند
پس از ماند یا بر زمین روی جست / بیکبار بر سینه‌اش او نشست
چو با زخم ابن زبیر پلید / تن خویش را زیر اشتر بدید
درآویخت با پهلوان آن لعین / ندا کرد کای معشر مسلمین
بتازید با تیغ الماس گون / ز نامرد و بر خاک ریزید خون
درین وقت از حکم شاه جهان / منادی ندا کرد بر مؤمنان
چو مجروح گردید دشمن بزم / بقتلش بیا بنمایید عزم
بیا پهلوان خواست از سینه‌اش / ولی ماند در دل از او کینه‌اش
ز بس ضعف ابن زبیر لعین / بیفتاد در خاک میدان کین
شهنشاه فرمود در کارزار / مقرر نمایید بر خود شعار
نه بریزید تا ز اهل اسلام خون / بگویید حم لا ینصرون
بفرمود فرزند طلحه زمانست / که در رزمگه کشتن او خطاست
شریح بن اوفی شجاع مجید / بمیدان بفرزند طلحه رسید
ولی حالت رزم نشناختش / بیک تیغ از مرکب انداختش
چو گردید از مرکبش سرنگون / بفرمود حم لا ینصرون
شریحش بگفت ای پلید مهین / بگفتی چرا این سخن پیشتر
محمد ملقب بسجاد بود / یکی از مشاهیر زهاد بود
بفرمود شاهنشه بحر و بر / که کشتش درین رزم بر بید
شنیدم که زندیق قدش شکست / بحسرت بخواری و زاری گذشت
محمد ابوبکر را خواند پیش / بگفت ای برادر دلم گشته ریش
ندارم خبر از اسمعیل شیرگیر / ز عبدالله بن زبیر دلیر
بگفتش که را اشتر نامدار / فتاده بمیدان کین زخمدار
به پیشم هر جا که افکنده است / بیا رزم ببرد تو گر زنده است
محمد بدیدش که در رزمگاه / فتاده است در خون با فغان و آه
بگفتش که ای نامبارک پسر / بعصیان و طغیان برآید که
بپی هست ای بو شیطان اثر / برای تو عایشه را اضطراب
پس از طعنه کردش بالکی بلود / بیاورد با مالک نامدار
چو زند بغفید بیش دل آنگر شیخ / بمالک چنین گفت کای پاکزاد

زدی زخم ای صاحب فضل و خیر / بمیدان بعبدالله بن زبیر
بگفتا منادی ز سلطان دین / ندا کرد در روز میدان کین
که زنهار از مردم زخمدار / نریزند خون در صف کارزار
وگر نه بتیغ برهنه ابدار / برآورد باید وجودش دمار
بگفتش شنیدم ز خیر الانام / که واجب بود قتل در سه مقام
یکی کفر گر بعد ایمان بود / زنایی که شامل باحصان بود
سوم قتل آنکه از مؤمنین / بناحق بریزند خون بر زمین
هر آیینه گر ما بوقت جدال / ازین سه یکی بود اصل قتال
حذیفه بگفتا ز خیر البشر / پس از قتل عثمان بداد این خبر
که خواهند شد در صف کارزار / حمیرا و طغیان باشتر سوار
بگردند خیل از دیار او / بنی ضبه گردند انصار او
پس آنکه حمیرا چو دیو رجیم / برد جمله را سوی نار جحیم
در آن رزم چون بر سپاهش زنند / ز طاغی همه دست و پا افکنند
عرفجه بگفتا که روز جمل / علی گفت کای اهل علم و عمل
بتازید بر طاغیان با سنان / که باشد خدا یاور مؤمنان
ببینی چو بر طاغیان تاختیم / ببی هر دو از کتب انداختیم
ز تیر مشبک کشید هم سنان / ز میدان شدی سقف چوبین عیان
شهنشاه فرمود هر کس که هست / بیاید برد سوی شمشیر دست
بشمشیر پس لشکر دین شتافت / بپی بر که تا سینه تیغش شکافت
بفرمود پس سرور اولیا / ببرید از طاغیان پایها
بنی ضبه با فوج خیل آمدند / بر اطراف هودج شدند معتمد
حذیفه هر آنچه بگفتا بمان / در آن رزم گردید جمله عیان
بگفتم که آن مرد بی این بتاب / بود این سخن دعوی مستجاب
روایت از آن کرده شد این حدیث / که دانند کاین طاغیان خبیث
همه جند ابلیس یاور اند / بقول پیمبر همه کافراند
چو کشتند از باده کفر مست / ز دنیا گذشتند و دین شد ز دست
بقای تو در دهر باشد محال / که گر آفتابی بیابی زوال
کنون قدر عمر گرامی بدان / منه از کف خویشتن رایگان
اگر چون خضر آب حیوان خوری / که باز از اجل تشنه جان خوری
شنیدم که عمار روز نبرد / سوی هودج عایشه راه کرد
بحجت بپرسید از آن لعین / که ای کشته جان شیطان قرین
شنیدی تو از خاتم انبیا / که میگفت با سرور اولیا
تو در امتم جانشین منی / درآمد پس از من امین منی
زمام ولا بر چو در دست تست / نگین خلافت در انگشت تست
بگفتا شنیدم ز خیر البشر / حدیثی که گفتی همه سر بسر
بدو گفت عمار کین عیب نیست / برو نقابت ز شر اجنبیست
شنیدم که فرمود خیر الانام / که حجت بعایشه کرد تمام
که گردید پس از من سپاه عیان / سپهدار ایشان زنی حکمران

نخواهند شد آن سپه رستگار / همه کشته گردند در کارزار // بتر بر ای حمزه کرد از ترکمان / تو باشی سپهدار انطاکیان

بدو فتح از آن شر ابطهور

داستان رزم دویم نصریان با سپاه ظفرنشان وشهادت بعضی مؤمنان وقتل برخی منافقان

که تا کس نبود شعبه نخل طور

که تا نخ دراید چو بر طور فیض // تجلی کند بر دلش نور فیض

سخن ساز کین نغمه آغاز کرد / ز رزم جمل اینچنین ساز کرد // که چون عایشه با دلی کینه خواه / بآرامگه شد ز آوردگاه

طلیعه روان شد ز هر دو سپاه / بجاسوس طرار بستند راه // ز رفتن بر خاک کوفیان / بیاسود تا از غم کارزار

همه شب دلیران پرخاشگر / نخفتند از فکر روز دگر // بپرداختند چون خود خون وکرد / بیاراستند سلیح نبرد

چو شد صبح این ترک زرین سپر / از این حصن نیلی برآورد سر // دو دریای لشکر بجوش آمدند / چو شیر ژیان در خروش آمدند

سواران شیرافگن رزم کوش / کشیدند صف اندو سو همچو کوه // سلیح چو کرده پدر زوج بتول / بکیوان برآمد درفش رسول

بفرمود در رزمگه گرنای / بکندند گفتی زمین را ز جای // ز گرد یلان خاک پرباز کرد / زمین سوی افلاک پرواز کرد

بپای علم شاه دلدل سوار / عنان کش ببالا رخش هاکذار // مکمل پس پشت از خاطمین / حسن در یمین در یسار حسین

دو لشکر که بیگاه آراستند / منادی کنان مرد میخواستند // خدیو جهان خسرو عدل کیش / محمد حنفیه را خواند پیش

پیاده شد از اسب شیر ژیان / ستایش کنان پیش شاه جهان // بفرمود گفتا ای شجاعت نشان / تو با کوفیان از غلامان ولان

براعدا بزن خویش را یکسره / صف میمنه بر صف میسره // بریزند خونهای این خائنان / که تا شد خدا یاور مؤمنان

زمین بوسه از شوق شهزاده داد / قدم در رکاب تکاور نهاد // یلان عرب را سراغ اشتند / هیاهو کنان حمله برداشتند

پس آن شیر مرد آمد اندر زمین / سوی میمنه عزم کرد آن دژم // بکین آن دو لشکر بهم ریختند / چو نور و چو ظلمت برامیختند

چو برزد ز کرد خدنگ از کمان / نکردی بجز سینهها آشیان // ز برقی که شمشیر افروختی / بسی خرمن زندگی سوختی

چکاچاک شمشیر از دو سپاه / تهی کردی از روح اغوشها // زدندی بهم تیغ کین کرکسان / شدی منتشر کوش با ناخلان

ز گرد آسمان آمد از غبار / ز خون صحن میدان شد آلاله زار // نمود از تیغ از صبا جدال / چو از ابر تیره فروزان هلال

ز آواز کوس دلیران جنگ / چو سیماب در لرزه میدان جنگ // بکندند رزم آوران یکسره / ز اعدای دین میمنه میسره

باز رزم کوفیان بالصر / رزم محمد حنفیه با ...

زبس تیغ چون دلیران جنگ / شدی سنگ برین زخون لعل رنگ // جهان پهلوان کرد پیکار بیم / شجاع زمان مخنف بن سلیم

بزد خویش را بر صف دشمنان / ز شمشیر بسیار را خست جان // بهر سو که شبدیز میتاختی / ز کشته بسی پشتهها ساختی

فتادی زبس کشته بر هم بپشت / شدی فتنه بر زند بدراه کشت // یکی از بنی ضبه گاه ستیز / رسانید بر پهلوان تیغ تیز

بیکبار مخنف ننالد ز امان / ز بالای تیغ کردش بمه روان // ز زخمش روان کشت چون جوی خون / بیالید ز در ابای لشکر برون

چو پیروان ز آران بر جوش / بیفتاد از اسب و بیهوش شد // یلان از در عجاب شاه / ببردند او را بآرامگاه

پس از زخم مصعب بمیدان جنگ / بکین برادر کمر بست تنگ // بزد خویش بر انجمل سپاه / جواتش بیفتاد در رزمگاه

زبس تیغ در عرصه رزم خون / زمین گشت چون لعل نکون // بر و بانک زد معبد بن زهیر / که با هم بکردیم چون نر شیر

بکشتار مصعب امانش نداد / بمانند شعله بخاشاک فتاد // دلیرانه بر جانب وی شتافت / بزد تیغ وحلقش او را شکافت

شد از اسب چون بخت خود سرنگون / بیفتاد بر خاک میدان بخون // چو دیدند اهل شقاوت نگفت / سپه مجتبی ور از لشکر نشت

چو بگرفت غافل سر راه او / بزد نیزه بر پهلوی گاه او // بیفتاد از اسب جان ابداد / برضوان جنت روان را بداد

چو عبدالله بن سلیم دلیر / بغرید مانند چو غرنده شیر // بکین برادر کمر را ببست / علاج که کرد از تیغ بودش شکست

بزد خویش را بر صف ناکسین / ز خون عدو کرد رنگین زمین // بیاسان که از تیغ او کشت جان / ولیکن بیفکند شش سر بخاک

ز ضرب مخالف دران کارزار / بسی زخم شد در تنش آشکار // یکی ز بجا ... نخیل زد / باندام عفریت و ترکیب دد

چنان تیغ زد بر سر دوش او / که تا شکاف تا پشت اغوش او // بیفتاد چون شیر از روی زین / روان گشت در حجله حور عین

بمالک زکینش غضب در گرفت / سر قاتلش را ز تن برگرفت // بسی از اهل ایمان شهید شد بسی / بسی گرد در رزمگه کرد سی

بیفکند آن پهلوی پیلتن / بشمشیر از ظالمان چند تن // چو از شوق با اهل شهادت کشود / با غلامی فردوس منزل نمود

یکی از دلیران خیل جمل / ز انگیخت توسن چو دیو اجل // ز بر پشت یکی دیو رش ابرجی / زدی شعله گفتی مگر آتشی

قوی پیکر و تیره دل همچو دود / مگر بود گفتی ز قوم ثمود // عمو بود بدوش و سنان بدست / بزد نعره از خشم چون پیل مست

منم عامر ابن شداد گفت / بنوک سنانم اجل کشته جفت // بمیدان چو جنگ دلیران کنم / صف کوه با دشت یکسان کنم

مجروح شدن مخنف بن سلیم

شهادت مصعب

شهادت عبدالله

شهادت زهیر

قتل عامر بن شداد

جهان پهلوانا مالک پیلتن بگفتش که ای ظالم اهرمن
ز نا زاده باشی توای بدگهر که داری در اسلام دین عمر
یکی از غلامان جنگ آورم تهمتن دل و گرد و شیر افکنم
ندارد کسی تاب بازوی من نباشد کسی هم ترازوی من
عجب نیست روزی که گیری ورا اگر آسمان بر زمین آورم
چو بر عامر پیلتن حمله کرد تو گفتی که لرزید دشت نبرد
عمودی بزد آنچنان بر سرش که مغز سرش ریخت از مغفرش
برانگیخت عبدالله بن سعید بخنگ سیه چو دیو سفید
بزد بانگ بر مالک نامدار که با من بگردیم در کارزار
بر آورد مالک چو شیر ژیان یکی شعله ور تیغ تیز از میان
زد از خشم بر مغفر آن پلید که تا پر که سینه‌اش را درید
بپیر عجم مازن چو دیو سیاه بجولان در آمد در آوردگاه
منم گفت ثور بن که هنگام کین ببین کرده ام صید شیر عرین
محمد ابوبکر چون شیر نر سر راه بگرفت بر آن دلیر
چو شد دست و شمشیر ثور بلند محمد بشمشیر دستش فکند
بزد آنچنان تیغ بر مغفرش که بشکافت تا پشت بر و برش
چو زد بغد ضربه برادر بدید زغم آه سرد از جگر برکشید
بلشکر بگفت آن پلید لعین بیارید یکمشت ریگ از زمین
پر از خشم افشاند بر انکروه در افشاندنش گفت شاهت وجوه
بگفتا شهنشاه فتح بلند تو گفتی که لیکن شیطان فکند
بعایت لعنت کند کردگار عبا افکند تا گرد روی کار
چو هنگام شب شمع زرین سپهر بفانوس مغرب نهان کرد چهر
بهم خورد فوج سپهدار روم ز ظلمت بگرد زنگی هجوم
دو لشکر برفتند از رزمگاه زمیدان گرفتند آرامگاه
شب انبوه را شرط طاعت است خوش آنکس که شب طاعتش عادت است
کسی کسب نور سعادت کند که در ظلمت شب عبادت کند
چو کوکب سحرگاه بیدار باش ز خواب بدن کم برآر پاش
ز شب میتوان یافت راه نجات ز ظلمات یابند آب حیات
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن نوای طرب را باهنگ زن
دل ناخن از غصه آزاد کن زمدح علی خاطرم شاد کن

داستان رزم سیوم ناکثین با سپاه نصرت قرین و کشته شدن شجعان ارباب طغیان بشمشیر اهل ایمان

دگر روز کاین خسرو خاوری بمیدان این چرخ نیلوفری
برای صف آرائی رودکار بجنگ فلک گشت از نو سوار
کشیدند صف بر دلاور عطف علمها کشیدند در پیش صف
نقیبان ز هر سو بر خواستند صف کینه جویان بیاراستند
ز گرد سواران هوا پر سحاب ندیدی کسی چشمه آفتاب
سپهبد سپه را بیا کشید درفش کیان سر بکیوان کشید

قتل عبدالله بن سعید

قتل ثور بن ضبی

زاواز

ز آواز کوس و صدای درای بلرزید صحرای بی منتهای
بهم موج زد شقه زر درفش درفش سواران سیاه و بنفش
ببستند هودج بپشت جمل قوی هیکلی همچو دیو اجل
میان سپه سرور مومنان چو مه در میان کواکب عیان
ز خیل جمل تاخت مردی سمند بپیکر قوی و ببالا بلند
بخود دوزبه پیکر آراسته دلش را ز بغض علی کاسته
قوی بازو و پر دل و پیلتن بنیروی پیل و بتن کوه کن
بزیرش یکی توسنی تیز جنگ بصورت چو طاووس و نیرو پلنگ
بدستش سنانی چو طول امل چکیدی ز شمشیر او اجل
منم آن که گفتا ابن جبیر که مثلم نباشد درین گیر و دیر
اگر بشنود شیر نر نام من بلرزد چو از باد صرصر چمن
شجاع سپهدار قیس بن سعد بغرید از خشم مانند رعد
بتن زند پیل و ببازو هژبر بآن نام شیر و بنیروی ببر
مصور کشیدی اگر صورتش طپیدی دل اندر تن از هیبتش
برکرده خفتان چو ببر بیان برافکنده بر رخش برگستوان
سپر بر سر و دوش و تیغی بدست نشسته برخشی چو آهوی مست
ز جولان او توسن باد لنگ بمیدان او عرصه دهر تنگ
برون زد ز صف بر ز تاخت ابن اثام چو رستم که بر رخش باشد سوار
منم گفت قیس بن سعد دلیر برزم از تنم زهره شرزه شیر
کسی ایمن هست خاک نهنگ که از زندگانی بیاید بتنگ
مدامم زبان در ثنای علیست روان در تن من فدای علیست
پر از خشم ابن جبیر لعین کشید از نیام غضب تیغ کین
گرفتش سر دست سعد دلیر برآورد تیغ از کفش همچو شیر
گرفتش سر ریش آن کیش کیش ببیروی بازو کشیدش به پیش
بزد آنچنان مشت بر گردنش که افتاد بر خاک میدان تنش
پر از ابن جبیر شب الجبن تب ببیش شهنشاه بکشود لب
چنان تیغ زد بر دهانش سنان که شد از غضب رق بن عبان
باغوان مالک بدوزخ رسید ببیش عمر در جحیم آرمید
دگر از ذرقه غنوی در آمد دلیری بمیدان قوی
چو پیل دمان بر دل و کینه خواه برانگیخت اسپی چو دیو سیاه
منم گفت شیر دلاور عمیر نظیرم نباشد درین گیر و دیر
کسی کی تواند ز مردان مرد که با من بمیدان شود هم نبرد
عدی بن حاتم جهان پهلوان بمیدان بیامد چو شیر ژیان
برانگیخت چون توسن برق سیر عمودی چنان زد بفرق عمیر
که جسمش زبون نظر چنین شد بر او روز چون بخت او تیره شد
بیفتاد از زین بنا در جحیم روانش قرین شد بدیو رجیم
برانگیخت عبدالله بن عباس چو بود ماه در توسنی آشنا
منم گفت پیل افکن نسب مر اکن ابر ابر نشد در حسب

قتل ابن جبیر

قتل ضبیعه غنوی

قتل عبدالله عمان

برزم انکه روی سوی تافت / اجل را بجانش قرین یافت
براند ز جا مالک شیر گیر / بدو کرد حمله چو شیر دلیر

بدوشش بزد مالک پر ستیز / گرجستش از زیر بغل تیغ تیز
بیفتاد از زین بنار سقر / بنار لظی شد رفیق عمر

ز جبل از د تاخت یلی بجنگ / سر نیزه اش را بخون کرده رنگ
کشوده بمیدان چو سیل دمان / بیا معشر الآل زد کروا زبان

محمد حنیفه به شیر گیر / بروی تاخت ترکی چو در تند شیر
بزد تیغ بران بر او روی مرد / بیفتاد دستش بخاک نبرد

کشودی بوقت فرار از زبان / بیا معشر الآل زد فروا زبان
برانگیخت مرکب برزم او یکی / ز جبل لعین اسود بختری

بپوشید از درع آهن برش / یکی خود فولاد اندر سرش
چو دیو کرفته بکف تیغ تیز / چو آتش سراپای وی در ستیز

بر برش یکی آدم دیوزاد / نشسته است گفتی تو دیوی بیاد
منم گفت در بیشه رزم شیر / بیاید بمیدان من یک دلیر

چو بشنید عمرو بن حمق این سخن / ز غیرت به پیچید بر خویشتن
برانگیخت گلگون مهری ز جای / بگفتش کرای کافر خودنمای

کمانم کند از کجی کاستی / خدنگم ولی میکند راستی
کمان را چو بر زه او داد شست / در او زد بران خدنگی درست

چنان از خشم بکشاد شست / که در ناف آن کبر تا پر نشست
بیفتاد در خاک و در خون طپید / روانش بخزان دوزخ رسید

دگر جابر ازدی آمد برون / ز بغضش شده بن دلش پر ز خون
برانگیخت در هم صف رزم اسب / تو گفتی کز افروخت آذر گشسب

نموده ز آهن بر جوشنی / گرفته بکف گرز مرد افکنی
رجز خواند و غرید مانند سیل / بجوش اندر آمد چو دریای نیل

محمد ابی بکر عالی مکان / برانگیخت شبدیز را در زمان
ز مهر شه دین دلش پر ز نور / کف آورده بر لب چو دریای شور

بجابر چو با تیغ کین حمله کرد / سپر بر سر آورد از بیم مرد
بفرقش چو شمشیر کین را فراخت / بیکضربتش سینه او را شکافت

دگر عوف قیس چو دیو دمان / برانگیخت گلگون چابک عنان
برآورد شمشیر و جولان نمود / بسی تیغ باری بمیدان نمود

جگر گوشه خیر و پاکدین / محمد حنیفه شیر عرین
برانگیخت چون شیر رخش سیاه / یلان دیو وش زان غضب بست راه

بیکطعن نیزه ز اسبش بکند / بقوت چنان بر هوا اش فکند
که افتاد بر خاک چون پیل مست / سر و گردن او و دست و پایش شکست

شنیدم که شد با محمد بگفت / که ای کشته جانت تو با عقل جفت
بزن بر صف لشکر کینه خواه / بفوج رسان نیزه در قلبگاه

محمد چو شیر ژیان حمله کرد / زهی بهم زن صفوف نبرد
بنی ضبه و آل ازد ان سپاه / بشهر از ره دین ببستند راه

قتل اسود بن بختری بید عمرو بن حمق خزاعی

قتل جابر ازدی بید محمد ابی بکر

قتل عوف قیس بید محمد حنیفه

قتال محمد حنیفه بر فوج ناکثه

زتیغ

ز تیغ و سنان یلان ارجمند / بنی ضبه و ازد از زین فکند
ز بس بهم افکند از کشتگان / بشد خون چو جیحون ز میدان روان

ولیکن بفوج بناورد راه / بنا کام برگشت از رزمگاه
بفر بوده شاه خیبر شکن / امام خلایق شه دین حسن

سنان از دست برادر گرفت / ز فوج عایشه بر گرفت
نخستین ز کین تیغ را بر کشید / سپر را چو خورشید بر سر کشید

چو آتش بزد خویش را بر سپاه / ز شمشیر خونریز بشکافت راه
بفوج رسانید از کین سنان / که شد از سر نیزه اش خون روان

پس از رزم برگشت سلطان دین / بکرد آفرین سید مرسلین
محمد چو غمناک شد گفت شاه / که غمگین مباش از کمی تو دلا

بیا نو و او تفاوت بسی است / تو چشم منی نور چشم نبی
دگر عمرو ضبی بر آمد ز صف / چو بحر بشد بر لب آورده کف

برانگیخت چابک رود دیوزاد / بفرق کسی تاخت چون باد تند
منم گفت رستم دل سام جنگ / ز بیم زد رها کر بزد نهنگ

برافروخت از خشم عمار پیر / برانگیخت توسن ز جا همچو شیر
بزد نیزه بر ناف عمرو پلید / سر نیزه از پشتش آمد بدید

ز زین کند و زد انچنان بر زمین / که گردید بدتر ز قعر دوزخ مکین
چنین است این دور زمان / نماند کسی در جهان جاودان

ز دریای خونخوار لیل و نهار / بغیر از توکل نیابی کنار
شود خرمن هم ستیز اندر آن / کز آتش شود سیر از خون

مرا شمع راهت چو روشن شود / چراغ غنا بر تو افکن شود
روان شد چو اشک بچوی / نهال امیدت بیابد ببر

الهی مرا سوی خود رهنما / بروی م در رحمت خود گشای

سرنامه از شوق پر شور کن / سراپای او محفل طور کن

داستان بر هم ریختن دو سپاه و شهادت زید بن صوحان و شکست خوردن احزاب شیطان

حکایت کنان نامه بنیاد کرد / ز رزم جمل اینچنین یاد کرد
که چون ازد و جانب دو لشکر آن / زمین را نمودند گلنار رنگ

دماغ یلان تا که خون شنید / بفرق کالبد لرزان آمد بدید
یکی ازد لرزان کوه فر چو شیر / چو آتش بصف خوش فراز دلیر

بهیبت بزد نعره آن نوجوان / که ای مادر عاق نا مهربان
بفرزند هر مادری شد رحیم / نمودی تو اولاد ها را یتیم

پس از نعره آن شیر صف چو ببر / برانگیخت از جای توسن چو ابر
ز هر سو بمیدان همی کشته / بمیدان کسی تاخت نیشته

دگر تاخت حجاج ز انصار ها / بیکدم بهم زد صف دشمنان
ز بس خشم مانند شیر ان نفر / بجولان در آورد رخش نبرد

خروشید کای خیل انصار ها / منم سید از ترک همچون زنان
بتازید بر دشمنان با شتاب / نماید از بد دلی اجتناب

قتل عمرو ضبی بید عمار

مبارزت حجاج بن غزیه

مبارزت شریح بن هانی

چو شیر ژیان خویش را زد بصف چو بر دشمنان بر لب آورد کف
چو از تیغ هر طرف ناچخی بر انداخت خصمی ازان نخجی

شریح بن هانی شجاع امین ملک صفت حیدر ایران سنان کین
اگر عین خواهید شام الجلال بنا زید بر خیل اهل جمل

مبارزت خزیمه بن ثابت

بر افروخت چون برق شمشیر کین بزد شعله بر خرمن ناکسین
خزیمه ثابت شجاع دلیر بر آمد ز جا خشمگین همچو شیر

بزد نعره کای اهل علم و عمل خطا کرده اید اهل جمل
بگوئید سر دانه در آتش شیر که هر کس نهد سر ز خوف و کین

پر از خشم بر خصم زد خویش را ز جا کند قلب بداندیش را
چو با تیغ بر ناکسان رو نهاد تو گفتی بر آن قوم آتش فتاد

مبارزت سعد بن قیس همدانی

دگر سعد بن قیس همچون هزبر بر انگیخت از رزم جا همچو ابر
بگفتا که ای گروه بد شکار بگوئید با سرور مومنان

که شد آتش رزم افروخته تن و جان خصم تو را سوخته
پس آن شیر زهر لب آورد کف چو شخص اجل خویش را زد بصف

مبارزت عمار یاسر

بکرد او سنان و به تیغ و کمند شکست و بجست و ببند افکند
بر انگیخت عمار یاسر دلیر بر آشفت بر خود از آن شیر

منم گفت کز خیر البشر نمودم بهجرت به دربار پیر
درین رزم شاگرد خورشید علی وصی پیمبر علی ولی است

بهر سو گران شیر دل رو نهاد بجان عدو همچو آتش فتاد
ز هر خصم از تیغ او کشته شد همه روی میدان پر از پشته شد

مبارزت اشتر شیر جنگ

دگر مالک اشتر شیر جنگ بزد خویشتن را بدریا نهنگ
بگفتا بن حرب بزد یا علی است که از صباح راه هدایت علی است

بمدح کشاده همیشه زبان بود ...
بهر سو که توسن برانگیختی چو چون ... خون ریختی

ببین بهر سو که ... زیر بلنگ افکنی ...
ز دی ... شدی رزم دشمن ...

مبارزت عدی بن حاتم

چو با تیغ بر هر طرف تاختی بسی سر گران زتن ...
عدی بن حاتم شجاع جهان بر آمد ز جا همچو شیر ژیان

بگفتا علی سرور اولیاست وصی پیمبر ولی خداست
بزد همچو آتش بصف خویش را بهم زد سپاه بداندیش را

مبارزت عمرو بن حمق خزاعی

دگر عمرو بن حمق چون شیر مست بگفتا سر تیغ هندی بدست
بگفتا که فخر من علی است سزاوار دیهیم و افسر علی است

ز مهرش بود طاعت ما قبول که خصم گوسالت و زوج بتول
بزد خویشتن را بقلب سپاه شد از تیغ او روز دشمن سیاه

مبارزت رفاعه بن شداد

رفاعه که او ابن شداد بود سراپای چون کوه فولاد بود
بگفتا رخلاتو امام علی که از نور مهرش دلم منجلی

بشمشیر بر دشمنان حمله کرد بهم بر زده صف خصم ادبرد
بهر کس رسید تیغ را داد مصاف رسانیدی بجلموم تیغش شکاف

مبارزت زید بن صوحان و فات زید بن صوحان

زانکه بن صوحان شیر ... بزد بر صف خصم خود را دلیر
منم گفت از جان غلام علی بدل کرده ام نقش نام علی

بچشم چو جاری شد آب روان تن من ز مهر علی ناتوان
بزد شعله کرد از کین با آتش زد آن خیل را کین

بی گفته ازید نکو سرشت که پیش از تو دستم رود بر بهشت
دران ایام خیر البشر رود کین فکندند بکشت ان پاکدین

شکسته از شیر دل دو غزا در او ...
ز صف ... ببین ... تیغ با زید ...

بعهد شمشیر کین آخت زید چو دیدند شیری کمان داده صید
بزد تیغ بر ... نابکار که تا سینه اش شد شکاف آشکار

پس آنکه ز شمشیر صف را درید بعبدالله بن ربیعه رسید
بر او تاخت مانند درنده شیر شد ابن ربیعه بقتلش دلیر

بزد زید بر دست او تیغ کین که افتاد دستش بروی زمین
چو چوگان بزد تیغ برگردنش که غلطید چون گوی سر از تنش

ز صف سلم ابن قرطه زکید بزد تیغ خونبار بر کتف زید
که تا برد سینه او شد آشکار روان شد بفردوس اعلی شتافت

ز شمشیر کین یا لک کینه خواه سر سلم انداخت بر خاک راه
بپالینش آمد شه دادرس بجائی که بودش ز جان یکنفس

بدو گفت کای پاک نیکو سرشت جزای تو باشد نعیم بهشت
بگفتا که ای سرور اولیا ترا از خدا خیر باد اجزا

اخبار زید بن صوحان از ... ام سلمه ...

بعلم غیبی تو باشی علیم تو هستی بقرآن محکم حکیم
نمودم من این شاه نیکو خصال ز روی یقین در کتاب فعال

مرا ام سلمه ... ز صفا حدیثی فرح بخش ز مصطفی
که هر کس که یار از برای علی است با او یار دائم خدای علی است

چو او را الیها آمد که جو رو زوار شود از خدا خوار در آشکار
مرا یار کرده به بهروز کار که جان کرده ام در رکابت نثار

پس آنگاه زید بن عاد قرین روانشد بفردوس خلد برین
بر او گریه کرد آن شه پاکزاد نمازش نمود و بقبرش نهاد

چنین است این چرخ بلند چه بر دارد اورا بخاکش فکند
سلیما اگر کشتی از سروری چه بادت برد تخت و انگشتری

[illegible] اخر جنگ جمل و شکست یافتن سپاه ناکثین

رضی ... یقیند بحند لیکد

لم یزل

با خر بباید که شستن ز بخت بجا کس سپارد دو ... تاج و تخت

بن ... انکه جان میدهد بنا خن دل شادمان میدهد

ازان می شود چون دل شاد کام می مدح حیدر بریزد بجام

سرایند داستان سخن سرا ... بدین بیان سخن
که زید بن صوحان بجت سعید ز شمشیر اشرار چون شد شهید

بر داه زند بقه نابکار   به پیچید بر خویش مانند مار
که بشنیدم از سید المرسلین   که میگفت با زبدگان یا کدین
رود دست از تیغ خصم لئیم   ز تو بیشتر سوی خلد نعیم
کنون آن شهید سعادت سرشت   بقول پیمبر بود در بهشت
دلیلست از خصم بو تراب   که ما بر خطائیم و او بر صواب
ولیکن بود تا روان در تنم   همیشه علی را بجان دشمنم
سپاهم ز شمشیر او خسته شد   ز شمشیر او کم کسی رسته شد
بگفت این کنون از وکین خویش   که هستم من از بغض او سینه ریش
یکی ساخته گرز او سرورا   سرانداختن بغض کرم کشان
بغضبه و از آرزو تا کمین   همه رزمجویان میدان کین
گرفتند هودج همه در میان   بکف بر گرفتند گرز و سنان
کشیدند رایت بکیوان نخست   نمودند صفها بمیدان درست
بفرمود سلطان دین تا سپاه   بگیرند بر خصم بدخواه راه
جهان پهلوانان مالک رزمجوی   بصف همچو اژدر [illegible]
زمین کرد بر خواست از رزمگاه   رخ روز مانند شب شد سیاه
زبانگ یلان تا ابر [illegible]   کمان قیامت نمود آسمان
دو دریای لشکر بهم بر نجنبید   ز کین شعله رزم انگیختند
زانبوه لشکر بمیدان کین   خم افتاد در پشت گاو زمین
ز خونریز شمشیر الماس گون   زمین شد چو کشتی بدریای خون
زمین کرم کرده باز از سر [illegible]   اجل را فتد فرصت ساز و برگ
یکی در گریز و یکی در ستیز   شد از هر دو لشکر فغان رستخیز
[illegible] یلان   فتادی سر از تن چو برگ خزان
گدا از ضرب تیغ سر در افکنی   بناچار از سر گذشتی تنی
کهی نیز چون قامت دلبران   گرفتی دل از دست پیر و جوان
عمود دلیر کاه گردان ستیز   که آشفته زان مغز گردان [illegible]
گشودی کهی بال زوبین زشت   چو تیر اجل [illegible] بهشت
بگرز و بتبرزین و تیر و تیغ   بکشتند از یکدگر بی دریغ
ز سرچشمه تیغ الماس گون   چو یاقوت [illegible] روان جوی خون
ببارید خون دلیران ز تیغ   چو باران نیسان که بارد ز میغ
ز درخشیدن گرز و درع و سپر   شدی خیره در چشم نور بصر
عقاب خدنگ دلیران کین   بپرواز آمد یسار و یمین
ز الوان علمها بمیدان جنگ   چو طاوس در هوا رنگ رنگ
بدام دلیران بخم کمند   بسی صید زنده درآمد ببند
زدی گرز چون [illegible]   سر کوه را ساختی چون [illegible]
سپاه هنر یکدل و یکسره   چو آتش فتادند در یکدگر
زدی تیغ چون قهر بر کرکسی   سری از جدا ساختی از تنی
بهم زد صف خصم را یکسره   کر از میمنه گاه از میسره
شهنشاه دین خسرو تاجبخش   بجولان درآورد در رزم رخش

دو سه بیک نیزه افراختی   زبک تیر تیغ و سنان ساختی
زدی نیزه گه هر گه از تیغ تیز   یکی را دو کردی بگاه ستیز
بنیزه چون زدی تیغ سر در افکنش   [illegible] همچو خون آتش
رساندی بهر دوش دلیران تیغ   فکندی سر و دوش را بیدریغ
بفرمود جنگ دلیران کنید   بهودج همه تیرباران کنید
گرفتند گردان کمانها بدست   گشودند از تیر پیکان شست
ز تیر دلیران بگاه قتال   برآورده اشتر ز هودج دو بال
بهودج چنان تیر زد [illegible]   که چون خارپشت آمدی در نظر
ز تیر خدنگ یلان در جدال   شتر چون عقابی برآورد بال
ز تیر یلان اشتر دیوسار   برآورد بیرون شتر مرغ وار
یکی از بنی ضبه چون [illegible]   عنان شتر داشت محکم بدست
فکندند دستش دلیران بتیغ   گرفتش بدست دگر بیدریغ
شهنشاه [illegible] بلند   که از طاعتیان دست [illegible] فکند
فکندند دستان آن گرد زار   ز زادو بنو ضبه تا شتر هزار
فتادی چو از پای یک فتنه کیش   زغیرت زدی دیگری پای پیش
زهر پا که از خصم دون شد جدا   نماند از برای اجل جای پا
شهنشاه فرمود طی کنید   شتر را ز شمشیر کین پی کنید
[illegible]   [illegible] افتاد دستی بخاک
[illegible]   [illegible]
چنین گفت شه [illegible]   [illegible] مکان
[illegible]   [illegible] در رزم که همچو رعد
صف خصم با تیغ از هم شکافت   باشتر چو شیر [illegible] ره یافت
[illegible]   ز کشته بمیدان [illegible]
چو دریای خون گشت میدان کین   زدی بر هوا موج خون از زمین
[illegible] و یکدست اشتر فکند   [illegible]
شهنشاه فرمود [illegible] کین   باخلاص کوشید در راه دین
[illegible]   [illegible]
اگر جا نماند در کام شیر   نترسند از رزم خصم دلیر
بکوشید ای پردلان در ستیز   که عار است نزد دلیران گریز
چو لشکر شنیدند حکم امام   بجنبید از جای لشکر تمام
دو لشکر بیکبار [illegible]   بشمشیر خونها بهم ریختند
شد از چکاچاک تیغ و تبر   بمیدان کین گوش افلاک کر
نمودی چو ابری غبار جدال   درخشان دران تیغها چون هلال
ز گرد دلیران هوا نیلگون   چو ابری که بارید باران خون
رخ مرد از خون و گرد نبرد   منقش ز شنگرف و لاجورد
بفرمود شاه ولایت نشان   که ای رزمجویان رستم توان
شتر را درآورد تا [illegible] ز پای   [illegible]
سپاه شهنشه چو سیل اجل   نمودند حمله بخیل جمل

حبث حانیه از اخبار بهترین عالمیان بر شهادت [illegible]

مبارز طلب [illegible] مالک

مبارز طلب [illegible]

بسی سر از آن قوم افکنده شد / دو دانست لشکر پراکنده شد
خدنگ دلیران در روز نبرد / بطحا چه از زخم جلوه کرد
عدی بن حاتم به شمشیر کین / بصف خویش را زد چو شیر عرین
برآورد شمشیر آتش شرر / ز تنها جدا کرد بسیار سر
ز هم ریخت خیل سپه پرکین / بپاشید از هم صف مشرکین
چو آتش سپر را چو از هم فتاد / بنخل خود را با شتر در نهاد
بروی دو پا اشتر دیوسار / ستاده بر او هودج زرنگار
بیفکند یکپا از آن دیوزاد / بیکپا کفا افغان شتر ایستاد
بدان محو کرده بی بندکان / برآمد ز خصم شتر دل فغان
شکستند شمشیرها را غلاف / دلیرانه کردند عزم مصاف
دگر حق و باطل بهم بخجند / چو ابر سیه کرد کین بخجند
ز باران پیکان بتر همچون تگرگ / ز نخل اجل بشکند شاخ و برگ
ز بانگ دلیران و گرد سپاه / زمین گشت لرزان هوا شد سیاه
تهمتن چو کم اشتر برفکن / ز اشتر بینداخت پای دگر
ببیند بخفت اشتر دیوسار / نگونسار شد هودج زرنگار
سپاه جمل جمله دادند پشت / نماند بجز باد کردار مشت
بنصف جمادی الاولی تمام / سی و شش از سال هجرت تمام
بشد فتح نصرت بلطف خدا / ظفر یافت سلطان خیبر کشای
صحیح بخاری روایت کند / سند را بخیر حوالت کند
که بشنید روزی رسالت پناه / که در فارس شد دختری پادشاه
نبی گفت شهری نشد رستگار / که در وی شود حکم زن آشکار
چراغی نگرده بدین تو فکن / که روشن شد از شمع تدبیر زن
نباشد بجز فتنه تا زنده است / که زن همچو شیطان فریبنده است
بحکم زنان گر شود کاردان / نبی گفته کز زن بود در جهان
بود تا بدوران مدار جهان / نماند بکس نام کار جهان
بخود از تمنای دولت مپیچ / بدنیا حکومت بتر از هیچ
اگر شد کسی از فلک سربلند / فلک بازش آخر بخاکش فکند
شود دایم از فکر تن سینه چاک / که زن بود خاک و جان نور پاک
بروزی که این خاک را باد برد / در آخر بباید که جان را سپرد
برد خاک جان را چو باد اجل / نماند ترا غیر علم و عمل
دلت را می صدق در شیشه کن / ز اخلاص علم و عمل پیشه کن
اگر راستی در جهان دست قوت / همیشه ره راست ایمن قوت
بیا مطرب از دل غم زدای / در شوق بر روی جانم کشای
که ناسخ چو آید بشور و فغان / بمدح علی بر گشاید زبان

گذشتن جناب هدایت پناه بر کشتگان سپاه و رفتن عایشه خاتون بصره از میانگاه

نگارنده نقش حسن سخن / چنین نقش زد داستان کهن
که چون لشکر عایشه بر شکست / درفش سرافرازشان گشت پست

جدا کردن عدی بن حاتم یک پای اشتر عایشه را

از پا در آوردن مالک اشتر اشتر عایشه را

امام خلایق شهنشاه دین / سنانی بهودج زد از روی کین
که ای ناتوان ای پلید حسود / پیمبر وصیت چنین کرده بود
بنالید کای نفس خیر البشر / میاور گناه مرا در نظر
بعصیان مرا گرچه دریافتی / کنون عفو کن چون ظفر یافتی
شه عدل گستر جوابش نداد / در لطف لیکن برویش گشاد
طلب کرد شاه ولایت پناه / محمد ابی بکر را از سپاه
بگفتش ببین خواهر خویش را / ببصره روان کن بد اندیش را
محمد بفرمان سلطان دین / سوی خواهر آمد دل از غم حزین
بهودج در آورد چون دست خویش / بدو گفت ای عایشه کفر کیش
بدشنام بنهاد دست ای اخی / که بر دست من دست سوده ی
بگفتش چرا خاطرت در همست / برادر بشرع نبی محرم است
نبودت غم از لشکر بی حساب / کنون از برادر کنی اجتناب
بروی شه دین کشیدی سپاه / بمردم جهان باد رویت سیاه
دریدی تو چون پرده مصطفا / چگویی بمحشر جواب خدا
اگرچه مراد جهان خواهری / نداری ز من لیک دشمن‌تری
ببصره دو روزی بخانه نشین / رسد تا ترا حکم سلطان دین
محمد بفرمان شاه جهان / همان دم ببصره نمودش روان
ببصره فرود آمد آن بی شرف / بماوای عبدالله بن خلف
روایت نمودند اهل کمال / که شاه جهان بخش بعد از قتال
ز خیمه بمیدان کین شد روان / کند ذکر هر یک از کشتگان
یکی را از ایشان بمردم نمود / که او معبد ابن مقداد بود
بگفتا که رحمت بمقداد باد / روانش ز ما خرم و شاد باد
اگر بود مقداد در جای او / نه رای پدر میشدی رای او
ز جان بود دایم بفرمان من / بجنگی عنیکه بعصیان من
ببوسید عمار یاسر زمین / که ای نایب سید المرسلین
ثنا میکنم من خداوند را / کزو بر گرفتیم ما پند را
مرا گر که با حق نماید عناد / ببیند پا پیر او بی مراد
بتیغ هلال افکنمش بخاک / ندارم ز کشتن خصم باک
بدو گفت شاه سعادت نژاد / خدا بر تو از لطف رحمت کناد
از آنجا شهنشاه بر روی دشت / خرامان با کشتگان میگذشت
چو بر پیکر بی‌سر طلحه رسید / که افتاده در خاک و خون آن پلید
بفرمود شاه هدایت قرین / نشانند او را بروی زمین
بفرمود کای طلحه روسیاه / گذشتی ز دین بهر تخت و ز جاه
مرا و دشمن خود خدا راست کرد / ز خاک وجود تو بر خواست گرد
تو با از من روی برتافتی / چنین وعده خویش حق یافتی
بپرسید مردی ز ارباب دین / که ای آفتاب سپهر یقین
چو رفت بیرون روانش ز تن / چسان مرده را بشنوانی سخن
بفرمود دیدم نبی را عیان / چنین کرد در بدر با کشتگان

حکایت [illegible] بر جسد خبیث [illegible]

چو روح از تن مرد بیرون رود — هر آنچه بگویندشان بشنود
تن طلحه در خاک افکنده است — ولی روح او در سقر زنده است
شنیدم که بودند در کارزار — صف لشکر عایشه سی هزار
در آن رزم از جمله ناکسان — ده و سه هزار آمد از کشتگان
دگر از رجاله ز خیل از دو — شد کشته هفتصد دگر از نود
بصف لشکر شاه دلدل سوار — شمارش بدی بیست بار هزار
هزارش شد کشته در رزمگاه — دگر بود هفتاد کز آن سپاه
روایت نمودند اهل یقین — که بودند با لشکر شاه دین
زاعیان بدری بنام و نشان — مساوی بهفتاد تن پهلوان
دو صد نیز و پنجاه مرد دگر — که بیعت نمودند تحت شجر
هزار و دگر پانصد از اهل ... — که بودند اصحاب خیر الانام
شنیدم که زنده بقر کرد اساس — چنین از محمد نمود التماس
که از بهر عبدالله بن زبیر — امان گیرد از صاحب فضل و خیر
بفرمود شاهنشه دین پناه — که دادم امان با جمیع سپاه
شنیدم که مروان برزم جمل — بکین با دو لشکر نمودی جدل
خدنگی چو از خشم انداختی — یکی از دو لشکر هدف ساختی
رسد ابن عباس التماس — امان خواست از بهر او چون اساس
گروهی نیز از طوع بیعت کنند — بشه مدت عمر طاعت کنند
شهش گفت سنت فی ادبر — شکستند عهد امام بر
خبر داد شاه ولایت مآب — که اولاد آن کافر بدمآب
چو بنیرا سزاوار افسر کنند — ستمها با آل پیمبر کنند
شنیدم که جمعی ز اهل ثبات — روایت نمودند ز ثقات
که کرده پیمبر بقول جلی — طلاق زنان را بدست علی
برزم جمل داد بر اتفاق — بعایشه شاهنشه دین طلاق
درین رزم کرده ملایک نزول — بامداد امداد و نصرت رسول
شنیدم ز ارباب علم و عمل — که بودند راوی ز رزم جمل
که چون عایشه لعین پلید — برزم شهنشاه لشکر کشید
فکندند سوی سپاه امیر — ملایک ز اهل جمل خشت و تیر
نشد خصم رزم نبردکان — بگفتند باشد شکاب کمان
که مجروح گشتند لشکر ز تیر — سبب چیست تاخیر در دار و گیر
بفرمود سلطان لشکر شکن — که ای نامداران دشمن فکن
از آن میکشم انتظار ای یلان — که آید فوج ملک ز آسمان
که از مکه خوشبو نسیمی وزید — که بردش ز جوشن بدبطالان سپید
عیان گشت بر زمین مومنان — که نازل ملک گشت از آسمان
بفرمود سلطان دین با سپاه — که توسن بتازند در رزمگاه
بدان توسن از خشم انگیختند — بیکحمله صفها ز هم ریختند
خدنگی که بود او ز اهل ثبات — هجی گفت با اهل نصر عنان
کز اهل نفاق که در لشکرانند — ز اهل نفاق نبی بدترانند

کسی در زمان نبی در امور — بظاهر نکشتی نفاق ظهور
ولی قوم طلحه ز بغی و شقاق — نمودند ظاهر ز باطن نفاق
شنیدم که از ناقلان بو معبد — ز ثابت غلام ابو در شنید
که دیدم چو زبیر بقصد این جمل — شک آمد در دلم از جدل
چو کردید از روز وقت قتال — یقین گشت حاصل مرا در قتال
بس آن روز با شاه دلدل سوار — نمودم با خر جمل کارزار
فکندم بمیدان ز شمشیر کین — بسی مرد از اهل جمل بر زمین
چو با ام سلمه نمودم بیان — مرا کرد تحسین و گفت ای جوان
شنیدم من از خاتم انبیا — که میگفت با سید اوصیا
که آن بود با تو و زهر وفا — تو را هست دائم ز قرآن نظام
همیشه شهنشاه عالی جناب — بسنت عمل میکند با کتاب
کز آن با علی هر که باشد بحرش — خطا کرده در نطفه اش مادرش
علی منبع جود و کان سخاست — پس از مصطفی افضل انبیاست
علی اشرف عترت آدم است — که جبریل او را ز جان خادم است
ابوبکره گوید که بهر جدل — مسلح شدم روز رزم جمل
که آیم سوی لشکر عایشه — بنصرت شوم یاور عایشه
بدیدم که ملعون رو سیاه — بمکین کند امر و نهی سپاه
بیامد در آن حال کاین نظر — حدیثی بیادم ز خیر البشر
که هرگز نشد لشکری رستگار — که زن در حکومت نگردد کامکار
برون آمدم از سپه در زمان — سوی نجف گشتم همان دم روان
الهی ز عصیان دلم تیره شد — ز دود گنه دیده ام خیره شد

داستان نسب طلحه و زبیر لعین و وجوب لعن عایشه و احزاب شیاطین

چو ناچار امیدش بغفران تست — همیشه طلبکار احسان تست
مصابیح انوار فوز و فلاح — ز آیت نمایند از بو صلاح
که عثمان و طلحه زبیر پلید — دگر عبد رحمن و سعد و ولید
که بودند از اهل عشره تمام — بهم بار در قتل خیر الانام
نشستند عثمان و طلحه بهم — کشیدند بر فرد ایمان رقم
بگفتند پوشیده با یکدگر — شنودش حدیثی همه مختصر
محمد نمود است در دین صلاح — زنان اپس از مرگ شوهر نکاح
چرا در شریعت پس از مصطفی — نکاح زنانش نباشد روا
پس از موتش از این حکم را ... — ز ازواج او فرقها الحکیم
بهر کس که قرعه نمایند نشان — بعقدش در آریم هم در زمان
مگر داشت عثمان همین خیال — که از ام سلمه شود شاد حال
بدل داشت طلحه که بعد از رسول — کند عایشه عقد او را قبول
بتصحیح این قول اهل یقین — روایت نمودند ز ارباب دین
که بوبکر و زبیر بدین نحو بری — کل اندام صد روی و سیمین بری
که بودش نسب ... زاده ... — رخ خوبش از طلحه بود

پرواز آمد چو مرغ دلش / سر زلف تماشا شد منزلش
چو از جان او خواب آرام شد / باطلها زن زنکلندا م شد
که ای ماه رخسار غنچه دهن / بخواهم ترا از پدر خویشتن
بگفتش که در خواستن نیست سود / مگر آنکه آیی بکیش یهود
پس از آن ز روی وصال نگار / یهودی شدن کافر نابکار
ابو سند رکلبی از زینبا / ز طلحه نسب کرده زینسان عیان
عبید الله از بندگان بود آن / ببلقاء دایم شبان بوده است
ز بلقا سوی مکه چون شد روان / که من بعد در مکه سازد مکان
بعثمان بن عمرو آمد فرود / باخلاص خدمت دل آرا بود
چو عثمان بن عمرو بود از تمیم / بفرزندیش کرد آخر مقیم
بمکه زنی بود خورشید چهر / که بود آشنا و دختر شهر
ولی فارسی بود آنیم تن / که کس بهر فرستاد سوی یمن
پری چهره را صعبه کردند نام / علم شد از بهر شهرت ببام
عبید الله از جمع عشاق او / بسی بود خواهان و مشتاق او
ابو سفیان هم گرفتار بود / که در پیش صعبه زنا کار بود
چو عثمان دل از را بود بدست / برای عبید الله او را بخواست
عبید الله از صعبه چون یافت راه / بزاید او طلحه زاد در سه ماه
بگفتی بهر بزم سفیان عیان / که فرزند من هست طلحه عیان
چو آن دو پسر کز زنا زاده بود / بنفس پیمبر عداوت نمود
قریشی چه سان خویش را خوانده بود / پدر قبطی و مادر از زنا ربود
شنیدم بسی من ز اهل کلام / که بوده غلام خویلد عوام
نبوده در او از قریشی نشان / که اصل عوام است از قبطیان
کجی کو نباشد صحیح النسب / نباشد بجز جهل و بر لحب
کمر خواند آنکه خویشتن را شرف / بگو هر کی او را فزاید شرف
دنی زاده ماند با فعل بد مهر / برون نرم و رنگین درون پر ز زهر
چو روبه که پوشد بتن در کرک / نمایند خود را به مردم بزرگ
چو مستی نمائی ز جام غرور / خمارش عاقبت روز نشور
کنی نامه خویشتن را سیاه / که از حب مال و که از حب جاه
ز درهم چو درهم شود حال تو / ز دینار افزوده آمال تو
دلت پر کند زر دود هوس / شود شعله ور از هوا و هوس
ز درهم مشو درهم ای تنگدست / ز دینار دین را اخر بکت
نشد قسمت اغرون شال ارزو / ز در یا نشد اب کوهر فزون

داستان سؤال جمعی از مسلمین با جواب سید المتقین بقرب بعضی اخبار و غیره در تاکید (?)

بسی ساقی آن نور تجرید با / بپاسخ نماراه توحید را
چنان عزم رفتن نماید ز خویش / که چون نکهت گل برآید ز خویش
نمودند جمعی ز اهل سخن / روایت ز عبد الله بن حسن
که زنده بقه بعد از شکست سنان / بصمور و ان شعر روی سنا

بفرمود شاه ولایت شعار / بصفین نگیرند لشکر قرار
بنازند بر خویش نازند برد / که باید سفر جانب شام کرد
پس آنکه شهنشاه عالی مقام / بصفین روان شد برای نظام
مقرر چنان شد که خیل سپاه / بمسجد درآیند از گرد راه
شهنشاه دین سوی منبر شتافت / چو خورشید از برج منبر بتافت
یکی کرد از اهل جماعت سوال / که اهل جماعت کیند از رجال
بفرمود آنانکه بر اجتماع / ز عصیان حکم کنند امتناع
بگفتا ای امام ولایت نظام / بگیتی بود اهل فرقه کدام
بفرمود جمعی که در معصیت / تفرقی نمایند در طاعتم
پس از اهل سنت نمودش سوال / بگفت آنکه او در جمیع فعال
فرا گیرد از من قوانین دین / شود تابع سنت المرسلین
بگفتش بود اهل بدعت کدام / بفرمود آنانکه کاه نظام
نگیرند از من قوانین خویش / برآرند از خویش آیین خویش
بپا خواست عباد بن قیس و گفت / که از اشکال آن شاید نهفت
ز آنکه قسمت بوجه نبود / عدالت مبارعت نبود
بفرمود سلطان دین از چه راه / نکر فهم عدالت میان سپاه
بگفتش که ای منبع فضل و خیر / نمودیم چون رزم ما با زبیر
بقسمت که فیئم در رزم کاه / هر آنچیز دیدیم ما در سپاه
زن و مال و فرزند ایشان بغیبان / نکردی چرا در غنیمت عیان
شهنشاه گفت ار شمار غنیمت / ... هر زخم مجروح را مرهمیت
بگفتش که خواهیم ما سهم خویش / بیا اهل بصر گوید او سهم خویش
شهنشاه گفتا که تو کوئی دروغ / نباشد بشمع بیانت فروغ
بهر بی تو تا با جفای عنیف / بقتلت رسانند غلام ثقیف
دگر بار گفتا ای امام شریف / ندانم که باشد غلام ثقیف
بفرمود آنکس که از جاه و مال / نباید حرام خدا را حلال
بگفتند کان ظالم بد عمل / شود کشته یا میرد او با اجل
شهنشاه فرمود که ظلم پیر / ببیند مدام آتش در دبر
بدرد عقیم و الیم عذاب / بسوی جهنم رود بیحساب
پس از لطف شاه صف شکن / بگفتا ای خانه کرب شنو از من
حلالست در حال تشخص غریب / هر آنچیز یابند در لشکرت
که آنانکه با غوای دیو رجیم / بیاد ماند کفر اندر آن مقیم
ولیکن آن فیمت که طغیان کنند / چو با ما دگر جنگ و عصیان کنند
حلالست هر چیز در لشکر آن / حرامست هر چیز از آن نهاد رست
چو نام خدا ایشان نهادند / زاد ابان الا دم میر شند
نمودند در دین خدا الامام / ز بغی و ستم سرکشی با امام
نمودیم ما حرب با این سپاه / که باید بر شرع اسلام را
بقیمید کر جمله در وهم خویش / که عایشه را میکنند سهم خویش
ز هر سو او از بر داشتند / همه روی بر خاک بکذاشتند

که ما از طریق هدی غافلیم — تو دانا در احکام و ما جاهلیم
تو ای مطلع صبح علم الیقین — تو ای منبع نهر آداب دین

تو نوشیده ای از جام روح القدس — کی حکم ز الهام روح القدس
گرفتی تو از سید المرسلین — هر آنچیز کآورد روح الامین

تو ای برگزیده خدای جهان — تویی سرور و مقتدای زمان
بیا خواست عباد بن قیس گفت — که ای مرد ما نحو باید نهفت

علی زاهر آنکس که طاعت کند — سوی علم و بینش هدایت کند
علی هادی ملت مصطفا — علی و آل عترت مصطفا

بنفس پیمبر علی شد قرین — بعلم پیمبر علی شد امین
علی با نبی در طریق قدیم — چو هارون بود نسبتش با کلیم

علی راست شانی بنزد مصطفی — که آن شان نبود با انبیا
پیمبر پس از خویشتن در مقام — نکرداست غیر از علی را امام

بفرموده گر وجو فتاد — شما را خداوند رحمت کناد
که از هر کند در نشیب و فراز — بسوی شما شد در توبه باز

هر آنچیز گویم ز من بشنوید — بسنت ز روی یقین بگروید
شما را ز روی یقین جای صدا — که عالم بدین افضل از جاهلست

بعلم یقین از شما بهترم — که من شهر علم نبی را درم
اطاعت کنید از مرا در نجات — نمایم شما را سبیل نجات

در آداب دین گر شفقت بود — ولی آخر الامر راحت بود
ز دنیا بظاهر حلاوت برید — در آخر عذاب از شقاوت برید

در ایمان و اسلام اقدمم — در آداب و احکام اعلمم
منم خازن کنج علم خدا — منم هادی ملت مصطفا

بقرآن شمایید موقنات — ندارید ز ابلیس هرگز نجات
شمایید ای فرقه جاهلان — بمیدان فرصت سپاه زنان

شمایید اصحاب راه عصات — شمایید خارج ز حد کمات
شمایید کاتباع خوان شدید — چو افتاد اشتر کزان شد پدید

چو این شهر را آب شد از خلاق — همیشه بود کار اهلش نفاق
دو بار این بلد گرچه گشته خراب — شود بعد ازین بار سوم خراب

خرابی بدین بر چنان دار اثر — که معمور هرگز نگردد دگر
پس از منبر آمد فرود آنجناب — بپی کرد انعام بر شیخ و شاب

چنین گفت زینسان امام مبین — که زین پس شمایید بعلم یقین
ولیکن چو شیطان خرد را فریفت — که از مال و اولاد و جاه شیفت

مباش از شکار هوس شادکام — که ببرد بر مرغ فرصت ز دام
بطمع هوس هر که برشد بلند — بفکرای آمال دیوانه شد

شود هر که از باده حرص مست — ز جام امل بیشود می پرست
دلت را ز حرص و طمع پاک کن — چو خیمه نشیمن بر افلاک کن

برآید چو دندان حرص و طمع — ضرور است از زهد و ورع
ز عمر عزیزت ندیدی نشان — که چون برق بگذشت این کاروان

نترسند از غم مصیبت کشان — چه پروا همار است از امتحان
هر آنکس که از غم دلش شاد شد — ز بند بلا و بر آفت آزاد شد

ز آب حیات ار بیابند نشان — چو خضر است از چشم مردم نهان
ز حسن عمل وانه در خاک کن — برو رنج را از حرمت پاک کن

جهان هست از داغ غم لاله زار — که چون لاله هر کس بود داغ دار

داستان خطبه خواندن جناب امام و پند دادن بطوایف انام و نوشتن ظفر نامه بکوفیان و مذمت نصریان و بیان اخبار صحیحه و آثار صریحه

بیا مطرب از غم دلم شاد کن — تنم را ز رنج غم آزاد کن
که ناخن بکف چون بگیرد قلم — کند مدح نفس پیمبر رقم

دگر روز کاین شمع عالم فروز — بگردید بر روشنی بقانون روز
بمنبر برآمد شه دین پناه — بمسجد طلب کرد فوج سپاه

پس از حمد و نعت و ادای ثنا — بفرمود شاه شه اولیا
که ای قوم باشد خدای کریم — ثواب نعیم و عذاب الیم

اگر کس ز اخلاص طاعت کند — دلش را سزاوار رحمت کند
ز جهل آنکه از اهل عصیان شود — بنقمت سزاوار نیران شود

دل حارث لیثی ز جای شد — در آن مجلس از خشم برپای شد
بگفتا که ای مظهر مهر خیر — بود عایشه طلحه هم با زبیر

در آداب اسلام راز با حق — که اقرار کردند در باب حق
باسلام کردند چون اعتراف — بنا بیعت کردن بایشان مصاف

بفرمود نفس نبی الانام — که ای جاهل بیخبر از کلام
نباید ز مردم کسی را حق — مگر آنکه گردید آگاه حق

بامر الهی کند ارتکاب — ز نهی الهی کند اجتناب
چو بشنید حارث بگفت ای امام — تویی در علوم الهی تمام

مرا اقتدا هست کان نظر — بسعد و بعبد الله و عمر
نکردند بیعت تو را در نظام — در اسلام دارند لیکن مقام

شهش گفت کای جاهل کفر کیش — ندانند سنت دین خویش
نمودند حق را چو ابر هر دو خواب — بباطل بگشتند این هر دو باد

چگونه بشرع نبی الوری — توانند شد خلق را مقتدا
بیا خواست مرد ز اشراف ناس — که ای پادشاه ولایت اساس

تویی چون پس از پیمبر امام — بعلم هدی اعلم خاص و عام
در این امر هستیم امیدوار — که گیرد بتو پادشاهی قرار

پس از حسن تادیب و ارشاد تو — بماند پس از تو باولاد تو
بگفتش که هیهات ای نیکنام — نخواهد شد این امر ما را تمام

شود نفس و مال شما چون تلف — شود شیعه تیر بلا را هدف
پس از ده نفر هم ز اولاد من — برآید امامی ز احفاد من

بشمشیر تابد که گیرد جهان — نماند کسی دیگر از کافران
شود پاک از کفر روی زمین — نماند بگیتی مگر مؤمنین

که نام روح از امر کردانست — که او قایم آل پیغمبرست
پس از خطبه سلطان خیبر شکن — بفرمود تا سرور دین حسن

بمنبر زمانی شود خطبه خوان — دهد پند مردم بحسن بیان
بحکم شه دین در انجمن — بمنبر برآمد شه دین حسن

پس از قول تحمید و حسن ثنا — بفرمود سبط نبی الورا
خدا را ستایش بقول الحمید — که ما را ز مردم همه برگزید

بود جد من سید المرسلین — برو گشت نازل کتاب مبین
امام خلایق مرا شد پدید — که هست از زن و مرد خیر البشر

بر دهر که خوار از ما اشکار — بدنیا و عقبا شود خوار و زار
خلاف زما بوده روز ازل — درین امر کرد انبیا شد جدل

بدنیا اگر حق ما برده اند — پس از ظلم ما را بیازرده اند
ولیکن نه بینند روز حساب — ز عدل الهی بغیر از عذاب

بدنیا ببردند لذت ز جا — بعقبی ندارند جز ویل و واه
علی ولی پادشاه سعید — چو قول شه دین حسن را شنید

بگفتش بگیتی بقای تو باد — پدر مادر من فدای تو باد
تویی میوه بوستان رسول — تویی در جهان نور چشم بتول

پس از لطف سلطان عصمت سرشت — سوی هر بلد فتح نامه نوشت
کتابی نمودند اهل قلم — سوی شیعه از اهل کوفه رقم

که حکمیست از سرور مومنان — نوشتند سوی کوفه شیعیان
بدانند هر انکه او عاقلست — که دایم خدا قادر و عادلست

نکرد است تغییر نعمت ز کس — مگر انکه تغییر خود کرد و بس
شنیدید از طلحه و از زبیر — که بیرون برفتند از راه خیر

بغیر بی فتنه انگیختند — بغیر حق از شرع خون ریختند
چو من امدم از مدینه برون — که بر اهل باطل شوم رهنمون

بدین کار بکذ بدم از امر کا — طلب کردم از هر گروهی سپا
بهم یار گشتند بر شیعیان — از انجا شدم سوی بصره روان

بسی پند دادم نشد سودمند — بنا اهل کی سود بیند هم پند
ندارد بنا قابلان پند اثر — که نیسان بغیر انبارد گهر

برآوردم از خاک بدخواه گرد — همه کشته گشتند روز نبرد
بعون خدا عایشه خوار شد — برون بد خود گرفتار شد

کنون کردمش سوی مکه روان — که در خانه خویش باشد نهان
فرستادم اکنون بنزد شما — شجاعت فشان زجر بن قیس را

بپرسید از وی خبرها تمام — که من بنایم زبنی والکلام
شنیدم که سبط نبی حسن — وضو ساخت روزی ز بهر فن

بدو شاه مردان ایل ارجمند — دو ابریق اب وضو داد اند
خلل خنده زد شیخ نا نیکوی — که با ابالحسن نغز کفتی نکوی

بیاریخی خون ز اهل نمان — زاب وضو سکنی احتراز
بگفتش چو این بودنیت ترا — بعایشه با بهت کرد افتلا

از آنان که من ریختم خون به تیغ — چرا نصرت خویش کردی دریغ
حسن گفت بر رسم اهل صلاح — بیا راستم [illegible] الاصلاح

ز هاتف شنیدم ندای عظیم — که مقتول و قاتل بود در جحیم
شهنشاه با آن عنود کنود — بگفتا که مداستادی کر بود

هم بود انکس که کرد این ندا — بعالم گرامی برادر ترا
ز سبطان این ندا در رسید — ولی است بود انچه گفت ازپلید

بود در حق عایشه این خبر — که مقتول و قاتل بود در سقر
حسن این سخن را چو تصدیق کرد — بقول شهنشاه تصدیق کرد

کنون داستان را نمایم تمام — ز حرفی که شد شبه کویم کلام
همه اهل بصره بیا خواستند — از آن شاه عفو گنه خواستند

بخشود حیدر بر ایشان همه — که او چون شبان بود و ایشان رمه
بفرمود پس شاه عالی جناب — که ماییم در برج دین آفتاب

ز ما یافتند اهل ایمان شرف — ز ما میشود دین حق منکشف
بنوشند از ما ز لال یقین — که ماییم سرچشمه اب دین

بظلمات مکان برای نجات — ز ما نوش کردند آب حیات
چو گوشی نیابد نپندم اثر — ز سمع سخن باد ناحشر کر

ز قرآن نباشد کسی را چو پند — نصیحت دیگر کی شود سودمند
شهنشه چو امد ز منبر فرود — بروی سپیده باب احسان کشود

نظر کن بارباب کفر و شقاق — که کردند با سرور دین نفاق
بی جاه زنند بعد شد نا شکیب — ز دنیا و عقبی ابشد بی نصیب

بخاری ز راوی چنین نقل کرد — که عایشه از فعل خود توبه کرد
چگونه شود توبه او را قبول — که او بود دشمن نفس رسول

شنیدم که عذ نیة کفر کیش — ز بغض علی سبز اثر بود ریش
غلامی خریدن لعین جهود — ز کین نام او عبد رحمن نمود

پسر سعد مردی ز اقوام او — چرا عبد رحمن کنی نام او
بگفتش که کرده علی را شهید — ز کین ابن ملجم لعین پلید

کنون ابن ملجم حبیب من است — ستم های او دل شکیب من است
چو بر عبد رحمن کشایم زبان — از این نام گردد دلم شادمان

هر انکس که با شاه دین دشمن است — یقین دان که دوزخ ورا مسکن است
کنم هر که خصم نفس رسول — خدا توبه از وی ندارد قبول

داستان مکالمه عمار با عایشه غدار و رفتن ابن عباس بفرموده امام ناس بعید آن حق ناشناس والزام آن ناسپاس

الهی تو فی ز کرم چاره ساز — باحسان و انعام بنده نواز
بناسخ نما راه مدح علی — دلش را کن از نور مهرش جلی

رواة ثقات صحیح البیان — چنین نقل کردند این داستان
که زن بید بعد از رزم چون گشت چار — بدو گفت عمار کای خاکسار

ز بغض علی چون شدت کفر کیش — چه دیدی ز صنع خداوند خویش
بدنیا کشیدی خواری و عقاب — بعقبی چه گویی خدا را جواب

چنین گفت عایشه آن بدگهر — دلت از علی شاد شد زین ظفر
نبد بدی اگر فتح از آسمان — تو کی میگشودی بفتحش زبان

بخندید عمار کای تیره خود — ز سبطین ما از تو گر صد شکست
همی گفت کز هند زایلی — ز حق دور و بر جاده باطلی

علی هر کرا ز دین نکرد جدا — علی هست بر خلق نور هدی
هر آنکس که با نور خود دشمنست — یقین دان که در روز دوزخ مسکنست

برآشفت زینب بقهر نابکار — ز بغض علی شد دلش شعله بار
بگفتش که میکند ز این خویش — برای علی میکند از دین خویش

بگفتا که بغض شهنشاه دین — دلت را برون برده از راه دین
علی عارف رمز قرآن بود — علی والی ملک ایمان بود

علی هادی سنت مصطفاست — که نفس نبی و ولی خداست
علی زبان انکار یا ذو العفا — ز دوده ز آیینه روزگار

ترا گشته از بغض او دل سیاه — ز کینش ترا برده شیطان ز راه
دهند ابن عباس را او خبر — که فرمود روزی شه بحر و بر

که عایشه را الجای در حصن نیست — که او را امین بود جائی زیست
ز من بایدت داد او را لیا — کز لابد ترا امکنه باید مقام

برفتم با سر شه کامیاب — سوی خانه عایشه با شتاب
مراد به او آتش بجانش فتاد — از او خواستم اذن اذنم نداد

بحکم شهنشه قوی دل شدم — بآن خانه بی اذن داخل شدم
یکی بالش از خشم انداختم — بیا لای بالش مکان ساختم

بگفتا العینه تو وجه دل — باداب سنت نگردی عمل
بگفتم ز سنت نداری خبر — که اسلام را در تو نبود اثر

ز ما یاد داری تو آداب دین — تویی عاصی سید المرسلین
ترا بود در خانه‌ای گر نزول — ز تو اذن بایستی در دخول

ولیکن بفرمان ز خانه شدی — بلشکر کشیدن فسانه شدی
کشیدی ز عصیان بغضش سپاه — برزم امیر خلافت پناه

ترا عاقبت خشم پروردگار — چنین کرد سنگ و بخندد وار
کنون حکم شد از رجال رسول — بمکه بکن در سرایت نزول

برآشفت زینب بد مآب — ز حکم شهنشاه عالیجناب
چنان آتش کین بزد دل فروخت — که مکه سرا بلکه جانش بسوخت

بگفتا ان پلید شقاوت نشان — عمر بود امیر همه مؤمنان
بگفت ابن عباس کای بدسرشت — تو زشتی و هستی طلبکار زشت

علی بود امیر همه مؤمنان — ز نعیم نبی فخر پیغمبران
بر او زاد حکم عمر ای پلید — خدای جهان خط بطلان کشید

جهان تا بکلک قضا نقش بست — خلیفه نشد ظالم و بت‌پرست
تو دیدی که در روز خم غدیر — پیمبر علی را نموده امیر

نباشد امیری جز آن نور پاک — تو بیمال از غصه بینی هلاک
در اسلام دان علی ثابتست — ز عصمت بخلق جهان فایقست

ز شیطان

ز شیطان نگرفته خلاف عمر — چگونه شود افضل از شیر نر
چو شد خبر چشم دود و شفا — عمر چون تو بود ز راه نفاق

چو بوبکر بود ث پدر ای پلید — بروی تو بسی ضلالت کشید
در اسلام و ایمان علی اقدم است — بشرع پیمبر علی اعلم است

ولی شعله کین و بغض حسد — تو را آتش افروخته در جسد
بگفت این مناقب ندارم قبول — اگرچه شنیدم ز لفظ رسول

بگفت ابن عباس کای کفر کیش — بیان کن صفات پدر خویش
ز راه شما بالنیم الحسب — ز روی خطا بالنسیم النسب

نداری اگر این مناقب قبول — قبولش نموده خدا و رسول
علی هست نور خدا بر انام — خدا نور خود را نماید تمام

قبول تو کو نبود مدتش — عظیمست نزد خدا قیمتش
بنا کرد خانه عنکبوت — بود نزد ما او هن از بیوت

عیانست بر جمله مؤمنین — ثنای علی از کتاب مبین
چه نقصان نمود است بیتی بنا — ابای تو نبعد ز قبول الله

شود گر کسی منکر نور مهر — نماند نهان پرتوش از سپهر
برآشفت زینب بکربیت زار — کز من گر دوام عمد با گر دگار

که هرگز نسازم مکان مستقیم — بشهری که هستید در روی مقیم
بگفت ابن عباس کای بیحیا — نکویی چرا شکر نعمای ما

نباشد چنین شکر احسان ما — کنون مینمایی تو کفران ما
ز گنج خمولت بر آورده‌ایم — تو را مادر مؤمنان کرده‌ایم

چگونه ترا نعمت شان نبود — که مادر ترا ام رومان بود
ابوبکر فرزند قحافه بود — که نزد و رهی حلف و حلاف بود

بکسب معاش این نخود و رو شب — نمودی نداء بر طعام عرب
بگو این شرف از که تحقیق شد — که زینب ترا نام صدیقه شد

در انساب خود سال جز گر نظر — مگر از نژادت نداری خبر
بگفتا زچه صورت در این انجمن — تو منت نهی از پیمبر بمن

بگفت ابن عباس منت نهم — ترا یاد از حسن نعمت دهم
ترا از تو بود از روی نعم — بفقد سر نا خدا از کرم

مرا این منت نهادی بما — در طعن مردم گشادی بما
ترا این شرف بهر احسان ماست — همه نعمت از گوشه خوان ماست

همه اصل و فرع رسولیم ما — نگهدار شرع رسولیم ما
که بودیم مادر میان امم — ز روی نسب از نبی محترم

ببینیم مادر زمان نبی — نبودی تو پیدا ز زنان نبی
نبودی بر نهاد و رو بدکار — نماند اهل اصل و نه حسن و جمال

کنون مینکنی سوی خیمه سپاه — که در حکم کردی خلافت پناه
پس از این سخنها بر عایشه — برون رفتم از منظر عایشه

نباشد دنیا و دین زین خبر — بیان ساختم جمله مختصر
بفرمود سر در بیان اعلم — بحرفی که خواهی بگفت اعلم

روایت کند مردی از اهل دل … که از اصبغ بن نباته شنید
که بودیم با شاه عصمت شعار … پیاده بفتراک آن شهسوار
بشد شصت کس جمع از سپاه … چه کوکب به اطراف تابنده ماه
همه خود بر سر همه درع پوش … همه همچو شیر ژیان در خروش
رسیدیم بر در که خانه … جوانان شدند داد کاشانه
شهنشاه از اسب آمد فرود … بآن خانه روی توجه نمود
بآن خانه شد سرور دین پناه … بدر گرد ستادند فوج سپاه
شه عدل گستر بزینب بگفت … که در رای زنان زینب با عقل جفت
ندانی مکر کرده جو فیشرا … درینی تو خود برده جوش را
نبی گفت در خانه گیری قرار … زنان را ابا بار و لشکر چه کار
کشیدی برو بی مرا از جمل تیغ … نبی گفته از سلمین بی دریغ
کنون باید سوی خانه شد … زبصره بمکه روانه شد
چنین گفت اصبغ که فوج زنان … نمودند شیون با موفغان
بگفتند کای قاتل دوستان … شکستند زتیغت دل دوستان
فکندی ز اسپ ما را به بیم … نمودی تو اولاد ما را یتیم
شهنشاه فرمود کای جاهلان … اگر میشدم قاتل دوستان
بکشتم هر آنکس درین خانه بود … چو افسر برآورد می زنو دو
زنان زان سخن محو و بیهش شدند … زبیم شهنشاه خامش شدند
بعایشه شه گفت کای نابکار … کز ندسکان از سر باز دار
چنین گفت اصبغ که فرزانه بود … سه کس از ملاعین در آن خانه بود
چو مروان و عبد الله بن زبیر … که بودند خالی ز مهر و فضل و خیر
دگر بود عمرو ز اهل شقا … بنام آن لعین خالد بن رقاف
روایت نمودند اهل تمیز … در اخبار ارباب دین از حریز
که بیگر دد دهر کجا هر مقام … روایت ز جعفر علیه السلام
که من بابت سنگین بعایشه … نزولش عیانست در تعایشه
ز فاحشه در آیه کردید مفاد … که در زمر است با سرور دین مراد
کذشتند از دیر که بابند جا … ندیدند جز حزن بی حد و سپاه
بو برائة ابن سر اجام کبر … بجز عبرت از اهل دنیا مگیر
چراهر نفس تان بباید کشید … شرابی که خجان باید کشید
قضا گر چه افروخت در این قفس … چراغ حیات از شمع نفس
کی از بیم یک لحظه فارغ فتاد … چراغی که افروخت در دو زباد
زهر خار بن شمع عبرت بسوز … زهر گل چراغ تجلی فروز
ز سینای غنچه می فکر نوش … ز تسبیح شبنم پی ذکر کوش
بیا ساقی ای شمع بزم سرا … که تا نخ زهشیاری از ما فنا

داستان رفتن حسن بن علی علیهم بخانه عایشه لعینه و روانه شدن آن پلید بجانب مدینه و بیان کفر زندیقه بروایت شیعه

می ده که نوشند بزم سرور … ز مهر شه دین شراب طهور
هزاران درود و هزاران سلام … زما بر محمد علیه السلام

رفتن حضرت امیر بخانه عایشه لعینه

چو با از شفق بست آفتاب … بجام فلک ریخت گلگون شراب
امیر عرب پادشاه عجم … فروزنده مهر سپهر کرم
بفرمود با سرور دین حسن … تو را سوی عایشه باید شدن
بگویش که فرمود شاه انام … بمکه سوی خانه خود خرام
وگرنه تو دانی که کردی دلیل … باظهار امری که هستم وکیل
حسن شد سوی عایشه در زمان … بگفت آنچه فرمود شاه جهان
در انحال زن بهر رفتن بخوی … نشسته همی شانه میزد بموی
بیفکند آن شانه از دست تاب … ز جا جست در حال با اضطراب
بفرمود از هول با هر که بود … شتر بهر هودج بیارید زود
زنی گفت کای مادر مؤمنان … شد از تو امر غریبی عیان
ندادی جواب ابن عباس را … نکردی قبول افضل ناس را
کنون از قدوم شریف حسن … چنین مضطرب گشتی ای ممتحن
بگفتش فکندم بوی چون نظر … جمال نبی آمدم در نظر
هر آنکس که بیند بروی حسن … جمال نبی دیده در انجمن
قسم داده آن زن کبی گرده کاست … هر آن زن که باشد بکوفه تو راست
بگفتش نبی رفت چون از جهان … علی شد وکیل طلاق زنان
بترسم طلاقم دهد در زمان … نباشم دگر مادر مؤمنان
بفرمود امام خلافت پناه … که او نصرت از فوج شهر و سپاه

رفتن عایشه لعینه بجانب مدینه

چهل زن بجویند تا هیبت بخت … چو مردان بپوشند جوشن رخت
برینند بوشند موهای خویش … ببندند در راه روهای خویش
ببایند که در حالت ایمن سفر … نگویند عایشه را این خبر
چو کردند سوی مدینه روان … در انجا نمایند خود را عیان
چو از حجله لاجورد سپهر … برآمد درخشنده یاقوت مهر
روان گشت زینبعد با ان سیاه … ز بغض علی هر نفس کینه خواه
بمکه چو شد نازل آن روسیاه … شکایت بهر کس نمود آن شقا
که با من علی و عباس کرده است … چهل مرد با من روان کرده است
زنان پیش رفتند کای بی ادب … بتو نیکویی کرد شاه عرب
کرو می که با تو روان هم ما … زجنس تو جمله زنانیم ما
نکردی تو شرم از سپهر صد هزار … که گفت کز دختران تتار
روایت نمودند اهل کمال … ز عایشه ملعونه بدخصال
که چون رفت بر مکه آن بدسرشت … باطراف اقصا نامه نوشت
که باید بحکم اطاعت کنید … همیشه علی را عداوت کنید
کتابی فرستاد بر ملک شام … ببی کرد بر ابن هند انتقام
که خواهم بمن دوستی افکنی … کنی با علی و ولی دشمنی
فرستاد منشور بر غزنوی … که لشکر ز هر سو بجمع آوری
دگر بعد از این جار زکرش بپوش … ردای خلافت در افکن بدوش

آغاز خلافت معاویه

زنا زاده چون این سخنها شنفت … گل کینه از خار طبعش شکفت
بفرمود کوبند ارباب شام … بوی بعد از این بر خلافت سلام

ز فرزندی کین زنازاده بد سرشت / بهر سو ز شام نامه نوشت
کتابات زندیق قدر آن گشود / ببغض علی سعیها می نمود
خدایا بر آن بدگهر لعنت فرست / بسوی زنازاده تهمت فرست
باخبار بودم شبی احتجاج / چنین دیدم از نسخه احتجاج
که معروف زین صحرا ز آن بابت کین / بپرسید از سید الساجدین
که چند تو از لشکر نصرنا / ببین کشته از زمره مومنان
بفرمود بشنو ز من یک نفس / نکشته ز مومن علی هیچ کس
که هر کز شده دین بسی الکین / کسی را نکشتست از مسلمین
کسی زاهل بغی مسلمان نبود / یکی را از آن قوم ایمان نبود
که بودند ایام خیر الانام / منافق همه لیک مسلم بنام
چو دید آن صلوات و انصار خویش / نمودند اظهار اسرار خویش
بگفتا که اهل کوفه بگفت ای امام / چنین گفت داماد خیر الانام
در این باب اخواننا قد بغوا / بگفتا که قرآن تو از من شنو
کرا آن ز آیات ننهفته است / اخاهم هودا خدا گفته است
برادر بمعنا قوم است و خویش / نباید که باشد کسی جهل کیش
سلیمان را خطب حکایت کند / که او در مناقب روایت کند
که خیر الوری خاتم انبیا / چنین گفت با افضل اوصیا
که هر چیز بوده بقوم کلیم / شود نیز در امت من قویم
بتابید بقول صدق انتظام / بدیدم حدیثی ز خیر الانام
مگر ابن مسعود ز اهل هنر / بپرسید روزی ز خیر البشر
که چون روح پاک تو از تن رهد / که غسل تو را بعد مردن دهد
بگفتش که غسل همه انبیا / مقرر بود در کف اوصیا
وصی تو گفتا پس از موت کیست / بفرمود هادی امت علیست
بپرسید بعد از تو در کاینات / چه مقدار باشد علی را حیات
بگفتش که سی سال در روزگار / جهانش بهشت و دنیا بلار
که یوشع که بود وصی کلیم / پس سی سال شد بعد موسی مقیم
پس از رفتن آن پیمبر اهل ریب / بطغیا صفورا بنت شعیب
ز یوشع بگردید سیم سر کجی / سپهدار شد او بلشکر کجی
چو در رزم یوشع اسیرش نمود / بر او باب انعام و احسان گشود
در این امت از راه بغی و شقاق / چو عایشه ظاهر نماید نفاق
کند شعله بغض علی در دلش / بود زود برق حسد حاصلش
کند جمع از حزب شیطان سپاه / به بصره کند عرصه رزمگاه
ز تیغ دلیران اهل یقین / شود کشته بسیار از ظالمین
بدست شه دین چو گردد اسیر / نگردد ز نور هدایت بصیر
دلش را سیاه از شقاوت کند / همان با شه دین عداوت کند
کند با علی ولی چون نفاق / نیابد بجنت زمین جز طلاق
نخواهد شنید از شقاوت سرشت / بروز قیامت شمیم بهشت
در اخبار و آثار شیعه تمام / چنین گفت صادق علیه السلام

که از الّتی نقضت غزلها / ز عایشه باشد مثل مدعا
که در بصره از بغی و طغیان خویش / شکست از جفا عهد و پیمان خویش
خبر میدهد در مقام ثبوت / ز طغیان او آیه عنکبوت
نبی گشته مذکور در هر خبر / فرحین را الذروة اثر
که باشد علی قاتل ناکثین / دگر قاسطین بود و هم مارقین
روایت نماید جمیع عمیر / که روزی از ایام هنگام سیر
ز عایشه کردم سوال عیان / بگفتم که ای مادر مومنان
تو بودی زوجه خیر البشر / نبی با که بود از همه دوست تر
بگفتا ز همه دوست تر با رسول / ندیدم کسی را بغیر از بتول
بگفتم مرا این سخن روشنست / و لیکن ز مردان سوال منست
بگفت از مردان نزد خیر البشر / علی بود از دیگران دوست تر
علی زان سزاوار اکرام بود / که از زهد صوام و قوام بود
برفت از محبت ز قالب بدر / در آغوش وی روح خیر البشر
بگفتم چرا پس فسون و دریغ / برون کرده ای تو از نهر تیغ
نبی زار بگریست آن بیحیا / که با من چنین بود حکم قضا
از آن میکنم این سخنها بیان / که بر اهل ایمان نمایم عیان
که سنی فهمی که از کافر است / کزو حزب ابلیس یاور است
همیشه بخود دوست بنداشته / کسی را که بغض علی داشته
بدل داشت عایشه کین نبی / نیاورد ایمان بدین نبی
بمهر علی چون دلت جازم است / بخصمش تو را دشمنی لازم است
چو گر هست با دشمن دوست دوست / با اندوستی از ره معنی عدوست
بمهر علی چون دلت راغب است / بگردان تر اشکرها واجب است
ز غم چند خاطر مشوش کنی / چرا عود در آتش اثر کنی
فرحها بانذو ابیحة / ز راحت بسی بخت انگیخته
گهی نوش شهد است و گه نیش زهر / گهی مرهم لطف و گه زخم قهر
نمانست در حال صحت مرض / نباید کسی جوهری بی عرض

ببانگ طرب از زنا لذه کام من / که رفتن از سینه آرام من

داستان بیان ستیز عداوت عایشه نابکار با اهل بیت سید ابرار و ملامت ملعون در جاهل بمکر و بمعاکره

بنا اله ز نا نجح ببر زنک عنم / تنش را ز مهر علی روح دم
خبر سنج دانای روشن ضمیر / روایت چنین کرده از بوبصیر
که چون شد شه پادشاه سعید / بزهر ستم در مدینه شهید
وصیت نمود افضل العالمین / بسبط نبی سرور دین حسین
که نعشش برا سوی جدم برید / بحکمت ولی کار را بنگرید
مباد آنکه زین بقعه نابکار / ز راه جدل او کند کارزار
کند فتنه آن دو شیطان کار / نباید ز فتنه نمود اجتناب
اگر آتش فتنه گردد رفیع / مرا دفن کن در زمین بقیع
ببردند چون شیعه نعش امام / بنزد ملک قبر نبی الانام

چو بشنید زن بد بهر نابکار / بشد آن لعینه بر اشتر سوار
زنکسو بر او اشتران خسته حال / برآمد ز خانه بعزم قتال
پر از خشم زن بد بهر فریاد کرد / دلش پر ز کین پر از باد کرد
کمن روز و شب با علی دشمنم / ز بغض علی کشته مجنون تنم
کنون کی گذارم در این انجمن / شود دفن پیش پیمبر حسن
مقرر چنان شد که طغیان کنند / بتابوت شه تیر باران کنند
چو مروان سوی نعش بکشود شست / ببازوی آن شه خدنکی نشست
بدان زخم ملعون شادی نمود / که بر هودج زین با زیب بود
بکفت ابن عباس کای بدسرشت / ترا شرم نبود ز کردار زشت
بر اشتر نشینی کز ای نابکار / شوی وقت دیکر بر اشتر سوار
دو روزی بنا اکر در جهان / سواری نمایی بفیل دمان
ز تمنت تبوی تو ای لعین / تصرف کنی در تمام زمین
کند حکم سنی در این داستان / که عایشه بوداست ز نابتان
زهی توبه کز طبع زشت دنی / بال پیمبر کنی دشمنی
باسلام زن بد بغه ایمان نداشت / چنانش نه توبه بدل میکذاشت
ورا سنیان ز جمله شیعیان / روایت نموده ز اهل بیان
که از روی کین ابن هند پلید / ز عایشه انعام خود را برید
ز بغض زنا زاده آن نابکار / نمودی ثنای علی آشکار
چو عمرو بن عاص این مناقب شنید / چنین کفت با ابن هند پلید
که کر کرده است عایشه نابکار / بهر بزم مدح علی آشکار
بعیب تو دایم زبان وا کند / ترا در جهان خود رسوا کند
ببایدکه کر کهی دین داستان / برو در پیش به مدینه روان
که عایشه کر زنده ماند بسی / دکر کی کند طاعتت را کسی
چنان جمله سان در انجمن / که مغز و لکد در روا فرزن
ز چاهی که کنداست بر او نارا / بباید که افکند او را بچاه
معاویه شد با دل کینه خواه / بسوی مدینه روان با سپاه
بنا کرد اندر آن مارخانه / چو ایوان او هم کاشانه
بنایش چو ایوان کیوان رفیع / فضایش چو طبع کریمان وسیع
شد از کلک نقاش نامی تمام / منقش چو ایوان قصر خیال
ز سرو و صنوبر کل و نسترن / بهر سو فکندند طرح چمن
شدی از شمیم نسیم بهار / زمین سبز پوش و هوا مشکبار
روان آب چون آب جیحون / ز شبنم کل و ارغوان شسته روی
ز هر سو کشیده خیابان سرو / نشسته بهر سرو رعنا تذرو
در ایوان آن قصر جاهی بکند / بخیله در او مسند زر فکند
زنا زاده فرمود تا ابن عاص / رود سوی زن بد بقدر وقت خاص
بکویند که باید ز مرزم نهان / در این قصه کردی بنا میهمان
کنخواهم ز نقص خود معذرت / بهر امر با وی کنم مشورت
محبا با انعام بهر نثار / ز دینار کردند سیصد هزار

ترجمه کلام ابن عباس

ز نزد زنا زاده عمرو بن عاص / سوی عایشه رفت در وقت خاص
رساند از معاویه بروی پیام / که شرمنده ام من از آن نیکنام
شبی کر شود نزد من میهمان / بنا هم سر از فخر بر آسمان
چو زن بد بغه بشنید افسانه اش / شبی رفت مسرور در خانه اش
زنا زاده اکرام کردش بسی / ز زر و سیم انعام کردش بسی
فتادند آن نکه با عز و جاه / بفرشی که کسترده بر روی چاه
بدان فرش زن بد بغه چون شد مقیم / روان شد از آنجا سوی جحیم
چنان ای برادر چو جای است تنک / فتاده بر آن فرشها رنک رنک
بهر دم معاویه خرص جاه / فکنده بسی غافلان را بچاه
اکر در دلت آرزو جا نمود / بهر عضو تو بلبلی ماوا نمود
بدنیا بود داستی دوستان / که رفتند چون کل از بوستان
هر آنکس که بود تو دنسا از او / نهان است از تو کنون راز او
بروی زمین هر که آراسته / بزیر زمین میکند کاسته
نهال امل را برادر چو برک / فرو ریزد از تند کر باد مرک
در این عمر هست وقت آن قدر / که آماده سازی تو برک سفر
سلام از هیاهو یقین زاد بر / ز معرفت زاد آکاه بر
ز مصباح خورشید و آن شمعها / بظلمها اسکان تو بر در راه
کسی تا بلا ز سستی جهل هوش / که از آتش غم نیابی چو هوش
چو اشکان ای برادر در شو برده / که مردم ترا افکند از نظر
هر آنکس که از صبر هوش دهند / خورد نیش چون زهر نوش دهند
چو بشنان که مردم ابا باید اثر / بعمرها صد کل بدریا کهر
که نسبتا بیچون در سخا / که کاهی شکر میدهد که نوا
خردمند بنده بزم جهان / زد ندارو کفتار چشم و زبان
زبان چون ببندد کویا شود / ز پوشیدن چشم بینا شود
ز چشم سی در اسلام اضطراب / بکلشن رود دزد از راه آب
زبان را نکه دار حال بیان / بن شمع سوز دمادم از زبان

الهی منم عاصی روسیاه / شده قامتم خم ز بار کناه
ببخشای بر ناسخ تیره روز / ز مهر علی سینه اش بر فروز

داستان احوال مصر یاری و ظهور محمد حنفیه پهلوان و معلوم شدن ابن ابی سرح شیطان نشان

جواهر شناسان بیان سلف / چنین کرده مهر و کهر از صدف
کرد ایم محمد حنفیه بجان / ز مهر علی بود روشن روان
که در عهد بوبکر دون پلید / حنیفه بمیدان کین شد شهید
محمد حنیفه ز زن زاده بود / بمهر از شه هر عباد بود
بتدبیر دانا و روشن روان / بشمشیر رستم دل و پهلوان
در ایام عثمان شیطان شعار / بسی بود با عزت و اعتبار
چو از حکم عثمان شیطان ظهیر / شد ابن ابی سرح در مصر امیر
برای قضا شد محمد روان / بفرمان عثمان سوی مصر زمان

بسی بود دین دار و پاکیزه جوی — خردمند و رزم آور و کینه جوی
در علم و احسان چنان بر گشود — که از مردم مصر دلها ربود
ز ابن ابی سرح شیطان نشان — بسی ظلم میرفت بر شیعیان
که بود آن شقی همچو دیو رجیم — جفا کیش و زشت و عتل و زنیم
بنزد محمد از آن پر ز کین — شکایت نمودند ارباب دین
بجود مصریان را همه یار کرد — ز ابن ابی سرح انکار کرد
پیاپی فرستاد نیز آن پلید — که دستش از آن تطاول کشید
و گر نه بشمشیر الماس رنگ — بریزیم خونت بمیدان جنگ
بر ابن ابی سرح شیطان سرشت — شکایت از آن سو بعثمان نوشت
که ابن حذیفه ز راه عناد — کند در میان خلایق فساد
سپه را نموداست با خویش یار — که با من بمیدان کند کارزار
چنان در دل مصریان راه کرد — که دست من از حکم کوتاه کرد
چو عثمان ملعون بخواند آن کتاب — فرستاد سوی محمد عتاب
که کردم بسی جود و احسان ترا — کنون گشته معلوم کفران ترا
فرستادم اکنون ترا خلعتی — که در مصر باشد ترا عزتی
نباید ز ما شرمساری کنی — با بن ابی سرح یاری کنی
جوان حذیفه بخواندن کتاب — از این حکم افتاد در پیچ و تاب
بمسجد شد آن شیر قدسی خصال — بیاورد با خویش تشریف و مال
بفرمود گفتا بایها المؤمنین — شما بید مومن ز راه یقین
برشوت فرستاد عثمان درم — که مانع نکردم بر اهل ستم
بدانید ای زمرهٔ مخلصان — که عثمان ندارد ز ایمان نشان
در ایمان بمسجد ز تولا کنید — ز عثمان ملعون تبرا کنید
اگر بود عثمان بدین خوی زشت — نماندی با بن ابی سرح دست
شب و روز مستست آن نابکار — بفسق و فجور است او را شعار
بگفتند مردم که طاعت کنیم — علی را باخلاص بیعت کنیم
محمد چو با اهل دین عهد بست — ببیعت گشودند هر قوم دست
در آن وقت خلق بهم جوش شد — که مقتول عثمان ز تدبیر شد [?]
شد ابن ابی سرح از بیم جان — سوی شام از مصر در شب روان
محمد از آن ملک شد مستقل — ز خلق از ره عدل بگرفت دل
پی مصریان عهد عشرت گرفت — برای علی دست بیعت گرفت
در گنج بگشود از سیم و زر — ببخشید تاج و قبا و کمر
سپه را بیاراست سر تا بپای — ز پولاد جنگاوران رزم آزمای
پس آن هوشمند سعادت سرشت — نقیبی بمهر کتابی نوشت
که باید سوی مردم مصر امام — امیری فرستد برای نظام
چو آن نامه را خواند میر کبیر [?] — سوی مصر با قیس را کرد امیر [?]
چو ابن ابی سرح شیطان نظام — بنزد معاویه آمد بشام
بدان پیر کبر آن شقاوت مصیر — ز ابن حذیفه سخن گفت دیر [?]
ز نازاده فوج سپه را بخواند — ز ابن حذیفه سخنها براند

بگفتا ای دلیران رزم آزمای — شما بید مردان کشور کشای
بر آن کفر که در عرصهٔ رزم و رنج — بیابید انعام من تاج و گنج
سوی مصر هر کس رود با سپاه — ز ابن حذیفه شود کینه خواه
نهم بر سرش از کرم تاج زر — مرصع کنم خود و درع و کمر
هلال بن علقمه چو بد نیو مست [?] — بپا خواست تیغ یمانی بدست
بگفتند کای شهریار جهان — مرا هست بازو و قدر و توان
بگیرم ز شمشیر زهر آب دار — بر آرم ز ابن حذیفه دمار
ز نازاده گفتند کای پهلوان — توئی روز میدان پیکار دان
توانی تو در رزم افشرد پای — که پولاد جنگی و رزم آزمای
تو هستی که در رزم رستم نبرد — با بن حذیفه توئی هم نبرد
بفرمود لشکر بیاراستند — جوانان جنگی بپا خواستند
بهانه چو کردند از شهر جای — تو گفتی که افتاد گردون ز پای
بهر سو سپه خیمه بر پای کرد — بهر خیمه رزم آوری جای کرد
فرود آمدند آن نقیبان سپاه — همه دشت شد خیمه و بارگاه
ز نازاده آهنگ اکرام کرد — در گنج بگشاد و انعام کرد
سپه را بیاراست با دار و گیر — ز درع مرصع کلاه خود زر
نمود آنت دایم سپهر دو رنگ — ببعضی شتاب و ببعضی درنگ
دل خویش را آید بنا پیچ — که آخر نباری بکف غیر هیچ
جهان همچو بحری بود بیکران — چو غواص باشند خلق جهان
نماید چو شغی فراوان کسی — از این بحر گوهر بر آید بسی
اگر بگذری یکدم از جان خویش — بپالاید کسی جیب دامان خویش
چو قطع نظر کرد صاحب نظر — تواند زدن پا بر اوج گهر [?]
بیا ساقیا ای مایهٔ خرمی — بفرما قدح فکن سایهٔ خرمی [?]
کز آن تیغ بمدح علی هر زمان — نماید بدیع معانی بیان

داستان لشکر کشیدن هلال بن علقمه نامدار بر سر مصریان و شکست شامیان از صدمات مبارز محمد بن حذیفه پهلوان

چو دانا سپاه مبارز اشترد [?] — صفوف فتن را چنین پیش برد
که چون شد روان جانب مصریان — هلال بدافعال با شامیان
بیاورد جاسوس مصر آن خبر — با بن حذیفه بگفت ای پر هنر
بفرمود آن شیر رزم آزمای — دمیدند بر عزم پیکار نای
با یین کین جوق جوق سپاه — علمها بر آمد بدر درگاه
ز شهر آن سپه چون برون آمدند — سرا پرده ها را بهامون زدند
کشیدند سر سوز دیبا خیام — در آن دشت چون خیمهٔ نیلفام
فلک شد سیه رنگ از آن سپاه [?] — همه همچو خورشید زرین کلاه
هلال بدافعال از آن رسید — سرا پرده در دشت هامون کشید
در آن شب نمودند چون عزم جزم — مهیا نمودند اسباب رزم
چو بنشست با افسر زر نگار — شه روم بر مسند روزگار
بجوش آمدند آن دو لشکر بدشت — بیابان چو دریای سیماب گشت

[illegible]

ببکشند غریو کرنای / زمین را زجا آسمان را ز پای
برافراخت آن نعره کارزار / علمهای زرین بکردار نار
زگرد سپه چرخ اخضر گرفت / تو گفتی که خورشید نور از گرفت
بشد راست صفها بمیدان جنگ / عنان بر عنان شیر مردان جنگ
چو شیر ایستاده ستاده به پیش / سواران ببستند صفهای خویش
خیابان صفها ز سرو و علم / بر آراست چون بوستان ارم
بفرمود فوج سپه را همی / کر آماده کردند بهر قتال
دگر کوس برداشت بانگ بلند / نوای هما هوی را راست کرد
دگر برق رزم افراختند / نوا را بنای اشنا ساختند
دلیران رزم از تمام طرف / چو زنجیر فولاد بستند صف
برانگیخت شبدیز بر دیو زجای / چو عفریت اهرمن سر تا بپای
نشستش بکوهی مو فر کمر / کند شیر زکردون چو نور نظر
گرفته بکف گرز پیکر عمود / عنان را بپیچید مانند دود
منم گفت بکر بن حارث بنام / کز آرام بشهر حرب تا مقام
چو مست شیر خونریز گرم بد مست / بکام نبرد شد شیر مست
دلیری نبرد آور و پهلوان / بیامد بمیدان چو سیل دمان
برانگیخت از جای ابن ولید / سراقه بمیدان بکر پلید
زپیشانیش پرتو مهر شا / چو کوکب درخشان بسان سنا
نشسته بر خنگی چو کلگون برق / بجوهر سراپا چو شمشیر غرق
بزد بانگ بر بکر از روی کین / کر ای فاسق جاهل کیش لعین
نباشد تورا تاب بر روی من / کجی بر نیاید ببازوی من
منم آنکه از بهر سلطان دین / توانم زدن آسمان بر زمین
کنون با کلید سنان جلک / کشایم بروی تو باب اجل
مرا هست نفرین نبی رهنما / زنا زاده باشد ترا مقتدای
چو آتش برآشفت بکر پلید / برافروخت نیزه بابن ولید
سراقه بزد نعره از روی کین / بزد نیزه بر سینه آن لعین
برانگیخت کلگون زخشم تمناک / ز دستش بینداخت بر روی خاک
دوانید توسن ببالای او / کز آن شد تو بپا جمله اعضای او
بفریاد گفتا ای کران جنگ / بیازد دلیری بمیدان جنگ
بیامد دلیری دلاور زصف / کمانی بیازو خدنگی بکف
بگفتا که هستم من ابن ولید / زقاصر که همنام کس نه دید
سراقه چو آن پهلوان از شناخت / بر آن کینه سوی برادر بتاخت
بگفتا برادر توی شیر نر / بمیدان کین پر دل و پر هنر
بیا هست یک نوای شیر گیر / کر ساز نیز تازه بر خود امیر
تو دانی بجو ای نیکنام / که باشد علی نفس خیر الانام
فروزنده مهر سپهر هدا / ولی خدا نایب مصطفی
علی بر تمام جهان حجت است / امام امم هادی امت است
بگفتا برادر ز لطف خدا / شدی جانب حق را رهنما

قتل بکر بن حارث پلید / بدست سراقه بن ولید

قتل قاصر بن ولید ... ادی سراقه ...

تو دانی که من در تمام جهان / علی را شناسم امام زمان
مرا جاه و منصب نی برده بو / که از حب دنیا دلم مرده بود
چو بشنید کیتی لبالب سپا / بزد تو ابهم نهان از سپاه
مرا نار باشند در کارزار / ز رزم اوران سپه صد سوار
رقاصه برکشت از رزمگاه / بگفتش هلالی بکیتی چرا
چرا باز گشتی نپید آجنگ / مگر بیم کردی ز شیران جنگ
بگفتا زکردار خانجوی / کجی یا برادر نشد دو بر روی
شنیدم که شبشیر دو علیو وا / بجنگ و خدم جانب شیعیان
سراقه ز رزم سوی جولان نمود / زنامی طلب مرد میدان نمود
بخواند محمد یل شیر گیر / بنای علم داد جای چو شیر
پس آنگاه مرکب بمیدان بتاخت / زجولان بهر سو بلی جست تاخت
یزید بن حارث بمیدان شتافت / دو رزم محمد ولی جان نیافت
بزد نیزه اش از غضب بر دهان / کر بلک کز سنانش ازو جان شد برون
بدوزخ روان شد روان یزید / ابن عمر کشتند جان یزید
پس ابن حذیفه طلب کرد مرد / نیامد بسویش کسی هم نبرد
چو آتش برانگیخت از میمنه / بیاشید صف از رزم یکسه
عنان را بپیچید بر میسره / چو شیر ژیان سوی خنگ
بشمشیر چون تاخت بر قلبگاه / فتادند ز پا سران سپاه
بزد بانگ چون شیر سوی هلال / کرای جاهل پر ورد شیطان خصال
نکردی چرا عزم میدان من / مگر بیم کردی ز جولان من
تن من ز زوری که جان یافته / ز مهر شه دین روان یافته
زنا زاده باشد امام شما / گرفتست شیطان زمام شما
زبیمش بلرزید بر خود هلال / تو گفتی که از بیم گردید لال
چو بشنید سر خیل بدنام ننگ / بتخت شه روم دارای زنگ
شد ابن حذیفه بآرام گاه / زمیدان برفته هر دو سپاه
زمیدان ره خیمه بر داشتند / بآرامگه رایت افراشتند

داستان رزم ابن حذیفه با سلیمان بن بشر نادان وکشته شدن سلیمان بشمشیر محمد بن حذیفه پهلوان

بیا مطرب ای عارف نکته سنج / ز جانم برون کن ز دل نار رنج
که تا خاطر ما ز اهل نوا است / مدیح علی سازد از صدق ذات
چو این خازن نه سرای سپنج / برآورد درخشنده گوهر زگنج
محمد بجنگ آوران شجاع / بفرمود رایت دهند ارتفاع
بر اسبان زر از زمان بر جهند / برابر وی مردم انگیختن نهند
برآمد چو از کوس آواز جنگ / بلاد دند رزم آوران ساز جنگ
شدند آن یلان جنگ میدان کار / سپهر شهادت بر اسبان سوار
علم بر سر بانوان اخر کشید / درفش ظفر بر فلک سر کشید
زگرد سپه آسمان تیره شد / نظرهای بینندگان خیره شد
بیار است خود را زهر سو سپاه / نهادند رو جانب رزمگاه

قتل یزید بن حارث ... بدست محمد بن حذیفه

شهادت رفاعه بن ولید بتیغ سلیمان بن لبید

قتل سلیمان از ضرب محمد نامدار

برآمد ز روز آوران دلیر / خروشید بر وی آواز شیر
صف رزم را باز کردند تا / ز شیران رستم دل سرفراز
محمد بفرمود تا مومنان / ببندند صفها چو حصن امان
کماندار با تیغداران کین / نمایند یکسوی میدان کمین
دو لشکر ز کین چون بر زد بهم / فراز آمد چون هر دو لشکر علم
برهنه در آخر کارزار / چو شیران جنگی بمیدان کار
از آن سو سپاه ضلال الخصال / کشیدند صفها برزم و قتال
سلیمان برآمد ز صف اهل نار / برانگیخت توسن بی ننگ و نار
بزیرش یکی ادهم زیر پی / به پیکر چو دیو و بصورت پری
بکف بر شمشیر کین در کمر / نمایان ز پس پشت زرین سپر
رجز خواند و نسبت خود را بجی / که بود هم آورد با من کسی
رفاعه برانگیخت توسن دلیر / بمیدان در آمد بکردار شیر
بزد بانگ سوی سلیمان چو ببر / تو گفتی بکهسار غرید ابر
سلیمان بگفت ای شجاع دلیر / تو در لشکر شام بودی اسیر
چرا ای پسر داور کینه خواه / برون رفتی از دولت ماه جاه
بگفتش که ای کافر کیسه لعین / تو از مهر دنیا گذشتی ز دین
ترا چون معاویه باشد امام / نیابی که غیر دوزخ مقام
سلیمان بپیچید مانند مار / بزد تیغ بر کتف آن نامدار
که بشکافت تا سینه آن جوان / بگلزار فرو کرد تن شکان
چنین است رسم سرای ستیز / که چون گرم شد جای گوید که خیز
سلیمان بکرز و سنان و کمند / چنان از دلیران بمیدان فکند
بغرید ابن حنفیه چو شیر / برانگیخت رخش سعادت دلیر
بزد نعره وز دکر بر جبین / که ای دیو کردار ابلیس دین
برآورده ام تیغ کین از نیام / کز او خون یاران کشم انتقام
چو زد نعره آن شیر گیر سعید / سلیمان بلرزید مانند بید
بهم نیزه از کین بیفراختند / زمانی تکاور بهم تاختند
محمد بر او گرز گران / شد از زخم سوی سلیمان روان
چنان ضربتی کوفت بر مغفرش / که سر را فرو برد در پیکرش
بسوی سقر شد روانش چو دود / تو گفتی که هرگز سلیمان نبود
پس آنگه بلشکر اشارت نمود / چو آتش عنان تکاور گشود
دو دریای لشکر در آمد بموج / غبار از زمین تا بگردون اوج
بهم روی آن کینه بگذاشتند / دم تیغ خونریز افراشتند
دگر موج زن گشت طوفان جنگ / چو دریا بجوشید مردان جنگ
دگر از میان هوی و بانگ و خروش / ز مغز یلان نعره و رخت هوش
ز گرد دلیران رزم آزمای / هوا گشت پر زمین شد ز جای
بجوشید ز بانگ کوس و نفیر / دل جنگجویان چو درنده شیر
بهم راست کردند تیغ ستیز / ز هم پیش کین بنمودند تیز
ز یکسو عثمان ابن بکیر / در آورد توسن بجولان چو شیر

گرفتار شدن عثمان بن بکیر و رهایی یافتن

ربودن محمد بن حنفیه هلال را از خانه زین

بسوی محمد سنان راست کرد / که اندازد اورا ز حال نبرد
محمد بزد نعره چون شیر نر / گرفتش پی زخم بند کمر
بیک حمله چون شیر کندش ز زین / بلندش نمود و زدش بر زمین
چو شهباز بر سینه او نشست / دو دستش پس پشت محکم ببست
پس آورد ابدست پیاده سپرد / پیاده ز میدان ز دشمن ببرد
بفرمود تا سالم بن جبیر / بزندان کند جای ابن بکیر
فرو ماند اسب محمد ز کار / شد اسبی بر رخش عمار یار
بصف اندر آمد چو سیلاب بر خار و خس / نشستند فوج شیاطین بس
سپاه از کمینگه برون تاختند / بیکحمله صف لشکر انداختند
شد از گرد روی هوا همچو شام / ز خون خاک لشکر بدید آتش فام
شد از عکس خون در هوا کی غبار / چو از بر موج شفق آشکار
ز بس خون ز میدان چو دریا گذشت / کف موج خون از ثریا گذشت
محمد در آن های و جوش قتال / بیفتاد چشمش بروی هلال
گریبان گرفتش ز زینش ربود / سپر کرد او را و بازو گشود
پراکنده شد پس سپاه هلال / شد از کشته گشاده دست قتال
محمد بهر سو که مرکب بتاخت / تمام سپه را پراکنده ساخت
کمربند بگسیخت پیران ز هلال / بیفتاد از جنگ شیر ارتعال
بصیقل برانگیخت آن کینه خواه / بدو راه افتند فوج سپاه
ز بس تیره شد رزمگاه از غبار / نفس باز شد تنگ در کارزار
دگر بهر مردان بجوش آمدند / چو دریا بمانند در خروش آمدند
ز بس ناوک کین تنها رسید / تو گفتی خدنگ از زمین بر دمید
ز گرز دلیران فولاد دست / بسی سینه و سر که در هم شکست
قد نیزه چون سرو افراخته / اجل آشیان کرده چون فاخته
نشستند تا ز جوش شتاب / چو آتش که خاموش گردد ز آب
ز شمشیر خونریز یلان مست / بنای صف کفر کیشان شکست
چو بخت شیاطین علم سرنگون / روان گشت در دشت دریای خون
بد دریا خون بیکو کشتگان / چو کشتی بگشته بهر سو روان
چو بنشست سلطان زنگی بتخت / ز ظلمت بپوشید آفاق رخت
همه باز گشتند مردان رزم / ز میدان با نوان گرفتند بزم
محمد بفرمود کابن جبیر / برآورد ز زنجیر ابن بکیر
بیامد جوان بکیر دلیر / مقید بزنجیر مانند شیر
محمد جواب سلامش بداد / ازو بند زنجیر را بر گشاد
بگفتش که ای پهلوی شیرگیر / ترا هست در رزم نیروی شیر
بباید که دانی بایمان یقین / که باشد علی رهنمای دین
بحکم خدا و حبیب خبیر / ندارد بغیر از نبی نظیر
چو ماهیست در مقام شهود / پذیرفت از نور عصمت وجود
خدای جهان در حریم الست / زمام خلافت بدادش بدست
بزنجیر حکمش چو آید به بند / دگر بر نخیزد ز آتش سپند

دلش مطلع نور علم خداست   کفش سنج بحر جود و سخاست   همیشه ز آثار باید بود   دلش بحر علم و کفش کان جود
علی بود در ملت اولین   لسانی که صندوق اسرار دین   بعلمش هویدا رموز علوم   زبانش کلید کنوز علوم
نبی را کشیده است چون ذوالفقار   فلک را نمانده است پای قرار   چو بشنید ابن بکر پیر دلیر   ثنای علی را از آن شیر شیر
شدش صاف دین را ببند اعتصام   ز اخلاص دین سر بپایش نهاد   بگفت ای دُر درج فضل و هنر   شنیدم ثنای علی از پدر
که او از پیمبر روایت نمود   که روزی زبان مبارک گشود   که باشد علی بهتر از جن و انس   پس از من بود افضل نوع و جنس
بمقدار عالی و شأن عظیم   ز من مثل هرون بود با کلیم   پس ابن ابی بکر سعادت نشان   ز مهر علی گشت روشن روان
از انجا روانشد سوی بارگاه   بیاورد با خویش خیل و سپاه   بنزد محمد بگفت آن دلیر   مرا هست در رزم نیروی شیر
شنیدم هلال شقاوت نشان   بشهر حرثا گرفته مکان   ز لطفت چنان خواهم ای نامدار   که رخصت نمایی بامیدوار
گر او را باوج ثریا کشم   سپه را بسوی حرثا کشم   ز سیلاب شمشیر آتش نهاد   دهم خاک سر و انبار او بباد
بگفتش که شاه ولایت پناه   چنین حکم کرده بخیل و سپاه   که تا خصم را عزم پیکار نیست   زما پیش دستی سزاوار نیست
ترا هست اگر آرزوی جهاد   بپای ز اخلاص آخر مراد   معاویه آن مشرک رو سیاه   سوی مصر آخر فرستد سپاه
چو در مصر آید سپاه ظلام   بشمشیر از ایشان بکش انتقام   شنیدم هلال شقاوت سرشت   سوی شام در دم کتابی نوشت
که ابن حذیفه بود شیر جنگ   ز شمشیر او بیم دارد پلنگ   اگر در عمل حیله سازی کنی   توانی باو سرفرازی کنی
زنا زاده نامه را چون بخواند   ز حیرت چو خر پای در گل بماند   سوی عمرو بن عاص شیطان سرشت   بتعظیم در دم کتابی نوشت
که با بنده سر کردی ای روان   ز ابن حذیفه بیابی نشان   ز حیله چو او را بدست آوری   ز کین مصر باز آشکار آوری
چو ابن حذیفه فتاد در بلام   فرستی ز خیل او را بشام   چو خواند ابن عاص پلید آن کتاب   روان شد سوی مصر با اضطراب
چو شیطان بی مکرها نفس نیست   که ابن حذیفه فتادش بدست   هر آنکس که باطل بود دین او   نباشد بجز حیله آیین او
چو چشمی شود خیره از دود جاه   بجهلت برد اهل دین را نظام   بدانه هر آنکس که راضی شود   که مستقبلش به ز ماضی شود
ز بخت بد خویش را اضطراب   با آتش چکد دایم اشک کباب   بدنیا ندارد بقا هیچکس   که باقی جهان را فرستد و بس

بفانوس

بفانوس هستی چراغ امل   برافروز از شمع حسن عمل   ز دنیا بعقبی شتاب ای نفس   ولی دور دانند اهل هوس

داستان امارت قیس بن سعد بن در مصر با رنج و طغیان
مردم حرثا و غیابت و شهادت ابن حذیفه پهلوان

خدایا بعصیان و روی سیاه   بدرگاهت آورده ام ای پناه
جز آل نبی چون ندارد کسی   بعفو تو امید دارد بسی
فصاحت بیانان صاحب قلم   چنین می زنند این سخن را رقم   که از حکم شاه ولایت نظام   سوی مصر شد قیس عالی مقام
همه مصر را شاه با عدل و داد   بقیس بن سعد بن عباده داد   معاویه چون این خبر ها شنید   ز هیبت بلرزید مانند بید
بخود گفت کز قیس لشکر شکن   بفوج سپه رو کند سوی من   چو ابن حذیفه شود یار او   شود جمع اعوان و انصار او
ز کوفه بخیل سپاه بو تراب   نماید همه کشورم را خراب   پس آن زانیه زاده مهر خصاص   رقم زد کتابی سوی عمرو عاص
چو عمرو بن عاص لعین با سپاه   سوی کشور مصر بگرفت راه   پس آن بد گهر حیله آغاز کرد   چو شیطان در مکر را باز کرد
کتابی با ابن حذیفه نوشت   که ای شیر مرد سعادت سرشت   ز عهد زنازاده ترسان شدم   هم از بیعت او پشیمان شدم
کنون با تو عهدی نمایم جلی   ببندم تو بیعت کنم با علی   کنی رنجه گر جانب ما قدم   ببینیم این مصلحت را بهم
چو ابن حذیفه بخواند آن کتاب   تحمل نمود آن خطا را صواب   ز صافی اعتقادش شد آن پاک دین   روان جانب ابن عاص لعین
چو خود صاف بود و صدق اساس   بخود کرد آن بد گهر را قیاس   هر آنکس که در قول شد کژ کیش   گمان می کند خلق را مثل خویش
چو سرهنگان پاک طینت نشست   ملامتش از حیله بستند دست   گرفتند از حیله آن شیر را   بپایش نهادند زنجیر را
محمد [illegible] کای نابکار   ز زن کم بود مرد حیلت شعار   نباشد کسی را چو پیمان درست   نبندد دگر عقد ایمان درست
زبان چون نباشد موافق بدل   شود مرد از گفته خود خجل   نباشد موافق چو دل با زبان   نماند ز آثار مردان نشان
چو گفتار و کردار او راست نیست   شود زن هم از صدق گفتار مرد   اگر قول و فعلش شد از هم بری   بنزدیک مردان ز زن کمتری
عنان داشت چون ابن شیطان شیر   ازان کرد انکار نص غدیر   بگفت ابن عاص ضلالت شعار   که مکر است بگشودن کار زار
همانلحظه با کند و بند گران   نهانی سوی شام کردش روان   ببزم معاویه چون راه یافت   زنازاده سوی عتابش شتافت
بگفتش که ای خود سر کینه خواه   بسی کردی بد لشکر بی پناه   نخواندی ز فرد و خرد این سخن   که کردی گرفتار زنجیر من

بگفتا که ای از می جهل مست — بمردی مرا گر بمیدان نشست
بدشنام رستم فزون تر ز زال — زند گو لب شیر جنگی شغال
نداری چو از شیر مردان نشان — تو نسل زنائی مگر زنان ه
بمردی کند هر که با من نبرد — مرا کی تواند بنجبر کرد
پس از خشم کرد ابن نعمان روان — چو شیران بزنجیر و غل گردنان
زنازاده را بود اندر حرم — ز ابن جعفر یکی بنت عم
نکاحیش او را بعقد دوام — ببخ داشت در نزد او احترام
بظاهر نمودی ز عثمان نشان — بباطن یکی بود از شیعیان
ز ظلم زنازاده و ابن عاص — بسی کرده بود اهل دین را خلاص
چو دید از جفا ابن عم را اسیر — شرار غم اندر بجانش فکند
پس از ابن هند ضلالت اساس — ز بهر نجاتش نمود التماس
زنازاده گفتش که ای بد لعین — بباید که باشد بزندان من
وگر نه برآرد چو تیغ از میان — نماند دگر کس ز نر و انیان
زنازاده نشنید از و چون سخن — در حجله بگشود آن شیر زن
کوارا طعامی مهیا نمود — یکی بند سوهان در او جا نمود
پس از حیله آن شیعه نیکنام — فرستاد سوی محمد طعام
بزندان فرستاده چون راه یافت — بحیله بسوی محمد شتافت
محمد در اثنای اکل طعام — بر او زد سوهان الماس فام
چو سیمرغ برچید بزم طرب — بپرواز آمد که زاغ شب
بحیله بسی حیلوا چاره کرد — بسوهان همه بندها پاره کرد
جوان بندها را ز اعضا گسیخت — همانشب ز زندان بصحرا گریخت
بسی در بیابان و صحرا دوید — در آن شب بیابان بکوهی رسید
کشیده برفعت بر افلاک سر — نمودی ز اوج آسمان چون کمر
بگردید در دامن کوهسار — ز یکسو عیان شد یکی تیره غار
ز ظلمت نمودی چو چاه عدم — کشیده ز وسعت چو راه عدم
نهان گشت در غار آن نامدار — چه یاری کند تا دگر روزگار
شود حکم تقدیر چون جلوه گر — ز تدبیر کاری نیاید دگر
چو شد راست هنگام تقدیرها — مخالف بکردند تدبیرها
چو گردید تیغ قضا شعله ور — رضا میتوان شد او را سپر
چو سیمرغ خورشید پرواز کرد — شب از بیم چون زاغ پرواز کرد
دلیری ز کین سینه پر شرر — زنازاده را داد دهقان خبر
برآشفت آن جاهل روسیاه — طلب کرد در دم ز اوران سپاه
بگفتا که زین لشکر پر هنر — ز ابن حنیفه بیارد خبر
بانعام و منصب بر دهم — ز زر بر سرش تاج و افسر نهم
بعبد الله عامر خثعمی — که او بود در صبر با مردمی
ز بس حرص انعام بر بدگمان — برون جست از دین چو تیر از کمان
بگفتا که کار تو رستم تن است — که با زوی زورت پلنگ افکن است
برو گر برآری اگر کام من — بسی مال یابی ز انعام من

پس

پس آن دیو وش فاسق روسیاه — برانگیخت از خشم توسن براه
بسی گشت در دشت با صد شکوه — همانروز آمد بدامان کوه
اجل چون بتمهید اسباب بود — دلاور در آنکوه در خواب بود
پس آن کفر کردار چون دید مست — ز جا جست و بر سینه او نشست
چو بیدار گردید آن نامدار — ددی دید بد با دشنه آبدار
بزد نعره بر روی زد وی عتاب — نگه بر نبرد آن کجی را جواب
بگفتش معاویه زر میدهد — بقتل تو تاج و کمر میدهد
بگفتا سرم سوی او زنده بر — که گیرم برای تو تاج و کمر
عنیدان کافر بی حیا — سرش کرد با تیغ از تن جدا
ببرد زنازاده او راد سر — نهاد آن شقی بر سرش تاج زر
چنین است گلزار لیل و نهار — گهی گل در او بشکفد گاه خار
کنی گر تامل در این بوستان — گلی نیست بی خار در گلستان
چراغ حیات از امید و بیم — چو شمعیست روشن برای نسیم
نفس چون گهی از برای ثبات — کنی ریشه را از نخل حیات
کمال ار هست از پی زوال — که مه بدر چون گشت گردد هلال
چو نخل امل ریشه در دل کند — عقاب بدی بیخ حاصل کند

داستان امارت قیس بن سعد بمصر بیان
و مخالفت نمودن جمعی از سکنه خربتا از عثمانیان

بیا ساقی از می بده ساغرم — که پر شور گردد ز مستی سرم
چو ناخوش شود بزم دل سکنش — ز مهر علی جان بیابد نمش
بلاغت زبانان معانی قلم — چنین کرده اند این بیان را رقم
که قیس بن سعد سعادت نشان — چو شد سوی مصر از مدینه روان
پس از چند روز آن امیر سعید — چو باغ ارم مرغزاری بدید
ز بستان ز بس چمن سبزه زار — ز باد بهاری هوا مشکبار
طراوت نمودی بگلشن نسیم — که بخشی العظام و هی رمیم
عیان بود در دیده دیده ور — ز آیینه آب عکس نظر
ز سنبل نسیم هوا مشکبوی — ز شبنم گل و ارغوان شسته روی
ز سبزه نمودی لب جویبار — چو ریحان خط از لب لعل یار
روان بود از چشمه آب زلال — عیان بود در وی عکس جمال
شد از حکم قیس سعادت پناه — بکیوان قرین قبه بارگاه
چو در خیمه قیس دلیر آرمید — کهن سال پیری ز در در رسید
بمیدان در آمد ز راه طلب — دوانده بسی لابه روز و شب
بقیسا که گر از موده نبرد — کشیدم بسی در جهان گرم و سرد
بپرسید قیس ای جهاندیده پیر — در ایوان دبیر و بمیدان دلیر
بگفتا بری و ترا کام چیست — در این سیر آغاز و انجام چیست
بگفتش که ای داور ای امیر — بود نام من خالد بن زهیر
ز مصرم بسوی مدینه روان — خبر میبری سوی شاه جهان
که طغیان نموده ابن هند پلید — شد از مکرش ابن حنیفه شهید

چو قیس دلاور شنید این کلام — بر آشفت آن مومن نیکنام
پس آن شیر دل با گروه سپاه — ابر عزم سوی مصر بگرفت راه
بشد داخل مصر آن پهلوان — بحضرت رسیدند پیر و جوان
بمسجد در آمد هم از گرد راه — طلبکرد مردم او از آن سپاه
پس از مجمع خلق قیس دلیر — بمنبر بر آمد چو مهر منیر
پس از خطبه حکم رقم را بخواند — بنام شهنشه بمردم رساند
بگفت ای دلیران علی سرورست — بخوبی مهادی دین پیغمبرست
بمنبر نمود است روز غدیر — بحکم الهی علی را امیر
بغیر علی هر که کرده امام — بنابد ازو جز ضلالت نظام
علی والی کشور اصطفاست — علی افضل امت مصطفاست
ز کین چون چراغ شنا بر فروخت — ببزم یقین شمع اسلام سوخت
بدوش پیمبر نهاده است پای — که بالا تر از عرش کرده است جای
بگفتند در دهر ما زنده ایم — علی ولی را ز جان بنده ایم
پس از خلق عهد اطاعت گرفت — برای شهنشاه بیعت گرفت
چنان داد عدل و احسان فکند — که مرغ دلها در آمد ببند
دهی بود در مصر چون شهر شام — کزو خونش کرده خربتا بنام
دروغ بودند عثمانیان — گروه جفا کار مروانیان
همه جاهل و فاسق و بی روی — همه مکر پیچ از ابلیس خوی
چو خولان ز شقاوت همه بدکنان — جهنده گرازان درنده سگان
ز نا زادگان شیاطین نسب — قوی پیکران دزد اهل حسب
نموده بدیج آرام گاه — در آن ده ز خیل کنانه سپاه
در آن ده پی عزم قیس دلیر — ز پستان ابلیس بخورده شیر
نصلب مخلد یکی زشت رو — ددی کافری مسلمه نام او
در آن ده سکان داشتند قاسطین — معویه بن خدیج لعین
ز نا زاده بد بوی شیطان خصال — که دادی با بلیس درس ضلال
دگر بسر ابطال شیطان نسب — عنکل ز بیم اراذل حسب
همه بهر دنیا گذشتند ز دین — همه دشمن سید المرسلین
دل مسلمه بود طغیان طلب — ز بغض علی ولی در تعب
بگفتی طلب خون عثمان کنم — بخونش همه مصر ویران کنم
بگفتند با قیس کای پهلوان — کسی ساز سوی خربتا روان
که از باب طغیان اطاعت کنند — بهادی اسلام بیعت کنند
بفرمان قیس سعادت شعار — روان گشت سوی خربتا مغتنا
مضار بن سالم نکو نام بود — ز اخلاص کیشان اسلام بود
نبی بود آن مخلص نامدار — ز انصاریان عارف و هوشیار
چنین گفت کاصحاب خیر الانام — نمودند بیعت علی را تمام
شما نیز ازینها اطاعت کنید — علی را باخلاص بیعت کنید
بگفتند قیس از برای خراج — بگیرد ز ما آنچه خواهد ز باج
قوانین طاعت بجا آوریم — شروط رعیت بجا آوریم

ولی چون ز عثمان چو با بد نظام — نشد با علی بیعت ما تمام
چو قیس دلیر این سخنها شنود — باخذ خراجی قناعت نمود
چو بسیار بودند عثمانیان — بنا بیعت کردن مدارا عیان
ولی مسلمه جاهل روسیاه — ز هر سو بخود جمع کرده سپاه
بپاسش فرستاده قیس بن سعد — که مکر و شر و فتنه ماند بعد
مرا ابن عمی تو چون در نسب — نکید از آداب و رسم ادب
جوابش فرستاد کای شرزه شیر — تو مادام در مصر شی با امیر
بمبنا ز رمزت نبا در سپاه — نکردم بهیچ ز کس کینه خواه
بکوفه چو بشنید شاه جهان — که بیعت نکردند عثمانیان
بقیس دلاور کتابی نوشت — که ای پاک زاد شجاعت سرشت
ببایند طریق اطاعت گرفت — ز عثمانیان عهد بیعت گرفت
وگرنه بشمشیر الماس گون — ببایند برین ز اشرار خون
چو قیس دلاور بخواند آن کتاب — چنین زد کتابی رقم در جواب
که ای آفتاب سپهر یقین — بحکمت کنم کار با قاسطین
ببی جمع هستند ز مخالف سپاه — ز قول لاد جنگ آن آهن کلاه
برزم ار ازیشان نکشم انتقام — ز نا زاده لشکر فرستد بشام
از ایشان اگر من ببابم شکست — رود مصر اندک ز ما از دست
امام خدا بود از بن سعد راست — با اصحاب فرمود چون مصلحت
بگفتند جمعی که قیس دلیر — مبادا سوی شام سازد مصیر
ببایند بعزلش شتابد امام — کند دیگری بر حکومت قیام
شهنشاه فرمود کای مؤمنان — بود قیس از جمله مخلصان
چو هستیم راضی بحکم قضا — شود آنچه تقدیر کرده خدا
شنیدم ز نا زاده بد سرشت — چو شیطان مضل و چو عقرب زشت
شب و روز جانش در اندیشه بود — دلش باده حیله را شیشه بود
ببی مکر در خاطرش نقش بست — ز الخربه شتابر او زد دست
چو شیطان در حیله را باز کرد — ز هر گونه مکری آغاز کرد
که باز زد هکد قیس را گر فریب — ز تاج خلافت بیابد نصیب
پس از حیله از خود یک شیطان سرشت — بقیس بن سعد دلاور نوشت
که نزد من آ ای بشیر کبیر — همه لشکرم را تو باشی امیر
زمام خلافت بدار بدست — بود زیر حکم تو هر کس که هست
اگر در نیائی بفرمان من — ز راه تو ناید ز عصیان من
فرستم سپاهی که در روز کین — نگنجد ز کثرت برو بی زمین
چنان از وجود تو برزم دمار — که نسلت نماند در روزگار
چو آن نامه قیس دلاور بخواند — همه سروران از لشکر بخواند
بفرمود کای شیعیان علی — بود هادی دین علی ولی
ز نا زاده از اهل طغیان بود — که در اصل از نسل شیطان بود
کسی را که بودست چنین بدنهاد — بگیرد روا باشدش تاج زر
نمودست از مکر و شقاق — ندارد ز اسلام غیر از نفاق

برو بش نماند ز اسلام رنگ   ز ایمان و کفر آمدش تنگ
حسد در دل خارجی یافت بار   چو جاده که پیچید در کوهسار
ندانند که ملعون ابن طلیق   نباشد بامر خلافت حقیق
هر آنکو خبیث و فرومایه است   بنزد خردمند کم پایه است
کنون آن زنازاده بد سرشت   ز لهو فریبم کتابی نوشت
که خواهد ز بستان عیشت سرور   بجامم بریزد شراب غرور
چو ابلیس او از اسلام شنفت   بحیله مرا کی تواند فریفت
غباری که بر چشم من آستان   ز درگاه نفس نبی مرتضی است
علی و آل او تا امام من است   نگیرند و عالم بنام منست
چو قاصد ز قیس این سخنها شنید   خبر برد سوی لعین پلید
زنازاده چون دید مکار بود   بجز مکر ناپاک و غدار بود
ز اسلام مکر کین بود اثر   ز بغض علی حیله ور چون عمر
بفرمود بر قیس تهمت نهند   که از حیله در شام شهرت دهند
که لشکر فرستاد قیس دلیر   زنازاده را گشت بیعت پذیر
بسوی زنازاده کرده پیام   که از بهر بیعت بیاید بشام
که جاسوس چون زان نظاره خبر   بیرغب بکوفه رسانند خبر
علی بشنود این خبر چون عیان   بقیس دلاور شود بدگمان
چو در کوفه مشهور شد این خبر   بگفتند ای هادی بحر و بر
چو قیس دلاور رود سوی شام   دگر مصر هرگز نیابد نظام
ببندید در باغ عزت شتاب   شود دیگری زین عمل کامیاب
بفرمود حیدر که ای مومنان   معاویه مکریست کرده عیان
در اخلاص قیس دلاور بجاست   باو تهمت این سخنها خطاست
چو هر کس بناز ابرامش نمود   شهنشاه از مصر عزلش نمود
محمد ابی بکر امین دلیر   بر از قیس در مصر کرد امیر
شه دین زبان نصیحت گشود   بآداب عدلش وصیت نمود
بگفتش بسوی مصر آهنگ کن   بشمشیر با طاغیان جنگ کن
عدالت بنا سپه پیشه کن   ز ظلم و ز اسراف اندیشه کن
علم امیر ولایت فشان   محمد بسوی مصر آن شد روان
برون آمد از مصر قیس دلیر   روان گشت نزد امیر کبیر
زنازاده جاهل از روی کین   بسی حیله کرد با ارباب دین
که دشمن کند باشه مومنان   بمکر و حیل جمله مخلصان
زنازاده چون از زنازاده بود   بسلطان دین دشمنی مینمود
علی آفتاب سپهر هداست   علی هادی دین ولی خداست
در اقلیم هستی علی سرور است   ز بعد نبی زانبیا برتر است
محمد چو شد طینت از زنا   عداوت نماید بشیر خدا
کسی حق مدحش نیارد بجای   ثنا مشکل بار گوید خدای

داستان امارت محمد بن ابی بکر بر مصر بازو مجاهد

بیا مطرب آواز را ساز کن   مرا در نوا محرم راز کن

نهد رو چو ناخن بخاک نهاد   ز مدح علی خاطرش شاد شاد

نمودن باهل خربتا و عثمانیان

سپهدار این لشکر کینه خواه   چنین میکند سوی میدان پناه
که چون تند در همه مصر شد مستقل   محمد پلنگ افکن شیردل
رسولی فرستاد روشن روان   باهل خربتا ز مروانیان
که تا بحکم اطاعت کنید   علی را در اسلام بیعت کنید
امام زمان را اگر نگروید   بیابید که از مصر بیرون روید
وگر نه همینجا بتیغ ستیز   برآرم ز مروانیان رستخیز
بخوانند چون نامه عثمانیان   برآشفته گشتند از آن بیان
بگفتند با تیغ الماس رنگ   بریزیم خونها همینجا بجنگ
وگر سر زنیم دفع او جان نفس   نخواهیم بودن بفرمان کس
بیاورد از آن قوم شیطان اثر   فرستاد سوی محمد خبر
بفرمود باید که فوج سپاه   بسوی خربتا بگیرند راه
دلیران بگیرند اسباب جنگ   برآیند زجای شیر و پلنگ
دلیران همه خیمه بیرون زدند   سر قبه بر اوج گردون زدند
خروشید پس کوس با کرنا   بر افلاک شد بانگ هندی درای
علمها زدند گرد سپاه   درخشان چو خورشید از ابر سیاه
شد آماده رزم از گروه   همه شیر نیرو و رستم شکوه
همه تیر کرده و رزم آزما   همه همچو شمشیر جوهرنما
همه تن ز جوشن بیاراسته   ز فولاد پا تا سر آراسته
ز جنگ آوران جمع شد شش هزار   بگرد سپهسالار لشکر سوار
از آنسوی کردند عثمانیان   بسی جمع لشکر ز مروانیان
هلال بن علقمه سالار بود   که چون دیو در رزم خونخوار بود
بفرمود تا مسلمه نابکار   برآرد سپه ده و دو هزار
برفتند از شهر لشکر برون   هوا شد ز گرد سپه نیلگون
شد از ناله کوس و بانگ خروش   ز مغز پلنگان درنده هوش
ز جوش دلیران و رزم آوران   زمین گشت دریای کران تا کران
بهم اندو لشکر چو نزدیک شد   هوا تیره و روز تاریک شد
سپاه از دو جانب پی کارزار   نمودند آرایش کارزار
صف جنگ بستند رزم آوران   دو سد سکندر دگر شد عیان
نشستند زین روی و زان روی کین   دلیران همچو شیر عرین
درخشان شد از هر طرف روز هم   ز برج صفوف آفتاب علم
چو صور سرافیل از بانگ نای   تو گفتی که شد روز محشر بپای
برانگیخت از خیل عثمانیان   زبیر بن اسود چو شیر ژیان
نشسته بر خنگ زخم نسیم   گران همچو کوه و سبک چون نسیم
بکف تیغ خونریز و گرز بدوش   ز جولان در آمد چو دریا بجوش
بفولاد تن را نموده نهان   بجز چشم از وی نگشتی عیان
گرازی که بود آن روز نبرد   برابر بیا تا صد ز شیران مرد

رجز خواندان جاهل نابکار / بنفرین علی کرد پر افتخار
منم گفت بوی که شیر امرد / فکندم بمیدان ز تیغ نبرد
برازم چو کوپال در روز جنگ / کنم طعمه مور مغز پلنگ
بر زمش ز وصف تا خانه ابن ولید / سر افتخار جهان پهلوان سعید
برازاست پهلوان زمان / سراپا چو رستم بپیر بیان
خردمند و در رزم او روز کش / ز اقران و امثال افتاده پیش
بهر رزم بودی بمیدان کار / ز نیر و برابر بپانصد سوار
گرفته بکف تیغ جان ستان / که کردی چو ما را اجل قصد جان
برش برش سینه که چون رخش برق / بکشتی بیکدم ز دن غرب و شرق
منم گفت کمتر غلام علی / تنم جان پذیرد ز نام علی
خدنگم ز بازو چو خیزد ز برد / شب تیره سازم همه چشم مور
بزد بانک بر ابن اسود چو شیر / که ای مانده خوک شقاوت پذیر
زد او دست تا و دلت تیره شد / که چشمت بنفرین علی خیره شد
محمد چو شد پیکر از زنا / شد دشمن خاتم الاوصیا
زنیر ابن اسود بر آشفت سخت / بر او در شد آن تیره بخت
سراقه بکفتن اما فر نداد / بر انگیخت رخش دلاور چو باد
سنان بر کمر بند او بند کرد / بیفکندش از زین بخاک نبرد
پیاده شد آن شیر رستم نبرد / سرش را بخنجر ز تن دور کرد
چو شد آن دلاور کب سوار / مبارز طلب کرد در کارزار
بر انگیخت از جا غلام هلال / بمیدان در آمد بعزم قتال
سراقه چو از دور او را بدید / بزودی کمان از قربان کشید
چو یکشو از تیر خونریز دست / چو تیر شهاب از تن او بجست
بیفتاد بر خاک و جان از اسپرد / باعوان امال الله و از اسپرد
سراقه چو کرد آن بد دشمن فکن / بیفکند در رزمگه بیخ تن
هلال بد افعال بیتاب شد / دلش در تن از بیم او آب شد
جمیع بن عامر بیامد به پیش / که از غم مکرر دل خویش ریش
بر انگیخت پس توسن رزم سان / بیامد بمیدان کین چون کران
دو در رزم از ما همچو شیران مست / بشمشیر با هم گشودند دست
سراقه چو با تیغ سو برش شافت / ز شمشیر تا بر نافش شکافت
پس انکه بمیدان کین جلوه کرد / نکرد [illegible] هم نبرد
دگر کردشی کرده دور زمان / که کرد ید تا دیگر بزم جهان
بظلمت نهان کرد چون نور را / بپوشید از مشک کافور را
ز جنگ آوری چون کشیدند دست / سوی بیشه رفتند شیران مست
جهان گشت مانند بتخانه / ترا مهر خط پیمانه
خم باده باشند در او سال و ماه / ز انصاف و داد ثواب و گناه
همه ز نبای شرع و کتاب / بود نشئه باده ها ثواب
ز کیفیت جرعه حب جاه / رسد نشئه بر خمار گناه
مکلف اگر می پرستی کند / ز میخانه شرع مستی کند

بمختار

بمیخانه عفو روز حساب / ز تسنیم و کوثر بنوشد شراب
ز جهل آنکه شیطان پرستی کند / ز میخانه جاه مستی کند
ز میخانه قهر روز حساب / ننوشد بغیر از شراب عذاب
بنوشد علی چون بود هوشیار / ز جام عبادت می بیخمار
بویران امکان که یافت گنج / که از اختر شماره بر سینه رنج
ز محنت ترا تلخ شیرین شود / چو خواب ابد سنگ بالین شود
الهی بناخن نما تا ادب / عجب شد ز مهر علی چون گلش

داستان رزم دوم مصریان با عثمانیان و شکست از بابیان بحیلهٔ اصحاب طغیان

بیفروز جانش ز نور یقین / بیفزای مهر علی در دلش
چو بنشست با چتر زر شاه روم / در ایوان ابن قیصر فیروز بوم
بفرمود شیر دلاور مضاد / که کردند رزم آزمایان سواد
نشستند گردان باسپان جنگ / کرفتند اسباب میدان بچنگ
دگر تا الله کین تا ساز شد / برافلاک از کوس آواز شد
برافراخت بر چرخ زرین علم / بجوشید چون بحر لشکر بهم
شد از گرد روی هوا همچو دود / چو آتش درخشید از دود تیغ و خود
مضا در دلاور صف جنگ بست / کمر را بمیدان کین تنگ بست
شد از صف در نقش شهادت علم / ستادند در صف چو دیو دد
بر انگیخت ابرش ز شامی سپاه / دلیری جفا پیشه روسیاه
چو خود را ز لعب از ما شر نمود / بسی خویشتن را تماشا نمود
منم گفت شداد ابن جناب / که در رزم نکرده مرا هم رکاب
دلیری بیاید بتی پهلوان / که شمشیر با هم کنیم امتحان
دراورد رخش دلاور بسیر / ز اسلام عثمان ابن بکیر
کمان مقوس ز قربان کرفت / بیک تیر تاب میان کرفت
بر آن شانه لخت تیر خدنگ / بیفشرد بر قبضه از خشم جنگ
بیرو را ز آمد چو تیر از نشست / به پهلوی شداد تا پر نشست
بیفتاد از رخش کینی نورد / در ایوان بقعر سقر جای کرد
بجولان در آورد دیگر نرد خواست / ز احباب عثمان هم آورد خواست
بر آمد ز صف خالد ابن جناب / ز کین بر او در بشور و شتاب
بر او زد عثمان سنان نبرد / سوی خالد بد کمر حمله کرد
بزد نیزه بر ناف آن بی بصر / که یک نیزه شیر بر او زد سر
چو شیری حریف چون ز زین برکند / بیک طعن سوی جهنم فکند
بیکسلحت آن پهلوان دلیر / بیفکند از اسب شش شیر نره شیر
مبارز طلب کرد عثمان بسی / نیامد بمیدان کسی
بفرمود مسلم نراد در مصاف / بر آرند شمشیر کین از غلاف
بیکبار مرکب بر انگیختند / ز کین گرد فتنه بر انگیختند
بمیدان چو راه پلنگان کشود / بشد تنبند از برشه کبود
ستادند با نصد نفر در کمین / که دارند غافل بمیدان کین

بیاورد مردی ز اعراب بر — سوی مضارد لاور خبر
بفرمود در دم مضارد دلیر — که سیصد نفر پر دل شیرگیر
نشینند در راه پانصد نفر — بر ایشان بگیرند راه گذر
پس آنگاه با تیغ و گرز گران — زدند آتش خشم بر دشمنان
بهم پنجه دادن پلنگان نر — بدادند هم را ز محشر خبر
بینی ز بدنها بر افراختند — بشمشیر سرها بینداختند
بر آمد بگرد از اثر سپاه — بهم بسته مانند سیلاب راه
شد از تیغ شیران دژم اژدها — همو لای تنها ز صور جدا
عمو پلنگان ز بس نوم کرد — عیانند ز لجنا اجزای فرد
شد از گرد لشکر قیامت بپا — چو صور سرافیل آهنگ تا
مضارد لاور چو شیر عرین — زدی خویش را بر صف مشرکین
بهر سو که چون شیر بر رو نهاد — بگرز گران داد مردی بباد
زمین میزدی تیغ الماس گون — چو دجله روان کشتی از جوی خون
زمین را ز بس کرد کشتی بلند — ره آسمان بر هوا گشت بند
مضارد لاور بکرد از جهود — برآورد بس روز پیکان بتیر
صف میمنه چون ز هم بشکست — سگان در کمینگه گشودند دست
از این سوی سیصد نفر در کمین — گرفتند بر کرا از کین
بیکحمله از لشکر بد گهر — بدوزخ روان گشت سیصد نفر
زیکحمله دیگران بر دلان — فکندند ز پا کمین آوران
بپیچیدند در بوستان جدل — ز نخل سنان میوه‌های اجل
بگردن شدی چون حمایل کمند — اجل آشدی دست فرصت ببند
پس از خشم شیر الا الامان — بکندند از جای سر و ابنان
بمیدان بدین نخل سیاه — که بر خواست از دور گردی سیاه
چو بشکافت ز باد دامان گرد — درخشید از او درع و خود نبرد
برافراخته خوک سیکر علم — بر سر گرازی چو دیو دژم
چو معلوم شد بکر بن عوف دون — شد از گرد پیدا چو اژدر زبون
ز تن زنا زاده نابکار — رسیدند از شاه ابرار داد
ز کرده آن لشکر آن زور — رسیدند هندی در آهن صور
ز طوفان آن فرقه خار و خس — نشستند از مرز جابر نفس
یکی از مخالف نماندکار — بیفکند مصراع بسوی مضار
بیفتاد بر خاک آن پاک زاد — روان را بر ضوان فردوس داد
بشمشیر مروانیان پلید — ببرگشت از لشکر خویش شهید
بمغرب شد خاور آمد فرود — شد آن شیر خورشید بجا ماند دود
شکستی بیامد یار باب دین — که شد کشته هفتصد از اهل یقین
سر آمد سوی مصر برداشت راه — محمد بدانست حال سپاه
همانلحظه احوال زد در قم — فرستاد سوی امام امم
شهنشاه دین خواند چون آن کتاب — پس از لطف بنوشت و را جواب
که ربانکه تدبیر سازی تمام — بالف کنی باشنا ظهر ملاذ

که فارغ چو کردیم از کار شام — بر آنم که سازم حجت تمام
اگرچه محمد امین دلیر — شد ز بعد صفین امانت پذیر
ولیکن بترتیب این داستان — بوجه مناسب نمودم بیان
امام امم گفت کای مسلمین — بگفتم که قیس سعادت قرین
بدین نسخه هست اخلاص کیش — ز رفتن بیرون ز اخلاص خویش
چنین بوده دائم مرا پیش — که کرده بد کام کین کامعمر
ز دولت یکی ابر تاج زر — ز بخت فتاده یکی در زبر
چو نازل شود بهمها اجل — نخواهد ذکر غیر حسن عمل
ز جنس اجل کی رود گر بدر — شود در دل سنگ اگر چون شرر
مگر شیشه‌ها بر مجن و جام — که این شیشه کرد در تو را هلاک
گل باغ اخلاق خوی نکوست — که گلزار ایمان از آن تازه روست
ز غفلت اگر ابر و بخت — ز رخسار گل رنگ و بو رنجی
بیاشامی از شوق جام بدن — بطور تجلی مقام بده

داستان داخل شدن امام متقیان بکوفه بار دیگر و بنیاد کردن
بشیعیان و اظهار ندامت متخلفین و عفو کردن امام مبین

که تا نخل علی را بجان بندم — دل او ز مهر علی زنده است
گذارنده قصه این بیان — گذارش چنین کرد زین داستان
که چون داد شاه ولا مقام — همه بصره را از عدالت نظام
در آن ابن عباس را کرد امیر — که روشن روان بود و عقلش منیر
زیاد بن سمیه بجن ابو — ز اصحاب کردش دبیر جنود
بگفتش که جز عدل پیشه مکن — بهر حکم از ظلم اندیشه کن
تو در دهر تخم عدالت بکار — که از در رضای الهی بیار
ز رخسار دنیا نظر را بپوش — می از جام تقوی بنوش
درختیست چون نخل این دو بوستان — بزیر نخل ثمر باغبان
پس آنگه امام امم با سپاه — سوی کوفه بنمود آهنگ راه
همه لشکر از شهر بیرون شدند — چو دریا خروشان بهامون شدند
زهر سو برافراخته کالکوه جا — زمین گشت چون خیمه نیلفام
قرین شد بمقیر بارگاه — زهر سو رسیدند فوج سپاه
بر آمد ز جا قوم مومنان — سوی کوفه گشتند لشکر روان
چو لشکر بنزدیک کوفه رسید — بیکبارگی چند روز امید
بزرگان همه پیش باز آمدند — جبینها بخاک نیاز آمدند
نمودند پابوس شاه جهان — همه شیعیان سعادت نشان
گشودند هر یک زبان بثنا — نمودند مدح امام جهان
ولی قرظه ابن کعب دلیر — پس از مدح گفت ای امیر کبیر
بشد دوستانرا غرض مدعا — همه دشمنانت گشتند خوار
ترا داد یاری خدای جهان — بشمشیر بر زمین طاغیان
تو بی افضل خلق در روزگار — ترا برگزیدست پروردگار
پس از مصطفی طاعتت واجب است — باهل جهان نعمت و جنت

توئی مطلع نور فضل بتول	توئی ولی الله وصی رسول
بحمد الله از لطف پروردگار	کنون خوش کرفته بمرکز قرار
چنین کفت عبد الله بن وهب	که طاغی و مشرک بُد از روی حب
کسی مشرکست چون ز حکم انا	نباشد بجز کفر او را انتظام
بفرمود شاه معالی مکان	که کر میشدند عاصی از مشرکان
زن و طفل ایشان شدندی اسیر	مکر آنکه کردند ایمان پذیر
ولیکن کروه منافق نشان	چو بر کشتند اند از امام زمان
در اسلام باشند لیکن نهان	بود شرک ایشان بباطن نهان
منافق بباطن اکر کافر است	ولی شرع را حکم بر ظاهر است
چو ظاهر نمایند بغی و فساد	با ایشان بباید نمودن جهاد
بر ایشان نمود است امام زمان	که چون کفر باشد بباطن نهان
باسلام باشند با معترف	نسازد دکر کفر را منکشف
بر او حکم اسلام باشد روان	که اقرار دارد ولی در زبان
مثال آن در ایام خیر البشر	ابوبکر و عثمان و دیگر عمر
که بودند از باده کفر مست	بباطن همه مشرک و بت پرست
نمودند چون بازبان اعتراف	بظاهر نکردند با دین خلاف
چو کردند بعد از نبی نفاق	نمودند ظاهر وجوه نفاق
چو دیدند اعوان و انصار خویش	نمودند اظهار اسرار خویش
پس از لطف شاه خلافت نشان	بشد داخل کوفه با شیعیان
ز هجرت شده سی و شش منقلب	شده شانزده شب ز ماه رجب
نمود از سر لطف نصر رسول	چو آیات رحمت بکوفه نزول
شهنشه بمسجد چو بنمود جهر	بمنبر بر آمد چو رخشنده مهر
پس از خطبه فرمود سلطان دین	که ای اهل دین معشر مؤمنین
شهنشه بحکم خدای جلیل	عزیز است حق بوده با ما دلیل
ولیکن بد بنای نا پایدار	بطبع شما خایفم از دو کار
یکی طاعت نفس کاهد عمل	یکی دیگر طول امل
چو کردید مطیع هوا و هوس	نکردید مطیع خدا هیچ کس
ز سر چون بطول امل هوش شد	ز دل ذکر عقبی فراموش شد
بدنیا حسابی ندارد عمل	عمل باید تا بروز اجل
عمل هست در حشر و باشد حساب	نباشد در او جز ثواب و عقاب
پس از لطف فرمود امام امم	فرو ریخت بر منبر سینه کرم
که در کوفه دارم بسی شیعیان	که خود را شمارند از مخلصان
نکردند در حکم طاعت مرا	ندادند در رزم نصرت مرا
اکر من از ایشان شوم خشمناک	ندارند در حشر غیر از هلاک
بکفتش شها مالک بن حبیب	که در خیل تو جمع بودی حبیب
بفرما ای سرور اولیا	که کردن زنم عاصیان ترا
بکفتا که حاشا خطا کی کنم	خلاف کتاب خدا کی کنم
نباشد اکر باعث اقتصاص	چکونه کنم مسلمین را قصاص

ابو برده ابن عوف از ازد	که او بود در بصره یار معتمد
بدل بود از خیل عثمانیان	بصفین شد آخر نفاقش عیان
نوشتی سوی ابن هند لعین	هر آنچیز دیدی ز ارباب دین
میان سپه فتنها مینمود	زنا زاده را بُد که جاسوس بود
بکفت ای امام هدایت قرین	بجمع بسی کشته از مسلمین
بیان کن تو ای شاه عالی جناب	چه آید دلیل تو شد در کتاب
بفرمود کان فرقه روسیاه	شکستند عهد مرا بی کناه
ز تیغ ستم فتنه انکیختند	بسی خون ز ارباب دین ریختند
کشیدند کردن ز فرمان من	در اسلام کردند عصیان من
نمودند بدعت بدین رسول	نکردند حکم پیمبر قبول
بکشتند جمعی ز ارباب دین	ببستند بر خلق ابواب دین
هدایت چو کردم بحکم کتاب	برفتند بیرون ز راه صواب
ز آیات قرآن بجستند راه	کشیدند بر اهل ایمان سپاه
بود واجب ای جاهل دیو زاد	که با اهل طغیان نمایم جهاد
ز قرآن نیاید کسی چون براه	بشمشیر باید شد کینه خواه
چو آمد شهنشه ز منبر فرود	بدار ابی جعده منزل نمود
بیامد سلیمان ابن صُرد	که بود از خزاعه بسی معتمد
بکفتش شهنشاه دلدل سوار	که بر تو بسی داشتم اعتبار
چرا دست از نصرتم داشتی	بدل نقش اخلاص نکذاشتی
منم آنکه کرد روز ازل	نکردم خطا و غلط در عمل
مرا این خبرها پیمبر بداد	که با ناکثین مینما جهاد
مرا بود از نص تنزیل جنک	ترا هست از حکم تاویل جنک
درین رزم با فرقه ناکثین	نکردم خلاف کتاب مبین
ندانی که هستم من ای نیکنام	در شهر علم رسول انام
فروزنده شمس در احکام دین	ز شمع طهارت چراغ یقین
بکفتا ای امیر همه مؤمنان	شناسی تو خود دوست از دشمنان
بلطفی که دارد بلی و ثنا	ز حب تو جاد در تن ما قرار
توئی مستحق امامت صریح	بایجاب عقل و بنص صحیح
توئی اول فرقه اصفیا	توئی آخر زمره اوصیا
توئی عارف سر ام الکتاب	توئی واقف حکم فصل الخطاب
ز غایت در سینه شک داشتم	که او را ز اسلام پنداشتم
بدانستم اکنون که آن بد کهر	ندارد ز اسلام و ایمان اثر
بکفر معاویه دارم یقین	که از طاعت حق کشت آن لعین
بتحقیق دانم که او چون عمر	نرفته برون ز دین بدر
چنان عزم دارم که در کارزار	براه تو جانرا نمایم نثار
ز اهل تخلف همه شیعیان	بعفو کناهان کشوده زبان
که باد افدای سر و جان ما	بجانهای بی باکهامان ما
بفرمود از روی لطف و کرم	که بعد از رسول امام امم

منم آنکه دایم برای خدا — نزد یک نفس بی رضای خدا
براه یقینست منهاج من — ز کشف رسولست معراج من

منم ایکه و سعادت نظام — بعلم نبی اعلم خاص و عام
همیشه منم از کتاب خدا — شمارا بعلم خدا رهنما

بباید که چون بعث محشر کنند — ز روی یقین طاعت من کنند
منم آنکه هرگز بعلم یقین — نکرده خطائی در آداب دین

بگفتند از اعمال شرمنده ایم — تو نفس رسولی و ما بنده ایم
دگر طاعت هر زمان میکنیم — فدا در رکاب تو جان میکنیم

بفرمای ای شاه عالیمکان — که داریم بهر نثار تو جان
شهنشه ببخشید از ایشان گناه — بسی کرد احسان بفوج سپاه

چنین گفت شاه ولایت پناه — که روزی جناب رسول اله
مرا گفت ای سید المسلمین — تو بی بعد من قاتل ناکثین

شود عایشه ناکثین را امیر — بدست تو گردد ولیکن اسیر
دگر قاسطین را که کار زار — بسوزی تو از اثر ذو الفقار

سر قاسطین از کلام نبی — بود ابن هند پلید شقی
دگر مارقین را بشمشیر کین — دهی جای در اسفل سافلین

بدانم بقول بشیر و نذیر — که ذو الثدیه بر مارقین است امیر
برآورده‌ام از ناکثین چون دمار — کنون قاسطین را کنم خوار و زار

همین مانده کز تیغ آتش فشان — کنم مارقین را بدوزخ روان
من و یازده کز آل رسول — که کردند ظاهر ز نسل بتول

چو کلک قدم حکم فطرت نوشت — تن ما ز انوار عصمت سرشت
زهی قدر عالی و شان رفیع — زهی عز و جاه و مکان منیع

کرا بهر ایمان نباشد صحیح — عبادات و ارکان نباشد صحیح
ولیجه بطبع شیطان اثر — گذشتند از دین خیر البشر

دلا بهر دنیای ناپایدار — بیفتی بدام اجل زینهار
که گر چه دلاور بود از غرور — کنی خویش را چند نزدیک گور

کرا داد دور فلک تاج و تخت — کرا آخر برد در تابوت رخت
نهد بر سرت گاهی از سیم تاج — بخاک گهی افکند از تخت تاج

ز توحید کردند چو روشن دلت — مقام رضا میشود منزلت
چه از دل بری دور توحید را — کنی باطل کند فر خورشید را

اگر تیغ بارد ز ابر قضا — ندارد خطر چون سپر شد رضا
چو مه آمدی در سپهر کمال — گهی بدر و گاهی بگردد هلال

ز هر کس اگر استفاده کنی — توانی بهر کس افاده کنی
کسی را که با تست روی داد — بکن دستگیری چو از پا فتاد

ببخشی ز جود ار گدا را درم — کند خلق خوش بر تو کار کرم
نریزد ثمر بید اگر در برت — گهی سایه افکند بر سرت

چو کسب ضعیف تو باید رواج — بدستت بود شاه را احتیاج
ترا ده که کسب باید کمال — کزین جور روانست اجلال

بیا مطرب آهنگ کن ساز عود — که غم میبرد از دل آواز عود
که تا شرح سازم ز روی بیان — بمدح علی پرده نظم سان

داستان بعضی از معجزات حضرت امیر المؤمنین در حوالی کوفه تا رسیدن بصفین و بیان احوال و قضایای آن شاه دلدل سوار

شنیدم که مردی ز اهل وفاق — روایت نمود است از بو سحاق
که در مسجد کوفه بودم شبی — ز شوق دعا داشتم مطلبی

بدیدم که پیری بموی سفید — ز هر چشم او سیل خون میچکید
بگفتم بدان پیر روشن ضمیر — چرا داری از گریه شور و نفیر

بگفت ای رفیق سعادت نشان — بسی زندگی کرده ام در جهان
نظیر علی کی کسی دیده ام — کرم و عدل و احسان ندیده ام

ز روزی که شد سرور دین شهید — بجز سیل خوناب چشمم ندید
بگفتم که ای مخلص پاک دین — چه دیدی تو از سید المسلمین

مرا گفت کی مرد پاک اعتقاد — ز تجار بودم ببعضی بلاد
بکوفه در آخر نمودم مقام — همی میخریدم ز سوق طعام

ز هر قسم از اطعمه هر زمان — بکوفه بیاوردمی بیکران
ولیکن مرا بود کیش یهود — نبودیم از دین اسلام سود

ز دل آشنا بودم از مؤمنان — بجارث سپهدار فخر اینان
شبی همچو بخت یهود سیاه — نه کوکب هویدا در آن شب نه ماه

شبی ایمنان بر کشند جان — که گم کرد ای خضر ره آسمان
ز تاریکی از بس جهان شد سیاه — نبردی نفس جانب سینه راه

شد از کم ز دیدن بکاه نظر — ز بس تیرگی راه نور بصر
بصحرا بیفتادم از آکذر — ز طول امل عرض او دور تر

بیکبار برخواست از دشت باد — عجب صرصری تند چون باد عاد
ز روی بیابان بیابان ز ما — خرو بار ما گشت از ما نهان

چو شد صبح گشتیم هر سو بسی — سراغی نشد از مطاع کسی
سوی کوفه گشتم همانم روان — بجارث نمودم حکایت بیان

پس آن نیک کردار روشن ضمیر — بگفت این سخن با امیر کبیر
شه دین بفرمود با من بیا — مرا جانب آن زمین ره نما

بفرمان شه دین روان شدیم — ز کوفه روان سوی صحرا شدیم
شهنشاه اعجاز روی بیان — وضو کرد بهر دو رکعت نماز

دعا کرد و فرمود ای جنیان — شکستید عهد امیر مؤمنان
اگر عهد ارباب دین بشکنید — تن خود بتیغ بلا افکنید

کشم چون ز روی غضب ذو الفقار — برآرم ز خیل شیاطین دمار
امام انم چون بگفت این سخن — عیان گشت در دم خرو بار من

سوی کوفه گشتیم آنگه روان — گرفتیم بصفت با تجار کاروان
بفرمود با من شه کامیاب — تو از ره رسیدی ز ملک حجاز

گر است خبر بیم کار ترا — نگهدارم از دزد مال ترا
چو این تاجر خاور آمد متاع — برون تاخت تا کاروان شعاع

مرا کرد تبدیل سلطان دین … بفرمود نزد مسلمان نشین
ولی بر مبادا و متاعی نبار … که باشد مرا با تو دیدار کار
زمانی برفت از برم شاه دین … چو باز آمد آن سرور مؤمنین
زمن نرخ پرسید شاه جهان … پس آنگاه فرمود کای کاردان
تو با کیل کن وزن اجناس را … که من میستانم زهر کس بها
بیکدم چنان خلق کرد ازدحام … که بفروختم اجناس را تمام
بما همت از لطف تسلیم کرد … ز احسان بی جود و تکریم کرد
بفرمود دادیم زحمت ترا … بیان کن اگر هست حاجت ترا
بگفتم بیاید ببازار شد … متاعی که با بخر بیدار شد
پس از لطف آنخسرو دین پناه … مرا برد با خود ببازارگاه
خریدار چه باید ز روی کرم … ببی سود بهر زحمتش و درم
دگر گفت با من گدای مهربان … مکن حاجت خویش از من نهان
بگفتم که ای شاه خیبر گشای … مرا سوی اسلام شو رهنمای
بدانستم اکنون ز روی یقین … که نبود بگیتی جز اسلام دین
ز اخلاص اندم مسلمان شدم … بلطفش ز ارباب ایمان شدم
بعزم تجارت شدم پنج ماه … نیفتاد دیگر بسوی کوفه راه
بگوشم رسید از دیار بعید … که در کوفه شد سرور دین شهید
کنون عهد کردم که طاعت کنم … خدای جهان را عبادت کنم
روایت نماید مبین بصیر … هم از عبد رحمن ابن کثیر
که او نقل میکرد کاه کلام … که میگفت صادق علیه السلام
که روزی علی پادشاه سعید … در اثنای راهی بکوهی رسید
ز دامان او کوه برید عقاب … شکستی پر و بال او ز آن خطاب
زده رفعت او بر افلاک تیغ … فلک بود در دامن او چو میغ
بدید اندران غاری در آن فکند … ز دهلیز سنگ عدم تیره تر
سری گشت از آن غار پیری پدید … چو کافور کرده بدن موی سفید
بگفت السلام ای شه مؤمنین … امام امین سرور متقین
امیر جهان افضل اوصیا … شهنشاه دین سرور اتقیا
شه عدل گستر امام انام … بگفتش ز احسان علیک السلام
درین غار نام تو از اوصیاست … که شمعون ابن حمون الصفاست
بپرسید عمار و قنبر دلیر … دگر اشتر و هاشم شیرگیر
درین غار این پیر پر نور کیست … درین غار مستور از بهر چیست
بگفت این وصی مسیحا بود … که از جملهٔ اهل تقوی بود
در این دشت کوه ز عیسی شنید … که اینجا بمانی ز دنیا بدید
که با تیغ ایام آخر زمان … شود مهدی آل احمد عیان
کند پاک از شرک روی زمین … نماند بجز قوم مؤمنین
فرود آیم امروز از آسمان … که در نصرت او شوم جان فشان
نزول مرا تا بری انتظار … بباید نشینی درین تیره غار
درین غار تا روز گردد مکان … که تا عیسی آید فرود آسمان

ز شمعون بپرسید عمار حال … که بگشا بلو خود زبان مقال
شنو گفت شمعون وصی مسیح … که گویم شما را بقول فصیح
علی را باخلاص طاعت کنید … که خود را سزاوار رحمت کنید
همه دشمنان علی روز دین … ندارند عذر از عذاب مهین
بدانید کر دشمن بد مآب … چه آماده است از الیم عذاب
همیشه علی را ثنا میکند … با او جان خود را فدا میکند
که هر کس بتی از خلاف امام … چشیدند زهر عذاب مدام
پس آنگاه آن سرور [illegible] … بگفتند آن لشکر نامدار
شها گر نگردد براهت نثار … روان در تن ما نگیرد قرار
سرشته است با مهر تو جان ما … بجز طاعتت نیست ایمان ما
بجز ولایت تو بی در ناب … ز برج خلافت تویی آفتاب
بدنیا ترا گرچه طاعت کنیم … بعقبی امید شفاعت کنیم
چو گردن ز حکم تو بیرون نهد … سزاوار طوق جهنم شود
هر آنکس زنیم و زنا زاده شد … دل او ببغض تو آماده شد
باخلاص ما بندگان توایم … بحکم خدا تابعان توایم
بحب تو دلهای ما راغب است … بغیر از تو طاعت که واجب است
چو هستیم در قول اخلاص کیش … فدای تو سازیم جانهای خویش
شهنشه دعا کرد اصحاب را … بسی پند فرمود اصحاب را
شنیدستم از مؤمن مؤتمن … روایت نمود از شه دین حسن
که روزی ز کوفه بعزم جهات … شدم با پدر تا کنار فرات
سر سروران افضل مؤمنان … امیر خدا و امام زمان
بر او زد پیراهن خویش را … که در آب شوید تن خویش را
در آمد در آن آب سلطان دین … سر و تن بشست از غبار آستین
بزد موج و پیراهنش را ربود … قمیص چو زانشاه دین را نبود
ز هاتف شنیدیم کآواز داد … که پیراهنت را خدا ساز داد
نظر کن زمانی بسوی یمین … قمیصی که او زد داور ببین
نظر کرد چون شاه خیبر شکن … از آن سو بدیدند دو پیرهن
بپوشید چون شاه پیراهنش … یکی رقعه افتاد بر دامنش
نوشته در او کای امام کریم … بود تحفه از عزیز حکیم
ز هارون رسیده این پیرهن … بگو تو ای شاه خیبر شکن
رسیده است بر هر یک از اوصیا … تو باشی کنون آخر اولیا
زهی شان که در بارگاه خدا … مقدم شد او از تعظیم جا
بصورت اگر خاتم اوصیاست … بمعنی ولی اقدم انبیاست
که بود است در بارگاه قدیم … ز یک نور او با نبی کریم
هر آنکس بود اقدم انبیا … مؤخر چرا گردد از اشقیا
ابوبکر زندیق و شیطان نسب … نبودش ز اسلام و ایمان حسب
بجا سفر جاهل بی هنر … فتاد است اندر پی آن عمر
بحکم عمر چون خلافت نبود … تواند که حکم عمر عزل بود

زبانش باسلام کرد اتفاق / دلش بود پر ز دود نفاق

زبس بود در جهل آن تیره‌جان / صد آسیب بود از گلوی عمر

عمر کرد اقرار خود با زبان / که بود است انجمل ز نبوت نشان

عمر را ز صهاک باشد نسب / پدر نوفلش در میان عرب

پدر از حبش مادر از زنگبار / چگونه بود از قریشش تبار

شنیدی ز عثمان که ایمان نداشت / بتخریب اسلام همت گماشت

چنین گفت صادق علیه السلام / که دور از آبا بوقت قیام

زند هر کجا چشمهٔ کفر جوش / ز هر کس که از شرک آید خروش

ظلمات هر کس که افتد ز نور / ز هر کس که فسقی نماید ظهور

ز هر کس عیان گشته آثار شر / تو بیننده اصلش برای عمر

بنیا نماید در اهتمام / بویران بود چند پیر شادکام

ز عقبی خردمند خواهد نشان / که بلبل نخواهد بجز گلستان

بگیرد ز خورشید هر سنگ رنگ / ولی در بدخشان شود لعل سنگ

بدریا چو باشد خداوند یار / بکشتی دگر ناخدا را چه کار

المحی حق شه اولیا / زمدح علی بن ناخ نما

که تا هست باقی درین انجمن / بجز مدح چندان نکو بد سخن

داستان فرستادن معاویه ضحاک بن قیس فهری را بجزایر و زمین بقتل شیعیان امیر المؤمنین

چنین اهل معنی بکلک سخن / کشیدند گوهر بیان سخن

که چون معاویه ز اهل الشام / فرستاد سوی ممالک پیام

که او را ولد از انصار بیعت کنند / برسم خلافت تحیت کنند

بهر جا ز شیعه بیابند اثر / بریزندش از تیغ خونریز سر

نمودند عمال آن بد مآب / ببی کشور شیعیان را خراب

بحجر ابن از اهل فساد / بضحاک بن قیس فهری بلاد

ز رقه و حران تا قرقیسا / که بودند عثمانی و بعچیا

بضحاک داد این بلاها که بود / بقتل و بتاراج حکمش نمود

بگفتش که با خیل مروانیان / بتازند بر کشور شیعیان

چو ضحاک بن قیس شیطان نژاد / چو سنبل بلا رو بحران نهاد

فرستاد هر سو بغارتگری / بحجر بن ابو الاسود حمیری

نخست آنچه آن دون بدبخت کرد / سپه را بر اطراف تفریق کرد

ببی کشور شیعیان تاختند / بهر خانه آتش انداختند

ز بس شیعه کشتند عثمانیان / چو جیحون شد از هر بلد خون روان

چو بیشه تهی بود از شیر نر / بهر سوی میتاختند روباه نر

چو گلشن خالی بود از پلنگ / شغالان برآرند چون شیر چنگ

بهر سوی شیعه که پرتو شدند / بلا نام کشتار پنهان شدند

یکی از غلامان شاه انام / که فضل بن عبد الحسن بود نام

که در برد دامن کوهسار / ز شیعه فغان دید بیحد شمار

بگفتا ای دلیران سپاه کین / برآریم گر دست از آستین

توانیم از لشکر نابکار / برآریم با تیغ هندی دمار

جبیر جفاکیش اشب سحر / ز دامان آن کوه دارد گذر

بتازید اگر یک کس بر سرش / پراکنده گردد همه لشکرش

از آن سوی لشکر چو بیرون دوید / سوی کوفه تر دشت دین شد پدید

بگفتند کای پردل کینه‌جوی / بما هرچه خواهی بفرما بگو

سپه را نباشد سپهدار چو سر / چو سر نیست از تن نیاید هنر

درین رزم مارا تو سالار باش / رهور شم مارا خبردار باش

پس آن شیرمردان بینا کین / نشستند در گوشه در کمین

چو شب شاه زنگی در آمد بتاخت / سپاه کواکب فرو در نشاخت

جبیر ابو الاسود نابکار / بیامد بدامان آن کوهسار

بفرمود فضل ای دلیران جنگ / بکوشید در عرصهٔ نام و ننگ

پس از خشم بر لشکرش بر بخند / هیاهو ز هر سو برانگیختند

بحمله اول از گرد راه / فکندند سیصد سوار از سپاه

در آن رزم از خشم فضل دلیر / بهم زد گرازان کین را چو شیر

بهر سو که تیغی زدی در مصاف / نمایان شدی برق تیغش ز ناف

بکشتند هر سو گرازان کار / سراسیمه در دامن کوهسار

ز آسیب آن نر پلنگان حذر / نمودند خوکان سراسیمه سر

چو شد رایت خوک پیکر نگون / برفتند شیران زکی خوی دون

شیاطین ملعون کشتند نفس / بهم تیغ راندند از پیش و پس

چو فضل دلاور ز هنگام سیر / بن بر علم دید قایم جبیر

بگفتا ای بداندیش شیطان‌فن / بیک کشتی از مخلصان شیعیان

بگیرم ز تو ای پلید لعین / بشمشیر کین خون ز ارباب دین

بلرزید بر خود جبیر از نهیب / عنان را بپیچید بهر گریز

بزد فضل تیغی چنان بر سرش / که تا سینه بشکافت پیکرش

سپاه شیاطین بهم تاختند / سروتن ز یکدیگر انداختند

بسر تیغ راندی بلوش سری / پدر با سنانش فکندی بتیغ

بتیغ و سنان ترک خونریز مضر / چو ماندند بنیاد نیلی سپهر

همه دشت پر از سر و کشته بود / چو کهسار هامون همه پشته بود

همه بود از حزب شیطانیان / ندیدند دلیل کشتن ز شیعیان

بشد کشته در دامن کوهسار / ز خیل شیاطین دو بار هزار

پریشان همه لشکر رزم‌جوی / همه سوی ضحاک کردند روی

از آن قصه ضحاک شد تنخته / برآورد موبر تن از پیرهن

بلرزید بر خویش از نیوزاد / دگر لشکر خویش را ساز داد

فرستاد دیگر سپاهی بتاخت / دگر شیعیان را سراسیمه ساخت

چو فضل دلاور بکیود رسید / بنا بجهتا عرض کرد آنچه دید

شهنشاه از آن قصه بگریست زار / بفرمود بر مالک نامدار

بیابد ز تن زای یل شیرگیر / سوی دربلاد حجاز امیر

بگیر ز احزاب شیطانیان / بشمشیر کین کینهٔ شیعیان

جهان پهلوانا خان لباب … جدا کرد شاهنشه دین سپاه
چو فوج سپه را همه برشمرد … سپه‌ها را چنین را بمالک سپرد

بگفتش که دارم سرای کینه خواه … بفرما تو کردن این سپاه
نگه‌دار خود را در آن مرز و بوم … که دشمن نیارد ملک را هجوم

علمها برآراست چون نوعروس … بنالید نای و بغرید کوس
شد آراسته از سپه شهر راد … ز فولاد پوشان ابرش سوار

سپه شد روان با درفش و سنان … همه رزم‌جو همچو شیر ژیان
برون آمد از کوفه فوج سپاه … بسوی حجاز گرفتند راه

دلا شمع اخلاص را برفروز … که سازد همیشه شبت را چو روز
اگر شمع اخلاص روشن شود … چراغ یقین پرتو افکن شود

دهی دست چون نفس امّاره را … بقید آوری غول بیچاره را
ز دنیا بود بیشتر رنجها … ندارد بجز مار این گنجها

ز دنیا منه دامن از دست خویش … ز سر برکن از بهر دستار خویش
اگر شیوهٔ صبر آیین شود … بکام تو هر تلخ شیرین شود

چو آموزت صبر حاصل بود … شود مشکل خوبی که در دل بود
ز محنت دل مرد بیغش شود … طلا صاف و بیغش ز آتش شود

بدین ختم آن آتش آلوده آب … که افسرده انداز کل آفتاب

داستان فرستادن مهر سپهر عصمت و جلالت حجاج بن عمرو انصاری را بجانب شام برسالت

که ناسخ ز بیرحی چو کرد جواب … بمدح علی ساز دفتر تو زیاب

چنین در احادیث کردند رقم … که نفس پیمبر امام امم
بمسجد طلب کرد اصحاب خویش … چنین گفت با جمع احباب خویش

که گردد معاویه بد شعار … بشک مردم شام را پایدار
ز ظلم و حسد دم ز طغیان زند … سر الحمد خون عثمان زند

بدو واجب آمد فرستم پیام … که بر وی شود حجت من تمام
بگفتند کای سید اوصیا … تویی شاه دین سرور اصفیا

باداب اسلام اعلم تویی … بقانون ارشاد اقدم تویی
بشهر علوم پیمبر دری … کتاب اعلم الیقین رهبری

بهر چیز فرمان دهی تابعیم … بهر امر حکم ترا سامعیم
پس از لطف سلطان عصمت سرشت … کتابی بمانند برسیرت نوشت

که در کردنت بیعتم واجبست … بهر مشکلی طاعتم واجبست
مرا بیعت از روی رغبت نمود … هر آنکس ببوبکر بیعت نمود

رود هر که از بیعت من بدر … برون رفته از عهد خیر البشر
مرا کنده امر خلافت تمام … باجماع اصحاب خیر الانام

منم از ازل خلق را رهنمای … بحکم نبی و بوحی خدای
برون شد بدین از برای انام … نموده نبی حجت من تمام

اگر داری از قتل عثمان سخن … درین مدعا راست بشنو ز من
که ناظر در آن امر چون کور بود … نیوشنده سامع چو سرقور بود

نکردند هم دشمنان رحم خویش … ندادند هم دوستان نصرت خویش
ندادند باور ز حاضر کلام … بغایت زدند افترا و السلام

پس آن نامه را داد شاه جهان … بحجاج بن عمرو انصاریا
چو حجاج کرد بداخل ثنا … زنازاده را دید با اختنا

ز دنیای چون فرش انداخته … ببر حیز شامی برافراخته
چو آن نامه را خواند آن دیوزاد … بحجاج گفتا ز لجاج و عناد

دریغا که از اهل طغیان کسی … تو هم داخلی خون عثمان بسی
بدو گفت حجاج کای بدنفس … تویی داخل خون عثمان و بس

چو افتاد عثمان برنج و تعب … نبی از تو میکرد یاری طلب
نکردی چو اهل غرض نصرتش … که در بر کنی جوشن دولتش

بهانه کنون خون عثمان کنی … که در شام اظهار عصیان کنی
کنون تاج شاهی نهادی بسر … ردای خلافت فکندی ز سر

برای امارت گذشتی ز دین … بود جای تو اسفل سافلین
علی هست بعد از نبی در جهان … امام امم سرور مومنان

علی را بود ای پلید لعین … خلافت بنص کتاب مبین
نمو داشت در رغم خلق بشر … باجماع اصحاب خیر البشر

چو شد نص و اجماع او را تمام … نباشد جز او بر خلایق امام
تو خواهی در امت بنامی کجی … با ضلال ابلیس شامی کجی

علی را خدا کرده در دهر امام … ترا هست در دست شیطان زمام
علی هست اولی بنص کتاب … ترا کرده ابلیس نایب مناب

زنازاده در خشم شد زین سخن … بگفتش که بشنو ازین پس ز من
تو گیر چو من نامه را با جواب … دهم چو فرستم سوی بوتراب

چو برخواست حجاج بل زان مکان … سوی کوفه کردند در دم روان
ولید بن عتبه خبیث لعین … ز بغض شه دین که شد ضد دین

در ایام عثمان شیطان نهاد … بکوفه امارت گرفت از بلاد
نمازی که کردی بصبح آشکار … ز مستی دو رکعت نمود چهار

زدند آنتقی را بحکم کتاب … بفتوای آن شاه حد شراب
از این جمله آن دیو ناراللعین … بسی بود دشمن بسلطان دین

زنازاده را گفت آن بدنما … بجز حلق او را نباشد جواب
بسی شاد شد زین سخن آن پلید … طلب کرد پس کاغذی را سفید

بکاغذ همین بسمله زد رقم … بزد مهر و پیچید از آن بهم
پس آن نامه را خواند ابلیس زاد … بمردی ز خیل بنی عبس داد

بگو فد بیاور در آن کتاب … بدو گفت سلطان عالیجناب
که چون دیده‌ای حال اعیان شام … از آنجا چه داری سوی ما پیام

بگفتا که دیدم در آن انجمن … ز عثمان حقشان یکی پیرهن
بر آن پیرهن خلق بیحد هزار … بگریند با دیده اشکبار

بگویند هر یک بقول جلی … که شد کشته عثمان بقول علی
چنین داده اند اهل طغیان قرار … که خون تو ریزند در کارزار

یکی از بنی عبس از شیعیان — بگفتا که ای مرد شیرین زبان
ندانم بهر مرز از یوسف نشان — نه از چشمها چشم یعقوب دان
جهانی اگر پر ز لشکر شود — بجز کی تواند برابر شود
بفرمود از لطف زوج بتول — که نبود روا از جور و قتل بتول
چو آن نامه را سر گشود و بدید — پر از غصه گردید کاهش چو بید
تبسم کنان گفت آن نکته یاب — که جنگست در نامه ما را جواب
بپا خاست جنبی ز روی یقین — ببوسید پای شهنشاه دین
که من از زنازاده دیو رجیم — شنیدم صفتهای شهزاده بیم
کنون گشت ظاهر بحکم یقین — تو خود افضل بهتر ما اجمعین
ببرهان مرا گشت اکنون تمام — که هستی تو بعد از پیمبر امام
مرا گشت ظاهر که آن دیو را — ز راه حسد با تو دارد عنا
دگر بیت ای هادی بحر و بر — کسی در دل من ز تو دوستر
نکردم دگر از کتابت جدا — برای تو جان از تمنایم فدا
بمدح شه دین امام یقین — بسی شعرها گفت آن پاکدین
فرستاد اشعارها را بشام — منافق ز نازاده شد تلخکام
که جنبی چو شد شیعه بو تراب — برآمد دگر رازها از حجاب
شنیدم که جنبی ز تیغ ولید — شد آخر بمثل صحابی شهید
چنین است زان سعادت سرشت — که آخر بیابد طریق بهشت
کسی کو طینت نکردید پاک — کجا بهره ور شد براه هلاک
سپهر نجوم فضایل علی — در اسلام ایمان کامل علی
علی اول است و علی آخر است — علی باطن است و علی ظاهر است
علی بود اول بنور قدم — که بود اولین مطلع صبح عدم
علی بود چون آخر اوصیا — عیان شد پس از خاتم انبیا
علی بود ظاهر ز آداب دین — علی بود باطن ز علم یقین
علی بود در سر الف لام میم — خدا خواند او را علی حکیم
کسی چون بمهر علی کام است — بود هر نفس شکرها لازمست
بیا مطرب از غم خلاصم نما — بخدمت کنی قرب خاصم نما
که گردد چو تاج فدای علی — نگویم سخن جز ثنای علی

داستان امارت دادن امیرالمؤمنین رؤسای شیعیان را در بلاد و رفتن خلید بن قره [illegible] بخراسان و قلع و قمع مجوسیان

چنین گفت گوینده این سخن — که در کوفه سلطان خیبر شکن
برون از خلافت ز مفتاح جود — بعدل و کرم باب احسان گشود
بترتیب احوال بلاد و عباد — فرستاد عمال سوی بلاد
بهر شهر صیت ولایت رسان — بهر باغ نخل عطا را نشان
رقم کرد ملک مداین دبیر — بنام یزید بن قیس دلیر
صفاهان که بد رشک باغ نعیم — عطا گشت بر مخنف بن سلیم
دگر قرظه ابن کعب دلیر — بفرموده در بهقباذ امیر
قلاندر دانش چو بر گرفت — امارت بر اطراف کشکر گرفت

علی بن حاتم ز لطف امیر — بشد حاکم بلده همچو تیر
بسعد بن مسعود بخشود آن — کرم کرد بر بوستان باستان
دگر ربعی ابن کاس دلیر — بشد در بلاد سجستان امیر
خلید از شه دین چو احسان گرفت — امارت بملک خراسان گرفت
روان شد بملک خراسان خلید — در اثنای ره از منافقین شنید
که اهل نشابور یاغی شدند — ز حکم شهنشاه طاغی شدند
ز کابل یکی از ملوک عجم — که در کفر بودش سلوک عجم
گرفته بلاد نشابور را — کنون کفر کردند دستور را
بدیدم بتاراج ابن هشام — که بودش قباد بن بهرام نام
خلید دلاور چنین کارزار — بیاراست لشکر دو ده هزار
ز مازندران و ز سمنان و ری — سپاهی کم نسبتانند کی
همه رزم جویان و پیکارگر — بفولاد پنهان شده چون شرر
نظر کرد بودی سوی انتها — ز حیرت بشد چشم انجم بنا
رسیدند از جوش پیران جنگ — زمین نشابور گردید تنگ
خلید دلاور سواران هزار — جدا کرد از شیر مردان کار
شنیدم که در آن سپاه پلید — سپهدار شد خائن از خلید
بعام چنین گفت آن پاکدین — بباید نشستن نهان در کمین
چو لشکر بیاید برون از حصار — سر او بگیریم با ده هزار
بتازید غافل بشهر اندرون — بریزید از هر که یابید خون
بباید که در شهر باد ارو کبیر — زن و طفل ایشان نمایید اسیر
که ما نیز با خصم جنگ آوریم — زمین را باین قوم تنگ آوریم
چو از شهر گبران برون آمدند — همه خیمها را ببیرون زدند
سپهدار ترسا بفوج سپاه — زد و پای روی بزد بارگاه
قباد بن بهرام فولاد رخت — بدعوای شاهی برآمد بتخت
خلید دلاور چو شیر ژیان — بگفتا بمردان ایمان نشان
بریزید چون سیل بر این سپاه — بگیرید از جانب شهر را
بمیدان نمایید اگر جنگ صف — نگردد از لشکر ما تلف
بیکبار باید بلشکر زنیم — بیکحمله آتش بخصم افکنیم
بشهر آنکه خواهند آید درون — بریزیم او را بشمشیر خون
چو سیلاب بر طاغیان ریختند — غبار از شیاطین برانگیختند
بمیدان درآمد دو فوج عجم — عرب با عجم روبرو شد بهم
شد آتش فشان اژدها علم — چو آتش دویدند بر روی هم
دگر گشت از هیبت دار و گیر — روان از تن از نفس اعضا شتیر
خروشیدن نای کوس نبرد — بپیچید بر گنبد لاجورد
شد از گرد و خون پلنگان کارزار — هوا سنبلستان زمین لاله زار
از آن روی لشکر کمین باختند — همه از کمینگه برون تاختند
بعهد پلنگان گشادند جنگ — گشودند بال عقاب خدنگ
ز نخل سنانها امید انار — نمودی سر گردنان چون انار

بدروان شهر انگیختند — بهر کس رسیدند خون ریختند
چو آتش کشیدند شعله بشهر — سپه گشت بر اهل آن شهر قهر
بشهر اندرون شد روان در جدال — ز سرچشمه تیغ آب اجل
بهر خانه آن قوم بشتافتند — بتاراج شد هر چه را یافتند
دران شهر رزم آوران دلیر — بسی طفل و دختر نمودند اسیر
ازین سو که لشکر بر او زد دست — بدشمن بیکحمله آمد شکست
علمدار را رفت از سر چو هوش — بیفکند زین علم را از دوش
چو زین بی سپهدار لشکر گریخت — همه شهر جمع لشکر گسیخت
بهم ریخت از تیغ کین کشته‌ها — بزد موج در بحر خون پشته‌ها
سوی شهر چون کشته نبی روان — که شاید شود شهر حصن امان
در شهر را از درون بسته دید — تن خویشتن را ز غم خسته دید
بقهرا براکنده شد آن سپاه — همه سوی کابل گرفتند راه
بشد کشته در دست عامر قباد — سر شه برفت از شوق افسر بباد
چو بگرفت عامر نشابور را — بکشتند گبران محصور را
بیاور ز دان شیر گیر سعید — سر نیستر و ختنی زد خلید
در آن رزم کردند بسی اسیر — بمیناب دست خلید دلیر
گرفتند بسیار زان کارزار — بخواری زاری سپاهان ظفر
اسیران ز زن نیز بسیار بود — زن نیز بی زن هم گرفتار بود
بدست دلاور خلید دلیر — سه دختر ز شاه عجم شد اسیر
بغارت گرفتند در کارزار — ز اموال و اسب و شتر بیشمار
خلید دلاور بسی جمع کرد — ز تیغ و سنان و سلیح نبرد
همه شهر زاری کنان آمدند — بفریاد بهر امان آمدند
بقول شهادت گشوده زبان — باسلام آخر گرفتند امان
باخلاص جمله مسلمان شدند — همه مردمان زاهل ایمان شدند
خلید دلاور ز مال و اسیر — فرستاد نزد امیر کبیر
بفرمود تا عامر پهلوان — شود با اسیران بکوفه روان
چو زین بی بنات ملوک عجم — بیاورد نزد امام امم
بفرمود کای بنات ملوک — شما راست زین سلاطین سلوک
نظر سوی این جمع لشکر کنید — بهر کس که خواهید شوهر کنید
بگفتند ما پادشه زاده ایم — بشاهی بسته چو بس اماده ایم
درین باب باشد اگر رای تو — بود کفو ما با ز ابنای تو
بیا خواست زیشان کلای شاه دین — مرا گر بود ارشاد چون راه دین
بزرگان ما اند کی در جهان — ره و رسم و آداب شهزادگان
بگفتند سوی خانه خویش بر — بهر چه بناید بدان کن نظر
بپوسیده زیشان بین پیش شاه — بشهزادگان شد بار آنگاه
شنیدم یکی زان سه اختران — محمد ابی بکر شد خطبه خوان
بیان کرده راوی ز اهل خبر — یکی را بعبدالله بن عمر
یکی را ابن عباس گشته عیان — ولی نیست ثابت با هل بیان

چنین است این اهل خرد — که اندک زمانی بجو فی برد
بکش تا توانی ز دنیا حذر — که زین بحر کشتی نیابد بدر
چراغ خرد را بدانش فروز — وگرنه چو شمعی است بی روشنی بروز
ز روزی بجو غم بیار رفتها — که آب دهن کرد دار اسیا
ترا هست از علم و فضل و شرف — شرف دار را زان بود که صدف
شود علم حاصل باز ارها — بگلشن شکفته گل از خارها
الهی مرا زهد عادت نما — بتاج خرد تو جهان دو نمای

داستان اسلام جریر بن عبدالله بجلی از همدان و اشعث بن قیس کندی از آذربایجان بجهت تهیه رزم شامیان

دلش شد چو از حب دنیا تهی — بخشش ز مدح علی آگهی
جریر بن عبدالله بجلی — که او بود از شیعیان علی
در ایام عثمان ز ظالم فتن — امارت پذیرفت در همدان
بحکم شهنشاه اهل قلم — نوشتند چون سوی بلدان رقم
بفرمود سلطان دین با دبیر — نویسند کتابی بسوی جریر
که چون کرد بیعت بطاعت کسی — ز خود کرد بیعت بعیب بسی
خدا چون فرستد بقومی عذاب — کسی کی تواند که کردد حجاب
شنیدی تو طغیان اهل فساد — شکستند عهد از ره عناد
خدا چون بجو شد نگهدار من — بمیدان همیشه شود یار من
خدای جهان چون مرا داد دست — ز اصحاب جمل بباطل شکست
بحکم خدا چون ظفر یافتم — ازین قوم شمشیر برداشتم
کنون ابن عباس رای دلیر — بکار آن بصره نمودم امیر
شدم سوی کوفه بلشکر روان — که لشکر کشم جانب شامیان
فرستادم ای مومن شیرگیر — بسوی تو زجر بن قیس دلیر
از و جمله احوال را مختصر — بپرس آنچه خواهی که دارد خبر
رفتند اخوان بر جمیع عباد — ببیعت دلاور تمام بلاد
بده لشکرت را تمامی نظام — که داریم عزم سفر سوی شام
چو زجر بن قیس آن برای سپاه — بنزد جریر آمد از نزد شاه
جریر از عقد و جوش شد شادمان — بمسجد شد از بهر خطبه روان
بمنبر برآمد جریر دلیر — بمسجد طلب کرد برنا و پیر
پس از خطبه فرمود کای مومنین — کتابی نوشته شهنشاه دین
در آداب اسلام و نص کلام — بدانید بنموم ایمان نظام
که باشد علی بعد خیر البشر — بامر خلافت سزاوارتر
نبی را برادر خدا را ولی است — پسر عم و داماد و نفس نبی است
علی اکرم و اعلم و اسبق است — بامر خلافت علی الیق است
شده روشن ای زمره مومنین — چراغ خلافت ز شمع یقین
کنون کرده بیعت طراف و حجاز — نماید بیعت ز روی نیاز
همه خلق دنیا ز آشکار و نهان — نمودند بیعت ز پیر و جوان
جریر دلاور روان شد براه — سوی شاه دین با جمیع سپاه

کتابی شهنشاه خصمش سرشت / سوی اشعث قیس کندی نوشت
که ایام عثمان شد آن پهلوان / امارت پذیر از آذربایجان
چو عمرو عثمان ببداد کرد / ازین پیش دامادان بدگهر
شهنشه در آن نامه او را بداد / ز احوال عثمان و اهل عناد
رقم زد ابو ولایت خصال / که طعمه نباشد ترا بیت مال
ترا چون ز ارباب ایمان نمود / جناب الهی زخزان نمود
هر آنچیز باقیست در بیت مال / بیاور برای وجوه قتال
بیابد تحذر ز خیانت کنی / درین مال قصد امانت کنی
سپه آنچه مقدور هست از رجال / بیاری بکوفه برای قتال
که طغیان نمود ابن هند لعین / برآورد در شام شمشیر کین
زیاد بن مرحب چو آن نامه برد / پس از قطع وادی باشعث سپرد
چو نامه بارباب ایمان رساند / زیاد بن مرحب یکی خطبه خواند
بیان کرد آن شیعه پاکزاد / ز اعمال عثمان و اهل فساد
چو آمد دلاور ز منبر فرود / دگر کرد اشعث بمنبر صعود
بگفت ای گروه سعادت مصیر / مرا کرده عثمان در اینجا امیر
ز عثمان شدند اهل دین خشمناک / نمودند با تیغ قهرش هلاک
کنون با امیر همه مؤمنین / نمودند بیعت همه اهل دین
شما نیز تجدید بیعت کنید / بحکم شهنشه اطاعت کنید
ز منبر فرود آمد آن پهلوان / ز مسجد بشد سوی منزل روان
طلب کرد اصحاب و اولاد خویش / قرابات و احباب و آحاد خویش
بگفت ای ایشان و خویشان من / شما را چه رایست در شان من
تمامی سوی ابن هند از شتاب / نگیرد در این مال از من حساب
بگیرد ولی شاه دین مرتضی / ز من جمع و خرج همه مالها
بگفتند کای نامور پهلوان / ندارد معاویه آن قدر و شان
بسی باشد آن عار ای پاکدین / که پیش زنازاده بوسی زمین
زنازاده باطل علی حق بود / علی در همه فضل اسبق بود
چگونه باسلام داخل شوی / که حق را گذاری بباطل شوی
چو اشعث ز خویشان شنید این سخن / بفرمود نبود جز این رای من
علی اکرم و افضل عالم است / علی باعث خلقت آدم است
بفرمود تا لشکر کینه خواه / درآیند چون سیل اندر براه
سراپرده بردند بیرون ز شهر / برفتند لشکر بهامون ز شهر
ز بس گرد لشکر برآمد ز دشت / چو شب چهره آسمان تیره گشت
بفرمود اشعث بلشکر براه / بنزدیک شاه ولایت پناه
بگردند با پور سلطان دین / بکوفه همه لشکر مؤمنین
بیامد دگر با سپاه گران / ز عرصه دلیران رستم توان
یکی احنف قیس با گروه خود / دگر جاریه ابن قدامه بود
دگر حارثه ابن بدر از تمیم / دگر سعد بن جبله مرد کریم
دگر اعین بن ضبیعه شیر / که بودند هریک شجاع دلیر

دیکر

ولیکن نکشتند این بزرگان / بنزد شهنشه بصفین عیان
که غایب شد از با دشمن صفات / گمان کرده بودند از امهات
ز جائی بایشان حکومت نداد / باهل قبیله ریاست نداد
ببوسید احنف زمین ادب / که ای سرور دین امیر عرب
نبودیم ما با تو در کارزار / ولیکن بپیشین نکشتیم یار
ببطلان طایفه شک داشتیم / که او را ز اسلام پنداشتیم
یقین شد کنون کفر آن روسیاه / ولی برد ابلیس ما را ز راه
بگفت آن زنازاده و قاسطین / نداریم شک در طریق یقین
درین رزم همه با تو یاری کنیم / بر اعدا همه جانسپاری کنیم
ز صفین بیایند خیل تمیم / پی جانب یاری شه عظیم
بصفین نکشتند گر با تو یار / درین رزم نمایند جانها نثار
معاویه صعصعه در نهفت / برای بنی سعد اشعار گفت
بهر شعر در عرضه نام و ننگ / نمودی بنی سعد را شیر جنگ
قبیله چو خواندند اشعار او / بیاراستند از پی کار او
سوی کوفه گشتند هر یک روان / همه با سپاه قیامت نشان
گروه منافق دل روسیاه / بسوی زنازاده کردند راه
چنین است بین این کهن باغ / رود باز با باز و با زاغ زاغ
چو طینت بود پاک ز ارحام / علی را بحق میشناسد امام
حرام است چون طینت از زنا / زنازاده او را شود رهنما
ز مهر علی ساز روشن دلت / که گردد بهشت برین منزلت
علی و ولی منبع عصمت است / که در راه حق هادی امت است
علی زان نماید که عقل و ورع / که بود از ازل عالم اصل و فرع
بیا ساقی از باده ام مست کن / بجامی دل ناتخ از دست کن
برآرد چو سرمست گردد ز می / ز هر بند مدح شه دین چو نی

داستان نامه نوشتن معاویه شیطان نسب بشهنشاه فضایل حسب و بیان مواعظ مفیده و نصایح حمیده

شنیدم زنازاده بدسرشت / بشاهنشه دین کتابی نوشت
که بهر رسالت خدای مجید / نبی را ز اهل جهان برگزید
رقم زد در آن نامه آن بدگهر / ز فضل ابوبکر و حلم عمر
تو بودی برایشان حسد روز و شب / که از حرص بودی خلافت طلب
نمودی ز عثمان تو قطع رحم / که شد کشته آخر بتیغ ستم
کنون در مقام رضا قاتلان / بپیش تو جمعند پیر و جوان
بیاویز بودی ز هر انجمن / فرستی همه قاتلان پیش من
وگرنه میان من و تو حکم / نباشد بجز تیغ الماس دم
پس آن نامه بسپرد در انجمن / بمردی ذو قعاد اهل یمن
خردمند در رزم و دانا بحزم / دلیر و زبان آور و راسخ عزم
چو آمد بنزد شهنشاه دین / ببوسید از روی خدمت زمین
بگفت ای امین کنج علوم / تو دانا تری از رموز علوم

اگر نامدارا امام سعید / فرستند سوی ابو هند پلید
شود از زبان قطع حبل نزاع / ببیعت نیارد دگر امتناع
بخندید سلطان عالی مکان / که من ز اهل عقلت نمودم گمان
که باشد معاویه دزد و دکار / که قاتل زن خواهران نابکار
چه نسبت زنازاده را با امام / که از خون عثمان کند انتقام
ببابا بکر اولاد عثمان تمام / نمایند بیعت بدست امام
زنازاده بیعت نماید مرا / بهر حکم طاعت نماید مرا
پس آن نامدار از بهر انجمن / بدیوان بیارند نزدیک من
میان خلایق چو دیوان کنم / بشرع احمد ظاهر شود آن کنم
ولی خون عثمان و بنیاد کنند / چو سلطان بی حکم و حیله کنند
گر از تاج حکومت کند او دگر / ردای امارت درآرد بسر
بفرمود سلطان هارون حساب / نویسند نامه پی آن جواب
نوشتی خدای جهان برگزید / برای رسالت نبی حمید
بنعت پیمبر سخن رانده / مگر فضل ما را تو نا خوانده
که مایم در عالم نفع و ضرر / وصی و برادر خیر البشر
که در خانه من بحکم یقین / فرود آمدی جبرئیل امین
نوشتی فضایل تو ای هیچ چیز / ز بوبکر گاهی و گاه از عمر
اگر راست باشد بجان پیمبر / نباشد تو را از فضایل نشان
بود گر بیان فضایل دروغ / چراغ بیانت ندارد فروغ
در آداب اسلام مردی نخست / ز شمشیر من کشته ایمان درست
مرا باز در عرصه کارزار / همانست شیر و همان ذوالفقار
شود چون بمیدان نبرد آزما / همانست بازوی خیبر گشا
بشمشیر بیم دهی روز جنگ / ز روبه نترسید هرگز پلنگ
ز من بود ایمان سابق حقیق / در اسلام آخر تو گشتی طلیق
بسی چون بیان فضایل نمود / عیان جمله حسن شمایل نمود
رقم زد که ای جاهل بی ادب / مگر خوشتر از اینت آید نسب
چه نسبت ترا ای پلید کبود / که بی بهرمی گر فضایل نبود
ترا از فضایل نباشد اثر / ز حسن خصایل نداری خبر
کسی از فضایل نماید بیان / که باشد در او از فضایل نشان
بمانند که خون عثمان بما / که ریزی بسر آب حکومت بجام
مرا بیم از رزم میدان کنی / ولی خوبتر را پشیمان کنی
همان تیغ دارم ز بهر قتال / که کشتم ز تو روز کین جد و خال
همانا که بازو و ذوالفقار / برآرم ز ارباب طغیان دمار
نوشتی که من خویش پیغمبرم / بگردون رسد زین شرف افسرم
اگر راست گویی نداری شرف / شرف از ایمان در او در نجف
اگر در سرت عقل قایم بود / ابنه کجا مثل هاشم بود
کجا حرب در حالت افتخار / چو عبد المطلب بود در شعار
بصفرنی که کفر و حسد شما / کجا در جهان مثل بو طالبت

مهاجر چنان کی شود چون طلیق / صریح از چه رو میشود چون لصیق
مخنث که در اعمال چون مطلب / کجا مومن پاک چون مذبذب
خلف چون فروشد بصنع سلف / در اندک زمانی بهر سو تلف
بخشم یقین نیستی خود شناس / بنیکان مکن خویشتن را قیاس
کسی چون بعقل است طاهر سرشت / نویسد بهر لحظه بتوان نوشت
کسی را که از عقل باشد نشان / نکو بد نگو یا فرو بند زبان
چو شد خیره چشمت ز دود هوس / در ابتدات زنگ کرد نفس
چو گشتی بزنجیر ابلیس بند / نباشد ترا پند من سودمند
ترا داد از بسکه شیطان فریب / ندانی ره دین ز فراز و نشیب
نوشتی بهر نامه حرف غلط / که گشتی سیه روی مانند خط
کسی را که معقول نبود رقم / بگردد سیه روی مثل قلم
بقاصد سپردند چون آن کتاب / بسوی زنازاده شد باشتاب
بمضمون نامه فتادش نگاه / چو خط گشت رخسار شخش سیاه
بقول نبی دشمن شاه دین / زنازاده باشد ز روی یقین
از آنرا که کار دنی میکند / زبان با علی دشمنی میکند
زنازاده نادرست زنیم / خود افروخت بر خویش نار جحیم
بحیلی شد از حیله آن مکر فن / ولی خود خطا کرد بر خویشتن
پی چاه کند آنکه بر روی را / خود افتاد آخر ز حیله بجا
همیشه بگیتی خدای جهان / برو خشم کند لعنت جاودان
فرو بند دگر لعن از جلوه من / بوبکر و عثمان و دیگر عمر
بیا مطرب از غم دلم را برار / تن ناتوان از رنج غم شد فکار
دلش بتوحید همراز کن / زبانش بمدح علی باز کن

داستان رزم مالک نامدار با ضحاک بن قیس نابکار و فتح بلاد جزایر و حران بشیر و بازوی جهان پهلوان

چنین زد سخن آن زبر قلم / بلوح بیان داستان از رقم
که چون شد بحکم امام زمان / تهمتن بسوی جزایر روان
شه دین بعد لشکر وصیت نمود / کنارد ستم بر رعیت نمود
بفرمود مالک که خیل سپاه / مهیا نمایند اسباب راه
چو گرد سپه بر فلک شد بلند / هوا چادر نیل بر سر فکند
ز لشکر برآمد ز هر سو خروش / چو دریای اخضر که آید بجوش
سراپای پوشید فوج سپاه / ز فولاد و آهن قبا و کلاه
دمیدند چون صور برنای دم / بجوشید صحرا چو بحر عجم
نهنگان چو از کوه بیرون شدند / چو دریا روان سوی هامون شدند
رسیدند چون بر جزایر سپاه / رسانند منجوق رایت بماه
بفرمود مالک برزم آوران / بتازند بر خیل مروانیان
بصحرا ز آواز کوس نبرد / بجنبید از جای شیران مرد
هیاهو بر افلاک غلغل فکند / بدشت جزیره زلزل فکند
ز هر سو بمروانیان تاختند / ببستند و کشتند و انداختند

پر از خشم با تیغ و تیر سپاه / بهر خانه چون سیل کرده نگاه
ز شمشیر آتش برافروختند / چو برف بلا خانها سوختند
نکاو و شتر میش و خیل رمه / براندند کرهان بصحرا همه
دلیران بتاراج بشتافتند / ببردند هر خواسته یافتند
بفتح آن گشتند کای نامور / جهان گشت ویران از انداختن
رسیدست مالک بجاه و علو / که رفتست بر دوش گرزی گران
ز آتش بمروانیان تیغ او / چو آتش ببارد دگر تیغ او
سپهر از زمین شهر اخراج کرد / همه خیل و اسباب تاراج کرد
زخون تا بچنان کوه رخشان شده / که همرنگ لعل بدخشان شده
بر آشفت ضحاک شیطان سرشت / سوی رقه در دم کتابی نوشت
که با خیل لشکر شود در زمان / سپهدار سوی جزایر روان
بتعجیل قاصد برقه رسید / بخواندند چون نامه آن پلید
دران شهر تمالک بن محمد به / بجمع سپه کرد فرمان همه
زهر سو بران فاسق بد شعار / ز فوج سپه جمع شد شش هزار
همه پهلوانان عفریت روی / همه رزم جویان ببلبر خوی
ازین سوی ضحاک با ده هزار / سواران تیرافکن نابکار
سراپرده را از دو حران برون / بدو یافت الحاق تمالک دون
چو پیوست تمالک باان سپاه / فتادند شیطان نژادان براه
سپه عرض فرمود هیجده هزار / روان شد سوی اشتر نامدار
رسانید جاسوس ناگه خبر / که ضحاک با لشکر آمد بدر
دلیران دین در خروش آمدند / چو دریای آتش بجوش آمدند
بجنبید چون موج لشکر بجای / تو گفتی که افتاد گردون ز جای
تن خویش را کرده فولاد پوش / بکف نیزها و سپرها بدوش
سپاهی چو بازی طراز آهنگ / برون رزمگه رزم را ساز جنگ
سپه را بفرمود تا زر دهند / ز خود و زره زیب لشکر دهند
ز لشکرکش بیم و زر را دریغ / که از تو ندارند سر را دریغ
بفرمود تا انقبات سپاه / بگفتند چون سیل آتش براه
رسیدند با کوس و نای و علم / بصحرای سنجان دو لشکر بهم
زبس گشت سنگین ز مردان کین / بنالید از درد گاو زمین
بصحرا فرود آمدند آنسپاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
دو صف ایستادند بر روی هم / زده صف چو مژگان به پهلوی هم
برافراخت قامت بمیدان جنگ / علمها ز هر لشکری رنگ رنگ
ز آواز کوس و نفیر و خروش / درآمد دگر کوه و هامون بجوش
برانگیخت عثمان بن مجره / چو گرگی که تازد بسوی رمه
شده غرق فولاد سر تا بپا / بخر سوی میدان توسن ز جا
منم گفت رستم بروز مصاف / ز شمشیر در رزم خارا شکاف
بیاید که آید چو شیر ژیان / بمیدان من مالک پهلوان
بجا ایستاد اشتر نکو دار بر / برانگیخت شبدیز مانند بر

بکفش کرمانند روباه لنگ / گرفتار گشتی بچنگ پلنگ
اگر آسمان بود در روز کین / بگیرد ز گرانی تمام زمین
ترا کشته است ای منافق فلان / ز بغض علی شعله ور آسمان
مر آنکس که بغضش بود از زنا / شود دشمن سید اوصیا
همانا که تیر آمدی از روان / که در رزم با من شکیبی عنان
مرا داد ایزد این تیغ خاراشکاف / کلید در فتح شد در مصاف
برآشفت عثمان شیطان نهاد / بر پیچید بر خویش چون گردباد
بشمشیر شد سوی مالک روان / بیک حمله مالک ندادش امان
بزد تیغ خونبار بر گردنش / سبکبار از بار سر شد تنش
بفرمود ضحاک تا هر سپاه / بمیدان بریزند یکسر سپاه
دو سیل بلا با هم آمیختند / بنای صف رزم فروریختند
بسی آتش کین برافروختند / بسی خرمن عمر هم سوختند
ز بس بال زد در هوای جدل / بیفتاد از پای مرغ اجل
ز گرد بلا آن شعله درع و خود / نمودی بمیدان چو آتش ز دود
ز پیکان شیران آهن کلاه / نیستان شده عرصه رزمگاه
زهر سوی گشتی کمند جدل / حمایل بگردن چو دست اجل
ز گرز گران در تن پر دلان / تداخل نمودی بهم استخوان
شدی خسته هر کز ز نوک سنان / گرفتی طبیب اجل نبض جان
زمینها چو برخواست ابر غبار / بباریدی خون همچو ابر بهار
دران رزم اشتر چو سیل بلا / ز هم ریختی قلبگه را بنا
چنان کشته افتاد در کارزار / که شد دشت حران همه لاله زار
ز بس ریخت خون شیاطین ضلال / سمک موج می‌زد بر اوج سماک
قلم کرد با تیغ الماس دم / بمیدان علمدار را با علم
علمها ز شمشیر الملک کون / چو بخت زنازادگان سرنگون
ز تیغ دلیران چو بر هم شکست / پراکنده شد فوج شیطان پرست
ز اسب و سلیح و سنان و تبر / ز تیر و کمان و کمند و کمر
بسی مال در رزمگه یافتند / سوی خیمه خصم بشتافتند
بیفتاد بر فوج شیطان شکست / کشودند لشکر بتاراج دست
چو ضحاک بد اصل کینه جست / ز بیم دلیران بقلعه گریخت
تعاقب نمودند ارباب دین / بکشتند بسیاری از فاسقین
جوانان با درع و خود آمدند / بپایان قلعه فرود آمدند
بفرمود مالک دران رزمگاه / بکشتند چندان ز فوج سپاه
که تا چند فرسخ بکوه و بدشت / ز کشته بیابان پر از کشته گشت
ازان سوی ضحاک شیطان سرشت / بگو زنازاده نامه نوشت
که از برق تیغ جهان پهلوان / فتاد است آتش بمروانیان
بگردند آن لشکر بد سکت / بتاراج بگشوده چون سیل دست
چو از بیم تیغش فراری شدیم / چو در کنج قلعه حصاری شدیم
گرفته کنون مالک پهلوان / چو پرکار آن قلعه را در میان

مدد کرد فرستی بابن مرز و بوم / توان کرد بر لشکر او هجوم
چو آن عرضه شد خوانده در انجمن / زناراده گردید بر خویشتن
سوی عبد رحمن دو تن برگزید / که بد زاده خالد بن ولید
همان لحظه با ده هزار از سپاه / سوی رقه کردش روانه براه
فرستاد مالک شجاع آن زمن / ظفرنامه سوی سلطان دین
ببین شاد شد شاه دلدل سوار / دعا کرد بر مالک نامدار
بسوی زناراده بد رسم / بعرض نمود در دم کتابی رقم
که رویش سوی حق هدایت کنید / بر آن جاهل اتمام حجت کنید
چنین است این رسم انام / که سازد بهر کار حجت تمام
برای نظام هدا النخست / بحجت کند امر دین را درست
الهی بناخر روز دین شمار
بایمان اثر ز مهر حیدر کند قرین

داستان فرستادن امیر عالی مقام جریر را برسالت بجانب شام بنزد معاویه شقاوت فرجام

که تا زنده باشد بزم جهان
منبح شه دین کشاید زبان
در اخبار ما حکایت شده / ز نصر مزاحم روایت شده
که فرمود شاه ولایت مصیر / برای رسالت معین جریر
فرستاد اشتر سوی دین پناه / مباش از جریر ایمن از هیچ راه
که از جان معاویه را دوست است / ز مغز است لطف همین پوست است
مرا سوی آن باب لطفی بفرست / فرستادن رسول تخلف است
که حجت برایشان تمام / بگیرم ز حجت اهل شام
رقم در جوابش نمود آن جناب / به بینیم تا چون برآید ز آب
شهنشاه دین دار گفتا جریر / بباید سوی شام رفتن دلیر
نبی بود اصحاب خیر البشر / ترا بر گزیدم ز اهل نظر
زناراده برای نظام امور / بجاست بر برد شراب غرور
شود چون معاویه بیعت بد / ز اهل بلد بیعتم را بگیر
ببغضیان اگر باز سازد زبان / بتعجیل شو سوی کوفه روان
کتابی رقم زد که با اتفاق / مرا کرد بیعت حجاز و عراق
نه حاضر تواند کند اختیار / نه غائب که انکار سازد شعار
کنون باید چون بیعت عموم / ترا نیز کرد باید ثابت لزوم
از این بیعت عام بیرون مرو / ز اجماع اسلام بیرون مرو
نمودند بیعت مرا آنکه بین / شکستند عهد من از روی کین
بر از بیند با تیغ الماس گون / نمودم سر طاعت آن زمان نکون
ترا نیست زینت کرد در انجمن / جبانا سزای از قتل عثمان سخن
بباید که گردد داخل شوی در زمان / بعهدی که گرد داخل شده مومنان
پر اولاد و احفاد عثمان تمام / بیابند در شرع شرع امام
بهر کس نمایند دعوا خون / بشرع نبی مشوم ره نمون
وگر نیز تحصیل او زنگ و ننگ / منم خون عثمان بهم بود ولج
تحصیل تو بهر سلطنت / کنون سبکی خونش از من طلب

چو آمد سوی زناراده بردان کتاب / زناراده افتاد در پیچ و تاب
جریده لا او ز آن خطبه گفت / که تا بد زمن حرف خود را شنفت
زبیر و دگر طلحه با آن سپاه / شکستند عهد علی بی گناه
شنیدید که تیغ خیبر گشا / سر خویش دیدند در زیر پا
تو هم از جفا فتنه در گردن مکن / ز رو رسم اباطیل این مکن
مهاجر همه کرده بیعت بجان / اطاعت نمودند انصار با
بلغزاری از نور اسلام را / بهم بر مزن بیعت عام را
زناراده فرمود کای نامدار / بیا ببینیم امروز تدبیر کار
پر از خشم خود را بمسجد رسانید / بزرگان خیل و سپه را بخواند
بگفتا ای امیران بحکم علی / بشد کشته عثمان بامر علی
مراد از عثمان حکومت شام / من از خون عثمان کشم انتقام
شما را اراد این امر گفتا حبیب / بخون خواهی او مرا یار کیست
بگفتند هستیم ما یار تو / بهر چیز کوشی مدد کار تو
زناراده آمد زمنبر فرو / سپه را کو از بغض حیدر چو او
بهر سوی دام ضلالت کشود / ببغض شه دین دلالت نمود
ز دود و هوس دیو گشته کبود / ز سودای شاهی سرش پر ز دود
خبرها چو از شام هر سو رسید / خبر کرد اشتر بشاه سعید
که با بد سپهر اندر ملک شام / و گر نه بنا بد خلاف نظام
شهنشاه داد پیغام کای پر هنر / بمان تا رسولم بیارد خبر
که در شام دیریست مانده جریر / به بینیم تا خود چه باشد مصیر
زناراده تدبیر آغاز کرد / بهر کس در مصلحت باز کرد
بگفتند از بن فکر کی بی خلاص / اگر یار گردد تو را ابن عاص
زناراده در دم کتابی نوشت / سوی ابن عاص شقاوت سرشت
که باید که مومن ستانی بشام / که تا بد امور خلافت نظام
که آمد فرستاده بوتراب / بیا تا بگوییم او را جواب
بجمله مرا کرد دلالت که چنین / در امر خلافت شراکت کنی
چو خواند ابن عاص لعین آن کتاب / دلش ماند از شوق در اضطراب
بلیه لعین را دو فرزند بود / که با مهر ایشان دلش بند بود
بی مشورت هر دو را پیش خواند / کتاب لعین را بدیشان رساند
بفرمود عبدالله از خشم گفت / که حرف لعین را نبایست شنفت
معاویه را نیست فضل و حسب / که اصلش بشیطان رساند نسب
بدنیا مخالفی بشارت دهد / ولی عقل و دین را بغارت دهد
علی هست نهر سپهر یقین / کند رخنه شرع هست دنیا و دین
محمد بر آشفت و گفتا ای پدر / معاویه ما را دهد تاج و زر
ندارد چو گنج درم بوتراب / دهد وعده اجر روز حساب
معاویه دینار و خلعت دهد / علی وعده حور و جنت دهد
بدو گفت عبدالله ای بخرد / چگونه کنی پشت بر بینا خرد
معاویه چون رفت سوی جحیم / ندارد بغیر از عذاب الیم

مطیعان او نیز بعد از وفات / نباشند هرگز ز دوزخ نجات
بگفت ابن عاص ای گرامی نسب / کلام تو باید نوشتن بزر
علی علم دارد بباقی الصمد / بکس نیست محتاج در هر امور
معاویه را در کسان دور واج / بهر امر باشد بمن احتیاج
مرا برده ابلیس ملعون زراه / بجام نموده مرا حب جاه
پر اندیشه کرد از شیطان عمل / گرفتار آمد بدام امل
روان گشت با اهل و اولاد خویش / در آن رفتن آمد دو نقشش به پیش
ز وزیدان طلب کرد آن کامی غلام / کجا میروی از درون هر کدام
بگفتش یکی هست شاه عراق / که دارد ز فردوس طاق و رواق
یکی است بر سوی شامش گذر / که آنجا معاویه دارد مقر
از این راه خواهی بجنت شتاب / ازین ره بدوزخ تو دانی صواب
بگفتش که ای عقل بین غلام / بود آنچه خواهم در اقلیم شام
سوی شام شد آن لعین بالبنان / نمود ابن هند لعین پیشبان
طلب کرد آن مفسدین معدلت / که با او زند قرعه مشورت
بگفتش بمصر ار کنی گر امیر / بهر کار گردم ترا من مشیر
بمصر انتقی دین خود را فروخت / بر آن ملک خرمن عقل سوخت
ز شوق تماشای نیل آن ذلیل / دلش تیره گردید چون خر بنیل
چنین است ذات شقاوت شعار / که دنیا بعقبی کند اختیار
درختی که شد از طمع بارور / بجز رنگ زردی نیارد ثمر
سه حرف تهی گشته نام طمع / که دانند خالیست جام طمع
ز دین بگذرند این گروه لئام / که از باده و چنگ گیرند کام
مخوری که نفس تو سرکش شود / بطبع تو آب آتش شود
شود نالهٔ چنگ و آواز نای / بروز جزا ناله و وای وای
سیه گشت چون ناله ارکا / شود روی از دود خجلت سیاه
بده ساقیا از جام شوقم شراب / که آه از جگر میرساند کباب

داستان رزم جهان پهلوان با عبدالرحمن بن خالد ولید و شکست عثمانیان و فرار عبدالرحمن پلید

دل ناامید از شوق از دست شد / چو از جام مهر علی مست شد
بتیغ سخن قلعه گیر بیان / گرفتن چنین قلعه داستان
که مالک چو بر پای قلعه نشست / ز نیش سوی بد اندیشان ببست
حصاری چو ایوان همت بلند / نیفکند کس بر حصارش کمند
ز رفعت چو ایوان ذات البروج / ازو بسته راه دخول و خروج
بر جز نشستی اگر دیده بان / نمودی چو بهرام از آسمان
چراغی که در برج او سوختی / چو کوکب ز افلاک افروختی
چو با تیغ و نیزه سپهدار مصر / برآمد باوج حصار سپهر
بفرمود مالک که مردان کار / چو پرگار گیرند گرد حصار
بمیدان کین باز رزم آوران / گرفتند بر دوش گرز گران
چو برخاست از کوس آوای جنگ / بلرزید در بیشه شیر و پلنگ

غبار نبرد از میانها کمین / نمود آسمان از ابر رنگ زمین
گرفتند بر کف چو تیر و کمان / نهان شد ز تیر خدنگ آسمان
چو تیری ببالا شدی چون عقاب / چو تیر دعا میشدی مستجاب
ز بالا چو تیری به زیر آمدی / چو تیر بلا جای گیر آمدی
زهر تیر آتش بپای حصار / ز قلعه فتادی بلی نامدار
ببالا شدی چون خدنگ اجل / شدی شعله ور چون شهاب اجل
ز بالا خدنگ بلا چون تگرگ / ببارید بر دشت باران مرگ
سر هر که از قلعه آمد بلند / در آمد ز تیر دلیری بسر
چو دیدند لشکر که اهل حصار / نمودند بازو برزم استوار
کشیدند بر روی سپرهای جنگ / ز قلعه بیارید باران سنگ
در آن جنگ بودند شیران مرد / که از دامن دشت بر خاک گرد
برآمد چو از دود گرد سیاه / بپوشید رخسار مهر و ماه
چو شبگاف از باد دامان گرد / ز اوج فلک در علم جلوه کرد
چو سیلاب بر موج موج سپاه / نمودند رو سوی آن رزمگاه
سپه با چو ضحاک دید از دو رو / سرا پرده را زد ز قلعه برون
شد از ناله نای چون نفخ صور / بیابان سنجان چو دشت نشور
دو رویه گرفتند زین بکف / کشیدند نعره صف رزم
چو مالک سپه در از راه دید / چو شیری که بیند گله روبهان
ببارانش از دیغ فولاد تن / نهان کرده در زیر جوشن کفن
علم از دو سو گشت افراخته / نمودند اسباب کین ساخته
درآن روز ضحاک شیطان فتن / چنین کرد با عبدرحمن سخن
که فولاد خنگست اشتر بجنگ / گریزد ز بیم سنانش نهنگ
برون لشکر بمیدان کین / مگو تنگ گردد با شتر زمین
بفرمود تا همچو آتش سپاه / برون تند یکبار بر رزمگاه
شیاطین چو دریا بجوش آمدند / بتیغ و سنان در خروش آمدند
بمیدان چو سیل اجل تاختند / دو دو دیو با یکدگر ساختند
ز هر جانب گرز دلیران کار / نداخل ز جوهر شدی آشکار
بجنبید اشتر برآمد ز جای / کشیدند رزم آوران کرنای
شیاطین ز هر جا خروش انگیختند / بخیل جهان پهلو آویختند
بغرید اشتر چو ببر بیان / بیاراستیدی ز رزم صف عیان
بشمشیر خونریز مغفر شکاف / شدی پیکر مرد چنگ غلاف
ز کوس و دراکرنای و نفیر / شدی آب در تن دل شیر گیر
درخشید درعها از غبار / چو کوکب نمودی ز ابر بهار
شد از جوی شمشیر الماس رار / بمیدان کین سیل خون آشکار
بکشتند چندان که از کشتها / عیان گشت در رزم گه پشتها
بر زد نعره مالک که ای مؤمنان / بترسید از تیغ و گرز و سنان
سرافراز شیر افکن هوشیار / نترسید از ترک هنگام کار
دلیری که خود را بلشکر زند / گل زخم را جیب بر سر زند

نمانند مردان ز جوی سنان — زلالش نهادند زنهار وان
فتادند از آن مرد پای ثبات — که از مرگ یابند دوام حیات

برانگیخت مالک ز جا مادیان — بزد بر سپه همچو ببر دمان
بهر سوی چون برق شد فتح — بهر سو زدی تیغ لشکار فتح

نمودی خدنگش چو پروانها — برون کردی از سینه‌ها جانها
سر نیزه‌اش از سپر میگذشت — چو پیکان آه از جگر میگذشت

دلیران ضحاک را بی‌دریغ — همه غرق کردند در آب تیغ
درختان بیشه در آن مرغزار — سر دوست دشمن بیاورد بار

ز خون پلنگان تولاجنگ — بیابان و کهسار شد لعل رنگ
سپاه گران زان بکهسار و دشت — ز بیم پلنگان پراکنده گشت

چو سردار رحالش دگرگون بدید — بسی زحمت از چرخ وارونه دید
بپیچید از پیش مالک عنان — چو روباه از پیش شیر ژیان

علمدار شد غرقه در یای خون — چو بخت عدو شد علم سرنگون
شدند آن سپاه قیامت نشان — پراکنده چون گله بی شبان

بهر سو که لشکر گریزان شدند — چو برگ خزان بید ریزان شدند
سپاه از پی لشکر ظالمان — چو آتش فتادند در نیستان

بجستند از جمله ده هزار — ز تیغ دلیران سه بار هزار
همه زخم‌دار و پریشان شدند — بکهسار و صحرا گریزان شدند

دو دستی زدی مالک شیر تیغ — بکشتی از آن ظالمان بی‌دریغ
ز بس کشته از خون که در که سیل — گرفتند ترکشکنان راه میل

روان از زمین خون چو سیلاب شد — ز خون مزرع مرگ سیراب شد
لهن قلعه بود در آنجا بلند — رساندند با نوا کنوا حصار

بآن قلعه جستند لشکر پناه — بسی شد ز تیغ دلیران تباه
ولی شد زخمش بیاد گریز — برون کرد کشتی ز بحر ستیز

بفرمود مالک که بس جنگ — ره دشمنان را بگیرند تنگ
زمین را طی نمودند گردان نجی — ندیدند از اهل بدعت کسی

سوی خیمه خصم بشتافتند — بسی خواسته هر طرف یافتند
نمود از فرح مالک پهلوان — سوی شاه دین فتح‌نامه روان

خوشا حالت انصاف قرین — که جان را فدا میکنند بهر دین
کسی کز ریاض محبت چشید — ز شوقش که هیزم بدوزخ کشید

ترا چون ربا با عمل یار شد — بدست تو فتحی ز نار رشد
بمینا طول امل هر نفس — چه نازی چه دلبرانه رخش هوس

که این توسن ابلق روزگار — بسی چون تو افکند بر خاک خوار
بکشتی تو بودی زمانی نهر — کنون کشته دیگر آید کر

بجو آن شریکیم ما در روان — ز فضل ز الیک علمت جهان
اگرچه جهان جای ویران بود — ولیکن دل او کنج عرفان بود

ز دل نور عرفان عیان میشود — کز قطره‌ای دریا روان میشود
ز میخانه بستد ارباب دین — بجام دلت باده ریز از یقین

بیا مطرب از ناله کام مرا — شراب یقین ریز جام مرا
دل ناتوان از غم چو گردد تهی — بیا باده نور یقین الهی

داستان مراجعت کردن حجر بجهالت نظام از شام و مرتد شدن آن بدسرانجام از حکم امام انام

شنیدم که در مجمع عام و خاص — زنا زاده را گفت عمرو بن عاص
که باید در این امر حیله کنی — همان قتل عثمان وسیله کنی

بگفتش مرا از چه زانست بیم — بتدبیر باید شود مستقیم
بگو قیصر روم گر ره دهد جاه — فرستد سوی شام بهر سپاه

وز این جنگ بغداد کز بیم بخت — شب تیره زانجا مرو تا کر بخت
وز آن سو که چو سیل آرد شتاب — سوی کشورم لشکر بوتراب

بگفتا بن عاص ای فرومایه مرد — کند با تو قیصر چو عزم نبرد
بباید بکردن بگیری تو باج — که رد را سوی او بباید خراج

کسی را فرستی ز مردان کار — که زان جنگ بغداد برآرد دمار
ولیکن دمت شوار ای بی‌حیا — که کردی همه او ز دشت خطا

بگفتا ابن سم خون عثمان بریخت — زما نیز پیوند خویشی گسیخت
بگفتا ای زنا زاده همو باش — همان جنگ خود آخر تو باش

علی چون سوی شام لشکر کشد — سر سرکشان از تن دور کند
هم افشا نشاه آنوان قدر — که گشتند ز بیم او را ابد

بچنگ اندر آرد دم ذوالفقار — ز مرکب بینداختش عمرو را کار
بخندق چو شمشیر کین بر کشید — سر عمرو بن عبدود را برید

بخیبر تن مرحب شیر جنگ — دو شق کرد با تیغ الماس رنگ
بزور الهی در قلعه کند — چو گل کز بن پیرهن دور فکند

علی پا بدوش پیمبر نهاد — قدم بر سر چرخ اخضر نهاد
ز کعبه چو بشکست اصنام را — قوی کرد دین روی اسلام را

شنیدی که در روز رزم حنین — فکند او بجان عدو شور و شین
کنون نیز گر برکشد ذوالفقار — نگیرد کسی در دمش قرار

با او بود چون خاک با آب — کنیت نمودش نبی بوتراب
تو این نام را سهل انگاشتی — که این مدح را هجو پنداشتی

دهان را چو شوئی بمشک و گلاب — بری بر زبان کنیت بوتراب
شنیدی که بکر و ز خیر البشر — قضا را بمسجد فتادش گذر

علی بود در خاک مسجد بخواب — بگفتش که برخیز یا بوتراب
اشارت بآنست کان نور پاک — اگرچه شد از خلقت او ز خاک

ولی چون سبب گشت افلاک را — بدو گشت او عالم خاک را
بر مرتضی که اهل نظر گفته‌اند — سبب ابجعنی بدو گفته‌اند

اگرچه بود آدم او را پدر — ز راه سبب لیک باشد پسر
بنی شد سبب افضل از ذی سبب — که باشد مقدم ز راه حسب

علی سوی حق الیقین رهبر است — ز هر مدح کو نیم علی برتر است
اگر خون عثمان نمانی طلب — تو کشتی و من کشتنش را سبب

چو باشم به طالب قصاص / بباید شمایم خود را قصاص
تو دانی که عثمان سلطان نبود / بجز کفر ابن عثمان نبود
بدا حال عثمان بروز جزا / که او را کشد سید اوصیا
مرا برده با بلبل از رنج جاه / برای حصول حکومت زرا
یکی را براخ بود با ابن عاص / بمهر شه دین دلش گشته خاص
ز اسلام شیرین شده کام او / از این راه مسلم شده نام او
چنین گفت با ابن عاص لعین / که ای دشمن سید المرسلین
تو را خواند ابن خطای جهان / کنی دشمنی با امام زمان
ترا نا بعلا ز زنازاده ایست / که از نقش ایمان دلت ساده ایست
تو از دین اسلام گشتی بری / که فاسق کند دهقان سروری
چو شیطان تو را از ره جاده شفت / زنازاده آخر بمصر تو رفت
شنیدم که از ابن عاص پلید / زنازاده چون این سخنها شنید
بر آشفت آن خوی شیطان سرشت / بقتلش محمد الخطر فرمان نوشت
گریزان بشد مسلم پاک زاد / سوی شاه دین روی همت نهاد
بخدمت بگفتا بجز از غم شنید / ببین لطف کردش امام سعید
از این سو معاویه بد سرشت / بشرحبیل کندی کتابی نوشت
که بود از شهان و ز اعیان شام / از او بود فوج سپه را نظام
بشام آمد آن فاسق حیله کیش / زنازاده از لطف خواندش به پیش
بگفتش که از جور چرخ نگون / ز عثمان آمد نون علی رحمت جون
بدو گفت شرحبیل را آن نو حبیب / بر ابن مطلب آخر گواه تو کیست
زنازاده بر دعوی نیفروغ / بیاور که جمعی گواهان دروغ
جریر دلاور بگفتا ای دنی / علی را تو از جهل تهمت زنی
بشرحبیل گفتا ای گرامی دلیر / در این مدعا راه شیطان مگیر
طلب کرد عثمان ز روی نخست / سعد از زن نازاده نادرست
بکرد بد او را در این امر یار / که بر سر نهد افسر زرنگار
با اجماع اصحاب خیر البشر / روان گشت عثمان بسوی سقر
بگو فرد سید این خبرها ز شام / بنزد شهنشاه عصمت نظام
بگفتند شیر ایمان پذیر / جریر از رسالت ببین کرد دیر
دلیر امیر مالک نامدار / چنین گفت با شاه دلدل سوار
جریر از رسالت ببین دیر کرد / همانا که در کار تقصیر کرد
ز کوه جناب ولایت مهیب / کتابی فرستاد سوی جریر
که گر بیعت من کنی در بشام / بباید که زود فرستی پیام
و گر نه مقام تو در شام نیست / ندانی که زین کار انجام چیست
جریر دلاور چو خواند آن کتاب / روان شد سوی شاه دین با شتاب
بگفتش ز خشم اشتر شیر دل / شدی خوار از کار خود منفعل
بحکم شه از دفتر سوی شام / ببیعت در او زد بی خاص و عام
بگفتش جریر ابجا پهلوان / زنازاده یابد کراز تو نشان
بر برزد و شیر جو شیر خون ترا / دگر نشنود او فسون ترا

بهر جا که در شام نام تو بود / تو را قاتل ابن عثمان شمرد
بغیر بد اشتر که ای سست دین / اگر دید این ابن هند لعین
ز خجلت بجان کرد ملزمش / که اول تخت رسیده گیتی دمش
تو حق را زباطل چو نشناختی / زنازاده را یار خود ساختی
جریرش بگفتا ای یل نیکنام / اگر خواهی اینک برو سوی شام
بگفتا ز خشم که ای کج نهاد / پی فتنه کردی ز راه فساد
چو آتش برافروخت یکره جریر / که بیجا بر این خوش زبان گو مرو
شدی حکم آرد تحقیق معتمد / ترا [illegible] بود [illegible] آید
جریر از کلامش برآمد ز جا / روان گشت از رزم سوی قرقیسا
وطن کرد آخر در آن سرزمین / [illegible] که [illegible] قریب
نماند از انجمل شیطان [illegible] / بصفین ز [illegible] که [illegible]
چنین است آیین بد گوهران / ندارند [illegible] ز ایمان نشان
[illegible] ز خجل کم [illegible] / که معلوم [illegible]
جریر بد سیر [illegible] نقل پلید / [illegible] از طاعت [illegible] کشید
[illegible] در انتظار امور / زمینهای شیطان [illegible]
کسانی که دارند فضل و هنر / چو کردند [illegible] صاحب نظر
ببال یقین عرش [illegible] شوند / بپوشند چون چشم بینا شوند
چو شمع آنکه از نور دل الحسنت / ببکپای استاده [illegible] هست
الهی مرا از فضل آواره ام / بغیر با دشمن زیر که بجان ام
جوان فقیر تا خبر بینه بجان / تو از لطف کن ز اهل جهان

داستان رزم تمیمن طائیشان با ایمن بن حزیم ضلالت نشان و شکست یافتن مناصبی و فتح مومنین

صفا رای صبا حسن بیان / چنین بشنو این ابو البیان
که چون عبد رحمن شیطان نظام / گریزان شد از تیغ مالک تمام
معاویه بگفتش که ای نیکنام / سکر داشت مالک سپاه تمام
بگفتش که اشتر بگرز گران / زند خون ترا بر سپاه جهان
چو شمشیر کین را بکوبد بکف / چو شیر عرین بر لب رنج کف
نمیترسد از روز میدان کین / سپه کرد پکر تمام زمین
بفرمود با ایمن بن حزیم / رود سوی مالک چو دیو رجیم
عنان بود ایمن ز خیل اسد / قوی هیکل و رزم جو همچو دد
سلح جو کرد بد آن نابکار / بجنگ آن روان گشت با ده هزار
خبر چون شنید اشتر کینه خواه / چو دریا بیاراست فوج سپاه
چو بشنید ضحاک ابلیس خوی / سوی اشتر او نداز قلعه روی
با ایمن چو پیوسته دیو سار / بیفزود بر لشکرش شش هزار
بضحاک گفتا ایمن پیلتن / که بودی تو در رزم لشکرشکن
ز اشتر چرا روی گردان شدی / ز بیم عمودش گریزان شدی
بگفتا بد لاور نداری خبر / که اشتر همی بود شیر نر
شب از بیم اشتر مرا خواب نیست / بیرهوش و در تنم تاب نیست

بفرمود ایمن که فوج سپاه / چو دریای عمان بجنبند باز
ازین سوی مالک چو شیر عرین / برآراست لشکر بمیدان کین
بهم چون رسیدند در روی دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
بآسبان جنگی سپه برنشست / سراپای فولاد و خنجر بدست
گرفتند کمانهای مصری بجنگ / همه کینه‌ها بر کمر بر خدنگ
بغرید چون کوه جنگی بدشت / زمین همچو دریای سیماب گشت
چو بگذشت از مهر ماه علم / ببستند شمشیر الماس دم
زدی شعله چون درع و شمشیر جم / نمودی ازو گرد مانند دود
بزد صف سپاه قیامت نشان / چو دریا بجوشید از آن تا کران
گرانی برآمد ز خیل سپاه / بشد بر جنگی چو دیو سیاه
برآراسته جاملی بر دگر / ز درع و زره اندرون سر بپا
بجولان درآمد نبرد آزما / رجز خواند خود را ابی یاد کرد
منم گفت عمران ابن عمر / که کردم همه روز با شیر جنگ
جهانی ز خصم کنم زود پاک / ببینی ز نامش کنم آشکار
بفضل ابن عبدالله افتاد جوش / برآن خشم مالک برافراخت گوش
بر او حمله کرد با گرز گران / همی تا برانگیخت رخش دمان
بغران چو از خشم بگرفت راه / برانگیخت نزدیک او رو سپاه
گرفتش سر دست و پیشش کشید / پس از خشم نزدیک خویشش کشید
بزد لطمه بر بناگوش او / که از سر برآمد بشد هوش او
کمربند او را بدست دگر / گرفت و ربودش ببالای سر
سپر کرد او را ز دهر سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بفرمود لشکر بجنبند ز جای / کشیدند هر دو سپه کرّنای
تمام قبایل ز خیل عرب / بدندان گزیدند از خشم لب
که از گرد شد سینه‌ها سرد تیر / چو سوزن که بر و پرود آن
ز زخم دلیران روز جدل / گشودی بتن رخنه‌ها از اجل
بپرواز شهباز تیر از کمان / گشودی ز تن بال مرغ روان
درخشیدی از گرد شمشیر تیز / چو برقی که از ابر شد شعله ریز
رسیدی ز تیغ دلیران شکاف / بنیروی بازو ز سر تا بناف
چو آتش شدی تیغها شعله بار / سنانها چو افعی همه زهردار
ز هر سوی مالک چو شیر پلنگ / دو دستی نمودی بشمشیر جنگ
بهر سو که رفتی بکردار باد / بهم ریختی خصم چون قوم عاد
جریر بن کعب از گروه بجل / سوی مالک افکند تیغ جدل
سراسیمه بگذاشتی چون نهای پیش / زد از هول شمشیر بر پای خویش
جهان پهلوان اشتر شیر جنگ / درآورد و او را در آغوش تنگ
چنانش بیفشرد آن نامور / که بشکست از او استخوان کمر
دگر خویش را از صف چون پلنگ / برافراخت شمشیر سیماب رنگ
شدی رخنه‌ها کوس در هر نفس / سوی کاروان علم چون جرس
برون جست ضحاک از آن رزم برد / چو خوکی که گردد ز صیدگه بر خود

بایمن ز تیغ جهان پهلوان / بیک ضرب زخمی رسیدش بران
گریزان شد ایمن گسسته نفس / طپیدی دلش در بدن چون جرس
علمهای دشمن چو از پا فتاد / گریزان شد از لشکر کج نهاد
دلیران مالک بمیدان کین / ز خون رنگ کردند روی زمین
بسی کشته شد خصم گمراه دون / در آن رزم شد غرق در بحر خون
ز بس کشته گردید از هر گروه / ز کشته بشد پشته‌ها همچو کوه
برون جست ایمن ز بحر قتال / چو از شیر شرزه گریزان شغال
بفرمود اشتر که چون شیر مست / گشایند لشکر بتاراج دست
تهمتن ز اسپان چنین جنگ داشت / بفضل دلاور بتعجیل گذاشت
برانگیخت رخش از پی آن سپاه / فتادند شیران لشکر براه
چو افراخت چتر سپه شاه زنگ / رسید آن زمان شد خمیده پلنگ
خبر داد جاسوس کز خط شام / نمود آنکه ایمن ز میدان فرار
کشیدند رزم آوران کرّنا / بجنبید لشکر چو دریا ز جا
بسرعت رسیدند فوج سپاه / بریدند بر لشکر خصم راه
بایمن رسیدند رزم آوران / چو شعله کشیدند تیغ از میان
چو آتش فتادند بر لشکرش / چو سیلاب کندند بوم و برش
بغرید اشتر چنان با شکوه / که لرزید از بیم صحرا و کوه
ز بس ریخت خون آن یل شیردل / هوا گشت گلگون زمین گشت گل
خدنگ دلیران در آن رزمگاه / ز دل صاف بگذشت چون تیر آه
بشمشیر بردند گردان چو دست / بیکحمله آمد بدشمن شکست
خروشیدن کوس در هر نفس / سوی کاروان علم شد جرس
درخشید تیغ از میان غبار / چو برقی که خیزد ز ابر بهار
بکشتند چندان از آن ظالمان / که خون شد بصحرا چو دریا روان
سپاه از برای بقای حیات / فکندند خود را بر آب فرات
ز شمشیر مالک بشور و شتاب / بآتش رسیدند از راه آب
چو ایمن در آن رزم از بیم جان / گریزان شد از مالک پهلوان
در اندیشه از بیم جان سید دید / برفت و بضحاک فهری رسید
بر آن بد چو خورشید در زیر گیر / همیدون گردون بتیغ و سپر
بفرمود مالک در آن رزمگاه / که هر سوی تازند فوج سپاه
بر بستند هر جا ز عثمانیان / بریزند خونش بتیغ و سنان
چو برق بلا هر طرف تاختند / بمروانیان آتش انداختند
بدشت جزایر نبرد آوران / بکشتند هجده هزار از سگان
ز بیم دلیران گروه لئام / گریزان برفتند تا ملک شام
ازین فتح مالک و خیل اسد / جزایر ز مروانیان پاک شد
بیابان ز آن ملک داد آن دلیر / بفضل ابن عبدالله شیرگیر
بکوفه روان گشت بر پا سپاه / فتنه کشت ملحدی در اثنای راه
کسانی که از نیمه‌ها ذوالحق / ز اندیشه بردند دور سبق
چو در بزم زیتجا الیقین فکند / زدنیا که گشتند دور قند

کتابی که از کمترا در الحق / ز اشتا لبرد کند زدین سبق
چو زین زی نحو البغیت باقتند / زدنیا کند شد و دین بافتند
بدین شاه آن می کرد دنبال جوش / که رفتند از قفا عقل و هوش
بنا شد یقین چون محقق شود / بهلح شد دین موفق شود

داستان فرستادن امام زمان طرماح پهلوان را بجانب شام برسالت بنزد معاویه شقاوت فرجام

در اخبار کردند اهل یمین / روایت ز بوبکر عبد العزیز
که روزی معاویه بد نما / فرستاد سوی شه دین کتاب
که چون بر کتان دست جز آدمم / شهابی سوی لشکر آفگنم
که از باد هر کز نیفند ز جوش / فسارش از آب دریا خموش
امام امم خواند چون آن کتاب / بفرمود منشی نویسد جواب
که قول تو باشد سراسر دروغ / کجا شمع تصویر دارد فروغ
دمان سر علی ابو طالبم / که دندان زنم بر دشمنان غالبم
تو دانی که در زید رو در قتال / بکشتم ز تو جد و هم عم و خال
ترا کردم از تیغ بقوم و حرث / ز شمشیر من سینه ات هست ریش
همان بر کمر بسته ام ذو الفقار / که از جان دشمن بر آرم دمار
کشودم بشمشیر اسلام را / شکستم ز بتخانه اصنام را
نخستین من از جان نمودم قبول / در اسلام دین خدا و رسول
تو بت میپرستیدی ای پر ز آز / نیاوردی ایمان بدین خدای
همیشه بدل کفر بودت نهان / نیاوردی ایمان مگر باز با
شد آن نامه در چون با خر تمام / طرماح ابن عدی را بخواند
بگفتش سوی شام رو بی درنگ / کتاب مرا زود آور جواب
طرماح رستم دل سرفراز / بلی بود در قد ضخیم و دراز
به پیچید عمامه فر بر کلاه / علاقه فکند از حریر سیاه
بزرگش قوی اشتری بس بلند / سلح بتیغ و سنان و کمند
در آمد چو سیل خروشان بشام / هراسید از صولتش خاص و عام
بر سبد سالار لشکر بجاست / معاویه در قصر و منظر بجاست
ببردند او را ببزم خواص / بنزد ابو الاعور و ابن عاص
کشیده سراپرده خسروی / زد بپای چمن نازنین پهلوی
بگفتش ابو الاعور ای هوشمند / چه داری خبر ز آسمان بلند
بگفتا خبر ها هم جا نشان / که نازل شود بر شما ز آسمان
خدا از سماوات آمد هوا / امیر همه مومنان در قفا
بپرسید اینجا چرا آمدی / بدین بارگاه از کجا آمدی
بگفتا از نزد تیغی نقی / امیر نکی و ولی رضی
بگفتش که راه خواهی ای باکمال / بگفتا چه شد آن دنی لعین
که گوید بدو هم یکی زین شمار / اشارت ولی از منافق خطاب
بگفتش که بنشین درین انجمن / که در مسورت با تو گویم سخن
جوابش بگفتا که ای یکه شعار / نشینم کاسر اشوت بنیت کار

رسالت طرماح بنزد معاویه

بنظر

نباشد روا در بیان سخن / بمثل شما شوت مثل من
بگفتش نویسیم سوی یزید / که از کوفه دانا رسولی رسید
بگفتا بگو بد بهر گفت تر / یزید است غره دود مثل بد
نوشتند سوی یزید این کتاب / که آمد زبان دانی از بوتراب
بلاغت بیان و فصاحت معانی / زگفتن زبانش نیاید کلال
یزید لعین چون بخواند آن کتاب / طلب کرد فوج سپه با شتاب
بفرمود جمله پیاده شوند / دو صف از دو سو ایستاده شوند
زره و سر پوشیدند از درع و خود / بگیرند بر کتف از آهن عمود
طرماح چون دید فوج سپاه / بهر سوی میکرد هر دم نگاه
بگفت این همه لشکرها که اند / بدو و نخ زبانش ما کنند
چو آمد بر شقاوت نظام / طرماح را کرد اول سلام
طرماح گفت این کلام حیست / سلام و امین و مضمر خطاست
نظر کرد از خشم سوی یزید / مگر بود زخمی بر وی پدید
بپرسید کاین شوم کیست / چنین ضرب او را بجز حلقوم جیست
در بد است چون پیل خیشوم او / و سیعست چون خوک حلقوم او
بگفتند باشد یزید این جوان / که فرزند شاه است و روشن روان
طرماح گفتش نیابد مراد / سپنداد از چرخ عمر زیاد
بحشم من این مردم بی بصر / ندانند قدر ای رئیس بابه
که مشهور و فو مجالاف شدند / بباطل قرین خلاف شدند
بگفتند ای جاهل بی ادب / درین بزم از شاه حاجت طلب
بگفتا بخواهم درین انجمن / که جان بلیدش بر آرم ز تن
بگفتند باید تراشد روان / بنزد معاویه شاه جهان
بگفتا که شاهی از وکی رواست / که شاه جهان سرور اولیاست
چسان ابن هند شقاوت نشان / تواند شدن پادشاه جهان
چو نزد معاویه شد منسلک / طرماح گفت السلام ای ملک
بگفتا بن عاص ای بیحاج جوان / بگویش امیر همه مومنان
بگفتش تو نی جاهل بدنهاد / که ما را در بحال تو کرده کنا
همه مومن لیم ایمان پذیر / منافق نسازیم بر خود امیر
امامت بنص پیمبر بود / ز اجماع امت مبشر شود
چسان ابن هند شقاوت نظام / تواند شدن بر خلایق امام
امام خلایق بنص جلی / نباشد بغیر از علی ولی
زنا زاده گفتا که ای بدنام / کتابی که داری سوی من بیار
بگفتش تو رحیمی و ابلیس دم / بفرش تو کی میکند آرم قدم
زنا زاده گفتا که ای بدلگام آر / بدست وزیرم سپار این کتاب
بگفتا که هرگز ندارم قبول / امیر ظلوم و وزیر جهول
بگفتش بدست غلامم بده / بگو هر چه خواهی پیامم بده
غلامیست گفتا و زنا الحرام / دهم نامه شاه کی بر غلام
بگفتش بگو تا چه باید نمود / بگفتم مرا اینجه مقصود بود

بیشرم

طرماح گفتش که ای ناامیر / تو برخیز و خود نامه از من بگیر

زنازاده آمد از آن در شگفت / بپا خواست تا نامه را برگرفت

چو آن نامه را خواند آن ناامیر / بپرسید از سرور دین خبیر

بگفتا بحکم کتاب کریم / نماید بمردم ره مستقیم

کریم است و ضابط شجاع و جواد / امین و قوی پاک و عصمت نژاد

مهیا نموده است ای روسیا / ز اخلاص کیشان ز هر سو سپا

فرستد باین جنگ و جدل / سوی کشور شام سیل اجل

بگفتش بخوان این زیب و زین / بیان کن صفات حسن چنین

بگفتا کریم و جواد و صحیح / جوان و امین و زکی و فصیح

دو سبطین پیغمبر رهنما / باعمال دنیا و دین مقتدا

بگفتش بگو خیل لشکرش / که هستند از بندگان درش

طرماح گفت ای جهول ظلوم / علی همچو بدرست و لشکر نجوم

همه امر او را اجابت کنند / همه همچو او را اطاعت کنند

زنازاده گفتا که ای کینه خواه / ندارد علی چون تویی در سپاه

بگفتش ز دانش نداری بری / در اینجا ز من نیست جاهلتری

بگفتا شقی وای بر مادرت / که پرورده در دامنش پیکرت

بگفتا خوشا حال آن مادری / که پرورده مانند من گوهری

که هنگام حجت بجستن دلیل / کنم دشمن شاه دین را ذلیل

بپرسید ازو کای سخندان رسول / ز من بستان عطائی قبول

بگفتا برآرم دو چشمان تو / بگیرم ز تو مال تو جان تو

زنازاده فرمود تا صد هزار / بیارند از درهم سکه دار

بگفتش که خواهی ز راه کرم / بیفزایمش مثل آن از درم

جوابش بفرمود کای بی‌هنر / ترا نیست ایمان الا مال بد

بود مال از جمله مسلمین / که کرداست بخشش شقی لعین

چو معلوم کردی تو احوال ما / بیفزای بر مال ما مال را

بفرمود تا صد هزار دگر / فزایند ز خزانه مالش بزر

طرماح گفتش خدا هست فرد / ترا با بلا یمالا فرد کرد

زنازاده فرمود بار دگر / فزایند یکصد هزار دگر

بفرمود تا منشی با عتاب / نویسند آن نامه را جواب

که خواهم فرستاد سوی عراق / چهل وقر خردل ز روی شقاق

بتعداد هر خردلی در شمار / هزاران ز دلیران شمشیر دار

طرماح بشنید چون این مقال / بگفتا که ای لعین شقاوت نشان

چه حاصل نویسی که کذب و دروغ / نباشد بگفتار کاذب فروغ

سپاهی چنین ای خبیث لعین / چگونه بگنجد بروی زمین

امید تو گر کثرت لشکر است / مددکار ما خالق اکبر است

خروسی شهنشاه دارد بزرم / که هنگام کین چون کند عزم رزم

بیک لحظه برچیند از روی کین / بر از خردلت را تمام زمین

نظر کرده شاه دلدل سوار / جهان پهلوان مالک نامدار

که چون نوش کند تا زد بجنگ / گر برد ز میدان رزش پلنگ

در انوار خود مسند و کرد فران / بمیدان ببرد و رود زمستان

زند چون بقانون تو جنگ برد / مخالف فناز دو نوای بزد

طرماح چون گشت با آن عطا / روان جانب سرور اولیا

مکالمهٔ معاویه به عمرو عاص لعین و مکر آزمائی آن دو دون

بگفتا بخنده را گفت وانجم شنید / بر وافقین کرد امام سعید

معاویه بیگفت با ابن عاص / که ای حیله اکثر من با تو عام خاص

که جانب بلاغ رسالت کند / کسانرا بسوی هدی دلالت کند

عطا می باکس رسانی کند / که مانند این مرد طائی کند

بگفتا بن عاص لعین چنین / تو دانسته‌ای خوب [illegible]

اگر چون علی هست پیدی در صفا / که دادی بمردم زر از عطا

شدی برز طاقت سپاهت همه / نمودی فدا جان بر اهست هم

علی علم دارد باداب دین / کسانرا رساند بحق الیقین

ترا هست از جهل چون دل سیاه / سپاهت سوی من بیایند راه

بگفتا بن هند ای پلید لعین / تو با من زنی حرف از روی کین

بپی شبهه بر دین انعام من / ز ریزی بجز زهر در کام من

ز حرف تو دردی بجانم رسید / که از صد چو طاقتم کشید

بگفتا بن عاص ای جاهل لئام / بکام تو چون تلخ باشد مدام

چو شد جهل و کفر از کنی منکشف / باعمال خود کی شود معترف

بر ریزید زهر شقاوت بجام / که شیرین زد بنا نماید کام

شنیدم زنازاده با عمرو گفت / فزونم بمکر از تو فاش و نهفت

بگفتش بجهل چه نازی بخویش / بود حیله‌ام دانا مر از تو بیش

بگفتش بزد بگ ز کن تکات / کرده رم بگوش تو حرفی نهان

چو سر پیش کرد ابن عاص پلید / بدندان معاویه گوشش گزید

[illegible] / چرا گوش بالست بر من کنان

از آن کرد جاهل از جهل ابر تیش / که بپیغ زد دندان من گوش ریش

نظر کن باین قوم مکر از نشان / که از مکر دارند دو کان بنا

چنین است ذاتی که زاد از زنا / بحکم الهی نکرد رضا

بباطل این [illegible] / چراغش زبغض علی روشن است

ز بغض شه دین چراغی کز خشت / ازو شمع جهل اند بر فروخت

داستان نامه نوشتن معاویه لعین بسوی مدینه سید المرسلین بفرستادن منافقین و مایوس شدن آن دو دون و بیان بعضی معجزات امیر المؤمنین و مواعظ حقیقت قرین

چراغی فروزد براه بصر / که سازد ره خویش تاریکتر

باطراف ایوان را زها / عیان ساز از پرده سازها

که تا نالح کند هوش البجون وداع / ز مدح علی ابدا ندر سماع

شنیدم زنازاده بدسرشت / بسوی مدینه کنا نوشت

بجمعی که با فرقه مسلمین / نکردند بیعت بسلطان دین

که تا بد بعهدم شدند سستند / مرا کرد در خون عثمان مدد
برآریم از وفا تلافی خروش / که ساکن شود خون عثمان بجوش
از انجمله عبدالله بن عمر / جوابش چنین داد کای بی بصر
تو با عمرو عاص پلید لعین / بجز شک ندارید در دین یقین
تو بودی زمان پیمبر طلیق / بامر خلافت نباشی حقیق
تو دانی که عمرو لعین ابتر است / بحکم خدا خصم پیغمبر است
هر آنکس که او هست ایمان پذیر / شما را نباشد ولی و نصیر
سزاوار امر خلافت علیست / که بعد از پیمبر خدا را ولیست
نکردم اگر بیعت شاه دین / ولی او بود هادی راه دین
بگستردی از خون عثمان تو دام / که مرغ خلافت شود بر تو رام
دگر ابن وقاص ملعون نوشت / که سر کشته دارد ترا خوی زشت
ترا از ظهور شقاوت عمر / نبوداست از اهل شوری پدر
چنان لایق جاه و دولت نئی / سزاوار امر خلافت شوی
خلافت باجماع باشد تمام / که او یافت در حق حیدر نظام
تو دانی علی اعلم امتست / بنزد نبی اکرم امتست
اگرچه نکردیم ما بیعتش / ولی هست لازم ترا طاعتش
دگر ابن مسلمه نامه نوشت / که ای دیو خوی شقاوت سرشت
بروزی که عثمان پراکنده بود / نگشتی بیاوریار تا زنده بود
کنون مرده‌اش را اعانت کنی / که با حیله جاه و حکومت کنی
ز هر کار در روز و شب کرده / بجا خیر دنیا طلب کرده
نکردیم بیعت بباطل ببین / کجا با تو بیعت کنیم ای لعین
شنیدم عبیدالله بن عمر / زنا زاده بود مثل پدر
ز بعضی شنیدیم روایت تمام / معاویه کرد با او شاد کام
چنین گفت با ابن عاص لعین / که کو با عمر زن شده در زمین
بباید که او جا منبر کند / بطوع و رضا شتم حیدر کند
پس او را طلب کرد عمرو بن عاص / بگفتش که در مجمع عام و خاص
بباید ترا سوی مسجد شوی / پس از بهر خطبه بمنبر روی
ز سب علی راه ایمان زنی / باو تهمت خون عثمان زنی
بگفتش عبیدالله تا بکار / نباشد مرا سب حیدر شعار
ولی تهمت خون عثمان نهم / از این قول شورش بشام افکنم
معاویه پیک گفتا ابن عاص / که ابن عمر شد ز کشتن خلاص
چو شد کشته ناخواه و مرتهم / شد از بیم جان جانب مروان
نکردی اگر جانب ما شتاب / شدی کشته در لشکر بوتراب
بمنبر چو رفت آن شقاوت نشان / چنین گفت کای معشر مؤمنان
نشد کشته عثمان بحکم علی / چگونه نمایم شهادت جلی
زنا زاده مغموم شد زین سخن / نماند شرم کرد راه در انجمن
عبیدالله این قول را چون شنفت / پی شعر در مدح عثمان بگفت
چو تصویب طلحه مصور نمود / در آن شعرها است حیدر نمود

زنا زاده زان شعر راهش بداد / زر و اسب و درع و کلاهش بداد
شد آخر ز تیغ دلیران دین / روانه سوی اسفل سافلین
گروهی که هستند شیطان نسب / نمایند دنیا بعقبا طلب
عداوت بنفس پیمبر کنند / که صندوق خود را پر از زر کنند
نمانند جمع درهم الهی است / چو صندوق پر شد تن از جان تهی است
علی مبدا نور عصمت بود / علی منبع رمز حکمت بود

حکایت مبتلا شدن مدعی باعجاز حضرت علی و سرنگون شدن
ملعونی بدفرجام در شام باشارت حضرت امام

روایت نموداست حافظ ز جب / ز ارباب تحصیل و علم و ادب
که کردند زوری زر دو کرد زر کلاه / بنزد شهنشاه دین اختصا
یکی زان دو کز جور نیر اشفشر شد / کلاهی ز بر سادب کفته شد
بفرمود مهر و سینه روجود / که از خیبا باکلب سک گفت زود
نمودی سوی سرور خود پرست / ز روی تضرع اشارت بدست
بجنباند لب سرور دین پناه / همانگه شد آدم در آن بزمگاه
یکی گفت با شاه مرد ضلال / چرا با معاویه نداری قتال
دعای تو دانیم بود مستجاب / چرا سوی رزمش نمایی شتاب
بگفتا اگر تیغ رانم بسوی او / بخاک مذلت نهم روی او
سوی شام اگر کرد تابا دراز / زنا زاده افتاد از تخت باز
سرش بر زمین خورد و در دم شکست / بیفتاد بر خاک ذلال پست
بفریاد میگفت با اضطراب / ندانم چه خواهد ز من بوتراب
ز بر جای داده بدل کینه ام / ز کوفه زند پای بر سینه ام
بکوفه بیاید ز شام این خبر / از اعجاز سلطان هر بحر و بر
شهنشاه فرمود کای مومنین / خدا راست زیر فلک مکر بین
که هستند سوی یقین رهنما / نکردند سابق بقول خدا
روایت کنند از امان در کلام / که فرمود صادق علیه السلام
چرا در بیان سنیان نجیب / شوند از علی منکر انجیب
نباشند منکر بگاه بیان / ز آصف که معجز نموده عیان
که او ز طوی تخت را از عدن / سوی غار بن یکچشم برهم زدن
خدا میکند حکم روز پسین / سیامن و فرقه منکرین
در اخبار دیدم که شاه انام / شنیده که گویند اشرار شام
عداوت نمایند با بوتراب / کند ار بد در روز محشر ثواب
امام امم گفت ای مخلصین / بمضمون حکم کتاب مبین
هر آنکس نماید بما دشمنی / باو مینماید خدا دشمنی
عجب دارم از آنکه اهل نفاق / درین معصیت کرده اند اتفاق
بر نمانی ز نو بغض و کین / ز من است سید المرسلین
مرا از دروغ کذب تهمت زنند / که در دعوی لاف حکومت زنند
بجنبند کز خلق عالم زجای / فرو کی نشانند نور خدای
تملک بنور خدا بر جهان / اگرچه نخواهند این کافران

شنیدم که دل ابن هند زنیم   شد از طلب بغض حیدر سقیم
زنازاده آن دو شیطان خصال   بغوی که دادش ترغیب و مال
که کردند راوی ز اخبار دم   نشان شد بدین امام امم
بشد بو هریره لعین خبیث   درین باب از وی اضعاف حدیث
دگر عمرو عاص شقاوت قرین   دگر عروة بن زبیر لعین
دگر کفر کیشان شیطان اثر   نمودند بسیار وضع خبر
بسی مال میداد آن ترک را   که سازند خاموش نور خدا
ولی در جهان نیست مقدور کس   کشد شمع خورشید را از نفس
نظر کن بدین قوم بی نام و ننگ   که از بهر دنیا کمر بسته تنگ
همه قاطعان ره امتند   که رخنه بارباب عصمت زنند
مگو حرف بسیار وان در نشست   که بوی دهن را دو انبر است
چنین گشته معلوم حال جهان   که در هر دلی هست رازی نهان
یکی سرفراز و گرانمایه است   یکی زشت کردار و کم پایه است
مبدل شود هر زمانی عرض   که صحت بود گاه و گاهی مرض
درین کار وامانده شد ام نفس   برآمد اجل چون صدای جرس
بجز توکل چو کشتی فتاد   درو هست طوفان چو باد مراد
الهی دلم را بده روشنی   مرا ساز از اهل عالم غنی
مکن تا خرج از قضا بیرون   غنی کرده از اهل دنیای دون

داستان رسیدن سپاه شیعیان از اقالیم و بلدان و خطبه خواندن امام امین و نصیحت ارباب دین

نگارنده نقاش [illegible] بنام   چنین کرد تصویر این داستان
که نقش نبی سرور مؤمنین   بفرمود با فرقه مسلمین
سوی شام دارم عزم جهاد   از آن کینه غمگین که هست شاد
بگوید در شور رای خویش   نماید ظاهر تمنای خویش
بپا خواست عمار چون شیر نر   دگر هاشم عتبه شیر گیر
دگر قیس بن سعد انصارها   دگر سعد از خیل همتایان
چو سهل حنیف از دلیران کین   بگفتند ای رهنمای یقین
خلیفه تو باشی بخلق توی   ببرهان امام خلایق توی
بپای تو هر کس کند جان نثار   همیشه بجنت بود تاجدار
پس از لطف شاه مقتدا پناه   بمنبر برآمد چو تابنده ماه
برفتن سوی شام تحریص کرد   سپه را با نعام تخصیص کرد
بفرمود کای دوستان خدا   بکوشید با دشمنان خدا
یکی گفت ای شاه فیروز عزم   چنان باش تا ما نمائیم رزم
شنیدم که نام شقی از بد است   یکی ز بقایای بد بود ذات
باسلام کردی بظاهر وفاق   دلش بود لیکن سیاه از نفاق
کلامش شنیدند اهل دین   برآمد ز جا زمره مؤمنین
دویدند بر آن لعین ابد   بکشتند او را بمشت و لگد
کشیدند از پای آن بدگهر   فکندند او را ز مسجد بدر

پس از لطف شاه ولایت خصال   بوارث بدست داد از بیت مال
بفرمود تا منشیان فصیح   رقمها نویسند هر سو صریح
پس از اصفهان مخنف بن سلیم   روان شد بکوفه بقلب قویم
بشد حارث بن ربیع دلیر   از او بود در بلاد سفاهان اسیر
سعید وهب جای آن پهلوان   نیابت پذیرفت در همدان
ز اهواز هم جمعی از سالکین   نمودند پابوس سلطان دین
ز کرمان و دیلم ز گیلان و ری   رسیدند بسیار که هم چو نی
دگر ابن عباس عالی مکان   ز بصره بشد سوی کوفه روان
ببصره بفرمود آن بی نظیر   ابوالاسود دولی را امیر
دگر اسود قطب از بصره بان   چو عبدالله عامر پهلوان
شنیدم که نصر زیاد این بگفت   بعبدالله بن بدیل از نهفت
که با بدقرین سعادت شویم   مهیای امر شهادت شویم
درین رزم سرها ز تن میرود   بسی درع و جوشن کفن میشود
بسی تن که با تیغ الماس گون   بغلطد درین رزم بر خاک و خون
چو بشنید شاه خلافت پناه   بگفت این سخن دار در دل نگاه
کسی نشنود از شما این سخن   که از بیم لرزند دلها بتن
رسد عاقبت هر کسی را اجل   اگر در فراش است اگر در جدل
بپا خواست هاشم که ای شاه دین   مرا هست مهر تو در دل یقین
ترا هست اخلاق پیغمبری   ترا میرسد مسند سروری
بگیتی ولی الهی توی   سزاوار دیهیم شاهی توی
تو ما را ببر سوی این ظالمان   که نبود در ایشان ز ایمان نشان
ز دنیا چو ایشان نمایند کام   ندانند دیگر حلال و حرام
بجان طاعت را عیان میکنیم   فدای تو در رزم جان میکنیم
چو با دوستان دوستی افکنیم   همه دشمنان ترا دشمنیم
شهنشاه گفتا بدان پیر امین   شهادت نصیبت بود با یقین
دعای شهنشاه شد مستجاب   شهادت پذیرفت آن کامیاب
[illegible] دگر خطبه خواند   بسی پند بر گوش مردم رساند
بگفتا ثنا بر خدای جلیل   که شد دوستش شاد و دشمن ذلیل
کنم حمد رحمن بعزت مدار   شود باطل از قهر او خوار و زار
بفرمود ایمان هر کشوری   بدرگاه آیند با لشکری
ز ملک یمن آمد از ره اویس   ز آذربایجان اشعث بن قیس
دگر احنف ابن قیس دلیر   ز بصره روان گشت چون شیر نر
دگر مخنف پهلوان با [illegible]   بیامد ز اطراف الوند کوه
ز هر سو دلیران رزم آزما   همه پهلوانان کشور کشا
نبرد آزمایان پرخاشجوی   بسوی جهاندار کردند روی
پس از جمع لشکر امام امم   بمنبر برآمد ز روی کرم
زبان فصاحت بخطبه گشود   ز معجز بیان نغمه‌ای سرود
بفرمود تا در بجنبش سپاه   رسانند بر اوج سر بارگاه

۲ شهنشاه
۳ شکوه

بفرمان سلطان دنیا و دین — کشیدند اهل بلا زیر زین
چو کردید شاه ولایت جوا — بجنبید لشکر صد و بی هزار
غباری که از جوش لشکر نمود — ز آتش تو گفتی بلندان فزود
از آنجمله انصار نهصد نفر — همه رزم جویان بتیغ و سپر
مهاجر از آنجمله مردان کار — در آنخیل بودند هشتصد سوار
صد و بیست نفر بدرگین خواه — ز ابرار بودند در انتباه
بیامد سپه در نخیله فرود — شهنشاه بگشود ابواب جود
پس از جنس تشریف نقد درم — بهم ریخت نزد امام امم
گشودند خزانه در بیت مال — بسی جمع بود از سلاح و قتال
امام خلایق بمفتاح جود — در گنج بر روی لشکر گشود
پس از لطف آمد که خطبه بخوان — چو کوه هر کوش پندی کشان
پس از بند فرمود کای کوفیان — شما راست زانکام نام و نشان
شما نیز در جهان آفرین — شنودند با جان کرامی مهین
کنید شیند از دین مقیمان شاه — شما راست رسم حلال و حرام
شما بید اعلم بدین خدای — شما بید سوی یقین رهنما
بود حزب شیطان عدوی شما — کنید تیغ از کین بروی شما
بقصد قتال شما اهل شام — نهادند در دست شیطان زمام
مراد از پی دین اطاعت کنید — بفرمود تا جاوید رغبت کنید
بفرمود تا شاهزاده حسن — بخواند یکی خطبه در انجمن
زبان شاهزاده بخطبه گشود — خدا را بوجه ستایش نمود
بگفت ای گروه سعادت نظام — خدا کرده نعمت شما را تمام
چو ما حفظ دین شما میکنیم — جهاد از برای خدا میکنیم
پی داده نعمت جهان آفرین — که واجب بود شکر اهل دین
پس از نعمت خالق و اعتقاد — نمایید با دشمن دین جهاد
پس آنگاه شاه شهیدان حسین — بحمد و ثنا خطبه آداد زین
بفرمود کای معشر کوفیان — شما آیید از فرقه شیعیان
همه از شرف دوستان علی — همه خصم بادشمنان علی
بیا بینا اجر از ذوالجلال — نمایید با [illegible]
بگفتند جانها فدا میکنیم — با رباب بحضت غزا میکنیم
ولی جمعی از ابن مسعود با — [illegible] فرقه بهر [illegible]
بگفتند جمعی زارباب ثلث — که با راستی بر رو ملایک
تقربهم از روی صدق و یقین — [illegible] سید المسلمین
بیاییم تا شام همراه شاه — جدا نیز هم از سپه بارگاه
ز هر کس که طغیان شه آشکار — [illegible] لیکه [illegible] زار
پس از روی اکرام زوج بتول — نمود این خبرها از ایشان قبول
بگفتند جمعی که ای شاه دین — [illegible] یقین
بود طاعت آفتاب کمال — ز اوج ولایت نیابد زوال
ولیک ابن منذر [illegible] — [illegible] بماند عیان

دشمنانش

بدین هشت کامیان آورد — دلیری برای جهاد غیور
روان ساز ما را برای جهاد — بحفظ ثغور بکوی از بلاد
شهنشاه فرمود کردم قبول — که کردید شما را مطالب حصول
ببست از سر لطف امام امم — ببست خود از بهر ایشان علم
طلب کرد از ایشان شهنشاه دین — ربیع خثیم از دلیران کین
با و چارصد کس ز لشکر بداد — که در ری نماید بدشمن جهاد
بنی باهله دشمن شاه بود — در آن لشکر از روی اکراه بود
شهنشاه فرمود بدیم بنی — نبود از شما دوست با من کسی
نمود آنسپه را امام زمان — ز کوفه بعز و بدین و بدلم روان
چو شه در نخیله بزد بارگاه — رسید ابن عباس هم با سپاه
پس احنف ز بصره بلشکر رسید — دگر خالد ابن معمر رسید
دگر عمرو و عبد بلشکر ز راه — بیامد ز بصره بنخل سپاه
نقیبان کشیدند چون کرنای — چو در نخیله جنبید لشکر ز جای
بر آمد چو از فوج لشکر خروش — بیامد همه کوه و هامون بجوش
چو لشکر ز دامان نخیله گذشت — چو دریای چین گشت موج آن دشت
ز موج دلیران روز نبرد — رخ مهر پوشید گشتی ز گرد
بلشکر ز غریدن کوس جنگ — بلرزید نه سقف سیماب رنگ
دلیران همه پردل و پهلوان — فرامرز نیرو و رستم توان
زمیخانه مهر شاه یقین — کشیدند بسر جام سرشار دین
بکوه هر پا مر امام زمان — بلند عبد بن عمرو حکم ران
هر آنکس که دادم بخو یار شد — دگر کی بدنیا گرفتار شد
بنی شیر شرزه در دین بیشه بود — که شیر از نهیبش در اندیشه بود
بحضرت نهان شد در خاکدان — تو گفتی که هر کز نبود شر نشان
بهر مهرکه را بود دریای جم — بپوشید آخر لباس عدم
بیا ساقی آن می که هوش آورد — بجانم پیام سروش آورد

داستان هفت کروه شدن لشکر با شکوه و تعیین سردار بجهت هر کروه و معقد الجیش شدن شریح و زیاد بمقاتله اعدا بنیاد

از آن می چو نابخرد هوشمند — شود قدرش از مهر چندان بلند
فرازنده کاف مشکین رقم — چنین راند بر صفحه زرین قلم
که چون در نخیله شه آمد فرود — تمام سپه هفت قسمت نمود
[illegible] — امارت بنخل بنی قیس داد
دگر معقل قیس از بنی تمیم — هم از نخل بنو ع بنی خوف و سیم
[illegible] — بنخل اسد هم فرود آن بخش
رفاعه و انصار یاد در عدد — خزاعه و خثعم بنخل با ازد
شنیدم بنخل بنی مسلم — کهاو دلش بر و طبع کرم
قضاعه و کنده دگر حضرموت — چو هم کی با شند در حضرموت
زجر جلی شیر [illegible] — [illegible] پیل افکن و شیر گیر
زیاد دلاور که بد سرور — بنخل بنی مذحج و اشعری

نامه امام الی جانشان شریح پهلوان و زیاد

بکردند سعید بن قیس دلیر   بهمدان و شیران حمیر امیر
ابر خط از لطف شاه جهان   علی بن حاتم یل پهلوان

بفرمود سلطان عصمت نژاد   که ای بخت تو شریح و زیاد
جدا کرد شاه ولایت شعار   ز شیر الشکر ده و دو هزار

بهر یک از ایشان شه دین پناه   سپهر از زمان ششهزار از سپاه
بفرمود سلطان دین باز داد   که باید بنای عدالت نهاد

بلشکر نباید بزرگی نمود   بکلمه و امنیت کرسی نمود
امل چون دلت را مکدر کند   شراب غرورت بساغر کند

هر آنکس که اتقی و اعلم بود   بنزد خداوند اکرم بود
نباید بجاهل افاده کنی   نظام ز شوق استفاده کنی

تعلم کنی از امین فقیه   تحلم کنی از جهول سفیه
پس آنگه بفرمود کای بن کلان   بباید شد از راه موصل روان

در آنجا از دجله چون بگذرید   بباید بقریه بلشکر رسید
جدا کر ز هم میمنه با دلیر   بود هر یکی لشکری را امیر

اگر جمع گردد سپه در بلاد   امارت نماید بلشکر زیاد
چو زن را با قلیم دشمن کنید   دل از نور تدبیر روشن کنید

ز بطن شعاب و ته بیشها   بباید نماید اندیشها
که از بیشه و کوه هنگام کین   مبادا که دشمن نماید کمین

بباید برانید فوج سپاه   بدشت و لجیح تا شامگاه
چو شب منزلی اتها مون کنید   طلایه بباید که بیرون کنید

چو نزدیک دشمن فرود آمدید   بیا تا کمینها بخیمه زنید
بباید که باشند روز نبرد   نگهبان بکنها شیران مرد

مبادا که دشمن بهنگام کین   ز تا کر بلشکر کشاید کمین
بهامون بگاه فرود آمدن   بباید بیکجای خیمه زدن

چو گیرید در دشت را مکان   تفرق نباشد میان سپاه
بباید که دایم بحکم جمیل   بیکجا فقد باشد نزول و رحیل

کسی کو که ناداد لشکر بود   بباید نکهبدار عسکر شود
کلانداد رستم دل و نیزه دار   بلند و رسیده هست مثل حصار

بباید که هر روز رای بهنر   نویسی یکی من ز لشکر خبر
بحکم شه کشور عدل و داد   روان با سپه شد شریح و زیاد

ز موصل چو بگذشت فوج سپاه   دو سردار پردل در آن شاهراه
بشهری بنام مغار شدند   ز سعی مغاند مناقض شدند

نوشتند هر دو شکایت رقم   بنفس پیمبر امام امم
در آن روز از راه اشتر سعید   بیامد بنفس پیمبر رسید

نوشت از کرم شاه با عدل و داد   کتابی بسوی شریح و زیاد
که در راه دین جانفشانی کنید   بیکجا کمر از لطف یاری کنید

شود جمع چون لشکر کینه خواه   زیاد است دایم امیر سپاه
فتا زند تا دشمنان عزم جنگ   بباید که در رزم کردن درنگ

در اول

در اول دلالت بر نعمت کند   بحق تا نوا ایند دعوت کند
چو ایشان نمایند بر رزم عزم   پس از حجت از کین نمایند رزم

چو خوانند نامه شریح و زیاد   فزودند تا هم بحسن و داد
امام زمان چون هدایت کند   بهر نفس اتمام حجت کند

چو ظالم خلاف نماید هوس   نه بیند بجز ظلم از هیچکس
کند در خصومت دین خیر البشر   که تاج حکومت گذارد بسر

ندارد چو از نور عصمت فروغ   نماید دعوای حجت دروغ
علی منبع چشمه عصمت است   که بر آسمان و زمین حجت است

بیان اعجاز امام و خبر دادن قبر هود و هود پیغمبر

که بود است دایم بنور یقین   علی مظهر حق امام مبین

شنیدم که روزی امام سعید   بطرف نخیله بقبری رسید
که بود آن حوالی ز قبر هود   که چون ایشان در آن دشت قبری نبود

شهنشاه پرسید کاین قبر چیست   ز رغم یهود اندرین قبر کیست
شه دین حسن گفت قوم یهود   بگویند این قبر از قبر هود

بفرمود باشد دروغ این بیان   که قبر یهودا بود این مکان
بپرسید حیدر که در این زمین   ز قوم یهود که باشد مکین

بباشد از اندشت پیری عجب   بجز جار پیده بپای طلب
بپرسید شه خانه آن ترد پیر   بگفتا که کنار فرات ای امیر

بپرسید دیگر شه با شکوه   چه قدر است زیر خانه ات تا بکوه
بگفتا که نزدیک باشد بسی   که نزدیک تر نیست از من کسی

بگفتش چه گویی تو ای با وقار   ز قبری که باشد در آن کوهسار
بگفتا که گویند آن سنگ حر ست   ولی نام او را ندانم که چیست

بفرمود که بنیت قول یهود   که آن قبر نبود مگر قبر هود
منم اعلم الناس بعد رسول   منم اکرم خلق و زوج بتول

داستان رزم ابو الاعور سلمی بنژاد با لشکر شریح و زیاد و سپهسالاری مالک پهلوان و رسیدن با لشکر کرار

ببا مطرب آهنگ عشاق کن   دماغ مرا از نوا چاق کن
چو ناسخ شود سینه ام منجلی   نگویم سخن غیر مدح علی

نوا سنج طوطی شکر شکن   چنین کرد شیرین بیان سخن
که جاسوس آمد ز کوفه بشام   معاویه بشنید زوی کلام

بگفتش ز کوفه بر آمد سپاه   فتادند چون بحر اخضر براه
سپاهی هزبر افکن پیلتن   کرد اندر خود ز هر کفن

هزار اژدها صولت و تیز چنگ   بنیرو هزبر و به نیرو پلنگ
بحیدر سپاهی که مخصوص بود   بصف همچو بنیان مرصوص بود

زنا زاده ترسید پس زان سخن   زبانش بلرزید بر خویشتن
پس از بیم شد سوی مسجد روان   ز عثمان بگفت بهر خون بحکان

ز اوباش هفتاد بار هزار   بر آن پیرهن گریه کردند زار
زنا زاده گفتا بدین سرکشان   بباید کشیدن ز خصم انتقام

بکشتند تا با جناب توایم — همه جانفشانان در رکاب توایم
برآشفت آنگه ابن هند لعین — که ای پهلوانان شیر اکین
روانند سوی شما با شتاب — چو سیل بلا لشکر بوتراب
دلیران ز اصحاب خیر الانام — برافروخته آتش انتقام
ز جنگ شما چو دریا بجوش — ز انصار چون تیغ فولاد پوش
قوی بازوان حجاز و عراق — عرب با عجم کرده اند اتفاق
چنین گفت مروان ابن حکم — دلم دارد از بغض حیدر ورم
برآرم چو شمشیر کین از نیام — کشم از سپاه علی انتقام
ز خیمه خبیث لعین ذو الکلاغ — بگفتش مطیعم بهر نهی مطاع
دگر جوشن ذو الظلیم لعین — بپوسید از روی طاعت زمین
ابو الاعور سلمی نابکار — بگفتا بکوشیم در کارزار
همه چون عثمان بجوش آوریم — چو دریا بمیدان خروش آوریم
ز نازاده با سروران سپاه — بهامون کشیدند بیرون بارگاه
همه حزب شیطان بر اهل شام — کشیدند در هم طناب خیام
ز دیبا سراپرده خسروی — ز هر سو زده تا زمین پهلوی
روایت چنین کرده اهل حدیث — که از اهل شام ابن هند خبیث
مرتب نمود از پی نام و ننگ — صد و چار هزار از دلیران جنگ
حبیبی شنیدم که آن نابکار — بصفین بشد جمع دو صد هزار
جدا کرد جوشن سپر بیست هزار — سپهدار ابو الاعور نابکار
ابو الاعور سلمی روسیاه — بنزد زنازاده شد با سپاه
بفرمود بر رزم حیدر دود — سه منزل مقدم ز لشکر رود
همه جا رسد لشکر بوتراب — مهیا شود در رزم را با شتاب
از این سوی شیر دلاور زیاد — بپوشید جوشن بقصد جهاد
رسیدند با کرنای و علم — بدشت خویلا دو لشکر بهم
روان کرد قاصد زیاد دلیر — بتعجیل سوی سپاه امیر
بفرمود شیر مالک نامدار — بسرعت رود تا سپاه زنا (?)
بنشر نعفرا است پر بیکوش (?) — بلدش سپهداری لشکرش
بگفتش که با بلکه دعوت کنی — هدایت بآداب بیعت کنی
نسازند تا با تو اسباب رزم — نباید که اول کنی رزم عزم
روان گشت مالک چو شیر ژیان — بفوج سپاه قیامت نشان
دگر کوس رزم و فغان شد بپا (?) — برآورد شیر اندرین راز جای (?)
برافراخت شتر در قهر نبرد (?) — روان گشت با شیر جنگی مرد (?)
از این سو زیاد بن نضر دلیر — بفرمود تا لشکر شیر گیر
کشیدند در دشت اعدا دو گاه (?) — چو طاق فلک مطرف بارگاه
بتیغ و سپر باز دستان بمهر — چو آمد بمیدان پیل سپهر
دو لشکر مسلح شدند از دو سو — بکشتند با یکدیگر رو برو
دمیدند از کرنا دم بصور — بجنبید لشکر چو مور و ملخ (?)
نمودی غبار دلیران جنگ — هوا را ابر جامه نیل رنگ

دهن باز کرد اژدهای علم — پلنگان و شیران بپای علم
کشیدند مردان اصحاب صف — دو صف ایستادند چون کوه قاف
بحکم ابو الاعور بدخصال — علم گشت در صف دمشق ضلال
برون تاخت از صف دلیری ز شام — حمایل یکی تیغ زرین نیام
ببر کرده درع جواهرنگار — ببر خودی از آهن آبدار
ببر برش چار آینه درخشی بلند (?) — مسلح بگرز و سنان و کمند
چو توسن بمیدان کین جلوه داد — نبردی طلب چو شیر کرد یاد (?)
منم گفت در رزم درنده شیر — منم اعور بن سلیم دلیر
بباید پلنگی که همت فشان — که گردیم باهم بتیغ و سنان
سوید بن حارث یل نامدار (?) — اجازت به رزمش گرفت از امام
ببر خود درخشنده مانند ماه — مسلح بیامد با وردگاه
بمیدان رسانید خود را سوید — چو شاهین که خود را رساند بصید
منم گفت در بحر میدان نهنگ — که دارم دل شیر و چنگ پلنگ
کشیدند هر دو خدنگی ز کیش — گرفتند بر کف کمانهای خویش
بهم روی دادند پیش کمان — که تا بر سازند هم را نشان
سوید دلاور کمان بر کشید — سپر بر سر از بیم اعور کشید
خدنگی ز کمان چو بگشود پر — ز پیش برآورد سوفار سر
با آتش روان گشت مانند دود — تو گفتی که اعور بگیتی نبود
دلیری برانگیخت اسپ از زمین — نهان کرده در درع فولاد تن
منم گفت ابو الاسود حمیری — برزم آزمایان کنم سروری
سوید دلاور بتوفیق شناف (?) — دو انگشت از تیغ کینش شکاف (?)
ابو الاسود از خشم بجهید سر (?) — رسانید زخمی بلانش بر هنر (?)
برافروخت کرد و درفش سنان (?) — شه زنگ زد بر فلک بارگاه
دو لشکر بآرامگاه آمدند — ز میدان سوی بارگاه آمدند
ابو الاعور افتاد بر طبل جنگ — که لشکر دو رویه نماند درنگ
از این سو زیاد ابن ملک نظیر (?) — چنین گفت او با شریح دلیر
که در رزم اگر باستان و تبر (?) — دو لشکر بر نعره یکدیگر
دلیران ما را شکستند و رند — همه مال ما را ببستند و زند
بگفتش شریح ای گرانمایه مرد — دعا جوش مالیث روز نبرد (?)
برآورد دست دعا از نهاد — که ای آفریننده خاک و باد
تو بی چون خداوند بالا و پست — ز باطل منه اهل حق را شکست
دعا را اجابت نمود آن گشت (?) — که هر خواست کردن زد امان درست (?)
چو بشکافت باد صبا آن غبار — غبارش فشاندند دو فراه (?)
بدو پیش سپه مالک پهلوان — سراپای آهن چو شیر ژیان
نمودند فوج سپه پیش تاز (?) — همه رزم جویان کردن فراز
بپوشید آنکه در رخسار خود (?) — زمین خم گرفتی ز سم سمند (?)
زمین پر شد از شیر مردان جنگ — بجنبید سپاه شر زمین گشت تنگ
کشیده سراپرده تا چند میل — زمین از سپه گشت دریای نیل

همه آهنین خود و فولاد تن / فره شیر مردان لشکر شکن
چنین است آداب آزادگان / که ز اخلاص سازند دین را عیان
کسانی که در گلشن روزگار / خزانرا ندانسته اند از بهار
ازان خون دل را چو صهبا خورند / که امروز غم بهر فردا خورند
چنین دیده ام در کتابی دگر / ز اخبار عبدالله بن عمر
که در دین تازاده بسیار شد / ببغض شه دین گرفتار شد
نمود انتقال آنجهان شه عطا / طلب شمر و جندب نابکار
بگفتش که هم صد هزار از درم / دگر هرچه خواهی نمایم کرم
که نسبت نمائی بقول فصیح / علی را بکردار فعل قبیح
روایت کنی بهر ارباب شک / بشارت من الناس من یعجبک
پس از ابن ملجم نمائی عیان / من الناس من یشتری را بیان
بگفتش علی بود نفس رسول / چگونه کنم این سخن را قبول
بفرمود یکصد هزار درم / نکردش قبول آن سگ بدکرم
چو شد چارصد الف بیعت کنود / بمنبر برآمد روایت نمود
شنیدم که آنجا هلاهل نژاد / شد آخر هلاک از ابن زیاد
بر آنکه بجنگ در کربلا شور و شین / بقتل شه دین و دنیا حسین
چو خشم خدا شعله بالا گرفت / در آتش بقعر سقر جا گرفت
الهی دل خود خراشیده ام / ببین تخم عصیان که پاشیده ام
ازان زخم آیا چه بادا لکم / وزین تخم آیا چه حاصل کنم

داستان روان شدن امام انام بقتال متمردان شام
و بر گردیدن آفتاب باعجاز آن شاه عالیجناب
و بنا بعضی اخبار در منقبت امام ولایت شعار

بمهر علی کرده ام جان گرو / ز جو میتوان کرد گندم درو
چو ناخن زند بخت محکم شود / بزخم جراحت چو مرهم شود
چنین کرد دانا ز کلک بیان / بلوح سخن نقش این داستان
که چون آفتاب سپهر کرم / علی ولی پادشاه امم
برون تاخت از خیمه بر بارگاه / روان شد سوی شام موج سپاه
بجوش آمد آن لشکر با شکوه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
همه جوشن و سنان گرز و خدنگ / ببیشه چو شیر و بدریا نهنگ
رسیدند چون شاه با لشکری / بدیر ابو موسی اشعری
ادا کرد در ظهر چندین نماز / روان گشت با لشکر کینه ساز
بفرمود کاین وادی بابلست / که در وی عذاب خدا نازلست
نماز وصی نیست در وی روا / شما هر که خواهید سازید ادا
شهنشه بسرعت از آنجا براند / که خود را ازو بعجله رهاند
فرو رفت خورشید در آنمکان / سنان را بتابید از آسمان
گروهی نمودند شکوی بنا / که شه را گرفته است خلوت ورا
زمین را ازین راه تا وا گذشت / ببستند بر سالکان راه دشت
چو زین ترک گوید که در آن زمین / مراد آنکه بتری شاه دین
که با بد برین تل براقی دلیر / رسانی پیام مرا سوی شیر
که بیرون رو ای شیر ازین مکان / وطن ساز در کشور ظالمان
چو لرزان برفتم ببالای تل / که آن شیر جا داشت در آن محل
بدیدم فرو خفته در آنمکان / قوی جثه شیری چو پیل دمان
نمودم بآن شیر انگشتری / بگفتم ادای پیام آوری
پس از سجده انگشتر شیر ژیان / بسرعت برون رفت از آن مکان
مرا از شگفت این بخاطر رسید / که از بحر این رمز آمد پدید
ولی توبه کردم من از آن خیال / که در بحر اعجاز باشد محال
شدم پس روان جانب شاه دین / ببوسیدم از راه طاعت زمین
بجنباند لب آن معلا جناب / شد از سوی مغرب عیان آفتاب
ز مغرب برآمد بعصر منیر / صدائی شنیدم ازو چون صفیر
چو در جای عصر ایستاد از نیاز / ادا کرد شاهنشه دین نماز
شد آنگاه در برج مغرب نهان / کواکب عیان گشت از آسمان
بسوی من از لطف سلطان دین / نظر کرد و گفت ای ضعیف الیقین
ز سحر این اثرها عیان کی شود / که ظاهر ز تن نور جان کی شود
ولی باشد این کار کار خدا / که ظاهر شود در کف اوصیا
بگفتم که اینها ز معجز فعال / همانم پشیمان شدم زان خیال
شد از دین که کعب ملایک کشت / سپه را مکان دریا باطل کشت
بیاورد بسیار در انتقام / گروه دهاقین ز تل طعام
بگفتند کای باب علم رسول / ز لطفت شود این محقق قبول
بفرمود در حال احتیاج / فرو ریز بگذار ملم اخراج
طعام سپه را که شد حاجت / بوجه خراج آنکه در روایت
نموده در اخبار عبدالکریم / روایت ز هرثمه بن سلیم
که در راه صفین شه اولیا / رسیدند تا وادی کربلا
چو کردیم عصری نماز پسین / ببوئید این خاک را شاه دین
بفرمود جمعی در این خاک پاک / بگردند از جور دشمن هلاک
شهیدان بحشر ز حسن مآب / نمایند جا در جنان بی حساب
ز بی دانشی هرثمه شیر گیر / شنیده جزء آیات بیت سپهر
باخلاص دین بود از شیعیان / کشودی بمدح شه دین زبان
چنین گفت هرثمه کای شیر زن / زینب بنت مجر بکن بوالحسن
بگفتش که قول رسول خداست / که هرچه بگوید بجز هست راست
بروزی که ابن زیاد پلید / فرستاد لشکر بشاه شهید
در آن روز من هم فتادم براه / سوی کربلا با گروه سپاه
چو در کربلا بار انداختیم / بحکم علی خاک بشناختیم
چو شد این سخن بر دلم منجلی / برفتم بنزد حسین علی
بگفتم که ای سبط خیر البشر / شنیدم کلامی ترا از پدر
بنزد تو کردم اگر معتمد / مرا هست در کوفه اهل و ولد
بترسم که ابن زیاد لعین / کشد اهل و اولادم از روی کین

نباشم اگر یار و همراه تو / نکردم ولی یار بدخواه تو
از آنجا سوی کوفه گشتم روان / پس از بیم در خانه گشتم نهان
پشیمان شدم آخر از کار خویش / ازین درد دانم دلم هست ریش
پس آنگاه شاه ولایت نشان / روان گشت از آن دشت زاری کنان
عدی بن حاتم با خلاص دین / ببوسید در خدمتش سر زمین
بیاورد با خویش هفتصد جوان / زره پوش و رزم آور و پهلوان
روایت کند هر که از اهل دین / که خواند از کتاب کنوز الیقین
که یکمرد خولانی آمد ز شام / که گفتند ابومسلم او را بنام
یکی نامه آورد از ابن صخر / که از کفر کردی بر اجداد فخر
بیان کرده در نامه آن بی‌بصر / ببی وصف بوبکر و مدح عمر
دگر آنکه عثمان شیطان شیم / بشد کشته از تیغ اهل ستم
تو بر حال ایشان حسد برده‌ای / بقتل همه پای افشرده‌ای
کنون طالب خون عثمان منم / بکوشم بود تا روان در تنم
اگر قاتلان را سپاری بمن / که بردارم آن قوم را سر ز تن
خلافت بتو ای علی متعین شود / باجماع امت مبین بود
بخواندند چون نامه آن لعین / جوابش چنین زد دم شاه دین
که از مدح و ذم علی و عمر / نباشد بحال تو نفع و ضرر
چه نسبت ترا ای جهالت نشان / که مفضول و فاضل نمایی بیان
ترا اینت خبث که طغیان کنی / طلبکاری خون عثمان کنی
تو هستی لعین و شقی و طلیق / بتدبیر شوری نباشی حقیق
ترا چون در اسلام ایمان نبود / عمر ز اهل شوری برونت نمود
بنا بنگه داخل شوی با متین / بامری که داخل شد اهل دین
عمل چون بقرآن و سنت کنم / بشرع پیمبر حکومت کنم
بجمله بنا کردی اعمال را / چو آنکس که جز بد اطفال را
تو نشناسی احوال اجداد خویش / زمن پرس احوال اجداد خویش
زنازاده چون خواندت آن نامه را / ز شرم سگ حال رو جامه را
بغیر بن عمرو لعین کای پلید / چرا بایدت این مجادلت شدید
تو هرچه بگویی دروغ و خطاست / علی هرچه گوید همه هست راست
ترا هست حیله ز شیطان مدام / علی هست محکم قرار نظام
زنازاده گفتی ای پلید لعین / تو بیش از علی با من هست کین
بگفتا ز ادوست دارم ز جان / که در مصر کردم امارت نشان
علی را ولی دوست دارم بدین / که [illegible] امام صلد برین
ولی از ابی کفر کفرش پلید / که حب تو سوی معیر کشید
ازین سو امام ولایت پناه / بفرمود تا جمع کردند سپاه
بجوشید از خشم چون شرزه شیر / دل معقل ابن قیس دلیر
که ای پادشاه ولایت نصیب / بفرمای تا مالک بن حبیب
هر آنکس که از خدمت سر کشید / سرش را به تیغ از تنش در کشید
بفرمود از او امر تهنئام / بباید که لازم بود گفته‌ام

چو لشکر رسیدند بر شهر شیر / در آن بلده گشتند از ایم کبیر
بفرمود شد مالک بن حبیب / بباید که باشد بلشکر نقیب
توقف بکوفه نماید مدام / دهد جمله امر سپه را نظام
بگریه چو مالک زمین بوسه داد / که رفتم برون از ثواب جهاد
شهنشاه فرمود کای کامیاب / تو اینسان باشد از من ثواب
هر آنکس که باعث بود در جهاد / ز مبعوث باشد ثوابش زیاد
در این ملک بر شرط باشی امیر / بحکم تو باشند برنا و پیر
بگو مر وطن را ای دلاور گزین / بیاور تن و در تنم لشکر ببین
کسی کز تخلف کند از سپاه / بحکم سیاست ببازش ز راه
پس آنگاه از لطف دین پروری / بفرمود تا حارث اعوری
سپاه منا بر درازوز باد / بسنجد کند جمع هر نمان
نه فرمود ... سپهر یقین / ادای جماعت ز ظهر و پسین
پس از خطبه فرمود طاعت کنید / امام امم را اعانت کنید
خلاف تلطف چرا میکنید / ز لشکر تخلف چرا میکنید
عدی بن حاتم ز شیران نر / بیاورد از آن ملک هفتصد نفر
بشد زیاد بن عدی از امیر / بجای پدر حاکم هر سریر
برون رفت از شهر فوج سپاه / روانند چو دریای جوش آه
خوش آنکس که طاعت بخالق کند / بود پیش خویش آن خاص گرد
نگردد بیکحال دور فلک / نباشد بیک رنگ طور ملک
یکی را [illegible] / ز هر نعت دیگر بالحکام
مدد ز بدل کینه هیچکس / که آیینه گیرد غبار از نفس
نماند کسی در جهان علم غیب / بباطن که داند هنر از عیب
بکینی که داند بجز کردکار / کند ظاهر هر چه خواهد ز روزکار
بتسلیم کردن نهادی اگر / اگر تیغ بارد نداری خطر
پشیمان چو کردی ز عصیان خویش / بپوشید هر عیب مژگان خویش
ز چشمی که آب ندامت چکید / ز هر قطره باران رحمت چکید
دلت را ز توبه ندامت قوی / که خجلت شفیع قیامت بس است
شتابید بنا بباید بکار / تو تاخیر در توبه جایز مدار
بمن ساقی آن آب یاقوت رنگ / بیا خیز که از غم دلم گشت تنگ
چو دل را ز مدح علی واکند / بآل پیمبر تولا کند

داستان رسانیدن ابو جعفر نامهٔ نامی را از جانب مالک شیر شکار با بوالاعور سلمی نابکار و آغاز کارزار

دبیر سخندان شیرین سخن / چنین کرده از نقل رنگین سخن
که چون مالک اشتر پاک زاد / بماند ببزد شریح و زیاد
زیاد و دلیران لشکر شکن / بگشتند بر پهلوان انجمن
جهان پهلوان گفت پیر پاک زاد / که فرموده سلطان عصمت نژاد
بباید نهبرد رزم آغاز کار / بر این قوم حجت شود آشکار
ز حجت نیابند اگر راه دین / برآریم در جنگ شمشیر کین

چو حکم شد بدین باب از رهنما ابو محجن ما ز نجد انجواند
که از زهد بودی چنان آگاه شب بنزد شهنشاه از آن راه رفت
همین نوبت از جیب وعصا بنزد ابو الاعور بد مآب
که ای بخته پرتو ز راه یقین ز کف داده از جهل دنیا و دین
چو ابلیس با جاهل بوسیا بجهلت زنا زاده بردت ز راه
تو دانی که حقا الیقین با علی است در اسلام دنیا و دین با علی است
ز علمش بود سنوی در باغ دین ز حکمش برد نور علم الیقین
نهال گلستان فضل الخطاب چراغ شبستان ام الکتاب
ز داماد ابلیس بر دار دست که کردی تو هم مثل ما حق پرست
ابو محجن از گفت کای نامدار بر آن ماند راسوی آن نابکار
بقول فصیح و بیان صحیح بباید که داری جواب صریح
ابو محجن بر شامیان چون رسید ز هر خیمه آواز بربط شنید
بهر گام سالار چون یافت راه دو کس مست بیرون شد از بارگاه
بگفتند با وی که ای تیره چیست ازین ره که کدشتن ترا زهر نیست
بگفت ابلکو و شیاطین نسب تمارا ز اسلام بود حسب
ببستید بر خلق راه یقین کنون راه بندید بر اهل دین
ز نزد سپهدار زوج بتول بنزد ابو الاعورم رسول
پس آنگاه از خشم آن نامدار ببند داخل خیمه او سوار
بگفتند کای خود سر تیره رای نه افتید از راه و رسم طلب
بگفتا که ای فرقه بد شعار بغایت تواضع نباید بکار
چو داخل بمجلس شد آن نامدار یکی بزم دید از شراب و رباب
ابو الاعور از باده کرده مست لب ساقی از سیم غبغب بدست
گره بر جبین بست آن نیکنام ادا کرد دشنام جای سلام
بزد بانگ کای فاسق نابکار ترا فسق باشد شب و روز کار
طلب کرد ابو الاعور از روی کین بگفتش من از طعن جنگ تو
ستایان همی میکند ساز جنگ که لذت برد از می و عود و چنگ
پس آن نامه را خواند آن ارجمند بجنگ از جماعت چو قهرت
ابو محجن برگشت از خیمه زود بمالک بگفت آنچه را دیده بود
سپرد از زمان نامه بر پهلوان که حیرت بود نزد شاه جهان
بیاراست مالک برابر سپاه سپه را بفرمود چون تیغ تیز
پی جمع گشتند در انجمن ز رزم آزمایان شمشیرزن
چو شد جمع اللشکر چو بکران بتمثال گفتا ستر پهلوان
کمیندا کن بوستانی بود که در روی قضا با قضا بود
نهال از پیش تیغ کردن کشان که ار دشمن از سر سرکشان
بر اندام زخمی که کاری رسد گلش را ز خون آبیاری رسد
نترسند هرگز دلیران ز رزم که رزم است بر پردلان روز بزم
چو روباه اید بمیدان دلیر ز رزمش چه ترسید کس شیر [?]
نباشد چو در دو شیدا [?] بشمشیر نتوان نمودن هنر

چو ترسید در حال رزم شیر ازو میکند پوست روباه پیر
هر آنکس که در رزم بازو نمائی [?] سپه را از تیغش شود [?]
چرا باید از بهر جان بیم کرد که روباه از بهر کشت [?]
اگر با فلک جان ز بیم [?] یقین دان که سود از سبب [?]
بلی سوختن خاک از آتش است نسوزد چو در زیر خاک آتش است
شب از شامیان بانگ کوس [?] بر پیچید بر گنبد لاجورد
شده آن دو لشکر تمام جنگ در آن شب مهیا اسباب جنگ
دگر روز خورشید از خاوران برآورد تیغ شعاع از میان
دگر بار غرید چون صور تا قیامت شد از هر دو لشکر [?]
برآمد بر کف سنج زن سنج و کوس علمها بیاراست چون نو عروس
همین بیامد ترتیب صف چو بر ناب برلب آورده کف
صف میمنه راست شد با رضا [?] بخیجیده شیر شجاعت نژاد
با استاد مالک بقلب سپاه نظرها گشودند بر حربگاه
هیاهوی شیران دشت نبرد بمن زخم شیر دلان آب کرد
ز گردان رزم آور کینه خواه چو بنیان مرصوص شد قلبگاه
ازین سو ابو الاعور نابکار شد ترتیب صفها سوار
صف میمنه گشت محکم بنا ز عبدالله مسند بلقا
سماط بن حارث نجیب است [?] بقلبش ابو الاعور کج نهاد
کشیدند صفها همه روبرو بپیکار گرد از کین جنگ جو
چنین گفت ابو الاعور نابکار بعبدالله مسند دیوسار
که باید سر آرائی جوهر شوی نمایم او ورد اشتر سوی
که عفریت بیرون شد از روز جنگ جهان پهلوان افتد گاه جنگ
زنی گر تو شمشیر بر کوه قاف بگفت صفت چو ز کاف یابد شکاف
اگر در نبرد شیر بیشه [?] توانی بر شتم شکست آوری
بداد این مند ز عنان بر سمند تو گفتی نهنگ از زران فکند
برآورد شمشیر خونریز را شرر بار کرد آن اشتر تیز را
ستم گفت رستم برو زنبرد هم آورد من نیست در هم نبرد
اگر تیغ تیزم ببیند بخواب بلرزد بجوید ز روح افراسیاب
بیاید کر اشتر بمیدان سر کج براندم بکر نی روان آتش زرق
برانگیخت از جای توسن زیاد بفرمود مالک که ای پاک زاد
تو شایسته هستی بمیدان نبرد ز یاد است شان تو از شان او
جوانی تو در رزم و او کهتر است کهن سال حیلت کند در قتال
برانگیخت از جای خود پهلوان همان خود روشن بود ماده [?]
سراپای کشتن بفولاد غرق بجولان در آمد چو رخشنده برق
بکف شعله مور تیغ خورشیدتاب ز آتش تو گفتی چکیده است آب
رجز خواند آن فاضل شیرگیر بزد بانگ بر آن مسند چو شیر
بپرسید اشتر ترا نام چیست که خواهد بجان تو ماتم گرست
بگفتش که بابا زوی صف شکن شود نام ظاهر ز شمشیر من

مرا نام عبدالله شیرگیر … بمیدان من شیر یابد دلیر
بکردیم باهم بروز نبرد … که معلوم گردد هنرهای مرد
جهان پهلوان گفت کای بی‌یقین … تویی شیر اندام و لشکر شکن
چو شیطان ز ناز او بهر ز راه … که هر کو ز حیدر کشید بی سپاه
نیاید ترا عار ازین ننگ نام … که سازی تو نازاده بر خود امام
ز کبر او کی میتوان یافت راه … با بلیس کی میبرد کس پناه
ندانی تو ای جاهل بیخبر … که حیدر بود سوی حق راهبر
بگفتا ابن منذر که ای پهلوان … ز فضل معاویه دارم نشان
معاویه بوده ز کتاب وحی … از او بار میگشت ابواب وحی
نوشته بخطش کتاب مبین … دگر بود او خال المؤمنین
بخندید مالک که ای بی بصر … شنیدی در ایام خیر البشر
که او را طلب کرد خیر الانام … در آن وقت میخورده گویا طعام
نبی را در آنوقت کاجا نکرد … برای شکم بلکه طاعت نکرد
نفرمود امام صغیر و کبیر … خدایا مکن دائم از اکل سیر
کنون از دعای نبی الانام … شکم کرد آن دیو سیر از طعام
اگر خط نوشته است و بود خال … چه فضل است با جاهل بی‌کمال
بجائی که هستند مردان کار … خط و خال را کی بود اعتبار
تو دانی که باشد در آداب دین … علی مطلع صبح علم الیقین
علی روز دین ساقی کوثر است … ولی خدا شافع محشر است
علی گشته در روز خم غدیر … پس از مصطفی بر دو عالم امیر
در اسلام باشد علی رهنما … که بر سر نهد افسر انبیا
ز عصمت توان بود بر خلق امام … ز فاسق نباید امامت نظام
بگفتا ابن منذر که ای نیکنام … مرا مال بسیار باشد بتا
سوم با شما کرد این رزم بار … روا دار کز من صلح و عقار
کنون من بدین روی گیم زین سپاه … بگیر و سوی خانه خویش راه
چو برگشت از رزم آن پیلتن … بر اشتر ابوالاعور آن برهمن
بگفتش تو را داده مال فریب … که از مال دنیا نیابی نصیب
پس او را بافسانه و حیله شیفت … بمال و باسباب جاهش فریفت
پس آن کفر کردار جهل از زمان … ز شوق حکومت برانداخت جان
عنان از دگر سوی میدان بتافت … دگر بار اشتر برزمش شتافت
بتندی سمند بر انگیختند … چو آتش بیکبار بگسیختند
گشودند هر دو بتن جوشن چو دست … ز فن نیزه بازی سنانها شکست
بکف چون گرفتند گرز گران … دویدند بر هم دو شیر ژیان
بسی جنگ کردند چون با عمود … ندیدند تا گرز در رزم سود
کشیدند پس تیغ تیز از نیام … برون جست برق بلا از غمام
ز شمشیر هم آن دو صاحب هنر … نشد هیچیک را بدیگر ظفر
بکف نیزه‌ها باز برداشتند … ز کینه بهم روی بگذاشتند
بغرید مالک بکردار شیر … بزد نیزه بر سینه آن دلیر

قتل عبدالله بن منذر بدست مالک اشتر

بمالک سپرد ابن منذر روان … اسیر جهنم شد آن پهلوان
چو هنگام شب باد رفتن بتافت … شد از تنگ آمد برون با سپاه
چو شد مست از باده لعل رنگ … سپهدار باطل بزد طبل جنگ
دگر روز بنشست سلطان مهر … در آن نوبت این لاجورد سپهر
جوانان رستم دل پهلوان … شدند از دو جانب بمیدان روان
ز فولاد پوشیده جوشن همه … نهان کرده بنهاد از من همه
بمیدان گرفتند لشکر چو راه … کشیدند صف با دگر رزمگاه
بغرید بار دگر کوس زر … علمها بکیوان کشیدند سر
عبیدالله ابن منذر چو پیل … بجوشید از خشم مانند نیل
ز کین برادر دلش در خروش … بیامد بمیدان چو دریا بجوش
نشسته بر رخشی چو دیو دژم … چو شیر ژیان کرد دم را علم
بر خویش و خود سپهر سپر … بکف نیزه شمشیر کین بر کمر
منم گفت در رزم دشمن فکن … بگرز گران سنگ لشکر شکن
کجا رفت اشتر که با تیغ تیز … هر عضو عضوش کنم ریز ریز
جهان پهلوان تهمتن نبرد … برانگیخت گلگون هامون نورد
چو رخش نظر جسته هنگام تاز … بیک گام از هفت خوان فلک
عبیدالله از خشم او را چو دید … لب خویشتن را بدندان گزید
بمالک چو شد دست تیغش بلند … بیک تیغ مالک کفش را فکند
گریزان شد از پیش مالک چو باد … ولیکن تهمتن بجا ایستاد
بمیدان ز جولانگه هنرها نمود … بدو گفت من بار دیگر باز کشود
چو عبدالله ابن حاتم شنید … بدندان لب خود ز غیرت گزید
کمان یمانی نموده سبزه … مرصع بیاقوت در زر زده
سمندی بزیرش که در کارزار … دویدی بیک عرصه روزگار
بمیدان در آمد سنان بدست … بهر سو همی تاخت چون پیل مست
بزد نعره آن فاسق نابکار … چو خرسی که خیزد ز کوهسار
سوی مالک از خشم و کین حمله کرد … بمیدان ز جولان برآورد گرد
جهان پهلوان تیغ زد خشمناک … بیفتاد دستش سنان بر خاک
بزد تیغ دیگر چنان بر سرش … که بشکافت تا سینه از پیکرش
بیامد بمیدان پلیدی ز شام … گرفته بکف تیغ الماس فام
بگفتا که من ابن عبدالحکم … جهان پهلوان مطرقی یک منم
بدو گفت مالک فن آنست شک … که مردان شناسند حق نمک
مرا بود چون با تو حق وداد … نکردم بمیدان از رزم تو شاد
بگفتا که من نیز ای نامدار … نخواهم بروبت کنم کارزار
چو کرد ابن مطرق بسوی طعان … سبک از پیش کرد مالک عنان
بزد تیغ خونریز بر گردنش … که افتاد بر خاک سر از تنش
بگفتا ابن حبیب لعین و دغل … بقاسم چنین کرد گاه جدل
کنون من کشیدم از او انتقام … شود روح قاسم ز من شادکام
برانگیخت خنگ بمیدان کین … کف آورده بر لب گره بر جبین

زکین برادر دلش گشته خون | برآورد شمشیر الماس گون
چو از خشم نزدیک اشتر رسید | تو گفتی که او را اجل در رسید
چو با هم زمانی در آویختند | ز میدان کین گرد انگیختند
بیکحمله مالک چو شیر شتافت | بزد تیغ و تا سینه اش بر شکافت
بلرزید بوالاعور از بیم او | بیفتاد از ترک دیهیم او
فرستاد سوی تهمتن پیام | که در هم بریزند لشکر تمام
برآرند بر روی هم تیغ تیز | ز هم خون بریزند گاه ستیز
ببینیم تا در بقا و هلاک | که بر خیزد از جا که افتد بخاک
بفرمود مالک که آواز کوس | برآرند بر گنبد آبنوس
درخشان شد از هر طرف روبهم | ز برج صفوف آفتاب علم
نمودی چنان نعره با بانگ نای | چو صور سرافیل محشر بپای
شد چون گلستان هوا روز جنگ | ز نخل سنان و نهال خدنگ
ز جنبیدن لشکر بیشمار | بجنبید بوم و زمین چهار
گرازان و شیران چو باز آمدند | بهم روبرو رزم را ساز آمدند
دگر آب شمشیر آتش فشان | شد از نعرهای شیران روان
ز چین کمند پلنگان مست | بتاراج جانها اجل یافت دست
در آن رزم میکرد باد عمود | برزم آوران کار برباد بود
بگردون چو بانگ دلیران رسید | دل شیر جنگان بتنها طپید
نمودی چو پرواز تیر از کمان | بدل مینمودی چو آسمان
نمودی بشیران گردن فراز | کلید سنانها در مرگ باز
غبار سمند دلیران مرد | چو شب کرده تاریک روز نبرد
جهان پهلوانا بآن سان روی | ز خونشان که آن زمین جوی کرد
ز گرز شه توتیا کوه قاف | بهم میزدی تیر او صد شکاف
سنان غبار جهان پهلوان | چو از گرد رود دگر گرد دهان
در آئینه تیغ خارا شکاف | نمودی اجل روی در مصاف
زدی نعره مالک چو رعد بهار | چو دریا زدی موج در کارزار
کرانا که جان گشت از دست کرد | که گردید دریای هوا لاجورد
چو شب کافر از گرد با درفش | عیان گشت شیر و پلنگ درفش
ببیش سینه هاشم شیرگیر | چو بنمود آن رزم جوی دلیر
چو مشاطه چرخ سیماب فام | بر زد شانه بکهکشوی شام
جهان گشت از دود ظلمت سیاه | سپه باز گشتند از رزمگاه
سرا پرده ها شد بگردون بلند | سپهر بار دو در خضرا فکند

داستان رزم هاشم مرقال با سپاه ابوالاعور بدخصال و شکست مخالفان بتیغ جهان پهلوان

بیا مطرب از ناله دل فغان | فتاده مرا از غم آتش بجان
چو کرد دل ناخن از غم خراش | بیا بشنو مدح علی اختصاص
فصیح سخندان طوطی سرشت | چنین در بیان معانی نوشت
که چون هاشم تیغ زن با سپاه | بیامد بنزدیک مالک ز راه

دگر روز کین بادشاه سپهر | ز اورنگ افلاک بنمود چهر
نهادند شیران لشکر شکن | دگر زین بآهو تک پیلتن
برآمد چو از کوس جنگی خروش | دو لشکر بیامد چو دریا بجوش
ز بانگ دلیران ایمان پذیر | بمیدان بپیچید آواز شیر
دگر صف کشیدند رزم آوران | دو رویه پولاد آهن دگر شد عیان
علمهای گلگون همه سرخ و زرد | بمیدان رزم آوران جلوه کرد
برانگیخت توسن دلیری چو برق | بآهن سراپای گردیده غرق
منم گفت جارود ابن رشید | که شیر اجم کرده دون پدید
جهان پهلوانم ز خیل بجیل | که باشد سنانم کلید اجل
بمیدان رجز خواند آغاز کرد | زبان را بتعریف خود باز کرد
برانگیخت از خیل ارباب دین | نبرد آوری همچو شیر عرین
جوانی دلاور ز خیل تمیم | نکرده بدل در خاطرش ترس و بیم
کشندی بعنبر الشو کرمهی پوش | در آمد بمیدان چو شیر خروش
بجولان در آورد ابرش چو ابر | بجارود زد بانگ مانند ببر
خروشید از کین و گفت ای دغل | منم ابن عبدالطیبان یل
پی آنکه بشکند سو کمند | برانگیخت خنجر و زد بر فکند
زهر سوی میدان بجا کش کشید | گر آخر ره آفتی بدوزخ رسید
بفرمود بوالاعور نابکار | که ریزند لشکر بمیدان کار
از آن سو هاشم یل شیرگیر | بزد نعره مانند درنده شیر
چو دریای خونخوار فوج سپاه | نمودند رو سوی آوردگاه
درفش همایون ز چین غبار | چو خورشید ز ابر شد آشکار
زمین از تف تیغ چون موج کشت | چو دریا بجوش آمد آن پهن دشت
ز نعل ستوران زمین خسته شد | ز کشته ره رزم جو بسته شد
ز بس پاره تیر تیر بار بود | فضای هوا همچو گلزار بود
بهر عضو عضو نبرد آوران | تماخل نمودی بگرز گران
شکفته شد از آب شمشیر ورد | گل برگ از گلستان نبرد
ز خون دلیران زمین جیحون داشت | تو گفتی که دریا در آغوش داشت
شد از گرد دیگر هوا نیل رنگ | ز خون گشت گلزار میدان جنگ
ز بس زخم شد بر بدنها محیط | عیان گشت ز الجبلز بسیط
تهمتن بپرسید راست | ابوالاعور بدخصلت کجاست
سنان بن مالک بگفت ای گران | ببالای تل ایستاده چو گرگ
اجازت بمن لطف کن ای امیر | که بر وی کنم حمله مانند شیر
تهمتن بفرمود ای نامدار | تو رستم نبردی گه کارزار
جوانی تو او سال دیده دلیر | چو روباه حیلت کند گرگ پیر
ولیکن برو نزد آن قلتبان | برزم من آور بمیدان بخوان
سنان آمد از ابتا تل جهان | پیام جهان پهلوان را رساند
خروشید بوالاعور زشت خوی | که من کی بمالک شوم رزمجوی
کسانم چنان دیده بر روی او | که شد کشته عثمان بنیروی او

تهمتن بجنبید کان بدگمان – کی آید بمیدان شیر ژیان
بر آنگاه از خشم آن پاکدین – فشاندند تیغ بر یسار و یمین
دلیران که در جسم جان داشتند – برای شهادت علم افراشتند
کشیدند بر سر یمانی سپر – نمودند حمله بتیغ و تبر
بهم بر بجنبید از دو سو سپه – بر انگیختند از دو سو خیل خیل
بشد تاب شمشیر رزم آوران – چو سیلاب اجل از تنها روان
ز باد صبا شقه‌های درفش – پریشان شدی زرد و سرخ و بنفش
بفرمود مالک که پای آورید – هنر آنچه باید بجای آورید
ز بس تیر بارید مثل تگرگ – تو گفتی که بارید باران مرگ
ز باد عمود جهان پهلوان – شکفتی گل مرگ از باغ جان
گرفتی چو هاشم سنان را بدست – ز هر سوی دادی بلشکر شکست
ز نعل ستوران آوردگاه – بر اثر هوا شد غبار سیاه
ز یکسوی هاشم چو شیر ژیان – ز یکسوی مالک جهان پهلوان
ز بس خون ز هر سو چو سیلاب شد – ز خون عرصه رزم گرداب شد
ز گرد دلیران هوا گشت میغ – ببارید از گرد روئین تیغ
تهمتن بشمشیر الماس دم – بر آورد از باد رفش و علم
چو شب رود برد دشمنان تار شد – درفش مخالف نگونسار شد
چو از لشکر خصم برگشت بخت – کشیدند در عرصه رزم رخت
ز بال خدنگ جهان پهلوان – پریدی ز تنها طیور روان
ز هر حمله هر سو چو پیل مست – بشمشیر دادی سپه را شکست
گشودی برخسار رزم آوران – در مرگ را از کلید سنان
ز بس کشته بر خاک افکنده بود – ز هر سوی صد پشته آکنده بود
بشمشیر آن لشکر از جای کند – تزلزل بارواح اعدا فکند
بهر سو که با گرز بشتافتی – صف خصم چون شیر بشکافتی
ز بس حمله کردند بر قوم نحس – ز خیل زنازادگان گشت بخت
بسی شیر مردان با نام و ننگ – گل زخم چیدند از باغ جنگ
سپاه مخالف در آن پهن دشت – بپاشید از هم پراکنده گشت
بهر سو گریزان ز میدان شدند – در اطراف صحرا پریشان شدند
سر آن بد نهادان جمله بگذاشتند – گریزان ره شام برداشتند
بسی شیر جنگی در آمد بنام – بچین کمند گرد از آن شام
تهمتن ولی زپی دشمنان – برد پای از خشم بر مادیان
صف خصم را بر سر هم فکند – در آورد ارباب دین را ز بند
زمین گشت در دشت از آن لخت لخت – بقطر ابنی تنها ساختند
روان شد ابو الاعور دیو سار – سوی ابن هند شقاوت شعار
بگفتا که مالک بشمشیر تیز – بر آورد از لشکر رستخیز
زنازاده لرزید از این خبر – گشود از رخش طایر رنگ پر
چنین است دوران گردون ز روز – که گاهی بلند است و گاهی پست
هر آنکس که او راست بخت بلند – بود بند در کوثر او سودمند

چو بوی گل از خویش بیرون خرام – که دایم کنی جای در هر مشام
ز بال دعا صبح پرواز کن – بروبت در معرفت باز کن
سحر دیده هر که گریان شود – دلش مطلع مهر عرفان شود
نباشد بهار سحر را خزان – همیشه بهار است این بوستان
الهی بده بر دلم آن اثر – که روشن کنم شمع از او سحر
که تا صبح محشر فروزد ز شمع یقین – چراغ ثنای شهنشاه دین

داستان رسیدن اسد الله الغالب در اثنای راه صفین بدیر راهب و ظاهر شدن آب از زمین باعجاز سید المسلمین

حکیم سخندان حکمت نشان – چنین نقل کرده است ابتدای آن
که شاه امم سید متقین – وصی نبی سرور مومنین
براه جزایر بدیری رسید – رفیع البنا همچو قصر مشید
مناری کشیده بر افلاک آن – بنا لای آن دیر محکم اثر
در اخبار راویان اهل کلام – شنیدم که او را بلیخ است نام
همه دشت و صحرا بیابان او – چو صحرای او هامه پایان او
چو طول امل عرض صحرای او – خرد محو سیر سراپای او
سپه تشنه شد در زمین بی‌آب – نمودند شکوه ز فقدان آب
بفرمود این بیت در این جهات – نهان از نظرها چو آب حیات
پس آنگه در آورد دلدل بسیر – بسرعت بیامد بپایان دیر
ندا کرد سلطان هر دو مقام – که یا راهب دیر بیرون خرام
یکی راهب آمد بالای بام – چو برجیس از گنبد نیلفام
بر ایوان افلاک کرده عروج – مکان کرده در قصر ذات البروج
بسی کرده از مرکز خویش سیر – چو پرکار بر گرد این کهنه دیر
نموده بهر جا چو نور بصر – جهانگردی اما بپای نظر
بدانش جوان بود و در سال پیر – بایوان دیرین و بنیاد دیر
شهنشاه پرسید کای کامیاب – درین دیر آیا چه قدر است آب
بگفتش که ای سرور دادرس – بقدری که سیراب گردد دو کس
بفرمود کای پیر روشن ضمیر – درین دشت باشد یکی جوی شیر
گوارا چو شهد و چو برف سرد – ولی جز ولی کس نشانش نکرد
چو بشنید راهب بیامد بزیر – بگفت ای امام خلافت مصیر
شنیدم ز آبا و اجداد خویش – وصیت نمودم باولاد خویش
که آبی روان هست در این مکان – چو آب حیات است از ما نهان
از او کس نه از او وصی خورد آب – شود هفت تن هم از او کامیاب
من این دیر اینجا بنا کرده‌ام – چو عنقا درین دیر جا کرده‌ام
بخوانده‌ام بانجیل ای شهریار – که هفتم کند زین بیابان کنار
کنون روز و شب سال و ماه شهور – بسی سال شد کانتظارش برم
بدانم که او افضل اوصیاست – بدین تا بحالم اینجاست
شهنشاه فرمود با شیر بیا – که سازم عیان بر شما چشمه را
چو شد دور از دیر او بیست گام – زمین را بکندند در آن مقام

عیان گشت از خاک سنگی عظیم طویل و عریض و قوی و جسیم
سپیدی را بفرمود سلطان دین کران سنگ را بر کند از زمین
چهل کس بر آن سنگ کردند زور نجنبید از جای چون کوه طور
شهنشاه با دست معجز نما ز نیروی بازو بکندش ز جا
ببازوی خیبر کشا شاه دین بیکسو افکند سنگ از زمین
عیان گشت آبی چو آب حیات ببردی چو برف و بشهد نبات
بفرمود تا لشکر بیحساب بنوشند هر یک از آن چشمه آب
همه آب خوردند و برداشتند سر چشمه را باز انباشتند
شهنشاه فرمود اصحاب را توانید جستن دگر آب را
بسی گشت لشکر در آن بوم و بر نجستند از آن چشمه هیچ اثر
بفرمود کای فرقه مومنان نیابید زین چشمه دیگر نشان
از این آب دیگر نیابد اثر مگر مهدی آل خیر البشر
ز اخلاص آن راهب پاک زاد چو دامن بپای شه دین فتاد
بایمان و اسلام اقرار کرد شهنشاه او را نجود یار کرد
در آن روز گفتا این حدیث آن ثنا که چون بود در لشکرم آشنا
کز آن شد مرا اهل بیت الرجا شدم همنشین سپید کاینات
مرا بود آن سید با شکوه برای تفرج بدامان کوه
در آن کوه جمعی ز خیل قریش بهم مینمودند از لعب عیش
یکی سنگ را جمع زور آزما بنوبت گرفتند هر یک ز جا
امام هدی خاتم انبیا بر او زد ببازوی معجز نما
بغلطاند سنگی ببالای کوه بفرمود کای مردم با شکوه
گر اهست نیروی بازو را کر این سنگ را باز گیرد ز جا
بگفتند این سنگ را چی کمان بجنبانند از جای صد پهلوان
بفرمود این سنگ را حر علی نجنباند از جا بزور یلی
بخندید بوجهل از انفعال که باشد علی طفلک خورد سال
بود گرد و صد مرد زور آزما نیارند این سنگ کندن ز جا
مرا گفت سید که برگیر سنگ بلا حول بگشا زبان بیدرنگ
چو گفتم بحکم نبی این کلام بکندم همان سنگ را زان مقام
چو راهب شنید این خبر از ثنا بگفت ای امام ولایت پناه
کتابی بمیراث دارم ز جد که دارم با او شدم مستند
اگر حکم عالی شود در زمان بیارم بنزدیک شاه جهان
بفرمان شاه ولایت جناب بیاورد نزدیک شاه آن کتاب
نوشته بلفظ بلیغ فصیح که شمعون روایت کند از مسیح
که مبعوث گردد ز هر کشوری پس از من نکو نام پیغمبری
که ختم است بر ذات او انبیا وصیش بود افضل اوصیا
بخلق جهان جمله باشد رسول نباشد غلیظ و درشت و جهول
بدی را مکافی نگردد ببند کند عفو بر هر که او را رسند
بود امتش آشکار و نهان بذکر الهی گشاده زبان

کند امتش بعد او اختلاف دگر اتفاق شود انکشاف
دگر اختلاف شود آشکار که ماند در امت نبی یادگار
برای جهاد گروه طغات وصیش کند رسم میکند آن زکات
بهر جا بدشمن جدل میکند باداب سنت عمل میکند
بهر حکم دائم عدالت کند جهان را بری از ضلالت کند
کند امر معروف در هر مقام ز منکر کند نهی در هر کلام
براه خدا صابری قائمی نترسد از لومة لائمی
هر آنکس باخلاص طاعت کند دلش را بر او در رحمت کند
شهنشه چو دید آن خجسته درود بحمد الهی زبان برگشود
که در هر کتابی جهان آفرین مرا یاد کرده است در مرسلین
پس از راهب عاقل پاکزاد ثنا گفت شیر و زمین بوسه داد
شنیدم که آخر ز بخت سعید بصفین ز تیغ ستم شد شهید
شهنشاه فرمود کاین پاکزاد ز ما اهل بیت است روز معاد
هر آنکس که با او شود بخت یار بمهر علی میشود پایدار
علی خازن گنج علم الیقین علی وارث وحی روح الامین
بانوار عرفان علی مقتدا در انوار ایمان علی مقتدا
چراغ شبستان فطرت علیست بهار گلستان عصمت علیست
بجام یقین باده لو کشف ز میخانه علم او منکشف
بیا ساقی ای تاب سرو سهی دلم را ز مستی بده آگهی

داستان فرستادن جناب ولایت پناه معقل بن قیس بنابر مقدمه سپاه و فرستادن بمعاویه روسیاه

دل ناخر از شوق آمد بجوش بمدح شه دین بر آر خروش
نگارنده نقش این داستان چنین طرح کرد آن لوح بیان
که چون منبع جود و کان سخا امام خلایق شه اولیا
بلشکرگه شهر مداین رسید از آن شهر صبح عدالت دمید
بفرمود تا خیل نصرت شعار رود معقل قیس با سه هزار
بمعقل سپهبد شه دین کرد یاد بعضی ولایت رود هر دیار
کند از ضعیفی و موصل گذر بود با سداد و بپیش سفر
بفرمود هر جا که مسکن کنید جهان از هر ظلم ایمن کنید
نمایند چون نزد دشمن درنگ بمانند تا خصم آید بجنگ
ز هر جانبی کز این ره رسید بشه جانب رفتنی ملحق شود
بامر شهنشاه هر دو روان بموصل چو گردید معقل روان
عیان شد ز صحرا دو فوج دلیر بهم جنگ کردند چون نره شیر
ندیدند چون هیچ یک را ظفر جدا هر دو گشتند از یکدیگر
چنین گفت ابن ربیعه سداد که بر الخثعم رسانید نژاد
که از این دو لشکر بحکم نظر نباشد بهم هیچ یک را ظفر
بگفتند هستند از کجا این رجال بگفتا گروهی ازین فوج قال
چو بشنید معقل بگفت ای جوان شود هر چه خواهد خدای جهان

رسیدند که در قوم انسنا   بنا بود شاه ولایت پناه
شهنشه چو در جزر آمد فرود   بر آن قوم ابواب احسان گشود
بنی تغلب آنجا ز روی نیاز   نمودند بر شاه دین پیشباز
بهر بن قاسط شهنشه ز جود   بسی مکرمتها ز احسان نمود
دگر قوم ارحب بخدمت شتافت   یزید بن قیس از شه انعام یافت
امام خلایق بگفتا بوی یزید   نما پیش باید بر قوم شوید
که هستند آنجا ز عثمانیان   همه دوستداران مروانیان
کشانند شان بر روی تو باب   نیابی ز ایشان طعام و شراب
در این شهر هستند ارباب کین   بگوید بدو شهنشاه دین
پر از کینه اند قوم شیطان صفات   کشیدند بر شهر جسر از فرات
ز نزد معاویه سماک نیر   بفرمان در آن شهر بودی امیر
سیهرو جفا پیشه جاهل سگی   ستمکار شیطان نسب بد رگی
شجاع جهان مالک نامدار   بر انگیخت توسن بپای حصار
خروشید کای قوم شیطان نسب   زنازادگان رذایل حسب
نیارید اگر جسر بهر فرات   نیابد کسی از سنانم نجات
من این شهر را کرد ویران کنم   وطنگاه دیوان و غولان کنم
برزم از شما تا اثر کم کنم   زنان شما جمله غارت کنم
بلرزید سماک جاهل صفات   بفرمود بستند پل بر فرات
همه تن باستاد با شهرها   که کرد بدان جسر لشکر گذا
بدانسان دجله فرود آمدند   سرا پرده بر کوه و هامون زدند
شهنشاه فرمود تا منشیان   نویسند نامه سوی ظالمان
که شاید معاویه ز روی جفا   ز ما تمام حجت بیاید برا
نوشتند بعد از ثنای خدا   که این نامه از شاه خیبر گشا
بسوی معاویه و اهل طیش   که یاران او بد ز خیل قریش
که باشند خداوند دانندگان   که دارند ترس از خدای جهان
بباور زده ایمان به تنزیل او   بدانسته اسرار و تاویل او
فقیهان دین عالمان یقین   که شد فضل ایشان بقرآن مبین
شما جمله بودید دراز زمان   رسول خدا را همه دشمنان
ز دین دور بودید بفرسنگها   نمودید با مسلمین جنگها
نرفتید هرگز براه صواب   نمودید تکذیب دین و کتاب
هر آنکس که دیدید از مسلمین   بکشتید او را بشمشیر کین
بلادین همه داشتید از گزاف   برغبت بودید در اعتکاف
پس از لطف را آسمان و زمین   خدا خواست اکرام و اعزاز دین
چو زد بحر حکمش ز تقدیر موج   بدین گشته داخل امم فوج فوج
بگشتند داخل بدین قوم هم   گروهی ز رغبت گروهی ز بیم
ولی آنکه سابق در اسلام بود   مهاجر ز اوطان و اقوام بود
همه فوز یابند از فضل خویش   از ایشان کسی نیست در فضل بیش
یکی زین ز فضل جهان آفرین   نمودیم در نجد ثابت جبین

سزاوار بود بدین قوم بیم   که بر مهبط یار افزون از کلیم
نباید که بر سر گذارد کجی   کلاهی که قابل نباشد کجی
در اسلام آنکس که سابق نبود   بدین پیمبر موافق نبود
تواند کند دعوی برتری   که بر سر نهد افسر سروری
منم سابق دین خیر الانام   منم وارث انبیای کرام
نبی کرده در روز خم غدیر   مرا بر شما از خلایق امیر
نمودند بیعت مرا مسلمین   نسودند بر خاک طاعت جبین
بود عقد بیعت همیشه بجا   ز خیل مهاجر و انصاریان
خلاف از شما بد ز بیعت طلیق   نباشد خلافی بیار حقیق
بترسید از کردگار جهان   که رجعت سوی اوست آخر مکان
عبادت از هر که آثار حق   بباطل بپوشید انوار حق
بود هر که عالم بعلم یقین   یکی نیست بود افضل المؤمنین
مبرهن بنزدیک هر عاقلست   که عالم ببی افضل از جاهلست
بعالم چو جاهل نباید نزاع   ز برهان خو بیکند استماع
بجز جاهل هر کز نخواهد نمود   بجز باب جهل نخواهد گشود
شما را بسنت شوم رهنمای   بدین رسول و کتاب خدای
قبول ار نمایید حکم کتاب   توانید رفتن براه صواب
نیارید گر سر بحکمم فرود   ز ایمان نیابید جز کفر سود
زنازاده آن نامه را چون بخواند   غضبناک از آن ابلیس گر بماند
ز کفر و نفاق و جهالت ایاب   بجز جنگ ننوشت دیگر جواب
شهنشاه فرمود کاصحاب شام   نهادند بر دست شیطان زمام
زنید گر این فرقه رو سیا   نباشند از جهل هرگز برا
شنیدم سپاه امام انام   نمودند بر جسر چون ازدحام
زعبدالله زاده بو الحصین   بگفتا از سر کله بر زمین
ز عبدالله بن حجاج ببر   بیفتاد از سر کلاه متین
بگفتا بن حجاج نیکو فعال   اگر راست گردد درین کار فال
من و تو بمیدان ز بخت سعید   بخواهیم گردید هر دو شهید
بشد راست این فال آن بی نظیر   بگشتند هر دو شهادت پذیر
از این سو زنازاده نابکار   روان گشت با لشکری بیشمار
ابو الاعور سلمی زشت خو   که عمرو بن سفیان بود نام او
بنزد زنازاده آمد ز راه   زنازاده داد شر سپه جایگاه
که باید روی سوی قناصرین   بگیری ره آب در آن زمین
بباید بنابید یکقطره آب   در آن رزمگه لشکر بو تراب
ابوالاعور نابکار پلید   بقناصرین با سپه در رسید
بر و خیمه زد بر لب آب فرات   ببستند راه آب از جهات
نظر کن که بود این عدو لعین   ز جان دشمن شیر حق المبین
ز رو بخت افضال ادراک مآب   بناورد ایمان بروز حساب
ستم بین که بر بندگان شیر کرد   ندانست که ظلم با خویش کرد

بزن مطرب آن نغمهٔ شوق‌خواه … که شد گرد در سینه‌ام مه آه
چو گردد لب ناخن از شوق باز … بمدح علی می‌شود نغمه‌ساز

داستان مانع شدن لشکر معاویه از آب فرات و شکست یافتن از صدمات سپاه ظفر آیات

چنین کرد نقاش مانی بنان … بلوح بیان نقش این داستان
که چون زد زنازاده بدصفات … سراپرده را در کنار فرات
بفرمود خدام و شبرا … که گیرند از کین لب آب را
کشیدند خیمه بهر زد و بوم … زاستبرق و چین و دیبای روم
رسیدند نفر لشکر دین پناه … کشیدند از هر طرف بارگاه
برفتند فوج سپاه از جهات … که آب او بتند از کنار فرات
ابوالاعور نابکار لعین … بفرمود تا لشکر قاسطین
از آن قوم از آب مانع شدند … بارباب ایمان مقابل شدند
گرفتند از کین کمانها بجنگ … ببارید باران تیر خدنگ
زمنع ابوالاعور کفرکیش … سپاه شه دین نرفتند پیش
دل اشتر از خشم شد پر ز کین … بپوشید زره شد بزین برین
که ای پادشاه ولایت‌مآب … چرا تشنه باشیم در نزد آب
شهنشاه فرمود در این مقام … بر او سیکنم باز حجت تمام
از آن سوی گفتا بز میهر لعین … که این اول فتح باشد یقین
زنازاده را بانگ زد ابن عاص … که این کار نبود ز رای خواص
چو تشنه شود لشکر بوتراب … بگیرند با تیغ تیز از تو آب
ولید بن عقبه بشد خشمناک … که سازیم از تشنگیشان هلاک
سپاه شهنشاه عالی‌جناب … همه تشنه جانند با اضطراب
بگفتند با سرور دین پناه … که این قوم از آب بستند راه
امام مبین حیدر کامیاب … برافروخت از خشم چون آفتاب
بفرمود صعصعهٔ پهلوان … رود همچو رعدی در آن زمان
بگوید زنازاده را کای پلید … تو نتوانی این آب از من برید
بنا شد مرا با تو در آب جنگ … ترا نیست زحمی از شرم و ننگ
بود جانب حق اگر عزم تو … دگر نیست با من روا رزم تو
روا نیست در ملت نیک‌نام … که از کین عداوت کنی با امام
رسیدند نادان دو سعد شغاد … بنزد معاویه نابکاد
بگفتند بردار از آب دست … که نتوانی از ما تو تابت نشست
چو ما تیغ چون اژدها برکشیم … همه لشکرت را بدم درکشیم
نبینی چون زخود شما گشت کل … بگردید از کردهٔ خود خجل
دگر ابن بنده گفت ابن عاص … که داده خدا آب بر عام و خاص
نباشد بکیش مروت صواب … که بر خلق از کینه بندند آب
برآشفت شد ابن هند لئیم … برآمد زجا همچو دیو رجیم
بفرمود جمعی زنجاب را … که بندند بر شیعیان آب را
پر ابن ابی سرح شیطان نسب … بزد بانگ بر صعصعه از غضب

بگفتا

بگفتا شما لشکر بوتراب … بروز قیامت نیابید آب
برآشفت صعصعه چون شیر نر … خروشید کای فاسق بی‌هنر
نیابد کسی آب روز حساب … که مشغول باشد بفسق و شراب
بقرآن ترا خوانده فاسق خدا … ترا در قیامت جحیم است جای
بحکم نبی ای لعین ذمیم … علی قاسم جنت و جحیم
زکوثر دهد شیعیان را شراب … دهد دشمنان را جحیم عذاب
برغم شما کفرکیش طلیق … دهد بر محبان زکوثر رحیق
بقول نبی این کلام جلی … لوای شفاعت بدست علی
بمیدان زتیغ دلیران مرد … وداع لب آب خواهید کرد
در آنم که پیکار واجب شود … بود آب آنرا که غالب شود
پس آنگاه از جای برخاستند … پی رزم رفتن بیاراستند
دو پر دل سوی شاه دین آمدند … چو شیر عرین پر زکین آمدند
شهنشاه آشفته گردید سخت … که پر گشته از مردم شام تخت
از آن سو معاویه بدصفات … بفرمود مانع شوند از فرات
جوانمردی از خیل همدانیان … بزد طعنه بر اشقیا و فغان
که می‌بود اگر آب زی بوتراب … نکردی ترا از کرم منع آب
ندانم ترا از خدا شرم نیست … زپیغمبرت هیچ آزرم نیست
بود تشنه جمعی ضعیف و فقیر … که باشند در نزد مردم اجیر
نه ظلمیست در انسر شیخ و شتا … که ارباب ایمان نیابند بعه
بترسید باید زروز پسین … زخشم خدای جهان آفرین
زبس کین زنازاده روسیاه … بفرمود تا اندر آن بارگاه
برآمد چو از بارگاه آن جوان … بیامد بنزد امام زمان
نوشتند نام جوان دلیر … بتاریخ عبدالله بن زبیر
چو بشنید دمان اشعث نامدار … ثنا گفت شه را که ای شهریار
تو ساقی کوثر بخلد برین … چرا تشنه باشند ارباب دین
شهنشاه فرمود ای شرزه شیر … بتازید بر قوم شیطان دلیر
بدربار شد داشتند اتفاق … دو صد و دو هزار از سپاه عراق
فرستاد با اشعث نامدار … از ایشان شه نامور شش هزار
پس آنگاه آن شش هزار دگر … روان کرد با اشتر نامور
دو سیلاب از قلزم حادثات … روان شد خروشان بسوی فرات
دگر از خروش دلیران دین … چو دریا بجوشید سیلان کین
خروش شجاعان پولادچنگ … برآمد چو از کوه بانگ پلنگ
بگردید از بانگ کوس نبرد … بر از جوش مغز دلیران گرد
درفش دلیران نمیدان کین … برآمد بر ایوان چرخ برین
چو دو لشکر از هر طرف … بهم بازپیوسته کردند صف
ابوالاعور سلمی بدگمان … برآمد زجا همچو خوک دمان
بفرمود فوجی زاصحاب را … که گیرند هر سو لب آب را
برآمد زجا خیل عثمانیان … که از آن ملعون شیطان‌نشان

همه کفر کیشان ابلیس روی / همه دیو ساران عفریت خوی
همه کشته از حرب نیروی / ز اسلام بیزار و از دین بری
سگان درنده با آورد کار / رسانند بانگ عوا عو بما
درفش ضلال شیاطین شام / رسیدی بر ایوان فیروزه فام
ز گرد و غبار دلیران کین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز گرد و غبار اندر آن جا / هوا شد زمین و زمین شد هوا
دمیدند دم در دم نای کفر / بجولان درآمد علمهای کفر
مخالف کشیدند از هم فراز / ز جهل و ضلالت چو کهسار صف
نخستین برآمد ز خیل عراق / دلیری ز ارباب اسلام طاق
بجولان درآمد در انکار زار / تو گفتی بر خشش رستم سوار
بپوشیده چون شیر بر تن زره / بیفکنده بر ابروان از کین گره
نشسته بشبدیز تند باد ورد / چو باد صبا تند و صحرا نورد
منم گفت عمرو بن حارث بنام / که بودم ز اصحاب خیر الانام
منم از آب شمشیر پرورده ام / بتندی و لحن جنگها کرده نام
شما را نخستین نصیحت کنم / گر اتمام برهان و حجت کنم
بخواهید اگر زندگی در جهان / بباید که برخاست زاب فرات
وگرنه بشمشیر خورشید تاب / بگیرم از حرب ابلیس آب
برانگیخت از لشکر شامیان / بمیدان کین فرصة بن سنان
قوی بازو و زشت روی پلید / چو دیو دمان سوی میدان دوید
بجولان درآمد چو اسفندیار / بگرد اندرین بکرد ار باد
فشنده بدبوی چو ابر سیا / گروبدی از فرق منکام راه
بزد نعره آن خامل نابکار / چو خوکی که برخیزد از بیشه زار
منم گفت زرغه که روز نبرد / بسی بسته ام راه شیران مرد
برآرم چو شمشیر کین العیری / چکد زاتش تیغ من آب زهر
بخندید عمرو بن حارث چو شیر / که ای دیو طبع ضلالت پذیر
شغال از چه بر زور رزم اوست / کجا او هم آورد شیر است
چو جولان سر کرد بجا آورد / چه سرها که در زیر پا آورد
دلم پر ز کینست و سر پر ز شور / روانم ز مهر علی پر ز نور
برآشفت چون خوک زرغه زکین / برآمد ز جا رو به شیر عرین
دویدند بر یکدگر بیدریغ / دگر از میانها کشیدند تیغ
پس از خشم زرغه چو شد دمساز / زبان را بسب علی کرد باز
برآشفت عمرو دلاور چو شیر / بزد بر دهانش تیغ تیز دلیر
که نصف سرش شد سوی آسمان / شد آن زرغه سوی جهنم روان
ابو الاعور از قتل آن نابکار / پی کشتن عمرو نالید زار
سلیمان حارث برآمد ز جای / که ای پهلوان برد انتهای
بمیدان کین حمله آورد نیم / هم آورد عمرو دلاور نیم
برآن کین سلیمان شیطان نژاد / برانگیخت شبدیز چون گرد باد
بنین سوی عمرو یل حمله کرد / سنان را کشید از کفش شیر مرد

قتل زرغه بن سنان ملعون بشمشیر عمرو بن حارث

کشتن عمرو ... سلیمان بن حارث ...

چنان زد بناف سلیمان سنان / که شد بیلک از پشت بیرون عیان
پس آن پهلوان همچو شیر عرین / بیفکند در کس ز زین بر زمین
مبارز طلب کرد آن شیر نر / بمیدان او کس نیامد دگر
پس آن پهلوانان خیبر نورد / بهم ریختند لشکر بیحساب
چو یکره شب شیر و آشوب او / گرفتند صف لشکر از پیش او
پس آن شیر جولان رستم نبرد / همه شکلها را برانداز کرد
سوی لشکر آورد چون شرزه شیر / بر او گفت حسنت امیر کبیر
ولی عمر سعد آن شغاد / چو شاخ گل ارغوان خم داد
چنین بیهقی نظم کرد این سخن / که از شامیان بر دلی پیلتن
بزیرش همی بود بودنا / بمیدان جهانید غره زنان
منم گفت ابرهه نامدار / منم در بلاد یمن شهریار
بباید دلیری بکین خواه من / که با تیغ کین بند سر راه من
محمد بن مسلمه دلیر / برآمد ز صف همچو غرنده شیر
بزد بانگ بر ابرهه چون پلنگ / که ای بوکر دار بی نام و ننگ
ز الوح دلها زخرد ساده است / که در دین امانت ناز آده است
کنی دشمنی با شه دین پناه / که کردند زنا زاده پادشاه
برانگیخت ابرهه با تیغ کین / دویدند بر هم دو شیر عرین
برافراخت چون ابرهه تیغ تیز / سپر بر سر آورد مرد ستیز
بزد ابرهه تیغ کین بر سپر / دم تیغ بشکست با تا ابتر
بکرد همه محمد بزد تیغ تیز / سرش گشت از تن جدا در ستیز
ولیکن نماندند اهل اثر / بجز بیهقی زین روایت خبر
محمد مسلمه بیعت نکرد / امام مبین را اطاعت نکرد
مگر آنکه بیهوده است از انام / دو کس را محمد مسلمه نام
ابو الاعور از کینه کرد این سخن / بدندان گزید از غضب پشت دست
مرا گفت باید بمیدان روم / مهنای بر زم دلیران شوم
بگفت ابن حزم که ای پهلوان / تو بی رتبه شامیانرا شبان
مرا هست در رزم ابن بنیع / کنم از محمد کنون کین بتیغ
بگفتش عبید الله بن عمر / محمد بمیدان بود شیر نر
بگفت ابن حزم مرا روز کین / بود ذوالفقار و شیر عرین
برانگیخت صرصر تک پیلتن / بجز شتم حیدر نگفتی سخن
بگفتش محمد که ای دیو زاد / که ای شنم سلطان دلدل سوار
ترا باشد افتاده جنگ ای لعین / چرا میکنی شتم سلطان دین
علی ابن عم افضل اوصیاست / پس از مصطفی اکمل انبیاست
امامی که هست ای پلید لعین / نجاک در شرش سمانرا جبین
علی مظهر صنع ذوالمنن است / در انگشت حکمت نگین خداست
ولی خدا نفس خیر البشر / امام هدی هادی بحر و بر
سپهر یقین آسمان شرف / امام مبین هادی هر طرف
در آن وقت از شیر مردان دین / درآمد بمیدان شجاع امین

قتل ابرهه بدست محمد بن مسلمه ...

جولان ابن حزم ... ابن حنظله ...

تن بردلی ابن عمار شیر / محمد بمیدان کین شیر گیر
بگفت ای محمد برو سوی صف / که من تیغ خونریز دارم بکف

چنین رفته ام در جهان پهلوان / که کردی سوی صف نعمان روان
برفت ابن مسلمه بر سوی صف / گرفت ابن عمار تیغش بکف

بزد بانگ بر ابن جعفر چو شیر / که ای جاهل کبر شیطان ضمیر
ترا چون زنازاده باشد امام / ببین دان که هستی زتیغم تمام

ببینی که دو بیدنگر روی هم / نمودند هم و سنانها علم
محمد بکردار شیر عرین / بکند آتشی را ببین زین زین

چنان بر زمینش زد آن پیل تن / که بشکست هم استخوانش بتن
پر آنکه زد از خشم بر قلبگاه / ببین سوی خاک بگرفت راه

پس پشت او صف کران بر دلان / نمودند رو سوی آب روان
همه مثل از آب پرساختند / بسی کشته بر خاک انداختند

از آنجا بلشکر رسانید آب / بپوشید سلطان بزر رکاب
پر از لشکر و رزم و داد بخش / سعیدبن معبد بر انگیخت رخش

کشید از میان تیغ آیینه تاب / روان گشته کفش نوازن رکاب
تمیم بن مسکین بر آمد زجا / با من ... سر تا بپا

برانگیخت توسن بسوی سعید / بزد بانگ و تیغ از میان برکشید
سعید دلاور چو شیر عرین / بزد تیغی از کین بدو بی لعین

کز شکاف تا روی طبل شکم / قوی شد چو طبل از غو زیر و بم
برانگیخت بر واسلی سمند / گرفتش سعید دلیر از کمند

پس آتش بدل اخرهم سوختن / همه استخوانش بتن بر شکست
ابو الاعور از کین بر افروخت باز / برانگیخت توسن چو شیر ژیان

بزد نعره از کین بروی سعید / نمودش بیک طعن نیزه شهید
پر انجوک شیطان صفت با سپاه / گرفتند بر آن شیر راه

جهان پهلوانا با برد لوران / نمودند رو جانب طاغیان
زدی نعره چون آن بلند آسمان / بلرزید هم اقلیم و کوهسار

خروش پلنگان در انکار زن / بدر پیچید بر طاق کیوان حصار
گلستان شد از سرو و علم / زدی طعنه بر گلستان ارم

زگرد دلیران بر خاک گرد / زنو طرح شد آسمان دگر
زجوش نهنگان دریای کین / بموج اندر آمد تو گفتی زمین

غو نای رویین و کوس زرین / بجنبش درآورد چرخ برین
دلیران سوی هم سنانها نهان / چو شیران جنگی بسوی رمه

دگر زان شمشیر الماس گون / بمیدان بیامد باران خون
زگرزگران در صف رزم گاه / بشد مغزها نرم زیر کلاه

زبس تیر باران ناوک شدی / سرها بکفها مشبک شدی
عقابان پیکان فولاد بر / بروی هوا یافته پر زبر

روان گشت از بسکه خون از جهات / زخون رنگ کردید آب فرات
فتاده بمیدان تن کشتها / چو کهسار افراخته پشتها

چو شیر ژیان مالک از قهر و فر / زدی تیغ کین بر لب او کف
که نیزه بکین علم ساختی / ز زین شیر جنگی بینداختی

که از خشم با گرز خارا شکن / سر خصم را جای دادی بتن
ز شام و سید ابن خالد بجا / برانگیخت بر دشت کین باد پا

بشمشیر آن فاسق دیو سار / ببین شد ار بابدن زخم دار
پر از بیشت او مصعب بن زبیر / درآویزد شبیب بکین همچو شیر

ز گرز گران سنگ آن نیزه دار / بیفکند بر شیعیان از کنار
عبیدالله بن عمر چون گراز / برانگیخت کالکون نیشب و فراز

زار باب دین احنف شیر گیر / چو نیزه بیان زخم انداخت دلیر
نهادی بن شمشیر الماس دم / ببیشانی خصم داغ عدم

زنیکوی اشعث بکردار تیر / همه نیزه دو صف خصم را چون هزبر
شنیدم که هر یک زشیران دین / فکندند هشتاد کس بر زمین

برانگیخت مصعب بجنگ سپاه / با شعث گرفت از سر کینه راه
روان شد سوی مصعب آن شیر گیر / گریزان بشد مصعب از بیم شیر

بفرقش بزد تیغ آن نامدار / روان گشت شد تار کش زخم دار
محمد حنیفه چون شیر نر / بر افراخت نیزه بدر قهر بر

عبیدالله بن عمر شد زبیم / نهان از محمد چو دیو رجیم
محمد در آن رزم با تیغ کین / بینداخت هشتاد کس بر زمین

عبیدالله از بیم شیر ژیان / میان سپه کرده خود را نهان
روان گشت پس با سپاه گران / ابا برابیت بر مومنان

پر از خشم آن جاهل تیره بخت / بمالک بگفتا با واز سخت
گرفتم لب بر آید لب بر / اگر مرد دی اکنون بیا و بگیر

بر آشفت مالک بکردار ببر / بگفتش که هی تو کبر ابر گبر
رود گرد او بر سپهر بلند / بیارم بزیرت به پیچان کمند

بسنگ از سوی هم چو اژدر نهان / بچخماق تیغت نمایم عیان
جهان پهلوانا با گروه سپاه / بآن خوار جنگی فرو بست راه

بیکبار بر خیل اهل ضلال / بر اندند چون شیر نر جلال
سپاه ابو الاعور از بیم تیغ / بر فتنا بجا از لشکر با دریغ

همه سوی صحرا گریزان شدند / بکوه و بهامون پریشان شدند
سپاه عبیدالله بن عمر / دویدند حیران در آن دشت و در

سلان مل از بیم شمشیر تیز / نه عزم ستیز و نه راه گریز
بپستند چون بر سپاهش جهات / فتادند لشکر بآب فرات

فرا رود گر شستصد از شامیان / نمودند در قعر دوزخ مکان
دلیران فشردند پای ثبات / گرفتند اطراف شط فرات

کنار شط آب کردند جای / کشیدند خرگاه و پرده سرای
رسیدند خسته شکسته سپاه / بنزد زنازاده روسیاه

بلرزید از بیم آن دیوسار / تو گفتی شد از هوش آن نابکار
بغرید از خشم عمرو بن عاص / که هر کس زخجلت نکرده خلاص

زمغزهای چه رتا بگی | نغیمهٔ تالی بکرداری
نگفتم که با تیغ آیند تاب | بگیرد علی عاقبت از تواب
تو نشناختی خویش را ای لعین | چه نسبت ترا با امام مبین
زعرضی تنت را نباشد رگی | ببُت بر خدا چون برآید بسکی
ببینا کین را فرزد و الفقار | فشاند چو ابر قیامت شرار
همه بشنه ز شمشیر خیبر کشا | بلا را سر انداخت زیر پای
چو بیند خواه او ترک تازی کند | سر ترا بسر نیز بازی کند
نماید بسی تا جو عزم نبرد | طپید دل دل در امام شیر مرد
بنیروی بازوی خیبر کشا | زمین را زمرکب بر انگیز جا
بمیدان فرو آمد دلیران بجی | ولی جان نبرد زتیغش کجی
ترا برده از جای دیو رجیم | بکبرای خود را عبد کلیم
ببین ابن هند لعین شد خجل | چو خر ماند پای میانش بگل
شنیدم که هاشم زخیل بجل | بگفتا با دیو سلطان عمل
اگر راست گوئی تو ای بدگهر | بگیتی تو را اخر باشد بدکی
چه نسبت ترا با امام زمان | نبود است روزی بجوشند زبان
توئی کلب ابلیس ای تیره رای | چگونه برآئی بشیر خدای
برآشفته شد ابن هند لعین | بزد بانگ بر کوس ناکه چنین
بفرمود ان جاهل روسیاه | برون رفتن سودند از بارگاه

گرفتن کنار ابن اعثامی خبیث بمقتضای اخبار و احادیث

شد از بیهقی این روایت تمام | کنون از احادیث گویم کلام
یکی از جوانان اهل یمن | که در کوی شام بودش وطن
زنا زاده را گفت کای بدسرشت | تو دوزخ نعیمهٔ از بهشت
حلال است آب از برای انام | تو بر اهل حق میکنی حرام
دلت هست ز ابلیس کفر آزما | تمام از خلوت نبی و نیز از خدا
زنازاده گفت ای جهالت نما | بعثمان نبستند این قوم آب
بگفتند که عثمان پلید لعین | برون رفت چون تو ز دین مبین
چو کفر کسی ثابت و جازمست | ببین که قتل او لازمست
زنازاده در خشم شد زین سخن | برون کرد او را از آن انجمن
برآمد جوان مومن پاکدین | بنالید نزد امام مبین
بدو هم در آن تا در اهل کلام | که او سر بهر اقبالش بود نام
سپاه شد دین بجوش آمدند | همه از عطش در خروش آمدند
بگفت اشعث شیر با شاه دین | که ای در جهان افضل عالمین
چرا باشیم از تشنگی ناتوان | همه تیغ داریم و گرز و سنان
بخیل و سپه میرکم باشتاب | شوم کشته یا گیرم از قوم آب
زیک سوی مالک بجا پهلوان | بگفت ای امیر همه مومنان
بفرما که با قوم جنگ آوریم | جهان را بر این قوم تنگ آوریم
زیک سوی عمار ایمان سرشت | که بود از انوار عرفان سرشت
زیک سوی شهزاده شبر کبیر | محمد حنیفه شاه دلیر

دگر احنف قیس رستم نژاد | برافراخت چون شیر تیغ جهاد
دگر ابن عباس فیروز جنگ | درآمد بمیدان با کین چون نهنگ
بجوش آمدند اهل دین همچو سیل | برآمد سپه فوج فوج خیل خیل
بفرمود شاه ولایت صفات | بگیرید با تیغ آب فرات
دگر بو زد در بزم این هفت باغ | برافروخت فراش گردون چراغ
بشد فوج فوج سپهدار زنگ | شد روم گرد بدیع فیروز جنگ
برآمد دگر نالهٔ کرنا | بجنبید دریای لشکر زجا
شجاع جهان اشعث نامدار | درآمد زجا با ده و دو هزار
نهان گشته در آهن از درع و خود | پلنگ کفر را ورد دو چو نمود
دگر پهلوان اشتر شیر گیر | بلشکر زد بانگ تا شیر
که ای پهلوانان بتیغ جهاد | بتازید چون باد بر قوم عاد
طلب کرد آن پر دل [illegible] | زخیل نخع حارث بن همام
درفش همایون بدستش بداد | چو شیر عرین پیش صف ایستاد
پس از شامیان مصعب بن زبیر | بسوی تهمتن درآمد بشیر
تهمتن برانگیخت چون شیر مست | بلشکر زبیکوش مصعب شکست
زضرب تو خونبار آن پر ستیز | بجولان در آورده رخش گریز
زکینه سوی لشکر کفر کیش | علمهای الوان دوانند بیش
صدا که از کوس بشد بلند | تزلزل بمیدان کین میفکند
بفرمود بوالاعور دیوسار | ببارند پیکان ز ابر غبار
گشودند شمشیر زن بر درفش | هوا چون شفق گشت سرخ و بنفش
بمیدان درآمد ز اعدای دین | دو ده ده هزار از گرازان کین
ابوالاعور از خشم فریاد کرد | بمردی که خویش را یاد کرد
نعره بدمالک که ای روسیاه | که راست کارت در آورده گاه
ترا از لب جله بیرون کنم | زخون دشت صفین چو جیحون کنم
برافروخت چون بحر آتش سنا | کز آن کیش زسوخت آورده گاه
سپاه مخالف بیاورد زور | زند شیر نر را چو برگشت مور
چنین داد بجون مالک شیر دل | با خیل و شیران حمله کرد
بگفت ای دلیران خیل عرب | بود عرصه رزم بزم طرب
بکوشید مردانه در کارزار | بگیرید [illegible] فرار
پر از خشم شیران آورده گاه | گرفتند در را بفوج سپاه
علم شد درفش و درفش [illegible] | بیکبار جنبید لشکر زجا
بیکجمله تیغ رزم آوران | زهم ریخت صفها چو برگ خزان
نهان شد شباشا بشمشیرها | برآمد فتاقاش از تیرها
زبیر دلیران میدان گاه | سقف شد عرصه کارزار
زگرد سپه شد چو نیل تا سماک | سطوح هوا شد نیلی تا بخاک
شبنم هوا گشتنا که کم بود | که چون موم فولاد از زور بود
زخورشید روی هوا تا بناک | زگرمی چو آتش زد چو خاک
تهمتن زگرما زبس تشنه بود | زخشکی تبارست لب آگود

یکی از دلیران باآورد آب / تهمتن بگفتش که ای کامیاب / ننوشند تا اهل بیت نبا / بکیش منست آب خوردن گناه

نشاید لب خشک از این آب تر / برآید اگر شعله ام از جگر / جهاندار عامل لعین از کهن / تهمتن برو نعره زد کای لعین

ز مردان نداری تو نام و نشان / اگر هیچ از این پس بتغم عنان / بیا تا بیازیم با هم نبرد / که نام مرد معلوم گردد ز مرد

ز تیغ گران بند ابن عاص / ز جنگ قهر اجل شد خلاص / برانگیخت مالک ز جا بادپا / بسوی ابوالاعور پهلوان

ز پیش گریزان شد آن بدفعال / چو از هیبت شیر جنگی شغال / چو سردار از رزم فرزند شد / در فوج مخالف نگونسار شد

پراکنده گشتند خصم از جهات / دلیران گرفتند لب فرات / کنار شط آب تا مهر و ماه / شد افراخته قبه بارگاه

ز نا زاده را گفت عمرو بن عاص / که هر کو بکشتی ز تیغ خلاص / شدی بسکه از آتش جنگ گرم / ندانی تو غفلت نفهمی تو شرم

بگفتم ز تو لشکر بوتراب / بگیرند با تیغ خونریز آب / چنین شعبی گفته در نظم خویش / که بود از زنا زاده کفر کیش

سپهبد عبید الله ابن عمر / که بودش ز بغض علی خون جگر / ولی انچه منظوم شد در بیان / ز اخبار و تاریخ کرد عیان

رزم سید کونین ابی عبدالله الحسین علیه السلام و گرفتن کنار آب از اهل شام

ازین رزم باشد بهر انجمن / اقاویل فرقه مخالف در سخن

همان به نمایم در انجا صریح / اصح خبرها بنظم فصیح

بتاریخ کردند ارباب دین / ز لوط بن یحیی روایت چنین / که چون تا ابن هند شقاوت صفات / ز اصحاب شا نکرد منع فرات

همه تشنه گشتند خیل و سپاه / شدی از سپاه العطش تا بماه / امام خلایق بوی کی شهید / حبیب پیمبر حسین شهید

بپاسند برزد کرامی سید / که ای نایب و نفس خیر البشر / بفرمای تا من بیابی و زور / کنم خصم را از لب آب دور

که گشتند عطشان اهل ایمان ملال / ندارند تا بنقوم تا پاک باک / بگفتا امام معلی مقام / که ای نور چشم نبی الانام

نیابند چون ز اهل فساد / نباشد علاجی بغیر از جهاد / بفرمود ما الحمد زنب و زین / سپه را برای شه دین حنین

تهمتن بفرمود ارباب دین / مهیا نمایند اسباب کین / چو شد مهر با افسر زرنگار / نمود آرا از برج نیلی حصار

بخطبه شهنشاه دین داد پند / بگفت ای گروه سعادت نصیب / گروه شیاطین بیغ و ستم / کشیدند شمشیر الماس دم

نمودند اول زمن منع آب / چو کردند بر دم صراع ارتکاب / بکوشید در رزم ای ظالمان / که از هم شود حق و باطل عیان

پس از خطبه فوج سپه چون پلنگ / نمودند خود را مهیا بجنگ / دمیدند چو در نای رویین دمید / علمها ز هر سو بگردون رسید

سپاه از دو جانب بیاراستند / ز هم باز رزم آوری خواستند / بنای قتال و دمیدند دم / کشیدند بر طاق گردون علم

ابوالاعور نابکار پلید / بمیدان کین با سپه صف کشید / گر از آن جنگی نمودند جوش / ز مغز هزبران ربودند هوش

اعادی چو خیل شیاطین همه / لبی پر ز کف دلیران کین همه / حسین علی شاه خصمی پناه / بشمشیر کین تاخت بر قلبگاه

ز یکسو جهان پهلوان یکتنه / چو شیر عرین تاخت بر میمنه / بر ان اشعث و قیس بر میسره / بهم زد صف خصم را یکسره

بشمشیر هاشم هر جا رسید / تن دیو طبعان بخون در کشید / بیا شبل از هم بشمشیر کین / صف شامیان را چو شیر عرین

دلیران ز هر سو برانگیختند / چو سیل بلا بر دشمنان ریختند / بشمشیر رزم باغ ارم / ز نخل سنانها و سرو علم

هر گوشه رزم که هر جنگ / بهم روبرو شد دو شیر و پلنگ / ز گرز پلنگان لشکر شکن / نشستی سپهر بر و سر ز تن

هوا شد نیستان ز تیر و خدنگ / دلیران کین همچو شیر و پلنگ / هر سو ز شمشیر رزم آزما / فتادی ببرد از زمانی ز جا

گشادی کمین همچو تیر از بال کرک / همی کسته بی اجل دام مرگ / بلرزید میدان از آواز کوس / چو سیمای شد گنبد آبنوس

حسین علی تیغ کرده علم / صف خصم را ریخت بر روی هم / بهر سو که ابرش برانگیختی / بر اعدا چه آتش در او ریختی

زدی بر سر هر که گرز گران / فرو ریختی مغز با استخوان / بهر حمله با تیغ خارا شکاف / تن خصم را چاک زد تا بناف

روان گشت خون همچو دریای آب / ز موج سر کشتگان چون حباب / ز خیل مخالف بر آمد بتیغ / بکشتی و انداختی بی دریغ

قتل صالح ابن فیروز بشمشیر تهمتن دشمن سوز

تهمتن بهر سو که مرکب جهاند / سپه را بشمشیر خونریز خواند

یکی از بنی ملک بنی پهلوان / چو عفریت بدصورت و بدگمان / منم صالح ابن فیروز گفت / که با تیغ پیرزم اجل گشته جفت

تهمتن بغرید کای نابکار / ببیندی مگر تیغ زهرابدار / ببین چو صالح سوار رسید / تهمتن ز کف تیز از آن کشید

برآورد شمشیر جانسوز را / بزد صالح ابن فیروز را / سرش تا بحلقوم از هم شکافت / چو شیر عرین سوی دشمن شتافت

قتل مالک بن ادهم بکوپال اشتر اخلاص شیم

فرو ریخت قلب عدو را بنا / تو گفتی ز کوه آمدست اژدها

ز صف مالک ابن ادهم سمند / برانگیخت با گرز و تیغ و کمند / علم کرده شمشیر خونریز را / عنان داده رخش سبک خیز را

تهمتن بزد گرز را بر سرش / که شد نرم چون توتیا پیکرش
زغسانیان که بجولان چو باد / عرب‌وان بنزدیک مالک رسید
تهمتن بینین و با لای زین / فکندش سوی اسفل سافلین
زاعراب کین جوان زکسب / برانگیخت مالک نا سداد
تهمتن بتیغی زدش بر کمر / روانه نمودش بسوی سقر
براهیم ... حجی لسب / زشمشیر یکدست او قطع کرد
بزد تیغ دیگر چو بر گردنش / جدا شد سر از اخلاط تنش
دگر زامل بن عتبک پلید / ببین در جهان ضرب دست دلیر
چو شد دست و تیغش بمالا علم / تهمتن بیلی بتیغ کردش قلم
محمد بن روضه دیو عنود / که تا سینه کردش بدو شق بکش
تهمتن که از شامیی در نبرد / نمودند حمله بشامی سپاه
دو صد مرد از اسب تازی نژاد / در آن سرد از زخمها کشته باد
هوا گشت ابر از غبار سوار / زدی همچو دریا بر افلاک موج
زمین گشته در دشت انبوه شد / روان همچو سیلاب از کوهسار
زتیغ نهنگان بحر جدال / پراکنده شد لشکر ظالمین
دلیران برانند اخر ابا / گرفتند شیعه لب آب را
کشیدند خیمه زهر سو بپا / بمه شد عمر بن قتبه بارگاه
بجون غرق شد زاده کاکا / براورد شاه جهان اهل دین
زبانی شهنشاه بگریه بداد / زروی ادب بر زمین بوسه داد

قتل رباح بن عتبک بن نژاد بدستان مالک پاکزاد

رباح بن عتبک کافر نژاد / چو در بود در رزم شد خون پلید

قتل اخلج بن منصور بشمشیر تهمتن پیل زور

جهاندار اخلج ابن منصور اسب / خروشان چو سیلاب از کوه تا

قتل ابرهیم بن وضاح نادان بشمشیر جهان پهلوان

برانگیخت چون دیو ... غضب / تهمتن نداد امان در نبرد

قتل زامل بن عتبک ضبی پلید بتیغ تهمتن سعید

عرب‌وان زیک سوی اشتر دوید / خروشید کفتا ز دستم بگیر

قتل محمد بن نواز ری شر بر بشمشیر مالک شیرگیر

بمالک یکی حمله آورد و بود / تهمتن بزد تیغ را بر سرش
بیفکند در خاک چون خون ... / دو صد از نخع در رزمگاه
فکندند چون برگ بر تند باد / بر آن جند و در کیش و فزاد
بیارید خون چون غمام بها / زبس خون در آن دشت بکرد اوج
زهر سو یکی تیشه چون کوه شد / زهر تیشه خون دلیر آنکار
نگون شد بمیدان در فرض زلال / نگونسار شد رایت قاسطین

کردن شیعه پروردگار از فتح شاهزاده حسن والاتبار
واخبار شهادت آنحضرت کردن ... بمخالفان لئیم کفار ظالم

چو شاخ گل از غنچه در لجهار / بیاید بپابوس سلطان دین
فرو ریخت اشک چون ابر ... / تهمتن بپا زد سلام اینچنان

بکف ای امام زمین و زمان / چرا باید امروز شد زار گریت
شهنشاه فرمود کای پاک دین / شهیدش نمانند در کربلا
مرا گر بیامروز باشد بران / که تنها چنین باشد از کشتگان
جهانا چه خواهی ز آزادگان / ترا نیز هم شاد کامی مباد
جهان از ازل لحظه‌ای بی نوا گشت / که بنشست بر تختگاه قباد
ببین تا در انجام کردم کشت برد / چه بگرفت شب اورنگ چه برد
چو تیر شد از خواب نوشیروان / چه نوشیروان ...
چو بشکست ایوان تن کسروی / بپرویز ماند افسر خسروی
چو شد خاک پرویز همچون غبار / فرو شد بپرویز آن روزگار
زشیرین چو تلخی کرد فرهاد دید / زشیرو یه خسرو چه بیداد دید
... ند خو فیت با هر که بی / برکرکنند شد خوی بی
وریب زمانه مخور زینهار / سر خود بچنگال ضیغم مخوار
چه خوش گفت آن نامی افسانه ساز / مر این قصه بر لب ... در خواب ناز
خدایا ببخش گر ده ام من گناه / کنند مدح شاه ولایت مقام
مضی العمر فی قبل و قال / تمنیت من فیک ما لم تحسنا
بروی که انجام گیتی غمست / که نتوان در انجا ...
زبیشینیان تا فرامند کان / زجو ... بیش که ... کیست
همه هفت سر انده های سیاه / توانا ازین ...
جهان جیست در گاه دار عدم / نه در سایه ...

از ین فتح باید شدن شادمان / ترا گریه باشد از بهر چیست
بباید نما فی کبر ظالمین / برویش بپند تلاب از جفا

فی الموعظه

زخونریز شاهان و شهزادگان / چنان گز تو یکدم دلی شاد
کرا بر جم نوکیخسرو آ ... / کرا تاج فریدون نبر بر نهاد
سکندر چه پوشید دارا / زدست جهان با چنان دست برد

ذکر واقعه جگر سوز و قصه غم اندوز عزیمت جهارم موجه لجه ابتلا ابی عبدالله الحسین الشهید بکربلا علیه التحیة والثنا از تاریخ خیالات حلاوت نخجی جاشنی کفتار طوطی شکرستان بدایع افکار ابن المرحوم رستم محمد الموسوی علیه شربت دارکم بگهربار دیده‌ها اشکبار در بحر ابتلا تشنه و بلا که در شهادت افکار نخجی کاشته

ز عصیان مرا از نکه شد تباه / بحرمت ز احکام ناسخ مدام
ادرکنی ... / مر الهجر ... تلطف بنا
سروش ... صد ... / از آن خم بقیف سپهر ...
همه عاجز از دست برد جهان / حبیب جهان قصه دهم آه ...
نمانند از شر جهت بستر / کجا آدم زاده ناتوان
از آن نامرا ای جهه بقدم / نه در این سرا جه کسی بوده نیست

منغص چو در جیبت زینالو   ولی همچو جز نیست الحاح عز
عروسی است عادل تفریح و دلال   که از کشتن شوند ادر ملال
قوی تر کند دشمن باکیاد   زند پشت بر روی بر کوهسار
درین باغ نخلی که سر کرد راست   برو پیشتر آفت صرصرست
زانو بنشیند بانبی اکر   بر احوال یعقوب بگشا نظر
کند برقان دشمن ذبیح   کند ادریس را برای مسیح
بجز تلخی کام از شهد عیش   محمد چه دید از جفای قریش

بمیدان رفتن جناب خامس آل العبا بمقاتله کوفیان بیحیای بیوفا

بدور فلک تکیه کردن خطاست   گواه سخن قصه کربلاست
چنین خوانده ام در جلاء العیون   حبیبی که از دیدنم ریخت خون
که چون تشنه لب سرور کربلا   در آمد در آن عرصه پر بلا
ز اصحاب و اعقاب آن تشنه کام   چو شد شهید شهادت تمام
شه بی سپه یکتنه مهر وار   فرس راند در عرصه کارزار
ز پیغمبر آورده در بر سلاح   بزین زیر ران مرکب ذو الجناح
نبی کرده بر عرش کفش عروج   چو خورشید بر چرخ ذات البروج
عمامه بسر شد انداخته   عقابی ز ترکش پر افراخته
اتاقه بفرق و شه بیمثال   پری بر سلیمان بکسترده بال
ز دوش سپر با سان هلال   چو مهر نبوت ز کتف رسول
سنانش بکف از دهان غضب   چو در دست موسی عصای شغب
ز صمصام انصا حب ذو الفقار   متعرض ستاره لیل و نهار
نهان در غلاف از ذر بی بوزنم   علم وار در غار بن العلم
سر انگشت پیمان آن در سپهر   عیانکرده اعجاز شق القمر
کمانش بهر بازوی فرج در نهان   هلالی هم آغوش با آفتاب
خدنگش شهابی که هر سو غنیم   از آن شعله همچو دیو رجیم
کمندش بنا دار خصم افکنی   ز غیرت سر اسر زلف کرده
بنا موس شاه آفاق زد   کمر را بنعلین انجم زد
رخش بویعقوب دل خطر خصیر روح   سر شکش بمژگان چو طوفان نوح
بصورت تو کفتی که پیغمبر است   بسر بجلو کتف و شان حیدرست
ز آب شهادت تنش غسل داد   نکاه در جنت حنوطش بکار

خطبه خواندن حضرت سید الشهدا علیه التحیة والسلام و اتمام حجت کردن بر ملاعین بد فرجام

عیانکرده پیدا کبر اسناد   بخطبه زبان مبارک گشاد
بلفظ صریح و بیانی فصیح   بالحان داود نطق مسیح
پر از حمد و توحید جان آفرین   ثنا کرد کای معشر مسلمین
منم آنکه جدم رسول خداست   شفیع امم خاتم انبیاست
منم قرة العین زوج بتول   که بر طاعتش بیست ایمان قبول
منم یادگار امام بدکان   پرستار هم مسند بدکان

منم تشنه در روز طشت روشن   بزاری بکشتید یاران ما
ممیتای اکبر شهادت حسین   هم نوجوانان نو پیران ما
بکو فیر از وطن خواستید   دلم را ز زهر ستم کاستید
نکردید آب از ستوران دریغ   چشانید بر کام ما زهر تیغ
باب آب پیمبر بستید آب   چکونه بدید روز محشر جواب
شما قوم پیغمبر جنا بوده اید   عجب بی وفا پر جفا بوده اید
بما از شما دل کرانترم بود   بجز تیغ آهن که خون کرم بود
نبود از شما سوی ما موج برگ   مکو تیر کز سینه کردید کذر
جدا بینه تیغ روز مصاف   ندیدم کسی از شما پیشتر صاف
ز پیغمبر این قوم بی نام و ننگ   شکستید در جنگ دندان ز سنگ
علی را زشمشیر کینه هلاک   حسن را جکر کرده از زهر چاک
چو خنجر کنون تشنه خون من   زبان کرده فولاد در این سخن
نکردید فرق از حسین و یزید   ندیدید تمیز از آل و پلید
خلیفه بکفتید نا اهل را   محمد ستودید ابو جهل را
نه نمرود باشد بنات خلیل   نه ابلیس در سیرت جبرئیل
کبی باشد آیا کدر حق ما   بترسید بر روز جزا از خدا

عزیمت شاهزاده زین العابدین و الالباد باعانت والد عالی مقدار

کبی هست کز راه دین بروری   بآل پیمبر کند یاوری
درین عرصه آیا نماند است کس   بفریاد لب تشنکان داد رس
ز آوازه آن شاه با عدل و داد   برون آمد از خیمه زین العباد
ز بیمار تن لرزه در جو بید   بضعفی که هر کام دم جا نبید
بدن زرد و کاهیده و ناتوان   نفس چون رکی بود در کهربا
شده دست و پا همچو شاخ قلم   تن لاغرش همچو نال قلم
لب از تشنکی خشک همچو صدف   کمر های دندان زنفیچون خزف
چو یاقوت بی آب لعل لبش   نماند بجز زحمت ضعیفش
بکاشن زبان مبارک زنب   شد خشک چون لشکر او در طب
بر او اهل پرده سرا ریختند   چو دامن بپایش در آویختند
بکفتا ام کلثوم کی نور چشم   خدا را بیا کن ز دل قهر و خشم
نظر کن بحال عزیزان خویش   ازین بیش ما را مکن سینه ریش
بر او کرد شهزاده از دل فغان   بنا لید کای عمه مهربان
بحدتم که خود را ز سر بوده دار   مرا در چنین روز معذور دار

شوخبه قن امام زین العابدین علیه السلام بالج و مهاج و امامت وصی کردن بر نسب ولایت و کرامت

بکوش من آمد صدا پدر   روم تا کنم جان فدای پدر
نخواهم حیاتی پدر زنده کی   مقرر ما نیم پیش شه بنده کی
رسید این صدا همچو بر کوش شاه   بخیمه عنان تافت از حرکاه
ز سر کبر و رفت و آمد انشه بیار   در او کرد شهزاده ادراک داد

فرو ریخت از دیده بر چهره آب / ز نرگس چکانید بر گل گلاب
بکف شد که ای غمگسار پدر / توئی نور چشم یادگار پدر

توئی بعد من ای نجیب جوان / پریشان جمع مصیبت کشان
توئی بعد من ای گرامی خلف / یتیمان ما را بجان پدر

بحکم خدا بعد من در جهان / توئی حامل علم پیغمبران
ترا ساکنان طریق هدی / نمایند در راه دین اقتدا

تو تاج امامت کنی زیب سر / ز نخل تو این باغ بخشد ثمر
نظیر تو در خاندان آدم است / بر حلقه هر سلسله محکم است

جهان را یکی عین بینا شناس / تو انسان آن عین اعیان ناس
محمد سپر بن علی الشهاد / بخلق حسن از حسین یادگار

پس او را زمانی در آغوش داشت / بگوشش کشید آنچه در گوش داشت
رموز ولایت بکار تو بود / کنوز وصایت نثار تو بود

ز هر نکته شه زاده آگاه شد / دلش عارف حکمت الله شد
بدل نقش کرد آنچه ملفوظ شد / دل ساده اش لوح محفوظ شد

پس انگاه در فتنه او نشاند / نثار رخش لعل از مژگان فشاند

شهادت علی اصغر در آغوش والد الاکبر

مگر داشت شه کودکی شیرخوار / علی اصغر آن نور چشم الشهاد
ز بی شیری آن طفل صغیر / نمی گشت از گریه آرام گیر

شهنشه بغیر از پسر نیست / دو گامی فراتر سوی میدان برفت
لب از رحمت آن طفل داد / بنفرین دشمن زبان برگشاد

که ناگاه تیری ز شست قضا / رگ جست کفتی ز ابر بلا
ز پیکان یکی قطره از آفتاب / چکانید بر حلق آن طفل آب

ز شست جفا کیش تیری بجست / که تا بر مجلقوم کودک نشست
چو پیکان شد از خون او سنگ داغ / دمش را فرو کشت همچون چراغ

چو گنجشک در مخلب شاهباز / ز افشاندن بال پر ماند باز
بپا سود از گریه چون تیر خورد / ز پستان مادر نمک شیر خورد

برد غوطه افتاد خون بر جگر / بخون جگر گوشه اش تا کمر
کنار تر از خون آن طفل نگار / چو دامان گلها ز لاله زار

دلش پاره شد بر جگر پاره اش / کشید از جگر با دل پاره آه
ز مژگان فرو ریخت خون جگر / شقایق شقایق گشت باغ نظر

بیاورد آن طفل معصوم را / نظلم به پیش در مظلوم را
بگفتا بگیر اینکه سیراب شد / نخواهد دگر تشنه آب شد

بنوشید از دست جدش شراب / ندارد دگر هیچ پروای آب
جگر گوشه مادر سینه ریش / خروشید بر مرگ فرزند خویش

کای غرقه در خون کنار پدر / شده گشته در چشم زار پدر
ترا امت جد ظلم و عتاب / بکشتند از نهر یک قطره آب

کند بی تو مادر چرا زندگی / حرامست بی تو مرا زندگی
بناخن خراشید پستان خویش / همی موی به میکرد و میکند موی

نبود اشک در چشم آن غمگنان / که بر خون فرزند سازد نثار
پس آنگه بشد بر شهادت امام / وداعی طلب کرد از هر کدام

نمودند گریه بیان استماع / ز آل نبی ناله الوداع

مقاتله امام دین با کوفیان لعین

طلب کرد نصرت ز پروردگار / برون خود آن ابر صف چون هزار
ز اعدای دون بکشت بیکیره / زدی یکتنه بر صف میسره

کمان در بجوی دشمن نخست / سخنها چو تیر از پی تیر گفت
ز اعجاز شمشیر خصم آزما / هیولای ز صورت نمودی جدا

بضعیف تن او نیامد دریغ / یکی را دو میکرد از ضرب تیغ
ز ارواح از کوز بر دلخ کرد / عیان کرد از اجسا اجرام فرد

ز بس موج خون بر زمین محیط / که شستی تن آن ز ارض بسیط
شنیدم ز اعدای بد البوار / فرستاد بجهد که از دو فرار

هزاران دگر نصف از تیغ و تیر / که بر پیکر شاه شد جای گیر
ز بس تشنگی بر فکار تن درست / عیان از کف و اختیارش برفت

بجز قبضه تیغ فولاد و بس / نبودش بآبی دگر دسترس
دلش چون کباب از تف التهاب / نفس در دهانش چو دود کباب

دل و سینه منطرق و سندان ز هم / جگر خشک و نای حلقوم دم
شد در بخون چون داغوا / بر آن لب تهم خشک از استخوان

کشیدی دمی بر توقف عنان / بلا حول جاری نمودی زبان
زمانی پس تشنگی انجناب / طلب کردی از قوم بی شرم آب

دگر از بیابان در او بحخی / بجز حمله صفها از هم نجستی

تیرباران کوفیان بر امام زمان

زدی نعره بر لشکر ابن سعد / بنو عم کر کفتی به غیر بد رعد
کربلا شد حسین از جا کین / ز صلب علی قاتل مشرکین

شجاعی نماند از عرب در جهان / که از ذوالفقار تو یابد امان
باو بنیک جمله کردن خطا / بکیر بلا کرد از مبادرت رواست

بر اطراف آن بدکه جولان کند / بر او از کمان تیرباران کنید
از این گفتگو کوفیان لعین / گرفتند اطراف سلطان دین

ز هر جانب آن خطا پیشگان / تنش را نمودند آماج آن
ز شست کمان دار تیر خدنگ / بسر حرکه زهگیر بان گشت تنگ

بر او سایه افکن یکی ابر مرگ / کمان ابرو پیکان آهن تگرگ
ببارید یکی ابر بیدار بود / که هر قطره پیکان فولاد بود

ز بس تیر شد بر تنش جای گیر / نماندش دگر در بدن جای تیر
تو گفتی بیکباره شد جلوه گر / بکیر دو مرغان بر او بی پیر

ز جا اش خدنگی که از چوب بود / شبیر زند کی کرم ایوب بود
کشید چو شه تیری از تن برون / زدی تیر آن از جای آن تیر خون

که تا که برآمد خروش از حرم / شهنشاه پاشید صفها ز هم
بحز کام مرتب روانگشت شاه / ولیکن مخالف بشد سد راه

زدل نعره برکشید از غضب / که رفتند جمعیت مکر از عرب
شما تشنه بر خون مردان ما / چه خواهید از جان نوان ما
خروشید شمر لعین از کمین / زن و مال او زن و مال نبی است
سر شر الطلب کرد ابن زیاد / که باشد بر این سر همه فتنه‌ها
چو ما یار یزید او گر عمد است / شدن کشته از تیغ او نیست عار
ز خویش که کو کرد احمر بود / برآید از بوته همچون طلا
بیان کند از چه داد شمنی / زما تیغ و از ابن مرجانه زر
ازین گفتگو شمر بد سیما / ز اهل حرم دور کرد نداء
زبیده سر از روی جفا فتند / بقتل شهنشاه بشتافتند

منع کردن شمر لعین از تاراج اهل بیت طیبین و تحریض نمودن بر قتال با امام و الامقادین

کمالی که کلان بیت ابیر دین / حسین از رسول الهی گزین است
روا نیست بانو نعیر از جفا / سرش گر بباید بباشد روا
سزد از سرش گر بباید بدست / حسین علی هست کفو کیا
سر او ز دو گهان از بود / بریزید خونش کزین کیمیا
نماند بغیر از لب کردنی / رک کردنی با حسین است و پس

رسیدن امام پیغمبر صفات و داخل شدن در شط فرات

فرس راند بر شط آب فرات / فرات از غمش ناله آغاز کرد
نهالش همه رنگ مرجان گرفت / گلستان شد از خون آب روان
سر نجی بهم طرح چین خوب / نثارش بکرهها از دو بیش
شط آب کرد آب سیماب شد / صدف از شرم لب آنجناب
بچشم گهر آمد آب صدف / در آب از عطش آتشی بر فروخت
فرو برده همچون تیز آب / دو دستی بجسپید بر صند
چو کشتی شکم بر شط آب زد / ز بو تشنگی توسن خوش لگام
فرو بجسپ کام آب از لبش / قضا فرشاه اندران رود باد
ز خونش شده آب لعل مذاب / بکشتی بخت دگر کون خویش
حسین علی را که خون در آب / بآن پیر بازکشت سر هزیمت

شه تشنه لب بر اسپ جهات / ز هر موج بر دو بغل باز کرد
ز خونش رخ آب نخشار گرفت / حبابش شد لاالمنوح اعوی
ز خونش فلک کار موج از حباب / فرو بسته بر پشت همیون خویش
ز پیشانی بشر اب بیتاب شد / ز گوهر کره کشت در سینه آب
ز افسوس او زد صدف کف بکف / گران سینه ماهیان ز آبرو
بشد آب اضطراب حباب / فرو رفت بر آب همچون کشف
فرس سینه بر آب بیتاب زد / چو مستسقی از آب ناشسته کام
ز شرم لب تشنه را اکبر / عجب اور کرد بر روی کار
ز دین سر و تشنه لب کفت آب / مرا خواست تشنه بر خون خویش
در آب ابن مرجانه نوشد کلاب / که باری تو زین آب سیراب جان

که من خوانده‌ام از نامه مضمون خویش / کسی کی تواند خورد خون خویش
چو افکند روشن بفتوای عام / که در دین بود خوردن خون حرام
مگر کشت جواب ابن سعد دغا / جواب شهنشاه از آن زمان
مرا باشد این آب خوردن گناه / که بینم در آن قطره خون شاه
نمودم از آن که همه جان بود / مگر خون شه آب حیوان بود
غبار از رخ خویش ناشسته شاه / جهاندار از فرات سیه کرده گاه
فرات از فراقش از آن روزگار / نیشوید ز چهره خود غبار

اشک ریزی خامه عنبرین قلم در تحریر واقعه شهادت امام حسین علیه السلام

سپاه مخالف ز خشم و ز کین / سپرها فکندند بر جبهه چین
شهنشه بنا نخواره بار سینا / چو شعله که پیچد بسمت کیاه
لوای شهادت برافراخته / رضای خدا را اسیر ساخته
قضا پیش شد برید اسپ کشید / اجل در عنان سایر شاه بید
همه منتظر دید حوران عین / بهر کف رحیقی ز مای معین
برآتش نوردوش تا تخت عرش / زانسو برق و سنبل افکند فرش
دل از زرده از صحن خاکیان / مهمانی مهمان افلاکیان
زده چین بر ابروی پیغمبری / خم آورده بر بازوی حیدری
بجز شهادت جنا غرقه گشت / که طوفان شمشیرش از سر گذشت
جدا گشت چون شاه از قید زین / تو گفتی فتاد آسمان بر زمین
پیاده ز اسب افتاده کاینات / بدوران که دید این چنین شاه مات
فلک را که بود قدرش سکون / که از پا چو افتاد شد سرنگون
چو سگهای درنده خصم دغا / نمودند حمله بشیر خدا
بقتلش ز خنجر کشیدند تیغ / ندیدم کشند تیغ بر مهر میغ
چه گویم که شمر لعین بر سر گذشت / گران سرکند شکم از سر گذشت
چه گویم که از سر کشتی چنین / بلرزید زمان و بلرزد زمین
چه گویم که از هول این داستان / ز غم بکسلد تار و پود جهان
چلبی که لب بوده پیغمبرش / رسانند آسیب از خنجرش
نبی را که طینت بد از نور پاک / بزاری فکندند در خون و خاک
سری را که بر عرش بود افتخار / نمودند بر نیزه‌اش استوار
معلق بر نیزه اعدای / زران شد چو تا نیزه
عروس انجیل عزو نار / نشستند بر ناقه‌ها بیحجاب
غباری که برخواست از آن کار زار / بچشم همه جهان کرد تار
علی زین مصیبت کفن چاک کرد / حسن بر سر از این غم خاک کرد
از این واقعه فاطمه خون گریست / درین ماتم آنکه نگریست کیست
همه انبیا جمله مرسلین / بگریید همراه روح الامین
از این غم در فتنه همه شکست / بمحراب در کعبه منبر شکست
شفق در کنار افق صبح شام / ز خون شهیدان بود صبح و شام
ز شمع حیات جهان ای دریغ / که شد کشته از باد دامان تیغ

زباد نهیب قضا ای جهان / که افتاد از پا ستون جهان

دعای پادشاه ظل الله همیون اعلی و تاریخ کربلا

مگر بهر دینها داد از انتقام / کشد تیغ خونریز را از نیام
کند پیش خیل شهنشاه را / شهنشاه سلطان خونخواه را
خدیو جهان قدوة الانبیا / نگهدار دین سایه کردگار
ببین غنچه گلستان علی / سلک آستان علی و ولی
شه مشرقین مفخر خافقین / حسینی نسب شاه سلطان حسین
که از تیغ خونریز آن شهریار / برآرد ز خیل ستمکر دمار
بود تا جهان شاه بادا جوان / جهان در پناهش بود جاودان
بتاریخ قتل شه کربلا / قضا گفت اندوه بی انتها
الهی بحق امام شهید / امام همام انیس سعید
ببخشی بعیشی برای حسین / شود حشر تحت لوای حسین
دهی جای ما در کجای حسین / کنی جا که او را بکار حسین

در ابلاغ سلام حضرت فرجام بجناب امام حسین علیه السلام و اظهار اینکه تا جوار در مسلک اسودگان انتظام

برار باب ایشان چه خاص و چه عام / ببخشی بال پیمبر تمام
سلامی علی بقعة الکربلا / علی مشهد روضة الکربلا
سلامی علی سید الزاهد / علی الزاهد العابد الماجد
سلامی علیک ایها الشهید السعید / حسین بن مولی علی الشهید
ابا مهتدا آی سلامی علیک / سلامی علیک و قلبی لدیک
ز شوق زمین بوسی پادشا / برآرم تا چند ز سینه آه
خوشا آنکه جان در رهت باختند / وطن جمله در درگهت ساختند
خوشا آن زمانی که آن حور عرش / نمودند پرها در آن خانه فرش
تن آسوده جانی که در آن دیار / نهاد است بالین ز سنگ مزار
نبودم چرا با شما زین فغان / که کردی سرم سر بلند از سنان
نبودم چرا با شما ای دریغ / که کردن نثار تو خونم ز تیغ
مگر قایم آل احمد مرا / رهاند ز تیمار این مبتلا
اگر مرده ام زندگانی دهد / مرا قوت جان فشانی دهد
که با آل سفیان کنم صد جهان / که کردند در کربلا کوفیان
همین حسرتم نیز تا روز ... / کز آن خاک دورم که خاکم ...
ببوسم جنابم از راه دور / مگر خود کشانیم ز دست زور
بعهدی که تیغ محبت درا / ز خاک توام هست چشم تیان
نیم گر ز خیل تو شاها یکی / از آن گله بر دو شمارم یکی
سگ از گله چوپان ترانم بگو / سازم ز نزدیک ایشان بدو
مراد و جوار شهیدان مقام / وطن بخشی در کربلا والکلام

اختتام جمله اولی از این کتاب بهجت فرجام

بده شاه آن جرعه خون حکان / شرابی چو اشک مصیبت کشان

در بیان تاویل بعضی آیات از کلام ملک علام

که عیسی از آن می بنوشد چو جام / ز خون شهیدان کشد انتقام

در مدح ائمه اطهار و مدح امام انام علیه التحیة و السلام

مفسر بتفسیر او ورده است / محبت تر او واجب کرده امر
که گفته است باقر علیه السلام / کلید جنینه بقرآن تمام
نماید ز آل امیه بیاد / که داد است از کفر ایشان نشان
شجره ملعونه در این جهان / ز آل امیه بجنبد اثر
که ایشان همه قاطعان رهند / عدوی علی و ولی الله اند
خبر داده ما را رسول انام / که خصم علی هست ابن حرام
هر آنکس که مفطور شد از زنا / کند دشمنی با امام هدی
زنا زاده دانم بطبع دنی / کند با امام هدی دشمنی
بخوان آیه نعمة الله را / طلب کن ز آل نبی راه را
علی بود بعد از پیمبر امام / عیان گشت از نص قرآن تمام
ز روی جهالت همه بی نشان / ابوبکر دانند امام زمان
بود نعمت الله علی ولی / ز اخبار سنی شده منجلی
چو تبدیل کردند اهل نفاق / نمودند اظهار خلاف و شقاق
کشودند سر بر منکر را / از آن گاه دادند بوبکر را
وگر نه در آیات قرآن تمام / نکرد هر که منافق امام
بلی جمعی از رزل اشقیا / گرفتند کفار را اولیا
بعقل این حق ز باطل بجو / ز هذان خصمان اختصموا
بود نخل کفر حسد را ثمر / درین آیه بوبکر و دیگر عمر
که اول ینابیع کفر و فساد / از ایشان روا فتنه بهر بلاد
چو روز جزا سوی نیران روند / منادی لعنة الله ایشان شوند
ز هر آیه لعن در هر خبر / نشان داده قرآن ز شان عمر
نیابد ز عصمت خلافت نظام / نکرد به دزدی ظالم امام
کسی را که ابلیس گم کرده را / حیا را هنماید بسوی الله
بهر کار جاهل چو تقصیر کرد / بگو بد خداوند تقدیر کرد
نبی چون بتکلیف رهبر شود / چگونه معاصی مقدر شود

فی الموعظه

جهان مزرع آن ز خیر و شر / در او اهل تکلیف چون برزگر
ز خیر و ز شر هر که تخمی فشاند / ز نفع و ز ضرر یا بها حاصلی فشاند
چو روز جزا وقت خرمن شود / ز هر کشته حاصل معین شود
نکرد به کندم ز جو شکار / گر از تلخ و شیرین نیازرد بار
بدریای تکلیف غواص باش / درین بحر غوا ز اخلاص باش
بود تا بکف رشته اجتبا / ازین بحر غبرا ز کهو برمیا
خدایا چو تاریخ درین بارگاه / نهاد است بر خاک روی سیاه
ز لطف بیحمت امیدوار / بمهر علی شاه دلدل سوار

اتفق الفراغ من تسوید هذه الاوراق ...

تمت

مجلد ثانیست از تاریخ شریعت لیل الجنان فی وقایع الحجاز و الصفین

و النهروان من مؤلفات المغفور بتلاطم امواج مراحم ربه

الغفار مولانا عباسقلی المعروف

بناسخ القاجار

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا بند بر روح ناسخ نعیم

تحمید جناب سبحانی و تمجید صفات ربانی جهت آغاز گذارش رزم صفین با فرقه قاسطین ملاعین

خداوندا دانا دل بینا را
کند اول نامه نام خدای

بنام خدائی که در هیچگاه
باذراک و عقل دانیست را

ثنا میکنم آفریننده را
گهر دار دار خاک افکنده را

بسر ایر رها شود عقل و رای
ز افعال او سوی او رهنمای

خرد دار فهم علم یار نو کرد
بتکلیف او سر نگار تو کرد

ز نور قدر مهر و ماه آفرید
جهان را سفید و سیاه آفرید

بروز رخ خورشید روشن است
بشب شمع کافور مه روشن است

خدائی که در جسم جان آفرید
سر عقل و در تن روان آفرید

ز فضلش خرد خرده دانی کند
ز حمدش زبان در فشانی کند

بچشم دل از معرفت نور داد
روانش سر عقل را شور داد

خدائی که حال خفا و ظهور
بظلمات تر دیلی از دیده دور

چراغ تجلی بدل بر فروخت
ز نور هدی شمع عرفان بسوخت

نجوم هدی آل پیغمبر است
که هر یک براه یقین رهبر است

همه اختر برج دین مبین
همه گوهر درج علم یقین

مصابیح انوار بزم عقول
مفاتیح ابواب علم رسول

ز حکم تعلیم هدی طالبین
ز عصمت بدین خدا قائمین

همه مطلع نور صبح ازل
همه مجمع بحر علم و عمل

بعصمت ز سهو و خطا ایمنین
بنور الهی همه طاهرین

جهان یقین را همه آسمان
گلستان دین را همه باغبان

خدا را بعلم یقین اولیا
نبی را برهان دین اوصیا

همه علم دار غیب شک و ریب
بعلم الهی ز اسرار غیب

در اقلیم دین کشور الهی
سزاوار دیهیم شاهنشهی

نما بند بر سوء سبیل
نر فتنه کسی را راه بی دلیل

شب تیره را الهی مکن بی چراغ
و گرنه بگلخن بر ندت ز باغ

بیا ساطر این شمع جمع سرور
بیفروز در سینه شمع سرور

خطاب زمین بوس بجناب امیر المؤمنین در استنجاح مطالب دنیا و دین

کنا نج چو کرد دستر تجلی
نهد روی بر آستان علی

زهی آستانت سپهر شرف
حریم در تو صبح مهر شرف

توئی مطلع آفتاب ازل
توئی منبع نهر علم و عمل

زهی از ثنای تو دل منجلی
امام خلائق توئی یا علی

از ایجاد عالم مقدم توئی
بحکم یقین اسم اعظم توئی

توئی آسمان نجوم شرف
ز نور یقین هادی من عرف

توئی جان ایمان و نفس رسول
توئی زین ایمان و زوج بتول

ز نور تو یکذره خورشید و ماه
ز جود تو یکقطره خورشید و ماه

توئی منبع جود و بحر کرم
توئی قاضی دین امام امم

توئی اکرم و افضل کاینات
بدست تو باشد کلید نجات

توئی در اقلیم شاه جهان
ز علم تو رازی نماند نهان

سرشته بل افتخر انما
تنت را ز حق خلعت هل اتی

اگر شمع لطفت نه روشن شود
بهر دو جهان پر تو افکن شود

چو قهرت شد از خشم آتش فشان
بسوزد بیکشعله هر دو جهان

ز قدر بلند و مکان رفیع
توئی عاصیان را بمحشر شفیع

قضا کرده روشن بیزم عدم
چراغ حدوث از شمع قدم

بامر تو معمور پیر و جوان
ز جود تو معمور دریا و کان

ولایت پناها فدایت شوم
غبار ره از خاک پایت شوم

شد آب جان در تنم چون روان
ثنای تو بود است ورد زبان

توئی بوده تا در بدن جان من
بتن جا و در عقل ایمان من

پناهم بجز لطف عام تو راه
ندارم بجز آستانت پناه

توئی از کرم در جهان دادرس
مرا هم ز احسان بفریاد رس

ز محنت دلم گشته زار و ضعیف
تنم گشته از فقر زیر و نحیف

بحق توای شاه اقلیم و جاه
که جز لطف عامت ندارم پناه

ز جود تو ای نفس خیر البشر
دهد کوه یاقوت و دریا گهر

نیر سایه جودم از افکنی
مرا سازی از اهل دنیا غنی

برو در حذر در مقام ثبات
ز مهر تو خواهم برات نجات

داستان آغاز رزم صفین و اتمام حجت جناب سید المتقین بر معاویه علیه الهاویة لعین و لشکر شقاوت اثر قاسطین

بگردد فلک تا بدور جهان
زمین تا بود مرکز آسمان

دل دوستانت پر از نور باد
سر دشمنانت ز تن دور باد

الهی بحق رسول کریم
بنا سخ تو بنما ره مستقیم

که تا هست در دم جانش بتن
بگوید بمدح جناب حیدر سخن

سخنگستر از کلک عنبر سرشت
چنین نظم پرداز شد لر نوشت

که چون با معاویه روسیا
صد و شصت بان هزار آذ

بقصد پیمبر دم از کین زدند
سر پرده در دشت صفین زدند

جنود شیاطین همه زشت روی
قوی هیکل و فاسق و زشت خوی

چو ابلیس در هر عمل حیله ور   ز بغض علی بخت دل کور و کر
چو آخر به جالوت شیطان قرین   همه رجس و طاغوت ز الندکان

عیان بود با سرور دین ستیز   ستمگر ز ابدال راز بلا
همه سپه مردان رستم نبرد   همه روز میدان ز مردان مرد

همه روز و شب نالیان کتاب   همه خاص شاه عالی جناب

اسامی مشاهیر لشکر امیر

ز اخبار و تاریخ اهل کلام   مشاهیر را نیز برخوانم نام
ز آل خزاعه در انکار زار   سلیمان ابن صرد نامدار

دگر عمرو بن حمق عالی مکان   حضین بن منذر سعادت نشان
دگر حارث بن صبحی حسب   که بود از مشاهیر عالی نسب

دگر احنف قیس عالی مقام   نعیم هبیره دلیر تمام
دگر جاریه قدامه دلیر   رفاعه شداد آن شرزه شیر

ز انصار ابو ایوب ارجمند   عدی بن حاتم ز طی سربلند
عمیر عطارد شجاع مبین   دگر جندب بن زهیر امین

دگر خالد بن معتمر عیان   دگر شبث ربعی ز رزم او را
ز همدان سعید بن قیس دلیر   که بودی زبیر و چو غرنده شیر

چو عبدالله بن طفیل امین   چو عمرو بن حنظله پاک دین
دگر قیس بن سعد ز انصار یار   چو شداد کرد ز ملالی فن

ز جهنی قبیصه قاسم حنظله   دگر عمرو بن زید شیر یله
ز آل نخع مالک شیر جنگ   کرد زبیده شیر است و دریا نهنگ

دگر سعد مسعود ثقفی نژاد   دگر ابن نضر دلاور زیاد
شریح بن هانی دلیر تمام   دگر معقل قیس عالی مقام

دلاور قبیصه ابن سداد   دگر حارث و اثله پاکزاد
دگر حارث نوفل پهلوان   دگر صعصعه ابن صوحان عیان

دگر عمرو و جبله ز ارباب دین   دگر ابن شعبه شیر عرین
رویم بن شیبا شرزه شیر   حصین بن نمیر ز یلان شیر گیر

دگر حجر ابن عدی نر پلنگ   خزیمه جابر چو شرزه نهنگ

اسامی معارف فئه باغیه علیهم الهاویه

سپاه زنازاده را در کلام   مشاهیر بر دو زنیسان بنام
چو ضحاک بن قیس فهم ذوالکلاع   ز فهری و حمیر دو شرزه سباع

دگر مسلمه خالد زشت خوی   دگر بسر ارطات ابلیس روی
دگر زفر حارث شیاطین نسب   چو سفیان بن عمرو خدلکان

دگر حارث خالد بدگمان   همام قبیصه شیاطین نشان
دگر حوشب ذوالظلیم   حمام بن مجدل پلید زنیم

دگر حابس بن سعد لعین   عباد بن زید شقاوت قرین
دگر یزید هبیره عیان   بن بسر خولان شیطان قرین

طریف بن جابر که از دلیر   دگر نافع بن عمیر شریر
مخارق که بد ابن عبدالحمید   دگر نایل ابن قیس پلید

دگر حمزة ابن مالک چو سیل   چو قعقاع بن ابرهه بخیل
دگر عمرو بن عاص شیطان نسب   هلال هبیره ز رای

ابو الاعور سلمی بد نهاد   بن یمانیه شیاطین نژاد

مشورت امام مبین برای اتمام حجت بر قاسطین

طرازنده خلعت هل اتی   فرازنده رایت لافتی
علی ولی پادشاه جهان   پس از خطبه فرمود کای مومنان

معاویه جاهل سنگدل   ز اعمال باطل نکرده خجل
ولی چون نپذیرفت نکرده سفید   بر او سود از پند ناصح سعید

من از پند دادن شدم منفعل   اثر نیست لیکن در آن سنگدل
بباید که حجت تمام تمام   کردن یافت ز اتمام حجت نظام

بگفتند لشکر که ای شاه دین   تویی مقتدای جهان اجمعین
بفرما که با تیغ و گرز و سنان   بتازیم بر حزب عثمانیان

کنون مصلحت شد که جنگ و قتال   بمانیم از آمال و مال و عیال
بگویند این قوم بی نام و ننگ   که ترسیده حیدر نمیدان جنگ

شهنشاه فرمود کامسال بین   نبینید مرا هیچ کس در کمین
بمیدان کین میشمودم قتال   نبودی که بودم به پنج خردسال

همیشه مرا شوق میدان بود   چو طفلی که مشتاق پستان بود
ولیکن برانید کرا از ضلال   مرا خوشتر آید ز رزم و قتال

که احیای یک کس ز راه دین   بود همچو احیای خلق زمین

رسالت شبث ربعی و بشر بن عمرو و سعید قیس بنزد معاویه

شهنشاه دین داد فرمود ...   که شبث بن ربعی و بشر بن عمرو
و دیگر سعید بن قیس آن سه تا   بنزد زنازاده یابند راه

نخستش بخوبی نصیحت کنند   پس آنگاه تکلیف بیعت کنند
بنزد زنازاده چون آمدند   ز هر گونه حرفی که باید زدند

زنازاده را گفت بشر بن عمرو   که ای فتنه پرور ز هر نبو امیر
نمانی که زایل شود از تو جاه   در آخر شود قبرت آرامگاه

فشار دکلوبت چو دست اجل   ببابی ز انعام سرای عمل
مکن تفرقه جمع اسلام را   بهم بر مزن بیعت عام را

که آخر شود فتنه انگیخته   شود خون اسلامیان ریخته
بگفتا زنازاده ناپسند   چرا صاحب انعامی تو

برآشفته شد بشر از آن بیان   بگفتا ای پلید ...
چه نیست توراای پلید لعین   بنفرین سید المرسلین

تو در اهل اسلام هستی طلیق   با مر خلاف نبای حقیق
علی شد امام امم در غدیر   تو گویی بد از حکم شیطان امیر

شجره طیبه باشد امام   شجره ملعونه تو بنام
تو هستی زنازاده کفر کیش   علی را نبی خوانده مانند خویش

علی مرکز نقطه کبریاست   علی نقطه مرکز اصطفاست
بهار گلستان ایمان علیست   چراغ شبستان امکان علیست

بدار فنا هادی و رهبر است / برون جز ساقی کوثر است
بیکذات موجود شد اقتدا / علی و پیمبر ز کتم عدم

صفاتش صفات الهی بود / کمالش برون از تناهی بود
توئی ایشخ ابن هند لعین / زنا زاده بودی تو از شر کین

تو خود کوئی ای جاهل بدگهر / ترا چیست قدر و که باشد پدر
تو نشناختی خوشتر از آن پلید / دنی تر ز تو چشم گردون ندید

شنیدی مگر ز خیر الانام / که باشد عدو علی از حرام
سیه شد زنا زاده مانند دود / بگفتا بغرها چه باید شنود

بگفت این حرم را اجابت مکن / چو ارباب اسلام بیعت مکن
زنا زاده گفتا که من روز و شب / کنم از علی خون عثمان طلب

بر آشفت شیث بن ربعی چو شیر / که شیطان نمودست ثابت شریر
نداری تو اسلام و ایمان نصیب / دهی جاهلان را چو شیطان فریب

فکندی از این قول باطل دغا / که هر بجی از جمله جهال را
ببالای اگر در طلب کام خویش / نه بینی بجز دوزخ انجام خویش

نیابی اگر کام ای بی بصر / نباشد تو را جای غیر از سقر
بگیتی تو را ای جهانت ظلام / عدو بود با نبی الانام

چو عثمان بود در ستم و ابن بو / چنان سر بسختی بود در بنو
برون رفت عثمان ز ارباب دین / که شد کشته با تیغ ارباب دین

که انصاف کرده تورا آشکار / تبعی تو شد کشتن آن نابکار
زنا زاده گفت ای جهول سفیه / نباشی تو در علم و دانش فقیه

بگویم بمیدان بروز ستیز / جوابت دهم با شمشیر تیز
بخندید از این قول شیث دلیر / که کی ترسد از تیغ درنده شیر

محابا چو کرده بمیدان جنگ / ز صد دشت ... بنده ترسد پلنگ
پر از کینه کرده اگر کوهسار / ز چنگال شاهین شود تار و مار

پر از خشم رستی بدامن زدند / بنزد امام امم آمدند
بگفتند احوال آن روسیاه / که شیطان نمودست پیش از تباه

کند شور شیطان شعار قرین / همیشه بجهال در باب دین

فی الموعظه

ز ناحق ... شور از زبان / کجا میرسد تیر کج بر نشان
رفیقی که از جهل شد بدسرشت / بدوزخ عنان کشد از بهشت

سلم از تمنای اسباب جاه / چنان رفته هوش از سر آن سپاه

داستان اجتماع قرّا از سپاه طرفین و مشاورت ارباب صلاح و اصحاب عناد در صلح و اتفاق فریقین و پند و نصیحت نمودن امام والانژاد و افساد معاویهٔ دیوزاد ابلیس نهاد

که چون شمع در آتش اضطراب / نبودند چندانکه کردند تاب

بیا ای ساقی از باده ام مست ساز / که افتادم از پای و رفتم ز دست

بمهر علی هر که او را اساس است / شب و روز مداح چون تاج خواست

فصاحت نوا بلبل نغمه ساز / چنین کرده منقار در قفسه باز
که چون تا ز دوسو لشکر کینه خواه / معسکر نمودند در رزمگاه

نزد قاد لشکر بمیدان کار / بشد جمع از هر طرف سی هزار
ضیفه ز سلمانیان پا ورع / دگر علقمه ابن قیس النخع

چو عبدالله عتبه نامدار / دگر عامر قیس تقوی شعار
بگفتند یا ابن هند لعین / که کردید شیطان بجانت قرین

توئی کلب شیطان بطبع دنی / بشیر خدا چون کنی دشمنی
توئی جاهل و فاسق و تیره رای / علی هادی دین و ولی خدا

تو از مکر شیطان اماره نیز / علی شد بوحی الهی امیر
بگفت آن دنی طبع آشفته خو / که از خون عثمان شدم کینه جوی

علی قاتلان را سپارد بمن / خلاف تو شوی شود انجمن
از آن مجلس آن قوم با صد فغان / برفتند نزد امام جهان

بگفتند ای سرور متقین / بود صلح در هر عمل به ز کین
معاویه هر روز طغیان کند / ز کین دعوی خون عثمان کند

بدستش سپارد چو شه قاتلان / شود مرتفع این نزاع از میان
بر آمد ز جا از سپه چل هزار / ز جوشن قبایان آدم شکار

که ما قاتلانیم اکنون همه / بکشتیم عثمان ملعون همه
ز مشرق بمغرب ز پیر و جوان / در آن روز بودیم از قاتلان

برون چون ز اسلام بود آن لعین / بکشتند او را همه مسلمین
پس از لطف سلطان کونین گفت / که در پرده تا کی توان حق نهفت

اگر خواهد از طعن کردد خلاص / معاویه از خود بخواهد قصاص
که هر چند عثمان ز کرد ار بد / از او خواست در وقت حاجت مدد

ز طغیان بعثمان نکرد یاد / که کرد او برون تیغ شیر شه نژاد
چو در کفر عثمان نمود اهتمام / شریک بند در قتل او خاص و عام

چو ثابت شود اصل ایمان او / تغیر از نیت پیش شان او
کنون تهمت خون کرا میرسد / مرا تهمت خون چرا میرسد

بگفتند در امر شوری شود / که امر خلافت بصوابا شود
شهنشاه فرمود کای جاهلان / ز آداب شوری کم غافلان

ز روزی که گشته است شوری حقیق / نگشتست در اهل شوری طلیق
چگونه بشوری کنند اتفاق / گروهی ز کفار و اهل نفاق

توانند شوری نمود آنچنان / گروه مهاجر و انصاریان
چگونه شد او را باشد طلیق / که شوری توانند شد از روی حقیق

بر گشته آن شرك بدشیم / چهل سال در جاهلی صنم
پس از بیم تیغم بمیدان کار / شد اسلام او از زبان آشکار

چه قسمت زنا زاده بد نسب / که او خون عثمان نماید طلب
بقول پیمبر مخالف کست / کفر زنا زاد او با اقرب ست

بدانند والی دم عثمان یقین / که کشتند او را همه مسلمین
نمایند که دعوی اقتصاص / کرا میرسد کین خون قصاص

شنیدند زنهاد چون این خطاب / بماندند عاجز ز قول صواب
گروهی ز نهاد فتنه جهان / نمودند بیعت بشاه جهان
زنازاده ترسید فرصت کند / همه با شهنشاه بیعت کنند

حیله کردن معاویه بدصفات در کوچانیدن مومنین از کنار فرات

شنیدم ز اخبار اهل یقین / که مکری نمود ابن هند لعین
که تا لشکر روز کاینات / نماید کوچ از کنار فرات
ز نهاد لشکر کتابی نوشت / که خواهند نازاده بدسرشت
بلشکر گشاید ازین دجله آب / همه غرق کردند خیل و سپاه
چو هستم من از زمره شیعیان / نمودم شمار انصیحت عیان
چو شد شمع زرین ازین بارگاه / شب و بخت قندیل سپهر ماه
زنازادهٔ ملعون شیطان پرست / همان نامه را بر پر تیر بست
بیفکند بر جانب آن سپاه / بیفتاد در فوج لشکر براه
بحکم قضا تیر بگشود پر / برامی که زنهاد آید گذر
دگر روز خورشید زرین کلاه / چو زاهد برآمد ازین خانقاه
چو زنهاد آن تیر برداشتند / همان مکر را نیز برداشتند
بگفتند کاتب بنی ناصح است / که با مومنان لطف او واضح است
نکردی اگر سوی ما التفات / سپه غرق گشتی درآب فرات
نمودند آن نامه را در زمان / بشاه امم سرور شیعیان
بفرمود کین مکر اهریمن است / مترسید کین حیله دشمن است
هر آنکس که از حیله ترسان شود / بشمشیر کی سوی میدان شود
چو شد ابن هند از پی حیله مست / بدستار او زده از مکر دست
کند سعی کز خلق عالم بی / ببندند ره دجله هرگز کی
ببیند از دل او اضطراب / ببالا ز پستی نرفتست آب
ز نازاده فرمود اصحاب را / بگیرند هر سو لب آب را
بدیدند زنهاد چون از جهات / که شد کند بر لشکر آب فرات
بنزدیک شاه جهان آمدند / برآری و واه فغان آمدند
که شاهی سپه با کلنگ و بیل / گشودند شط را بلشکر چو سیل
اگر سوی لشکر کند آب را / همه غرق کردند فوج سپاه
شهنشاه فرمود کی پردلان / مترسید از حیله دشمنان
ز بالا به پستی آب هر جا رود / محال است ز شیب بالا رود
بگفتا اشعث غیر شیطان نشان / شود غرق لشکر همه یکزمان
از انجا بباید نمود رحیل / وگرنه بگردند لشکر قتیل
نبی منع فرمود نفس رسول / نکردند حکم شه دین قبول
چو اشعث نبود بز من رزم زاد / بحکم شه دین نکرد اعتقاد
در آخر همان دیو زاد پلید / ز حکم شهنشاه گردن کشید
سپاه از لب آب برخواستند / باهنگ رفتن بیاراستند
بناچار سلطان دین با سپاه / برون از لب آب زد بارگاه
همانشب زنازاده بدصفات / سراپرده زد در کنار فرات

بگفت

بگفتا ندارم بازو و زور / بحیله رود کیش ایشان امور

معذرت اشعث از امام بی صفا و تعهد کوچانیدن دشمنان از کنار فرات

ازین بیکو شاه ولایت پناه / ببی خاطر آزرده شد از سپاه
بگفتا اگر روی جهانت نصیب / ازین قوم خوردم بلا خر فریب
تکاهل نمودید چون در امور / ازین حیله گشتید از ره بدور
زنازاده گر آب چون دست یافت / نشاید سوی آب دیگر شتافت
چرا ایمن آید از حرف خام / بر فتید بیرون ز حرف امام
ز جا خواست اشعث بگفت ای امیر / ز لطف و کرم توام در پذیر
که دیگر ازین فرقه بدصفات / بگیرم ز شمشیر آب فرات

فی الموعظه

چنین است این طبع بشر / که نی خبر اند ز جهل و شر
نبود است افلاک را یکمدار / بیک وصف طبعی نگیرد قرار
زمانی بلطف و زمانی بقهر / گهی شهد نوشاند و گاه زهر
یکی را نهد تاج شاهی بسر / یکی را لباس گدائی ببر
چو شه را بتقدیر برگشت بخت / بتابوتش آرد زمانه درخت
درین باغ سرو که آزاده است / بجود تبر دائم آماده است
بزن مطربا ای که دل را نواست / که کردم در آهنگ عشاق راست
که تا غنچه دل از غم پیراسته / بمهر علی سینه آراسته

داستان کوچ کردن شامیان بدصفات از کنار فرات بصدمات لشکر فیروزی رایات و قتل جلیل بن معمر نابکار بشمشیر اشعث نامدار و بیان سایر وقایع و اخبار آن نابکار

بلاغت نوا بلبل خوش زبان / چنین نغمه سنجد درین گلستان
که فرمود اشعث بشیران مرد / که در شب نبازند ساز نبرد
چو روز دگر مهر سائید باز / بخاک در شاه روی نیاز
بفرمان اشعث پلنگان کند / نشستند بر پشت رخش و سمند
بجنبید خیل سپه با شکوه / زمین گشت از جوش لشکر ستوه
نمودند گردان رستم نشان / تن خویش پنهان بفولادشان
ز غریدن کوس رعد مصاف / بلرزید چون بید کوه قاف
علمهای رنگین نمایان رسید / ز سرخ و بنفش و سیاه و سفید
چو برخواست از عرصه رزم گرد / غبارش رخ مهر را تیره کرد
از آنرو سپاه معاویه هم / پریشان نمودند زلف علم
ز گرد از نظر گشت میدان نهان / تو گفتی زمین شد مگر آسمان
درفش سرصنع نمایان ز گرد / چو خورشید از گنبد لاجورد
ز آواز کوس و ز گرد سپاه / بلرزید بنیاد هوا شد سیاه
چو شد سلسله گرد و صف زد سپاه / سوار و پیاده زهم کینه خواه
چو باران خدنگ از سحاب غبار / ببارید مانند ابر بهار
بفرمود مالک بخیل نخع / که ای نامداران اهل ورع

بپوشید از درع خیوت بدن / که معجز نشاید مگر بهر زن
بتازید بر خیل دشمن دلیر / بدانسان که تازد بر روباه شیر
بلاحین غنم پهلوانان دین / فکندند اثر بمیدان کین
ز یکسوی اشعث چو در تند شیر / برانگیخت توسن بکردار ابر
بدو تاخت توسن جلید عمیر / چو ابری که از ابر آید بتیر
شنیدم که بوده جلید سوار / بفرمان عثمان بری شهریار
بزد اشعث از خشم تیغش زبر / که شد کشته چون زاصف تا کمر

فرار شرحبیل بن سمط کندی ناکام از اشعث پهلوان

ز ناگاه شرحبیل با سپاه / فرستاد بر عرصه رزمگاه
برانگیخت اشعث عراقی سمند / بدانسان که آتش برآید سپند
بنیزه رسید آنکه بر سوی هم / زهم رزم جویان دو دیو دژم
دو سو ایستاده تماشاییان / همه جای دیده گشاده دهان
پس از اشعث چو شیر دلیر / بیک طعن نیزه فکندش بزیر
ز اشعث چو شرحبیل دید آن ستیز / چو روباه بگرفت راه گریز
گرفتند دورش سپاه از جهات / ز کرباس اجل یافت آن سگ نجات

مجروح شدن ابو الاعور از اشعث شیر جگر

پی اشعث آن زمان کینه کش / بیفکند در خاک و خورد [illegible]
ابو الاعور سلمی زشتخوی / پی شرحبیل از طعنکای رزمجوی
بیک حمله از جنگ بگریختی / کنند اجل را تو بگریختی
بگفتا که اشعث نه مرد کم است / بمیدان رزم او دران رستم است
بمیدان از پای داری دمی / توان کفته در روز کین رستمی
بر اشعث ابو الاعور زشت خوی / بمیدان باورد از خشم روی
برانگیخت اشعث چو شیر عرین / بجواره بگرفت از قهر و کین
بزد تیغ بر فرق آن بدگهر / که تا شکاف از خود تا مغز سر
طلب کرد او نیز راه گریز / بدین برد جان را از آن رستخیز

مبارز خوشب ذو الظلیم و ذو الکلاع نابکار از مالک و اشعث

درآمد دو گرز از دلیران شام / برآورده شمشیر کین از نیام
یکی نعره کرد با هول و بیم / بگفتا منم خوشب ذو الظلیم
کجا رفت اشتر شجاع زمان / بیاید بمیدان من پهلوان
بگفتا که من مجو دنده شیر / منم پهلوان ذو الکلاع دلیر
کجا رفت اشعث که در کارزار / برزم بتیغ از وجودش دمار
برانگیخت از کین عنان پهلوان / ز جا چون نهنگ اجل بادپا
دراو جمع گشته در نام و ننگ / بتندی چو آتش بر او جواب
رجز خوان بمالک چو خوشب رسید / تهمتن ز خنجر [illegible] بر کشید
بزد بر سرش تیغ آتش نژاد / ز تیغش بدو نیم شد چار خم داد
بزد اشعث پهلوان همچو شیر / یکی نعره بر ذو الکلاع شریر
بلرزید از بیم اشعث تنش / گریزان شد از تیغ مرد افکنش
دلیران دین را اسپ انداختند / یکبارگی بر دشمنان تاختند

رزم ۲

برام

برآمد ز لشکر چو دریا خروش / دو دریا آتش در آمد بجوش

قتل حملان بن بشیر و ثمیه بن مغال شیر جگر

بزد بر صف خصم هاشم بجنگ / چو بر گله روباه شیر پلنگ
غضبناک شد حملان ابن بشیر / برآورد حمله او بمانند شیر
بیکدست هاشم ز دوال کمر / گرفت و گرفتش بدست دگر
برانداخت او را بیالای دست / بزد بر صف خصم چون شیر مست
گرفتند بکیست ز ابن بشیر / بیفتاد از دست ثمیل شیر
چو بر خوالت از بیم حملان ز جای / بکشتش هاشم فکندش زپای
بسوی جهنم نمودش روان / بزد خویش را با زبیرها لمان

صف مغلوب شدن کشته شدن قاسطین لعین

تهمتن دران کرد با درع و خود / زدی شعله مانند آتش در دود
درخشنده تیغ کیت شعله تاب / چو برقی که بیرون جهد از سحاب
ز تیغش همه تاموز کشته شد / همه عرصه رزم چون پشته شد
رسیدند تا کوه ما را کوه / درآمد بهر کوه چون کوه
تهمتن بی شاد کشتن دماغ / چو شهباز از دید خیل زاغ
دلیران کنده ویلان نخع / بریدند از زندگانی طمع
فشردند در عرصه رزم پای / بیک حمله کندند دشمن ز جای
نکوفسار شد رایت شامیان / پراکنده شد لشکر ظالمان
فرو رفت نعره از آن کز اضطراب / برا آتش برفتند از راه آب
صف خصم برروی هم ریختند / چو شتی خس و خار از تند باد
نشد بسبر خصم راه گریز / زنیس کرد نعره پیش شمشیر تیز
فکندند آنکه خود را به شط از ستیز / بآتش و طعن کرد از راه آب
گریزانی عدو در نشیب و فراز / چو جغد کبوتر زن پر و باز

طعن مالک اشتر بر زنازاده بد گهر

تهمتن چو خورشید مانند شیر / بگفت ای زنازاده روباه پیر
بیا تا بگردیم با هم دمی / ز کویا الم از دلم برون
بسیاری لشکر خود [illegible] / نبینید شد ز کثرت زاغ ها
زنازاده چون دید در [illegible] / گریزان شد [illegible] روباه پیر
بخندید مالک که ای نابکار / تو هستی زنازاده و بد نشان
بگفتا بایشان چو سوفسطه دشت / دمی چون کمان وقت کردار [illegible]
نبرد دیت کشته گریزان ز جنگ / زنا زاده را سر ز حیله و ریو و رنگ
زنازاده را زنگ [illegible] / سپه فرهنگ از بیم مالک گریخت
زترس دلیران بجیل و سپاه / درانداخت خود خیمه و بارگاه
زامیلیان در کنار فرات / سرا پرده‌اش شد بلند از جهات
در آنگه که اشعث بر زید [illegible] / بگفت ای امام و ولایت پناه
که فهم کرد [illegible] / که تا از کرم تو بدلم [illegible]
برو گفت امام ایم افزار / بغیر بود ای فرقه مخلصین
ببین بند آدم معاویه را / بغیر [illegible]

توبیخ عمرو عاص من معاویه لعین و ذکر مناقب امیر مؤمنین

نبینم ولیکن فرزانه چه سود … چو شد گوش سنگین کم از چه سود

از افسون نازاده از بیم جنگ … زسر رفته هوش و ز رخساره رنگ … زدیده بپیراست خون بی درنگ … خدنگی ز هر راه در دل نشاند

با او از ثنات بگفت ابن عاص … که امروز کشتی ز جهل خلاص … ندانی تو از جهل سر از پای … بگشت شیطان ترا رهنمای

نگفتم که ای جاهل شوربخت … علی همی کند بر تو تا بود تخت … شام تو نشیند بود چرخ … خردمند ناست بگیر نشست

نباشد کسی را چو فضل و هنر … وجودش ز حیوان بود خوبتر … ز کار تو دارم بسی من شگفت … که شاهی ترا اهرمن از خود گرفت

شود بتر چون مرد ابلیس زاده … هر جا که شد رود ز ابلیس یار … علی از وجودست الهام کار … ترا حیله و مکر باشد مدام

علی گوهر درج قرآن بود … علی اختر برج عرفان بود … بفرد خلاف تو رای پلید … خدای جهان خط بطلان کشید

زنازاده گفتار سوء ثنا … ز فرق چرا جانب بوتراب … بگفت ابن عاص لعین دو … مرا چون تو برسته شیطان راه

مرا هم حکومت بود در ضمیر … علی کی کند ظالمان را امیر … علی کرده تعمیر اسلام را … تو در دل کنی سجده اصنام را

علی بوسی طور پیغمبر است … معاویه فرعون مصر خر است … علی را پیمبر نموده امام … ترا کرده شیطان سپهسالار شام

مرا جان به پیش شکم شد گرو … چو خر صید و گوم ازین کاه و جو … ترا نفس اماره برده ز راه … ز ابلیس کردی خالت سپاه

نشد نور جان بر تو پرتو فکن … چو سایه دوی در دنبال تن … علی بحر زاد پیغمبر است … مکافر تو بی از ملک بر تر است

اگر خواهی از عقل راه صواب … نماید ترا سوی بوتراب … علی برود دین امام زمان … وصی نبی هادی انس و جان

بهانه کنی خون عثمان چرا … در آتش کنی شور و طغیان چرا … تو او را انکر دی مکد با ستیا … مرا او را نمودم دلیل و سنا

بعقل از دهی خوبتر اختصاص … بغیر از تو کس را افتاد قصاص … ترا در سخن رای تدبیر نیست … علی را در این باب تقصیر نیست

بهر کار کردی شدی منفعل … دو آخر قلم کرده کردی خجل

فی الموعظه

ببین سالکان را عتاب … کرد از ندیر کمر خود اعتراف … کشیدند از جام شهادت شراب … ز مستی فتادند در اضطراب

داستان رسالت حبیب بن مسلمه و شرحبیل بن سمط و معن بن یزید از جانب معاویه علیه الهاویه بجانب امام سعید و ذکر …

ندانند این قوم جهل انتظام … که بنیاد کردند کسی را مقام

زند نوح چند یکه بر خویشتن … بدامان ساحل نسازد وطن

برنجیدن از مقالات امام امین و بیان توجیه کلمات و تحمل دلالات امام متقین

الهی بحق امام امم … علی ولی کان جود و کرم

بنا سخ نما را علم الیقین … دلش را بمهر علی کن قرین

سخن سنج دهقان حکمت سرشت … چنین داند در مزرع نظم کشت … که آن دانم معاویه نابکار … نمودی ز دل حیله های اشکار

هر آنکس که کفر است او را نظام … کند مشورت با شیطان مدام … حبیب بن مسلمه را بر گزید … و شرحبیل بن سمط و معن یزید

فرستاد آن هر سه کس را ز کین … بنزدیک شیر خدا آن لعین … ببیهوده از خون عثمان سخن … بی حرف گفتند در انجمن

گرفتند احکام شوری ز سر … نمودند اظهار در بیم عمر … بغیر بوده نا شایان طلیق … نباشند در امر شوری حقیق

نمودند بیعت مرا مؤمنان … گروه مهاجر و انصاریان … چو ایشان نمودند بیعت مرا … کنون گشته واجب اطاعت مرا

چه نسبت شما را که بود ای لئام … چه در خون عثمان جهد مدام … بنص و باجماع اهل عقول … خلیفه نباشد جز آل رسول

ز ناکر اهل طغیان شده … ز شمشیر من او مسلمان شده … چو او هست در دین ایام شما … مسلمان دگر نیست نام شما

منم نایب خاتم انبیا … بحکم خدا افضل اوصیا … تعجب بود از شما بیشمار … که گردید باطل بحق اختیار

در شهر علم پیمبر منم … در دار اسلام رهبر منم … چو شرحبیل ملعون شنید این سخن … بگفت ای شهنشاه خیبر شکن

ز عثمان مقتول مار بگو … که بر مال شد در دنیا خون او … شهنشاه گفت ای مرد بد نهاد … معاویه هم هست زنا زاده

روا نیست بر ابن هند لعین … که بر خون عثمان کشد تیغ کین … الی آن پلید ضلالت نصیب … شما را ده هم چو طفلان فریب

بگشتند او را بشمشیر کین … همه امت سید المرسلین … چو کفرش در اسلام معمول شد … باجماع اسلام مقتول شد

چو نابود اصل ایمان او … بغیر از دیت نیست در شان او … بغیر یاد کفتند جمله سپاه … که شد کشته عثمان ولی بگناه

هر آنکس که از دین حق را فکند … باسلام یاد اهل او واجب است … چو بر خواستند آن شقاوت منین … بنزد زنازاده رفتند شب

شد دین بر اتمام حجت سند … نمود انکار از دل [illegible] … نیفزود در قوم خر مال … ز بیم شدید بی بهره از ضلال

فرستادن معاویه ضحاک … ابن منیع طعان را با سپاه

زنازاده گر کرد بر ابن عاص … که فکری بباید برای خلاص

شنیدم که اخبار [illegible] … که گفت ابن هند پلید لعین … بباید گروهی ز اهل شقاق … بگیرد هر قوم راه عراق

که هر جا بیابند هر کس طعام / بیارند بر لشکر اهل شام
چو از قوم غدار گشته شود / سپاه علی دل شکسته شود
بغرید از خشم عمرو بن عاص / کزین راه هرگز نیابی خلاص
ز بیم علی کشته ای توست / خیال تو هرگز نباشد درست
که جان بر داشت از ذوالفقار / مگر آنکه سازد علم را حصار
شجاعی که با تیغ هر جا گذشت / نه فرمان تیغش که سر تافت
خزان از اجراسیده چون بباغ / بضرب ضرب چراسپیاری چراغ
معاویه فرمود تا با سپاه / دو که صد هزاران خالد براه
نمایند با وی سپاه اتفاق / بگیرند راه طعام عراق
چو آنکه گمرا آن سینه دل شکفت / ز نازاده را از سر قهر گفت
که من جان و دین را نمایم فدا / دهم هر چه یکبار از فضل و عطا
نبینم ز جود تو جاه و درم / کرم بنا کیرم ز دین یک درم
اگر خون عثمان نگیرم طلب / نگردد عذاب خدا را سبب
ندارد ولی رزم با بوتراب / بود رفتارش بغیر از عذاب
ز نازاده رنج بلا زان بتاب / بفرمود ضحاک قهری روا
مهیا کند چون بیا با سپاه / بیا زو قعدا ران بیند ندا
برآمد چو شب بارن سلطان زنگ / بکینی برون خنجل رنگ
روان گشت ضحاک قهری براه / با و متفق یک هزار از سپاه
همه خوک طبعان ناپاک دین / همه دشمنان شهنشاه دین
همه متفق در شقاق و نفاق / ز یکسر گرفتند راه عراق
عیان شد ز کوفه یکی کاروان / همه شیعیان شه و مؤمنان
همی برد سالار ایشان طعام / با ز سوی سلطان عالی مقام
بفرمود ضحاک تا آن سپاه / بر آن کاروان بر گرفتند راه
بگفتند از لطف با کاروان / که بود شما را انبار شد زیان
بیارید اجناس و کالای خویش / که من آنچه خواهید گیرید بیش
معاویه هر چند را از کرم / بهر درهمی میدهد ده درم
بگفتند آن دوستان علی / ملولیم از دشمنان علی
نباکر دهد حاصل ملک شام / نیابد ز ما دانه از طعام
بفرمود ضحاک شیطان پرست / گشودند لشکر بتاراج دست
نمودند آن قوم را تار و مار / ببردند از خواسته بیشمار
پر از خلق مجروح از کرده راه / ببردند شکوی بنزدیک شاه

فرستادن امیر کبیر حجر بن قیس را بدفع ضحاک و شکست الطایفه بی باک

برآشفت سلطان عالی جناب / ز مژگان فرو ریخت از گریه آب
بپرسید سالار لشکر که بود / بگفتند مردی جهول و کنود
بهر سو کشند از پر و بال دراز / یکی خم در صور ترش چون گراز
بلا فتنه ای زان و صف شاه کین / که بود آن ضحاک قیس شریر
بفرمود بر شیر مردان کین / که خواهد ثواب جهان آفرین

ز جا جست حجر بن قیس دلیر / سراپا سلح چون درنده شیر
که ای پادشاه سعادت شعار / درین کار منم جان نثار
بپانصد سوار از شجاع دلیر / روان از پی خصم شد همچو شیر
سپاهی همه پر دل و شیرمرد / همه جنگجویان روز نبرد
بغرید تا گاه کوس ستیز / تو گفتی که شد عرصه رستخیز
شد افراخته بر سر هر دلیر / علمها به پیکر همه پیر و شیر
از آن سوی ضحاک ناشر سار / کشیدند سر آن گروه دغا
که بر خواست برابر گرد سپا / بر آمد از آنکه فوج سپاه
پر افشاند شعلهای درفش / ز عکس هوا از رخ و بنفش
چو آتش زدی شعله از گرد تیغ / چو برقی که در دم نتابد ز میغ
چو از دور دیدند گرد سپاه / ز جا جست ضحاک آن کلاه
بفرمود تا جلّ جنگ زنان / برآمد چو موج دریا ز جا
تعیبان ببستند بر خواستند / دو جانب صف رزم آراستند
ز بن خشم ضحاک شیطان نژاد / بمیدان بر انگیخت چون گرد باد
رجز خواند و آنکه طلبکرد مرد / که با او نماید حق هم نبرد
سپهدار حجر بن قیس دلیر / در آمد بمیدان چو درنده شیر
زکین دست بر قبضه تیغ کرد / سپر بر سر او ز دم برد
به دشمن بزد تیغ آن شیر راد / کز آن کاف کفرش چو دو نیمه باد
چو مجروح کردند از تیغ تیز / عنان را بپیچید سوی گریز
بلب زخم از خشم او زد که کف / دلیرانه زد خویشتن را بصف
از آن سوی پانصد سوار دلیل / بغلها کشودند مانند شیر
بتیغ و تبر از هم بودند جنگ / فکندند مر را ز زین خدنگ
نشاندند با از سنان جگر / بپستان نهالهای اجل
شنیدند جنگ آوران دلیر / صفیر اجل از [illegible]
فکندند بر خاک رزم آوران / کهی باکشند کهی با کمان
گریزان بشد دشمن کینه خواه / بخواری زاری و حال تباه
علمهای زرین بیفراختند / طریق هزیمت بپرداختند
چو ضحاک ملعون زمیدان گریخت / ز هم رشته جمع لشکر گسیخت
بشد کشته هفتصد تن [illegible] / از آن قوم سی صد نفر برده جان
گرفتند پس لشکر مؤمنان / همه مال و کالای آنکاروان
چو ضحاک یکسر بجان از زمکا / بنزد تنازاده آمد ز راه
تنازاده آشفته گردید بخت / که گویا زمانه گردید سخت
دلیران شامی ز آوردگاه / گریزان شده پیش آمد سپاه
نمایند دایم سپاه علی / فدا جان خود را براه علی
ندارند آنلشکر رزم جوی / ز فولاد و از سنگ اندام و روی
مرا پیشتر هست خیل سپاه / دهم بیشتر مال و گنج و کلاه
بگفتا بن عاص آن ملعون کنود / بگفتم ترا آنچه رو میشود
گرفتند با از نوا [illegible] / بگشتند از شکست بشر داد

تعیین [illegible] معاویه [illegible]
و ذکر [illegible]

تو در حکم ابلیس با نبی ملام | علی راست حکم نبی الانام | ترا مکر ابلیس باشد ستام | علی وحی و الهام دارد بکار

ترا پیشوا تلبیس باشد برای | علی علم دارد بعلم خدای | تو خود داری ابجا ملی ناپسند | که حق را زباطل نباشد گزند

تعالی الله از قدر عالی مکان | که فضلش عیان گشت از دشمنان | کجا کس تواند ثنای علی | که کردید جانها فدای علی

علی صاحب افسر انماست | فرازنده رایت هل اتاست | علی کرده بهر خدا از خشوع | تصدق بخاتم بحال رکوع

شد امت مصطفا را امیر | بحکم الهی برون عذر بر

داستان تعبیه میمنه و میسره و قلب و جناح سپاه و کمینگاه از دو سپاه کینه خواه و رایات افراختن همه نظر پناه بمصاف حیدریان کر را اتمام حجت کردن امام هدایت نگاه و صلح دیدن معاویه در مصاف شدن ناشاد از ابن عاص روسیاه

چو با مهر شان خاک کردی قیام | نشانی مکر باغ جنت مقام

بد ساقی انجام ادراک | که نخل تجلی کند تاک را

کشف انجم چو مه نور کرده درک | ز مهر علی طور کرده دلش

سپهدار این لشکر پیغمبر | صف ظالمان از چپ و راست | که شاه فلک سلطان و زمین | امام الوری اکرم العالمین

زنا زاده چون بچه را داد پند | شنیدند از آن شقی بود مند | زهر راه سلطان عالی مقام | بر افکند دل کرد حجت تمام

تجهیز لشکر بغم بود شاه | طلبکرد ایران و خیل و سپاه | بفرمود تا جمله اهل عراق | صف خویش باهم دهند اتفاق

دمیدند دم دم در دم کرنای | بجنبید لشکر و وادی بجای | ز سم ستوران هوا گشت شاد | زمین تا الی بادکرد از غبار

چو خورشید گردید پرتو فکن | صف میمنه از حسین و حسن | ز عبدالله جعفر شیر گیر | هم از مسلم بن عقیل دلیر

پر از میسره شد امارت فشان | محمد حنفیه شیر ثبات | محمد که از ابی بکر بود | چو شیر ژیان پهلوی جانمود

دگر هاشم عتبه مرقال شیر | قوی بازوی رزم جوی و دلیر | ستاد ابن عباس در قلبگاه | ز فولاد جوشن ز آهن کلاه

پذیرفت از پرکلان قلب صف | ز عباس ابن ربیعه شرف | تهمتن جگر اشتر پهلوان | دگر اشعث قیس یل دمان

شد از قیس بن سعد محکم جناح | ز انصاریان پای تا سر سلاح | سرافراز عبدالله بن بدیل | که بود ابن ورقا خزاعی نبیل

ز عمار یاسر مر این کمین | دگر عمرو بن حمق شیر عرین | دگر عامر و الاشتر نره شیر | دگر ابن جابر قبیصه دلیر

چو بنیاد مرصوص بستند صف | سر نیزه شد نور تجلی بر زکف | ز باد صبا شقهای علم | گشوده چو گیسوی اهل حرم

ذو الفوس…

زنا زاده را داد سپاه…

کروهی

گشودند چون رایت شاه را | نوشتند نصر من الله را | از آن سوی با کفر تا و علم | سپاه شیاطین بر افکند بهم

چو دریا سپه یکسره زد خروش کین | ز گرد اما گشت مثل زمین | در اندشت زآواز کوس عناد | تزلزل بایوان گردون فتاد

در فوج ملاعین دین شد بلند | زنا زاده را سایه بر سر فکند | بشد حاکم میمنه ذوالکلاع | دگر حوشب ذو الظلیم از نزاع

سپهدار در میسره ابن عاص | که روبه نگشتی ز مکر خلاص | حبیب بن سلمه پهلوان او | که یکره بجنبی غول از خوی او

ز ضحاک آراست قلب سپاه | که فهری نسب بود و زرین کلاه | دگر عبد رحمن خالد که دیو | بر او رودی از خوی زشتش غریو

جناحش ز عبدالله مسعده | ز بغض علی جان او آتشکده | همام قبیصه نمیری نژاد | که در کفر بود از بقای تو باد

ابوالاعور سلمی اندر کمین | که خولک دنان بود در روز کین | دگر حابس ابن سعد طائی چو سیل | که عفریت خو بود شیطان سبیل

بفولاد دستا پا کشته غرق | سعید دلاور بکردار برق | بنزد شهنشاه دین شد چو باد | زمین را زروی ادب بوسه داد

که خواهم شود در زره جانفشان | فدای تو جانهای همدانیان | سرش گفت دانم که بار منید | بهر رزم جان را چو نعم الجند

بتازید بر دشمن بسته رای | برازید بنیاد ایشان زجای | برازید تیغ جهاد از نیام | بریزید خون ملاعین شام

نخستین با تمام حجت امین | برانگیخت دلدل بمیدان کین | باواز آن شاه عالی جناب | معاویه را گفت کای پر خطا

بگفتا بیا سوی من کینه خواه | که آسوده گردند یکسر سپاه | ترا با من اندیشه داوریست | بملک جهان دعوی سروریست

بدنیا کدو پادشا است این تمام | دو شمشیر را جای در یک نیام | نمیدان بیکار تا بر زه تیغ | چگونه بدستی زری تاج و گنج

قدم را که از جا نهد مرد پیش | که باید شمشیر کین کام خویش | کسی کو گریزد ز میدان جنگ | نیاید برون تا قیامت ز ننگ

تو داری تمنای تخت و کلاه | بکشتن چرا میدهی این سپاه | بیا تا به بینیم در کارزار | قضا مینماید کرا خوار و زار

هر آنکس که دون رزم گردد قوی | کند از دو نیر افسر خسروی | شنید ابن هند لعین این سخن | چو سیماب لرزید بر خویشتن

بترسید از عمرو با اضطراب | که من چون کنم رزم با بوتراب | بگفتا که ای شاه خیبر شکن | باین انصاف گوید سخن

کنون افکند تاج شاهی بجنگ | که بوسد لب تیغ الماس رنگ | زنا زاده گفت این خیال نکوست | هما الخلافة ترا ارزوست

چو تو هیچ دانا نه اورا گرفت | حیث گریبان او را گرفت | نمیدان بر انگیخت اسب نبرد | ز خیل علی هم همانا طلبکرد مرد

سعید دلاور چو شیر عرین / برانگیخت توسن سوی آن لعین
ز نارا دلاور نبد از هول جنگ / نماندش برخسار از بیم رنگ

چو از کرد رو سوی میدان سعید / سعید الغیان نعره بر کشید
که از زید از هیبتش کوه و دشت / ز نارا زده زادل از بیم گشت

بگرداند در دم عنان کرین / برون جست از ورطه دشمنین
بتب لرزه آمد ز بیم نبرد / رخ از خوف چون کهربا گشت زرد

بگفت از سر طعن عمرو بن عاص / کنون کیستی از طعن سردم خلاص

قتل عوف بن عوف شریر بشمشیر علقمة بن قیس دلیر

به پیچید خوکی بمیدان لجام / چو دیو دژم از گذار از شام
بزیرش یکی دیو پیکر سمند / سبک رو و پر کرو والا بلند

نهان کشته در درع و بر کستوان / چو آتش که در سنگ گردد نهان
منم گفت عوف بن عوف دلیر / یلان افکن و قهری و شیر گیر

بیایید بایید میدان من / که شایسته باشد بجولان من
ز جا علقمه ابن قیس از بلا / برانگیخت گلگون آن عنان

بیاذن شهنشاه دنیا و دین / بجولان در آمد بمیدان کین
چنین گفت یا ایها الجاهل الوا / نگهدار خود را ز پیل و ماه

که در جنگ عوف دلاور چو شیر / زند خویشتن را ابا صفدر دلیر
بگفتا مرا دین حق یاور است / پناهم تولای آل حیدر است

بمیدان بجولان در آمد چو عوف / بزد بانگ چون شیر بر ابن عوف
دو پیوند با تیغ با یکدگر / کشیدند زین سپرها ابر

بزد عوف شمشیر چون پیل مست / سپر بود فولاد تیغش شکست
بزد علقمه تیغ بر ترگش / هلالی بر آمد ز نه سپهر سپید

بیامد سر تیغ بر گردنش / جدا شد بیک ضرب سر از تنش

فرار عبد الله بن عمرو عاص از هیبت علقمه صاحب اخلاص

بجولان در آمد دگر علقمه / چو شیری که جولان کند در دمه
بگفت از غضب عاص بد کیش / بعبد الله عمرو فرزند خویش

که چون شیر نر سوی میدان بتاز / سر علقمه از تنش دور ساز
بگفتا که ای ناکرامی پدر / مرا می فرستی بسوی سقر

برزم علی همان تو را . / که هر کز نکرده بکیتی گناه
ندانی که این علقمه شیر گیر / چنان بر ستاند ز صد پیشه شیر

شجاعی بیفکند آن بد کنام / که مثلش نیابند در مصر و شام
یقین دان که گر روبه پیل تن / ز جنگ تو خود را بکشتن دهم

بتیغ یار زخم عمرو لعین / بگفتا از تازی بمیدان کین
بشمشیر خونریز در انجمن / سر تو جدا سازم از تن

از آن خشم سنگ آمدش چون خدنگ / بمیدان که در آمد آن بد گهر
در آمد بجولان ز جنگل یلا / بدان شیر خونخوار بگرفت راه

برانگیخت علقمه شیر گیر / بدان بجهد خوک مانند شیر
شد از بیم عبد الله نابکار / گریزان ز شمشیر آن نامدار

بکف علقمه تیغ ابن که نام / ملک کرد مرد از دلیران شام
ز خیل بنی ضبه کفر کیش / جویر بن مالک بجا ماند بیش

بر آورد تیغ نبرد از نیام / بینداخت بر فرق آن نیک نام
برزد علقمه تیغ بر پیلتن / بیفکند یک دست او را ز تن

غلامی ز عثمان پلید لعین / قوی یار و جنگجو روز کین
ز فولاد آراسته پیکرش / ز فولاد خودی بفرق سرش

بکف تیغ چون شعله آذر فشان / اجل از نهیبش کنان الامان
برانگیخت چون دیو رخش نبرد / ملک کرد را ز اهل اسلام مرد

رجز خواند و گفت از سر افتخار / بود نام من احمر نامدار
کشیدم از آن تیغ کین از نیام / که از خون عثمان کشم انتقام

ز یکسوی کیسا عالی مکان / که بود از غلامان شاه جهان
برانگیخت بر شیر میدان کین / رجز خواند در مدح سلطان دین

گرفته بکف تیغ آتش شرار / چو شیر ژیان جویان بر نبرد
بگفت ار ز عثمان نبود دلت / شود این زمان نزد وی منزلت

برزم اندر دلیر برانگیخت تند / بخون خاک میدان بر آمیخت تند
بکف احمر از خشم تیغ نبرد / بکیسان بشکل اجل حمله کرد

چنان تیغ خونریز زد بر سرش / که بشکافت تا فرق از مغفرش
شهید شهادت شناسی شهید / نوید سعادت بجانش رسید

بمیدان بخاک شهادت فتاد / علی گفت و از شوق جان را بداد

قتل جویر بن مالک ضبی بد منش با شمشیر علقمه پهلوان

امیر عرب نفس شاه رسل / بر افروخت رخسار مانند گل
برانگیخت دلدل بمیدان کین / نهیبش بلرزید سطح زمین

بشد احمر از روی کین حمله کرد / ندادش امان شاه کمر نبرد
گرفتش گریبان و کردش بلند / بقوت چنان بر زمینش فکند

که شد خرد در پیکرش استخوان / بسوی جهنم نمودش روان

شهادت کیسا عالی مکان غلام امیر المومنین از شمشیر احمر غلام عثمان

ز نارا ده را بود رومی غلام / قوی یال و کوپال و حربش نام
بحربش فرستاد آن نابکار / برانگیخت توسن بمیدان کار

بر پهلوان رزم کر باش تاب / ولیکن بپیچید از بوتراب
بمیدان برانگیخت اندیو سار / چو کوهی که باشد بکوهی سوار

عنانکش شهنشاه استاده بود / بشمشیر خونریز آماده بود
چو بر رزم حربش دل دلداد تاخت / از آن کو و فرار جاهش شناخت

صدا زد بحربش که ای بد کنام / عجب صبحی آن شام سیبت تمام
از آن گفته حربش بی نام و ننگ / برزم شهنشاه شد تیز چنگ

بسلطان دین از غضب حمله کرد / ندادش امان شاه مرد نبرد
چنان بر سرش زد یکی ذوالفقار / که شد برق تیغش ز زین آشکار

دو نیمه بیفتاد در دشت کین / بیازوی شه چرخ کرد آفرین
بگفتا معاویه با عمرو عاص / بقتل غلام از تو خواهم قصاص

تو دادی بکشتن غلامم مرا   زغم ساختی تلخ کام مرا   بگفتا ز غضب عمرو عاص بجهل   بقتل غلامی شدی تنگدل

کشند به خون برزده آستین   هماورد جویان بمیدان کین   نیاری بکرمین زتیغ قصاص   طلب میکنی خون از عمرو عاص

در آنگه کو آمد و نامه کینا   که بر کشته شد جانب قلبگا

صف مغلوبه رزم همدانیان با حمیریان

بکف رایت پادشاه جهان   سعید بیل و خیل همدانیان   بگفتند مدح شهنشاه را   کشیدند تکبیر والله را

بمیدان چو سیل بلا ریختند   بفرق زحل گرد انگیختند   ز سوی دگر فرقه حمیری   بمیدان نمودند جولانگری

همه ریختند از دو جانب سپاه   بیکبار کز گرد بستند راه   ز بس گرد شد تیره افلاک شد   بسیط هوا همه خاک شد

ز یکسوی قشاقش تیر بود   ز یکسو چکاچاک شمشیر بود   ز کشته شده عرصه کارزار   سراسر همه پشته چون کوهسار

ز بس نوح میزد چو دریا زخون   بد نهاد ران کشته سرنگون   بغرهود شیر تا سوی رزمگاه   حصین بن منذر رود با سپاه

برانگیخت رخش دلاور حصین   صف مؤمنین ریخته بهر کین   نمودی درفش از فضای غبار   چو صبحی که سر کرده بر شب شکار

دلیران جنگی بتیغ جهاد   رسیدند چون باد بهر جهاد   ز بس ناله کوس شد بانگ کوه   بلرزید دشت و بجنبید کوه

شد افراخته بیرق الوان درفش   هوا گشت سرخ و سفید و بنفش   دلیران همدانیان چون نهنگ   زده غوطه از کین بدریای جنگ

درخشنده از گرد تیغ و سنان   چو کوکب شب تیره از آسمان   بهم ریختند از دو جانب خدنگ   بسان تگرگ از کمانهای جنگ

چو شمشیر از کین شدی مرتفع   هوا از صوت شدی منقطع   کف آورده بر اسب سعید دلیر   بهر سوی میتاخت چون نره شیر

کز آن حمیری زخم و ز کین   چو شیری که شه بمیدان کین   ز تحریص عمرو بن عاص دغل   شتابان بهر سو چو دیو اجل

ز جولان اسبان بمیدان کین   بنالید از درد گاو زمین   دلیران همدان باقبال شاه   شکستند یکبار قلب سپاه

ز شمشیر خونبار آن پردلان   بیفتاد پانصد تن از شامیان   گریزان شدند از قفای گوان   چو خیل کبوتر ز تیر و از باز

ز خون موج زد دشت آوردگاه   برافراخته از کشته پشته بماه   در فتنه زنازادگان شد نگون   خزیدند اعدا ز میدان برون

چو برداشت گردون ز سر تاج زند   نهاد از فرح تیره سیمین پرند   دلیران بارامگاه آمدند   بخیمه زنان و بگاه آمدند

طلایه برآمد زهر دو سپاه   زمردان رزم آور کینه خواه

لاف زدن عمرو عاص بمبارزت با امیر مؤمنان و استهزا زنازادگان

همه شب زنازاده از اضطراب   ز دل داده آرام و از دیده خواب   بگفت ابن عاص لعین ضلالت فریب   ترا گر بدین بمیدان کین

کند نام خود را چو نامرد سرد   سپید روی گردد بوقت نبرد   کجا روبه ماده با شیر نر   تواند بمیدان بیاید ظفر

بلی هست عزم آنکه در روز جنگ   رود در دم اژدها و نهنگ   چو فردا برآید بلند آفتاب   شوم من هم آورد با بو تراب

به پیش بمیدان چو بر روی من   بگویی ز شمشیر و بازوی من   زنازاده را در دل از آن کلام   کز شد ببیم خندها زیر لاف

بگفت ای اخا عمرو اینها مگو   کدی ابن حنیفه زین رو بجوی   برزم علی گر شدی زانجمن   سلامی بروح عزیزان زمن

و گر ز آنکه از کفته تابی عنان   بر پشت بخشند نیر و جوان   تو دانی که هر گه بروز غزا   کسی بر نیاید بشیر خدا

همانست حیدر که با او القفا   نمودست کفار را خوار و زار   شود خصم اگر صد چو دریا و کوه   به پیش شکوهش ندارد شکوه

تو حیلت مکر کار دیگر آوری   ز تیغش برون جان خویش آوری   پشیمان از آنکه عمرو بن عاص   روان شد از آنجا بگاه خاص

بخفتند آن شب دلیران کار   که فردا چه بازی کند روزگار

فی الموعظه

نگهدار لب را بگاه بیان   بیا سر که افکند تیغ زبان   چه خوش گفته دری که درافزون است   زبان در دهان پاسبان سرست

ز استاد دانش مرا هست یاد   که باشد زبان دشمن خانه زاد

داستان رایت افراختن قبایل همدانیان بهر کین
و مصاف دادن با قبایل قریش و حمیری شقاوت پذیر
و کشف عورت کردن ملعون عمرو عاص
و فرار نمودن از میدان امام ولایت اختصاص

هزاران درود و هزاران کلام   ثنا بر محمد و آلش تمام

خدایا ببخشی که بیچاره ام   گرفتار نفس ستمکاره ام

ببالای نما عفو جرم و گناه   بمهر علی سرور دین پناه

خردمند دانای روشن ضمیر   چنین نقل کرد از سخندان دبیر   که چون صبحدم شاه زرین کلاه   برآمد زبر نیلگون بارگاه

دگر کوس جنگی که خروش زد   چو دریای اخضر زمین جوش زد   درفش کیانی سرفراز نمود   بکیوان علم تیغ بازی نمود

زفولاد پوشان بپوشت چند   دو دو بوالمعین بباشد بلند   شهنشاه دین بر جا گاه دشت   سر چتر نصرمن الله داشت

نهاده به بر افسر امتنا   نموده برخلعت هل اتی   یکی کیش بیت زخدنگ پر آب   درخشنده چون ترکش آفتاب

گرفته بکف تیغ چون عصا   که در روز میدان شدی اژدها   زخود در خشنده انجاب   ز برج اسد تافته آفتاب

کمانش که هلال سپهر یقین / پر تیرش از بال روح الامین
نمایان سنان در کف آن جناب / چو خط شعاعی عیان ز آفتاب
بدلدل چو شد سرور دین سوار / بکر بی مکر عمرش شد استوار
ز سر تا بپا جوهر اصطفا / نهان در زره گشته شیر خدا
گشوده دهن اژدهای علم / تو گفتی جهان اژدرا در دم
از آن سو معاویه بد فعال / بفرمود بستند صف در قتال
گرفتند بقلب صف آنجا یوش / چو بلبل بر اسب ادهم قرار
ز خیل عدو فوج فوجی جری / همی کان نمودند جولانگری
پس از میمنه ذو الکلاع لعین / عنان بلسپه داد بر دشت کین
دلیران ز کینها برافکنده کف / کشیدند صفهای کین صف بصف
سپهبد سعید بن قیس شجاع / در فتح و ظفر را گشاد از نزاع
شجاعان همدان بکردار شیر / ز اخلاص آماده دار و گیر
بر انگیخت شبدیز عمرو بن عاص / رجز خواند در مجمع عام و خاص
بفرمود چون سیل جولان نمود / هنرهای خود را نمایان نمود
ولی خدا سرور مؤمنین / ز صف کرد آهنگ میدان کین
عنان داد بر دلدل خود جواد / تو گفتی سلیمان نشستی بباد
منم گفت سلطان خیبر شکن / یمین افتخار حسین و حسن
حمایل مرا ذو الفقار دو سر / حلیمیست بر نام فتح و ظفر
بگو زید از صولتش ابن عاص / بر او بسته گردید راه خلاص
شهنشاه چون تاخت رخش ستیز / سبک عمرو برداشت راه گریز
زد دنبال او شاه دلدل عنان / سنان را بدامان درعش رسان
بینداخت خود را ز پشت سمند / بسوی هوا کرد پاها بلند
چو شد کشف عورت از آن کفر کیش / شهنشاه کرداند از و روی خویش
تبسم کنان شاه در عین خشم / ز قلتش بتابید پوشید چشم
برفت از آنجا بجانب آن لعین / گریزان شد عمرو ناپاک دین

طعن معویه بر عمر عاص و معذرت آن بی اخلاص

معاویه بخندید با ابن عاص / چو روبه ز سوراخ جستی خلاص
ز دانش تهی جان پرداختی / که کون را سپر بهر جان ساختی
بسوراخ بردی پناه از ستیز / تو اخسته بر تو راه گریز
ز دلها دور کن بیم و تشویش را / نشا کن همین عورت خویش را
نداری هنر عزم میدان مکن / بهر کار تقلید شیران مکن
ز مردی کجا عمرو را نام و ننگ / که کردی کمال دلیری و جنگ
چو آن سرزنشها شنید ابن عاص / بگفتا که جان از نمودم خلاص
کسی کو گریزد برد جان امان / نیارد ازین ننگ خون زیان
چه ننگ است در جنگ ای بی حیا / کسی که گریزد ز شیر خدا
اگر هیبت شیر تیغش بشم / ز تیغش شوی گور کانت بتیم
بر آشفت بسر بن ارطاة و گفت / که ننگ است این ننگ جان نهفت
برو زخم جدل بهر یکقطره خون / چگونه برهنه تو آنگه کون

بدو گفت قاصر ای شجاع زمان / ستاده است اینک [illegible]

کشف عورت کردن بسر بن ارطاة از صولت امام عصر صفات

غریوان از انجم ببر دغل / بمیدان جهانید رخش جدل
یکی نعره زد شاه از روی کین / که لرزید بر خویش بسر لعین
بنارست بر شاه چون حمله کرد / بیفکند خود را ز رخش نبرد
فرو خفت بر روی آن ناپسند / ز پس دامن خویش بالا فکند
از و رو بگرداند سلطان دین / گریزان شد از بیم بسر لعین
ندا کرد مالک که ای تاج بخش / پی بسر ملعون برانگیز رخش
شهنشاه فرمود کین شوم مرد / ز عورت کند حفظ تن در نبرد

طعن زدن دلیران عراق بر مخنث صفتان اهل شقاق

بعز باد گفتند اهل عراق / که ای معشر نامراد نفاق
ز مردان ندارید جز چشم و ننگ / کفل زن گشایند چو شد کار تنگ
بر کون گری بزید وقت ستیز / ز کون کرده آماده راه گریز
زنا زاده ای و مخنث عمل / که سازید از کشف عورت جدل
زنا زاده گفتا که عمرو بن عاص / نشان داد بر بسر راه خلاص

طعن سعید قیس بر شام کین و بقتل آوردن رقاع بن [illegible] لعین

خروشان سعید دلاور بکین / ندا کرد کای ابن هند لعین
ترا کمتر از زن بود نام و ننگ / که بازید از کشف عورت جدل
نباید دلیری بدشت جدل / که ننگ است نام ز بیم مرد کفل
فکند این سخن آتش در وجود / ببر پیچید بر خویش مانند دود
رقاع بن هانی ز حمیر نسب / یکی یک تنگ زد بر سعید از غضب
بر درع سیمین بتن خود زر / مرصع قبا و [illegible] کمر
برافکند بر خنگ بر گستوان / بفولاد و زر پای تا سر نهان
بکف رمح خطی بکتفش سپر / عمودی گران ز فولاد و زر
کمندی بفتراک و رمحی بچنگ / در آمد چو دیو بمیدان جنگ
خروشید و هر گونه لعبی نمود / زبان را بسب شه دین گشود
یکی نعره بر زد سعید از غضب / که لرزید بر خویش خصم آن
بآهنگ قتلش گرفته تنگ / در آورد [illegible] بجنگ
یکی تیغ بر گردنش زد سعید / که تا ده گزش سر نمایان فتید

صفت مغلوبه و رزم امیر مؤمنان و شکست شامیان

از آنجا غریوان بکردار شیر / بزد بر صف خصم خود را دلیر
عنان داد [illegible] فوج فوج / گرازان کشیدند بانگ و غریو
پس از میمنه ذو الکلاع لعین / صف آورد با حمیری از کمین
دلیران همدان و اهل عراق / جهاندند شبدیز را اتفاق
بمیدان بتیغ و تبر ریختند / بفرق عدو گرد کین بیختند
ز هر سو دلیران آوردگاه / بهم راه بستند هر سو سپاه
غبار سم تازیان دلیر / نشستی بر خسار چرخ اثیر
هوا گشت از گرد تا نفخ صور / بشد عرصهٔ رزم دشت نشور

مهیا همه مردان جنگ ... نمود از رخ چرخ پرواز زنگ
عقابان پیکان الماس رنگ ... ببال اجل میکشودند پر
ز گرز گران سنگ مردان کین ... بسی مغز بدکار بختی بر زمین
چو چین کمند حلقه میکشود ... قضا چین ز دام اجل میکشود
امام مبین شاه دلدل سوار ... بر انگیخت از خشم با ذوالفقار
بر آن خاکساران که حمله کرد ... بپاشیدشان هر دو صف همچو گرد
سنان لام الف لای نفی شکار ... عیان بر تن خصم مانند کاف
دو شاخی که از سر رسانید سر ... دو نیمه شدی چون زدی بر کمر
زدی تیغ کز بر سر دوشها ... رسیدی به بن چاک آغوشها
ز لرزه بتکبیر شاه جهان ... بلرزید بر خود زمین و زمان
ز خون موج زد تیغ دامان دشت ... چو سیل از سر کشتگان خون گذشت
ثنا میسرودند مردان جنگ ... بدریای مواج خون چون نهنگ
ز تیغ جهان سوز [illegible] ... قلم شد در رفتن زنازادگان
بیکحمله لشکر چو بر سر شکست ... سپاه زنازاده بر هم شکست
رسیدند چون دم بپای گریز ... شیاطین کشودند پای ستیز
چو یاقوت رخشنده خاورا ... نهان گشت در حقه آسمان
بآرامگاه آمدند انبیاه ... سرون بنشستند از کرده را
در آن شب در آن شهر مردان کار ... که فردا چه بازی کند روزگار
طلایه بر افشاند در رزم آوران ... ز هر لشکری با سپاه گران

فی الموعظه

قضای جهان جنبش که بود ... در آن آدمی طفل خون خوران
شب و روز کرد و نیو بود آشیر ... بلندی و مکانت ز خرد بایدش
تنش را ادب بر ادب پرورد ... چو گردد قوی جان او را خرد
[illegible] قوی طاعت حق کنند ... ملایک همه خدمت او کنند
ز برهان قرآن بحکم اله ... بیارند پیغمبرانش بره

داستان طلوع غره شهر محرم الحرام و منع قتال نمودن سپاه ظفر احتشام و ارسال فرمودن احنف بن قیس بلشکر شامیان و عصیان نمودن معاویه از فرمان واجب الاذعان

ز جهل و ضلالت شود رستگار ... نماید بجان حق پروردگار
بیابانی ای سرو آفرخنده ... که دارم هوس منصب فاخته
بتاخ ز باده شوق جام ... که گردد ز مدح علی نیکنام
بدایع بیان معانی سرشت ... چنین در بیان نکته نوشت
که آمد محرم چو [illegible] ... نمودار شد سال و ماه منت
دو لشکر کشیدند دست از ستیز ... شهنشاه دین خطبه آغاز کرد
نخست بعد از ثنای خدا ... کسان را امر سوی حق رهنما
ز رزم و قتال ایستادند دمی ... بباطل نماید چو دشمنی
بیابند که او را هدایت کنم ... دگر بار اتمام حجت کنم
بگفت احنف قیس اندر زمان ... بسوی زنازاده کرد روان
ببر او را سوی حق کلالت کنی ... دلالت بر او را طاعت کند

روان گشت

روان گشت احنف بفرمان شاه ... بسوی زنازاده روسیاه
بگفتش که ای جاهل خود پرست ... سرت گشت از باده جهل مست
بایمان و اسلام اقرار کن ... دلت را از اصنام بیزار کن
جهنم بود منزل ملحدان ... بهشتست ز ربانی بندگان
علی ولی نفس پیغمبر است ... پس از مصطفی سوی حق رهبر است
باداب اخلاص روح الامین ... بود دست بر آستانش جبین
ببرهان قرآن ز روز نخست ... بکردید پیغمبرش عهد درست
تو خود دیدی از مصطفی عهد غدیر ... که کرده پیمبر علی را امیر
ز دل داده ای آرام و از مغز هوش ... که نور خدا را نمائی خموش
ولیکن خدا از برای نظام ... کند در جهان نور خود را تمام
علی باده جام قالوا بلی است ... علی جام صهبای قل انما است
ز مستی دل خویش هشیار کن ... بفضل شهنشاه اقرار کن
بتاخیر بیعت فتنه انگیختی ... بپی خون ز ناپاک خون ریختی
بگفتا زنازاده شیطان پرست ... که از خون عثمان ندارم دست
بدشمن علی چون دهد عاملان ... خلاف بسوی بکردد عیان
بر آشفت احنف که ای زشت خوی ... بیاندازه خویش کن گفتگوی
چه نسبت طلیق بد انجام را ... که بر هم زند بیعت عام را
نبایست تو بر هیچ امری حقوق ... سزاوار شوری نباشد طلیق
که باشی تو اولاد بو سفیان ... که از کفر گشتی خون عثمان طلب
زنازاده شد خشمگین زان سخن ... برون رفت احنف از آن انجمن
نخست شاه مثنه احمقند ... نباشند زنازاده را [illegible]
کسانی که کردند دین را رواج ... نکردند جهل مرکب علاج
نصیحت نیارد بنا اهل سود ... ز زنجیر ناخن گره کی کشود

رسالت عدی بن حاتم و شبث بن ربعی و یزید بن قیس بجانب معویه

شهنشاه دین خسرو کامیاب ... وصی نبی شاه عالی جناب
پس از خطبه گفتا ای [illegible] دین ... بباید نمودن طریق یقین
بفرمود سلطان عالی مکان ... زیاد بن خصفه شجاع زمان
عدی بن حاتم سعادت نظام ... دگر شبث ربعی دلیر انام
یزید بن قیس سعادت اثر ... رسالت نمایند بار دگر
بر زنازاده چون آمدند ... ز هر گونه حرفی که بایسته بد
زنازاده کافر بد مآب ... همان داد از خون عثمان جواب
از ایشان سه تن را چو خاموش بود ... زبان بر زیاد بن خصفه کشود
بیان کرد از لابه کای شیر گیر ... تو هستی ز آل ربیعه دلیر
علی کرده باطل نظام مرا ... بکشتست عثمان امام مرا
مرا گر در این وقت بیعت کنی ... عراق عرب را حکومت کنی
بر آشفت از گفته او زیاد ... بر آنگفت کای جاهل بد نژاد
بدانم که نفس نبی است علی است ... که بر علم او رازها منجلی است
امام انام موسی طور حق ... محیط کرم مظهر نور حق

بر ایشان طریق یقین یافتم — ز حق تحقیق بشتافتم
چو از نور حق گشته جانم منیر — بظالم نکردم معین و نصیر
برون رفت از مجلس او زیاد — ثنا گفت شد از زمین بوسه داد

تحریص امام عم اصحاب بجهاد و انقیاد ایشان با اعتقاد

شهنشاه گفت ای گروه انام — بر این قوم کردیم حجت تمام
کنون گشت واجب که با اشقیا — نمائیم با اهل بدعت جهاد
بیائید که مردان بهنگام کین — برارند ز اخلاص تیغ یقین
ببر هر که را هست فرزانگی — درآید بمیدان مردانگی
چو تیغی که بیرون کشی از غلاف — سراپای جوهر شود در مصاف
کسی کو گریزد ز دشت ستیز — اجل از سر کش نباشد گریز
بگفتند کای شاه خیبر کشای — نمائیم جانهای خود را فدا
نشستیم عمری در ابواب بزم — کنون گشت هنگام میدان رزم
دلیری که کوشد پی نام و ننگ — گل زخم بر سر زند روز جنگ
کسی را که یار است بخت سعید — بکوشد که در رزم گردد شهید
همه خادم آستان تو ایم — ز جان و ز دل بندگان تو ایم
شهنشاه دین سید المتقین — باز باب اسلام کرد آفرین
نمودند پس شیر مردان عزم — ز هر سو صفا لاح نبرد
نمودند صیقل بشمشیرها — ببستند بر برقی پیرها
بخود و بجوشن بدرع و زره — ز فولاد کردند محکم گره
شنیدم زنا زاده با عمرو گفت — کجا است آن را ز خود انهفت
سپاه علی در یقین خالص اند — همه در ره طاعتش مخلص اند

فی الموعظة

بلی هر کرا هست نور یقین — کشد دست چون شمع از آستین
همانم که باشد ببر و عیان — چو شعله موافق دل و زبان
کسی را که چون صبح باشد دمی — ز بانگ او روشن کند عالمی
بصحرا ز رخ آب جامی دهد — ز جبینی بموی صفا بر دهد
کمر بسته چون مور در حرص زر — که دانه نهد بر سر یکدگر

داستان آب انداختن قرشیان شجاعت نشان و مسکار کردن با قبایل بنی ازد و قرشیان ظالمان و گرفتار شدن اثال بن نعال بدست فرزند محمد دلیر و نجات یافتن از فرمان شهنشاه بی نظیر

ز طول امل بر دو غمگین شود — دراز است چون اشتر چین شود
بیا مطربا ز ناله جانم بسوز — چراغ طرب در دلم بر فروز
که تا شمع زنگی نماید بنود — فروزد ز مهر علی شمع طور
نقیب سخندان چو بر لوح خواست — صفت ماشنا چنین کرد راست
که چون شعله صفر اشکار — برافروخت از لاله شمع بها
نمود سماکا کردون رکاب — بوقت فروغ رخ آفتاب
بزدین جان ترا دور کاه — بغرباد کفتا همه دو سپاه

که باشند فردا امیرهای جنگ — کمر را ببندند بر کینه تنگ
دگر سو ز افغان کوس ستیز — بصحرای صفین شد رستخیز
در آن شب دلیران فولاد چنگ — نمودند خود را مهیای جنگ
ز آئینه تیغ زنگار گون — بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ — که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
چو خورشید از قلعه نیلفام — برآورد شمشیر صبح از نیام
بزد جوش را بر صف زنگیان — شد زنگیان شد بمغرب نهان
دمیدند دم باز در کرنای — بجنبید چون بحر لشکر ز جای
علمها برافراخت حیدر درشت — چو دریای اخضر سپهر جمع گشت
دمیدند بر نای جنگی چو دم — بلرزید ایوان گردون ز هم
دو سیل بلا چون دو دریا بموج — سپاه شهنشاه شد فوج فوج
بمیدان بفرمان عالم پناه — بهر سو ز فوج حشم شد سپاه
علم شد درفش همایون بخت — نمودند صفها ز هر سو درست
وصی نبی سید انس و جان — ستون زمین لنگر آسمان
درآورد پای شرف در رکاب — ببرج شرف تافت چون آفتاب
ز خود علایت مزین سرش — ز درع ولایت مسلح برش
بهر جانب شاه رزم آوران — چو کوکب نمایان در اطراف ماه
رسیدند اهل یقین فوج فوج — بکردار بحر خروشان بموج
ز خولان مردان تازی سوار — بجنبید بر قصد یلی حصار
بیا باغ صفین ز سرو علم — نمودی بکردار باغ ارم
خروش دلیران درآمد بکوه — بمیدان بجنبید چون باد کوه
ز غریدن کوس محشر شکوه — بلرزید هامون بجنبید کوه
زنا زاده هم از برای نبرد — صف لشکر خویش آراسته کرد
شیاطین رسیدند بر نای دم — درفش ضلالت دگر شد علم
درفش ظفر از صف مؤمنان — علم گشت در فرق فرقدیان
درفش ملاعین ز خیل اذن — بمیدان رزم آوران جلوه کرد
ز شامی سپاه از برای جدال — برانگیخت شبدیز جنگی اثال
سراپای پنهان بفولاد بود — همین چشم از اعضای او سفید بود
نشسته بر خشی بکردار کوه — کمربسته ماننده قیش ستوه
سینه روی رزم او و کینه خواه — بدل داده بغض شهنشاه جا
رجز خواند و جولان مردان نمود — دلیری طلب کرد و میدان نمود
بغلطید از لشکر شاه مرد قتال — بمیدان کین مجمل ابن اثال
سراپا بفولاد گشته نهان — نبود ز سر بجز چشم عضوی عیان
دو شیر دونده بهنگام جنگ — نمودند آهنگ جولان جنگ
بسر با یزد اندر او چخند — درآورد دلکه کرد انکه خند
یکی حمله کرد از روی کین — بدندان بکندش از پشت زین
بزد بر زمین و بر او نشست — دو دستش ببست … بیت
چو از خشم بر داشت خودش ز سر — بگفتا چشمش بروی پدر

بگفتش که ای باب نامهربان / زنازاده را کشتی از بی روان — ز نفرین پیغمبر چه دریافتی / که سوی زنازاده بشتافتی

نباشد گر از طینت بد سرشت / بدوزخ کجا میرود از بهشت — بگفتا معاویه زد زین بهند / علی از قیامت خبر میدهد

بسوی معاویه نگر ای پسر / بیابانی کنکری بی سر تاج زر — براشفت جهل دلاور چو شیر / که ای کشته در دام شیطان اسیر

نبیدم پدر چون تو نامهربان / که سازی مرا سوی دوزخ روان — پدر گفت هر جا که خواهی برو / زبندم رها سازی و پندم شنو

بگفتش که بی اذن سلطان دین / ترا کی گذارم بمیدان کین — شهنشاه فرمود بردار دست / که آوازه حرص کردید مست

از آنجا اثال اشتافت و نشان / سوی شاه شاهانه میدان روان — بپابوس شاه صفدر و کبیر / شتوف بکرد بد جهل دلیر

قتل عتبه بن ابو سفیان بدست جعفر پهلوان

بفرمود از لطف امام مبین / تو ای ز دلیران ثابت بدین

زجا عتبه ابن ابوسفیان / برانگیخت مرکب چو دیو دمان — قدش همچو عوج و شکم همچو پیل / چو ابلیس زشت و مفتل و بخیل

زره پوش و شمشیر مصری ببست / عنان داده سوی جعفر بدست — بزد نیزه قرشی چو نره شیر / عنان داد با این جعفر دلیر

ز رخسار او نور ایمان عیان / دلش روشن از مهر شاه جهان — بکشتند بسیار با یکدگر / نه این را ظفر شد نه آن را خطر

بپیچید بر خاک آن پردلان / نظاره کنان از دو جانب یلان — ز بس خشم جعفر چو شیر ژیان / بزد بر کمرگاه عتبه سنان

قتل سوید بن عامر لعین بسنان جعفر پاکدین

بیفتاد از اسب در رزمگاه / روان شد سوی جحیم از سپاه

سوید بن عامر سنانی بدست / درآمد بکوی چون پیل مست — بزره کرده جعفر ز فولاد ناب / فروزان بسر خود چون آفتاب

سوی جعفر از خشم و کین حمله کرد / بر جعفر بکرفت راه نبرد — بزد نیزه اش جعفر بر گلو / که خون از گلویش روان شد چو جو

صفت مشغولی و کارزار قرشیان عراق و قرشیان نفاق

بیفتاد بر خاک چون دیو نر / روان گشت روحش بسوی سقر

ز شامی سپه قرشیان کینه خواه / جهاندند مرکب بآوردگاه — بر جعفر خود دلیران چو شیر / چو تیری که بر کله تازد دلیر

بامداد لشکر قرشیان / رسیدند مانند شیر ژیان — بهم تاخت دیگر و یکسر سپاه / گرفتند برهم بشمشیر راه

ز بس گرد برخاست از هر کران / بنا گشت گفتی زمین آسمان — ز هر سو جعفر برانگیختی / سپه را چو برگ خزان ریختی

گروه از دو مقصود بودمان / دو بدنام بر لشکر شیعیان — برازد نبرد کرد بدید دشت مصاف / تو گفتی که هامون شد کوه قاف

دم مرگ بر نای جنگی دمید / بفعل اجل شد سنانها کلید — چو ابروی دلبر کمان کشته خم / چو مژگان شده تیر الماس دم

نمودی بچشم دلیران کار / دم تیغ کار لب لعل یار — همه مغز فرق ز خون زیر و بم / بسی کشته افتاده بر روی هم

بهر جای بستان ز چوگان تیغ / بغلطید چون گوی سر بی دریغ — بیک حمله چون شیر زن شیعیان / بکندند آن لشکر بیکران

ز کشته همه دشت کهسار شد / ز خون روی خاک ارغوان زار شد — علمها فتادند بر خاک و خون / ز زین گشته صفدر نشان سرنگون

گریزان شد آن لشکر بیشمار / چو خاشاک از پیش سیل بهار — براندند تا قلب فوج سپاه / زنازاده بگریخت بر رزمگاه

چو شبها ز خورشید پرواز کرد / وگر زاغ شب بال و پر باز کرد — بلادان بارخ بزنگ آمدند / بآرامگاه از نبرد آمدند

فی الموعظه

سر و روی شستند از گرد و خون / ملائک بر رفت از دو لشکر برون

همیشه در این طبع بشر / کجی عیب بپسند و کامی هنر — هر آنکس که در رنج دارد شکیب / کند صبر در دهر فراز و نشیب

داستان ابن القراس انصار ظفر شعار و مصاف دادن با ازدیان دیو سار و هدایت یافتن منذر بن حسام نیکو فرجام و مشرف کردیدن بخدمت امام عالی مقام

ز غمهای دنیا خلاصی نجست / مگر آنکه از آرزو دست شست

الهی بحق نبی الانام / باولاد اطهار و آل کرام

خطا عفو بر روزگارم بکش / ز بحر اجل بر کنارم بکش

بناخن عطا کن ولای علی / که گویند همیشه ثنای علی

چنین داده در این سخن اوستان / نهال قلم میوه داستان — که چون مهر رخشان برانگیخت رخت / در ایوان گردون بگسترد تخت

شهنشاه فرمود جولان کنند / دلیران کین رو بمیدان کنند — بزد ناگهان کوس جنگی خروش / زمین همچو دریا در آمد بجوش

هوا از غبار سپه تیره شد / ز برق سنان دیدها خیره شد — برافراخته در رزمگه قد علم / ستادند گردان بپهلوی هم

ز فولاد پوشان رزم آزما / دو دیوار آهن نمایان بپا — بپای علم خسرو کامکار / عنان کش بمیدان دلدل راهوار

ز انصار قیس بن سعد دلیر / علم را بپا داشت مانند شیر — ز ارباب کفر ابن هند پلید / بفرمود تا لشکرش صف کشید

دمیدند دم در نفیر جدال / برقص اندر آمد درفش ضلال — ز شامی سپه همچو شیر عرین / دلیری بیامد بمیدان کین

ز خود و زره پیکر آراسته / چو شمشیر از جوهر آراسته — بزیرش یکی اشقر دیو زاد / سبک پوی صرصر تک از ابر و باد

شنیدم که بود آن دلاور بنام ز جیل سید مسند بن حسام
بفرمود گفت ای سعید بن قیس میان شما هست یا او ویس
بگفتند ای صدر لشکر آست ز جان بنده در که حیدر است
چه باشد بگو مطلب از این سوال بیاید که خواهش بر قتال
بگفتا بقول رسول امین بود خیر مردم از تابعین
کنون گشت معلوم نزد یکان کرم هست با شاه خیبر شکن
برانگیخت اسب آن دلاور سوار بپابوس شاه ولایت شعار
پس از مدح گفتا بوصف رسول ز روی کرم تو بنام کن قبول
بمندر ز احسان امام مبین بنی لطف فرمود و کرد آفرین
یار باب بر خاصانش بود ز اصحاب خلص و خواصش نمود

رفتن عبیدالله بن سعد فرازی در کارزار و بمیدان امام و نجات یافتن بضرب تیغ تنها و عذر خواستن از معاویه بدنام

زنازاده را گفت عمرو آنکه بود بچه من تر از تن مردی نبود
ترا چند بار است ای بد مآب بمیدان طلب میکند بوتراب
بر سیدی از تیغ او در قتال چو از شیر در زنده ماده شغال
عبیدالله سعد از بلا دان فرازی قیسیه دلست جوان
شهنشه با چهر آن روی او ولی هست بیش از تو بیرون او
بپوشید چون درع توان نامدار باسب تو کرد بمیدان سوار
بیان تو و آن یل کینه خواه نمانند که فرق فرزند سیاه
بنام تو از ده بمیدان شتاب کند حمله چند با بوتراب
زنازاده خندید کای نابکار چه بد دیدی آیا از آن نامدار
که اندازی او را بمیدان کین بچنگال شیر جهان آفرین
در الطف خواند آنک کفر کیش عبیدالله سعد را به پیش
بگفت ار بوی سن پایار ستم را بخود راست سازی سلاح را
بگیر ای سنان و کنم بند سخت بیاری بیستیم منکم نشست
چو رستم بمیدان روی بیستا بزد ضربتی بر سر بوتراب
ببین دان شدی نزد من معتمد بحکمت شود حضرموت و یمن
پس ای جاهل احمق شوربخت بیاراست خود را از آن سان رخت
برخش زنازاده بر شد سوار بمیدان برانگیخت بی زینهار
منم گفت خال امیرالمومنین علی گوی باید بمیدان کین
پس از بیشه رزم شیر خدا برانگیخت دلدل بر آن بیجا
برو تا بصفر بکینه که لرزید در تن دل نره شیر
بگفتا اجل کرده نوبت شتاب که کردی بمیدان زنمط بوتراب
منم بو الحسن شیر خیبر شکن که کش جان بزد ده ز پیکان من
بگفتا عبیدالله از بیم جان که ای پیر و رو بهتر مؤمنان
رهم زد فریبند عمرو بن عاص که جانش نکرد از کشتن خلاص
مرا نیست چون شاه تو لاف نو کنون بانگ کردیم زمینا تو
ببخشید بد شاه ولایت پناه که ای بیخرد دل جاهل دو بینا

بسوی معاویه بر گرد بان بمثل خودی بعد از این رزم ساز
عبیدالله از زخم فرو هشته رنگ چو برگشت از آن مهد جنگ
بدو گفت عمرو ای یل کینه جوی بکرد آنچه ای در رزم برجم روی
بگفتا تو از خواهش زندگی کشیدی بی ننگ و شرمندگی
مرا نیز باشد امید نجات کرا باشم دور روزی دیر کائنات
خردمند کی عاقلش بشمرد که بهر حکومت ز جان بگذرد
تو خواهی که در مصر یابی امیر مرا زندگی نیز باشد عزیز

آمدن زرقان شامی بمحاربت امام حسین علیه السلام

دلیری برانگیخت از شامیان ولی نور امان نه روش عیان
بجولان در آورد رخش نبرد سپه کرد و بر روی عالم نورد
منم گفت رزم آور پهلوان ز جبل وسیه نام من زرقان
بیامد بمیدان من زرقان شقی که تا نیز بکردیم با هم دمی
پس از رخصت سرور خافقین بیامد بمیدان روش حسین
ز زرقان شامی ز اصحاب بود شناسا تا بابی آن ادا بهبود
چو شهزاده را دید کرد رزم گاه بگفتش کای سرور دین پناه
ببر نیزه دستی که گاه ستیز برآورد برگو تو شمشیر تیز
شهنشاه گفت ای یل بیل تن عجب ظالم ز گفت گوی تو من
چرا کرده ای پیشه دل شعار زنازاده را بر علی اختیار
بگفتش کای نور چشم انام ز الطف برگشت بحث تمام
پس آنگاه مرد سلیمان ورن بیامد بپابوس سلطان دین
بدین بر فراز و بگرفتش امام بفوج سپه داد دوبر انتظام

صفت حمله کردن زرقان بدشعار با گروه انصار

زنازاده فرمود تا از دیان بمیدان بر پیچید جمله عنان
سپهدار انصار قیس بن سعد بغرید از خشم مانند رعد
بانصار گفت ای دلیران کار رسید بهمانوبت کارزار
چو بشنید بلا روبمیدان کشید صف لشکر خصم و بران کشید
بجنبید از نعره کرنا چو سیمای کسا ره و طاسون بجا
دو سپاه لایق بهم بر بحند غبار جلادت برانگیختند
دگر زابر شمشیر سیلاب کون چو باران ببارید باران خون
نمودی سنانها بی رخ و بغش چو خط شعاعی ز مهر درفش
دگر گرزها گران سنگ خارا شکن ندا خل نمود ندا عضا بهم
ز باران تیر دلیران جنگ بدنها چو ترکش شدی از خدنگ
بحلق دلیران کمند جدال بر پیچید چون زلف نهان نامسکل
ز خطی سنانها همه بگفتم شدی جاده شاه راه عدم
شدی بسکه سنگین ز سیران کین شکستی کمرگاه گاو زمین

قتل عجلان بن زهیر بشمشیر قیس بن سعد دلیر

بشمشیر عجلان ابن زهیر برآمد ز بکتوقین دلیر
به پیچید قیس دلاور عنان یکی نعره برزد بآن بدگمان

بزد تیغ بر مغفر مرد کین — که فرقش شکافتش با مغز بر زمین
پراکنده کردید فوج سپاه — ز نازاده بگریخت تا بارگاه

ز خون گشت میدان کین رودبار — ز کشته بیابان شده کوهسار
دگر پیر نکوفته در فرق ضلال — بیفتاد در خون بدشت قتال

سپاه ملاعین ز هم ریختند — ز شیران چو روباه بگریختند
دگر شاه خاور ز چرخ بلند — بزندان مغرب درآمد بلند

زمیدان شدند از دو جانب سپاه — بسوی سراپرده و بارگاه
دلیران ایمان ز روی نیاز — نمودند با سرور دین نماز

شهنشاه چندانکه افزود پند — نیامد ز نازاده را سودمند
نبی از نصیحت نمودش خطاب — ببرهان عقل و بنص کتاب

دل سخت کینش نکردیم نرم — نیامد بر خسارش الحق ز شرم

في الموعظه

درختی که تلخست وی را ثمر — از و میوهٔ شیرین نیاید ببر
ندیدی کسی کز [illegible] بهار — برویند گل و لاله در شوره زار

بلی جهل کر چون مرکب شود — ز وعظش اثر کی مترتب شود

زراه یقین چون دل آگاه نیست — بگو [illegible] دگر پند را راه نیست

داستان ابوالحسن مظفر شعار و مصاف دادن با خوارج و کروه بنی ضبه دیوسار و شهادت عمرو بن نفیع بن رضاع یا کیش بشمشیر کرب بن زید شقاوت آیین

بیا ساقی از بادهٔ خوشگوار — بمن ده که کردید فصل بهار

کز [illegible] کند تا ز ایمان [illegible] — نماید فدای علی جان خویش

سپهدار لشکر بجنگ و جدال — چنین راست کرده صفوف قتال
که چون روز دیگر منیر سپهر — برافروخت در دست قضا شمع مهر

ز شرق عیان گشت نور فلق — افق بال طاووس گشت از شفق
شه کشور دین جم — مه برج تیر امام امم

بفرمود دیگر دلیران رزم — باهنگ میدان نمایند عزم
نمودند آهنگ دلیران بلند — درفش کیان شد بکیوان بلند

بیفتاد از ناله کوس جنگ — زلزال در ایوان سیماب رنگ
علمها نمایان ز گرد سپاه — چو از ابر تیره فروزنده ماه

نمود آیتش شاه عالی جناب — نمودی فروزان تر از آفتاب
کشیدند صفها دلیران کار — ز آهن نباشند دو روی حصار

شد آنگه جدا کرد صف قلبگاه — چو در جمل انجم فروزنده ماه
مهاجر درفش شه تاجدار — رسانند بر چرخ انجم نگار

از آن سو نازاده بی رای — دمیدند هر سو ز کرنای
علمها برافراخت از هر کروه — ز هر سوی بستند صفها چو کوه

برافراشتند رایت ملعنین — ازو یافت جنبش از اهل کین
[illegible] که تا زد بن عمر صید — برانگیخت توسن کرب بن زید

قوی

قوی جثه چون دیو شیطان سرشت — چو عفریت بدخوی بدکار زشت
شنیدم که آن دیوسار دژم — سترکی بانگشت نقر از دم

ز بس دیو طبع و ستمکاره بود — تو گفتی مکر آدمی خوار بود
نشستی بر رخشی سبکرو چو باد — قوی پیکر و تند چون زاد باد

منم گفت در رزم پیل دمان — چو رستم بمیدان کین پهلوان
اگر زور بازو نمایم بجنگ — گریزد بکوه از نهیبم پلنگ

ز بیم و با روی بر در قتال — چه رستم بوقت شجاعت چه زال
دلیری نباشد چو شیر ملنگ — که کردیم با مرد میدان جنگ

ز صف شد نفیع ابن یزدل رضاع — برآمد با سر امام مطاع
برانگیخت شبدیز سوی کرب — بگفتش که ای دیو [illegible]

منم بن نفیع یزدل صف شکن — بکینه گران سنگ دشمن فکن
سر اسد ولی خدا رهنما — ز نازاده باشد سر اقتدا

کرب از کلامش برآشفت سخت — برآمد ز جا جاهل شوربخت
بزد بر سرش نفیع تیغ تیز — که بشکافت تا ابرویش در ستیز

خطبهٔ ابن عباس و الاشتر و تحریص بر جهاد

ز اقبال بال شهادت گشود — بفردوس جاوید منزل نمود

شنیدم که در آن روز با شور و شان — بگفتا ابن عباس کای دوستان
بحکم خدا و نبی داد تا فساد — کشند رزم با نفس خبث الانام

نماید نازاده نابکار — عداوت بنفس نبی آشکار
با و جمع کشته گروه لئام — کنند رزم با نفس خیر الانام

کشند تیغ از کین بروی کسی — که گفته خدا مدح او را بسی
علی ولی ابن عم رسول — شه دین و دنیا و زوج بتول

نخستین کسی کو ز روی نیاز — بکرد از یقین با پیمبر نماز
بهر جنگ او یا نبی بود یار — شد اسلام از دین او آشکار

شد از صیقل ذوالفقار علی — ز زنگار شرک دین منجلی
چو او شعله و زکیه تیغ جهاد — بهر خانه کفر آتش فتاد

در آن روز بود ابر هند لئیم — شب و روز در تیره بختی مقیم
علی کرد تصدیق بر خیر الانام — ز نازاده تکذیب کردی مدام

بتیغ علی چون مسلمان شدند — بباطن همان ز اهل طغیان شدند
چو اعوان و انصار خود یافتند — سوی مذهب خویشتن تافتند

بکوشید مردانه با اعتقاد — نمایید با اهل طغیان جهاد
کز در دین اسلام حق بالثبات — ز نازاده با لشکر کفر خطات

شهادت حارث شیبانی ابن بنان کرب لعین

از آن گفتگو فرقه دوستان — رسانند تکبیر بر آسمان

ز شیبانیان حارث پاکدین — بجنبید بر مرکب بمیدان کین
شب و روز شد را سلام دم بدی — شب قایم و روز صایم بدی

بزد بانگ و زخم سوی کرب — که ای ابنه زاده پر ز عیب
مظهر شد و مقتل حیدر است — که روز جزا [illegible]

ترا چون زنا زاده باشد امام / بغیر از جهنم نداری مقام
کرب از خشم چون شیر / بزد تیغ بر سینه آن دلیر

بنیر روی اقبال و بخت سعید / شد از تیغ آن بد اختر شهید

شهادت عبد الله بن عبد حارثی نامدار بشمشیر کرب نابکار

پل زفر قد حارثی پیش شاه / جوانی بزد بوسه بر خاک راه
بخواندم ز اخبار اهل کلام / کر عبد الله بن حبی داشت نام

بگفتا بخواهم من از شهریار / کر جازت کنم رزم کافر شمار
چو رخصت گرفت از شه دین پناه / بمانند غول پیکر روسیاه

بگفتا که کردی خطا ما در / عجب بن شدند بغض علی کو من
بود جوهر عقل بهر علی / که از جهل چون بهر باشد جلی

ز مهر علی چون ولی با من بود / شود سینه ام محل تیغ
سر شیر کافر چون ... / کنی دشمنی با شه اولیا

کرب از خشم و کین آن پلید / بزد نیزه بر سینه آن شهید
بیفتاد از توسن چو رزاد / روانش ابر رضوان جنت بلاد

بغر بد شد ... ابن نابکار / کسی کی کند دفع ذو الفقار

شهادت عابد بن مسروق دلیر بشمشیر کرب شریر

دگر عابد بن مسروق شیر / برانگیخت شبدیز ها مون سپر
منم گفت در روز کین پهلوان / ز مهر شهنشاه روشن روان

ز تیغ کرب شد ... و مال / روانش بفردوس بکشود بال

قتل کرب نابکار از صدمه ذو الفقار برق آثار

امام مبین وارث مرسلین / برانگیخت دلدل بمیدان کین
بآن تیره دل داد فتنه بلند / نصیحت نمودش قبولش نشد

بگفتا ز خشم کی بوتراب / توان از تو شمشیر گویم جواب
بزد تیغ آن جاهل بد گهر / شهنشاه زد کرد تیغ از سپر

برافراخت ناگاه شمشیر را / کشید از جگر آه تکبیر را
بزد بر سرش تیغ الماس رنگ / که بر فرق درخشید از زیر تنگ

بیارو سلطان دنیا و دین / بگفتند هر دو سپاه آفرین

قتل حر بوش بن ودایه حمیری شریر بشمشیر امیر کبیر

شد ابن ودایه بجولانگری / که بد نام او حارث حمیری
بنیزه سوی شاه دین حمله کرد / شد از کف گرفتش سنان نبرد

زدش بر کمر شعله انگون / که دو نیمه افتاد در خاک و خون

قتل مطلب بن مطاع قبیح لعین بذو الفقار امام دین

زحل بی جفر جو پای کین / شد ابن مطلب مطاع لعین
بزد شاه شمشیر بر گردنش / که بر خاک غلطید بی سر تنش

شه عدل گستر که بر خواست / همیدان مردی هماورد خواست

قتل منذر بن حارث نابکار از ذو الفقار

ز جا شد ... / برانگیخت رخش از گروه ارد
چو نزدیک آمد بسلطان دین / بدوش برزد شاه شمشیر کین

زدش شعله برق تیغ اجل / چو منقل نمایان ز زیر بغل

قتل عثمان عجلانی شریر بذو الفقار امام کبیر

بنی ظبه کردند ز کین هجوم / جهاندار عثمان عجلان شوم
بشمشیر کین سوی شه حمله کرد / شهنشه نداد ش امان در نبرد

بگردن زدش تیغ الماس گون / سر از تن افتاد در خاک و خون
ز شیبان بصف شد شه اولیا / نمودی قرابت قمر اقتدی

نمودند آن مرد و لشکر ز دشت / بسوی سرا پرده ها بازگشت
برافراخت چون نیر سپهر ماه / بیفکند خورشید زرین کلاه

دلیران سوی بارگاه آمدند / ز شیبان یارا مکاه آمدند

لعن عمرو عاص بر معاویه بدنام و بیان مناقب امام

شنیدم که عمرو بن عاص لعین / معاویه را گفت از روی کین
علی تیغ کر کشت در کارزار / ترا در شتم بود فرصت بکار

اگر رزم او را تو طالب شوی / یقینم که بی شک تو غالب شوی
زنا زاده گفتا که ای حیله جو / طمع در خلافت تو دادی مگو

علی تیغ خونریز چون برکشد / سر شیر جنگی ز تن در کشد
کمندش زند بر اژدر نهنگ / عمودش کند نرم مغز پلنگ

سنان از غضب که بکرد بلند / سپارا زمین را در آرد بگشت
بجز ابن ... تیغش بجنگ / سر ذکر زد پاکر بر دو نهنگ

اگر ذو الفقارش بر سینه خواب / ز هیبت شود زهره رستم آب

فی الموعظه

عزیزا علی نفس پیغمبر است / حبیب خدا مصطفی کو تراست
نباشد کسی در نحو جز علی / سزای خلافت بغیر از علی

علی شهر علم نبی را در است / ز خالق در شرح عرش ز الفخر
نبی را وصی و خدا را ولی / علی با خدا و خدا با علی است

چه غم گر نشستند بر منبرش / که شد منبر از کتف پیغمبرش

داستان رایت افراختن قبایل ربیعه شیر جگر و مصاف کردن با قبایل ربیعه لشکر معاویه آن اشر و قتل بشر بن نعمان شریر بشمشیر شاه زاده محمد حنفیه شیر کبیر

اگر دشمنی کرد دشمن جلی / زیاد علی دان و یاد علی

بیا مطرب بی نوا باغ سرود / بنغمه در بزم چراغ سرود

کاز الهام تاریخ کشا بد زبان / بمدح علی پادشاه جهان

فصاحت بیان راو بیان سخن / چنین داد ما از رزم صفین خبر
که چون صبح دم خسرو خاور زا / بلشکر ز صف لشکر زنگبار

علی ولی خاتم اوصیا / وصی زکی خاتم انبیا
بفرمود تا جمع کرد سپاه / در فتح و ظفر بر بخشد بماه

دگر بار مردان دم از کین زدند / بر اسپان تازی نمد زین زدند
در فش سواران در افشند جا / ...

دگر شعبه زین بن علها کبود … چو دریا سپه رو بمیدان نهی
بپوشید دیگر بمیدان کار … عروس علم طلعت زرنگار
بلالان ربیعه بجوش آمدند … چو شیران نر در خروش آمدند
در فتح و ظفر را علم ساختند … بدست جلادت بر افراختند
سپا سفه بان از علها کبود … چو دریا سپه رو بمیدان نمود
ز گرد دلیلان رستم شتاب … شد آنسان که چشمهٔ آفتاب
نقیبان صف جنگ کردند راست … سوی جنگ آهنگ کردند راست
ز سوی دگر ابن هند پلید … بابواب کفر و ضلالت کلید
بفرمود تا لشکر کفر کیش … ربیعه بلا زند رایت بپیش
گر ان نحو لخوان شیطان ضمیر … بنزد آن زمایان طغیان پذیر
کشیدند صف خیل خیر آوران … سگان را ز نخجیر کردند بیان
محمد حنفیه را شاه دین … بفرمود تا جانب میدان کین
بحکم پدر آن یگانه دلیر … در آمد بمیدان چو غرنده شیر
بفر سوی از بهر جولان نمود … ز شامی طلب مرد میدان نمود
بیامد چو دیو ابن عم کرب … دلش تیره چون آهن از زنگ کرب
منم گفت بشر بن نعمان شیر … بنزد آور و سیل تو رود دلیر
همه مست کبر و غرور جهان … بشهزاده از خشم خود دار ستان
بگفتا چه شد قاتل عم من … که خونش بریزم درین انجمن
بفرمود شهزاده نایب منم … کز شهریار دو رزم غالب منم
بشمشیر چون برد دست آن پلید … محمد ز کف تیغ او را کشید

قتل ضرار بن ادهم با هفت نفر اهل شام بتیغ محمد حنفیه طاب ثراه

برد آنجهان از غضب بر سرش … که بشکافت تا صدرهٔ زین پیکرش
ضرار ابن ادهم ز اعیان شام … بزد بانگ بر توسن انتقام
محمد بنیرو ز زینش ربود … بینداختش بر سپهر کبود
به پیش زنا زاده افتاد پست … سراپا همه استخوانش شکست
ازان بیم از خصم اثر رفت رنگ … لبا بر حیاتش بر گشت تنگ
بینداخت شهزاده در یک نفس … بمیدان بخاک و بخون هفت کس

قتل عثمان بن بشیر بشمشیر محمد حنفیه شیر گیر

بیامد دگر کفر کیش شریر … منم گفت عثمان ابن بشیر
بگفتا ای برد از ما بدریغ … بکشتی ز ما هفت پر دل بتیغ
شوم کشته یا تیغ الماس فام … کشم یا بنیزه ز تو انتقام
چو با نیزه بر شاهزاده رسید … ز دستش سنان شاهزاده کشید
بپوشید از خشم شمشیر کین … بینداختش سر برون از زمین
بغلطید بر خاک و جان را بداد … ز حسرت بنالد روان را بباد
بفرمود شهزاده جولان بجی … نیامد بمیدان دگر کس بپی
از آنجا بشد جانب صف پدر … برو آفرین گفت شاه جهان
بگفتا ابن هند پلید لعین … بر برزد ربیعه بمیدان کین

صفت مغلوب و شکست ربیعه شام از تیغ اسلام

عتاب لقیط ربیعی نشان … بگفتا بدلیران رستم توان
کسانی که بر رزم آماده اند … عنان را بدست قضا داده اند
چو گلبن ز اعضای مرد دلیر … شکفته شود غنچه فاق تیر
بیارد سر از ابر تیغ نبرد … نیاید ز میدان اگر بیم کرد
رسد فاقه مر را چون بید ربیغ … چرا کس به پیچد سر از بیم تیغ
کسی کو بمیرد بخواهد ثبات … کشد از دم تیغ آب حیات
بود کو هنر مرد سازد عیان … کند در تیغ جوهر نهان
چو کرد بد گهر نهان در صدف … از و گشت مشهور حسن شرف
شقیق بن ثور ربیعی نژاد … ثنا کرد یا قوم منا الجهاد
شما ای دلیران با عقل و هوش … برآریم در رزم دشمن خروش
شهنشاه دین در زمین آسمان است … سعادت یقین هم عنان شماست
بیا تا بکوشیم شاید کنید … درین رزم جانها فدا بر کنید

تحریص کردن عتاب بن لقیط و شقیق بن ثور بر جماعت شام

هرآنکس که در رزم دارد نکو … سبک چون نسیم است و سنگین چو کوه
بشد خالد معمر به پیش جنگ … سکوت نسب مرد با فرهنگ
همه عهد بستند با هم سپاه … که نزد زنا زاده یابند راه
ز شیران رزم آور باشکوه … همه پیشه کرده بصحرا و کوه
کمرها ببستند بر جنگ تنگ … برآوازه شد کوس از بهر جنگ
نسیم صبا سر فرازی گرفت … بر آفت علم دست بازی گرفت
بمیدان کین ریختند انبیا … چو سیلاب بستند بر خصم راه
غبار سم تور بنرد اوران … زمین را بدل کرد با آسمان
خروش پلنگان کماندار جنگ … بر پیچید بر طارم نیل رنگ
از آشوب سعد و آمد ز جا … فلک گرد شد تا لنگر نهاد
بزد برق شمشیر آتش شرر … کشیدند بر پیش روی سپهر
ز جولان مردان رزم آزما … قیامت بر انگیخت گرد فون برپای
درخشنده شمشیر و گرد سنان … فروزنده چون برق از ابر سیا
سنانها بهم راست کردند … جهان شد نیستان شب و قران
دگربار شد چین زلف کمند … نبیه مرد جنگی در آمد ببند
براورد خالد ز شمشیر دست … در آمد بصفها تیغش شکست
بنیروی عتاب لقیط دلیر … ربودی ز زین و فکندی بزیر

حمله کردن خالد معمر با دلیران بگرفتن معاویه بدکمان

شقیق بن ثور را عمود گران … روان ساختی مغز از استخوان
حصین بن ربیع رقاش نژاد … بهر سو همی تاخت چون باد تند
نبودش چو در تن سلاح نبرد … نیاورد سر قلبگه حمله کرد
برافکند بر چنگال رستم توان … گرفت از کف نیزه جوی سنان
ازان نیزه از پشت زینش فکند … فرو بست دستش بخم کمند
براوردش از بر سلاح نبرد … بپوشید و بر قلبگه حمله کرد
بهر کین رسید بکندی ز زین … ز نیروی بازو زدی بر زمین

زیکجا نبش رافع بن سواد / زدی تیغ کین را دو دستی بکار
ندا کرد بر خود حصین بن سعید / کز و دو کین باشد مقام شهید
ز شمشیر باب شهادت کشای / بفردوس جاوید منزل نمای
برزد خویشتن را صف هیجا شیر / بهر سو زدی تیغ آتش بکین
چو ده کس فرستاد سوی جحیم / کز آن بی سر آمد چو دیو رجیم
برزد بر حصین دلاور سنان / ز اسبش بینداخت بر خاکدان
بشد روح او مزد نیکو سرشت / ز شوق شهادت روان در بهشت
تهمتن صفت خالد نامور / بقاتل بزد تیغ آتش شرر

فتح خالد و شکست اضداد از ابن هند بد نژاد

کسی شد ز لشکر در جحیم سعید / نخواهید چون حصین دلیر
ربیعه و خالد چو شیر آن زمان / بلادند بر کفر کیشان شکست
چو آمد بنا تازی بر انگیختند / ز نازاده را صف بهم ریختند
بلادان چون رسیدند بر قلبگاه / گریزان ز نازاده شد با سپاه
ز قلب سپه سوی خرگه بجست / گشاد اجل دادگر بر کسیخت
چو با تیغ خالد بخرگه رسید / ز نازاده از خیمه بیرون دوید
بترسید از تیغ خالد بسی / فرستاد نزدیک خالد کسی
که عهد تو اکنون بپایان رسید / بشامی شکسته نمایان رسید
کشی دست اکنون اگر زین شکست / بنامم بملک خراسان چو دست
ترا در خراسان نمایم امیر / کند طاعتت از صغیر و کبیر
از این گفتگو آن ضعیف الیقین / عنانرا بگرداند از دشت کین
شقی چو برد او رسید این سخن / برآشفت بفکند لب در دهن
بگفتش که ای حجاب العین / بگردانی روز میدان کین
نصیبت نخواهد شدی بد نژاد / کز امر حکومت بیابی مراد
شنیدم ز نازاده چو یافت دست / بلادش خراسان بعهدی که بست

فی المواعظ والنصایح

چو سوی خراسان روان گشت میر / بخاک اندر زوی حکومت ببرد
چنین است این گردون دون / که او را که برداشت سازد نگون
نه با تو خویش و فرزند تو / همه یک بلا نتیجه گویند نو
نمانی تو و مال ماند بجای / بقصر شود دیگری کدخدای
آن خوی گنج بادنج رنجت / از آن دیگری میشود نیکبخت
بسی رنج دیدی ز تحصیل جاه / ز تاجت شود دیگری پادشاه
خوری که پروردیش در نهفت / پس از تو بگردد دیگری جفت
شود از زرت دیگری کامخواه / از آنها نیابی بجز نقد آه
بسی رنج بردی بدو روز و کار / بملکت شود دیگری شهریار
تو از زندگی در جهان تا بجاست / نفس ریشه دام مرغ هواست

شکست اهل کین و نصرت اهل یقین

کنون بر سر داستان میروم / بجنگ بیان همعنان میروم
که چون کشت خالد ز اردو کار / ز نازاده بنشست در بارگاه

سپاه ربیعه چو بر دشمنان / زدند از سر کین بعثمانیان
فکندند از زین بشمشیر کین / یلان مفسد و جاهلان بر زمین
ز هم ریشته عقد اعدا گسیخت / نگون شد علمها و لشکر گریخت
ز بر گشته بر گشته هامون فنا / بهر سوی صد دجله از خون گشاد
چو بگرفت زنگی ز خاور خراج / شهنشاه بنشست بر تخت عاج
نمیکاه برون آمد از اهل دین / سرا پای بر خون چو شیر عرین

تشنیع عمرو بن عاص بر معاویه کفر اختصاص

شریح بن هانی بحکم امیر / بشد بر طلایه امام بصیر
ز نازاده بگرفت از بیم تب / نخواهید از هول تا نیم شب
بگفت ابن عاص ای همه بیم جیست / دلت را چرا صبر و آرام نیست
تو خود را بجنگ حقیقت شناس / سکن با علی خویشتن را قیاس
سپاهست اگر همچو ابر اژدها / نگردند از تیغ حیدر رها
ترا بیکران است خیل و سپاه / همه روسیاهید و او پادشاه
سپاه از تو کردند اگر خشمناک / نمانند با تیغ کینت هلاک
تو مستی و هشیار باشد علی / تو در خواب بیدار باشد علی
علی علم دین را نماید عیان / ترا داده ابلیس بر کف عنان
علی سوی ایمان نماید راه / ترا چون دلت هست بخت سیاه
علی را سرشته است از نور طین / ترا از زنا گشته طینت عجین
علی رهنماید بپاید بپاک / توئی هادی راه کفر و هلاک
علی را ز هد و ورع بوده کار / تو از بهر دنیای دون بیقرار
علی را نبوده بجز کام دین / تو در بحث تشکیل جبین
بدانی تو ای جاهل تیره بخت / که باشد علی صاحب تاج و تخت

داستان رزم جهان پهلوان مالک اشتر
ولشکر نصرت اثر با سپاه معاویه شقاوت اثر
و فتح مومنان بعد از شکست میمنه از لشکر ظفر نشان
و گرفتار شهاب ... و مشرف شدن بخدمت امیر مومنان

گرفته است چشم ترا دود جاه / ترا چون نخوری برده شیطان ز راه
تو دانی که کفر است این بر تو / همان دین با بود دین تو
بده ساقی آن باده شعله گون / که در بزم جانم شراب جنون
از آن می لب تلخ از تر شود / بمدح علی نکته گستر شود
سخندان درین دلگشا انجمن / چنین گوید اندر دم صف شکن
که چون صبح از قعد کارسان / در گوشه چرخ جهان کرد با
ولی خلد هادی راه دین / ... ز کنو ز بعتبین
بفرمود تا لشکر ایبر کنند / سمند جهانگرد را زین کنند
سقر رحیا نشد که هیچ عنان / بمیدان بجنح از انصار با
علمهای نصرت لوا زنک زنک / کشیدند قامت بمیدان جنگ
ز هر بر دهد او از کر با / در او زد در رزم او را از آنجا
بلرزید او از کوی سپاه / چو سیماب صحرای آوردگاه

بجوش آمدند اندر آن تند کین / بجنبید در پیش لشکر زمین
ز آشوب لشکر برآمد غبار / سپه گشت انبوه گرد حصار
نکینه تمامی مهیای جنگ / نهنگان نغر آوان بکرنای جنگ
نواران جنگ آور نیکبخت / نمودند در برز فولاد رخت
رسیدند در رزم آوران گروه / کشیدند صف همچو البرز کوه
سران قبائل دلیران کار / گرفتند زیر علمها قرار
برنجید صفها بهیجا جنگ / خروشان چو شیر و پلنگ
زنا زادگان در نشیب و فراز / کشیدند صفها چو خیل گراز
علمها برآمد بطاق سپهر / سپه گشت از گرد رخشان مهر
ثنا گفت اشتر بشهنشاه را / وصی نبی شاه آگاه را
بگفتا بعالم بقای تو باد / سر دشمنان خاک پای تو باد
اجازت مرا گر دهی پادشا / کنم روز در چشم دشمن سیا
بگفتش خداوند فرصت دهاد / بفتح و ظفر خاطرت باد شاد
جهان پهلوان نامور شیر کین / بر آشفت با پهلوانان دین
رسیدند چون فوج مردان جنگ / چو دریا برآمد بموج میدان جنگ
یلان دو لشکر همه جنگجوی / چو شیر بلا بر هم نهادند روی
درآمد شه فوج سپه کوه کوه / بهم بر رسیدند ز هر دو گروه
لوای علم سر بگردون کشید / غبار از زمین تا بگردون رسید
بگرز و بشمشیر زهرآبدار / رسیدند بر هم دو سیل بهار
چو مرغ اجل در نشیب و فراز / خدنگ از کمانها اجل کرده باز
نمودار تیغ از ضمام غبار / چو برق درخشان ز ابر بهار
بفوارا ز ضرب عمود یلان / شدی طعمه مور مغز سران
شد سرخ از خون مردان کار / نهال سنان لاله آورد بار
ز بس تیر بارید از ابر جنگ / سپرها برآورد بال از خدنگ

خلل یافتن ربیعه میمنه سعد از قبیله ربیعه و مرالجنگ کردن

مالک لشکرشکن

کمندی که از خشم انداختند / برای اجل دامها ساختند
سپاه مخالف گشودند دست / صف میمنه از لشکر حق شکست
صف میسره بود از ربیعه بپا / نپایید از آن حمله اندر آن جای
بر آنگه که دید آن شه دین پناه / بزد بانگ بر لشکر کینه خواه
ثنا کرد کای مالک شیرگیر / سر از بخت بد ربیعه بگیر
که این خیل هستند شیران مست / نیابند هرگز ز دشمن شکست
تهمتن بر انگیخت توسن بپیش / بگفت ای جوانان اخلاص کیش
نگردید از جنگ هرگز جدا / سمند بلا را ز در آن خطا
شهادت بود شاه را در نجات / بنام آن که عضوی بود با ثبات
ز هر زخم مرد سعادت سرشت / دری باز بیند بکوی بهشت
شود تشنه خون خود چون عدو / ز شمشیر باز نماید گلو
چو شیر ژیان رو بمیدان کنید / هنر را ز جولان نمایان کنید
نماید در رزم مردان مرد / چرا رو بگردان شوید از نبرد

ربیعه ز غیرت چو شیر عرین / جهاندند سوی سواران کین
شهنشه که صدها دگر ملک سبیل / بر زند بر دشمنان خیل خیل
دگر از دو لشکر بهم نبرد / بهم حمله کردند مردان مرد
چو باران سوی هم فکندند تیر / پر از تیر بکشود برنا و پیر
بسی پهلوانان بتیر و خدنگ / فکندند هم را بهیجا جنگ
تهمتن بگرز گران دست برد / سر و گردن سرکشان کرد خورد
شهاب بن اسود ز بکر و سعید / سنان را بقصد تهمتن کشید
شهاب آنکه از دلیران با هوش بود / ز پیشانیش نور حق می‌نمود
بشمشیر مشهور بود از انام / برآورده در عرصه رزم نام
تهمتن بر انگیخت سوی دلیر / بر او حمله آورد مانند شیر
گرفتش گریبان کشیدش بپیش / بزد مشت بر تارک رزم کیش
برفتش ز سر هوش و افتاد پست / پیاده شد و هر دو دستش ببست
بیاورد نزد شهنشاه دین / باشتر شه دین نمود آفرین
ثنا گفت سلطان دین را شهاب / بگفتا ای امام خلافت جناب
توئی در دو عالم امام امم / روان از کف تست بحر کرم
مرا هست مهر تو در دل نهان / ولی حرص دنیا گرفتم عنان
کنون عفو فرما از این خاکسار / کجا از انعام برات نثار
پس از لطف شاه ولایت قرین / نمودش با هل هدایت قرین

شهادت شهاب حاجب و فایز شدن باجر و ثواب

شهاب دلاور که بخت سعید / بعزمی که گردد بمیدان شهید
پس از زخم خصمان آن شیر جنگ / بر انگیخت رخش شهادت بجنگ
ببر کرده آهن ز پا تا بفرق / بهر سوی می‌تاخت مانند برق
کمان از چپ افکند و شمشیر مرد / کمان از راست کردی بنیزه نبرد
دلیری ز شامی بروز شتاب / بنیزه روان گشت سوی شهاب
ستمگر عبدالله بن حصین / ز خیل رماح شجاعان کین
بمیدان دویدند بر یکدگر / دو رزم آزمای تهمتن جگر
برآورد شامی سنان نبرد / بسوی شهاب از غضب حمله کرد
بشمشیر تیز آن شجاع زمان / بیفکند از دست او آن سنان
سیه روی از خشم پر چین کمند / بسوی شهاب دلاور فکند
بزور دلاور کمندش گسیخت / ز بیم سنانش زمین گرد ریخت
شهاب دلاور کمان برگرفت / یکی تیر فولاد دم در گرفت
چنان از کمان تیر بکشاد پر / که پیکان ز پشتش برآورد سر
پس آنگاه آن پردل از تیغ تیز / بهر سو نمود بدشمن ستیز
چو ده کس ز دشمن بنیزه بکند / گرازی بنیزه ز اسبش فکند
بعزم شهادت چو یکسو دگر / بفردوس شد در زمان جلوه گر

مبارزت صاحب ذو الفقار با اعدای تیره روزگار

جهان پهلوان اشتر شیردل / گرفتی ز دشمن بشمشیر دل
دلیران انصار و خیل نخع / همه آمده و اهل زهد و ورع

سنانهای خونریز افراختند　چو سیلاب بر قاسطین تاختند
کشیدند شمشیر آیینه تاب　عنانها سبک کرده سنگین رکاب
شه دین بزد دست بر ذو الفقار　نمود از خلایق ظفر آشکار
علم برفراز شه کامران　بانا فتحنا گشادی زبان
برانگیخت دلدل بنام خدای　بتایید حق شاه خیبر گشای
زدی از غضب چون بر ایشان　سر تیغ از تنک کشتی جهان
بدوش ار زدی تا بزین میشکافت　بکردن زدی گر زدن میشکافت
شدی نصف سر بر دو تا چون زدی　دو نیمه شدی مرکبا چون زدی
بنیزه ربودی شه تاجبخش　دو وسه بیکبار از زین رخش
چو جنبید زشستش خدنگ اجل　دو وسه فکندی بجنگ اجل
چو برداشتی بر دلاور ز زین　فکندی بسوی سپهر برین
معلق چو بر گشت از آسمان　زدی تیغ والفقار تن چنان برسنان
کمر کردی میان مو ابرش دو نیم　دو نیمه فتادی بقعر جحیم
بماندند غمان نفر خیل الکبر　بیفتاد خیبر خاک پنجه نفر
نهیب آمدی بیش تیغش نبرد　رضیر بیش غمان از دل چرخ خاست
ثنا گفت مالک که یا شاه دین　تویی همچو جان در تن مسلمین
جهان تابع روزگار تو باد　بتو خلایق نثار تو باد
بدشمن از آن زخم تا زیم ما　که جانها فدای تو سازیم ما
بزیر علم بایدت ایستاد　که جانهای لشکر فدای تو باد
شهنشاه آمد بزیر علم　دگر ره بجنبند از او لشکر بهم
زنازاده افتاد در اضطراب　بدشنام کردی بلشکر خطاب
که ای کمتر از زن فرومایکان　بیا است نشاید که فوج زنان
شمارا نباشد غم نام و ننگ　کریزنده ایم ز میدان جنگ

رزم ولید بن عتبه مکار و مجروح شدن بتیغ مالک نامدار

ولید بن عتبه چو دیو لعین　برانگیخت توسن بمیدان کین
بزد بانگ بر مالک شیرگیر　که ضربی ز من در جنگی بگیر
برآورد آنجاهل خود پسند　سوی پهلوان تیغ مصری بلند
ز ضربش نهان اشتر جنگجو　بکردید در زیر ابر سپر
کرفتش بقوت سر دست سخت　برآورد تیغ از کف تیره بخت
ولید بد اختر بهشت ستیز　به پیچید توسن بعزم گریز
بزد تیغ اشتر بران نابکار　سرش از دم تیغ شد زخمدار
گریزان ز شمشیر مالک ولید　بشد جانب ابن عتبه پلید
زنازاده گفتا ای شجاع دلیر　ببی نود کرد بیرون از دم سیر
ز سوز زخم و آوازه وبال　چنین زخمها بر تن پیر زال
بغرید از خشم و گفت ای پلید　نمیدانی که روی بخت نحس
ترا بردن نام کین ننگ است　که اعضایت از بیم در لرزه است
بهر سینه چو سیماب اشتر از جنگ　فرو رفته رو به کز زور پلنگ
در ستوقت مالک بجا جلوه　بقلب اندر آمد چو شیر ژیان

قتل عثمان بن ضرار بتیغ تهمتن طالب

زنازاده بشنید چون نام او　بهیبت بکردن افتاد اندام او
تهمتن بشمشیر بازو گشود　بنای صف قلب پیران نمود
نگون گشت رایت ز قلب سپاه　زنازاده بگریخت از رزمگاه

رزم ولید بن عتبه مکار و مجروح شدن بتیغ مالک نامدار

بزد بانک عثمان ابن ضرار　بدینسان سوی اشتر نامدار
تهمتن بگفتا که ناکس نشین　بیکطعن از اسب برداشتش
بزد بر سر دیگری از سپاه　که شد تو تباه و دو نیمه سکاه
بر آنگونه با تیغ الماس رنگ　شیاطین کین از میان جنگ
چو آیینه چرخ بگرفت زنگ　ز ظلمت هوا بار شد بنک زنگ
عنانها کشیدند مردان جنگ　سرایا ز خون کرده اندام رنگ
بکندند از تن لباس نبرد　سر و تن بشستند از خون و گرد
برو بکره عصر در بن خود دلیر　طلایه ز لشکر بکردار شیر
دلیران دین نزد شاه آمدند　ز میدان سوی بارگاه آمدند

نصیحت پادشاه شیعه بخیل ربیعه

پس از لطف سلطان مالک جناب　بخیل ربیعه نمود این خطاب
شمایید هنگام کین حق طلب　بمیدان طلایه خیل عرب
برون از عبادت بپایان رسید　بشب تا بتلاوت بروز اوفتید
ز رزم بعد از آن ذکر شما　نبود از میدان ستیزه شما
شما را امیر این روز جنگ آب　مجابت شدی انتقام از عذاب
و لیکن نمودید بعد از فراب　ببی منع در عرصه کارزار
جناب الهی ز نعم تسمود　بروی شما باب رحمت کشود
بگفتند ای مرجع مؤمنان　فدای تو سازیم هر روز جان
از افسون زنازاده نابکار　به پیچید بر خویشتن مانند مار

فی الموعظه

ندارد چو کس از خرد مایه　فرو مایه گر کار در خون پایه
چو روباه دعوی شیری کند　بنخوت نیرزی خود دلیری کند
کند حمله در رزم چون شیر　چه آید ز نیروی روباه
چو خورشید طالع شود در انجمن　نگردد دگر شمع پرتو فکن
شنیدم که یکروز از روی مهر　بنو شیروان گفت بوزرجمهر

داستان رایت افراختن انصار ظفر شعار و مصاف کردن با قبایل هذلی و حدام دیوسار و قتل حمران بن عبید هذلی لعین بشمشیر قیس بن سعد شجاعت آیین

که با شیر روباه چون پنجه کرد　ببی نتیجه خویش را رنجه کرد
بزن منظر انجمن حکمت نواز　کر از دو جهان آن زو شد دوا
از آن ناله ناخوش و افغان کند　همه چو مرخیم را الحان کند
بدینگونه در گلشن داستان　نوا خاسته عندلیب بیان
که چون ناله خاست زبیر نوا صبح　سپهدار خاور بمیدان صبح

دکر شد بمیدان سپاه اکون / درفش شده زنکیان ترکون
سپه اوج عصمت در درج دین / فروزنده خورشید برج یقین
بفرمود لشکر بجنبد زجای / نمایند کردان علمها بپای
دکر ابرش رزم را زین کنند / ز هر سو یکی را ابرش کین کنند
چو لشکر برامد زجا فوج فوج / تو کفتی محیطی درامد بموج
یلان بر زدند استین نبرد / برابر نهادند زین نبرد
دلیران بفولاد پنهان شدند / تماشا بمیدان چو شیران شدند
مقرر چنان شد که انصاریان / نمایند جولان چو شیر ژیان
ز انصار مردان لشکرشکن / همه شیر صولت همه پیلتن
همه با علمها ز خیل سپاه / نهادند رو سوی اوردکاه
چو طبال بر کوس بکشاد دست / دلیران شدند از می رزم مست
ز هر سو دواندند مردان جنک / علمهای نصرت بمیدان جنک
زنا زاده فرمود بهر قتال / برابرش نهادند زین جلال
رسانند بر کنبد ابنوس / چو نا کوش نصرت اواز کوس
چو بر خواست اواز کوس جلال / برامد فغان کرک و شغال
نقیبان ز هر سو بر خاستند / یمین و یسار صف اراستند
ابا خویش بکشود قیس دلیر / بمدح امام صغیر و کبیر
که ای ابن نبوت ظهور تو باد / مه و مهر روشن ز نور تو باد
از ان ماند در خیمه انصاریان / که کرد دعا آن امام جهان
چو رخصت کرفت از امام امم / باستاد چون شیر زیر علم
سواری مکمل ز کردان شام / برامد زجا همچو تیغ از نیام
نشستن برخشی که هنکام تک / ز شبدیز اوهام بردی کرو
بر کرد چون شیر غران بجنک / برامد ز دریای کین چون نهنک
منم کفت غران ابن عبید / که کرده بفتراک من شیر صید
یکی از دلیران بمیدان کار / بیاید که کردم درکارزار
ز صف تاخت قیس بن سعد دلیر / چو از بیشه تازد برون شرزه شیر
بدوشش عمود و بکتفش سپر / کرفته بکف اژدهای دو سر
حمایل یکی تیغ زرین غلاف / چو برق جهانسوز خارا شکاف
بزیرش یکی ادهم تیزتک / که از برق در سیر بردی کرو
ز کهسار جستی چو ببر پلنک / بدریا شدی غوطه ور چون نهنک
برانکیخت سند انچنانش به پیش / که از نیزه اش بیم غران بخویش
علی در جهان کفت امام منست / بفردوس اعلی مقام منست
علی ولی نفس پیغمبر است / شفیع جزا ساقی کوثر است
علی مطلع صبح ایجاد ماست / علی مشرق مهر ارشاد ماست
امام هدی سرور مؤمنین / سر اوصیا و آل طاهرین
طریق جهنم ترا جاده است / که در دهر امامت زنا زاده است
بود چون عمر ابن هند درشت / زنا زاده بود او که کرد او درشت
براشفت غران برامد زجای / بزد بانک بر قیس رزم ازمای

کرفتند بر دست پیچان سنان / بهم حمله کردند چون پهلوان
پی حمله کردند بر یکدکر / ولیکن نشد هیچ یک را ظفر
براورد غران عمود کران / کشودند بازو دو پیل دمان
پس از کرز هر دو ز روی ستیز / کشیدند بر یکدکر تیغ تیز
بزد نعره قیس دلاور چو ببر / برانکیخت تازنده مرکب چو ابر
بزد بر سرش تیغ الماس دم / کمر تا بکافش تا بروی شکم
در افتاد از مرکب تیزکام / بقعر سقر کرد از انجا مقام
ز کلبانک تکبیر انصاریان / ملک شور بر کرد از اسمان
بلرزید ز بانک مردان کار / چو سیمای ایوان نیلی حصار

حمله کردن قیس با انصار و رزم با فرقه جفاکیشان و حکام بدشعار

ندا کرد قیس شجاعت نشان / بکفتا کای خیل انصاریان
علی ولی چون امام شماست / بکین سعادت بنام شماست
ز مرک ار بترسد کسی در ستیز / علاج اجل کی کند از کریز
برانید یکدل ز دنبال صف چون نهنک / بشمشیر خونریز بکشود جنک
پس از پشت او خیل انصاریان / زدند از سر خشم بر شامیان
دلیران انصار با تیغ کین / دویدند با فرقه ناکثین
کرازان دو خیلی سکان جفا / جهانند از لشکر اهل شام
دو لشکر بتن هر یکی زنده پیل / دو سیلاب همچون دو دریای نیل
فتادند بر هم چو نور و ظلام / یلان عراق و دلیران شام
بیکبار از خشم مردان مرد / کشیدند شمشیرهای نبرد
بهم میزدندی ز دو سو تیغ / ببارید شمشیر کفتی ز میغ
چو میتافت تیر و کمان ساز کرک / شدی از اسمان تیر باران مرک
ز هر سو که میکرد کوس صدا / بلغزد زنا زاده کرهی ندا
ز بستان میدان نکردی عیان / بجز میوه مرک نخل سنان
اجل بار بر خاک میدان فکند / تن سرکشان از خم کمند
ز اواز کرز کران بیدرنک / فرو ریختی مغز مردان جنک
تن کشتکان غرق دریای خون / چو کشتی که از باد شد سرنکون
چو از خون زدی موج میدان کار / فکندی چو خس کشته را بر کنار
ز خون رزمکه بحر عمان شده / درو دست و پا شاخ مرجان

قتل عبدالله بن هشام انصاری بشمشیر قیس انصاری

ز یکسوی عبدالله بن هشام / فراز سمند از دلیران شام
برون امد از صف چو دیو دمان / برانکیخت رخشی چو تیر از کمان
بزد بانک از کین بقیس بن سعد / بغرید از خشم مانند رعد
برافراخت نیزه سوی سعد شیر / سنان را کرفت از کفش آن دلیر
بیفکندش از اسب همچو پلنک / ببند آخرش کرد تا پالهنک
چو بشنید از و تشنه جانش جهان / بزد قیس از نیزه اش برد جان
کشید از قفا نیزه اش اشکار / روانکرد روح پلیدش بنار

مبارزت امام متقیان با شامیان بی ایمان

ز قلب سپه شاه مردان مقام / عنان داد بر لشکر اهل شام
بر انگیخت دلدل بمیدان جنگ / گرفته بکف ذوالفقار بی درنگ

ز یک ضربتش نقد روح الجلال / دو نیمه شدی خصم چون امثال
چو شمشیر از خصم سر خواستی / سر از تن بتعظیم برخاستی

چو بر کتف دشمن زدی تیغ کین / فکندی سر و دوش او بر زمین
زدی از غضب گر بخفتان کمر / که یک نیمه از زین فتادی بسر

بهر سو که سلطان دین حمله کرد / بهم بر زد مردان بدشت نبرد
ز تیغش بسی مرد کم کشته شد / همه دشت صفین پر از کشته شد

بهر ضربتش آسمان و زمین / بگوشش کشانید بس آفرین
دعا گفت قیس بن سعد سعید / که شاها توئی مؤمنان را امیر

جهان تا قیامت بکام تو باد / نگین خلافت بنام تو باد
بباید که باشد ز لطف کرم / شهنشاه در قلب زیر علم

شهنشاه در قلب لشکر ستاد / بزد قیس بر خصم چون باد داد

عزیمت معاویه برزم قیس پهلوان و فرار از میدان

بگفتا ای زنازاده نادرست / کمر در کفر صلبی و در رزم سست
تو بی باک از رزم بر خسته / ز کفر نعره رزم نشکفته

در ایوان مردان مؤنث صفات / بمیدان عدوان مخنث صفات
کجا ننگ دید است انگشت تو / بود دور میدان سپر پشت تو

بیا تا به بینیم نیروی تو / میان یلان دست و بازوی تو
زنازاده بر عزم دشمن دوید / عنان داد بر گرد خود صف نوید

بر انگیخت قیس دلاور سمند / ز جا لشکرش را بیکباره کند
بسوی زنازاده آورد روی / زنازاده از بیم شد زرد روی

به پیچید از پیش تیغش عنان / شد از بیم در لشکر خود نهان
بکشتند انصار یاران لشکرش / دویدند با تیغها بر کشش

گریزان در قلب سگان حکام / رسیدند از غرب صفین نام
زنازاده در خیمه خود گریخت / بصد حیله بند اجل را گسیخت

چو شد ابن خولی پیکر نهان / بجستند خوکان ز میدان برون
در آن رزم از خیل مروانیان / بشد هفتصد و ده تن از کشتگان

بفرمود تا لشکرش زان نکت / دو فرسخ ز میدان کمین پس نشست
بفرمان شه لشکر فتح کیش / دو فرسخ از آنجا برفتند پیش

دگر در سراپرده بنشست شام / شه زنگ بنشست بر تخت شام
بشستند از خون سر و تن سپاه / ز میدان برفتند بر بارگاه

طلایه بامر امام زمان / برون شد مالک جهان پهلوان

خطبهٔ جناب امام علیه السلام

شه عدل گستر امام مبین / پس از خطبه گفت ای دلیران دین
گریزید از مرگ سوی جنان / نه از استخوان نعلین را آشنان

مقدر شود چون اجل در ستیز / ز کوه و ز لشکر نه پای گریز
رسد مرد را چون زمان اجل / چه حاصل گریز دگر از جدل

شود کشته مؤمن چو روز قتال / روا نیست گشاید بعزوکین بال

داستان رایت افراشتن خزاعیان ظفر نشان و مصاف کردن با خزاعیان شقاوت نشان و قتل عمرو بن الحجاج کج آهنگ بجنگ عمرو بن حمق خزاعی با فرهنگ

بمفتاح تیغ و کلید سنان / گشاید در رزم باب جنان
الهی سفید است گر روی من / ز گرد کنه شد سیه روی من
ز ابر ولای علی روز دین / بشو گرد خجلت مرا از جبین

ترنم سرا کلک معنی بیان / چنین میکند نقل این داستان
که چون صبح برزد سر از خاوران / دل آفاق تیغ شعاع از میان

جهان کرم آسمان یقین / سپهر شرف خسرو مؤمنین
بفرمود دیگر ز خیل سپاه / علمها زماهی برآید بماه

مقرر چنان شد که مجموع بلنگ / خزاعه گشایند بازو بجنگ
بیاخواست عمرو بن حمق دلیر / بفولاد پنهان تن شیرگیر

بگفتا بر شیر جو روح زبر کند / تنش را ز سیم و ز زر آیین کند
سلح پوش گشتند مردان جنگ / برفتند بر اسب خود قطع جنگ

ز جولان اسبان آهو خرام / پر آزار گرد بد اختر اهتمام
علمها شد افراخته زنگ زنگ / شنیدند از کوس و از جنگ جنگ

درخشیدن خود و درع نبرد / همی چشم خورشید را خیره کرد
نفیر از لشکر زجا خواستند / چو سد سکندر دو صف آراستند

بقلب سپه شاه خیبر گشای / ز تاق نصرتش چتری بپای
سپاه زنازاده کفر کیش / چو دریا بجنبید از جای خویش

زدند از سر خشم کوس نفاق / نهادند بر پشت شبدیز ساق
برافراخت هر سو علمهای کفر / بر آمد موج در دشت دریای کفر

خروشان دران عرصه داروگیر / بلعن زنازاده بانگ نفیر
جهان از هیاهوی گرد سپاه / چو روی زنازاده گردید سیاه

صف رزم را چون بیاراستند / سگان در زدند چو خیل کلاغ
پس از لشکر شامیان لعین / بر انگیخت دیو بمیدان کین

کمانی بیارو خدنگی بچنگ / زدی تیر بر سوی او با خدنگ
ز خود در صرع ... آراسته / ز سیمین زره پیکر آراسته

بزیرش یکی ابرش تند خیز / که و بردی از برق کاه تیز
ز تیر و کمان لعبها ساز کرد / رجز خواند بمدح خود آغاز کرد

منم گفت عمرو بن الحجاج شیر / نبرد آزما و شجاع و دلیر
چو شمشیر خونریز بیرون کشم / ز خون روی هامون چو جیحون کشم

دلیری بمیدان شود جلوه گر / که گردد کمانبان زهره یک
همیدان جهاندار ... دلیر / ... پیدا

سبک عمرو بن حمق ... بر نشاند / چه آمد ز بر آمد ... گشاد
چنان رفت بیرون خدنگ ... / کرد در سینه ...

ببال خدنگش چو پر باز کرد
سوی خلد فردوس پرواز کرد
ببند اختر خاک در زیر جنگ
شد گرد انجال آنکه بر از خدنگ

بغرید عمرو بن حمق دلیر
برانگیخت مرکب برافشاند چو شیر
کمان بر گرفت و زمیان تیر کشید
بزیرش چو در بود مانا ابر میغ

بر آورد حاجی کمان از خدنگ
ز ترکش کشید که تیری خدنگ
سوی عمرو حجاج از کین کرد راست
تو گفتی که تیرش خدنگ قضاست

چنان داد پر تیر را از کمان
که در سینه خصم کرد آشیان
فکند ابن حجاج را بر زمین
بر آمد ز ارض و سما آفرین

مبارزت عمرو صاحب عراق و قتل حرب بن عمرو بن حجاج

ز میدان که بر عمرو بن حمق شیر
روان گشت نزد امیر کبیر

چو حرب بن حجاج خواهد پلید
ببالین نعش برادر رسید
برانگیخت شبدیز مانند دیو
بر آورد از دل فغان و غریو

ولی پر ز خشم و سری پر ز باد
بقد از بلندی همانند عاد
بهلمن مبارز زبان برگشود
طلب قاتل عمرو و دون را نمود

وصی پیمبر شه تاج بخش
بدل کرد درع و برانگیخت رخش
بر آمد چو حرب بد اختر بجای
نماندش امان شاه خیبر گشای

بنیزه ز بالای زینش بکند
بقوت سوی آسمانش فکند
چنان زو ابر زمین نیست نصیب
که چون تو تنها استخوانش شکست

نبرد او وری تا اختر ز تا میان
ولیکن شهنشه نماندش امان
چنان زد با فرق بر زد دو الفقار
که دو نیمه کرد بدان نابکار

سر و سینه غلطید از آن بدلقا
کفل ماند بر پشت زین تا بپای
بمیدان نماند سواری دگر
شهنشه گرفتش دوال کمر

بقوت بکندش ز بالای زین
بزد از سر و کرد دفن بزمین
نماند دلیری بمیدان دگر
عنان تافت شاه شیر دادگر

رزم خزاعیان عراق با خزاعیان نفاق

عنان گشت بجای علم ایستاد
زبان را بحمد الهی گشاد

ثنا گفت عمرو بن حمق دلیر
کای پادشاه صغیر و کبیر
فلک تا ابد در رکاب تو باد
فرشته مطیع خطاب تو باد

بلان خزاعی نیز اعتقاد
دعا گفت و خواست بهر جهاد
شهنشاه گفتا که در دشت کین
بود یار مومن جهان آفرین

هزار از دلیران شمشیر زن
شجاع و هنرمند و گرد و یلی
ز جنگ خزاعی هم شیر گیر
جهانند بر شامیان همچو شیر

ز شامی هم آمد خزاعی هزار
چو شیران شرزه گرازان بکار
زهر سو سواران آهن قبای
دمیدند از خشم چون صور نای

زدی تیغ عمرو بن حمق از غضب
ز شور غضب کف فکنده بلب
زهر جانبش از نیزه و بیا
نیستان شد دشت از نیزه ها

باعدا بشمشیر و خنجر زدند
چو شاهین بجنگ کبوتر زدند
دگر کوس رزمی نوا ساز شد
دگر شقها از علم باز شد

ازین سو بسیجه ز اهل عراق
بهم کرده در پردلی اتفاق
دو سیلاب کین ریخت بر یکدگر
علمها بر افلاک افراشته

دگر از دو جانب دلیران مرد
بهم بر نجستند از بهر نبرد
شد از ناله کوس رزم آورند
چو سیماب لرزان زمین و زمان

جهان پهلوانان هم حمله کرد
سینه کرده بر خصم روز نبرد
نشد پیش مالک سپهر با بباد
نبندد کسی سیل خاشاک و خار

هوا بر گشت از غبار و جدل
درخشان ز شمشیر برق اجل
ز شمشیر ایشان دران ترکتاز
بتاراج دست اجل شد دراز

کمند بر از چین دراو زد کاه
و بال سر و گردن کینه خواه
دلیران مرد افکن رزم ساز
بگرز گران دست بردند باز

زدی گرز چون مرد رزم آزما
ز مغز سران طعمه بردی هما
ز نیزه دو دریای لشکر بهم
نمودند غوغای محشر بهم

خدنگ از دو جانب ز کین در بجی
سپر همچو غربال اجل بجستی
ببیچید غرطاس چرخ اثیر
چکاچاک تیغ و فغان نفیر

در آن کارزار از عمود گران
بپیچید بر گنبد آسمان
ز بانگ صهیل هر دو گردان کین
بلرزید گفتی بسیط زمین

پی گرد کاز اسب شد سرنگون
بیفتاد در موج گرداب خون
ز خون دامن دشت جیحون شده
زمین همچو یاقوت گلگون شده

چنان کشته افتاد در کارزار
که شد پشته بر زنده راه گذار
دلیران نه فشردند بر رزم پای
بکندند خیل عدو را ز جای

سپاه زنا زاده هر سو گریخت
ز هم رشته عقد آن سلک گسیخت
زنا زاده از بیم بگذاشت جای
گریزان بخرگاه و پرده سرای

رخ مهر تابان چو گرد بد زرد
دلیران کشیدند دست از نبرد
در فتح گردان ببسته نکو
بیفتاد هفصد بد اختر نگون

فرق گذاشتن جناب امام انام از حسنین و محمد حنفیه علیهم السلام

ز هر دو سپه مردم رزم ساز
بسوی سرا پرده رفتند باز

شنیدم یکی از بزرگان دین
بپرسید از آن شاه سلطان دین
چرا پیش صفی بمیدان جنگ
محمد حنیفه را بید رنگ

حسین و حسن هم از آن گلشنند
جوان و سر افراز و خصم افکنند
بمیدان نبردی چرا هیچگاه
بر ایشان اجازت نفرموده شاه

بگفتش محمد هنر افکنست
بمیدان کین همچو دست منست
حسین و حسن گرچه خصم افکنند
بروی جهان چون دو چشم منند

ز هر صدمه بپسندم از کم و بیش
کند حفظ با دست چشمان خویش
از ایشان چو نسل نبی قایم است
چو چشمان مرا حفظشان لازم است

فی الموعظه

الهی بحق حسین و حسن
که ما را ببخشی بآن پنج تن

عزیزان بنزدیک قهار جهان
بود در شمار محبان روان
از آن تا توانی برای نمان
تنت را از جهنم نگه پاسبان

نکرد مر تراهست دایم شکست
زد بنا ر دین را بنیاد و بست

چو از بخل داری تو چین بر جبین
دل دوستان را کنی پر ز کین

چو با دشمنان نمانی کرم
نماند مهر تو در دل رقم

همین بس ترا در طریق قویم
که قارون ببخلست و موسی کریم

نه پیداست در بخل کز خود ذمم
ولی صلح بارد ز ابر کرم

چو سعد و رشید دست دادن ترا
نباید زبان برگشادن ترا

زمن سخای تو باطل شود
ثواب عطای تو زایل شود

شود مرد از آبرو کامیاب
خزف باشد از ذکر هست آب

بدین تا فتح آن نور نجم هدا
بنا فتح نما راه توحید را

کر چون نکهت گل برآید خوش
دمی عزم رفتن نماید ز خویش

داستان ابتدا فرستادن یلان نخع و بنی همدان و مصاف دادن با لعینان شقاوت نشان و مبارز آوردن عبدالله بن عمر لعین و حمله شدن از سر نخبه شیر لشکر ظفر قرین

بلاغت نوا کرد بلبل زبان
چنین غلغل افکنده در بوستان

که چون باز طاوس خورد آشیان
بکس برد بال سعادت فشان

شهنشاه فرمود تا هر گروه
کند عزم میدان بفر و شکوه

برافراخت مالک درفش ظفر
دگر بانک جنگ آمد از کوس و نی

سپه موج زد همچو دریای نیل
زمین بیشهٔ شیر شد چند میل

دلیران همدان یلان نخع
مکمل بدرع و صلاح و ورع

جوانان بجلی دلیران طی
کمر بسته بر رزم مانند نی

سلیم و علی و جز او تمیم
چپ و راست در صف شدن مستقیم

نخستین دلیران اهل عراق
ز امن ببستند بر خود یراق

یلان برگرفته دار و زده کف
چو شیران شده بر نخیره صف

کشیدند صف ها دلیران تمام
نشستند بر اسبان زرین لگام

بپهلوی هم ایستاده سپاه
درفش درفشان کشیده بماه

بگردان شد افغان کوس و تبیر
جهان گشت بر مردان نفیر

جهان پهلوان اشتر شیرمرد
بجولان در آورد رخش نبرد

گرفتند یک مار پیکر سنان
بقربوس افکند گرز گران

بتن درع فولاد و خود بر سر
در آهن نهان کرده تن چون شرر

بجولان در آمد بر آن بنگام
رجز خواند در مدح شاه انام

منم گفت از جان غلام علی
تنم چون پذیرد جان ز نام علی

چرا ای زنازاده نابکار
نیایی بمیدان چو مردان کار

یکایک گر لشکرت رستم است
به پیش سنانم زوالی کست

ترا هست از جهل شیطان امام
مرا مقتدا شاه هر دو مقام

در اقلیم عرفان علی سرور است
در آداب ایمان علی رهبر است

علی قابل افسر سروریست
سزاوار اوصاف پیغمبریست

برآمد عبیدالله بن عمر
زنازاده زشت خو چون پدر

نشز

نشستند بالای رخش سیاه
برانگیخت چون دیو در رزمگاه

بجولان چو نزدیک اشتر رسید
ز بیم تهمتن دلش در طپید

بزد نعره اشتر آن نابکار
برفت از سرش هوش و از دل قرار

بمالک بگفت ای شجاع دلیر
که پرد ز بیم تو در بیشه شیر

بمیدان ز رزمت اگر تاختم
قبولست عذرم که نشناختم

مرا نیست چون با تو تاب جنگ
کنون باز گردم ز میدان جنگ

بخندید مالک که ای نابکار
تو بر خود پسندی چو عار و فرار

چو روبه برو رو ز چنگال شیر
مکن عزم میدان شیران دلیر

چو لرزان ز میدان کین بازگشت
زنازاده با وی سخن ساز گشت

مکالمه معاویه و عبدالله بن عمر با کرام امام و کرام

بگفتا که هستی چو مالک تو مرد
چرا بازگشتی ز دشت نبرد

بباید در دشت جولان کنی
هنرهای خود را نمایان کنی

چرا پیش اشتر نکردی درنگ
عنان باز پیچیدی از دشت جنگ

جوابش بگفت اشقی پلید
زبان داشت اشتر بجنگ از سعید

گریزان ز پیشش شدی در ستیز
سرت هست ممنون پای گریز

زنازاده گفت ار بودی ترا تاب
بمیدان ز رزمش نمانم شتاب

درین وقت سلطان دنیا و دین
زنازاده را بانک زد کای لعین

بیا تا بگردیم در رزمگاه
بباطل چه ریزی تو خون سپاه

ترا عاقبت چون نمانی که زیست
بحال تو اختر بباید گریست

نیاری برو تیغ چون از غلاف
چه حاصل زبان را گشادن بلاف

بترسند از مرگ آزادگان
که دین بار داند بر دوزخیان

شنیدی این نار الجواب عجب
زنازاده را گفت کای بدگهر

شنیدم بسی بار گفتار تو
ندیدم هنگام کردار تو

کنون بوالحسن از میان عرب
ترا می نماید بمیدان طلب

چه ترسی ز شمشیر بران او
برانگیز توسن بمیدان او

زنازاده احمق نابکار
ببی کینه از الفخر شرمسار

برانگیخت دلدل شه اولیا
امام امم سرور اوصیا

کشیدند از نیام ظفر ذوالفقار
بزد بر صف دشمنان برق وار

بهر سو که بازو برافراشتی
صف خصم را در هم انباشتی

بهر سو شدی دشت از تیغش دوران
جهد بختی در قتیبه فرار

زدی نعره چون شاه دلدل سوار
تو گفتی بغرید ابر بهار

قتل عبید بن عباد بذو الفقار شاه عصمت نژاد

عبید بن عباد با درع و خود
سوی سرور دین عنان زد کشود

بفرقش بزد تیغ سلطان دین
که شد شعله ور برق تیغش زکین

شهنشاه در قلب خیل و سپاه
دو دستی زدی تیغ بر کینه خواه

ببرجون زدی تیغ اثر تا براد
شدی بر فرقش از تنگ زین لگام

زدی ذو الفقار آنکه ابر سنان
بزین تنگ و شدی بر سنان

ز فرق رخش درع ...ادم چون خون
فرو ریزش شد ... کون

بنی نخع با خیل همدانیان زدند آتش مرگ بر شامیان
به پیچید آواز کوس سپاه چو صور قیامت در آوردگاه
هوا ابر گشت از غبار جدل نبارید تیغ از شرار اجل
بگرز گران مالک پهلوان فرو ریخت مغز از سر گردنان
چو جنبید شمشیر زن شیروار بهم سوخت خصم صف کارزار
برد نعره از خشم قیس دلیر بصف خویش را زد بکردار شیر
برآورد با تیغ آتش شرار ز جان سپاه شیاطین دمار
هر آنکو شد دست و گرز بادو کش بهم تیغ راندند بی داد و دین
دگر تیغها ابر افراختند چو سنبل اجل رو بهم تاختند
نهال سنان بار آفات کشید هر آنکو شد از نخل اجل بر دمید
صدای غشا فاش بر چرخ جدل رسانیدی پیام صفیر اجل
شدی چون عمود دلیران علم شکستی سر و سینه اندر شکم
بهر سوی چون کمند از جدل گلوگیر گشتی چو دست اجل
بر آن هان شمشیر مرد نبرد در اجسام ثابت شدی جزو فرد
ز افشاندن بال شهباز تیر شدی مرغ جانها بچنگال اسیر
هیاهوی از بانگ بر شد بلند قیامت زمین شد اگر شد بلند
بیفتاد از زین بمیدان کار بسی کشته و خسته و زخم دار
زبس کشته از کشته شد سرنگون بزد موج بر طاق بهرام خون
شد از کشته در عرصه کارزار ز هر سوی الله اکبر آشکار
بغلطید هفتصد با خاک نگون علم شد ز شمشیر کین سرنگون
برانند شیران ز جنگل سپاه زنازاده را تا در بارگاه
بترسید چندان از آن کارزار که افتاد از پای و شد بیقرار
زبر پر فشاندی ببال النفس ببین مرغ روحش شکسته قفس

توبیخ عبیدالله بن عمر بن معاویه ملعون بد گهر

عبیدالله بن عمر از کین زنازاده را بانگ زد کای لعین
ز خیلت چرا این فن دست و پای دلت رفته از بیم حیدر کجای
نه بد لشکرت در جنگ روی کس ز مردی چرا بایدت زد نفس
زنازاده مغموم شد زین سخن بسی گشت شرمنده در انجمن
بگفت از سر کین بعمرو بن عاص که ابن عمر کرده در عام و خاص
دلیرانه با من چنین گفتگو ندانسته پاس ادب را نکو
بگفت ابن عاص اوحد انجمن بانصاف سازد بیان سخن
زنازاده زان قول شرمنده شد ز بیغاره القصه در خنده شد
دگر خیمه روز شد سرنگون ز شب زد فلک خیمه نیلگون
سپه باز گشتند از کارزار گرفتند در خیمه خود قرار
در آتش ز شیران لشکر شکن طلایه برون رفته از هر قرن

فی الموعظه

دلا تنگ باشد جهان فراخ چه سازی با ایوان و ایوان کاخ
حیات تو باشد چو بیمای برگ لباس است عمرت ببالای مرگ

مشو از سرور جهان شادکام که از مرگ باشد جهان را نظام
کسی در جهان غم آباد نیست که چندین شد و سرو از یاد نیست
کو از گنج قارون کجا شاد زیست که دارند بمنش بجز باد نیست
خواقین چین و سلاطین کجا فتادند لعمر کردند حظ
دمیدن گل و رخت از خار گنج که بی بار غم کس نیابد گنج
درین باغ سروی که آزاده است همیشه بصد محنت افتاده است
هنرور ز محنت بخفتند بخاک صدف را ز گوهر شود سینه چاک
دلی میتواند بمطلب رسید که در کثرت خلق وحدت گزید
هزاران درود و هزاران کلام ز ما بر محمد و آلش تمام
بدان شاه آن باده غم زدا که گردد سرای سخن را نما
کشا بد زبان ناطق سحر زاد کند روز و شب مدح هشت و چهار

داستان رایات افراشتن انصار شیر شکار و مصاف نمودن با ستمیان دیوسار کینه جو کردن بند ابوالاعور سلمی پلید و فرار نمودن از چنگال امیر قیس ابن سعید

خردمند دانای روشن گهر چنین داد از رزم صفین خبر
که چون شد خضر شاه سیارگان ز ظلمات شب در نظر ماهیان
شهنشاه دین نور چشم امم بفرمود هاشم بگیرد علم
برآمد بر ابر کبود آبنوس صدای هیاهوی و آواز کوس
نهادند زینها بر اسبان کین بزد موج سادات دریا زمین
بکشتند مردان جنگی سوار قیامت نمایان گشت در روزگار
برآمد ز هر خیمه مرد دلیر تو گفتی ز بیشه برون جست شیر
ز بس گرد بر خواست زآوردگاه بشد منخسف چشمه مهر و ماه
ز بس گرد زمین لشکر انبوه شد تو گفتی که هامون همه کوه شد
چو فولاد پوشان صف آراستند ز آهن دو دیوار بر پا شدند
ببستند صفها دلیران شام برهنه همه تیغها از نیام
دگر شد برابر گروه قرین درفش سواران بمیدان کین
برآمد ابوالاعور نابکار نموده ببر جوشن زرنگار
ز انصار با هاشم کینه جوی بمیدان چو شیر ژیان کرد روی
بمیدان کین لشکری ریختند اعادی همه ز جا بر انگیختند
ز بس تیر بالا ز کمان باز کرد نیارست مرغی که پرواز کرد
ز کشته شد دشت چون کوهسار شد خون روان همچو سیل بهار
کسی را غم رفتن سر نبود برادر بفکر برادر نبود
در آن رزم هاشم پلنگ جنگجوی بشمشیر هر سو که میکرد روی
ز بیشش عنان باز برتافت بود زبر گرز و زوبین و شمشیر بود
ابوالاعور دیو خوی پلید بشمشیر زن نزد هاشم رسید
سپر بر سر آورد و آن مرد دلیر بزد بر سپر تیغ آن کینه جو
بکشو هاشم بد بپیچید سر هلال جفا شد ز رخم سپر
چو زد کرد شمشیر او را ز خویش که رفتش گریبان کشیده ز پیش

بدشنی که منش دوال کمر بکندش ز زین هاشم پرهنر
کمربندش از زور بازو گسیخت چو افتاد بر خاک یکسو گریخت
جهاندار پیش هاشم کینه خواه گرفتند چون کوه راهش سپاه
بشمشیر ازان سپه برآند بیک حمله تا قلب لشکر رساند
سپه که هاشم نها بدریای خون چو کشتی ز طوفان خون شد نگون

قتل غانم بن حمید پلید بشمشیر مرقال سعید

چو سیل دمان غانم بن حمید کف افشان بنزدیک هاشم رسید
بر دبانان بر هاشم شیرگیر که یکضرب با ز تیغ من در پذیر
برانگیخت هاشم سوی آن پلید ز سر نیخ کامش تیغ بیرون کشید
چنان زد که ناپاک از بر کرد فش که افتاد بر خاک سر از تنش
زنازاده چون دید آن ضرب دست شد از باده بیم مدهوش و پست
چو رو کرد هاشم سوی قلبگاه زنازاده را تنگ شد رزمگاه
ندرای درنگ و نه روی شتاب دل از بیم در موجه اضطراب
بشمشیر کین هاشم کینه خواه چو سیلاب زد بر صف قلبگاه
زنازاده را گفت ای خوکسیر چو روباه تا کی گریزی ز شیر
زمانی بمیدان رزمم خرام که از خون عثمان کشی انتقام
دگر روی آورد و ابن عاص که از طعن خود را نگهی خلاص
بپشت تو پیکار باشد بسیر سپر بر تو بسیار دارد هنر
نه بینی سنان هر که انگشت تو بود لست درع تو جز پشت تو
اگر بشنود گوش تو آواز جنگ پرد از شبان رخت مرغ درنگ
زنازاده مانند دیو رجیم تراز نماند بسوی جحیم
برازخشم بر گرز نه که حمله برد ز تن نقش عمرو عادی سترد
بصف ده تن از زبده سالاران بکشت زنازاده از بیم بنمود پشت
زهر سو مرقال در رزم آزمای برآورد شور قیامت بپای
زمین بحث خون در زمین نبرد شدی غرقه در موج خون اسب و مرد
ز بس کشته از گرد لشکر سپاه چو شب تیره شد عرصه رزمگاه
زنازاده از آن درنگ کو شتاب دلی داشت در موجه اضطراب

قتل زهیر بن سعد از شمشیر مرقال پهلوان

زهیر ابن سعد آن چو شیر عرین سوی هاشم آمد در دست کین
برآورد ما از خشم شمشیر تیز بهاشم علم کرد تیغ ستیز
دو بد نبد بر یکدگر هیچ درنگ بشمشیر کین همچو شیر و پلنگ
میان دو رزم آزمای جدل چو شد چند شمشیر رد و بدل
چو شیر ژیان هاشم شیرگیر بزد تیغ کین را بر آن زهیر
که تا سینه ابن سعد شکافت روان از پی سران دوزخ شتافت
نگون کرد هاشم چو شیر دگر بقلب سپاه مخالف علم
گرفتند از بیم شمشیر تیز سپاه زنازاده راه گریز
شب آمد که افتاد با تیغ کین در آن روز پانصد بد اختر ز زین
چو شد چون سکندر بخاور روان بظلمات کهسار مغرب نهان

ز جنگ آرمیدند مردان نو بار انکه هر کس بجا کرد
معاویه برگشت با آن سپاه چو شد اندر نشست در بارگاه
روانش بیاسود شد کرد بد جفت ببارست در بستر از فکر خفت
چنین گفت با عمرو شیطان مطلب ز داغش سپاه سر ابو تراب
بکف تیغ را چون علم ساختی قدم ترکشان از قلم ساختی
ز مرکب سر از انبوه نگون تن سرکشان از کشیدی بخون
ز تیغش سر ابن سعد بخت شوم سپاه هم برافتاد از این مرز و بوم

بیان کردن عمرو عاص لعین از فضایل امیر المؤمنین

بیان کرد عمرو بن عاص لعین که باید بدانی بحکم یقین
که باشد علی مظهر نور حق بصبح یقین مطلع نور حق
شهنشاه دین صاحب تاج و تخت امام امم شاه بیدار بخت
بمیدان من او را بدیده ام کجا مثل او من کسی دیده ام
فضایلی اگر میشدی بی حساب ز هر کز بدیر و بکندی زمین
علی وارث حکمت انبیاست علی مخزن عصمت اوصیاست
بهانه کنی خون عثمان بسی که در کفر چون او نبوده کسی
یکی بی زهر منهبی عار داشت نه تسبیح بر کف نه زنار داشت
در آداب اسلام بدعت نمود نبی بی خبر دین و سنت نمود
تو بودی و من کشتن او سبب چه سان از علی میکنی خون طلب
تو بیز ای بد اندیش دیوانه که از دین و اسلام بیگانه
ترا حیله باید که در زور جنگ برابی بشمشیر الماس رنگ
ندانی که روباه چون گشت پست ببندد تو بر عاجز کند شیر دست
زنازاده گفتش که دانم یقین که باشد مرا این سخن همچنین
ولیکن نخواندی ز عهد قدیم که ملکت شود نزد یک شاه عظیم

فی الموعظة

ز دانش دلی چون مکمل شود در آیینه از عقل صیقل شود
بباغ خرد از نهال علوم توان میوه چید از خدود و رسوم

داستان رایت افراختن انصار ظفر شعار
و رزم کردن با خیل ابن سکان دیو سار
و فرار کردن عمرو بن عاص مکار خناس
از میدان شیر پیر عمار بن یاسر

بدست چو آیینه بخشد خرد پذیرد در و عکس هر نیک و بد
چو از جهل آیینه یابد زنگ شود بر خرد عرصه علم تنگ
بزن مطرب آن نغمه هوش بر که آرد مگر هوش ناخوش بسر
بگرید چو نی در گریبان هر نفس بمدح علی نغمه پرداز و بس
رقم سنج این نامه دلپذیر چنین بحث شبل بخبر بر
که چون مهر افکند از کوه سیما بجز فلک کشتی زر نگار
نغمه سلطان خیبرکشای که ابن عمران رزم آزمای
در آمد بجا لشکر مجرخوش برآمد زانوان کیوان خروش

در آن دشت او را کوس نبرد   تو گفتی دم اندر دم صور کرد
علمها چو افراخت در کارزار   باستادند آن دو لشکر سوار

ز مه گوی زرین علمها ز گرد   چو کوکب در این سبز جلوه کرد
کشیدند صف پهلوانان کین   به پهلوی هم در یسار و یمین

از آن سو زنازاده در پیش صف   علمها دو انداز هر طرف
غو کوس جنگی به شب برد   هر جنگجویان برافراز کرد

درفش ضلالت علم ساخته   شیاطین بمیدان کین تاخته
چنین گفت عمار نیکو سرشت   که شمشیر باشد کلید بهشت

برانگیخت شبدیز آن شیر پیر   خروشید از خشم مانند شیر
بگفتا ای یلان در میدان منم   هم آورد با شیر شیران منم

قدم گر که ماندست در روز جنگ   ولی راست کیشم چو تیر خدنگ
بمیدان چو عزم دلیری کنم   جوانی بهنگام پیری کنم

ندا کرد کای فرقه مومنان   بتازید بر لشکر طاغیان
از اینجا جلو دیر تا تیغ تیز   برانگیخت در ظالمان رستخیز

پس پشت او از دلیران جنگ   کشیدند شمشیر الماس رنگ
زهر سو فتادند بر قاسطین   شد از موج خون کام چار امین

در آن رزم عمرو بن عاص دغا   برانگیخت با لشکر خود جفا
بزد خویش را بر صف مومنان   گریزان شدی لیکن از بزدلان

چو عمار دید آن درفش سیاه   بغرید و گفت ای گروه سیاه
بماندم بسی در سرای سپنج   گذشته مرا سال هشتاد و پنج

بدیدم بسی این درفش سیاه   که افراخته عمرو در رزمگاه
همیشه زنازاده خود پسند   بمیدان کفرش نماید بلند

سه ظالم بیفراخته این شریر   ولی چار بیرق است از افتخار
که از کفر انجا مل رو سیاه   برو خلق را همچو شیطان زند

مسلمان نموده کنون نام را   زن بوده مارا باب اسلام را
پیر افسر خویش بن را ستود   بمدح شده دین دگر ها نمود

بگفت این زنازاده کفر کیش   فدای علی سبکنم جان خویش
امام علی ابی طالبست   که بر جمله دشمنان غالبست

معطر بهار گلستان دین   شو چراغ شبستان دین
بمعراج دوش نبی الامام   شکسته بتها ز بیت الحرام

کلیمی که کردی ز فرش زمین   مناجات در طور عرش برین
پس از خشم رو کرد بر ابن عاص   که از جهل هرگز نگشتی خلاص

بیا تا نبرد دلیران کنیم   ببندیم کین رزم شیران کنیم
گرفتم سنانم چه انگشت تو   ندیدم لیکن بجز پشت تو

چو رو کرد عمار بر آن پلید   ز بیمش شد آن بیدل نا امید
از آن خشم عمار بر داشت جوش   در آمد چو شیر ژیان در خروش

پس از ساعتی در صف کارزار   بیفکند در خاک صد نامدار
بهم بر زد خصمی بجا بر گرفت   بماندند لشکر از او در شگفت

ضایم

که ناگه بعمرو اندر آمد رسید   دل عمرو از بیم در تن طپید

قتل نعمان بن همام بشمشیر عمار بن یاسر در آن مقام

بعمار زد بانگ مردی ز شام   منم گفت نعمان ابن همام
بغرید عمار یاسر چو شیر   بزد تیغ بر مغفر او دلیر

که از تیغ تا سینه حلقش شکافت   هر اسپه رو حرب بدو رخ شتافت
بشمشیر عمار شیر از جهات   برانداند سپه را کنار فرات

مخالف ز بیم شه بوتراب   گروهی فکندند خود در آب
ز بیمش یل زید عمرو پلید   گریزان عنان از میدان کشید

بیفکند تیغ یمانی ز دست   چو روباه از شیر بنمود پشت
برانگیخت عمار بر کین چو شیر   گرفتند لشکر همش را دلیر

خروشید از کینه آن شیر پیر   که اینک زیاد بن نضر دلیر
کشید از نیام غضب تیغ جنگ   بتازید با رباب کین چون پلنگ

زیاد دلاور بشمشیر کین   بزد با سپه بر صف ظالمین

قتل عثمان بن سداد بشمشیر زیاد بن نضر یاکرا ۱۱ د

بزد بانگ در رزم آوری بزنبا   منم گفت عثمان ابن سداد
جهاندند از خشم چون سوی هم   کشیدند شمشیر بر روی هم

زیاد دلاور چو شیر عرین   بزد تیغ بر تارک آن لعین
که تا پشت اسب مغفرش گشت چاک   ز خونش چو یاقوت گردید خاک

دو لشکر گشودند از کین عیان   فکندند از کین سنان بر سنان
نمودند گردان فیروز جنگ   زمین را ز خون همچو یاقوت رنگ

خروش نفیر و دم کرنای   در آورد گوی زمین را ز جای
چو ابر بلا شعله آتش گون   ببارید در عرصه رزم خون

ز خون موج زد دشت آوردگاه   بر افراخت از کشته پشته ها
کمند بر داور کینه جوی   همی بست بر خصم راه گلوی

بغرید دلیران امیر قبا   اجل بال گسترده چون هما
نمیدار شمشیر خیل زیاد   هزار و دو صد مرد جنگی فتاد

بمیدان ز بس کشته گشته نگون   زمین شد چو گلستان لاله گون
درفش ضلالت ز بالا اوفتاد   نگون شد علمهای اهل عناد

زیاد و سپه بر لب آورده کف   برانند فوج سپه را ز صف
زنازاده از بیم گردید زرد   گریزان سوی بارگه رو کرد

دگر شب که از کوه شد آسمان   بشد مهر در جام مغرب نهان
دلیران بخون سرخ سر تا به پا   بسوی حرم باز گردند جای

طلایه روان کرد قنبر دلیر   همی گشت بر گرد لشکر چو شیر
شهنشاه دین فخر پیغمبران   بفرمود تا زمره مومنان

زمانی که این درفش سیاه   که افراخت عمرو در انتبا
همیشه باکلام کردند جنگ   ز اسلام نامشان کفر را بود ننگ

نمایند اهل ز ایمان خبر   ز اسلام نبود در ایشان اثر
بلا بینکان فرقه طاغیان   مسلمان نباشند جز از زبان

که ای بهترین تمام انام / کسی کینه‌ات را چو در دل گرفت
جز ابلیس کی باشدش رهنمون / ز ره کی فتد ای شه مومنان

في الموعظة

بر اهل دل کلکون رخسار زرد / بشوی گرد از چشم صبحگاه

داستان رایت افراشتن دلیران بجیل و مصاف دادن با بجلیان دغل و قتل کردن کیوان بن کرب و مروان بن هشام نادان تیغ جندب بن زهیر به الخلاص شان

کل افشاندند محفل دوستان / که چون کرد صبح این درخشان بلور
بجوشید خون در سراپای مرد / برزد موج مانند دریا سپاه
هیاهو بانوان خضر سپید / ستادند در هر صف زهره کون
برآراست صفها امیر و دلیر / هم از رزم جویان دو دشت نبرد
کشیدند صفها دو لشکر گاه / علمها بپا بیار استند
برقص آمد این گنبد لاجورد / بلشکر دلیران نار باب کین
بتکبیر و تهلیل باشد سخا / در آمد بجولان بکرد ارسپهر
شد مرد و مرکب بجولاد غرق / که جستن آن آدم تیز رو
بکوهی هم ساکن و هم روان / بجولان در آمد چو شیر عرین
منم گفت شاه دلدل سوار / بمیدان رستم چو عزم آورد
دلیر و قوی پیکر و دیو دوش / سپیده رو ز رزم آوری نابکار

ثنا گفت عمار بلکبر امام / زایمان نخود کفر حاصل کرفت
هر آنکس که از طاعتت سر بتافت / فدای تو از شوق سازیم جان
شهنشه دعا کرد و بنواختش / ز انشال و اقران بر افراختش
سحر شد دلا از جگر آه سرد / که شوید ز روی تو گرد گناه
نگهدار لب را بگاه بیان / ببین هر که افتد بتیغ زبان
چنین گفت پیری که دلش درست / زبان در دهان پاسبان سرست
الهی تو بی باد وام و بقا / تو را میرسد منزل کبریا
چو ناخن ببین خار و شرمنده است / از و عفو کن چون ترا بنده است
بدبیکو ندانا از ین بوستان / از ین خنده بلبل گویی ظهور
دکر تا که خراشت گوش نبرد / شد از که رخسار گیتی سیاه
علم باز سر بر ثریا کشید / برابر بهم چون دو البرز کوه
ز رزم آزمایان توسن سوار / بمیدان کینه دلیران مرد
سعادت بدم فوج فوج سپاه / بکین خواهی از جای بر خواستند
در اندیشه زبانت کوس نبرد / بحکم شه دین امام مبین
مظفر چنان شد که در کارزار / شجاع جهان جندب بن زهیر
بر انگیخت شبدیز مانند برق / ز رخش نظرها ببردی گرو
ز تیغش شدی آب جوهر عیان / نمود هنرها بمیدان کین
بگفتا رجز خوان در آن کارزار / بر او تنگ صحرای رزم آورد
بیاید که تا مو سپاه از حبش / بدانید شیر نر حق دلی دیو ساد

بخود و بجوشن سراپا بغرق / منم گفت کیوان ابن کرب
زدندی بهم تیغ الماس دم / ز روی غضب جندب بن زهیر
فرستاد او را بسوی سقر / برانگیخت دیوی ز خیل بجل
ز خون دلیران کشم انتقام / روان شد بسوی جندب راست کیش

شهادت جندب و الاشکار در رزم بجل ایمانیان با بجل عثمانیان

ز شوق شهادت برآمد رجا / بخود گفت ای نفس کوهم رسید
بمقصود فانی رسیدم همی / کنون وقت شد کز سرای بهشت
گهی با خدنگ و گهی با سنان / بصف زد شمشیر الماسگون
گرفتند دورش سپه چون حصار / ز بس زخم برداشت اعضای او
ربودی بتیغ از زخم سر / گرفتند در رزم او را سوار
گرفتند اطراف آن شیر نر / بعشاد آخر بمیدان کین

صف کشیدن و رزم بجلیان عراق با بجلیان نفاق

برزنده بجلیان نفاق / سواران رزم آور پهلوان
چو بستند از زید دست قتال / علمهای زرین بر افلاک شد
کند پشتی زانوان چرخ برین / ز بس گرد شد بر دو دشت نبرد
غبار دلیران بگردون رسید / بیارید باز از غمام قتال
نکاو ماهی بشد سرنگون / زمین نیز جو کشته در خاک
کشودی در رزم را سرپر دلان / بیستان کین زاب تیغ هنر
بحلق یلان ریسمان اجل / ز کرز گران دلیران مرد

نشسته برخشی چو کلکون برق / برستم رسانید تیغ نسب
بر او بجنگ اندر و پر دل بهم / برد تیغ بر دوش آن شیر نر
کر بشکافت تا سینه بر یکدگر / ستمکار روبد خو چو بو جهل
منم گفت مروان ابن هشام / بر افراخت از خشم شمشیر خویش
بزد جندب از خشم تیغش بسر / که بشکافت تا حلق آن بدگهر
پس آنکه جندب بنام خدا / که کردم باقبال قسمت شهید
بگیتی جهان را بدیدم بسی / رسید بر مشامم هوای بهشت
ز دار شوق در حرب عثمانیان / بیفکند ده کس بجان و بتن
ز هر سو به پیکان زهرآب دار / ز خون شاخ گل شد سراپای او
کشیدند عثمانیان بر سر سپهر / ز خوکان کین دو او را فراد
کرازان بشمشیر افرشته سر / ز شمشیر نامردی از روز دین
روان گشت آن مرد نیکو سرشت / بپای شهادت بسوی بهشت
بفرمود بجلیان عراق / گشادند بر جانب هم عنان
چو بر کوس ز اشتاد دوال / ز گرد سم اسب تا خاک شد
هیاهوی امیر و با بانک دف / تنیده بر رخسار مردم سپهر
سپاه از دو جانب بهم چون رسید / چو باران نبرد آن خدنگ جدال
بمیدان فرو رفت از تنگ جوی / زمین همچو کان یمن رنگ شد
ز سیخ شمشیر آتش فشان / نهال سنان سرکشی سایه داد
همه عمه بست از کینه جدل / سر سرکشان در شکم جا کرد

شد از کشته در غرصه کارزار — زهر سوی البرز کوه اشکار
سپاه مخالف گریزان شدند — زمیدان کین روی گردان شدند

بقلب ملاعین شیطان پرست

لعنت کردن عمرو عاص دون بر معاویه ملعون

علمها نگون گشت و لشکر شکست

زنازاده لبها بدندان گزید — برخسار سیل خجالت کشید
بزد بر سر خویش از غصه مشت — ببخت داد دشنامهای درشت

زتیغ علی گفت هستم برنج — دریغا ازین لشکر و تاج و گنج
زکینه یکی آتشی بر فروخت — همه لشکرم را بیکبار سوخت

بگشت از یلان سپاه عجم — نماندست در لشکر من کسی
بمیدان کین با یلان — عجب تن نمودند جوشن کفن

بگفتا بن عاص ای بسند کار — چو جنگ بنمودی تو هم کارزار
همه لشکرت پهلوان بیشتر — سپاه هست چون شیر ژیان میشدند

مر ایشان چو از جنگ شد تیره تار — سپاهش گریزد زمیدان کار
شدند انکه سر رشته از دست گم — بگیری بجای ضنان باز دم

زمردان برخسان از بیت گرد — گریزی چو زنهار ازین نبرد
درین توفه بر خواست بانگ خروش — زنازاده را رفت از مغز هوش

زبیم از رکیب برون رفت پا — عنان داد بر سوی پرده سرا
دگر بار سلطان شب جلوه کرد — رخ مهر کرد بدل زبیم زرد

دلیران کشیدند از جنگ چنگ

خطبه خواندن جناب امیر المؤمنین در منع از ظلم مسلمین

سراپا چو مرجان بخون گشته رنگ

شهنشه در آن روز سلطان دین — پس از خطبه فرمود کای مخلصین
بدانید خلاف تحمیر بود — زهر نفس بخوبی تکبر بود

شما را چو شیطان قوی دشمن است — بباطل همو وعده انگیز است
زمن بند گفتار آن نیو بد — بقولم دل تو یقین بگروید

کر مسلم مسلم برادر بود — نباید که از هم نگه در شود
بدانید کاکا دو در دین یکیست — درآیین اسلام آیین یکیست

هر آنکس بجا او بجوی ... — زن دو هم گرشود خطا ...
کر اسلام مسود با مسلمین — جدل در رزم جوید با مسلمین

سلمان امانت چنان نگرد — بوعده خلاف از دیانت کند
بهنگام گفتن نگوید دروغ — هم از صدق دارد کلامش فروغ

چو ما اهل بیت ابیدر حکیم — بآداب بن هادی استیم
نماکسته معلوم زمر کتاب — بیابید از ما طریق صواب

بخوانیم هر کس نماید قبول — بآداب بن خدا و رسول
شما را بخوانیم سوی جهاد — گر باشد رضای الهی مراد

سوی حج بیت و زکوة و نماز — دگر صوم و لطفای اهل نیاز
عجب این بن هند است نسب — دگر زاده بن عاص سهمی حسب

کمان میکند اینکه با اهل کین — بخوانند مردم بآداب دین
ولیکن بآداب دیو رجیم — نمایند سوی نار جحیم

بظاهر زاسلام دم میزنند — بباطن بپای صنم میزنند
نکردم خلاف رسول خدا — بعصیان نکردم دم از دین جدا

همیشه بعهدش وفا کرده ام — من و جابر امرش فدا کرده ام
چنان در ره حق تیغ بردم بکار — که لرزید اعضای مردان کار

کشودم بشمشیر الا مرا — شکستم بتیغ بتر اصنام را
مرا برگزید ان خدای جهان — که الحمد والشکر والامتنان

ازان هادی دین پیغمبر من — که من شهر علم نبی را درم
مرا کرد نایب نبی الانام — امیر همه مؤمنان کرد نام

منم قاضی حکم فصل الخطاب — منم جامع علم ام الکتاب
منم وارث انبیای عظام — منم والد اوصیای کرام

منم عارف رمز دین مبین — منم فاتح کنز علم الیقین
منم باعث خلقت جسم و جان — منم هادی انس از انس و جان

منم مطلع نور علم خدای — منم در جهان سوی حق رهنمای
پیمبر چو میرفت ازین جهان — سر رشته بود در دامن عیان

بهنگام فصلش بآداب دین — سندکار من بود روح الامین
خلاف نبی گر کند امتی — بباطل رسد هر زمان قوتی

مگر انکه خواهد خدای کریم

داستان رایت افراختن همدانیان شیرجگر
و مصاف دادن با حمیریان بداختر
و فرار کردن ذو الکلاع حمیری تا دامن
از صولت شجاع جهان ابو شجاع پهلوان

که ثابت بماند بدین قویم

بیاسیئه از باده کام من — زمیخانه شوق جام یقین
که تا یخ دلش جانب خوش شتافت — روانش زمهر علی نور یافت
از اخلاص اهل یقین روشن است — زمهر علی سینه اش روشن است

فصاحت بیان را وی پیکرا — چنین کرده از رزم صفین یاد
کر چون صبح این روز رفت از نگار — زدر پای شرق شد آشکار

بفرموی موسی طور شرف — ببستند در رزم او را با بار صف
بشد تا لدکوس جنگی عیان — بلرزید برخویش پیل دمان

درفش هما بون دکر جلوه کرد — سرافراخت بر گنبد لاجورد
چو دریای اخضر بپای علم — بجوشید دریای لشکر بهم

سواران همه جنگی و نامدار — زره پوش و شمشیرزن در کنار
بآهنگ او از کوس جدل — بجولان در آمد عروس اجل

نمودند جولان دلیران کار — زنو طرح شد اسمان از غبار
زبانک دلیران فولاد رخت — بیفتاد کیوان بکرم و زبخت

درفش درفشان بشد سرفراز — دلیران صف رزم بستند باز
زنا زاده فرمود کرنای — کشیدند مردان رزم ازدها

مهیا نمودند اسباب جنگ — گرازان کشیدند شیبان بلنگ
درفش ضلالت بپیچید فرین — سیه گشت از گرد چرخ برین

هوا گشت از ظلمت گرد میغ / چو کوکب درخشان از و گرز و تیغ
بصف‌های رزم افراختند / همه تیغ‌ها را علم ساختند
بر انگیخت از شامیان ذو الکلاع / غضبناک همچون دد تند سباع
جفا پیشه بد اختر تیره رای / ستمکاره بدکیش رزم آزمای
ز صنع نموده به بر درع و خود / بر آمد ز جا همچو آتش ز دود
ز نازاده فرمود تا ذو الکلاع / دهد داد این رزم را ارتفاع
بگفتش که با لشکر حمیری / بیاید بهمراه ایشان بکیدری
بر افروخت آتش ز تیغ ستیز / بر آرید همراه ایشان رستخیز
پر از درد و کین با گرازان کار / برانگیخت بر عصبه کارزار
بغرید چون خرس شیخ لعین / بهمتای ابنای کلب لعین دین
بعزم نبرد شما ذو الکلاع / نموداست با خیل خود اجتماع
بر آرید شمشیر خیر ستیز / که مفتاح جنت بود تیغ تیز
سعید بن قیس تهمتن نبرد / تن خویش پنهان بفولاد کرد
بفرمود تا خیل همدانیان / بر آرند تیغ نبرد از میان
چو سیلاب آتش ز جا جوش شد / تن از درع فولاد در پوش شد
بهر شمع کافر چو خیل حمیری / بمردند همدانیان صرصری
دگر کوس رزمی پر آوازه شد / با رواح عهد اجل تازه شد
درفش از دو جانب بمیدان دوید / بتنها دل شیر مردان طپید
بهم بخت همدانی و حمیری / بر آمد ز جا چرخ نیلوفری
شد افراخته باز شمشیرها / بپرواز آمد دگر تیرها
ز گرد سپه تیره باران جنگ / تو گفتی که از ابر بارد خدنگ
ز شهبال شمشیر رزم آوران / بپرواز شد مرغ روح یلان
بتیغ و سنان دستها گرم شد / ز گرز گران مغزها نرم شد
ز انگشت تیر بر رخ خاره هم / گشودند پرده ز روی عدم
سم بادپایان فولاد نعل / گرفتی ز خون یلان رنگ لعل
بیفشاند زهر اجل آشکار / زبان سنان همچو دندان مار
بر آمد دگر تیغها از غلاف / چو برق اجل جست از ابر صاف
نشسته بر روی یلان بیک گرد / بجز خشم نمودی از روی مرد
درخشید از گرد شمشیر و خود / چو اختر که جولان نماید بدود
دلیران همدان چو غرنده شیر / دویدند بر حمیری شیر گیر
ز حیدر بیاد آمد بن بو شجاع / بزد بانگ بر جانب ذو الکلاع
که ای سست دین با وجود علی / گزیدی زنازاده را بر علی
علی مخزن گوهر اصطفاست / معاویه مرد و نفس و هواست
علی مظهر نور ایمان بود / علی مسند رمز عرفان بود
علی را بود گوهر اصفیاست / علی اختر برج اوصیاست
علی معدن گوهر عصمت است / که دیباچه دفتر فطرت است
تو دانی که نص کتاب مبین / علی بود اول امام مبین
ز وحی الهی بروز غدیر / علی شد بحکم پیمبر امیر

بگفتش علی افضل و اکرم است / پس از مصطفی اعلم و اقدم است
ولی چون عثمان بجوش آمدست / از آن طبع مرد دغا خوش آمدست
در آمد ز جا بو شجاع امین / که مردود زن ابن هند لعین
تو دانی که اسلام عثمان نداشت / بجز نسل زنازاده ایمان نداشت
بعهد تو چو اسلام مخذول شد / باجماع اسلام مقتول شد
چه نسبت زنازاده را ای گراز / که در خون عثمان کند فتنه ساز
نکرد است ایمان بو شیطان نسب / ز مومن کجی خون مومن طلب
بر آمد ز جا ذو الکلاع لعین / بدانسان بر افراخت شمشیر کین
بر آشفته شد بو شجاع دلیر / خروشید بر آن بد لعین همچو شیر
بگفتا که ای جاهل بی خرد / درونت چو پر زو سراپای بد
چگونه تو اسلام ظاهر کنی / ز مومن طلب خون کافر کنی
کنون من بشمشیر اسلام فام / ترا پیش عثمان نمایم مقام
بر افراشت شمشیر کین بو شجاع / گریزان شد از صولتش ذو الکلاع

گریختن ذو الکلاع بی‌همتا از صولت سعید و الاکمی

سعید بن قیس دلاور رسید / صف شامیان از هم بردرید
رسانید خود را سوی ذو الکلاع / ز کین داد شمشیر را ارتفاع
گریزان شد از بیم تیغ سعید / سراپای لرزان بمانند بید
سعید نبرد آزما چون نهنگ / بزد غوطه در بحر دریای جنگ
رسانید خود را بآن بدگهر / بزد تیغ لیکن نشد کارگر
دگر ذو الکلاع ضلالت نشان / گریزان شد از تیغ او ناتوان
پس آنگه نعیم بن مخلص نژاد / چو شیر دمان روی بر صف نهاد
بکف تیغ خونخوار و بر سر سپر / پی رزم چون کوه بسته کمر
بر آورد شمشیر آتش شرار / بپاشید از هم گرازان کار

قتل نعیم بن سمهر نازادان بکمند سعید پهلوان

نعیم بن سمهر چو پیل دمان / کمندی بیفکند بر پهلوان
سعید دلاور بکردار ببر / بر انگیخت توسن ز جا چون هزبر
بزور نکاور کمندش گسیخت / نعیم بن سمهر ز بیمش گریخت
سعید از پی ابن سمهر بتاخت / کمندی چو زلف بتان حلقه ساخت
بیفکند سوی دلاور کمند / سر و گردنش اندر آمد به بند
عنان داد بر مرکب راهوار / بیکسوی سینا چو شیر شکار
پس آنگه بقوت ز بالای زین / فکند آن لعین را بر روی زمین
بمیدان مردی بخاکش کشاند / پس از خشم مرکب بر و پیش راند
که در پیکرش استخوانها شکست / چو بخت زنازاده گردید پست

قتل سلیم بن سمهر بیزاد بشمشیر سعید نیکزاد

سلیم بن سمهر بکردار دیو / بر آورد از جان نعمان غریو
بر انگیخت سوی سعید اسپ / تنم گفت رزم آید شیر کیس
بخون بر آورد شمشیر کین / ز خون تو رنگین نمایم زمین
بر آشفته شد از کلامش سعید / بزد بانگ کای بد سرشت پلید

بزد بر ادر برسانم شودا ‌ زد و دفراهش دهانم تودا
نهادند چون شیر نر روی هم ‌ نمودند تیغ یمانی علم

سعید دلاور برآورد تیغ ‌ درخشید گفتی تو برقی ز میغ
بزد تیغ از کین بدو بن سلیم ‌ ز زیر بغل شد تن او دو نیم

فراز تیغ خونریز چون شیر مست ‌ بیکحمله صفهای دشمن شکست
دلیران همدانیان در ستیز ‌ برآشیری و بازو و شمشیر تیز

سپاه عدو را ز هم ریختند ‌ بقلب زنازاده آویختند
شد از نالهٔ کوس کر دشتها ‌ چو سیماب خاک و چو شب دشتها

ز حزب شیاطین کم از یک نفس ‌ بیفتاد بر خون صد و بیست کس
ز بس خون شد از جوی ها روان ‌ چو دریا زدی موج بر آسمان

شد از ضرب شمشیر الماس دم ‌ تن کشتگان پشته بر روی هم
گریزان شد آن لشکر از دم سنا ‌ چو خیل کبوتر ز پرواز باز

سعید دلاور بفوج سپاه ‌ دویدند چون شیر در قلبگاه
بزد بر زنازاده بانگی سعید ‌ برانگیخت با تیغ بران پلید

چنان کرد از خشم بر وی نهیب ‌ که هوشش ز سر رفت و از دل شکیب
ز بیمانکین تا جنگ کرده بهم ‌ بدر برد جان از آن رستخیز

دگر رسته جمع اعدا گریخت ‌ علمها بیفتاد و لشکر گریخت
ز شمشیر شیران دین در جهان ‌ هزار و دو صد ملحد مرکب فتاد

بپوشید گردون لباس سیاه ‌ بگرد گیتی بلای سپاه
سپه بازگشتند باز رفتن ‌ بکندند از تن لباس جدال

زنازاده از بیم بیهوش شد
طعن ابن عاص نادان و اقرار ابن هند بر بطلان
بصد محنت و غم هم آغوش شد

شنیدم که گفت ابن عاص لعین ‌ که از دست تا رفت دنیا و دین
ترا هست چون عهد الا کم سست ‌ نداری تو از عقل و عزم درست

ز مکر است تصحیح اعمال تو ‌ ز حرص است کینهای افعال تو
تو از مهر دنیا علی مهر دین ‌ کشیدی بمهر روی هم تیغ کین

علی است تاج هدایت لباس ‌ ترا هست درع ضلالت ببر
بتر ز خردمند باشد محال ‌ که غالب شود بر هدایت ضلال

بگفت ابن هند جفا پیشه زشت ‌ که کردیم با جهل اهریمن زشت
بنا بر یقین حکم بطلان خویش ‌ ببنیاد گردیم ایمان خویش

مرا مکر شیطان ز دین برده است
تحسین امام زمان بر همدانیان اخلاص نشان
ز بی دینیم طعنه دیگر بس است

از این سو شه دین امام جهان ‌ نظر کرد بر خیل همدانیان
بگفتا که ای گروه سعادت نشان ‌ ز اخلاص و ایمان حقیقت نشان

نمایید در حرب بازوی من ‌ ز طاعت شما راست روی من
پر از لطف شعری معانیان ‌ فزون بود در مدح همدانیان

سعید و دلیران همدان همه
فی الموعظة
بکشتند شد را انشاخون همه

چنین است رسم جهان از ازل ‌ که هر کس بیابد جزای عمل
باخلاص هر کس عبادت کند ‌ بهر لحظه کسب سعادت کند

نماند نهان لطف خوی نکو ‌ ز گل کی نهان میشود رنگ و بو
هر آنکس که از راه زرق و غش است ‌ ز اندیشه و رنگ و بو و فاست

هر آنکس که چون سرو آزاده شد ‌ ز نقش هوسها دلش ساده شد
کند چون سکندر تمام جهان ‌ در آیینه ساده لوح جهان

جهان بی وفا است نقشی بر آب
داستان رایت افراختن قبله ربیعه شیر جگر
و نبرد انگیختن با ملاعنه نحسان بد منظر
و قتل غرار بن ادهم از اصحاب شام
بشمشیر عیاش بن ربیعه عالی مقام
که ویران شود همچو نقش حباب

چو محکم برافکنی بنیاد او ‌ خراب است معمار و آباد او

بیا مطرب از غم نجاتم بده ‌ بمهر شه دین نجاتم بده

کتابی چو در مدح دارد ثبات ‌ ز مهر علی باشد او را نجات

کتابیده ختم داستان ‌ چنین نقش بستند بر روی بیان
که چون صبح خورشید زد بر علم ‌ برآمد بر افلاک گرد و حشم

دو لشکر دگر ره خروش آمدند ‌ دو دریای آتش بجوش آمدند
ز گرد سپاه قیامت نشان ‌ دگر ره شد چتر آسمان

بلند آمد آواز کوس نبرد ‌ ز زلزال در این گنبد لاجورد
ز هر جانب سپاه کین تاختند ‌ در فرس سواران سر افراختند

صف جنگ بستند هر سو سپاه ‌ ز شیطان جنگ آور کینه خواه
همه پهلوانان با رای و هوش ‌ همه شیر چنگال فولاد پوش

برآمد دگر از گروه شقاق ‌ ز کوس ضلالت نوای نفاق
نشستند علمهای کفر و ضلال ‌ هوا شد چو طاوس پر خط و خال

غرار ابن ادهم ز اصحاب شام ‌ برانگیخت گلگون تند از لگام
بتن درع سیمین بسر خود داشت ‌ مرصع قبا و مکلل کمر

بگلگون برافکنده برگستوان ‌ بفولاد در پای تا سر نهان
بکف نیزه خطی بکینش ستیز ‌ عمودی مرصع ز فولاد زرد

در آفاق از زور مشهور بود ‌ ببازوی شمشیر مغرور بود
عنان و درشت ضخیم و عنود ‌ بروی هر جوانش دو روش چو دود

دلیران زبیر و بیش در کارزار ‌ مقابل شمردند با صد هزار
کسی بی نظیر اندر میدان جنگ ‌ در آمد چو دیوی بمیدان جنگ

بهر سوی جولان تازی نمود ‌ بلعب سنانش ببازی نمود
بفریاد گفتا که ای اهل عراق ‌ منم طاق در زور این جفت طاق

چو شمشیر مهر بدست او رسد ‌ اگر دوم باشد شکستن ورد
همینه نمیناکین بار من ‌ نباشد مگر تیغ خونبار من

بیاید دلیری که هنگام جنگ ‌ تواند هم آورد شد با پلنگ
چو بشناختندش دلیران دین ‌ کلاه و قبا افکند در روز کین

نماند دلیری بمیدان او که دیدند نیروی جولان او
برآورد نعره هزار دلیر بعباس ابن ربیعه چو شیر
کهای شیر بکبر تو کفو منی تهمتن قتالی و رستم دلی
بیا تا بهم تیغ بازی کنیم میان صفه سرفرازی کنیم
چو عباس جنگی شنید این سخن برانگیخت چون شیر پیلتن
بزیرش قوی بارگی نیلگون تو گفتی پلنگیست بر بیستون
بشوکت چو کوهی بکند ناگذار نگشتی بمیش چو باد بهار
ببر درع از آهن زرنگار بسر خود فولاد گوهرنگار
گرفته بکف تیغ آیینه تاب که در گرد میدان چو افتاب
نجاح و جوان و نبرد آزما سراپای چون تیغ جوهرنمای
بگفتند آن هر دو فولاد جنگ بمیدان پیاده نمایند جنگ
که هر دو پیاده شود در ستیز ز شمشیر خونریز راه گریز
ز کلگون بجستند مانند شیر دویدند بر هم دو مرد دلیر
بهم هر دو دست و گریبان شدند ز مردم ز بس گرد پنهان شدند
بگرز گران سنگ بردند جنگ زدندی بکوپال هم بیدرنگ
بقوت زدی آن بر این این بر آن بکردار مطراق آهنگران
بیکسوی پس گرز انداختند بکف تیغها را علم ساختند
ز زرهها که این بود محکم بپی نمیگشت رخنه ز تیغ کپی
نظر کرد عباس سوی زره که از دوش خصمش گشوده گره
بزد تیغ را بر سر دوش او جدا شد سر و سینه از دوش او

منع کردن شهنشاه بافرهنگ از رفتن عباس بمیدان جنگ

چو از رزم جو را بمیدان بکند ز هر دو سپاه فغان شد بلند
شهنشاه گفتا چکر بود این که غزا را کشته ور گشته کین
بگفتند عباس فولاد جنگ که دارد دل شیر و زور پلنگ
برآشفت شاه هنرمند دلیر کین طلب کرد عباس را نزد خویش
باو گفت کای مرد رزم آزما نگفتم که در صف نگه دار جا
بگفتا از این پس اگر کی با امام مرا خواست غزا را ز صنعت تمام
باو گر همیکرد مام اهل جنگ میان عرب بود بسیار ننگ
شهنشاه فرمود کای نیکنام ببایدکه باشی مطیع امام
بقول امام خود ار بگروی بهاز آنکه قول عدو بشنوی
بال پیمبر شما بایدیلا د زاولاد هاشم تویی یادگار
نباید اجازت بکشتن دهید که را شماتت بدشمن دهید
پس آنگه دعا کرد کای کردگار تو عباس را باش امرزگار
بروی تو بگشای باب مراد مکن باطل ارزوی ثواب جهاد

مبارز شدن شاه دلدل سوار در لباس عباس عالیمقدار

دعا گفت عباس با نام و ننگ بفرمان باستاد در صف جنگ
زنازاده گفتا که ای دلیران من نبرد آزمایان لشکرشکن
برد هر که عباس را سر ز تن شریکست در تاج و اورنگ من

سپهدار خیل و سپاه ستم از این پس بدیدش نگار صنم
دو کس از بنی لخم چون پیل مست بگفتند مارا رسد این ...
پر از خون دو عازم میدان شدند طلبکار عباس ارجمند
بعباس گفتند ای شیر مرد گرفتیم فر تو ساد نبرد
بگفتا اگر اجازت بخشد امام کنم با شما رزم در این مقام
بگفتند بنگ اجازت بگیر بیا آنچه راد ابی از دار گیر
بنا گفت عباس نزد امام شهنشاه فرمود ای نیکنام
پیاده شو از اسپ و جوشن براد بنه از سر آن خود گوهرنگار
که من با لباس تو با گمرهان بمیدان کنم رزم با لخمیان
بباید بمیدان بکردی سوار کنی جای در قلب ای نامدار
پس آنگه بدل کرد خفتان و خود بمیدان چو عباس جولان نمود
ولی خدا سرور تاج بخش بیان لخمیان جلوه میداد رخش
بپرسید لخمی ابیرد کین اجازت ترا داد سلطان دین
بگفتا که ما دون شدم از خدا که کردم ترا سوی خود رهنما
پر از خشم آن لخمی بد گهر بر اورد تیغ از نیام هنر
بالطاف خیبرکشا حمله کرد شد آن تیغ را کرد رد از سپر
زدش انچنان از غضب بر کمر که بنمود ضرب خطا در نظر
کمان کرد جمعی که شمشیر تیز نکرد بدکاری بدم برد ستیز
چو جنبید اسپش بمیدان کین بیفتاد نصفش ز زین بر زمین
کشیدند تکبیر اهل ولا بلرزید دل در تن اشقیا
بمیدان چو آن ضرب شمشیر دید تعجب نمود ابن هند پلید
پس لخمی دیگر امد به پیش برافراخت از کینه شمشیر خویش
بسوی شهنشاه با زور کشاد بضرب شهنشاه امانش نداد
بدوشش بزد تیغ الخیان که بر فرق زد بر بغل شد عیان
بیفتاد لخمی بگرداب مرگ ز تیغش ملک پیچید ابر ترک

طعنه زدن عمرو بن العاص بر ابن هند شبانا ناس

زنازاده چون دید آن ضرب دست برخسار از بیم رنگش شکست
بگفت ابن عاص جهانگیر دین که این ضرب باشد ز سلطان دین
بگفتا زنازاده بد مزاج که لعن خدا بر صنا دو بجاج
که مخذول کشتم ز کردار خویش خجالت کشیدم ز هر کار خویش
بدو گفت عمرو بطلبس این زمان نباشند مخذول جز لخمیان
زنازاده گفتا بما حال تو به از لخمیان نیست افعال تو
بگفتا زنبود مصر ابلعین مرا با تو شیطان ندید قرین
در این حرف بودند کز هر دو سوی زنازاده را ازرد شد رنگ روی
سپاه بیعه بر انگیختند چو سیلاب بر قلب کین ریختند
خدنگ دلیران ز ابر غبار چو باران ببارید در کارزار
ز نخل سنانها سر سرکشان ز باغ اجل شد ثمرها عیان
دلیران چو شمشیر افراختند بصد ... تاختند

درفش شیاطین نگون شد دگر | همه دشت دریای خون شد دگر | ز کشته زمین پشته کوه شد | دل کفر کیشان پراندوه شد

دگر گشت چون کوه نر مهر زرد | بپوشید شب خلعت لاژورد | سپهر باز کشته از دست جنگ | سراپای پر گل ز خون چون پلنگ

شده دین بهر یک عتاب [illegible]

فی الموعظه

بحکم الهی هدایت شود

چو سیلاب زان کرد [illegible] | که جاریست در سیل جرم [illegible] | تو چشمان مانند خار و خسی | در این سیل میمون تو غلطان بسی

اگر بینوا نیست اگر پادشا | که او را در این موج خیزاب راه | دلت دارد از مهر [illegible] | سراپا شوی نور همچون گهر

ز مهر علی دل چو رخشان شود | خس و خار گلزار رضوان شود

خدایا منم بنده روسیاه | گذرد معصیت ضمر کرده تباه

بناخن ز رحمت دری برگشا | دلش را بمهر علی رهنما

داستان رایت افراختن انصار نصرت نشان و مصاف کردن با طوایف باغیه شامیان و قتل حرام بن ادهم [illegible] بشمشیر ابو الهیثم بن التیهان شیر جنگ

نوا ساز این نغمه دل نوان | بدین گونه جنگ نغز گوی بیان | که چون صبح از افق بکشود لب | عیان گشت روز و نهان گشت شب

مه برج عصمت در درج دین | علی ولی سید المسلمین | بفرمود لشکر کند اجتماع | سواران برایت دهند ارتفاع

دگر لشکر دین بجوش آمدند | پلنگان کین در خروش آمدند | دم گاو دم ناله کرد تا | برآورد جنگ آوران از کجا

ز تکبیر کردند نجرخ برین | شدی شنبه [illegible] مبین | دگر بار رزم آوران | صف جنگ بستند در میسره

بشد از سواران نو خوش سنه | صف میمنه نیز آراسته | امام خلایق بکرد آرما | بشد طالع از مطلع قلبگاه

دلیران جنگی چو دیو دد | کشیدند صفها ز نیزه رو | معاویه روسیاه لعین | بفرمود بستند صف قاسطین

چنان صف کشیدند بر روی دشت | که پیوسته مانند زنجیر گشت | دگر هند علمها همه سر بلند | ز روی سخن گشت افغان بلند

ز انصار یاران بو الهیثم دلیر | برانگیخت توسن بکردار شیر | پر از رخصت مهر برج یقین | چو بر پیشان شد بمیدان کین

بانصار گفتا ای دلیران دین | بتازید باید بپیش نبرد | تن اندر درع اخلاص آراسته | دلا ز نور توفیق پیراسته

بر پرش پی پیکری دیو دد | بزن مع جواب بنندی چو باد | بزد بر صف خصم آن نابکار | چو شیری که تازد بجنگل شکار

پس پشت او خیل انصار با | کشادند سوی شیاطین عنان | بجنبد مخالف شمشیر تیز | فکندند انصاریان رستخیز

بهر سوی صید کردان پهلوان | گهی جنگ با تیغ و گه با سنان | حرام بن ادهم چو دیو لعین | برآمد ز یکسو آنا که دین

سرا بکرفت بر بو الهیثم | غضبناک مانند دیو رجیم | ببوش علم کرد تیغ ستیز | گرفتار ز کفش پهلوان تیغ تیز

کشید از جگر نعره آن دلیر | منم گفت هنگام کین شیر گیر | بکیر ای شقی از من این تیغ تیز | ببا مو دار از من طریق ستیز

چنان تیغ را زد بفرق حرام | که شکافت تا حلق آمد دو قاش

شهادت ابو الهیثم مالک بن التیهان بحمله خطاب بن ابو عثمان

پس آنگاه آن پهلوان دلیر | بخود گفت کای عاقل [illegible] | در ایمان و اسلام عمر گذشت | دلت صبح مهر شهنشاه گشت

ز خون باقی را علم و عملی | رسیده است اکنون محل اجل | ز خون شهادت وضو کن بیا | که گردد قبول خدا این بنان

برانگیخت توسن بعزم جهاد | که یابی ز شهد شهادت مراد | زمیخانه تیغ الماس فام | شراب شهادت بنوشی ز جام

پس از شوق انگیخت مرکب دلیر | بعزم شهادت تکاور چو شیر | بنه بر سپاه لعین حمله کرد | ربوده سر از زین بدشت نبرد

بیفکند با تیغ الماس گون | در اندک زمان ده تن از کافران | ز بس شد ز شمشیر کین [illegible] | سراپای شد پیکرش لاله زار

ز یکسوی خطاب بو عثمان | بزد تیر بر حلق پهلوان | بیفکند از اسپ بر دل و جان | فدا کرد آن پهلوان جان پاک

چو بال شهادت ز جان باز کرد | سوی خلد فردوس پرواز کرد

قتل خطاب ملعون بشمشیر مالک پهلوان

جهان پهلوا دین ز لب کرد | بشمشیر کین قصد خطاب کرد | بفرقش بزد تیغ الماس دم | که از فرق تا کاف شد تا شکم

تهمتن بهر سو که در جنگ بود | جهان بر بد اندیش او تنگ بود | بهم بر زد آن لشکر شام | در آن دشت شد روز [illegible]

بشمشیر خونریز رزم آوران | بیفتاد سر از تن سروران | بنوک سنان دریده هم | کشودند روزن بدشت عدم

بلرزید از بیم شیران جنگ | بکشتا برو بد دریا نهنگ | غبار سم توسن ها چون سحاب | شده زنگ آیینه آفتاب

زبانک دفا داغ کرز گران | بزد جوش از بیم مغز سران | چو هر یاسمن زخمی ز شمشیر مرد | چو گل درع خود را ز خون [illegible]

بشد کشته در جنگ از هر گروه | زمین پشته ها شد بکردار کوه

قتل [illegible] بن [illegible] بتیغ قیس رستم توان

بشمشیر کین آدم پهلوان | روان شد سوی قیس [illegible] | ز بر خشم قیس تهمتن نژاد | برآورد تیغ از کف دیو زاد

بزد بر فرق تیغ آن شیر رنگ | که شکافت تا سینه اش بی درنگ | ز تیغ جهانسوز انصاریان | ز شیطان رسید اند [illegible]

علمهای زر شد که بر کوه | چو دریا بزد موج سیلاب از خون | فتاده ز هر سو بسی سرنگون | تن بی سری و سری بی تنی

دلیران ز شهباز تیر خدنگ | نمودند صید اژدها و پلنگ | یکی تا برآمد ز لشکر خروش | بمغز دلیران در افتاد جوش

ز بس رنگ از خون شیران شده | کف رزم جویان چو مرجان شده | بیفتاد بر خاک پیلان کین | ز شمشیر انصار هفتصد لعین

ولی بود در لشکر بو ساد | نبی زسو را کین ز عماد | ز نا زاده از بسکه گردید ظاهر | برفتش ز نظر هوش و از سینه تاب

سوی خیمها لشکر کین لعین | گریزان شدند زمر ارباب دین | برون شد چو طاوس زرین ز زاغ | دگر بال شکین بکشید زاغ

یلان را ابت رجعت القهقرا | زمینها ز پی خیمه برداشتند

في الموعظة

مکن کام کس را ز دشنام تلخ | که اول ترا میشود کام تلخ | به دشنام آلوده چون شد دهان | بشکر خدا کی گشاید زبان

چو زنبور می کنی با تو کس را چکار | که ابینه از موم دارد حصار | چو گلبن اگر هست طبعت کریم | چراغ تو روشن شود از نسیم

داستان اختلاف لشکر شام در بودن عمار در لشکر امام در سپاه امام باعتبار حدیث خیر الانام و ندامت اصحاب شام از رزم امیر مؤمنان و فریفتن عمرو عاص ایشان را در طلب خون عثمان

قناعت بس فقر را کیمیاست | مریض طمع را قناعت دواست

اگر مور قانع بنانی شود | بملک قناعت سلیمان شود

بیا ساقیا از غم فراغتم بده | ز میخانه شوق آیا غم بده

که تا تیغ جو مستی شود پیشه ام | می مدح شه جوشد از شیشه ام

حبیبی ثابت از راویان | روایت نماید ز اهل بیان | که گوید ابو نوح از حمیری | گر بودم به صفین به رزم وری

گروهی ز صد زرد اصحاب شام | ابو نوح باشد ز لشکر کدام | جوابش بگفتم بگو کیستی | ز بو نوح تو طالب چیستی

منم گفت یعلی و تا ذو الکلاع | ز حمیر علم را دهم ارتفاع | بیا نزد من تا نمایم سؤال | ز امری که شد در سپیر قیل و قال

بگفتم بیایم مگر با سپاه | که ترسم بمکرم برآری ز راه | بگفتا ابو نوح فولاد جنگ | نخواهم میان تو امر جنگ

تو بی در امان خدا و رسول | دخیل سخن گر نمایی قبول | چو رفتم بنزدیک آن کفرکیش | مرا خواند از لطف نزدیک خویش

بگفتا بدل بر درع اختصاص | حدیثی شنیدم ز عمرو بن عاص | که میگفت ایام عهد عمر | که من خود شنیدم ز خیر البشر

که با هم کنند رزم شام و عراق | یکی را نفاق و یکی را وفاق | بهر کس که عمار را اقتداست | امام است و سوی حق رهنماست

بگفتم یقین حق بود کیش ما | که عمار را جاست در پیش ما | بگفتا ای دلیر سعادت نشان | کنند جنگ عمار با شومیان

بگفتم که عمار با تیغ کین | جهاد شما را شمارد ز دین | بگفتا ترا من ازین هم خلاص | بلشکر هم جانب عمرو عاص

دگر بشنود ابن عاص خبیث | ز تو در بیان این خجسته حدیث | شود صلح ما بین این عسکرین | شود مرتفع فتنه و شور و شین

ولیکن بدانی که یار منی | بعون خدا در جوار منی | من و ذو الکلاع از برای یقین | برفتیم نزدیک عمرو لعین

بعمرو لعین بانگ زد ذو الکلاع | که باید ز من قول کرد استماع | بیاورده ام ناصح راست کیش | که در صدق از اشک خود هست بیش

بگو بی که خواهی تو ای پرهنر | ز عمار یاسر بگو یک خبر | بپرسید این کیست همراه تو | بگفتا که باشد نکوخواه تو

ابو نوح ابنای عم من است | ز صدق و صفا سینه اش روشن است | مرا گفت عمرو شقاوت مآب | که بینم ز تو نور صدق و صواب

بگفتم که سیمای پیغمبر است | که چون نور در چشم ام مضمر است | ز روی تو لیکن بود در جهان | چو سیمای فرعون نقش عیان

ابو الاعور و بو خوی لعین | برآورد شمشیر خود از کین | برآشفت شد ذو الکلاع دلیر | خروشید کای مرد شیطان ضمیر

سوی او بر آری اگر تیغ کین | نهم با سنان بینیت بر زمین | ابو نوح امروز جار من است | بحفظ خدا در جوار منست

مرا گفت عمرو و ابی صدق فروغ | بیا تا که با ما نگویی دروغ | میان شما هست عمار نیز | بگفتم که با ماست آن حق پذیر

ولیکن بگو با من ای بد گهر | چه مطلب ترا از چنین خبر | بگفتا ز پیغمبر شنیدم نبی | چو عمار ایمان ندارد کسی

ز حق نکند رو آن سعادت پذیر | همیشه ز حق بوده روشن ضمیر | کشندش ولی لشکر باغیه | که باشند در دین حق طاغیه

بگفتم که با ماست آن راست کیش | بروی شما بکشد تیغ خویش | بگوید که انظار ما بالملال | شکک متصل از هدی زایل

بود جای ایشان بنار جحیم | مهیاست ما را بجنت نعیم | بگفتا ابن عاص ای دلیر شجاع | بباید بیکجا کنیم اجتماع

عنان داد ابو نوح رهوار را | خبر کرد آن دو ز عمار را | بشد ابن عاص شقی همسوار | پسرهای او نیز گشتند یار

دگر جوش ذو الکلاع و ولید | ابو الاعور و عتبه دون پلید | ازین سو عمار و بو نوح و شبر | دگر اشتر و هاشم شیر گیر

پسر هاشم برد لا و بدیل | دگر خالد معمر زاهد جلیل | دگر ابن عباس و شیر دین | رسیدند نزدیک عمرو لعین

ابو نوح از ابن عاص خبیث | روایت نمود این خجسته حدیث | که عمار را طاغیه پلید | نماید در دشت صفین شهید

بگو هود عمار کاین راستست / ز قول نبی بی کم و کاستست
ز عمار پرسید عمرو بن عاص / که بود او تو نزد نبی از خواص

چرا جنگ ما را نمودی عزم / کشیدید بر روی ما تیغ رزم
در اسلام اخر نه ما با شما / پرستیم در دین حق یک خدا

نه ما را کتاب و پیمبر یکیست / سوی قبله محراب و منبر یکیست
بگو هود عمار ای بی حیا / تو اقرار کردی بایمان ما

ولیکن شما را از بغی و شقاق / بدانیم از اهل کفر و نفاق
هر انکس ز حکم علی سر کشد / یقین سر ز حکم پیمبر کشد

خود اقرار کردی که در جمله حال / منم در ره کیش تو بی جدال
روایت تو کردی ز خیر البشر / که من زاد حق یوم ای بد گهر

نداری تو هادی براه یقین / علی مرشد ماست در راه دین
ترا چشم از آن دل اکنون کور بود / ز علم یقین چشم ما راست نور

معاویه بعد از دین ترا رهنماست / مرا سرور و مرشد و مقتداست
چو کردی ز من حکم بر مدعا / بگویم کنون رزم را هم سبب

علی را نبی گفت روز غدیر / شنیدی تو ای کبر ناقص ضمیر
پس از من امیر خلایق علیست / هر کرا ولی باشم او هم ولیست

علی را ز روی شرف چند بار / پیمبر خبر داد از کردگار
کند رزم با زمره ناکثین / دگر قاسطین بعد از ان مارقین

فکندیم با تیغ الماس رنگ / همه ناکثین را بمیدان جنگ
تو ذاتی کنون فرقه قاسطین / بود لشکر ابن هند لعین

همین مارقین مانده ای نابکار / که سوزند از آتش ذو الفقار
بگفت ابن عاص ای عمید نطاق / که ما راست از خون عثمان کلام

بخندید عمار روشن ضمیر / که از دیو بود آشکار این شبیه
ز عثمان ملعون نهادی تو دام / بمکر و حیل در دل اهل شام

ز اسلام بیرون شد آن کفر کیش / همان بود در کیش آبای خویش
چو کفر آشکارا بکشتند مسلمین / نفاقش بر ارباب دین شد یقین

چو اجماع اسلام شد رهنما / بکشتند او را بحکم خدا
نکرد است مومن دل ادب دین / طلب خون کفار از مسلمین

کنون خون آن بد سرشت صفت / فکندی ترا در ره معصیت
بگفت ابن عاص ای عماد ستم / علی کشت او را بتیغ ستم

بخندید عمار کای بدکیش / ندانسته کفر و الاهم خویش
خدا کشت او را بتیغ غضب / علی با خدا بود در روز و شب

بگفت ابن عاص ای عماد ستم / تو خود بودی از جمله قاتلان
بگفتش که با قاتلان بوده ام / بحکم خدای جهان بوده ام

بگفتا چرا بودی از دشمنان / چه دید از او آشکار و نهان
بگفتش که دین را چو تغییر کرد / پس از کفر آشکارا شتم کرد

بگفت انس ختم الا تسمعون / که اقرار دارد ز عثمان چون
بخندید عمار کای بدشیم / الا تسمعون گفت فرعون هم

شنیدند چون اهل شام این بیان / بر آمد از ایشان خروش و فغان
زنا زاده بشنید این ماجرا / بلرزید بر خویشتن آن بی حیا

که گشتند از دین کوفی لئام / که پیغمبر زد بما نام کام
نداند که این غم چون کشت تلخ / ز زهر ندامت شود کام تلخ

علی را نگر که شد شیعی دوستدار / که هرگز نروید گل از شوره زار

رفتن عبدالله بن عمر ضبی فسب بخدمت امام المحسب

شنیدم که عبدالله بن عمر / که ضبی نسب بود و والا گهر
چو از ابن عاص این خبر را شنید / بیابوس شاه ولایت رسید

شبی ماند در لشکر شاه دین / نبی بود در شام از زاهدین
روایت نمودی بلشکر حدیث / که بشنیده از ابن عاص خبیث

بگفتا در لشکر شام شور / زنا زاده را رفت از سر شعور
برآ ز خشم فرمود با ابن عاص / که اندر خفی فتنه در عام و خاص

روایت نمودی بخلق این خبر / فکندی میان سپه شور و شر
چه لازم بخلق این حدیث بود / همه جا بهر کس حکایت نمود

بگفتا روایت نمودم خبر / بشهر مدینه بعهد عمر
چه دانستم ای جاهل دیو زاد / که عمار با تو کند کارزار

ز عمار چون امر دانی جلی / مکن رزم با شاه مردان علی

فی الموعظة

بسنگین دلان اهل دل نیست یار / که خاره نجوید بجان از کوه یار
دوا میشوان درد هر مرد را / نباشد دوا درد بیدرد را

معطا شود دل چو غم پرورست / درین رشته دایم گره کو هراست

داستان ابتلا خیلین قبایل جزوم وعک ومذحج واشعری از اسلام و رزم کردن با قبایل خود از شام وقتل ذو الکلاع حمیری شقاوت مال بشمشیر اخنف بکری شیر چنگال

بدست امل شو ز ره کناه / ندارد بجز خار حسرت گیاه

بیا مطرب از نو بکن درد لم / که کو باشد ستیت از غم کلم

که تا بخ بکردار مهر منیر / ز مهر علی گشته روشن ضمیر

نگارنده این حدیث جو در / ز در کوشها را چنین کرد پر
که صبح از سر البرز آفتاب / بجام شفق ریخت گردون شراب

پیمبر نمود نفس نبی الانام / امام هدی شاه عالی مقام
که برد رزم که جنگ اندیشها / بر آمد چون شیر از بیشها

ز جوش سواران امن قبا / قیامت شد آن نیا الله کرنا
دگر رایت فتح افراشتند / بنصر من الله بنگاشتند

بتازی نژادان نهادند زین / نشستند بر رخش شیر افکنین
نهنگان دین در خروش امدند / بدریای میدان بجوش امدند

زجولان زبس گرد انگیختند / در افلاک طرح زمین ریختند
زمه کو از شیر مردان سرکرد / شد آراسته صف بدشت نبرد

بیاورد یمین کشته را سند / ز پولاد خفتان نو خوشند
زنا زاده هم شد بفولاد کم / بپوشید آهن ز سر تا بدم
بفرمود تا کوس بنواختند / ز زلزله افلاک انداختند
هوا گشت مانند ابر از غبار / چو بخت زنا زاده شد روزگار
بنیزه و سنانهای افراختند / اجل با قضا منصب فاختند
کشیدند خوکان نخوت ضلال / بجوش آمدند از برای قتال
بر آنگه خبر از جای خود ذو الکلاع / بمیدان کین چون نمود استماع
به پیکر ضخیم و بقامت دراز / بتن کوه و بر و بخشم گراز
بزد کوس بنهاد پا با ابر / چو رستم در آورده جوشن ببر
نشستند بر اسپ تازی نژاد / رجز خوان تا بر آنکه از کین گشاد
منم گفت از فرقهٔ حمیری / کشم پوست از شیر در داوری
بگویم چگونه ز گردان نبرد / سر دیگر شود کوه فولاد گرد
بمن روز میدان ام او کیست / چو شمشیر کین گشم سر کیست
بر آن لشکر نیزه بازی نمود / بلاو لغز از لان خویشتن را ستود
بر آنگه از جمله اهل عراق / جوانی چو بر تیغ با الطمطراق
دلیری سراپای فولاد پوش / ز کینه بر آورده جوش و خروش
شده همچو رستم مهیای جنگ / دلیری قوی توش فولاد چنگ
حمایل یکی ترکش از خدنگ / کمانی چو ابروی خوبان بچنگ
عمودی فکنده بقرپوس زین / لبی پر ز کف ابروی پر ز چین
ز تیغش اجل شعله ور در نبرد / ز گرزش شده کوه فولاد گرد
نشسته بگلگون صرصر شتاب / تنندی چو آتش بر موج آب
بران زین بر بازی دران در نگاه / فنی که بجولان به پیشش سیاه
بمدح علی چون زبانش نمود / رجز خواند و خود را ستایش نمود
منم گفت چون شیر لشکر شکن / منم خندف بکری پیلتن
کشم تیغ کین چون بمیدان بلند / رسد آسمان را ز تیغم گزند
عنان داد پرخوک بر ذو الکلاع / بزد بانگ بر آن دلاور شجاع
بعزم نبرد من دو اسکندر جاه / رسیده بهم هر دو رزم آزما
چو افعی بکف نیزه جان نورد / سوی خندف پهلوان حمله کرد
بر آورد خندف سنان از چو شیر / ببند اختر بر سنان آن دلیر
سنانهای نیزه ز بازی شکست / بکین و کمان هر دو بردند دست
گرفتند بر دو کمانها بکف / نمودند هر خود را اسپان هدف
فکندند بس تیرها از کمان / ولیکن ندیدند سود و زیان
نمودند آهنگ گرز و کمند / نشد هیچ یک را ز دیگر گزند
بتیر بهم خندف چو شیر عرین / بر آورد چون برق شمشیر کین
بگفتش ز ابن هند زمان / کشیدند تیغ و گرز گوبار جان
شود تیغ من ابن ملجم پلید / بجان تو قتل اجل را کلید
بر آشفته شد ذو الکلاع لعین / سنانها بر آورد از روی کین
بزد نعره خندف دلیر شجاع / سنان از کشید از کف ذو الکلاع

بزد آن لعین نیزه شمشیر دست / بهم دو گره ند چو پیل مست
ز پس خشم خندف بر آورد تیغ / بزد بر سر پیلتن بیدریغ
کمر زد بر فرق تیغش بزیر دقن / بیفتاد نصفش سر از بدن
بیفتاد بر خاک پیکر چو تن / روانش جهنم شد مسکنش
از آن ضرب تکبیر اهل عراق / بپیچید بر گنبد هفت طاق

سرزنش ابن هند لعین از قتل ذو الکلاع بیدین

معاویه شد زنده از کشتنش / بنالید از کشتن او تنش
بیان کرد کای نیکوان از کین / شدم فارغ از کشتن این لعین
اگر مصر را یکسر قسم برده بود / نبودی ازو درد دل بیشتر
که او شهد بود و تزیر شمشیر / همان کرد با خصم تن میکشید
پس از قتل عمار اگر زنده بود / علی و ولی از جهان کنده بود
علی بن یحیی و اشعری از نفاق / بمدحش بر انگیخت اهل عراق
بجنبید از شام خیل حشام / بیا بیخت ناگه چو نور و ظلام
عبید الله بن عمر ناگهان / بر انگیخت با چار پایان نژاد
ز ارباب حق شیر بو شجاع / زهیره علم را بداد از نقلع
ز تیغ حسام سو نزد بر کین / بر انگیخت چون شیر شرزه سیاه
دگر حمله کردند رزم آورا / بهم جنگ با رزم سوی بر کلان
بهر سو دست گره با دو برد / نمودند با تیغ و نیزه نبرد
دگر موج خون تا علم برسید / خروش دلیرا با انجم رسید
هزبر علم بار گرده دهان / اجل شیر کرد و پلنگ افکنان
ز هر جانبی ناله کاو دم / به پیچید بر طاق روی بشر خم
تن کشتگان گشت از بس نگون / چو کشتی شده غرق دریای خون
ز پرخاش رزم آوران در نبرد / سیه گشت آفاق از تیره گرد
ز گرد دلیران زدی شعله تیغ / چو برق درخشنده از تیره میغ
ز شهبان نیکان زهیر اطاب / شبی تیغ روح دلیران شکار

طلب کردن عبید الله بن عمر شاهزاده حسن را بمیدان و گرفتن

شنیدم عبید الله بن عمر / بخاطر رسانید مکر پدر
صف آرزو کرد با شاهزاده حسن / قدم رنجه فرما بمیدان من
بر انگیخت شهزاده رخش ستیز / بسر خود چنگی بکف تیغ تیز
بگفتش عبید الله ای بد دین / سیه رو ابلیس از ملامت کین
همان به که خلع از خلافت شود / پسر را ابلیس تو بیعت شود
بخندید شهزاده گفت ای لعین / تو غرق شوی کشته در دست کین
بحمله نداده فرو هیم کسی / نماندش بسر تخت بخت نبی
نه میدان آن نیکان باز گشت / بر اندند سر و ان نیز از دشت
دلیران حمیر دران گیر و دار / بیادند خیل عدو را فرار

قتل کامل بن هلال بشمشیر ابو شجاع حمیری بشمال

که ناگاه از صف اهل ضلال / در آمد جهان کامل بن هلال
بزد بانک بر ابو شجاع آن پلید / بجور زیر او تیغ کین بر کشید

دو پر دل غریوان امیران سپاه — بشمشیر هم بست کند راه
غضنبا شد شیر دل بو العجاع — زکین داد شمشیر را ارتفاع
بزد تیغ بر گردن آن لعین — که افتاد از تن سرش بر زمین
پس آنکه سپاه شرر انگیختند — صف قاسطین را زهم ریختند
همی جنگ کردند تا شامگاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نهان گشت روز و عیان گشت شب — کفی قیرگون آسمان زد بلب
دلیران برفتند بر بارگاه — رسیدند گردان بپابوس شاه

فی الموعظه

زهی تاج بخش ولایت قرین — که با طاهرش هست دنیا و دین
علی محفل شمع لولاک بود — که از رخش نیای دون پاک بود
در او گوهر علمش بکف — ز بحر یقین گوهر بی عرف
امام هدی شمع بزم یقین — شفیع جزا مالک روز دین

داستان افراختن ذهلی اسلام و مصاف دادن با دلیران اصحاب شام و قتل عبدالله بن صمر بجلی نابکار بشمشیر هانی بن خطاب همدانی نامدار

ز آب ولای شه اولیا — کند آسمان گردش آسیا
علی را نگردد شی دوستدار — که هر گز نروید گل از شوره زار
بیا مطرب از ناله ام کام ده — دلم را از رنج غم آرام ده
که تا تیغ چو دام یابد دلش — ز مدح علی کام یابد دلش
سپهدار این لشکر بی حساب — چنین بیرزند پای کین در رکاب
که چون صبحدم گشت نور مهر — بیفتاد اختر که دون بحر سپهر
بفرمود تا از اقالیم دین — که دلدل کردار تند در زمین
چو او در دیای شرف در رکاب — بر آمد ز برج اسد آفتاب
در آمد ز جا فوج فوج سپاه — دوانند رأیت داور درگاه
بر اسبان نهادند زین نبرد — سنان گشت افلاک از تیره گرد
شد از کوس هر بیل شیر گیر — بر آمد ز روباه آواز شیر
قرین شد بخورشید ماه درفش — شد از گرد رخسار گیتی بنفش
دگر از هزبران فولاد چنگ — پر از شیر کردند میمنه جنگ
زبانه پلنگان کین کشاد — چو سیمای لرزید گاو زمین
دگر بار مردان کینه ور ظفر — چو صد سکندر کشیدند صف
نمایان شد در میان سپاه — چو در جبل انجم فروزنده ماه
ز تازاده ذوالنجد بود — بر افراخت بر سقف گردون علم
بدم گاو دم را چو بنواختند — کر از آن کین دم علم ساختند
عبیدالله بن عمر در نبرد — بر انگیخت شبدیز صحرا نورد
نهاده قبر آتشی خود زرد — شد از غرق فولاد پا تا بسر
حمایل ز کین تیغ و در کف سنان — بر کتف خدنگ و ببازو کمان
ستم گفت پیلی دمان در مصاف — شود سرمه از گرد زمین کوه قاف

چو با تیغ آهنگ میدان کنم — تن خصم را خالی از جان کنم
یکی از دلیران رزم آزما — بعزم نبرد آمد از جای خود
پر از لشکر خسرو خوبی پرست — پلنگی بر او تاخت چون شیر مست
بزد تازیانه بتازی نژاد — عنان فرس سبک ساخت باد
جهان کرد صرصر تک بادکو — سبک سیر چون برق و چون کوه تن
ببر کرده جوشن چو ببر دمان — گرفته بکف همچو افعی سنان
عیان نور ایمان ز سیمای او — چو شمشیر جوهر ز سر پای او
بزد بانگ بر سوی ابن عمر — ز تیغش بلرزید آن بدگهر
بگفتش کای کلب ابن کلاب — بد بیش زنازاده بر روی خواب
ز نفرین بروی بر تابفه — کنون سوی ابلیس بشتاب هی
منم هانی ابن خطاب شیر — ز همدانیان شیر گیر دلیر
بمفتاح شمشیر الماس دم — گشایم بروی تو باب عدم
بر آشفت چون پیل ابن عمر — بر او زد شمشیر کین آن کمر
ز بر خصم روی سوها دنمود — چو نیل که او برفتانی نمود
گرفتش سر دست هانی چو شیر — بر بیش کشید آن شجاع دلیر
ز کف تیغ او را چو بیرون کشید — بزد در زمان در سر آن پلید
که تا بشکافت تا پیش حلقوم او — سفر کرد روح از تن شوم او

شهادت ابو عمرو جبلة بن حنظلة ذهلی بتیغ بیدریغ شداد بن حزام بجلی

پس از خشم هانی بشمشیر کین — چو برق بلا تاخت بر قاسطین
کشودی چو بازو بشمشیر تیز — بر افراختی آتش رستخیز
بفرمود در رزم امام امم — حصین بن منذر بکف علم
جبله بن عطیه مانند شیر — که ذهلی نسب بود مرد دلیر
بگفت ای دلیر سعادت مآل — علم را بمن ده ز بهر قتال
که یکحمله بر دشمنان آورم — جهان تنگ بر ظالمان آورم
فرستم عدو را براه عدم — امانت برای تو آرم علم
از این رزم شاید بود حساب — ترا اجر باشد مرا هم ثواب
پس آنگاه با رایت آن شیر نر — بزد خویش بر صف دشمنان چون شرر
بگفتا در این رزم باید شکیب — مگر آنکه فردوس گردد نصیب
بنی ذهل را گفت کای شیعیان — بریزید بر لشکر طاغیان
پس آنقوم بر دشمنان تاختند — بنی شیبه از کشته ها ساختند
برون تاخت شداد ابن حزام — بر آورد شمشیر الماس فام
بینداخت بر جبله شمشیر کین — بیفتاد دست چپش بر زمین

قتل شداد بن حزام پلید بشمشیر جبلة بن عطیه شهید

جبله بشمشیر کوه هزنکار — برزم بر برد و سر آن نابکار
که بشکافت تا پیش پستان او — بشد سوی دوزخ روان جان او
جبله از آن زخم چون داد جان — غلامی بر او کرد از آنجا مکان
ببرد او را از آن نام و ننگ — دلیران کردند هنگامه جنگ

ز کین جیله عمیر یزید / علم را گرفت و بمیدان رسید
سوی خوک طبعان بشمشیر تیز / بسی از شیاطین پراکنده خیز
جوانان ذهلی نجیب سعید / بسی کشت از تیغ دشمن شهید
ز بس رزم از ضرب شیران مست / همه تیغ و گرز و سنانها شکست
دگر ز اشبان کمان جلال / عقابان پیکان گشودند بال
خدنگ قضا زخم چار آینها / چو پر اجل جست از سینه ها
ز بس هر طرف تاختند آن یلی / فتادند اسبان جنگی ز پای
پر از زخم مردی پیاده شدند / چو شد سکند رستاده شدند
گروهی با صلی بی نام و ننگ / نمودند با خاک و با سنگ جنگ

قتل کعب بن قیر لعین بدست عمیر بن یزید پاک دین

در آن وقت کعب بن ثیر پلید / بغرید سوی عمیر پرید
عمیر از سر خشم شد پیش او / بیکدست چسبید بر دوش او
بزد شست بر فرق او خشمناک / فرو رفت مغزش بر او بخاک
شجاعان دین با بلای لئام / زدندی بهم تیغ تا وقت شام
رخ مهر تابان چو زردی گرفت / جهان خلعت لاجوردی گرفت
بچنگال خونین چو شیر عرین / سوی خیمه رفتند از دشت کین
برفتند گردان بارامگاه / طلایه برون شد ز هر دو سپاه

فی الموعظه

جهان بهر ایشان بود مدتی / کز آنجا کند علم حاصل کسی
ز دانا طلب حسن آداب را / که دریا کند صاف سیلاب را
در افتاد کهها مکن اضطراب / که شبنم شد آیینه آفتاب
اگر یافتی لذت بندگی / کجا از تواضع سر افکندگی
کمال ابد چون بیابی زوال / که مه بدر گردد چو گردد هلال
خدایا کرم کن به بیچارگان / ببخشش ز معاصی ستمکارگان
چو کردند امواج بحر کرم / ز لطفت مرا این بود بیم و غم
ز بس ز آتش قهر سوزد تنم / فتد شعله بر برق از خرمنم
بناشح نظر کن بلطف جلی / دلش ساز روشن ز مهر علی
که از لطف خاصت توانگر شود / سراپای چون تیغ جوهر شود

داستان ایستادن قبایل عک و نخع و اشعری و حمیر
و نبرد کردن با قبایل لخم و جذام از اهل شام
و بجهنم رفتن عثمان بن وایل دیو نهاد
بشمشیر عباس بن ربیعه پاک زاد عالی نهاد

چنین زد رقم کلک معنی خرام / بیاراست گفتار اهل کلام
که چون صبح غواص گردون دگر / برآورد از بحر نیلی گهر
بغرید همچون سپه بر نهیب / که لشکر بیاراستند اینچنین
دگر ناله کوس رویین اساس / بیفکند بر شیر جنگی هراس
بغرید اشتر که ای سرکشان / بزد از نمایان زوش روان
ز انوا بیامد بمیدان شدند / چو دریای عمان خروشان شدند

بجانهاست نزدیک عهد اجل / اگر دید فراشم اگر در جدل
بتازید بر دشمنان خدای / دلاور بدرگاه اینان ز پای
بجنبید لشکر گروها گروه / چو دریا بزد موج صحرا و کوه
بپشت تکاور نهادند زین / نمودند از باب دین ساز کین
چو سیل خروشان پلنگان نر / چو موج بلا از پی یکدگر
صف رزم جویان بکر فتنه شد / چو زنجیر فولاد پیوسته شد
زنا زاده در صف علم کرد دم / بزد بانگ ناقوس رویین بهم
شیاطین بجولان ز پشت سمند / ز روباه شد بانگ شیر بلند
سپه گشت از گرد روی سپهر / دگر تنگ شد فوج نور از مهر
ببستند صفها ز هر سو یلان / یسار و یمین از گران تا گران
بر انگیخت عثمان وایل ز جا / چو ابلیس کینجو و جنگ آزما
بر یزش چو دیو بد اشقری / ز خشم شما بلی بری پیکری
ز فولاد خود و ز الغو قبا / برخسار عفریت و بر از وها
گرفته یکی او ز اینها کارد / برابر برون شد بپانصد سوار
ولیکن ز طغیان جهل آن لعین / بسی بود دشمن بسلطان دین
پر از زین بازی بمیدان جنگ / ز لعب یلان از کمان و خدنگ
تن گفت رستم بروز نبرد / که هنگام رزم شمارند مرد
نمیدانی کین رستم حمیرم / سواری که با او نبرد آورم
چو عباس ابن ربیعه شنید / که خود را ستود آن لعین پلید
بر انگیخت چون روش دیو زاد / بجستن چو برق و برفتن چو باد
ز فولاد خود و ز زره جوشنش / نهان گشته در سیم و آهن تنش
چو افعی سنان داد کینش جا گرفت / دهان باز کرده مگر اژدها
ز پیشانیش مهر حیدر عیان / چو از تیغ فولاد جوهر عیان
چو تیغش شجاعت حسب از کمین / بهاشم رساند نسب از ید
بعثمان در آویخت مردم دلیر / بهم حمله کردند دو نر شیر
سنانها چو در دهر سخت شکن / بکر زدگر آهنگ بردند دست
چو از کر آهن ندیدند کام / کشیدند شمشیرها از نیام
بجوشید عباس چون شیر مست / علم کرد شمشیر بران بدست
بزد تیغ بر کتف عثمان یل / که تا شکافت تا سینه آن بد عمل
بغلطید در خاک و خون بیل / بقعر جهنم شد آن ورطن
ز میدان برون رفت عباس شیر / بزیر علم جا گرفت آن دلیر

جولان امام انام در لباس عباس عالی مقام
و قتل حمزه بن وایل ملعون شقاوت فرجام

ز حرب زنا زاده شد در شکست / تو گفتی که از تیغ کین رگ گرفت
دگر حمزه وایل بد نژاد / بکین برادر برانگیخت باد
برادر بشمشیر خاش را / بمیدان طلبکرد عباس را
امام امم آن ندا چون شنفت / بعباس ابن ربیعه بگفت
مرا اینهمه رزم از بد نهاد / تو را جای من باید ایستاد

بپوشید پس درع او را تمام / برانگیخت گلگون نصرت لجام

بشمشیر چون سوی شاه تاخت / ولی زین ازو دید شاه باخت

شدید بن بزد تیغ بر دوش او / که تا کتف تا ناف آغوش او

قتل عمرو بن عنبس نابکار بشمشیر صاحب ذوالفقار

برانگیخت عمرو بن عنبس سمند / زکین چین بخود بر ابرو فکند

پس از خشم چون شعله از جا بجست / سنان را سوی شاه دین کرد راست

شه از دست او کرد دین کرد بد / بزد ذوالفقارش چنان بر کمر

که افتاد یکنیم رزم از کمر / کمر ماند بر روی زین با دو پا

برآمد خروش از دلیران دلان / نمودند تحسین پیر و جوان

شناختن عمرو بن عاص امام را در شب و انکار معاویه

بگفت ابن عاص ای کمال بلاست / همانا که این ضرب تیغ علی است

زنازاده انکار کرد این سخن / که عباس بود آن یل پیلتن

بدو گفت عمرو ای حریف بصر / که غیر از حیدر نبود این هنر

بفرمای تا جمله از سپاه / بر آن دیلمانه بر رزمگاه

نکفتاست در رزم اگر پا بر / نکردا اند زین پس لجاجها

ببینند آن کو باشد امام امم / که در رزم و در روز ثابت قدم

زنازاده فرمود تا چند بار / کشایند سوی شه دین عنان

همه لشکر رخ نهند اندر وه / بلرزید از بیم صحرا و کوه

شه دین برآورد زان ذوالفقار / بزد بر صف لشکر بیشمار

زدی تیغ هر سو شاه جهان / بلا از الهی بر مرکز میان

گرفتی کمربند او را خشی / زقوت بر افلاک انداختی

زتیغش زدی چرخ هوا بر سنان / دو نیمه بیفتادی از آسمان

بهر ضربتی ابن هند لعین / نمودی بسوی عجب آفرین

بکفتا ابن عاص ای حریب عجب / نه این زور باشد ز زور بشر

یدالله باشد علی در زمین / بود قوتش از جهان آفرین

بهر سو که شه تیغ افراختی / ببی شیند از کشته افراختی

بهر کس زدی تیغ کین در نبرد / نکو فسار کشتی بهم اسب و مرد

بهر سوی از آتش آب رنگ / بهم رخت مرد و مرکب بجنگ

ز شمشیر خونریز شاه جهان / سراسیمه شد لشکر شامیان

بجنگ آزمایان اهل عراق / نمودند خیل نخع اتفاق

بهم رخت دیگر بود در تا پیل / برزم آزمائی همه زنده پیل

ز جوشن سواران در آمد بهر شب / هیاهوی گردون زکر دان کند

بهم از سودند در رزم اوری / دگر نیزه و تیغ و گرز گران

بنیزه فکنده نعم را ز زین / ز سرها که کشتن شمشیر کین

عقابان تیر از کمان بال کین / بپرواز از آشیانه کمان

زبس باری کشته در کارزار / دگر بسته که ره بر راه سوار

چو دریا زدی موج شمشیر کین / زکشته چو کهسار پشت زمین

زجولان مردان ابدشت نبرد / زنعل ستوران شده سنگ کرد

علمهای زر سر کشیده بهود / زماه علم مهر پایان شود

ز بس برق شمشیر خونبار شد / فضای نیستان دوزخ از آن شد

زهول خروشیدن کرنای / بلرزید بهرام را دست و پای

قتل کعب ابن نزار زنی لعین بدنیا ز قهستن بیک دین

تهمتن زد از نعره بیباک زد / چو شیر بلا بر خار و خاک زد

زنیکو کعب بشد دلیر / بپالک بزد نعره مانند شیر

تهمتن عنان را با برش سپرد / بنیزه سوی آن لعین حمله برد

سنان را چو بر سینه اش بند کرد / بیک حمله کندش ز زین در نبرد

بقوت فکندش سوی آسمان / تو گفتی که از دیده ها شد نهان

چنان بر زمین ابدان پیل مست / که یکبار تا بر استخوانش شکست

ز نیرو و بازوی آن پهلوان / برآمد فغان از دلیران دلان

قتل طارق بن ... بکر قیس بن سعد نصاری

بزد قیس بن سعد سنم زاده / بلشکر چو بر خار و خس شد باد

چو شاهین که خود را ز ابر بلاغ / چو صرصر که خود را ز ابر چراغ

نکو سوی طارق بن یزید / بشمشیر کین جانب او دوید

برو بانگ زد قیس سهم نبرد / بگرز گران سوی او حمله کرد

بزد گرز بر ترک آن پیلتن / فرو ریخت مغز سرش بر دهن

فرار جوشب ذوالظلیم لعین از عدی بن حاتم پاک دین

عدی بن حاتم بمیدان کار / بزد بر صف جوشب نابکار

بشمشیر رو سوی جوشب نهاد / گریزان شد آن کافر بدنژاد

عدی خویش را زد بقلب سپاه / بغرید چون آتش در او زد کاه

زشمشیر کاهی سری میربود / بنیزه صف لشکری میگشود

ز شمشیر کین آتشی بر فروخت / کز آن شعله عثمانیان را بسوخت

گریختن عمرو بن حاتم بیگانان از عمرو بن حمق عالی مکان

بیکبار عمرو بن حمق دلیر / خروشید بر عمرو بن حاتم ببر

بهر سو که بشتافتی در نبرد / بنیزه بیفکندی از اسب مرد

گریزان شد از بیم او عمر عاص / ز جنگ اجل کرد خود را خلاص

قتل نعیم بن صفوان مکی پلید بتیغ سلیمان بن صرد سعید

سلیمان ابن صرد همچو ببر / برانگیخت مرکب بکردار ابر

ز شمشیر کین آتشی بر فروخت / کز آن شعله لشکر را بسوخت

نعیم بن صفوان ز جنگل برآمد / برانگیخت سوی سلیمان چو باد

سلیمان برو تاخت از روی کین / بزد تیغ بر تارک آن لعین

گذر کرد بر فرق تیغش ز ناف نعیم / نعیم از همان ضرب شد بر جحیم

صفت مغلوبه و رزم اهل دین با ارباب کین

زیاد بن نضر تهمتن جنگ کرد / برآورد تیغ ستیز از کمر

بهر حمله خصمی فکندی ز پای / بهر نیزه صد بکندی ز جای

شریح بن هانی چو ببر بیان / زدی آتش از تیغ بر ظالمان

نمودی بشمشیر هر سو چو نیل / روان ساختی خون بکردار نیل

بشمشیر خونریز عمار بیر / بزد بر صف قاسطین همچو شیر
ببین دلبری بکندی چنا / ندید بر سر فرد در رزم آزما
بنیروی بازوان پهلوان / شنیدم هر دو را تو ثنا الشجعان
دگر ابن عباس با تیغ تیز / برانگیخت در قاسطین رستخیز
ببر چون زدی شو نمودی بدن / بگردن زدی سر فکندی ز تن
برانگیخت عبد المطلب ابن سواد / زجا ابرش کین چو ابر بهاد
حرث بن خالد بشمشیر تیز / در اعدا برانگیخت رستخیز
بسنگ فلاخن اویس قرن / بیفکند از رخش دو پیلتن
کهی از فلاخن بینداخت سنگ / ز جاچاچکان گاه تیر خدنگ
دگر هانی ابن خطاب شیر / فکندی ز مرکب بلارا زبر
دگر محرز صحیح نامدار / برافروخت آتش کارزار
بزرگان لشکر بشمشیر کین / کشیدند در خون بسی مشرکین
خروش یلکان دین در فضا / نمودی چو رعد از غمام الجفا
چو آن تیغ کین خنجر کشتی بدند / اجل راه کردی با قلیم تن
سپاه شیاطین بدان رستخیز / گرفتند از بیم راه گریز
ز تیر تیغ کین کشته برهم فکند / ز میدان کین پشته ها شد بلند
علمهای زرین درافکند تا / عیان گشت آواز شیپور زنا
چو این راهب چرخ نیلی لباس / بپوشید بر تن ز ظلمت پلاس
زخون چنگ و چنگال کردند رنگ / کشیدند دست اهل ایمان ز جنگ
دلیران سوی خیمکاه آمدند / ز میدان بارامگاه آمدند

داستان رایت افراختن یمانیان شیر جنگ
و مصاف کردن با ازدیان بی فرهنگ
و قتل اشرف بن کعب ازدی لعین
بدست طرماح بن عدی اخلاص قرین

کجا در جهان بکند لیغمت / کروها بکار کل از شیر لت
شد از بیکی قلد افشان کریم / فرو ماند بقسمت چو در شد یتیم
بن ساقی انجام دوشینه را / که تا نح کند شنبه ادینه را
کشایند زبان چون قلم روز و شب / مدیح شهنشاه عصمت حسب
کذارنده این خجسته بیان / چنین میکند نقل این داستان
که چون خسرو خاور تیغ بیست / برافروزد چرخ چهارم نشست
وصی نبی خاتم اوصیا / علی ولی اکرم انبیا
بفرمود تا باز شیران نر / بپوشند فولاد پا تا بسر
درفش سواران درآمد بجا / هم آواز شد بانگ کوس و درا
غبار سم توسن پر دلان / شدی سرمه دیده آسمان
بپوشید بکر بهیان کار / عروس علم خلعت زرنگار
دگر اهل ایمان بجوش آمدند / یلنکان دین در خروش آمدند
نهادند زین از برای نبرد / بصد صرصر بادان صحرانورد
دلیران اسلام اخلاص کیش / نموده بر درع ایمان خویش

همه جنگجویان فیروز بخت / نبرد آزمایان فولاد رخت
دگر قبه سد اسکندری / ز آهن قبایان رزم آوری
ز سوی دگر این هند پلید / بابواب کفر و ضلالت کلید
بفرمود تا لشکر کفر کیش / برآیند چون خیل از جای خویش
گر از آن خونخوار شیطان ضمیر / نبرد آزمایان طغیان نفیر
نمودند بر پا درفش نفاق / برآمد بر افلاک گرد شقاق
شیاطین ببین با این جهل / نهادند بر تازیان زین جهل
دگر کوس اضلال بنواختند / ز کین باز دمها علم ساختند
بیار استند در صف کارزار / بتنها بخفتان کوه نکار
کشیدند صف خیل خولی و کراد / سکان را ز زنجیر کردند باد
ز صف تاخت شبدیز کین آن یکی / ز شامی نبرد آزما بد یکی
برانگیخت رخشی بمیدان کین / که بجست بر آسمان از زمین
تنش روشن از جوشن صیقلی / دلش تیره از زنگ بغض علی
بجز جا بجز کرد جولان و لعب / بکفتا منم اشرف ابن کعب
ز خیل ازد پر دل و پهلوان / ز نیروی من شیر شیر افکنان
درآید بمیدان پلنگ افکنی / نبرد آزمائی تهمتن تنی
طرماح طائی شجاع دلیر / باشرف برانگیخت چون شیر نر
درخشان بتن جوشن پر دلی / دلش روشن از نور مهر علی
گرفته بکف تیغ آبدار / بر از زهرها تند دندان مار
نشسته برخشی چو باد صبا / سبکخیزتر از نسیم هوا
بدر با سبک سیر چون موج / برنده بکفش همچو عقاب
بزد نعره بر اشرف نابکار / رسیدند بر هم دو جابک سوار
ز نیزه نمودند بازی عیان / طرماح بر سینه اش زد سنان
برانگیخت رخش و کشیدش ز زین / فکندش سوی لشکر ظالمین
بتکبیر آوازها شد بلند / ز غم لرزه بر جان دشمن فکند

صفت مغلوبه و قتل خالد بن افلح دیوسا بنیزه ابو الحتف نامدار

طرماح کفت ای دلیران کین / شتابید کوشش ببرید برین
نکشتید چون کشته روز جدال / بمیرید بیهوده آخر اجل
بریزید بر لشکر بی هنر / بپیچید از تیغ خونریز سر
دویدند فولاد چنکال ظی / کمربسته در رزم مانند پی
برآورده تیغ بنابی بشت / سپرها کشیدند بر سر ز پشت
ز ایمان بپر کرده جوشن همه / ز مهر علی سینه روشن همه
ز صف خالد افلح دیوسار / درآمد نجا با سپهر فراد
بمردی میان شیاطین علم / بصورت بکرد اردبود زم
برآمد بروبیند خم چون سرو / غبار از هوا روشنایی ندو
دویدند بشمشیر کرده علم / دو البرز کوه از دو جانب بهم
بجنبید چنگل کرازان ز جای / بلرزید گاو زمین زیر پای
علمهای زرین ز سرخ و زرد / نمایان چو طاوس در زیر گرد

پلنگان همی از دم تیغ کین / فکندند صد صد خوک ابر زمین
جکاجاک شمشیرها شد بلند / فشافاش از تیرها شد بلند
ز گرز دلیران بمیدان کین / فرو ریختی مغزها بر زمین
گشودند یکسر در آوردها / در مرگ را از کلید سنان
شرر بار شد ابر شمشیرها / اجل مینهد از بر تیرها
فکندند از تیغ مروانیان / ز زین شصت کس از ایمانیان
دگر حزب شیطان دمیدند نای / ز هر گوشه خوکی در آمد ز جای
یکی بزم کردند در رزمشان / خروشیدن کوس و بانگ کران
ز سیصد عقاب خدنگ جدل / فتادند شیران بچنگ اجل
دگر از دو سو تیغها شد علم / دویدند شیران نر رو بهم
همی جای دادند رزم آوران / سر سرکشان از کین بر سنان
ز کین خالد الافلح دیو ساد / روان شد سوی اخنف نامدار
رسیدند بر هم روان شد خراج / ز بن نکردند هم را علاج
ز بس خشم اخنف چو شیر تباه / برون کرد از دست خالد سنان
بیک طعن نیزه چو شیر جرین / بنیروی بازو بیفکندش از زین
زدش بر زمین همچو غرنده شیر / روان گشت خالد بسوی سعیر
برافراخت از خشم شمشیر تیز / برانگیخت در شامیان رستخیز

صفت مغلوبه و قتل بکر بن سهیل نابکار بکف طرماح نامدار

دلیران طائی بکردار باد / دویدند بر خصم چون باد عاد
ز ابر کمان تیرها چون تگرگ / ببارید از تیر باران مرگ
فکندند در لحظه جان از تنان / صد و شصت کس از مروانیان
ابوالاعور سلمی نابکار / برانگیخت با پنج بار هزار
درفش ضلالت دگر شد بلند / زنا زاده را سایه بر سر فکند
بصف عدو بانگ هندی درا / چو ناقوس گبران نمود صدا
دمن اژدها علم سپید رنگ / گشوده بقصد پلنگان چنگ
بیک حمله گردان مروانیان / فکندند صد کس ز ایمانیان
نصف اصبغ بن نباته چو شیر / در آورد گلگون بجولان دلیر
بیکبار با چار بار هزار / ز اعدا فکندند شش صد سوار
دو لشکر بآواز کوس و نفیر / بهم بر زدند از دو جانب دلیر
گذشته ز هر جانب از دشت کین / سر رایت از اوج چرخ برین
ز بس کشته افتاد از هر گروه / ز هر سو عیان گشت البرز کوه
بجان بلان از فضای کال / نمودی عقاب اجل آشیان
برانچنان ز خون گشت روی زمین / چو دریای چین گشت دشت کین
ز تیغ دلیران اهل عراق / بغلطید در خون درفش نفاق
بمیدان بنخل سنان بلان / همی مرغ ارواح کرد آشیان
گرازان فکندند خنجر بدشت / چو روبه بشیران نمودند پشت
طرماح ابن عدی از سپاه / نهی تافت سوی زنا زاده راه
بیفکنده هشتاد گبر از کین / دو دستی بزد تیغ با اهل دین

برانگیخت

برانگیخت از شام بکر بن سهل / بسوی طرماح شیر جبل
عمودی طرماح زد بر سرش / که پنهان بشد در شکم مغفرش
بیفتاد از روی در کارزار / ز مردان شامی دو بار هزار
دگر یوسف آفتاب بلند / بزندان مغرب در آمد به بند
دلیران رزم آور کینه جوی / نهادند سوی سراپرده روی

فی الموعظه

دلا چند دنبال صید هوس / بره هوش تا گشته صید نفس
باتش بر تن نفس پر شور را / که آتش علاجست زنبور را
گنند راه قهر ایشان اسد / بر ایشان گرشیده کبر حسد
شکستند لشکر از صد غرا / ز باطل نمیدند سوی حرا
بدو سابقان آتش آبدار / که دور ستی او نباشد خمار
که ناخ کنید چون کشاید زبان / ز مدح شه دین معنا بیان

داستان آراستن افراختن نخعیان شیر دل و مصاف انگیختن با شامیان مضل و قتل جندب بن الحی ربیعه دیو ساد بسنان جان ستان جهان پهلوان اشتر نامدار

خرد گنج این طلا کشاد شان / چنین کرد از رزم صفین بیان
که چون صبح در لیله نفع انجمن / قضا سوخت شمع مرصع لگن
شهنشاه دین شد بلند لوا / شد از برج زین همچو مهر آشکار
گرفتند رایت بلان نخع / برادرانشته فنی ذره و درع
علم قد برافراخت چون نوعروس / بر آمد ز هر جانب آواز کوس
درفش ظفر یاف بازار نخع / نمودند در رزم آوران اجتماع
شد آراسته از یلان سپاه / یمین و یسار و صف قلبگاه
دو لشکر بهم صف بیاراستند / دو دیوار آهن بپا خاستند
شهنشاه در پشت دلدل سوار / چو خورشید تابان در کوهسار
از آن سو معاویه چون خوک ست / چپ لشکر از ترک و ازان بیست
علمها شد افراخته از دو سوی / بجولان چو سرو سهی جوی جوی
زنا زاده گفت از یلان دلیر / که هستند در روز کین شیر گیر
هر آنکس ز شیر الشکر شکن / سر اشتر آرد بنزدیک من
نکاحش کنم دختر خویش را / بفرقش نهم افسر خویش را
ز جا جندب بن ربیعه بجست / سراپا بفولاد چون دیو مست
بگفتا کز تیغ الماس رنگ / بیارم سر اشتر شیر چنگ
زنا زاده گفتش که ای پیل تن / سر مالک ار جا که آری بمن
ترا جاه و منصب عطا میکنم / بشرطی که گفتم وفا میکنم
پس آنگه عمو سر آمد ز جای / ز آهن نهان کشته سر تا بپای
بغرید شیر بزد از کمین / دم اندر دم نای روبین کشید
چو آمد بشبدیز زد بر لگام / سبک سیر چون خود و هم تیز گام
گرازی که خود را نمیدان کام / شمردی مقاتل بپانصد سوار

بصورت چو دیو و بتن اهرمن
چو عفریت خونخوار و لشکرشکن
بمیدان مردی چو درنده ببر
بالحان رعد و بجولان ابر

ستم گفت جندب که روز نبرد
ببینند لشکر از اسب مردان گرد
اگر خصم بسیار اگر اندکی
بود پیش سهم یزدم یکی

چو تیغ جهانسوز بیرون کنم
ز خون کوه و هامون چو جیحون کنم
چه شد اشتر آید بمیدان من
که دارد دل و بازوی صف شکن

تهمتن هم اندم برانگیخت اسب
تو گفتی که زد شعله آذرگشسب
نشسته بر اسب تازی نژاد
که بردی سبق در دویدن زباد

بسر کرده جوشن ز فولاد ناب
ببر خود چون افسر آفتاب
بکف نیزه در کتف زوبین سپر
سراپا در آهن نهان چون [illegible]

بزد نعره بر سوی آن کفر کیش
بلرزید مرد دلاور بخویش
دل جندب از بیم اندیشه کرد
بتندی سوی پهلوان حمله کرد

پس از خشم مالک چو دیو اجل
سنان زد در او رد زیر بغل
ببین و ببر نیزه زد آن پلید
[illegible] از جنگ مالک کشید

جهان پهلوان نیزه اش از کفش
بماند [illegible]
بزد نیزه بر ناف مرد نبرد
که یکی که کند کرد از پشت گرد

بنیروی بازو نمودش بلند
بقوت بمیدان کیفش فکند

پس آنگاه با نیزه لب بر زکف
تهمتن صف خویش را زد بصف

صفت مغلوبه و رزم دو لشکر جرار رقیات اشتهار

بدان تیغ هم کو برانگیختند
چو سنگ [illegible] ریختند
نقیبان ز کین کوس [illegible]
علمهای الوان برافراختند

بپوشید دیگر عروس درفش
ز زر جامه زرد و سرخ و بنفش
بشد بانگ کوس و آوا از بلند
غبار اجل شد ز میدان بلند

بهم نیزه ها باز کردند راست
اجل را دگر باز کردند [illegible]
دگر بال مرغ اجل باز کرد
خدنگ از کمان بسمل پرواز کرد

دگر زو سپر جستن [illegible]
برافروخت دیگر چراغ اجل
یکی تاختی چون بمیدان کین
ز نیزه تنی را ربودی ز زین

یکی تیغ را چون برافراختی
تنا از سر [illegible] جدا ساختی
یکی گرز کین چون برانگیختی
سر و مغز با مغفر آمیختی

یکی سوی خصمی فکندی کمند
دل او رد او را چو صیدی به بند
یکی توسن رزم را تاختی
بر و سینه تنی را در انداختی

یکی چنگ در دامن دشمن فکند
کشیدش بقوت ز پشت سمند
پیاده یکی سنگ انداختی
تنی را ز مرکب نگون ساختی

ندیدی [illegible] آن یک [illegible]
که مغز سر و [illegible]
بمیدان فتاده تنی بی سری
ز خونش حنوط و ز فرش کفن

فتاده یکی بی سر و دست و پا
برادرش تن زد دریغ فنا
علمها نگون گشته در کارزار
ز خون گشته رنگین چو نخل بهار

ز خون یلان کوهها یافته نم
شده سرخ هم رنگ انجم بجم
چو هنگامه [illegible] الله کرد آشکار
مجال ز نازاده بکر [illegible] داد

علمها ز زرین زکرد و غبار
نمودار مانند شمع مزار

نتیجه جهان

پهلوان در رزم

ببرک یلان زیر تن سمند
شده زنای آواز شیپور بلند

باب ثامنیان

خروشید مالک ببانگ خروش
بتازید بر خصم از پیر و پیش
بریزید بر لشکر بی هنر
نه پیچید از تیغ خونریز سر

ببوزید یکی که هم آخکریه
چو ظاهر نسازید خاکستری
نیاید برون تیغ تا از غلاف
نه بینند کسی جوهرش در مصاف

قتل [illegible] بن حارث دو سیاه بشمشیر مالک کینه خواه

پس آنگاه رو کرد مرد ستیز
بسوی معاویه با تیغ تیز

سوی ابن حارث در او زد [illegible]
بانیزه ز شمشیر [illegible]
تهمتن برانگیخت شبدیز را
کشید از کفش تیغ خونریز را

بزد بر سرش تیغ آتش شرار
که بشکافت تا ناف آن خاکسار
ز نازاده بکر بخت اندر زمان
بیفتاد ترک [illegible] کلاه

شبانگاه کین [illegible]
فرو رفت در قلزم قیرسا
دلیران [illegible] بر [illegible] آمدند
ز سرتا بپا غرق خون آمدند

بیفتاد از خصم گم کشته راه
هزاران دو صد کشته در خاکراه
نکو نام شد از اهل کین
که بیجان شدند از دلیران دین

بتعمیر خود شیر جا کرده [illegible]
کند کشور خویشتن را خراب

في الموعظة

کنار زمانه بهم دین پروری
که لطف بیان افسر پروری

داستان رایت افراختن محمد [illegible] اسلام و صفا کردن با [illegible] شام و استشمام رایحه فردوس نمودن عمار یاسر نامدار و جولان کردن بفرمان امام عالیمقدار

به بنیاد [illegible] طمع [illegible]
مکان جند اکنج ویرانه است

بود چرخ [illegible]
کند در [illegible] صبح و شام

بیا مطرب ای سرو گلزار دل
[illegible] از ناله زنگار دل

کز افروخت تا [illegible] بدل شمع [illegible]
زبانش بمدح علی یافت راه

ببین کو [illegible]
سمند قلم را دهد ترکتاز
که چون گشت [illegible] کین [illegible]
ز دریای [illegible] شکار

امام مبین شد [illegible] سوار
شد از صبح زین همچو مهر آشکار
بفرمان شاه [illegible]
بر اسبان نشستند فوج سپاه

مقرر چنان شد که [illegible]
برآمد [illegible] از میان
چو خورشید [illegible] طالع [illegible]
علمهای [illegible]

ز شاه علم بر سر انجناب / فروزان شبی چشم آفتاب
دگر نا الله اکبر ناشد بلند / ز لرزال در ارکان گیتی فکند
چنان گرد شد از زمین بر هوا / که در دامن آسمان شد بنا
نمودند فوج سپهر پابوس / چو دیوانگان ناله برداشت کوس
صهیل سمند دلیران دشت / ز ایوان نه آسمان درگذشت
ز خیل قبایل برآمد خروش / ز دار خم هر خیل چون بحر جوش
بمیدان نبردی همه هم عنان / بتیغ شهادت همه هم زبان
گرفتند رایات کروفکرو / صف رزم بستند مانند کوه
بحکم زنا زاده ارباب شر / مهیا نمودند تیغ و سپر
دگر گوی اضلال بنواختند / درفش شقاوت برافراختند
برآراسته صفها بعزم نبرد / سیه گشت رخسار گردون ز گرد
برانگیخت عمار بر همچو شیر / بنیروی رخشی بکردار شیر
برخسار چون حور گلگون نژاد / برفتار چون باد آتش نهاد
کهن سال در رزم و بلا آزموده بود / علی را بجان از ازل بنده بود
بر درع داودی حلقه تنگ / سنان ثعبان پیچان بجنگ
سراپای اسباب کین ساز کرد / بمدح شه دین زبان باز کرد
که ای نایب سید المرسلین / تویی شاه دین حق مسلمین
چه باید رسنم که یاری کنم / مگر از رهت جانسپاری کنم
شنیدم من از سید المرسلین / که روزی مرا گفت ای پاک دین
نصیب تو گردد ز بخت سعید / که گردی براه شه دین شهید
بود قاتلت لشکر باغیه / سپاه زنا زاده طاغیه
شمیم سعادت بشامم رسید / شراب شهادت بجامم چکید
کنون مرغ روحم گشوده بال / ز شوق شهادت بدست قتال
شهنشاه گفتا که ای سعادت قرین / ترا باد جا در بهشت برین
بعزم شهادت که رفتی علم / بگلزار رضوان گذاری قدم
ز رضوان دل خویش شاد کن / بنزد پیمبر مرا یاد کن
چنین گفت با قوم عمار شیر / که ای پر دلان سعادت پذیر
بگوش دل از زبان جنان / پیام اجل میرسد هر زمان
گشاینده روان نیکو سرشت / بمفتاح شمشیر باب بهشت
چو مردان زهمت بدست قتال / ز شوق شهادت گشایید بال
خدایا بود جان سر در یقین / بتوحید و اخلاص گو تحسین
ز سر چشمه مهر شاه جهان / شد آب حیات در تن مردوان
بدانسان که در این انجمن / رضای تو در کشتن خویشتن
هر آیینه خود را امام هدا / نمازم من از کشتن خویش پاک
رضای تو میجوییم ای پادشا / رضامند باشی ز ما یا الله

قتل حارث ابن یزید ذوالکلاع بشمشیر عمار دلیر شجاع

در این وقت از شامیان العین / در آمد گرازی ببیدار کین
فروزان و جوشان چو لاله کزو / بمیدان برانگیخت از کینه اسب

نشسته بگلگون زرین لجام / جهانگیر چابک رو خوش خرام
سراپای پنهان بفولاد ناب / مرصع بالوان در خوشاب
منم گفت حارث دلیر و شجاع / که باشد برادر مرا ذوالکلاع
عقابی خدنگم چو پرد ز شست / دهد بر پر نسر طایر شکست
چو بنمود خود را و جولان نمود / مبارز طلب کار از دلیران نمود
پی زخم عمار آن خلاص کیش / برانگیخت از جای شبدیز خویش
بعمار چون تن برآراسته کرد / که تا باید آورد زرین نبرد
درآمیخت بر تیغ آن دو دلیر / برون از کمش کرد ابنیر گیر
بینداخت بر صحن میدان جنگ / کشید از میان آتش آب رنگ
بزد بر سر حارث پر ستیز / که تا سینه بشکافت آن تیغ تیز
شد از اسب از طالع بد نگون / بغلطید چون دیو در خاک و خون
برانگیخت عمار شیر زکف / دلیرانه زد جوشن از صف
پس آنگه ز خیل بحر و میان / فتاد در لشکر شامیان

قتل حنان بن عابد نهدی نادان بشمشیر عمار سعادت قرین

حنان بن عابد نهدی نسب / که عفریت بخو بود و شیطان حسب
برون تاخت بر سوی عمار شیر / علم کرده تیغ یمانی دلیر
بیکحمله عمار رزم آزمای / ز یک طعن تیغش ربود سر ز جای
زدش همچو سیل دمان بر زمین / برانگیخت مرکب ز جا پر ز کین
بینداخت بر خاک آتش نژاد / ز شمشیر خونریز مهجد نژاد
ز نامیتان قرب با صد سوار / بگردش کشیدند از اهر حصار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / بدان رزم جو عرصه کرده تنگ
ز هر زخم بر اسعادت سرشت / دری باز میشد بسوی بهشت
ز بس کرد همان اسعادت قرین / فکندی ز نا زادگان از زمین
فرو رفت بو العادیه ناگاه او / بزد نیزه بر پهلوی گاه او
بیفتاد بر خاک آن پاک زاد / بمدح شه دین زبان برگشاد
برد قیس بن سعد ملا حیل / ببو العادیه تیغ اینه درنگ
گذشتند از پهلو و گاه او تیغ تیز / بیفتاد بر خاک دشت ستیز

اخبار عمار شهادت فرجام از کلام سید الانام

ز عمار بسید قیس دلیر / چه باشد وصیت تو را در ضمیر
ز فرقت بگی گفت هستم بیا / طلبکرد از پهلوان جام آب
روان قیس بن جبل قیس دلیر / رسانید در لحظه یکجام شیر
در آن حال عمار تکبیر گفت / روان از رضا شادی چو گل بر شکفت
بگفتا خبر داده خیر الانام / مرا جام شیر است آخر طعام
چو نوشیدم آن جام و جان از بدن / بر رضوان جنت روانم بداد
روایت نمایند اخبار بان / رفیقی الجی حازم پهلوان
که بشکافت عمار آخر کیش / بخاکم سپارید با رخت خویش
که خصمی کنم من بروز حساب / با اعدای دین کرده از خون خضاب

شهادت خزیمه بن ثابت انصاری از انصاریان در رزم محمد و ...

خزیمهٔ ثابت ز انصاریان / برآورد شمشیر کین از میان
بینداخت چون عمار را کشته دید / بزد تیغ چندانکه خود شد شهید
بدان ناصبان کیش بد شتی خورد / امام خلایق بجنبش بکرد
پس از خشم موجی ز بحر و سنان / بدادند بر اهل طغیان عنان
دو دریای آتش ز شمشیر تیز / بهم بخشید از برای ستیز
بجنبید از جای چون اژدها / چو سیماب لرزید آوردگاه
شنیدند چون ناله کوس زر / بگفتند از قیامت خبر
رسیدند بحر و سپاه نفاق / کشیدند صف پیش اهل عراق
عقاب خدنگ از فضای کمان / نکردی بجز سینها آشیان
ز بس فتنه شد آفاق و نه طاق / بروی هوا ایستاد زیر طاق
شد از گلبن تیر و نخل سنان / سراسر فضای هوا گلستان
علمها ز خیل دلیران تباه / بگردون شد از سینه دود آه
بهم آزمودند شمشیر کین / ز خون دجله گردید روی زمین
نم سیل خون و غبار سپاه / رسیدی بماهی که تا شد بماه
علمها فتاده بمیدان جنگ / نمودی چو قوس قزح رنگ رنگ
شده بیشه پر از غبار جدل / نبارید غیر از تگرگ اجل
دمیدند دم دم دو کوه گاودم / شد از سهم دلها در تن شیر گم
ز آواز گرز گران بر سپهر / زحل زار و افلاک شد گوش کر
خروش دلیران در آن کارزار / بگردون رسید چو ابر بهار
هیاهو چو کان زیم ستیز / چو غلطان رو با وقت گریز
درفش سگالان نگون گشت زبان / بیفتاد بر خاک همقصد کار
دگرها ز خاور علم برکنند / درفش شه دین کیا شد بلند
دلیران رزم آور کینه خواه / نهادند رو جانب بارگاه
امام خلایق شه جن و انس / علی ولی اکرم نوع و جنس

بفرمود تا قیس سعد دلیر

خطبه خواندن امام و پند دادن بشیعیان

طلایه برآرد بکردار شیر
شهنشاه ابواب احسان گشاد / بخطبه بار باب دین پند داد
بفرمود هر کس که از سلک / ز حکم خدا شد مقدر اجل
مقدر چو کرد اجل در ستیز / نگردد بتدبیر پای گریز
ز بدبختی ار کس ز میدان گریخت / بباید که از مرگ نتوان گریخت
بکوشید امروز نیکو سرشت / که با فتح ظاهر شود یا بهشت
شما راست در سینه نور یقین / بجز شک ندارد دل قاسطین
شنیدم که کرد آفت الجدار / برای دلیران شعاری قرار
که بعد از جلا الله حق یا رحیم / بود یا احد یا صمد یا کریم
دگر آنکه صف بر صف یلان / نمایند دوش بر سر عیان
زنار آدمی بود مردان کار / نمایند ثارات عثمان شعار
ز اشعث روایت کنند اهل دین / که بر کشتن کشتگان آن کین
بر اقوام هر کس نیاید بیاه / لمنا بر بیکسی بیان کشتگان

ز خیل اسد بوسماک دلیر / ز ابان بن بود انسان دبیر
شنیدم که با امر نبی مطلقش / بکشتی وزان قتل کم کینه
کسی را که دیدی همی زخم زلت / بهر سینه از شاه دلدل سوار
کر اقرار کردی بسلطان دین / بآواز دادی چو ماه معین
گر انکار کردی چو اصحاب شام

فی الموعظه

نمودی ز اظهار کار تمام
ببهلول میگفت روزی رشید / ز دنیا کشیدی تو دست امید
کسی کاگه از دنیای دنیا است / ز دنیا گذشتن عجب مشکل است
بگفتا شنیدی الای شهریار / ز جنت بدنیای فانی یار
بدان نعمت اکبر که عاقل کنست / که زهد تو بسیار مشکل تر است

داستان بیان فضایل عمار و ذکر اخلاص او بنکوئی و ظهور کفر فرقه قاسطین بشهادت آن سعادت قرین و راویان فتن سمره بن ابرهه بن صباح حمیری بشرف خدمت حضرت سپهر عصمت و سروری

کنون بشنو اکنون ز راه رضا / که شب تو باشد ز ملک بقا
مفرح جان گستر روز ازل / که هر شخص نوشد شراب اجل
الهی ز تو فیض خواهد نشان / که تا خوش گشاید بجهد بیان
بدل شمع توحید روشن کند / ز مهر علی پرتو افکن کند
سخندان چو تصحیح اخبار خواست / سخن را چنین از خبر کرد راست
که چون کشت عمار یاسر شهید / روانش بگلزار جنت رسید
برآشفته گشتند زهاد شام / که عمار را گفته خیر الانام
که در رزم آن شخص با اعتقاد / شود کشته از جور اهل فساد
کنون کشته گردید آن نیکنام / بمیدان ز صف لعین شام
معاویه بی‌شک شد از طاغیه / سپاه علی فرقه ناجیه
معاویه با اهل طغیان بود / علی با گروه اهل ایمان بود
شنید ابرهه چون سپاه این سخن / بپیچید از بیم بر خویشتن
ز خیلت بگفتا ای گرد سپاه / نیفتاد باشد شمار گناه
کسی کشت عمار را بی درنگ / که او رفت او را میسر ز جنگ
ز حمیر شنیدم ز ابرهه / بزد شد دین شانی بر هکه
بگفتا که ای شاه عالم پناه / تو ما را برآور از این اشتباه
تو بی وارث سید المرسلین / بحکم نبی سرور مرسلین
که در مدح عمار نیکو نهاد / که با دار روانش بفردوس شاد
نبی گفته کای مؤمن پاک دین / شود کشته از ظلم ارباب کین
شنیدم من از ابرهه لعین / که میگفت با قوم قاسطین
که عمار را روز کین بی درنگ / کسی کشت کاورد او را بجنگ
کنون خواهم ای سرور دین / که سازی مرا حکم او را یقین
شهنشاه گفتا بلا و جوان / اگر حکم عمار بود این چنان
بپیغمبران که بر قول این بد نیرنگ / نبی حمزه را کشته در روز جنگ

ز عقل ار دلیل قوی نبوی — بود عقل حق برهان قوی
چو عمر شنید این سخن از شاه — بگفتا ای امام هدی پادشاه

ببرهان نمودی بمن راه را — کنون بنده باشم شهنشاه را
زمانی روم جانب بارگاه — بیارم بنزد تو خیل سپاه

هر آنکس که او یافت راه خدا — خطا را دگر کی کند ارتکاب
پس آنگاه عمر بیخت سعید — روان شد سوی ابن هند پلید

خروشید بر وی ببانگ درشت — بگو جرم او را و نیمی کاکشت
بگفتا که رو داخدان دلیر — شد از زخم وحشی شهادت پذیر

بگفتا ای زنیم تبه کار زشت — بقول تو او را پیمبر بکشت
ندانی تو ای کبر بی نام و ننگ — که بر دولت او را پیمبر بجنگ

پی شد بجلّ ابن هند لعین — ز شر منکر چین بر جبین
پس آنگاه عمر زنو با سپاه — ز تو غم آمد بپابوس شاه

شهادت ولید بن عقبه با ابن اخون سکون در قتل عمار

کسی کاید توفیق یاری دهد — بدین باور من کامکاری دهد

شنیدم ز تاریخ گفتی اگر — دلیری بیامد ز عمار بر
بهمچنین ز کرم میدهم — یکی کینه اش از دم سیدهم

ولید بن عقبه بگفتا کسی — بخنجر بریدم سر بیدلی
پس ابن اجون سکونی نژاد — بگفتا ز تیغ من از پا فتاد

ببر سنبل ابن اجون عمرو عاص — نشانی بیاید بنقل خواص
پس ابن اجون کفت عمار شه — چنین گفت افکند سر چون ز ره

بیابد نجات از لعین پلید — که عمار در روز میدان شهید
بمحشر بنزد خدای جهان — خصومت بقاتل نمایم عیان

بمینا شوم چون شهادت پذیر — بدانند این قوم شیطان ضمیر
که سبکال باشد بر دین — نیارم که بود جبر ... لعین

ذکر فضایل عمار و بیوفایی دنیای بی اعتماد

بگفت ابن عاص ای شقاوت نما — نکردی جواب و وای بی عذاب

شنیدم که عمار خیر البشر — بگفته بود قاتلش در سقر
ز فضل و بلوطاست عمار پیر — ز اخلاص و ایمان سعادت پذیر

همیشه در ایام خیر الانام — بیح است نزد نبی احترام
بروز جهاد او نمیم پیش بود — در اکرام از دیگران پیش بود

بعمار گفت افضل خافقین — که بانی ز من جمله پیش حین
در اسلام کردی فعال المال نو — ز مهر علی روشن است شد روان

در ایام حکام ظلم از انام — ندانست خیر از علی را امام
چو شد کشته عمار نیکو مآب — شد دین بنا رسیدا ز دید غاب

ز عمار از افسوس پس یاد کرد — بعسفر روان و را شاد کرد
بقر هود رفتند اصحاب من — زمن دور گشتند احباب من

نما زشتی را دکران نور پاک — بدست مبارک بسیرد شد خاک

فی الموعظه

چنین بود دایم سپهر — کهی کینه ورز و کهی مهر
مکن زاختلاف جهان انتظار — که کامی در نگ اش کامی شتاب

قدت خم شد از روزگار ست — هوس فربهست و بدن کاستست
چو گردد خزان فصل باغ شباب — چه حاصل ترا سوی گرد حباب

بگیتی ندارد کسی چون ثبات — بگو خضر را آب حیات
سحر چون شود بلبل اکوی ناز — که گردد بروت در رفیض باز

داستان قرآن بردن سعید بن هاشم خزاعی نژاد بفرمان امیر مومنان بنزد لشکر عناد و کشته شدن بدست نازخم بن خالد الضبی نابکار و حمله کردن امام علیه السلام بر رزم اعدای بد روزگار

بکن ای بارید ز شکران شکر — کلی و را در ریاض سحر
نمازی با اخلاص جا کرده — که در پرده شب نهان کرده
بدین شان انعمت کون یا دها — که بخشید هم جان آزاده را
که تا خواب نوق ساز چون ناز — ز ملج شه دین شود نغمه ساز

سخن گستران بلاغت نظام — چنین نقل کردند اهل کلام
که چون زرگر صبح روز دگر — نهاد آسمان افسر خود ز زر

امام جهان سرور مومنان — ولی خدا قبله مخلصان
بفرمود تا بهر هیجا کین — یلنگان بر استند کمر از ندین

در آن صبح کافاق جست طمطراق — کشیدند دلدل ابن عم براق
شه اورد پا در رکاب یقین — دگر مهر طالع شد از صبح زین

بفرمود تا جنگجویان رزم — برزم ملاعین نمایند عزم
دگر زین دلیران بتوسن نشید — همه غوطه در بحر آهن زدند

بفرمود آمد دگر کرنای — بزد نوح لشکر چو دریا زجای
زکلبانگ کوس و صدای نفیر — هم وز ... شد ناله دار و گیر

بتعظیم مردان جنگ آزمای — علمهای نیکیس برآمد ز جای
دوانند تند بر علمها بدست — سر رایت از طاق کیوان گذشت

هوا پر ز گرد شد چند میل — چه صحرای رزم و چه دریای نیل
شد آراسته باز در گرد کین — یمین و یسار و جناح و کمین

دلیران کشیدند صفها جنگ — چه شیر و پلنگ و چه ببر و نهنگ
چو شد راست صف صف دلاوری — نوای مخالف برآمد ز نای

ز تازاده کافر بد خصال — سپر بر ابرو است بهر قتال
علمها ز نگین ز گرد رو گذشت — ز عکس هوا بال طاوس گشت

خروشان ز آن فولاد پوش — بجوش آمد ز نیم از سر شیر هوش
همه تیغ و نیزه گرفته بکف — دلیران شامی کشیدند صف

علم کرده زم ابن هند پلید — بریده درفش سیاه ارشید
شه دین امین کنوز یقین — امام هدی وارث مرسلین

بگفتا ز دلیران رزم آزما — که خود را فروشد بحکم خدا
ز انصار و از قران بکر دی بکف — بمینا نهد روی در پیش صف

هم از روی اخلاص و اضطراب … علی و ابی خوانند محکم کتاب
بر آنکه خبر کی چو از سر شنید … ز آن باب اخلاص نامش سعید

بگفتا کای سرور اولیا … در این راه من جان میکنم فدا
ز معجز صحیح است ایمان من … فدای تو بادا تن و جان من

سه بار این ندا کرد شاه جهان … جوابش ندادند جز آن جوان
پس آن شیر دل بر آورده کف … برون تاخت بر دست قرآن ز صف

بگفتا شما را امام مبین … بخوانند محکم کتاب مبین
بایات قرآن ز جان بگروید … کلام خدا و ندا بشنوید

زنا زاده فرمود جولان کنید … جوانان از کین تیرباران کنید
بر او بخت از زنبکه تیر قتال … پر آورد چون مرغ از تیر بال

بخون غرقه سر تا بپا آن جوان … بهم رنگ شاخ گل ارغوان
همین کرد جانان بکو مردی ندا … که خوانم شما را بحکم خدا

برون تاخت صخر بن خالد تمام … ز خیل بنو ضبه از اهل شام
بزد نیزه بر سینهٔ آن جوان … بفردوس اعلی نمودش روان

شهنشاه دین سرور متقین … بگفتا ای سواران مسلمین
زنا زاده را لیست ایمان … نکو نیست جز کفر از روی عیان

بدیدید این قوم جالوت را … پرستند جبت و طاغوت را
ز قرآن نکردند شرم این گروه … در ایشان نباشد ز ایمان شکوه

بگفتا علم را دهد ارتفاع … ببدیل بن ورقا ز خیل خزاع

مبارز طلبیدن بدیل بن ورقا خزاعی نامدار و قتل صخر بن خالد نابکار

بدیل دلاور ز روی شتاب … برآراست تن را بفولاد ناب
بفرمود تا زین بر اسپش نهند … ز ریمش بجام منقش زنند

در آمد برون دیو خوابی چنی … جهان کرد کلگون چو روز حنی
سبق برد ای زبان هنگام تک … کتف نیزه چون از رواق فلک

بلان دلاور ز ارباب دین … ببی پهلوان بود در روز کین
ز خونی چو کفش ز نگار بر … خنای شب و صبح پیدا شدی

زدی بوسه در عرصهٔ کارزار … لب تیغ را چون لب لعل یار
بچشمش کمند رسا روز کین … نمودار گیسوی خوبان چین

چو بالا سنانی برافراشتی … چو سرو و قد یار پنداشتی
نمود بچشمش غبار سیاه … چو موج خط سبز و زلف سیاه

دو بد تند از کین نمیا جنگ … گروه خزاعی چو شیر و پلنگ
نشانی کشیدند تیغ شقاق … نبرد آوران خزاع نفاق

دگر بار چون کوس جنگ آختند … در فتنه از دو جانب افراختند
خزیدند از بیشه جنگ آوران … بشیران دین از غیبه فزان

بهم تاختند از دو سو چون دو کوه … دو اندند ز آیات کرو ها کوه
چو زنگار کرد سپهر از سحاب … نهفته بر آیینهٔ آفتاب

شام دلیران شمیم اجل … شنیدند کلگون ناتی بر جدل
کشودی دم مرگ شمشیرها … شنیدی بال مرغ اجل تیرها

کند بادل در نشیب و فراز … برای اجل دام میکرد باز
ز خون هر طرف جوی باری روان … ز هر جانبی لاله زاری عیان

شد از کشته صف بسته دو آسمان … چو سنبل ز سر تیغ خون میکشید
ببدیل دلاور چو شیر ژیان … هم تاخت بر لشکر شامیان

بهر سو که میتاختی چون هزبر … گرازی بینداختی همچو ببر
بهر سو که با تیغ خون بار گشت … بیابان ز خون ارغوان زار گشت

بهر کس که با نیزه رو مینمود … در مرگ بر روی او میگشود
کسی ناگه صخر بن خالد رسید … ز کین تیغ سیماب گون برکشید

بدوشش بزد تیغ آتش نژاد … که بگذشت و دوشش بمیدان فتاد

قتل نمودن صخر به شمشیر بدیل خزاعی دلیر

ز نیکو نمودن صخر شریر … بر آورد شمشیر کین آن دلیر
سوی ابن ورقا ز کین حمله کرد … گرفت ابن ورقا سر دست مرد

ز دستش بر آورد شمشیر تیز … بر کش ز دار خشم بی پرستیز
بکردید بدش چار ابتداش … بزد برق شمشیر از سینه اش

پس آن شیر خصلت سپه اشکار … سوی ابن هند لعین راه تاخت
دو بد تند خیل شیاطین بپیش … فدایش نمودند جانهای خویش

بلان خزاعی همه کینه خواه … بسوی زنا زاده کردند راه

زخمدار شدن حبیب بن مسلمه از شمشیر بدیل شجاعت آیین

زنا زاده خود را بجز کرد رستا … حبیب بن مسلمه را پیش خواند
بگفتش که ای شیر کینه بیان … برو این سپه را ز من دور ساز

حبیب بن مسلمه بوسن بتاخت … بتیغ آتشی را اکنون متاخت
نماند از سپه با بدیل دلیر … مگر چند دلاور چو در تند شیر

بگفتا بدیل ار شهادت رسید … بگوشم نوید شهادت رسید
زنا زاده را کشت باید کنون … از آن خون کرد فردوس بخون

پس از خشم تیغ اندر آور کشید … بسوی حبیب بلا خو دوید
بزد تیغ بر دامن آن نابکار … شد از ضرب او آن لعین زخمدار

زنا زاده از بیم فریاد کرد … بتیر افکنان نعره بنیاد کرد

شهادت بدیل عالی مکان از صدمات اهل طغیان

کشیدند آن لشکر بیشمار … بگرد بدیل دلاور حصار
ببارید از کمان پید رنگ … چو باران تیر از زه هر خدنگ

بدیل دلاور در آن کارزار … سراپای از زخم شد لاله زار
شنیدم که آن شیر رستم جگر … بیفکند در خاک و خون آن حضر

که ناگه ز زخم یکی بد نژاد … قدم را بفردوس اعلی نهاد

مانع شدن عبدالله عامر از شماتت لشکر بدیل عالیمکان

ز خون شهادت رخش یافت رنگ … زنا زاده چون دید کان شیر جنگ
بعبدالله عامر آمد خبر … بیامد ببالین آن پر جگر

بفرمود پس ابن هند کود … کز او گوش و بینی ببرند زود
بگفت ابن عامر بآن نابکار … بدیل دلاور مرا بود یار

نجیب است و رستم دل و پیلتن بناید شود شاد در انجمن
چو دید ابن عامر بد و خیر و گشت زنا زاده از رشک او گذشت

دران رزم از اسب شد سرنگون فراز و صد از خول طبعان دون
ز مغرب شه زنگ لشکر کشید شد روم را سیل چادر کشید

دلیران و شیران رزم آزما ز بیشما باتوان نمودند جا
طلایه برون کرد از بخت خیل عدی بن حاتم بکردار سیل

بلادن دو لشکر سفید و سیاه
تن آسوده رفتند بر خوابگاه

شکوه معاویه از لشکر شام و نصیحت کردن عمرو عاص معاویه را

زنا زاده میگفت با ابن عاص که خیل سپاه علی عام و خاص
برامش همه جان فدا میکنند زن و مال و خود را رها میکنند

فنی کنج دادم بخیل و سپاه بخشیدم از اسب و درع و کلاه
ز اخلاص از ایشان ندیدم نشان نشد جان فشانی از ایشان عیان

بگفتا بن عاص ای بشقاوت مآب چه نسبت میان تو با بوتراب
براه تو چون مال سر میدهند سر خویش از بهر زر میدهند

زدین دوستان تو بیگانه اند بتیغ زر و سیم بیگانه اند
هر آنکس که از جهل کاهل بود از و دانش و عقل زایل بود

نمایند برای درم کارزار کنند دین براه تو بیدین نثار
سپاه علی عالم و عاقلند در آداب دنیا و دین کاملند

در اسلام او را اطاعت کنند که از وی امید شفاعت کنند
نباشند دایم بعلم یقین که باشد علی افضل العالمین

شنیدند ایشان ز خیر الانام که باشد علی خلایق امام
تو دانی در ایمان علی المتقین باداب شرع نبی اعلم است

ز تقوی و زهد و ورع افضل است بعصمت ز خلق جهان اکمل است
تر اینست جز جهل و عصیان نشان بدست تو داد است شیطان عنان

زنادانی تو اینست چون لعین نداری بمیدان کین رهنمون
تو را اهل دانش نکیرند بر برای تو احسان زر سر نکذرند

زنا زاده گفتا ای پلید زنیم نهان که باشد بیاست عظیم
هر آنکس که بکرون شتابد ز سر بکذرد کر نکذرد از کلاه

شنا سند قدر علی هر کسی
موعظه
نداند ولیکن چون بهیمه کسی

نکردن ز خلق از که گمراه تان که نادر فسانه در تن هست جان
بمیرد کسی که نور اب داد کند در جگر تشنگی را زیاد

دلت تیکه دارد بدنیا امید
داستان علم بردار شدن حصین بن منذر قاضی
سیاهی نگردد دیگر سفید

اگر او رسی عیب خود در نظر
نیکنام و مصاحب شدن ربیعه در کار بزم ربیعه تمام
ندیدی بعیب عزیزان دگر

بزن منظر الجنگ عشر فرای
و جنگ عبید و بن محمد
کدر از شوق تا صبح در آید ز جای

باهلک اخلاص کامطرب
وشمشیر حصین قسمت جگر
کشاید بمدح شهنشاه لب

بدینکونه داستان سرا کند با سمند قلم ترکتاز
که چون مهر تیغ و سپر برگرفت بیکحمله گیتی سراسر گرفت

جهان عرق وت سپهر کرم امیر عرب پادشاه عجم
بفرمود تا لشکر آید بجوش برآید بکیوان زمینها خروش

مقرر چنان شد بمیدان کار که خیل ربیعه کند کارزار
حصین بن منذر قاضی نژاد برایت بمیدان کین جلوه داد

دو دال آشنا کشته کوس کین بجنک علاوه نهادند دین
علمها ز هر جانبی برفراز چو دیوانگان کوس زد نیمساز

ز انا فتحنا طراز علم بر او کشته نصر من الله رقم
شد از کرد تیره رخ آسمان ز جولان مردان رزم آزمان

دلیران بد فتند صف بجا بدادند سیدق بدست صبا
ز صف نا زاده تیره رای چو ناقوس آوازهٔ بیکره نای

کرازان بر نهلی ابلق شدند سکاندرند بوق و رق شدند
صف شامیان جمله امن قبا ستادند در رزم کر جابجا

کشیدند قد سرو کا علم ز بستان صفها چو نخل ارم
ربیعه ز خوکان اهل نفاق چو کرکان درنده بر اتفاق

چو سیل دمان از نشیب و فراز نهادند رو سوی آوردگاه
ربیعه ز شیران اهل عراق زدند از سر کین بر اهل شقاق

حصین بن منذر چو شیر عرین در آمد بجولان بمیدان کین
بیامد به با هم دو فوج سپاه بهم چون دو دریا کرفتند راه

همه باکند و عمود و سنان ز هم کرفتند جنک آوران
فکندند هم را بمیدان جنک ز شمشیر و نیزه کمان و خدنک

بد بپچید بر طاق افلاک بانک صدای پلنک و خروش کران
شد از ناله کوس زرد سپاه چو دنیای سیماب آوردگاه

زهر سو علمها مرصع بزر ز خورشید تابان نمود شرر
درخشنده شمشیر کوه فروز چو خورشید از ابر در تیره روز

بتنها ز شمشیر الماس دم دریبا رمیشد ز تنها عدم
برآوردی از تیغ خونریز بهر شدی بهر کوه و بیابان ز سر

عقاب خدنک از کمان جدک کشودی پر از کین چو باز اجل
عقاب اجل شد کر پر جنک زهر پروان شهپر تیر خدنک

چو کیسوی خوبان چین کمند کشیدی سر سروران بلند
عمو کر از آن زد رنگ از رنک ستردی ز رخسار مردان رنگ

سر تا سر دشت سنان بهم فرو ریختی آسمان از رهم
ز پروان رو بسیر کلاه عقاب اجل بیشه بیال دار

حصین بن منذر در آوردگاه چو بر دمان زد بقلب سپاه
لبی نیزه نکفا بر و بیع بر زمین سر بیم شور و دلیر و دکین

بهر سو که با تیغ کین حمله کرد
زخون کشته چون بحر دشت نبرد

گهی تیغ کین میزدی بر سری
چو جوزا دو پیکر شدی پیکری

گهی با سنان آن دلاور کمین
بزد از میانی بکندی ز زین

ز یکسوی عمرو بن جندب سعید
بسوی حسین دلاور دوید

بر او کرد کین چو دیو دمان
حبیب آن دلاور ندادش امان

کشیدش ز توسن سنانش ز دست
بفرقش بزد تیغ آن پیل مست

کمر تا بپشت کبا درکش اشکافت
روان پلیدش بدوزخ شتافت

قتل عتاب بن کهلان بشمشیر علقمه پهلوان

دگر آن زمان علقمه ابن قیس
برد خویشتن را بخیل عبیس

بهر سو که رخش دلاور براند
خدای جهان را بیاری بخواند

ز جنگل بخم بود و زدم اژدهای
زجا مخلص شاه خیبر کشای

بهر سو که شبدیز کین تاختی
ببرد از میانی بینداختی

عتاب بن کهلان بگرز گران
سوی علقمه کرد توسن روان

برانگیخت آن شیر بالای عتاب
چو بر صعوه تازد کشنده عقاب

بزد نیزه بر سینه آن دلیر
بیکطعن نیزه فکندش ز زیر

جهانید بر پیکرش مادیان
بشد توتیا در تنش استخوان

بنیزه دگر رو بلشکر نهاد
بهر جانبان همچو اخگر فتاد

ز شمشیر کشت و ز نیزه بخست
بگرز گران کرد نا را شکست

بینداخت تنها ز زین با کمند
بشمشیر سرها ز گردن فکند

خدنگش چو جستی ز شست جدل
فکندی تنی را چو تیر اجل

بهر سو که میکرد حمله سپاه
گریزان بر او میگشودند راه

جدا شدن یکپای علقمه از ضرب [بشمشیر] جناب بن کهلان و قتل آن لعین [علقمه پهلوان]

جناب بن کهلان بیکسو رسید
سوی علقمه تیغ کین بر کشید

بیفشاند شمشیر کین بر جناب
از اسپش برافکند پا با رکاب

از آن خشم علقمه با تیغ تیز
بینداخت یکدست آن پر ستیز

چو کردش بسوی جهنم روان
بر پیش برادر نمودش مکان

همی گفت آن پهلوان بعد از آن
که یکپای من شد بجنت روان

قتل نبهان بن زهیر بشمشیر ابی بن قیس دلیر

ابی بن قیس دلاور چو شیر
برانگیخت از جای رخش دلیر

برد خویشتن را بقلب سپاه
یلی را بیفکند در حربگاه

هر آنکس بر او راه میبد گرفت
اجل عمر او را گریبان گرفت

ز هر سو بشکافتی پهلوان
صف خصم را همچو شیر ژیان

کشیدی چو الماس برنده تیغ
بکشتی بهر کرته بی دریغ

بشمشیر نبهان ابن زهیر
برانگیخت توسن بر آن نره شیر

ابی همچو آتش بر آمد ز جای
بزد تیغ بر ترک رزم آزمای

که بشکافت تا ناف آن کینه جو
برانگیخت توسن ببالای او

بشد خرد در پیکرش استخوان
روانش بسوی سقر شد روان

شهادت ابی بن قیس [illegible]

بر آمد ز جا آن سپاه گران
گرفتند دور ابی در میان

بر او کرده یکسر کمانها بدست
بسویش گشادند یکبار شست

مشبک شد از تیر اعضای او
روان گشت خون از سراپای او

ز غیرت همان همچو شیر عرین
بهر تیر کندی سواری ز زین

بسی رزم جو را که از زر کشید
ز پیش زنان زاده را در طپید

بفرمود تا اسب پی کنند
برود فر عمر را طی کنند

چو کردند پی اسب آزاده را
بیفتاد از زین بدشت نبرد

روان از تنش عنبرین بو نمود
بگلزار فردوس مسکن نمود

شنیدم که علقمه دین سلب
بگفتی که دیدم ابی را بخواب

بگفتم کای مرد نیکو سرشت
چه دیدی چو رفتی بسوی بهشت

بگفتا ابی برادر بروز قیام
خدا حکم فرمود بر اهل شام

که باشند خالد بنار جحیم
سپاه علی راست جا در نعیم

دلم شاد شد زانچه شامی بدید
تمنا نمودم که گردم شهید

نصرت حبیب بتیغ فتح ابن سعد از شکست اعدای دین

در آن رزم شامی بسی یافت دست
صف شامیان لشکر خود شکست

شهنشاه عادل امام امین
امیر امم هادی راه دین

بگفتا ابی سعد اهل عراق
نمایند در عرصه رزم طاق

در فتح شما را الی فتح بود
بروی شما باب نصرت گشود

خدای عطا بخش در هر ستیز
شما را نگهدار [illegible]

حبیب بن سعد علمدار بود
علم را ز غیرت نگهدار بود

شهنشاه فرمود بر رزم کیش
علم را نگهدار اندر بپیش

بفرمان شه چون علم پیش راند
ربیعه همانا هو بگردون رساند

نهادند سر دانه رو بر مصاف
شکستند شمشیرها از غلاف

مصاف صد نفر از ربیعه غرا با صد نفر از ربیعه نفاق

شنیدم از آن لشکر پر هنر
بشستند همی یمنی صد نفر

که در کربلا شاه شد اولیا
نمایند جانهای خود را فدا

از آن سو ربیعه اهل خلاف
بهم صد نفر ساختند اتفاق

برانگیختند اندر دل سپاه
سمند شجاعت در آوردگاه

ز غیرت دلیران توسن سوار
نمودند با یکدگر کارزار

بهم ریختند چون نور و ظلمت سیاه
بهم چند بر هم سفید و سیاه

ز سمها بر آن پیل چون سیل گشت
چو گرداب بر خویش پیچیده گشت

ز شمشیر خونریز و جولان رزم
زمین گشت لعل و هوا لاجورد

بشمشیر کشتند از هم بسی
نماندند از ایشان کسی

ز هر دو طرف کشته شد صد نفر
یکی بر نماند کاورد خبر

شهنشاه عالم امیر کبیر
تعجب نمود از حبیب دلیر

بهیچید ربیعه امام جهان
بسی شعر تازی نموده بیان

در آن روز شد با صد مرد دلیر
روان تا شیاطین بقعر سعیر

چو شاهد چرخ سیماب فام
بر آن شاه دیگر بیکسوی شام

دلیران کشیدند از جنگ چنگ / سراپای گلگل ز خون پلنگ
همه جانب بارگاه آمدند / بخیمه ز آوردگاه آمدند
شدان شب بحکم امام کبیر / امیر طلایه سعید دلیر

في الموعظة

برافروز ایدل چراغ یقین / ز دامان برهان کشیدند دست
ز شمع تولای سلطان دین / کرو هر که بودند از جمله ست
کشیدند گردن ز طوق ورع / ورع راه فوز و خلاصی بود
فتادند در چاه سار طمع / ز طمع شاه راه معاصی بود
توانگر کسی شد که از سیم و زر / که بر بذرد ز شرکان کهر بحر
بحر کرم را یقین باید رسید / ببین کو نکوئی ببد برسید
الهی باکرام آل العبا / بنا سخ زه دین و دنیا تما
که کرد ز اهل جهان کوشه / بنابد ز منبع علی توشه

داستان استعداد حرب قبائل ظفر خصائل شیعه ومبارزت دلیران عراق و شامیان از آل ربیعه در رزم کردن عتاب بن لقیط تا سداد وشقیق بن ثور سعادت شعار با دو امام عالی بغداد

ز باغ روایت درین انجمن / چنین عطر بخشند گلاب سخن
که چون نصح از زین ملکه بارگاه / نمودار شد مهر زرین کلاه
امام امم قبله مخلصین / سپهر کرم کعبه عارفین
بفرمود تا زین با شقر نهند / یلان خود و لا در سر نهند
دگر این دو لشکر آمدند جا / برافلاک شد ناله کرنای
در فرش همایون در آورد کاه / چو سرو سهی جلوه کر شه با
یلان ربیعه بجوش آمدند / چو شیر عرین در خروش آمدند
ز هر جانبی رایت افراختند / در فرش دین علم ساختند
ز بس تیره شد روزگار آفتاب / نکردید امتیاز لیل و نهار
سپه جمع گشتند در هر دشت / سر اسر زمین بیشه شیر گشت
صف رزم شد گشته قلبگاه / علمها شد افراخته در سپاه
شادند با نیزه آبدار / بپهلوی هم همچو مژگان یار
همه بازو بیگر آراستند / سراپا به پوز آراستند
پلنگینه پوشان همه سر بجنگ / چو بر روز میدان اگر تیز چنگ
ز شامی سپاه ابن هند لعین / بهر سو تاخت کرد ناز زین
رساندند بر گنبد آبنوس / چو ناقوس کفار آواز کوس
چو هنگامه کرد انالله بنا کرد / بلعین زنازاده فریاد کرد
دگر شد ز گرد و غبار سپاه / چو روی زنازادگی سیاه
چو شد خوله پیکر علم آشکار / کشیدند صفها گرازان کار
سگان درنده گرازان جنگ / صفناکی بر رزم شیر و پلنگ
بز آن لشکر هر دو رو مومنین / ربیعه گرفتند اسباب کین

تحریر کردن عتاب لقیط وشقیق بن ثور رسم کار جهان دیدن

دگر از غبار سواران مرد / سپه گشت خورشید از گرد زرد
بهم قادداق گرز گران / به پیچید بر گنبد آسمان
دل از بیم پر دلان میکشید / شد این قفل اجل را کلید
چو پرواز گیری خدنگ از کمان / نخجیر بجز سینها آشیان
چکاچاک شمشیر از آن دشنها / تهی کرد بی از دوش آغوشها
بهر سو که زنگوپال و گرز گران / شکی شد به مغز یلا استخوان
چنان کشته بد در دشت انبار شد / که میدان کین پر ز کهسار شد
سپاه زنازاده از هر کنار / گرفتند دو یلان سر فرار
چو اطراف بر عمر یلان تنگ شد / برای سپید سیح ...
جوانی ز کردان تازی سوار / برون تاخت از عرصه کارزار
ز انبوه خصم بکرفت با تیغ تیز / برون برد جان از آن رستخیز
سوی لشکر آمد بکردار باد / بنالید چنین گفت کای ... زاد
بگرداب دریای کین مومنان / گرفتار طوفان به تیغ و سنان
بفریاد ارباب ایمان برس / کز ایشان نماند جز آخر نفس
چو بشنید مالک جهان پهلوان / بر آمد ز جا همچو شیر ژیان
جدا کرد از قوم سیصد سوار / همه نامی و پر دل و نیزه دار
نمودند آهنگ میدان خصم / چو آتش فتادند بر جان خصم
بیکبار ارابها تاختند / در آن تاخت سیصد کمر آختند
چو بردند کردان شمشیر چنگ / فتادند بر هم چو شیر و پلنگ
بسی نامور خون کارزار / چو شیری که افتد بخیل شکار
برانداختند نام را ز تیغ / بکشتند کفار را بیدریغ
فتاد از دلیران زخیل فرار / نمیدان کشته بجد سوار
زخیل زنازاده بدگهر / بسوی سقر رفت پانصد نفر
بشمشیر عمر و شجاع خصال / بیفکنده کس پیشش از قتال
تهمتن صف آرا ملک پرهنر / در آن رزم انداخت هجده نفر
نکو نام گشته دیگر دو فرشته / شیاطین گریزان ز اهل عراق
زنا دو در آن رزم هشتصد نفر / نمودند سوی جهنم سفر
زبانها چو او بر افراخت شکست علم / جدا شد ز هودج پای لشکر زهم
دلیران نمودند ز روی دشت / بسوی سراپرده ها بازگشت
بخیمه رسیدند از رزمگاه / نشستند آسوده در بارگاه
در آن شب ربیع بن فضل دلیر / طلایه ببر بر دو مانند شیر

في الموعظة

دلا اهل دنیا بهجر اسلک / سراسیمه باشد ز حرص عمل
از ایشان جو موج آنکه کرد کنار / همان در نماند ...
بی معرفت در جوا بنوشت / از این قشا چو نخل بهار بجوش
مخضر ز اصل اوشان بنا / بپا بند ظلمات سوی سیاه
بخندی گلی کز نفس بهار / چه حاصل چو کرد گرد خزان

داستان رایت افراختن اسفیان به شبر جنگ

مگو گر نباشد سخن را اثر / بهایی ندارد صدف بی گهر

ورزم کردن با اسپهان لشکر شقاوت اثر و قتل بکر بن یعقوب اسدی نابکار بشمشیر ربیع بن فضل اسدی شیرشکار

بدین گفته از جام اهل یقین / که ریزند ز جام ارباب دین

چو شاه نخ از آن باده کرد بدمست / کشیدند از جام عهد الست

بلاغت دار اوی داستان / چنین داد داد از رزم صفین نشان

که چون صبح بنمود خورشید تاج / گرفت از شه زنگ بدخو خراج

شد کشور دین امام کریم / سه افوج عصمت علی حکیم

بفرمود تا دلدل رهنورد / در آرند در زیر زین نبرد

عنانهای اسپان نصرت لجام / به پیچید بر رزم اهل شام

نهادند زین از برای نبرد / بلنگان برا اسپان صحرانورد

چو نامی بنای شنا کرد بیک / اجل داد ترتیب بزم طرب

بکردند بشاهنشه دین جواد / بگفتند و بر گهر زد و الفقار

دگرگون جنگی بگردار صور / زمیدان بر انگیخت موج النشور

بشد باز رنگین اسلحه دگر / ز سرخ و زرد و سفید نقش

شد افراخته باز رایات جنگ / بهم پیکر شیر و ببر و پلنگ

برآمد ز هر کرده تیغ زدوشت / چو روز قیامت هوا تیره گشت

ز جولان اسپان خطر نورد / بپرواز کرده بدشت نبرد

کشیدند صف هر دو لشکر بجا / عیان شد دو دیوار آهن بنا

سواران جنگی عنان بر عنان / دلیران ورزیده سنان بر سنان

از آن سو ز شاه دین بت پرست / صف کشتن را هر طرف بان ببست

بجنبید از جا سپاه شقاق / بجوشید دریای کین و نفاق

دگر ز الله در رزم از کوس خواست / زبیجا نه او ز ناه و خروش

زایمانیان از سپاه عراق / نمودند تجمیل اسد اتفاق

ربیع بن فضل از دلیران دین / ثنا گفت شد راز روی یقین

پر انگاه آمد ز ذیل النفاق / طلبکار رخصت برای جهاد

چو رخصت گرفت از امام مبین / بتجمیل اسد آن پاک دین

بگوشید ای فرقه مومنان / بگیرید بر باغ رضوان مکان

شود کشته هر کز بتیغ قتال / کشاید روان فرق بغفور بال

با خلاص هر کرده انگه عزم جهاد / کنند آنش بمرد انگه خلوتا باد

پس از ذات شاه شفاعت پذیر / بر انگیخت توسن گرازی چو شیر

بکرد بدر روشن کین اشتیاق / چو دیوی بالبرز کشته سوار

برانگیخت چندی بتوشید فهم / سرا پای چون نار دلبر بزد

نما کرد و در گشت کین جو خواست / ز ارباب ایمام او زد خواست

منم گفت بکر بن یعقوب بل / نهان گشت در تیغ آب اجل

چو شمشیر کین را بکر بیقرار / کنم شهید ... ابر بداندیش زهر

ربیع بن فضل شجاع دلیر / جدا گشت از نصف چو شیر زد

برانگیخت شبدیز را همچو برق / بفولاد چون تیغ گردید غرق

خروشید بر جانب بکر گفت / که باید سخن را اهل وفا در نهفت

بگیتی مرا رهنما حیدر است / که در رزم و دین شاه کوثر است

امام تو تا پاک باشد عمر / که افروخت بطر عناد شرر

عمر بود شیطان مردم فریب / نبودش ز اسلام و ایمان نصیب

ز بیر ظلم آن خوک شیطان نشان / خلافت بطمع کرده سلطان

بر آشفت بکر لعین همچو دود / بشمشیر بر کرد حمله نمود

ربیع دلاور بشمشیر کین / برون کرد چون تیغ از آستین

مبارزت اسدیان شاه با اسدیان گمراه

بیکضرب تیغ مرد افکنش / بشد دو دو کرد سرش از گردنش

ز تجمیل اسد شیر مردان دو فرد / عنانها بدادند بر کارزار

پس از شامیان هم فراوان سوار / بفولاد پنهان نمود جسد

بشمشیر کین کینه جویان مرد / دو دو کرد با هم آتش هم ردی

دو لشکر بهم بر نهادند تیغ / ببارید خون همچو باران ز تیغ

دو تجمیل اسد بخت برگشته کرد / فکندند از آتش کین شرر

ز ابر کمان باز پیکان تیر / نمی یافت فرو ریخت باران تیر

تحریص عبدالعزیز بن حارث به فرمان امام والا نژاد بر جهاد

دگر موج زد خون ز ماهی بما / شد از کشته چون کوه آوردگاه

ز شامی سپه چار بان هزار / گرفتند دو دو دلیران کار

سپر شد ز گرد دلیران جهان / شد از دیدها آن دو لشکر نهان

صدای صبا موی مردان کار / چو آواز رعد ز غلام ...

ندا کرد شاه ولایت مکان / بجنت که عز و شرف ... جنان

ندای شد از قلب هم کر شنید / بعبدالعزیز بن حارث رسید

بگفت ای شه دین امام هدا / بفرمای تا جان نمایم فدا

بگفتش که عز و جنت جان خویش / پی کم بود مرد اخلاص کیش

تو امشب بتجمیل اسد ناجمیل / برو رو نهایت جزای جزیل

ز الطاف خلق نصرت کناد / ز ابر عطای تو فرصت دهاد

بزن بر سپاه معاویه ... / ببر جانب شیعه ... پیام

که لبها بذکر خدا وا کنند / بتکبیر و تهلیل گویا کنند

بتازند بر لشکر طاغیان / بریزند خونهای عثمانیان

کر ساهم بتکبیر گویا شویم / برزم ملاعین مهیا شویم

پس آن پر دل از خشم اندر عتاب / صف شامیان برا کند ...

زدی تیغ بر تارک ظالمان / که تا لب کنند گهی از استخوان

چو خوردا فوج دلیران ... / پیام شه دین با ایشان رسان

بیکبار گردان دران رستخیز / کشیدند تکبیر و شمشیر تیز

ز نیر تیغ رندند بر یکدیگر / بغلطید جوی کوه هر سوی سر

فتادی در آن معرکه هولناک / سر و دست چون گوی چوگان بخاک

دلیران جنگی نا ورد کار / برون آمد از ناله میان سپاه

شه کشته از شیعه یکتا ملک
امام جهان شیر پروردگار
زدی بر سری تیغ خونریز را
بدو شل زدی تیغ الماس رنگ
ربودی بهین زیشت سمند
که فتح جو حاجی کمان را بکف
بسی لشکر قاسطین کشته شد
بهر سو که راندی شهنشه نبرد
دلیران اسلام چون شیر و پیل
دو لشکر بکرد ارغزند میغ
عقاب خدنگ بپرواز ران
بقفل اجل تیغ کشتی کلید
سپاه ملاحین پراکنده شد
دگر رشته جمع بگسیختند
ز احزاب شیطان در آن کارزار
نمودند رزم آزمایان ز دشت
ز بغض علی ابن هند پلید
زنازاده صاحب بقتر کی شود
ندارند دیده از شرم سود

مبارزت خداوند ذو الفقار با اعدای خاکسار

بزد بر صف خصم با ذو الفقار — بهر سو که افراخت چون برق تیغ
رساندی بر ... شعله تیز را — اگر بر کمر بر زدی تیغ کین
بجستی ز زین بر بغل پیدرنگ — بیکجا بدا با تیغ ابر شرر
فکندی بفوق بچرخ بلند — بهنگام بر گشتن از آسمان
صفی را بتیری نموده هدف — چو بر خصم میکوفت گرز گران
همه دشت صفین پر از کشته شد — بخون خفت از ضرب تر کشته

شکست اعدای دین در دشت صفین

بجوش آمد همچو دریای نیل — رسیدند کوه و صحرا کروه
بهم برکشیدند برنده تیغ — چپ و راست از جا بر آمد سنان
نمودی چو باز اجل صید جان — مشبک نمودی سنان بر
کلیدی که شد قفل باب السید — زخون بلادن و غبار سپاه
زنازاده از لرزش سر شد — که بر آن زنازادگان زا اضطراب
دو و سه بهر گوشه بگریختند — بدام اجل شد علمدار شد
بیفتاد بر خاک مفسد سوار — دگر شاه زنگی ز اقلیم شام
بخرگاه و برگه سراپا زکشت — برون کرد هاشم بحکم امیر

فی الموعظة

شود قیاد ابدی کی شود — برای حکومت ز دین بگذرد
چو نرگس سراپای چشمند کور — ببو زد چراغ دل مرده تار

ز شامی نکو نکشت مفسد سوار
بسی کشته از اشقیا بیدریغ
دو نیمه فتادی عدو بر زمین
بسی کشته افکندی بی پا و سر
قدش را قلم میزدی از میان
شدی پیکرش کیسه استخوان
ز خون رنگ شد دامن آسمان
بر آوردی از جان بدخواه گرد
دگر گرد شد بر فلک کوه کوه
پیر و پیش بر خصم افشنده‌ها
چو سقفی که سازند از رفع جا
زمین لعل گون گشته و گرد سیاه
چو دیو رجیم از خدنگ شهاب
علم ابجاک مذلت فکند
بر افراخته بر چرخ مشکین خیام
طلایه ز لشکر چو غرنده شیر
برخ بیل کفر و ضلالت کشید
نظیر ضعیف از یقین بگذرد
چو شمعی که بی روشن شود در مزار

بگردون رسانند بهر شکم
بیست او زد کز بیکی استخوان
بن مطرب از چنگ عشرت فغان
چو تاریخ از بین تا المسرور شد
چنین زد عبیدالله بن حکم
از انجمله حرب بن سماک بود
چو عثمان مردود مقتول شد
شدان پالطینت پر از نابکو
ز عثمانیان اعداء او شعار
شبی با سپه بخت حرب پلید
زکین ابن سماک بازو کشود
سوی ابن حسان کتابی نوشت
که کرد ابن سماک شیطان آثار
رسیدند آن لشکر نامدار
دو بار هزار از کز آن جنگ
بر افلاک شد ناله بوق و کوس
علم روی بر ... افراختند
چو عفریت بهرام و افراسیاب
ولید دلاور با قبال بخت

داستان عزل حرب بن سماک از امارت طوس و شام و تفویض حکومت آن ولایت بکامل بن حسان بنگر و خروج حرب شقی در مملکت غوریان خراسان و استیصال آن بدگمان بسعی کامل بن حسان

بتاریخ اهل خراسان رقم — که در عهد عثمان نظام خصال
که شغال دو بیباک و ناپاک بود — شد آئینه خوی ضلالت پذیر
ز حکم ابن خطابش معزول شد — بغربود در طوس شاه جهان
روان در شهر شهر بطوس — از آن کینه حرب ضلالت سگال
بر او زد با خویش مفسد سوار — شنیدم که در غوریان بود امیر
چو سنگ لابر جوابگاه ولید — ولید دلاور بپای گرین
همه غوریان را تصرف نمود — ولید دلیران ایمان پذیر
گدای پاک زاد سعادت سرشت — بیا بدروان کرد از شیعیان
ز طغیان همه غوریان را خراب — جدا کرد کابل ز خیل سپاه
بر ولید سعادت شعار — از آن سوی حرب ضلالت مصیر
گرفتند اسباب مینا جنگ — دو لشکر بهم بسته در دشت غور
ز خرگاه غوری و شیران گو — ز یکسو پلنگان بجوش آمده

قتل بهرام بن افراسیاب بخدنگ ولید سعادت ایاب

ز اقبال نجم کامرن بد ایاب — مفاخر کنان از غرور آن لعین
بزد پای بر رخش فولاد رخ — در آورد مرکب کمان ابخنک

چو طبل تهی نا الدیر ویم
بغر بادا ایند هر سو سگان
که با بن عقلم از هوش جان
ز نور رخ بین محفل طور شد
حکومت دو سه کیا با فضل کمال
بطوس و بملک سنا با دلیر
امارت کند کامل ابن حسان
برفت از خراسان سوی غوریان
بحکم شه دین ولید دهیر
بر آن بر دهان ... ز آن رستخیز
بر آورد صیصد سوار دلیر
سپاهی بر دار و پهلوان
هزار و دو صد بر دل کینه خواه
بفر بود تا خیل شیطان ضمیر
شد از نای جنگی عیان نفخ صور
ز یکسو سگان در خروش آمده
چو زنجیر صف متصل ساختند
بر انگیخت مرکب بمیدان کین
که بر نکرد از کین ... خدنگ

بهرام از کین چو بگشود دست
مغلوب شدن سپاه حرب و فرار آن ملعون
ز تیغش چو بر قضا صاعقه جست

بلرزید بر خویش حرب لعین
برغبانک بر جبل خوکان کین
بیکبار مروانیان برجهند
ازین سوی هم شیعیان برجهند

شراقاشراق سنان شد بلند
دقادق گرز گران شد بلند
ز کانون شمشیر الماس رنگ
ببارید آتش بمیدان جنگ

ببانگ پلنگان رزم آزما
هم آوازه شد نالهٔ کرنا
چنان گشت تاریک میدان کار
که گشتند پنهان در ابر غبار

ولید دلاور چو شیر عرین
روان شد سوی حرب با تیغ کین
که حرب از نبرد ولید آن علید
بر انگیخت اسب از نهیب ولید

ز شمشیر خونریز آن شیر جنگ
بیفکند در کین بمیدان جنگ
ز شمشیر ایمانیان در ستیز
گرفتند کفار راه گریز

ز تیغ دلیران طوفان نژاد
فتح حصار غوریان بهمت فریدون بن سهراب پهلوان
ز دین چار صد کس بمیدان فتاد

روان حرب باز هم شیران نر
بقلعه نهان گشت و بر بست در
ولید بر در آمد با سپاه
بیامد بآن قلعه زد بارگاه

بگفتا ای دلیران دشمن شکار
ندارم سامان جنگ حصار
فریدون سهراب از غوریان
بیان کرد بر فرقهٔ مومنان

من از حیله مکری بدست آورم
که بر اهل قلعه شکست آورم
مرا مدتی شد درین قلعه جات
بدانم که آب حصار از کجاست

ببینیم چون آب از حصار
نماند از ایشان شکیب و قرار
ولیکن بباید که مردان کین
نشینند بر هر طرف در کمین

چو بدخواه این قلعه بیرون
بریزند از قوم با کین خون
بفرمود که جمعی دلیران کین
نشستند ناچار شد در کمین

بر آن قلعه آب رفت بر لب
بیامد نیکان قلعه تنگ
بگفتا بریشان شیطان نغال
برون رفت باید شبانه حصار

ز قلعه برون رفت خیل سپاه
گرفتند سوی نشابور راه
دویدند شیران رزم از کمین
گرفتند راه گران کین

ز ضرب جهانک دلیران جنگ
فتادند زین گرز آن جنگ
فکندند یک لحظه از بابر
فرار از ملاعین بمیدان کین

دگر این شمال ابلیس کیش
بدادند چون ایمان بجان خویش
در آن بن شب که بود طغیان
امان خواستند از دلیران دین

بفرمود که گفتند کای شیعیان
بدزد رفت حرب جهان امکان
کنون ما شمار ز الطاف کنیم
بشاه جهان بخش بیعت کنیم

بفرمود شیر دلاور ولید
که شمشیر از ایشان بباید کشید
سپاه ضلالت قسیم شدند
همه تابع اهل ایمان شدند

ولید و دلیران دین از مکان
نهادند رو جانب غوریان
بفرمود با فرقهٔ اهل دین
که راه سلاد رزم حرب لعین

بدانم که این دیو شیطان نژاد
رفتن فریدون سهراب بطلب حرب ضلالت مآب
دگر کرد خراسان نماید فساد

فریدون سهراب با کین و دین
بگفتا روم از پی آن لعین
که شاید باقبال و بخت امیر
بقتلگاه آیدم آن شقاوت ضمیر

از انجا روان گشت با دو سوار
بسی گشت در دشت و در کوهسار
برون چهارم بدامان کوه
بدید آن که مردی بسی باشکوه

سراپای پوشیده رخت نبرد
نشسته بشیبه صحرانورد
بگفتند کای پهلوان کیستی
درین کوه مطالب چیستی

منم گفت عبدالله بن فضیل
درین کوه کردم بکرها سبیل
که یابم ز حرب بداختر نشان
که دانم درین کوه دارد مکان

مرا خال باشد ولید دلیر
قتل حرب لعین بشمشیر فضیل بن عبدالله پاک دین
بشمشیر بادا بنام امیر

دوم این زمان جانب کوهسار
که دانم درین کوه باشم شکار
روان گشت آن پر دل شیر جنگ
بآن کوه مانند شیر پلنگ

پس ستال حرب لعین را بدید
بخونریز او تیغ کین بر کشید
بزد ضربتی او را بروی شکم
که افتاد مانند دیو دژم

سرش شد جدا کرد آن پاک دین
بیاورد بخت در دم بتر پوشش زین
برون کرد اسباب رزمش ز تن
رها کرد جغرایان تن اهرمن

روان شد بکوه آن شیر عرین
تفویض کردن ولید سعید ایالت غوریان را بفضیل بن ح
بنزد ولید سعادت قرین

شنیدم که فضیل بن حرب پلید
روان گشت از طوس سوی ولید
بگفتا ای سردار و پهلوان
مرا بود مادر ز همه شیعیان

منم بنده سرور اولیا
نیم چون پدر جاهل بیحیا
نیرا من بود از پدر از دلیر
بجای پدر که غوریان شد امیر

شنیدم صبغت ایام مسین
بمیدان چو افراخت تیغ کین
ز تیغش ملاعین بکام ستیز
بکشتا شتی در تیغ تیز

بکفش که در طلب پهلوان
فی الموعظه
بود مخفی تحفه شیعیان

چنین بوده دوران لیل و نهار
که دوهمت ز نقد کرد کار
که از نور ظلمت نیابد ظهور
ز ظلمت شود جلوه گر گاه نور

امام انجم کردگار اشکار
بدو بینید دنیا بیند روزگار
بعلم امام است دایم عیان
رموزی که در غیب باشد نهان

بحکم المبیت دایم خبیر
ز رمزی که مخفی بود در ضمیر
علی بود کشاف اسرار غیب
بعلمش عیان بود اسرار غیب

در شهر علم نبی الا تا م
داستان خروج سهیل بن عمال که از زنادقه
بمفتاح حکمت گشودی تمام

بر آورده علم آن رسول
بخراسان و لشکر آراستن جمیل بن شداد حاکم ماژندران
رسوند فروع ز کنوز اصول

الحمد انوار المفرجی / دلم شاد روشن ز مهر علی

ورود ربیع بن خثیم والی ری و سمنان بفرمان آن بدنشان
و چگونگی احوال آن مخاذل و استیصال سهیل نابکار

مرا هست اینها شکار روزهان / که تا حشر شود حشر با شیعیان

روایت نمایند اهل قلم / ز تاریخ عبدالله بن حکم
که حرب بن سماک با الجاب / چو شد کشته در جانب غور باب

بمازندران آن خبر در رسید / برادر چو فضل برادر شنید
پلید لعین بود نامش سهیل / که با اهل وطن داشت با اهل و خیل

شنیدم که سماک شبطان حسب / ز آل آذر بود او را نسب
با اهل بیت آل و فرزند شب / هزار و دو صد خون بریخت و شب

نهان ملک کرم اصحاب خویش / که کین ندیم بزم انساب خویش
بکفتا بخواهم که لشکر کشم / ز کین انتقام برادر کشم

سپاهی همه پر دل و پهلوان / برانگیزم از غزنی مازندران
چو گیرم بدشت نشابور را / بدیدم در آن شهرها تا سپاه

در آن ملک حکم امیر کبیر / جمیل بن شداد بود امیر
خبردار چون شد ز لشکر سهیل / که سوی نشابور شد همچو سیل

ربیع خثیم شجاعت شعار / بفرموده بودی که شهر لار
جمیل دلاور کتابی نوشت / بسوی ربیع سعادت سرشت

که رفته سهیل شقاوت نژاد / بسوی خراسان بعزم فساد
تو مامور باشی بحفظ ثغور / مبادا که فتنه بیابد ظهور

روان با سپه شد ربیع دلیر / بسوی خراسان بکردار شیر
بیاراست لشکر ز راهی صغر / ز نام آوران پانصد و سی نفر

فرستاد از آن سو جمیل دلیر / بسوی خراسان دو صد نره شیر
سپهدار آن لشکر شیر جنگ / عبید ابن شداد فولاد چنگ

نامه سهیل بکامل بن حسان و جواب جنگ دادن آن پهلوان

دلیران همه پر دل و کینه خواه / بملک خراسان گرفتند راه

سهیل بن سماک شیطان نژاد / سپهدار شد جابر باد هزار
برافراخت رایات با بوق و کوس / روان از نشابور شد سوی طوس

امیر نشابور بود از نشان / بفرمان شد هاشم بن حسان
سهیل جفا کیش با نای و کوس / سراپرده زد در بیابان طوس

رفیق سهیل شقاوت نشان / کتابی بسوی کامل بن حسان
که من جانب طوس لشکر کشم / که از خصم کین برادر کشم

اگر قاتل حرب ابیدر ننک / بدستم سپاری بی رزم و جنگ
مرا با شما جنگ و هیچ نیست / و گرنه علاجی بجز جنگ نیست

جوان نامه را خواند افروخت کین / برآشفته گردید مانند شیر
سوی غوریان آمد ابن سعید / کتابی فرستاد نزد ولید

روانه شدن فضل بن حرب دلیر برزم عم خود سهیل

که با بد فرستاد خیل سپاه / که بر ابن سماک بندیم راه

چو خواند از رقم را ولید دلیر / برآمد ز جا فضل بن حرب شیر
که من میروم ابن عادت شیم / که هستم ترا او را میدان عم

ولید دلاور ز خیل سپاه / جدا کرد پانصد نفر کینه خواه
سپهدار کرد به فضل دلیر / روان شد سوی طوس مانند شیر

چو شد داخل لشکر مومنان / بیامد ز پی لشکر غوریان
رسیدند از طوس مردان کار / ز رزم آزمایان دو باره هزار

بفرمود کامل که مردان طوس / باهنگ سپیدان نوازند کوس
در اندشت زد خیمه و بارگاه / سپه بان هزار از یلان سپاه

دمیدند هر دو سپه دم بنای / علمها شد افراخته جا بجای
دو دریای لشکر بجوش آمدند / باهنگ کین در خروش آمدند

قتل ضارم بن سهیل نابکار بجنگ فضل بن حرب نامدار

چو صفهای کین از دو سو بسته شد / چو زنجیر فولاد پیوسته شد

ز صف تاخت مرکب بکردار سیل / چو شبلی بلد ضارم بن سهیل
رجز خواند و هم صید دار و گیر / برانگیخت فضل بن حرب دلیر

رسانید خود را بمیدان ز صف / کمانی ببازو و تیری بکف
بخم کمان کشت چون تیر غرق / برون جست از شست ضارم چو برق

قتل خالد بن سهیل بشمشیر فضل دلیر

بناگه طپید از شست زین آن لعین / بدوزخ بشد روح خبیثش قرین

چو در موج خون دید فرزند خویش / سهیل بد اندیش بر کنده ریش
برآمد ز جا خالد بن سهیل / خروشنده از خشم مانند سیل

بر آن بانگ بر فضل چون دیو مست / گشوده به شمشیر دست
یکی ضرب بر فضل دلاور فکند / که انداخت یکدست خالد ببند

برانگیخت خالد سمند فرار / زدش بال و فضل ایمان شعار
سهیل بد اختر برآمد ز جا / زد از خشم مهمیز بر بادپای

بفرمود تا لشکرش و سپاه / برآیند یکبار بر رزمگاه
گرازان شیاطین خبیث خیل / بمیدان دویدند مانند سیل

بیکبار شمشیرها آختند / چو سیلاب شبگیر بر تاختند
از این سو بفرمان ابن حسان / جهاندند مرکب خراسانیان

کشیدند شمشیر مردان طوس / بلرزید هامون ز آواز کوس
علمها کشیدند بر سپهر / ز گرد سپه تیره شد روی مهر

قتل حویر بن اسود تمیمی نژاد بشمشیر سلیم بن کامل نامدار

دو شبلی دمان فتنه انگیختند / دو بحر خروشان بهم ریختند

سلیم بن کامل بشمشیر کین / ز پا کرد انداخت از پشت زین
حویر بن اسود ز خیل تمیم / بزد نعره چون دیو سوی سلیم

سلیم دلاور که با اهل سیر / بزد تیغ کین را به پای حویر
بینداخت پا را ز تن بر زمین / بدوزخ روان شد ز میدان کین

ز خیل سهیل جهالت اثر / بهفتاد بر خاک سیصد نفر
چو عباسیان باز کردند دون / تنان را است از کشته قیر گون

سهیل بد اختر ز ناوردگاه
عنان تافت بر جانب خوابگاه

بیان کردن کامل بن حسان خروج عثمانیان و تعیین برادران بدفع ایشان

شجاع ابن کامل بن حسان
بمجلس چنین گفت با دوستان

که از خیل عثمان درین مرز و بوم
فراهم کرده جمعی هجوم

یزید بن سفیان ز آل مراد
نموده است در شهر بلخ فساد

دگر یونس بن کرب از تمیم
برآمد ز قاین چو دیو رجیم

دگر عوف بن سهل بکری نژاد
نموده است در مرو ظلم و فساد

بمرو است عثمان ارقم امیر
ولی کشته حاجز ز عوف شریر

در نوقان آمد ز مازندران
عبید بن شداد با مؤمنان

ربیع خثیم و دلیران ری
رسیدند نشسته کس هیچ پی

بکیر بن ماهان چو شیر عرین
رسید از نشابور با اهل دین

بشد جمع تا شهر از سپاه
ز فولاد پوشان آهن کلاه

بیان کرد کامل که تا جهان
شنیده است افساد عثمانیان

نوشتند قرطاس عصمت نژاد
که کوشیم در دفع اهل فساد

عبید ابن شداد آهن کلاه
بباید که با چار صد کینه‌خواه

چو شبکار سوی سجستان رود
برزم یزید بن شعبان رود

بکیر بن ماهان چو ببر دمان
شود با سپه سوی قاین روان

بهمراه سیصد نفر از سپاه
بدشمن بگیرد بشمشیر راه

قوی بود سهراب با صد نفر
رود جانب مرو چون شیر نر

بتعجیل هر یک ز یاران او
شود جانب مقصد خود روان

از آن سو سهیل لعین چون کمان
صف لشکر خویش آراده تا

عز و جلال از روز ازل
مناقض بود هر زمانی عمل

شود شاد دنیا چو اینست
محو دم اگر از جا کرد پشت

داستان لشکر آراستن امیر خراسان کامل بن حسان و رزم کردن با سهیل بن عمارک ازدی نادان و متلاشی شدن بدگهر بشمشیر اندلاور و کیفیت استیصال الخوارج لعین بنو اهل یقین

اگر شاد گردی و گر خشمگین
شود آنچه خواهد جهان آفرین

بده ساقی آن آتش اکسیر آب
که بیدار سازد دلم را ز خواب

که تا خم ز مستی چو ابد بشور
کند روشن از مهر تو شمع طور

شنیدم ز آثار اهل هنر
ز عبد الله حکم این خبر

که چون صبح در بارگاه سپهر
خرامید بر مسند سبز مهر

بفرمود کامل که خیل سپاه
بگیرند بر خصم بدخواه راه

دگر در سپاه دلیران طوس
فلک را [illegible] بنالید کوس

بسوی تاختن لشکر خود سهیل
بزد بر صف اهل ایمان چو سیل

برانگیخت شبدیز ابن حسان
خروشید مانند ببر دمان

ز جا لشکر اهل حق تاختند
بعثمانیان تیغ کین آختند

بهم تیکه شمشیر پیوسته شد
ز فولاد طاق اجل بسته شد

درم را از تیغها گشت باز
ز تن کرد بان اجل شد دراز

سهیل بد اختر شده گرم جنگ
گرازی فتاده بچنگ پلنگ

خروشید ابن حسان همچو شیر
بزد نعره بر سهیل دلیر

بگفت ای بد اختر نگهدار پا
ببین ضربت شمشیر رزم آزما

سهیل جفا کیش با تیغ تیز
بآن پردل آورد روی ستیز

ز شمشیر حجر بزد آن نابکار
بشد دست ابن حسان زخم دار

برانگیخت ابن حسان همچو سیل
بزد تیغ بران بدوش سهیل

دو شق گشت تا ناف آن بدگهر
روانش روان گشت سوی سقر

ز مرکب بغلطید بر خاک آن
بر یزید همرکبان داد جان

وفات ربیع خثیم مسعودنژاد در سنابا و مجروح شدن از رفیق جهاد

ربیع خثیم از دلیران سر کرد
در آن روز حاضر نشد در نبرد

روایت در اخبار بنیاد شد
که او در نشابور بیمار شد

بشهر سنابا چون جا شود
بهر روز در کهه یعقبی نمود

بخیرت همی گفت تا جان بداد
که محروم گشتم ز فیض جهاد

چو شد کشته از تیغ کامل سهیل
دویدند شیعه بمیدان چو سیل

ز تیغ خراسانیان در شمار
بشد کشته از خصم هفتصد سوار

گر ز آن دیگر امان خواستند
تن از درع طاعت بیاراستند

استیصال یزید بن سفیان لعین بابن حسان و قتل شدن او در سنابا

بتاریخ کردند نقل اهل دین
که ایام عثمان شیطان قرین

یزید بن سفیان شیطان نژاد
بزابل زمین بود میر خراج

ز بس ظلم کردند دیوان خصال
بسی جمع شد مال در بیت مال

پس از قتل عثمان امیر کبیر
نمود ابن حسان از آن میر

جوانمرد زابل زمین راه یافت
برآمد یزید لعین با سپاه

بسی جمع کرد ابن نامدار
دو صد شیعه شد جمع در کارزار

بنا بر الهی توکل نمود
بال پیمبر توسل نمود

چو بر یکدیگر راست کردند صف
گرفتند کوهان سنانها بکف

چنین گفت ابن کای پردلان
اجل بسته حر تیغ بازو جان

گشاید بیازو چو خر زاجل
بمردن چو قصر چه دست اجل

غلو کرد غیرت باز باب دین
عنانها گشودند از بهر کین

بیکحمله از پشت زین پردلان
دو صد کس فکندند از ظالمان

از آن خیل عثمانیان لعین
بکندند صفها ارباب دین

بر آشفته شد ابن نامدار
بگفت ای جوانان آورید کار

اگر یار با ما شود [illegible] عثمان
چه برآید ز فرقه گاوران

ز ضر او در نوبت بر خواست کرد
که چون شب بشد تیره رو بر نبرد

نمایان چو شیر ژیان از غبار
دلیران مردافکن نامدار

عبید بن شداد زیر علم
سرا پا در آهن چو دیو دژم

در اندشت بستند صفهای جنگ
ز یکسو گراز و ز یکسو پلنگ

دو لشکر ز کین کوس بنواختند
علمهای الوان بر افراختند

یزید بن سفیان برآمد صف | چو خوک دمان بر لب آورده کف
فشانید بر خشم چون شیر زهر | دو دندان چو برق و دو دیده چو بدر
رجز خواند در پیش سلطان دین | ملک کرده گردی به پیشم به کین
برانگیخت شبرنگ را میر دلیر | عبید ابن شداد گفت ای امیر
نگهدار جا از پس سر علم | برآهخت شمشیر الماس دم
بر آن غلب شیر دلاور سعید | برانگیخت چون شیر شرزه سعید
خروشید بر بوجاهل یزید | که ای بیهده گوی کفر پلید
بت کجا بار کردی زبان | که واجب بود لعنتش بر جهان
علی هست امام صغیر و کبیر | علی هست بعد از پیمبر امیر
خدا کرده قدر علی را بلند | ز رای خلافت بدو شد فکند
پیمبر نموده بروز غدیر | علی را بحکم الهی امیر
عدوی خدا و پیمبر عمر | که بود آن زنازاده بدگهر
ز بغض شد ابن امیر کبیر | ابوبکر مخذول را کرد امیر
علی را وصی کرد مختار بشر | ابوبکر را داد شاهی عمر
عمر بود چون تو زنازاده | مخنث دنی طبع حرمازاده
برآشفت کبر بلاخیز یزید | برانگیخت سوی بکیر سعید
ز کین تیغ جانستان برگرفت | عبید از کف او سنان برگرفت
چنان تیغ زد بر سر آن لعین | که از اسب غلطید در دشت کین
کشیدند تکبیر مردان جنگ | که لرزید ایوان سیماب رنگ
دو لشکر بهم خشم کین تاختند | بخونریز رزم حربها آختند
گرازان ز ابطال پلنگان جنگ | نوا ساز کردند آواز کوس
دگر بال بگشود شهباز تیر | بسی کرد در روز رزمگه صید شیر
ز انهار شمشیر آتش فشان | زلال اجل شد بتنها روان
نوای دو رنگ و دو رنگ عود | بسر مغزها را پریشان نمود
صدای سر و فرق و سنان | نوای اجل گفت بر گوش جان
ز بس لشکر ز ایلی کشته شد | بیابان ز ابدان همه پشته شد
بیابان و کهسار در [illegible] | ز خون شد چو دریا [illegible]
بیکجمله لشکر شیعیان | فتادند بر صف ز عثمانیان
برافراخت ایمن چو شیر دگر | برای امان در بیابان علم
کشودند اعدا بتوبه زبان | برفتند زیر درفش امان
عبید دلاور بفتح و ظفر | ازان رزم برگشت با گنج زر

استیصال یونس بن کرب تمیمی نادان بسعی بکر بن هاشم در خراسان

بکر بن هاشم شجاع زمان | چو با لشکری شد مقابل روان
ازان آمدن یونس نابکار | هراسان [illegible] لشکر خود کرد یار
رسیدند با طبل و کوس و علم | بدشت بیاض اندر لشکر بهم
دلیران ایمانیان هر طرف | عنانها بتابیدند از قلب صف
برافلاک جاهانده مانند سیل | برانند بد کفار را خیل خیل
سنانهای آهن برافراختند | بیکخانه زین بکی ساختند

دگر از گل تیغ اهل جدل | نمودی ترشح چو شبنم اجل
ز شمشیر خونریز اهل ستیز | قضا ماند یونس بغیر گریز
بکر دلاور چو شیر ژیان | ز قربان برآورد چاچی کمان
بضرب کمان شد چو تیر آشنا | بپهلو پیش آمد چو تیر قضا
چو یونس روان گشت سوی عدم | گرفتند عثمانیان راه رم
بسی کشته شد کشته عثمانیان | گرفتند از اهل ایمان امان
پس آنگه بکیر دلاور ز دشت | بمازندران با سپه باز گشت

استیصال عوف بن سهل بن بکری بکید کامل تیغ فریدون سپهر

فریدون سهراب چون شیر نر | سوی مرو چون رفت بهر ظفر
خبر داد جاسوس بر پهلوان | که عوف بن سهل شقاوت نشان
برآورده با خویشتن آن لعین | هزار از ملاعین اهل کین
بتسخیر مرو آن لعین عزم بست | در شهر عثمانیان را ببست
کنون باز گشت آن شقاوت نشان | که لشکر برد جانب سیستان
بیا اسب با لشکر کفر لعین | بآن منزل از راه خواهد رسید
فریدون بگفتا که در روز کار | کجا رزم صفدر کنند آشکار
همان به بحیلت برآریم دست | که لشکر شنیده بیاید شکست
بباید که چون خصم بد در راه | درآییم از راه او با سپاه
ز پیش و پس لشکر نابکار | ز هر سو برآیند یکجا سوار
چو شیران نر بر سپاهش زنند | ز آن سوی خود را برون افکنند
که در ظلمت شب درآید بکین | بسنجند ما را بیانصد دلیر
بر اسبان جنگی و فولاد جنگ | نمودند با خویشتن تهیه جنگ
نشستند بیرون ز رزم بر کمین | ز هر سو بخیمه ز شیران کین
بقند سه ساعت شب چون گذشت | اعادی رسیدند از پهن دشت
در آن تیره شب لشکر شیعیان | بنوعی که مذکور شد در بیان
بهر حمله هر فرقه از کمین | فکندند فوجی ز اعدا ز زین
فریدون سهراب عوف شریر | رسیدند بر هم دوان دار و گیر
فریدون بزد ضربتی تیغ ناک | که تا سینه عوف آمد چاک
دلیران ز نیزه بر او تاختند | مخالف بهم تیغ کین آختند
دگر روز چون تیغ دارای روم | ز هم ریخت خیل سپاه نجوم
نماندند از آن لشکر نابکار | فزون از سه صد کس همه زخمدار
ز اسباب تازی و تیغ و سنان | گرفتند از دشمنان دوستان
فریدون پر دل بفتح و ظفر | روان شد سوی طوس چون شیر نر

داستان رایت افراشتن خثعمیان اخلاص اثر و مصاف دادن با خثعمیان شقاوت منظر و ذکر شهادت ابوکعب خثعمی پاک نژاد از شمشیر

برو مطربا از دل [illegible] را | بعشرت قرین ساز خاطر مرا
گره وا کند ناخن بینوا | دل از نور صبح شد اولیا
نویسنده کین نامه بنیاد کرد | ز اخبار صفین چنین یاد کرد

که چون خسرو روم در بار ملک
شمر بن عبدالله خثعمی ابلیس نژاد
بر این سان نشستند قدم برنهاد

ندا اوج عصمت امام کریم
دُر دُرج حکمت علی عظیم
بفرمود تا خیل بزم آورند
ببندند شمشیر کین بر میان

مقرر چنان شد که با عزم و جزم
بنی خثعم آیند به میدان رزم
برآمد ابوکعب از جا چو شیر
ثنا خوان بمدح شه بی نظیر

کای شمع چشم اصطفا
تویی مطلع صبح قالوا بلی
تویی در جهان مقتدر کبریا
تویی با علم و افضل روزگار

تویی رهنمای علوم یقین
تویی آسمان نجوم یقین
زبان ملک در ثنای تو باد
روان خلایق فدای تو باد

ترا خیل خثعم دعا میکنند
برای تو جانها فدا میکنند
بفرمای تا قوم خثعمی
نمایند با تیغ کین سرکشی

بفرمود نصرت شعار الیقین
شود کار از خدای جهان آفرین
صدا زد ابوکعب کای مخلصان
برآیید از جا چو شیر ژیان

بشمشیر بر پای دشمن زنید
عدو را همه تا ز پا افکنید
مترسید در رزم از هیچ کس
بتازید چون سیل بر خار و خس

جهان تنگ کرده به میدان جنگ
جهان پر شد از شیر و ببر و پلنگ
دو فوج همایون شاه جهان
دگر شد پرافراخت بر آسمان

ز جولان اسبان چو بر خواست گرد
هوا خیمه عنبر آیین کرد
دگر راست شد بانگ هیهای
مخالف شدند الله کوس و نای

خروشان هوی دلیران جنگ
بپیچید بر گنبد نیلی رنگ
بفولاد و زر پیکر آراسته
چو شمشیر از جوهر آراسته

همه دشت را فوج لشکر گرفت
زمین در بغل بحر اخضر گرفت
سنان بر سنان جنگجویان شدند
عنان بر عنان سوی میدان شدند

نقیبان صف لشکر آراستند
علمها بهم و ز آراستند
شهنشاه چون بند در قلبگاه
بدو فتح چون انجم گرد ماه

زنا زاده هم با شیاطین شام
ببستند صفها بجمعیت تمام
دم کفر بر نای زد پر پلید
در فتح ضلالت بکوبید رسید

نه پیچید بر طاق فیروزه رنگ
صدای گران و غریو پلنگ
نمیدانم در آمد دلیری ز شام
بگرز و عمودی چو مست تمام

ز سم سمندش گل کوه با ورد کا
برانگیخت از جا چو شبدیز را
چو عفریت رخ قد چو سیل مثال
چو دیوی که باشد به نیل سوار

ز فولاد درع سر تیغ تیر
نهاده ز زر خود جنگ گیر
بجولان به باوردکالکون
بهر لب که دار ز سنان و خدنگ

بفریاد گفت ای یلان عراق
بیایید ای پردلان عراق
منم شمر عبدالله خثعمی
که دارم ز رو بازوی رستمی

ز تنم تو ... در عرصه کارزار
لب تیغ را چون لب لعل یار
دلیری نبرد آور و پهلوان
بیاید به میدان از این پردلان

بغرّید بوکعب چون شرزه شیر
برانگیخت از جا تکاور دلیر
سمندی سبک رو چو رخش براق
که از برق بردی ز چالاکی سباق

برون تاخت بر شمر چون شیر مست
که ای احمق جاهل خود پرست
تمامی بر آبای این کار زاد
زنا زاده را کرده اخیار

زنا زاده را هست چندین بلا
سرشتست از کفر با تا ابد
ز روز ازل مهر او تخم شهود
علی بوده نور چراغ وجود

مه برج دین امام مبین
دُر درج طه امیر یقین
سپهر فضایل ولی خدا
به تیغ جهانگیر خیبر گشا

کشیده است تیغ شرر فام را
گشوده است ابواب اسلام را
چنین گفت شمر شقاوت مآب
که هست افضل اوصیا بوتراب

مرا لیک ابلیس برده ز راه
فکنده بحیرت مرا اشتباه
برآشفت بوکعب و افراخت تیغ
چو برق جهانسوز از جیب میغ

خروشید شمر لعین با ستیز
برآورد از دست او تیغ تیز
ز یک ضرب آن ناخلف شد تباه
بحتف خرابه زور روح پاک

پس از زد دیگر به شمر لعین
که کشتم دلیری ز ارباب دین
مرا برده شیطان ملعون ز راه
مرا نیست غیر از سقر جایگاه

خدا با ابوکعب رحمت کناد
بفردوس جا و بجانش دعا
مرا بود نزد یکه از زخم
که این زخم کرده ز دشمن ملتئم

پس آنگاه از خثعم جولان نمود
قتل شمر بن عبدالله لعین از شمشیر کعب بن ابوکعب پاک دین
طلب برد از لهر میدان نمود

برانگیخت کعب ابوکعب اسب
تو گفتی که از مشعله آذر کسب
بزد بانگ بر شمر کای بدگهر
بگیر این بتیغ از تو خون پدر

بزد از غضب تیغ بر گردنش
که افتاده در خاک سر از تنش
پس از رو که کعب با اخلاص کیش
برآورد شمشیر خونبار خویش

برانگیخت هر سو چو شیر عرین
کف افکنده در لشکر بد گهر جان
بمیدان به تیغ و سنان کوشید
ز زین داد تن از اشقیا افکند

ز جولان او خثعم شد دو نیم
ضایع شدن بکنج کعب از سنان ضرار بن رهام و قتل آن بدنهاد
به لشکر بزد خویش را ان خثعمان

ضرار بن رهام از دست داد
بنیزه سوی کعب آن بد سرشت
برآشفت کعب دلاور چو شیر
بزد نیزه را بر سنان ضرب

چو بر کعب با نعره زد شنا
بکی چشم کعب از سنان شد تباه
خروشید این کعب نعره زنان
برانگیخت جنگی تکاور رکاب

چنان کوفت گرز گران بر سرش
که چون توتیا نرم شد پیکرش
دلیران خثعم ز خوکان شام
کشیدند شمشیرها از نیام

دلیران خثعم ز ارباب دین
زاری کردن شریح بن مالک پهلوان و قتل خزیم بن ...
دویدند بر خثعم قاسطین

دو دریای لشکر برانگیختند
عراقی و شامی بهم ریختند
ز جولان لشکر بدشت نبرد
زمین شد به افلاک مانند گرد

علم شقه بگشود در رزمگاه ‌‌ بهم جوش زد همچو دریا سپاه
شریح بن مالک چو غرنده شیر ‌‌ علم را گرفت از کعب دلیر
علم را چو شیر زبان بر فراخت ‌‌ بشمشیر خونریز هر سو بتاخت
دو لشکر بیکدیگر آورده روی ‌‌ بشمشیر از یکدگر کینه جوی
خروش دلیران ز گردون گذشت ‌‌ شط خون ز هر جا چو جیحون گذشت
خدنگ دلیران ناوک فکن ‌‌ بهم دوختی مرد را با بدن
دگر انجمن شد دلیران کار ‌‌ ببارید پیکان چو ابر بهار
ز برق شعله شمشیر ازرق فشان ‌‌ چو برق درخشنده از آسمان
بهر تیر شیری فتادی بخون ‌‌ بهر نیزه کشتی گرازی نگون
ز یکسو ضرار بن یونس رسید ‌‌ بسوی شریح دلاور رسید
برانگیخت از ها و هوی ستیز ‌‌ همی تاخت کین عرصه رستخیز
شریح از سر قهر چون شیر نر ‌‌ گرفتش گریبان و بند کمر
چنان بر سر دشمن افراختش ‌‌ که بر مرد و لشکر عیان ساختش
چنان بر زمینش زد از پشت اسب ‌‌ که بر برد و هم استخوانش شکست

فرار معاویه نابکار از شریح بن مالک پهلوان

زنا زاده از قلب که حمله کرد ‌‌ بر آورد از خشم تیغ نبرد
شریح بن مالک بگفت ای لعین ‌‌ بیا تا بگردیم در دشت کین
بمیدان مردی بیا یکزمان ‌‌ که سازی هنرهای خود را عیان
زنا زاده از بیم از خویش رفت ‌‌ نه بر سر ستوان شد نه در پیش رفت
نه یارای جنگ و نه یارای گریز ‌‌ نه دیگر فرار و نه رای ستیز
برانگیخت سوی شریح دلیر ‌‌ گرفتند خوکان ره روباه شیر
زنا زاده بگریخت از رزمگاه ‌‌ پشیمان شد از رفتن رزمگاه

نصیحت امام دین با مومنین و کارزار کردن قاسطین

سپاه مخالف شده چیره دست ‌‌ نیابد از تیغ کردن شکست
برانگیخت دلدل ولی خدا ‌‌ ز شمشیر کین کشته مردان ما
ندا کرد که ای معشر مسلمین ‌‌ بتازید بر فرقه ظالمین
بصد گونه کشته شده هر زمان ‌‌ بیارام بستر چو نو زنان
پس از ختم سلطان خیبر کشا ‌‌ چو آتش برانگیخت دلدل ز جا
ز یکحمله آن خصم بگریختند ‌‌ همه در شده جمع بگریختند
زدی گاه بر تارک ذوالفقار ‌‌ که کشتی ز دین بر فلک آشکار
گهی با سنان همچو شیر عرین ‌‌ گر از آن کین را بکندی ز زین
زمانی ز یکجو بر تیر خدنگ ‌‌ صفی را بهم دوختی وقت جنگ
ببر کوفتی گاه گرز گران ‌‌ فرو ریختی مغز از استخوان
برآورد چون تیغ سیماب گون ‌‌ ز صحرای صفین روان گشت خون
همه دشت صفین گران تا کران ‌‌ ز خون موج زد گشته بر آسمان
دلیران ایمان بکردار سیل ‌‌ فتادند بر قاسطین خیل خیل
چو بخت زنا زاده در کارزار ‌‌ نگون سار شد رایت نابکار
سپاه مخالف بیکبار سست ‌‌ گرفتند از بیم راه گریز

چو شب کشتی قلزم خاوران ‌‌ بدریای مغرب بگردید نهان
کشیدند یکسر دست از رزمگاه ‌‌ فرود آمدند در زیر گاه

موعظه در فریفتن زبان انسانی از غره کردن جهان و اعتبار در ریاضات نفسانی و گذشتن از لذات دنیای فانی

بجنبل طلا اید چو غرنده شیر ‌‌ سلیمان ابن صرد شد امیر
زنا زاده مانند دیو رجیم ‌‌ بجا گاه بنشست با ترس و بیم
سلام اهل دنیا فریبنده اند ‌‌ بدرگاه شیطان همه بنده اند
که بنهند جمع اموال را ‌‌ فریبنده با حیله جهال را
شو غافل از دل بهنگام کار ‌‌ که بگذرانست کار جهان پایدار
چو شمع دلت پرتو افکن شود ‌‌ چراغ حیاتت روشن شود
برافروز تا بم ز شمع حیات ‌‌ بگیتی چراغ دوام و ثبات
بمیدان حسن عمل عارفان ‌‌ نمانند در گفتگو ها زبان
بدین بند تا ابواب گفتار را ‌‌ گشایند تا زوی کردار را
خردمند دانا ز روی صواب ‌‌ بجا حاصل دهد در خوش جواب
نشد بی خزان در گلستان بقا ‌‌ نماند زگل در چمن غیر خار
بغم خوی کن و ز غم آزاد باش ‌‌ بشادی مکن عادت و شاد باش
که پیش آی کر از سر اعتبار ‌‌ نهادی بسر افسر اعتبار
بود کردت از عروج نظر ‌‌ همیشه ز خود سیم ایمانی سفر

داستان زراریات افراختن بجلیان اخلاد محل و مصاف دادن بجلیان شیطان عمل و ذکر قتل عثمان بن عمر بجلی دیو زاد بدستیاری کمند ابوشاد بجلی نیک اعتقاد

چو طارق در بن ز هستی گذشت ‌‌ چو معدوم گردید بموجود گشت
که غواص زنجیر شور و شر ‌‌ چو ضبط نفس کرد با بد گهر
خدایا مرا رحم کن از کرم ‌‌ که عصیان فرو ریخت عضو و زهم
جفای بر ناخ ناتوان ‌‌ بحق علی پادشاه جهان
نهال سخن در فضای بیان ‌‌ چنین میدهد میوه داستان
که چون صبح این دو بن داد ‌‌ برون تاخت از این مرصع حسنا
درفش شه خاوران شد بلند ‌‌ شه زنگیان رایت خود فکند
سپهر جهان تا خاور کرم ‌‌ سید برج عصمت امام امم
بفرمود تا در سپه پردلان ‌‌ علمها فرازند بر آسمان
مقرر چنان شد که از خیل ‌‌ برانند در رزم تیغ جدال
ابوشد که شد در ابو داب ‌‌ بجلی نسب بود و اهل حسب
بزد بوسه بر خاک در پیش شاه ‌‌ بگفت کای پرور دین پناه
همه خلق عالم ترا بنده باد ‌‌ ز تیغت سر خصم افکنده باد
بفرمای تا در مقام جدال ‌‌ بجلی برانند تیغ قتال

بمفتاح تیر و کلید کمان   کشایم بر خویش باب جنان   دعا کرد او را امام مبین   که نصرت ببخشد جهان آفرین
ابوشد بگفتا ای یلان بجیل   کنون کی که کویزد زجنگ اجل   بکوشید از بهر اعلای حق   بگیرید بر هم بجنت سبق
دراورد آنگاه رایت بدست   بگفتا کهای لشکر حق پرست   رسانید خود را بآن چتر زر   که دارد سما و ببالای سر
بکوشید مردانه تا او امام   میان دلیران برآریم نام   بجوشید بر آسیاه کران   بجنبید ماهون کران تا کران
هیاهوی کردان بکردون رسید   ز رنیه علم سر بکیوان کشید   غبار سم مرکبان در شتاب   شدی پرده دیده آفتاب
زهر کوشه آوای کوس جنگ   به پیچید بر طاق سیماب رنگ   یلان بر سمند شهادت سوار   کشیدند صفها چو مژکان زبار
بمیدان دلیران خیل بجیل   عنان بر نتابند سیل اجل   نموده به بر درع فولاد را   عنان داده رخش پریزاد را
چو زنجیر بستند صفها سپاه   چو شیران جنگی همه کینه خواه   زناراده هم بود تا لشکرش   فرازنده چتر زری بر سرش
یکی از غلامان رومی کمر   برافراخته چتر زرین ز بر   شنیدم که کفتند اهل کلام   زفیر ابن ماهان بنام غلام
در الهن نهان لشکر کفر کیش   مرصع نموده سراپای خویش   برآمد ز نای رویین کوس جنگ   نوای شغال و صدای پلنگ
زخیل شیاطین زبیم و تفنگ   علمها بر افلاک افراخته   یلان بسته صفها عنان بر عنان   ستاده چو مژکان سنان بر سنان
نشانی کر ازری ز خیل بجیل   برانگیخته توسن چو باد اجل   بپیکر چو پیل و بهیبت چو کراز   چو عفریت زشت و عجیب و دراز
بر پشت یکی توسن کوه خجین   چو آتش خروشان بدشت ستیز   بسر خود رومی مرصع بزد   ززد جوشن رو قم کرده ببر
سراپا سلاح ز تیغ و سنان   ببی کرد جولان چو سیل دمان   منه گفت عثمان ابن عیسی   ز خیل بجیل بد دلیر هنر
بگفتا از بیم مرد نجنگ   نخواهد بآرام شیر پلنگ   دلیری بیاید بمیدان کین   که کرد هم او رد شیر عرین
ابوشد شجاع بجیلی نژاد   برانگیخت رخش سبک رو چو باد   گرفته بکف گرز خارا شکن   زآهن چو کهسار پولادتن
خروشید کامی دبو کم کرده راه   چو بخت نژاد ده رو سیاه   بیا تا به بینند آهنگ تو   همانا بود آخرین جنگ تو
برآشفت عثمان برآورد تیغ   چو برق جهانسوز از ابر میغ   به پیچید ابوشد حالی عنان   ز شمشیر عثمان نسکو عنان
ز قربوس پیچان کمندی شکرد   کشودی بسینه حلقه کرد   عنان داد از کین برو ناخمید   بیفکند بر یال عثمان کمند

بتوری

بجوشن ز مرکب نمودش نکون   بمیدان کشیدش بحال زبون   جهانید پس رخش بر پیکرش   همه توتیا شد ز پا تا سرش
پس از خشم فریاد کرد آن دلیر   بخیل بجیلی نژاد چو شیر   بتازید بر خصم چون شیر مست   که باشد زناراده ابلید دست
رسیدند کردان هیاهو کنان   شد از کوس صور قیامت عیان   شد افراخته بان دو دشت جنگ   علمها بر ایوان فیروزه رنگ
دلیران فتادند از پشت زین   شد از کشته پشته بیابان کین

جولان عبدالله قلع احمس نژاد و عبدالرحمن بن ابوشداد

چو عبدالله قلع احمس نژاد   بزد بر صف خصم چون باد عاد   برافروخت آتش ز شمشیر تیز   عیان کرد در قاسطین رستخیز
دگر عبدالرحمن بن ابوشداد   چو آتش بجان لعینان فتاد   بکف اژدهار زبیر آن شیر نر   ستوران تن و رسواران دلیر
دو کوه از دو جانب رسیدند زجا   بهم کشتند با تیغ رزم آزما   شلنهای زرین برافراشتند   سر نیزه ز ابر افراشتند
ز برق تیغ راندند بر هم سپاه   ز خون کشته چون دجله او درگاه   بشد تیره روی هوا از غبار   بباریده پیکان زهرآبدار
سنان همچو اژدر علم میکشید   بهر طعنه سیبه بدم میکشید   بمیدان کین از عمود نبرد   سر سرکشان در شکم جای کرد
خدنکی که پرواز کردی ز شست   چو تیر قضا قلب خصمی شکست   زهر حلقه پیچان کمند جدل   فکندی بهر کام دام اجل
سر مرد جنگی نمودی زخون   حبابی که گرداب کرده نکون

قلم شد چتر و چتر دار معاویه بدنهاد بشمشیر ابوشداد

ابوشد جهان چنگاور دلیر   برافراخته زرین علم را چو شیر   بگفتا دلیران فولاد جنگ   بکوشید با تیغ الماس رنگ
که خود را رسانیم تا چتر زر   بکیریم از دست رومی بدر   هیاهو کنان از قفا اثر سپاه   علم را دوانید تا قلبگاه
برآمد ز کردان میدان جنگ   خروشیدن شیر با بانگ پلنگ   ابوشد یکا نیل تا مدا د   بزد تیغ کین بر سر چتردار
که تیغش کافیش تا قربوس زین   بیفتاد آن چتر زر بر زمین   ز عبدالله قلع شیر ژیان   پراکنده شد لشکر شامیان
هر کس که کلکون کین تاخته   ززین بلند آتش بیناختی   شد از عبد رحمن فیروز جنگ   باعدای دون عرصه جنگ تنگ
بتیغ و بنیزه بکشت و بخست   بکوپال و خنجر دلیر شکست   زناراده از هر طرف دید شیر   گریزان بشد همچو روباه پیر
خروشید تا لشکر بوسعاد   ز پیکان برآمد از ایشان نهاد

شهادت ابوشداد و عبدالله قلع و عبدالرحمن علیهم الرضوان

شد از زخم تیر عدو در زمان   تن پردلان کلبن ارغوان   فروخست ابوشد ز رخش هنر   ز تیر اعادی برآورده پر

کمان در کف او و دو آن راست کیش   فرو برد تا زخم تیر کین بیش
بتیری که انداخت در رزمگاه   گذشت از دل لعینی چون تیر راه
بیفکند بر خاک آن پر هنر   ز خیل مخالف تماشش نفر
ز یکتیر چندین بلی بدشت   روان گشت روحش سوی بهشت
بعبدالله قلع نوبت رسید   علم را گرفت آن لبر سعید
بصف زد بکردار شیر یله   بینداخت ده گر بمیدان جنگ
بمیلان شد آن شیر رزم آزما   چو شاخ گل از زخم سر تا بپا
بکوشش بزید معاد رسید   منشاش شمیم شهادت شنید
ببین شیر داور بجا ذکر بین   بیکطعن افکندش از قید بین
ز بال شهادت بجنت پرید   روانش بگلزار خلد رسید
دم صبکد حمز علم بر گرفت   چو آتش رو کین بلنبگ گرفت
بصف حمله کرد و بکرد آن دیر   بهر نیزه خونی فکندی دلیر
گرفتند دور شر ازان جنگ   بگرز و بتیغ و سنان و خدنگ
ز بس زخم بر پاشنا اعضای او   شد از دست گلگون سراپای او
چو دیدند کشتن کرد آن شامی فکند   سید روی انداختش با کمند
بر غلوان جنات نبیر جهان   مکان کرد در منظر قدسیان

دلیر دگر ایمانیان کند دار   رسیدند چون سیل بی زینهار

مبارزت حنیف ابن ایاس و غزا دنتازاده کهر الماس

بر افراخت رایت بلی بی هراس   شجاع هنرور حنیف ایاس
بر او زد چاچی کمان ابنیت   بهر تیر از نیر بکشود شصت
عقاب خدنگش بپرواز شد   تو گفتی که بال اجل باز شد
ز منقار شاهین تیر خدنگ   بجز کرد صید کز ازان جنگ
بقصد دنتازاده اولاخت دست   رها کرد تیری حلقوم گذشت
سپر شد بکوی آنکه از آن شاه   بدو جست تیر از قضایش دو گام
یلان بجیل لشکر کینه خواه   عدو را برانداز در رزمگاه
بیکدم ز تخته پر الماس کور   علم با علمدار شد سر نگون
فکندند در عرصه کارزار   ز خیل دنتازاده هفتصد سوار
سپاه شیاطین همه بخت بند   ز سبکیان بهرگو شده بکه بخشند
عیان گشت چون ترک این سپهر   بمغرب نهان کرد خورشید چهر
ز تاورد که برد کلان سپاه   نهادند رو سوی آرامگاه
بکندند از قلب اسب نبرد   سرو تن نشستند از خون وگرد
شد آن شب بفرمان شاه جهان   امیر طلایه جهان پهلوان

جهان نقش بندیست مکتب زی فن   که هردم کشد نقشهای عجیب

مواعظ مفید و نصایح حمید در عبرت گرفتن از دنیای فانی و تحصیل کمالات انسانی

اگرچه بهر نقش صورت گریست   ولیکن قلم در کف دیگریست
کشیده در ایوان این بارگاه   یکی را گدا دیگری را شاه
بهر نقش نقاش را حکمتیست   ز هر حکم پیشش را عبرتیست

بباید که اول بجد تمام   کشی توسن نفس خود را لگام
پس از عقل تدبیر منزل کنی   که خود را در اخلاق کامل کنی

پس از خلق نیکو بجلو خلای   اگر نیک خواهی سپهر گرای

داستان رایت افراشتن کندیان سپاه ظفر احتشام و قتال کردن با کفار نابکار و فرار کردن زجر بن جر کندی لعین از صدمات حجر بن عدی کندی اخلاص آیین

بگیری ز عبرت اگر اعتبار   از این صید که سیر و بی شکار
بدین سان آن باده شعله رنگ   که از آیینه دل زدود است زنگ
دل تا تیره از صوف روشن شود   ز مهر علی پر تو افکن شود

نگارنده این بیان کهن   گذارش چنین داده در انجمن
که چون مهر انور چو کوی طلا   بچرخ آمد از صولجان قضا
شد اولیا قبله عارفین   سپهر سرور امام مبین
بفرمود تا پهلوانان جنگ   گذارند زینهار اسب تجنگ
بزین در کشیدند کرد احمدند   علمها برآمد ز چرخ بلند
بدنها ز آهن بیاراستند   ز خود یمانی سر آراستند
خروشیدن کوس و بانگ نای   مگر گشت شور قیامت بپای
ز شیپا صیاهو بکوا رسید   بگرهون خروش دلیران رسید
درفش همایون برافراشتند   علمهای نصرت بپا داشتند
مقدر چنان شد بهشت   دلیران کندی برانند گرد
دلیران کندی چو غرنده شیر   نمودند آهنگ پیکار دلیر
کشیدند صفها کران تا کران   رسانند رایات بر آسمان
پیاده بپیش سپاه ایستاد   سواران زبس مستعد جهاد
ز نا فرموده تا آخر روش   گر از ان جنگ بر اند جوش
خدنگ پیاده خروش سوار   بپیچید بر طاق نیلی حصار
زدی کوس از نعره رزم جوش   بگفتی دنتازاده کرد خروش
دنتازاده صفهای لشکر بهر بست   بزیر علم بر تکاور نشست
سپاهش ز یمین صف صف بزود   سرو پای صف آتش و دود
یل صف شکن حجر ابن عدی   برجیه مبا فسته مانند نی
ادا کرد مدح شه اولیا   کای منبع حلم و کان سخا
بمیدان کین فرقه کندیان   فدای تو خواهند سازند جان
دعا کرد او را شهنشاه دین   که در رزم شمار است نصرت قرین
جو در خشک گرفت از شه ظفر   بر تو تاخت با کینه همچو شیر
بر او کرد شمشیر خونریز را   بر انگیخت چون برق شبدیز را
بتر خود دود از عرابی زین   کمان را ز اخلاص بر بست زه
بشمشیر و گرز و کمند و کمان   تن آراسته همچو شیر ژیان
ز مهر علی کرد چون شیخ خود   و سیما او نور عرفان ظهور
در آمد بمیدان نبرد مصاف   سراپا بجوهر چو تیغ از غلاف

منم گفت در رزم ببردمان | ز مهر جهانشاه و روشن روان | رجز خواند زمکح شاه جهان | مبارز طلب کرد از شامیان

ز شامی سپه زجر ابن جوبر | که بود او بنی عم حجر دلیر | برانگیخت چون تند بور ختن | بجوز لبسته از سیم و اهل زراق

ستنگی سبک گیر در زیر ران | برآورد حجر دلاور سنان | هر بوس زین بسته کرد گران | کشودند هر دو سوی عنان

بینین بهم حمله آور شدند | بهم از هنر طاهر ابر شدند | بغرید حجر دلاور چو شیر | کشید از کف زجر بن دلیر

زخود زجر نام دلیری سترد | گریز بجا اغنیمت شمرد

قتل حجر بن سهیم کندی لعین بشمشیر سعید بن هاشم امین

بشمشیر خونبار حجر دلیر | روانگشت سوی خزیمه چو شیر

ز یکسو خزیمه ابن سهم | برانگیخت مرکب چو دیو رجیم | بحجر دلیر از دو سو حمله برد | زد امان درع اندلیر استرد

بدو حجر با حمله کرد چو شیر | جهاندید شبدیز سعد دلیر | بر او خزیمه برد تیغ تیز | که بشکافتش تا جگر در ستیز

ز مرکب در افتاد آنمه بزاد | روان از تنش جان دوزخ بباد

قتل زجر بن جریر قیسان رفاعه حمیری شیر گیر

زخم کرد رفاعه شجاع دلیر | برانگیخت توسن برابن جریر | بنیزه ربود و زدش بر زمین | که شد خرد ز سر تا پا ان لعین

بر از خشم حجر سعادت پذیر | بقلب ز نازاده زد همچو شیر

صف رزم کند با عراق با کند بان نفاق

بهم کندبان از دو سو تاختند | بجون خاک هامون بیاسختند | رفاعه عنان داد در دشت کین | بیاشید از هم صف فاسطین

ز شمشیر کین آتش افروختی | عدو را از آن شعله میسوختی | بگرز و بشمشیر هر دو سپاه | زکین کشته از یکدیگر کینه خواه

دکر کوس جنگی و هندی درای | هم آوار گشتند با کرنای | هیاهوی مردان فولاد چنگ | به پیچید بر چرخ سیماب رنگ

زجوش و خروش نهنگ افکنان | بر زموج دریای تیغ و سنان | بپا خواست رایت بمیدان جنگ | برافراخت قد سرو بستان جنگ

بهم جنگ و دندان نمودند بان | ز یکسو هنر بروز یکسو گران | بسا تن که از نیش شد غرق خون | بسا سر که از تیغ شد سرنگون

فضای جهان از کران تا کران | ز خون دلیران شد گلستان | ز تیغ بلالان بسکه خون میچکید | زمین لاله گل از غوا میدمید

برفتی دو قارا ق کرز کران | برافلاک چون تیلی از گران | ز بس کشته از اسب شد سرنگون | مه بشکرد پیدو در با خون

ز کین شامیان بر ذا زمانی | برزم عراق افشردند پای

قتل سفیان بن ولید بذو الفقار امام سعید

برانگیخت

برانگیخت سفیان ابن یزید | شهنشاه را کرد سبب آن پلید | برزمش شهنشاه دین داور دین | جهاندید ذوالدلدل ببینا کین

کرفتش کمربند و کندش ز زین | بقوت فکندش بچرخ برین | معلق زنان شد سوی آسمان | تو گفتی که کشتا ز نظر ها نهان

بوقت فرو آمدن بر زمین | فکندش دو نیمه بشمشیر کین | زنازاده را رفت از مغز هوش | بیفسرد از بیم خونش ز جوش

بکف ابن عاص آن لعین همت زاست | که حیدر بیا الله و شیر خداست

رزم صاحب ذو الفقار و طلب کردن معاویه را بکارزار

شهنشاه دلدل بمیدان بتاخت | عدو را بهر سو اکنده ساخت | چو خوابان شمشیر کین بر سپاه | نمودار شد برق از قلبگاه

زدی تیغ چون بر سر پیل تیغ | زدی شعله از نیک زین برق تیغ | کهی را کجا تیغ زی کهربیا ن | دو پیکر نمودش چون توامان

زصمصام شرح امام زمان | بیفکند یک از تن سر سرکشان | ز نام فلک خیبر پیل ابتین | نمودی بیازوی شاه آفرین

زنازاده را گفت ای نابکار | بیا تا چرا خود بمیدان کار | تو خواهی بسر تاج شاهنشهی | سپه را بکشتن چرا میدهی

دلیری که ترسد بروز نبرد | بمیدان رزمش نخوانند مرد | معاویه از بیم کردید لال | نه رای جواب سؤال و مقال

چو سیلاب برباب سن هر نفس | عدو را بر آید نماند نفس | شد از تیغ زرین علمها قلم | نگونسار افتاد بالای هم

روان شد ز میدان چو سیل بلا | ز خون دلیران بسی جویبار | فکندند شمشیر بدرزم زمای | هزاران دو صد چون [illegible] زمای

زنازاده بر خویشتن در هم | بخوابید اوان رو بیفزخم | غباری که بر چرخ شد سرمه رنگ | بشد سرمه تا لاله گون جنگ

ملاعین بپیچیدن کر روان شدند | ز شمشیر کین [illegible] گریزان شدند | چو یکباشته در نیلگون بارگاه | شفق زنگ بر [illegible] کلاه سپاه

دلیران اسلام با فر و هنگ | کشیدند از تیغ خونبار جنگ | در آن دشت بحکم امیر کبیر | طلایه برآورد حجر دلیر

برانگیخت فتنه کرد از قرار | کرو و آجا جای بازی کند روزگار

خطبه خواندن پهلوانان در تحریص بر رزم شامیان

در آن رزم مالک نخبل نخع | همیر کفت کین اهل زهد و ورع | بگو تیه در جنگ از آن صعبتر | که خواهند از کینه خون پدر

باخلاص با خشم جو پید رزم | چو جمعی که بر بزم خوکرده جزم | نمایند جانهای خود را فدا | برای خدا برشه اولیا

که خواهند زنازاده دین فروش | که نور خدا را نماید خموش | ولیکن بر غم کروه لئام | خدا نور خود را نماید تمام

بدانند کز رزم جنگی فراد | بینیست [illegible] معیقبی است ناد | بمیدانها [illegible] تیغ هنر | که حیثت بود حاصلش ما ظفر

جهان جای ترک و محل فناست / کند کاه عمر و ثبات و بقاست
عجب عالمی که نشاید نمود / عدم کرده اش شاه راه وجود
بیا مطربا از نی نوای بزن / دمی پرده آشنایی بزن
که تا هیچ خواید باد و فغان / ز مدح علی دم زند هر زمان

دلشاد رایات افراختن انصار ظفر نشان و رزم کردن با فزاریان و شامیان دیو سان و قتل قبیصه بن منیر ملعون فزاری بشمشیر ابوایوب شیرگیر انصاری

سخندان که آرای این نامه کرد / چنین نقل این طرفه هنگامه کرد
که چون گشت اسکندر خاور نورد / ز دریای ظلمات مشرق عیان
علی ولی نایب مصطفا / وصی نبی سرور اصفیا
بفرمود تا خیل انصار ما / نمایند از جوهر خود عیان
ابوایوب از پردلان عرب / بپوشید در دم زره بی ادب
که شاه جهان با نکیر تو باد / سمند فلک زیر زین تو باد
بفرما که در حرب ضرغام زاد / برآریم شمشیر زهراب داد
شهنشاه گفتا خدا یار باد / همیشه مر ترا نگهدار باد
پس آنگه ابوایوب پهلوان / ندا کرد کای حزب انصاریان
بکوشید مردانه با دشمنان / بگیرید در باغ رضوان مکان
نهادند دم اولاد زین نبرد / برآشفت جنگی بعزم هنر
شد از ناله کوس در کارزار / همه دشت و کهسار پیچان و دار
ز گرد سپه تیره شد روی مهر / چو رخسار زنگی نمود سپهر
علمها برای دغا هر زمان / گشوده کف چند بر آسمان
نمودند انصار صفها بپا / فلک کر شد از نعره کرنای
ز نازاده دیو خوی لعین / بفرمود بستند صف قاسطین
نمودند شامی صف رزم سان / یکی شد ز لشکر قبیصه فزار
روان شد چو یک کوه دشت از نبرد / بنا توس کوشش هم آواز بود
ز شامی لبی جوی با آل بد / برانگیخت مرکب بدشت قتال
نهان گشته پا تا بسر آلود / بجود زره و جوشن زرنگار
قوی تن چو عفریت و بدخو چو دیو / برآورد چون غول از دل غریو
قبیصه منم گفت این نیمکس / که مثلم نباشد در این گیر و دار
کنم روز پیکار چون اهل جنگ / برزم بود همچو روباه پلنگ
قبیصه فتی بود شیطان نمیر / کرازی بکر فا رد زند شیر
بفرماد گفتا ای دلیران کین / بیایید لیری بمیدان کین
ابوایوب از جا چو در زند شیر / برانگیخت رخش دلاور دلیر
چنان نعره زد بر آن دو نکا / که تا لرزه شد بر تن اشکا
بگفتا که ای کافر جهل کیش / دلت گشته از خار انکار ریش
فروزنده شمع ایمان علی است / نماینده راه عرفان علی است
علی بود نفس رسالت پناه / پسر از مصطفا در جهان پادشاه

علی شمع فانوس عالم آرا است / چراغ سکینه قتل آمنا است
ندانند معاویه بدر اگر سید نید / ز نازاده باشند اصل و گهر
برافروخت از خشم آن بدنژاد / ز کینه چو خیکی پر از تند باد
بهم رو کردند دو زنده پیل / دو پرخاش جو پهلوانی عدیل
کشیدند شمشیرها از میان / دویدند بر هم چو شیر ژیان
ابوایوب از ضرب تیغ هلاک / بیفکند آن تیره دل را بخاک
بگفت از سر لطف سلطان دین / بشمشیر و بازوی او آفرین
کشیدند اهل دو لشکر خروش / ز نازاده را رفت از مغز هوش
ندا کرد ابوایوب پاک دین / بانصار کای پهلوانان کین
بیایید کرمانند شیران نر / بتازید بر لشکر کینه ور
ز شمشیر بر خصم آتش زنیم / ز دشمن ز ابطال افکنیم
بتر نوبتها که چون نهنگ / جهانید مرکب بدریای جنگ
خروشان و جوشان چو سیل دمان / پر ثبات و خیل انصار ما
نهادند بر تیغ و نو بین زدند / اجل شد بخیل ملاعین زدند
شد از کوس جنگی و نال جلال / چو سیما لرزان فضای قتال
هوا قیرگون شد ز ابر غبار / ببارید پیکان از ابر شرار
کرو فند کردان کمانها بچنگ / کشیدند از کیش تیر خدنگ
علمها برین گنبد لاجورد / نمایان چو خورشید از ابر گرد
ز رزم جوانان ز تیر جدل / شده آشیان عقاب اجل
تو گفتی که از تیر باران جنگ / دلیران برآورده پر از خدنگ
چو نخل اجل شد سنانها بلند / بکشته ره دام و دام افکند
ز کوس دلیران فیروز جنگ / فرو رفته مغز دلیران جنگ
چو سیلاب شد شط خونخوار و / خروشان آن بحر کشتگان
ابوایوب شیر دل همچو ببر / بهر سو زدی تیغ چون زهر
ز شمشیر خونریز آن حق پرست / بنای صف قلب دشمن شکست

قتل بکر بن ضریر دربار گاه معویه بتیغ ابوایوب علیه الرحمه

شنیدم که از تیغ آن کینه خواه / ز نازاده بکر بخت بیر بارگاه
بشد داخل خیمه آن شیر نر / ز نازاده بگرفت جای کر
تعاقب کنان از پیش شیر بیر / بزد نعره بر وی که ای خیره سر
ابوایوب ناگاه از قهر تیغ / بدو شد بزد ضربتی بی دریغ
که در شکم افتاد روی بینا او / ببوی سقر شد روان جان او
دلیران انصار اخلاص کیش / فکندند عثمانیان را ز پیش
بکشتند از لشکر خیره سر / بسی کالخلاص حصن نفر
برآشفتند لشکر بیکران / زهر سو بسی ز شامیان الامان
همیدان علمها نگون سار شد / ز نازاده از غم بیزار شد

قتل مرقع بن منصور نادان بشمشیر ابوایوب پهلوان

بفرمود گفتا بکر و لئیم / کرین پیدا شد چو دیو رجیم
کسی نیست کز تیغ زهرآب داد / برآرد از این پیر جاهل دمار

گرانی برون تاخت عفریت فام   ورا مرقع ابن منصور نام
بگفتا مرا هست نام ای یلی   روم گر که گویی برزم علی
بگفت از فکند سرت با تیغ کین   سرت بفکند آنم ز چرخ برین
بر آنگه خروشی شهنشاه دین   کشیده چو بود آن تیغ کین
ابو ایوب از خشم مانند شیر   سر راه بگرفت بر وی دلیر
چو مرقع بشمشیر بر وی رسید   گرفت از کفش تیغ و بیرون کشید
بگفتا ای لعین شقاوت نشان   بگیر این ز من ضرب نجلی سنان
سپر بر سر آورد مرقع ز بیم   شد آن کشته در زیر سپر آن لئیم
ابو ایوب انداخت شمشیر کین   بزد ضربتی بر تارک آن لعین
که بشکافت تا ناف آن نابکار   بگفتا اغر بر شاه دلدل سوار
دگر باره تکبیر انصاریان   تزلزل بیفکند اندر جهان
بوقتی که پوشید چرخ اثیر   ز دیبای شبگون لباس حریر
نمودند از عرصه انتقام   دلیران ز پیکان با بو امقام

انصراف صعلوبه نزد عمرو بن عاص باندهی بی‌نظیر از حرب

شنیدم ز تاراج چون یافت امن   کر حرز او خوی نیست با بوتراب
چنین گفت هنگام خلوت بعمرو   که بخشود آنم ز حکم کتاب
مرا نیک گر او اطلاق کند   صعوبت بناورد ز نیران نجات
بشرع پیمبر هلاکت کند   بود طاعت او کلید نجات
تو باید که چون من بلاقی بعین   که سر بهر دین نا گذشتم ز دین

موعظه

ز غفلت لا ارفته چشمی بخواب   صفیر اجل میکشد هر نفس
بیا تا بخود تا بروز حساب   بمرغ جان است تن تا قفس
ز بخت سیه تا نخیزد انتظار   ز با باز افرو بند و بکشای گوش
درین شب ظلماتی سو منجا   برای نظر کرد است معش
چو خاموش باشد زبان صدف   بر آید گهر از دهان صدف

داستان ایستادگی انصار نصرت نشان و مصاف دادن با طایفه خیلیه حمیریان و فرار شغال بادیه اضلال عمرو بن عاص بنجسار از صدمات شیر بیشه جبال هاشم مرقال

الهی بحق امام امم   بناصح نظر کن رحیم کرم
با ظهار مدح سخن ساز کن   بروئش در شوق را باز کن
هزاران درود و هزاران سلام   ز ما بر محمد و آلش تمام
ببینکو نه دانای ذی انتساب   رقم سنج انصار شد بر کتاب
که از صبح چون لشکر شب شکست   شد روم بر مسند زر نشست
اینجا بخشر عصمت سپهر   امام جهان اندر حکمت مهر
بفرمود تا از نجوبان مرد   بگیرند از کینه سازند برد
دگرگون چنگی نوا ساز گشت   دریغ هیون سر افراز گشت
بر اسب انها دند بر عزم جنگ   بر آمد جا خیل شیر پلنگ

ز بس موج زد لشکر از هر گروه   نمی‌گشت معلوم صحرا و کوه
ز گرد دلیران بگرد آفتاب   نمودی چو برق از میان سحاب
درفش هیون عدو افراختند   شد انصار از سایه‌اش بر فراز
همان هاشم عتبه شیر گیر   تهمتن جگر پهلوان دلیر
بر دشمن دین زبان باز کرد   ثنای شهنشاه آغاز کرد
که شاها بگیتی بقای تو باد   زبان جهان در ثنای تو باد
اجازت کرم کن که انصار با   نثار تو سازند در رزم جان
شهنشاه گفتا ظفر یار باد   خداوند عالم نگهدار باد
ندا کرد هاشم که ای اهل دین   کنون نوبت ماست در رزم کین
ز شمشیر هر دو سعادت سرشت   سخن تا بگفتند با بهشت
ز یک حمله بیغوله دوستان   بریزید از هم صف دشمنان
پس آن شیر دل رزم آغاز کرد   علم برگرفت و جدل باز کرد
همی داشت ترتیب مردان کین   بشد تعبیه تیپ مردان کین
دلیران سواران بر اسبان جنگ   پیاده به پیش سواران جنگ
عروس علمها برقص آمدند   دم اندر دم نای جنگ زدند
قضا پخت بازار آسا غبار   بسطح هوا طرح نیلی حصار
از آنسو زنازاده دین فروش   ردای ضلالت کشیده بدوش
بفرمود صفها بدشت قتال   شد آراسته از گروه ضلال
نهادند پهلو بر خرس سرد   بر آشفت چرخ برین گرد
ز هیبت علمهای خواست اهتزاز   علم شد بر اوج فلک سرفراز
نباشد ز مردان آهن کلاه   دو دیو از فولاد در خرگاه
بر آنگه عمرو بن عاص لعین   میان گنان دختر رو دشت کین
پس پشتش از آل حمیر سپاه   نهادند رو جانب رزمگاه
بر آراسته پیکر انبد کمر   سراپای از درع فولاد و ترگ
ندا کرد در عرصه رزمگاه   منم گفت در روز کین جنگجو
بیاید بیاید به میدان من   ز رزم آوران هاشم تیغ زن
بر آنگه هاشم ز جا ماند آن   چو شیری که گرید ز شیر ژیان
بزد بانگ بر عمرو اژدر کین   که ای ماده غول شقاوت قرین
توانی که آکر در کر وفر   کشی بهر خود بتر از گور بسیر
تو ای روبه سیل اغنیای صحاب   بهنگام جولان بموت تهاب
ز نیزه کنون سر نگونت کنم   دو دانک سنانی ز لب گون کنم
بر آشفت عمرو و بر آمد ز جا   برو بانگ بر زد در رزم آزما
رسید آنکه همچو دیو دژم   تو گفتی کشیده تا همو ابدکم
بر افراخت عمرو لعین تیغ تیز   گرفتش سر دست هر دو ستیز
گرفتش از کفش تیغ کین را ببرد   خروشید کای جاهل بی‌شعور
کنون پیش تیغم نگهدار پای   ببین قدرت تیغ رزم آزمای
ز هاشم چو دید آن لعین استلم   ز بیم سنان هر علم کرد دم
بنهفت سپر را بر ابر وقت   بر او زد از خلق الله گذشت

بزد تیغ بر فال بر دوش او | کز شکاف تا پیش آغوش او | بیفتاد بر خاک چون غول پست | دو دندان پیش اندر آنها شکست

صفت مغلوبه و قتل حجاج بن بکر نابکار بدست هاشم نامدار

گریزان بدو زد جان آن پلید | بهاشم سپاه ملاعین رسید

بزد حمله هاشم بفوج سپاه | چو شیری که افتاده بر شکارگاه | پر از پشت او لشکر بد شعار | دلیران انصار ادهم سوار

دو لشکر بر آمیخت با یکدگر | بگرز و سنان و بتیغ و سپر | بهم رزم یلان سنج زد کف بهم | شد آشفته زلف عروس علم

چنانکه گرد پیوسته شد بر سحاب | که بگرفت آیینهٔ آفتاب | دگر گوش نایک اجل باز کرد | یلان سوی مرگ آواز کرد

شد از نای در عرصه کارزار | چو صور سرافیل حشر آشکار | نهال سنان از اجل یافت برگ | ز ابر کمان ریخت باران مرگ

ز باران پیکان تیر خدنگ | شکفتی گل زخمها رنگ رنگ | اجل یافت دام مرگ از کمند | بحر سو بصید یلان می فکند

روان گشت از جوی تیغ ارغوان | بزد موج طوفان بگرد ارک | شد از ظلمت گرد چون شب جهان | هوا نیلفام و زمین لعل پوش

ز بس ریخت کشته بمیدان جدال | بشد عرصه رزم پر ز زنگ | عنان تافت حجاج بکر شریر | سوی هاشم از کین چو غرنده شیر

بیاورد هاشم بشمشیر دست | بیک پشت شمشیر تیغش شکست | سر هاشم از خشم پر شور شد | عنان را بپیچید ازو دور شد

جهاندار پیش خصم ناپاک دین | که اندازد او را به میدان کین | برآورد هاشم ز قربان کمان | بزد تیر بر سینه بدگمان

خدنگش چو در سینه او نشست | ز پشتش چو تیر قضا جست | دگر باره با تیغ آن رزم جوی | بقلب زنازاده بنهاد روی

چنان حملها کرد آن کینه خواه | که از هم بپاشید قلب سپاه | ز غم بود از باده خشم مست | صفی را بهم حمله می شکست

چو بی کس بشمشیر تیز انتقام | ز بیمش سپاه عدو پشت داد | بهم حمله انصار نصرت نشان | شکستند بر هم صف شامیان

علمهای دشمن نگونسار گشت | ز خون بحر گردید دامان دشت | فکندند در رزم او لخت لخت | در آن رزم خصمند نفرز الخات

چو یاقوت رخشنده خاور زمان | بگردید در درج مغرب نهان | نهادند شمشیرها در غلاف | بآرامگاه آمدند از مصاف

سعید دلاور ز جمع سپاه | طلا پیدا بر او رود از ترکمان | جهان چیست تا اند ویرانه | تو چون جغد داری در او خانه

تغافل تعجبها کثیر روز و شب | که آنجا نگین قصر و ایوان طلب | رسد گر بر افلاک کاشانه ات | بود آخر رسد عاقبت خانه ات

بیا ایمنای سعادت گنج | در این دیر دیر اعیان گنج | نماند نکویی نهان از نکو | که پنهان نماند گل از رنگ و بو

کی از مرد هر قول رهبر شود | کی از ابر هر قطره گوهر شود

مزن سنگ بر شیشه دردمند | که گردد صدای اثر مجد بلند

بده ساقی از باده جام فیض | که گرم کند دل در ایام فیض

از آن باده تا خوش مستی کنند | ز مهر علی خود پرستی کنند

داستان رایت افراختن مهاجران ظفر آثار و مصاف بنی هاشم شجاعت شعار و قریش نامدار و قتل حمدان بن جناب شقاوت اساس بشمشیر عبدالله بن جعفر طیار عالی جناب

ز طوطی بیابان شیرین سخن | چنین شد نوا داده زین انجمن | که چون صبح از خیمه لاجورد | درخشنده گردید یاقوت زرد

فروزنده خورشید صبح یقین | علی ولی سرور متقین | بفرمود زین بر تکاور نهند | یلان خود فولاد بر سر نهند

بروبینه خم در رسیدند ... | پریشان نمودند زلف علم | دگر نعره بر داشت کوس نبرد | بجوشید در بیشه شیران مرد

یکایک پلنگان کهسار دین | نهنگان دریای پیکار کین | همه زهد کیشان ایمان نژاد | همه پیل زوران رستم توان

سنان برکشان گرم جولان شدند | عنان بر عنان سوی میدان شدند | ز بانگ ستور او کوه سینا | بلرزید هامون جهان شد سینا

صف لشکر برد رزم آزما | چو سد سکندر شد آهن بنا | پیاده به پیش سپه صف کشید | قفای پیاده سواره رسید

سپاه زنازادگان هر طرف | چو غولان جنگی کشیدند صف | درفش ضلالت بر افراخت موج | محیط جهالت در آمد بموج

دو آلشنا گشت بر کوس کف | تو گفتی خروشید نه قوس کف | شد از جوش خیل کر از آن کهن | غبار شقاوت بچرخ برین

بشد دور بر روز از برای نبرد | سگان درنده بشیران مرد | رسید آن ابن طیار عالی مقام | که عبدالله جعفر بود نام

برزد شه دین ز بیرون زاد | بگفت ای شهنشاه عالی نژاد | جهان تابع دوستان تو باد | اجل همدم دشمنان تو باد

یلان قریش از جناب امام | پی رزم خواهند رخصت تمام | بفرمود یزدان نگهدار باد | شما را بفتح و ظفر یار باد

ندا کرد عبدالله نامدار | یلان قد طلب کرده بر کارزار | دلیران علمها بر افراختند | بیکبار شمشیرها آختند

همه رستم این تهمتن جنگ | همه جنگجو صاحب افسر | درفش ظفر زاد در انکارزار | بیفراشت عبدالله نامدار

ز اعدای دین جوش بود الظلیم | خروشید از کین چو دیو رجیم | ندا کرد کای لشکر شامیان | نمایید در رزم نام آوران

بنی هاشم آمد بمیدان دلیر | در آیید بر رزم ایشان چو شیر | همه شامیان مرصع کمر | نهان گشته زانکه بیم ورد

کشیدند شمشیرها خشمگین / تو گفتی بلرزید گاو زمین
دو ببر تند بر کله بیدریغ / برافروخت آتش از آب تیغ
بهم بر بخستند از دو جانب سوار / شد از های و هو روز حشر آشکار
بهم راست کردند از بهر جنگ / چو افعی سنانهای الماس رنگ
دگر بر شدند در هوای جدل / ز منقار جنگ و عقاب اجل
ببستند سرها عمود گران / همی کوفت چون سنگ آهنگران
بیفراخت از بیم پا سنان / بنیزان کین دشت شد نیستان
زدی شعله شمشیر تیز غبار / بکردار برق از غمام بهار
زباران ناوک ز ابر کمان / اجل را که بر شد بوستان
ز بس تیر در استخوانها نهفت / چو گل زخم پیکان ز تنها شکفت
بلا نازل از اسب گرز گران / فرو ریختی مغز سرها از دهان
فنا چید بزم طرب بی درنگ / اجل ساقی و نعره زن کوس جنگ
چو هیبت در انا الله غار کرد / اجل نغمه‌ی مرگ را ساز کرد
در آن شور رحمان ابن جناب / بعبدالله افراخت تیغ عتاب
چو دید او بالبر کشته سوار / سراپا ز زر جوشن زرنگار
برافراخت عبدالله شیر گیر / برآورد شمشیر مانند شیر
بهم هر دو با تیغ بستند راه / بکشتند اطراف آوردگاه
زد از قهر عبدالله نامدار / یکی ضربتی بر سر آن نابکار

فرار جوشب ذو الظلیم نابکار از ضرب عبدالله جعفر طیار

که تا سینه کردید تو تیکین / برون رفت با غم و دل ریش
برآشفته شد جوشب ذو الظلیم / بعبدالله آورد رو آن لئیم
نگه کرد آن لعین سالفانی سخن / بحرمت سلطان خیبرشکن
بزد بانگ عبدالله شیرگیر / بگفتش کای بدسیرت شریر
علی ولی هادی امت است / وصی نبی حافظ سنت است
بمهر تو باشد چو پیمان درست / بود جز ابیت ایمان درست
ندانی تو ای کافر بدگهر / که سبطین بود کسب خیر البشر
خروشید جوشب که بر اهل شام / معاویه باشد امام تمام
سپه را کند دفع زر دین / نهد بر سر لشکری تاج زر
مرا شکر و فضل باید بکار / ترا هست با نان و تره کار
بدو گفت عبدالله ای بی بصر / تو داری بلذات دنیا نظر
هر آنکس که باشد سعادت سرشت / مهیا شود از برای بهشت
سنانش ابیا بد جوشب ولیکن / کمربند او را ز بالای زین
ز سر تیغ عبدالله پهلوان / برآورد از دست نخوت سنان
برافراخت از کینه شمشیر تیز / برون تاخت جوشب گریزمند
میان سپه جوشب ذو الظلیم / نهان کرد خود را چو دیو رجیم
برانگیخت عبدالله از روی کین / کشود از سر خشم بازوی کین
برانگیخت از جنگجویان کار / جهانند مرکب دو بار هزار
دگر بار رو بود ستاره سنان / لباس اجل باف بر قد جان

کشید

کشیدند شمشیرها از غلاف / نمودند مردانه عزم مصاف
کمانهای مصری بشد جلوه‌گر / عقابان پیکان گشودند پر
ز هر سو فکندند پیچان کمند / کشیدند هم را چو آهو به بند
ز هر گوشه شمشیر برد آبها / سوی سوی شهر عدم رهنما
بیکدم ز ابنوه تیر خدنگ / تل پر شد دشت میدان جنگ
بهم بخیه پیکر کشتگان / زمین پر ز پا و سر کشتگان
صفوف مخالف فشردند پای / نجنبیدی از مرکز جای

مبارزت امام مبین و قتل حارث بن وداع لعین

سپهر سعادت جهان شرف / فروزان گل گلستان شرف
برانگیخت دلدل بمیدان چو برق / چو خورشید کرد از مطلع سر ز شرق
چو تیغ دو سر را نمودی علم / چو اژدر جهان را کشیدی بدم
ز شمشیر آن شاه عالیجناب / ز خون سنگ میگشت یاقوت ناب
چو تیغش رسیدی با بر سپر / زدی برق از زیر تنگ کمر
برآمد ز جا حارث بن وداع / بکف داده شمشیر را از نزاع
نمایان شقاوت ز سیمای او / بر ضیغم کوه سرتا پای او
چو عفریت افراخته یال و بال / چو غول دمان کرده و بد سگال
برآمد بکردار ناشسته روی / بنیزه سوی شاه دین کرد روی
کشید از کفش شاه مردان سنان / بزد طعن بر سینه بد گمان
ز جا در ربودش ز زین / برافراختش بر سپهر برین
به پرسید از او کای بیحیا / چه دیدی جفا از عقاب خدا
کشید از دل آن بی سعادت نفیر / که دیدم جفا جای خود در سعیر
بر از خشم شاه ولایت پناه / بنیزه فکندش بجا از سپاه
نگشت نهان غالب هلاک / زنازاده را شد دلیر هم جا
جلو ریز گشتند ارباب دین / گرفتند بر دشمنان را کمین
درافتاد طعن و سر بکر درون کشید / دم جنگ بر نای رومی دمید
دو دریای لشکر بهم بر نخستند / چو نور و چو ظلمت برآمیختند
سپاه ز تازکان در ستیز / شنیدند از کوس بانگ گریز
شتابان گریزان ز هم ریختند / سوی یار کشتن برانگیختند
علمها نمودند در حال پست / بر خسارشان گرد خذلان نشست
ز شامی ز مرکب بدریای خون / بشد سبحه و وحش کرکس نگون
چو شب شد که کرد و شبی حیا / بپوشید رخ را ز مشکین نقاب
دلیران ز جولان کشیدند دست / بجوش جنگ آغشته چون شیر مست
برآورد آتش بحکم امیر / طلایه برون بو طفیل دلیر
همه شب دلیران هر دو سپاه / غنودند آسوده در خوابگاه

موعظه در استخراج کنوز عرفان از ویرانه‌ها و بیان ترکیب انسان از اضداد اشیاء و صحبت و حفظ جوانی بعبادت سبحانی

همان ای پسر کز چه ویران بود / ولی منزل اهل عرفان بود
ز اخلاص گر میبری عقل رنج / بیابی بهر جا ز ویرانه گنج

تنش داشت ترکیب از چار طبع ز اجزای بخشنده چار طبع
یقین دان که در صد گرش جیب ز بر قماشا ... معرف

چو کشتی بر آمد ز بحر جهان ازین چار موجه بپای نجات
تنش پیر کرد و بدو فرصت جوان دم صبح کرد بد خواب گران

ندانستی ایام عهد شباب کسی که جوان میشود از خضاب
جوانی بهار عطای خداست چراغ ده اولیای خداست

چراغ جهان نو ناز و تر است زلال جوانی در او روشن است
توان چید گلها بفصل بهار بگلشن نباشد خزان غیر خار

چراغ جوانی چو کرد خموش نماند دگر نور در شمع هوش
کسی در جوانی اگر کسب نور بشمع خواست نباید فطور
بزن مطرب امشب نوای بکام که بگشاییم از دل بر او راه را
لبانرا بخوابید شور و فغان بمدح علی باز سازد زبان

داستان آرایش وقعهٔ عظیم از قبایل شیعه شجاعت آثار مضر و قبیله ربیعه مصاف با مضر با جماعت ... ابوالطفیل عامر بن واثله کنانی و قتل زخام بن مازن حمیری عثمانی

شنیدم ز راوی دیرین داستان که در داستان زرین صفحه فشان
که روزی شهنشاه دنیا و دین بخیل ربیعه بگفت آفرین

مکرر ز الفاظ معجز بیان بگفتی دگر شهر آن پردلان
بر آشفته گشتند خیل مضر که ما نیز هستیم اهل هنر

شهنشاه دین از زبان بنده ایم بحکم مطیع و سرافکنده ایم
سگر آمد و خیل شجاعت اثر در شتی نمودند با یکدگر

بلاد مضر از کروه عراق نمودند با یکدگر اتفاق
قبضه جابر زانجاز خیل ضمیر عطارد دگر بوطفیل

چو عبدالله بوطفیل دلیر که بودند در رزم چون نره شیر
بگفتند با شاه نصرت قرین که ای نایب سید المرسلین

ز روز گرداریم ما در جسد نبردیم هرگز کسی را حسد
ربیعه گمان کرده انداز هنر که هستند از ما سزاوارتر

ز اخلاص ما نیز سر میدهیم در اغلای حق جان و زر میدهیم
بگو چند روزی بمیدان کار ربیعه نباید در کارزار

که ما چاره گر هر یک از ربان کین بگردیم یکرو ز اسباب کین
که هنگام جولان ببیند قتال شود مشتبه سنی مرد جلال

بفرمود فرصت دهد کردگار بیابید فیروزی از کارزار
کنانه تمیم شجاعت اثر اسدها هوازن ز خیل مضر

همه رایت رزم افراختند بجنگ عدو فرصه انداختند
غضنفر کنانه تقدم گرفت چو کرد پای اخضر بدائم گرفت

از ان پردلان بوطفیل دلیر برافراخت ... چو غران شیر
جبین سود بر خاک ... انیاکه بن ثنا گفت کای سرور مسلمین

جهان تا ابد با تکین نو باد سر اسمان بر زمین تو باد
بلاد کنانه ز پیر و جوان فدای تو خواهند بازند جان

امیر تو بدا نام کریم ولی سند علی عظیم
دعا کرد در حق آن مؤمنان که نصرت بیابید بر دشمنان

ثنا کرد بر پر دلان بوطفیل کلاه جابجستند مانند سیل
دل از خشم دشمن پر از کین کنید ز کین توسن رزم را زین کنید

تمیمان ز عتاب کز زگران کشایند ابواب باغ جنان
بکوشید با دشمنان بیشکیب که گردد شما را شهادت نصیب

کسی را که در رزم باشد شکوه ز سیل حوادث نجنبد چو کوه
ز خیل مضر بر دل و کینه خواه کمانه قدم زد با وردگاه

سنانهای کین را علم ساختند صف رزم را منتظم ساختند
زبانها سپاقیامت اساس دل شیر کرد بلاد از هراس

از انبوه تا زاده بدسگال بفرمود بستند صف قتال
زولالای الوان رخشان درفش هوا گشت رنگین ز سرخ و بنفش

گرفتند در صف کر از انکار چو در بود دشمان بهلو ...
ز سیم و زر اسبان آراسته سراپای از کوهر آراسته

ز تا زاده در قلبگه چون ... رشیم و زرین پیکر ...
بفرمود تا فرقه حمیری بمیدان نمایند جلوه گری

بلاد مضر تیغ افراختند چو سیلاب بر قاسطین تاختند
شجاع جهان بوطفیل دلیر خروشید از کینه مانند شیر

چو شمشیر خونبار افراختی بکشتی و از مرکب انداختی
سپاهش ز هر سو چو سیلاب مرگ فشاندند از تیغ کین ابر مرگ

دگر کوس زرین نوا ساز کرد اجل را بجان بر فراز آواز کرد
بر آمد بخورشید گرد سپاه ز برج علم تافت تابنده ماه

زخام بن مازن سوی بوطفیل نمود از سر کین بشمشیر میل
بزد بوطفیل انچنان بر سرش که افتاد بر خاک کین پیکرش

ز یک سوی عثمان ابن زخام بر انگیخت شبدیز را هو خرام
از اغضم چو شیر بر بوطفیل بعثمان بر انگیخت مانند سیل

بگرز گران با هم آویختند ز گرز و سپر آتش انگیختند
بزد بوطفیل از غضب گرز کین که بگذشت هوش از سر آن لعین

بیفتاد از مرکب جان بباد تو گفتی که عثمان ز مادر نزاد
بگرز گران بوطفیل دلیر بسی حملها کرد مانند شیر

بکشتند لاور زنشامی سپاه ز گرز گران ده نفر کینه خواه
بلاد مضر با خدنگ و سنان نمودند حمله بعثمانیان

چنان آتش تیغ افروختند که از شعله آتش عالمی سوختند
کشودند شهبال شامیان بسی صید کردند از شیر ...

زد افاد دق گرزهای گران تهی گشت از آب مغز استخوان
ز خون گشت چون بحر میدان جنگ شناور در ان گشت ... چون نهنگ

قتل عثمان بن زخام بدست ابوطفیل

دلیران فتاده بخون غرقه تن   بر ایشان شده درع و جوشن کفن
بلالان مضر همچو شیر ژیان   فکندند بر خاک و خون تنان
سپاه شیاطین نشستند بین   نماند از ملاعین بجا هیچ کس
زنبلان دلیران چو شیر عرین   نمودند بر قلب حمله زکین
فرو ریخت از قلب دشمن سپاه   گریزان بخیمه گرفتند راه
شد از ضرب شمشیر ماه سکون   در فتح ضلال الاعادی نگون
گریزان زنازاده از هر کران   چو هر سو کرم کرد ماست اشتیان
برد بو طفیل شجاعت نشان   بپیشت زنازاده گرز گران
عنان داد چالاک بر خر ستیز   بهفتاد از ضربان رستخیز
شنیدم بلالان مضر زان میان   بکشتند با نصد ز اعدا شاه
چو با خجل انجم شد زنگیان   قصر سپاه شد خاوران
بنزد زنایان بنیروی بخت   زمیدان بایوان کشیدند رخت
شجاعان بخون بر زده آستین   نمودند پابوس سلطان دین
پس از ... اکرام شاه جهان   بهی کرد تحسین آن پر دلان

در افشب باسرانیه کبیر   طلابه برون شد عمیر دلیر

موعظه در تسویر قلب انسان از کدورات هواهای نفسانی

چو اینه دل ستوه گر شود   در او هرچه خواهی مصور شود
عمل گلستان بهار دلست   روان ابر از جو بار دلست
دوا بایلیا افضل که اید بدست   دلت چون بسوزد شوا ... کرد
سحر شمع آمد چو روشن شود   چراغ خرد پرتو افکن شود

نگردد جهان هیچکس را وطن   نکرد است مرغی قفس را وطن
بنای ملا بوجو ویران شود   سرا پای جمعست هر جا شود
خدایا فقیر است ناسخ بجی   بجز لطف عامت ندارد کسی
سراپای کرده گرفتار گناه   بجز الهی ندارد پناه

داستان رزم دویم مضر پا شیر جگر با قاسطین بکر و ... افراختن تمیمیان از تفرقه عالیشان و صفا با طایفه ... شامیان و جولان عمیر بن عطارد تمیمی پهلوان و نصرت یافتن مؤمنان

فصاحت بیانان شیرین سخن   چنین نقل کردند در انجمن
که چون صبح از مشعل شاه روم   فرو برد انوار شمع نجوم
جو ادجهان بحر عصمت مآب   جهان ... شاه عالیجناب
بفرمود تا زن بلکوس ... دهند   دم تیغ را غوطه در خون دهند
بلالان مضر همچو فیل دمان   علمها رسانند بر آسمان
عمیر عطارد چو شیر عرین   بر آراست بکر با ... کین
بر انگیخت گلرنگ رهوار را   ثنا گفت شاه جهاندار را
که دایم جهان در پناه تو باد   سر دشمنان خاک راه تو باد
بفرما کرد در گلستان مراد   بچینیم گلها زباغ جهاد
بالطاف خود کرد اهدین قویم   فدای تو کرد ... تمیم

بفرمود نصرت قرین شماست   بهر شد بخیار عون خداست
بر آتش صولت بفرما که تفت   که دشمن را بغولا دباید نهفت
نباشد کسی را کراهی سست   بهر کار کوشد بیاید درست
هر آنکس که باشد بهمت بلند   شود در تبه ازش ز شهادت بلند
بنخشید چو کوه آنکه افشرد پای   ز سیکل بلا بر نیاید ز جا
بلالان مضر در خروش آمدند   چو دریا ز غیرت بجوش آمدند
درفش سواران بمیدان خجل   فدا فراخت بر چرخ سیماب دل
زگرد دلیران ابلق سوار   قبه شد مه چرخ نیلی حصار
چو از نای شد صور اشکار   قیامت عیان گشت در کارزار
لوای ظفر یافت چتر از سحاب   درخشنده گردید چون آفتاب
بموج آمد آن لشکر بیکبار   روان گشت نا مرد کارزار
صف رزم شد تیغ از دو سپاه   کشیدند دو جانب علم سر بماه
زنازاده جاهل پر ز رون   ز زر گشته چون شمع کیفی فرون
بفرمود تا فرقه نخبان   نمایند نهادر الهی نهان
بلرز بلند کوس کهسار و دشت   سراب از اوج گردون گذشت
صف رزم شد بسته در کارزار   عیان شد دو لشکر ... چو تار
عمیر عطارد چو ببر دمان   برانگیخت با فرقه مشتریان
از انسوی نخجیر انگیختند   تمیمان چو سیل بلا ریختند
کشودند زنگیر طلحا بپشت   درفش همیون زگرد و گذشت
دگر بار الکوس کین شد جهان   برقص اندرآمد درفش کیان
سپاه از جانب بمیدان رسید   غبار جدل تا بکیوان رسید
ز هر سو سنان جدل کشید   زمیدان نهال الجل ...
ز اسپ شت ... دمود گران   شدی رزم چون سور مغر ...
سر جنگجویان زجیر کشند   بدام اجل هر طرف کشتند
هر تیر از شصت رزم آزمای   تمیدان نعیادی دلیری زبای
ز خون نخجیر گرم بدیسنا جنگ   شناور نیک ... نهنگ
ز بیباری نجخی چنین سرکر   نشستند بنیره دلان مضر
شیاطین ز هر سو برانگیختند   بر قبان چو مور و ملخ ریختند

ز انبوهی دشمن زشت روی   ببی تنگ شد عرصه بر جنگجوی

تحرک عمیر بن عطارد پهلوان بر مؤمنان مجاهدان

عمیر عطارد چو شیر ژیان   خروشید کای فرقه مؤمنان
نبود است حق نازه باطل شکست   بیار بد تیغ جلادت بدست
بریزید با تیغ الماس دم   بپاشید از تاب کین ... رزم
تمیمان کین بر دو شمشیر زن   نترسید از مرگ چون بیرزن
بگردان شد آن پهلوان پنجه   نمودند بر مخبان کار تنگ
نمودند مردان سنانها بلند   نبر نجد کین کامها بلند
زکانون شمشیر بکید کر   فشاندند چون ابر محشر شرر
بجسم دلیران ز ضرب عمود   هیولی بصورت تبدل نمود

چو شاه حسین فی بر شد بالا | **قتل یعقوب بن هشام بشمشیر عمیر بن عطارد بیکنام** | عقابان کین را نمودی شکار

بپیچید یعقوب ابن هشام | بسوی عمیر عطارد لجام | چو فرعون کلاه مرصع ببرد | چو نمرود خود منقش ببرد

برانگیخت اهونک دیوزاد | بسوی عمیر دلاور چو باد | نمودند باهم جدل باستان | ندیدند ازین سود و زیان

عمیر دلاور برافراخت تیغ | ببند اختر زبان او بیدریغ | جدا کرد یکپای یعقوب را | درآورد از پای آشوب را

شد از بانک تکبیر ایمانیان | ملایک در افلاک تکبیر خوان | عمیر دلاور به تیر خدنک | بعثمانیان کار بیکرد تنک

عقاب خدنکش کشود چو پر | کذر کرد از جوشن و از سپر | کهی از سنان مرد افکند بی‌تنی | کهی تیر بودی سر از کردنی

ز تیغ بلالان مضر آفتاب | سرانسیمه کشتند در رزمگاه | چو در باشد از هر طرف چند تا | بیفتاد هفتصد تن از زنگیان

بیامد خجل کر از آن رزم | نکوفا رشد خول بیکر علم | بلالان مضر همچو شیر ژیان جنک | بسی بد کر از آن کشودند جنک

عدو را بهر سو زبون ساختند | **لعن عمیر بن عطارد فیلکوا بر زنازاده ملعون نادان** | شکستند و بستند و انداختند

زنازاده نابدل بخت شوم | کبر کشتند از طالع سر نجوم | عمیر دلاور در او زد نکاه | رسانید خود را بقلب سپاه

چو بر کرد نا نعره زد خشمکین | خروشید بر این هند لعین | کر نبود تو را گنج عزت است | نبود است عزم بود رزم را

بمیدان مردی نداری چو رنگ | بیا بمیدان مردان زنک | زنازاده چون دید بیمای او | بلرزید در اندام اعضای او

ز هیبت بنا راست بر زین نشست | تو گفتی ز لرزا استخوانش شکست | ز رخ رفته رنک و کسسته نفس | عنان داده بر خیمه بی دادرس

دکر شاه زنکی بعزم سفر | برافراخت رایات شکسته‌تر | دلیران رزم آور کینه‌جوی | نهادند سوی سراپرده روی

طلایه برآورد از اهل دین | **موعظه در غوص بحر لولو لالای عبرت از دریای فکرت** | قبضه جابر چو شیر عرب

جهان همچو بحری بود بیکران | زمین همچو کشتی بر و بحر روان | دو بادبان کشتی حکم قضا | بود اختیار تو چون ناخدا

همه اهل تکلیف کشتی نشین | تجارت کر بیان ایمن و دین | ز هر سوی هر دم رسد موج خوف | ز باد حوادث لها چو موج

در این بحر شیطان بصد بوق و رنگ | بکشتی نشسته چو بر آب نهنک | بود طاعت عقل بادبان | که ایمن شود کشتی از فساد

کز آن چون حباب است انجا نشست | چو طوفان هوا کشتی را شکست | بدست اجل داده کشتی زمام | بود ساحل بحر روز قیام

تو از جنبش طاعت بروز حساب | **داستان رزم شیر مضریان اخلاص فشان با قاطعان بدنشان و رایت افراختن ایمانیان از آن فرقه ظالم مکار و مصاف کردن با طایفه شامیان وقتل نافع بن حکیم از ضرب شمشیر قیس بن جابر الاسدی دلیر** | کجا سود یابی ز نقد ثواب

چو باشد ثنا از دیو رجیم | نه بینی بغیر از عذاب الیم

بیا ساقی ای سرو باغ سرور | ز می ساز لبریز ایاغ سرور

که تا نغمه گشاید زبان بیان | ز مدح علی نکته سازد بیان

نکاریم این قصه دلفریب | ز راوی معنی چنین یافت زیب | که چون صبحدم خسرو روشنی | بهم زد صف لشکر زنکیان

امیر جهان دار دلدل سوار | امام عطابخش عصمت شعار | بفرمود تا پردلان مضر | نمایند در دشت کین شور و شر

بمیدان کین جانفشانی کنند | بعمر ابد زندگانی کنند | قبضه جابر دلیر شجاع | علم را برافلاک داد ارتفاع

باخلاص نزد شهنشاه دین | ثنا گفت و بوسید روی زمین | که دور از کسی بنام تو باد | همه قضا در لجام تو باد

ازان دو تن جان کرفته معاش | که سازم فدای تو هر صبح و شام | بفرمای کامروز فرقه مضریان | برانند سر تیغ کین از میان

شهنشاه فرمود کای بر هنر | ثنا آفرین باد فتح و ظفر | قبضه بکردار شیر ژیان | تما کرد بر آن پلنک افکنان

که ای شیر مردان میدان کین | برآرید دست همه زآستین | بکیرید شمشیر خونخوار را | ببندید بر دشمنان راه را

کروه اسد از بلالان مضر | کرفتند بر دست تیغ و سپر | بفرمود تا سرکشان از در | بمیدان در آیند چون دیو و دد

دلیران ان فرقه کینه جوی | نمودند بر عرصه رزم روی | تنم همچو رستم بمیدان جنک | بدریای غم ترد پلنک

نشستند بر برق و بر مرکبان | بفولاد و آهن چو جوهر فشان | نمودند زین حلها با بپای | برآفاق پیچید آوا ز نای

چو سیلاب آن لشکر نامدار | روان کشت با عرصه کارزار | شجاعان کین همچو دیو دژم | بمیدان شدند پهلوی هم

زنازاده را فوج علم کرد کم | صفا کرد تا قوم بر میمنه خم | اعادی نهادند بر میمنه | بقربوس بستند پیچان کمند

شجاعان آن لشکر شوم بخت | بتن کرده از بیم فولاد رخت | ز بس کرد رفت از نعل سمند | فضای هوا توده شد ز خاک

برافراخت قامت علمها تخت | چو زنجیر کردند صفها درست | دو لشکر چو زنجیر صف بر کشید | دو کهسار فولاد آمد پدید

زخیل از در نافع بن حکیم | برانکیخت توسن چو دیو رجیم | بر بیت او بین بهتان شام | کشیدند تیغ ضلال از نیام

دو لشکر چو در پای نور و ظلام / بهم پنجه اندازه جنک عام
شد از کرد و پستی دکر سیمها / ببارید بر ترکها تیغها
بجوشید از هم دو بحر سپاه / بلرزید صحرای آوردگاه
ز صفحات شمشیر سیماب رنک / کشودند بر روی هم باب جنک
رسیدند بر هم نبرد آوران / بشمشیر و تیر و عمود گران
دکر بار زخم آغاز کرد / زمین لعل رنک از دوا زکرد
بباریدن سر ز شمشیرها / برآورد پر کرد از تیرها
نمودند با کرز خاراشکن / شکستند سر و کردن خویشتن
بچنکال شاهین بر خدنک / بجوشید شد شیر و ببر و پلنک
ز هر سو بد عرصه کارزار / فکندند شیری ز مردان کار
صدای درنک از درنک عمود / بپیچید بر طاس چرخ کبود
ز هر کشته شد بسکه پنهان کمو / بصحرا زدی موج دریای خون
ز بر کشته افتاد از هم کروه / بشد دشت صف بر چو کوه امان
بشمشیر کین نافع بن حکیم / دلیلان در انجمن بود جیم
چو عفریت سنکین دل و روی / برانکیخت خنجر ز رخ شعله خوی
ز یکجانب رزمکه آن پلید / بشمشیر سوی قبضه دوید
قبضه نعره زد مانند شیر / علم کرد شمشیر روی دلیر
بزد تیغ خونریز کردن کش / که غلطید بر خاک سر از تنش
نکونسار از ضربت تیغ هلاک / بیفتاد از زین مرکب بخاک

قتل نافع بن حکیم بد اختر بتیغ قبضه پر هنر

برآشفته شد نافع بن حکیم / برآورد افغان چو دیو رجیم
که کشتی تهمتن برادر مرا / نمودی ز ماتم ملکدر مرا
کنون من بشمشیر لشکر شکن / بخواهم ز تو کین آن پیلتن
بکفتا که سازم تو را این زمان / بدوزخ بنزد برادر روان
چو آمد بوی تیغ افروخته / قبضه بشمشیر تیغ شکست
چنان تیغ کین راند بر دوش او / که زد برق شمشیر از اغوش او
ز یکضرب شمشیر آن پیلتن / بدوزخ سفر کرد و جز رنتن

صف نخلونه و شکستن لشکر شام

قبضه بکنج لب آورد کف / برانکیخت رخش و لاور بصف
کسی را که با پشت برداشتی / بقوت بر افلاک افراشتی
خدنکش با عدا کری شتاب / چو بر خیل ابلیس تیر شهاب
زدی شعله شمشیر او زعلا / بیاری بانش ز ابر مصاف
بهر کس که شمشیر کین از نمود / در مرک بر روی او میکشود
از آنجا بشمشیر بکرفت راه / حمله آور از آن بقلب سپاه
یلان مضر اندر آوردکاه / پراکنده کردند قلب سپاه
شد از کشته‌ها ملتهب البلد / ز رنجویان کین کشته شد
ز یکجمله مضریان در ستیز / ملاعین کرفتند راه کریز
علم با علمدار چون شد قلم / فرو ریخت قلب اعادی ز هم

قبضه شمشیر در قلب صف

لعن قبضه پهلوان بر زنازاده معویه نادان

تلک کشته افراختا زهر طرف
بسوی زنازاده او از کرد / که ز نار اچه قسب بشتر برد
بپوشی چرا از بخشان ترک / که نامی نماری ز مردان جنک
ز خود سر وی از غبار نبکرد / بطبع تو بیهوش داروست کرد
زنازاده از بیم پیچان شد / بسوی سراپرده او روان شد
ملاعین شامی نمودند پشت / فکندند تیغ و سنانها ز مشت
بشد کشته از لخمیان در نبرد / ز هفصد فزون پنج و هشت مرد
درآمد دکر با سپه شاه زنک / ز دار شام خرکاه فیروزه رنک
ز کین باز کشته مرد الجنک / ز خون همچو کلبن سراپای دنک
نمودند پابوس سلطان دین / شنیدند از شاه دین آفرین
ملا ... شد انتیجه / بعبدالله بو طفیل دلیر

موعظه در بیان آنکه دنیا محل بلاست و مکان عنا و صحبت کردن بر تحصیل هنر و کسب ثمر از عیوب یکدیکر

جهان منزل غم مکان بلاست / تو را اخت طلب سینه خطاست
کسی که با رنج و غم حادثست / ز غم فرحه اوار سید احتی
کرانه جنی دانش و زیحن / با این کنج مهر خویشی بزن
خموشی بود جهل را پرده دار / ز کفتار جاهل شود آشکار
بود کر تو را همچو کل صد زبان / ببند از سخن همچو غنچه دهان
همیشه زبان را به نیکی کشای / هر کز که بد کردد نیکی نمای
ز نیکان بیند کار ناید بدی / که هر کز ز نیکان نشاید بدی
بهر بدزبان عیب مردم مکن / زبان را بکفتار کردم مکن
اکر عیب خود را نمایی هنر / بپوشی ز عیب هنر از نظر
اکر عیب خود را تامل کنی / ز عیب هنر ان تغافل کنی
تو در حال کسب فضل و کمال / زمانی ... ساری ملول
در آندم که اندیکرد یحال / نباید کنی غیر کسب کمال
کر آلوده نبک عصیان شوی / چو کردم بدا ما پشیمان شوی
زانه عرف دنیا سوختن / سمندر بنیار د ار شعله باک
جواهب بدل ... توافکن شود / دلت همچو خورشید روشن شود

داستان رزم چهارم مضریان دلیر با شامیان شریر و دلاوری نمودن هوای ازان فرقه لشکر شکن و قتال با صبیان از کین از سپاه ملاعین و قتل ارطات بن عمار نخعی بشمشیر عبدالله بن ابو طفیل هوازنی

دل را اند و ... ازاده دار / ز غم خاطر خویش را شاد کن
بر ان مطرب اهنک عشاق را / نوا سنج کن جان مشتاق را
که تا سح کند راست اهنک را / ز آیینه دل برد زنک را
صف آرای لشکر همیشاه / چنین ... مکر
که چون زلف خاور بتیغ و سپر / زمین ان شرق بر اورد سر

وصی نبی شاه عصمت نظام شهنشاه عالم امام انام
بفرمود کردند حاضر سپاه که دارند بر سر ز آهن کلاه
درآمد ز جا لشکر بی قیاس سراپا چو شمشیر ز آهن لباس
بر افلاک شد بانگ غریدن کوس ببهرام شیر علم داد بوس
خروش سپاه و صهیل سمند بپیچید بر طاق چرخ بلند
سپهدار عبدالله بو طفیل برآمد ز جا همچو غرنده سیل
بفولاد از پای تا سر نهان چو شمشیر گشته بخود در نهان
نبرد آزمایان دل و پهلوان بدوشش عمود و بدستش سنان
دلش بود روشن بنور یقین ز مهر علی سینه اش آتشین
روان گشت با لوی نصرت نشان بپابوس سلطان عصمت نشان
بر آن پهلوانان اخلاص کیش نمودند اظهار اخلاص خویش
که شاها ز غم جانت آزاد باد ز فضل الهی دلت شاد باد
بفرما که خود را بدشمن زنیم بدشمن گروه هوازن زنیم
بلای هوازن بشمشیر تیز برآریم از شامیان رستخیز
بفرمود شاه ولایت شعار قرین شما نصرت کردگار
دگر نالهٔ نای رزم از سرود برآورد از جای چرخ کبود
درفش همایون که از اوج یافت زمین گرد شد سوی گردون شتافت
دلیران تن از جوشن آراستند ز درع و ز خفتان تن آراستند
برافراخت بر اوج تابنده ماه علمهای الوان ز سرخ و سیاه
صف رزم شد بسته با دو کر عروس علم باز شد جلوه گر
ز نازاده از کینه همچون گراز بپای علم جنگ را داد ساز
چو دریا بزد موج از هر گروه بشد کوه صحرا و صحرا چو کوه
ز بانگ نفیر و نوا و نای برآمد ز چرخ آتشان وای وای
چو دریا رسیدند مردان جنگ چو موج از نهیب نهنگان جنگ
بپیچید بر طاق افلاک باز خروشیدن شیر و بانگ گراز
ز جوش سپه گنبد تیزگرد بشد چون زمین گنبد لاجورد
ز زرین سلبهای گوهر نگار دو لشکر محصن ز تیغ حصار
بجنبیده اند با آوردگاه برزم یلان نصرت از سپاه
ز نازاده فرمود تا ضیغمان نبرد آزمایند با صفدران
دو لشکر بهم رو بجنگ آمدند هم آورد شیر و پلنگ آمدند
دو لشکر بشمشیر بستند تاب بنالند چو سیماب در اضطراب
دگر بار شمشیر آتش شرار شد افروخته آتش کارزار
ز جولان اسبان در رزمگاه زمین گرد برگشت و شد سوی ماه
فلک تنگ از تیرباران سخت سواران ز زین همچو اوراق درخت
علمهای زرین ز تیره غبار چو خورشید رخشان ز ابر سیاه
بلارک بکین علم آختند تن یکدگر را قلم ساختند
سپه همچو دریا گروها گروه رسیدند بر یکدگر کوه کوه
سنانها برافراخته سر بآفتاب ز خون یلان تیغها شد خضاب

سر پهلوانان ز گرز گران ببینند شیری تا بمغفر نهان
شد از سوزن تیر ناوک فکن لباس اجل دوخته بر بدن
فکندی کمندی نبرد آوری بنام اجل بند گشتی سری
یلان مضر لشکر شامیان بهم راست کردند تیغ و سنان
بزد موج از هر دو جانب سپاه چو دریا بجوشید آوردگاه
ز خون کوزه بر جنگ خم باده بود اجل را عجب بزم آماده بود
ز یکسو ارطات نعمان چو سیل روان شد بعبدالله بو طفیل
بزیرش یکی تازی تیز گام سبک خیز و چالاک و گوهر لجام
شنیدم که آن بو شیطان ضمیر زدی جوشن تن ربا صد دلیر
مرصع بزر خود و جوشن تمام گرفته بکف گرز از سیم خام
تهمتن تن آن جاهل دیو سار چو غولی بمغفر یکی شهسوار
پر آشوب و خونخوار و سنان نبرد بعبدالله در رزم چو حمله کرد
نمودند فرزین بازی بهم گهی اسب تازی گهی رخ بهم
بشمشیر بر یکدگر تاختند ز کینه بهم تیغ افراختند
برآشفت عبدالله شیرگیر بزد تیغ هندی بکتفش دلیر
دم تیغ تا روی نافش درید بغلطید در خون تن آن پلید
دو شق گشت چون توامان پیکرش اجل ساخت از خاک او بسترش

صف رزم عبدالله و لشکر ظفر شعار با صف شامیان نابکار

پر از خشم عبدالله پاک دین بزد خویش را بر صف فلسطین
کرا زین همه تیغ افراختی دلیران کین را قلم ساختی
گهی از سنان و گهی از کمند بسی شامیان را ز مرکب فکند
زدی گاه با نیزه بر سینه شان چو بر گوسفندان بجنگل بره
یلان هوازن بتیغ جهاد رسیدند چون باد بر قوم عاد
شد از کشته در عرصه گاه زار بسی پشته هر سو چو کوه استوار
بفرمود زاو از هندی ندا دل برده جنگی برآمد ز جا
دگر بار شد شهپر تیرها برافروخت چون برق شمشیرها
صف شامیان را یلان نصر ز شمشیر کردند زیر و زبر

قتل خالد بن کرب نابکار بعمود عبدالله بن ابی طفیل نامدار

پر از شامیان کینه جو شیر نر بزد نعره از خشم بر شیر نر
ستم کیش سالار خیل عرب تهمتن جگر خالد ابن کرب
رسیدند بر هم بگرز گران سپر گشت سندان آهنگران
بغرید عبدالله از روی کین بزد گرز را بر سر آن لعین
فرو ریخت مغزش بمیدان جنگ بخون پای تا سر نگون گشت تنگ
از آنجا بشمشیر بران دین عدو را برانداخت از دست کین
سپهدار عبدالله بو طفیل برانگیخت بر خصم همچو سیل
بهر سوی چون شیر زد حمله کرد ز هم ریخت صفهای مردان مرد
که از جنبش تیغ و گاو زدا تو گفتی که هر چشم بر گرد خواب
دو نیمه زدی تا بسینه ز ترک بیفشاندی از تیغ کین آب رنگ

زمهریر چون مجمع قلبگاه
طعن عبدالله بن ابی طفیل کینه خواه بر زنازاده روسیاه
بسوی زنازاده او رو دراه

خروشید کای ناهل کفر کیش | پشیمان نکردی تو از کار خویش | بروی تو نفرین کرد نبرد | نباشد وجود تو اثبات درد

بنفشه رده پا بدشت ستیز | سپید انتو بی پیش رو در گریز | نیابی چرا سوی میدان کمین | که سازم زخون تو رنگین زمین

زنازاده از بیم آن پهلوان | بپیچید از عرصه کین عنان | علم را فکند کرد و دست تیز | که رفت الفنا طریق گریز

چو یوسف که خسرو خاوران | بکرد بد در چاه شد بر نهان | زهر سو دلیران پرخاشجو | نهادند سوی سراپرده رو

دلیران فکندند اسباب رزم | نمودند ترتیب آلات بزم | بلاد هوا زن در انگار را | ز ضیغی بکشتند هفتصد سوار

امام جهان خسرو دادگر | بنی کرد تحسین خیل ظفر | طلا به روان شد با ورد گاه | سلیمان ابن صرد از سپاه

بود کاش دم چون لا الله
موعظه
که رو بد همیشه کلش را افکار

نماید کس از خویش آن رخ زنگ | ولیکن دلت باش از داغ ننگ | رفیق تو باید بود دلنواز | که با کیان الفت نکرد آن یار

بالفت نباشد مناسب چو باد
داستان رزم سپاه ظفر فرجام از خزاعیان (علیه السلام) با خزاعیان شام و رایت افراختن سلیمان بن صرد بنکو فرجام و کشته شدن سرکرده گروه ظلام حوشب بن ذو الظلیم شیطان نظام بشمشیر سلیمان عالیمقام
پر از زهر باشد بکردار ماد

الهی بغض باد تا نخ برک | که جز تو ندارد کرد هیچکس
بدنکامست آن عاصی پر گناه | بجز مهر جید رندار دیناه
چنین گفت دانای تازی قلم | که از نامه تازیان زد رقم
که چون یوسف مهر زرین کلاه | یکیعان شرقی بر آمد زچاه

در درج عصمت امام همام | مه برج حکمت امیر انام | بفرمود تا پردلان در مصاف | بر آرند شمشیر خارا شکاف

بپوشند خفتان جنگی ببر | گذارند خود یمانی بسر | بپوشید جوشن سپاه جهاد | یلنگان جنگی و شیران کار

گرفتند مردان بر اسبان قرار | هیاهو بر آمد بدین لشکر | دگر جلوه گر شد بمیدان یلان | علمهای رزم آوران دل ربان

دل عرصه پیچان از اضطراب | همی گشت از غرش کوس آب | دگر ناله نای آغاز شد | علمها بکیوان سرافراز شد

بر آمد خروشیدن دار و گیر | چو از بیشه آواز غرنده شیر | زدند رزم آوران خواهی سپاه | چو دریا بر زد موج آورد گاه

سلیمان ابن صرد شیر مست | درفش همایون گرفته بدست | بپیش شهنشاه والا نژاد | بمدح و ثنا لب بناز گشاد

که عرش امامت مکان تو باد | براق شرف زیر ران تو باد | بمیدان بلا ان خزاعی سپاه | بی رزم خواهند اجازت ز شاه

بفرمود توفیق یار شماست | قرین ظفر روزگار شماست | کشیدند آنگه آتش تیغ جهاد | بگفت این بلان خزاعی نژاد

برایید تیغ ظفر از نیام | که گردید در حشر عالی مقام | یلان خزاعی چو شیران نر | نهادند بنیاد پرخاش و هنر

عروس علم زلف پرخم گشود | زجلوه دل از دست مردان ربود | بلرزید از ناله کوس کین | چو در پای سیلاب روی زمین

دلیران ز فرش کرد انگیختند | در افلاک طرح زمین ریختند | کشیدند صفها دلیران کار | بترتیب در عرصه کارزار

امام مبین در صف قلبگاه | چو در خیل انجم فروزنده ماه | فراز سر سرور دین علم | ز رایات فتحش بودی رقم

منور ز نورش سما تا سمک | بفرمان حکمش زمین تا فلک | زنازاده فرمود تا در زمان | نمایند صفها همه سو عیان

گرازان ز کینه بجوش آمدند | جهنده سگان در خروش آمدند | شد از لشکر کین ز الوان درفش | چو موج شفق زرد و سرخ و بنفش

غو کوس آمد بغنیا که برای | مهیا شد اسباب رزم آورای | دگر گون نوا ناله آغاز کرد | برای طرب بزم را ساز کرد

دلیران رزم آور و جنگ ساز | کشیدند صفها نشیب و فراز | ز قلب بر هیمنه صاحبان | چو ابلیس در خیل شیطانیان

بر آمد ز صف حوشب ذو الظلیم | بغلتید پنهان چو دیو رجیم | سر تیغ ز فولاد بر سر کلاه | سلیح ز کوه تن کینه خواه

چو دیو دمان پر دل و بد سگال | بلند رفته یکسر بال و بال | نشسته چو جغد بر پر ز باد | تنش همچو برق و بجولان چو باد

بهنگام جولان چو کاکون برق | بکلگه ز غرب تیغی شرق | ز انواع لعب نمایش نمود | بمی خویشتن را ستایش نمود

منم گفت شیری که در دشت جنگ | بپرورده من بر نیابد پلنگ | بباید دلیری بکین خواه من | بمیدان بکوبد سر راه من

بر انگیخت چون شیر رخش سیاه | سلیمان ابن صرد کینه خواه | چو شبدیز خسرو کبار جبین | کمیت و چشم فربه سرین

ببخچی و سنگینی کوهسار | سبکرو تر از نسیم بهار | درافکن سراپای آن نامدار | چو شمشیر خونریز کوه فرنگار

چو رستم بر گرز بر بیان | شد همچو آتش دل اهرمن | غضبناک آمد بمیدان جنگ | بسی کرد هم سوی جولان جنگ

سر پر ز کین و دل پر ز جوش
نوشتن عقبه سعد لعین کوفیان این بیداد از سو کشف
همی کرد در دحض میدان خروش

یکی از بزرگان حکایت نمود / ز نصر بن احمد روایت شنود
که در دور نصر شاه ولایت پرور / عقیب سعود از کرد ابر
شنیدم که آمد سلیمان برشت / بسوی سلیمان کتابی نوشت
رقم کرد در نامه آن دین شعار / یکی آیه از کهف در انتصار
که از نصر دین مکش هیچ پیش / مکن دل چو زنار زاده ریش
بگوش ابد لا و ر تیغ جهاد / که در دین و دنیا بیابی مراد
با خلاص دارم ز ما ساز جان / بساط دین سرور بوستان
که کر شام را بر شما شد ظفر / دگر از شما کی کنار ند اثر
مگر آنکه درکردن ایشان شوید / ز دین نبی روی گردان شوید

بیان کردن سلیمان از مناقب امام زمان

سلیمان سپهدار دین بی ز بیم / خروشید بر جوش شیر ذو الظلیم
که ای سلک بی خصم شیر خدا / که موج در شیر اهل خطا
ز اسلام بخواست نام شما / ز نازاده باشد امام شما
مرا هست نصر پیمبر امام / که از طاعتش شرع دارد نظام
چو اسلام ظاهر ز شمشیر اوست / چو خاتم در انگشت پیغمبر اوست
بود نصر ترجمان قرآن کرم / بعمر ابد زندگانی کنم
امامی که در طاعت کردگار / ملایک بمهرش کشند افتخار
ز حکمش نظام قرار سمک / ز نامش دوام مدار فلک
منم بنده نصر خیر الانام / که از طاعتش دهر دارد نظام
ز تیغم شود بخت حاسد شوم / ز گرزم شود کوه فولاد موم
همانا که از عمر سیر آمدی / که بر رزم شیران دلیر آمدی
برآشفت شه چون شب ذو الظلیم / برانگیخت رخش آن لعین رجیم
دویدند بر هم دو مرد دلیر / فکندند بر چرخها تند شیر
بمیدان رزم آوری باستان / بسی حمله کردند آن پر دلان
برانکه سپرها برافراختند / زمانی بهم تیغ انداختند
سلیمان ز شمشیر خارا شکاف / چنان ضربتی زد به بر دو مصاف
که از ترک تا ناف آن نابکار / دو نیمه شد چون ساله دو چنار
بغلطید از زین بمیدان کین / بلرزید زافتادن او زمین
همانا موی تکبیر اهل عراق / بپیچید بر گنبد هفت طاق
بمیدان سلیمان عنا خرکنان / بشکر الهی گشوده زبان
بگفتا ای بلادن خزاعی نژاد / برو حمله چون باد بر قوم عاد

صفت رزم مغلوبه دو لشکر جرار در کارزار

خزاعی بر آمد ز جا همچو شیر / جلو در بزد در عرصه دار و کیر
پس از نصر با هم خزاعی نفاق / نهادند رو بر خزاع عراق
بلادن خزاع از عراق و شام / کشیدند شمشیرها از نیام
بمیدان که بر الله بر دل نشاند / ببستند بر هم بشمشیر راه
دگر کوس بنیاد آواز کرد / برای اجل نغمه آغاز کرد
بشد چون قیامت بمیدان کار / ز صف هیچ در نفخ صور آشکار

بمیدان ز کرد و سم مرکبان / زمین گرد بر پا بر آسمان
ز گرد ابر شمشیر آتش شرار / ببارید باران زهر آبدار
زنینهای بر زن بمیدان کین / نشان بود بی پایان کین
ز گرز هر سوار آن ضیغم شکوه / بغرید پلنگان ببارید کوه
بصید نهنگان شد اختر دلک / برآمد ز میر کمانها خدنگ
اجل دام گسترد باز از کمین / در آمد کر اسبجانها بر سین
زکشته همه دشت کهسار شد / بیابان ز خون ارغوان زار شد

قتل سهیل بن مزارم پلید بتیغ سلیمان سعید

سلیما بر دل چو شیر عرین / بهر دو صف لشکر فاطمین
بهر کین بیهی تیغ خارا شکاف / که در کردی از ناف بر دو مصاف
چو شیری غضبناک از آن جنگ / کهی باستان و کهی با خدنگ
چپ و راست را چون ز دشمن شکست / جهانید بر قلب چون شیر مست
بلادن خزاعی فرو ریخت تند / بقلب عدو رخش انگیخت تند
سهیل مزارم چو دیو پلید / بشمشیر کین بر سلیمان رسید
شدند آن دو پر دل بهم کینه جوی / بهم کینه جوانمرد از دو سوی
بهم روی کرده دو دیو دژم / بکشتی گرفتند گریبان هم
سلیمان برآشفت چون شیر مست / بنیروی بازو ربود شست
گرفتش گریبان و بر داشتش / سپهوار بر چرخ افراشتش
چنان بر زمین زد که آن شیر مست / که با خاک بر خوش محرف شکست
از آنجا که در برعلم یاد کرد / بتیغ علم آنکو نثار کرد
صف قلبگه را چو از هم کسیخت / زنا زاده را رنگ از رو گریخت

فرار زنا زاده دو سان از سلیما و شکست شامیان

سلیما چو در زد به شمشیر زبان / بسوی زنا زاده شد بی امان
بر آمد زنا زاده از بر جای / ندانست از بیم سر را ز پای
برانگیخت از کین رخش را شتاب / گریزان چو دیو رجیم از شهاب
ز شیران گریزان سپاه و کرا / سراسیمه چون فوج بی سرور
علمهای الوان شده سرنگون / چو قوس قزح غرقه در یای خون
بشد کشته از لشکر نابکار / بتیغ خزاعی دو هفتصد سوار
چو خاموش شد مشعل خلوتان / شد از شمع تنجیم چراغ عیان
دو لشکر کشیدند از جنگ دست / بهر گاه کردند عز و نشست
ظلایه بحکم شهنشاه دین / برآورد هاشم چو شیر عرین

نوحه کردن زنان هاشمیان بر کشتگان خود و نفرین با امام بی دین

شنیدم که بر مام شامیان / زنان بر سر کشته خود نوحه خوان
مجاهد بسینه کرده بعجز / بر آن کشتگان آمده نوحه کر
بگفتند این فرقه جنگ کیش / همه روی سازند بنها خویش
بی طاعت این هند بد پسیم / نمانید و لا خود از اسیم
برای ضعیفان برون فقام / خدا یا بکن این هند انتقام
الهی بسلام بعصیان او / از آن مکه را زیغی و طغیان او

بروز قیامت چو دیو رجیم
گرفتار سازش بنار الیم
که از کفر ابنای اهل دیار
بباطل خلافت کند آشکار
بدین سان که آن بی که اهل هنر
برین بند در جام اهل نظر
چو ناچار ازان باده لب تر کند
بمستانه سر مدح حیدر کند

داستان رسول فرستادن معاویه سوی بجانب قیصر روم
واستمداد بر محاربه لشکر ظفر فرجام از پیشوا ائمه روم
واستدعاء الی قیصر از کتب و سیر بر بطلان معابد اختر
و خطبه امیر المومنین و عزم کردن بر سر عرب و تسخیر نمودن حلب

فصاحت زبانان حکمت پژوه
روایت کند از تواریخ روم
که چون کشته شد جو شب نابکار
زنازاده بن ابی بکر بیت زار
کز ایشان سخن از قبل جو شکیب
مرا بود درکارها همچو دست
ازو لشکرها او بی بود پشت
علی هر که را از کرم نیم کشت
بکارم شکستی نمایان رسید
شکست نمایان بدین سان رسید
اگر بکند در روزگار زنجان
رود دین و باید کشتن زجان
کنون سر زدن ناسوم پادشاه
کنون سر رود از برای کلاه
بباید بقیصر فرستاد کس
که که کس مرا از کرم داد رس
بهمسایگی دوستداری کند
بمن از سر لطف یاری کند
بگفتا ابن عاص شقاوت سرشت
که باید کتابی بقیصر نوشت
ولیکن ای جاهل بوالفضول
که بیهوده باشد کتاب رسول
کجا در جهان عاقل هوشیار
کند بهر باطل چنین کارزار
زنازاده گفتا ابن حرب ملت
ولیکن نویسم کتابی دولت
بفرمود تا منشی نکته دان
بقیصر نویسد کتابی چنان
کای پادشاه فر بدو خجسته
بی شکوها دارم از بو تراب
گرفته زکین ذوالفقاری بمشت
تمامی سران عرب را بکشت
جهان پهلوانان رستم توان
بیفکند در خاک و خون باستان
شکسته است از خود امر پی
نمانده است در لشکرم هر کسی
بخواهم ز لطف تو ای پادشاه
که یاری نمایی مرا با سپاه
چو آن نامه را مهر کرد آن پلید
سپردش بصفوان ابن یزید
کنون بیکی سوی قیصر شتاب
بیاری بزودی جواب کتاب
فرستاد بر قیصر آن نابکار
بسی تحفه‌های مرصع نگار
چو صفوان بمکاموش رساند زن
بهاسون زدیبای چین جام
شنیدم که با سنگ زنجان
بتعجیل شد سوی قیصر روان
چو بر سلطنت قسطنطنیه رسید
زهاموی چون شهر نزل کنید
دگر بود شه بر در بارگاه
خبر داد بر کارداران شاه
عیان کرد اسباب کوه و نگار
برسم رسولان طلب کرد باد
بقیصر بگفتند کای نیکنام
رسیده رسولی ز سلطان شام
بفرمود قیصر که فوج سپاه
دو صف ایستادند در بارگاه
کمانهای ... که زره
سراپا مرصع بخود و زره

زسیم مرصع نهادند تخت
زدیبای چینی فکندند رخت
غلامان سلطنت کلاه دوزی
شتاباند در پیش تخت از دوی
کیشان بر اطراف بس صد نفر
نشستند چندی که بهر زر
بآیین و آداب شاهنشهی
بسجیدند اسباب شاهنشهی
چو صفوان بآن بارگه باریافت
پی لطف از شاه مشتاق یافت
پس از نامه قیصر نمودش خطاب
بگو تا که باشد مر ابو تراب
بگفتش علی ابو طالبست
که بر سروران جهان غالبست
بپرسید او را چه باشد نسب
میان عرب چیست او را حسب
بگفتا ز قیاس ابن عم رسول
نبی را بود نفس و زوج بتول
در اسلام او اقدم امتست
در احکام او اعلم ملتست
بزهد و ورع ازهد و اورع است
ز خلق اعلم و اکرم و اشجع است
شجاعان ز بیمش گریزان شدند
ز شمشیر تیزش مسلمان شدند
زصفوان چو قیصر شنید این مقال
بکرد از کیستا محلی سئوال
گر من باد دارم بدین گره علی
بتوریة و انجیل وصف علی
که او نفس بودا با احمد بود
بعلم افضل خلق و اعبد بود
نکاحش کند دختر خویش را
دهد دینت زو منبر خویش را
بگفتا ای پادشاه زمین
بخواندیم ما نیز وصفش چنین
ولی خلق بعد از نبی الانام
نمودند ابو بکر نامی امام
پس از وی عمر نام را خواستند
بمهر شرف خویش را راستند
زبعد عمر دم خود لگام
سپردند در دست عثمان زمام
چو کردید عثمان بکشتن اسیر
علی شد باجماع امت امیر
کنون قوم احمد شکسته‌اند
بغصب خلافت کمر بسته‌اند
بخندید قیصر ز روی شگفت
بصفوان ازین قول خجلت گرفت
بگفتا ابن هند البغیز باطل
در اسلام و ایمان علی کاملست
زجهلت اگر یار جاهل شوی
بباطل مشو کار باطل شوم
بفرمود تا منشیان در کتاب
کند انتصاب بین رقم در جواب
که هستی تو از زمره جاهلان
خلافت نشاید ز نااهلان
در انجیل بنشسته ز زهر و ...
که هستی تو باطل علی هست حق
باسلام اگر دوستداری کنم
علی را بباید که یاری کنم
جز او را در ایمان اطاعت خطاست
کرا او ره مصطفی سوی دین شتافت
چو کفرت ز عصیان او جاز کار
بهر سیلی کشت لات و منات
مرا لنگر بعصیان زاکشت
ز دوزخ کجا به بود رستگار
نباشد روا ایچنان خصال
بنفس پیمبر نموده قتال
مرا گشته ثابت ز خبر کتاب
که واجب بود نصرت بوتراب
کنون با تو باید مرا جنگ کرد
جهان بر تو فی الحال تنگ کرد
نیاید کز لشکر من تمام
بگیرید ولی کشور تو تمام
بفرمود قیصر که تا سی هزار
مسلح شوند از پی کارزار
اما رگ بلشکر سکندر کنید
حمص تا حلب را مسخر کنید

چو بر داشت نامه ز قیصر امام / بصفوان سپرد آن نامه را
بتعجیل صفوان روان شد بشا / زنازاده را تلخ کرده بکام

چنین گفت صفوان که ای نابکار / فرستاد قیصر سپه صد هزار
فرستند دگر لشکر بی حساب / همه کشورت را نماید خراب

ببرد و بستد از آن عمانیان / نماز دگر قیصر از شیعیان
زنازاده مدهوش شد بی سخن / تنش را ز غم پیرهن شد کفن

بفر بود کای نامه باشد نهان / ندانند مضمون آن شامیان

طعن عمرو عاص دون معویه سگ ملعون

چو عمرو بن عاص این سخنها شنید / سگ ابله کای سگ پلید
زبان با سلام اقرار کرد / دل پلیدش در نهان انکار کرد

چه سود است از مطبخ نیک / که بر بیار دنک سنگ را
طلب میکنی از نصارا سپاه / که از اهل ایمان شوی کینه خواه

بگفتا در این کار حیران شدم / ز فعل بد خود پشیمان شدم
اگر سست گردد کسی کار بخت / شود بی سر انجام و شوریده بخت

علی را نبود دشمن انکاشتم / بدل بغض علی کاشتم
ز دود جهالت دلم خیره شد / ز بغض علی دیده ام تیره شد

شده بر سپاهم علی چیره دست / نه پیدا ز لشکرم جز شکست
ندانم کنون راه تدبیر چیست / مرا در چنین امر تقصیر چیست

بگفت ابن عاص ای پلید دنی / بنفرین پیمبر مکن دشمنی
علی ولی نایب مصطفاست / وصی پیمبر ولی خداست

علی بطالع مهر اسلام بود / ز شمشیر او کشور دین گشود
علی ولی شاه خیبر گشاست / علی ولی کان جود و سخاست

علی معدن گوهر حکمت است / امام امم هادی امت است
علی عین حق است و تو باطلی / علی نور علم است و تو جاهلی

علی بشکند پشت شیر پلنگ / ترا هم باشد ز روبه بجنگ
بشمشیر خونریز نابرده رنج / نیابند اهل هنر تاج و گنج

هر انکس که در کنج رزم آور است / سر سروران تاج شاهی افسر است
بجنگد سپاه تو را هست جنگ / فکندی سفینه بکام نهنگ

ببر دست ز دیو ناساز کار / سپردی بدست شیاطین مهار
بکشتی تو بی مزد پیمان گسل / ز پیمان گسستن نگردی خجل

شده چشمت از دود دولت سیاه / نماید نور از نظر کور گاه

موعظه

نظر کن با یقوم شیطان اثر / که گویند در خلوت انجمن خبر
چو صبا دانا دام سنگین کنند / کلیدانه انجامه تسخیر کنند

زد لقی کسی صاحب نام گشت / که از بهر دنیا ز دنیا گذشت
ز مرکشته ترسان دلیر بخرد / که از زهر گو تیار و حشت بن چون

جان از نفس هست دین مستقیم / چو شمعی فروزان براه نعیم

داستان در بیان ارسال کتاب امام با لجناب

بود چون شرر طول عمر دنا / که فانی شود تا کند چشم باز

معویه ناصواب و ذکر جمعیت بلزام اعدای حبیب اول از سید المرسلین در منقبت جناب اقدس امیر المؤمنین بروایت معویه لعین

با مطرب ابر و گلزار دل / کز ان اخ شد از بینوایی خجل

زنی خاطرش را نوایی رسا / که کرد در مدح علی در زفا

روایت شنیدم ز اهل حدیث / که در بلاد شام ابن هند خبیث
چو نمود دست جهانی بلند / زجمله بساط خلافت فکند

بر اطراف او بود طبعا شام / سپردند در دست شیطان زمام
کنند ذم تا باشد دین تمام / بر او جمع شد صنعا ارابیا

بگفتند با شاه ما انبها م / کنامند سپاه ضلالت زشام
شهنشاه دین دار هروین کان / بغر بود از لطف کلیم تنان

بدارید پاس زبان در کلام / بگویید شوم و مگویید نام
از آن روز کاحباب عثمانیان / ز انباء مصر اندوا زقیطنیان

ز نفرین داود ملعون شدند / بصورت همه خوک و میمون شدند
بر از لطف سلطان سرشت / سوی این هند بد اختر نوشت

که باید بمیدان من کرد عزم / که ما هر دو با هم نمائیم رزم
اگر کشته گردم بشمشیر کین / بود جای من در بهشت برین

تو گر کشته گردی بشمشیر من / کنی در جحیم جهنم وطن
چرا این دو لشکر کشته در هی / و بال الجفا بگردن سی

که فرض است احیای تن کنم / بشمشیر کین دفع بدعت کنم
مباد اکثم ذو الفقار از قفا / دوام ببینند برای مضیف

ز زنگ ضلالت تو ای نابکار / کنم صاف آیینه روزگار
منم انکه مستکور شد الظهور / در انجیل و تورات و صحف زبور

بقرآن مرا مدح کرده خدای / ترا لعن کرده است ای تیره رای
منم انکه دایم نمیتابکین / شدم یار با سید المرسلین

منم آنکه اول بپای شجر / نمود است بیعت بخیر البشر
خدا کشته را ضیع ز اعمال / بعصمت کند شته مومنان

زنازاده چون خواند آن نامه را / سیه چهره خود بهمکاره
ز انصاف گفت آن شقاوت شعار / که من چون کنم رزم با بو تراب

بگفتند گردنان دوی شهی / چرا دیگر ابکشتن دهی
تو با این سپاه همه مانند ذباب / بگیری بسر راه بر بو تراب

بگفتا که یاد نسروده علی / مبادا کین کشته سر علی
شنیدم بگوش خودم این کلام / که گفتی پیمبر نبی الانام

شود جمع اگر شرق و غرب جهان / ز تیغ تو گردند از کشتگان
بگفتند کاید بحضرت نبی / چو این گفت پیغمبر راستگو

چرا با علی باز جنگ و ریه / جهان بر دل خویش تنگ دید
بگفت این روایت نبی ظاهر است / ببوسید فرش کسی حاذرا است

بدانم که برکرد علی تبسم   بجائی که او هست من کیستم
ولی من بگفتش برایم زجای   دگر تا شود آنچه خواهد خدای

حدیث دویم در اخبار سید الانام از خروج مهدی علیه وعلی آبائه السلام

شنیدم ز مردی ز اهل نظر   که او داد از این حدیثم خبر
که روی جناب رسول امام   چنین گفت با شاه هرون مقام
مرا امر فرموده کیهان خدا   که با مشرکین رزم آرم بجا
رسانم که از بهر دفع فساد   تو با اهل طغیان نمائی جهاد
علی گفت با سید المرسلین   که احداث طغیان کنند در دین مبین
پس از تو چه کس باشد اهل فساد   که باید بایشان نمودن جهاد
نبی گفت قومی ز اهل شقاق   که دارند پوشیده در دل نفاق
باسلام قایل ولی با زبان   بدل کفر و عصیان نموده نهان
علی گفت ای سید انبیا   مرا گفته اکمل اوصیا
چو قومی بظاهر کنند انقیاد   روا باشد آیا بایشان جهاد
بفرمود احداث بدعت کنند   خلاف تو این سنت کنند
علی گفت ای پادشاه سعید   مرا وعده کردی که گردم شهید
بخواهم که از لطف پروردگار   شود جان من در رکابت نثار
بگفتا ز بهر این کنی جان فدا   که با اهل فتنه نمائی غزا
توئی بعد قاتل ناکثین   دگر قاسطین و دگر مارقین
شوی از شهادت بهی کامیاب   که گردد ز خون تو مویت خضاب
پس آنان که گر فتنه مفتون شوند   بلعن ابد جمله ملعون شوند
نمایند آن قوم بدعت خصال   حرام خدا را بمردم حلال
ز اضلال تقلید شیطان کنند   بهر حکم تحریف قرآن کنند
بنوشند خمر و نوازند عود   ز وعظ و نصیحت نیابند سود
چو مهدی برآید در آخر زمان   گلستان دین را شود باغبان
شکفته شود گلشن عدل و داد   برافکند بن خار ظلم و فساد
علی گفت مردم در آخر زمان   ز ما عدل یابند یا دیگران
بفرمود از ما است عدل مبین   پس از من تو باشی امیر امین
چو سازد الهی جهان برگزید   ز ما مهدی است آید پدید
خدا داد چون در کف ما لوا   ز ما کرد آغاز و انجام را
مرا گر نبی بل باشد جها   ترا هم نبا و بلی باشد جهاد
بگیتی منم افضل انبیا   توئی افضل و اکمل اوصیا
توئی بعد من بر خلایق امام   توئی هادی امت بر تمام
پر از نور انوار اثنی عشر   فروزنده شمع هدایت بشر
هر آنکس خلاف تو اظهار کرد   بپیغمبران بحکم من انکار کرد
خلاف سر آنکه سازد عیان   نموده خلاف خلاق جهان
پس از من توئی افضل نوع انس   ز تو یقین هادی جن و انس
ببغض تو هر کس گرفتار شد   بخشم الهی سزاوار شد

ز سعد بن وقاص دیدم حدیث   که گفت او شنیدم بن هند خبیث
مرا دید و پس گفت با شامیان   محب علی باشد ای پهلوان

حدیث سیم بروایت سعد وقاص در اخلاص در ثنا و مفاخر امیر مؤمنان علیه سلام الله الملک المنان

شنیدند چون این سخن شامیان   نمودند سب امام جهان
نبی گر به کردم در آن انجمن   ز نازاده پرسید خندید من
ز سب علی گر بدا از بهر حدیث   بگفتم بعقل تو باید گریست
از آن میکنم گریه ای بدگهر   که خود گوش کردم ز خیر البشر
که گفت او بحیدر نفس علی   تو باشی در این فخر از من ولی
ز هر کس که اولیست خیر البشر   علی نیز اولیست ای بدگهر
علی بود ای جاهل بوالفضول   همیشه محب خدا و رسول
علی را محب‌اند ای تیره رای   بقول پیمبر رسول و خدای
کنون میکنم گریه ای ناتمام   بسب علی نفس خیر البشر

موعظه

جهان نزد عاقل بود گلستان   بود باغبانش امام زمان
ز علم است آنجا نسیم بهار   ز جهل است دایم خزان آشکار
بود جاری آن نهر شرع و کتاب   کند خار آن گلشن و گل نو آب
نمانی اگر طاعت کردگار   بود این گلستان همیشه بهار
اگر معصیت کرد از تو عیان   نه بینی در این باغ غیر از خزان
گلی تا توانی بچین در بهار   که نبود بفصل خزان غیر خار
بدست خرد تا نگشته خزان   خردمند گل چیند از گلستان
چنان دیده را گر گرفتست خواب   که غفلت کنی تا که بینی خضاب
مجنگ کند هر که از خبثیت   که هر را حسابی بن محبت نبی
بناید برابر بمحبت خروش   که هرگز بباشد مصفا بغش
چو از دز باشد دلی پر ز خون   بنا اله ترشح کند از برون

داستان ملک بن قیصر روم دو نفر از لشکر امام بشر و سپاه معویه بدگهر و رفتن امام حسن بسعیه و یزید بن معویه پلید از لشکر عراق و شام و خذلان یزید بدنام و اعزاز و احترام امام حسن علیه السلام

که بنشست بر مسند قیصر است   که با حضرت آخر ز جا برخواست
بیا ساقیا ای مه باغ سرور   بده باده چون شراب طهور
که تا نسخ از آن جرعه مستی کند   ز منع علی خود پرستی کند
روایت کند حارث بن ولید   که در روم قیصر ز لطف شنید
که آشوب باشد بشام و عراق   عرب کرده با هم خلاف و نفاق
دو کس دعوی پادشاهی کنند   میان خلایق تباهی کنند
علی کشته بر منبر کوفه [illegible]   معاویه نامی سپهدار شام
بفرمود قیصر بیاورد زبد   گروهی از احوال ایشان خبیر
بیاورد ز اهل فهم و وفاق   دو کس را از شام و دو کس از عراق

ز شاهی چو پرسید انشهد بار / صفات زنازاده نابکار
یقین شد که جاهل بود در نسب / نژادش نبوده بزرگ از حسب

نیاورد ایمان بخیر الانام / ز اسلام کرده قناعت بنام
نداده بر او خدا یک درم / شده همتش صرف فرج و شکم

در ایام خیر اکبر با لحقیق / نبوده سر او را امری حقیق
ز نیم النسب باشد و بدگهر / نگشته معلوم او را پدر

دنی زاده و فاسق و دل سیاه / بظاهر ز اسلام از بهر جاه
بخندید قیصر که بر خاص و عام / زنازاده لایق نباشد امام

پس از تاجران عراق عجم / بپرسید و گفت امام امم
بگفتند ای خسرو پاک دین / علی هست بیشک امام مبین

بود ابن عم نبی در نسب / مشرف باخلاق او در حسب
علی هست نفس نبی الانام / ز بعد پیمبر امام تمام

پس از مصطفی از همه زاهد تر / مکمل بآداب و آیین دین
ولی خدا ابن عم رسول / ز دنیی شرف گشته کفو بتول

وصی پیمبر ولی خداست / نبی وارث معشر انبیاست
بنص نبی هادی اهل دین / امام امم والد طاهرین

ز روزی که شد خلق آدم ز خاک / پدر بر پدر بوده از شرک پاک
باسلام مبعوث چون شد رسول / نخستین علی کرد ایمان قبول

نسوده سر کبر بر روی زمین / به بتخانه در سجده بت چنین
در اسلام زنگار کفر و جحود / ز شمشیر آیینه دین زدود

چراغ ستایش بقیصر هنر / برافروخته شمع فتح و ظفر
مه آسمان فتوت علی است / در شهر علم نبوت علی است

بپرسید قیصر ز تجار شام / که دارید یا قبول این کلام
بگفتند این نسبت هست راست / علی را جمیع شرف و کمالات

بفرمود تا با لباس سیاه / کشیشان بیایند در بارگاه
برآرند انجیل و اخبار را / بتوریة بینند آثار را

بگفتند دیدند در هر کتاب / نباشد بفضل علی ارتیاب
محمد بود خاتم انبیا / علی بعد او قدوه اوصیا

بفرمود قیصر که اهل قلم / کنند ثبت در این کتاب رقم
کتابی کرم زنگلک بیان / بسوی زنازاده سازد روان

که فرمان فرستند در بر دوم / که دانا بود در فنون علوم
بگفت ابن هند ذمیم پلید / که گرده روان سوی قیصر یزید

بفرمان سلطان خیبرشکن / روان گشت شاهنشه دین حسن
چو گشتند داخل در اقلیم روم / گرفتند منزل در آن مرز و بوم

نخستین طلب کرد قیصر ز راه / یزید لعین را سوی بارگاه
یزید بد اندیش ملعون شوم / بزد بوسه بر دست سلطان روم

بنزدیک قیصر زمین بوسه داد / چو ارباب خدمت بپا ایستاد
چو در ذات شومش نخل ... / ز باطن بظاهر ترشح نمود

بفرمود قیصر که آن بدخصال / نشیند ولیکن بصف نعال

سؤالات قیصر از یزید پلید و عاجز شدن آن زاده جبار عنید

پس آنگاه فرمود خدام را / بیارند صندوق اصنام را

که نامش بجز راز آثار نام / بگو بعد تحقیق سلطان شام
نمودند نجابت و خدام شاه / دو صندوق زاد الخیل بارگاه

ز صندوق او در تهاب دگر / مرصع بالوان لعل و گهر
ز هر بت باعجاز صورتگری / بصنعت عیان شکل پیغمبری

بفرمود قیصر با آن بوساد / بباید که علم چو فرزانگان
بگویی که این صورت شکل کیست / شکل بهر شکل او صفت چیست

یزید سگ افتاد چون خر بگل / پی گشت از زندگانی خجل
دگر گفت قیصر بما گوی راست / که از ناقه انواع حیوان کجاست

دگر سال تمام ره علم عنبر / سکانهای ارواح از بابتن
بگو بعد مردن بحکم خدا / کجا می‌کنند روح کفار جا

یزید بد افعال شرمنده شد / ز شرمندگی پیش سر افکنده شد
بخندید قیصر که ای بی‌وفا / ز دعوای شاهی ندار ربحا

کسی چون شود بر خلایق امیر / که در ظلمت جهل باشد اسیر
بگفتند نظر نباید که ای بی... / نبی اعلم و افضل است از یزید

چو از جهل او گشت آگاه شاه / بفرمود راندند از بارگاه
یزید بد اختر ز اقبال شام / شد آوان انجمن شاه روم

پس از لطف شد سرور دین حسن / ز منزل خرامید بر انجمن

جواب فرمودن جناب امام حسن سایل قیصر روم را در آن انجمن

بهمدوش قیصر بتعظیم شاه / ستادند حضار آن بارگاه

باین شاه قدم زدگی پیش / نشاندش بمسند بپهلوی خویش
گرفتند از سر لطف منشور ... / برسم ادب بر دو زانو نشست

کشیشان نشستند در پیش شاه / بپا ایستاده سران سپاه
چو خود را ز خدمت سرافراز کرد / سر انصاف در حق را باز کرد

بشهزاده گفت ای امام مبین / از آن خواندم اول یزید لعین
که دانا که قیصر کرینا ید به / ز ظلمات جهل آید با بدی

کنون در طریق حق بود دو / بپرسم ز تو از فنون علوم
حسن گفت هستیم ما قسمها / بقانون و احکام علم خدا

ز هر چیز پرسی ز راه صواب / ز توریة و انجیل گویم جواب
کتابی که نازل شد از آسمان / مرا هست اسرار علمش عیان

بود هر یک از معشر اوصیا / بعلم یقین وارث انبیا
ز صندوق اول برآورد شاه / نبی بر فروزنده مانند ماه

حسن گفت این صورت آدم است / که او اول خلقت عالم است
برآورد بار دگر از حجاب / مثالی درخشنده چون آفتاب

بفرمود شاه معالی گهر / که این شکل خواست ابو البشر
چو قیصر بر آورد دیگر صنم / بیان کرد با وی امام امم

که این بت نمودار شیث نبی است / هزار و چهل سال در دهر زیست
پس از حضرت آدم از اصفیا / بود شیث از زمره انبیا

چهارم بگفتا که نوح نبی است / هزار و دو کم چارصد سال زیست
از آنجمله نهصد و پنجاه عام / با امر رسالت نمودی قیام

بت دیگر آورد شکل خلیل / ببینند عریض و بچهره طویل
یکی هم بشکل سماعیل بود / دگر شکل اسحق را رخ کبود

دو تمثال از آن صنمها عیان / ز یعقوب و یوسف نمودی نشان
ز هر بت بقول امام جهان / عیان گشت شکل پیمبران

بر آمد چو از شکل عیسی نشان / بفرمود او نیست جز سی و سه سال
نمودند چون قصد قتلش یهود / شد از دار بر آسمانش صعود

دگر گفت بینید از آسمان / بهنگام مهدی در آخر زمان
کشد از کمر تیغ قتال را / در اندازد از پای دجال را

بر آورد قیصر پس از انبیا / ز اصنام شکل همه اوصیا
بنوعی که شد بعد از آن انجمن / خبر داد از ایشان شه دین حسن

عیان کرد قیصر پس از مرسلین / نمودار شاهان روی زمین
حسن سرور دین بوجه صواب / ز هر چه بپرسید گفتش جواب

پس از لطف فرمود سلطان دین / که او سلطنت شاه روی زمین
نگشتند منکر چو دید آن کتاب / ز قول پیمبر بداد ام جواب

بر آورد قیصر بتی مستنیر / فروزان انوار آفتاب منیر
حسن چون بدید آن صنم گریه کرد / بر آورد از دل یکی آه سرد

بفرمود این شکل جد من است / که چون آفتاب از میان روشن است
سپید بود در دو فرق کوتاه موی / درخشنده مانند خورشید روی

بنی پهن پیشانی و سینه اش / ز نقش و حسد صاف آیینه اش
کشیده دو ابروی پیوسته چشم / بوصف کریم و بخلق عظیم

گشاده سپید آنچنان دندان او / چو خورشید رخسار تابان او
نکوتر ز مشک ختن بوی او / ز سنبل دلاویزتر موی او

بهنگام گفتن زبانش فصیح / بگاه تکلم بیانش ملیح
ز صبر شبیه گشت شصت و سه سال / از این دار فانی نمود ارتحال

بپرسید قیصر که از امام / که گفتی صفات نبی الانام
بدیدم در انجیل کاراسته کیش / تصدیق نموده با اولاد خویش

کنون هست باقی بیان شما / شده منصبا چون مکان شما
بفرمود کاز راه بغی و شقاق / نمودند منصوب اهل نفاق

شد دوم گفتا اول [illegible] / با لیه [illegible]
عیان کرد قیصر نمود ارجمند / پدیدار فرخ شکل ارجمند

جهان گشت روشن ز انوار شان / از ایشان عیان شان پیمبران
چو خورشید تابنده با آب و تاب / مرصع بالوان در خوشاب

از آنها بتی در کمال بهی / فروزان از آن نور شاهنشهی
بقیصر بگفتا شه انس و جان / که هست این شبیه از شه مؤمنان

ولی خدا نفس خیر الانام / وصی پیمبر شه نیکنام
دگر گفت آن بت بوجه حسن / برادر بود نور دیده من

بود آن مثال حسین شهید / که سازد شهیدش یزید پلید
به بندد بر او آب در کربلا / نشاند بر او تیر جفا و بلا

پس از دیدن آن افشاند خون جگر / ز الماس فرو ریخت لعل و گهر
بر آورد قیصر از آن گریه جوش / بنوعی که بر داشت از دل خروش

بفرمود خدام و حجاب را / ببرند خون مانع آب را
بنالید از یزید ستمکار سگ / ببوسید تن از تیغ و سر [illegible]

بگفتا بقیصر شه اولیا / کجا دفع گردد قضای خدا
چو تقدیر گردید تدبیر چیست / تغییر ده حکم تقدیر کیست

پس از هم مثالی بقیصر بگفت / نشانهای چند آشکار و نهفت
شمرد اوصیای نبی الانام / ز خود تا بقائم علیه السلام

بپرسید قیصر که روز میلاد / جهان آفرین ذو الجلال داد
بفرمود چهار آسمان / مقدر شود روز فرخندگان

در آنجا چو از لوح قسمت شود / مقدر بقدر حضرت شود
بپرسید از حضرت صاحب زبان / که در بطن مادر نکرده مکان

بگفت آدم بار خواستار / دگر هست شیطان خبیث عیان
غرابی که قابیل را رهنمود / دگر جیفه و ناقه و کبش بود

دگر کرد قیصر بوقت مقال / ز الواح ارباب ایمان سؤال
بفرمود سازند ایمانیان / بر صخره بیت المقدس مکان

شب جمعه ارواح را جا بود / بجایی که آن عرش اعلی بود
چو احکام تقدیر مضبوط شد / از آنجا زمین جمله مبسوط شد

بحکم الهی جمیع انام / در آنجا شود حشر روز قیام
بپرسید اشرار را جا کجاست / پس از مرگ کفار را جا کجاست

بگفتش که از خالق لا یموت / بود روح کفار در حضرموت
بفرمود قیصر که ای شاه دین / مرا گشت روشن بعلم الیقین

که باشد علی سرور مؤمنان / پس از مصطفی پادشاه جهان
بود این صنم پلید زنیم / برو نیز از در سعیر و جحیم

دعا کن که سازد جهان آفرین / مرا اهل ایمان و هم اهل دین
مرا هست مانع که از حب جاه / ز ابن علی بایم برا

پس از روی تعظیم سلطان روم / روانگردیدند زان مرز و بوم
شنیدم که قیصر مسلمان شد / بخفیه ز ارباب ایمان شد

ز خجلت یزید لعین خوار شد / بخذلان و خواری گرفتار شد
گریزان سوی شام شد آن پلید / بغیر از مذلت ز قیصر ندید

داستان خروج شداد بن شعبان بجلی تا داد
در بلاد مصر و ایران و افتادن آتش بمغان و منوچهر بن [illegible]

بیا ساقی آن می که جان میدهد
زمستی بناخن نشان میدهد

که از ذکر مدح امام زمان
کند نظم و نثر معانی بیان

واستیصال آن طایفه بسعی امین بن هاشم تاجر عالیمقدار و انیس بن کامل اخلاص نشان

روایت نمودست کاین انجمن
نتایج فرس اسعد بن حسن

که شداد سفیان زخیل جدل
بشد چون گریزان در رزم جمل

سوی فارس شد آن شقاوت نشان
زبغض شهنشاه با دوستان

سرش پر ز شور تمنای جاه
دلش گرم تحصیل مال و سپاه

چو شد داخل قلعهٔ هرمزان
برو جمع گشتند عثمانیان

بگسترد از رشته زرق و شید
پی دامها در پی عمرو زید

برو گرد آرباب طغیان هجوم
بگفتا که ای دلبران از مرز و بوم

اگر جمع سازیم خیل و سپاه
زهر سو بگیریم بر شیعه راه

همه فارس را چون مسخر کنیم
ز کین رو باقلیم دیگر کنیم

بگفتند هر یک بایشان سربسر
ترا هست در جنگ تیر و سپر

بنا بند دلیری ز افلاک هر
که ایشان رسانند در هر کنار زر

بدست تهی پادشاهی خطاست
بدبنا رود رزم شود کار راست

بهر کس که زر رسید هر کجا
زند بسکه طاعت ز راه جان

بگفتا ابجد کرد و بد زیر راست
نکرد در زد بنا رو شمشیر راست

منوچهر ما سوی ز اهل عجم
بگفتا سرا هست گنج و درم

درین قلعه دارم بسی مال گنج
نباید ترا برد در مال رنج

پی دوستان مر اشیعیان
بگشتند در قلعهٔ هرمزان

بخواهم بسعی تو ای نیکنام
کشیدن ز خون پدر انتقام

شد آماده از لشکر نابکار
ز مال منوچهر پانصد سوار

همه دوستداران عثمانیان
همه دشمن سرور مؤمنان

چو شد مجتمع بهر کار یکباشند
ز ارباب ایمان نهان داشتند

ولیکن ز عبداللکشیر شیعیان
که آن قلعه پر شد ز مرد و زنان

پر از سنی لشکر اهل کین
نمودند سب شهنشاه دین

ز خیل خدا احد شجاعی دلیر
بنام امین هاشم شیرگیر

یکی از محبان اخلاص کیش
ز امثال و اقران ز اخلاص بیش

در آن قلعه بودند دلیر کهن
بفرمان شاه متین دین امین

بگفتند با وی که ای پاک زاد
درین قلعه هستند اهل فساد

ز اصحاب بیعت ز عثمانیان
بکوشند در قتل ای پهلوان

انیس بن کامل خزاعی نسب
بگفتا ای ابو حماد الحسب

ببندیم بر اعدا اگر ره کنون
نیابی ظفر زاین ز عهده برون

تغافل نشاید نمودن بکار
چنین کرده دانا مثل آشکار

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

کنون من از آن فرقه بدگهر
برای تو آرم از ایشان خبر

بجنبت انیس آن دلیر زمان
ببازار است خود از عثمانیان

بنزد منوچهر آمد ز راه
بگفتا که هستم ز خیل سپاه

طمع دارم از مهر بود جواب
که از خون عثمان بیابم ثواب

نظر کرد شداد و گفت ای جوان
بباید که از خلق باشد نهان

درین قلعه از پهلوانان کار
بود جمع افزون ز هفتصد سوار

فلان شب بود وعده این سپاه
که بر خانهٔ امین آریم راه

چو او را د آگهیات بدست آوریم
همه لشکرش را شکست آوریم

از ایشان انیس سعادت اثر
بیاورد نزدیک امین خبر

بفرمود امین که از پردلان
بگشتند آماده پانصد جوان

از آن سو منوچهر عفریت خوی
بشداد گفت ای یل رزمجوی

شنیدم که امین ز تدبیر کار
مهیا نمودست پانصد سوار

مباد آنکه شیعه بیابند دست
رسانند بر لشکر ما شکست

ببندند بر ما در این حصار
همه کشته گردیم در کارزار

بباید که پنجاه رزم‌آزمای
بگیرند پنهان در آن قلعه جای

که گر هند آگر دست شیعه دراز
نمایند بر ما در قلعه باز

بفرمود تا فوج دیو سار
کشیدند سلاحها بر اسپهار

بدامان کوهی کشیدند رخت
نمودند از سنگ اطراف تخت

شب وعده گشتند هم فولادپوش
رسانند بر چرخ اخضر خروش

زهر سو ملاعین نهادند روی
سوی خانهٔ امین رزمجوی

چو او از تاو بر کین شد بلند
بکشان قلعه بر زلزله افکند

بفرمان امین دلیران کین
کشیدند شمشیرها از کمین

گرفتند بر خیل عثمانیان
ره قلعه را امین پهلوان

برآمد ز قلعه علمها بپای
به پیچید هر جانب آواز نای

انیس دلاور چو شیر عرین
رسیدند بر پردگان از کمین

پلنگان بشدادیان تاختند
بشمشیر بس صید افگن آختند

دویدند شدادیان باسنان
فکندند از شیعه چو جوان

شب تیره از شعلهٔ تیغ و سنان
چو برق درخشنده از آسمان

هیاهوی شدادیان لعین
فکندی به زلزل بگوی زمین

بفرمود امین دلیر اجل
بپرواز آرند تیر خدنگ

دلیران امین کالها بدست
گشودند بر خیل شداد شست

چو بگشود بال خدنگ تیز رو
عقاب اجل چنگ را تیز کرد

فغان فان تیر نیزه داوران
به پیچید بر گوش شدادیان

گر آن زان در آن نبرد گه خیره شدند
ز تیر یلان گریزان شدند

گریزان شیاطین ابلیس خوی
بدروازهٔ قلعه کردند روی

بحیلت گشودند در احصار
گرفتند از قلعه راه فرار

از آن قلعه هر کس برون تاختند
بلندی کوه خود را نهان ساختند

گریختن شدادیان از قلعهٔ هرمزان و قتل مروانیان

بفرمان امین بشکرد او دنان
بگشتند در قلعه مروانیان

پس آنگه ز قلعه به اخراج شد
زهر خانه اموال تاراج شد

برفتند جاسوس از هر کران / که تا مر شود حال عثمانیان
بیاورد جاسوس این خبر / ز احوال آن فرقه بدگهر

بفرمود ایمن که مردان کار / برآیند چون شب شود از حصار
ابن دلاور چو غرنده شیر / برآورده از قلعه پانصد دلیر

چو از تیره شب چار ساعت گذشت / ابن دلاور روان شد ز دشت
بفرمود تا صد دلیر از سپاه / بگیرند در پیش کهسار راه

ز دنبال کوه آن پلنگان چو سیل / دویدند بر قاسطان چون خیل
چو بر خواست فریاد از کرنای / منوچهر ملعون برآمد ز جای

ز یکسوی شداد همچون کران / بشمشیر اصحاب کین را بدستان
بگرد از بر دمان شیعیان / گرفتند اطراف عثمانیان

نهادند شمشیر با آن گروه / برآن کشته گردید دامان کوه

قتل منوچهر بدگهر بشمشیر ابن دلاور وظهور فتح وظفر

منوچهر یا ناند بود مان / برزم ابن ایمن آن بدگمان
چو شمشیر افراخت آن دلیر / گرفت از کمر تیغ مانند شیر

بدوش منوچهر زد در ستیز / که از ناف در رفت شمشیر تیز
بیفکند مردان رستم هنر / در افتاد از آن قوم سی و صد نفر

سلاحین ز هر گوشه بگریختند / دلیران در ایشان در آویختند

اسیر شدن شداد بکمند ابن شجاعت نهاد

عنان داد شداد شیطان نهیب / گرفتند صد کس رهش را چو شیر
ابن دلاور بپیچید کمند / در آورد آن بدگهر را ببند

پس از خشم بازوی مردی گشود / همه غارت مال ایشان نمود
بیاورد شداد را آن دلیر / بنزد ملک ایمن بکردار شیر

بفرمود تا همچو دیو دژم / بخنجر دریدند او را شکم
پس از نصرت و عزت دلیران کار / بیاویختند از برج حصار

جهان ای پسر گلشن محنت است / که هر خار گلدسته عبرت است

موعظه در بیان آنکه جهان موضع اشد الالم ومحنت است و موضع استکمال بعبرت

درین باغ از گردش روزگار / زمانی خزان است و گاهی بهار

شتابند برادر جهان خراب / نبودست یکتا درنگ شتاب
چه باعث بود در جهان فصیح / که آن یک مریض است و دیگر صحیح

چرا میکند گردش چرخ پیر / یکی را غنی دیگری را فقیر

داستان آمدن عثمان بن شداد لعین بصفین بخونخواری پدر از حسن بن ایمن سعادت قرین وقتل اتفاقات مکان بنی حسن پهلوان ومحاربه تجلیان اخلاص نشان با تجلیان شامیان

اگر خود درین باب غافل شوی / بحکم قضا زود راضی شوی

بزن مطرب آهنگ عاشق نواز / که تا ناخن کند نغمه شوق ساز

چو کردند ثنای علی پیشوا / گل منقبت رو بدا ز فرقدان

چنین داده است سعد بن حسن / بتاریخ بصره نظام سخن
که ایمن ز شداد چون ریخت خون / ز دروازه قلعه کردش نگون

بعثمان شداد دون پلید / بصره ز قتل پدر خبر رسید
گریبان دریده شد آن شاد رفت / ز اعوان در آن باغ بدبخت رفت

در آن وقت اسباب آماده داشت / خیال ورود ناراد داشت
بپرسید کز ایمن آن نابکار / ز اولاد باشد کسی یادگار

بگفتند فرزند آن شیر گیر / حسن بن ایمن شجاع دلیر
بنی پهلوانست و فولاد چنگ / به میدان کین هم نبرد پلنگ

ببین چون پسر زاده و الکیش / فدای علی میکند جان خویش
بر زد خنده و گفتا ببند گهر / کشم از پسر انتقام پدر

پس از فرقه تجلیان نفاق / که بودند از ساکنان عراق
طلبکرد اسد الله اند نژاد / بر وی جمع گشتند اهل عناد

سپه صد هزار کرد از اهل خوی / همه فتنه جویان بخت بروی
سگان جهنم که از آن جنگ / بیاورد شیران کمر بسته تنگ

روان گشت آن بد گهر پر ز کین / بصفین سوی ابن هند لعین
بوقتی بصفین رسید آن پلید / که بر تجلیان نوبت کین رسید

بنزد زنا زاده شد با سپاه / زنا زاده بردش سوی بارگاه
چنین گفت عثمان زشت نام / که کرده است ایمن مرا تلخ کام

بکشتند بابم را خوار و زار / بیاویخته از بروج حصار
کنون من بمیدان نمایم هنر / کشم از حسن انتقام پدر

زنا زاده گفتش که ای پهلوان / ز غیرت بود در جهان نام جهان
کسی کو براز من رحد رزم سود / که باد از سر شمشیر سرها درود

علی را اگر افکند پای پهلوان / یقین دان که کردی بصفین ستم
ز اموال و لشکر فراوان شود / بکام تو گردون گردان شود

میان یلان نام باشد ترا / سپهدار شام باشد ترا
چنین گفت عثمان ببابا دگر / نخست بکشم انتقام پدر

پس آنکه کنم رزم با بوتراب / تمام زمین را ز خون خضاب
چو بنشست بر منظر پیل زنگ / تخت شد روم دارای زنگ

زنا زاده بنشست در بارگاه / بر اطراف او سرکشان سپاه
گشودند لب آن گروه لعین / بطعن شهنشاه دنیا و دین

چو لعنتی شد آن پاو کوته بین / زنا زاده از جان و دل میشنید
چو بخشی نشستند در بارگاه / بر آن کشتند بر خوابگاه

چو ابن خازن نقد رای سپنج / برآورد رخشنده گوهر ز گنج
امیر جهان بخش عالی مقام / شهنشاه دین نفس خیر الانام

سپهر فتوت جهان کرم / دُر درج عصمت امام امم
بفرمود تا پردلان شجاع / دگر رایت کین دهند ارتفاع

بر اسبان رزم آزما بر نشند / برابر روی مردان کوهین سند
برآمد نکر ناله کوس جنگ / بلرزید ...

علم بر سر بانوان اختر کشید … درفش ظفر بر فلک سر کشید
زگرد سپاه آسمان تیره شد … زبرق سنان دیده ها خیره شد

تو گفتی که غرّید کرنای … بخواهند زمین را فکندن ز پای
دلیران ستاده به پای علم … پریشان شده طرّه های علم

بصف پهلوانان زرّین کمر … چو زنجیر در پهلوی یکدگر
دلیران در رزم از نام‌ور … چو دیوار فولاد بستند صف

بلا بن بجلی ز خیل عراق … نمودند بر یکدگر اتفاق
علمها بگردان برافراختند … سر و تن در آهن زبان ساختند

حسن ابن امین از آن پردلان … بزد بوسه بر پای شاه جهان
تحیّت ادا کرد آنگاه راد … بگفت ای امام معالی نژاد

دلیران بجلی در این کارزار … اجازت بخواهند از شهریار
بفرمای تا در فضای نبرد … برزم بر عرق بدخواه گرد

امام مبین شیر پروردگار … بفرمود فتحش ز کردگار
بلا بن بجلی نعره برداشتند … علمهای نصرت برافراشتند

ز بس ناله کوس شد با شکوه … بلرزید دشت و بجنبید کوه
شدافراختند پیکر الوان درفش … هوا گشت سرخ و سفید و بنفش

دلیران بکردار تابنده برق … بفولاد سرتا بپا گشته غرق
از آن فوج نازاده مانند خوک … قبایل به اطراف اثر ازهر ملوک

مزیّن سراپای آن نابکار … بخود زره و درع کوهر نگار
چو دیوی عیانگر تقلیب سیاه … فراز سرش اندر درفش سیاه

بزد خون عثمان شتاد خروش … چو دریا برآورد از دل خروش
برانگیخت رخشی که در روز کین … نوردی ز سم بسیط زمین

پر از لعب پرش بهر سوی تاخت … ستاره چو بود مار برفراخت
بفرماد گفتا بدلیران جنگ … ستم ابن ستاد فولاد چنگ

بکین بد در رزم جوفی کنم … چو بود مان تند خوفی کنم
بیاید که باید در این انجمن … حسن ابن امین بمیدان سخن

که خونش بریزم بشمشیر تیز … زبانش در آرم بدشت ستیز
پس از رخصت سرور مؤمنان … برانگیخت از جا حسن بادپان

برو بر شکاف آدم بر گری … بدپیکر چو دیو صورت پری
بگفت ای ستمگر بکین درکمر … نمایان پریشت ز دین سپر

بعثمان بدخبانت مانند شیر … کای سست پیمان تیره ضمیر
نمودی بیعت بسلطان دین … شکستید از کفر عهد و یمین

چو عایشه کرد بد نام شما … از آن شهد شد تلخ کام شما
چو روبه ز میدان گریزان شده … ز زند بعدم روی گردان شده

شما با دو رویی بر کرده جوی … کنون بر ننازاده او زده روی
بود ابن هند لعین بدگهر … ز نازاده ملعون شیطان اثر

چگونه شود اسر دین الحقیق … لعین باید اسبق طلبون
ندانی تو ای کفرکیش لعین … که باشد علی سرور مؤمنین

علی مظهر معجز مصطفاست … امام خدا و ولی خداست
علی افضل نسل آدم بود … علی اکمل اهل عالم بود

علی کرد اسلام اول قبول … علی از ازل شد وصی رسول
علی نفس پیغمبر انس و جان … ولی خدا اسبق مؤمنان

علی هادی امت مصطفاست … علی والی عترت اوصیاست
برآشفت عثمان شیطان نژاد … برانگیخت سوی حسن بادپای

رسیدند بر یکدگر چون دو ببر … هم آورد گشتند خرّم هژبر
حسن از کف او سنان را کشید … پس آن تیغ از فرق تا ناف کشید

بپهلوش انداخت تیغ دو کد … خطا کرد ضربش ز طبل شکم
شکم را خراشید شمشیر کین … ولی ضربتش آمد بر آن لعین

جدا گشته یکپای آن اهرمن … بترکید در گرد عثمان وطن

قتل ضحاک بن ولید بشمشیر حسن بن ابی سعید

برانگیخت ضحاک ابن ولید … ز خیل بجل در میان پلید
بشمشیر حسن رو کرد … حسن هم برافراخت تیغ نبرد

بکشتند با هم بشمشیر تیز … بکینش حسن راند تیغ ستیز
بینداخت از کتف دوش از تنش … بقعر جهنم بشد مسکنش

بگفت ابن عاص ابن کز نیه جوان … یکی مستان زیر دلان جهان

فتح مؤمنین و شکست جماعت قاسطین

ز نازاده فر بود خیل بجل … برآمد از جا چو سیل اجل
درآمد ز جا لشکر دیو ساد … خروشان بمانند سیل بهار

دلیران خیل بجل از عراق … جهانند بر بجلیان نفاق
ز بس کرد از خاک بر باد رفت … ز باد فلک صرصر عاد رفت

دمیدند چو برنای ایشان کبود … کمان کرد محشر سپهر کبود
سنان جدل شد بمیدان بلند … نهال اجل شد ز پیکان بلند

چو باران خدنگ از غمام کمان … بباریدن تیر از جنگ آوران
شد از کشته کهسار وادی و دشت … ز خون دشت مغفر چو کرداب گشت

بیفکند بشکند لا و جوشن … ز شمشیر ضحاک کین بفت تن
در آن رزم با تیغ اهل هنر … ز خیل بجل کشته صد نفر

ز مغرب بکردند یکجا هجوم … شکستند رومی ز خیل نجوم
گر از آن خونخوار و شیران مست … گسسته ندا از یکدیگر باز دست

طلا به ز حکم امام زمان … برون کرد ما لک شجاع جهان

موعظه در اکتساب اخلاق حسنه و اجتناب از اوصاف سیئه

عزیز ار کند از غضب جهان … بود خلق خوش مهر ارباب جان
بخلق کمو خلق را رام کن … محال زیست صدق در جام کن

کرد در کلش الفت دوستان … بود خوی بد همچو باد خزان
زبان همچو طوطی دل آیینه دان … ز آیینه طوطی شود نکته دان

بد از خشم آهنگ جنگ جاه … بنا کرده بتخانه در خانقاه

داستان رایت افراختن نخعیان شیر جنگ

ز شمع اخلاص تا روشن است | چراغ یقین نیز نورافکن است
الهی دل ناخوش روسیاه | طلب می کند از عفو گناه
بحق شهنشاه خیبرگشای | که بر آن گنه کار رحمت نمای

و مصاف کردن با حمیریان دیو آهنگ و فرار عمرو بن عاص جهلک کز ازمغز بر جهان پهلوان مالک اشتر

ز اخبار صفین ز صدق و صواب | نوشتم چنین یافتم در کتاب
که افراخت چون مهر زرین درفش | برافروخت بزم سپهر بنفش
ز فراش تقدیر در روزگار | بگسترده شد اطلس زرنگار
علی ولی سید اوصیا | وصی نبی افضل انبیا
بفرمود مردان رزم آزما | برآیند چون کوه آهن ز جای
برآمد ز جوش یلی یال و غلغل | روانند خروشان نهنگ اجل
درفش همایون سلطان دین | بگردید با مهر خود قرین
یلان نبرد آور سرفراز | خروشان چو شیران نشیب و فراز
دگر ناله بر داشت هندی درای | فلک کر شد از نعرهٔ کرنای
زمین کرد زرد از هوا پیچ و تاب | ندیدی کسی چهرهٔ آفتاب
دلیران لشکر سران سپاه | نمودند آهنگ آوردگاه
جناب شهنشاه والا نژاد | چو خورشید در قلبگاه ایستاد
بر اطراف آن خسرو با شکوه | سران قبایل گروها گروه
بگردید زنازادهٔ روسیاه | برد حلقه شامی در آوردگاه
غبار سپاه شقاوت اثر | زنازاده را خاک کردی بسر
بمیدان ز غوغای کوس ستیز | برآمد ز هر جانبی رستخیز
علمها کشیدند سر تا بماه | چو کهسار بستند صفها بپا
یلان نخع از سپاه عراق | [illegible] بستند بر اتفاق
مشرف شد مالک پهلوان | ز شرف بابوس شاه جهان
بگفتا جهان در پناه تو باد | سر دشمنان خاک راه تو باد
اجازت بفرما که این بندگان | فدای شهنشاه سازیم جان
بر آن پهلوانان رستم جگر | دعا کرد شاه هنرپرور
ندا کرد مالک که ای پردلان | باخلاص باید فدا کرد جان
بخواهید فیروزی از کردگار | برآرید از جان دشمن دمار
بتابید گر شمع تیغ و سنان | منور شود قصر ماه جهان
یلان خشم مانند شیر دژم | ز شامی عدو با اژدها ستیز
خدا وا بر آنکه کرد باد | بر انگیخت آهو تک تیز زاد
دلیران بر اطراف آن جنگ | جهان تنگ بود و گیتی کرد تنگ
تو گفتی قیامت پدیدار شد | ز گرد و غبار آسمان تار شد
تتق بست گرد اینچنان آن بجای | که تا باشد سرچشمهٔ آفتاب
بر انگیخت عمرو بن عاص از کمین | پس پشتش از مفسدان لعین
سرش پر ز کین و دلش پر ز ریو | بخُلق بشر بود و با خلق دیو

سراپای در سیم و گوهر نهان | نبودی بجز چشمها از عیان
نشستند بر رخشی بکردار باد | جهانگرد و چالاک و واقف نهاد
برآورد شمشیر کین از غلاف | طلبکرد مردی برای مصاف
برآمد ز جا مالک نامدار | عنان داد بر رخش صرصر گذار
بزد بانگ بر عمرو عاص لعین | بنوعی که از [illegible] ببین
بگفتا که ای جاهل اهرمن | نگه دار یارا بمیدان من
منم نامور اشتر پهلوان | که با تیغ شیرافکن از خصم جان
ببین ضربت تیغ ای بدگهر | بشرطی که گویی افسانهٔ دیگر
ز کون میکنی جنگ ای ناخلف | که بر مجلس پیش خود چون کشف
ز کون بود گر رزم تو ای بوالهوس | کنی پیش از بیم شمشیر بس
پی زخم اشتر جهان پهلوان | برآورد چون شعله تیغ زبان
زمانی نگه داشت چون عمرو پا | بپوشش بزد تیغ رزم آزما
سه انگشت شمشیر مالک برید | عنان را بپیچید عمرو پلید
بهر تیغ بر گردن اسب خود | بغلطید بر خاک از زین برود
بعون آن ملک پا بعد بر جان | بهر جنبش آمد دو فوج گران

فرار معاویه از اشتر جگر و رزم آن دو لشکر

زنازاده مانند ماده شغال | علم کرد دم از برای قتال
ز هر سو که اشتر نمایان شدی | ز بیم سپهرش گریزان شدی
ز گرد سپه روز تاریک شد | قیامت تو گفتی که نزدیک شد
پر افشان شده شقهای درفش | ز عکسش هوا زرد و سرخ و بنفش
چو برق درخشنده از زیر میغ | نمودار گرد زوبین و تیغ
خروش دلیران بر آمد بسی | صدای هنر بر آمد از هر کسی
ز شمشیر خونریز [illegible] | بیفتاد چون دجله خونها براه
ز باران زوبین و تیر خدنگ | اجل بال میزد بمیدان جنگ
همه بخت آن نبرد آوران | بیاد آمد از روز محشر نشان
بهم نیزه ها بسکه پیوسته شد | بمیدان که بیشهٔ نی بسته شد
ز نعل ستوران سر اندر نهاد | اجل کرد کار نسیم و هباد
عمود و هوی باز و روز کین | فرو رفت تیغ بمغز سر و جبین
بهم تیرها بسکه پیوسته شد | بخورشید راه هوا بسته شد

کارزار امام غالب [illegible] با اعدای بد سرانجام

بر انگیخت دلدل امام امم | کشید از نیام اژدهای دو دم
شد از فر اجسام کار عدم | روان زان اثر تیغ سیل اجل
سه چهل از در بابان جنگ | فکندی بباطن از شصت خدنگ
کمان در کف شاه غالب جناب | هلالی قران کرده با آفتاب
عمود گر اینرا چو افراختی | شش و هفت از زین نگون ساختی
ز اعجاز چون رمح افراشتی | سه و چار از زخم بر داشتی
دو کس را بیکجا بکندی ز زین | یکی از یسار و یکی از یمین
فکندی ز کین جانب آسمان | که از خم پیکان کشتی فغان

چو بر کشتی از طالع شه نما

مجروح شدن معاویه نابکار بشمشیر مالک نامدار

سپه و چار کس را فکندی ز پای

زنازاده چون آن جلادت بدید / ز بیم هوش رفت از حصن رنگش پرید / عنان را بپیچید چون از تیر / ز یکسوی اشتر بر و حمله کرد

بقتلش بینداخت شمشیر کین / بیامد زنازاده را بر سر بن / دو انگشت و یک کاهش ناودن / همه خانه زین ز خون گشت پر

چو پر گواز بود بر بال کرین

قتل نمیر و ولید بشمشیر نهمتن سعید

نشد کارگر ضرب شمشیر تیز

خروشید از کین نمیر و ولید / سر زمین مالک گرفت آن پلید / بر ذوالشتر آن تیغ بر کردنش / کمر ده گز بهفتاد سر از تنش

بر و آفرین گفت سلطان دین / بر انگیخت دلدل بمیدان کین / بیفکند از ذوالفقار دو دم / دو نیمه بیوکیمه [illegible] از هم

بسر چون زدی تیغ الماس رنگ / شد مشتعل بر قرار زشتی ننگ / رسانیدی چو بر کتف مرکب جدا / کند گشتی چو هیکل ز زیر بغل

بنین سوی هر گه کی سپاه خصم / بیک طعنه تا زین بر جدا ساختی / ز گرز گران امام زمان / ببستند قشقی بسر گردیان

که شصت انجهاز کنده بن تیر

قتل مرازم بن عبدالله لعین بشمشیر امام مبین و فتح مومنین

فکندی شش و هفت از زین زیر

مرازم عبیدالله از دست یاست / ز سلطان دین بادو دین بوحجت / شهنشاه گفتا کر ابید رست / بینی کر زمین کردنا را شکست

مرا هیچ کین نیست رزم از زنا / مدار کو هم او کو بشیر خدا / ترا نیست بر روی میدان آن / مشو سر کز بدچو فرمان من

کتاب خدا باشدت گر قبول / بیابی کرامت و مهتی رسول / مرازم برآشفت چون دیو مست / برآورد آن تیغ خونریز دست

بینداخت بر شاه چون دست تیغ / بر شاه با تکی چو غرنده میغ / رساندش یکی ضرب زیر بغل / که از کتفش افروخت بر قوا جل

بهم ریخت صفهای شام و عراق / اجل را با درواج شد اتفاق / زبانک هیاهو مردان جنگ / بلرزید اندام شیر و پلنگ

ز سیلاب خون عرصه کارزار / زدی موج مانند دریا کنار / ز بس ریختی خون ز شمشیر کین / چو دریا زدی موج روی زمین

تن کشته هر سو بمیدان کار / بروی هم افتاده چون کوهسار / ز شمشیر خونریز علم اسپان / فرو ریخت صفهای عثمانیان

ز بس تن ز مرکب نگونسار شد / ز کشته همه دشت کهسار شد / کر از آن شب و روز بدبختیان / شده رایت خوک پیکر نگون

ز صیقلان زنازاده روسیاه / روان گشت مجروح بر بارگاه / ز شامی بهفتاد در کارزار / بتیغ بنی قتل نهصد سوار

چو خاموش شد مشعل شاه روم / صبا گشت قندیلهای نجوم / پلنکان ز صیقل ببر دار آمدند / نهنگان ز دریای خون آمدند

درانش

درافتی بگرداب غم نارشد

فی الموعظه

طلایه برون رفت قیس بن سعد

بخود از تمنای دولت مپیچ / که دولت بدنیا نیرزد بهیچ / چرا باشی از فکر آن سینه چاک / که تن هست خاک و جان نور پاک

کند شهر را زندگی پا کناه

داستان استمداد زنازاده لعین از لشکر حمص و مازندران و رفتن مفلح بن خباب بطلب سپاه از شعیب بن نصر و رسیدن سپاه قیصر بسرداری اسکندر بد اختر و قتل سردار بشمشیر شعیب نام دار و فرار لشکر خوار

نداری دگر غیر روی سیاه

از آن زندگانی که کردی تلف / نداری جز افسوس اکنون بکف

الهی بحق امام مبین / علی ولی سید المرسلین

بنا شخ [illegible] مهر چند بر [illegible] ثنای / بروبش در مغفرت بر گشای

چنین زد رقم سر و دانش قرین / که از ابن هند پلید لعین / چو شد کشته در عرصه کار زار / ز خیل و سپاهش چهل و دو هزار

فرستاد هر سو کروی انام / مدد خواست لشکر ز اطراف شام / بفرمود تا مفلح بن خباب / سوی حمص گیرد سر خیل شتاب

کتابی رقم کرد آن روسیاه / سوی شعیب بن نصر کم کرده راه / کر یابد به صفین بمیدان کارزار / فرستی ز جنگ آوران سپاه هزار

چو شعیب بن نصر آن رقم را بخواند / بتعجیل قاصد بهر سو دواند / ز شهر حمص خیمه بیرون کشید / سراپرده را بهامون کشید

بایین لشکر کشان بلاد / بهر کس زر و سیم خلعت بداد / از آن دشت چون کوس رحلت زدند / سوی شام برجنیبت زدند

بروز چهارم درآن شاه راه / غبار گشت از دشت گرد سپاه / چو نزدیک شد گرد لشکر ز دور / بجوشید بحت از هوا راه نور

بشد چاک از باد دامان گرد / درفش دلیران بسی جلوه کرد / خبر شد که آن لشکر قیصر است / سپهدار آنام اسکندر است

بامنات تیغ حمص آن سپاه / رسیدند از نزد قیصر ز راه / سپاه نصاری فرود آمدند / سراپرده بر طرف هامون زدند

چو دید آن سپه مفلح نابکار / بگفت از قضا شکل افتاد کار / ز مفلح چو بشنید شعیب این کلام / بگفتش خلاف تو را تمام

به بیتی که روم آمدند سپهبد / برآرم ز نصرانیان رستخیز / چو مهر از افق سر صبح زد / بیکجا بگرفت روی زمین

صف آراستند آن دو لشکر بهم / بر افلاک شد از دو جانب علم / بر آمد ز هر سو کوس آواز جنگ / بیاد زدند رزم آوران ساز جنگ

ز گرد کله بر اوج کردون غبار / زمین رفت بر اوج نیلی حصار / بگشتند مردان کین جلوه گر / کشیدند صف پهلو یکدگر

دو صف راست کردید در کار زار / به پهلوی هم همچو شطرنج کار / ز یکسو شجاعان نصرانیان / ز یکسو دلیران عثمانیان

علمهای الوان بشکل صلیب	هوا را چو موج شفق داد زیب
برانگیخت اسکندر نامدار	چو سیل دمان رخش در کارزار
بگوهر سراپای کرده بکم	سمندش مرصع ز سر تا بسم
منم گفت در رزم چون شیر نر	چو رستم بمیدان کین جلوه گر
بیامد دلیری که گردن کشست	که تیغ سرانجام در آتش است
بخود گفت ای خیبر دین	بهشت از تو این میراث دین
که او هست در دین عیسی مکین	تو از بهر دنیا که شوی ز دین
زنازاده را یار کرده بدین	ز اسلام بیزار کرده بدین
خدا با علی رهنمای منست	بدنیا و دین مقتدای منست
تو توفیق بخش ای خدای جهان	که مغلوب کردند نصرانیان
چو من هستم از بندگان علی	نهم روی بر آستان علی
باخلاص آن شیر پاک اعتقاد	برانگیخت گوسکند چو باد
خروشید کای کافر بدسگال	تو با آنست حق نمائی جدال
بیا تا به بینید بازوی ما	بسنجید با هم ترازوی ما
اجل را همانا که دیدی بخواب	که کردی بمیدان رزم شتاب
سکندر بگفتا که ای پهلوان	تو هستی هوادار رهنمایان
ببین شاه فرخ رهنماست	شما را زنازاده شد رهنماست
بکیش شما بخندند خلق خدا	که باشد زنازاده رهنما
بدو گفت شعب ای یل پیلتن	امامست سلطان خیبرشکن
زنازاده همچون شما جاهلان	ببین چون شما پیش با باطل آن
سلیمان او منبع بلند	بمذهب نصاری ای ابتر شدند
سد است لعنت خدای جهان	بر ایشان و بر قوم نصرانیان
پس از گفتگو آن دو جنگی دلیر	بهم حمله کردند دو شرزه شیر
چو از بهر کاری بدیدند پیش	گرفتند شمشیر الماس کیش
بزد تیغ شعب زمان بر د	سرش ز تن خلطیدن دور کرد
کشیدند نصرانیان کرنا	بپیچید بر اسپ چو در بارجا
دلیران نصرانیان خیل خیل	بمیدان جهانند مانند سیل
بجوشید بام دو خیل سپاه	چو دود و چو آتش ز سرخ و سیاه
بجنبید بطارق چو کوه برپ	خروشیده و آن سپاه کین
نصارا دمیدند بر نای دم	گشودند کشودند در پی علم
زدی تیغ شعب بن نصر دلیر	بکردار مانند غرنده ببر
شنیدم دو شمشیر بردی بکار	سیه تاب مانند ابروی باد
بر آن شیر بازو نکرد روستا	فرو ریخت صفهای نصرانیان
نصاری ز شمشیر او بر اشدند	ز مردان دین روی گردان شدند
ز نصرانیان کشته شد شش هزار	بغلتید ازیشان به ابشر هزار
بتاراج بردند خیل و سپاه	سراپرده و خیمه و بارگاه
ز تیغ و سپر نیزه و خواسته	شد آن لشکر از مال آراسته
ولی تحفه مال نصرانیان	جدا کرد بهر امام زمان

فروش و ظروف مرصع نگار	بسی یافت آن پردل نامدار
چو شب زاغ مشکین بگسترد بال	بشد مرغ خورشید اندر زوال
از آن رزم برگشت شعب دلیر	بلشکرگه آمد ز توسن بزیر
بپرداخت از جوشن و رخت نبرد	بروی زمین سجده شکر کرد
گریزان نصاری ز اسلامیان	بقیصر نمودند عطف عنان

رسیدن شعب با ده هزار از اسلامیان بپابوس امام جهان

از آنجا روانگشت شعب دلیر	بلشکرگهی شام مانند شیر
ز مفلح لعنان مرتبان کینه خواه	بیاورد جمعی ز لشکر براه
از آن لشکر کینه جو ده هزار	بشد با بن شاه دلدل سوار
چو لشکر بترتیب صف بر کشید	شبیه فوج سپاه ار رسید
روانگشت شعب معاد شعار	سوی لشکر شام با ده هزار
ز مفلح طلیعه چو بشناخته	ز زنگار رنگ تیغ بر آخته
همه مال تاراج نصرانیان	فرستاد از پیش آن پهلوان
ز اسباب و هم فروش راهوار	بزین و لجام مرصع نگار
تمامی اسیران نصرانیان	بزنجیر فولاد و غل ناتوان
بلشکر رسیدند آن مخلصین	نمودند پابوس سلطان دین
نبی لطف فرمود امام کبیر	بشعب یلان سعادت پذیر
از افواج چون بدر صبح آشکار	بگفتند با مفلح نابکار
که شد شعب بن نصر با ده هزار	روان سوی شاه ولایت شعار
همه خیل و اسباب نصرانیان	ببرداشت نزد امام جهان
برآشفت مفلح که گاه عتاب	زنازاده را چون بگویم جواب
زنازاده بر شد احوال او	زنا و زد آشکند و مال او
بگفتا که مال ار نصرانیان	بشد کشته از تیغ شعب جوان
همه مال تاراج و خیل و اسیر	ز اسباب ضرب ضرب تیر کبیر
دگر تحفه‌های مرصع نگار	ز خود و ز درع و زره بیشمار
کنیزان حوری وش مشکبوی	غلامان مه طلعت لاله روی
ز بهر علی برده از پیش و کم	مرا نیست زان تحفها یک درم
زنازاده چون آن تحفها شنید	از آن غصه حالش بهم بر دمید
ز بغض علی شعله زد کینه اش	خدا کرد افروخته در سینه اش
همه لشکر حمص را پیش خواند	بزد بانگ لشکر کشا آن نشاند
ولی سوخت آید بوشیطان نهاد	ز سودای اموال نصرانیان
بود تا بجانب خلل یار	بروحش رسد لعنت کردگار

موعظه در دنیا و اجرای اعمال و سعی کردن در طلب رزق حلال و حظ بردن و از آنجا عبرت گرفتن از تحصیل لذات نفسانی

چنین است دور زمان در سرشت	درو میکند هر که هرچه کشت
چو دنیا برآرد دلت را ز جا	سپند از ز سر خرد راز پای
نبوده مکر کری اینکوست	چو اندک زمان کشت خاکستر
برای لب نان مریز آبروی	نیابد کراب رفع جوی

ز پیشانیت چون عرق شد دوان / شود لب بروی زمین جو طپان
جبینی که آن از عرق گشت غرق / بدو پیش کسان زابروان ورق
بدانند خردمند روشن روان / که هر پیر بود دولت تو جوان
جلا یافت برهان اهل درد / که دنیا کجی کرد و کاهیست برد

داستان رایت افراختن شیر بیشه جلال هاشم مرقال و انصار شجاعت خصال در معرکه قتال و ورود شعیب بن نصر و حصیبان سپاه امام با حصیبان لشکر شام و قتل بشر بن طارق و شرجیل بشمشیر مرقال شیرگیر

نه بینی که در سینه مرغ نفس / که هست در دام و گه در قفس
قفس روزی ایمن مرغ خواهد شکست / چو پرواز گیرد دنیا ید بدست
بزن ساقی آن می که هنگام جوش / ز سرمستی او خرد یافت هوش
که تا نخ فشاند ز هر ساغری / ز مدح علی مخزن گوهری
سخندان که دارد ز اندیشه گنج / چنین خامه مشکین کند کم رنج
که افراخت چون رایت صبحدم / نکو نام شد رنگیان را علم
علی ولی نایب مصطفا / وصی زکی معدن اصطفا
بفرمود لشکر درآید بجوش / برآرد با آوان اختر خروش
نهادند زین بار مردان کار / بر اسپان صرصر تک راهوار
سر مرد جنگی تهی شد ز خواب / ز خود زر افراخت چون آفتاب
جوانان بر اسبان تازی سوار / عزیمت نمودند بر کارزار
بنالید نای و بغرید کوس / علم داد بر دگر خورشید بوس
دوانند رایت کشان بی درنگ / در فتح و ظفر با امید جنگ
بلند شد بسی اها و گشت ابر / ز بانگ پلنگ و ز جولان ببر
ظفر بخش مرقال چون شیر شیر / هنرمند و رزم آزما و دلیر
بپوشید خفتان رزم پلنگ / سر تیغ ز کوه کمر بسته تنگ
عمودی بدوش و سنان بدست / درآورد بر رخش سر دوست
ز بهر بوس شاه سر افراز کرد / زبان را بمدح ثنا باز کرد
که تا هست عالم دوام تو باد / می فتح و نصرت بجام تو باد
برای فدای تو دارم روان / کنم من نثار تو امروز جان
بهاشم دعا کرد زوج بتول / عطا کرد بر وی در فتح رسول
چو پرچم گشود آن علم از کمین / نبی گرید کرد ندا ربا یدین
بفرمود کز حصه یار رزم خواه / کز ایشان ندا داده چون بد سپاه
دعا گفت هاشم در آن انجمن / بزد بانگ بر لشکر آن پیلتن
کلی پهلوانان اخلاص کیش / بیایید فدا ساخت جانهای خویش
اجابت از آن داد زوج بتول / که سازیم برپا در فتح رسول
دلیران انصار روشن ضمیر / همه هوشمندان ایمان پذیر
بپهلوی هم همچو برج کمان / صف رزم بستند آن پردلان
صف رزم کشتی ز اهل هنر / بر نخجیر شد بسته شیران نر
زنا زاده ارکین او بی بر شست / تو گفتی که کوه یعنی بر آتش نشست

چو هندی درآبر فغان لب گشود / بروح زنا زاده لعنت نمود
شد افراخته هر طرف تا بماه / علمهای سرخ و بنفش و سیاه
بلرزید صحرا ز رزم آوران / قیامت مکرر شد از سنانها عیان
بگردید چنبر بدوار دوران کاه / نگه رهسپید چشم خورشید و ماه
برانگیخت مرقال رزم آزما / چو شیر دژم تک تکاور ز جا
در فتح هاهون گرفته بکف / دلیران ز دو خویشتن را بصف
پس پشت مرقال انصار دین / کشیدند چون برق شمشیر کین
بگرز و سنان همچو بر دشمنان / نهادند رو جانب خصمان
برآمد ز افواج شیطان لقا / صف صوفی ما دین ز جا
درخشید از هر طرف برق تیغ / تو گفتی ببارید الماس ز میغ
بهم تیغ هندی بر افراشتند / سر هم بشمشیر برداشتند
ز فریاد روئینه خم و صف جنگ / هم آهنگ شد بانگ شیپور و پلنگ
دو شبها به پیرفتند از هر کران / در آویخت با یکدگر ناگهان
گشودند پر تیرها چون عقاب / پلنگان نمودند صید کلاب
بهم بند شد نیکه پیکان و فاق / زنی بست در عرصه رزم طاق
فشاندند باران ز سنا جدل / بمیدان کین نخلهای اجل
کمند اجل را گشودند چین / فکندند دام اجل بر زمین
ز گرد سیکه تیغها شعله وار / چو برق درخشان ز ابر بهار
بگرز کوه آسیب گرز گران / شکستی سر و گردن پردلان
در آنکه در زنگ عمود سیاه / بپیچید بر گنبد مهر و ماه
بلرزید از کوس پیل حصار / زمین و آسمان شد ز گرد و غبار
هیاهوی رزم آوران اوج یافت / بتن زهره شیر مردان شکافت
بمرقال بشر بن طارق رسید / ز اعدای خصم شجاعی پلید
بزد بانگ بر هاشم شیرگیر / علم کرد تیغ یمانی دلیر
منم گشت در رزم پیل دمان / سواری چو من نیست در حصیبان
برانگیخت مرقال چون شیر نر / بزد نعره از کین برانگیخت کمر
گرفتش سر دست با دست زور / برآورد تیغ از کف پر غرور
بلرزید چون بید آن بدگهر / شد از بیم پنهان بزیر سپر
بزد بر سپر تیغ آتش مثال / که بد در سپر کشت شخص ضلال
چو بر مغفرش تیغ بکشاد پای / ببرید تا حلق رزم آزما
نگون گشت از اسب چون نخل خویش / کشید از سرای جهان رخت خویش

قتل معن بن یزید خصی پلید بشمشیر شعیب سعید

برانگیخت معن یزید پلید / بشمشیر کین بر هاشم رسید
شنا دادش شعیب کلاه و شیر / بگرز گران سوی معن شریر
بقوت بزد گرز از بر سرش / که مغفر نهان گشت در پیکرش
بیفتاد بر خاک معن شریر / روان شد بنار عذاب سعیر
جهانید مرکب بلند و سیاه / تنش را یکی ساخت با خاک راه

قتل مفلح بن جناب بسنان شعیب بن نصر ظفر اياب

برآشفته شد مغلوب جناب برانگیخت با تیغ آیینه تاب
بزد بابک بر شبّا ز دار برد بغیرت بر آن رزم چو حمله کرد
سر نیزه بگرفت شبّه دلیر ز دستش برآورد مانند شیر
جهانید با نیزه اش کینه خواه بزد طعن بر پشت آن روسیاه
که از سینه اش نیزه او درگذشت

رزم حصینیان اهل دین با حصینیان ملاعین

روان شد روانش بسوی سقر
ز تازاده فرمود تا حصینا بکوشند در رزم انصاریان
دلیران خصم از سپه لا ابال جهانند در عرصه انتقام
دگر جهل و باطل بهم ریختند چو نور و چو ظلمت برآمیختند
بهم تیغها بسکه پیوسته شد ز شمشیر طاق اجل بسته شد
خروش سواران ز گردون گذشت ز میدان شط خون چو جیحون گذشت
ز بس کشته شد از دو جانب سپاه ز خون بحر شد عرصه رزمگاه
ز بس نیزه ها شد ز کف سر بلند بر اسبان زهر سو زره گشت بند
ز یکسوی هاشم چو در زین نشست ز یکسوی شعب بن نضر دلیر
چو آتش زهر سو علم میزدند صف دشمنان را بهم میزدند
بهم از دو سو حصینان ریختند بیکبار یکباره از خشم آمیختند
بهم شعله تیغ افروختند چو آتش تن خویش را سوختند
ز شمشیر مرد افکن لعل افشان زدند آتش کینه در حصینان
بلا جنگجو شعب اخلاص کیش ببند اخنجل ملعون به پیش
هر صف که زخم اهل دین تاختند شکستند و بستند و انداختند
صف اهل کین را بلا در بسا

طعن هاشم ظفر شعار بر زنازاده دیوساد

ز میدان دوانید بر قلبگاه
یکی نعره زد هاشم از روی کین ندا کرد بر ابن هند لعین
بفریاد گفتای خجل زنیم نیابی بهمتا مردان رحیم
بکشتن زدی لشکر خویش را کز بینت کنی افسر خویش را
بیا تا ببینی چه داری هنر تماشا کنی رزم شیران نر
بگردید لال ابن هند لعین بلرزید از بیم شمشیر کین
بزد باره بر ابرش تند خیز سوی بارگه کرد عزم گریز
ز تیغ بلی هاشم کینه خواه علم را قلم کرد در قلبگاه
بیفتاد بر خاک مخذول و خوار ز اعدا بخون هشتصد در جدال
ز بس کشته در دشت نابود شد بیابان صفین بر از کوه شد
ز درج فلک باز یاقوت زرد فرو رفت در حقه لاجورد
روان گشت در رزم او کینه خواه

داستان در ذکر طغیان اهل فساد و خروج کاوس بن قباد و بنا کردن قلعه فیروزان در شهر اصفهان و جمع آوردن لشکر بهجت آن بلد جنت نشان و شرح

ز میدان کمین جانب بارگاه
سلیمان سردار شیر پناه طلایه برآورد با اغنیان
بزن مطربا نی که آمد خروش برآورد دل چون خم می خروش

که تا نخ بمردم فغان سر کند

استیصال کاوس بن باختر بموجب تواریخ و سیر

مو بمو چنگ و بلبل غر کند
چنین کرد فضل بن شاذان رقم بتاریخ حال ملوک عجم
که بود است کاوس بن کیقباد بشهر صفاهان مجوسی نژاد
چو شد سعد وقاص سلطان اثر برزم ملایین بعهد عمر
سراسیمه شد یزدجرد لعین سوی مرو بگریخت از دشت کین
سپاه عجم روی گردان شدند بشهر صفاهان گریزان شدند
چو شد یزدجرد از ملک برون قضا کرد رایات عیشش نگون
چو پرویز بر تخت دولت نشست ز بهرام چوبین بیامد شکست
کنیزی ز خاصان بهرام بود شنیدم که نامش گلندام بود
گلندام بهر عشرت اکبر بود همیشه ز خاصان پرویز بود
غلامی پرویز نامش قباد شبی بر گلندام چشمش فتاد
نهانی بهم عشق میباختند ز اغیار پنهان بهم ساختند
گلندام از الفت آن غلام بیاورد فرزند کاوس نام
چو شیرویه بنشسته در جای ابا گلندام بر مال او یافت راه
پس از مال شیرویه با بهره گنج بشهر مداین بینداخت گنج
پس از یزدجرد آن کنیز پلید بسی گنج و گوهر بخانه کشید
ز لعل و زر و یاقوت و اقسام در ببند و بخندید در شهر یکخانه پر
بر آن گنج زر را قباد پلید نهانی بشهر صفاهان کشید
حصاری بنا کرد در اصفهان که از طاق بهرام دادی نشان
در آن قلعه کاوس را داد جای بدو بخشد غلامان رومی بپای
قباد بد اختر دگر از اصفهان بگردید سوی مداین روان
دگر بار گنجینه سیم و زر فراهم بیاورد آن بدگهر
ز اکراد جمعی چو یافتند براهش چو سیلاب بشتافتند
چو از شهر حلوان بصحرا گذشت گرفتند اکراد راهش بدشت
بکشتند او را و بردند مال ببرد از جهان خیر رنج و وبال
چو شد کشته در دست بد دوران قباد گلندام رو بر صفاهان نهاد
چو کاوس شنید بیتاب الم تمام براهش بگسترد ابلیس دام
شد از شوق دولت سرش پر ز شور بمغز سر به تبید باد غرور
بخود گفت سامان لشکر کنم بلاد عجم را مسخر کنم
از آن مال آن نابکار پلید غلامان رومی و هندی خرید
بشد جمع با نصد غلام دلیر که در رزم بودند مانند شیر
سرش گرم شد در تمنای جاه بیفتاد در فکر جمع سپاه
بیوخ آتش خو شتا ز جنگ مجوس مهیا شد آیات و نای و کوس
در گنج بگشود آن نابکار گرفت از مجوسی و بار گرزار
گلندام گفت این سپاه گران بیاید که در قلعه باشد نهان
بدشمن نیابد کنی کارزار مگر آنکه سازی حصار استوار
غلامانت کاوس چون دوست بغارت بشهر و گشودند دست

ربع

بفرمود تا اهل صفهان زدند / ره تالجران صفهان زدند
ز دزدی بر انجام دست جدال / گشودند بر غارت بیت مال

چو در سلک الف بدیدار شد

استمداد حارث بن ولید امیر صفهان از سعید بن وهب حاکم همدان

امیر صفهان خبردار شد

صفهان چو از خسرو بی بدل / عطا گشت بر مخنف قیس بل
در آن مملکت نایب پهلوان / بُد حارث بن ربیع از یلان

خبردار شد حارث شیرگیر / نطعنا بکاوس تن ضمیر
بفرمود تا جمع کردند سپاه / که بر خیل کاوس گیرند راه

نیارستند از دلیران کار / فراهم نیامد مگر یک هزار
بنزد سعید وهب بن زمان / رسولی فرستاد بر همدان

سعید دلیر از شجاعان کار / گزین کرد لشکر سه بار هزار
بیاراست لشکر چو شیر ژیان / بسرعت روان شد سوی اصفهان

بکاوس خیل مجوس و یهود / نه مهر و جو سور و ملح سیف رود
روان گشت با طبل و کوس و علم / بپایان قلعه چو دیو دژم

بفرمود حارث که خیل سپاه / چو کهسار گیرد لب راه
شد افراخته از دلیران دین / علمها باوج سپهر برین

کشیدند تیر اجنگی خروش / صفهان چو دریا در آمد بجوش
دمیدند از کینه برنای دم / کشیدند صفها چو دیو دژم

بفرمود کاوس تا جوشن گران

قتل سهراب بن اسفندیار بالکار شمشیر ولید بن حارث نامدار

مجوسان صف رزم کردند تا

یلی از خیل کاوس تن نهاد / برآمد بمیدان دلاور چو باد
مجوسی بفولاد کرده غرق / برانگیخت ابرش چو کلگون برق

منم گفت سهراب اسفندیار / که شیر بیابان انجام شکار
بیاید دلیری بدشت ستیز / که با هم بیازیم شمشیر تیز

ولید بن حارث شجاع دلیر / برانگیخت توسن بکردار شیر
درآمد بمیدان کین بی‌هراس / چو جوشن ز فولاد بر تن لباس

بهنگام کین آن شجاع دلیر / زبی خویشتن آلصمد تیر شیر
بسهراب زد نیزه آن شیر جنگ / که افتد بر یک گرد از جنگ

بسهراب با تیغ از آن شه شتافت

قتل فرامرز بن سهراب بشمشیر ولید شجاعت ایاب

که تا پشت ابرش بر هم شکافت

فرامرز سهراب مانند دیو / برآمد بجنگ از دمان با غریو
بمیدان در آمد بی نام و ننگ / یلی بود هنگام کین شیر جنگ

بزد نعره از کین بسوی ولید / بجوشید کین تیغ هندی کشید
ولید دلاور امانش نداد / بزد تیغ بر ترک آن دیوزاد

که زد برق تیغش ز زین تا بتن

قتل دراج بن طفیل ازدی بکشعار بتیغ ولید نامدار

بیفتاد نصف سر پیلتن

ز خیل از دجا هلی پیر جان / قوی هیکلی همچو پیل دمان
بدش نام دراج ابن طفیل / ز غضبانیان صاحب نام خیل

حوالی شد

چو آن زشت کردار شیطان عمل / که یزدان شد از نصرت روز جدل
بهر شهر میگشت آن روسیاه / سرش بود پر شور از خبث جاه

چو از کبر اسلام مایوس شد / بلشکرگه بینوا کاوس شد
پر از خشم آن دیو شیطان شعار / برزد بانگ بر توسن راهوار

چو سیلاب آن بکار پلید / بشمشیر بگرفت راه ولید
ولید دلاور بگفتا ز کین / تو ای دشمن سرور مؤمنین

همیشه نمودند خیل از دد / برزم آوری کافر از آمدی
ز مردان نداری مگر گرفتا / که بودند دایم سپاه زنان

تو ای دشمن شاه خیبر شکن / امام تو در حضرت ذو المنن
هر آنکس ز بیم وحشت بود / امامش ز مردان موئث بود

کنون کافر از امانت کجی / ببین پیمبر خیانت کجی
بگفتا مرا هست مقصود مال / ستانم چه دانم حرام و حلال

برآشفت شیر دلاور ولید / بدراج مانند شاهین دوید
دویدند بر هم پلنگ گران / نمودند با تیغ کین رزم شان

نمودند از بس نبرد و جدال / ز شمشیر بدگوهر شد ملال
پر از قهر شیر دلاور ولید / بزد تیغ بر تارک آن پلید

که زد برق از ناف آن دیوسار

شبیخون کاوس بر مسلمانان و گرفتاری آن بی ایمان

نگون شد ز مرکب بمیدان کار

بمغرب بشد شاه خاور نهان / سیه پوش گردید یکسر جهان
سپه باز گشت از دو جانب ز دشت / ولید دلاور بمنجر گذشت

که ناگاه جاسوس آمد ز راه / که امشب شبیخون شود بر سپاه
ولید دلاور بپا گشت نفس / نهانی در آمد ز لشکر بدید

کمین کرد در گوشه با سپاه / گرفتند بر خیل کاوس راه
چو کاوس لشکر بشبها نمود / بعزم شبیخون عنان بر گشود

گذشتند دو پاس از شب آن نگار / ز لشکر برآورد مضیق بجای
بیکبار شیر دلاور ولید / چو آتش بخیل مجوسان رسید

جلو ریز بر کافران ناخنک / ز زین چار صد کبر انداختند
از آن جمله کبران گریزان شدند / ازان شیر نر یک گرد شدند

دلیران تکاور برانگیختند / بلشکر که کافران ریختند
در انجام از ضرب شمشیر کین / فکندند یا نصد نفر بر زمین

بریدند سر قوم جهال را / بغارت بردند اموال را
چو آمد بکاوس ملعون شکست / بشد داخل قلعه و در ببست

بنزدیک شد ولید امین

داستان رسیدن سعید بن وهب باصفهان و خبر یافتن از شکست کاوس و گبران خراب و فتح قلعه فیروزان بند بر حارث بن ولید پهلوان

سرای پر خون چو شیر عرین

خدایا تویی رهنما سوی دین

تو هم با تاج طریق یقین

کرد کمر عمل بر طریق هدا

باله پیمبر کند اقتدا

حنیف بن احمد حکایت کند / ز فضل بن عثمان روایت کند / که چون بر صفاهان سعید و وهب / روان گشت با پردلان عرب
رسیدند لشکر بجز فادقان / که جاسوس پیدا شد از اصفهان / بپرسید از حال حارث سعید / بگفتا با آن پهلوان مجید
کنون گفتن آن کافر پر هنر / نهان گشته در قلعه و بسته در / دلیری ز شهر نهاوند بود / که نامش غیاث بن الوند بود
بگفتا ای امیر عدالت شعار / دلیران ندیده بسازند کار / اجازت اگر بخشدم پهلوان / بحیلت کنم رخنه در کار آن
بمفتاح تدبیر ای امیر فران / تمامم برویت در قلعه بان / بباید بدینسان ای نامدار / سپه جانب آید بپای حصار
پس آن پهلوان بر زمین داد بوس / سراپا بپوشید رخت مجوس / دو کس را بخود یار کرد از سپا / فتادند سوی صفاهان براه
بخواندم بتاریخ اهل کلام / که آن قلعه را قیروزان بود نام / رسیدند بر قلعه چون بامداد / بگفتند روزی بیا حصاد
بدیدند سی صد نفر از مجوس / بقلعه رسیدند با نای و کوس / رساندند خود را نهم یا تمام / بخیل مجوسان بهنگام شام
چو روشن شد از بام آن جهان / نمودند الفت بدربان آن / شب عید آن هر سه در زم آزما / گرفتند در پای دربان جا
سعید و وهب با دلیران کار / رسیدند اندر بپای حصار / میان گشت چون کرد لشکر زنا / گشودند در را برای سپاه
بآن قلعه فوج سپه ریختند / غیاث در آن قلعه آویختند / چو بر خواست از قلعه آواز کوس / دویدند کاوس و خیل مجوس
سعید دلاور در قلعه بست / بنزدیک دربان صد کس نشست / ز نیروی آن پهلوان دلیر / هزار و دو صد شد ز کبران اسیر
در آن شب ز شمشیر مردان کار / ز کفار شد کشته پنصد سوار / چو در بام اذان سپهر کبود / در قلعه اسلام را گشود
گرفتند کاوس را پردلان / کشیدند در زیر بند گران / خبر شد بحارث که در تیره شب / گرفتست قلعه سعید و وهب
برآمد ز جا آن یل کینه خواه / روان شد سوی قلعه با آن سپاه / سعید و دلیران کردند فراد / نمودند بر اهل دین بیداد
بحکم یلان لشکر شیرگیر / کلندام را نیز کردند اسیر / ز اسبان رهوار در انجمن / نمودند غارت سه بار هزار
سعید دلاور بغارت شتافت / دو صندوق از لعل و یاقوت یافت / سر گنج کاوس بشکافتند / سپه خانه پر از سیم و زر یافتند
ز تیغ و سنان گرز و تیر و کمان / بی یافتند آن نبرد آوران / ز خود و زره جوشن زر نگار / نمودند غارت ده و دو هزار
زمه زادگان شد در آنجا اسیر / هزار و دو صد ماه طلعت اسیر / پسر از بهر اطفال در انجمن / نمودند بکس معلم قرار

بفرمان حارث ولید دلیر / در آن قلعه گردید بر ما امیر / غیاث نبرد آور کینه خواه / در آن روز گردید با میر سپاه

نجات کاوس از زندان و گریختن بجانب کرمان

چو از دولت و جاه مأیوس شد / در آن قلعه کاوس محبوس شد
کلندام یکشب بوقت سحر / از آن خبر کاوس را کرد در / چو آمد برون از زندان گریخت / با ضلال کبران بکرمان گریخت
بکردار یوسف چو رخشنده مهر / برآمد ز زندان چو مهر سپهر / بیامد دلیری ز زندانبان / بنزد سعید سعادت نشان
باو گفت کای پهلوان هنرمند / برو جست کاوس ناهوز بند / سحرگاه آمد بزندان زنی / چو ابلیس مکاره پر رفتنی
بر آورد کاوس را زان بند / دویدند و آنگه رهش پیش فکند / یقین دانمش ای امیر سعید / کلندام بود آن لعین پلید
بگفتا ولید ای گرامی جوان / تو بر هر چه بود از زندانبان / سنم گفت هوشنگ ستم بنام / که در بان بد بود دادم تمام
ز کبر مجوسان پشیمان شده / بدست تو اکنون مسلمان شده / ولیک نبرد آور پهلوان / ز هوشنگ بر داشت نیک گمان
بلی بود هوشنگ اخلاص کیش / باموال و عشرت ز اندازه بیش / زمین بوسه زد نزد آن پردلان / که کاوس شد سوی کرمان روان
سپاهی نخواهم چو شیران نر / که گیرم مر او را بلند گهر / نمودند با صد کس جنگ آوران / همراه او همچو پیل دمان
غیاث از بر تو بکرمان زمین / روان گشت با صد ز ابطال دین / هوا دار ز دلیران اهل کلاه / گرفتند دنبال کاوس راه
سعید دلیر سعادت سرشت / بعون ابن هاشم کلندام کشت / که کاوس ناهوز زندان گریخت / شنیدم که او سوی کرمان گریخت

کیفیت قتل کلندام

مباش ایمن از فتنه زن زینهار / سه کس نبرد آن ایمان شعار
شنیدم که شیر دلاور ولید / بگیسو کلندام را بر کشید / ز آهن بزد دست و پا سر برید / ز دیوار قلعه بزیرش فکند
از آن راه هوشنگ اخلاص کیش / روان شد سوی بزم با خیل خویش / ز اسلام هوشنگ شادان شده / ز کبران دو صد کس مسلمان شده

استیصال کاوس مرتبه دیگر بتیغ غیاث و دلیران لشکر

از آنجا سپه شد بکرمان روان / مسلمان شدند اکثر کافران
خبر شد بکاوس کفر آزمای / که در قلعه بم گرفتست جای / غیاث دلاور بهوشنگ گفت / که نیروی خود را نباید نهفت
تو باید که با لشکر ای بطرف / نهانی بکرمان شوی سوی خوف / شوم با دو کس من سوی بم روان / که شاید که کاوس یابیم نشان
از آنجا غیاث دلاور چو شیر / بیامد بنزدیک حصن دلیر / بروی مصلی [illegible] / نهانش بگفتا آنچه باید گفت

برخت مجوسان شبی همچو قیر　سوی هم روانند بکردار شیر　بقلعه هلال بن عوف دلیر　بحکم پدر بد بود ماند پذیر
در آتشکده کاوس شیطان شعار　گروهی ز گبران بخود کرده یار　بگسترد دام فریب ضلال　بدانش فتاد نه خوک و شغال
بقلعه کشیدند شجاعت خصال　بسرعت بقلعه بزد هلال　خبر داد از قوم شیطان نهاد　که کاوس را هست عزم فساد
مرا راز مجوسان اهل دیار　در آن قلعه با خود نمودست یار　هلال و غیاث و پلنگان کین　کشیدند نماسباب کین بر زمین
رسیدند هوشنگ و کنز آوران　گرفتند کاوس را در میان　ز قلعه بر آمد چو آواز کوس　رسیدند جنگ آوران مجوس
مجوسان بشمشیر الماس گون　دویدند از خانه خود برون　گشادند گبران چو از برج جنگ　بقلعه ببستند سقف از خدنگ
در آفتاب شمشیر خورشید تاب　نمودی بهر گوشه صد آفتاب　زبر بکرده در برج شد سرنگون　چو در باز دی موج خندق ز خون
زکبران بکشتند در انحنا　دلیران جنگی ده و دو هزار

شرح گرفتاری کاوس و قتل آن بی ناموس

بیفکند هوشنگ بیجا کنند　سر و یال کاوس آمد بگزند　بر از زخم اندروی و زنش کشید　نمیابد آن کبیر زمینش کشید
عیان شد دلاور دریش شکم　بیاو بخت او را بدیوار سم　دو صد گبر را آن یل درد جو　زدیوار قلعه کشید از گلو
فکندند از جهل دام اسل　فتادند آخر بدام اجل

موعظه در بی اعتباری دنیای بی بقا

کسی را که سازد بلند آسمان　کند طاقتش زیر خاکش نهان　بصد خوشی سازی اگر حرص حرف　ز دولت نماند بجز صوت حرف
بدنیا نهادست دام بلا　ز عقبی طلب کن دو لم بقا　مقر گر چنانست در وزارل　که هر کس بنوشد شراب اجل
نباغ تمنا بسنت هوس　نچید است هر کز گلی هیچکس
بستان حرص از نهال امل　ندیدست کس میوه خیر از اجل
بد رسانی و آن اب یاقوت رنگ　کزو نرم گردد دل همچو سنگ
دل تاج از جام علم یقین　کشیدی محمد سلطان دین

داستان رایت افراختن انصار ظفر شعار و جهاد کردن با طایفه بنی عبس و غطفان نابکار و رزم شیر بیشه جدل سعد بن قیس یل و دیو دیر از طلات و شکستن کمربند آن دغل

نهال علم در گریاهش بیان　چنین سید که بود داستان　که چون صبح از مشعله آفتاب　فروزنده بلند انجم باب
اتام امر افضل کائنات　علی ولی شاه عصمت صفات　بفرمود مردان کردند از　نمایند اسباب کین آشکار

بجنبید از جای صد بیشه شیر　برزم آوری همچو رستم دلیر　دلیران کین در هوای قتال　نهادند زین بر سمند جلال
چو آمد ز جا خیل انصار تاب　خروشنده چون خیل شیر ژیان　زبیشانی هر یک از آن سپاه　فروزنده مهر جلال چو ماه
غو کوس جنگی بلادی پیام　که بابند او تیغ از نیام　در فش همایون بر آمد بمهر　نبودی همی همچه آن زیر سپهر
هو لچون زمین گشت از گرد باد　دگر بانگ هیبت دراک شاد　جهانبد چون شیر قیس بن سعد　چو سوزنده برق و خروشنده رعد
فتاده بسر خود چون آفتاب　مرصع بالوان در خوشاب　زبیش بوس شاه ولایت نمود　زبان از مدیح و ثنا بر گشود
که محفوظ بادا ان پاک تو　سر دشمنان زیب فتراک تو　بفرمای تا خیل انصاریان　فدای تو ام ور بنسازند جان
بکفتا ظفر همعنان تو باد　سر دشمنان بر سنان تو باد　خروشید قیس شجاعت نشان　نما کرد بر خیل انصاریان
که مردان بوقت سنان آوری　ببندند لب از زبان آوری　اگر خصم گردید چون کوهسار　نمایند از ضرب گرزش غبار
بر او بد بشمشیرهای ستیز　در او بید گرد دشمنان رستخیز　از آن سوز فا زاده بد گهر　نمودی سراپا مرصع بسر
بر افراخت از کین در فش قتال　بکفتا بگویید کوی جلال　چو بید سکندر گرو صف عدو　شتادند با یکدیگر زر مجوی
بر انکیخت بس بر ارطاة دون　بپوشید خفتان گوهر نمون　در خشنده از بکر بن ربیع خود　تو گفتی در آتش نهاکشته دود
سیه روی و درزم ور و بالکار　چو بر بیشود بو کشته نواد　بکفتا منم آنکه در روز مصاف　ز گرز زم بیار ز کمر کوه قاف
ز شمشیر خونریز روز ستیز　کنم دشت را عرصه رستخیز　بباید نمیتا یلی رزم ساز　کز آن گرزم ماخلق گوید باز
بر انکیخت شبدیز قیس بن سعد　بر فتار بر سرمانند رعد　کجا بید بو خو جاهل زبون　تو مردانه لیلیک در جنگ کون
چگونه مردان نمانی ستیز　که گون کشته هر تو راه کریز　تر اشرم بادا که در روز جنگ　بکیری بکف تیغ الماس رنگ
اگر هیبتی پاک زاد از نجیب　ز مهر علی بود سلیمان درست　علی آدم روضه اصطفا است　علی موسی طور عز و علا است
خبر از علی شاه خیبر گشا　نباشد کسی سوی حق رهنما　گشودست در روز میدان کین　بمفتاح شمشیر ابواب دین
ببغضش شود هر که در زاد بجا　اگر چرخ باشد در آید ز پا　تو دانی که هست ابن هند لعین　ز جان دشمن سید المرسلین
ز نازاده گی همچو قد اهرمن　که خودهم نداند نشان پدر　نمودی امام ابن صهاک را　امامت سزا نیست نا پاک را

ببغض علی هر که را مادر است / بحکم پیمبر زنازاده است
بغیر از علی کیست ای دوستا / در اقلیم دنیا و دین پادشا
کنون زین سخن بر آرم دمار / بگویم سنان را کنم همچو مار
برآشفته کرد یزید لعین / سنان را برآورد از خشم و کین
پس از قهر قیس از کف آن پلید / سنان را باندک زمان بر کشید
گرفتش کمربند و بند میان / ز زین بر سر دست کردش عیان
کمربند بر یال اختر گسیخت / چو روباه از آن شیر جنگی گریخت
سلاحی گرفتند بر قنبر راه / بزد پهلوان خویش را بر سپاه

صفت رزم و جنگ مغلوبه و کارزار دو لشکر آزاد

ندا کرد آن پردل پاکزاد / که یا قومنا الجهاد الجهاد
بیکبار افواج انصاریان / دوانند با تیغ و گرز و سنان
بهم برجهیدند از مرکب سپاه / قیامت عیان شد در آوردگاه
دو دریای آتش بشد منجلی / رسیدند بر هم چو سیل الجبل
دگر از غضب آن دو جنگی سپاه / بشمشیر و نیزه گرفتند راه
بگردید از بانک رویینه خم / بر افلاک سر رشته دور گم
عروس علم بوسه دادی بمهر / فشاندی غبار از زمین بر سپهر
کشیدند گرز گران هر گروه / بفرق یلنگان ببارید کوه
نشانی بکوپال کردن شکن / سر و مغفر گردنان در بدن
شد از تیغ مردان رزم آزما / سر گردنان از بدنها جدا
سنانها برافراخته همچو درخت / کشیدند ارواح از اجسام رخت
دگر خون ببارید از بر تیغ / چو باران نیسان ز غرنده میغ
ز شصت یلنگان فولاد چنگ / گشودند پر دلان از خدنگ
ببند اختر آن یکی چون کمند / سر رزمجوئی کشیدی ببند
ز شمشیر بشکافتی این بکمر / سر تیغ جنگی ز تنگ کمر
ز غرّیدن کوس در رزمگاه / چو سیلاب زنده پیلان سپاه
ز آواز تکبیر مردان کار / ز هیبت کمر باختی کوهسار
ز بس ند ز خون عرصه رزم جوش / چو دریا برآمد ز میدان خروش
ز جولان مردان شمشیر زن / تن از سر جدا گشتی و سر ز تن

مبارز صاحب ذوالفقار در عرصه کارزار

بشمشیر بشکافت نعمان دلیر / صف شامیان را چو غرنده شیر
برانگیخت دلدل امام امم / برافراخت از خشم تیغ دو دم
چو یکبود بازوی خیبر گشا / برافکند صف ها چو خیبر ز جا
زدی چون زکین تیغ آتش فشان / جدا گشتی از تن سر گردنان
گرفتی چو نیزه شد ناچخ بخش / بکندی تن نامجویان ز رخش
زدی دست چون بر عمود گران / شدی نرم در تن سر سرکشان
فکندی ز یک تیر فولاد دم / سپه چار را ز ملاعین زهم
گرفتی کمربند یک پهلوان / فکندی ز کین جانب آسمان
چو از طاق گردون فتادی بدشت / شکسته شدی گردن و صف هشت

نقش

فکندی خدنگش چو تیر شهاب / میان شیاطین کفر انقلاب

شکست بنی ضبه و بنی عبس بصدمات سعد بن قیس

بشمشیر خونریز قیس بن سعد / ز تیغش همه مردم بکردار رعد
ز شمشیر خونبار آتش سرشت / صف قلب پاشید از یکدگر
صفوف بنی ضبه و بو عبس / زهم ریخت از ضرب کوپال قیس
ز خون گشت روی زمین جویبار / ز کشته شد پشته ها آشکار
ز شمشیر انصار رستم جگر / بشد کشته از خصم شش صد نفر
زنازاده را دل ز بیم آب شد / ز لرزیدن تنش همچو سیماب شد
گریزان شد آن جاهل کفر کیش / لب از غصه خشک و دل از زخم ریش
دگر طاقت ایستادن نداشت / علاجی بجز پشت دادن نداشت
ز تیغ دلیران علم شد نگون / علمدار غلطید در خاک و خون
چو شب لشکرش پشت بر تافت زود / جهان را دگر عیش ایشان نبود
ز میدان دلیران رزم آزما / بخرگاه راحت نمودند جا
طلایه برآوردن از اهل دین / شریح بن هانی دلیر امین

نامه فرستادن معاویه لعین بطلب ابوهریره پلید و آمدن آن خبیث بنزد زنازاده در دشت کین و وضع احادیث از بغض

شنیدم که گفتا بن [illegible] / زنازاده را کی نجست امیر
اگر بو هریره شود یار تو / درین امر گردد مددکار تو
نشانت ببندد حدیث دروغ / بگیرد جهانگیر شمع کارت فروغ
بپو از دهان جاهل دو ستا / بن جبل جمال الشام اعتبار
نمود اینکه نامه ز سردم نهان / سوی بو هریره کتابی روان
که دانی ز فرموده بو تراب / شد کشته عثمان خراب
بجوی خواهش عزم سرجان / از آن نصرت [illegible]
اگر رنجیده سازی تو ما را / سوی صاحب تاج و گنج و درم
بکشور ترا امن و ساز دهم / بهر ملک خواهی امارت دهم
همانندم جایزت سپرده کتاب / که سوی بنده برکه بشتاب
چو قاصد بشهر مدینه رسید / شد آن جاهل تیره دل را بدید
چو آن نامه را بو هریره بخواند / شب تیره خود را بدانسو رساند
بشام آمد آن جاهل بد نهاد / زنازاده را از مقدس شکست داد
گرانمایه خلعت نمودش بجز / نهادش کلاه مرصع بسر
بدادش دو صد استر تیز گام / مرصع سراپای زین و لجام
دگرباره اکرام کردش بسی / زهر مال انعام کردش بسی
پر آن دیو زاد شیاطین نظام / بامر خلافت نمودش سلام
بگفتش تو باشی امیر ار شود / خلافت ز عثمان بامیر رسید
پس از جعل آن زشت روی خبیث / بسی وضع کرد از پیمبر حدیث
بیفکند دل از ابلهان طمع / ز گردن برآورد طوق ورع
از آن کرد نقل از پیمبر دروغ / که شمع ملامت نتابد فروغ

فی الموعظة

دلا دور باش از مقام طمع / کنی چند مستی ز جام طمع
طمع می کند مرد را روسیاه / سفید است بر صبح صادق گواه
ببین گر بود عشرت روزگار / بجز هفته بیست لیل و نهار
چه عشرت نماید به همره کجی / چو شبنم که بر گل فشاند دمی
خدایا بیامرز عصیان من / ز شیطان نگهدار ایمان من
کرا نامه تیره جاکه ملولا کند / بآل پیمبر تولا کند

داستان رایت افراختن همدان شیرجگر بعزم رزم ازدیان شقاوت اثر و مبارزت شیر بیشه پهلوانی سعید بن قیس همدانی و جانفشانی شجاع امین عبدالله بن حصین پاکدین

طراز تن پیکر این سخن / چنین نغمه گسترده در انجمن
که چون یوسف مهر تدبیر / ز ماهی بشهر فیر آورد سر
امیر امم پادشاه جهان / سپهدار عصمت امام زمان
بفرمود تا باند در دشت کین / ز بیشه درآیند شیران کین
یلان قبایل برون آمدند / بر اسبان تازی که بر زدند
نهنگان رزم آور پیلتن / پلنگان خونخوار لشکرشکن
چو جوشن بفولاد پنهان شدند / ز کین همچو آتش فروزان شدند
برآمد که با نک شیران / کزان رنگ از رخ پیر کیوان شکست
برآمد چنان گرد از پهن دشت / که چرخ هوا قید خاک گشت
بهم خورد از ناله کوس جنگ / بمیدان صف شیر و خیل پلنگ
دلیران همدان بجوش آمدند / چو بر دشمنان در خروش آمدند
شد از ناله نای روین سیا / دل چرخ همچون سنگ سیا
گشودند چون زلف حور ارم / زباد صبا شقه های علم
سعید بن قیس شجاعت نشان / ثنا گفت کای پادشاه جهان
دلت خرم و خاطرت شاد باد / ز مهرت دلم دایم آباد باد
بفرما که گردان همدانیان / برانند شمشیرها از میان
بگفتا شما دوستدار منید / بمیدان دشمن حصار منید
سعید دلاور چو بر دشمنان / خروشید کای خیل همدانیان
برد هر که در عرصه رزم رنج / بیابد ز فردوس جاوید گنج
ز غیرت بیاگر سر را درد نیست / ز خلق جهان نام او مرد نیست
نماید در جنگ شیر دلیر / بکوشید در رزم مانند شیر
دگر باره از آن دلیران بیست / صف رزم چون سد فولاد بست
شتابند مردان به پهلوی هم / پریشان نمودند زلف علم
ستادند مانند روباه پیر / باستاد در عرصه دار و گیر
بفرمود تا طرقهای علم / گشودند مانند دیو دژم
نفیر از چنان کرد آهنگ تا / که سازند خیل ازد کارزار
بلند علم خیل ازد فوج فوج / چو دریا ز طوفان گرفتند موج
بجوشید آن لشکر بی شمار / پی رزم کردند در کارزار

دگر جوش زد عرصه کارزار / ز رویینه خم شد نوا آشکار
زبس گرد برخاست تا آسمان / زمینی بنا گشت در آسمان
کشیدند مردان گلگون سوار / چو دیوار آهن صف کارزار
برانگیختند از صف شامیان / ز جانوشی رزم را ازدیان
دلیران همدان چو شیر و پلنگ / جهانیدند بور و کمیت و کرنگ
همه دست بر تیغ و زوبین زدند / چو آتش بخیل بلا هیمن زدند
سپهبد سعید بن قیس شجاع / درفش همایون بباد ارتفاع
ز قلب اندر آمد خروشان بصف / چو بر دشمنان بر لب آورده کف
جهانید عبدالله بن حصین / چو شیر آن دلاور بمیدان کین
ز گرد سپه خیره شد چشم ماه / بجوشید بر هم دو بحر سپاه
فروزنده شد آتش کارزار / هوا چون زمین شد ز گرد و غبار
بهم اندر و صف لشکر شتاب / عنانهای شبدیز دادند تاب
بمیدان کشیدی که چون سیل کوه / نبرد آوران زین سپهر بود
ز شست دلیران فولاد چنگ / هوا شد نیستان ز تیر خدنگ
ببارید چون ابر گرد سیاه / ز شمشیر آتشبار آوردگاه
همه دلیران بمیدان کین / فرو ریخت مغز یلان بر زمین
ز فریاد کوس و صوت یلان / بلرزید چون دشت محشر جهان

غلبه ازدیان لعین بر همدانیان اخلاص آیین

گرازان ازدی ز زور و غرور / بپیران همدان نمودند زور
دلیران همدان پیاده شدند / چو دیوار آهن ستاده شدند
گشودند از هر خدنگی شست / ز دشمن چو تیر قضا صاف جست
ببارید باران تیر جدل / دگر دشت شد نیستان اجل
کمان از کمین زد چو تیر خطا / دو کرد آسمان تیر ابدالجفا
عقاب خدنگی که پر کرد بان / بکرد آشیان در دل رزم جان
شد از تیرباران همدانیان / پراکنده احزاب عثمانیان

شهادت عبدالله حصین اخلاص آیین

بکشتند گردان بر اسب سوار / بجولان درآمد سنانها چو مار
ز هر سو بعثمانیان تاختند / بمرد و اسبان آتش انداختند
دلیرانه عبدالله بن حصین / جهانید رخش سیاه آهنین
بیفکند ده کس ز شمشیر کین / وطن کرد آخر بخلد برین
رسیدند چون برق همدانیان / فتادند چون سیل بر ازدیان
چو شیران جنگی بر آورده کف / چو سیلاب کندند بنیاد صف
صف قلب را چون ز هم بشکنند / چپ و راست را هم ز هم بشکنند
برانگیخت توسن سعید دلیر / ببوی زنازاده مانند شیر
نخستین بشمشیر الماس گون / علم با علمدار شد سرنگون
بیفکند آن پور دل شیر جنگ / بقصد زنازاده تیزی خدنگ
سپاهش نمودند خود را سپر / گریزان شد آن کافر بدگهر
سمند آد چون شیر بر روی / زنازاده خود را بخیمه فکند

بنزدیک خیمه عصام و لبید … برانگیخت چون سیل بر سعید
برافراخت شمشیر آیینه تاب … عنان از اسپ کرد و بنکین رکاب

عصام بداختر بشمشیر تیز … نمودی بیان تند دلاور ستیز
بگفتا ابی ان افروختی … بلا از این شمشیر کین سوختی

منم پیل مست و هزبر دمان … هم او ورد من نیست شیر ژیان
نداری تو یارای کین خواستن … نظر کن بشمشیر جانکاه من

بخندید و گفتا سعید دلیر … کای دیو سیمای سلطان ضمیر
نه از عقل داری دل انجمن … نه در رزم داری تن تهمتن

نیازد بمیدان رزم پلنگ … کر بنحد تیغ برد دم نهنگ
بکین بر نمودند حمله بخشم … پر از خشم بدها چو دیو دژم

سعید دلاور سنانش کشید … بزد بر بر ناف ابن لبید
ربودش ز زین بر نگار و زدش … بر افراختش بر سپهر اثیر

بزد بر سر پر دلی در نبرد … کزان کرد دور السلطان کرد
بیک طعن بر دو وزیر شیر … نمودند ماوی بدبس المصیر

بحمله شیران هم آن زمان … شکستند بر هم صف اندرتبان
ز خون دلیران سیاه کین … شد به عل لعل روی زمین

زتن تن ز مرکب نگون سار گشت … ز کشته همه دشت یکسار گشت
شنیدم که از تیغ هم اینها … بیفتاد بر خاک نحس جوان

چو کردان برافراخت سر سنان … شد از تنک زد بر فلک بار کار
پلنگان ز سبزتان کشیدند دست … در ایوان نشستند چون شیر مست

شد از لشکر دین بحکم امیر … اسیر طلایه سعید دلیر

داخل شدن ابلیس نابکار بمجلس نازاده دیو سار

روایت شنیدم من از بیهقی … که گفته است از ابن هند شقی
کم روز در ایوان خود جای داشت … نفوس خلایق بدل بستگاشت

کهن پیر بر صورت اهرمن … در آن روز شد داخل انجمن
سراپای پوشیده رخت سیاه … نهاده ابر سر چو زنگی کلاه

سیه روی و بد باطن و تیره رای … بپرسید ابلیس سر تا بپا
ولی بود ابلیس آن رو سیاه … که بنخواست او را براند ز راه

بلا بر خلافت نمودش سلام … بگفتا مرا شیخ نجدی است نام
چو عثمان بشد کشته در انجمن … شدم بر پی نامه زن شهر من

صبا چون برفتم بعد اضطراب … ز بهر عزا بود در پوشش سواب
ز بیک لطمه خستی بگفتار من … که بیهوش کشتم در آن انجمن

کر جانی که بابد تو را تهنیت … ز عثمان خواستی هی تعزیت
مرا گشت حاصل یقین جلی … که شد کشته عثمان بحکم علی

بیا از و مرا بود اگر زور و تاب … همی کردمی رزم با بوتراب
فما لحظه آن پیر تیره روان … نهان گشت از دیده مردمان

بجستند او را ز هر سو بسی … ندادند نام را اختر کسی

داستان علم افراختن انصار شجاعت آیین

و مبارزت نمودن با ضبیان شقاوت قرین
و شهادت عتبة بن جویه اخلاص مکان
بشمشیر حجر بن ثوران و قتل آن ستمگر بتیغ آن پهلوان

یقین شد ذ آن روز بر خاص و عام … که باشد ز نازاده با دیو رام
بده ساقی از می مرا ساغری … که تیغ زبان را دهم جوهری
که تا نام جو پور سود کرد دش … فروزد ز مهر علی گوهرش

منور شود این کاخ بهجت اساس … ببین تا نهاد از معانی اساس
که چون صبح خورشید نور جهان … عیان کرد اینگونه خاوران

شه کشور دین امام مبین … وصی امین شه مشفقین
بفرمود سردار رزم آزمای … برانید چون کوه آهن ز جای

بکشتند مردان هیجای کین … نهادند برابرش رزم زین
بنفشه شمشیر المار فام … نشستند بر ابرش تیز کام

شد از ناله کوس رزم آزما … جوانش که از باد خیزد ز جا
بجوشید صحرای شیر و پلنگ … نمودند آهنگ میدان جنگ

بلرزید از بانگ شیران سپهر … بزد بوسه بر ماه منجوق مهر
سپر در پس پشت جنگ آوران … چو ابری که از کوه گردد عیان

زمین موج دریای لشکر گرفت … همه دشت از فوج لشکر گرفت
ز آهن قبا یان بمیدان کار … بشد عرصه رزم آهن حصار

دگر شد فضای هوا از غبار … بکردار ایوان بیلی حصار
از آن سو ز نازاده دلیر زکین … بفرمود بر رخش بستند زین

شد از کاو دم بانگ کفر آشکار … علم گشت ز ایلاک کبر آشکار
گروه از بکنج لباس و زره کف … بیاورد شیران کشیدند صف

عتبة بن جوین سپهر کیر … ز رخش دلیری بیامد بزیر
ثنا گفت نزد شه اولیا … که ای سرور خواهم کنم جان فدا

بفرمود شاه هدایت سرشت … شنانت شنیدست بوی بهشت
بزن بر صف فاسطین خویش را … مکان ده بخلد برین خویش را

برآمد بجا اسعادت پذیر … بغرید پلنگ و بنیروی شیر
صف آراست با انصار الخلاص کیش … که باید غدا کرد جانهای خویش

مرا آرزوی شهادت بود … شهادت ز اهل سعادت بود
توام همره و شهد من گشته تلخ … کنون خورم ز شهد من کشته تلخ

درختان پربار باغ اسد … شود خشک از تند باد اجل
شهیدم نکردید میدان جوان … بیفتد بمیرد چو شیر ژیان

کنون آرزوی شهادت کنید … در این راه با من رفاقت کنید
برآورد و بن داشت آنش کیر … عبید الله عوف ایمان پذیر

بگفتند ما از نجات و سپاه … رضای تو خواهیم در گاه تباه
دلیران انصار دیر آزمسیله … جهانند بر عرصه رزمگاه

زنامی یکه فوج ضبیان … دو ید ندبر خیل ایمانیان
دو دریای مواج بر اختاد … خروشان چو سیلاب اندر کنار

بهم رزم بستند با تیغ تیز ٭ بشد گرم هنگامهٔ رستخیز ٭ بلرزید از آواز هندی درا ٭ دلا جنگجویان رزم آزمای
ز غریدن کوس و از سپاه ٭ خروش سواران بر آمد بماه ٭ علمها در آن منظر لاجورد ٭ نمودی چو خورشید از ابر گرد
رسیدند با تیغ بر یکدگر ٭ ببارید از ابر شمشیر سر ٭ بهر سو قیامت ز گرز گران ٭ صدا کرد چون تیغ آهنگران
چو بگسسته شد نیزه‌ها تا سنان ٭ بپوشید از سقف فیروزه رنگ ٭ بر آمد ز باران تیر خدنگ ٭ ز پیکان پیکان نهال اجل
کشیدند سر و بال گردان بجم ٭ کمند دلیران ببام عدم ٭ ز جولان اسپان رزم آزما ٭ بنالید گاو زمین زیر پای
ز بس نیزه گلگون شد رزمگاه ٭ پر از تیغ شد عرصهٔ جنگگاه ٭ ز شمشیر عتبه در آن کارزار ٭ بسوی عدم رفت هیجا سوار
گهی از سنان گهی از کمند ٭ بسی خصم را از تکاور فکند ٭ گرفتند اطراف او صف بصف ٭ بشمشیر و گرز و خدنگ و سنان
ز بس زخم بر داشت اعضای او ٭ بشد گلبن گل سراپای او ٭ چنین پور ثوران بگاه ستیز ٭ سوی عتبه انداخت شمشیر تیز
بپیچید لختی که سنان تا بلند ٭ بپیچید عتبه از آن نابکار ٭ بزد تیغ از خشم بر گردنش ٭ که افتاد بر خاک میدان تنش
بیفتاد عتبه ز زین بر زمین ٭ روانش گشت سوی خلد برین

قتل عمر بن بکر نابکار بدست عبد الله بن جوید نامدار

عبید الله شیر با تیغ تیز ٭ بر انگیخت از شاه باد رستخیز ٭ بیفکند با تیغ کین ده نفر ٭ گرفت آن زمان نیزه آن پر هنر
بیکسوی عمر بن بکر شریر ٭ بسوی عبید الله آمد دلیر ٭ عبید الله از خشم شد کینه‌جوی ٭ بنیزه بر آن زد مجو گرد روی
چو شیری عمر بن بالب زد عدو ٭ بپرواز شد ناوک از دو روی ٭ سنانش بر سینه‌اش سر بدکرد ٭ بر انگیخت چون باد رخش نبرد
ز پهلوش زد بن و زد بر زمین ٭ نمودش وطن اسفل سافلین

شهادت عبد الله نامدار از تیر باران اشرار

پر از خشم زد بر صف قلبگاه ٭ ز هم ریخت بنیان قلب سپاه ٭ بیفکند ده تن ز رزم آوران ٭ زنان از دما ز بیم شد ناتوان
بلرزید در آمد سراپای او ٭ بپاشید از آن زخم اعضای او ٭ بفرمود تا لشکر بیکران ٭ گشایند یکبار سویش عنان
گرفتند لشکر کمانها بدست ٭ بسویش گشودند یکبار شست ٭ میان عبید الله پر هنر ٭ چو شهباز گشتی بر آورد پر
ز بس زخم بر داشت آن پهلوان ٭ نمودی تنش گلبن ارغوان ٭ چو فواره جوشید خون از تنش ٭ خم باده گردید پیراهنش
نمایان چو بر جبینش بلند ٭ که کردند مردان چنین تیر خدنگ ٭ بصد جوسنان مردان نامجی ٭ چو شهباز نام ...

زبس

زبس ریخت خون از تنش بر زمین ٭ زد سنگش بیفتاد شمشیر کین ٭ سیه روی از عتبه شیطان ضمیر ٭ بر و بین مار کین ببست دلیر
بیفتاد از رخش آن گرد راد ٭ برضوان جنت روان را بداد

شهادت عوف بن جویه خلاص قرین در میدان کین

بر آشفت عوف دلاور چو شیر ٭ بزد بر صف خصم همچون هژبر ٭ بیفکند چون پانزده کس ز زین ٭ وطن کرده در باغ خلد برین
سیه روی ابن ز بدگوهر شست ٭ که بر سینهٔ عوف تا پر نشست

مبارزت نفس رسول انام و شکست شیاطین شام

بر انگیخت دلدل امام مبین ٭ بشمشیر زد بر صف قاسطین ٭ بیک لحظه از ضرب تیغ دو دم ٭ بهم ضبنه از لخت بر روی هم
ز ابر دم تیغ بر اشقیا ٭ ببارید آتش در آوردگاه ٭ شهنشاه چون رزم آغاز کرد ٭ زرنگ فلک رنگ پرواز کرد
کشیدند چو تکبیر در کارزار ٭ بلرزید از هیبتش روزگار ٭ فرو بست در صحن میدان اجل ٭ ز زلزال اجل زاتر آید دهل
بهر حمله سلطان عصمت سرشت ٭ فرو ریختی کشته بر روی دشت ٭ گرفتی عمود گران چون بدست ٭ سر و سینه‌ها بر شکم می‌نشست
چو برق جهانسوز با تیغ کین ٭ بسر چون زدی در گذشتی ز زین ٭ سنانش بسر خصم ثعبان ز بیم ٭ شدی کارگر چون عصای کلیم
بگردن چو تیغش حمایل شدی ٭ سر خصم در خاک منزل شدی ٭ زدی برق تیغش بوقت جدل ٭ که از تنگ ماهی زدی زیر بغل
گذشتی خدنگش شده کامیاب ٭ ز خیل شیاطین چو تیر شهاب ٭ مخالف ز ترس حیدر دل شدند ٭ گریزان ز دشت پریشان شدند
ز هر سو دلیران انصار دین ٭ نهادند بر ضیغمان تیغ کین ٭ ز شمشیر خونریز مردان دین ٭ بیفتاد رایات ارباب کین
بغلطید در خون بد ستیز ٭ هزاران ز بنی ضبه از تیغ تیز ٭ چو کرد این بدین یوسف خاوران ٭ بزندان کنعان مغرب نهان
دلیران ز میدان کین آمدند ٭ بپابوس سلطان دین آمدند

موعظه در بیان آنکه دنیا فانیست و راحت و محنت این سرا دار فانیست

طلایه روان شد بدشت اجل ٭ بغربان شد قیس بن سعد بل
تن آدمی هست شکل قفس ٭ گشوده در و روح بال قفس ٭ کند عندلیب آشیان در چمن ٭ نسازد فضای قفس او وطن
تن از آتش و آب و خاک و باد ٭ ولی مرغ روحت ز قدس نژاد ٭ بود مسکنش منظر قدسیان ٭ نسازد بویران تن آشیان
بود دانه او ز نور شرف ٭ نبندش تو چون خر بآب و علف ٭ دمی تا نمانی چو ذکر خدا ٭ سوی قدس گردد تر اه نما
ز آب علف کی چون بود دانه‌اش ٭ بپا کاه باشد چو خر خانه‌اش

داستان رایت افراختن انصار ظفر فرجام

چو مادام کز نقش پرده شود / بطبع آدمی کمتر از خر شود
بدم مطرب از ناله گرم بین / زکفتمه بر جام اثر بر زنت
که چون کلک ناسخ نوا سر کند / بهر پرده زدن مدح حیدر کند

بعزم نبرد و استیصال ملاعین شام و مشتبه شدن بکر بن عمر فزاری در نظر قیس بن سعد انصاری بمعاویه بدرو و قتل آن ملعون

تو بپسند کین نامه بنیاد کرد / ازین داستان ایچ بنیاد کرد
که چون صبح سلطان مهر منیر / برآمد بر ایوان چرخ اثیر
جهان کرد شاه عالی جناب / امام امم سرور کامیاب
بفرمود تا سرفرازان دین / حمایل نمایند شمشیر کین
دگر جوشن بر داشتند دست برد / ز شیران جنگی یلان مرد
بر جوش شجاعت همه بر زدند / چو ابروی مردانگی چین زدند
همه دست شد پر هنر بو پلنگ / برافلاک آوا ز شیران جنگ
علم سر بکردون بکردان کشید / درفش ظفر سر بکیوان کشید
ز آواز کوس و خروش سوار / بلرزید کهسار سیماب وار
چو بر خواست از نای رویین خروش / بیامد زمین همچو دریا بجوش
برانگیخت قیس بن سعد دلیر / ثنا گفت بر داور کبیر
که بادا فدای تو جان همه / نثار رهت جان انصاریان
سر دشمنان توای پادشاه / بخواهم ز شمشیر سازم جدا
بفرمود سلطان خیبرگشا / شما را رفیق است عون خدا
پر از شوق آن پهلوان زمان / ندا کرد بر خیل انصاریان
که ای جنگجویان دشمن شکار / نمایید جان در ره دین نثار
جگرها ز دعوی صد حلقه موی / نکردانند از تیر و شمشیر روی
نباید ز مردان نبرد کزاف / بیاید بر او زد تیغ از غلاف
زیکدست و یکدل همه اهل جنگ / نترسند چون نعره خواهد پلنگ
علم بر گرفتند انصاریان / بجانند مرکب چو سیل دمان
دگر ناله کوس شد بر سپهر / درفش ظفر شد عماری مهر
رسیدند شیران بزخم صف / چو ببر دمان بر لب آورده کف
امام امم سرور کاینات / فروزنده در قلب چون آفتاب
از آن سو نتازاده نادرست / بفرمود بستند صفها نخست
بکفتا شجاعان اهل ضلال / کشندانه بنا از تیغ جدال
گر از آن شامی بجوش آمدند / چو خیل سگان در خروش آمدند
ملاعین بر اسپان مصر نژاد / خروشند چون لشکر قوم عاد
شد از نای رویی و از کوس جنگ / کمر بر چو شهباز و روبه پلنگ
ز بر ناله کوس روز لاوران / چو سیماب لرزید کوه گران
بجنباد از ناله کوس جنگ / ز زلزل بیابان سیماب رنگ
علمها برافراختند هر گروه / زهر سوی بستند صفها چو کوه
دو صف شد چنان سد سکندری / علمها بسوی فلک سر کشید

سپهدار قیس بن سعد از کمین / برانگیخت از خشم گلگون کین
سمند سبکخیز دریا خروش / برآمد چو برق از شرر شعله پوش
بر کرد خفتان ز فولاد ناب / درخشنده چون جوشن آفتاب
ببر خود سیم و فولاد رخت / بمیدان روان گشت فیروز بخت
بهنگام کین بود آن نامدار / گهی تیغ زن گاه نیزه گذار
بر پشت او پهلوانان جنگ / بمیدان جهانند بور و کرنگ
برانگیخت از صف شامی سپاه / ز جا بکر بن عمر و حرب شاه
جهانگرد رخشی در آن دشت خواه / سبک سیر کوهی بپوشش بسان
ز خود و زره پیکر آراسته / چو شمشیر از کوه آراسته
قوی جثه چون دیو شیطان سرشت / چو عفریت بدخوی بدکار زشت
ز دنبال او دیگر آن نابکار / بکف جمله شمشیر گوهر نگار
بیکبار در رزم کین تاختند / ز کین گرز و نیزه برافراختند
بجنبید از عزم کوه تاب / چو سیماب گشتا و هامون زجا
سپاه عراق و ملاعین شام / کشودند بر جانب هم لجام
سپاه شیاطین بپیش آمدند / ولی دشمن جان خویش آمدند
ز جا پیش رفتند و از جا شدند / ز جمعیت آخر پریشان شدند
رسیدند بر هم دلیران کین / بلرزید از رزم اسبان زمین
بر آواز آمد بصحرای جنگ / زهر سو عقابان تیر خدنگ
بزد برق تیغ از نشیب و فراز / بجوی برزدشت سنانها دراز
کشودند از خشم تیغ و سپر / سنان راست بر سینه یکدگر
کسی کو که افکند رزم از زمان / بیفکند رزم آور پیلتن
هر قه دلیران رستم شکوه / بیابرید از گرز البرز کوه
ولی بکر بن عمرو از خشم خود / بصورت شبیه زنا زاده بود
بدیدش چو از دور قیس دلیر / تو گفتی معاویه است آن شریر
بزد بانک بر بکر مانند شیر / برانگیخت ابلق بصد دار و گیر
سلامی که ای جاهل تیره را / چه پیچی همی از رجال خدا
تو هستی شقی و لعین و طلیق / نباشی تا مرحله به حقیق
بباید تو را گشت در نام خاص / تو از قتل عثمان بخواهی قصاص
منم بنده نفس خیرالانام / که از طاعتش دهر دارد نظام
امامی که در طاعت کردگار / ملایک بمهرش کنند افتخار
علی هادی امت مصطفا / علی ولی الله عزیز اوصیا
کنون روز بازی تو سازم سیاه / بمیرت تو کرپان کنم ابر سیاه
برآشفت بکر و برآمد زجا / سوی قیس شد جاهل تیره را
نظر کرد قیس یل او را شناخت / بشمشیر از کین بقتلش بتاخت
بزد آنچنان تیغ بر گردنش / که افتاد در خاک سیر تنش
ز قتلش بیی گشت خورسند آن سعید / گریزان شدند ابن هند پلید
نظر کرد بر جانب قلبگاه / بدیدش شناده بقلب سپاه

مجروح شد ابن هند شریر از شمشیر هاشم بن زهیر

ز انصار بان هاشم بن عمیر — چنین گفت با قنبر کامیر کبیر — بنازم سگ ابن هند لعین — شوم کشته اندازش بازرین
بر آنکه آتش بر قلبگاه — فرو ریختند هم بنای سپاه — بتیغ یمانی سپه را براند — بسوی زنازاده خود را رساند
بپیچید از پیش هاشم عنان — چو شیر از پیش تاختن پهلوان — بکینش بینداخت چنچ جدل — نیامد زنازاده را بر کفل
سر نیش بشد اندکی زخمدار — بخیمه گریز افتادن نابکار — دگر از غضب تاخت هاشم چو شیر — بشد داخل خیمه آن شیر گیر
زمیش زنازاده بدگهر — برون جست از خیمه بی سپر — جهانید هاشم چو شیر عرین — که خونش بریزد بشمشیر کین
چو راهش گرفتند از مردم او — بزد خویش را بر سپاه گران

قتل صهیب بن ثوبان بشمشیر هاشم پهلوان

صهیب بن ثوبان کندی نژاد — بزد پای بر ابرش دیو زاد — بهاشم رسید آن پلید لعین — بغرید هاشم چو شیر عرین
گرفته بکف هر دو شمشیر تیز — علم کرد شمشیر هاشم بن — بزد هاشم تیغ چون شیر عرین — بدو نیم صهیب پلید لعین
که دید شکافت ز مغفر تا شکم — بیفتاد ملعون چو دیو دژم

شکست سپاه شام از صدمات دلیران اسلام

چو نبرد مان هاشم نامدار — بزد باز بر قلب اعدای کار — بشمشیر چون شیر بشتافتند — سپه را بر وی هم انداختند
شنیدم که آن پهلو نامدار — بیفگند بر خاک بیجیسوا — ز بس کشته از خرمن برکون — همه دشت گردید دریای خون
ز شمشیر هاشم نگون شد علم — پراگنده شد خیل دیو دژم — ز تیغ دلیران انصار بان — بشد کشته هفصد تن از شامیان
شه زنان دیگر جهان کرد شد — رخ خسرو خاور از درد شد — پلنگان رزمی و شیران جنگ — کشیدند از توسن جنگ تنگ
طلایه با بن مطاع منیع — روانکشت عمران بن ربیع

موعظه در عدم بقای دنیای فانی و ضمنی فی اثنای ایجاد

جهان را چنین است آیین و کیش — که گاهی بود نوش و گاهی نیش — عروس جهان را وفا کار نیست — بخلقش بغیر از جفا کار نیست
وفا نیست کار این دلارام را — مکن تلخ از شهد او کام را — چو کس عشق با زد با برق غیر — در آخر ندارد بغیر از فسوس
ز غفلت شود کار افسانه تنها — که هر دم کند نامه خود سیاه — ز پیری بگردید به موت ضعیف — ز تو بد نگر دید بد روی ضعیف
سفید ست موی تو چون یافت جاه — از ین صبح گردید روی سیاه

داستان رایات فراختن کندبان لشکر ظفر قرین باستیصال لشکر مذلت اثر قاسطین و کریز

قدم که نهم شعر [illegible] فرود — [illegible] که ان حلقه چو گشت [illegible] فرود

الهی بانوار اثنی عشر — اماما ن دین بهتر بن بشر

سفیان بن ربیع کندی پلید در دشت برادرش عمران بن ربیع سعید و رهائی آیند فرجام باذن امام

بنا بخ [illegible] چند کن نمای — زبانش بمدح علی برکشای
طراز نده داستان کهن — که از شرح چنین آورده در سخن — که چون کشت این یوسف گلعذار — ز زندان مطهر سپهر آشکار
علی ولی پادشاه امین — امیر جهان نخل امام مبین — بفرمود زیبا الخلاص تمام — بیا راز نده اسباب کین بد تمام
دگر بحر اخضر در آمد بجوش — برآمد ز خیل نهنگان خروش — دگر ره دلیران فولاد چنگ — کشیدند افغان چو شیر و پلنگ
بلادن بر مبادا ز کین زدند — باکبان بر نام او وی [illegible] زدند — علمهای سرخ و بنفش و سفید — سوی چرخ اطلس دگر سر کشید
برآورد کوس زور آواز شیر — طپیدند در آمد بچرخ اثیر — زبانک شتولن الهو شتاب — بشد زهره شیر در بیشه آب
کشیدند صف باز مردم او — لوای ظفر تافت بر آسمان — زنازاده پوشید اسباب جنگ — چو روبه نهان شد بحبر پلنگ
سپاهش چو گرگان نجم کراز — زکین روبینا نهاده نیاز — بر افلاک شد کونه کونه درفش — ز هر رنگ سرخ و کبود و بنفش
ز شامی بر انگیخت شبدیز کین — تجاعی ستمکر چو دیو لعین — ز خیل عراقی طلبکرد مرد — که با وی بگردد بدشت نبرد
بر انگیخت عمران ابن ربیع — چو برق بران رخش دشت وسیع — ز بس بود در خود و جوشن نهان — بجز چشمهاش نگشت عیان
رسیدند بر هم چو خوک و پلنگ — بتین نمودند آهنگ جنگ — کشید از کفش تیغ عمران شیر — ز بالای مرکب فکندش بزیر
پیاده شد از رخش چون شیر مست — غضبناک بر سینه او نشست — چو از خشم برداشت خودش ز سر — برو برادر افتادش نظر
ور آن نام سفیان ابن ربیع — که در خیل بودش مکان رفیع — بکفتش کاینجا اهل زشت کیش — نکردی چرا رحم بر جان خویش
زنازاده را کرده بر خود امام — کرداده [illegible] بدست شیطان زمام — نمانی توانم دهی زر و ان — که باشد علی مقتدای جهان
علی مصطفی کو هم اصطفاست — علی اعلم امت مصطفاست — بقرآن علی آیه رحمت است — وجودش با اهل جهان حجت است
علی اسبق و اکرم و اقدم است — علی اشرف و افضل و اعلم است — چو سفیان ز عمران شنید این کلام — بگفتا چنین است ای نیکنام
ولی دیو دو شغل ببرد جاه — دلم را نمود است تاروسیاه — از و چون بسر افسر زر نهم — بیاد اش احسان او سر دهم
بفرمان کشند اهل عراق — چرا سر بتن بری ز اهل نفاق — ببر سر بخواری بدانهم تنش را — [illegible] منت [illegible] خصم [illegible] کیش را

یکی کشت ای بزد لعین پر … چو باشد برادر تو دارد پست
صد از دشمنان کین نامدار … براوان بسر لطف بنت گذار
نگه دید سفیان سعادتمند

قتل عمرو بن حصین شکستن لعین بدست سعید شجاع ابن

ازو دست برداشت عمر اشتر
برانگیخت عفر نیز از شامیان … زنجا همچو دیو دژم ماده یان
قوی هیکل و جاهل و بدنهاد … بتن همچو کوه و دگر همچو مور
چو دیو دژم خیره و تیره فام … منافق ز بغض علی ناتمام
ستم کیش عمرو حصین نجس … سپهدار ز فرق شکستگی
منم آنکه باشد به میدان جنگ … مرا بازوی شیر و چنگ پلنگ
بیا تا بچه آورد مرد نبرد … که سازم زمین را ز خونت خضاب
بغرید سلطان دین تا سعید … کنند روی بر دژم عمرو پلید
برانگیخت ابرش بکردار شیر … سعید نبرد آور شیرگیر
بزد بانگ از کین بعمر لعین … بگفتش که ای کبر ابلیس دین
بنید ای مرد نادان دلیر آمدی … همانا که از عمر سیر آمدی
بر آشفت عمرو از کلام سعید … برآورد تیر و کمان آن پلید
سعید دلاور چو تیر دمان … ز قربان برآورد چاچی کمان
خدنگی برآورد جوشن شکاف … که بیخت از تیری ز کوه قاف
چو باشست تیر ز هم وا ز شست … چو مرغ اجل تیر پروار گشت
به پهلوی آن بد منظر نشست

صفت کارزار شاه دلدل سوار با زنادقه ناپاک

کمندر کرد و بر خاک تیره نشست
بحکم زنادقه خیل کران … عنان از نهیب تکاور زنان
چو کره ناد غو غو سگان بر زد … کشیدند هو هو بلیکان نبرد
سلک و شیر بر یکدگر تاختند … بهم کفر و ایمان بر انگیختند
بهم ریختند آن دو محشر شکوه … بلرزید بر خویش هامون و کوه
برقص اندر آمد در ابر ماه … علمهای زرد و بنفش و سیاه
دگر ز غمام غبار زمین … ببارید از تیر باران کین
غو کوس رویین چنان زد نهیب … کز رفت از دل هر جنگی شکیب
ستون بست بر ابر از گرد میغ … چو نیسان ببارید باران تیغ
چو شهباز اعضای مرد کار … ز بیم دلیران بشد بال دار
بکرد دید بد سپهر فلاله … بدن ها شد از تیغ چون نامثال
بعضوی که پیکان تیری نشست … چو غنچه گل و بی گنج بنشکفت
ز بس ریخت خون تیغ الماس گون … بر زد خون چو یاقوت از خاک
بکردم ز شمشیر آتش شد

قتل خالد بن کرب لعین بذوالفقار بدست شاه

ببو کشند افتاد بی پا و سر
امام مبین شاه دلدل سوار … بکف تیز و بر کرد ذوالفقار
همه ذوالفقارش ز شوق مصاف … زدی شعله مانند برق از غلاف
چو شد جلوه گر توسن جاه او … ملک بال گسترده در راه او
ز شمشیر آن شاه خیبر کشا … فکندی همی بر دو ار از نا ز پا

ذیل

دلیری که خود را تهمتن شمرد … ز شمشیر خونریز او جان نبرد
نخست آنکه از خانه زین ربود … بیفکند بر آسمان کبود
چو کشتی نکو سا و از آسمانها … فکندی در وی صد وصه زر و زر
ز نامی سپه خالد بن کرب … ددی کینه جو بی سر و پا اتی
برانگیخت سوی شه دین سپاه … بشمشیر شاه بکرفت راه
بخالد بزد بانک شاه جهان … که ای بد به دین بکر تاسیده
بزد بر سر آن شقی ذوالفقار

حمله کردن شیر یزدان زنازاده را در میدان

که شد تا بر فرق از تیغ آن اشکال
بجولان در آمد کینه ساز داد … سوی زنازاده آواز داد
که ای ابر هیبت سقف و شعار … زمانی مبین المنزلای دار
چرا کشته کردید چندین سپاه … بیا تا بکوشیم در رزمگاه
زنازاده را ز بیم شاه ستبر … تو گفتی که رفت گرد از زمین مرک
نکرد کران مالک پهلوان

قتل عتبة بن عصام بدست مالک … خام

بمیدان در آمد چو شیر ژیان
ز اعدای دین عتبة بن عصام … به پیچید سوی شه دین تمام
چو مالک بدید آن پلید لعین … نمود استا هنک سلطان دین
خروشید از کین بر ابن عصام … که ای … سپه …
ز سیدم به شمشیر کین سوی تو … بیا لم بخاک سیه روی تو
ز کین عتبه مانند دیو دمان … برانگیخت سوی جهان پهلوان
که رفتش تهمتن بیک دست ریش … کشیدش بقوت بر زد یکی خویش
برافراخت بالای دستش ز زین … به پیش شهنشاه دین بر زمین
سر شیر را افکند آن پیل هوشمند … به پای سمند شهنشه فکند
بگفتش که جانم فدای تو باد … زبانهای عالم ثنای تو باد
ترا باید استاد زیر علم … که سازیم ما جان فدا دم به دم
شهنشاه برگشت بر قلب صف

شکست دادن دلیران دین بر اعدای پر کین

جهان پهلوان بر لب آورد کف
بجوشید از کین چو غرنده ابر … برانگیخت ابرش چو درنده ببر
بکرز کران سنگ خاراشکن … بیفکند بر خاک چندین بدن
عدی بن حاتم چو دیو دمان … بزد بر سپاه کران باستان
بهر کس که زد زین را در ربود … بیطغل ور انکو نسار کرد
ز یک سو شتید ابن قیس دلیر … بهم زد صف دشمنان همچو شیر
ز عمران ابن ربیع دلیر … صف حیدر بافت نقصان
ز شمشیر خونریز شیران مست … همه اینجوار بکر شکست
ز حیل مغار بیت شیطان نژاد … هزار از دگر از زان بمیدان فتاد
چو نقاش گردون علم بر کشید … خط شب بلوح عنبر کشید
دلیران ز میدان رزم آمدند … ز میدان با نوا بزم آمدند
ملا بد بروز روز برگشت کین

خواب دیدن … سلطان … اژدها …

عدی بن حاتم شجاع امین

شنیدم ز نازاده نابکار   چو برگشت از عرصه کارزار   در اندیشه شد ز غم خوار و زبون   سحرگاه از اندیشه خواب نبود
چنین دید در خواب آن نابکار   که برخاست ابری ز میدان کار   بر آن خیمه آن ابر بر لشکرش   ببارید باران خون بر سرش
بکف تیغ مالک پر از هنر   بگردید چون اژدهای دو سر   بجنبید سوی لشکر او دو تیر   همه لشکرش را بدم درکشید
چو بیدار شد آن پلید لعین   از آن صد منه دل دگر بر مطیع

داستان راست افراختن طاغیان شهر حکر
جلع و جمع قاسطین شقاوت اثر
و کشته شدن مفقد بن عتاب بد اباب
بشمشیر عدی بن حاتم غالب جناب

بیان کرد آن خواب بر ابن عاص   بگفتا نهان ساز از خاص و عام
بناساز آن مرد خوش کلام   بمن ده که افتاده ام در زحام
چو نا خوش بود زان نه جا   بمدح علی لب گشاید مدام
ز احوال صفین بصد فن بگو   نوشتند چنین نامه در کتاب   که چون کرد خورشید زرین تیغ   چو موسی تجلی ز طور افق
علی ولی سرور مؤمنین   وصی زکی افضل متقین   بفرمود تا سرفرازان خیل   کمرها ببندند تا تندخی
بنخچیر ابروی که بر خیبر زنند   بر اسبان نبرد آنکه بر زین نهند   چو کشتند برما دیار اهل سود   بر و از آمد ز میدان ز هر جا
همه در نبرد آوری کینه خواه   همه کار دیده ببهر رزمگاه   دگر تا الله کوس رزم شد بپاه   بجنبید منبر از جوش سپاه
درفش همایون بر اوج سپهر   درخشان شد چو مهر تابنده   عدی بن حاتم بر آمد بجا   دعا گفت بر شاه خیبر گشای
که باد ایلکام تو دنیا و دین   شود دایمت با ثریا قرین   ز سعد بیانت چو شیر ژیان   بر آرند چون تیغها از نیام
فدا تا نماید جانهای پاک   نداند بهر جنگ از زرک باک   ز رزم بیش شیر مردان طی   کمر بسته برجا فشانی چو نی
بگفتا شهنشاه دین که بلاف   خدا باد یار شما در مصاف   شهنشاه از و روز دشت کین   بفرمود بر زمین مخلصین
نمودند زین اسب خیر الانام   که او را نبی معجز کرده نام   بدو پیشتر نهادند زین براق   بر او راست کردند زهر اق
در آن روز بر مرز تحریم شد   ز زین گشت مانند مهر آشکار   نهاده به سر خود خیر البشر   در آورده درع پیمبر ببر
ببازوی خیبر گشا کمان   حمایل که با بدر کرده قران   نمودی سنان ابر کبیر   چو خط شعاعی ز مهر منیر
دم تیغش از آب اثر قرآن   شده جاری از اثر روان   ز خود و زره شاه با لجناح   درخشنده چون نور مهر از سحاب

ز رویش زدی شعله نور خدا   ز شادی فرح جان شوکت انبیا   قبایل کشیدند صفهای کین   علمها بر آمد بچرخ برین
ز صف نازاده آواز کوس   بر آمد بر ابن منظر ابن بوس   چو صف بست از لشکر و اصف ساز   غریو آن رسید تا چرخ و کران
نمودار شد خواب پیکر علم   شیاطین بسان نهنگ دژم   هوا گشت تاریک از غبار جدال   در و دشت شد کوه هامون جدال
صف پهلوانان زرین کمر   چو زنجیر در پهلوی یکدگر   بر انگیخت شامی نشد با شکوه   بمانند که لرزید صحرا و کوه
رجز خواند آن خسرو بحر و بر   نبی گفت الفاظ روشن گهر   چو آمد بجای آن سمند تاج بخش   عدی بن حاتم بر انگیخت رخش
ز شامی سپه مفقد بن عتاب   عنان از ابوی عدی داد تاب   بدشنام انکار پیچیده با   نبی گفت بر شاه دین ناسزا
چنان بر عدی تیغ زد بر دهان   که نصف سرش رفت بر آسمان

قتل خالد بن عثمان کندی بد بخت از تیغ عدی بن حاتم امین

دگر کفر و ایمان بهم بر بجستند   غبار اجل بر انگیختند   یلان از دو جانب نمودند با   بشمشیر بست اجل را در آ
کمند بر از چین ابرو باب کین   کشیدند تن بر دلان از زمین   سنانها بدست دلیران کار   چو نخل اجل برگ او درد بار
چنان تیر بارید در دشت جنگ   که شد مغز در استخوانها خدنگ   ز گرز گران استخوانها شکست   سر گردنان بر شکمها نشست
ز گلبانگ کوس و هیاهوی کین   بلرزید چون دشت محشر زمین   چو گلبن ز اعضا از رزم آزما   گل از خم شکفت سر تا بپا
دو لشکر فتادند بر یکدیگر   فشاندند ز تیغ آب شرر   ز شامی جوانی دگر از کنه   ز جا خالد ابن عثمان سمند
خدنگی به سوی عدی کند سست   که از دامن درع او صاف جست   بزد بانگ بر کای پهلوان دلیر   بکشتی ز شامی تیغ ز شیر
کنون من ز شمشیر آیینه فام   کشم از تو چون شیر انتقام   عدی گفت الله زکینه مرکب به پیش   که از ابر او زد و تیر ز کیش
چو شد فاق تیر آشنا با کمان   که از گرده از سینه بد گمان

قتل عثمان بن نمیر پلید بشمشیر عبید الله بن حجاج سعید

که آرزی ز اقوام ابن زبیر   ورا نام عثمان ابن نمیر   بر انگیخت از کینه رخش جدل   بعبید الله بن حجاج سیل
دو پر دل بیکدیگر انگیختند   بشمشیر با هم در آویختند   بزد ابن حجاج شمشیر کین   که انداخت سر از تنش بر زمین
چو شد تن بیک خاک تن لا جوش شاه   بگلزار فردوس کشتش مقام

مبارزت امام دین و قتل یعقوب بن یکبر لعین

شهنشاه دین رخش کین در الجهاد   ز میدان گر از کین زرا انه   بر او رد چون تند ذو الفقار از غلاف   بلرزید از هیبتش کوه قاف

بدشمن ز شمشیر آتش گهر   زدی شعله برقش ز نیلی کمر
بکردن زدی شاه چون ذوالفقار   نمودی سر از تن فراق اختیار
رساندی چو بر دوش تیغ ستیز   ببحثن ز زین نعل تیغ تیز
زدی بر کمر آتش آبگون   دو نیمه ز مرکب نمودی نگون
زکر زکرانش بمیدان جنگ   شدی نرم مغز هزبر و پلنگ
ربودی ز زین سر دلاستان   بقوت فکندی بر آسمان
چو بر کشتی از آسمان بر زمین   فکندی سه و چار کس را ز زین
ز یکسوی یعقوب ابن بکیر   سوی شاه آورد توسن بسیر
بشمشیر چون بر کشید ابن سعید   شهنشاه زد بانگ بر آن پلید
بزد تیغ بر دوش او بیدریغ   بیفکندش از پیکرش دست و تیغ
چنان بانگ زد شاه دین بر نهیب   برآمد [illegible]
بشمشیر کین شاه عالی جناب   زمینها روان کرد خون همچو آب
ز شمشیر خونریز آتش بار   روان گشت خون همچو سیل بهار

مشتعل شدن صف کارزار از بسیاری گرد و غبار

شنیدم چنان تیره شد رزمگاه   که هم را ندیدی دو لشکر سپاه
ز بسیاری گرد گردان یل   نمودند در صف گهها بدل
ز بس منقلب گشته صفهای کین   یمین شد یسار و یسار شد یمین
بهر سوی اشعث نمودی نگاه   ندیدی شهنشاه در قلبگاه
عنان گشت چون در دلش اضطراب   بهر سو جوانش نمودی شتاب
شهنشاه را در ربیعه بدید   بفریاد گفت ای امام سعید
تو باید که در قلب سازی مقام   که چشم سپه بر تو باشد مدام
نبودی تو قائم چو در قلبگاه   همه منقلب شد صفوف سپاه
کنون جانب قلب او رو شتا[ب]   که لشکر برآید از اضطراب
شهنشاه بر ربیعه بنصفت لجامت   بگفتا ابن ربیعه ار دست است
شهنشاه فرمود در رزمگاه   شد از گردها زیکه عالم سیاه
مرا این قوم را قلب بنیاد شتم   در این قوم رایت برافراشتم
ربیعه همه شیعیان منند   که در روز میدان مرا جوشنند

نصیحت امام کامیاب در نوشیدن آب به هنگام شتاب

طلب کرد آبی شه کامیاب   بیاوردند در رزم او مشک آب
پر از شیر و دستار خون کین   ز کف آب نوشید سلطان دین
بفرمود باید بگاه شتاب   ننوشد کسی هر گز از مشک آب

فرار معاویه نابکار از صدمات عدی بن حاتم نامدار

عدی ابن حاتم در آمد بجوش   ز خون همچو آتش شد سرخ پوش
برآورد تیغ یمانی بدست   بیکحمله صفهای بیحد شکست
بپیچید که از اسب شد سرنگون   ز مرکب در افتاد در خاک و خون
علمها ز شمشیر او با فتاد   شیاطین ز هم [illegible]
عدی همچو آتش ز غیرت بتفت   بشمشیر سوی زنازاده رفت
عنان را به پیچید سوی فرار   کریزان شد از تیغ مردان کار

بلاتن بر خیمه‌اش ریختند   غبار رقبا نیز برانگیختند
بیفتاد از لشکر او سوار   بشمشیر کین نقصد و چار
ز خون نوشته دریای زخار شد   ز کشته بیابان چو کهسار شد
جو شد چون خضر شاه سیار کار   بظلمات دریای مغرب نهان
نبرد آزمایان امیر کلاه   سوی خیمه رفتند از رزمگاه

سؤال معاویه از ابن عاص و جواب دادن از اخلاص

شنیدم ز نازاده دلیر که کین   چنین گفت با ابن عاص لعین
کدام از سؤالی علی را صواب   مرا از ره راستی گو جواب
از آنها که در انتظام امور   ز قول و ز فعل تو باید صدور
بگفتا ز دانش بگویم کلام   بجودی که نمک را نمایم حرام
بگفتا ابن هند آنکه در روز کار   شدی عازم قتل حیدر [illegible]
برزم چو شد جزم عزم علی   مرا حکم کردی برزم علی
ترا جزم کردیده بود ابر سخن   که در رزم بر زد علی چون من
بگفت ابن عاص ابن سعد او بجود   ولیکن ترا آن سعادت نبود
که حاصل ز قتل علی در ستیز   ثواب جهاد است در رستخیز
و گر میشوی کشته در دشت کین   مکان شهید است خلد برین
چو کشتن قرین سعادت بود   شدن کشته آخر شهادت بود
زنازاده زد قهقهه بر روی کین   که ای عمرو بدتر بود با لعین
کرا دانم که مقتول و قاتل بین   ندارد بغیر از جهنم وطن
بگفتا جز این نیز تو از سر کجی   ز کین تیغ بر کی چیند کسی
زنازاده گفتا از آن ابجدیم   که سالک شدند در زمینها عقیم

موعظه در حفظ آداب حیا و گذشتن از مقتضیات نفس هوا

بکیفی ندارد حیا چون کسی   ز اعمال کرده پشیمان بسی
ز روی که آب حیا می‌رود   ز رخساره رونق صفا می‌رود
حیا منبع چشمه آبروست   حیا مطلع صبح خلق نکوست
چو طبع کسی میل عصیان کند   حیات زمین لاابطغیان شود
چو از سر گذشتن مهیا شود   حیا همدم آغوش دریا شود

داستان رایت افراختن شجاعان لشکرشکن و دلاوران یمن و جانفشانی عار و زینانی ویکر قرن و کشته شدن رهام بن حبیب شیطان شعار بنیروی فلاخن ویکر قرین المقداد

گذشتند گاهی که از باده فی   بپرواز آید اهل نظر
با مطرب آهنگ را پیشه کن   می شوقم از ناله در شیشه کن
کز ناخن گشاید زبان سخن   بمدح شهنشاه خیبرشکن
ز خمهای اخبار در انجمن   چنین جوش برزد شرابی سخن
که چون صبح در قصر بلی طراز   قضا اطلس زرد کشتی دیاز
جهانسوز تیغ امیر جلی   سپهر فتوت علی ولی
بفرمود تا بکه نازان نمانه   نشیند بر اختر زرین لگام

بجوشید دریای لشکر زجا / درانداخت شد شور محشر بپا / نهادند زنهار خنجر جدال / گشادند بازو بعزم قتال
ز نای علم مهر منبر دنور / ز رویینه خم وهم میکرد صور / برزم آوری بر کلان بمن / ز فولاد کشتند رویینه تن
گشودند بازو برزم آوری / چو بر دشمنان فرقه جعفری / برانگیخت شبدیز ویس قرن / شجاع جهان پهلوی پیلتن
سرشتند ز مهر شه دین گلش / شده روشن از نور ایمان دلش / تهمتن دل و پهلوان و دلیر / بیزدان ز ما روز کین شیر گیر
بیامد بنزدیک سلطان دین / ز اخلاص بنهاد رو بر زمین / ثنا گفت کای پادشاه انام / روانم فدای تو بادا سلام
ز شمع سعادت دلم نور یافت / ز شوق شهادت سرم شور یافت / کنون مرغ روحم گشادست بال / که پرواز گیرد ببهشت قتال
اجازت بده ای شه اوصیا / که سازم تن و جان بر اعدا فدا / شه دین فرو ریخت از دیده اشک / کرامت نمود ار که ساند بر تو رشک
بفردوس اعلی چو گیری مکان / سلامم بروح پیمبر رسان / پس آن عاشق زار دل پهلوان / باخلاص شد جانب صف روان
نقیبان نمودند صفها درست / کشیدند قامت علمها نخست / ز سوی دگر ابن هند لعین / بیاراست تن را ز اسباب کین
ز رویینه خم چون برآمد خروش / سپاهش چو یاجوج آمد بجوش / دوال آشنا چو بر کوس زد / غو کوس گلبانگ ناقوس زد
بیابان ز لشکر هلالی سحاب / شد از تیغ چون گم رکاب / برقص آمد اندر بهشت قتال / در ایوان کیوان در رقص شد زال
زمین چون غبار سم اسبان کین / سپهر کرد ایوان چرخ برین / ز شامی برانگیخت دود دم / دو جوشن بر کرد ببر دو هم
مصیقل بخورشید چون آفتاب / برانگیخت گلگون صرصر شتاب / بریزاد رخش چو گلگون برق / که بلکام از غرب جست بشرق
ببی کرد جولان کین آن پلید / بر آن زین بازی عنان را کشید / منم گفت رطام ابن حبیب / که لرزد ز تیغم سپهر مهیب
بکینه ز کین چون بکف تیغ تیز / نباشد بلا را مجال ستیز / بیاید بمیدان رزم کسی / که دیدست رزم دلیران بسی
بر آشفت رستم دل پیلتن / مدیح الخلاص ویس قرن / ز فولاد پوشیده درع و کلاه / پیاده درآمد باوردگاه
درآورد چون فلاخن بچنگ / بفرق ملعون با ربد سنگ / بپیشانیش خورد سنگی چنان / که مغزش فرو ریخت بر خاکدان
نغلطید از زخم آن دیو زاد

شهادت شیخ عمر عرفان شعار بزوبین ارقم بن سوار ازدی نابکار

بنیران دوزخ روانرا بداد
او برا بفلاخن بمیدان کار / بسی را فکنده بران کارزار / چهار از دلیران فولاد چنگ / بیفکند بر خاک از ضرب سنگ

پس

پس از خشم آن عارف پهلوان / برآورد از کین بسان کمان / چهار دگر از دلیران جنگ / بینداخت از زخم تیر خدنگ
پس آنگاه آن شیر دشمن شکار / تهمتن صف شد بتوسن سوار / بخیل شیاطین به رزم نشست / چو فوجی که از ابر بهاری بجست
سوی میمنه تاخت رخش نبرد / صف شامیان از پراکنده کرد / بهر سو که شمشیر بردی بکار / سر تیغ جستی ز حلق سوار
بطعن سنان آن دلاور بکین / بسی پهلوان کند از پشت زین / پس پشت او خیل اهل یمین / ز فولاد پوشان لشکر شکن
همه شیر چنگان آهو سوار / همه رزمجویان میدان کار / چو شیران جنگی در جنگ سپاه / بهم بار از تیغ فبستند راه
هیاهوی مردان و آهنگ نای / زمین را برآورد گفتی ز جای / شفق گشت گرد هوا از درفش / ز سرخ و زرد و سیاه و بنفش
چو باران ز تیر پران شدی / فضای هوا چون نیستان شدی / ز افکندن تیر بر یکدگر / گشودند مردان چو شهباز پر
ز گرز گران دلیران شکست / سر و سینه و گردن و پا و دست / زدی شعله شمشیر آتش نثار / چو برق جهانسوز از ابر تار
چکاچاک شمشیرها بر سپر / همه بانگ کوس افلاک کر / ز نیزه برافراخت در دشت کین / قضا بست سقف اجل بر زمین
فتادی کتیبه چو بر گردنی

شهادت ویس قرنی بزوبین ارقم بن سوار ازدی

ز مرکب فکندی بمیدان تنی
دران رزم ویس دلاور چو شیر / بیفکند بر خاک هفتاد دلیر / شد از زخم گلگون تن پیلتن / سراپای چون شاخ گل در چمن
همان لب پر از کف چو شیر ژیان / زدی تیغ از خشم بر شامیان / ز خیل ازد ارقم بن سوار / بزد بانگ بر ویس ایمان شعار
برآورد زوبین آن بد سرشت / سوی ویس بگشود از خشم دست / بیفکند مضراب چون دلیر / که بگذشت از سینه [illegible]
بیفتاد از زین چو بر روی خاک

قتل ارقم بن سوار بشمشیر مرقال شیرگیر

وطن کرد روحش بفردوس پاک
از آن کینه هاشم یل نامدار / بزد بانگ بر ارقم نابکار / برانگیخت چون توسن انتقام / بلرزید از بیم از ترس نام
بیک گشت وادی عنان را بتافت / چو شیر ژیان هاشم ابن شتافت / بگردن زدش تیغ خونریز را / بیفکند سر فتنه انگیز را
بزد بر صف کین نکاه مانند شیر

قتل عبدالله بن عمر بشمشیر محمد بن ابی بکر نیکو سیر

بیفکند از زین بسی شیر گیر
سپهبد محمد ابی بکر یل / بجولان درآورد رخش جدل / ز شمشیر آن شیر دل یک تنه / فرو ریخت از هم صف میمنه
ز لوط بن یحیی شنیدم خبر / که آمد عبدالله بن عمر / برزم محمد در آن کارزار / دویدند بر هم دو ابر بلاد

محابا بی بکر چون شیر نر — بزد تیغ بر دوش ابن عمر — که تا کتف تا بر شکافش سنان او — بزد عمر شد روان حال او

محمد بکردار غرنده شیر — بسوی زنازاده شد شیرگیر — خروشید کای مشرک دیو زاد — روانت تمام بشمشیر شاد

که زان بشد ابن هند پلید — محمد چو برق از قضا بر رسید — زتیغش بزد تیغ الماس بر — کمر زد چالاک بر درع او تا دبر

ولی هر کبش بند چون مبند — تن او ز شمشیر زخمی ندید

شکست شامیان از رزم خوردن زنازادگان

پلنگان دین رخش انگیختند — برزم گران کین برانگیختند — زبانهٔ دلیران رزم آزما — همه کوه و هامون بر آمد زجا

زمین گشت مانند دریای خون — بزد بر فلک موج سیل آنچنین — علمهای شیطان زبالا فتاد — که زان زمینها عدو پشت داد

بشد کشته از حرب ضمام بسی — نماند از سپاه شیاطین کسی — چو شب پوش خنجر خاوران — بماهی مغرب دگر شد نهان

تهمتن بنزدان کردن فراز — بسوی سراپرده رفتند باز — شنیدم که از لشکر بدگهر — بسوی سقر رفت هفتصد نفر

برای طلایه بفرمان شاه — روان گشت حجر عدی با سپاه

بیان مذکب عبدالله بن عمر و شرح قامت آن بدگهر

شنیدم عبیدالله بن عمر — که روح خران گشته تر دیده — بقد همچو عوج و به پیکر چو پیل — چو عفریت زشت و عریض و طویل

یکی از دلیران همدانیان — بنا خواسته ساختش کشته زار — چو فراش خیمه نمودی ببالای — مگر هیچ میخ است بر ده سرا

طنابش فرو بست آن پرهنر — بپای عبیدالله بن عمر — زنان عبیدالله نابکار — به بستند چون نعش او چهار

زبس بود در قد دراز و پلید — سر و پای او بر زمین میکشید

بیان حدیث فضل تابعین از سید المرسلین

کند جابر جعفی ز شعبان — روایت ز صادق امام جهان — که در لشکر شاه دنیا و دین — سه کس بود از جملهٔ تابعین

کرداده گواهی نبی الانام — که کردند اخلاص با آن کلام — یکی زید صوحان عبد قیس — یکی جندب الخیر ازدی حبیب

دگر بود از انجمله ویس قرن — که کرد خلد سازنده ره وطن

خدا باد راضی ز انمو ستان — که داراند ماوی در آن بوستان

الهی باعزاز هشت و چهار — بحق علی شاه دلدل سوار

بنا بخش در عفو و غفران کشا — بجان و دلش مهر حیدر فزای

داستان لشکر فرستادن جناب امیر مومنان نبرد کردن منذر بن حرام اسدی پهلوان برمنع متمردین از لشکر نکبت اثر شامیان وقتل وضاح بن مطاع لعین بشمشیران اخلاص کار

چنین داد نصر مزاحم خبر — که او نقل کرده ز اهل اثر — که دو کس ز جناب خلاف نظام — فرستاد خیلی بر حد شام

مقرر شد آنکه لشکر بنام — نبرد آوری منذر بن حرام — که تا بر شوند از گروه سپاه — که بر زنازاده یابند راه

روان گشت منذر به پانصد سوار — سر راه بگرفت آن نامدار — از آن راه وضاح ابن مطاع — چو خنجر بر آن بکهر از سباع

بمنذر رسیدند در صبحگاه — بفرمود منذر که بستند راه — چو وضاح را سینه دید — سپه را بفرمود تا صف کشید

ز هر جانبی کوس بنواختند — علمهای جنگی بر افراختند — بر انگیخت وضاح شیطان ضمیر — بجولان در آورد رخش اثیر

بفریاد گفتا ز گروه انام — نخواهم مگر منذر بن حرام — بر انگیخت منذر سمند نبرد — بوضاح از کینه حمله کرد

چو وضاح تیغ کرد به دو بدل — بفرمود منذر چو دیو اجل — بزد تیغ بر دوش آن بی‌یقین — که کردش بدو نیمه جدا از بدن

سپاهش چو دیدند در گرد ناک — گرفتند را برزم آزما — بر آن منذر شیر دل بی‌صفا — پریشان و لشکر کین خواه

ز بس کوس و نکرم با ناک — ببرد از دل مرد جنگی شکیب — بگرز گران دستها کرد شد — ببر مغز جنگاوران رزم شد

شد از آب شمشیر ابیض تاب — بنای حیات دلیران خراب — عقابان پیکان زهر آب داد — نمودند مرغان جانها شکار

سپاه شیاطین دران رستخیز — گرفتند ناچار راه گریز — ز ایمانیان کشته شد صد سوار — ز وضاح پانصد نفر از هزار

گریزان از آن روی که جستند راه — سوی ابن هند آمدند از سپاه

رفتن ضحاک فهری و عتبه بن ابی سفیان بیاری شامیان

بر آشفت آن بد بوسار لعین — ز دو زخشم چون دیو چین — بفرمود ضحاک ناپاک را — که جمع آورد خیل بیباک را

ز فولاد پوشان شیطان شعار — سپه داد او را دو بار هزار — مقدم شد با سپه صد کش روان — عتبه ابن ابی سفیان

رساند جاسوس از بیان خبر — بار دوی شاهنشه بحر و بر

رفتن شعب بن نصر دلیر برزم ضحاک و عتبه شریر

بتعجیل از امر شاه کبیر — روان گشت شعب بن نصر دلیر — بهمراه خود برد از خیل خویش — هزار و دو صد پر دل رزم کیش

در اثنای آن بطبل و علم — رسیدند آن هر دو لشکر بهم — بر انگیخت شعب دلاور سمند — هم از گرد آن چند کس را فکند

جهانید ضحاک رخش نبرد — سوی شعب با تیغ کین حمله کرد — بغرید از خشم شعب دلیر — گرفتش سر دست مانند شیر

ز دستش بر او زد تیغ ستیز — بر انگیخت ضحاک رخش گریز — جهانید از قضا شعب رخش نبرد — بزد تیغ از پشت بر دوش مرد

بشد چاک تا کتف دیو مجید وار

رزم دو لشکر جرار و فرار ضحاک و عتبه نابکار

گریزان شد از تیغ او خصمان

ز شعب بگرفت فوج سپاه / بشمشیر و نیزه ببستند راه
فرا رود و صد تیغ او آختند / بیکبار بر لشکرش تاختند
خروشیدن کوس زر گشت بلند / هوا همچو شیران ز رشد بلند
عقاب اجل باز شد تیز چنگ / بپرواز آمد ببال خدنگ
بدلها سنانها نمودند راه / ز سینه گذشتند چون تیر آه
ز کرنای کرنا سبک مرد کار / شدی مغزها طعمه مور و مار
قضا بافت بار از کمند جدل / بقد دلیران پلاس اجل
بشهر بدن ز آب شمشیر تیز / روان گشت سیل اجل رستخیز
شد از گرد شبها و سنان اختران / هوا قیرگون و زمین لعل گون
جهان تنگ شد بر دلیران بیا / فکندند خوکان کین را ز پا
ز کشته بسی پشتها شد عیان / بفتاد نهصد کس از کشتگان
بر افراخت ضحاک بال گریز / برون جست از عرصه رستخیز
بپیچید از آن رو هم عتبه لجام / بر انگیخت شبدیز را تا بشام
ز تاراج گفتا ز نجا آمدید / مگر از دم اژدها آمدید
بهر جا که راند بد خر ستیز / نکردند کاری بغیر از گریز
زهر لشکری دو یک کرده‌اند جلی / ز اندل سپاه گریزان شدند

همیشه گریزان شد بد ز جدل

بیان کردن ابن عاص لعین از مناقب امیر المؤمنین

چو از شیر خوانخوار روباه

بگفت ابن عاص پلید لعین / نه بدهی مگر لشکر شاه دین
کجا بینی ای نحس بی شکوه / گریزند بی‌تاب ابر همچو کوه
سپاه علی جمله نصرت شعار / همه نامداران بر دل و نامدار
ز دانش همه کو حق رهنما / بشمشیر مردان در رزم آزما
سپاه تو چون جان ثقلین کند / پاشای خود پهلوانی کند
چو خالی شود بیشه از شیر نر / بهر سو کند جلوه روبه دلیر
بناشد چو در کوه غرای پلنگ / شغالان برارند دم بی درنگ
سپاه ترا جاه باشد مراد / سپاه علی را ثواب جهاد
شمار ایبار او جنگ جلیست / گر تیغ بلند بجنگ علی است
ز آیینه در رزم دشمن چه کی / سپاهش از آن تن ندارد هنر
سپکبی سپه دار باید نکست / چو در سر افکند چه اندر دست
علی عالم رمز پیغمبر است / در اقلیم دین قابل سرور است
بنزد خلافت علی سرور است / ببرج ولایت علی اختر است
کفش شمع بحر جود و عطا است / دلش مطلع مهر علم خداست
کند برکف جود او گر نظر / بصلب صدف آب گردد گهر
بهر روز گر تیغ کین حمله کرد / نشد آسمان هم باو هم نبرد
ز دود دل اساز صیقل تیغ کین / خط کفر از لوح روی زمین
ز مفتاح تیغ امیر انام / گشود است ابواب دین تا قیام

تو با آنکه در قلب استاده / بار از لشکر آماده
بهر رزم آن لشکر دین پناه / گریزند پیش تو خیل سپاه
چو گرد بد لشکر خشم تو بود / کجا بیم باید باری و زور
ز تاراد گفت این سخنها روا / تو هر چند گفتی همه هست راست
چه سازم که دارم بدل حب جاه / مرا برده شیطان ملعون ز راه
ولیکن شنیدم که خیر البشر / چنین داده اصحاب خود را خبر

که آل امیه چو طغیان کنند

خطاب جناب امیر المؤمنین در فضل خویش و منقبت سلمان

بگیتی خلافت بظلم ار کنند

شنیدم که از روز سلطان دین / یکی خطبه فرمود معجز قرین
که حمد خداوند بالا و پست / که از قدرتش گشت هر نیست هست
باهل جهان نعمتش سابغ است / بخوبت بنیدحیث باالعنت
ز فضل است اگر سیف را هیبت / ز صد لشکر اگر مسیما بد علا
بهر امر مشکل بدنیا و دین / بغیر از خدا نیست یار و معین
توکل کنم بر خدای جلیل / که او هست بر کل اشیا وکیل
همیشه باخلاص هستم گواه / که غیر از خداوند نبود اله
محمد که باشد رسول خدای / سوی دین بتحقیق شد رهنمای
امین رسل سید مرتضا / دلیل سبل سرور المصطفا
بخیر وی بر روف رحیم / وفی و زکی و حسیب و حلیم
ز هر کس که بد دید نیکو نمود / بروی پیش در عفو و احسان گشود
هنگام اعطا ز نعمت شکور / در ایام ابلا بمحنت صبور
سخی و جمیل و کریم و جواد / شجاع و امین و دلیر جهاد
دو چیز است هادی بیان شما / گزین دو وصیت امان شما
یکی در هدایت کتاب خدا / یکی در رهنمای عترت مصطفا
مراد اده تعلیم خیر البشر / بکل حوادث ز خیر و ز شر
شما راست دشمن دو روی / بشمشیر کین از شما کینه جوی
منافق بود دشمنان امام / امام شما نفس خیر الانام
امام شیاطین چو بود رجیم / برد تا بنار ابد سوی جحیم
امام شما در طریق یقین / هدایت کند سوی خلد برین
امام شیاطین بود چون طلیق / بجز حکم باطل ندارد طریق
امام شما حق بود از رسول / نماید اگر طاعتش را قبول
شیاطین بباطل کنند اجتماع / شما کی ز حق میکنید انقطاع
بگفتند صحبتی تو ما را امیر / همه بنده‌ایم فرمان پذیر
بفرما که از تیغ و گرز و سنان / برزیم خون همه دشمنان
شه عدل گستر امیر امین / بفرمود کای فرقه مسلمین
بحق خدایی که جان آفرید / بگیتی زمان و مکان آفرید
که روز احد ز خیر البشر / ز بس صحنی دیم تیغ اندر شرر
شنیدم که روح الامین از سما / نمودی بمدحم بیان لا فتی
نبی گفت صحبتی زمین تا قیام / چو مرد رن ر نوح سام

بحکم خدا لیک در هر زمان — نباشد پس از من نبی در جهان
پس از من توی افضل نوع و جنس — در آداب بن هادی جن و انس
بده ساقی آن باده شعله تاب — که گردم ز آلایش حرص پاک
کتابم چو تیغ زبان بیان — کنم مدح حیدر بگیتی عیان

داستان رایت افراختن مجتبان نامدار بعزم رزم کندبان از لشکر شامیان نابکار و مجروح شدن شرجیل بن سمط کندی نادان از شمشیر جهان پهلوان و گریختن از میدان

سخندان چنین زد رقم برجوا — گذارش چنین کرد دانای پیر — که چون شد بن ترک گلگون سوار — بتیغ و سپر باز شد آشکار
فروزنده خورشید شاهنشهی — علی مخزن گوهر آگهی — بفرمود تا اشتر پهلوان — ببندد در رزم شیاطین میان
بفرمود اشتر که شیران سر کرد — بپوشند کدانند زین بر کرد — یلان تخم فوج رزم هیجا شبل — رسیدند پای علم خیل خیل
جوانان عاقل دلیران کار — بمیدان کین پر دل و نامدار — زمین از هجوم سپه گرد شد — زمین چون هوا آسمان گرد شد
ز گرد سپه مینمودی سوار — چو آتش کماز دور شد آشکار — حبابا از علم شعله کین گرد — سر ماه رایت بخورشید سود
درفش نبی را برافراشتند — صفوف یلان را بپا داشتند — زنازاده فرمود تا جابجای — درفش شیاطین برآید بپای
مقرر چنان شد که از شاه پیا — بیا زمانش بلب کین کند باد — همانند زنگی ملاعین کند — بشد رایت خوک پیکر بلند
دلک گاو دم تعمه را کرده سان — بجنبید صد بیشه خرس گران — گرفته بکف آتش ابرنگ — ز فولاد شد بسته صفهای جنگ
برانگیخت شرجیل کندی لعین — چو دیو دمنده ز جا خشم کین — برخش فلک سیر گشته سوار — بتن جوشن و خود کوهی نگار
ز نا پیشه در رزم او کینه خواه — دنی طبع بدگوهر و روسیاه — ز جولان آن جاهل نابکار — تو گفتی بلرزید میدان کار
بهی را بند ابدیش پر زور بود — بشام از شجاعان مشهور بود — سنم گفت از شیر مردان جنگ — هم آورد باشن بگردید پلنگ
ببندم چو بر خصم بدخواه راه — بزیر آورش گر بیابد سپاه — کجا رفت مالک جهان پهلوان — که گردیم با هم دو نبرد دمان
برانگیخت مالک چو آتش ز جا — ز جوش یلی شد ز رزم آزما — ز اخلاص خود دید بحر سرش — ز اسلام خصمان دین بر سرش
بشرجیل زد بانگ کای بدسکال — کای دیو خو جاهل اهرمن — زنازاده را نام گریکی امان — که لعن خدا بر تو باشد مدام
ندانی که در روز نخم حیدر — علی کشته برانشا زنجا امیر — علی موجی طور عصمت بود — علی کشتی نوح امت بود

زبانش که کلام الله ناطق است — کلامش بعلم پیمبر صادق است — دو چیز است ای پیغمبر معتنا — کتاب خدا عترت مصطفی
چراغ ره دین کتاب خداست — ولی بهتر او عترت مصطفاست — بقرآن رسول خدا و علی — صیانت ز نور علم علی
خروشید شرجیل کای تیغ کین — کنم خون عثمان طلب بعد ازین — بخندید بر مالک کای بی خبر — ز حق و ز باطل تویی بیخبر
زنازاده از این کلام غرور — فکندی بر اه تو دام غرور — کسی کشت او را که هم او حسد — بمال او بلشکر که کردش مدد
علی هر که را کشت ای بدگهر — ندارد مکافی بغیر از سقر — ولیکن چو بود بمغز تو هوش — کنی این سخن از زنازاده گوش
کشیدند اصحاب خیر الانام — بران بدگهر تیغ الماس فام — شد او واجب القتل ای روسیا — علی را نباشد بقتلش گناه
ندانی که جز کفر عثمان نداشت — بدین چون معاویه بنیان نداشت — هر آنکس که از دین رافضیست — بارباب دین قتل او واجب است
برآشفت شرجیل شیطان نژاد — دویدند بر یکدیگر کرماسنا — پس از نیزه بازی کشیدند تیغ — چو برق فروزنده از تیره میغ
بزد بانگ مالک بر آن پر ستیز — زد شمشیر او و دشمنیز تیز — به پیچید شرجیل بر خود چو باد — عنان تافت از بیم و کرد فرار
برانگیخت اشتر جهان پهلوان — برفت از پیش همچو شیر ژیان — بینداخت شمشیر آتش شرار — بشد نیمکی پشت او زخمدار
گریزنده را تهمتن سپاه — بد جنس جاهل روسیاه

رزم جهان پهلوان با کندبان

جهان پهلوان چون فرو برد تاب — برافراخت شمشیر کندبان — پس پشت او لشکر جنگجوی — سوی خیل خوکان نهادند روی
دگر کینه جویان نمهبر تخنند — بهم تیغ الماس دم بخشند — بکبه بکرا زکینه شتافتند — سپرها بشمشیر بشکافتند
هر تیری از شصت شیران شست — گرازی بدشت عدم رخت بست — چو بردند مردان بکوپال جنگ — لباس بدن شد بر ارواح تنگ
پلنگان بضرب سنان جدل — بتنها گشودند راه اجل — فتادند خوکان ز پشت سمند — بی از کمان و بعضی از کمند
ز جولان مردان آتش سوار — نهان گشت کشور کینان تار — شد از کشته کهسار او وزگاه — بیفتاد سیلاب از خون براه
نهان ز شمشیر الماس گون — کشیدند تن مرد جنگی بخون

دلدل تاختن سرور اولیا بمبارزان اشقیا

برانگیخت دلدل چو نور خدای — فتادند فوج شیاطین ز پای — شد ابلجل ز آتش ذو الفقار — روان از بدنها چو سیل بهار
چو شمشیر انبیا و داد ارتفاع — نمودند سرها ز تنها وداع — زدی تیغ خونبار چون بر سپه — برآورد ها زنک زیر سپه

بدوش از زره پیرهن خشمناک / سر و سینه هیکل فکندی بخاک
زدی بر کمر آتش ابرگون / فکندی دو نیمه تنش را چو نون
امام جهان را بد ذوالفقار / بیفکند بر خاک چند سوار
بینی دو و سه شد از دشمنان / فکندی بیک طعن بر آسمان
ز یکتیغ سلطان خیبرگشای / فتادی دو و سه مبارز ز پای
بکرز گران دست زد خشمناک / همیکوفت بام و درش چون مغاک
بینداخت در رزمگه کشته ها / برافراخت از کشته ها پشته ها

قتل سماک بن فلوج ناپاک از ضربت صاحب ذوالفقار

برانگیخت سماک ابن فلوج / ز جا توسن کین مانند عوج
بکف تیغ مانند سهیل دمان / بپیچید سوی شه دین عنان
شد آن بی ادب را گره از سپهر / بزد آنچنان ذوالفقارش بفرق
که تا خانهٔ زین تنش شد شکاف / از آنجا دگر بر شبا لیس شکاف
سپه را چو از هم پراکنده ساخت / بشمشیر کین جانب قلب تاخت

کشته شدن زنازاده با عمر صاحب از ضرب دست امام مبین

ز هیبت زنازاده دیو خوی / سوی ابن عاص لعین کرد روی
چنین گفت آنگه بیو شطار / که این ضرب بود و دود و دم
بگفتش کای جاهل بی رای / علی هست در رزم شیر خدای
علی ولی را بمیدان کار / همیشه بود قدرت کردگار
ستیزد رو در وصیا بازوی کین / زنجمان اکبر زمین
بود زورش از بازوی کردگار / که یارد که با وی کند کارزار
نمیبود اگر در دلم حب جاه / نکشتی چنین روز زخم سپاه

گریختن معاویه از امام تاج دار و شکست اشرار

در این وقت زد نعره سلطان دین / که ای جاهل بی حیای لعین
ترا هست کار در توشهی / چرا ... آن بکشتن دهی
بیا تا بکوشیم با تیغ تیز / برآریم از یکدگر رستخیز
شود هر که غالب بمیدان کین / در آورد و جان از بر ... کین
زنازاده چون این سخن ها شنید / بلرزه در آمد تنش همچو بید
پر از خشم شد شاه تاج بخش / برانگیخت سوی زنازاده رخش
زنازاده چون روز خود تیره دید / بخود دید بخت الحیره دید
برانگیخت از جای رخش گریز / که افتاد از زین دل رستخیز
برفت از رخش رنگ از مغز هوش / سپاهش کشیدند او را بدوش
پر از بیم خود را چو در خیمه دید / دو ساعت دلش در بدن می طپید
ز بیروی اشتر دل از زرمگاه / ز هم بخت بد یکبار قلب سپاه
علم را علم کرد با تیغ تیز / برآمد ز اعدا گه رستخیز
بشد کشته از تیغ ارباب دین / ز کین نهصد و شصت و نه تن لعین
بدشت آسمان طرح ظلمات ریخت / شد روم از شاه زنگی گریخت
ز هر جانبی مردم رزم کیش / نمودند خیمها جای خویش

رسیدن سهیل فضل با لشکر حلب بیاری امام عجم و عرب

در آن شب سپاهی ز ملک حلب / نمودند یاری شاه عرب
سپهدار مردان ز دلیران کار / دو لشکر بدو شب ... کدا
سپهدار ایشان ز ارباب دین / سهیل بن فضل بد لقب
پس از عمر یابی شهنشاه کند / نباید ز من حال خود را نهفت
بگوییدتان من شما کیستید / از ین امن طالب چه جستید
دلیل شما جانب جنگ که بود / شما را اگر راه هدایت نمود
سهیل بن فضل هدایت نشان / ثنا گفت شد ز ابتدای زبان
بگفت ای امام ولایت پناه / خدا بنماید بکس راه راه
ز انصار قومی هدایت نشان / نموده دیار حلب را مکان
ز پیران انصار مردی امین / پس از خطبه گفت این لطیفه ز دین
علی نایب خاتم انبیاست / اگر یاری او کند کس رواست
به پیر و جوان سعی او واجب است / بخلق جهان طاعتش واجب است
در اسلام مرد اخلاص کیش / فدا بیش نماید بجانهای خویش
کنون آمدیم از ره ابتدا / که سازیم جانها بر اهش فدا
تو ای میر بنما که بخلد نعیم / زنازاده از جهل سوی جحیم
شهنشه بدان قوم اکرام کرد / بهر یک ز سر لطف انعام کرد
چو عارض سپه را یکایک شمرد / بقیس بن سعد آن دلاور سپرد

موعظه در صبر بر حوادث روزگار و تصفیه قلب از طاعت روزگار

چنین است باغ جهان را ثبات / که گاهی شکفته است گل گاه خار
بر این رسد غم چو در دل نهفت / که از خار در گلستان گل شکفت
چو بخت تو از غم مکدر شود / بنامان سر شاخت توکوهر شود
ز غم سینه در دل صفاک راست / که پرداز آیینه خاکستر است
چو دل صاف مانند آیینه شد / باسرار تو جلوه گنجینه شد
ز غم است چرا دل مکدر شود / نهان در صدف قطره گوهر شود
بر آن صفت سنگر بود المختصا / که هر مصطفا ساده را احتیاج است
بر آن صفت ساز و ز مختصر هیچ / که دنیای فانی نیرزد بهیچ
بیا مطربا از رخ بر افکن نقاب / ز بلبل نالهٔ بر آتشم ریز آب
که در نظم تاریخ زیبا نکو / کلامش بنظم ... حید زنود

داستان آمدن لشکر قیصر از دریا بر داری سبیح بتسخیر حمص و ماردین و غارت نمودن ملکت فسیح و طوفان شدن و رسیدن بقلعه دنیا ... و قتل سبیح و شکست نصاری بسعی بهرام الخلاص شعار

شبی می نمودم نظر بر نجوم / بیاد آمدم از تواریخ روم
که چون لشکر قیصر دین پرست / بنیروی شعبده لاور شکست
فزون بود قیصر که چندی سپاه / بکیر بد تا ملک کین خواه را
همه لشکر ساحل بحر روم / بکرد آمدند حاضر از مرز و بوم
سپاه بنبرد از ماهی هزار / بیایند اطراف دریا کنار
سبیح بن بحلی شجاع دلیر / سپهدار کرد چو غرنده شیر

بکشتی نشستند فوج سپاه | گرفتند بر جانب حمص راه | چو ملاح شش روز کشتی براند | بر آشفته گردید و حیران بماند
چنان گشت از ابر تیره سیاه | نه خورشید پیدا نه کوکب نه ماه | زهر سوی برخواست طوفان سخت | زغم گشت ملاح شوریده بخت
عنان شد رها از کف ناخدا | بشد کشتی از بادبانها جدا | ببارید باران ز ابر سیاه | در آن حال ملاح گم کرد راه
نهان گشت خورشید گیتی فروز | روان گشت کشتی بدریا دو روز | چهارم بگردید ساحل عیان | نمودند کشتی بساحل روان
بکشتی و زورق فکندی سپاه | ز دریا بساحل گرفتند راه | بساحل کشیدند پر دستگاه | ز هر سو بسی خیمها شد بپای
حصاری ببینند که بود بنا | که او را نموده فریدون بپا | شنیدم ز مردم که در روزگار | بود نام آن حصن زرمان حصار
بر افراخته تا بر افلاک سر | نخیزد از برجش کمند نظر | زدی عمرها بال برج کمان | که بر سنگ بندش کند آشیان
در آن قلعه از جمله شیعیان | تهمتن و شجاع بود ضیغم توان | دلیری چو مریخ بهرام نام | ببرجش چو مریخ کرده مقام
ز قیصر گرفتی از آن قلعه باج | نه دیدی زیان از عدو و خراج | چو آگاه شد دیده بان حصار | که لشکر بیامد ز دریا کنار
ببهرام او رسید در دم خبر | که آمد گران لشکر کینه ور | ز قیصر سپاهی نصرانیان | ز دریا برآمد کران تا کران
روان کرد جاسوس از هر کنار | کز اردو ز خیل نصاری خبر | خبر یافت بهرام یل کان سپاه | فتاد است از نزد قیصر براه
بدریا نمودند گم راه را | بساحل کشیدند خرگاه را | از آنجا بملک عرب میروند | بتسخیر حمص و حلب میروند
بفرمود بهرام رزم آزمای | چو آتش برآئید لشکر ز جای | گرفتار نام بحمص و حلب شیعیان | بسی کشته کردند از رومیان
همان به بحفظ امینان دین | کشائیم امشب بر ایشان کمین | ز لشکر بهم جمع شد ده هزار | چو مریخ خونخوار و خنجر گذار
دو در داشت آن حصن گردون مثال | یکی در جنوب و یکی از شمال | جوانان سوی بحر کشتی فراز | شمالی ز کهسار یکپشت باز
شبانگاه کین بر آن خنجر گذار | نهان شد در آن برج حصار | بفرمود بهرام پیکار خواه | ز باب جنوبی برآید سپاه
بشمشیر بر خیل لشکر زنند | ز راه دگر ایلک بر در زنند | ز باب شمالی گروه سپاه | نمایند از آنجا سوی قلعه راه
هماندم ز قلعه برون آمدند | چو آتش بجان نصاری زدند | بیکدم ز شمشیر الماس گون | سراپرده و خیمها شد نگون
بتاراج بردند در کارزار | بسی گوهر و زر بلا احتساب | ز اسباب صرصر تک تیزگام | مرصع سراپا بزین و لجام

در انجمله آن لشکر نامدار | فکندند بر خاک کین شهسوار | ز یکسوی لشکر نو آمدند | دگر ره بر ایشان شبیخون زدند
در آمد ز جا لشکر رومیان | کشیدند شمشیرها از میان | سپیخ بن یحیی ز اسپی نشست | چو ساطور تیغی گرفته بدست
چنان دید بهرام سوی سپیخ | که دیدش بدا خلقتی بس قبیح | بزد بانگ بر وی که ای گبر کیش | خلاصت نمایم ز شمشیر خویش
بر آن خصم زد تیغ بر گردنش | که گردید بیزار سر از تنش | عنان را بپیچید سوی حصار | بشد داخل قلعه آن نامدار
ولی رومیان لعین تا سحر | نهادند شمشیر بیکدگر | بکشتند از هم دلاور بسی | نماندند از خیل لشکر کسی
بتیر و گرز و بتبر و ترک بدن | بیک تیغ میزد بیکدیگر بدن | سحرگاه کین صبح جلوه نمود | در قلعه اسما را گشود
ندیدند نصرانیان لعین | ز بیگانه کس در بیابان کمین | شده کشته در عرصه گیر و دار | در آن شب ز نصرانیان ده هزار
سپیخ بداختر فتاده بخون | چو بخت نصاری علم سرنگون | گروهی از ایشان که جان برده بود | بتن زخم شمشیر افکنده بود
نماندش نشانی ز مال و سپاه

فرستادن بهرام غنایم بسپاه اسلام

بکشتی سوی روم جستند راه
شنیدم که بهرام اخلاص کیش | جدا کرد چون خمس اموال خویش | ز درهم غنیمت گشت نهصد هزار | ز دینار پانصد هزار از شمار
ظروف مرصع ز سیم و ز زر | بسی تحفهای نمایان دگر | ز اسبان بزین مرصع نگار | جمل ساختند پیک شش هزار
یکی عرضه بنوشت آنگاه کین | باخلاص نزد امام مبین | رقم زد در آن نامه احوال را | فرستاد سوی شه انام الورا
شهنشاه دین باب الحسنی کنو

تاسف خوردن ابن هند ملعون و نصیحت نمودن عمرو عاص

با عمال لشکر مقرر نمود
شنید ابن حکم ابن هند لعین | شد آن بدگهر از حسد خشمگین | بخلوت طلب کرد عمرو ز عاص | برون کرد از بارگه عام و خاص
بر آن جاهلان زد دیگر زار | که گرگشته از بخت برگشته کار | تو دانی که در تا بلاد دعوت | کند حکم بهرام خصم افکنت
فرستاده بهرام از آن حصار | بسوی علی مال و زر بیشمار | نداده است هرگز خراج ترا | بحیدر چرا داده باج سرا
نمودست با جیش قیصر قتال | روان کرده بهر علی خمس مال | بگفتا ابن عاص ای خبیث لعین | دنی زاده ملعون ناپاک دین
شکر در فرستادی آنجا سپاه | که تا شکند بهرام افسر کلاه | چنان باج بیجا همی بینی کفر | ز شهری که بر وی نداری ظفر
ندانی که بهرام پرخاش کیش | فدای علی میکند جان خویش | چو شیر درنده با آنک سپاه | گرفته است بر لشکر روم راه

ندادی اگر بر نصاری شکست / تراچند کشور بر فتح زدست
ستیزد گر بهر سر تاج و [illegible] / بجنبید زند زبر پیا فر کمر
تو خود را بتفسیر پیغمبر سنج / وگر نه بسی یابی از غصه رنج
نه بعد پیمبر علی افضلست / بعلم و عمل از جهان اکملست
علی ساقی حوض کوثر بود / علی جانشین پیمبر بود
نکرد شنیدم ز خیر الانام / که باشد علی نور خاص و عام
الهی تو بی شبه و ممکنات / تو باشی مقدس بذات و صفات
ره معجز چید کر بنا نخ غنای / دلش را دوا این راه را نغمه‌ای

داستان رایت افراختن شیران بیشه جدال بلشکر انصار ظفر اشتمال در معرکه قتال و زخم خوردن حرام زاده پلید عبد الرحمن بن خالد ولید از [illegible] هاشم مرقال [illegible] سعد

سخندان چو آهنگ کرد این ثنا / چنین گفت این نقل خاطر نواز
که چون شد فلک از ستیز تهی / شد زنگ زا بر هر امد شهی
شد خاور از سر فرا مکه برو / نکو قصه بشنو ز لب فر کون
امیر عرب افضل جن و انس / امام و پیمبر اکمل نوع و جنس
بفرمود تا هاشم پر هنر / رساند بگردون درفش ظفر
بجوشید لشکر کران تا کران / ز شمشیرداران و نیزه وران
چنان گشت هنگامه از شیر نر / که بشکست گاو زمین را کمر
ز بس جوشن از تنگه و فوج سپا / نسیم صبا را ابند بسته راه
پریشان چو زلف علم ساختند / باهنگ کین کوس بنواختند
بر اسپان تازی بلادر زین زدند / بر ابروی خود آنکه چین زدند
ز جولان بکیوان برامد غبار / زمین بر هوا خیزد از بروار
بر انگیخت هاشم سبک بر کمین / ثنا گفت کای پیر و شفقین
دل دوستان تو مسرور باد / سر دشمنان از تن دور باد
مرا هست اینجا خیبر شکن / برای غلامی تو جان در بدن
بفرما که بر خیل دشمن بتیغ / بتازیم و ریزیم خون بی دریغ
بفرمود سلطان عالی نژاد / ترا باد دایم خداوند یاد
بزد بانگ مرقال [illegible] کیش / نمردان انصار از خیل خویش
بتازید چون شیر بر دشمنان / مترسید از تیغ و گرز و سنان
کمرها ببندید بهر قتال / مترسید از زخم رستم چو زال
دلیران هاشم چو بر دوستان / چو نخجیر کردند صفها عیان
ازین سو بگفت ابرهه لعین / بر ایشان تاخت کرار کین
مرصع زرهها ببر در کشند / ز زر خود فولاد بر سر کشند
بر اسبان بد گوهری زین زدند / برابر دو نام رومی چو چین زدند
سپه در خش دیگر بهر کشید / علم سر بطاق ثریا کشید
غبار ضلالت بر افلاک شد / جرم هوا تیره خاک شد
دو سو دو برکشت صفها درست / ز هیبت شدی باک اند شکست

نجا عبد رحمن چو دید پلید / که بنیاد او بد خالد بن ولید
جهانبین کمالکون تازی نژاد / باندام کوه و برفتار باد
برارستن بدیای دگر / چو شیر نهان شد در کمر
باندام عفریت خوی پلنگ / درامد چو غول بیابان بجنگ
صفات زنا زادگی سر بسر / بمیراث آورده بود از پدر
منم گفت در دشت مینا هنر / کنم پوست از کتف شیران نر
مرا چون پدر بود در نام ازمای / لعب کرده ابوبکر تیغ خدای
بمیدان کین حمله بسیار کرد / فنون شجاعت نمودار کرد
بفرماید گفتا ز دلیران جنگ / که اورد خواهم ز شیر و پلنگ
بر انگیخت هاشم چو تیر تیزتر / بمیدان کین اژدهم شیرگیر
نشسته بشبدیز کالکون نژاد / که کوه بود تند سیلان باد
زاهن بر کرده خفتان [illegible] / ز فولاد خود همانی ابر
بزد بانگ مرقال در زم از ما / دل عبد رحمن برامد ز جا
بگفتا ز بوبکر کفو خبیث / خبیثی و داری نژاد از خبیث
ترا بر که ابلیس ملعون زجای / تو بی تیغ شیطان نه تیغ خدای
کنون درع را بر تو سازم کفن / نمایم ترا از [illegible] وطن
دلیری چو من مرد جنگ هست / به پیچون تو در جنگ تنگ است
برآشفت شد عبد رحمن چو دود / که باید زبان ثنا را کشود
بنیزه رسیدند هر دو بسر / یکی چون کرار و یکی چون هزبر
رسانید نه از برستان بزرنج / گشودند از جوشن هم گره
چو مقصود حاصل نشد از سنان / گرفتند از خشم گرز گران
بگرز گران برگشودند جنگ / فلک گشت کرا زدو زنگار زنگ
ظفر چون نشد از عمود گران / بهم روبرو آمدند شت کمان
گرفتند از کین کمانها بدست / سوی یکدگر یکشودند شصت
نشد آنگه از تیر حاصل ظفر / دو بدند بر هم بتیغ و سپر
بزیر سپر هم درخشید تیغ / چو برق درخشنده از زیر میغ
پر از خشم هاشم بیامد بجوش / بر اورد تیغ از کف کینه کوش
بزد بانگ بر عبد رحمن چو [illegible] / زماتوس انگیخته مانند ابر
بپیچید از و عبد رحمن عنان / که بگریزد از هاشم پهلوان
بزد نعره هاشم ز روی ستیز / بدوشش رسانید شمشیر تیز
دو انگشت کتف لعین را شکافت / ز جوشن سپیدش بشد فتح یافت

صفت جنگ مغلوبه

بزیر سپه همچو ببر دمان / پس پشت او لشکر پهلوان
رسیدند چو بحر قیامت اثر / بالماس گون تیغ بر کینه کر
عروس علم حلق بنیاد کرد / باهنگ کین کوس فریاد کرد
میان هم مردان چو شیر نهار / بر هفت کرد هوش از سر زورکار
کشوده شدند از عدو تنگ جدل / بیا تا که میکائیل دکان اجل
کلو کیر شد حلقهای کمند / ببر حلقه امد کلوی بند

سنانها چو افعی زبان کرده تیز فکندند تنها بخاک ستیز دلیری که از کین خدنگی فکند بیکچوبه از زین پلنگی فکند
درآمد که بر رنگ آذرنگ نمود دلیران پولاد چنگ ز خونریز شمشیر اسپند تاب همه کوه و صحرا شد از خون خضاب
ببارید از ابر تیغ ظفر ز خون قطرها همچو یاقوت تر

قتل زیاد بن مهلا لعین بشمشیر امام عدیم المثال

شه دین بجنبانید دلدل ز جا نمیدانم آن بدبخت شیر خدا علم کرد از خشم و کین ذوالفقار بلرزید دل در تن روزگار
بر او کرد چون ذوالفقار از نیام چو برق اثر او وحشت بر دشمنان بهر سو که دلدل ز کین تاختی ز کشته دو صد پشته انداختی
زیاد ابن مهلا شیطان نشان برانگیخت سوی امام جهان گرفتش شهنشاه بند کمر برافراخت لختی ببالای سر
بینداختش سوی چرخ برین بوقت فرود آمد بر زمین بزد بر میان لعین زخم که شد در هوا پیکر او دو نیم
عنان گشت صف ابن ملعون لعین بفرهاد گفتا فرین آفرین بگفت ابن هند لعین از خطا که ذو رخ خدا نیست با بو تراب
شه صف شکن باز با ذوالفقار بزد بر صف دشمنان برق دار زدی تیغ چون بر تن بسلمین چو جوزا دو شق مینمودش بدن
رساندی چو شمشیر بر دوشها محرف علم گشتی آغوشها اگر بر میانش زدی بند کمر دو نیمه شدی پیکر بد گهر
شدی ذوالفقار در صف علم بتنها لختی کشته برهم ربودی بشمشیر آتش شرر بیک ضرب از گردنان چند سر
فکندی زمانی بتیر خدنگ سه و چار و پنج از دلیران جنگ زمانی شکستی بگرز گران سر و سینه و گردن دشمنان
زدی بر بمیدان امام امم فکندی سه و چار بالای هم

مراجعت کردن امام از معرکه بقلبگاه و رزم هاشم با...

ثنا گفت هاشم به پیش امام که لشکر بحکم تو دارد نظام همان به که طالع شود همچو ماه شهنشاه از شرق قلبگاه
سوی قلبگه رفت سلطان دین برافراخت مرقال شمشیر کین بنجل شب ابطین بر دشمنان بیفکند چندین نفر را بخاک
دلیران اسلام با تیغ تیز فکندند در فاسطین رستخیز از آنجا جهاند بر قلبگاه ز کشته دگر بسته کرد بدر راه
چنان تنگ هنگامه جنگ شد که راه نفس بر یلان تنگ شد

تیر انداختن مرقال بن نازاده دیو خصال وشاه...

پر از کینه ابن دل ارجمند بسوی زنازاده تیری فکند بکوه از سینه کرد خود را سپر شد ابن کشتند او بر بجا زاید
از آنجا زنازاده بدمآب بسوی سرا پرده شد با شتاب

قتل هشام بن هشام بشمشیر مرقال بن فرجام

هشام بن رهام با تیغ تیز بمرقال بگرفت راه ستیز بفرق بد مرقال چون شیر مست بزد تیغ شمشیر و تیغش شکست
بزد تیغ بر کتف ابن رهام که از دوش افتاد دست هشام از آنجا خروشان چو شیر عرین علم را قلم کرد در فاسطین
ز شمشیر هاشم در آن رستخیز گرفتند اعدا طریق گریز شد از خشم کشته دوران بهشت ز شمشیر کین هفت صد سی و هشت
چو خفاش خورشید از آسمان بکهسار مغرب نمود آشیان پلنگان اسلام و شیران دین کشیدند تیغ از گراز آن کین
طلایه برآورد از مومنان جهان پهلوان همچو شیر ژیان

في الموعظة

عزیزا جبینست و از غرور که گاهی بود حزن و گاهی سرور ز روزی که انسان سرشته شده مرکب ز دیو و فرشته شده
بدن هست از خاک ظلمت سرشت ولی روح باشد ز نور بهشت کند گر سرشت بابی علف نماند ز انواع حیوان شرف
شرف آدمی از عقل است و بس وگرنه بهایم بود چون تو کس نمودی چو نفس هوا را ذلیل توانی شدن افضل از جبرئیل
بویرانی تن بکوش هر که رنج بیابد از این گنج ویرانه گنج
بود مرد کو از تمام شهر کردن همیشه سینه رو بود چون نگین
بده ساقی آن باده پر زبون که مهر ز با زنگ ما زنگ کوه طور
که تا بخ ثنای شه دین کنم تن و جان فدای شه دین کنم

داستان رفتن حجاج از جانب نازاده پر کین با سپهدار بجانب خزابرزین و لشکر کشیدن فضل بن عبد الله الخلاص ابن بن منیع گشتمان ذه و قتل حجاج از شمشیر آن شیر عرین و فتح مومنین

ببعضی تواریخ دیدم عیان که کرده روایت ز اهل بیان که در عهد زنازاده بت پرست بهر روز از اهل ایمان شکست
چنین گفت روزی مکار آن لعین ببعضی ز اصحاب مجلس نشین که ما را ایمان ز لشکر کجی که شد کشته ما دلیران
بباید بهر کشور احسان کنیم سپاهی طلب از امیران کنیم رقمها نوشتند پر منشیان نمودند هر سو دلیری دوان
بهر سوی خلعت فرستاده شد بهر قاصدی نامه داده شد بهر بود حجاج ابن زیاد بسوی جزایر ز روی همچو باد
بیارد از آنجا ز مردان کار سوی شام با خوشه در خزنه همان روز حجاج ملعون راه روان گشت با اسپ گران سپاه
بر قد چو با را قامت گشاد رقم را بکر ابن ارقم بداد ز خیل اسد بود بکر لعین جفا کیش و بدخو چو ابلیس دین
بهر بود ارقم که عثمانیان سوی شام کردند در رزم رو چو شان سپه دید آن بدگهر ز خوکان کین جمع شد ده هزار

چو در بار برانده خروش سپاه / بگردید بالا ز گرد کبود سیاه
بیاورد جاسوس از آن خبر / بفضل بن عبدالله پر هنر
که از جانب مالک شیرگیر / در آن مملکت بود وارسته پیر
بفرمود فضل آن دلیران دین / شمایید امروز مردان دین
سپاهی ز ملک شما میروند / بحرب شه اولیا میروند
سپاه زنازاده چون شد زیاد / بجوشید دریای کفر و فساد
بکوشید یکفرقه شیعیان / ببندید ره را بعثمانیان
بگیرید ای شیعیان در جهاد / بتیغ و سنان راه سیل فنا
بگفتند لشکر که ای نامدار / تمامی جانهای خود در نثار
بفرمود جاسوس کز در درآ / شود داخل خیل عثمانیا
چو حجاج ملعون ازین آگهی / بکهسار خاوران زند بارگاه
همانجم بزودی رساند خبر / نپیچید ز فرموده یکموی سر
پر از شیعیان سعادت شعار / بنجران زمین جمع شد شهریار
چو جاسوس بد ملک رفته رسید / سپه را روان جانب شام دید
روان گشت جاسوس پیش از سپاه / ز دنبال او خیل شیطان براه
چو گردید بخیل شیاطین سوار / علمهای گلگون بشد آشکار
دم رزم بر گاو دم دم رسید / دل شیر در بیشه بر هم طپید
که از آن جنگی سنان بر سنان / سگان در تک و عنان بر عنان
زدند آنکه از آن رزم از مکان / بدامان کهسار بر که سرای
چنان برق تابید بر آن سپاه / کز آن کم شد سراپرده و بارگاه
ز نیل ابر تیره زهر سو نمود / هوا گشت تیره بمانند دود
هوا ابر در کرد بیچون سپهر / فسرده بشد خون بر رخسار مهر
ز برق تیغ راهها در میمین / زمین همچو کهسار شد آهنین
ز یکسوی کوه عجب سهمناک / سر شیر گردون بشد در مغاک
عقاب فلک را شکستی کمر / گرد در دامن او دو بال و پر
خبر داد جاسوس آن شاه کار / بفضل بن عبدالله نامدار
کرم و ایشان جمله بنشسته اند / ز سر ماندرا این کوه تیغ بسته اند
توانی تو آنجا کمینگاه / بریزی بشمشیر خون سپاه
بجنبید فضل دلاور زجا / کشیدند آن نای برکرنای
چو از نای زرینه صبح فتوح / بهم خورد لشکر چو روز فتوح
پلنگان شیر افکن رزمساز / نهنگان خیل اور سرفراز
ز نه همچو سیل بلا لشکر رسید / علمها بالوان اخضر رسید
بتعجیل شد فضل ایمان شعار / روان با سپه جانب کوهسار
سرانجام شد لشکرها بکوه / چو سیلی که ریزد ز دامان کوه
ز هر کوه شد کوه پر آوازکشت / بد پیچید آواز بر کوه و دشت
دگر کوه اهرمن آمد ز جای / درفش درفشان بشد چرخ سای
سراسیمه گشتند عثمانیان / بجستند از جا چو دیوانیان
ز جا جست حجاج شیطان شعار / بکرد بدبر رخش گلگون سوار

برانگیخت فضل دلاور ز جای / بزد باره تک سوی بردار جای
رسیدند بر هم بکرّه گران / سپر شد چو سندان آهنگران
برافشرد فضل و برآورد تیغ / دگر شعله زد برق سوزان ز میغ
بزد تیغ حجاج را بر سپر / که از حلق بگذشت بر او ز سر
ز سر ماند کرم سوی سقر / بدوزخ روان گشت از ره بسر

هزیمت عثمانیان و فتح اهل ایمان

بفرمود فضل الله پر هنر / بتازند بر خیل شیطان اثر
چو خود را نمودی کمین ساخته / علم از دو جانب برافراخته
شدی از آنکه بمغز سران / شکستی همه پیکر دشمنان
سنان گشت قفل اجل را کلید / ولی بسته گردید باب امید
عقابان پیکان بپرواز سرشت / چو تیر اجل صاف جستی ز شست
ولی خیل عثمانیان در ستیز / نمودند جنگی بتیغ گریز
بدامان کهسار در برف و بیخ / پراکنده گشتند مثل ملخ
دلیران دین تیغ کین آختند / بهر کس رسیدند انداختند
ز مرکب بسی کشته شد سرنگون / شفق رنگ شد بحر از موج خون
شیاطین قبای نبد در ستیز / نمود دست سپر بر سر پای گریز
فتادند مروانیان لعین / جدا از زره و سپر از تیغ کین
بدر رفته از حرب شیطان شعار / ز شمشیر ایمان دین دو هزار
بسی مال از خیمه و بارگاه / که بسیار ماندند ز گروه سپاه
زر بیکرانه از مال و از خواسته / سپه گشت از مال آراسته
شیاطین برفتند آشفته حال / سوی ابن هند سفاهت خصال

شکایت هزیمتیان بمعاویه نادان

بگفتند بودیم ما ده هزار / همه شیر جنگان میدان کار
دلیری بجز ایشان سر و راست / که او نایب مالک اشتر است
بما با سپه ناگهان تاختند / سپه را بر فوج انداختند
بشد کشته حجاج در کارزار / بماندیم ما زنده و زخمدار
ز شمشیر فضل شجاعت نشان / جز اندی شد ز عثمانیان
بشد کشته در دامن کوهسار / ز شمشیر کین هشت باره هزار
بغارت زمانه سلاح و رخوت / نداریم یک تن نه قوت نه توت

لعن ابن عاص لعین بر نازاده خسران این

بخندید عمرو بن عاص لعین / زنازاده گفت پس از این
ز گفتار دایم شدی منفعل / ز کردار هستی همیشه خجل
تو از کشور خود طلب کن سپاه / در اینجا کسانرا نباشد گناه
جزا بر نمیزیبا سپه علیست / سر و جان ایشان برای علیست
تو لشکر از ایشان طلب میکنی / بخود روز روشن چو شب میکنی
ترا وقت کردار شمشیر نیست / بهنگام گفتار تدبیر نیست
تمنای زرین کلاهی کنی / که در کشور شام شاهی کنی
نباشد ترا از خرد بهره / نداری تو در روز کین هیچ

زخجلت زنازاده خاموش شد / ز رخسار رنگ از سر هوش شد

موعظه در مذمت اهل طمع در لباس ارباب ورع

طمع کار را امر کردار نیست / درآن شاخ جز میوه خام نیست

همیشه تند تار چون عنکبوت / کند دامها بهر تحصیل قوت

ز عزلت نه هر دل منور شود / که قطره بهر سنگ گوهر شود

مکو شیخ در کنج عزلت نشست / بترد مکر چون کبر بالا شکست

داستان مصاف دو لشکر عالم سوز و امتداد اوقات قتال تا بسه شبانه روز و رزم شجاعان طرفین از سپاه حمیری و قبایل عک و جذام و اشعری و قتل سپهدار احمد یمن بشمشیر ابو شجاع شیر افکن

چو نخل امل در دلش ریشه کرد / بجز معصیت کی توان پیشه کرد

نکو روزی کس نشاید گرفت / چرا دانه از مور باید گرفت

بیا مطربا از نی نو نواز / که دارد دلم شوق راه حجاز

چو نام سخن کشاید زبان قلم / سر آید ثنای امام امم

ز تردستی ابر کلک بیان / چنین بشکفد گلشن داستان

که چون صبح از لاجوردی نقاب / کشیدند در چهره آفتاب

امام جهان برج عصمت مقام / امیر کبیر خلافت نظام

بفرمود تا فرقه شیعیان / ببندند تیغ ظفر بر میان

شدند اهل ایمان مهیای کین / بجنبش درآمد که و دشت کین

پلنگان فولاد پوش آمدند / چو دریای آهن بجوش آمدند

بر اسپان نهادند زینهای نی / برافراخت قامت علمهای نی

ز سبز و علم گلشن کارزار / بشد سبز و خرم چو باغ بهار

ز آواز کوس و دم کرنای / برآمد در افلاک کیوان ز جای

عک و مذحج و فرقه حمیری / جذام و دگر لخمی و اشعری

که بودند از اهل خیل یمن / چو شیر عرین بر دل و صف شکن

سراپای فولاد شد هر گره / بجنبید لشکر بکردار کوه

مهی هیچو هم در امر نهان / زره دامن بر دلیر سپاهان

ز حمیر شجاع لعین بو شجاع / ز کین برات بزم نا داد نزاع

دعا گفت بر شاه خیبر شکن / که ادم فدای تو جان در بدن

غریوا که با فرقه حمیری / بمیدان نمایند جولانگری

فدای تو در رزم سازیم جان / برآریم جان از تن دشمنان

شهنشاه دین بر گروه یمین / دعا گفت بر آن دلیران کین

همانجا دلیران کرد ز قران / نبودند جز خاک دوزخ نشان

پیل از رخ خصم رو سلمین / کر فتنه شمشیر و آلات کین

دگر بحر آفات آمد بجوش / نهنگان کشیدند از دل خروش

زآهن قبایان صف کارزار / ز فولاد بستند محکم حصار

زنامی سپه ارض هند لعین / بتر باد از او لخت جگر زرین

کرازان بجولان بخنجر غرور / غوا صوکنان چون سگان عقور

رسیدند اعدا گروها گروه / ز فولاد بسته صفها چو کوه

شجاعان کین مذحج و حمیری / جذام و دگر لخمی و اشعری

کشودند از کین بمیدان عنان / علم قامتان از الف خنجر سنان

زنامی سپه لخمی و حمیری / جذام و دگر مذحج و اشعری

کشیدند شمشیر اهل نفاق / دویدند بر پر دلان عراق

بتن خود و جوشن ز فولاد و زر / مرصع نموده بگوهر کمر

بجوشید لشکر چو قلزم نمود / شد از گرد تیره سپهر کبود

زنازاده با قلب در ترغ بیم / عنان کش بماندند دیو رجیم

سگان و کرازان در آوردگاه / ز پیلان و پیلان گرفتند راه

ز هر جانبی لشکر با شکوه / ببستند ره سیل را همچو کوه

دگر نای با کوس در گفت داد / ز هر سو نوای اجل گشت باد

بجنبید از دو سو هر گروه / چو سیلاب فصل بهاران زکوه

ز بس گشته از گرد گیتی سیاه / نبد هیچ کس را غرض رزمگاه

زبان تنگ دلیران کردن فراز / چو سیلاب میدان بلرزید بان

دگر زابر شمشیر آتش شود / نهیبان چو نیسان بباریدند

ز گرز یلان گاه میدان کین / شدی رزم تنهای شیران زمین

ز شمشیر کین سینها چاک شد / ز گرز گران مغزها خاک شد

زاهر کمانها ببارید تیر / فتادند شیران ز اسپان بزیر

ز تیغ و سنان سینهها گشت چاک / دلیران فتادند زیر مغاک

بهر ناله برخواست آهنگ خشت / خدنگی زشست دلیری بجست

کمند افکنان چون کشودند خلک / فکندند تنها بمیدان خاک

زبینها زخود ارغوانی شده / همه سنگ یاقوت کانی شده

بکمجله پولاد چنگال کین / فکندند مغفر بصد کاو زمین

بشمشیر کین ایمن بن وداع / روان شد چو آتش بسوی شجاع

بزد تیغ را اصفهان برد زن / کمر بگسست از درع بند کین

چه در گشت تیغش ز درع سخا / بشد آنکه در کینش زخمه دار

ز خشم و غضب بو شجاع دلیر / بزد تیغ بر ترک آن مرد شیر

که تا حلق او تا کمر بر درید / روانش بقعر جهنم رسید

نیر از خشم چون شیر برگشته / بزد با سپه بر صف میمنه

قتل سهل بن سفیان از اشقیای جزام از کمند قارث نیکنام

شجاع زمان قارث بن عوام / برانگیخت توسن ز خیل حیام

چو در زنده شیری کز ره برید / بشمشیر زد بر صف میسره

سپهدار افکند بر سرهم فکند / بنا فای صف الحویبک

ز یکسو سهل بن سفیان چو شیر / سوی قارث انگیخت رخش دلیر

کمندی چو گیسوی خوبان بلند / چو بیند اجل سوی قارث فکند

عنان از اسپه بپیچید سهل شریر / بزد با ملک قارث بکردار تیر

ببیرون کوپال بگسست بند / برانگیخت بر سهل رعنا سمند

کمندی چو زلف بتان پر شکن / بیفکند بر یال آن پیلتن

بپیچید در دم عنان سمند / بنیروی بازو ز زینش فکند
بجولان درآورد خنجر برید / هم استخوانش بتن خورد کرد

بیاورد چون شیر از خشم کف / بشمشیر زد باز خود را بصف

قتل بکر بن سهل منجحی بدست ابراهیم بن ضحاک مدحجی

براهیم بن سلیمان چو شیر / ز منجح برانگیخت بخت دلیر
ز شمشیر آن پردل پرهنر / صف میمنه بخت بر یکدگر

پر از منجح شام بکر بن سهل / برانگیخت چون دیو شبرنگ جهل
نبوده براهیم شد با سنان / نداد آن دلاور بر زخم امان

برانگیخت بکر آن خر کبود / برآورد آن گرز سنگ عمود
سنان از کف بدر که [illegible] / برآورد چون کوه گرز گران

بزد بر سرش کوه پیکر عمود / سر و گردنش در شکم جا نمود

قتل زجر بن سهل بعد از بکر بدست ابراهیم شیر جگر

برآورد شمشیر زجر بن سهل / بپیچید بر خویش از روی جهل
بگفتا که کشتی برادر مرا / که او بود با جان برابر مرا

کنون من بشمشیر الماس رنگ / ز خون برادر کشم کین خویش
منم آن دلاور که در روز جنگ / چو روبه شود در بر من پلنگ

براهیم زد نعره چون شیر نر / بزد تیغی از کینه اش بر سپر
که بشکافت تا سینه اش ناتمام / ز زهر اجل تلخ شد کام او

چو شیر آن نخوار با دستگاه / بهم بر زدند آن دو لشکر همه
دو پیکر بهم در آورد کار / گرفتند سرها ز هم چون کلاه

دو و دو ز پای خونخوار بر هم رسید / شد از گرد او دیده [illegible]
هم او از کرد دیده در کار زم / صدای نفیر و خروش سپاه

چنان تیره کرد دشت نبرد / که میرفت هول قیامت بگرد

مجروح شدن امام قعقاع از صدمات لشکر شام

چنین گفت قعقاع ابن زیاد / که بودم در آن رزم از اهل جهاد
چنان کشته از که [illegible] / که او در که شد ز دیده نهان

شنیدم میانه سوی اهل حجاز / فزون از صد و اعوذ [illegible]
خروش [illegible] / کرد لخت لخت تن شیران [illegible]

در آن رزم شاه معالی مکان / کشودی بلا هول هر دم زبان
دگر رستا فتح و [illegible] / عنان از رزم شیاطین کبود

زدی تیغ چون بر سر قاسطین / شد از سر رسیده بفرق و بزین
بیکباره از زدی تیغ الماس گون / فکندی سر و دوش در خاک و خون

زدی بر که هر کرا پیدرنگ / دو نیمه فکندی بمیدان جنگ
هر کسی زدی تیغ الماس دم / سر و دور کشتی ز تن صد قدم

هوا کشت از گرد تیره کبود / ز ظلمت نمی بیدی کس دو اکبر
ز قعقاع دیدم روایت چنین / که از روز در رزم شاه جهان

سه زخم بروی مبارز رسید / **صفت رزم شاه اول روز دوم و سپاه قیامت** / دو زخم دگر هم بتا دار رسید

در آن روز تا کشت خورشید زرد / **اشتباه و قتل عمرو بن عتبه کندی از ذوالفقار امام مبین** / بگردش بدی سپاه نبرد

شب معرکه گون چون علم بر کشید / ببرک بلا از خط بحجه کشید
در آن دم که آفاق تاریک شد / بهم راه فتنه نزدیک شد

فتاد در یکدگر خوک و شیر / چنین بود تا اشب [illegible]
در آن وقت مالک جهان پهلوی / برانگیخت با تیغ کین مادیان

بهر سو ز شمشیر فولاد دمر / زدی شو تن پر دلان از زهم
زمانی ز بیرون بلا از ز بن / فکندی بر افلاک از روی کین

شجاع جگردار قیس بن سعد / زدی نعره در تیره شب همچو رعد
ز ابر اجل بار ز شل تگرک / ببارید ناوک چو باران مرگ

دو لشکر در آن تیره شب همچو ماه / بهم تیغ راندند تا صبحگاه
دگر دو سرا پرده بنیلفام / شه روم بنشست بر تخت بام

ز شامی سپه فرقه حمیری / بزد خویش را بر صف لشکری
کشودند بر هم بشمشیر بان / ز کینه را از نیت و قران

ز گرز سپا از درنگ و شتاب / برآورد صد خیمه هر سو سحاب
گرفتند کردان کمانها بجنگ / بهم لشکر دند تیر خدنگ

برآمد چو شمشیرها از غلاف / سر و تن نمودند ظاهر خلاف
علمها باهنگ او از تاب / برقص روانی برآمد ز جای

شد از بس تنها ز بن سر نکون / چو کشتی که افتد بدریای خون
ز گرز گران از بر شهر کرد / سمندان ببارید با از آن کوه

نمودی بصحرای اورد کاه / درفش از غبار سپه همچو ماه
عیان گشت از آن لای ذبیح صبور / خبر کور در آدمی ز شور نشور

فراز نبرد آب سرو روی / برافراخت تیغ نبرد آوری
علم کرد چون تیغ زنگار گون / بلرزید بر خود سپهر نگون

چو ولد لبر انگیخت انگامینا / سلاک زد و جانبه گرفتش زکا
دگر بر بفوج عدو نیت اه / بلرزید از بیم تیغش سپاه

بیکحمله از رو زیاد ذوالفقار / بیفکند از اسب اجل ورش سوار
عمرو بن عتبه کندی ز کین / برانگیخت از پیش سوی شاه دین

چو نشناخت آن کعبه صبر شاه را / برآورد شمشیر جانکاه را
گرفتش شهنشاه با تیغ دست / بپیچید تا نا نکه دستش شکست

چنان تیغ زد بر سر آن لعین / **بمیدان آمدن قبایل بنو خزام علک و جذام شام** / که بر فرق در خستها ز تنگ زین

عیان در زنادگه شد اضطراب / سران سپه را بخواندند از شتاب
بفرمود تا خیل علک و جذام / برانند شمشیرها از نیام

جهانند از هر آن نابکار / بمیدان بیکبار با صدکه سوار
سگان درنده چو خوکان دشت / ز ناوک کشودند یکبار شست

نبی شد به پیکان زهرابه دار / **رزم حمیریان اسلام با علک و جذام شام** / ز ناوک بدین کشته و ذحکمار

درازنور

بفرمود شاه عدالت اثر ز خیبر بتازند با صد نفر
گشودند شیر افکن و زخم جنگ بجوگان بیکار شد از خدنگ
بشد چار صد نظام دیو سار ببستند آنگه کشته و زخم دار
دلیران و گردان گردون قرار گرفتند بر یکدگر راه بار
زمین گشت شد سرنگون آهنند ز روی زمین تیغها شد بلند
ز بس خون روان شد چو سیلابها زمین بار زد موج خون بحروار
غبار سیه چشمها تیره کرد هوا را بکردار شب تیره کرد
در آن روز هم رزم بود ای جوان که شد مهر در جای مغرب نهان

صفت رزم شب دویم و روز سیم دو لشکر خونآشام از سپاه عراق و قبایل شام

چو شد ظلمت چرخ فیروزه فام ز ظلمت بزد شانه بر زلف شام
نه بیگانه رزم بر تاو پر نگشتند آزاده جنگ سیر
بهم باز آتش نهادند تیغ فکندند هم را از زین بی دریغ
ز موی درآتش ابر غبار چو گوی یعلبان رایت زدم کار
بلان جنگ کردند شب تا صباح در ایشان نماند از ستور و سلاح
همه گرز و تیغ و کمانها شکست بیست دلیران سنانها شکست
چو تیر و زره دان نماندی برفت توانائی از اسب تازی برفت
ز اسبان جنگی پیاده شدند همه روی بر روی ایستاده شدند
نمودند باشمشیر فصلی چو جنگ بتیر و بکندند از خاک سنگ
بکردند چون سنگ باران جنگ نماند از سپه هیچ راحت کسی
بسی سنگ بر سر هم ریختند دگر خاک بر سر هم بیختند
چو افسرده شد قوت از شستها بدر رفت نیرو زانگشتها
نه نیرو و نه از دست کاری ز پیش تن هر یک از آن نمودند ریش
چو شد خسته از ضعف نفس آه بجنبید از جا دگر هیچ کس
زمین رفت قوت ز هر دو سپاه بهم مینمودند هر یک نگاه
شنیدم که افتاد در کارزار ز شامی بجو نه هشتاد هزار
چو لعل درخشنده خاوران نهان گشت در حقه آسمان
شب چارم آنهم دو سوفسطیا نمودند رو جانب بارگاه
بجنبند آسوده در خیمها نمودند رسم طلایه رها

موعظه در احتراز از بخل و جمع درم و ارتکاب احتکار

زمی مانده از جهل در بند تن نموده بدنیای فانی وطن
دلت کشته خالی زکسب هنر که صندوق را پر نمائی ز زر
نماند است از بخل جز زر ترا نیاید زر از خون بستر ترا
خردمند هر کار کو پیشه کرد بباید که با خویش اندیشه کرد
مبادا گهی از کردن روزگار پشیمان شود مرد یاران کار
بجاهل مکن در سخن اعتبار که انگشت افسوس گزد دو چار
ببینند دو زه هر امکل خرد هر آنچیز کردند از نیک و بد

داستان نامه نوشتن معاویه نابکار بمسلمة بن مخلد شقاوت شعار بقتل شیعیان در مصر و اطراف آن دیار و رفتن انس بن مالک همدانی بفرمان بزرگوار سبحانی و گرفتار بخل و جمع غنیمت بناو خدای یافتن از لطف امام زمان

بپوشند زخمی که خود رفته اند برانند تیغی که خود کشته اند
الهی ستم بند رو سیاه بجز مهر حیدر ندارم پناه
سوی ناصح از لطف و از ناظر که در مهر حیدر کند نامه سر
چنین کرد در نظم خود راوی روایت ز عمرو بن عاص شقی
که چون دائم از تیغ شیر ارست رسیدی که بخل گر از او شکست
شبی گفت با زاده مرتد شوم که رسوا شدی در همه مصر و روم
همیشه سپاهت که زار شوند چه سوران که پامال پیلان شوند
بیاید برادرم از جمله دست که آمد سپاه علی را شکست
ز نا زاده گفتا که ای پرهنر مرا هست فکری که چون در نظر
بباید بخفیه کتابی نوشت سوی مسلمه مخلد بد سرشت
که از جمله در مصر با از دها همه شیعیان را کند قتل ها
که چون بشنود این خبر بوتراب فتد در سپاهش همه اضطراب
همه زین خبر دل شکسته شوند به بند غم از بیم بسته شوند
بگفتا ابن عاص او نماند نهان شکسته شود لشکر شیعیان
ولیک از علی کی شود مختفی که روشن است از ضمایر خفی
چراغ علومش بهر انجمن شد از شمع الهام پرتو فکن
خفی نیست از علم او هیچ راز در شهر علم نبی گشته باز
که باشد علی در شبستان فضل منور چراغ فروزان فضل
علی هست دایم بفستان علم معطر بهار گلستان علم
ز نازاده گفت افکنم یک خدنگ رسد بر هدف یا نیاید به سنگ
کتابی نوشت آن شقاوت شعار سوی مسلمه مخلد نابکار
که این راز باید بماند نهان نماند کسی غیر عثمانیان
که گر که شیعیان بشنود این خبر نماند دگر از سپاهم اثر
نهان ساز امر از مصار دلیر که هست از محمد ابی بکر امیر
بشمشیر باید کشاید بجنگ بتازید بر شیعیان بی درنگ
بباید که منسوب از شیعیان بلشکر کشی مصر کردن نهان
چو در مصر سازی بجمله مقام کنی شیعیان را همه قتل عام
پس آن نامه را قاصدی برد زاد سوی مصر او برسانند باد
پس از لشکر ابن هند لعین یکی از غلامان سلطان دین
روانشد به تزکیه بحر و بر عیان کرد در نزد شاه آن خبر
طلب کرد در دم امام زمان انس ابن مالک ز همدانیان
بگفتا دگر ابن هند لعین کند حیله در کشتن اهل دین
بباید که از خشم در دم عنان بسرعت سوی مصر گشتن روان
که این کین ز رزم او ز آن بکفر نظر کرد ز آغاز و انجام کار
بباید که هولا و چنگال برد بپوشند در تن سلاح نبرد

ولی خود زیر عمامه بُسو / بزیر قبا کرده جوشن بپر ; برانده چو سلمه تیغ از میان / بتازید بر خیل عثمانیان

روان گشت پس آن سعادت نژاد / ببر عزم سوی مصر مانند باد ; چو شد داخل شهر آن پهلوان / نهان گشت از خیل مروانیان

مضا را ز محمد ابی بکر شیر / در آن شهر بودی اماکن پذیر ; همه شیعیان را خبردار کرد / ز فرموده شاه اخبار کرد

نهانی مسلح شدند آن سپاه / در آهن بزیر قبا و کلاه ; چو شد روز جمعه همه شیعیان / بمسجد شدند از سر کین روان

ببالای منبر ابن بن کسان / بیان کرد صلح شه مومنان ; بر آمد بجا سلمه شعله وار / که ما را با وصا جنید چکار

خلیفه بود ابن هند لعین / بخطبه نما نام آن شر قرین ; پس از خشم تیغ از میان برکشید / بسوی ابن هیچو اژدر دوید

دویدند چون شیر نر شیعیان / بشمشیر بر خیل مروانیان ; سگان در زمین بکردار شیر / دویدند بر شیر جنگی دلیر

ز مسجد بشمشیر اهل عراق / ببیرون نمودند اهل نفاق ; ز بیرون مسجد مضا زد دلیر / گریختند از بر گرازان چو شیر

ز شصت پلنگان نخستین بیرون / همی در دل پردلان جای کرد ; شرربار کرده بچون ابر تیغ / ببی سوخت جا صد و بیدریغ

فرو ریخته بر خاک و خون کشتگان / ز بس کشته شد پشته بر شد گران ; ز عثمانیان بس که شد سرنگون / بایوان مسجد زده موج خون

اثر در میان همچو شیر ژیان / سوی سلمه شد چو اژدر روان ; برافراخت سلمه بشمشیر کین / بزد … شیر عرین

بشمشیر کین تیغ او را شکست / گرفتش کمربند چون شیر مست ; برافراخت … / بزد بر زمین همچو شیر عرین

پس از قهر دستش بزنجیر بست / بیکحمله عثمانیان را شکست ; ز تیغ پلنگان میدان کار / گرازان گرفتند راه فرار

به بستند فتاق را با کمند / نهادند بر گردن حمله بند ; همه مصریان در شتاب و درنگ / گرفتند بر سلمه خالد …

دو کس هم بشمشیر عثمانیان / بشد کشته از خیل … او ; سه کس را ز اطاعیان لعین / بزنجیر کردند ارباب دین

از آنجا اثر با سپاه بلاد / نهادند رو سوی شاه جهان ; بصفین رسید آن شیر کین / ببابوس شاه زمان و زمین

چو سلمه آمد بر دیک شاه / ثنا گفت بر شاه از روی … ; شهنشاه گفتا ای … شعار / ببین دشمنی میکنی آشکار

بنالید کای خسرو بی نظیر / ز من از سر لطف توبه پذیر ; پس آزاد کرد باز لطف شاه / ز قید و ز زنجیر با او سپاه

همه باز رفتند دلیر ز کین / **موعظه در مذمت مردم بدگهر و سوء عاقبت جماعت بی بصر** / دگر جانب ابن هند لعین

کسی کز ازل ناشد سرشت / از او سر بزد فعل کردار زشت ; درختی که از تلخ است او را ثمر / دگر هیچ شیرین نیارد ببر

گر از شه نهد نا بر نیابی مدار / کی از مار آید بجز زهر کار

چو تلخی شود بر … نکند دو / سیاهی از زنگی توانند دود

بده ساقی از جام مهر علی / که تا نخ کنم سینه را منجلی

چو مهر شه دین تجلی کند / دلش را ز هر غم تسلی کند

داستان در علم افراشتن شجاعان روزگار همدانیان اخلاص شعار از لشکر ظفر شعار امام علیه السلام بقدار و میدان داری عبد الرحمن بن خالد بن ولید و مجروح شدن از شمشیر سعد بن قیس همدانی سعید

چنین خواندم از راویان سیر / که دادند از رزم صفین خبر ; که چون صبح بنمود رخشنده چهر / ز برج فلک کو بنوال سپهر

امام امم نازش جبرئیل / وصی پیمبر امیر جلیل ; بفرمود تا پردلان سپاه / نمایند آهنگ آوردگاه

دلیران دین فوج فوج آمدند / چو دریای عمان بموج آمدند ; بجنبید آن لشکر با شکوه / چو سیلاب جوشان ز دامان کوه

نهنگان دریای علم یقین / پلنگان کهسار دین مبین ; درخشنده شد از فولاد ناب / فروزان بسیما چو آفتاب

نهادند بر خز ابرسمند / ز شیران جنگی گشودند بند ; عروس علم بار دیگر فراخت / قران همچو خورشید با ماه ساخت

هیاهوی شیرانه بدشت نبرد / دلیر ز سرو از هم آب کرد ; ز گرد سواران رستم توان / دگر طرح شد در هوا آسمان

ببستند صف یار ارباب جنگ / کشیدند کشیدند شمشیر … ; درفش امام امم پیش صف / چو خورشید میتافت از هر طرف

سعید دلاور ز همدانیان / بزد بوسه بر پای شاه جهان ; دعا گفت او را شه تاج بخش / به بستند همدانیان زین برخش

بصف ابن هند شقاوت نظام / بر اطراف او سروران شام ; هوا خواهگان از صغیر و کبیر / سگان در زمین چو غرنده شیر

دگر رایت کفر از خیل شام / عیان شد از ایوان سیماب فام ; نموده باهنگ میدان گذار / بفولاد پنهان تن نابکار

صدا کرد در لشکر کفر کوس / چو ناقوس بر طارم آبنوس ; گرفتند از خیل اسباب کفر / صف جنگ بستند ارباب کفر

ز صف عبد رحمن چو دیو پلید / که بد زاده خالد بن ولید ; پدر بر پدر بوده ز اجداد خویش / ز نا زاده و جاهل و کفر کیش

ز بغض علی تلخ کام دلش / پر از باده جهل جام دلش ; ببی بوده مغرور بازوی خویش / ندیدی کسی همتر از وی بخویش

ببر خود و تاج بتن درع زر / سراپا سر تیغ ز لعل و گهر ; نشسته بر رخش کوه خچل / دو ببی بیابان طول امل

هر سوی از کینه جولان نمود مبادا که لعب سواران نمود
ستم گفت چند روز کین پهلوان ز شمشیر من شیر پیچد عنان
مرا چند بود خالد بد هنر که سیف خدا خواندش او را عمر
دلیری بپا لند بدشت مصاف که با من برآرم تیغ از غلاف
بکردیم در رزم با یکدگر که ظاهر شود در و بد از شیر نر
سعید بن قیس از صف اهل دین برانگیخت رخش مبارز گزین
اشارت چو کردی به او شیر حق چو اهل نظر بی ربه بدی سبق
مرا با نهان در سلاح ستیز حمایل نموده یکی تیغ تیز
خروشید آن پهلوان زمان سوی ابن خالد چو ببر دمان
که بودی ترا ایمان فی بدن نه تیغ خدا بلکه تیغ عمر
عمر بود چون او ز نیم درشت بمیدان مردی سرانداز پشت
پدر داشت چون شاه از اهل دل امام تو باشد با مثال او
ز بغض علی خالد بدگهر مقرب همی بود نزد عمر
از آن راه سیف اللهش کرد نام چه فخر است اینک ز دشنام
تو هم چون پدر با علی دشمنی چنان در جهالت ز مردی تهی
ز جا ابن خالد برآمد چو دود سوی خصم با این حمله نمود
سعید دلاور چو شیر ژیان کشید از کف ابن خالد سنان
برافراخت ناگاه آن کینه تیغ که بر فرق بخشش زند بی دریغ
به پیچید از بیم تیغش عنان که یکبار از صف سر پهلوان
سعید از عقب تاخت رخش ستیز بدوشش رسانید شمشیر تیز
دو انگشت کتفش بشد چون خلال

صفت رزم سعید بن قیس همدانی با شامیان

رهش را گرفتند فوج سوار

سعید سپهبد به شمشیر باز بزد همچو شیری بخیل گران
رسیدند همدانیان در مصاف کشیدند تیغ ستیز از غلاف
پر از شامیان خیل خیل سپاه چو آتش گرفتند بر خیل راه
بفریاد برخواست کوس جدال گرازان نمودند عزم قتال
برآمد دگر در هوای قتال صدای پلنگان و خروش شغال
بهم ریختند او چو سیلاب کین فکندند هم را ز زین بر زمین
کمند دلیران فولاد چنگ کشیدی ز دریا پیلان نهنگ
خدنگی که از شست دادی مسیک جوا خور از جگر بیک پشت
ز سر چشمه تیغ آتش فشان شدی سیل از زیر نهر روان
شدی نیزها ازدهای دمان کشیدی بدم جمله از خون نان
ز بس زمرا اگر زمی گشت باز نبودی سر و پا را آشیان
بلرزید دلها چو موی سیاه بکردها و سیماب او زرد کاه
ز بس تیر گردید میکان ز کوه ز بس آن نهان گشت دشت نبرد
بمیدان کین از تن کشتها زمین گشت کهسار از پشتها
فتاده بخون پیکر سرکشان

نجات یافتن بسر بن ارطات بوساطت عورت از صاحب ذوالفقار

شد از خون چو دریای عمان روان

رها شد بسر از رطات سلطان شعار برانگیخت با تیغ زهراب دار
پس پشت او لشکر قهرمان کشودند ناوک آتش عنان
برانگیخت دلدل امام انام دگر بر گروه شیاطین شام
زدی شعله چون آتش ذوالفقار بهم سوختی عرصه کارزار
بهر سو شدی دست تیغش علم دو نیمه شدی خصم بی بیش و کم
بسوختی که شمشیر یکدانشی ززر بر بغل شعله آتشی
کسی را که بر سر زدی ذوالفقار ز تنگ تکاور شدی برکنار
کسی را که بر زد بزیر بغل ز کتفش زدی برق تیغ اجل
زدی تیغ کین را چو بر گردنی ربودی سر سرکشی از تنی
دو صد مردان تن کامیاب کشیدی بتیغش چو مرغ کباب
ز گرزش ز گردان که هر شکست سر و سینه داد ز شکم پشت
ز بازوی مردانگی شاه دین دو کرار بودی ز بالای زین
فکندی ز اعجاز بر آسمان که از چشم مردم شدی ناپدید
گرازان کین روی گردان شدند ز تیغش همه سوگواران شدند
بناگاه بسر شقاوت قرین بنیزه روان شد سوی شاه دین
بخندید سلطان خیبر کشا بگفتش کای دیو گمره ز ما
بهر رزم از هیبت ذوالفقار ز بیمش گریزان شدی چند بار
ز جهل است یا من نبرد آزمای بشیر خدا بر نیاید شغال
در انداخت ناگاه آن جنگ کین که فتش گریبان و کنده ز زین
پس از عجز بسر شقاوت نظام بنالید کای شاه رو در مقام
تو شیر خدایی بمیدان کین باعجاز رزم تو باشد قرین
مرا رحم کن ای امام امم که دریای جودی و کان کرم
پس از لطف سلطان دنیا و دین

اخبار جناب امیر المؤمنین از ستمهای بسر لعین

بدست مبارک نهادش زمین

بگفتا به بسر ای ورا این جواب چرا داری این بد خصلت
شهنشاه گفتند رزم نازل هنوز است مقدر نگشته اجل
بباید که باید دو روزی امان که رو کشته گردد شیعیان
از این زشت کردار بد گوهری ببیند شیعیان استم
بگفتا به بسر او روی شومان بباید شدن جانب صف وا
که من در رهت جان فشانی کنم در ایام پیری جوانی کنم
از آنجا شهنشاه گیتی پناه

قتل ملجم بن جذام و سماک بن ضرار بمبارزه نهمتن مالک

چو خورشید تابان شد از قلبگاه

جهان پهلوان شیر الخلاف کش برآورد از خشم شمشیر جوش
بهر سو زدی تیغ چون سیل مست فکنهی بخیل مخالف شکست
پر از شامیان مردان سپاه فکندند آتش با وردگاه
سواران جنگی دلیران کین کشودند بازو چو شیر عرین
نمازاده هم از برای جدال علم کرد دم همچو مار شغال
صدا کرد کوس ضلالت دگر درفش جهالت بشد جلوه گر

ز گرد ستوران هوا تیره گشت / ازان گرد ایمان خیره گشت
ز هر سو دلیران رسیدند هم / چو شیران بیشه چو دیو دژم
بمیدان کین با سنان و تبر / بکشتند بسیاری از یکدگر
دگر از چکاچاک تیغ و سنان / بلرزه درآمد زمین و زمان
ز نبل ز هوا تیرباران یکی / فضای هوا چون نیستان یکی
برآمد ز صف ملجم بن جندام / بزد پای بر ابلق تیز گام
تهمتن برآمد چو اژدر ز جای / برانگیخت بر ملجم تیره رای
گرفتش کمر را به بازوی کین / ربودش بقوت ز بالای زین
بیازید از رخش چون شیر مست / بر او زد بر آن سینه او نشست
برانوی چنان سینه‌اش را فشرد / که از لوح تن نقش عمرش سترد
فسون راند لا و نکشتش بدار / بر او تاخت شمال ابن ظفر
تهمتن بیامد چو شیران مست / بشمال جاهل بیازید دست
گرفتش گریبان و از زین کشید / بخنجر جگرگاه او را درید

قتل شجیع جذامی بی‌دین بشمشیر عدی بن حاتم

ز صف تاخت مانند شیر عرین / عدی بن حاتم بمیدان کین
برزمش جذامی که هنگام دو / برفتار از برق بردی گرو
بر آورد شمشیر مصری بکف / تو گفتی که او جست برق صف
ز یک سوی شجیع جذامی نسب / گرازی که از زد بیو بود حسب
نهان گشته آیینه بود از زمان / بلعل و بیاقوت سر تا بپا
برزم عدی از یلان نبرد / چو عفریت با تیغ کین حمله کرد
سپهبد چو هم جنگ خود را بدید / بجنبید و شمشیر کین بر کشید
بزد بر سر شجیع آن پهلوان / که لرزید از آن بیم او استخوان
خروشید کای زشت خوی لعین / امامم بود سید المسلمین
علی بود دانا ز عقل کل / علی یافت میراث علم رسل
چو افروخت شمع ظهور نبی / یکی بود نورش بنور نبی
ز شمع وجودش بهر دم قدم / نمودند روشن چراغ عدم
وجودش بحکم کتاب کریم / بود در رهٔ دین مستقیم
بود برتر از عقل کل ذات او / رسیده بدوش نبی پای او
برو گر ز خاک درش توتیا / توان داد چشم خرد را جلا
برآشفت شجیع بکردار ببر / بغرید بازخم همچون هژبر
بشمشیر با هم برابر شدند / بجو بر ز هم حمله آور شدند
بشمشیر زد بر عدی حمله کرد / دراز سپر گشت منشور گرد
سپر را دم تیغ بر هم شکافت / ز حلقوم او برق تیغش بتافت

فتح اهل ایمان و شکست ارباب کفر و خذلان

دلیران خیل عجم همچو نیل / برآندند کفار را خیل خیل
دوانیدند مردان اهل کرام / گرانان کین را بعقب سپاه
ز ضرب پلنگان گردن فراز / بیفتاد بر خاک یا صد گراز
سپاه شیاطین ابلیس رخوه / علمها نمودند سرنگون

شه زنگ لشکر ز خنجر کشید / بمغرب شه روم چادر کشید
دلیران جنگ از نشیب و فراز / سوی خیمه خویش رفتند باز
طلایه در آن شب که دادش ظفر

موعظه در عدم بقای جهان و فنای ساکنان این خاکدان

برآورد دهر فرزین خود دلیر
جهان چون پلی دان از آن بگذری / کسی بر سر پل نسازد مکان
قفس گشت مرغ روان را بدن / نکرد است مرغی قفس را وطن
جهان قیدخانه ارباب دین / ولیکن بود جنت مشرکین

داستان رایت افراختن دلیران مؤمن از سپاه ظفر شعار و مصاف قهرمان از لشکر شقاوت آثار و ربودن عبدالله بن جعفر ضحاک قهرمان را ز زین و کشتن که هند و فرار کردن آن بیدین

غریبیست روح تو در شهر تن / نکرد است مرغی قفس را وطن
بیا مطرب از پرده رازها / برآور ز دل هم و دم آوازها
که چون ناخن آید ز غم در فغان / کنیم مدح جنید امام جهان
فصاحت نوا کلک بلبل زبان / چنین غلغلی افکند در بیان
که چون خسرو روم لشکر کشید / بمغرب شه زنگ چادر کشید
امام الوری خاتم اوصیا / ولی خدا اکرم اولیا
بفرمود تا شیعیان امین / بتازند بر شامیان کین
دگرباره کوس برآمد باوج / بجنبید لشکر ز جا فوج فوج
گروه قبایل همه خیل خیل / بجنبید از جا بمانند سیل
یلان برکمر بسته شمشیر تیز / گرفتند بکف نیزه‌ها ستیز
دلیران جنگ آشنا سوار / نهادند رو سوی میدان کار
صدای پلنگان در آمد ز جا / دل شیر نر شیر آمد بجا
کشیدند رایت بر اوج سپهر / قران کرد ماه علمها بمهر
مهاجر نمودند رایت علم / چو زنجیر پیوست صفها بهم
بصف شد ز تاراند بوتا / چو عفریت ابرش کین بی نوا
بفرمود در عرصه انتقام / برآمد ز بیشه چو کاشام
گرازان بدشت نبرد آمدند / سگان در خروش نبرد آمدند
شغالان خونخوار سر بر ز شوم / گرازان شیرافکن پیل روز
کشیدند در زیر زین مرکبان / چو جعفر بپولاد کش قهرمان
سراسر زمین را سیه دید گرفت / همه دامن دشت لشکر گرفت
برآمد که از شیب و فراز / صدای پلنگ از شغال گران
مقرر چنان شد که از شامیان / بگیرند رایت بکف قهرمان
از آن قهر ضحاک ابلیس خوی / بمیدان تا ورد بکدامست روی
ز خیل مهاجر برآمد خروش / بعبدالله جعفر افتاد جوش
بزد بوسه بر پای شاه جهان / طلبکرد اذن از امام زمان
دعا کرد او را شه پاک دین / جهاندید برکب بمیدان کین
نهاد و بسر خود فرزانگی / نموده به بیرد مردانگی

نشسته بشبرنگ آتش نهاد   گرسنه پلنگی کوه از سبکباد
ددی بود ضحاک شیر شعار   بمردی مقابل به پانصد سوار

بتن درع آهن مرصع نگار   بسر خود از گوهر آبدار
بزیرش قوی هیکلی دیو دو   سبک سیر مانند یکران باد

بعبد الله افراخت چون برق تیغ   سپر بر سر آورد مانند میغ
سپر بود فولاد در دست کرد   دم تیغ ضحاک کرده بخورد

برانگیخت عبد الله نیکبخت   کمربند ضحاک بگرفت سخت
ربودش چو از زین و کردش بلند   کمرگاه ضحاک بگسست بند

بیفتاد از روی شبرنگ خاک   بدرید از آن غصه مولتان
از آن قهر عبد الله شیر جنگ   بزد بر سپه آتش ابرنگ

مهاجر بر ارباب کین تاختند   بحمله پانصد کس انداختند
دگر هفت ابو الغیر و زرنگ   بلرزید از ناله کوه جنگ

پلنگان گشودند چین از کمند   پی جولت جنگی در آمد سمند

مجروح شدن ابو الاعور دیو نژاد از زیاد بن کعب ملک اعظم

برون تاخت مانند خود دوتا   ابو الاعور سلمی بد گمان
نبرد آور روبجاهل و شام دست   چو ابلیس از باده مکر مست

نشسته بدیوی ولیجو نژاد   جوان بود لیک مانند باد
ز زر کرده درع یمانی ببر   مرصع بیاقوت خودش بسر

بجولان در آمد کرا از دلیر   ببی لعب بود مانند شیر
منم گفت پیری بکرد و رضاف   بگرزم برآرد بهم کوه قاف

برون تاخت از خیل همدان بنام   زیاد بن کعب شجاعت فشان
دلیری که با گرز کردن شکن   نمودی زره را بدشمن کفن

برانگیخت شبدیز از جا دلیر   برزم ابو الاعور آمد دلیر
خروشید کای جاهل زشت خو   زنا زاده کرده ترا ایزد بخت

بود طینتت چون ز آب زنا   عداوت نمائی بشیر خدا
علی گوهر بحر فصل الخطاب   برآرد ز دریای ام الکتاب

ملایک ز حکمش در آمد پی   ضمایر بعلمش عیان مو بمو
وجودش بخلق خدا منصف   بعلمش رموز هدی منکشف

برآشفت ابو الاعور بد نژاد   بزد بانگ با تیز سوی زیاد
نمودند حمله بهم خشمگین   بهم راست کردند نیزه ز کین

چو از نیزه حاصل نیامد مراد   برآورد گرز گران از زیاد
بهم نیزه دندان زد و جانب عمود   نه بد ماند در جنگ از گرز سود

زیاد دلاور برافراخت تیغ   بینداخت بر مغفرش بیدریغ
چو سر را بدزدید آن نابکار   دو انگشت شد از سرش خاکسار

سر تیغ از آنجا بکتفش رسید   جگر کرد پیدا ز جراحت پدید
ابو الاعور از بیم سر در دمان   گریزان به پیچید از آنجا عنان

سپاهش بیکبار کین ریختند   غبار اجل را برانگیختند

قتل کردن عمرو بن ثامر الاعوید بن شبیب تهمتن اخلاق ابن

یکی از غلامان عمرو بن عاص   چو دیوی که از بند یابد خلاص
منم گفت لاحق کز روز نبرد   نه دزدم که گریند شیران مرد

بجنگ تهمتن روان شد چو پیل   خروشان بکردار دریای نیل
با شتر بتیغ حمله شود   تهمتن عنان سوی لاحق گشود

به پیچید دست جهان پهلوان   برآورد تیغش چو شیر ژیان
بینداخت بر تارک آن لعین   که بشکافت تا بقربوس زین

ز تیغ جهان پهلوان در سپاه   جهان شد بچشم هلالی سیاه

قتل یزید بن رهام کلبی بدست تهمتن اشتر پاکزاد

یزید بن رهام کلبی نژاد   روان گشت سوی تهمتن چو باد
بمدح معاویه لب را گشود   بگنج زر و سیم او را ستود

بخندید مالک که ای بد شیم   ثنا گفتی و مدح خود از درم
زر و سیم را گر بعالم بقاست   بگو زر کجا رفت و قارون کجاست

نگفتست دانا ز عقل سلیم   که قارون ز گنج افضل است از کلیم
نخواهد خردمند نیکو سرشت   بیمار اجر عمل جز بهشت

علی ولی سرور عالم است   ز فضل افضل از هر بنی آدم است
امامی که در امر دنیا و دین   هدایت کند سوی دین مبین

بگفتا بپرسیدم این عقده را   بنسیه کسی که دهد نقد را
طراما البهته بدنیا ز دین   ز زر کی ز روبا بدین مرد کین

تهمتن بخندید کای نابکار   ز گفتار نبود تر الفقر عار
برزمم باشید زین تا اخی   یقین دان که سر هرز زد تا اخی

کنون لب فرو بند بیش ترا   اگر هست جنگی عنان بر کشا
ز قربوس گرز گران از گشاد   روانش سوی دیو شیطان نژاد

چنان گرز زد بر سر آن شریر   که مغزش فرو ریخت از سر چو شیر

صف مغلوبه و برهم زدن سرداران دو سپاه مخبر اشتباه

بیکبار کین از یسار و یمین   بجنبش در آمدند از پای کین
ز شامی یمنی و عراقی سعید   برآمیخت همچون سیاه و سفید

دگر شقه بگشود سرطوق کفر   فلک ساکنی کرد به سنجوق کفر
عیان گشت از نای آواز صور   نمودار کردید شور نشور

فرو ریخت از ابر تیغ جدل   بکردار باران شرار اجل
عمود گران سنگ شیران نر   فرو ریختی مغزها از سکر

ز پرواز شهباز تیر خدنگ   عقاب اجل گشته فولاد چنگ
برآمد چو آواز غران شیر   خروش پلنگان بچرخ اثیر

فتادی ز بر کشته بر خاک راه   همه پشته شد دشت آوردگاه

برانگیختن ضحاک بن قیس با قهرمان و تاختن اشعث با کینه را

ز شامی سپه هیچ از کشت ب   برانگیخت ضحاک بن قیس اسب
برون جست ناگه بهنگ ثنا   ز زخمش صف هیجا دو دمان

بر پشت او گمرهان شام   گشودند بر اهل ایمان لجام
ز خیل عراقی چو پیل دمان   برانگیخت اشعث ز جا ناگهان

زد نبال او خیل کندی نژاد — دویدند چون باد بر قوم عاد
رسیدند بر یکدگر هر گروه — چو سیل بهاران ز دامان کوه

مبارزت حبیب بن مسلمه از شامیان و قیس بن سعد با انصار

دلیران ز کین تاختند — بیکحمله هنگامه انداختند
حبیب بن مسلمه از شامیان — بزد پا برابرش چون بودمان
برانگیخت یکبار باره فراز — بیارید بر وی چو سیل بهار
تزلزل فکندند در اهل دین — نشستند پر اهل دین از آن کین
ز صف قیس بن سعد در شیر توان — برانگیخت با خیل انصاریان
چو شیر عرین تیغ افراختند — بچوگان کین جوی تا جان باختند
بیکحمله آن پهلوانان چو شیر — نگون ساختند بر خاک پانصد دلیر

تاختن بسر بن ارطاة از سپاه شام و خلل یافتن لشکر عراق

چو رخش آن پلنگان بر انگیختند — بسکان درنده زهر ریختند
ز صف بسر ارطاة از شامیان — بمیدان برانگیخت با قهرمان
دگر بحر طغیان در آمد بجوش — بر آورد کوس ضلالت خروش
چو آمد بجور و با انصار کرد — چه شیران که از زین نگونسار کرد
ز شمشیر و گرز و سنان طرف — دوانید انصار را تا بصف

قتل جویر بن عرفه ناپکار بشمشیر عدی بن حاتم نامدار

بهر سو ز کین رخش کین تاختند — شکستند و کشتند و انداختند
عدی بن حاتم دلیر بطل — کمر بسته بر رزم مانند نی
جهانید بر قهرمانان لعین — کشید تیغ شمشیر بر اهل کین
بیکدم ز شمشیر الماس تیش — فکندند عثمانیان را ز پیش
جویر بن عرفط کندی نژاد — که بود از دلیران بعد همچو ما
بسوی عدی تاخت رخش دلیر — بشمشیر آن پهلوان حمله کرد
بقصدش عدی تیغ کین بر کشید — بزد بر سر کفر کیش پلید

تاختن سعید بن قیس و همدانیان و شکست اهل عراق

که تا سینه از مغفر آن کشت چاک — بغلطید چون تیر از زین بخاک
سعید بن قیس تهمتن نهاد — علم کرد چون برق تیغ جهاد
برانگیخت با خیل همدانیان — بهم زد صف حمص شامیان
دوانید خیل عراقی سپاه — همه شامیان را سوی قلبگاه
ز عبدالله جعفر نامدار — نگونسار شد رایت دیوسار
درفش ضلالت بشد سرنگون — بشد چتر مشکین ز خون سرخ گون
ز تیغ پلنگان شد کار — گرازان که رفتند راه فرار
بجنبیدند از ورطه دار و گیر — بکردار روباه از ترس شیر
بشد کشته از تیغ شیران کین — سه باران که از اهل زان کین
دگر زاغ شب چون بگسترد پر — بمغرب نهان گشت سیمرغ زر
دو لشکر کشیدند از مصاف — نهادند شمشیرها در غلاف

موعظه در استخراج گوهر معرفت سبحانی از دریای اعمال دنیا

طلایه برون رفت از هر دو سو — سعید بن قیس شجاعت نشان

جهان همچو بحری بود در نظر — کرم خار و خس دار و دوم گهر
در این بحر اگر بگذری از نفس — بدست آیدت بحر خار و خس

داستان مصافها چون سعادت مورود عراق
با عسکر شقاوت مورود شامیان نفاق
و قتل جریر بن عبدالله منادی شامیان
از شمشیر عبدالله بن فضیل سعدی پهلوان

ز ضبط نفس عارف دیده ور — بر آرد از این بحر دایم گهر
دل روشن از غم شتابد فراغ — نسوزد چو کرم دیده روشن چراغ
خدایا بحق شه بحر و بر — بتابان ز چشم عطا کن نظر
کرم در مدحت عترت هر زبان — کنم مدح آل النبی ورد زبان
سخندان چو آهنگ گفتار کرد — بدینگونه اظهار اخبار کرد
که چون صبح این ترک زرین سنان — بر آمد بر این تخت فیروزه فام
ولی خدا افضل اوصیا — امام هدی زوج خیر النسا
بفرمود تا پهلوانان جنگ — فراز آمد آیات طاووس رنگ
دگر نای کرنا یافت اوج — دو دریای لشکر در آمد بموج
کشیدند صف در زین زرتار بان — فکندند از سیم برگستوان
قضا در هوا رخت بار از غبار — ز نو طرح ایوان نیلی حصار
درفش از غبار یلان بنمود — چو خورشید درخشان ز چرخ کبود
پلنگان و چنگ آور و شیر نر — دمیدند نای و کشیدند صف
نهان در زره کشته مردان جنگ — برد جوش از چشم ماران نهنگ
پریشان لوای علم ساختند — با هنگ کین طبل بنواختند
بجوشید سینه گران تا کران — ز شمشیر داران و نیزه وران
امام عرب پادشاه عجم — ز انا فتحنا شه بر علم
شدند اهل ایمان مهیا کین — تو گفتی بجنبش در آمد زمین
ز انار اده که پوشیده سرخ و بنفش — بر افراختند بر فراز درفش
شیاطین نمودند معالم — بنای ضلالت دمیدند دم
ز جوش شیاطین بمیدان کین — بجوشید چون بحر عمان زمین
بر از غرش کوس زهره فر — دلیران چو زنجیر بستند صف
پلنگان و شیران عنان بر عنان — چو صف بسته مژگان سنان بر سنان
نه هر جانبی لشکر با شکوه — صف آرای گردید مانند کوه
جریر بن عبدالله از اهل شام — مسلح سراپای ز سیم خام
چو دیو دمنده ز خیل مراد — بجولان در آورد ابرش چو باد
شغالی نهان کشته در درع شیر — چو دیو دمان جنگجوی دلیر
نشسته بیک رنگ تازی نژاد — سبک خیز و آهو تک و دیو زاد
منم گفت شیر دلاور جریر — که دارم دل ببر و چنگال شیر
بمیدان بیاید هنر داوری — که باشد ز رزم یلان اثری
ز خیل بنی سعد مانند ببل — برانگیخت عبدالله بن فضیل
نهان کرده تن را در آلات جنگ — چو جوهر بشمشیر و آتش بسنگ

برانگیخت رخشی که هنگام جنگ / دویدی چو آهنگ بر تیز چنگ
بزد بانگ چون شیر بر جرجیر / که کردید اسپه بر افتد بزیر
نمودند با یکدگر ترکتاز / عیان گشت ناورد شیر و گراز
علم کرد شمشیر را تا جریر / بزد نعره عبدالله شیرگیر
یکی تیغ زد بر سر او بخشم / که بشکافت سر تا بپای چشم
بیفتاد از زین اسب آن شریر / تو گفتی نبود است هرگز جریر
جهانید بر پیکرش رخش کین / که یکسان نمودش بروی زمین
بزد نعره آنگاه آن نامدار / بر ارباب کین همچو رعد بهار

قتل هشام بن خالد ازدی نابکار بشمشیر ضراب عبدالله نامدار

که باید بود طبع ثابت ضمیر / کرا زهره باید بمیدان شیر
هشام بن خالد چو بود آن شنید / برانگیخت از لشکر شامیان
برخش سبک سیر شد سوار / بتن جوشن خود کرده نگار
دنی طبع و رزم آور کینه کوش / برآورد چون غول از دل خروش
چو عبدالله از دور او را بدید / ز قربوس ضراب کین برکشید
بینداخت از کینه بر سینه اش / که بگذشت از جا ابنیه اش
که بد کرده از پشت آن نابکار / برآورد از جان بحسرت دمار
بیفتاد بر خاک میدان هشام / بدوزخ گرفت از آنجا مقام
چو شیر عرین پر دل و خشمناک / بیفکند هشتاد ز کفار آن بخاک
پس از بیم تو پیر و پیکان او / نیامد دگر کس بمیدان او
زمانی عنان نگاه درکشید / هم او رزم خود چون بمیدان بدید

قتل کعب بن جعیل شاعر معاویه نابکار از دست نجاشی نامدار

زمین را که کین سوی صف باز گشت / بلطف شه دین سر افراز گشت
پس از شامیان کعب بن جعیل / که مشهور در شعر بود آن جعیل
شب و روز بر شعر آماده بود / شعارش ثنای زنا زاده بود
ز طبع خود ابیات خواند / سخنهای هجو امام رسانند
نجاشی از ارباب علم و ادب / که میگفت مدح امام عرب
برانگیخت از جای شبدیز کین / بزد نعره از کین بکعب لعین
که ای ذات از جای دون طبع زشت / تو ای مادح غول شیطان سرشت
کسی را که ذات خدا کرد بود / بود مدح او هجوای بدگهر
بشاید کسی مدح باشد ترا / که کرد است مدحش بقرآن خدا
تو دانی که بود است در روزگار / علی سایه رحمت کردگار
امیر کینه و لات فتان / وصی نبی بی خلاف مکان
سه برج با بس امام یقین / در درج طه شهنشاه دین
امام زمان شاه عالی نسب / امیر عجم پادشاه عرب
شه پادشاهان امام امم / سپهر فضایل جهان کرم
بر آشفت کعب لعین چون کمان / بسب شه دین زبان کرد باز
نجاشی بر دینش نامش بر دهان / کرامد برون از زبانش سنان
بغلطید بر خاک آن بدگهر / بتیغ شه شد رفیق عمر

همین شد زنا زاده بدگهر / که چون کعب شاعر بنام دگر
پس از خشم آمد بسوی لعین / سوی بارگه شد بمیدان کین

خطبه جناب امیر مؤمنان و تحریص بر قتال قاسطان

بفرمود سلطان دین با سپاه / بخیمه شتابند از آوردگاه
در اخبار از راویان اثر / دهد مالک ابن جهین خبر
که روزی شهنشاه عالی لقا / زمنبر عیان گشت چون آفتاب
بفرمود کای ناصران خدا / شما را است سوی حق رهنما
نموده است راهی خدای کریم / که ایمن شوند از عذاب الیم
رساند شما را بجنت ثواب / رهاند شما را ز رنج عقاب
بیارید ایمان بحکم خدای / نه ایمان بود طاعت رهنمای
برآرید تیغ جهاد از میان / بیابید اجر از خدای جهان
صف رزم هرگاه مخصوص شد / بحکم خداوند منصوص شد
چو بنیاد مرصوص آن جای خویش / ستاوی نمایید صفها بخویش
صف خویش محکم بدارید و پس / نباید بجنبید از جا هیچکس
چو صفها ز هر سوی محکم شود / زره پوش باید مقدم شود
بدندان بگیرید لبهای خویش / نمایید چون کوه بر جای خویش
ز جوشن چو تن تن نماید عیان / بجنبید کرده تیغ و سنان
بپوشید چشم دلیران دین / که دلها قوی میشود گاه کین
صفا بر نبارید وقت جدل / که آید ز نو باد جبن و فشل
علمها برافرازید هر طرف / بدارید بر جای در پیش صف
همیشه که علمها بخیمه رسید / بدست دلیران و شیران صید
که تا باشد صف تا بهنگام جنگ / بمانند بر جا چو شیر و پلنگ
چو گردید دشمن بکشتن ذلیل / مبر هیچ بیخی و کوشش ز قتیل
چو در بیشه بیخها باشتاب / نباید ز هتک ستر احتجاب
چو کشتید غالب بر اهل جفا / نباید شدن داخل خیمه ها
مگیر هیچ اموال از دشمنان / مگر آنکه باشد بمیدان عیان
چو آرند بیرون قرق دشمنان / مشارید بر کودکان و زنان
کشایند بر شتم و سب گر زبان / بدارید در رزم دست از زنان
کز آنان ضعیفند در عقل و رای / نبی عفو کرده از ایشان خطای
بوقتی که بودند مشرک زنان / بدادیم دایم زنان را امان
کسی باشد از اهل رای و حفاظ / که بیند علم از رهایی نفاظ
نباید ز رایت نمانند پس / ندارد نگه چشم از علم هیچکس
نباید ز رایت بیفتد به پیش / نمانند تنها ز اصحاب خویش
بهر کس که در زد زن بر او در شوید / بهر چیز باید برابر شوید
چو پنجه برادر که در روز جنگ / شد با دو کس ز هیچ چون پلنگ
بباید که در رزم یاری کنید / بپیچید ز رهش جان سپاری کنید
بدانم که بخشش سر وقت نگاشت / نباید برادر بدشمن گذاشت
اجل چون رسد به هنگام تیز / ندارد ره دور آن رزم سود گریز

اگر کین ز شمشیر طلحل کرد بخت   کجا شوان از اجل گر بخت
بصبر و نصیحت استغفا کنید   همه شو مثال از الطاف کنید
بباید که کوشید در رزم جهاد   که باید دو دین و دنیا مراد
امام جهان بخت نقش رسول   ابر جهانشان زوج بتول
بارکاب امام همی داد پند

موعظه در غفلت اهل دنیا و مستمند شدن بدان عقبا

ولیکن بقومی نشد سودمند
دریغ امیر اندر رکعت و شنود   که تا اهل البیت از جد جود
دل اهل دنیا بود دمبدم   بکیشی که رفتار زنجیر غم
چه بایدش جای دل خون نشست   که بر خیر تا آنکه بکید نشست
بی شمع کاه ورز دیر لگن   که خاموش کرده بد از انجمن
بود آه سردی نسیم خزان

داستان نامه نوشتن معاویه ملعون روسیاه بجانب امام خلافت دستگاه واظهار کلمات واهیه در نظر فریقین واستدعا کردن حکم بجهة اصلاح از طرفین

که بر خواست از سینه گلستان
هر آنکس که دور دم سازد وطن   بدل کرد کردش بپیرهن پاکفن
بیا مطرب از نالهٔ عود و نای   بنا نغمهٔ دین پرستی نمای
که کلک زبان باز بادا قلم   کشاید بمدح علی دمبدم
بده هم دو اخبار اهل یقین   که روی دو نوشت ابن هند لعین
کتابی بسوی سرور دین پناه   که کرد بد از این رزم عالم تباه
بیان من و تو زمان بعید   بشمشیر کین روز مجروح کشید
نمودیم با یکدگر رزم کیش   که هر یک بدانیم خونریز خویش
تو اکنون معکو روز نبرد   که ما طاعتت هم نخواهیم کرد
بشد کشته از هر دو لشکر بسی   نماندست از هر دو لشکر کسی
نکیبند فنادی بدنیال من   فکنهی زیانخل امال این
کنون ملک بایدت بی دریغ   که گیری زمین شام و تاج و گنج
مپندار که در رزم پیچان امام   همانا خلافت در کم خون خواره ام
بیاورم اگر لشکر کینه خواه   تمام زمین را بگیرد سپاه
مرا هست در شام چندان   که ما نام بصفین بسی سال و ماه
چو بند نصفها دلیران جنگ   سر و تیغ و میدان و شیران جنگ
مرا هست در رزم چنگال شیر   سپاهم همه شیر گیر و دلیر
شود که جهان جمله پولاد چنگ   نسازد سپاه مرا کار تنگ
بود زنده تا یک دلیر از سپاه   شوم با تو در رزم کینه خواه
نه پیچم عنان از میدان جنگ   بود تا بروی مرا زخم تنگ
زهر سو خیل عرب کشته شد   کران تا کران دشتها پشته شد
محاسب نباشد در هیچ باب   بغیر از من و تو برون از حساب
بخوانم ترا من هنوز از غلام   بچیزی که باشد سپه را صلاح
ببایدو کس با دگر داد بهم   که کرده دو میان تو و من حکم

یکی را نو سازی ز لشکر امین   یکی بر که هم زن از اهل دین
نمایند حکم از ره مستقیم   باحکام نص کتاب حکیم
رقم کرد چون نامه را آن لعین

جواب نوشتن شاه جهان و دلالت نمودن باسلام و ایمان

فرستاد نزد شهنشاه دین
شهنشاه دین چون بخواند آن کتاب   چنین زد رقم از برای جواب
که شد غره در راه پر ضلال   که تا بع شود بند را از محال
بکاری بیاید شدن مستقیم   که در دم از عیب ماند سلیم
در اعمال و افعال بر بغی و زور   بدین خردمند دارد قصور
ز دنیای فانی مشو شادمان   ز چنگ اجل کس نیابد امان
ز اول جواهر بقدر نشد   بطغیان کسی را امیری نشد
چو کردی دلالت بحکم کتاب   ز حکم الهی تو هم سر متاب
گروهی نمودند نهی بلیغ   که حاصل نشد غیر خون بی دریغ
دو روزی شدند از جهان کامیاب   نه بینند آخر بغیر از عذاب
نظر کن که اول کناره که بود   که ابواب بدعت بر امت گشود
پس از بیعت رزمش مسلمین   شکستی تو عهد از ره بغی و کین
نداری تو ایمان بحکم کتاب   که بیرون نهی پای از راه صواب
تو از رنج باشد همی مال و گنج   برزم من بدروی اسلام زنگ
تراشد بگنج و حکومت نشان   من از بهر دین میشوم رزمسان
کنون راه شرع نبی پیش گیر   بهر جا که خواهی سر خویش گیر
فرو ناوری گر باسلام سر   نبینی بجز تیغ آتش اثر
نبود آنکه تیغم بهنگام جنگ   ز آئینه دین زدودست زنگ
پناه تو گنج است و خیل سپاه   مرا دین اللهی باشد پناه
ز رزمم ترا ای ضلالت شعار   بدنیاست تیغ و بعقبی نار
گرفتم چو تیغ بنانی بمشت   بهر بد مرا زبیم کردی تو پشت
فرو بند لب از گفتار لاف   مشو با دم ما بکیل گزاف
که آخر ز گفتار گردی خجل   چو گرداب زبون شوی منفعل
تو خود نام خود کردی اجلال شاه   که این نام سازی مرصع کلاه
ز بیم روان تو هشیار نیست   امارت بتشریف زنار نیست
منم آن در روز کین بوالحسن   که بکشود اسلام از تیغ من
بکشتم بشمشیر الماس دم   ز قوم و تبار تو از خال و عم
همان تیغ دارم کنون در نیام

کتاب دیگر از معاویه بد گهر با امام جن و بشر

همان زور و بازو همان والسلام
زنا زاده چون دید پیغام شاه   بلرزید از بیم آن روسیاه
پر از غصه شو جاهل تیره بخت   ز رزم دلیران بترسید سخت
دگر آن پلید شقاوت مآب   کتابی رقم کرد بهر جواب
که ما و ترا گر دگر در جهان   که مقصود را آشکار و نهان
که از انجمن سوی تا شود رهنما   میان من و تو کلام خدا
نبود آنکه جز دین ندارم مراد   مرا بهر دین است با تو جهاد

تو کردی هر آن کار کردی نخست — کنون می‌بشود الفت ما درست
شنیدم خود از مهر و خیر و شر — ولیکن صلاحست ما را نظر

فریب بدن اشعث بن قیس کندی را معاویه گمراه و ذکر بعضی ستمها آن لعین و اولاد آن رو سیاه

شنیدم زنا زاده از اهل عراق — بسی شیفت از اهل بغی و نفاق
با شعث حیله کتابی نوشت — که ای پهلوان شجاعت سرشت
فرستادم از بار کشته قطار — زدی بارها روز [illegible] همی
که یاری کنی ما را ای بد هنر — که دو رزم طاقت ندارم دگر
پر از سیم و زر شیفت آن نادرست — ز دین اعتقادش به یکسو گشت
ندانست کاین آسمان بلند — کسی اکبر باشد خواهد فکند
چو اشعث پلید و زنا زاده بود — ز حب شه بد دلش ساده بود
ز اولاد آنکه فر کیش پلید — ستمها با اهل پیمبر رسید
زده بر دل آن دو زاد از نفاق — بی جمله کینش از کر و عراق

مکالمه معاویه پلید با عمرو عاص لعین

شنیدم شبی ابن هند لعین — چنین گفت با عمرو عاص لعین
که از ظلم فتنه اهل حرم — بشد کشته عثمان به تیغ ستم
علی از ره بغی و حسد — بعثمان ملعون [illegible] کرده بد
تو بودی در ایام ختم پناه — [illegible] امیر سپاه
نخستین بشد کینه اهل فتن — مرا حاکم شاه کرده عمر
در ایام عثمان شدم سرفراز — خلافت مرا بود در شام باز
منم بعد عثمان امام انام — کزو یافتم من خلافت [illegible]
بگفتا ابن عاص [illegible] — مرا [illegible] چو طفلان [illegible]
نمودم اگر چه بعز مر علی — بمیدان کین قصد کردم علی
بدانم ولی ای پلید لعین — کز افتاده‌ام در ضلال مبین
علی قاضی ملت مصطفاست — علی ولی وارث انبیاست
علی منجز وعد پیغمبرست — علی ساقی باده کوثرست
علی بود داماد و نفس رسول — علی از شرف بود کفو بتول
دو سبط نبی را علی شد پدر — پر از مصطفی او [illegible]
حسین و حسن سبط پیغمبرند — جوانان فردوس را سرورند
در ایمان و اسلام سابق علیست — در آداب احکام صادق علیست
ترا کرده حاکم اگر چه عمر — ز عثمان [illegible] داشتی زیب و فر
بروزی که شد بیعت خاص و عام — ترا کرد معزول حیدر ز شام
برادر شود با نبی چون کسی — ز بغی و حسد دور باشد بسی
تو خود دانی ای دیو گمراه ما — که شد کشته عثمان بحکم خدا
نبود چون عثمان نباشی ولی — طلب چون کنی خون او از علی
بکشتند او را همه مؤمنین — تو فتنه خوانی همه مسلمین
علی را در این باب تهمت زنی — بدین حیله دم از خلافت زنی
علی صاحب آیت مصطفاست — علی سر و رایت مصطفاست

علی کرد اسلام از دل قبول — علی شد حبیب خدا و رسول
تو بودی در ایام خم غدیر — که حیدر بشد بر خلایق امیر
مر ایشان ز مصر [illegible] — ز دنیای فانی [illegible]
ترا هست طاعت همیشه حرام — علی واجب الطاعه باشد مدام
باندازه خویش کن گفتگوی — [illegible]

کتاب امام مبین بعمرو عاص لعین

شنیدم رقم کرد سلطان دین — کتابی بسوی عمرو عاص لعین
[illegible] جهاندار [illegible] — ولیکن نشد در دلش سودمند
همانا شد اصرار آن نابکار — در الطاف نور خداوندگار

فی الموعظه

دلی چون سیه شد ز دود نفاق — کی از پند یابد خبر [illegible]
که از آب حیوان شود با بهار — [illegible] خار از شوره زار
چو شمع آنکه بی نور دارد دلی — [illegible] روشن کند محفلی
[illegible] کسی — در این [illegible] خود اندیشد کسی
نماید چو غواص گوهر [illegible] — [illegible] کند ضبط او را نفس
چو گل شاخ با خار در صحن باغ — ز شمع رخ [illegible] گلشن چراغ
درین ره بپایان طول امل — شود طی بپای سمند اجل
[illegible] — که بر غم نه پیداست در روزگار
ز آیینه‌اش محو کن زنگ غم — بمهر علی پادشاه امم

داستان مصالحه قیصر روم با بهرام در [illegible] و استمداد زنازاده از حاکم افریقیه و لشکر آمدن و قتل سردار و غارت لشکر اشرار بغی بهرام نامدار و فرستادن غنایم بخدمت امام عالی مقدار

چنین خواندم شد در تواریخ روم — ز کشور خدایان آن مرز و بوم
که چون لشکر قیصر شهریار — برفت از [illegible] حصار
بفرمود قیصر بر و مهی سپاه — که تا بنده بهرام شد کینه خواه
که در کشور من برآورده دست — باندک سپه لشکرم را شکست
بپاسخ چنین گفت دانا وزیر — که ای [illegible] قدر کرده [illegible]
ز حیرت [illegible] — که قیصر ز بهرام یابد شکست
بنجیل نصاری توئی پادشا — نشاید ز بهرام شد کینه خواه
بباید به بهرام انعام عام — که شاید بگردد با نعام رام
قوی چون شود لشکر زیر دست — با حسان و انعام یابد شکست
چو عاجز شود شیر شرزه ز موش — کجا سود یابد [illegible]
به بهرام قیصر کتابی نوشت — که ای پهلوان شجاعت سرشت
شنیدم که هستی تو از شیعیان — ز دین پیمبر تو داری نشان
ز عیسی در انجیل [illegible] جلی — که باشد وصی پیمبر علی
معاویه تا شد [illegible] آورد — که [illegible] تو جنگ آورد

فرستم سوی کشورش گر سپاه — نباید شود پهلوان سد راه
بخواهم سپاهی فرستم بشام — کنم رزم با دشمنان امام
تو هم هستی از دوستان علی — کجی رزم با دشمنان علی
تو فتح زما آنکه آن رزمخواه — نکرد د سپاه سر آید ز راه
زما نیز عهد است با پهلوان — که باشند ایمن زما شیعیان
شه روم آن نامور اسپهبد — طلبکرد مردی ز اهل خرد
رسولی که چون بشکفد زبان — ز هر نکته کردی معانی بیان
بدادش بهسر ابلق تیزگام — مرصع همه زین و رخت و لگام
سراپا یکی خلعت زرنگار — ز لعل و زمرد و گوهر نگار
رسول شهان بد زمانی حسان — رسیدند از روم و جستند باز
بفرمود بهرام زرین کلاه — که فولاد پوشند فوج سپاه
ببندند جمله مرصع کمر — بگیرند گرز و سنان و سپر
صف آرا شوند قبابت سپاه — دو سو از در قلعه تا بارگاه
بزرگان کرد نکش صف از — نمودند تا فرسخی پیش باز
رسیدند بهرام و قاصد بهم — بپی کرد بهرام لطف و کرم
پس از خواندن نامه شاه روم — بگفتا ای رسول بد اهل روم
نباشد مرا رزم با رومیان — ولی در حصن هست آن شیعیان
شکستم از آن فوج رزمجوی کین — که کشته نکردند از باب دین
بمن عهد اگر بست سلطان روم — که از لشکر او در آن مرز و بوم
نیابند از ما به ایمان ضرر — شوند ایمن از تیغ ما شور و شر
سراپا سپاهی که جنگ نیست — برزم شه روم افکند نهیب
نمودند چون عهد با یکدگر — بقاصد ببخشید از سیم و زر
چو شد عهد نامه ز هر سو عیان — سوی روم کرد قاصد روان

خبر آوردن جاسوس بهرام از ورود مخالفین با امام سپاه

چنین خواندم از نقل اهل خبر — که داننده باب این خبر
که بهرام چون عهد و پیمان نمود — بلشکر بزد زبان آن کنود
مگر داشت آن مرد بی اعتقاد — جواسیس پوشیده در هر بلاد
بیاورد جاسوس خصمی خبر — بنزد ملک بهرام پرخاشگر
که از بهر رزم امیر عرب — ز نازاده لشکر نموده طلب
ز هر فرقه رفته نه صد سوار — سپهدار خطاب ابن ضرار
فلان شب برون آمدند از نشیب — گرفتند از کین سوی شام راه
هم الحطۀ آتش بدشمن نکار — بسا از سپه کرد با ضد سوار
همه جنگجویان رزم آزما — چو چو همه ز فولاد کرده قبا
از ایشان علم یافته بهره‌ور — محمد ابو الاعور حمیری
شب تیره آن لشکر نامدار — رسیدند بر دامن کوهسار
چه دیدند آن لشکر پرشکوه — ز دخمها را بدامان کوه
محمد بفرمود تا صد سوار — جدا کرد از لشکر نامدار
همه با شمشیر و گرز و سنان — در آن کوه سازند جا بی گمان

که چون آن دو لشکر برای ظفر — کشادند شمشیر با یکدگر
ز کینه برافراختند تیغ کین — بریزند بر فرق قاسطین
چو سیمرغ زرین در آمد بباغ — بمغرب نهان شد دگر جغد زاغ
کشیدند مردان دین کرنای — بگفتا بپیچید با بانگ نای
برآمد ز جا خیل در ماحصار — خروشان چو سیلاب از کوهسار
علمها شد از کوه بر آسمان — چو خورشید گردون که گردد عیان
ولی بود خطاب شیطان اثر — از آن لشکر کینه جو بیخبر
بیکبار لشکر چو سیل بهار — فرو ریختند از دامن کوهسار
سر اسپه خطاب کفر آشکار — ز جا جست با لشکر بیشمار
هم از راه بر یکدیگر تاختند — بشمشیر با هم در آویختند
بیکحمله تا قرب پنجصد سوار — بشد کشته دشمن از آن گیر و دار
بر افلاک بر شد خروش سپاه — بلرزید وادی ز جوش سپاه
گرفتند شیران کمانها بدست — بقصد گر از آن کشودند شست
خدنگ از کمان هر زمان بر کشود — عقاب اجل بال را بر کشود
شرر بار شد شعله ها بکون — بر انگیخت آتش ز دریای خون
ز بس تکاور و پیلان سرنگون — چو کشتی کمانها فتد بحر خون
گرازان و شیران ضیغم شکوه — گرفتند بر هم ره دشت و کوه

فرار شدن لشکر فرعونیه خطاب بن ضرار از تیغ لشکر مجاهدان

بسوی محمد چو غول از نفیر — خروشید خطاب شیطان ضمیر
رسیدند بر هم دو غرنده شیر — بهم حمله کردند همچون هژبر
محمد بر انگیخت رخش جدل — برد تیغ بر مغفر آن دغل
که تا سینه بشکافت شمشیر تیز — گرفتند آن قوم راه گریز
ز بیم دلیران هراسان شدند — بر اطراف صحرا گریزان شدند

هزیمت قاسطین و فتح مؤمنین

بیکبار از آن صد سوار گزین — کشودند بر فوج دشمن کمین
ز بس تیر در استخوانها نهفت — گل زخم پیکان ز تنها شکفت
روان شد ز سرچشمه تیغ تیز — چو سیل عرق خون بدشت ستیز
ز تیغ دلیران ایمان شعار — ز میدان برون رفت پنجه سوار
بغارت ببردند مردان مرد — بسی مال و اسباب صحرانورد
ز تیغ و سنان و ز درع و کلاه — سراپرده و خیمه و بارگاه
محمد ابو الاعور شیر گیر — بر قلعه بگرفت مانند شیر
جدا کرد بهرام از آن کنج و مال — ز اسباب تازی چو نعت غزال
رقم زد یکی نامه دلپذیر — فرستاد نزد امام کبیر

رسول فرستادن نازاده بفرجام بجهت صلح بجانب بهرام

ز نازاده بشنید چون این خبر — ببارید از دیده سیل شرر
نهان کرد در دل ولی از آن خویش — بزد دست در سینه او ز خویش
بخلوت بدو گفت عمرو عاص — که گر خواهی از شر زمان خلاص
ببایدت که مانند قیصر کنی — ز قیصر تو انعام بهتر کنی

فرستاد با تحفها انگبین   بنهرام درع و کلاه و نگین
شنیدم که بهرام روشن ضمیر   نشد از زبان آنکه خلعت پذیر
بگفتا بمخواهم احسان تو   که هستم بجاه دشمن جان تو
چو فرصت شود با تو جنگ آورم   بجان از نجیم تو نان اورم
تو فی دشمن سرور مومنین   چگونه کنم از تو شمشیر کین
مرا هست با تیغ و گرز و سنان   زتیر و انبان کی کذارم فنا

موعظه در نگاه داشتن زبان از قبایح بیان

ازان گفتها ابن هند پلید   بجهد بسی بیل خجالت کشید
ز حمل ادب بر خجالت کشد   بعد نجات ملالت کشد
نباید بحرفی گشودن زبان   که تا حشر گردد خجالت عیان
نباید زبان جز بنیکی کشاد   که از یکسخن رفت سرها بباد
زبان را بود عقل چون رهنما   نگوید کلامی که نبود بجای
هر آنکس که باشد سعادت سرشت   ببندد زبان را ز گفتار زشت
نفهمیده هر که سخن را مگوی   نداننده هر کز گهر را مجوی
نماند کسی چون گهر از خزف   چگوهر براید گهر از صدف
زبان را بود عقل امر نگاه   وگرنه تکلم نباید بکار
زبان را گشاید چو در انجمن   باندیشه باید بگوید سخن
چو کس با کسی در سخن راز گفت   نباید بهر انجمن باز گفت
بیا ساقی از باده پرساز جام   که تا بخ شد از زهر غم تلخکام
ازان باده چون کام شیرین کنید   شب روز مذحج شه دین کنند

داستان آراستن افراختن قبایل مذحج شیر جگر و جهاد با شدجیان ضلالت آئین خوار منظر و قبل صوف بن ابین مذحجی شقاوت آثار بشمشیر وفا تیر جبلی بن عبد الله منذحجی نامدار

خرد پیشه دانای روشن ضمیر   چنین نقل کرد از سخندان دبیر
که چون صبح خورشید زرین تاج   گرفت از شهنشاه زنگی خراج
امام امم شاه عصمت گهر   علی ولی کان جود و هنر
بفرمود تا شیر جنگان کار   بکردند بر رخش برزی سوار
کشیدند لشکر زبین و لجام   نشستند بر رخش صحرا خرام
ز مردان آهن تن باشکوه   سپه جمع کردید ماننده کوه
غریوان رسیدند شیران مست   برافراختند تیغ هندی بدست
بجوش آمدند نالة كوس كين   بکردار دریای عمان زمین
همه شیر جنگان ادهم سوار   تهمتن خصالان میدان کار
شد از گرد اسپان جنگ آورا   جهان آسمان دگر زاسمان
جو اسباب رزم آوری ساز شد   بگردون علمها سرافراز شد
پلنگان جنگی و شیران نر   کشیدند صف پهلوی یکدگر
صف رزم از سرو گها علم   براراست چون گلستان ارم
علم را بتن فتح شد بر سپهر   قران یافت مه سر علم کرد مهر

بیاراست از لشکر دین پناه   صفوف از دلیران آهن کلاه
مهاجر و انصار بستند صف   کف افغان پلنگ افکنان هر طرف
از آنسو بگفت ابن هند پلید   که شامی سپاه کین صف کشید
برافراخت زرین علم بر سرش   بجنبید از جای خود لشکرش
کشیدند افغان بمیدان کار   سگان درنده گرازان کار
گذشتی ازین منظر آبنوس   چو آوای ناقوس فریاد کوس
ز گرد سواران بمیدان کار   نشستی بر آیینه مه غبار
بهم فرقه کفر پیوسته شد   بمانند بحر صف بسته شد
ز شامی بر انگیخت توسن دلیر   ز جا عوف بن ابین بدضمیر
باندام چون قوم یاجوج بود   برخ صبح عفریت و قد عوج بود
ز فولاد پوشیده در تن قبا   شده غرق کوهی ز سر تا بپا
نشسته برخشی چو برق اجل   که یکدم گذشتی ز رخش امل
بجولان در آورد پیر مادیان   منم گفت در رزم دیو دمان
همیشه زنیروی شمشیر تیز   زمیدان برانگیختم رستخیز
بیاید ز مذحج کنون مرد بیست   که گرد و بشیر و هم آورد من
چو جبلی بن عبد الله شیرگیر   شنید این سخنها از عوف شریر
بزد پای بر ابرش تیز رو   که بگذشتی از برق هنگام دو
گذشتی چو رخش نظرگاه تنگ   بیک گام از هفت خوان فلک
بسی بود جبلی دلاور دلیر   زدی بر هزار از گرازان چو شیر
پلنگ افکن و شیر دل و نیکنام   بمردانگی روز میدان تمام
ز جولان بهر جانبی کرد طوف   چو شیر عرین نعره زد سوی عوف
بگفتا که گفتار از هر جهت   که میبایدت بر خود اینک گریست
چرا غره بر زور بازو شوی   ببر آنکه انجام تر از و شوی
اگر رستم از زر نشد افتاده است   چه حاصل امامت زمان زاده است
ببازد اگر تیغها بر سرم   همان بنده در گه حیدرم
علی منبع چشمه سروریست   علی مهبط وحی پیغمبریست
کشاید چو در رزم بازوی کین   تواند زدن آسمان بر زمین
علی مطلع آفتاب هدایت   علی مرجع امت مصطفاست
هر آنکس که با شاه دین دشمن است   یقین دان که از قتل او بهتر است
بر آشفت از آن خشم عوف شریر   دویدند بر هم دو درنده شیر
ز قربان کشیدند چاچی کمان   نمودند از تیر هم افشان
فکندند از این هر دو تیر خدنگ   سپرها بر آورد پر از خدنگ
ز تیر افکنی چون کمانها شکست   گرفتند گرز گران ابدست
گره بر جبین همچو رستم زدند   بسی گرز بر تارک هم زدند
جو از گرز مطلوب حاصل نگشت   زمانی هم از نیزه بازی گذشت
سنانها هم از طعن بر هم شکست   بشمشیر خونریز بردند دست
بر حمله کردند با تیغ تیز   سپرها ز شمشیر شد ریز ریز
خروشید جبلی دلاور چو شیر   بزد تیغ بر ترک عوف شریر

کرا تا پشت لشکر زاده بود

صفت تغلوبه و کوشش دو لشکر بهر جنگ

بیفتاد از رخش و در خون طپید

دکر دشمنان خدا و رسول — جهانند هر کس بر اهل قبول — پلنگان دین همچو ببر دمان — کشودند بازو بکرز و سنان

بخوکان چو سنبل اجل بخشند — بهم باز ببر جدال بخشند — دو لشکر بهم رزم کردند ساز — بیکبار کشت دست سنانها دراز

کشیدند بر یکدکر تیغ تیز — نمودند هنگامه رستخیز — ز کرز کران در نشیب و فراز — شدی نرم سرها کردنفراز

سنانها چو افعی شدند اشکار — چشانند بر سرکشان زهرمار — ز نیزه بکر رزم او بی کشت کند — ز پیلان نهال اجل شد بلند

کمندافکنان چون کشودند دست — اجل در پی بد دلان ذات است — بزد برق شمشیرها از غبار — بمیدان شد ابر اجل شعله بار

شد از غلغل بانک شیران جدل — چو سیماب دل در وجود بطل — زکشته نهالت کشت میدان کهن — همه پشته کردید روی زمین

شد از خون مردان بمیدان جنک — چو شنجرف خاک و چو یاقوت سنک — بهر یک که پیکان تیری نشست — چو غنچه دل زخمش از تیر شکفت

نمودی درخشنده از برق تیغ

قتل زبیر بن جندب بجا از ذو الفقار شاه اولیا

چو برق فروزنده از تیره میغ

برانکیخت دلدل امام مبین — بیامد بنزد زبیر یل کین — شهنشاه عالم بشمشیر خویش — کرا زان کین را بیفکند پیش

امام خلایق بتیغ نبرد — بمیدان بیفکند همتاد مرد — بهر سوی شاه ولایت شتافت — بینداخت با زین چندین سوار

زبیر بن جندب شامی سپاه — بشاه جهان تند بکرفت راه — بکفت از سر خشم کای بوتراب — ز تیغ تو شد خانه دین خراب

برانکیخت مرکب چو دیو دمان — سوی سرور اولیا با سنان — کشید از کمش تیغ سلطان دین — برافراخت انکاه شمشیر کین

بزد بر دهانش شد اولیا

معذرت خواستن مالک الاشتر از امام بافرهنک از جنک

که نصفش سرش رفت سوی هوا

ثنا کفت مالک که ای دین پناه — مباد از تو خالی صف قلبکاه — تو ای در تن اهل عالم چو جان — فدای تو سازند عالم روان

تو باید که باشی بپای علم — من و کرز و شمشیر الماس دم — براه تو ایسرور اولیا — نمائیم جانهای خود را فدا

عنان تافت شد تا بقلب سپاه

رزم جهان پهلوان و قتل منذج [illegible] با منذج شیطان

چو خورشید تابید از قلبکاه

پس آنکاه مالک جهان پهلوان — برافراخت تا نیزه سنان — پی رزم تا او فرو منذجی — دویدند بر منذج خارجی

نکاور بقلب سپه تاختند — بقلب سپه آتش انداختند — خدنک از کمان آتش بار شد — عقاب اجل شیر چنکال شد

کر ازان منذج ز اهل خلاف — کشیدند شمشیرهای مصاف — کرفتند بر کف سنانهای کین — ز نیزه فکندند شیران دین

دلیران منذج ز ایمانیان — سپر پیش سینه کردند بر دشمنان — هیاهو بر آمد ز چرخ [illegible] رنک — برا بینه مهر شد کرد زنک

فکندند شیران ز تیغ و تبر — بخون هفتصد تن کرازان — علم شد ز شمشیرها سرنکون — بیفتادشان بکرداب خون

سپاه مخالف هر آنکه شدند — ز بیم تهمتن کریزان شدند — با ایشان رسید از طبل ستیز — صدای فرار و نوای کریز

بکشتند با جمعهای سپاه

کریختن زنازاده بدکمان از تیر یاران مومنان

کریزان ز صحرای اوردکاه

تهمتن بهر سو دجولان کنند — زنازاده را تیرباران کنند — هما لمحطه از بیم تیر ستیز — در آورد از جا سمند کریز

کسسته آن لعین در فضای جدل — بزور و حیل ریسمان اجل — کریزان بهر کاه خود شد نهان — بیفتاد از پا چون مردکان

چو تا ربلا از شب تیره روم — شد از تک ذو بر پیشه ها دو رو — دلیران کشیدند دست از مصاف — نهادند شمشیرها در غلاف

طلایه روان شد زهر دو سپاه

بیرون بردن نعش کشتکان از میدان بفرمان امام جهان

بخفتند کردان در آرامکاه

صبح بن حاتم شجاع امین — بکفتا در آن روز با شاه دین — که از کشتکان نیست کردید ست — تن مرد مانا خسته کردید ست

بهر جا نهید پای رزم از کجا — فتاده سر و سینه و دست و پای — بفرمای تا جمله مومنان — ز میدان برارند بر کشتکان

نمودند انکه دلیران دین

شکایت کردن سرور آفاق از منافقین عراق

برون کشتکان از میدان کین

علی کفت ای سرور پاک دین — کا بعد کشته امام مبین — بشمشیر خونریز مروانیان — همه کشته کشت ایمانیان

شهنشاه کفت ای دلیر امین — نظر کن تو در روز میدان کین — زنازاده را قوم بیعت کنند — بهر چیز کوید اطاعت کنند

سپاهم نبردند فرمان من — بهر حکم کردند عصیان من — زنازاده با آنکه عصیان کند — بدین نبی بغی و طغیان کند

سپاهش همه طاعت او کنند — بباطل همه نصرت او کنند — هدایت کنم من سوی دین حق — نباشد مرا غیر این حق

ولیکن از ایشان ز بر [illegible]

داستان رایت افراختن دلیران آفاق و خروج [illegible] عراق بعزیمت مبارزت حضرمیان اهل شقاق و قتل یعلم بن اسید حضرمی پلید

بحکمم نکردند طاعت بپا

چو لشکر نیابند راه یقین — مرا نیست غیر از بلا غم مبین

ببالا طربا زنا له ام سانست — که افتاده از پا و رفتم زدست

که تا آخر روز روزی کند از زمان — بجز مدح حیدر نسازد بیان

بشتیر هانی بن نمیر حضرمی سعید

فصاحت کلامان سحر آفرین — فزودند در حسن معنی چنین
که چون نسج این ترک تزئین کنم — بجولان در آمد بتیغ و سپر
جهان فضایل امیر امین — سپهر مناقب امام مبین
هنرمند تا لشکر کینه جوی — بمیدان مردی گذارند روی
همه توسن رزم را زین زنند — برابروی فرزندانکی چین زنند
بحکم شه دین بجوش آمدند — چو بر دمان در خروش آمدند
بزیر علم جمع چون شد سپاه — دگر عرصه حشر شد رزمگاه
سپه همچو دریا خروشان شدند — بتیغ و سپر سوی میدان شدند
بر افراخت منجوق زرین درفش — شد از گرد گیتی سیاه و بنفش
غو کوس و چنگی و نای نبرد — رسانید بمهران نوای نبرد
زره پوش گشتند شیران جنگ — بجوشید دریای کین از نهنگ
نمودی درخشان درفش نبرد — چو کوکب ز نه منظر لاجورد
نمودار مردان بر اسپان جنگ — چو بر قلعه کوهساران پلنگ
بر افلاک شد رایت دین نخست — پر از هر طرف گشت صفها درست
پیاده به پیش سپه بسته صف — سواران زرین تیغ و خنجر بکف
چو جوهر بپولاد در رفته برد — نمودار در کف سنان نبرد
برآمد زجا هر دو حضرمی — گشودند بکین رایت رستمی
ز نیکو ز نازاده چون زیب بست — گرفته بر خش صلابت نشست
برافراخته با نوان سپاه — علمهای زرد و بنفش و سیاه
شد از طبل در طارم چون گداز — صبا از علم شقها کرده باز
شغالان تو از کوه بر خاستند — سراپا چو شیر نر آراستند
شد از گرد لشکر بر آوردگاه — بنور نظر بسته راه نگاه
چو با کوس شیپور دستان شدند — بناقوس گبران هم آواز شد
ز تزیین کمرها گوهرنگار — صف رزم برج مرصع حصار
زشامی برانگیخت باهای هوی — گرازی چو در بوستان تند خوی
نمودی ز نام علی اضطراب — چو دیوی که لرزان شود از شهاب
نشسته بر خشی که چون روز کین — بجولان او تنگ بودی زمین
ببازی نمودی ز سندان سنج — تو گفتی که برقیست بابان شهر
بگفتا ای دلیران لشکر شکن — کرا هست نیروی میدان بمن
نیاید بمیدان برزم دلیر — که از رخش بر دشت رزم زبر
سر افراز دین هانی بن نمیر — که بودی ز زهاد ارباب خیر
چو بشنید از انبوه خود این سخن — بجای که رنجور بودش بدن
بزد بانگ بر قوم حضرمی — که حاجت است از کفر کردن کمی
بگلزار کین بر در با نام و ننگ — گل نام چیند ز زخم خدنگ
بمیدان این دو خصلت بدید — ز تیغ شهادت بجنت رسید
تنم از مرض گرچه رنجور بود — ز بیمم کجا این شقی دور بود

بگفتا که این رستم حضرمیست — فزون بلکه در جنگ از رستمیست
کرا هست قدرت که در روز کین — کند رزم با او چو شیر عرین
چو بشنید آن پهلوان این سخن — برانگیخت چون شیر آن پیلتن
یکی گفت با او که ای پهلوان — تنت گشته است از مرض ناتوان
چگونه توانی بمیدان جنگ — کنی کینه جویی به شیر و پلنگ
بگفت ای بدلاوری نام هین — که باقی نماند کسی در زمین
بمیدان شود کشته با تیغ تیز — بد از زهر شد در بستر است ای عزیز
پی اشرف خصلت بتیغ و سنان — بمیدان گریزد چو رستم روان
نشسته بگلگون آتش نهاد — که جستی چو برق و دویدی چو باد
چو گلگون بسوی دلاور بتاخت — در اثنای گفتار او را شناخت
که بودش ز اقوام و خویشان زنی — چو پیل دمان بود شمشیر زنی
بگفتا ای زنازاده شیطان نهاد — تو بی بهره علم جاهل نژاد
توی در جهان اهل فضل و خرد — نکردی چرا فرق نیکو زبد
کسی کاو بد است چندین بتر — ترا کی شود سوی حق راهبر
بدین پیمبر علی رهنماست — بعالم علی سرور و مقتداست
علی را نبی کرده امام تمام — زنازاده را کرده شیطان امام
علی سوی قرآن هدایت کند — بشیطان زنازاده دعوت کند
علی در جهان افضل اولیاست — زنازاده از اقبح اشقیاست
چو بعلم ز هانی نصیحت شنید — بگفتا ای هنرور امام سعید
دلیرم که خواهم کلاه و نگین — نیابد دگر در جهان راه دین
ترا تن ضعیف است چون با مرض — ز رزم تو حاصل نگردد غرض
بدو گفت هانی که ای پهلوان — بیابم ز شوق شهادت توان
نخواهم چو تن زندگانی بری — تو خواهم بکشتن اگر کشته دیگری
برانگیخت هانی چو شیر عرین — بنام خدای جهان آفرین
بگفتا ای خدای زمین و زمان — برآرم برای تو تیغ از میان
کنم نصرت ابن عم رسول — که شد رهنمای اصول و فروع
بزد بانگ هانی بعلم چو شیر — برآمد زجا بعلم شیر گیر
گرفتند بطحا نجوا فشان — رسیدند بر هم دو شیر دمان
سنانها چو در نیزه بازی شکست — گرفتند شمشیرها را بدست
بزد نعره هانی بکردار شیر — بزد بر سر بعلم شیر گیر
که شکافت شمشیر تا حلق او — ز خون لعل شد جوشن و دلق او
چو افتاد بعلم بروی زمین — شد این بار او از کفن آفرین
بشد ابن منذر لعین دل شکفت — لب خود ز حیرت بدندان گرفت

محاربه حضرمی عراق با حضرمی نفاق

بمیدان کین حضرمی تاختند — دو حضرمی بکینه برافراختند
اجل بار از بر پای تندم رسید — غو مرگ بر گوش جانها رسید
دگر بجنبند اندر و دریا بهم — نمودند شمشیرها را علم
خروش دلیران ز ابر غبار — بگوش آمدی همچو رعد بهار

زباران پیکان زهر آبدار
کمند بلا زچین چو گیسوی یار
چنان رزم شد از دو سو گران
شد از گرد پنهان رخ آفتاب
برانگیخت از رزش مؤمنین
زمین بر جهان دو تن جانثود
بفرسودای مؤمن پاک زاد
بزد بر صف فاسطین خویش را
بیندالختی زکراز ان جنگ
زیک سوی مسروق ابن عباد
رسیدند بهم دو درنده شیر
بزد شمر بر دوش مسروق تیغ
زبس تیز آن شیر قبضی سرشت
بیکبار با کرد خارا شکن
زشامی سپه حمیری تاختند
برانگیخت چون شاه دلدل ارکاب [?]
چو بکشود بازو بمیدان کین
تن خصم با تیغ الماس دم
بر زمین داشت دلدل بکف ذوالفقار

بدنها شد از زخمها لاله زار
زدی حلقه بر حلق مرد اکار
کشد لطمه سو دو صغر [?] سران

شهادت شمر بن ابرهه یمانی بتیغ مسروق بن عباد غسانی

زجا شمر بن ابرهه خشم کین
شتابم شمیم شهادت شنود
بمیدان شهادت نصیب تو باد
بهم زد سپاه بدان دینشان را
کهی با کمند و کهی با خدنگ
برانگیخت شبدیز را همچو باد
دو شیر دمان دو هزبر دلیر
گریبان شکافت تا سینه اش [?] تیغ

بهم باستانها گرفتند دار
دکر آتش تیغ کین برفروخت
تن کرد نان بهر فریاد رس
بجنبید تا کفت تا آنکه دین
بسی شوق دارم کرد و غزا
نیزه صاف طینت بشمشیر کین
فکندی بخاک ازیلان زمین
باندک زمان آن یل صمان
بلان سیلی از غضب حمله کرد
بزد تیغ مسروق بر پای او
بیکدم برآورد آتش کرد [?]

غلبۀ طایفۀ حیدر با ایمان و جولان شیر یزدان

بمیدان دو بیدل دلاور [?]
پی شیلم مرکب ابن الخنع [?]
فتادند نجل شیاطین زکار
بیفتاد سرهاش بر روی زمین
دو نیمه چو نیمه فکندی بهم

بکندند صفهای دشمن زجا
شنیدم که از نجل اخلاص کیش
برآورد شمشیر تا بر شکاف
زکرزکران شه اولیا
تن خصم با نیزه آهنین

حکایت آنکه عبدالله جعفر بر کرکس [?] اسب نجیب بشهادت رسید

گذشتند از جگر نیزها همچو [?]
چو برق اجل خر من عمر سوخت
فتادی بخون همچو شیر آن مست
زخون گشت چون دلبر آخضاب
کای افضل واکرم عالمین
کنم جان خود در رکابت فدا
برابرو برد چین چو شیر عرین
کهی با سنان کاه با تیغ کین
بیفکند صد نفر را در خاک
برافراخت از قهر تیغ نبرد
جدا کرد یکبار از اعضا الی [?]
فرو ریخت چون ژاله باران تیر
روان پر زنان گشت سوی بهشت
زحمیر فکندند فوجی ز پا
فتادند در خون ز هشتاد بیش
شد از کشتکان کشته دشت مصاف
نشستی بهم در بدن عضوها
فکندی بمیدان چرخ برین
چو شیری غریوان بخیل شکار

شنیدم

شنیدم روایت ز اهل صلاح
دلیران از آن بار دیرین هر یکی [?]
شدند از تقاضای بخت سعید
برادر دو کس از کرم تمیم
بکشتند با هم کرانا تیغ کین
پر آن پهلوانان اخلاص کیش
عنان داد سالم چو شیر ژیان
زیک زخم شمشیر الماس بر
شد از زخم پیکان تن پهلوان
زتیر دلیران بدشت قتال
نمودند آخر بخت جوان
دکرباره خصم بهم تاختند
فتادند تا شیر و چکاچاک تیغ
زشمشیر تنها شده چاک چاک
نکونسار شد خوک بیکر علم
ولی از شیاطین اصحاب شام
همه لشکر از جنگ باز آمدند
شنیدم شهید دین کتابی نوشت
همان باده را باز از جام کین

که عبدالله جعفر ذو الجناح
که رفتند از آن تازی چپی

قصه سلیم و سالم که از عبدالله اسب افکندند و شهادت یافتند

یکی نام سالم دگر را سلیم
بتازیم بر ابن هند لعین
فکندند تا شامی سپه را بدیش
سوی ابن هند ضلالت نشان
دو آنکه نشستند بشکافتش تا دلش
چو شاخ گل سرخ در گلستان
برآورد مانند شهباز بال

در آن روز از آن سپاه نبرد
در آن رزم شیر آن ایمان شعار
چو کشتند اسب جعفر جواد
تنش را بنازیم از زین نکون
جلودیز مردان انصار یاد
زنازاده بگریخت از بیم شیر
خدنگ افکنان از جفا تاختند
زیک سو چو شیر درنده سلیم
زهر زخم برآمد و رستم جکر

رزم حضرمیان مؤمنین و حضرمیان فاسطین

دو بهر اجل بهم آمیختند
بهرام دادی بکر بهور دریغ
بر از تیشه از کشتها سطح خاک
کر پران فتادند خوکان بهم
فزون از دو صد کشته شد بی جنگ

زبس کشته از کرد بر جهان
بشمشیر کین لشکر اهل دین
زبس موج خون دامن دشت راغ
شنیدم در آن روز از شبعیان
چو خیل کواکب ز امداد آب

نامه امام عصمت مکان با بن هند ضلالت نشان

بسوی زنا زاده بدسرشت
چشانید بر بزرکان دین

که خوردی زمیخانهای ستیز
بیایند با اخلاص تن در دهم

بلدی بلشکر برای نبرد
که کشتند بر اسب جعفر جوان
زتیغ ملاعین بمیدان شهید
جهاندند هر دو بمیدان کار
نمایم با خویش را غرق خون
زدند بال ایشان به تیغ و سنان
بشمشیر وزاندند از خاک بر دلیر
بر او شصت و پیکان زهر آختند
زدی تیغ بر خیل دیو رجیم
کشودی بعفر دو صد جا و بیم
ببال شهادت بجنت مکان
زدو بین شدند دو لشکر عیان
بکشتند بسیار از فاسطین
شد از غول نزار رمانند باغ
بیفتاد از حضر سی صد جوان
بیفکند چرخ افسر آفتاب
بفتح و ظفر سر فراز آمدند
مکدر نمی از ساغر تیغ تیز
قلادۀ حکم کردن نهی

در آخر بفرمان آنکامیاب بتمثیل منشی بدیل کتاب رقم زد بسی نظم بلاغت سرشت که بر جمله فایق مخارق نوشت
که مضمون آن بود پنهان دغا بود ترک بغی و جدال و عناد پس آن نامه را بر سخندان سپرد سخنهای دیگر زبانی شمرد
فرستاد بر ابن هند آن کتاب

جواب کتاب از جانب زنازاده خسران مآب

رفیق پلید لعین در جواب
ببخشد مرا او ترا عافیت خدای جهان از همه معصیت مرا زخون عثمان تمام غرا که در خون او نیست شیئی روا
مرا آنچه در خون کامل بود بدان زن که آن بباطل بود در آن نامه آن دیو شیطان عمل بیاورد ابیات تازی مثل
شهنشاه مرد بود آنکفر کیش

مکالمه زنازاده عمرو بن عاص لعین در جواب کتاب شوم

کجا دست برد از کفر خویش
فرستاد دیگر بآن کفر زاد بیا تا نمائیم با هم جهاد هر آنکس که غالب شد از داوری که دارد دیگر افسر سروری
تو خواهی بکردی بعالم امیر چرا کشته کردند جمعی کثیر چو بشنید عمرو بن عاص این پیام علی را سپه گفت کرده بنام
علی راست انصاف دایم شعار ترا اینست در چشم رنگی دمار تو هم تیغ کین برکش از نیام که نامت برد بر سپه اهل شام
بگفت ابن هند بجهال شعار که جان برد ماست از دم ذوالفقار برادر چو گرد زکران دوستان زمیش بیاید دگر کوه قاف
کشاید چو بازوی خیبر کشا

داستان رایت افراختن دلیران کوفی و پردلان بصری
و مصاف دادن با سرکشان شامی و حمیری
و قتل شماخ بن سباق شامی ملعون بکار
بشمشیر عبید بن واصل همدانی نامدار

کند سیما را چو خیبر زجا
تو تا پاک را سروری آید درست که با من ملاست چنین گفتگو
الهی اگر چه براه طلب نکرد است جز معصیت روز و شب
همیشه بود ناخ خاکسار بلطف عمیم تو امیدوار
چنین کرده نقاش مانی بیان بلوح بیان طرح ابداستان که چون شعله مهر گیتی فروز برافروخت در گنبد لاجورد
امیر امین شاه گردون رکاب امام مبین سرور کامیاب بفرمود تا زینت کوفیان برآیند با فرقه بصریان
نهادند بنا زبرای نبرد بر اسب رهوار عالم نورد برآمد چو آواز کوس شکوه بجنبید لشکر زجا همچو کوه
دم رزم برنای رزو بز دمید دل شیر از بیم در تن طپید دو که شد دوار و بلند از سنان برآمد هبا هو بجوش شید و ماه
شد از گرد جولان رزم آوران زمین چو که طرح در آسمان دلیران گردنکش سرفراز سراپا بفولاد در رفته باز

در قتل

درفش درخشان در آن تیره گرد در ابر سیه همچو مه جلوه کرد علم از دو جانب برآمد بماه صف رزم شد نقش در جنگگاه
علم برسر شاه عالی جناب درخشان چو مهر سپهر آفتاب فراز سر ابن هند از سپاه دگر جلوه گر شد درفش سیاه
برآراسته از برای قتال سراپای خود از لباس جدال چو بخت زنازاده روسیاه سیه گون علمها برآمد بماه
بمیدان ز آواز نای نبرد شنیدند مردان صلای نبرد دو سو لشکر بیکران صف کشید سرو بن زصفها نمی شد پدید
چنان تنگ بستند صفها سپاه که باد صبا را ببستند راه زنا ای سپه خیل غسانیان کشیدند صف همچو کوه گران
برانگیخت شماخ ابن سباق مبارز طلب کرد زاهل عراق بلی بود شماخ فولاد جنگ بصد کر مقابل بدی روز جنگ
به پیشانی او رداز قهر چین تبی کرد بازی بشمشیر کین عبید بن واصل زهمدانیان بشماخ بگشاد از کین عنان
بر آشفت شماخ ابلیس کیش سوی پهلوانان کلان بیش بر عبا تاک چون شیر تر عنید چو ببری که کرکرد در وی ستیز
ببنداخت برپای لعین تیغ کین که او بخت یکپای او بر زمین بدست خود از پای شماخ کند بیوی عبید دلاور فکند
ببنداخت شمشیر الماس فام بدست چپ خویش براهل شام که من روز میدان بایر تیغ کین ببی بر و افکند یا مرد رزین
برو کر برو زخم او رسید بآن تیغ با خصم رزم آورید زنازاده زان تیغ شد در شکفت شنیدم که آخر زوارث گرفت
چو قیمت شدن تیغ الملوم فرستاد همچون فرار از ذرم بیفتاد شماخ و جانش ابداد تو گفتی که مرگی زمادر نزاد
عبید دلاور چو بیرد مان

قتال عبد الله بن عمرو صحابی با بیغتان و طایفه حمیریان

زمین پاک از این شد سوی صف روان
بو رزدان بگفتا بن عاص لعین که ذات دو ... بمیدان کین تهمتن بفرمود تا کوفیان بتازند با زمرة بصریان
برآمد زهر سوی غریو و خروش چو دیدند بازان سرکینه جوش زهر سوی شمشیر افراشتند دو لشکر بهم تیغ بگذاشتند
عیان شد چو آشوب علم و صحا برانگیخت عبدالله عمرو عاص درفش سیه چون بمیدان رسید بگردون خروش کران از رسید
بگفتا بعمرو بن هند لعین چرا می شتابی بمیدان کین دو فرزند تو ایستاده بصف تو خود در آخرا مینمایی تلف
بگفت ابن عاص ای جهان ... بتمثیل نشنیدی این کلام تو الملیت یحیی بشبلیه را وما خیره بعدا بنیه را
که هستند ایشان دو فرزند من از ایشان بود بخت پیوند من از ایشان بود نام من در جهان حمایت کند شیر از بچگان

هر آنکو حقیقیست نابد بکار
که فیروز نه هست از بند و باد کار

جولان عمرو عاص با بد منظر و فرار از مالک اشتر

بر انگیخت پس عمرو ابلق خوی
که کردد بشمشیر کین رزمجوی
جهان پهلوان اشتر از یک طرف
چو دریا خروشان بر آمد ز صف

بزد بانک بر آن لعین درشت
که بگذر ازین رزم منمای پشت
ز مرکب نمایم تو را سرنگون
بشرطی که نگریزی از راه کون

بلرزید بر خویش عمرو پلید
میان سپه خویشتن را کشید

طعن معاویه بر عمرو بن عاص و عذر گفتن آن بی اخلاص

بگفتا برهنه ای نبرد آزما
نگفتم که در پیش مگذار پای
بگفتا که جهان پهلوان اشترست
که بر مردمان و هنر برترست

ز رزمش دل شیر غران بتوق
تو پنداشتی رزمش آسان بود

قتال مالک اشتر و فرار عبدالله عمرو عاص بد اختر

جهان پهلوان با سنان نبرد
بعبدالله از رزم کین حمله کرد
چو عبدالله آن شیر دل را بدید
که بر آن سو لشکر خود دوید

بنعره شتاب و نه رانی درنک
ز بیم بفتد هوش و فرخ رنک
بر آمد ز جا لشکر عمرو عاص
که روبهی عمرو شکل ثعبان شاس

بر آورد چون کاو دم ساز کین
شنیدند از کوس آواز کین
زده عمر و چون تیغ افراخته
بگفتی سپه الحذر الحذر

به کیوان رسید نعره دار و جنک
سنان کرد در که هوا پیلزنک
بغیر کشودند بازوی کین
فکندند هم را ابر روی کین

ز شصت دلیران جنکی خدنک
چو از سینه جست بی نشانه سنک
فکندند دام اجل از کمند
چو آهو فتادند شیران به بند

هیاهو ز ابر غبار سیاه
بپیچید چون رعد در رزمگاه
چو کشتی ز بر دلان در نظر
بکرداب خون آمد آخر جگر

هر کوه هان از سپاه عراق
نمودند بالبصر بان اتفاق
سوی قبلکاه با شان
شیاطین همی یک بیک بر یخنه

بهم خورد صف از ملاعین شام
پراکنده گشتند در هر مقام

قتال محمد حنفیه عالیمقدار با غسانیان و فتح اهل ایمان

شنیدند ز شامی که رهی بپید
کدا شاده بر جا چو سد سپه
بفر بود کان قوم کفر از نخا
چرا مانده چون سد آهن بجا

بجنبید از جای آن قوم کین
مگر از سنان دلیران کین
بتازند بر آب صبر جمیل
که باشند خواهان اجر جزیل

شنیدم که بودند غسانیان
که بر جای بودند از شامیان
محمد حنفیه را شاه دین
فرستاد بر رزم آن قوم کین

محمد بشمشیر آن قوم تیغ آن
بحمله بر داشت صف های کین
عبید بن واصل بشمشیر تیز
فکندی بغلطید ... رستخیز

بطعن سنان فرقه مخلصین
فکندند بخاک بی زینت کین
ز بر شد ز تیغ ابرو آخرتن
زدی موج سیلاب خون تا کمر

بشمشیر خون ریز اهل هنر
بیفتاد از پا طلبهای زر
شد از تیغ بازار ایشان خراج
دبود از سر روی مه رو رباج

همان کرم هنگامه جنگ بود
اجل با بلا در کرم تیز تک
شنیدم که شیران فولاد چنگ
نمودند تا ثلث شب رزم جنگ

در آن رزم از هر دو سو بود بان
نمودند لشکر با نیمه تمام
پس از نیمه از شب دلیران دین
بمیدان کشیدند دست از نبرد

بشد کشته در صحن میدان کین
فزا رود گرفتار پانصد از آن
شدند از سپه گروه سپاه
فهمد سرا پرده و خیمه گاه

طلایه برون رفت از پردلان

استماع امام زمان هشتم خود را از منافقان

ز انصار قمبر شجاعت نشان

شنیدم شد در مجمع رسید
که از جمله بود ابن عقبه ولید
فشاندند گروهی ز سر و ابنان
بشتم شد دین کشوده زبان

بفر بود با فر ز مومنین
که بیند این قوم شیطان قرین
چو کردند این ابلیس کیش
نمودند سب مرادر خویش

شده منکر حجت بالغه
زنا زاده و زاده بالغه
ابو الاعور و زاده بو معیط
که کرده بد شیطان بر ایشان محیط

کنون هر کجا انجمن میکنند
زجهل و حسد سب سبکی کنند
بپرسید ابن غرقه روسیا
که غیر از هلاک چه دارم کنا

ز هر حکم اتمام حجت کنم
هدایت بغیران و سنت کنم
بایشان نمایم با کلام راه
نمایند ایشان با اصنام راه

پیمبر هست با من خطب جلیل
که بودند خشنود ایم ذلیل
نبود نه خفی در ادب دین
نمودند با اهل اسلام کین

ببردند اکنون رنج سپاه
بنی امت مصطفی را ز راه
فکندند چون خلق را در ضلال
بباطل نمایند با ما قتال

بکوشند این قوم کفر از ما
که خاموش سازند نور خدا
ولیکن جناب الهی مدام
بمردم کند نور خود را تمام

چو کردم باین قوم اظهار حق
نمودند زجهل انکار حق
خدا را چنان بغی و طغیان کنند
که هم حکم با افک و بهتان کنند

الهی بر حبل اما لشان

داستان رایت افراختن دلیران منبح ایمان و رزم کردن با قبایل بد شمایل هوازن شامیان و قتل همام بن قبیصه شقاوت مال بشمشیر عبدالرحمن بن حاطب شیر خصال

بر ایشان نما جمع اما لشان

ز امال این قوم عصیان مآب
نمایند روز جزا جز عذاب

بده ساقی از باده معنوی
که از ضعف کردم درین مثنوی

چو نابخ کشاید زبان در سخن
کند نظم در مدح جنید سخن

نوا سنج طوطی شیرین سخن
چنین کرد شیرین مقال سخن
که چون شد فراخته رایت بر زمی
بتیغ شجاعی ز بنیاد حصار

سپهر شرف شاه صف‌شکن پناه ‖ امام خلایق ولی اله
بجز هود تا هوشنگ پور پلنگ ‖ بنازند توسن بمیدان جنگ
دلیران خونخوار با غر چرغ ‖ نهادند بنها بر اسبان رزم
چو دم در دمیدند در کرنای ‖ علمها شد افراخته جابجای
دگر گشت مواج بحر سپاه ‖ دگر خیمه شد دیدبه مهر و ماه
دلیران مردافکن رزم‌کیش ‖ درآمد نهان کرده تنهای خویش
باهنگ میدان کرده سپاه ‖ خروشان و جوشان گرفتند راه
نبردآزمایان دشمن‌فکن ‖ تهمتن نبردان لشکرشکن
ز بر جوش زد همچو دریا سواد ‖ فلک سر بکرد خاک شد از غبا
نقیبان ببستند از هر طرف ‖ بمانند زنجیر فولاد صف
درفش سرافراز شاه جهان ‖ دگر شقه بکشود بر آسمان
ز تازان هم دیدبه عرض سپاه ‖ برافراخته چتر ظل اله
صف آراست شاه بجابجا ‖ سر صبح بکوه ز سر تا بپا
شد از نالهٔ کوس تا هور سان ‖ برافلاک شد رایت کاویان
برآورد هنبد را از خروش ‖ نبرد آوران آمده با جوش
برافروخته آتش کفر و کین ‖ برآورده دست ربا ز آستین
گرازان کشیدند صفها کمر ‖ هم آورد جویان ز شیران نر
همام قبضه‌زن خوکان شام ‖ برانگیخت رخش مرصع لجام
سراپا ز فولاد مانند تیغ ‖ درآمد بمیدان کین بیدریغ
چو عفریت خونخوار از کینه مست ‖ برافراخته تیغ مصری بدست
درفش هوازن گرفته بکف ‖ باهنگ صد چی برآمد ز صف
سمندش به هر سو تک و تاز کرد ‖ بهرکام چون برق پرواز کرد
منم گفت شیری که از اضطراب ‖ هراسد ز من روح افراسیاب
بکوبم چو گرز گران روز جنگ ‖ شود آب مغز نهنگ و پلنگ
بیاور دلیری بزرم شتاب ‖ که با تیغ گویم همه را جواب
بزد عبدرحمن حاطب چو شیر ‖ تهمتن صف‌آرا برخش دلیر
سمندی که چون میغ جلوه‌گر ‖ کند شیر زیر که آن جو بر نظر
برآراسته مرد جنگ‌آزما ‖ بفولاد چون تیغ سر تا بپا
بنیروی بازو تهمتن هنر ‖ دل و جگر دارو روشن گهر
بزد نعره از خشم کی همام ‖ که شد زنده از بیم روی همام
بگفتا که ای دشمن شاه دین ‖ ترا برده ابلیس از راه دین
تو دانی که گفتی ابن هند لئیم ‖ پدر بر پدر نسل دیو رجیم
نداننده‌ای و اکنون از نسب ‖ ز دانش نداری دمی در حسب
بود طاعت مرتضی دین من ‖ بحب مهر او نیست آیین من
علی مطلع نور اسلام بود ‖ علی موسی طور اسلام بود
بکعبه شد دین نهاد استیا ‖ بجانی که سود است دست خدا
بود راست نزدیک حلش ظهور ‖ رموز حکیم بذات الصدور
برافروخته ماند آتش الم ‖ برانگیخت باتیغ چون مهر بنام

رسیدند بر هم دو گردن فراز ‖ زبان سنان کرده بر کین دراز
نمودند فرزین و بازی بهم ‖ نکردند کردن فرازی بهم
کشیدند تیغ شرربار را ‖ که آسان نمایند دشوار را
بزد عبدرحمن ز خشم و ستیز ‖ برک همام از غضب تیغ تیز

صف مغلوب نمودن عبدالرحمن و سوید بن حاطب با غوغان

که تا لب بهم تا دگر را شکافت ‖ ببوی جهنم روانش شتافت
پس از قهر زد عبدرحمن چو شیر ‖ بقلب عبارت شیطان شیر
سوید بن حاطب پی رزم او ‖ سنان یمانی در انگشت او
تن پهلوانان بکینی زدی ‖ زدی بر زمین همچو شیر عرین
چو سیل اجل منهج اهل دین ‖ فتادند در لشکر قاسطین
بام نظاره زاده رشته خوی ‖ هوازن بمیدان نهادند تگ
گرازان جنگی بجوش آمدند ‖ چو نبردمان در خروش آمدند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ ‖ ببارید باران ز روبین و تیغ
بهم جنگ مردان شام و عراق ‖ برانگیخت با هم نفاق و نفاق
دگر رزمجویان گلگون سوار ‖ کشیدند شمشیر آتش شرار
برآمد دگر نعره هانبرد ‖ ز مردان کین در فضای نبرد
بشمشیر خونریز بشتافتند ‖ چه تنها که از تن بتک یافتند
بحلق دلیران کمند جدل ‖ بپیچید چون ریسمان اجل
ز شمشیر تنها شده چاک چاک ‖ شد از کشتها پشتها طی خاک
سنانها بسینه بکرا فراختند ‖ چه راکب که مرکب بینداختند
زبس ریخت از گرز بر خاکدان ‖ شد از مغز خالی سر سرکشان
ز بس ریخت از گرز بر خاکدان ‖ شد از مغز خالی سر گردنان
ز خون اهل کوفی کشته محراب کین ‖ بشد ارغوان زار روی زمین

شهادت عبدالرحمن کلاعی از شمشیر عبدالرحمن بن خالد دیوساد

ز جا عبدرحمن خالد ولید ‖ جهانید مرکب چو دیو پلید
لوای زنازاده بود شر بکف ‖ چو غول غریوان درآمد ز صف
بهر کس زدی تیغ آن پر ز کین ‖ فکندی بلا ز از زبر بر زمین
ز شمشیر آن ظالم نابکار ‖ بسی شد ز اهل یقین خاک
بشد عبدرحمن کلاعی دلیر ‖ سوی ابن خالد خروشان چو شیر
رسیدند آنگه دو سرکش بهم ‖ نمودند شمشیرها را علم
بتیغ ابن خالد بسویش شتافت ‖ که بر کینه‌جوی ابن کلاعی شکافت
بیفتاد از رخش کین بر زمین ‖ ولی بود زنده آن دلبر امین
چو باقی نبی‌اش تا اند جان ‖ نشد کشته و ماند در کشتگان

خرامیدن سوید بن حاطب بر وضاح شهید بتیغ ابن خالد

سوید بن حاطب خروشان عمود ‖ بیاورد بر ابن خالد فرود
کشید ابن خالد سپر در کنف ‖ سوید دلاور زدش بر سپر
سپر گشت از ضرب آن گرز خرد ‖ عجب بین که جان برد از آن دست برد
برآورد از خشم شمشیر تیز ‖ ببند اخت بر پهلوان از ستیز

کنار آلب ابن خاطب شکافت — ببال شه ... بیجن شکافت
دگر آن ستمگر به شمشیر کین — سه کس را بیفکند از مؤمنین
بشمشیر انگاه دیو سار — بنی را همو داد بلادن زخم کار

قتال صاحب ذوالفقار و فرار ابن خالد دیوسار

غضبناک سلطان خیبر گشای — زکینه برآورد دلدل ز جای
کنون شیر خندان شکار آمدا — بجنبد شیاطین چو تیر شهاب
چو صمصام خونریز افراخت — دو شق خصم را تو امان ساخت
کسی را که زد ضرب یزدان بها — که دو نیم کردی فنی دو امان
زدی خصم را تیغ چون بر میان — دو نیمه فتادی برابر خاک آن
بکتف کسی چون زدی بید تیغ — سر و دست هیکل فتادی ز تیغ
نمودی دگر زان امام اسم — تن مرد و مرکب بداخل بهم
بنیزه فکندی سر شیر گیر — بکردار کودک بچرخ ابر
زشمشیر هنگام بر کشتنش — دو نیمه فکندی ز کرکس تنش
بهر سو بیفتاد از مهر بختی — بی ابن خالد برانکه بختی
ز دو ابن خالد چو شد نا امید — بلرزید بر خود ز بیم آن پلید
پر از هول و زهره بخر تیز — بد ... جان از شمشیر تیز
گریزان بشد دیو دیگر کرد رو — نه طاقت که با حیدر سوا و

مجروح شدن ابن خالد ناپاک بشمشیر مالک نامدار

کمین گاه مالک چو شیر ژیان — برآورد آخت با تیغ کین ما
بوی چون اجل دید دارد تیز — ز ضعیف خار بد خر کریز
بدر برد از انور ... جان — که دانست چو مرگ از تنها نهان
تهمتن زبان دیو جاهل کرد — بشمشیر زد بر سر ان پلید
سمند لعین چون فتوی ... — دو انگشت شمشیر فرقش شکافت

فتح مؤمنین و شکست شیاطین

جهان پهلوان نام شیران دین — برافراخت از غضب تیغ کین
چو سیل از پی خصم بشتافتند — بیاندک زمانی ظفر یافتند
در فرق شیاطین بکرد ... — صف دیو رزمجویان بشکست
دراز دشت از خون کرد ... — بهر سو چو سیلاب گشته روا
ز رزمجویان فتاده مغاک — ز شمشیر مردان شده چاک چاک
دلیران بیان بشمشیر کین — فکندند ... نعره از زمین
ز تیغ مخالف بجنت وطن — ز لشکر نمودند هفتاد تن
دگر شب در ایوان ... زنگ — سراپرده افراخت سلطان زنگ
چو کلبن سرا پا زخون گشته رنگ — دلیران گشودند اسباب جنگ

وصیت عبدالرحمن کلده و شهید شدن ابحر بن سعید

چنین گفت ابحر ابن سعید — که از عبد رحمن خاطر شنید
که از نشئه کم جانب قتلگاه — که نعش برادر ببرم ز راه
ز افتادگان بر دلی پیلتن — بر دوش بگرفت دامان تن
بدیدم فتاده ... همچو شیر — تن عبد رحمن کلده دلیر

بگفتم که ایزد دعا مستجاب — ز لشکر بیارم برای ثواب
بگفت ای برادر بزحمت مهان — بپهلوم راهست زخم گران
رسیدست وقت سعادت ... — که زیبا بهر کرده ام خوض ...
ولی چشم دارم که ای نیکنام — رسانی زمن بر شه دین سلام
بگوئی زمن کای امام جهان — زمینها بر او برتن کشتگان
بیا جانبرا ور زمینها کمین — تن زخمداران ز ازدیاد دین
زمینان برانند چون کشتگان — تو غالب شوی بر همه دشمنان
چو گفت این سخن مرد ایمان سرشت — روانش روان شد بسوی بهشت
چو رفتم بنزدیک شاه انام — بیان کردم از این کلام پیام
بگفتا ندانیم مجاهد کجاست — که بود او بگرد دم از اولیاست
بگفتم رسانید شد السلام — ولی کرده در دار رضوان مقام
بفرمود بادا برو خرسلام — برابر که او دید از روی شام
مرا دوستانند اخلاص کیش — که سازند در دین فدا جان خویش
بحکم ز اخلاص طاعت کنند — بهر امر در دین اطاعت کنند
بفرمود تا خیل ایمانیان — زمینها برارند آن کشتگان

موعظه در نصیحت اطاعت امام زمان و اطاعت خدای جهان

زهی مانند در دام غم ادبی — گرفتار در زر دو الم ادبی
تنت شمع گر کب ز ظلمات ... — اثر بینما ید ز مهرش ظهور
ز ظلمت اثر گشت نفس و هوا — که دو زخ بود هر دو را منتها
اثر نور را مهر ایمان ... — که از صبح مهر علی ولی است
اگر مهر ایشان نباشد بخت — زگر عهد ایمان نباشد درست

داستان رفتن خالد بن کرب با سه هزار ز ناز ده مجاهد جلب
و غرض حارث بن عوا باز دن لشکر افریقیه و توابع آن
و شبیخون فضل بن هانی در پای قلعه حصار بعلبک
اشرار و شکست غرام بن مجلان و قتل حارث بن عون

اگر داری از دین امید نجات — بود مهر ایشان کلید نجات
بیا مطرب از نالة امر تنما — که از شوق نامش برآید ز جا
بهر دم کشاید زبان قلم — نماید تولای حیدر رقم
چنین خواندم از نقل اهل ادب — ز بعضی تواریخ حمص و حلب
که گفت ابن هند جهالت نظام — که ما راست با تماند بشام
بیا بعد فرستم بحمص و حلب — نامه از ایشان ... طلب
ز دیوان او منشیان فصیح — نوشتند هر سو رقمها صحیح
از آنها بفرمود اهل قلم — بافریقیه زد کتابی رقم
که رفت از رقم حارث بن عوان — بافریقیه و حمص شد دوان
بفرموده دیگر خالد بن کرب — روان گشت با نامه سوی حلب
چو خالد بملک حلب یافت راه — برافروز دیگر ز حمص اسپاه
سپه جمع شد پنج بار هزار — سوی شام گشتند در دم سوار
بشد حارث بن عوان شیر ... — بافریقیه زد ...

سپه بان هزار از گزین سپاه   سوی شام در دم گرفتند راه
برآمد ز اطفای بد روزگار   ز حمص و نواحی دو بان فزار
زدند آن سپه خیمه بر روی دشت   مرازم عجلان سپهدار گشت
سپه جمع تا ده هزار آمدند   بیابان و هامون حصار آمدند
کهن قلعه بود گردون شکوه   بنا کرده کاوین بالای کوه
پریدی اگر تا برج نخست   شدی باد عنقای اندیشه سست
ز پایین ببالای آن کوه را   نرفتی مگر یکنفر از سپاه
اگر بود لشکر ز اندازه بیش   نرفتی ز شش میل لشکر به پیش
نگهبان آن دژ چو سنگ زوی   سرآید تا چند میل آمدی
در آن قلعه مردی اهل ورع   که بود اعتماد او از خدع
شنیدم که بود است نام دلیر   فضیل بن فضال سعاد پذیر
در آن قلعه بود از دلیران کین   هزار و دو صد شیعه و اهل دین
چو دیدند آشوب خیل سپاه   که دارند بر جانب شام راه
فضیل بن فضال چو شیر عرین   بگفتا به خاصان سپاه کین
بدانید لشکر بجا میروند   بحرب امام شما میروند
نمانیم اگر دشمنان ذلیل   بعقبی بیابیم اجر جزیل
اطاعت نمودند مردان دین   فراهم شدند از یسار و یمین
مهیا نمودند تیغ و سنان   خبر برد جاسوس بر دشمنان
مرازم سپهدار در انجمن   بگفتا دلیران لشکرشکن
فضیل بن فضال با امام حسین   بود شیعه شاه دلدل سوار
مبادا اگر آن پر دل کینه خواه   شبیخون نماید بخیل سپاه
دو بان هزار از دلیران کین   فرستاد از جانبی بر کمین
که از قلعه آید چو بیرون سپاه   بشمشیر بندند از خشم راه
ز خیل مرازم دلیری جوان   که او بود از زمره شیعیان
بسوی فضیل سعادت سرشت   کلام مرازم سراسر نوشت
نوشته به یک چوبه تیر ببست   ز برجی سوی قلعه بگشود شست
یکی از جوانان بیاورد تیر   بنزد دلاور فضیل دلیر
بفرمود تا خیل با افتخار   برآیند از جانب کوهسار
بتازند از پیش و پشت سپاه   با عوان شیطان بگیرند راه
چو شد کوتوال الحصن آنجنان   نهان باز در قلعه آسمان
فضیل دلیر و سوار از کنار   برون آمدند از در کوهسار
خروشان چو رعد بهار آمدند   چو سیلاب از کوهسار آمدند
کشیدند آن پردلان گرز تا   طلایه ز اعدا برآمد ز جا
فضیل دلاور به شمشیر تیز   برآورد از جمع بد رستخیز
بریدند با تیغ آیینه تاب   سرا پرده خصم را از طناب
برآمد ز مروانیان رستخیز   نهادند بر یکدگر تیغ تیز
دویدند بر خیل خصم چو سیل   زیکسو طلایه زیکسو فضیل
فضیل بن دانا با سپاه   ز بن سوی قلعه گرفتند راه

غنیمت گرفتند شیران دین   بسی اسب تازی و خرگاه کین
دگر خیمه و مال و رخت نبرد   بغارت ببردند شیران مرد
کشودند بازو به تیغ و سنان   طلایه چو آتش بمروانیان
ربودی پدر را پسر پاستان   شکستی پسر را پدر استخوان
فکندی ببازوی پولاد چنگ   برادر بسوی برادر خدنگ
اعادی بگشتند از هم بسی   نماندند از سپه جز اندک کسی
چو این ترکتازی بیوش البلوغ   برون تاخت از قلعه دور فروغ
مرازم نظر کرد بر کشتگان   نبودند جز خیل عثمانیان
در آن شب از آن لشکر بد نشان   زهم گشته بودند تا شهروان
بمیدان کس بن حارث بن عوان   بشد کشته از تیغ عثمانیان
برون جستن آن لشکر نابکار   ز شمشیر خود خسته و زخمدار

طلایه سپاه کم کرده راه بجا از آسیب لشکر ابن فضیل

مرازم و آن خسته جانان تمام   گرفتند با ماتم راه شام
در آن دشت بی خیمه بی سایبان   ز حیرت پیاده بهر سو روان
که برخاست ناغافل غباری زیاد   غباری که برخیزد از باد تند
از آن باد و طوفان هراسان شدند   بهر سوی لغزان و حیران شدند
بدیدند کوهی بسی با شکوه   قد افراخته همچو البرز کوه
برفعت زدی چرخ با بال قو   ندیدی بر او وحش و عقاب پر
هوا شد ز سرمای جان زمهریر   کز آتش نگشتی حرارت پذیر
بدامان آن کوه گم کشته راه   سراسیمه گشتند فوج سپاه
در اثنای ره برف آن گروه   ببی برف بارید در دشت و کوه
ببارید چندان در آن کوهسار   که شد کشته در زیر برف سیصد سوار
در آن برف و آن باد گم گشت راه   سراسیمه گشتند فوج سپاه
ز حیرت مرازم سراسیمه گشت   بگردید هر سو بدامان دشت
ندیدند در راه دیگر کسی   در آن دشت ماندند حیران بسی

دستبرد طایفه دزدان بر لشکر مرازم بن عجلان

قضا را نمودند از روی کین   در آن دشت جمعی ز دزدان کمین
مرازم خبر بود از آن ماجرا   بگردیدند در دشت خیل سپاه
بدیدند گرد آگاه را   بپرسند او شارع و راه را
بگشتند هر سوی فوج سپاه   بدیدند مردی پیاده براه
که او بود جاسوس دزدان کوه   که بودند پنهان بدامان کوه
بجستند لشکر ز دور راه را   بگفتند گم کرده ایم راه را
منم گفت از خیل صحرانشین   سپهبد مرازم در این سر زمین
نمایم راه را چون خطا کرده اید   ببامان این کوه جا کرده اید
مرازم بگفتا جوان ز خطاست   ره غار و صحرا بگو از کجاست
که ما را الملک کرده سلطان شام   که سازیم بر فضل او قیام
پیاده که بود از شیعیان   ز نا زاده را بود از دشمنان
بخود گفت ابن دشمن مرتضی است   ره راست بر وی نمودن خطاست

بکفتا کرین برگشایم تو تا / ازین دشت راهی غنایم تو را
کنون بایدت کرد اینگونه گشت / که خواهی سپه بیابان دشت

ضرارم روان گشت با آن گروه / چو جاده بر پیچید بر کوه کوه
رسیدند پیاده بیار خوش / حکایت بیان کرد از کم و بیش

بگفتند اشتر بیابان کوه / بگیریم اسباب با اسب از گروه
همه جمع گشتند بیصد نفر / بدو بستند شمشیرها بر کمر

شبیخون نمودند آن پردلان / بیکبار بر لشکر دشمنان
پلنگان شیرافکن باشکوه / سر از سر کشیدند چون سیل کوه

ضرارم غریوان از آن سر گذشت / سراسیمه بگرفت دامان دشت
گرفتار گشتند در راه تنگ / نه راه شتاب و نه راه درنگ

گرفتند دزدان سر راه را / کشیدند شمشیر جانکاه را
برهنه نمودند یکسر سپاه / زبانون کنند تا ز سر کلاه

گرفتند اموال ایشان همه / نکشتند یکتن از ایشان کسی
ضرارم بصد رنج با آن سپاه / سوی دشت صفین گرفتند راه

سوی ابن هند لعین از وفا / ز رنج جانب یار کاهش شتاف

حکایت کردن ضرارم از رنج راه بر نازاده روسیاه

بطعنه بیاوگفت کای شهریار / بند کشیدند در توش هزار
همه نیل بن بختا شبیخون نمود / ز خون دامن دشت جیحون نمود

ز شمشیر آن قوم بکرخ چشم / بدزدان در آن ره ذات بحم
ببردند اموال ز ما همه / ولیکن نکشتند از ما کسی

سپیده را چه دزدان نکرده ابا / برهنه نمودند سر تا بپا
پیاده درین راه بی‌توشه / ز سرما بمردند با نصد نفر

ز خبث زنازاده کفر کیش / بخندید بر بخت وارون خویش

موعظه در اظهار نادانی و ارکان تحصیل کمالات انسانی

ز روزی که شد دشمنم دور فلک / چنین بوده این دور طور فلک
هر آنکس که در جهل کامل بود / بر او حکم ابلیس جاهل بود

عیان کرده از روی قلبم صنعت / که باطل از امر ثنا بظهور
ز حق و ز باطل ز حق دور تر / شود ظاهر از حکم هر بد اثر

بهر چیز در طبع گفتن آمست / که او را از آن طبع خاصیتی است
ز موش شرم و محنت رسید / کجا زنگ آن را شستن از خنده نک
الهی بنا کن از لطف خود / که باز آید این بیت بدخوی
کند کرم از شوق هنگامه / بمدح علی شوق زند خامه را

داستان رایت افراختن سعد بن ابی بشر کامد و مصاف دادن با حشمیان شقاوت شعار و مجروح شدن عبدالرحمن بن خالد ولید بشمشیر جاریة بن قدامه سعدی بیهمه

چنین کرد دانا بلوح بیان / زیک لک نخر نقش اینده بیان
که چون صبح از این بیلگون گلستان / در دود نه سنبل دمیده از غنا

شد روم اندرون با سپاه / نگون شد ز نیکی در فتح باب
امام مبین هادی بحر و بر / شه حق‌خدا شاه والا گهر

بفرمود تا بر سپهر نفس / فراز علم طاوس چرخ درفش
دگر موج زد لشکر بیشمار / چو سیلاب کاید بفصل بهار

نمودند خفتان مصری ببر / نهادند خود عراقی بسر
جوانان بجوشن نقابت سپاه / دگر بیشه شیر شد رزمگاه

نزد زین نهادند بر بادپای / زمین از سواران در آمد بجای
دمیدند بر نای زرین صور / سر مرد جنگی در آمد بشور

دگر کوس زرین بمیدان رزم / بر آورد از جا دلیران ز رزم
بشد راست صفها عنان در عنان / ستادند مردان سنان در سنان

زنازاده باز از برای جدال / علم کرد در دم همچو ماه شغال
بفرمود تا ابلق خوش خرام / نمایند زینت بزین و لجام

غو کوس ناقوس را ساز داد / بکفر زنازاده آواز داد
کشیدند صف لشکر بیوفا / دو صد بار و هشتاد بار هزار

هوا از غبار سواران جنگ / چو روی زنازاده شد تیره رنگ
بشد بهر فتح شه سرفراز / بر افلاک دست طلب ها دراز

دو صف راست مانند کهسار گشت / دو دیو از امین نمود آن گشت
ز جا عبد رحمن خالد چو باد / بر انگیخت گلگون تازی نژاد

بگفت از زنازاده مشکین علم / ز بغض شه دین دلش پر ورم
زنازاده اصلش پدر بر پدید / دهی طینت و پشت مهجور

بغرید و گفت ای دلیران کین / منم روز میدان ازو مرد کین
چو آهنگ رزم دلیران کنم / بمیدان کین جنگ شیران کنم

بیاید دلیری بمیدان جنگ / که با من بکرد دم چون پلنگ
چو جاریه بن قدامه شنید / برانگیخت چون برق بران پلید

خروشید بران بلاخر چو شیر / کای نامکر کبر تو ضمیر
پدر بر پدید از زنازاده / که دین را بدنیا ز کف داده

ترا بود هر دانم پدر بر پدید / نفاق ابوبکر و کفر عمر
بمیدان جنگ و نبرد در ستیز / ندیدیم از تو بغیر از گریز

امام تو باشد پلیدی درشت / زنازاده پستی بر پشت پشت
مرا قدر از آسمان برتر است / که نام غلام در حیدر است

بدل هست چون مهر حیدر مرا / چه بیمست از نور محشر مرا
نوا ساز قانون ایمان علی است / بمحشر شفیع کنا همان علی است

بنوشند اخبار در خدمتش / می کوثر از ساغر طاعتش
علی بود در نفس رسول / علی بود در دهر کفو بتول

ز نورش نماید کراکت لب / شود ماه روشن تر از آفتاب
بر آمد ز جا ابن خالد چو / سوی جاریه تاخت مانند برق

بهم دو کرد دند واژدها / بیه لعبی دند با نیزها
بزد جاریه نعره بر آتش / سنان را کشید از کف او دلیر

بر آنکه بر او رد تیغ نبرد / سوی ابند اختر بکین حمله کرد
عنان تاب کرد بلان بدسگال / گریزان چو از شیر شد شغال
بر انگیخت جاریه رخش ستیز / بر او تیغ انداخت وقت گریز
چو خم گشت از بیم تیغ جدال / دو انگشت بشکافتش از کفال

صفت مغلوب بودن کارزار دو لشکر جرار

بمیدان کین لشکر بر ریختند / بحار بلا از کین در آمیختند
ز خیل عراقی دلیران جنگ / بشمشیر و نیزه گشودند چنگ
دو لشکر بمانند شیران مست / شد از زهر آب جدل نیز پست
چکاچاک تیغ و فغان نفیر / رسانیده بگوش دلیران صفیر
در آمیخته تیغ مرد جدال / بدیدی در آن عرصه روی اجل
زبانها بدن تیر بیکدگر / مشبک شدی سینها آهنی
زگرز دلیران دشت مصاف / بیاشید از یکدگر کوه قاف
فکندی بهر سو کمند افکنان / ببند اجل گردن سرکشان
شد از گرد لشکر زمین بی نشان / درخشان شدی برق تیغ و سنان
خروش دلیران جنگ آزما / بر آورد میدان کین از جای
ز الوان علمهای گلگون زرد / چو موج شفق شد هوای نبرد
ز بس ریخت خون تیغ کین / زدی موج بر سقف افلاک خون
چو دریای خون خاک میدان نمود / در و دست و پا شاخ مرجان نمود

فرار عمرو عاص نابکار از عدی بن حاتم اخلاص شعار

بسی کشته گردید از هر گروه / شد از کشته میدان بکردار کوه
بر انگیخت عمرو بن عاص لعین / بر او زد بشمشیر از روی کین
عدی بن حاتم شجاع دلیر / بر انگیخت شبرنگ صرصر مسیر
بزد بانگ بر ابن عاص لعین / که یکدم نگهدار میدان کین
چه میپری از ضرب گرز درشت / که تا بشکند زیر بار تو پشت

فرار عمرو عاص از جندب بن زهیر صاحب اخلاص

همانلحظه انگیز بیم روان / گریزان شد از پیش آن پهلوان
ز ارباب ایمان بکردار شیر / بر آمد ز جا جندب بن زهیر
بزد بانگ بر جانب عمرو عاص / کجا کی ز من یابی اکنون خلاص

قتل قبیصة بن همام بشمشیر عمرو بن حمق عالی مقام

چو جندب بر آورد تیغ ستیز / از و عمرو بنهاد رو در گریز
بدین سان بناگه دیگر جوان / که چون شد همام قبیصه عیان
بعزمی بعمرو بن حمق دلیر / که باشد ز قوم من ابن شیر شیر
بمیدان شتابید جنگش منم / بر انجیدهم زو چنگش ستم
هم او زد خود را قبیصه عیان / ببیند آنکه دانند چو دیو دمان
بشمشیر خونریز آتش شرار / رسیدند بر هم چو شیر شکار
بزد تیغ عمرو بن حمق دلیر / بر آن همام دلاور چو شیر

خلل یافتن ربیعه از مشاهده فتح و ظفر یافتن انصار مالک اشتر

که بشکافت تا ناف ابروی او / ز آب اجل موج زد جوی او

بگفت

بگفت ابن عاص از سپاه یمن / بر آیند خوکان لشکر شکن
بیکبار اهل یمن ریختند / بمردان ایمان در آویختند
شباط بن حجر به تیغ و سنان / ز رخ جنگ بستند بر پر دلان
چو در دشمنی حمله انگیختند / بیکبار بر پیش رو ریختند
بمیدان کین کم از یک نفس / سپاه عراقی نشستند پس
سپاه ربیعه بمیدان کین / بر آکنده گشتند از قاسطین
بقوم ربیعه جهان پهلوان / بزد بانگ کای بر گزیدگان
شما بهر در رزم شیران نر / ز نصر الله دید تیغ ظفر
منم بهر دوستان خدا / بنازید بر دشمنان خدا
ربیعه ز غیرت چو شیر ژیان / نمودند حمله بعثمانیان
دو لشکر بشمشیر الماس فام / سوی هم گشودند بکین انجام
ربیعه و حمیر بهم ریختند / بگرز و سنان باهم آویختند

شهادت جمعی بشمشیر عبدالرحمن بن خالد الولید و گریختن از قیس سعید

دو یکدنده شمشیر کرد حمله / گشودند بازو بجنگ و رزم
بزد ابن خالد بفوج سپاه / بینداخت در خون بسی کینه خواه
زدی بر ضعیفان شمشیر نام / گریزان شدی از دلیران شام
بینداخت با تیغ کین پنج مرد / که در خود دشمن بدید و نبرد
تهمتن بشمشیر مرکب بتاخت / بیکبار او را سپر ساخت

رزم سپهبدان با شامیان

چو دید ابن خالد اجل را عیان / بدر رفت از پیش آن پهلوان
جهان پهلوان کرد با تیغ تیز / تن دشمنان از اهمه ریز ریز
ز یکسو ابو هاشم هزبر دمان / ز یکسو جندب چو شیر ژیان
عدی بن حاتم بشمشیر کین / ز هم ریخت خیل اعادی دین
ز یکسو عمرو بن حمق دلیر / زدی تیغ مانند غرنده شیر
دگرهای ز تن زگلبانگ جنگ / بر آورده از جای شیر و پلنگ
هوا گشت تیره ز گرد و غبار / زدی به نهانک شیر دما کار

فرار معاویه از جندب بن زهیر و قتل خالد بن کریب بشمشیر جندب دلیر

بشمشیر مردان اخلاص کیش / سپاه عدو را فکنده به پیش
پر از خشم جندب بشمشیر کین / بزد خود بر ابن هند لعین
کجا بد ... زمانی نیافت / که ناید ز رجال تو خواهد گذاشت
ترا هیچ در دیده از رزم نهیب / زدی به بیمرز از شرم نهیب
ترا کی شمار از خردمند مرد / که بگریزی از بیم تیغ نبرد
ز بغض علی شد ... تنگ / ز دود حسد گشت تیره دلت
ز اخلاص مانند شیر عرین / عنان تافت بر ابن هند لعین
ز جا خالد بن کریب با سنان / بجنبید بر دوم آن ز میان
ز قربوس بگشود جندب کمند / بخالد چو بند اجل در فکند
ببندد بسر از کمند دلیر / بر آورد شمشیر چون نره شیر
به پهلوش زد آنچنان تیغ کین / کما کشایی او ریخت بر روی زمین

سپاه شه دین ظفر یافتند / سوی خیمه ها خیر بر تافتند / بیفتاد از روز با تیغ کین / فزا رود و صد ده شمر از روی دین

چو بنشست در محفل بلغا / بر اینسان چرخ زنگار شام / پلنگان سپاه هر دو بست کین / کشیدند از بیلکه دست کین

طلایه برون شد ز هر دو سپاه / دلیران بخفتند در خیمه گاه

موعظه در لزوم جزای اعمال و وصیت در نیکی در هر حال

چنین است این دور رسم سپهر / که از کینه کین باید از مهر مهر / قبول از جو نکردیست گندم درو / ز گندم درو گر نکردیست جو

چو آیینه صفا و دورویی مکن / بهر شخص غیر از نکویی مکن / بپاینده در دهر اهل خرد / هر انچیز کردند از نیک و بد

هر انکس که بد کرد در روزگار / ندیدند بجز بد به پایان کار

که بندد در و بختی که خود کشته است / بپوشید رختی که خود رشته است

بده ساقیا آن ارغوانی شراب / که تا بخ ز مستی شود کامیاب

به پیری کی هوا جوانی کند / ز مدح علی زندگانی کند

داستان رایت افراختن سعد بن ... شیر جگر و مصاف کردن با قبایل علی و حمیریان بدنظر و قتل مقنع بن سهل ملعون شقاوت خصال بشمشیر اصبغ بن نباته شیر چنگال

فصیح سخندان طوطی سرشت / چنین در بدیع معانی نوشت / که چون لعل رخشنده خاور کلاه / بشد از بدخشان شرق جبال

امام خلایق شه دین پناه / بگفتا در آیند از جا سپاه / گره بر جبین همچو شیران زنند / تمیدند بر عنان سنان زنند

بشد پیشتر از بنه اوردگاه / چو شیرانه غریوان گروه سپاه / ز بانگ دلیران فولاد جنگ / شد از بیشه شیر و ز دریا نهنگ

با فغان در آمد نوا ای نای / دل مرد جنگی بتنگ اندر آ / یلان همچو بیرون دمان در میان / چو رستم نبرد آنکه شیر فراز

علمهای اخلاص افراختند / سوی قلب بر خر یقین تاختند / بمیدان نکین با کمال شکوه / برافراختند رایتی هر گروه

بیاراسته چو مور و ملخ بی عدد / کشیدند صفها الفی چو شد / سپاه زنا زاده از هر طرف / یمین و یسارش کشیدند صف

شد از کین در افت صلا کن علم / دمیدند بر نای اکحال دم / زابلیس کیشان کردن قران / برآمد ز جا پیشه پیش گران

ز شامی بر انگیخت شبدیز جهل / نمیا بکین مقنع ابن سهل / چو غولان نفیر کرده سان / درنده چو سگ ز شب چو گران

نشستند بشبدیز تازی نژاد / که دزنان سوخیز دی از برق و باد / بنی بود مقنع بهر جا زنا / فکنده دو صد ده رزم ...

سیه روی و ابلیس کیش و لعین / دلش پر ز بغض سلطان دین / منم گفت از عکس جو بود دم / کشم لشکرها چو اژدر بدم

اگر شیر بر کینه خواهم نشست / گریزان ز آوردگه مرا است / بر آید بمو خصلت خجلت سپاه / طلبکرد رزم آوری کینه خواه

بگفت اصبغ بن نباته دلیر / که با عهد لشکر امیر کبیر / امارت مرا داده بر سپاه / بخواهم بکینه بخشم تو راه

بگفت احنف قیس سعدی نژاد / که ما راست پیشی بوقت جهاد / همیشه در اسلام از اخلاص خویش / نبرد آزمائی ز دیگران بوده بیش

شه اینسان بگفتا دلیران کین / ضرور است کوشش دلاور ... / گهی از تقدم کنی جای خویش / گهی از تاخر بجای پای پیش

ولی در تقدم کنید اتفاق / که پیشی نیابند اهل نفاق / بشمشیر هر یک ز ارباب دین / هنرها نمایید در روز کین

شود هر دلیری نبرد آزما / ولیکن شود هر چه خواهد خدا / برانده کین اصبغ شیر گیر / بمقنع بر انگیخت مانند شیر

سر آیا سلح بفولاد ناب / بکف تیغ خونریز خورشید تاب / زدی شعله مانند نور جلی / ز سیمای او نور مهر علی

پر از قهر شمشیر افراختند / سمند بهقو ... تاختند / برابر در افکند چنین نبرد / کشیدند شمشیر کین را دو مرد

بزد نعره اصبغ پاک زاد / بزد بر سر مقنع بدنژاد / جدا گشت یک نصف رو فرق سر / روان گشت مقنع بسوی سقر

عنان گشت میدان کین پهلوان / طلب کرد و میکرد از شامیان

صفت جنگ دو رزم حمیریان نفاق با سعد با عراق

ز شامی سپه لشکر جام وخش / بمیدان جهانند بالعمر و جاه / بر انگیخت اصبغ سمند نبرد / چو شیر دمان بر صلو حمله کرد

پس پشت او احنف شیرگیر / بر انگیخت با قوم سعدی چو شیر / بنی سعد از کین کشیدند تیغ / فتادند در حمیری بیدریغ

همه با هوی شیران رستم هنر / همی کوش بلهام میکرد کر / فتادند در رستم نبردان بهم / دمیدند بر گرد تا باز دم

بمیدان چو سیل اجل آمدند / چو سیلاب بر بحر آتش زدند / تن پهلوانان بنیزه الجنک / بیند اشتیان عقاب خدنگ

بهر سر کرامد عمودی بزور / بشد مغز او طعمه مار و مور / چو بر جبین کشته بنیاختند / ز مرکب سواری نکون ساختند

نهال اجل قد کشید از سنان / بشد باد و کار ز سر کشان / مرا نغز ... ضبار نقش / هر علم از دهای درفش

ز گرد نبرد دلیران کار / ز هامون بکیوان بر آمد غبار / ز شمشیر هار بخت از شبکه جو / زمین شد چو کشتی بدریا نگون

اعادی به تیغ و سنان چون کران / بشیران دین رزم کردند ساز

گریختن گمرهان حمیری و شامی و قرار از اصبغ نیکو اخلاص

ز یکسو چو اصبغ چو غران شیر / بزد بانک بر عمرو شیطان ضمیر / که ای سرکش کج ... شعار / نداری تو در عرصه رزم ...

در آنجا که باید نمودن هنر کنی تیز بر مهر خویش انگور سپر
برانگیخت از خشم توسن زجا چو شیر عرین مرد جنگ آزما
کرو قتش کر باید چو شیران نبرد بیکدست بکرد دل کر
برافراخت چون قامتش رایت کمر بهر همرا زدو جانب کشت

گریختن عمرو مکار نابکار از مقابل احنف نامدار

بخنفاد از دست عمرو ستیز بصد بیم بکرفت راه گریز
هزیمت کنان بود آن دیو سار که زد نعره احنف که ای نابکار
کجای خرس کهسار بغی و شقاق شغال بیابان کفر و نفاق
کجا میگریزی تو از چنگ من نظر کن بکرز گران سنگ من
پس از خشم مانند شیر ژیان ز خیل زنازاده راهش ببست

کشف عورت کردن عمرو مردود از بیم شمشیر کرار معبود

بشد مضطرب ابن عاص لعین روان شد سوی لشکر شاه دین
برانگیخت دلدل امیر کبیر سوی عمرو بن عاص شیطان ضمیر
بدر عرض چو شد پیش شاه بلند ز ترس علی او ز بیم خود فکند
دگر باره کرد سوی هیجا بکرد اندرو سرو داو لیا
از او دست برداشته در حین خشم ز فعل شنیع بپوشید چشم

فرار عمرو روباه خصال از هاشم شیر جنگال

بشد عمرو بر مرکب خود سوار سوی شامیان راند خر فرار
کرفتا کاه هاشم بخشم و ستیز بزد نعره بر عمرو حال کریز
که ای دیو خصلت بنحت زبون بیجان بدر بردی از راه کون
ز مرکب کنون سر نکون کنم سرکبر ز خود را بکون کنم
بکوشید برانگیخت خر کبود برافراخت بر قصد فرق عنود

لعن معاویه بر ابن عاص مقعد بن ابی خلاص

سوی عمرو افراخت گرز گران که بکریخت آن سک ز شیر ژیان
زنازاده خندید بر روی وی که اندر شکار تو صورت بنی
ترا کرده کون تو ممنون خویش سزد کر کنی منت کون خویش
پلید لعین گفت ای نابکار کجا بود شعله ذوالفقار
بعالم چه عیب است ای بی هنر که هرکس که کو جست زچنگال شیر

صفت قتال امام علیه المتعال

من آنم که جان بردم از روز کین ز چنگال حیدر هزبر عرین
امام خلایق چو شد تاج بخش برزم ملاعین برانگیخت رخش
زدی بر سپه هر که شمشیر کین دو نیمه شدی تا بقربوس زین
هر آنکس زدی تیغ بر دوش او کند از کرده آن زیر آغوش او
اگر میزدی بر کفل تیغ کین بماندی کفل یاد و پایش زین
کسی را که میزد دو بر بر یک بغل ز دوشش زدی شعله ذوالفقار
بکرز گران شاه کردی نگار فرو ریخت بر خاک مغز سران
ز سنگلاخ شمشیر بیمانه تنگ

هلاک عون بن خلف بر تیغ شاه سرور عرف

برافروخت آتش بمیدان جنگ

بعزم نبرد شه سن عرف برآمد بصف عون ابن خلف
ز بیم حیدر از خشم آن کفر کیش زد از قهر شمشیر بر پای خویش
جدا گشت از تیغ چون پای او شهنشاه از کین گرفتش گلو
گلویش ببر پنجه چندان فشرد که جانرا باعوان دوزخ سپرد
از آنجا عنان تافت بر قلبگاه

قتل عوان بن اجدل بخنجر احنف شیر جدال

شد از قلب طالع چو خورشید و ماه
دگر حق و باطل بهم ریختند بشمشیر با هم در آمیختند
هوا گشت تیره ز گرد و غبار بماند شب روز گردید تار
دلیران شده از غضب خشمناک بهم روی کردند بی خوف و باک
زیکسو اصبغ زدی تیغ کین ز یکسوی احنف چو شیر عرین
عوان بن اجدل سنان بر کشید چو دیو اجل سوی احنف دوید
برانگیخت احنف به پیش عوان بزد دست و بگرفت گردش عنان
بیازوی مردی بپیشش کشید

هلاک بکر بن اجدل اشر در دست اصبغ شیر کبیر

بخنجر همانگاه او را درید
بکر بن اجدل بکردار شیر باصبغ برانگیخت توسن دلیر
بیکبار اصبغ بسوی بکر در آورد شمشیر جنگی ببر
بزد دست بر حلق آن تیره بخت بپیچید بر بازو بفشرد سخت
نفس چون بپیچید در اندرون ز راه دگر کرد عزم برون
ببالای مرکب روان ایستاد

گریختن زنازاده از اصبغ شیر جگر و فتح اهل هنر

سوار انبوی سقر رو نهاد
دگر هر کرو گرزان چو شیر بزد خویش را اصبغ شیر گیر
ببرک عدو احنف پهلوان زدی همچو رستم عمود گران
بهر جا که با تیغ بشتافتند بخاک عدو چرخ بگریختند
چو شیر ژیان صف بهم بشکافت که بر ابن هند لعین راه یافت
بکفتش کای بر کبر عنود ببی بهره از نعمت کبریا
نداری ز اسلام و فضل و حسب نداشته نام پدر در نسب
بیا سوی میدان مرد ماسعی که کام زنعم برکیده نخست
زنازاده از پیش احنف کریخت دگر خاک او یاد بر فرق ریخت
چو شمشیر خورشید شد در غلاف کشیدند دست ستیز از مصاف
بشد کشته از تیغ ایشان دو ز شامیان پانصد و بیست نفر
دلیران بخرگاه کردند روی

موعظه در تحریر بادهٔ ملامت و پشیمانی در ایام پیری و ناتوانی

طلایه برون رفت زهر دو سوی
جهان از ازل خانهٔ محنت است تمتع ازو مایهٔ حسرت است
ترا عمر پنجاه سالی گذشت کنون سنبل داری زبالا بدست
شد ایام پیری جوانی گذشت ترا زین بهر زندگانی گذشت
ز سنبل ترا نسترن بر دمید بروی جهان گشت صبح سفید
زعمر تو روز ندامت رسید زبان ظهور ملامت رسید
چو کار جوانان نیاید ز پیر بحسرت ره توبه را پیش گیر

زبیری چو کردید بد نوبت سفید / بوی از رخ صبح چشم امید
کرا نام پیری ترا ایست کرد / شراب غلامت ترا راست کرد
بیا مطرب آهنگ کن نای را / که بیرون کنا رم ز خود پای را
چو نام خرد را نمایم تمام / بمدح علی نفس خیر الانام

داستان در رایت افراختن بلال بن همام ابان و قتال کردن با طایفه بجیلیان خونفشان و قتل سهل بن بکر بجلی بنژاد از شمشیر سعید بن قیس صافی اعتقاد

دبیر سخندان صادق بیان / چنین کرد تحریر ابتدا نشان
که چون صبح بکشود سیمرغ زر / بگلزار مشرق چو طاووس پر
امام جهان بخش دین دستگاه / امیر اقالیم عالم پناه
برآمد بتیغ ستیز از میان / بفرمود تا خیل همدانیان
سعید بن قیس از آن سپاه / ثنا گفت کای خسرو دین پناه
فلک با ملک نیکخواه تو باد / سما تا سمک در پناه تو باد
تن هر که در طاعتت یافت رنج / ز ایمان بود زان یافت گنج
بفرما که همدانیان بی دریغ / بکین خواه دشمن برآرند تیغ
شهنشاه گفتش ای بطلعت مقیم / بود ناصرت کردگار کریم
بزد بانک بر خیل همدان سعید / که شمشیر اخلاص باید کشید
دلیران همدان بجوش آمدند / پلنگان دین در خروش آمدند
برافلاک شد نالهٔ بوق و کوس / بخورشید ماه علم داد بوس
نمودند شیران همدانیان / تن خویش در خود و جوشن نهان
نهادند زین بار بر رخش کین / فکندند از کین گره بر جبین
نبرد آزمایان خروشان شدند / چو دریای مواج جوشان شدند
بمیدان کین از سنان زبان / بلرزید گفتی زمین و زمان
ز جولان اسبان بمیدان کین / برآمد هوا تخته تختی زمین
صف پردلان بسته شد دو سپاه / سر افراخت رایت بایوان ماه
بگفتا بن هند نازاده تیز / که کرد کشته معتمد ستیز
سپه را بدانه برآمد کوس / بجز نالهٔ خواننده نوای فسوس
زره پوش گشتند در رزم او / گرفتند بر دوش گرز گران
مقدم رفتند را کرده سان / بجوشید صد بیشه خون ورکان
نهادند بر ابلق تیز گام / ز فولاد و از سیم زین و لجام
شد افراخته در غبار درفش / ز هر سوی رنگین برنگی درفش
صف رزم در عرصه دار و گیر / ببستند جنگ آوران دلیر
ز شامی سپه کاوی در رزم شان / برانگیخت اهوتک برق تا ن
همه رزم پر چو گلگون برق / بلعل و بیاقوت کردید غرق
هژبر آهن پوش جولان بجی / که دست و سنان شد بدیدی کی
منم گفت رزم آورد پر هنر / نبرد آزما و تهمتن جگر
منم سهل بن بکر دلیر / بجیلی نسب پر دل و شیرگیر

بیاید دلیری که در رزم اوست / بمیدان کین کرد نازان نشست
سعید بن قیس تهمتن نژاد / برانگیخت از جای رخش جهاد
زبر شد و سرکش چو برق بهار / ز دین نهان میشود بی مدار
ز هم جان که سهل بر داشتی / ز بنگل سحر ماه بنگاشتی
سراپا در آهن بل سرفراز / گرفته بکف نیزه جانگداز
چو مهر درخشان نمودی جلی / ز سیمای او نور مهر علی
بزد بانک بر سهل نابکار / کای جاهل فاسق دیو سار
کی ای یاری ابن هند لعین / کنی تیغ بر روی سلطان دین
بعنف بسی و بحکم خدای / نباشد بغیر از علی رهنمای
برآشفت زان سهل دیو سار / بهم روی کردند دو نامدار
چو رو کرد با این سوی سعید / سعید از کف نیزه بیرون کشید
بر او زد آن سهل چون شیر تیز / سوی پهلوان کرد روی ستیز
سعید دلاور امانش نداد / بشمشیر از او بچه رهزن گشاد
بزد تیغ بر گردن رزمجوی / سرش را جدا کرد از تن چو گوی

صف شکستن و قتال دلیران همدانیان با بجیلیان بد نشان

بر از خشم شمشیر کین بر کشید / صفوف شیاطین زهم بر درید
ز ارباب دین خیل همدانیان / دوانیدند اسب چون شیر ژیان
ز سوی دگر عمرو عاص پلید / بمیدان کین تیغ مصری کشید
سپاه یمن همچو اهل لعین / گشودند بازو و شمشیر کین
بهم حمله کردند دو دریا نهنگ / بخونریز هم بر گشودند چنگ
سبک شد عنانها و سنگین رکاب / نمودند هر جانب هم شتاب
برآمد ز صف لشکر بی حساب / باهنگ میدان کین هم شتاب
برآمد چو از کوس جنگی صدا / شفق زد درفش ظفر بر هوا
نمایان درخشنده از زیر میغ / چو برق درخشنده زوبین و تیغ
ز سیمای شمشیر اهل جدال / کشیدند شیران ز دل ابتهال
خدنگ دلیران دین چون سروش / پیام اجل میرساندی بگوش
ببستان رزم دلیران کار / نهال سنانها لاله ورد بار
فتادی بهر جسم بیجان کمند / بدست هنر شیرگیری ببند

فرار عمرو عاص از تهمتن میدان کین ظفر اهل یقین

شد از گرد و خون دلیران جنگ / هوا قیرگون و زمین لاله رنگ
جهان پهلوان اشتر از روی کین / بزد بانک بر ابن عاص لعین
که ای جاهل زشتخوی دبنگ / ز مردان نباشد بگیتی درنگ
چو کشتی ز چنگال شیران برون / چو روبه زدی پنجه زار کف
ندیدند از تو بدشت ستیز / بمیدان کین غیر عار گریز
برافراخت از کینه تیغ نبرد / بعمرو بن عاص لعین حمله کرد
بلرزید بر خود چو عمرو لعین / گریزان شد از تیر شیر عرین
برانگیخت دنبال او بادبان / گرفتند شامی بپهلوان
تهمتن بپا ایستاد از هم سپاه / چپ و راست از بیخ بر قلبگاه

سعید دلاور چو غرنده ببر   زدی نعره در عرصه دار و گیر
زبس ریخت از تیغ خون بر زمین   همه ارغوان زار شد دشت کین
زبس کشتها بر سر هم فکند   زهر سو شد کوهساری بلند
ز فوج مخالف علم شد نگون   فتادند اعدا بگرداب خون
شکستند از آن دم دلاوران دین   صف دشمنان از میدان کین
گر از آن ببستند دست از ستیز   چو روبه کشودند پای گریز
ز اعدا در آن عرصه کر و فر   نگون گشت از زخم هفتصد نفر
دگر زنگی شب ز بر تخت عاج   ربود از سر خسرو روم تاج
دلیران جنگی ز پیکار رزم   بسوی سراپرده کردند عزم
نشستند آسوده در خوابگاه   مبدل بشد خودها بر کلاه
طلایه برون رفت زیر کلاه   عدی بن حاتم شجاع جهان
شنیدم ز راوی که شه مدام   که از هیچ کس کس نشد تلخکام
سعید و دگر اشتر پهلوان   دگر هاشم و قیس رستم نشان

تعیین مصاف نمودن دوم بار اهل عراق و شامیان مردود و نامزد شدن مردان مصاف از شجاعان ارباب وفاق و سرکشان اصحاب خلاف

عدی بن حاتم که در روز کین   کند امتحان از ریاست زمین
سعید که بن راز اهل امان   من از بهر کینه ببندم میان
دگر عمرو بن حامد از لشکری   نماید به میدان رزم آوری
سپهبد که عبدالله بن حبیب   باشتر نماید بمیدان هنر
دگر عبد رحمن خالد چو شیر   کند با صبی روز کین دار و گیر
دگر ابن ارطات و قیس بن سعد   خروشند با هم بمیدان چو رعد
بباید که هر روز مانند شیر   پلنگی در آید بمیدان دلیر
چو فردا برآید به روز شهید   من و گرز و میدان و رزم سعید
سحرگاه خفتند آن شب سران   که فردا چه ظاهر کند آسمان

موعظه در ترک جهل و هوا ایمانی و استحکام بنای یقین

بهر سر که آتش زند بحث جاه   دلش گرد دارد ز غفلت سیاه
شود خیره از جهل چون اعتقاد   بباید بغربال پیمود باد
چو محکم نمانی بنای یقین   ترا منهدم کی شود قصر دین
چو دیوار را گر درآید ز پا   بجا سقف هرگز ندارد بنا
الهی بنور علی ولی   بجانم بیفزای مهر علی
بناخن نما راه آزادگان   که سازد فدای شه دین روان

داستان رزم روز اول نمودن مخالفان ایمانی دگر مبارزت معاویه با سعید بن قیس همدانی و گریختن آن لعین از معرکه شیر بیشه شجاعت و اخبار سایر وقایع در نصرت اهل هدایت

سپهدار میدان احسن بیان   چنین بسته صفها ابا داستان
که چون نقش بندان لوح قلم   کشیدند لاجورد آب زر

در صبح بر روی عالم گشود   سفیدی دمید و سیاهی ربود
جهاندار کرم شاه فتحی کمر   امام امم نفس خیر البشر
بفرمود تا خیل همدان تمام   بکینه بمن بر دلیران شام
پلنگان همدان بجوش آمدند   چو پیل دمان در خروش آمدند
دلیران خروشان گروها گروه   ز فولاد پوشان رستم شکوه
نهادند از کین دلیران جنگ   براسبان رهوار زرین خدنگ
چو برخواست کلبانگ از نای کوس   فلک را زمین داد از گرد بوس
عروس علم بال از شوق جنگ   تن آراسته از جامه رنگ رنگ
دگر بست صف هر طرف بسته شد   چو زنجیر فولاد پیوسته شد
زنار اده هم حکم بر جنگ کرد   چو ناقوس رویین خراهنگ کرد
بفرمود تا از برای جدال   گذارند زین بر سمند جلال
سر ایام ضبع زفولاد کرد   دلش پر ز کین سر پر از باد کرد
چو جنبید بحر ضلالت زجای   نوا ساز کردند از کرنای
بهم خورد جنگل گراز و شغال   سیه گشت گردون ز گرد جدال
علمهای زرین بمیدان کین   کشیدند سر بر سپهر برین
چو در رزم و ران هر طرف صف زدند   چو شیران جنگی بکف کف زدند
ثنا گفت شه را سعید دلیر   که ای ظل گستر امیر کبیر
زند دور به بهر تو تا آسمان   بزیر نگین تو بادا جهان
بقومی زنار ادا نعلم داد   بقومی دگر شد ده کام داد
گروهی زنا لامیان عراق   که دادند دادم ز اهل نفاق
گرفتند از ابن هند لعین   نبی حال و اسباب فتح مبین
هر آنکس که عقبی بدنیا فروخت   همیشه بدنیا و عقبی بسوخت
بماند هر آنکس که دانا بود   که عقبی بسی به ز دنیا بود
عراقت مارا ابدا زملک شام   که انجات نفس پیمبر امام
همه سر بکار تو خواهیم کرد   تن و جان نثار تو خواهیم کرد
پر از لطف شد شاه مشکل گشاد   دعا کرد بر خیل همدان بداد
بگفتا سعید بن قیس دلیر   که ای هادی دین ابن عم کبیر
زنار اده ام روز رزم عزم   که با من نماید به شمشیر رزم
بفرمود کای مؤمن نیکنام   قرین شما باد نصرت مدام
سعید دلاور بگفت ای گروه   شما راست از اهل ایمان شکوه
شهادت کند قدر مردان زیاد   کلید بهشت است تیغ جهاد
چو بگذشت از نزد پای گریز   چه مردن به بستر چه از تیغ تیز
که تا که زنار اده شد بعزم   بمیدان نجا این به عزم رزم
بزیر شب کی تو سن باد پا   که گردد در رزم چون برق جای
سراپای آن رخش فولاد سم   چو جوهر ز فولاد کرده بهم
بتن خود و خفتان صبح زبر   سراپا چو رستم تنش در کمر
چو جلوه سنان کرد در دشت کین   براندند لشکر بر شاه دین
سعید بن قیس دلاور چو شیر   بر انگیخت رهوار رخش دلیر

ز آمو غیبدان سبکتر بتیز   ز کالکون صف ضربت تیغ تیز
زدن کرد در بر باهنگ جنگ   بدنبال نهان کشته همچون نهنگ
برزد بانگ بر ابن هند لعین   چو اعزم کردی بمیدان کین
زمن خواستی کینه خواهی کنی   کنون آمدم تا چه خواهی کنی
ز بیم سعید ابن هند پلید   دلش چون [illegible] مطید
عنان داد بر باد پای ستیز   زمیدان طلب کرد راه کریز
ز رزم دلاور کریون برد جان   کشودند شامی بمیدان عنان

صف مغلوبه و رزم سعید و همدانیان با شامیان

بغرید چون شیر شرزه سعید   عنان تافت از ابن هند پلید
بشمشیر کین حمله همدانیان   کشودند بازو بکرز و سنان
ز زرین علمهای شهر بلاد   تمامت ببند ز نیشه تیغ راد
زغریدن کوس روئین اساس   بلرزید طاق برین از هراس
ز گرز گران رفت گرد ابر باد   بشمشیر کین سر زتنها فتاد
ببارید از بسکه تیر از سپهر   بپوشید رخسار تابنده مهر
ز شمشیر مردان لشکرشکن   جدا شد سر گردنان از بدن
سنان دلیران رستم نژاد   چو نخل اجل بیخ و مرکب نهاد
دلیران کین از کمند جدل   بهر چین کشودند بند اجل
ز مینا بنالید هیاهوی جنگ   برآمد صدای هژبر و پلنگ
نمودی غبار نبرد آوران   چو دودی که کرد از آتش عیان
دلیران ز مرکب شده سرنکون   نهنگان شناور بدریای خون
عنان تا ز ایشان بدید حربگاه   سعید دلاور بسوی قلبگاه

ضربت زدن سعید بر قفای ابن هند پلید

بزد بر زنا زاده بانگ درشت   که تا کی بیشم تو اکنون پشت
بجنگ نمودی بر زرمکه رزم   کنون این من و تو بمیدان رزم
بکیر از من این تیغ آتش نژاد   بکش جام بر طاق ابروی یاد
زنا زاده چون این سخنها شنید   معاینه کفتی اجل را بدید
بپیچید از بیم تیغش عنان   که بکریزد از ضربت پهلوان
بیفکند شمشیر کین را سعید   بزد بر بر ابن هند لعین
کز و بشکافت بر کتفش جوشنش   ولیکن نشد کارگر بر تنش

شکست شامیان و نصرت یافتن اهل ایمان

سعید دلاور بشمشیر کین   بقلب سپه زد چو شیر عرین
پلنگان همدان چو شیر ژیان   برانند نهنگان عثمانیان
سنانهای کین را بر افراختند   ز بس کشته بر خاک انداختند
کمین بر کشودند خوکان کین   کرفتند اطراف شهر عرین
کشیدند چون کرنای جلال   صدا کرد سیمرغ زال از خلال
دلیران همدان چو شیران کین   خروشان ز غیرت چو شیر عرین
غو بانک کوس نبرد آوران   بنادی ز صور قیامت نشان
شد از کرد ترکان چو جرم سحاب   بپوشید کفتی رخ آفتاب

زبس کشته در دشت انبوه شد   بیابان صفین پر از کوه شد
ز شمشیر مردان دلاور دو گاه   قلم شد علمهای کفر آشنا
در آن رزم پانصد نفر کشته شد   ز کشته فزای زمین پشته شد
شبانگاه کابین از آن رزم کین   همه ز یغمان کرد تیغ و سپر
برفتند کردان ز میدان رزم   طلایه کرفتند مردان رزم

فریب دادن ابن هند نابکار با شعث دیوسار

چنین دیده ام در تواریخ شام   روایت ز نسل همی ابن حسام
که با بد کهر زاده هند زشت   سوی اشعث بیغم کسی نوشت
که ای بند با ند جهان پهلوان   کزین دمتش هست قلب روسکان
ترا من ببر افسر زر دهم   امارت بهر بوم و کشور دهم
ز تاج مرصع کلاهت کنم   بنجل سپهر پادشاهت کنم
بعهدی که کردم نکهدار باش   ولی روز حجی مرا یار باش
شنیدم که شد اشعث از درشت   بنی اعتقادش ز اسلام هست
زنا زاده از خلعتی زینت و زیب   بدیدش دل آزار و دادش فریب
طمع سوخت خرمن اعتقاد   دد از و ز لیکن جواب از نداد
چو ناپاک بود اصل او زان خبیث   نشد در دلش عهد ایمان درست
بدشمن دمند از کلید بهشت   چه حاصل چو طینت بود بد سرشت
کجی نقش باز از کرد با زاغ   چکونه شود شبل طاوس باغ
پر آید بو طینت از آب طمع   ز لوح یقینش شسته نقش ورع

داستان رزم روز دوم موعود اهل ضلال
در معارضه عمرو عاص لعین با هاشم مرقال
و فرار طالب یدین از صمصام شیر بیشه یقین
و ذکر باقی سوانح آن روز در فتح اهل دین

ز بخیل بدین را ابنا فرو خست   ولی عاقبت بر زد بیابکوخت
مرا ساقی از باده خاص ده   بناخن مخا از جام اخلاص ده
که هر دم کشاید زبان بیان   بمدح شه دین امام جهان
سخندان ز کلک و قلم شم   چنین کرد آن بد اساس ارقم
کر چون با زخوشی بهر بار کرد   ز باغ فلک زاغ پرواز کرد
سپهر شرف شاه مدد الجواد   وصی نبی شیر پروردگار
بفرمود تا غاز بانگ صبحی   بمیدان نیا زند بر شیر دلیر
خروشید صد پیشه شیر ژیان   ببر کرد خفتان کرفته سنان
دکر جوش زد لشکر دین رسا   هم آهنگ شد ناله کوس و نای
بعزم جهاد کر از ان کین   زره پوش کشتند شیران دین
بر آمد جولان ز اسبان صهیل   ببند سر رفت قصر حصین
علمها ز هر خیل افراشتند   ز هر سوی صفها بکه داشتند
بر افراختند بر سر شه علم   زد حسبنا الله بروی رقم
علم کرد دم ابن هند لعین   کران شد شهشته بر رخش کین
زجوش دلیران آمد کلاه   جو دریا جی ز لا دشد دن سکاه

درفش دو رخشان ز صف شد بلند / چو خورشید از هر طرف شد بلند
صهیل ستوران و آمد خرام / ببیند بر شیر از کنام

زغریدن کوس و آوای نای / زمین از زلزله اندر آمد بجای
شد از گرد ایوان چرخ برین / سیه چون دل ابن هند لعین

ز صف کینه شد منکر نفاق / برآمد که بد جوی در نفاق
برانگیخت هاشم ز جا رخش کین / ثنا گفت بر شیر شه متقین

زمین را ببوسید کرد او ثنا / ثنا گفت کای شاه گیتی پناه
ز ممدوح تا بر زمین آسمان / بحکم تو بادا تمام جهان

بمجلس ز کالای عمرو بن عاص / بخود داده رزم مرا اختصاص
شهنشاه فرمود میدان تراست / بیمن ظفر باد دلیران تراست

ز شامی سپه ابن عاص لعین / جهان تنگ کرد بمیدان کین
در او رو بمرکب چو کالکون برق / ز یاقوت و کوهر سراپای غرق

دلیران خونخوار خیل یمین / دویدند با گرز خاراشکن
بجولانگه آمد چو عمرو لعین / طلب کرد هاشم بمیدان کین

برانگیخت هاشم ز جا مادیان / خروشید مانند ببر دمان
بگفت ای سزاوار قرحه / بزرم دلیران نگه دار جای

ز تین چه حاصل که در دشت کین / سپر کن سپر را اگر در تنست
شد از گفتگو نوبت گرز و رزم / رسیدند با نیزه بر یکدگر

خروشید هاشم بعمرو پلید / بیک حمله نیزه زد و تنش کشید
بزد نیزه بر پشت او از ستیز / که از زور بازو بشد نیزه ز تن

برافراخت ناگاه شمشیر کین / گریزان شد از بیم عمرو لعین

صفت مغلوبه و مصاف دو لشکر شیر جگر

بهاشم رسیدند یکسر سپا / ببارید بر وی سپه همچو ابر
از انجم تیغ بلا در کشید / چو شیر دژند با عدا رسید

پس پشت او لشکر کینه جوی / بجنبش بسلاطین نهادند روی
شد از های و هوی دو دار و گیر / چو سیماب ایوان چرخ اثیر

زمین پر ز آورد از بال گرد / روانند سوی گنبد لاجورد
درفش درخشان ز گرد سپاه / نمودی چو از میغ رخشنده ماه

چو از کوس برخاست آهنگ جنگ / یلان ز خنجر ز سنان زنگ جنگ
دلیران بهم باز کردند روی / بشمشیر و نیزه رزم کینه جوی

بشمشیر چون جوهر زرنگار / پر از نیزه زمین گیسوی یار
نشستی بدلها خدنگ اجل / چو تیر قضا از کمان اجل

کشند دلیران شده چین چین / بهر چین اجل کرده آنجا کمین

قتل خداش بن امیه خذلی بدنام بتیر هاشم نیکنام

خداش بن امیه خذلی / کر بیمد خت جا ز نفیر علی
سوی هاشم انگیخت رخش نبرد / بان شیر با تیغ کین حمله کرد

سوی هم نهادند رو چون دو ببر / بهم تیغ راندند همچون هزبر
سپر بود فولاد جوهر نگار / بهم کرده از هر دو شمشیر کار

کرفتش کمر دست هاشم بدست / گرفتا از کفش تیغ چون شیر مست
ز دو کر کهبان و بند میان / گرفت و ببردش ز زین پهلوان

اسیر شدن مختار بن مرقال بکمند اهل ضلال

بزد بر زمین پیکرش بوسار / که شد توتیا پیکر دیوسار

ز داد قهر مختار هاشم چو شیر / بقلب سپاه ضلالت دلیر
برانگیخت هر طرف رخش کین / فکندی بیرد او را ان برزمین

چو شد داخل قلب آن نر پلنگ / گرفتند دورش گروه از آن جنگ
ز هر سو گرازی کمندی فکند / به پیچید سرتا بپایش کمند

تحریص هاشم بر زم اهل ضلال و قتل حارث بن خطاب و بال

گرفتند او را بمیدان کین / ببستند دستش بزنجیر کین

شنیدم که هاشم شجاع امین / چنین گفت با فر مؤمنین
که هر کس که باشد شعار بهشت / بیا از دو شوق نعیم بهشت

خزیدند شیران بجوکان کین / خروشان ز غیرت یسار و یمین
برآمد ز صف حارث جنگاش / سوی هاشم آمد بعزم تلاش

بهاشم خروشید کای خیره سر / بگیرم بتیغ از تو خون جگر
به تیر و کمان آمد و حارث جری / بکشتند با یکدگر کینه جوی

کمان را در آورد هاشم بجنگ / ز ره کبر یکبود شست از خدنگ
بزد تیر بر سینه پر جدل / که بگذشت از پشت تیر اجل

هدایت جوانی از شامیان بنصیحت مرقال پهلوان

بیفتاد بر خاک کین چون گراز / برا و تاخت رخش یلان یکه تاز

جوانی برانگیخت از حزب شام / که حرمت چه بود نگه کرد کلام
بگفتا که ای هاشم پهلوان / چرا سبب گشتی افضل مؤمنان

بگفتا شنیدم من از اهل شام / که گویند در شان حیدر تمام
که هرگز نکرده صلوة و صیام / ندارد با داب سنت قیام

بدو گفت مرقال کای یکه تاز / علی را نماید صوم و نماز
هم لشکرش در صلوة و صیام / نمایند شبها بطاعت قیام

بگفتا مرا دادی از لطف پند / ببین گشت بنده مرا هوشمند
مرا هست تا سوی تو بیراه / کنم توبه نزد تو کز از کناه

بگفتا که از لطف ربح بتول / کند توبه خصم خود را قبول
پر از پاک طینت بجنت یقین / بیاید بنزد یک سلطان دین

فتح مؤمنین و شکست قاسطین

شهنشاه از لطف بنواختش / بتوبه ز ایمانیان ساختش

سپهدار هاشم چو شیر دژم / به پیچید طومار لشکر بهم
بکشتار کین همچو شیر پلنگ / بدر پای رزم از دماغ نهنگ

سپاه هرج چو شیر بلا و ز همه / چو ببر دمان در میان رمه
درفش عدو را نگون ساختند / زمین را چو دریای خون ساختند

بخون رنگ آن فوج کشتها / شد افراخته هر طرف پشتها
ز رازور افتاد در دشت کین / بخون غلطه کوه بلغر زمین

چو خاموش کرد بد ز ایوان روز دگر شعله مهر گیتی فروز بفروخت گردون درین کهنه باغ ز قندیل کوکب فراز چراغ

مناظرهٔ زنازادهٔ دیوخصال با مختار [illegible]

دلیران شام و بلاد عراق گرفتند در خیمه خود وثاق

روایت کند شعبی پاکدین ز احنف که بر سعد و قیس بن که گفتا زنازاده مختار را بیارید این عجب ماجرا را

غضبناک گفتا بیان نامدار توئی بر جهان ما رفته [illegible] که شبه تو از دولت سرمدی جزای بدی نیست غیر از بدی

برآشفت مختار کای بدسرشت ترا رفته از کف نعیم بهشت نیم آن که اینک مقتول شد بغیر جان زقوم مخذول شد

بگفت ابن عاصی [illegible] کنم پوست از تن چو پیراهنش باو گفت مختار کای نابکار نیامد بیادت بمیدان کار

که گفتی در آن خاک [illegible] چو روبه گرفتار چنگال شیر نبوت [illegible] کشتیم روان ولیکن کشیدیم ز قتلت عنان

ز چنگال من رخش [illegible] چو روباه خود را نهان ساختی بغیر [illegible] عمرو جهانت اثر که بردار از تن [illegible] سر

زنازاده گفتا [illegible] نظر میکنم من بپایان کار بکشتن نباید نمودن شتاب کنون کشتن او نباشد صواب

خردمند دانا دل ارجمند ندارد چنین کار را ناپسند دگر گفت عمرو ابلعین پلید سر دشمن از تن بباید برید

جوابش بهم گفت کای نابکار نظر مینمایم بپایان کار بکشتن چرا میشتابی شتاب چرا آنکه بیداد کرد [illegible]

داستان رزم روز سوم موعود منافقان و مصاف دادن عبیدالله بن عمر بن خطاب با جمع پهلوان و مجروح کردن عبیدالله لعین و بیان سایر وقایع در فتح مومنین

بگفتا [illegible] لعین [illegible] نمایند او را ز زندان اسیر

چو در نقل [illegible] نخواندیم دیگر که گذشت جوان

بیا مطرب آهنگ کن تا رعود که سوز دل خود بگرد [illegible]

چو [illegible] کتابم بگفتار لب [illegible] شب بر خدا [illegible]

فصاحت بیان مرد تاریخ دان چنین کرده از رزم صفین بیان که از [illegible] چون شعله [illegible] تهی [illegible] آسمان شد [illegible]

وصی نبی والد طاهرین ولی زکی افضل عالمین بفرمود تا اشتر پرهنر ببندد [illegible] رزم [illegible] کمر

ز جا جست اشتر جهان پهلوان ثنا گفت نزد امام زمان که کار [illegible] تو دنیا و دین بحکم تو باد از زمان و زمین

بکشتم عبیدالله بن عمر بحکم زنازاده [illegible] عبیدالله بن عمر در حسد بود ز ابن خطاب [illegible]

بدیدم بتاریخ ابن سمان که او نقل کرده است از راو [illegible] که ابن عمر دیو بی باک بود ولیکن نه ابن ضحاک بود

ز جیل بجیل بود آن نابکار چو غول [illegible] بمیدان کار بگفتا [illegible] بمیدان عبیدالله بن عمر

دلیر است و پردل ز جیل بجیل پی پهلوانست روز جدل بفرما که با تیغ گوهرفشان برآرم ازین دیو دیوانه جان

امام جهان گفت کای نامدار خدا یار بادا تو در کارزار بفرمود تا [illegible] ز فولاد پوشند اسباب کین

چنین گفت شیر تهمتن جدل [illegible] ز جیل اجل چو گشتن [illegible] شود در ستیز بجز غار نبود هنر در گریز

بکوشید در رزم امیرالمؤمنین [illegible] مخالفین شجاعان کین در خروش آمدند چو [illegible] در آهن نهان آمدند

برافراخت [illegible] درفش شد از گرد رخسار گیتی بنفش ز الوان علمهای گلگون و زرد چو موج شفق شد هوای نبرد

دو صف [illegible] کشتزار دو دیوار آهن نمودار گشت جهان پهلوانان بجوش آمدند تهمتن نشان در خروش آمدند

خروشید کوس [illegible] برای اجل [illegible] امام مبین در صف قلبگاه درخشنده مانند تابنده ماه

زنازاده هم گفت تا شامیان [illegible] برافراخت سر [illegible] با علم گرازان نمودند [illegible] علم

نهاده [illegible] همه بر میان بسته زرین کمر ز جوش سپاه گرازان شام [illegible] صفین تمام

کشیدند صف لشکر [illegible] چو دیوار آهن مرصع نگار ز ابلیس [illegible] فغان برآمد ز جا [illegible]

علمهای کین بر سپهر برین کشیدند سر از یسار و یمین ز کلبانگ ناقوس و کوس [illegible] نمودند [illegible] عزم قتال

ز صف پیش [illegible] نقیب سپه [illegible] عبیدالله بن عمر [illegible] اجل برانگیخت رخش [illegible]

[illegible] سرا پا مرصع بدرع [illegible] چو کوهی بالبرز گشته سوار ز بغض علی گشته جان فگار

منم گفت رستم ز جیل بجیل که در برزنم تیغ [illegible] اجل بیاید که با من شود [illegible] بمیدان کین اشتر کینه جوی

تهمتن بزد بانگ [illegible] جنگ گرفته بکف تیغ الماس رنگ نهان گشته [illegible] چو چرخ بفولاد سر تا بپا

برانگیخت مرکب بر ابن عمر بزد بانگ از خشم چون شیر نر که ای بدگهر [illegible] دیوزاد ز بغض علی روز و شب بر فساد

ترا با بلا اندر رزم [illegible] مجال [illegible] چو غولان [illegible] سر سرکشان زیر [illegible]

برانگیخته کرد بداسب عسکر | دو بردند دو بند نهر بیکدگر
بدست شجاعت دو بود دستان | جهانند بر هم دو بر دمان

تهمتن بغرید مانند شیر | سنان را کشید از کف شیر گیر
عبید الهان نیم اشتر گریخت | چو روباه از ضیغم نر گریخت

جهان پهلوان دخترانرا بگرد | دراورد بر دوش گرز نبرد
رسانید خود را بر ابن عمر | بزد گرز بر دوش آن بد گهر

که بشکست کتفش ز گرز نبرد

صفت مغلوبه و کارزار دو لشکر جرار

بدز جستن از دور ز خر گور

تهمتن بزد بر صف خصم تاب | چو شیری که تازد بنخجیل کراز
پر پیشتاد و خیل اهل یقین | تهیبان دو بیدند با تیغ کین

زدند آسیا اسیا شجاعت ساب | بدریای لشکر چو سیلاب زشتاب
رسیدند شیران او زد کاه | بهم راه بستند هر دو سپاه

غبار سم تازیان دلیر | نشستی برخسار چرخ اثیر
ز ضرب هبا هوی مردان جنگ | نمود از رخ چرخ پرواز رنگ

دمیدند بر کرنا تیغ صور | بشد عرصه رزم روز نشور
چشیدند از جام تیغ اجل | دلیران خونخوار زهر اجل

عقابان پیکان الماس سر | ببال اجل میگشودند پر
ز گرز گران سنگ مردان کین | پی سنبها پنجه بر زمین

سنان دلیران فولاد جنگ | فکندی بیلان ز زین پلنگ
ز مردان چو شمشیر هجا خواستی | سر از تن بتعظیم بر خواستی

چو چنبر کمند جدل میگشود | قضا چین ز دام اجل میگشود
بگردن ببستی لحود زیاد خون | فتاده تن مرد جنگی نگون

بیفتاد از بسکه کشته بدشت

قتل قارن بن هلال بجنگ تهمتن عرصه جدال

بیابان صفین پر از کشته گشت

تهمتن بزد بر صف قلبگاه | کشودند کوچه ز تیغش سپاه
رسانید خود را بمیدان کار | جهانید بر ابن منبه حمار

ز هر جانبی لشکر شامیان | گرفتند ان جهان پهلوان
سوی پهلوان قارن هلال | ز جا جست بیند اختیر قتال

تهمتن ز مرکب بیکسو نشست | خدنگش ز یکجانب تن بجست
کمان را براورد مالک بجنگ | ز ترکش بر کرد تیر خدنگ

بر انگیخت از خشم رخش نبرد | سوی قارن کینه جو حمله کرد
چو سوی قارن کرد بیباک حمله جفت | چو غنچه ز پشت دلاور شکفت

بیفتاد قارن ز مرکب نگون

مجروح شدن اسعل اصفا معاویه بکرم تبر مالک اشتر

بدوزخ شد آن تیره خو سرنگون

بزد نعره مالک پر هنر | بترد زن نازاده بد گهر
بگفتا کا ای جاهل تیره بخت | کنم از برای تو تابوت تخت

بگیر از من این تیغ الماس فام | بسوی تو از مرگ دارم پیام
گریزان شد ان بیوفا نام ننگ | بدلسان در عرش بیامد خدنگ

کند گرد از دامن جوشنش | ز اسفل بخارید الله تنش
گریزان روان شد بپرده سرا | بنزد یک خیمه در اندر آیا

تهمتن کمانرا بغریان گذاشت

فتح مؤمنین و شکست قاسطین

بشمشیر و نیزه کمر گذاشت

بر از خشم و کینه جهان پهلوان | بپیچید بر خیل شیطان عنان
بگرز و بتیغ و سنان و خدنگ | بیفکند بر خاک مردان جنگ

ز دنبال او پردلان ریختند | بفوج عفاریت آویختند
فکندند در پیش خیل سپاه | براندند بر جانب قلبگاه

اعادی همه پیرو پا شدند | گریزان سراسیمه هر جا شدند
علم شد نگون سار در قلبگاه | بیفتاد با صد تفرق سپاه

چو زد تاختن بر بوم دار زنگ | سیه شد سراپرده نیل رنگ
ز خوکان پلنگان کشیدند چنگ | نمودند ز خیمه خود در نگ

طلایه روان شد ز هر دو سپاه

موعظه در آگاه کردن از کلالت و ملال کوشکری

بطرز رو جاسوس بستند راه

بغفلت دلا زندگانی مکن | ز پیری همه جوانی مکن
گذشتست هنگام آزادگی | رسیدست ایام افتادگی

چو شد زندگانی ترا شصت سال | فرو ریخت از مرغ عنبر تو بال
دگر قوت طاعتی در تو نیست | برای عمل قوتی در تو نیست

چو ایام پیری ترا اسیر کرد | شراب بنا است ترا سست کرد
کشیدی ز عصیان خویش کوار | رسیدست اکنون زمان خمار

ببایدت که خود را ملامت کنی

داستان رزم روز چهارم موجود اهل کین و مجادله قیس بن رطات با قیس بن سعد شجاع ابن و مجروح شدن قیس و فرار از معرکه کارزار و اخبار کیفیت فتوحات لشکر نصرت شعار

دلت را اسیر ندامت کنی

چو از دیده اشک ملامت چکید | شود روی با اخر چو موی سفید

الهی بخشای کردار من | که بود بجز معصیت کار من

بنا بخ در علم عرفان کشای | دلش را بحق الیقین رهنمای

نگارنده نقش این داستان | چنین کرد مطرح در بیان
که چون از نیر لاجورد شفق | عیان شد رخ آفتاب از افق

وصی نبی زوج خیر النسا | ولی خدا سرور اولیا
بفرمود تا مردم راست کیش | نمایند اظهار اخلاص کیش

بلان روی نهادند در کارزار | چو سیلی که خیزد ز کوهسار
نهادند مردان رستم هنر | بر اسبان رهوار زین های زر

شد از رایت سبز و گلگون زرد | چو موج شفق منظر لاجورد
ز شیران بر انگیز هر جا گرد | بجنبید از جای البرز کوه

رسیدند شمشیر و خنجر بدست | بفولاد پنهان دلیران مست
چو شیر ژیان نعره بر داشتند | درفش یقین را بر افراشتند

دگر ناله کرنای از نهیب / ببرد از دل مرد جنگی شکیب
ز زره پوش گشته شد مردان جنگ / برد موج دریای کین از نهنگ
شد افراخته تا بایوان ماه / علمهای سرخ و سفید و سیاه
علم بر سر خسرو کامیاب / درخشان چو در برج شیر آفتاب
صفوف یلان گشت آراسته / چو کوه از دلیران نو خواسته
ز نازاده فرهود نام گروه / بجنبند از جا چو البرز کوه
دگر کوس زد بانگ ناقوس کرد / باضلال جهال افسوس کرد
نهنگان شیران فولاد چنگ / برآمد ز بیشه گرازان جنگ
برآمد بگردون درفش ضلال / بر افلاک شد گرد جنگ و جدال
گرازان نمودند جولان ز بر / برآمد ز روباه بانگ هژبر
کشیدند خوکان سنان بر سنان / چو زنجیر صفها عنان بر عنان
صفوف یلان از یسار [illegible] / یسار و چپ و راست پیراستند
چنان گشت محکم صفوف قتال / که شد بسته بند در دشت راه (شمال)
ز جا بیر ارطات همچو کوه از / برانگیخت صرصر تک بیرثان
بر جوشن معجر ز زنگار / بپر خود اضلال کوه زنگار
در آن روی همچون موج عنق / زدند از خشم زنگ نهفت تیق
ببوی سوار آن لعین همچو کوه / شدی گاو ماهی ز بیمش ستوه
بر افراشتی چون ده خنجر دو گوش / چو رعد از جگر بر کشیدی خروش
ستم گفت بر ابن ارطات شیر / که هستم بیا زور مردی دلیر
چو ضیغم برانگیزد از آذر آب / برو بیم از زدید شیر آب
پس آنگه خروشید [illegible] / نمایان طلبگار قیس بن سعد
برانگیخت قیس بن سعد دلیر / باهنگ میدان بکردار شیر
بپوشید در تن زره چون نهنگ / درآمد بجولان چو ببر پلنگ
ز بر برش پرپوش سمندی چو برق / که یکلحظه از غرب رفتی بشرق
برفتار آهو تک و بادپای / نمایان کین پیل دندان ز رزم
بزد بانگ بر بیر مانند شیر / کای دیو خونخوار شیطان ضمیر
منم آورد تو کیست غلام و خاص / که از گوش نکی جنگ نیزه و عباس
چنان جنگ باشد ز شیر ژیان / [illegible]
زمانی نگهدار پای گریز / که از تیغ من یادگاری ستیز
برآشفته شد بیر شیطان ضمیر / برانگیخت بر قیس مانند شیر
نمودند پیر نیزه ها را علم / دویدند چون شیر بر روی هم
کشید از کمر تیغ قیس بن سعد / بزد بانگ بر بیر مانند رعد
عنان را بپیچید بیر شریر / گریزان شد از بیم او تیغ تیز
عنان قیس یل از قفایش گشود / چو افعی زبان سنان را نمود
بزد نیزه بر دوش او دیوسار / که شد از سنانش گذر زخم دار
برانگیخت آن مرد خنجر گذار / نشد کارگر زخم مرد ستیز
بدر برد جان از سنان دلیر / چو روبه گریزان شد از شرزه شیر

صفت مغلوبه و کارزار دو لشکر جرار

ز قیس بگرفت خیل سپاه / بلشکر ز شمشیر بگرفت راه
چو خیل اجل خیل انصار ما / گشودند بر بحر آتش عنان
بگرز و سنان و کمند آنها / بدفتند بر خیل خونخوارها
بهم باز از کین برانگیختند / ز یک یک بگرز تیغ خون ریختند
علم گشت چون تیغ آتش نژاد / بسی تن که از زین مرکب فتاد
بجنبید هر سو سپاه گران / ز گرد سپه تیره شد آسمان
برآمد خروش گرازان ز دشت / فغان یلنگان ز کیوان گذشت

قتل اوزع بن سهل تمیمی نادان بشمشیر قیس پهلوان

برانگیخت رخش اوزع بن سهیل / ز خیل تمیمی گرازی ز جهل
سلحدار با من چو دیو دمان / سوی قیس با تیغ کین شد روان
دویدند بر هم دو فولاد پوش / چو دریا که آمد بهم در خروش
بزد قیس شمشیر آتش نژاد / ز کین بر سر اوزع نابکار
که بشکافت تا سینه آن پلید / روانش بقعر جهنم رسید

فتح مؤمنین و شکست معاندین

کشیدند تکبیر انصار دین / چو آتش فتادند در شامیان
ز قهر و غضب شامیان لعین / جهاندند بر لشکر اهل دین
چو شاهین ز بال خدنگ اجل / گشودی پر و بال مرغ اجل
بدست دلیران نمایان کارد / نمودی سنان کار دندان مار
نوای مخالف ز کوس نبرد / صفوف یلان را بهم راست کرد
ز گرز دلیران نمایان جنگ / شدی سنگ در چشم مار ز رنگ
بهر سو کمندی که حلقه گشاد / ز چین کمند اجل داد باد
ز کشته بیابان کین پشته گشت / ز خون بحر گردید دامان دشت
بشمشیر از قهر قیس بن سعد / همی ریخت شمشیر بر شام رعد
عنان تافت از کین بسوی قلبگاه / چو روبه رمیدند خیل سپاه
بهر کس رسید از غضب تیغ کین / دو شق ساختی پیکرش تا بزین
چو در کوه بر ابرهه هند لعین / ز بیمش گریزان شد از دشت کین
ز تیغ یلنگان علم شد قلم / گرازان فتادند بر روی هم
در آن روز افتاد از شامیان / نهیبان کین چهار صد پهلوان
چو خاموش شد شمع زرین باغ / بر افروخت گردون ز انجم چراغ
دلیران رستم دل جنگجوی / بسوی سراپرده کردند روی
طلایه برون رفت در دشت کین / سعید بن قیس شجاعت قرین

تحسین امام جهان بر خیل همدانیان

شنیدم که آن شب امام زمان / چنین گفت با خیل همدانیان
که ای شیر مردان لشکر شکن / شما اید در روز کین درع من
شما اید گردان رزم آزما / نکرد بدیاری بجز کبریا
بفرمان من گر اطاعت کنید / خدای جهان را اجابت کنید
ثنا گفته شد را سعید دلیر / که ما را بحکم تو داریم زیر
کند هر که یاری بزوج بتول / بود نصرتش با خدا و رسول

نداری تو همتا به پیغمبر نظیر
تو چون بر امیران گیتی امیر
بفرمای ای شاه عصمت شعار
که سازم جان را بر اهلت نثار

دعا گفت آن خسرو نیکزاد
رضا مند از ایشان خداوند باد

مناظره زنان زاده ابلیس دم با مروان بن حکم

شنیدم که بکر و ز در دشت کین
بمروان بگفتا این هند لعین
که هرگز نرفتی بمیدان جنگ
ز خون تیغ کین تو نگرفت رنگ

بگفتا که در محفل عام و خاص
بسی لطف داری تو با ابن عاص
نه هیچ بر سر تاج گوهر نگار
کنی در برش جوشن زرنگار

تحمل نباشد مرا زین دهی
بدو گفت کلید وزارت دهی
مرا از تو ای دیو ابلیس دم
ز دینار حاصل نشد یک درم

نمیبینی چرا روی دشمن بهم
برای تو خود را بکشتن دهم
چو دارد بی جنت سرا اختصاص
بکشتن دهد خویش را عمرو عاص

کنم شکر دین رسالت پناه
که سازم تو را در جهان پادشاه

داستان رزم روز نهم نوعود معاند بن سید بن در کارزار از عبد الرحمن بن خالد ولید با عدی بن حاتم این و مجروح کردن ابن خالد نابکار و فرار کردن از معرکه کارزار

چه دیدم ز جود تو ای نابکار
که جان را نمایم بر اهلت نثار

بیا ساقیا ای نماب یقین
مرا مست کن از شراب یقین

که تا رخ اگر می پرستی کند
ز مهر شهنشاه مستی کند

ز نوخیز این باغ پر رنگ و بو
چنین بشکفد غنچه گفتگو
که چون صبح این ترک زرین کمر
در آمد بجولان به تیغ و سپر

ولی خدا شیر پروردگار
وصی نبی صاحب ذوالفقار
بغرید تا پر دلان دلیر
نمایند را اینده مانند شیر

نه دان دگر یار مرد اگار
بجوش آمدند از پی کارزار
برد شعله چون نالهٔ کرنا
شد آتش عنان مرد رزم آزما

کشیدند اسبان برین و لجام
نشستند بر رخش آهو خرام
ز جولان اسبان میدان کار
بچشم فلک سرمه کرد این غبار

دگر شد هم آواز با کوس نای
در آورد هر گاه کین از رجای
برافراخت قامت درفش و سنان
روان گشت لشکر چنان بر عنان

قیامت شد از بانگ نای آشکار
بلرزید ایوان پیل حصار
ز بانگ پلنگان کهسار بن
بلرزید در بیشه شیر عرین

صفوف نبرد آوران بسته شد
دو کهسار فولاد پیوسته شد
علم بر سر شاه عالم پناه
بچو خورشید میداد بر توز ماه

صفوف زنان زاده شد بسته باز
بدو جست صد پیشه شیر کران
دگر کوس ناموس بنواختند
درفش ضلالت برافراختند

کشیدند صفها کفر و نفاق
دمیدند دم در نفیر شقاق
صف کفر کیشان کین بسته شد
بهم رشته جهل پیوسته شد

ز جا عبد رحمن خالد نژاد
برانگیخت مرکب بکردار باد
چو بود او ز رزم جهود و زکین
سیه روز بغض امام مبین

سگالید بر خود که پر نگار
مرصع بتن جوشن زرنگار
سپر بسته سنگین بلیل ز رای
ستمکار و بدکیش و کفر آزمای

نمایان برانگیخت رخش ضلال
چو برق درخشان بدشت قتال
سبک تاختی چون سوار عنان
چو رخش نظر جنی از آسمان

منم گفت بیل دمار روز جنگ
هم آورد من نیست شیر و پلنگ
بیا یا عدی بن حاتم دلیر
که گردد هم آورد روباه شیر

عدی بن حاتم برانگیخت اسب
فروزان و جوشان چو آذر گشسب
کنم تشنه خون زمین را بکین
چو ماه نظر تو سپهر برین

بزد بانگ بر آن پلید درشت
که هستی تو چون باب خطا سرشت
همیشه تو با جاهل بد کنش
کنی پیشه بر تیغ همچون عمش

نماید چون پیشه بر فتنه زشت
چه حاصل تو زین کرده زشت
اگر راست میگویی ای تیره رای
زمان همیانان که دل در بیای

دل ابن خالد که گفتار او
بلرزید از رزم و پیکار او
برآورد شمشیر کین از نیام
درخشنده مانند برق از غمام

چو شعله دویدند بر یکدگر
بکف تیغ و بر سر کشیده سپر
گشودند بازو به تیغ جدال
نمودند بدر سپرها هلال

عدی زد بدو تیغ بر شیر تین
دو انگشت بشکست تیغ آبستین
سر تیغ از دوش آمد بران
که بگشود مانند فصادها

دو جا زخم برداشتان دیو سار
چو روباه بگرفت راه فرار
گریزان عنان تکاور گشاد
سوی لشکر خویش آواز داد

گشودند خیل شیاطین عنان
گرفتند از کین پی پهلوان

صفت مغلوبه و قتال دو لشکر قیامت اثر

دلیران لحی شیر جنگاوری
گرفتند پیکار از آن کین
زبانگ نیازه خروش ولای
دل کینه جویان بشد بیقرار

ز نیزه و علمهای بینا جنگ
دگر شیر کرده به میدان جنگ
سر آورد نخل سنانها بپا
هوا شد بکردار فصل بهار

چو دم در دمیدند در کرنای
تو گفتی که جنبید گیتی ز جا
ز جولان خوکان چو شیر سباع
پلنگان نمودند وحشی سماع

چو کهسار بر خواست ابر و غبار
زد بر بنها گشت پیکار
بیابان دود و ریای اجل
رسیدند برهم در آوردگاه

بگرد کران هر طرف تاختند
تن از جان سر از مغز پرداختند
دگر از کمان تیر پرواز کرد
عقاب اجل بال و پر باز کرد

زدی برق شمشیر آتش شرار
چو لخته درخشان شد ابر غبار
سواران کین تیغ پرداختند
سر گردنان از بدن انداختند

ز صوت تفنگ آتش تر جدل
شنیدند مردان پیام اجل
چو نخل اجل نیز بار آورد
همی میوه سر بیار آورد باد

بصد بلا از کمند جدل / قضا باز کشند دام اجل
ز شمشیر زهر اجل میچکید / گل مرگ از نیزها میدمید
میان موی مردان و آواز نای / برآورد مردان کین را ز جای
روان بحر خون گشت از دشت و در / ز بس موج سیلاب خون تا کمر
بمیدان فتادند از هر گروه / بهر گوشه از کشتگان کوه کوه

طعنه زدن عدی اکامل را ابن برزنازاده لعین

عدی ابن حاتم چو شیر عرب / صف قلب را بر شکافت با تیغ کین
زنازاده را دید برپای علم / بزد بانگ کای کافر بی ادب
که از خون عثمان کشی انتقام / بر او زد یکی تیغ الماس فام
بخواهم توابید بوسا طلیق / بکردی بعثمان نبود ز رخ دقیق
بیا تا بشمشیر ازش فتاد / ز او زد عثمان تمام روان
بگفتا بن هند ایر کروه سپاه / هر آنکس که بیند به پایش دو راه
زد بنا در او در دم صد هزار / نهم بر سرش افسر زر نگار

قتل جریر بن مرداس و شکست قاسطین شبه اثاث

جریر بن مرداس از شامیان / برانگیخت اسپ تک پهلوان
عدی بن حاتم امانش نداد / بزد بر سرش تیغ جوهر نژاد
که بشکافت تا حلق مرد شریر / تو گفتی که کفر کهن بود جریر
عدی دیگر کین برزنازاده کرد / که بر آن شد از تیغ مرد نبرد
برانگیخت رخش از بن جوشن ملنک / گرفتند راهش گروه از جنگ
بر دو دست و تیغ از میان کشید / تن شامیان را بخون در کشید
بخطی و شمشیر و گرز و سنان / فکندند از بس بعثمانیان
بباریدن از ابر تیغ جدل / چو باران بمیدان شرار اجل
رسیدند بر هم شقی و سعید / بپیکار اصحاب پاک ولید
دو فرقه گرازان بشد سرنگون / فتادند چوگان بگرداب خون
دلیران شامی ز بیم ستیز / شتابان گرفتند راه گریز
ببردند تا لشکر کفر کیش / ز شمشیر بیباک بی جای خویش
ز تیغ بنخطی در آوردگاه / الا عادی کبرنا هیچ بارگاه
عدی بن حاتم بشمشیر کین / بیفکند بیچون تن زین بر زمین
بخطی بمیدان بتیغ هنر / فکندند بر خاک سی صد نفر
دگر یوسف افتاب منیر / بمیدان مغرب بکرد دلیر
دلیران ز میدان آوردگاه / بایوان منزل گرفتند راه

موعظه در وجوب انتهای زندگانی و لزوم انتقال از دنیا

چنین است رسم سرای فنا / که با زندگانی نباشد بقا
نباشد کسی را چو فیروز بخت / چه حاصل نمود ز فیروز تخت
هر آنکس که او فر جمشید یافت / نبر افسر زر چو خورشید یافت
سرانجام گردید اسیر هلاک / شد از تخت آخر نهان زیر خاک
چو گر گشت در این دهر چون / بر مکرات این کلمه آلکسی
تو انگر بیابید کز سیم و زر / چو نتشان بیابرد بحر و بر

مرا از جفا میهمان را ز در / مکن نعمت جاودان را بدر
کسی را که در خانه مهمان کنی / بیاید نثارش تن و جان کنی
اگر مطلب میهمانت رسد / از او نعمت جاودانت رسد
کر اقبال داری در اجابت مثال / چو بخشش نمائی نباید زوال
زاد بار باشی اگر سینه ریش / مکر بدزد بخل تو مال تو بیش
تو پندار بیجا اجل بخرد / که بود که در افضال هر بیلت بد
یکی مفلس از گردش روزگار / یکی منعم از بخشش کردگار
نداند که هر چیز را انتها / بود داخل الامر حکم قضا
در این مدرسه کهنه هر گوشه / ز دانش توان یافتن توشه
مکن حیله و مکر در جمع مال / که ساز حرام اینچه داری حلال
دل از مکر و تزویر گلشن شود / اگر شمع تصویر روشن شود

داستان روایات فضایل جمیله جناب امام المتقین
و حکایات مناقب جلیله سید المسلمین
که مستلزم مواعظ حمیده است و مستوجب مکارم نفیسه

بیا مطرب از زبانت صوت رباب / روان ساز از دو بند بلبل خراب
کز آن ایم کنید باز بان قلم / ثنای امام جمیع امم

ذکر معجزات امام هرون خصال از روایت هاشم مرقال

فراز آن در و دو هزار از کلام / ثنا بر محمد و آلش تمام
روایت کنند بعضی از ناقلان / ز مرقال و عمار و اهل بیان
که بر سید شد در کنار فرات / ز اهل بلد از کنار فرات
بگفتا علم امام هداست / که او سوی حجت ما ابد منتهاست
بفرمود تا هاشم شیرگیر / بیالای تلی بر آید دلیر
بگوید بحسن ندا یا جلند / کذا ز فرات رنجه جناب کنند
چو هاشم ندا کرد با اضطراب / بیاورد چندین کس او را جواب
نبی ماند بیهوش مرقال شیر / ندا قد خالی از کهر بسته دلیر
چنین گفت مرقال با شاه دین / شنیدم صداها ز زیر زمین
بقنبر بگفت افضل اولیا / بکن یا جلندی بن کرکر ندا
چو قنبر بر آمد بیالای تل / ندا کرد آن نام در انجمل
ز زیر زمین داد یک کو جواب / کای مانده در حضرت بو تراب
شد از سال اکنون سیار هزار / که من خاک گشتم در این کوهسار
هر آنکس که از علم خیر البشر / بدانست نام مرا با پدر
چگونه نداند که در کار آب / که پرسید و همچو بکرد آب
علی در جمیع علوم اعلم است / علی در جمیع وجوه اکرم است
فروزان کل گلشن اصطفاست / درخشان در معدن کبریاست
یقین پادشاه دو عالم علی است / بگیتی پناه دو عالم علی است
علی جان اسلام بود همچو تن / علی چون سر است و جهان چون بدن
دل خویش تا چند سازید کور / ثمار الجحیم یقین نیست نور
بجان و بدل طاعت او کنید / ز روی شرف خدمت او کنید

کر کنج طلسم مدائن علی است / این بین کنوز ولایت علی است
پس از مصطفی اشرف عالم / علی افضل عالم و آدم است
علی هست دانا بکل امور / علی هست عالم بما فی الصدور

گواهی دادن دجله و بیابان بخلافت امام جهانبانان

ایشان ز هاشم روایت کنند / ز صحرا و یاسر حکایت کنند
که سلطان دین در کنار فرات / زمین را بگفتا ز جمع جهات
بگو ای بیابان که من کیستم / پس از مصطفی در جهان چیستم
زمین شق شد از مهر و فوج فوج / در آمد همه آب دجله بموج
شنیدند لانباء از جهان / که میگفت صحرا و آب فرات
گواهی بعلمش نکرد والحق خداست / پیمبر بحکم خدا رهنماست
علی هست میر همه مؤمنان / علی هست حجت بخلق جهان
مقام بخلاف مکان علی است / ملک خادم آستان علی است
علی را بدانید با مؤمنان / امام زمان پادشاه جهان

انفجار دوازده چشمه باعجاز امام زمان و گواه دادن ماهیان

روایت نمودند اهل اثر / ز عبدالله آن کی این خبر
که سلطان دین سرور کائنات / باستاد روزی کنار فرات
براو زد از کبر تیر خدنگ / عصا برزد از خاک اصغر زنگ
چو زد آن عصا را بآب فرات / بشد منفجر چشمها از فرات
شمردند آن چشمها را عیان / ده و دو از آن چشمها شد روان
ز دی موج هر چشمه مانند کوه / تعجب نمودند از آن هر گروه
شد از بن کلامی تکلم نمود / کز آن لفظ مفهوم مردم نبود
عیان گشت از آن چشمها ماهیان / گشوده بتسبیح خالق زبان
بکردند بر سرور دین سلام / بگفتند کای شاه مرد تمام
تویی حجة الله بر عالمین / تویی عین اللهی در تمام زمین
یقین پادشاه دو عالم تویی / بگیتی پناه دو عالم تویی
ترا خوار کردند قوم لئیم / بخوبی که کردند قوم کلیم
تویی هادی خلق در روزگار / خدا منکران را کرده خوار

بیان ابن عباس در فضایل اکرم ناس

یکی از محافل بسلطان ضمیر / بپرسید از ابن عباس خبیر
که باید بگویی بقول جلی / ز فضل شه دین و دنیا علی
چو دید از بغض علی در نهفت / از آن ابن عباس کرد اندوی
دگر بار پرسید آن بیوفا / بگفت ابن عباس ای نابکار
علی بود چون مه بفضل و بها / چو شیر عرین بد بجاه و عزا
بجود و سخا همچو آب فرات / که در سبل کرده محیط جهات
بهنگام بخشش چو ابر بهار / ندیده چو او دیده روزگار

بیان دیگر از ابن عباس عالی مقام در مناقب امام علیه السلام

بدیدم در اخبار اصحاب عقل / کند حکم ز ابن عباس نقل
که میگفت در جمع اهل یقین / بمدح علی ولی شاه دین

که در رفعت قدر شاه جهان / مقیمند از مثل ذات الجنان
نمود الله فر کز بر دی زمین / سواری نیامد چو سلطان دین
محدث بالهام پروردگار / مؤید بتایید پروردگار
که جبرئیل و میکال در روز کین / روان میشدند از یسار و یمین
نهادند کروبیان در نماز / بخاک رهش جمله روی نیاز
بدیدم بصفین بهیجا بکار / چو خورشید از برج زین آشکار
عمامه سیاه نهاده بسر / در آورده درع نبی را ببر
ز زیر عمامه شده مستنیر / دو چشمش بمثل سراج منیر
که بنشیند بر مرکب خاص خویش / مرا دید از خیل یاران خویش
سپاه از یسار آمده شب تار شد / کتیبه شهها نمودار شد
ز اصحاب سوداران شیطان شعار / نمودار یکبار شد ده هزار
چو دیدند آن حزب شیطان قرین / بلرزید دل از تن اهل دین
شهنشاه گفتا بر سپاه عراق / مترسید از خیل اهل نفاق
بتنهای ایشان اگر صابرید / بدلها ز بیم شما طایرند
نماید چو تیغها منسلخ / پراکنده کرده بمثل ملخ
شوند از نبرد دلیران ذلیل / چو از ریح عاصف غبار قلیل
نمایید خشیت بروی شعار / بپوشید جلباب حلم و وقار
بپوشید تنها بدرع شکیب / که فتح است آخر شما را نصیب
بپوشید صوت و ببرید تیغ / بتازید بر دشمنان بیدریغ
نمایید از دیده کین نظر / ببینید کشایید دست هنر
زبانها ببندید از گفتگوی / بیارید بر شیر مردان بروی
برآرید در رزم چون تیغ خویش / قدم را گذارید چون شیر پیش
نباید شکسته گردم باز از جنگ / کهی با سنان گاه تیر خدنگ
بخصم از نباید بتیغ راه / بباید که با تیغ شد کینه خواه
بکرد ید از آتش رزم گرم / کنید از فرار تخاذل شرم
فرار است با هم در اعقاب عار / بعقبی ندارد اثر غیر نار
ز مردن نباید که دلشاد شد / ز ویرانی رزم آباد شد
عدو را بنار جحیم است جا / شما با من و با رسول خدا
بریزید بر خصمهای سیاه / که ابلیس اکثر از امر اله
بباید بکوشید ای پردلان / که کرد او جمود شهادت عیان
بیا لا تخف هر کسی نشست / ولی عار دارد ز دین شکست
بتازید با تیغ الماس گون / بگویید حامیم لا ینصرون
پس از خطبه سلطان دنیا و دین / برانگیخت بر فرق قوم لعین
بکرد آن از زخون اهل جدل / بمیدان کین آسیای اجل
زبر شن شد آسمان از غبار / بمیدان نهان کشت هر نامدار
چو شد منجلی کرد میدان کین / بدیدم بسی کشته بر روی زمین
فتاده بهم همچو خوکان مست / سر و گردن و سینه و پا و دست
کز آن کرهان زمین پاک شد / ز شیر خدای دو عالم شد

بباشد شهنشاه عصمت پناه | فروزنده روشن بکردار ماه
نمودی بکف تیغ سلطان دین | بقا طاهر خون دلیران کین

پس از سوره توبه شاه جهان | نمود آیه تا تلوا البیان
کز آن رازها شد نفوذم ز قسون | دو زانو زدم چون خم منشقی

بگفتا ابن عباس در اوج خیر | که من خود شنیدم ز خیر البشر
که تا او رکوع زال سپهر بلند | چو سلطان دین سرو در ارجمند

من ارچه نمودم که بنزد بلخ جنگ | علی میشناید بتاویل جنگ
علی باب شهر دین پیغمبر است | امین خدا شافع محشر است

اولوا الامر باشد بقرآن علی | بود عالم رمز قرآن علی
علی کرد اتمام دین مبین | کزو گشت اتمام نعمت بدین

علی منبع چشمهٔ اصطفات | علی مطلع آفتاب هدایت

ظهور اعجاز مبین از جناب امیر المؤمنین

شنیدم جوانی ز اهل یقین | بصفین بنزد شه مؤمنین
بگفتا ای شهنشاه علم و عمل | بلشکر صف است دارد خلل

شهنشاه فرمود کای راست کیش | نگهدار در میمنه جای خویش
چو بار دوم تاخت لشکر عدو | بر کشتنش باز شد امر کرد

سوم بار آمد جوی با شتاب | [illegible] ز تاختن اضطراب
بگفتش صف راست دارد خلل | مبادا شکستی رسد در جدل

شهنشاه فرمود نزد من آی | زمانی به پیشم نگه‌کن بجای
نگه کرد بر مالک نامدار | بگفتا که لبیک ای شهسوار

بگفتش نظر کن تو ای پاک دین | بسوی چپ ابن هند لعین
بدید جوانی معلم سوار | که در دعوی بود سرخ گون مرکبا

بگفتا شه ای پادشاه جهان | مرا در نظر هست آن پهلوان
بفرمود کای مرد ابدال دین | سرش را بیاور بنزد یقین

بیانگیخت آن شیر شیر خدای | بکرها را انشر اهید ز جای
چو آمد بنزدیک آن سرخ پوش | سر او کم چون شیر از دل خروش

سرش را بیاورد نزدیک شاه | بگفتا خبر یاد دلدل براه
بفرمود سلطان علم و عمل | بفرمود کرد راست دیگر خلل

قسم میدهم من ترا ای جوان | که هر گاه سید بدید آن پهلوان
دلش بی بردا شنی در جدل | که پنداشتی راست دارد خلل

بگفت ای شهنشاه معجز نشان | بگفتی کلامی که کردم نهان
شهنشاه گفتا [illegible] | مراد داد پیغمبر از این خبر

بتر خلافت علامت که گفتا | امامت رمز امامت ثنا

ظهور اعجاز دیگر از امام عصمت گهر

شنیدم که در لشکر از زادگان | پی قحط شد از شراب و طعام
شکایت نمودند با میانیان | بنزدیک سلطان مرو [illegible]

بفرمود فردا طعام و شراب | بیابید بسوی شما بی حساب
چو شد [illegible] | ز مشرق بیاورد [illegible]

شهنشاه اندر بلای تگ | دعا کرد سلطان علم و عمل
بدید آنکه لشکر که کهسار رود | همه اسب و اشتر و اسب گشت

رسید آنکه جنگل ستوران همه | پر از بار از نعمت و اطعمه
بیاورد آن کاروان بی حساب | طعام سپاه و علیق دواب

نکرد به معلوم کز نوع و جنس | ز جن بود آن کاروان یا ز انس
ز اعجاز شاهنشه دین پناه | تعجب نمودند هر دو سپاه

شنیدم که از شام جمعی کثیر | دوان رو [illegible]

موعظه در مناقب جناب امام علیه التحیة والاکرام

کشیدند چون منشیان قدم | ز رخسار امکان نقاب عدم
نبی و علی در سپهر شهود | شدند اول این صبح مهر وجود

نگشتی سبب گر وجود امام | کجا یافتی آفرینش نظام
چو کعبه است دایم وجودش مطاف | که دور دوران کرده گرد طواف

نباشد سبب گر وجود امام | همه کرد دایر [illegible]
بود لطف او شمع گیتی فروز | شود قهر او شعله دهر سوز

چراغ وجود امام امم | بر افروخت از شمع نور قدم
که بوده فضل از خاتم انبیا | علی و ولی قدم اولیا

داستان شکایت زنازاده نابکار از قبایل انصار و جواب یافتن از مسلمه بن مخلد و نعمان بن بشیر دو نابکار و شنیدن انصار قول ابن هند لعین را و نصیحت کردن قیس [illegible]

بمعنی علی اقدم انبیاست | بصورت ولی خاتم اوصیاست

هزاران درود و هزاران سلام | زما بر محمد و آلش تمام

بده ساقی از جام قدسی شراب | که تا مخ شود از خرد کامیاب

چو از نشأه قدس [illegible] | همه مخ شده دین برآید ز جای

چنین دیده‌ام در کتاب سیر | که روزی زنازاده بد گهر
طلب کرد نعمان ابن بشیر | که بودی ز ابلیس بس بی‌نظیر

دگر مسلمه مخلد نابکار | که عفریت خو بود و شیطان شعار
بنزد زنازاده از شامیان | همین این دو کس بود از انصاریان

ز کفر و نفاق اثر افروختند | که دین را ببغض علی سوختند
بنعمان بگفتا ابن هند لعین | که از انصار دارم دل پر ز کین

ز اوس و خزرج جهاد [illegible] | از ایشان [illegible]
بگرفتند نهادند شمشیرها | بکشتند از لشکرم [illegible]

چو بر لشکرم تیغ کین آختند | شجاعان کین از جهان تاختند
ز هر کس که پرسیدم از هر کجا | بگفتند کشتند انصاریان

سواری برانگیزم از هر گروه | که سازم بیابان صفین چو کوه
ز فرقش بیارم [illegible] | چه حد شد انصار خیل و سپاه

بریزم چنان خون انصار را | که از انصار نبود بگیتی نشان
ز کین [illegible] انصار را [illegible] | نه بینند [illegible]

براشفت نعمان بن بشیر / بگفتا ای زنیم جهان گشته پیر
نباشد کنون اقتدا کردنشان / ملامت کنی چون خیل انصاریان
که بودند در جاهلیت چو شیر / همه بود نصیبشان شجاع و دلیر
زمانی همه همعنان کین / کشیدند در خون تر مشرکین
مسلمان شدی ای ضلالت نشان / بمیدان ز شمشیر انصار بان
که بودند انصار در روز کین / همه ناصر سید المرسلین
همینکه کنی تو خیل سپاه / بگیرند بر لشکرت باز راه
همانند انصار کز تیغ تیز / نمودند در لشکرت رستخیز
چرا از تو ترسند انصار با / همانند بازو و تیغ و سنان
چو هستند مردان میدان جنگ / ز تیر و طفیل ندارند ننگ
که تر است مارا الطعام مثل / نمایند که باور الطعام
ولیکن از ابن بشر ناتمام بود / طفیل طعام کرم بود
چو گشتیم غالب بر ایشان تمام / طفیل کنون کشت مار الطعام
نرفتند انصار بیرون ز دین / بحق جمله دارند علم یقین
کنون جمله با تیغ و کرز و سنان / شدند ناصر سرور مؤمنان
ولی ما که هستیم از دین خویش / بیادیم از دست این خویش
که مارا ز زر و سیم و گوهر دهی / ز احسان اما بکشور دهی
شنیدند انصار چون این سخن / نمودند یکجا همه انجمن
بگفتا ابن سعد به طبر این کین / نمایند سرور خواهان دین
زنا زاده در شان انصار بان / شنیدند تا گفت گو ماعیان
کرام و ز اول ابکو بیدبند / چو دیر بود کی بشود سود مند
باو کرد اسلام کرد جنگ / و هشتیم در شرک تنگ
گناهی ندارید در انجمقام / مگر نصرت فخر خیر الانام
باو با بلم و ز کرد جهاد / بر دمی که ندارد ز دیر روز یاد
نمود بد بر دوش مقام / کرد انیم در ایام خیر الانام
شدی اهل او روز میثاق کار / شوید بنا ید پرور دگار
همیشد بشمشیر شاه جهان / بر از بیم بودی دل کافران
علی چون بر آورد تیغ از غلاف / چنانکرد با حزب شیطان مصاف
که جبریل و میکال در کارزار / روان میشد ندا زنیمه زنیار
زنا زاده در رزم شما سار کرد / در رفش ابوجهل را باز کرد
بزبرد رفش ابوجهل جای / نمود بد جویای فتح از خدای

پند دادن نعمان بن بشیر بن ضمیر قیس بن سعد الانصاری را

شنیدم که نعمان شیطان نشان / بیاسید یا انصار باد
ندا کرد کای قیس و شن ضمیر / کنون هر چه گویم ز من در پذیر
بجز راستی از زبانم مجوی / ولیکن سخن را بانصاف گوی
بکشتید عثمان و انصار او / بکشتید در روز کین یار او
بکشتید زکین بتیغ جدل / قبیل سلیمن را بروز جمل
بصفین نمود چه کارزار / بباطل شدی یار و خوکشت خوار

بشد از شما کشته لشکر بجی / زما نیز لشکر نماند کجی
بترسید از ما بر زندگان / که خواهند کرد بدار کشتگان

الزام یافتن نعمان از حجت قیس پهلوان

از آن پیش کز کین بر آریم تیغ / نکردیم شمار الفضیحت دریغ
بجنبید بر قیس دلاور نجیب / کای جاهل دیو شیطان نصیب
بخواهی که مار الفضیحت کنی / بباطل ز تغافل کلام کنی
ز عثمان شنیدی بهر انجمن / ولیکن نکرده تو باور سخن
خبرها اگر هست کافی ترا / یکی زان خبرها است شافی ترا
هر آنکس بکشتن ز ایلش نمود / نبوده بها زاو و بهاز تو بود
مکرر بیرد تو ظاهر شد / که عثمان ز اسلام بیرون شد
ز اسلام هر کس که آمد برون / حلال است کشتن بریزند خون
نود اینکه در کشتن اللعین / نمودند اجماع ارباب دین
ز کابل ز نبین تا بلاد یمن / شریک بد در خون آن پیلتن
شکستند چون عهد اهل جمل / کشیدیم ما بر تیغ جدل
کند نقض عهد آنکه بهر فتن / حلال است با او نمودن جهاد
نماید اگر او بیعت لعین / بخود دیار الخراب زمین
هر آنکه با تیغ و کرز و سنان / بر زمش بود با انصار با
برآرید چون زاستین دستکین / بریزید خون را بر هند لعین
ولیکن تو ای بی بصر / با غوایان فاسق بکفر
همه قوم اعرابی و طلیق / نبوده نه هر کز با یمان حقیق
مهاجر و انصار و تابع کجاست / که ایشان جنابیل الحق
ز انصار نزد زنا زاده کش / تو و مسلمه هست بد کیش
نبود بد ایام خیر البشر / ز اصحاب بدر و احد یکنفر
نباشید ما بود را لامیان / شمار ابلشد غزان بیان
کنون بر امیر ولایت شعار / زنا زاده را کرده ماید اختیار
زنا زاده با بلیس کرد ترا / نمودیم در کفر با او جهاد
همانکه خود العباس الخنه / در رفش ابوجهل افراخته
همانرزم با او نمائیم دگر / که کردیم ایام خیر البشر
بشمشیر هستیم در رزم آزمای / که ظاهر شود حق باطل جدای

اخبار نبی علیه و آله السلام از فضایل امام انام

یکی از مریدان دین چو عمر / روایت نموده از ابن عمر
که در روز آمد همه مؤمنین / دعا خواست از سید المرسلین
نبی گفت کای کردگار جهان / بخواهم ز تو ای شکار نهان
که نصرت نمای علی را قرین / بحق علی سرور مؤمنین
عمر گفت کای سید انبیا / تو بهر علی سبب نمایی دعا
علی را مگر هست قدر رفیع / که وقت دعا کردیش از شفیع
بگفتا ای منافق بدان تو یقین / که باشد علی افضل عالمین
که اسل او هست قدر رفیع / که در حال دعوت نمایم شفیع

پر از سخن جای اکرم ابنیات

فی الموعظة

امام امم خاتم اوصیات

چنین است ذاتی که شد بدگهر | نه زهد و نه پند ناصح اثر | نه اذعان احکام برهان کنی | نه اقرار بر نص قرآن کنی

داستان رایت افراختن اسپهبان شیر جنگ و رزم کردن با قبایل مرادیان بدنام و ننگ و شهادت عبدالرحیم بن زهیر اسدی ایمان پذیر بشمشیر ستم عوف بن مخراب مرادی شریر

گروهی که هستند از جهل مست | ز داماًن برهان کشیدند دست

جلبند ندر دبد خاطمع | فتادند در چاه سار طمع

الهی به ایمام ارکان خویش | خجل گشتم از کار و کردار خویش

دل تا نخ از لطف آگاه کن | بیا فش ز مدح شهنشاه کن

سخندان که داد از گفتار گنج | ببینان که خامه اکنج سنج | که چون زنگ بشیر قدا منه جوار | عنان گشت کاهو از مشکناب

امام مبین سید مسلمین | امیر امین اکرم متقین | بفرمود تا زمره مخلصین | بپوشند تنها ز درع متین

ببستند از بیشه شیران میان | نهادند بر غیر الا آن | خروشیدن آن پلان با صهیل سمند | بر از لرزه گهسار و هامون فکند

زره پوش گشتند بر عزم کین | نهنگان ندیدی با علم یقین | تجلی در آمد علم ز رنگ | صبا پلنگ آمد از طبل جنگ

عنا گشت از آتش درع و خود | غبار بیابان بکردار دود | صف بی نشستند غران بر | چو بر دمان در فضای نبرد

بدو رشدند گروه سپاه | بکردار شیر کمان بدو نگاه | نیفتاد لشکر بجا خواستند | چو سد سکندر صف آراستند

ز کینه دلیران بصفهای جنگ | نهنگان غرنوان بد پای جنگ | ز سوی دگر ابن هند لعین | بجوشید از آتش خشم و کین

بر آمد ز جا لشکر کفر کیش | نقیبان ز بر زمجیان ز پیش | دگر رایت کفر افراشتند | همیشه پلان دین بکاشتند

به پیچید هر سو بشه قتال | غبار جهالت ز کوه ضلال | نهادند از سیم و زر بار زر | بجنگ ضلالت گرازان کین

ز صف کفر کیشان بعزم قتال | کشیدند آن کین حصار ضلال | دگر هم نوا شد بنا قوس تا | بر افلاک شد بانک هندی درای

ز تائیر سواری ز خیل مراد | ز بغض شهیدین دل لشکر دنیا | سراپای پر تلک و نیلی کبود | نژادش ز اولاد ابلیس بود

گرازی که با تیغ آتش فشان | هم او و رکبنی شیر ژیان | مرصع بند خود زر بر سرش | سراپای لعل و گهر پیکرش

شده غرق کوه زهره تا بپا | بر انگیخت رخش ضلالت زجا | منم گفت عوف بن مخراب پلید | هم او ورد من نیست غیر جدال

برابر چو گرز گران سنگ | بر او کرد و کشت زجنگ | نیامد دلیری به دشت نبرد | که باشد به میدان ز مردان مرد

بر انگیخت مردی ز اهل عراق | ز تیغ و سنان گشته‌تر جهد باق | به فولاد پنهان بر و یال او | فزون بود از صد بر و یال او

در آهن تنش همچو سنگ سیاه | بالا اهن کرده بر سوی شه پناه | ز مهر علی سینه را کرده صاف | بر آورد تیغ یقین از غلاف

بزد بانگ بر عوف شیطان ضمیر | منم گفت عبدالرحیم زهیر | پر از خشم کرده دو ورها بهم | بکف کرده تیغ یمانی علم

بزد عوف بر کتف عبدالرحیم

قتل عوف شریر بشمشیر عکبر بن جبر اسدی دلیر

روانش روان گشت سوی نعیم

سبکسر از شمشیر عوف پلید | ببفکندش بر خاک اسیبان شهید | بیامد یکی عکبر بن جبیر | نجار پهلوی عزم تا شیر

ز رخسار او نور ایمان عیان | دلش روشن از مهر شاه جهان | ز خیل اسد بود آن بی‌نظیر | به هنگام جولان شجاع و دلیر

بتن کرده خفتان ز فولاد ناب | فروزان به سر خود چون آفتاب | برانگیخت از کین یکی بادپای | که چون ابر بر قحبه ز جای

برد بانگ بر عوف شیطان شعار | ز هیبت بلرزید آن نابکار | رسیدند بر هم دو دشمن فتن | چو افعی به هم راست کرده سنان

بغیر نبی بزم را ساختند | ز زین وری چون سپر داختند | ربودند مانند شیر ژیان | ز فریوس ز بیتها عمود گران

نمودند بس گرز بازی بهم | نکردند کردن فراز بهم | کشیدند بر هم همه دو تیغ | بکردار برق فروزان ز میغ

بغرید عکبر چو غرنده شیر | بر افراخت شمشیر کین اردشیر | بزد تیغ کین از الجنان به سر | که کرد و بشق مغفر ظالم کبیر

بیفتاد بر خاک عوف شریر

رزم مرادیان نطاف با اسپهبان عراق

وطن کرد در نزد عمر و سعید

ز تا زادگان پلنگ غناک | ز بیم شجاعان دل از جا کند | بفرمود تا پردلان مراد | بمیدان بتازند چون قوم عاد

گرو مرادی برانگیختند | چو آتش به میدان کین ریختند | برافراخت عکبر سنان جفا | بزد خویش را بر سپاه مراد

پی پیشوا پردلان اسد | شکستند صفهای اهل حسد | فتادند بر لشکر کفر و دین | سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

گشادند بر هم دو لشکر عنان | دو دریای شمشیر گرز و سنان | بغرید چون نای در کارزار | فلک گفت شد نفخ صور آشکار

صبا باز زلف علم را گشاد | نهان شد مه علم داد جو | شد از جوی شمشیر آل السکون | ز هر سو به میدان روان جوی خون

ز بار بدن نا ولک چار سر | شد غرق چو غربال کشته سپر | دلیر کمر بر جبین کمند افکند | سر از ناکسان اجل کرد بند

ز کرّ زکرّان در صف انتقام | فرو ریخت مغز دلیران بکام
بغلطید تن مرد در کارزار | سنان پیچ میزد بکردار مار

نمودند پیوند رزم آوران | نهال اجل را بنخل سنان
رسید یکسو از آن حربگاه | صدای پلنگ از خروش سپاه

ز هر زخم بر پیکر رزم ساز | درید از برای اجل کشتباز
ز کشته همه دشت شد کوهسار | بیابان صفین ز خون لاله‌زار

شد از خشم عکبر دلاور دگا | چو شیر درنده سوی قلبگاه

قتل هلال بن خداش کندی پلید بشمشیر عکبر سعید

ز نازاده ای روبا عوض عاص | برآمد غرازیلی با خواص
سرافراز عکبر چو بر گردنان | برانگیخت بالای تک مادیان

بیاشید قلب سپه را ز هم | بیفتاد چاک ز تیر علم
هلال خداش از صف کینه‌دان | بزد بانگ بر عکبر پهلوان

بشمشیر و بر دلاور نهاد | برانگیخت عکبر بکردار باد
بینداخت شمشیر بر پیش تیز | زدش تیغ بر کرد شمشیر تیز

چنان تیغ راز دو بدوش هلال | که افتاد در دشت نخجال الجبال

حرب عرابیان دو لشکر و شکست مخاذیل بدگهر

بلان مراد از دو سو تاختند | زکین کرده نعره برانگیختند
ز بس تیغ بر یکدگر کشتها | برافراخت در رزمگه پشتها

سپاه زنازاده روسیاه | بدو بستند بر شیخ والنجواه
یکی نعره زد عکبر از روی کین | که اولی لک یا بن هند اللعین

بسوی تو از سوی فن تافتم | دریغا که من برتو می یافتم
بر آن شیر چنگال از سینه برد | سپه را بهر سو پراکنده کرد

بکشتند جنگ آوران نفاق | گریزان نمودار افکنان عراق
دلیران بخیل اسد باستان | فکندند سیصد گران شامیان

شبانگاه در دشت فرو بخت جنگ | گریزان بشد شاه دیو دزنگ
بجنگال شیر چون زاور دگاه | بلان رو نهادند بر خیمه‌گاه

عنان تاب گشته مرد ارزم | نشستند بر صدر پهلوان بزم

تهنیت امام زمان بعکبر بن جدیر پهلوان

شنیدم که چون عکبر شیرگیر | بیان کرد منع امیر کبیر
شهنشاه گفتش که در معرکه | چرا افکنی نفس در مهلکه

بگفت ای جهانجوی فرخ مقام | ترا دانم از هر دو عالم امام
چنین خواستم ای امام مبین | که در روز میدان بشمشیر کین

برآرم ز مغز زنازاده شور | کرا ببه هوش از سر ابغزور
ولیکن شیاطین فوج سپاه | در اثنای جولان گرفتند راه

امیدم چنانست از کردگار | که خونش برزم همی بار کار

اظهار کردن ابن هند لعین از صدمت عکبر اخلال اهل یمین

شنیدم که کرد ابن هند لعین | چو دید خود و روز میدان کین
که گردون نشستی بکرد ابر فنون | بر یزد ز عکبر شمشیر خون

شنید

شنید این سخن عکبر شیرگیر | بگفتا ندیم سعادت پذیر
که دست خدا او فتد دست تمام | ز سوی من دفاع الهی دوام

مرا مهر حیدر بود حرز جان | بمن بر نیاید تمام جهان

تفویض امارت انصاریان بقیس بن سعد اخلاص نشان

در آنشب شهنشاه عالی مکان | ثنا گفت بر قیس انصاریان
بفرمود با قیس بن سعد شیر | که بر خیل انصار باشد دلیر

سران سپاه ظفر توامان | نجیب بگفتند بر پهلوان

داستان رایت افراشتن بجلبنان عراق
و کارزار کردن با بجلیان و ضبیان اهل نفاق
و قتل فراس بن میمون بجلی نابکار
بسنان عبدالله بن کعب اخلاص شعار

گشودند لبها صغیر و کبیر | بمدح امیر ولایت سریر

دمی مطرب از پرده آهنگ ساخت | که عشاق الشوق از این نواخت

که تا صبح بگوید چو شد شادکام | ثنای شهنشاه در هر مقام

سپهدار این لشکر بیکران | چنین راست سازد صف دو میان
که چون صبح سیمرغ طاوس پر | درین کاشن سبز شد جلوه گر

جهان شیر و نفس خیر الانام | امام زمان شاه عصمت نظام
بیابد دل دراورد پای شرف | برافراخت زرین لوای شرف

بفرمود تا مثل شیر و پلنگ | گشایند بازو بهنجار جنگ
رسیدند اهل یقین فوج فوج | بکردار بحر خروشان بموج

نمد زین ببستند بر تازیان | نشستند بر زین نبرد آوران
همه سرفرازان فیروز بخت | ز فولاد و آهن بر کرده رخت

همه رستم زابلستان کین | تهمتن نبرد آن میدان کین
ز جولان شیران آهو سوار | بجنبید سقف سپهر حصار

بیابان صفین ز نیزه و علم | نمودی بکردار باغ ارم
خروش دلیران ز هر دار و گیر | همیلا بپیچید چون بانگ شیر

ز غریدن کوس مخش شکوه | بلرزید هامون بجنبید کوه
نفیر سپه عسکر بهر صف سپاه | ز فولاد بر بست سدی سپاه

درفش درخشان بر افراشته | چو خورشید از تیغ صف تافته
شد ان فوج دژم در صف قلبگاه | چو در خیل انجم فروزنده ماه

زنازاده فرمود تا کوس زر | بکردند هم آن کوس زر
بجنبید از جا کوه ضلال | علم گشت زرین دو شرف قتال

دگر شد غبار ضلالت بلند | بر افلاک گرد جهان بلند
بمیزد نبرد پلنگان دین | صف رزم بستند خوکان کین

بر آمد ز صف گاوزهره دوشاخ | باندام چون دیو تند و فراخ
بر آشفته آن لعین شریر | ز درع مرصع بدن همچو شیر

نشسته بر خنگ بکردار کوه | که پیکش هامون ز تمکینش ستوه
نمی گشت معلوم هنگام تاز | ز او رفتن و آمدن جو نگاه

نبد بد کسی مثل او در زمین / درین بد سگی ز کفار از آن کین
سگی بد که ورزم او رو بر رای / بدل داد بغض شهنشاه جای
پی از زین بازی و لعب نبرد / چو دید بود رزم هر فرد جلوه کرد
منم گفت مردان میمون بل / تهمتن نبردی ز خیل بجل
کند حمله که نیزه سوی من / کر بر دوز نیزه بازوی من
کشایند لیرپی عنان سوی جنگ / کر دو برنتابند نه شیر و پلنگ
چو عبدالله کعب آنها شنید / بر انگیخت کلگون بجز بیر پلید
چو نبرد مانند نرد دل و بر جگر / ببستند بعزم شهادت کمر
نشستند برخشی چو شیر و پلنگ / که چون نعره بکشد بتاز و جنگ
دم و بال از خشم کلگون [illegible] / چو شبلی که رو پیچ از کوهسار
بهی بود عبدالله شیر گیر / بمیدان مردان شجاع و دلیر
نبرد آور زمان تنک کاه نابکار / مر آن رزم با چون نوحی هست خار
درخشی بر آمد که از چشم تن / که ایش هند جوی نه شیر من
شکوه فیجود زبانحت او [illegible] / سر دشمن دین بیار آورد
مرا دفتها نفس پیغمبرست / تر ابن هند لعین رهبرست
کنی دشمنی با امام انام / که کرده ز نا زاده حاکم بنام
چگونه سکه حق شود راهبر / کجا اکرا بلیس باشد پدر
علی ولی شاه عصمت نژاد / بمدش نجا [illegible] شرف پا نهاد
علی شوکت کافر از آن شکست / ز ابوان کعبه بتان از آن شکست
نوانند با دو محمد قرین / کشیدند اسما ز ابروی زمین
شکسته کرد شد انس و جن را امام / بود نفس انکشت شاه نام او
بر آشفته مرد از سخن آن تهنیان / بر آورده تیغ بکف همچو مار
بغرید عبدالله نامدار / برد نیز بر سینه نابکار
بر انگیخت ابرش چو شیر عرین / بر سر آن نگاور فکندش ز زین

صفت مغلوبه و گیرودار سپاه جرار

بیامد شد آن نامور پیلتن / بخنجر شد او ابر بلا زیدن
کز آن زخمی سگان بجل / بجستند شیران چو دیو اجل
بمیدان بکر دو شان نبخشند / زکین کرد قسمت بر انگیختند
بکرد بد عبدالله با سوار / بر انگیخت با تیغ زهر آبدار
پی پشت او لشکر با ظفر / بجوکان نجماند [illegible] چون سپر
رسیدند با گرز و شمشیر کین / سگان درنده شیران دین
دگر آتش تیغها شد بلند / غو کوس و هندی در آن شد بلند
چو سیل اجل لشکر بی پناه / بصحرای آفات چستند راه
بهم کوفته شد از فتنه فراز / خروش پلنگان و غوغای کراز
شنیدند و رزم آوران دلیر / ز روبه بنخل نالهٔ شیر
دگر جلوه کرد شهبازهای زند / دهید [illegible] نالهٔ [illegible] زکر
بچشم نبرد آوران سپاه / سیه گشت از گرد او روز گاه
زدی برق چون تیغها از نفاق / دهید بر فلک [illegible]

هر حلقه چین کنید فکنی / فکندی ز بالای اسپ [illegible]
سنان همچو افعی ز پیچ و تاب / نمودی بغصه دلیران شتاب
ز هر تیر باربد در گاه رزم / سپر همچو طاوس شد بال [illegible]
ز میدان دهان کرده گران / بد پیچید بر گنبد آسمان
ز صف بین چو چون رو اثکت بجنگ / فتاده تن کشتها سر نگون

شهادت عبدالله اخلاف نشان بخذلان ولید بن نعمان

در آن رزم عبدالله شیر گیر / بیفکند بر خاک و خورشید دلیر
کرفتند و دورش ملاعین جنگ / بیاورد بیر که چو باران خدنگ
ز هر خدنگ آن بلیه هنر / چو شاهین نمبکا برآورد پر
ولید بن نعمان نفسی نشان / بیفکند تیری سوی پهلوان
بیامد بحلقش خدنگ بلید / پیام شهادت ز رضوان شنید

قتل ولید بن نعمان نفسی نشان بتیغ اسود بن قیس پهلوان

ز جا اسود قیس رستم نژاد / بر انگیخت [illegible] کر جلد [illegible] باد
ز کرد کر آتش دل چون رسید / برد تیغ از کین بد بر ولید
بیفتاد بکدست نصران تمش / بکرید بر [illegible] رضا بر کرد دش

وصیت عبدالله شهید با اسود بن قیس سعید

پی از زخم اسود بیامد نزیب / بیامد عبدالله شیر گیر
بکرید بکفتا که ای دلیر سعید / ز اخلاص کشتی نبیا شهید
خوشا بخت [illegible] سعادت شعار / که باشم در این راه با تو یار
زبیرم اشتر [illegible] روی / ز تو دوستی همایان [illegible]
تو بودی همیشه بکار جهان / بذکر خدای [illegible]
همه روز ما بوده در صیام / با خلاص شبها نمودی قیام
کنون ای دلیر [illegible] بر ای خدا / بهر چیز خواهی وصیت نمای
بکفتش تغوی فرا [illegible] / وصیت بتقوی نمایم ترا
نمائی بهر جا ثنای علی / کنی جان نخود افدای علی
ز من کر بخواهی سلام / بکوئی شاه عالی مقام
بیابد کرد و با دلیران جنگ / پی پشت کین بهر سپاه اجنک
ز منشام اکنون کرده [illegible] / بدیدند [illegible] ز ظفر فتح خویش
چو آن پاک دین با وصیت نمود / سوی جنت عدن رحلت نمود

شکست قتیبان و بجلیان شام و فتح اهل اسلام

بتوس بکرد با اسود سوار / عنان تافت در [illegible] شکار
کشیدند [illegible] ظفر تیغ کین / بر انگیخت چون شیر خشم ستیز
کز آن زخمی سگان بجل / بیستند بر شیر [illegible] جدل
سپاه شهنشاه عالی مقام / نهادند رو بر مخاذیل شام
دگر کرد بر طاق گردون رسید / شد از زیر هر نیزه ناپدید
ز گرد دلیران رستم [illegible] / بدر رفت از دید [illegible] شمار
ز شمشیر مردان آورده گاه / نکو شد [illegible] سیاه
ز خیل [illegible] روسیاه / بشد کشته [illegible] شمار

کز آن بشد لشکر دیو شام   چو روبه جستند از او فرار   نهان گشت چون چشمه آفتاب   نکامو سر زدد کر شتاب
زمینها نمودند گردنکشان   بسوی حرم زدند خود مکان

رسیدن وصایا ابو عبد الله بامام عالم پناه

بشد سوی قبله امام کیش   ثنا گفت در پیش مولای خویش   ز عبد الله او زدد زدم پیام   شده دین بگفتار روح سلام
پس از لطف گفت آنکه ابو سعید   ز اخلاص شد در رنج ما شهید   بمن حال مردن وصیت نمود   بروح خداوند رحمت نمود
طلا بعد از آن شب بشد [illegible]   روان گشت مرغ الیمان خصال

تحریر ابو هریره بن صباح نامه داری بمعاویه با امام اهل فلاح

شنیدم که ابو هریره صالح   ز اهل بدر [illegible]   با قوم [illegible]   ز نازاده را نیست شرمی [illegible]
مکر روی [illegible] شما   خدا الحکم کرده نمای شما   ز اهل بهر کشتن [illegible]   ز خیر نماند است زند کسی
بیابد زنازاده باشاه دین   بکردند با یکدیگر روز کین   هر آنکس که غالب شود بر دین   کند پادشاهی یکی [illegible]
چو بشنید سلطان حیدر شکن   بگفتا ز سر صدق بودی سخن   ز روی زیرکی گر [illegible] شام   با بن [illegible] کلام
زنازاده ترسید از این بیان   کز اصل دار و کلاهش نشان   بغیر بود کابو هریره نظام   بگیرد دگر آخر صف مقام
بگفتند از شامیان هر کسی   که این [illegible]   چرا گشته [illegible]   که سازد زنازاده را پادشا
ولی [illegible]   که قولش [illegible] کاملست   کسی را که شاهی تمنا بود   بشمشیر باید مهیا شود
ز بس [illegible] شقاق   ندا از شام ماند [illegible] عراق

داستان ترجمه مکاتیب زنازاده لعین
که دلیل کفر [illegible]
و تفسیر [illegible] جوابات جناب خاتم الاوصیا
و اتمام حجت بر اشقیا باثار الایعد و اخبار [illegible]

چو غالب شود [illegible]   نهد در جهان تاج شاهی بسر
بزن [illegible]   که تا بخ کند [illegible]
پس از زیر [illegible]   شود سینه [illegible]
بکی از اهل ایمان حکایت کند   کلام ابن میثم روایت کند   که نام زنازاده [illegible]   سوی شاه دین نامه [illegible]
ولیکن بهر بات از آن نامها   ز کفر شدید کرم هنگامها   بهر نامه کز جهل [illegible] رقم   بلعنت کشودی زبان قلم
[illegible] شام   ز نامه‌ات عثمان [illegible]   پر از کفر آثار شیطان [illegible]   سوی شاه دین کتابی نوشت

که گر بودی از دین خیر البشر   براهی که بوبکر بود و عمر   نمیکردمی با تو هرگز قتال   ندانستمی جنگ با تو حلال
ولیکن تو چون فتنه انگیختی   ز عثمان مظلوم خون ریختی   چو از خون عثمان زمین گشت رنگ   حلال است اکنون مرا با تو جنگ
اگر خون عثمان نمی‌کشتنا   روان بود بر شام حکم حجاز   چو شد کشته عثمان شیطان نظام   حجاز نیست محکوم حکام شام
شکستند بیعت [illegible]   ز اصحاب بیعت [illegible]   نمودند کر بصریان بیعت   مرا نیست لازم ولی طاعت
ز اهل بیت فضل و قرابت بسی   نکرد استان کار فضلی کسی

جواب نوشتن امام سعید بن زنازاده پلید

امام مبین شاه عصمت آیات   نوشت آن پلید لعین را جواب   که ای ابن صخر جهالت قرین   تو فی منکر [illegible]
نوشتی کتابی تو اینک که هر   کتابی [illegible]   [illegible] که باشد ترا رهنما   نباشد امام تو غیر از هوا
[illegible] دل این مکر و هر نقش   بود رشته دام مرغ هوس   [illegible]   دلت بسته بند دام غرور
زبانت باسلام گویا بود   دلت کفر را [illegible]   ز جهل و حسد چون کشائی دهن   بغیر هرزه دیگر نگوئی سخن
شماری ز اهل خرد خویش را   تو [illegible]   کمان تو اینست ای روسیاه   که من دارم از قتل عثمان گناه
نبودم مکرم در این مومنان   ز اهل مهاجر و انصاریان   همه بند [illegible] پذیر   ز اخلاص [illegible] روشن ضمیر
همه شام و مصر و حجاز و عراق   نمودند در کشتنش اتفاق

اشاره به بیعت و وقوع اجماع [illegible] در جمیع [illegible]

مرا قول در هر بیان صادقست   بقول کتاب خدا ناطقست   گرانت نکردند در هیچ حال   در احکام اجماع [illegible]
بامری که راست کنند اتفاق   نکوهند خلاف مگر اهل نفاق   مرا نیز [illegible] صدور و ورود   بباید [illegible] نمود
نمائی مرا دعوت اینها که گر   براهی که بوبکر رفت و عمر   روم [illegible]   براهی که [illegible]
[illegible] هادی دین خیر البشر   کجا زن نمایم بدین [illegible]   ز اصحاب نسبت شیطان نظام   که [illegible]
نوشتی تو از سوز [illegible]   که محکوم شد [illegible] حجاز   بیاور دو مرد [illegible]   که [illegible]
بیاور دو مرد [illegible]   که گر گرد [illegible]   نباشد [illegible]   [illegible] خلافت [illegible]
بیارم من از قریشیان حجاز   [illegible]   که در [illegible] هجرت نموده مکان   ز ایمان و اسلام [illegible]

چرا اهل دین سنت شد بنا / نبود است چون سنت پیغمبر ما
باجماع امت شد سنتم / ز آئین لازم بود طاعتم
باجماع امت شد استوار / نماند است دیگر کسی اختیار
هر آنکس برون رفت ظلمش بود / اگر شک نماید مسلمان بود
توانکار دین نبی کرده‌ای / باسلام ایمان نیاورده‌ای
وگرنه به پیغمبر و روز غدیر / مرا کرده بر امت خود امیر
نوشتی که هر فضل دارد علی / نکرداست انکار فضلش کسی
توانستی انکار کردن نظام / هرآینه انکار کردی تمام
بود گرچه فضلش بنص کتاب / در آفاق روشن‌تر از آفتاب
چه فضل است غیر از بغیر پیغمبرا / که کرده پیمبر ادا در ملا
چو خواند ابن هند پلید این کتاب / به پیچید چون مار از اضطراب

بیان آنکه اجماع بقول امام سپهر کردد و امامت معصوم شود

بباید بدانند اهل خرد / که اجماع امت نباشد سند
مگر آنکه معصوم داخل بود / که هر شک و ابهام زایل شود
امامت ز عصمت بیابد نظام / شود عصمت از نص قرآن تمام
نکرده بیچون قوم ابلیس زاد / بنص کتاب و نبی اعتقاد
هرباشد کرده امام جهان / ز اجماع حجت برابطال آن
ولی بود اجماع حکم صحیح / که معصوم کردید داخل صریح
نمودند امامت قبول / بحکم خدا و بنص رسول

ذکر مراسله دیگر فیما بین ابن هند لعین و امام اکرم

دگر ابن هند خبیث الطین سرشت / جواب کتاب شه دین نوشت
بترس از خدای جهان ای علی / دلت را نما از حسد منجلی
حسد از الخلیل نبود است سود / ز آنش نکرد و عبا غیر بود
توقف نما از ره دین و ورع / مکن فاسد انسان ز طمع
نظر کن در اول به پایان کار / دلت از هوای باطل برار
مکن سعی در اختلاف کسی / که کردی پشیمان در آخر بسی
که آخر چو گاه خواهی شدن / ز سنت تو گر از خواهی شدن
شود محو چون آخر اعمال تو / ثوابی نماند در افعال تو
ز حل و حرم فتنه انگیختی / بسی خون از بابت بر ریختی
ترا ما بعد جمله باطل بود / ثوابت ز اجمله زایل شود
بخوان قل اعوذ برب الفلق / تعوذ نما از بد ما خلق
تعوذ نما از بد نفس خویش / که دارد حسد از همه خلق بیش
دلت فتنه کرد بد از راه دین / که با اهل بیت گشتی بغض و کین
منم اسعد نام و در بر حق / که بیرون نرفتم ز آیین حق
زمن گوش کن این نصیحت تمام / بکار آیدت پند من والسلام

در برائت از ابابکر و عمر و عثمان ملعون و معاویه دون

الهی تو لعنت نمایی شمار / بروح معاویه دوصد بار
بهر ذره‌ای هر دم بار رحیم / معاویه را از عذاب الیم

ز هر بد که مفطور بود آن لعین / نموداست مسند بسلطان دین
چو بود ابن هند لعین در ازل / زنازاده و بود شیطان عمل
بشاه ولایت عداوت نمود / ز خود نور اسلام و ایمان زدود
بکینه زبد دور تا ایمان / بروحش رسد لعنت جاودان
باضعاف تلقین با داد کرد / بعثمان و بوبکر و بدرخ عمر

جواب کتاب بجانب معویه بدایاب

شه دین چو خواند آن کتاب لعین / رقم کرد در دم جواب چنین
که بنوشتی ای پیرو شیطان خطا / پی پند از کلک بغی و ضلال
نوشتی پی پند از سوی رای / کز انها نگه را نباشد بجای
ز اجهل و طغیان بر او ایشتر / که دعوای باطل چو انکار شتر
شناسم ترا چون بعلم یقین / نصیحت نکردم ترا ای لعین
نکرده شنیدم ز خیر البشر / که کرد است لعنت ترا با پدر
تراکرده نفرین رسول خدا / از آن برده شیطان ز رهت فنا
تو ایمان نداری بدین رسول / که او دادی بر آنکه نهی قبول
تو خود نیز دانی و پنهان مکن / که بر شاه مباد دام طغیان مکن
تر اینقوم ان نخواهم هر چند / که دانم نباشد بر او سود مند
چو لعن‌شده بر تو سوء عقاب / مر نبی تو هرکه بروز حساب
بکن فهم چه خواهی ز نفس نیلی / که اماده باشد عذاب و نکال
بدانی تو ای جاهل بدگهر / که منی تو ملعون خیر البشر

در بیان آنکه عمر علیه ما یستحق در بین اهل عناد وضع فساد

بباید بدانند اهل نظر / که بر حشمت ظلم باشد عمر
که آنند که هر فتنه آغاز کرد / در ظلم را در جهان باز کرد
بدانند الخصم خیر الانام / معاویه اگر چه حاکم شام
بکشتن کمر دوز ظالم جفا / کند ظلم بر عترت مصطفی
رقم کرد بر شام آنید که مکر / بنزد معاویه چنین مکر
که محفوظ گرکیش آبا خویش / که من نیز با تم دارانه بر کیش
زایمان که رفتم از آن تا سرا / که برهم زنم دین آن مصطفا
تو نیز از قفا این آئین خویش / بجز تو بر ستی مکن دین خویش
وصیت نمایند اولاد را / که سازند نقود بن اجداد را

اکاهی دادن بر اختصار کلام و اقتصار مرام

شنیدم بصفین شه دین پناه / نمود معاویه روسیاه
نموداست مشتان نامه رقم / بحجت که شوده زبان قلم
چو معصوم یکی بود در اعتبار / باین نامها کرد شان انتشار
که کفر زنا زاده بدگهر / مبین نمایم باهل نظر
ازل تا ابد لعن پروردگار / بروح معاویه تا بکار د
بسی لعنت از کرد کار جهان / بروح عمر باد و بر تابعان

داستان فتنه مارزنان و خروج فراوان منع و بیان مبادی احوال و کیفیت استقلال بنی هاشم

بده ساقی آن می که چون بردم آن / چو نارنج از آن باده مغز کند

ز گنج خدایی شکستم طلسم / ز مهر علی جام کوثر کشم

و محصور شدن ابوطاهر خانی امیر قلعهٔ نور و رسیدن قاسم بن سعید امیر قصر کجور با لشکر پیلزور

بدیدم بتاریخ کز اصفهان / مجوسی و افشد بمازندران

که نامش فرامرز هوشنگ بود / بپی رزم جوی و قوی جنگ بود

ز بغض علی کرده دل را سیاه / سر سرکشان تاج و کلاه

بهر سو بنام جهان کشود / ببغض شه دین دلالت نمود

بکاخ دماغش بمازندران / عقاب حکومت نموده آشیان

چو بر زد هوا سر چو حباب / زدی هر دم از جهل نقشی بر آب

بخود داد با خیرگی زهد تست / بکهسار آمل بکنجی نشست

چو زد هر بدانی نمود آن کرد / بسی خرد دران شهر افغان کرد

بسی سیم و زر کرد در شیب و فراز / ز مردم گرفتی بند روزنان

ز بس بود در جمع دینار و گنج / باندک زمانی ببندد خرد گنج

ز درع و ز جوشن زره جمع شد / ز بهر سپاه مهیا نمود

بکفتی که از نسل اسکندرم / ز بخت شهی قابل افسرم

سلیح چو بنمود با نصد بود / چو سیلاب یکبار آمد از کوهسار

بحیله بداد انتظام امور / ز آمل روان شد بنور و کجور

بیفشاند دانه ز نفعه مکار / گروهی هم آورد آنجا بدام

حصاری بکوی آن شهر بود / که پهلو زدی بر سپهر کبود

بنا کرده بانی ببالای کوه / کمر قلعه چون فلک بلکون

چو شد لشکر او ز دیار فزون / شبی ز بخت غافل ز برج حصار

در آن دز بحکم امیر کبیر / ابوطاهر خارجی بد اسیر

سپاهش نهادند بر بارگی / کشودند بر برج قلعه علم

ز هر سوی تا جمع سازد سپاه / بقلعه فرامرز بنمود راه

ز هر سو که رایت برافراختی / چو سیل اجل آتش انداختی

در آن بر شب تا خروش خروس / لب ... ماه سپاه بوس

بر آورد چون مهر تیغ از کمین / جهان کرد از کوه تیغ و سپر

کشیدند بر گرد روی جهان / بشد لعبت مهر خاور عیان

ابوطاهر خارجی از سپاه / بجنگ فرامرز بستند راه

ز رزم آوران و دلیران کار / در آن قلعه بودند پانصد سوار

بجنگ فرامرز کردند جنگ / سپاهی بتیر و رعیت بسنگ

نمودند رزم آوران ساز کوس / در آن قلعه پیچیده آواز کوس

بشهر کجور این خبر در رسید / بر آمد ز جا قاسم بن سعید

بفرمود لشکر همه بید ... / هزاران ز دلیران در آمد بجای

ز فولاد پوشید جوشن همه / نهان همچو آتش در آهن همه

چو کردند اسباب ناورد جام / سوی قلعه لشکر نهادند گام

زبانک پلنگان کهسار کین / بلرزید بر خویش کاو زمین

صدای دهل با خروش سپاه / بیفکند لرزه در ایوان ماه

زنم سنوران مردان کار / برآمد ز هامون بگردون غبار

در فشان علم شد بکیوان بلند / بشد بر فلک گرد میدان بلند

چو لشکر بآن قلعه نزدیک شد / فرامرز را روز تاریک شد

ابوطاهر از قلعه چون بنگرید / که آمد برون قاسم بن سعید

در قلعه بر کرد و باز کرد / ذکرنا الله ... لشکر کرد

بجنبید آن لشکر کینه خواه / چو کهسار بر سیل بستند راه

قتل داود بن عبید بتیغ قاسم بن سعید

سپاه فرامرز شد رزم ساز / برآمد ز جا خیل سرکش ز ناز

درفش ضلالت شیاطین کین / شد افراخته بر سپهر برین

سپاهش بمیدان کشیدند صف / صف نیم بستند زره بر شکف

لئیمان بدگوهر سنگدل / ز بغض شهنشاه دل تنگدل

سپید بخت و بدبال ... / بمیدان چو عفریت رزم آزمای

ز خیل فرامرز بدبر کیش / سبع صولتی تاخت شیر خویش

ستم گفت داود ابن عبید / سواری چو مریخ گیتی پلید

بمیدان باید یکی سرفراز / که با من تواند شدن رزم ساز

برآمد ز جا قاسم بن سعید / چو آتش ز میدان زبانه کشید

بزد برش جهان گرد رخش چو برق / باهن ز سر تا بدم گشته غرق

اشارت چو کردی بخوارش بکین / زدی گام بر آسمان از زمین

ز کرده بر اسب بر جنگ دلیر / بداود زد بانک چون شیر نر

بزد تیغ بر گردن آن لعین / که افتاد سر از تنش بر زمین

صف کشیدن و نبرد دو لشکر شیر جگر

فرامرز را مرد تا خیل جیل / بجنبید از جای مانند سیل

دویدند بر هم ز بهر جدال / دو سیلاب آتش دو بحر اجل

برآمد ز جا فوج فوج سپاه / دویدند بر عرصهٔ رزمگاه

کشودند بازو چو بهرام تیغ / ببارید خون مثل باران ز میغ

زمین زد چو دریا دخارهٔ خون / ز خرکان و شیران ابر ...

شدی کوه ... از دم زهر بیم / چو آوازه مظهر بهم آهنم

بهم رو کردند رزم آوران / کشوده چو آتش بسوی هم عنان

فروز آتش ... ز ابر غبار / بکف تیغ مردان چو برق بهار

چو آن کرد رایت نمایان شدی / چو خورشید ز ابر رخشان شدی

گرفتی دلیری چو کرد ... بدوش / ز فرق دلیران زدی مغز جوش

ز تیغ و سپر در هوای جدال / نمودی کهی بدر و گاهی هلال

عقاب خدنگ از ... / بصید افکنی کرده چنگال تیز

در آن جنگ از گرز خاراشکن / بسی سر فرو شد بجسم ... تن

نهال سنان بار قامت کشید / ز شاخ اجل چون شکوفه دمید

بشیر و مردان فیروز جنگ / ز گرز گران سر نه کرد بد بسنگ

قتل گودرز بن هوشنگ بتیغ ابوطاهر ...

ابوطالب شیردل چون هژبر بهر سو بتاخت بر شوی شیر چو دریافت کو در زره شوشتر بشمشیر برتاخت شبرنگ را
بر او بست کودر ز خشم راه بر آمد ز جا همچو ابر سیاه خروشید بوطاهر رزمجوی که ای کف کرد ابلیس خوی
بگیر از من این تیغ خونریز را تماشا کن این آتش تیز را نهان گشت کودر زره زیر سپر ببند آخت شمشیر آن پرهنر

قتل قاسم فرامرد کارزار و کلو کشید در برج حصار

بزد بر سر تیغ چون شیر مست ز تارکش سر تیغ چون برق جست
فرامرد ناشسته کرم بدبخت برانگیخت شبدیز آن تیره بخت بسوی ابوطاهر آمد چو سیل خروشنده از کین چو دریای نیل
بر او راه بگرفت قاسم چو شیر بزد بانگ با خشم بر آن دلیر کمندی بر انداخت با حلقه گرفت ز پیش فراسر سنان کرف
ببند آخت گردن تیز جفا تنش را بیفکند بر خاک آن بر آن نکاه از خشم چون شیر مست بخم کمندش فرو بست دست
بیاورد او را بمیدان کار ببرد ابوطاهر نامدار بر او بود تا قاسم بن سعید ببرج حصار از کلو بر کشید
پس از قهر ابوطاهر شیرگیر بفرمود تا پردلان دلیر بریزند بر خیل شیطان نشان بر آرند از جای شان با نشان
سپاهی که همراه بر وزیر بود هم آورد گشتی بکینه بدست نهادند لشکر بکردار باد بتیغ و سنان روی بر قوم نهاد
کشیدند یلان سپاه کار شدی تند بر برج بالی حصار کشیدند بر دشمنان تیغ تیز عیان شد دگر فتنه رستخیز
سنانها بهم زد دو سو شد دراز شد از نیزه کشته شب و فراز چو از زخم کشتند اغیار بو علم سرنگون شد ببدنامی خون
دلیران جنگ آور رزم تا بر آمد ندا ز قلعه خیل گران بتیغ یلان گشت آن کارزار گرازان گریزان سوی نونهاد

داستان رایت افراختن دلیران عرب و اشعری چند
از شیران بیشه اسلام و جهاد کردن با قبایل شام
و مقاتله شیر پیر و رزمکار با غرو شقی نابکار
و رسانیدن شراب ذوالفقار بکام آن دیو اثار

چو لشکر بهامون نهادند سر کشادند پیران جنگی کمر
پس ابن سعید سعادت سرشت ظفرنامه سوی سعد بن نوشت
بیامد طرب افزا رکن نا الله ز تاریخ بنور ربیع صد الله
کردایم بمدح امام زمان کشاید چو طوطی زبان بیان
سخن چاشنی بخش طوطی نژاد بگفتار شیرین چنین گشت کشا که چون صبح ز معدن لاجورد درخشنده گوهر بیاقوت زرد
امام جهان شاه عصمت پناه امیر جهان نادین دستگاه بفرمود تا نمر از است بگیرند از کین ستانها بدست

دگر بانگ رویینه خم بافت اوج رسیدند از آن روی آن فوج فوج نمودند نهادند بر تازیان چو رستم بکین تنگ بسته میان
در افسر نهان گشته مردان کار سراپا چو شمشیر جوهر نگار چو رستم همه بر جنگ دلیر بمیدان کین همچو درنده شیر
دلیر و سپهدار و سرکش همه بفولاد پنهان چو آتش همه دواندند بکر سوار آن جنگ در آن قهر همایون بمیدان جنگ
علم شد در قرشه خوش نما دل شیر چنگان شد از اژدها سیه فام شد چشم آفتاب بیفکند از گرد بر رخ نقاب
شد از جوش لشکر چو دریا زمین زمین گشت از گرد چرخ برین غو کوس بر خاست از هر طرف ببستند مانند بحر صف
بقلب سپه شاه دلدل سوار چو بمسیل انجم که شد برقرار بفرمود تا زان هنر لبیم بر آید لشکر چو دیو رجیم
رسانند هر سو بهشت جنان در فرح جهان تیراج ضلال بهم رایت کفر نو نسر شد صف لشکر شامیان تیره شد
برانگیخت دلدل امام زمان برافراخته ذوالفقار از میان بر اطراف سلطان عالی جناب ملایک دوانا زد و سو در رکاب
مهیمن سایه کرده کار جلیل سپر کرده عنان در کف جبرئیل ملایک بکشته و پرها خویش کر دلدل گرد از در پای خویش
بهر کام دلدل چو خورشید براق بجنبش در منظر هفت طاق برخسار حوری شجر بی نظیر برفتار آهو ولی شیرگیر
بجولان در آمد چو سلطان دین بیا البلاد ز شوق بر خود زمین بدستش بشن شعله ور ذوالفقار چو خط شعاعی نهر شکار
بر خود سلطان مالک رقاب درخشنده چون بدر از آفتاب در از ورور بود ابر هند لعین فراز یلی با ملاعین کین
شهنشاه فرمود کای کم کیش بدنبال بد اصلی دین خویش تو از بیم رفتی به بالای تل بکشتن سپاهت بروز اجل
بهر رزم ایجا اهل روسیاه گریزان سوی در سیاهی پناه فراتر ز حد هر که کامی نهاد ز دور فلک رو ز بادی نهاد
ترا هست از شرم رنگی بروی نداری ز اسلام ابی چوی ترا مسند خسروا رز دوست ترا لذت بتوی را رز دوست
تو خواهی ببر افسر خویش را بکشتن دهی لشکر خویش را بگیتی در مملکت را مدام کلید است شمشیر آینه فام
بیا با تو ای دیو شیطان شیم نمایم شمشیر کین را علم چو گشتی تو غالب دلاور کاه یقین دان بگیتی شدی پادشاه
عنان تعرق بن داود داد دمشقی شب کافر بد نهاد سیه دل بر آورد دیوخو چو ابلیس گمراه ناشسته رو
نشستند تشبیه بر فولاد سم نهان در مرصع ز سر تا بدم تمییادا کین چو شد جلوه گر بر آورده گفتی ز هر گوشه سر

زکین بارش زد آتش فاورت ماب | بگفتا ز خشم کای بوتراب | مرا هست بر روی شیر عرین | تو خواهی ز نار آده را الفم کین
خروشید بر عمرو سلطان دین | بزد بر میانش بشمشیر کین | که شد شعله ور آتش ذوالفقار | از آنجانب آتش فاورت شعار
بجنباند چون رخش اندیکر | دو نیمه غلطید بر روی زبر | ندا کرد از خشم امام کبیر | کای عرب دیدی عذاب سعیر
ندیدی تو سود زکردار خویش | پشیمان شدی آخر از کار خویش

کشف عورت کردن بسر بن ارطات لعین از صولت امام بزرگ

ز صف بسر از طاشت طاشعار | چو عمرو برزم او روان بکار | ز نا زاده را گفت مردا بسان | بنازم برزم علی نا گهان
هما نلحظه شد بسر از چون گراز | بر انگیخت رخش و سر فراز | پشیمان شد آثار کینها خویش | در آخر خجل شد ز کردار خویش
چو رو کرد بر وی شه ارجمند | بپوشید لختی خود از بیم بند | دگر کشف عورت نمود آن شقی | بگردانید رو سوی او متقی
صدا کرد مالک که ای شاه دین | چرا میکنی رحم بر این لعین | شهنشاه فرمود ای نیکرای | بر این چه باد لعن خدای

قتل ضحاک بن یزید بشمشیر اشتر سعید

همیشه بجنگ نبرد آکار | کند عورت خویش را آشکار
از آن نهر ضحاک این یزید | که بود ابن عم زبیر پلید | بشمشیر شاه دین و نهاد | ولی بسر از کین امان فر نداد

صف شکستن و رزم قبایل اسلام با قبایل شام

بپوشید بر تیغ آتش فشان | که شد از زبعل برق تیغش عیان
علی و اشعری و کروه جدال | ز جیل عراق و زحوکان شلم | بیکبار کر از کین دراوردکاه | فرو ریخته اند و محشر بپا
دگر بار از گرز خارا شکن | فرو شد سرکردنان در بدن | شد از جوی شمشیر الملتقی | روان در زمین نهر ازلال عد
بهر جانب از ترابدار | نکو نکه خار از زمین کرکب جل | ز زخم سنان دلیران کین | فتادند مردان ز زین بر زمین

قتال اشتر بیشه صفدر ذوالجلال با اهل ضلال

بیکلحظه از آتش کون | نهان شد چو خورشید در | چو شیر خدا تیغ بیرون کشید | در وحشت کوه بدر پکچون
بر آورد بر سر شد دین | ز زین برق شمشیر کیتی ستان | تهی زین سلطان خیبر شکن | چو شیر افکن از کرد خون کشید
زدی تیغ خون بر سر کاوران | نمودی بتن تو بتا استخوان | چو برق حیلی کار الکف | فکندی ز زین پر دلی پیلتن
ز نیروی بازوی و گرز گران | | | چنین است رانید بر اکند صف
بنیروی بازو امام مبین | | | بلا سیف کردند صد خرمن بان

رزم مالک اشتر و شکست معاویه بد اختر

جهان پهلوان مالک از هر طرف | بشمشیر بر هم زدی صف صف | بشیر کمی خصم ای اندا خنی | بشمشیر کام دو شوشا خنی
عمو د کران کاه بردی بکار | فرو ریختی مغز اهبب و لور | همینا پریشان شدی دسند | ز باد صبا شتهای علم
بهر زخم در تن ز تیغ شکرد | ببرج بدنها اجل رخنه کرد | ز بس بحث بر خاک از کشتکان | ز هر سوی صد پشته کشتی عیان
ز بس بخت خونها بمیدان کار | عیون غرق شد عرصه کارزار | دگر آیت کفر شد سرنکون | چو فوج قرح کشته نکبت بخون
تهمتن علم کرد تیغ جدال | چو آتش جهانید بالای کال | بیفکند با تیغ زهر ابدار | ز فوج شیاطین ذی نابکار
گریزان بکشتند از او ردکار | سوی خیمه بردند لشکر پناه | ز شمشیر شیران ز زخم سنان | فتادند نهصد نفر از سکان
دگر پرده هیکل کون بر کشید | شفق کند دو دو سیاه سپید | همه پهلوانان و گردنکشان | نمودند در خیمه خود مکان

موعظه

طلایه برون رفت از اهل دین | | | صدی بن حاتم چو شیر عرین
هر آنکس که شد تشنه جام وصال | نیابد بجو بش ز شادی زلال | از این تشنگی یافت وقتی نجات | که سیراب کردد ز آب حیات
چو دل گشت روشن ز نور ورع | قناعت کند سیر چشم از طمع | بمصر قناعت کسی پا نهاد | که در راه دین عقل کاه یافت

داستان را یقلرا خنن نخجیبان سپر افکن و مصاف نمودن با سلامین بر کین از قبایل یمن و کشتن جهان پهلوان شجاع بن نعمان از زین و سیر کردن در رزم مخاذیل بیدین

ز بخت علی المهل جل بافته | | | که پروانه از شمع یا بد سرور
بغم خوی کرده عم ز آداب | | | بشادی مکن عادت و شاد باش
اله بخشی بنام نوبت | | | بهر کار امید کام نو بتی
دل آتا خ از نور حق بر فروز | | | ز مهر علی شمع عقلش بسوز
بد انکو نه در سکه این طرف باغ | حریفا معطر نموده دماغ | که چون صبح از جای ظلمت حجاب | نمودار شد یوسف آفتاب
امیر جهان بخش عالی مکان | شدید و قینا امام جهان | بفرمود تا او فند نخجیبان | علم را برافروختند بر آسمان
بجنبند از جا چو شیر و پلنگ | برزم گرازان کمر بسته تنگ | پلنگان نخجیر دلیران مرد | چو شیران نمودند عزم نبرد
دگر باد بر توسن را هوار | نهادند زین مرضع نکار | دگر بار از غرش کرنای | تو گفتی زمین آمد اندر بجای
نمایان شدا نکه زیب و فرش | چو مهر فروزان ز ابر نفش | ز باد صبا در فضای نبرد | زمین سوی افلاک پرواز کرد

زمین از سواران فولادپوش — چو دریای عمان در آمد بجوش
برزد موج مانند دریا سپاه — شد از گرد رخسار گیتی سیاه
در اندشت آواز کوس نبرد — تو گفتی که دم در دم صور کرد
دم گاو دم نعره کرنای — در آورد جنبش اورا ز جای
زمین کرد رفتی بچرخ برین — شدی شسته با آسمان یار مین
بشد از بر داور اهر طرف — چو سد سکندر نمود آ وصف
امام خلائق چو تابنده ماه — شده طالع از شرق قلبگاه
ز نازاده رو سوی آن لعین — بفرمود بستند صفهای کین
دگر زاتش کفر دود ضلال — بر افلاک شد در قضا مثال
بر آمد بکیوان علمهای کفر — شیاطین ببستند صفهای کفر
ز نازاده در صف صف پهلوان گران — قلاده ز سگهای کین کرده بان
ز اسلامیان مالک شیرگیر — بر انگیخت توسن بکردار شیر
ببر درع داودی حلقه تنگ — سنانی چو ثعبان بچنگ نهنگ
سراپای اسباب کین کرده ساز — ممدح شه دین زبان کرده باز
که نایب سید المرسلین — تو فخری شاه دین سرور متقین
بفرما که طاعت گذاری کنم — براهت مگر جان سپاری کنم
دعا را طمع دارم از شهریار — که از دشمنانت بر آرم دمار
شهنشاه دادش نوید ظفر — زمین بوسه دادان یل نامور
شجاع بن نعمان ز خیل همان — بر انگیخت مرکب چو دیو دمان
بتن همچو پیل و بهیبت گران — زبان کرد بر خود ستایی روان
تهمتن عنان داد بر بادپای — جهانید رخش بلی از جای
که جستی از آدم تیز رو — ز رخش نظرها بر ربودی گرو
ز تیغش شدی آب جوهر میان — بیکجوی هم ساکن هم روان
بجولان در آمد چو شیر عرین — نمودی هنرها بمیدان کین
بگفتار جز خوان بمیدان کار — منم بنده شاه دلدل سوار
بمیدان رستم چو غرم اوژدر — بر او تنگ صحرای رزم آورد
کنم لعن بر ابن هند لعین — که ابلیس را دست و ابلیس دین
شجاع بد اختر چو دیو دمان — عنان تافت سوی جانب پهلوان
رسیدند بر یکدگر خشمگین — ز هم کینه جو همچو شیر عرین
تهمتن برزد بانگ سوی شجاع — که شد زنده از بیم روی شجاع
گرفتش کمربند و از زین ربود — سپر کرد و بر رزم بازو گشود

قتل شجاع در دست مالک نامدار بتیغ اصبغ بن ضرار

برآمد ز صف اصبغ بن ضرار — لبالبش سراپا ز تیغ نگار
بکوهی نشستند چو دود — چو عفریت آتش فشان بی درد
ستمکار و بدگوهر تیره بخت — ز بغضش شه دین دلش لخت لخت
ز اسلام جاهل ز دین بی خبر — جفا کیش و بداختر و کینه ور
برزد دست و تیغ از میان برکشید — تهمتن خروشید آن پلید
چو شمشیر کین را بیالود تیغ — دم تیغ آمد بسوی شجاع

جدا گشت از صف سر آن لعین — فکندش تهمتن بروی زمین

گرفتاری اصبغ بن ضرار بقوت بازوی مالک نامدار

چو شیر درنده جهان پهلوان — سوی اصبغ کینه جو شد دوان
بینداخت سر پنجه بر آن پلید — گرفتش کمرگاه و پیشش کشید
بیک حمله از روی زینش بکند — ز بالای سر بر زمینش فکند
فرود آمد از اسب چون شیر مست — دو دستش بر پشت محکم ببست
بدست پیاده سپرد آن پلنگ — بدر برد او را ز میدان جنگ

صف مغلوب و رزم نخعیان با مرادیان

بر آمد ز جا از صف شامیان — ملاعین کین فوج اهل زیان
ز یکسو رزم آور نخع — دلیران ذات باب زهد و ورع
چو دریای عمان بجوش آمدند — چو شیران ز کین در خروش آمدند
ز هر جانب صف بکردار باد — نهادند رو جانب قوم عاد
رسیدند جنگ آزمایان بهم — نمودند شمشیر بران علم
خروشید پیر و کلان دلیر — برآمد چو آواز غرنده شیر
بفریاد آمد دگر نای زر — بجولان در آمد عملهای تر
ز بس گرد بر گرد در روی دشت — بنا رشته عرعر ز هوا بر گذشت
سنان بر سنان همچو خار اجل — که گل کرده از شاخسار اجل
چو چین یا ز کشته جدل باز شد — یکی چین زد ام اجل باز شد
در آورد گرز شیر در شکست — بشمشیر بد چون شیر مست
دگر شعله تیغها شد بلند — غو کوس و رویین و اشد بلند
ز گرز گران هر که سر پیچید — بیبنده سر و گردن خود کشید
ز بس وار شهباز تیر خدنگ — عقاب اجل گشت فولاد چنگ
پر از کشته شد باز میدان کاه — ز خون بحر شد عرصه کارزار

روایت دیگر در قتل شجاع بداختر بشمشیر سعد علیه الغفر

بتاریخ دیگر در این داستان — ز راوی دگرگونه دیدم بیان
که مالک چو بر داشت از زین شجاع — سپر اوفکند او را بدار نفاع
ز میدان مردی بهنگام رزم — سوی ابن هند لعین کرد عزم
چو نزد زنازاده نزدیک شد — جهان بر بد اختر تاریک شد
زنازاده پا زد برخش گریز — تهمتن بر انگیخت با تیغ تیز
زنازاده شمشیر را ز نفاع — بزد تیغ کین را بسوی شجاع
جدا گشت از صف سر آن لعین — فکندش تهمتن بروی زمین

لعن مالک بر زنازاده بد دین و فتح مؤمنین

جهان پهلوان نعره برکشید — خروشید کای ابن هند پلید
بصفین ز مرد آنوا که کیش — یکی کشتی از نیز از خیل خویش
سزد گر بگویم شجاع افکنی — نکند ایار اکرم مسخنی
زنازاده خود را بخیمه فکند — تهمتن بر انگیخت دیگر سمند
دلیران دوباره ز رو کین — سوی خیمه ابن هند لعین
ملاعین گریزان ز دشت نبرد — تهمتن گرفتند راه گریز

بفرمود بر خاک رایات کین | بغلطید هفتصد تن از پشت زین
شد از رنگ او رنگ شاهی شرف | جهان یا ز رنگ سیاه کرف

سراپای پر خون ز میدان جنگ | همه یار کشته ز مردان جنگ

نجات اصبغ بن ضرار بشفاعت مالک نامدار

تهمتن چو بنشست در بارگاه | نشستند هر جا سران سپاه
بفرمود تا اصبغ پهلوان | نشیند به پهلوی رزم آوران

کشودند بندی که بود بر تنش | در آن بزم مانند مهمان نشست
بپاسخ تهمتن بپیچید شعر گفت | ز گفتار طبعش بسی گل شکفت

اثر کرد در پهلوان زمان | باصبغ بپیچید دلش مهربان
بفرمود تا اصبغ خسته جان | بیابد ز پیشش سر مومنان

ثنا گفت اشتر با آب دهن | که ای پادشاه زمان و زمین
اگر چون اصبغ نباشد حلال | ببخشند بر شاه مردان خصال

شهنشاه فرمود ای شیر کین | نباید ز اسلام گشتن امین
چو کرد باید بر تو ... | نباید که اسلام یابد امان

پس از لطف اشتر با دون امان | روا نکرد او در ... شامیان

موعظه

چنین بوده در دهر رسم زمان | که کس را ز جورش نباشد امان
گهی سلطنت از لعل و یاقوت تخت | که انداخت بر تخت تابوت رخت

در این چرخ دولاب کس را نشست | گهی بر بلند است و گاهی به پست

داستان رایات افراختن مرادیان لشکر ظفر فرجام و مصاف کردن با قبایل ازدی و مرادیان شام و شهادت مومتل بن عبید مرادی سعید بشمشیر مخارق بن عبد الرحمن ازدی پلید

چگونه توان منزل خوش گرفت | مکانی که باید گذشتن و کنار

بده ساقی آنمی که چون کوه طور | تجلی نماید بیا تنح ظهور

ز مهر علی دل چو روشن کند | چراغ یقین پرتو افکن کند

ز گویا بیان خلوت انجمن | سخن چون چنین شد شمع سخن
که چون بال بکشود شهباز ... | ... ز باغ سپهر

شه کشور دین جهان کرم | سپه برچید ز نام امم
بفرمود تا لشکر آراستند | دلیران جنگی رجز خواستند

نهادند بنها یلان دلیر | بر اسبان آهو تک شیر گیر
نمودند پنهان تن رزم ساز | بالات مولاد کوه طراز

نواهای هندی در آیات کج | رسیدند در جنگ از فوج فوج
یلان قبایل دگر خیل خیل | رسیدند مانند سیل

ز بس ستوران جنگی بدشت | زمین شد غبار و زکرد و کشت
دگر جانب شیر افکن لشکر شکن | ... دل پیلتن

علم سر سوی آسمان برفراشتند | غبار از رخ مهر ...
بر آراسته بکر با هنگ جنگ | صف رزم از شیر و ببر و پلنگ

علم شد درفش امام امم | ز تا فتح خط از علم
بسر خود درخشنده آفتاب | فروزان تر از افسر آفتاب

صف کفر را ابن فهد پلید | چو کوه از کران تا کران کشید
بر افشاند گرد هوای ضلال | ندای جهان ز کوس قتال

ز شر نکو از آن شبرزنک | بلرزید شیر فلک را بدن
بکردید از باد و کرد سپاه | چو روی زنان زاده کیتی سیاه

سر رایت کفر اهل ضلال | بر افراخت سردار هوای قتال
صف کفر چون شد بر یک کر | بهم شد یلان همچو زنجیر زد که

یلان مرادی ز ارباب دین | کشیدند صفها یسار و یمین
همه بندگان سرور مومنان | گرفتند کند و عمود و سنان

که از بیم آن بیخ جبل شان | سپهدار دین و بدبخت و ...
عدوی رسول و صحابی خلاف | ستیزنده و ظالم و تیره رای

زبردست با انجهان شعار | مرصع ز یاقوت و گوهر نگار
نشستند بکلاه کون کرده شکوه | چو اهو سبک خیز و سنگین چو کوه

بشوخی و تندی چو اقران صبا | برفتار مانند آب روان
چو دیدند آن سرفرازی گروه | بهر سو یلی پای بازی نمود

مخارق بنام کهف لشکر شکن | نمیدانه افراز دشمن فکن
ببعضی تواریخ از راویان | نمودند مخارق نامش بیان

شجاع و دلیر و مرادی نسب | بهنگل تونسند و عالی حسب
بگفت آن دلیران عالی مقام | نظیری نبد آنم در اقلیم شام

بیابید دلیری کردنکشان | که در رزم دارد ز مرگ امان
مومتل ابن عبید از سواد | بر انگیخت یلانی پر دیو زاد

بزد بانک سوی مخارق چو شیر | بهم روی کردند دو شیرزن دلیر
مخارق بزد تیغ کین خشمناک | بینداخت یک دست مومن بخاک

پیاده شد آن بیخو جوی پلید | سر مومن پاک از تن برید
رخش را انجاک شهادت نهاد | بیان سینه چون تیر کشاد

دگر کشت آن بد پو خصلت سپهر | طلب کرد مردی همی تا کار

شهادت مسلم عبد ربه ازدی دلیر به تیغ مخارق شریر

زکیم مسلم عبد ربه بر جوش شیر | بزد بانک بر ابرش شیرگیر
زجبل از دو بود مرد نبرد | بسوی مخارق زکین حمله کرد

بهم حمله کردند دو مرد جنگ | دو غرنده شیر و دو شیرزن پلنگ
مخارق بزد تیغ بر دوش او | جدا کرد بکسو ز آغوش او

پیاده شد آنجا هله بوسار | بمسلم چو مومن ... کرد کار

شهادت شهاب بن عوف انصاری سعید بشمشیر مخارق پلید

شهاب بن عوف از انصاریان | بزد پای برتنه دو سادیان
مخارق بشمشیر جوهر سرشت | روانکرد او را بباغ بهشت

همان خنجر ظلم را تیز کرد | بکردار مسلم باو ستیز کرد
چهارم نمیدانکه چون سپید | شد از تیغ آن بدسگال شهید

مخارق چو دید که طلبکار مرد / زبیمش کسی عزم میدان نکرد
رمیدند از آن دیو سار رجیم / که از کشف عورت نمود ندیم
مخارق بر او آخت شمشیر کین / برانگیخت مرکب سوی شاه دین

قتل مخارق بدین بذو الفقار امام مبین

بزد بر میانش شهنشاه تیغ / بینداخت نصف تنش بی دریغ
بمیدان فکندش بزین بر نبرد / ولیکن از او کشف عورت نکرد
بر بیلاز تنش نر شد اولیا / ولی کرد رویش بسوی سما

قتل اسلم بن جبیر دمشقی بکمر بذو الفقار دو سر

پس از لشکر شام سلطان دین / مبارز طلبکرد از قهر و کین
دمشقی نسب اسلم بن جبیر / در آورد شبدیز کین را دلیر
چو سوی شه اولیا حمله کرد / بدوشش بزد شاه تیغ نبرد
کمر تا بزین مرکبش تن شکافت / بسوی جهنم روانش شتافت
سرش دل چو بنمود از تن جدا / تنش را بیفکند بسوی هوا

قتل حارث بن زهیر بذو الفقار امام کبیر

ز خوکان شامی چو دید آن شریر / برآمد جلحارث بن زهیر
برانگیخت از کینه رخش نبرد / ز بیرون بشاه عرب حمله کرد
بزد تا بان نمودان پلید / شهنشاه تیغ دو سرش کشید
برافکند بزد از غضب ذو الفقار / بیفتاد پایش بمیدان کار
سرش را ببرید شاه جهان / روان کرد رویش سوی آسمان

تکلیف کردن زنازاده بجان غلام برزم کردن با امام

بینداخت از روی سلطان دین / که از ساعد دست کین بر زمین
ببر می‌بلند ساز جولان او / دگر کس نیامد بمیدان او
چو جولان نمودی شه دین پناه / بلرزید دلها ز بیم تیغش سپاه
زنازاده چون دید کز شاهیان / نه پیچید کسی سوی میدان عنان
بد کافر از خیل بد گو غلام / ز حلل طلعی بود حارث بنام
بگفتش کای بی گمان سوار / بیا ایستادن سوی میدان کار
بیار ای بیفشم سر این دلیر / که بر لشکر شام کردی اسیر
چنین گفت حارث کای نیکنام / ترا ای عم امرون کمین غلام
چنین دید امام کای بو دلیر / عنان بر زنا بند صد پیش پیش
اگر تیغ کین را کشد از میان / نکرده سراه او آسمان
گر از کشتن مرشعوی شاه کام / روم من بمیدان این نیکنام
در این وقت شاه هفت بانگ و داد / خروشید چون رعد در کارزار
صدا زد کای خیل شام سپاه / بیا بیند بمیدان بکی کینه خواه
منم صاحب رایت افتخار / منم بو الحسن صاحب ذو الفقار
چو بشنید حارث کلام امام / زنازاده را گفت کای نیکنام
بگفتم ترا کین سوار دلیر / نباشد بغیر از امیر کبیر
کجا بشنوم هم نبرد علی / که مرد دگر نیست مرد علی

صفت مغلوبه و رزم امام والا گهر و مرافقان او

امام جهان شاه دلدل سوار / علم کرد در دست کین ذو الفقار
بزد خویش را بر صفوف کلال / پراکنده کشتند اهل جدال
دلیران دین را بتیغ آختند / جلو سوی بر دشمنان تاختند
گروهی مراد چو شیران نر / کشیدند شمشیرهای ظفر
ز سوی دگر از سپاه عناد / گروهی از آن ناکسان سر نهاد
سپرها کشیدند در پیش روی / بمیدان شدند از غضب کینه جوی
اجل باز بر پای ز رزم دمید / خروش دلیران بگردون رسید
دو لشکر بشمشیر و گرز و سپر / بهم رزم جستند با یکدگر
غباری که رفتی بسوی سپهر / سیه ساختی چهره ماه و مهر
با هنگ کین کوس فریاد کرد / عروس علم رقص بنیاد کرد
هیاهوی شیران و خیل سپاه / بپیچید در بیشه رزمگاه
گرفتند کردان کمانهای جنگ / سوی هم فکندند تیر خدنگ
کشودی خدنگی چو از شست تیر / ز دلها کشیدی چو آه سحر
کشیدند دلیران میدان کار / چو دام اجل کرد جانها شکار
ز گرز گران شد در رزمگاه / سر گردنان بر شکم کرده راه
ز بس بیخ بر هم سروپا و دست / پر از کشته کردید بالا و پست
گروهی فتاده بجون خود و زار / گروهی بشمشیر کین زخمدار

مدد خواستن مالک از امام والاجابه و فرستادن قلب

در آن روز شاه هفت به ازد ذو الفقار / فرو ریخت از هم صف کارزار
که از نیم ساعت امام مبین / بینداخت صد کس ز اصحاب دین
ثنا گفت مالک بشاه جهان / که ای سرور و سید انس و جان
مرا جد بن نجار ای نعمت است / ترا هیچ جان در تن قلب جاست
سوی قلب شاه جهان بازگشت / علم از سر شه سر افراز گشت

رزم مالک الطعن زدن بر زنازاده بدنام و شکست لشکر شام

جهانجوی پهلوان باشان رزم / سوی ابن مسلم بن کرد روی
ز شمشیر کین پر دل و کینه خواه / بهم ریخت قلب و صفوف سپاه
زبس زخم شد عرصه کارزار / تهمتن نهان شد میان غبار
برآمد از ان غبار رمضان / سرا پای جوهر چو تیغ از غلاف
زنازاده تا که میان غبار / اجل را عیان دید در کارزار
بزد بانگ مالک که ای بد نژاد / گریز اینک اکنون بجنگم منا
نژادت بابلیس شد متصل / زکار تو ابلیس باشد خجل
ببیم و بر زمین برهی سپاه / که کردی بکینه جهان پادشاه
تو ای کینه ور مطرود دیو رجیم / بد برید زشت و زشت و لئیم
زنازاده از هول لرزه بکلال / گریزان شد از شیر چون شغال
فکندند از روی شیران بدست / ز خوکان کین پانصد و هشت
ز تیغ ستیز دلیران مست / شکوه گروه ملاعین شکست
چو شد یونس آفتاب منیر / بزندان ظلمات ماهی اسیر
نمودند کردان و گردنکشان / ز میدان بایوان عزت مکان

طلایه برون رفت از پردلان … سعید بن قیس همان نشان

فی الموعظة

سپهبد دل بهمن و بکسر سپهر … که کامی بگیتی نکامی بمهر … یکی را ز گیتی نشاید سود کی … زمحنت بکی راست فرمود کی

که ماند است زیر فلک جاودان … بکام که کردید این آسمان

داستان رایت افراختن شبیر دلاور انصار و رزم کردن با کفریان و قهریان و ختائیان نابکار و قتل حمزه بن مالك ملك اشیر بشمشیر هندی محیط جدال مرقال دلیر

زنعمتی که از چرخ خرم کشت … بسی چون تو از ناز پرورده کشت

زن نطربان نی کر غم میبرکرد … که تا چرخ زمحنت ستم میبرد

چو برد ایدار سینه اش زنك غم … کند سینه ام مدح شاه امم

فرازنده سقف قصر جهان … چنین گفت بنیان نامه ستان … که چون صبح خورشید در باغ شد … برو افشند ز آفاق آب سفید

سپهر یقین نقوش خیر الانام … امیر المؤمنین شاه صفی نظام … بفرمود تا سر فرازان دین … بر آیند زجا با هنك کین

بجوشید لشکر بهشت ستیز … زصفین برآمد کرد رستخیز … زجوش بتربا و زان دلیر … برازنده شیر فرخنده داروگیر

دگر پهلوانان فولاد چنگ … ببستند یهابشیه جنگ … برافراشت قامت در رزم جلال … نوا ساز کرده بد نای قتال

دگر کوس آهنك ناساز کرد … صبا از علم شعلها باز کرد … بلیکان جنگی چو شیر دژم … ببستند صفها به پهلوی هم

شهنشاه بر رکی زین بیش صف … چو خورشید تابان ز برج شرف … علم جلوه دادند انصار تا … کشیدند صفها چو کوه گران

زنا زاده هم رزم را ساز کرد … سکالش ز انجم را باز کرد … درفش هلال کرا زان شام … علم گشت برطارم نیلفام

گرا زان زا وان روبینه خم … نمودند چون شیر از اشتلم … هوا ابر شد از بخار ضلال … جهان تیره شد از غبار ضلال

ز اعدای بدکوهر تیره دل … دگر گشت صفها بهم متصل … پس از شام از خیل همعاییان … برآمد کرازی چو پیل دمان

چو عفریت در رزم او رو کینه ساز … درآمد چو سیل جنکجو چون کراز … زکوهر بتن جوشن پهلوی … مرصع سپر افسر خسروی

بجولان در آورد شبدیز را … بجنباند شمشیر خونریز را … بگفت ای بنجا خان رستم ضمیر … منم حمزه مالك شیر گیر

چو کیرم عمود گران در جنك … مرا رزم سور است و میدان جنك … بعزم نبردم در آید چو شیر … بمیدان کی بز پهلوان دلیر

بجو دکفت مرقال الخلاص کیش … که ده بدو سپی زجهان کام خویش … شام شمیم شهادت شنید … بیاید بکلزار جنت رسید

دعا کی

دعا کفت بر خسرو پاک دین … که ای در جهان رهنمای یقین … مرا از خدای جهان هست امید … که پیش رکاب تو کردم شهید

بفرمود سلطان عالی نژاد … که فیض شهادت نصیب تو باد … دعای شهنشاه عالیجناب … ز اخلاص مرقال شد مستجاب

برانگیخت مرقال رخش نبرد … خروشان بهم بر اکبر جلوه کرد … بزیرش سمندی بکردار باد … چو برق دمان شد و افسر نژاد

بجستن غزال و بهیکر چو پیل … نه ناقه شده زیر فرهنگ و میل … بزد بانك رخش چون شیر نر … رسیده چو شیر بریکدیگر

بکشتند با هم بسی باستان … بتیز رفته سرفرازی عیان … کشیدند شمشیرها از غلاف … چو شیران نمودند با هم مصاف

علم کرد شمشیر هاشم چو شیر … سپر کرد سر او و ز ان بد شمیر … بزد تیغ خونریز را بر سپر … که شق گشت تا سینه اش زرد و خود

شد از زخم حمزه بد و زخم نکون … بغلطید چون سیل در خاك و خون

صفت معاویه و کار زار دو لشکر قیامت اثر

پس از خشم مرقال تکبیر گفت … شهنشاه از آن زخم چون گل شکفت … سوی غلب تاخت هاشم سمند … ز لرزل بجان سلاطین فکند

دلیران انصار شیران نر … گرفتند شمشیر و گرز و سپر … زنا زاده فرمود تا کند یا … سلاطین فهری و غسانیان

بکیر ید اطراف شیران دین … بریزید خونهای ریاب دین … دگر این دو لشکر در آمد زجا … بلرزیدن آمد زمین زیر پا

دو دریای مواج در کر زمکا … بهم از ستیزه گرفتند راه … خروش یلیکان بعشق نبرد … هزبر و هماز احکراب کرد

زجولان نعره ان از دهم … هوا شد زمین و زمین شد غبار … برآمد دکر ناله نای زر … برافراخت قامت علمهای زر

بشد برد لیران گرهت فرار … بمفتاح تیغ در مرگ باز … بحلق دلیران کمند جدل … بزد حلقه مانند مار اجل

بمغفر زضرب عمود گران … پریشان شدی مغز بدرم اندران … زدی برق هر گوشه شمشیرها … چو شاهین پریشان شیرها

غو کوس کرکی بزم جدل … باهنك بیشور نوای اجل … تن کشته در راه بیابان بیست … بحسرت کند کام السبابت بیست

هوا سبك نان شده از غبار … زخون کشتهد یکی سیل لایزال

شرف شدن مرقال شیر خصال بنعیم بهشت لایزال

بعثمانیان هاشم شیر گیر … زدی تیغ مانند غرنده شیر … بشمشیر و نیزه بگرز و سنان … گرفتند اطراف شیر ژیان

بیفکند چون تیغ خونریز زمین … بسی زخم برداشت از ظالمین … که شد وقت آن تیر کفار جنگ … براورد مرقال بال از خدنگ

ز بس در جراحت نهان شد تنش … چو شاخ گل از خون شده تن نشین … گرا زان شامی بر وکند … فکندند نا آن شیر را از سمند

سر خیل اجواز بنمودند دود | **روایت دیگر در شهادت هاشم شیر جگر** | روانش بفردوس افکند نور

شنیدم سخن از راویان خبر | که هاشم بمیدان چو شد جلوه گر | گرفتند اطراف آن شیر نر | هزار از شجاعان میدان کین

زکین حارث شد ز ناپاک | بیفکند لور الیمدان کار | ز یکسو عمرو بن حجاج لعین | بزد با تک بر جان از خشم کین

بیکحمله زد تیغ بر گردنش | **گرفتن مالک بر شهادت و مژده شنیدن از آسمان** | که افتاده کام شیر از تنش

چو هاشم بخلد برین جای کرد | فرود آمد از عرش تا زنابد | شهنشاه فرمود کای پاک زاد | تو را دید در کوه کربان مباد

چرا بد بات کشته کوه قنان | مباد از غم خاطرت را فتاد | بگفت ای امام زمان و زمین | پناهم تو باشی بدنیا و دین

همه شیعیان بخت سعید | فتادند در خاک میدان شهید | مرا هم فتد افتخار تربیت | کنم سازم فدای تو جان روز کین

بپی هم کردم بمیدان کار | که جان را کنم در رکابت نثار | شهنشاه گفت ای دلیر سعید | بهر دو جهان داری تو اجر شهید

روی اخر الامر آن پهلوان | **شهادت سفیان ثور بشمشیر ارباب جود** | ز بس شهادت بباغ جنان

پر از هاشم شیر سفیان ثور | در آورد در دین علم را بشور | بنزد آن یک کین چو شیر عرین | بشمشیر زد بر صف قاسطین

ده و بیست کس را بجولان بکرد | **قتل یزید بن حصن بشمشیر عتبه هاشم شیر گیر** | روانش بخلد برین جای کرد

علم عتبه ابن هاشم بدست | در آورد و زد نعره چون شیر مست | بهر سو که شمشیر کردی علم | بسی سر کشان را نمودی قلم

یزید بن حصن بر افراخت تیغ | بعتبه بزد از غضب بیدریغ | چو زد کرد شمشیر از آن شیر گیر | زدش تیغ خونریز بر ابر کبر

که تا بشکافد آن بد گهر را شکم | **شهادت عتبه اخلاص … قیس بن سنان اهل کین** | بیفتاد در خون چو دیو دژم

پس از تیغ کین عتبه شیر گیر | بیفکند از زین دو دو دلیر | گرفتند اطراف او دد کیان | بتیغ و به تیر و به کرز و سنان

پس از سوی آتش بر که سعید | **مجروح شدن ابو طفیل کنانی بتیغ شبیب … دوم** | ز شمشیر خونکار کین شد شهید

گرفت از سر کین چو شیر دژم | بگفت ابو طفیل کنانی علم | جهانید در دشت میدان کین | رجز خواند اخلاص پاک دین

کای هاشم ای مرد نیکو سرشت | روان گشت و حق … بهشت | بسی کشته از دشمنان خدا | در آخر نمود … بکوس جا

بزد خود ز ابر سپاه ضلال | بیفکند چون تیغ قتال | شبیب بن ارقم بشمشیر تیز | بزد با تک بر باد بای ستیز

پس آمد بو خونخوار مانند سیل | بر انگیخت توسن سوی بو طفیل | بزد تیغ را بر سر نامدار | که فرق دو انگشت شد زخم دار

پس از ضربت بو طفیل سعید | **قتل جویر بن مالک لعین بشمشیر عمرو بن حمق امین** | شبیب بد اختر بنیران رسید

پس از خشم عمرو بن حمق دلیر | علم را بر آورد چون شیر نر | رجز خواند آن مومن پاک زاد | شنو تا چه رجز را چنین کرد یاد

که رحمت نماید خدای جهان | بهر حال رزم آور پهلوان | دگر بر گروه امین سعید | که کشتند در زنور هاشم شهید

پس آنگاه زد بر گروه شقاق | بر پشت و پهلو انحراق | ببعضی روایات اهل بیان | در آن رزم جمعی ز انصار آن

چو شبلاد بر قاسطین تاختند | بخون سپه صفها کرانه ساختند | جویر بن مالک روانه بکین | سوی عمرو بن حمق ایمان قرین

بر افراخت بر عمرو شمشیر تیز | ز جا عمرو در تاخت خرم ستیز | چو بشکست تیغ جویر شریر | بینداخت شمشیر عمرو دلیر

که از مغفر سر تا لبستان شکافت | **افسوس زنا زاده لعین و شکست اعدای دین** | بزد عمرو برجستم شتافت

زنا زاده زد مشت بر فرق خویش | بنا خن سر و روی خود کرد ریش | که رفت از سپاهم دلیران جنگ | کز این سواران میدان جنگ

ز رزم آزمایان شمشیر داد | نماندست در لشکرم کی نواد | در این جا که حیدر همراه کرد | بیکدا … گرفتار کرد

از آن غصه آنقوم کشتند زار | عنان تافت تا جانب بارگاه | نکونسار شد چتر عثمانیان | بیفتاد پانصد کس از ظالمان

در شام را چون فلک باز کرد | جهان را بتاریکی آغاز کرد | دلیران زمیدان او در کاه | نهادند رو جانب بارگاه

در آن شب که طلایه زمردان جنگ | **فی الموعظه** | بروزی فتادند چو شیر و پلنگ

خوشا حال آن مرد اخلاص کیش | که در دین فدا سازد جان خویش | چو کس یکبد … از سر زند کی | بیابد بفردوس پاینده کی

بغفلت مکن طول این روز کار | **داستان صدا افراختن نخعیان دلیر** | که دنیا بماند تو جان فراخ

چه فرخ کسانی که در این جهان | **و مصاف دادن با قبایل حلف و اشعری شریر** | بدادند جان در ره دوستان

الهی ندا رنج تو امید | **و فرار نمودن حبیب بن مسلمه و ابو شعار** | بروی سپید کشته موی سفید

بنا خن کرم کن و لطف مدام | **از معرکه جهان پهلوان اشتر مالک المقدار** | بحق شهید دین امام انام

نگارنده لوح ایوان عرش | چنین نقش بست از خط | که چون صبح زد مهر ایوان رنگ | که نیزان شد از رزم سلطان دین

امام امامم ز دادار سود   شفیع خلایق بروز شهود
بفرمود تا پیش مردان دین   درآرند اسبان جنگی بزین
برآمد خروش دلیران جنگ   چو دریا بشد از نهنگ و پلنگ
ز خیل نخع باز رزم آوران   فکندند قطار بر ساربان
دمیدند دم نای و آواز صور   خبر داد از هول روز نشور
ز فولاد چنگال آمد قبا   بیابان کین شد پر از اژدها
پلنگان بدیدند صحرای جنگ   ز بس جوش کردید همچون نهنگ
شد از گرد تیره رواق سپهر   برافراخت رایت با نوان مهر
بقلب سپه خسرو دین پناه   نمایان بکردار تابنده ماه
بر اطراف شیران برآورده کف   چو زنجیر فولاد بستند صف
بگفتا ابن هند جهالت مآل   بجنبند زجا خیل خوک و شغال
رسیدند شامی که برهم زنند   بکر و فر خوکان جستن زنند
ز بیشه رسیدند خوکان کین   بجنگ زمانی چو شیر عرین
بچرخ برین نالهٔ کوس شد   هم آواز با بانگ ناقوس شد
فغان سگ و خرس و خر شد بلند   تزلزل بجولای صفین فکند
چو شد رایت خوک پیکر بلند   کرازان صف ابتران شد نژند
برانگیخت عمرو ضرتا بر فغان   حبیب بن مسلم چو ترکمان
بجولان درآمد چو دیو دمان   پی لعب کرد از عمود و سنان
بسر مرجع کمرو بتان   سلح ز نخبه بکرد و سنان
چو دیو دمان زشت ناشسته روی   چو عفریت بد صوت و تند خوی
ستم کند در رو و دیگر پهلوان   نباشد چو سنان ز نبرد آوران
بیامد دلیری که چون اژدها   نیامد ز وی پیش جنگی رها
برآمد ز صف طالب شیر کین   چو غیر دمان ز بیحی و دلیر
برانگیخت شبدیز رزم آزما   چو از کهکشان باد خیزد زجا
جهانگرد رخش سیاه جبین   میان لاغر و تند و فربه سرین
برزد بانگ چو شیر بره حبیب   کرا زو به اعضا اش از دل نهیب
گرفته بدو دست تیغ و سپر   نهادند رو جانب یکدگر
تهمتن برآورد دست ستیز   برون کرد از دست او تیغ تیز
گریزان شد آن سگ ز شیر ژیان   درآمد ز جا لشکر جانبان

قتل حارث بن ضرار غلام معاویه نابکار بشمشیر قنبر وفادار

برانگیخت شبدیز چون تندباد   غلام زنازاده بدگهر
غلام زنازاده نابکار   ستم کیش حارث ز نسل ضرار
بکنج لب آورد کف از غضب   بمیدان کین کرد قنبر طلب
برانگیخت قنبر سمند نبرد   بجا حارث چو شیر ژیان حمله کرد
بگفتا منم قنبر نیک نام   که هستم علی ولی را غلام
مرا هست مولا امام جلیل   که هست از غلامانش جبرئیل
معاویه از کفر کیشان بود   غلامانش غلام شیطان بود
برآشفت حارث برآمد زجا   دویدند برهم دو رزم آزمای

بزد تیغ قنبر بر آن بدگهر   روان گشت حارث بسوی سقر

قتل اشقر غلام بشمشیر قنبر عالی مقام

برآنگاه قنبر چو شیر ژیان   مبارز طلب کرد از شامیان
غلام دگر ابن هند پلید   چو دیو دمانی بمیدان دوید
چو زنگی برآمد سیه پوش بود   چو آتش که گرد دیا بنهاده دود
ستم کیش اشقر که در کارزار   برآرم ز دیوان نامی دمار
بغرید قنبر چو شیر عرین   باشقر برانگیخت با تیغ کین
برافراخت اشقر چو تیغ جدال   زدش تیغ قنبر [illegible]
بحرف جدا گشت از دوش و دست   بیفتاد بر خاک مدهوش و مست
عنان تافت قنبر ز میدان کین   ببوسید پیش شه دین زمین
ثنا کرد و مدح امام زمان   بدو آفرین گفت شاه جهان

مجروح شدن ولید بن عقبه پلید بشمشیر ابن عباس

برانگیخت از شامیان چون پلنگ   ولید بن عقبه بمیدان جنگ
سراپای پنهان دل از انکار   ز بغض علی سینه‌اش داغدار
پی لعب شد دیو دمان   مبارز طلب کرد از مؤمنان
ز جا ابن عباس اخلاص کیش   برانگیخت چون کوه گلگون خویش
بزد بانگ از قهر سوی ولید   که ای جاهل زشتخوی پلید
برای زنازادهٔ بدسرشت   بدوزخ روان میشوی از بهشت
بهر رتبه نفس پیمبر علیست   باسلام تا حشر رهبر علیست
بحکم نبی رهنما حیدر است   بحکم خدا مقتدا حیدر است
پلید بد اختر بگفتا جواب   که با سهم جان دشمن بوتراب
برآشفته شد ابن عباس شیر   برافراخت شمشیر آن شیرگیر
درآورد بر سر سپر آن ولید   سپر را بشمشیر مصری برید
بدوش از سر تیغ کین او رسید   [illegible]
ولید بد اختر ز بیم ستیز   برانگیخت از بیم رخش گریز

مبارزت نخعیان اسلام با قبایل عک و اشعری شام

زنازاده فرمود تا خیل عک   بتازند با اشعری یک بیک
دو سیل خروشنده بر اتفاق   دویدند بر خیل اهل عراق
رسیدند خوکان چو شیر عرین   بتیغ و سنان بر پلنگان دین
یلان نخع مرکب تیزتان   جهانند از کین بجنگ گران
خروشیدن کوس از زد و برد   بمیدان کین نالهٔ صور کرد
گشودند شعله بلا از علم   فتادند چون نور و ظلمت بهم
دگر ز ابر شمشیر بر درع و ترگ   بمیدان ببارید باران مرگ
عمود گران سنگ مردان کین   فرو ریخت مغز یلان بر زمین
نمودی بهر سو یلان در جدال   کلید سنان فتح باب اجل
زبس در دلیران بمیدان کار   سقف بشد عرصه کارزار
بیفتاد از زین زبر کشته‌ها   بهر سو شد افراخته پشته‌ها

دستگیر شدن یزید بن عامر المرادی بدست جهان پهلوان

چو دریا برد موج خون بر هوا شده شاخ مرجان در و دست و پا

وکشته شدن یاران امام جهانبان

یزید بن قارن ز خیل مراد بسوی تهمتن عنان را گشاد
جهان پهلوان از غضب در رسید بزد گرز کین را بدوش یزید
بیفتاد از اسپ و بیهوش شد تو گفتی چراغش فراموش شد
تهمتن دو دستش ز پس بر ببست گرفت از غضب پالهنگش بدست
پس آورد از میدان اوردگاه فرستاد نزد شه دین پناه
یزید بد اختر زبان بر گشاد بسب شهنشاه والا نژاد
دلیری زدش بر دهن تیغ کین که افتاد نصفش سرش بر زمین

رزم جهان پهلوان وشکست معاندان

جهان پهلوان رو بمیدان نهاد بشمشیر خونریز بازو گشاد
بزد بر صف شامیان خویش را بهم زد سپاه بداندیش را
یلان نخع همچو سیل اجل گشودند بازو بتیغ جدل
جهان پهلوان در صف کینه گاه چو آتش زدی خویش را بر سپاه
چو بر دشمنان رو بهر سو کرد سوی ابن هند لعین نعره کرد
ز نازاده بگریخت روباه وار سرش گشته بیهوش و دل بیقرار
عنان از میدان بخرگاه تافت جهان پهلوان از تعاقب شتافت
هر آنکس ز خیلش گرازان کین رمیدند از تیغ شیران دین
علم سرنگون گشته از آن گروه شد از کشته صفین بکردار کوه
شنیدم که چهل صد نفر شامیان در آن روز شد سوده زخم روان
دگر شب زبانوان بنی حرب بمغرب فکندند ز بیم خشت
ز میدان نمودند صیحه افکنان بسوی سراپرده خود مکان
طلایه بیامد شهنشاه دین برون رفت علقمه شیر عرین

نامه ابن هند لعین بجناب امیر المؤمنین

شنیدم نوشت ابن هند لعین کتابی بسوی شه راستین
که ای کاش کشتی فلان عیان که کردی جدا از سلطان ما
امیر جهان بخط عصمت سرشت همین آیه را در جوابش نوشت

جوابش قوله تعالی

یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها الی آخر الآیه

که دارد کسی در قیامت شتاب که ایمان ندارد بروز حساب
پس از آن بفرمود شعری رقم که دارد مترجم چنین در قلم
گروهی که دین را اطاعت کنند چو دعوت بود خوش اجابت کنند
ز خشم برآید برای خدای شود خشمگین مرد پاکیزه رای
دگر آنکه بیعت مر او مومنان در اسلام کرده به پیر و جوان
کنون بیعتم بر کسان لازم است بنص نبی طاعتم جازم است
نباشد مر انبات این بد گهر که شوری کنی حکم را چون عمر
که شوری است اهل مهاجر یقین که باشند از مومنین سابقین

بلی

طلیق در اسلام وابن طلیق نباشی تو در امر شوری حقیق
لعینی تو در دین وابن لعین نباشی تو در حکم شوری امین
وثن بودی از کفر وابن وثن نبی لعن کردت بهر انجمن
نبودی مهاجر نه از سابقین نه فضلی ترا در کتاب مبین
تو بودی ز احزاب کفر و نفاق نبی در دلت بود بغض و شقاق
تو در حزب بوجهل شیطان نظام نبی جنگ کردی بخیر الانام
خدا کرد یاری باصحاب دین که مقهور گشتی تو با مشرکین
نکردید بیعت ترا سودمند که افزود بر کفر و جهل تو بند
هر آنکس که جو کشت اوراقضا نترسید از هول روز جزا
ببینید اینک او ز قهار خدا نکرده کسی او را ز کم رهنما
کنون باش تابع بجهل و ضلال که یابی ز عصیان عذاب و وبال
منم بوالحسن آنکه باذوالفقار بکشتم ز تو جد و عم خوار و زار
ز شمشیر من ریخت خونهای کفر بکرد بدو پیران بنا هلی کفر
ز تیغم ببدر و احد مشرکین فتادند در خاک و خون بر زمین
مرا باز باقیست در انجمن همان تیغ در کف همان دل بتن
همان تیغ را چون کنم از نیام ز زهر بلامت شوی اللحکام
چو آن نامه خواند ابن هند لعین بگفتا بن عاص از خشم و کین

داستان رایت افراشتن طائیان نامی ومصاف با حارثیان شامی وقتل عوف بن عون دیو نژاد بشمشیر علقمه بن قیس اخلاص نهاد

که بنویس نامه سوی بوتراب وگرنه جهان گشتی از آن جواب
بده ساقی آن باده طور سوز تن ناخوش از نور دل بر فروز
که دایم برآید ز هجر سخن درو مدح سلطان خیبر شکن
در افشان این گنج دانای کهن چنین داد گوهر ز گنج سخن
که چون مهر تیغ و سنان بر گرفت بیکحمله روی جهان را گرفت
امیر عرب مقتدای عجم امام ملک رهنمای امم
بفرمود تا غازیان دلیر بجوشند مانند غرنده شیر
دگر پهلوانان بجوش آمدند چو پیل دمان در خروش آمدند
بفولاد پنهان شده هر گروه بجنبند از جلجل البرز کوه
ز بانگ هباهو و هول خروش در آسیا با نصفین بجوش
برخت شجاعت ببستند زین فکندند چون ... چین بر جبین
جهان گشت از کوس او از شیر ز گردش بیفتاد چرخ اثیر
ز بس تافت بر رمح ساز سنان نهان گشت از دیده ها آسمان
امام عرب پیشوای عجم چو خورشید بد در زبر علم
دلیران دین بر لب آورده کف نمودند محکم چو جنبر صف
بگفتا بن هند ضلالت بنا که از جا برآیند شامی سپا
شیاطین شامی بجوش آمدند چو غولان کینه توز خروش آمدند

در قفش ضلالت بر افلاک شد / ز گرد جهالت هوا خاک شد
صف خیل بستند اهل نفاق / فلک سای شد گرد دشت قتال
ز صف عوف بن عون ابن البرزاد / بر انگیخت شبدیز مانند باد
بغرید چون مرغ هوا میپرید / بدریا چو باد صبا میدوید
ز درع منقش تن آراسته / ز لعل و گهر جوشن آراسته
گرازی که دندش چو دار و کبیر / بر ابر شبدیز یا سمند شیر
بتر تخته پهلوی کینه خواه / درو نقش بغض شه دین پناه
زهر لعب نجا اهل و بوستار / عنان کرد با تیغ و ابداد
منم گفت در شام پیل دمان / که شیر از نبردم نیابد امان
یکی کو بود رزمجو کو فراز / نگیرید در پیش تیغم قرار
دلیری بمیدان در آید نخست / که بتوان ز بازوی او کینه جست
چو بشنید علقمه شیر گیر / بر انگیخت شبدیز نخجیر گیر
سبک بر نشستی که بود از گرو / که کشتی نگاه دو بیدن زنیر
نبی بود علقمه رزم آزما / بدل داده مهر شهنشاه جای
سراپا ز گوهر تن نیکنام / چو تیغی که بیرون کشی از نیام
بزد بانگ بر عوف مانند ببر / کای بیحیا جاهل بیخبر
منم آنکه فردوس جای منست / علی ولی مقتدای منست
علی ارسد تاج شاهنشهی / کرد از رو ز علم خدا آگهی
علی در بلاد جهان سرورست / جهان چون تنست و علی چون سرست
بغیر از علی شاه فیروز بخت / کی بینی شایستهٔ تاج و تخت
بحر سخاوت برادر چو کف / نماند که گوهر بود در صدف
چو هستم ز دل امن غلام علی / بود خرج جانم ز نام علی
بر آشفت عون لعین چون نکرا / بر او رد شمشیر چو هر طراز
چو بر علقمه تیغ را حمله کرد / سپر بر سر آورد و مرد نبرد
سپر بود فولاد او را بدست / یکی ضرب شمشیر در هم شکست
بر او زد چون علقمه تیغ تیز / سپر بر سر آورد و مرد ستیز
پر از خشم آن پیر فولاد چنگ / بزد بر سر تیغ الماس رنگ
بدو نیم شد آمدش ضرب مرد نبرد / که تا ناف از سینه اش چاک کرد

قتل بکر بن حوثر بر خدنگ علقمه شیر گیر

روانش بدوزخ در آمد ز تف / تو گفتی که هرگز نبود است عوف
بر انگیخت باره ز صف شامیان / ...
کرازی یکی بار دیدم مان / منم گفت بکر بن عوف لعین
بکین بد همچو عزازیل شیر / ...
در آمد ز جا علقمه چون پلنگ / کمان بر او زد و تیری خدنگ
چو بکشود بر سینه بکر شست / خدنگ دلاور ز پشتش بجست

صفت مغلوبه و رزم خارجیان شام با طائیان اسلام

چو از زین توسن تن بکر گشت / روانش قرین ابی بکر گشت
بیفکند علقمه بنکام / ...
بجوش تیغ کرد از دلیران شام / ز جا آمد و خارجی رنجند
بعلقمه از کین در آویختند / ...

دلیران انصار چون شیر نر / بپا داشتند چو علمهای زر
بجوشید از جای لشکر هزار / ز شیران جنگی و خونخوار کار
دو لشکر همه تیغ افراشتند / سر کین بشمشیر برداشتند
ز شامی هزار از عراقی هزار / کمر بسته محکم در آن کارزار
دلیران جنگ آزمای کینه مست / بخون یکدگر برگشودند دست
صبا شعله بار از علم باز کرد / دگر کوس زد ناله آغاز کرد
شد از چشمهٔ تیغ ابر خون فشان / زلال اجل در دلها روان
کمند یلان گشت فولاد چنگ / بر آورده از بحر کین نهنگ

قتل اسامة بن اسد حارثی بشمشیر عبدالله بن خلیفه طائی

فضای جهان قلزم خون شده / ز عکس شب دود نیلگون شده
ز شامی اسامه ابن اسد / که بود از خوکان خیل زد
جهانید صرصر تک تیز گام / بر آورد شمشیر تیز از نیام
ز شیران طی کرد جو شه بدید / بعبدالله بن خلیفه رسید
برو نعره زد کای منافق بحجا / ز خشم آتش افشاند چون اژدها
رسیدند بر هم دو جوشن جگر / که گفتند از کینه تیغ و سپر
بشمشیر عبدالله نامدار / بیفکند دستش چنان دیو مار

رزم هزار از طائی اسلام و هزار از خارجی شام

چو از رخش بر خاک سینه افتاد / روانش بدوزخ سفر رو نهاد
سپهدار عبدالله شیر گیر / خروشید مانند غرنده شیر
بفریاد گفت با دلیران طی / میانها ببندید مانند نی
نمایید در کینه رزمگاه / چو شیر ژیان پر دل و کینه خواه
بتازید بر خیل اهل ضلال / ز شوق شهادت بر آرید بال
وصی نبی را اطاعت کنید / وسیله برای شفاعت کنید
هر آنکس بفیض شهادت رسید / بفردوس بر وصل حوران رسید
دلیران طائی دو یا نصد سوار / ز شامی سپه خارجی یک هزار
جهانیدند با تیغ و خنجر بهم / رسیدند از کین دو لشکر بهم

شهادت عبدالله بن خلیفه بنکام بخدنگ ابن قاسم

چنان صعب شد فتنه در امتحان / که مشکل بدیدن کرد جهان
ز هر سو بعبدالله شیر گیر / محاذیل پروا زدادند تیر
سراپای آن پر دلیر هنر / چو طاوس بر قد بر آورد پر
تنش گشت مجروح صد جا فزون / سراپا چو گل گشت رنگین بخون
کشود از شهادت بفردوس بال / ببستان نظر نعمت بی زوال

شهادت هزار از دلیران طائی و قتل هزار از خارجی

بیفتاد از رخش آن نامدار / سپرد او بامان حور آن نهاد
فتادند از کین دو لشکر بهم / دو سو کشته گشتند یکسر بهم
ز خیل عراق و ملاعین شام / نیاورد یکتن ز لشکر پیام
بدوزخ نمودند شامی مکان / بجنت شدند اهل ایمان نهان
چو بر داشت گردون ز شطرنج صف / بلا بی محلکه دو بر سپهر

ازان هر دو جانب برآمد چو دود / کشیدند دست از قتال و نبرد

اظهار مفاخره کردن عصام از جناب امام عالیمقام

شنیدم یکی از مشاهیر شام / امیری عصام بن منصور نام
بمیدان ندا کرد یا باالحسن / بیا تا بگوییم با هم سخن
برانگیخت دلدل شه دین پناه / بیامد بنزدیک رزم از سپاه
بگفتا ای نبرد آور پیلتن / بگو تا به پیشم چه گویی سخن
بگفتا که نور ولایت تراست / تقدم در اسلام و هجرت تراست
سلامت تو برگرد سوی عراق / معاویه بود شام و اهل نفاق
نمانی تو آنجا امارت بکام / بماند معاویه در ملک شام
چنین گر کنی ایمنی در پناه / شود ایمن از تیغ هر دو سپاه
شهنشاه گفتا که ای مختصر / ز آداب دین نیستت با خبر
چو سازد کسی از خدای کبیر / بحکم امامت یکی بی امیر
بباید که در حکم چون یافت دست / بحکم الهی نیارد شکست
کند امر معروف در هر مقام / کند نهی منکر برای نظام
خدایی شود لعنتی از اولیا / که بیرون شود از مقام هدا
زنازاده در شام بدعت کند / خلاف تو این سنت کند
هر حکم در شرع عصیان کند / که امضای احکام شیطان کند
چگونه ستم را ز لغوی کنم / که در شام کافر شود حکم تو
شوم گر بتجا در رزم آشنا / بیابد ز لعنت عذاب خدا
برآمد ز میدان که چون عصا / بگفتا چه فرمود باوی امام

موعظه

زنازاده پیچید ازین سخن / ز دو حرف از غصه در انجمن
چو افعی بود دولت و جاه دم / نماند بجز زهر مار غذر و دم
برون زرم آمد در و بر زدم / ز دولت منه خاطر ای شرق

داستان رایت افراختن کوفیان لشکر ظفر قرین و جهاد کردن با کندیان سپاه شقاوت آیین و قتل ادهم قضاعی خوک منظر بشمشیر عدی بن حاتم والاگهر

به پیش اجل چون سرآید زمان / مساوی بود با پشه پیل دمان
بر آن کس که از مرگ کوبد هلاک / چه در فرش پیلچه در روی خاک
بیا مطرب آهنگ کن ساز ما / که گردد عیان از دلم رازها
چو از شوق ناخن بنغمات زن / بهر نغمه مدح حیدر کند
سرایند بلبل درین بوستان / چنین غلغل افکند در گلستان
که چون صبح از نور مهر منیر / روان شد بمهر فلک چون سریر
امام جهان اندر خفی و جلی / امیر خلایق علی ولی
بفرمود تا پهلوانان جنگ / کنند آزمونها بر اسپان جنگ
خروشید در دشت آوردگاه / چو خیل پلنگان کوهی سپاه
بصحرای صفین زن رزم آوران / برآمد ز وصف پشیمه شیر ژیان

نهادند تنها بعزم جهاد / برآمد بنا آهو تک تند باد
برآمد صبا هو ز مردان کین / سوی آسمان رفت گفتی زمین
صبا باز زلف علم باز کرد / دگر کوس ز بانگ آغاز کرد
کشیدند تکبیر بالا و پست / ز بهر صف شرع شیران مست
شهنشاه دین سرور اولیا / بنزد رفتنی کرده جا
چو شیر ژیان پردلان کرده کف / چو کهسار بستند صف هر طرف
بکرد ابر همت بالمین دم علم / رساندند بر چرخ انجم علم
سر صبح بکوه و پر افسرش / برافراخته چتر زر برسرش
همه کفر کیش جهالت نژاد / صف کین ببستند چون قوم عاد
دم کین دمیدند در نای جهل / بزد جوش از کفر دریای جهل
درآمد ز جا بسکه خیل سپاه / شد از گرد کوه و بیابان سیاه
چنان تنگ شد صف میدان کار / که شد فتنه بر باد در روزگار
ز خیل قضاعه گرازی دلیر / برآمد ز شامی چو غرنده شیر
بپیکر چو دیو و بقامت چو غول / ز جان دشمن اهل بیت رسول
ز گوهر بسر کرده خفتان زر / نهاده ز زر خود عادی بسر
نشسته بیکبور بر خسارگاه / که در دو گیتی شنی ز رخ نگاه
منم گفت ادهم ز شیران مرد / قضاعی نسب مهد روز نبرد
پلنگ آورد ابن میدان من / دلش آب کرده ز جولان من
بیاید بمیدان یکی شیر جنگ / که چون شیر باشد بروز پلنگ
برانگیخت حجر عدی بادپان / بادهم بکرد آن شیر ژیان
پلنگی که با تیغ الماس رنگ / زدی بر صف شیر و ببر و پلنگ
نمودی سراپا بامر نهان / ببر کرده درع حجر بیان
بزد بانگ بر ادهم نابکار / دو بد نیت هم دو شمشیر دار
چو کردند بازی بتیغ و سپر / برآمد ز جا حجر چون شیر نر

قتل حکم بن ازهر زادان بتیغ حجر اخلاص نشان

زد از خشم شمشیر بر گردنش / بیفکند بر خاک سر از تنش
پس از شامیان شقاوت پذیر / مبارز طلب کرد حجر دلیر
حکم بن ازهر برآمد ز جای / برانگیخت چون شیر نر بادپای
چو جولان نمودان پلید لعین / سوی حجر زد بانگ با تیغ کین
چو شیران غرید حجر و حکم / نمودند تیغ یمانی علم
بینداخت شمشیر حجر دلیر / بدوش حکم زد چو غرنده شیر
که از کتف تا روی بنشاند بید / روان شد بنزدیک عثمان سعید

قتل مالک بن مسهر بتیغ حجر دلیر

دگر حجر مانند شیر ژیان / مبارز طلب کرد از شامیان
برانگیخت شبدیز را چون گراز / ز جا مالک مسهر رزم ساز
منم گفت مالک چو دیو دژم / ز راه نسب ابن عم حکم
برانگیخت از جا سمند نبرد / سوی حجر با تیغ کین حمله کرد
گرفتش سر دست حجر از غضب / کشید از کفش تیغ هندی نسب

کرفتند کریبان چو شیر عرین   بنیروی بازو بکندش ز زین
زدش بر زمین آنچنان شیر مست   که شد تا بپا استخوانش شکست

قتل خدام بن منهر پلید بشمشیر محمد سعید

پیاده شد آن پردل پیلتن   بخنجر سرش را ببرید از بدن
خدام بن منهر پلید عنود   برانگیخت رخش سیه همچو دود
ز کین محمد بشمشیر کین برکشید   پیاده بر آن دیو جاهل دوید

مقاتله کندیان عراق با کندیان نفاق

بزد تیغ آن پردل نیکنام   بینداخت یکپای از جا تمام
بکردید محمد ز لاور سوار   برانگیخت توسن بمیدان کار
بزد بانگ بر فرقه کندیان   بمیدان جهانند جنگ آوران
بزد نعره مجرای بلاد عراق   بتازید بر خیل کفر و نفاق
همه کنده تا همچو شیر ژیان   کشودند بر خیل شامی عنان
ز شامی سیه کندیان نفاق   جهاندند بر کندیان عراق
دو دریای لشکر در آمد بجای   مسلح بفولاد سر تا بپای
بجولان در آمد دگر تیغ تیز   بر افراخت قامت سنان ستیز
برانگیخت از رزم خشم و شور   دو لشکر بهم همچو ظلمات و نور
ز جولان اسبان غبار سیاه   شد از تنگنا بیشه مهر و ماه
دگر نای رویین و کوس زرین   برآورد از جا دو دریای کین
خروشیدن دلیران لشکرشکن   بپیچید بر نیلگون انجمن
بدست دلیران جنگی سپر   برآورد از تیغ چون مرغ پر
بمیدان کین چون عقاب اجل   همه صید جان کرد بی جدل
بتار بلا تیر و گرز و تبر تیغ   چو باران نیسان که کرد ز میغ
چو کرد بدی از کین تیغ بلند   شدی جان بشتاب راه عدم
فکندند بر کردن یکدگر   کمندی ز بند اجل سخت تر
بکردنکشان دستها کشته کم   بتر مغز هر دم از آن کشته بیم
بسی کشته افتاد چون پیل مست   روان گشت خونها ز بالا و پست

جولان عبد الرحمن بن خالد با شامیان و مالک با نخعیان

ز بس شد ز خون دامن دشت رنگ   همه خاک شد سرخ چون لعل رنگ
ز صف عبد رحمن خالد چو دیو   عنان داد بر رخش و بر زد غریو
پی پشت او فرقه قاسطین   بکف تیغ و رو برین جولان کین
بلاد نخع با جهان پهلوان   کشودند بر ابن خالد عنان
بهم بخت مردان شام و عراق   برانگیخت با هم نفاق و وفاق
دگر کوس با بانگ کین تازه شد   خروشیدن دلیران برآوازه شد
جهاندند بر یکدگر خنگ و شبدیز   سیه گشت از گرد مهر منیر
کینها کشودند هر سو نظر   نهادند بر یکدگر تیغ تیز
ز کین بخت بازو در دم او   بکرز گران مغزها بر دهان

مجروح شدن ابن خالد نابکار و فرار از اشتر نامدار

شد از جوی شمشیر الماس فام   بانهار اجسام آب عدم

تهمتن

تهمتن برانگیخت توسن چو باد   بزد بانگ بر ابن خالد چو ببر
برفت ابن خالد چنان از زدیست   برخ رنگش از بیم مالک شکست
کریزان بشد از جهان پهلوان   تهمتن سپیلی که سوش عنان
بدوشش بزد تیغ را از قفا   جراحت شد اندکی ترنا بکار

لعن معاویه نابکار بر ابن خالد دیوسار

برون جست از چنگ اشتر رجیم   کریزان بشد همچو دیو رجیم
سوی ابن هند لعین زو کشید   که طالم شد از خون عثمان فنا
زنازاده گفتا لعین سو پلید   بنالید از زخم غرنده شیر

شهادت عمیر بن عبید بجنگ شامیان پلید

چنین زخمها بی غرض و جدال   ز سوز رسندی بیر زال
ز اهل سعادت شجاع امین   یکی از محبان سلطان دین
ز صف تاخت بر عرصه کارزار   چو شیر درنده بخیل شکار
سنم کفت بر دل عمیر عبید   کدور بیشه با شعر شیر سپید
سوی قلبکه تاخت خرخر نبرد   صف قلبگه را پراکنده کرد
کرفتند دور ترک ازان جنگ   همه ساختند از بیم جان تنگ
کل زخم تنکف تا سرش   چو شاخ گل سرخ شد پیکرش

کریختن زنازاده نادان از صدمات جهان پهلوان

چو افکند شش کرز اعمار نجات   روان شد روان فرق بر دوزخ پاک
تهمتن دگر تیغ کین برکشید   بزد نعره بر ابن هند پلید
کاینده کرجا هل بد سرشت   بکو دار عاصی بر خسار زشت
تو باید نشینی میان زنان   چه قیمت تو را با نبرد آوران
سر تر که جز او اثر خود ز دست   میان زنان قابل محجر است

قتل حاجب بن زیاد بنیروی حجر بن کوهناد

زنازاده را زبیم پیر دمان   نهان شد ز اشتر چو دیو رجیم
بزد چون پلنگ جهان پهلوان   برآورد از خشم گرز گران
زدی گرز ماننده شیر عرین   فرو ریختی مغز خوکان کین
همه نخعیان از بلاد عرب   کشودند بازو و بستند لب
هزبران نخع ز خیل عراق   براندند فوج سپاه نفاق
برآمد ز جا حاجب بن زیاد   بشمشیر بر تهمتن رو نهاد
در آمد ز پشت جهان پهلوان   بینداخت شمشیر از ترق فاش
برانگیخت حجر دلاور سمند   ز نیزه بینداخت پیچان کمند
کشیده بنیرو یکی بازو زین   بیفتاد حاجب ز زین بر زمین

فتح مؤمنین و شکست قاسطین

برانگیخت بر پیکرش تا دمان   که شد زرم بر پیکرش استخوان
بمیدان کین کندیان آنچنند   دو صد تن ازان سپاه اجند
دلیران خیل نخع چون پلنگ   فکندند با صد نخوت جنگ
بیفتاد در خاک و خون بر زمین   دران روز صد کس از قاسطین
نکون شد علمها سرخ و سیاه   کریزان مخالف شد از رزمگاه

بنای عادی ز جا کنده شد	بهر سو هر کس پراکنده شد	چو نقاش گردون قلم بر کشید	خط مشک بر لوح عنبر کشید

فی الموعظة

پی استراحت پلنگان تمام	نهادند شمشیرها در نیام

فلک همچو توسن بمیدان دهر	ببین چون تو افکنده بر خاک قهر	بمیدان دهر ابلق روزگار	فکنده بسی ترکتازان خوار
جهانرا دوانده است ابلق که	فکنده بسی طور او ار کی	پیاده شد از ابلق چرخ پیر	ازان پیشتر کاو رفتت بزیر
پسر بوده کاکنون شده خود پدر	پدر خوانده ستیز روزی پسر	نبینی که کفار و بیع دریغ	کنا دوخنا ز سیم و زر مال گنج

دلیری نمایان و افراختن نخعیان بیرق صولت
و رزم کردن با حمیریان اهل شقاوت
و قتل محرز بن حنان بن ضمیر
بشمشیر تهمتن لشکر سعادت پذیر

بحسرت فرو بردش آخر زمین	بود خواجه را حال آخر چنین
تو حال ای برادر غنیمت شمار	که آینده را کی بود اعتبار
الحذر تا نگردی سیاه	ندارد بگیتی بجز نقد آه
ستم کرده بر خود ز عصیان کسی	بجز الحذر نا رد کسی

معنبر در این منظر دلنشین	بپرگار زد نقشها را چنین	که چون ظلمت از دهر مستور شد	ز نور تجلی جهان طور شد
وصی زکی افضل نوع و جنس	علی ولی اکرم جن و انس	بفرمود تا اهل فرهنگ و هوش	در آیند در دشت صف بر خروش
برافلاک شد بانگ آواز طبل	غو کوس زرکشت دمساز طبل	بر اسپان تازی دلیران جنگ	ببستند از خشم زین خدنگ
سپه بر نشستند با تیغ تیز	در افتاد در دشت بانگ ستیز	دلیران بفولاد پنهان شدند	مهیای هنگ میدان شدند
بیاراست بر زینت بزم جنگ	عروس علم خلعت رنگ رنگ	ز شیران جنگی دلیران دین	بیاراست صفهای میدان کین
سپهدار این شاه عالی جناب	ز صف تافت چون اختر آفتاب	ز قلب تا زاده خوکان شام	کشیدند تیغ ضلالت ز نیام
غو برآمد دگر کوس کفر	بنالید مانند ناقوس کفر	بر چرخ ضلالت مهر زین زدند	به پیشانی شیطنت چین زدند
دگر از علمهای کفر و ضلال	کشودند عقده برای جدال	درفش جهان تیر آمد سیاه	ز گرد ضلالت هوا شد سیاه
چو از کوس کلبانک ناقوس خواست	صف جمل کفار کردند راست	پر از لشکر فوج قاسطین	بر آمد نهنگی ز دریای کین
ز برش کمیتی چو کلگون برق	که از غرب یکدم شدی سوی شرق	چنان گشته پنهان ز آلات کار	که جز چشم پیدا نبود از سوار

منم گفت در رزم رستم نشان	بود نام من محرز بن حنان	بیا ای دلیری بمیدان من	که او را بود تاب جولان من
بر انگیخت ابرش جهان پهلوان	رجز خوان بمدح امام زمان	پر افشرد دل عزم میدان نمود	بهر سوی چون شیر جولان نمود
بزد نعره از خشم بر پیلتن	که محرز بلرزید بر خویشتن	کشیدند شمشیرها از نیام	گرفتند بر سر سپر هر کدام
بپیچید دستش جهان پهلوان	کشید از کفش تیغ آن نوجوان	همان تیغ را مالک نامدار	بزد بر سر محرز نابکار

قتل همام بن عثمان بتیغ بطل الجنید مالک اشتر کبیر

جوانش بزد برق تیغش ز ناف	روان شد بدو نیم زد دست صاف

ز شامی همام بن عثمان چو شیر	باشتر برانگیخت رخش دلیر	تهمتن برانگیخت ابرش او	بزد دست بر قبضه [illegible] او
از آنگه چو شیر تیغش کشید	بیفتاد خود از سر آن پلید	بزد مشت را بر سر خصم تا	فرو ریخت مغز سرش بر خاک

تحریص جهان پهلوان در قتال باشقیا ایمان

جهانی بر پیکرش ماند بار	که شد توبتا در تنش استخوان

پس آن پهلوان پشت بر شام داد	چو بر دشمنان روی صف ایستاد	بگفتا دلیران خیل عراق	نمایید در دین بهم اتفاق
بکوشید با قوم اخلاص کیش	فروشید در راه حق جان خویش	سپاس از خدایی که بهر نظام	نمود ابن عم نبی را امام
ز اسلام و هجرت بحق قد رست	ز علم و ورع اقدم و اعلم است	با عدای دین او است سیف خدا	بدین نبی او بود رهنما
بتازید در عرصه کارزار	بکوشید در راه دین مردوار	بجولان در آیید خرم دمان	کشایید بازو برزم اوران
دگر نشنود گوش چون غمغمه	ز سینه برآید نفس همهمه	چو بیژن در آیید در انگشت من	بتازید چون شیر از پشت من

قتال نخعیان شیر جگر با حمیریان بدگهر

پس آن شیر دل روی میدان نمود	بهر سو چو شیر جولان نمود

گروه نخع رخش انگیختند	بیکبار بر شامیان ریختند	پس از شامیان ابر خام لعین	برانگیخت با حمیریان زکین
سگان در زده چو بر دشمنان	نهادند رو سوی شیر ژیان	دو بدخواه با یکدگر ترکتاز	بهم راست کردند تیر و سنان
ز گرد دلیران ادهم سوار	زمین شد هوا و هوا شد غبار	بیاراست جامه عروس درفش	بهر رنگ از زرد و سرخ و بنفش
چو شد کوس زرم نوا با نفیر	چو شیپور لرزید چرخ اثیر	خروشید دلیران بر اسپان خنگ	برآمد چو از کوه بانگ پلنگ
ز کوپال گیران کف خشمناک	فرو ریختی مغز مردان بخاک	سنان رخنها کردی اندر زره	کشودی اجل را ز هر رخنه در

ذکر بال مرغ اجل باز شد / ز هر سو خدنگی بپرواز شد / کمند شکار افکن جنگجو / فنا دید چو بند اجل در گلو

بزد شعله در بوستان جلال / ز ابر دم تیغ برق جدال

قتل زیاد بن حارث لعین بنیروی پهلوان دین

تهمتن برانگیخت ره بیسکن / چو ببر ژیان در شکار / برانگیخت زیاد بن حارث سمند / کرازی که بود از دلیران کند

جهان پهلوان شد بسوی نبرد / چو شیری که آید بنخجیر صید / بزد نعره از خشم بر آن شریر / بلرزید آن دیو شیطان ضمیر

طپانچه بزد بر بناگوش او / که برد از کف او همه هوش او / ز زخمش دهان اتفاقا ون اوی / بیفتاد سر زیر و پا بر زبر

بزد نیزه بر سینه آن لعین / که یکسر فرو شد سنان بر زمین

قتل هلال بن کامل بشمشیر مالک شیردل

برون تاخت از لشکر شام باش / هلال بن کامل چو دید بود شتا / بهم آمدند چو شیر ... / بمیدان نمودند با تیغ تیز

تهمتن بزد نعره بر هلال / به پیچید سنگ زبون جلال / ز مشتش برون کرد تیغ نبرد / با آن حربه بر سوی او حمله کرد

زد از خشم بر قبه مغفرش / که شد کاف تا پشت زین پیکرش / ببازوی او در سینه بر زین / ملک گفت احسنت و چرخ آفرین

بیک لحظه با تیغ الماس دم / ببند اختر تا شست دیو دژم

قتل عفان بن زهیر بشمشیر اشتر شیرگیر

برانگیخت عفان بن زهیر / سوی مالک از خشم رخش دلیر / تهمتن بمانند غران پلنگ / بزد بر سرش تیغ الماس رنگ

که از کرد بر ران آن بدنهاد / جدا گشت یکپای آن نابکار

نصرت ارباب دین و شکست قاسطین

بلا ان نخ همچو غرنده سیل / دویدند بر دشمنان خیل خیل / دگر برق شمشیر ابر غبار / ببارید مانند باران شرار

دگر از نی تیرهای خدنگ / برای اجل ساز شد بزم جنگ / بلند کرد دون غبار کبود / چو آتش نهان شد تهمتن بدود

دگر موج زد بحر سیلاب خون / زعکس فلک گشت شنگرف گون / ابوالاعور و لشکرش بوستا / گرفتند از بیم راه فرار

بهر جانبی کفر کیشان کین / گریزان شدند از دلیران دین / زنازاده از بیم شیر ژیان / سوی خیمه پیچید دیگر عنان

فکندند شیران ز تیغ قتال / بمیدان کین ... / چو شب شاه روم از شفق رنگ / گریزان شد از کشور آسمان

دلیران جنگی ز آوردگاه / بایوان نشستند با فر و جاه

خطبه امیر کبیر و نوید فتح بر دلیران ایمان پذیر

ز القصه خطبه امام مبین / بفرمود کا طالبان یقین / نماندست از خصم ضیر و اثر / شما راست زین دیک فتح و ظفر

کند اهل ایمان در اقبال کار / در آغاز انجام را اعتبار / نماند از شما طبرک هیچکس / از ایشان بمانند جز اهرنفس

بر زم شما شامیان لعین / بسی صبر کردند در غیر دین / شما راست در دست ایمن حق / کنون نصر اولیست در دین حق

از او هر که باشد شما را امید / رسیدست جاگیر که باید رسید / چو فردا شود نیز خصم کین / در ایشان کند حکم جان آفرین

چو فردا شود جلوه گر ز ظفر / بحشتند خدا و ندما را ظفر

اضطراب زنازاده بی اخلاص نهیب حمله امیر خاص

زنازاده از هیبت این سخن / تو گفتی برو برف جان از تن / بسی شورت کرد با عمرو عاص / طلب کرد راهی برای خلاص

بگفت ابن عاص شقی لعین / نباشی تو مثل شهنشاه دین / ترا نیست راهی چو راه علی / سپه نیست چون سپاه علی

تو خواهی بی نبای فانی بقا / نخواهند جز بی علی جز فنا / اگر گشت پا بی دلیل وفاق / ز ظلم تو ترسند اهل عراق

بترسند از شاه دین اهل شام / که جز عدل نبود علی را نظام / بدستان بباید بر او بود دست / که از حیله باید بسی امر شکست

کنون ان بحیله برون شو گرد / شکستن بیکبر و بکشت ... / توانی شکستن ز آوردگاه / ز یکحیله پیشت فرار سپاه

ببایدگشودن در گنج را / کما زنج شد کید رنج را / زد بنار ور زهر در آغاز کار / بهر کس که گویم بدین شمار

که کردند در کارها یار من / روند بیش از ایشان هم کار من

فریب زدن معاویه بجبال شیعه

پس از شب زنازاده بدسرشت / بجبال شیعه رقعها نوشت / ولی از انجا اصل نابکار / بهر یک زر و درهم بیشمار

زنازاده کان سپاه عراق / نمودند با اهل دین اتفاق / که فردا چو لشکر بیاز ند صف / بیک بند هر یک سنانها بکف

چو فردا شود رزم تیغ در مصاف / نمانند با شاه دین اختلاف

فی الموعظه

نظر کن که از حرص مال و جاه / برافکند ارباب بنیاد وا / چو بیتر شود دل ز دود هوس / شود شعله ور از هوا قفس

سرای جهان نیست جای نشاط / مکن دیر در کاخ فانی بساط / ندانی که افسانه در بزم کار روان / متاع اجل راست بازار کار

بقدر چنانکه روز ازل / کرم کن بنوشد شراب اجل

نگشتست دنیا کسی را وطن / نماند بقا شمع در انجمن

بده ساقی ان شعله پرورد شراب / که تا ناخن انگیرم از قرب آب

داستان مصاف دادن تمامت دو سپاه خونخوار و نهزم ریختن جمیع لشکر عراق و عسکر شام و ظفر یافتن شیر بیشه قدرت ذوالجلال

بلند برفروز چرخ عقیق
و تعداد لان قاسطین و ملاحین سقلاب و مال
ز تیغ ثنای شهنشاه دین

به تیغ قلم تا قلم داستان — چنین رنجت آن هم صفوف بیان
که چون مهر تیغ کرده در نشست — به یکحمله خیل کواکب شکست
علی ولی ... — وصی پیمبر امین خدای
به فر بود کز خیمه و بارگاه — چو شیران برآیند ز بیشه سپاه
بجوشیدند صف بر ز شیران نر — دلیران رستم دل پرهنر
همه پهلوانان فولاد چنگ — همه سرفرازان فیروز جنگ
نهادند زم آوران زین زر — بر اسپان تازی تنگ ...
هیاهوی شیران فولاد پوش — ز نعره پلنگان بیندیر هوش
دگر کوس و رویین و نای زرین — بجنبش در آورد و سینا کین
ببار است تن از برای نبرد — عروس علم خلعت سرخ و زرد
زکرده تو سن بر دلاوران — سپه دل ... با ...
رسیدند از خیمه مردان جنگ — چو از بیشه شیر و ز دریا نهنگ
کشیدند صف پیل شیران نر — چو نخجیر ... بگذر
شد از برج صف شاه ... — فروزنده چون لمعه آفتاب
درفش نبی بر سر شاه بود — طرازش ز نصر من الله بود
زنا زاده بر زین رخش بلند — علم کرده دم چون برابر فکند
به فرهود نارست روی پاشام — برا ... از بنام
کشیدند صفها که ... کوه — ز جانب همیچو البرز کوه
بفر صف مخاذیل شیطان نهاد — به هم جمع گشتند چون قوم عاد
به پیوستند زینها بر ... — مخبا کین مستعد قتال
درفش جهالت ز ارباب شام — برافراخت ...
جهان تیره شد از غبار ... — چو دیو زنا زاده بدخصال
بلعل و گهر حیله پنهان شده — سراپا سر صف بمیدان شده
برآمد خروش و دندان سگان — بگردون چو او دیو زیان
کز آن همدم علم ست خنده — ز کین کوس ...
سگان درنده ... — نمودند خود را چو شیر و پلنگ
بعکس هوای صف برای نبرد — ببستند صفها دلیران مرد
ز دار نور و خورشید عالم بنا — ببرج اسد کرد آرامگاه
زکر نبی ... هوش
بمیدان رفتن فرقه ... و نبرد انگیختن با طایفه ... شیر ...
زدی آب ز جوی ... شیر جوش
چنان کرم کردید ... — که ... چون ...
تخت ... خوبان شام — صف ... نظام
ملتع زر کرده تنها همه — بفولاد پنهان بدنها همه
سپهدار ضحاک شیطان سرشت — برانگیخت با غول طغیان زشت
بمیدان کین رخش آن ... — شد از گرد در ... گیتی سپاه

بفرمان شاهنشه تاج بخش — تهمتن برانگیخت از جای رخش
دلیران دین فرقه نخجیان — جهانیدند چون شیر ...
در آمیختند از پی ننگ و نام — بهم کفر و ایمان چو نور و ظلام
بیکحمله شیران نصرت نشان — فکندند به صف ... از ...
برآمد هیاهو بچرخ بلند — تزلزل بگردون گردان فکند
ز ضرب دقاق گرز گران — بلرزید دل در تن آسمان
عقاب خدنگی که پر کرده بان — بجز سینه منزل نمیکرد سان
به پیچید محکم کمند سیاه — چو بند اجل بر تن کینه خواه
گرفتند گردنکشان را بجنگ — ... مور و نعره پلنگ
ز تیغ یمانی بمیدان کین — ... زمین
ز گرد بلا فتنه شد ابر رنگ — ببارید پیکان کین چون تگرگ
ز بر ... ستاره نشان — بپوشید از دیدها آسمان
تهمتن جگر پهلوان شجاع — چو دادی بکف تیغ ...
سر گردنان از تن انداختی — ز ... کین خون روان ساختی
از آن فهرمان فرقه نخجیان
قتل سعد بن سلم ضحاکی بتیغ تهمتن جگر پهلوان
فکندند بر خاک شش صد جوان
ز غسان ... — سعد بن سلم چو دیو دمان
برو نعره بر ... — که از تیغ من ضربتی در پذیر
تهمتن بسوی سعد شد روان — گرفتش گریبان چو شیر ژیان
فکندش ز بر افراخت از روی زین — پس از قهر زد آنچنان بر زمین
کشیدند تو با استخوانش بتن
بمیدان رفتن از دیوان لشکر شقاوت نشان و نبرد انگیختن با نخجیان لشکر ظفر توامان
برو خشم مقام ستم شد وطن
کشیدند تکبیر ایمانیان — بنوعی که لرزید گیتی جهان
بکین بسته رایات شیطان ... — برانگیخت چون دیو شبدیز کین
حبیب بن ... چون خوک ... — جهانید با لشکر کینه ور
پی پیشتاز از دیو سار — دو صد و هزار از ...
جهانید برهم ... خیل خیل — فروزان چو آتش خروشان چو سیل
دو دیدند بر یکدگر خوک و شیر — برافراختند آتش دار و گیر
دگر از هیاهوی مردان کین — چو سیماب لرزید ... کین
زهر جانب ... جنگ — بشیران ... کردند تنگ
عدی بن حاتم ز شیر ... — جهانید با جنگجویان ...
دلیران ... هزار — رسیدند چون سیل ...
پلنگان ... — نهنگان خونخوار لشکرشکن
همه آهنین تن همه کینه جو — بچوگان ازدی نهادند رو
دو دیدند ... دلیر — گراز آن فهری ... شیر
ز ضرب عمود نبرد آزمای — سر گردنان بر شکم کرده جای
دگر از پی تیغ آتش فشان — بریدند از بدنها سر گردنان

زبس زن دلیران چو شیر دژم کشودند درها بروی عدم — فکندند بر خاک مروانیان بشمشیر بیچند تن از مومنان

ز تیغ دلیران طی یکنفس — مخاذیل ازدی فتشند پس

قتل اخنس بن شریق ازدی نابکار بتیغ عدی حاتم نامدار

زجا اخنس بن شریق از کذ برانگیخت از کینه توسن چو دد — چو تیغ یمانی زکین بر کشید بسوی عدی بن حاتم دوید

عدی دلاور براو ورد دست — بزد پشت شمشیر و تیغش شکست

بمیدان ریختن لشکر ظفر اثر انصار شیر شکار و نبرد انگیختن با ازدیان سپاه شقاوت شعار

چنان تیغ او از کین زد بسر — که تا ناف از مغفرش تا جگر

دگر قیس سعد از صف اهل دین عنان داد مانند شیر عرین — دلیران انصار با کینه جوی چو آتش بر اعدا نهادند روی

همه پر دل و شیر گیر آمدند بمیدان بکردار شیر آمدند — سپه کشت از کرد روی سپاه ز خون لاله گون گشت رخسار خاک

سواران شیرافکن رزمخواه بفولاد پنهان چو [illegible] — زگرد و غبار سواران کین زمین شد هوا و هوا شد زمین

بشمشیر کین قیس چون شیر مست بهر سو که میکرد رو میشکست — بتیغ و سنان فوج انصار با چو سیلاب کینه ضمانیان [illegible]

فراسان ز شیران مخاذیل شوم — نمودند بر کینه جویان هجوم

قتل خنیس و برادرش عمر ازدی بشمشیر قیس انصاری

خنیس بن حارث لعین پلید سوی قیس تیغ یمانی کشید — جهانید شبدیز چون برق قیس بکرد از آتش بسوی خنیس

بزد بر سرش قیس از روی خشم که زد برق شمشیر از نیش چشم — برانگیخت عمرو ازدی [illegible] بکین برادر چو نر اژدها

برد ضربتی قیس بر دوش عمرو — که اشکافت تا سینه [illegible] عمرو

بمیدان ریختن بجلیان عفریت منظر و نبرد انگیختن با انصار نصرت اثر

دلیران انصار خنجر بکف — دواندند خیل عدو را بصف

ز شامی سپه شد هزار از بجل جهاندند از جا چو سیل اجل — بر انصار از کین بر انگیختند چه سرها که بر خاک کین ریختند

دگر حزب شیطان بجوش آمدند چو جنگل سگان در خروش آمدند — برآمد که با تک نای جدال در آمیخت فوج پلنگ و شغال

چو دیو دمان فرقه بجلیان گرفتند اطراف انصاریان — جهاندند بر بجلیان نفاق ز سوی دگر بجلیان عراق

بهم بیختند آن دو پر دل سپاه بیکبارگی از کین گرفتند راه — گرازان و شیران بهم ریختند سفید و سیه بر هم آمیختند

چو ابر اجل شعله [illegible] ببارید آتش بصحرای جنگ — زدی شعله تیغ از غبار سپاه چو از ابر تیره فروزنده ماه

علمهای کین سر بگردون کشید بگردون خروش سواران رسید — چو از کوس بر خاست آواز شیر ز گردون بغلتید چرخ اثیر

چکیدی ز شمشیرها آب مرگ فتادی بتنها بکردار برگ — [illegible] بهم خورده گاه جدل زدی زرع بتنها چو تیر اجل

دلیران جنگی هم از خیل خویش — فکندند بس صد نفر کم و بیش

فرو ریختن ابو الاعور با لشامیان شام بر نخعیان اسلام و فرار کردن از صولت تهمتن خون آشام

ز تیر پلنگان فولاد دست — گرازان فتادند بر خاک پست

ابو الاعور از لشکر اهل شام عنان داد با [illegible] — یلان نخع غازیان ستیز برایشان دویدند با تیغ تیز

شکستند از ضرب گرز گران سر گردنان کردن سروران — ز خون ریز تیغ و غبار سپاه زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه

گرفتند گردان سپرها بسر فضای زمین شد [illegible] — ز هر زخم بر تن سنان نبرد دریدی [illegible] باز کرد

بمیدان ابو الاعور بد نژاد بناکاه چشمش بمالک فتاد — بلرزید آن دیو شیطان عمل تو گفتی که آمد بچشمش اجل

پر از بیم از آن شیر شکار چو رو به برانگیخت رخش فرار — تهمتن برانگیخت چون باد پا سپه راه بستند بر پهلوان

هیاهوی فولاد پوشان [illegible] به پیچید بر طاق چرخ اثیر — پلنگان رزم آور کینه جوی بکینجنگ چون باز کردند روی

[illegible] پرتو فشان نمودند در برج مینا [illegible] — [illegible] جدال شد [illegible] تو گفتی که [illegible] اجل شد [illegible]

روان گشت چون [illegible] — چو چشمه گرا از کوه گردید روان

فرار ابو الاعور از چنگ پهلوان مالک اشتر

ابو الاعور از دور چون رخش راند جهان پهلوان از قضا [illegible] — خروشید کای کافر بیهنر بمردان [illegible] پشت همچون [illegible]

چو بیوه زنان چند ای نابکار گریزی ز شیران میدان کار — بترس از خشم و کین ایزدی ای لعین برانگیخت چون شیر کلکون کین

بزد گرز بر پشت آن نابکار که از زین بغلطید [illegible] — ز بیم جهان پهلوان آن پلید میان سپه شد دگر ناپدید

کشیدند [illegible] — ز هر سو جهاندند چون [illegible]

بمیدان ریختن همدانیان شیر خصال و نبرد انگیختن با بجلیان کفر اشتمال

ز جوش گراز [illegible] یکنفس — نشستند فوج پلنگان [illegible]

ز همدانیان شیر فضل بن سعد خروشان در آمد بکردار رعد — سعید بن قیس شجاعت نشان برآمد ز صف همچو شیر ژیان

پلنگان همدان [illegible] بر اهل بجل آتش انگیختند — دگر ناله کوس و آواز سنج به پیچید بر ارض [illegible]

زانبوه لشکر زمین خسته شد — هوا از غبار سیه بسته شد
ز تیر دلیران نه فولاد دشت — نمودی تن مرد چون خارپشت
کشیدند شمشیر همدانیان — فتادند بر جان خصمانیان
هیاهوی همدانیان شد بلند — تزلزل در ارکان شامی فکند
زبس دشنه از کشتگان توده شد

قتل ابوبکر بن عبید روسیاه بشمشیر فضل عبدالله

ز خون چشمه اندوده شد
برانگیخت بوبکر زان بن عبید — چو خوکی که آزاد گردد ز قید
برافراخت تیغ یمانی بدست — بزد بانگ بر فضل چون خوک مست
چو بوبکر زد دشنه کرد بلند

فرار قیس بن ارطات از بیم فضل شجاعت شمار

بیک تیغ فضل از سمندش فکند
برانگیخت بر فضل قیس پلید — چو خوکی که از بیشه بیرون دوید
بنیزه دو انگشت بر سوی فضل — که گردد ز کین همسر از روی فضل
نمودند پیچان سنانها علم — دویدند با نیزه کین بهم
بزد نعره از خشم فضل بن سعد — سوی قیس برانگیخت مانند رعد
کشید از کف قیس نامرد سنان — بلرزید بر قیس شغال نشان
ز میدان فضل دلاور گریخت — فلک بر سر قیس خاک ادبار ریخت
ز تیغ سعید بن قیس دلیر — رسیدند خوکان شیطان ضمیر
بیک لحظه شیران همدانیان — فکندند صد کس از شامیان
زبس کشته شامی ز ترکیب نکون — بسقفین بزد موج دریای خون
گریزان رسیدند با زخم و آه — به پیش زیاد آن دو روسیاه
ز تیغ دلیران بهر سینه سخت

بمیدان رفتن جمیع یاران غول آهنگ
و نبرد انگیختن با همدانیان شیر جنگ

بلرزید بر خود چو شیران نر سخت
بفرمود تا کفرکیشان همه — بریزند بر صحن میدان همه
برانگیخت از جای عمرو بن عاص — ز دنبال او جیش عام و خاص
برآمد ز جا قوم عاد و ثمود — بلرزید بر هم سپهر کبود
یکی را بکف اژدر اسباد — یکی را بدستان لوای شرار
روان پر ز آشوب و پر چین جبین — سری پر ز باد و دلی پر ز کین
چو دیو دمان غرقه ظلمانیان — دویدند بر جنگ همدانیان
رسیدند یکجا چو نمرود عاد — بمیدان کین بهر پیکار قرار
گرازان دواندند اسبان کین — بکندند از جای شیران دین
بگردید ظاهر غباری سیاه — که گشتند از خلق پنهان سپاه
خروش سواران کین در غبار — چو رعد خروشان ز ابر بهار
صدای کرنا و آواز نای — برآورده گفتی فلک را ز جای
ز کوس ضلال گران نشد — بلرزید کهسار بر یکدگر
نمودی بمیدان ورودگاه — علمهای الوان بنفش و سیاه
بپیکان کین سینه چون گشت سخت — هبا گشت در سینه از خشم
بهر سوی تیر و سنان جدال — دهان باز کرده اژدهای اجل

دگر برق شمشیرها بر فروخت — بهر شعله فوج سپاهی بسوخت
چنان که ز نیها بهم درگسست — که هر عضو بر عضو دیگر شکست
چو چندان که کند جدل باز شد

قتل عامر بن فهر از بنی حمیر بشمشیر مالک اشتر

ز هر سو چنین اجل تازه شد
ز حمیر ز جا عامر بن فهر کر — برانگیخت اسب تک دیو هم
بکف همچو افعی سنان نبرد — سوی اشتر نیکنام حمله کرد
رسیدند بر هم دو بدکینه خواه — بگشتند در صحن آوردگاه
میان دو پردل نمود غبار — چو زلف پریشان برخسار یار
بکف فهر شمشیر بران گرفت — سر راه بر شیر غران گرفت
تهمتن برانگیخت اسب ز جوش — خروشید بر فهر تیره ضمیر
بزد تیغ را از غضب بر سرش

بمیدان رفتن خزاعیان ظفر احتشام
و نبرد انگیختن با حمیریان نوازدیان بدفرجام

که شق گشت تا روز زین پیکرش
ز او انگیز اهل یمن — بجنبید از جا زمرکز زمین
امام جهان صاحب ذوالعنا — علی ولی شاه دلدل سوار
بفرمود تا پر کلان خزاع — علمهای مردی همه ارتفاع
سلیمان ابن صرد نرپلنگ — چو رستم برانگیخت از جا خدنگ
دوانگشت مانند سیل از جبال — ز نیشتر دوره و تیغ بازه هزار
بلاذن خزاعه بکردار ببر — دویدند بر کفرکیشان کبر
دلیران همدان بلاذن خزاع — نمودند با یکدگر اجتماع
همه سنقل اقرن الیتهب — همه تندل ابر شتاب
زبانک هیاهوی مردان جنگ — چو سیلاب ز پیشینیان جنگ
کشودی دهان اژدهای سنان — بدم درکشیدی تو گفتی جهان
ز ابر دم شعله ابکوه — چو نیسان بباریده دریای خون
ز ابر کمان در صف کارزار — بباریده پیکان زهرآبدار
برافراخته بکردر فش کیان — بایوان فیروزه آسمان
بلرزید از ناله کوس جنگ

قتل سوید بن ابرهه نابکار بشمشیر سلیمان بن صرد نامدار

بیکبارگی ایوان فیروزه رنگ
سوید بن ابرهه چون خوک جنگ — برانگیخت صرصر تک بور تنگ
بشمشیر سوی سلیمان دوید — سلیمان بزد نعره بر آن پلید
برافراخت سر نیزه زورمند — گرفتش گریبان و از زین بکند
زدش بر زمین همچو سیر عرب — بر و رفت برانگیخت شبدیز کین
بشد نوبت دو تن از بستگان — بسوی سپه گشتند وحر روان
دلیران اسلامیان خیل خیل — خروشان و جوشان بطغیان سیل
بمروانیان رخش کین تاختند — سگان ز میدان نبرد ساختند
فکندند ز خون هر کوها — بیفتاد از ناله ناقوسها
شد از کشتگان گرد از آن شام — همه پشت صحرای صفین تمام
ز خوکان جنگی بمیدان کار — بیفتاد در خاک و خون صد هزار

فتادند در خون ز مردان دین — دو باره هزار و صد تن ز زین

بمیدان رفتن قریشیان از دو لشکر کران
و نبرد انگیختن بنی امیه با هاشمیان

چو شیران بجوکان ظفر یافتند — سوی قلب با تیغ بشتافتند

برد ابن هند از غضب کینه چو سیل — بجوش آمد از کین چو دریای نیل

بنی حرب بگرفت تا با سپاه — بر بن بدید دشت آوردگاه

ولید بن عتبه چو دیو لعین — بر آمد ز جا با عفاریت کین

ز یک سوی مروان ناخوش لقا — جهانید رخش نبرد از سرا

پس پشتشان خیل خونخوارگان — جهانند مرکب دو هزار

بکوه بر آشفته شد غول فلا — بر آمد غو کوس و نای قتال

ز خیل گران بر آمد فغان — رسانید دارا به کهکشان

کشیدند خوکان شیطان اثر — بشیران دین تیغ آتش شرر

دلیران بران سیل دریا شکوه — کشیدند از صف سگه همچو کوه

باذن شه غالب تاج بخش — محمد حنیفه در تاخت رخش

بنی هاشم و فرقه قهرمان — جهانند توسن چو باد دمان

ز بی شاهزاده بکردار برق — عدو را دم تیغ مصری بفرق

ز ابر دم شعله ابر تنک — بیفشاند آتش بمیدان جنگ

ز نارک زدی تیغ جوهر طراز — دو شق ساختی پیکر هم ستاز

زدی بر کمر تیغ چون نخستان — ز زین بر ضعیف الافتادی بخاک

بدوش ار زدی از بغل در شدی — بگردن زدی و ز پیش شدی

کمندش کسوری چو چین جدل — بلا از افکندی بدام اجل

کرا زین میفکند دم و ری — کرا از کمرزین بحبت مغز بری

زمانی بتیغ و گهی با سنان — زدی شعله بر جان عثمانیان

فرار ضحاک فهری عثمانی از سعید بن قیس همدانی

شنیدم که ضحاک ناپاک دین — بشهزاده بنمود غافل کمین

سعید بن قیس از میان سپاه — فرو رفت بر آن بد ایمن ز راه

چو بگرفت ضحاک را کوه کین — سعید از پیش تاخت رخش ستیز

بزد تیغ بر تارکش در فرار — که تا چار انگشت شد زخم تار

شد آن ظالم کرخه کند راه سعید — بدر جست ناپاک طبع پلید

مجروح شدن ولید بن عتبه و فرار کردن بکار از محمد بن ابی بکر

محمد ابی بکر با تیغ کین — بیفکند پر خواش چنگ زرین

ولید بن عتبه چو خوانشا — بدو پیچید سوی محمد عنان

کشیدند شمشیر پر زهر و شور — دویدند هم چو ظلمات و نور

محمد بزد تیغ بر مغز سرش — دو انگشت بشکافت مغز سرش

محمد که تیغ کین بر کشید — گریزان شد از بیم تیغش ولید

بمیدان رفتن سپاه کندیان نصرت قرین
و نبرد انگیختن با بنی حرب و محاذیل پیدین

بنی هاشم از کین نمود هجوم — نهادند رو بر بنی حرب شوم

وصی پیمبر امیر کبیر — شه دین امام صغیر و کبیر

بفرمود تا کندیان دلیر — بتازند توسن بگرد اثیر

بر انگیخت اشعث ز جا رخش کین — ز سوی دگر احنف پاکدین

ز یکسو حجر عدی شیر هژبر — دوانیدند اسبان بکردار ببر

بر آمد ز جا بیست بار هزار — بیکبار ماننده سیل بهار

ز شمشیر احنف گرازان نر — چو طومار پیچیده بر یکدگر

حکایت مکالمه اشعث با سپاه ایمانیان
و برگشتن ان لعین از امیر یمانی بسوی زنا زاده عثمانی

بیک لحظه از زخم شیر نکوه — دگر شش هزار از ملاعین دون

ز هول پلنگان خیل عرب — زنازاده را روز گردید شب

شنیدم که مروان در آن تاب جنگ — باشعث بر انگیخت چون دیو جنگ

نمودند چون تیغ کین را علم — دویدند مروان و اشعث بهم

چو مروان بزد تیغ آتش شرار — سر اشعث از تیغ شد زخمدار

بر افراخت اشعث چو تیغ ستیز — بر انگیخت مروان سمند گریز

بشد اشعث از زخم اندوه گین — چنین گفت با کندیان آن لعین

که این جنگ بسیار خواهد کشید — ندانم کجا کار خواهد کشید

فتاده بخون زین پلنگان بسی — نمانده است از رزم جویان کسی

میان عراق و دلیران شام — بجز صلح امری نیابد نظام

ز من برد انعام تو روسیاه — ببین از پلنگان خیل سپاه

بسوی زنازاده خود رو نمود — سوی کفر از ایمان دلالت نمود

کنم شاد شقی بهر زنا زدین — چو روباه گردید بیشه عرین

رسانند خوکان چو دیو رجیم — کلامش بسوی ابن هند زنیم

بی کشت مسرور از این سخن — که بر دم ز اشعث پیل تن

بفرمود تا ان درفش سیاه — بمیدان دوانند از قلبگاه

فرازند رایت سر و زرد بی — بر ازند شاه پیغمبری

شه تاج بخش خلافت نژاد — علی ولی قدر بکردگار

بفرمود تا رایت فتح را — دوانند در عرصه گاه وغا

چنان نعره از جگر بر کشید — که سیمرغ از آشیانه بپرید

بر او زد دست ظفر آستین — برافراخت شمشیر در قلب کین

بهر سو که دلدل بر انگیختی — ز شمشیر طرح اجل ریختی

ببر کردی تیغ یا بر کمر — دو نیمه شدی سر بیکدگر

بر افراختی شعله آب و رنگ — فرو ریختی قلب ره دان جنگ

بقیه چو برداشت خصم ز دین — ببند الحنفی بر سپهر برین

چو کشتی از اسمان بلند — فکندی سه و چار در از بند

ز مشتش بر او از کرد خدنک — فکندی سه و چار را بیدرنگ

ربودی بمیدان چو کرد گران — شکستی سه و چار را استخوان

ز تیغ شهنشاه خصم نژاد — بی جا که از مرکب زین فتاد

بلرزیدی از تیغ شاه امم — بمیدان کین برد لا از قدم

شبی در تن دشمن بدگهر / ز تیغش شرار عدم شعله‌ور
بگردن زدی شاه تیغ جدل / نهادی بسرها کلاه اجل
روان کشتی از جوی خنجر چو آب / شدی قصر عمر سلاطین خراب
همیدان ز شمشیر خونریز شاه / چو روبه بهم بخت خیل سپاه
دل از مجوسان کین پر شده / عدو را ز کر و فر بسته شد
کر از مرگ آنکه آید به پیش / مگر آنکه بکند شاه از جای خویش
گر اجرای آنکه در کارزار / زند خویش را بر دم ذوالفقار
در آن روز سلطان ما لافتی / زدی تیغ تا از زدی آفتاب
زبس رزم از جانب بو سنا / نکردند دلاور چنگال نمان
بشد ظهر تا عصر تسلیم و عشا / ز شیران جنگی بپا بپا ادا
صحیح الکیان مرد روشن ضمیر / چنین گفت اخبار الکبیر
کر باشام تا چون دلیران دین / زدند از قلوب تا شقوق تیغ کین
چو خاموش شد مشعل خاوران / چراغان شد از شمع انجم عیان
همان دم بکف خویشتن در باز جوی / همان اثر آنکه در کار بود
همان کینه میکرد دو سپهر / بظلمت بپوشید یکباره مهر
در آن شب هم از گردش اختران / نیاسود شمشیر و گرز و سنان
ز صبح دوم نیز تا شامگاه / نیاسود از هر دو جانب سپاه
ز خون دلیران در آن رزمگاه / همان دور میکرد دان آسیا
چو بنهفت زرین سر آفتاب / فرو شست شمشیر از خون ناب
شبی بود برسان دریای قیر / نه بهرام پیدا از ظلمت نه تیر
سپیده کشند انجم از کردن قتال / نمایان ز روی فلک همچو خال
بتارید شب برق رخشنده تیغ / همی یافت مانند اخگر ز میغ
ز ظلمت هوا همچو دریای قیر / شده گرم هنگامه دار و گیر
پیر باید تیغ افراشته / پیر را پدید دشمن انگاشته
چنان صعب کردید آن شب قتال / که گردند شیران هم پر شغال
دگر سان شد باصد تغیر / دقا داق گرز و فشا فش تیر
بغرش بهر گوشه شیرها / بر افلاک شد بانگ تکبیرها
دریدند گرزن کاویر / فکندی سر کوه را بر کمر
درخشیدن خنجر آبگون / یکی صاعقه بود بارانش خون
بخون تیغها رو شسته بلعل / فتادی سر سرکشان زیر نعل
عقابان خونخوار شنقار تیر / بخون یلان کرده منقار تر
سنانهای نیزه شاه نشان / نو کفته نمانند از ستاره نشان
در آن شب نبود از روز نشو / عیان کرد هول قیامت ظهور
یکی در بجت ز گرز خارا شکن / ز سر مغز جنگ آوران در دهن
بر افروخته یکدیگر مجدل / چراغ شام را از شمع اجل
یکی با کمند و یکی با کمان / یکی با عمود و یکی با سنان
کماندار از هر سپاه آمدند / بتیر و کمان کینه خواه آمدند
سواران کمانهای چاچی بجنگ / کشادند بازو بتیر خدنگ

همه دشت صفین ز خون یلان / بشد سنگ مرجان و خاک ارغوان
منادی کنان مالک با کراد / کریا قومنا الجهاد الجهاد
همی کرد فریاد کای پردلان / بکیرید از دشمن شاه جان
بکوشید و این رنج بر جان نهید / بجان منت رنج آن شه نهید
ستانید از ایشان یکی را برون / مگر پیر و خسته در خاک و خون

داستان رزم صاحب ذوالفقار با جماعت کفار

شه دین چنان نعره‌ای برکشید / که هوش از سر پردلان پر پرید
ز هر نعره شاه با اختیار / ز جنگ آوران دستها شد زکار
فتادی کمانها ز چنگ یلان / شدی سست بازوی پر افکنان
روایت کند مالک نامدار / کز آن نعره شاه دلدل سوار
ز هر نعره شاه خیبر کشای / فراوان سپاه اندر آمد ز جای
بهر ضرب شاه ولایت فشان / بالله اکبر کشودی زبان
ز هر بانگ تکبیر سلطان دین / نبرد آوری را فکندی زمین
بگفتا که تکبیر شه را شمرد / کر شه پانصد و شصت تکبیر کرد
بعضی تواریخ اهل بیان / هزار و دو صد نعره گفتا چنان
ز هر تیغ خصمی که شد سرنگون / بالله اکبر زبان میکشود
یلان را از آن نعره‌ها مهیب / عنان رفتی از دست و تاب و شکیب
بکف ذوالفقار آتش کامیاب / در آن شب زدی شعله چون آفتاب
شدی چون زمین دست تیغش علم / فکندی سر و سینه بر روی هم
رده و سپه چو مرغ و بره اژدهان / بدان سان که شیبی بتیغ سنان
ز تیر روی کوپال و از نیزه دست / سه و چار تن را بهم میشکست
چو قبضه فشردی بخنجر بجنگ / زره جوشن بکف ابدی خدنگ
چو دست ولایت بر افراشتی / دو کس را بیکبار برداشتی
فکندی بکین بر سر دشمنان / شکستی سر و چار را استخوان
بهر کس که صاحب بنازی وقت مصاف / شدی جمله از بیم زهرش شکاف
ز بس پیر شد از خون کرها درع / شهنشاه شکافت هامادرع
جهان پهلوان مالک از تیغ تیز / بیفکند در میمنه رستخیز
سلیمان ابن صرد با سنان / پر پشت او همچو شیر ژیان
عدی بن حاتم سوی میسره / چو شیری که افتد بخیل بره
ز یکسوی قیس و ز یکسو سعید / روان شد سوی عمرو عاص پلید
گریزان شد از بیم عمرو بن عاص / چو روبه شد از جنگ شیر خلاص
شد از کشته کهسار پشته از آن / ز خون گشت گلرنگ خاک زمین
همه شب میان یلان جنگ بود / بر آن هر دو لشکر زمین تنگ بود
شب تیره و زخم شمشیر تیز / چو روز قیامت پر از رستخیز
ز بس خون که بر خاک سیلاب ریخت / همی دیو از آشوب ایشان گریخت
زمین گشته چون ارغوان کشته بود / مگر لاله بر زعفران کشته بود
چو خورشید با افسر لعل گون / چو آتش برآمد ز دریای خون
شفق وار از چرخ در خون گرفت / هوا رنگ آلای گلگون گرفت

دو لشکر بجای ادای نماز | همان کین دوشینه کردند ساز
ببارید خون زان بکه مانند میغ | بجنبید نیزه بکف کوست و تیغ

عراقی و شامی برآمد بهم | بهم ورزیر شد نغمهٔ زیر و بم
غبار سواران میان شتاب | سیه کرد رخسار رخ آفتاب

جز نکیدن تیغ و زخم تبر | نیوشند کان را همی کرد کر
ز خون کشته سر نیزها تا بناب | زمین بر سواران همی کرد جا

فزین بند از زین همی کشود | بد پیکان زره را کهی میکشود
کشند از کمینگه کلو میکشید | نفس راه بر کفتکو میکرفت

خروشیدن شیرمردان کار | عنان همچو بکذا ز نهنگام بهار
نکه می ندی جوش خاک زمین | ببار ... ز چرخ برین

کشودی ذکر می چو بال عقاب | شدی مرغ روح پروانه کباب
تن مرد جنکی چو دو زخ جزا | دراب عرق سیمو کی شنا

کرفتند نازاده را بیم | نمی شد زتب لرز جانی مقیم
نه در دل شکیب و نه در جسم زنک | سراسیمه شد در شتاب و درنک

بجو دکفت رفت ایمان من | کنون می رود از بدن جان من
کهی فکر میکرد با بخت شوم | که با یکبار ازان شوم سوی روم

دکر کفت باید ز روم سوی شام | که انجا دهم لشکرها انتظام
دکر مهتری از بن طارق عجاب رسید | سوی خیمهٔ خود بزودی رسید

که ناکاه با تیغ ابنه شتاب | دلیران نمودند بروی شتاب
جهان پهلوان جون اجل در رسید | سوی ابن هند لعین پلید

برانکیخت با تیغ کشور کشان | چو بر دامان سوی پرده سرا
دلیران دویدند با تیغ تیز | بخیمه سرا از برای ستیز

ز نازاده در خیمه محبوس شد | زهر راه ازو غم مایوس شد
بصد حیله خود را بر کرفت | سوارش بکرد و بدو از جهان

بحسرت عنان تکاور کشید | چو دیوانکان روی بصحرا نهاد
ز کف باده ایمان ز سر رفته هوش | لبی پر ز افغان دلی پر ز جوش

ز بیم دلیران بهر سو شتافت | بهر جانبی فرق راه نیافت
سپاهش همه خسته و زخم دار | بهر سو کشودند پای فرار

بهر پرده ارباب دین ساختند | ستونهای خیمه قلم ساختند
فکندند در خون همه کوهها | خم زنک کردید ناقوسها

سیه روز نازاده دل پر ز کین | هم از غم مایوس شد هم ز دین

نشستن قران بر روی سنان
بحیلهٔ عمرو عاص شقاوت نشان

مشوش سراسیمه با اضطراب | ندر روی دل رنک و نه در کوش تاب

ز غمخیر تپیدن بدیدم صیان | کر ابن عاص شقاوت نشان
بفرمود تا شامیان با شتاب | بیارند از شام پانصد کتاب

کتاب خدا را همه شامیان | به بستند بر روی سنان
ز کین ابلق جهل را تاختند | سنانها همه پیک تا علم ساختند

روایت نماید ندیم حریم | که بودم بنزدیک آلیت مقیم
سنانها بدیدم بمثل علم | فرو بسته قران و نیزه بهم

طفیل بن ادهم ز قلب سپاه | برانکیخت توسن باورد کاه
دکر بو شریح از صف میمنه | بیامد بآورد که یکتنه

دکر ورقا زاده معتمر | برانکیخت چون خونک اند کمر
بفریاد و افغان کشودند لب | که ای شیر جنکان خیل عرب

کنون رحم باید بطبع کریم | که زین بیش کردید و کوتاه دست
بسی کشته از زخم کردید سست | نماندست اندر زم جون تاب

بباید کنون در میان اسم | کتاب خداوند کردد حکم
ابو الاعور سلمی نهد کهد | کتاب خدا را کرفتند بدست

بکفتی که باید که شام و عراق | باحکام قران کنند اتفاق
مصالح چو کردند خوکان پلید | صداها شد از اهل ایمان بلند

شهنشاه کفتا که ای کروه لعین | چه دانید حکم کتاب مبین
نمایند اقرار را باز با ن | ندارند ایمان باحکام آن

ز نازاده و عمرو شوریده رای | ندانسته هرکز کتاب خدای
کجا کرده اند این کروه لعین | عمل بر شروط کتاب مبین

در اسلام قران ناطق منم | بکفتار و کردار صادق منم
منم عارف علم ام الکتاب | منم خازن کنج فصل الخطاب

مرا کرده تعلیم جانآفرین | هم از حکم کاورده روح الامین
نمود است این حیله عمرو بن عاص | که کردد ز چنکال مرکز خلاص

از ایشان نماند جز یک نفس | همین تکیه ازجهل دارند و بس
از اینها مدارید دست از نبرد | بکوشید مانند مردان مرد

بر اند زجا اشعث کفر کیش | که ما کی برآریم شمشیر خویش
بقومی که خواهیم نبرد از شما | که خوانند سوی کتاب خدا

بباید سوی حق هدایت نمود | کتاب خدا را اطاعت نمود
امام مبین کفت ای بی حیا | منم هادی امت مصطفی

چکونه مرا ابن هند لعین | بخواند بحکم کتاب مبین
که در زد هر کز نکرده صواب | نیاورده ایمان بحکم کتاب

جهانرا امیرم ابد رهنما | باداب حکم کتاب خدا
درانست کلام الله ناطقم | در احکام دنیا و دین حاکم

شده دین با تخت بیچاره دید | بان دیو لیکن نشد سودمند
که آن کفر کیش پلید لعین | بمال الذ نازاده کفر و خبث دین

باشعث نمودند اهل نفاق | همه در خلاف امام وفاق
بجوش آمدند آن کرانان همه | برآمد ز خوکان کین دمدمه

پس از مارقین بیست بار هزار | کرفتند از اهل ایمان کنار
کروهی ز نهاد خیل سپاه | بظاهر سفید و بباطن سیاه

همه ساکنان بادیه دام غرور | بفرهنکها تا نکاه از خیر دور
چراغ خرد در دل افروختند | چو شمع کذر ز ... سوختند

جبینها چو کون سگان پینه دار / بجنس اهل لیل ابینه دار
منفذ برون همچو طاوس باغ / درون تیره لیکن بکردار زاغ

دل مرده و از اثر شب تار / چو شمعی که از او بخندد مزار
برون صاف اما درون تیره رای / همه جو فروشان گندم نمای

ببسته بهی دانش اندوخته / ولی بی بهر از حسن حق دوخته
پی علم و دانش نموده شتاب / چو آن خر که در بار دارد کتاب

سر پا نهان کشته در درع خود / تو گفتی درانش نهان گشته دد
همه دیو طبعان ابلیس رگ / گزنده چو عقرب درنده چو سگ

ز خوکان بدکیش زید حصین / که کرد او با و تیر و یار قرین
دگر مسعر مهدی نابکار / زنازاده عفریت شیطان شعار

بگفتا ای علی تا بکی خشم کین / کنی تیغ را بر کتاب مبین
کتاب خدا را اجابت نمای / در صلح بر روی لشکر گشای

شهنشاه فرمود کای بی قرین / پی مال دنیا نکشتم ز دین
بقرآن من اقرار کردم نخست / که بر طاعتم بسته پیمان درست

منم اول مسلمین در وجود / که اول بقرآن هدایت نمود
مرا هر که خواند بحکم کتاب / اجابت کنم از طریق صواب

مرا رزم از آنست با قاسطین / که خوانم بحکم کتاب مبین
نمودند این قوم کفر آزمای / همیشه خلاف کتاب خدای

سوی حق ندارند هرگز شتاب / فتادند در پشت حکم کتاب
ولی عمرو انداخته دام کید / که آرد شما را ز حیلت بقید

شما را ابا باطل قلاده کنند / کجا حکم حق را اراده کنند

رزم جهان پهلوان مالک اشتر
با آن نازاده کان شانیا بد اختر

چو دیدند آن لشکر حق شکست / بحیلت شما را نمودند مست

تهمتن بشمشیر الماس رنگ / همان بود از روی کین کرد جنگ
بپیشا پلنگان ناخلف کیش / فکندند خوکان کین را به پیش

جهان پهلوان همچو شیران نر / زنازاده را کرد از زین بدر
زنازاده هر سو که رو ساختی / تهمتن بپیش رخش در تاختی

دگر بار آن لشکر کفر کیش / کشیدند نالان ز فریاد خویش
کهای پهلوانان رزم آزمای / شفیع است ما را کتاب خدای

برانگیخت اشعث چو دیو لعین / بزد بانگ سوی امام مبین
بگفتا بفرما که شیران مست / بدارند یک لمحه از جنگ دست

ز مال زنازاده آن بد سرشت / فراموش کرد از نعیم بهشت

فی الموعظة

جفا بوده دایم جهان را امل / تو چشم وفا از جهان بر مدار
بدنیا منه دل که دارد فنا / اگر یکدم رها ز هوا این دولت

چو لاله سیه کاسه سالخورد / که بر سنبلت رسته برگ سمن
با زادی اکبر بر آورد نام / که چون سرو بار است شد تمام

ره راستان جوی اگر راستی / رها کن طریق کج و کاستی
چو پیغمبر این راستان بوده‌اند / همه راستکان پیغمبر بوده‌اند

فرشته که کار اهل راست دار / گزین راستکاری شوی رستگار

بدین پیمبر دل آباد کن / ز مهر علی خاطرت شاد کن

بزن مطربا زین نوای سرود / که تا صبح برآید ز دام عمر و دود

در ایام عمر کشاید زبان / بمدح علی افضل انس و جان

داستان رزم تهمتن دین مالک اشتر
و اسب برانگیختن در پشت زنازاده بد اختر
و معارض شدن بعضی از لشکر کین
با امام عدالت آیین بحکمین بین فریقین

روایت نمودند اهل کلام / ز اخبار باقر علیه السلام
که چون روز کردند لیل الهریر / همان سوختی آتش دار و گیر

غو کوس رویین شد بر فلک / ز ندبی بهم خیل دیو و ملک
به رایت شاه عالی جناب / قران را شرف کرده با آفتاب

دلیران ایمان گروها گروه / بکشتند از قاسطین کوه کوه
عقاب خدنگ نبرد آوران / زدی بال از آشیان کمان

بدست دلیران سنان جدل / زدی پیچ مانند مار اجل
ز گرز گران مغزها گشته نرم / اجل را ز خون گشته بازار گرم

ز شمشیر اشتر علم شد قلم / شیاطین فتادند بالای هم
فکندند از دستهای سپهان / ز بیم دلیران عمود و سنان

ز کینه شجاعان جنگ آزما / ز شامی بکندند خرگه سرا
تهمتن پی ابن هند لعین / فرو تاختی اسب با تیغ کین

زنازاده هر سو که بگریختی / تهمتن بر او رخش انگیختی
بفرمود عمرو شقاوت نشان / مصاحف شد افراخته بر سنان

چو کرد او سرهای بکری نسب / بدید آنچنان حیلت بوالعجب
بگفت ابن عمر جلیس عمرو عاص / با بن جبله خواهد بکرد خلاص

چنین گفت سفیان بن ثور تیز / که ترسیده با این گروه آن ستیز
بخوان شهنشاه عالی جناب / ستم پیشگان را بحکم کتاب

ندا ریها ز حزب ابلیس دست / که دیدند از تیغ شیران شکست
دگر خالد عمر و از اهل یقین / حصین ابن سنده قاریان دین

همه شیعیان امام امم / ز اخلاص گفتا ثابت قدم
بگفتند با شاه امام کریم / سزاوار قرآن کتاب حکیم

زنازاده کین زید بن حصین / دگر مسعر مهدی از ما قرین
بگفتند تا چند خشم ای علی / عمل کن بقرآن بحکم جلی

کتاب خدا را اجابت نمای / در صلح بر روی لشکر گشای
از آن رزم تا بود با قاسطین / که خوانند احکام دین مبین

باز باب قرآن مکر کار تنگ / بفرما کشد دست اشتر ز جنگ
وگرنه همه خود طغیان کنیم / ترا نیز مانند عثمان کنیم

بتمهید اشعث گروه نفاق — کشیدند افغان ز بغی و شقاق
تهمتن همان بود از خشم و کین — روان از پی ابن هند لعین

بفرمود شه تا بگردد روان — یزید بن هانی سوی پهلوان
که تا یک کشد تا ازین در دست — که از لشکر خویش دیدم شکست

روان شد بسوی تهمتن یزید — که میتاخت بر ابن هند پلید
بر انگیخته همچو شیر ژیان — بر آن کفر کیش لعین مادیان

زنازاده سرگشته و خوفناک — فتاده بگرداب بحر هلاک
بهر سو که میتاخت خنجر گزین — گرفتی رهش را بشمشیر تیز

یزید بن هانی باشتر رسید — بگفتا انچه از سرور دین شنید
بگفتش که ای خاص پیغمبر — کنون وقت فتح است و عین ظفر

بگو شاه را نیست وقت طلب — که بر دشمنان روز گشته چو شب
بنزد شهنشاه امد یزید — بگفت انچه از شیر نر رسید

درینوقت برخاست گرد غبار — نمودند خیل شیاطین فرار
برفتند خیل ملاعین ز جای — صیاهو بدل گشت با وای وای

ز شمشیر مالک جهان پهلوان — علامات فتح و ظفر شد عیان
خوارج بگفتند با شاه دین — که مالک ز امر تو سازد چنین

بفرما که مالک بباید ز جنگ — نسازد باسلامیان کار تنگ

وگرنه سپه شور و طغیان کنند — ترا ز غضب تیر باران کنند

فرستادن امام مشفقین یزید را در نزد تهمتن و باز داشتن او را از جنگ مشرکین

شهنشاه گفتا ای یزید دلیر — روان سوی اشتر شو ای شیر گیر
بگو حزب ابلیس طغیان کنند — بفرمان من جمله عصیان کنند

یزید دلاور دگر شد روان — بتعجیل سوی جهان پهلوان
بگفتا که شد از اطاعت نمای — امام امم را اجابت نمای

بگفتش بر از فتح نزدیک شد — جهان بر بد اندیش او تنگ شد
کنی صبر اگر قصد عدو فرس — زنازاده را میکنم در قفس

بگفتا از فتح روشن شود — امامت گرفتار دشمن شود
گروه خوارج بهم خورده اند — بقتل شه دین قسم خورده اند

پی از خشم اشتر بیفکند تیغ — بیامد بکردار غرنده میغ
چو نزدیک گروه خوارج رسید — چو نسناس فوجی ز خوکان بدید

بفرمود کای معشر ذل و هون — که کردید خود را بابلیس هون
بوقتی که غالب بر اعدا شدید — بکیدل هوس باد پیما شدید

چو دیدید خود را اسیر بلا — مصاحف ببستند بر نیزها
همه ترک کردید حکم کتاب — ندارید ایمان بروز حساب

دهند عمرو ملعون شما را فریب — نمایید با من زمانی شکیب
که من کردم اکنون فتح و ظفر — ز خوکان نماندست عین و اثر

نماید اگر قصد عدو فرس — بگیرم زنازاده را یکنفس

داستان رزم تهمتن مالک اشتر با زنازاده بد اختر

بگفتند

بگفتند اگر ما کشانیم راه — شریک تو گردیم در هر گناه
بگفتا اشتر ای اهل بغی و نفاق — جوابم بگویید با اتفاق

نبد کشته چندین ز ارباب دین — بحق بود یا غیر حق روز کین
اگر غیر حق بود ای طاغیان — نماید بنیکان بود دوزخ مکان

اگر بود حق ای گروه نفاق — چرا دست بردید از اتفاق
بگفتند خوکان ابلیس رای — که کردیم هر دو برای خدای

بگفتا اشتر ایدیو سیرتان — که باشد شما را ز عصیان سرشت
که از جهل غافل نباشید بعض — چگونه بود حق دو امر نقیض

دگر گفت کای قوم گم کرده راه — که کردید پیشانی خود سیاه
بگفتم مگر از برای خداست — بدانستم اکنون که بهر زناست

چگونه خدا راضی است از شما — که داد ید از دست راه خدا
بر هند از خدا روگردان شدید — ز دنیا بدنیا گرایان شدید

بود تا سپهر برین را مدار — کند بر شما لعن پروردگار
شهنشاه فرمود کای شیر جنگ — مزن گوهر خویشتن را بسنگ

بگفت اشعث خیل ابلیس دم — که تعیین شود از دو جانب حکم
یکی از سپاه شه مومنین — یکی دیگر از ابن هند لعین

بگفت اشتر ایدیو طبع لئیم — ترا برده از راه دیو رجیم
بقول حکم مینماید قیام — که دارند شک در صفات امام

بجز سرور مومنین کاملست — ز ظلم ابن هند لعین جاهلست
نخستین گل باغ امکان علیست — بهار گلستان ایمان علیست

مرا نیست شک در امام امم — چه لازم که تعیین نمایم حکم
فروغ از علی یافت شمع هدی — علی بود بعد از نبی مقتدا

بود ابن هند لعین کفر کیش — که مانده است در ظلم و کفر خویش
بگفت اشعث جاهل بدنژاد — مرا از حکم صلح باشد مراد

جناب شهنشاه خاموش بود — پر از تلخی بد باشتر بود
بگفتا علی ای بد فاسقین — ز ره راست گردید بر ما یقین

چو از جنگ تنها ز سر رفت هوش — خوارج خرد را نماید خموش
بگفتا اشعث آن بد گهر — که ما را ز برهان نباشد خبر

شه دین بانفرقه بد نژاد — بگفتا که ای گروه جهالت نهاد
میان شما دو نفر بود امیر — کنون گشته مامور و فرمان پذیر

ز زهد و عبادت ریا خواستید — بدنیای فانی بها خواستید
شما را که مستید از حب جاه — چگونه با کراه آدم براه

بر این کو ادیو شیطان نظام — که او بود در خیل بغات ظلام
بگفتند ای قوم ابلیس دین — که ای بهتر و سرور مومنین

بقران ترا قوم دعوی کنند — بباید ترا با اجابت کنند
بفرمود کای فرقه بدگهر — منم در اجابت سزاوارتر

ولی حیله کرده است عمرو دغا — که از تیغ خود را نماید خلاص
مرا لشکریان خیل شد دل سیاه — چگونه نماید باسلام راه

منم آنکه دعوت بقرآن کنم / همه کافران از اسلمان نمود
بگفتند باید اجابت کنی / بهر چیز گویم اطاعت کنی

کنی صلح با فرقه اهل دین / شود از میان رفع آشوب و کین

ذکر قرار صلح صفین

بگفتا اشعث امیر مومنین / روم من سوی ابن هند لعین
که بینم ز رفع مصاحف چه خواست / چه چیز آن لعین زاده دین عیان

بگفتش که از بهر حرص و طمع / برآورده از تن لباس ورع
کنون منحصر کرده راه نجات خویش / که حاصل نماید تمنای خویش

چو مضمون آن کرد با اهل رای (?) / بیاور هر آنچه خواهی بجای
پس از آن بشد کرد آن دیو پلید (?) / سوی ابن هند لعین چون رسید

بگفتش کای بدتر بوالبشر زاد / ز رفع مصاحف چه بودت مراد
بگفتش که باید من و او بهم / نمائیم طاعت بحکم حکم

در این خلافت بآداب دین / بقرآن نماید حکم یقین
من از جانب خویش در عام خاص (?) / نمایم حکم ز سینه عمرو عاص

بگفتا اشعث بپشت زنیم (?) / که این رای باشد بسی مستقیم
ندانست آنکه ابلیس دم / که حکم بعینی نخواهد حکم

بگفتا اشعث ای بدبوسار پلید / زنازاده دادت بسی نانوید
نخواهی ولی یافتن کام خویش / ببینی در آخر سر انجام خویش

بگفتا اشعث کافر بی‌بصر / که بی صلح بود مراد نظر
جهان پهلوانا نگفتت که بدنژاد / در اسلام بودت را اعتقاد

شیاطین نکرده ایمان قبول / چگونه کند صلح نفس رسول
شهنشاه چون دید کان کفر کیش / مصر است در جهل و تدویر خویش

برافروخته آتش حب جاه / دلش گشت از دود غفلت سیاه
بگفتا برون زنند مردان مرد / بگو تا بلا زند دست از نبرد

پس آنگه بخوکافر بیحیا / میان قبایل نمودی ندا
که فرمود شاه ولایت مقام / که دیگر نتازند بر اهل شام

چو اشعث بخیل ربیعه رسید / کلامش چو عمر و امیه شنید
بگفتش کای اشعث روسیاه / همی کرد نازاده رفتی ز راه

بوعجی کاز حضرت تیغ ما (?) / چکد خون زدمهای شمشیرها
در صلح کردی بدین قوم باز / کز آن مال دنیا شوی سرفراز

زنیم شبابین دل کشته تیز (?) / تو اشیر مردان نخواهند مرد (?)
ز اشعث برافروخت چون آتشش / بزد چست شمشیر بر آرشش

زبانها زکین عم و شیطان نژاد / بلا حکم الا لله کشاد
شد این قول در فرقه فاصبان / ز اکثر گروه قبایل عیان

چو این فتنه زاد در قبایل پدید / فرستاد بابن هند پلید
حبیب بن مسلم را در نهان / سوی اشعث بنی شیطان نشان

بدادش بسی خلعت و سیم و زر / ببین با فن اشعث ز کنج نگر (?)
حسن بن منذر ز شقیق بن ثور / نمودند یاری با اصحاب جور

زراه

ز راه طمع اشعث روسیاه / برون برد اکثر قبایل ز راه

فی الموعظه

بکیشی خردمند روشن ضمیر / بزندان جاه است دایم اسیر
دل اهل عرفان بود دائم بغم / بدنیا گرفتار زنجیر غم

ولی خویش را بوالهوس هیچ خس / بباد هوا ... هیچ خس
بغیر از هنر نیست باقی ز تن / همان نقش باقیست از کوهکن

داستان جماعتی از ضعیفا الایمان لشکر امام و تفطن اشعث بی دین بن الانام و معارضه جمعی از مارقین با صاحب ذوالفقار و استدعا نمودن ابوموسی اشعری حمار

کهر را اصل بهبود خانه خواه / زخارستم گل کند تکیه گاه
بدل نقش چون جنت بنا کرده (?) / چو بیند ز نیک نما کرده (?)
الهی تویی ارحم الراحمین / بیفروز جانم ز نور یقین
کرا تاج بود چون کند حاصلش / ز مهر علی ساز روشن دلش

روایت نمودند اهل بیان / در اخبار و آثار شاه جهان
که چون اشعث کافر روسیاه / برون برد ارباب بینش ز راه

که همچو خادل شیطان نژاد / نمودند یاری با اهل عناد
حسن ابن منذر شقیق بن ثور / که بودند از اهل طغیان و جور

دگر خولة بن زید ابن حصین / دگر شمر ملک کاز اهل کین
دگر هیثم ربعی کز آن لئیم / دگر فوجی از طاغیان لئیم

همه دم ز عصیان و طغیان زدند / ره اهل دین همچو شیطان زدند
گشودند ابواب کفر و شقاق / بگفتند از راه بغی و نفاق

در آداب دین در میان امم / بباید نکردن بدنیا حکم
عبیدالله حارث پیر کبیر / که از خیل طی بود روشن ضمیر

بنی زاهد و عابد از شیعیان / ز پیشانیش نور ایمان عیان
همیشه بطاعت نمودی ادا / نماز صباح از وضوی عشا

بلکه هر انصاف شعار / ببندشان زده جانش خمدار (?)
بیامد بنزد امام زمان / گشوده بمدح شهنشه زبان

شه دین نمودش بسی احترام / بپرسید حال سعادت نظام
بگفتش ندارم بجز تو کسی / ز غم مر نماند بکیشی بسی

شهنشاه افتاد ز دیده اشک / که دارد بحال تو جبریل رشک
تراهست ای پاک دین سعید / برو در بجز الحرحید بن شهید (?)

بگفتش کای سرور متقین / توی از شرف اکمل عالمین
شنیدم که چون از اهل نفاق / ز امرت نمودند بغی و شقاق

ز گفتار این قوم ناپاک دین / مکن صلح با ابن هند لعین
شهنشاه گفتا سعادت سرشت / مقام تو باشد نعیم بهشت

ندارم صبا که با تیغ کین / کنم جنگ با ابن هند لعین
ز سر تا قدم سیه روی گروه شدند (?) / ز دنیا بدنیا گرفتار شدند

زدنیا گرفتند چون سیم و زر / گذشتند از دین خیر البشر
پیمبر که بود افضل انبیا / نبی صبر میکرد با اشقیا
چو اعوان و انصار مقصود شد / بجنگ مخاذیل مامور شد
بباید کنند اقتدا اوصیا / در آثار و اعمال انبیا
بگفتش عبید الله ای شاه دین / گواهی دهم من که حکم یقین
که هستی تو بعد از پیمبر امام / تویی مقتدای تمام انام
مطیع تو باشد بجنت مقیم / عدوی تو ساکن شود در جحیم
چو یار تو باشد خدای جهان / چه می باید از خیل شیطان زنان
دگرباره خیل خوارج از آن / نمودند افغان و فریاد سر
بگفتند با پادشاه امم / که باید مقرر کنی آن حکم
شهنشاه گفتا بگو ای لعین / حکم نیست لایق در این دین
بگفتند غیر از حکم چاره نیست / وگرنه بجز تیغ خونخواره نیست
شهنشاه گفتا ز میان امم / کنم ابن عباس را من حکم
بگفتا اشعث کافر برای / که او باز رای تو دارد بجای
شه دین بگفتا در آداب کار / بگردد حکم اشتر نامدار
دگر بار گفت اشعث بدضمیر / که او بود ما را بلشکر امیر
کند حکم اشتر که در کارزار / دو لشکر برآرند از هم دمار
بگفتند که بهر صلاح امم / یکی زین دو باید بگردد حکم
وگرنه کسی از جمله عمرو عاص / دل او بحکومت نباید خلاص
کنون تا حکم مینمائیم بدین / که در دین اسلام دارد یقین
حکم گفت اشعث درین داوری / بباید ابوموسی اشعری
شهنشاه فرمود او کودنست / بمن از شقاوت نبی دشمنست
فریبنده است ابن عاص لعین / که باشد ز خیل شیاطین قرین
ندارد ابوموسی از دین نصیب / خورد زابن نابغه در دم فریب
بگفتا نه عقلی ز نیم لعین / که جز وی کسی نیست ما را امین
امام امم گفت رایت خطاست / ابوموسی از فرقه اشقیاست
شقی کی بملک امین میشود / کجا سر اسرار اهل دین میشود
حکومت باو گر بگیرد قرار / تو گردی پشیمان بپایان کار
مرا نیست ابطال امر خدا / بامر حکم در خلاف رضا
کنون چون ز حکمم برون رفته اید / بباید آخر که چون رفته اید
پس از قول اشعث بجمله ردی / بباید ابوموسی اشعری
بگفتا احنف قیس کای اهل دین / نباشد ابوموسی از مسلمین
چو او بود از اهل عقبه عیان / نبی لعنتش را نموده بیان
ز عمار یاسر بگفت این حدیث / چگونه حکومت کند آن خبیث
نخواهیم گفت اشعث از داوری / بغیر از ابوموسی اشعری
همیدان نشسته قرار امر / نمودند با یکدگر همرهی
پس از کرها از سر بی ورع / کتابی رقم گشت با کره و طمع
نوشتند پس عهدنامه نخست / که باهم نمایند پیمان درست

رقم زد ابو رافع پاک دین / که عهدیست از سرور مؤمنین
بگفتا ابن هند جاهل مکان / نخواهم امیر سر مؤمنان
بفرمود شاهنشه مسلمین / که محو کن سرور مؤمنین
بگفتا احنف قیس کای با حسب / مکن محو از خویشتن این لقب
شهنشاه گفتا بجا آی مرد / نبی نیز از خود لقب محو کرد
چو صلح حدیبیه شد منتظم / نمودم من آن عهدنامه رقم
که این عهد عهد رسول خداست / که اهل جهان از نبی خواست
بگفتند قوم شقاوت سرشت / که نام رسالت نباید نوشت
نکردند وصف رسالت قبول / نبی محو فرمود نام رسول
مرا گفت کای شاه مؤمنین / ترا نیز پیش است روزی چنین
همان است آن روز ای پر هنر / که دارم ز ختم نبیین خبر
پدر با نبی کرد ظاهر خلاف / پسر با وصی میکند اختلاف
همیشه در آداب دین اوصیا / نرفتند غیر از ره انبیا
پس آن عهدنامه چنین شد رقم / که کردند راضی بحکم حکم
علی با معاویه از خیر و شر / ز حکم حکم بر نتابند سر
در آن عهدنامه نفاق و وفاق / بگشتند شاهد ز شام و عراق

خشونت مالک با اشعث بد منظر و تیغ کشیدن ابراهیم باعانت پدر و منع اشتر

بگفتا اشعث جاهل دیوسار / که تا شاهد شود اشتر نامدار
جهان پهلوان گفت ای غادر پست / ز اسلام هست اعتقاد تو سست
شهادت نخواهم اگر ای لعین / بیزدان ز من باد و یمین
بگفتا اگر نی ز شهادت ابا / نکردم ز تو تا قیامت رضا
بگفتا اشتر ایا دیو شیطان نمط / تو خواهی رضا داد و خواهی سخط
که با نبی تو باید بسار لعین / که خوشنود گردی بدین مشرکین
در آن بزم بودند شیران کین / حمیت سعید ابن بزرگان دین
بگفتا اشعث ای پهلوان زمان / رعایت کنم جانب شیعیان
وگرنه سزاوار گویم جواب / که ظاهر شود در دم از تو نقاب
بگفتش زبانم بود تیز تر / سنانم کند از دم خونریز تر
عشایر زیاد است از قوم خویش / تو کج با الحق و منم راست کیش
توئی دشمن سید المرسلین / ز تو از دو منان امام مبین
امامم بود نفس خیر البشر / امام تو زانانزاده بدگهر
برآمد زجا اشعث نابکار / بزد نعره بر اشتر نامدار
کشیدند هر دو نه کین تیغها / چو برقی که زد شعله از میغها
براهیم مالک برآورد تیغ / که بر فرق اشعث زند بیدریغ
ولیکن ز کین منع کردش پدر / باشعث بگفتا آن کافر بدگهر
نفاقست مضمر بایمان تو / دلیل نفاقست عصیان تو
برفتی بزرنای پلید لعین / ز حکم امیر همه مؤمنین
در اسلام هستی و لکر بود خصم / ز کعبه چرا ابلیس بودی دوم

تو از بهر دنیا کنی ترک دین
مرا هست در مذهب حق یقین
نژاد بنی کو از ضلال و نفاق
مرا چشم روشن ز نور وفاق
جناب شهنشاه مالک رقاب
امام مبین شاه عالی جناب
بفرمود کای اشتر شیر گیر
مدارا مکن از جاهلان در گذر
به سر مرا داد از اشعث خبر
که خواهد شد از ملت من بدر
ز اولاد انجا مل امر من
ستمها رسد سوی اولاد من
کند دختر او به سم شهید
امام خلایق حسن الشهید
ز ابن اشعث شود منجلی
بنی ظلمها بر حسین علی
کز آن جمل با خیل اهل جفا
بر او آب بندند در کربلا
محمد اشعث لعین پلید
زند تیغ کین بر حسین شهید
چو انبوه شد بهر شد در سپاه
برفتند اکثر قبایل ز راه
نمودند اکثر از آن جاهلان
ز لا حکم الا لله بیان
دو کس از ربیعه چو سرکشان
کشودند بازو به تیغ و سنان
بجز خیل شیاطین همی تاختند
بنی یزدل از تیغ انداختند
کشودند پی از جمل در هر یا
بلا حکم الا لله زبان
چو کشتند کشتند اکثرین
دویدند تا اسفل سافلین
جوانی سراپای فولاد پوش
ز خیل ربیعه بیامد بجوش
چو لا حکم الا لله بگفت
تن خویش در خود و جوشن نهفت
بزد بر صف شام شل کارزار
بیامد ز هم فتنه غران
دگر زد بخیل سپاه عراق
جگیدی بتیغش شرار نفاق
دگر بر صف شام زد چون شرار
بسی کرد از شامیان خم ...
چو زد خویش را بر صف مؤمنین
وطن کرد در اسفل سافلین
مقرر چنان شد ز عمرو حکم
که در دومة الجندل آیند هم
نمودند ابوموسی و عمرو عاص
بر مجمعی کان با قوام و خواص
ولی عمرو بد اختر بوالهوس
ز حیله کشودی دری هر نفس
بی سعی کردی ز حیله وی
بتعظیم ابوموسی اشعری
بگفتش ز حیله که ای پیر مرد
تو بودی ز اصحاب خیر البشر
چو فضل و کمال تو بیش از منست
بهر کام حکم تو بیش از منست
زبس کرد اظهار از آن محمد
بدام فریبش غرور فکند
بگفتش کنون چیست اندیشه ات
چه در می نهی خوش در شیشه ات
ابوموسی بد سرشت لعین
بگفتش که فکری نمودم متین
که کرده مقرر ز راه نظر
خلافت بعبد الله بن عمر
که او گوشه گیر است و زاهد بسی
نیالوده کف او بخون کسی
خلاف از او کره شود معتبر
شود زنده آثار حکم عمر
بگفتش نباشد سزاوار او
که خیر است ... آثار او
چگویی تو در ابن هند لعین
که شد خواهرش مادر مؤمنین
ترا کشتند از راه بر ما علی
که نبود جز او بعد عثمان علی
بگفتش چنان ابن هند لعین
بود افضل از بیت المرسلین

علی آن جفاپیشه بی ترز رای
برادر بود با رسول خدا
ولی ابن هند ضلالت اثر
نیاورده ایمان بخیر البشر
بگفتا ابن عاص جهالت نظام
که من رای خود را نمودم تمام
تو معزول کن سید المسلمین
کنم عزل من ابن هند لعین
خلافت بشوری مقرر شود
چراغ امانت منور شود
ابوموسی اشعری از خری
پسندید از عمرو این داوری
چو این لعبت شوخ زد بر کمین
بر او زد ز خیمه چرخ سر
نشستند شیران شام و عراق
بهر سو ز اهل نفاق و وفاق
بگفتا ابن عباس ایمان شعار
بموسی جاهل نابکار
که چون در حکومت تکلم کنی
نباید بگفتن تقدم کنی
وگر نه کند عمرو کافر خلاف
برآید برون تیغها از غلاف
بگفتش مثل بینی در نظر
چگونه شود حیله اثر کارگر
بگفتا ابن عباس کای بد سرشت
قضا ... ز حماقت ...
بحکم او فریبید آن عمرو خاص
نکردی ز شمشیر ایشان خلاص
چو شد منعقد مجلس مسلمین
نشستند قوم از کفر و دین
چنین گفت ابوموسی دیو سار
بعمرو پلید شقاوت شعار
که باید بمنبر شوی در زمان
نمایی بهر الخیر کفری عیان
بگفتش در اسلام اقدم تویی
که در فضل و هجرت مقدم تویی
تو باید که اول بمنبر شوی
بلطف بیان فضل گستر شوی
چو روباه ابوموسی اشعری
بر آمد بمنبر پی داوری
بر آن جمله آن احمق کفر کیش
بر آورد خاتم ز انگشت خویش
که معزول باشد بحکم جلی
ز امر خلافت علی ولی
چو خاتم که ز انگشت بیرون نمود
علی نیز از این امر معزول شد
چو از منبر آمد بزیر آن لعین
نشست عمرو بر منبر از روی کین
بگفتا بدلیران شام و عراق
که دار بعد از امر دین اتفاق
ابوموسی این حکم معمول کرد
علی را از این امر معزول کرد
چو خاتم که در دست شد جابجا
معاویه بعد از امر دین شد روا
معاویه را من نمودم امیر
که انگشت را جاودان انگشتر است

ذکر منفعل شدن مسلمین از حیله عمرو عاص لعین و آشوب خاص و عام فیما بین اصحاب عراق و ارباب شام

شنیدند که از گفته ابن عاص
بر آمد بهم مجمع عام و خاص
ز حکم ابوموسی کج دین
در افتاد آشوب در مسلمین
ابوموسی زشت کردار سگ
خروشید بر عمرو ابلیس رگ
که دانم بهر کار حیله کنی
حیل را بدنیا وسیله کنی
بگفتش کای احمق دیوسار
خر از آن نمایید از حیله بار
نیارم خری چون تو اکنون بکار
نیابد سر از کار هر کو نظام
ابوموسی که بد ابلیس دم
بسی خورد بر سرش ز اصحاب ثم
شریح بن هانی دلیر سعید
بزد تازیانه بعمرو پلید

ولی داشت بسیار از خود دریغ / که با بیت زد بر سر عمرو تیغ
برآشفته گشتند شیران همه / بجستند از جا دلیران همه

کشیدند چون برق از تیغها / برون از نیام غضب تیغها
عدی بن حاتم چو غرنده شیر / بگفتا به ابلیس آن ایمان پذیر

ندارد بجز جهل از نا زاده نام / کند او به شمشیر ها در نیام
شجاع جهان مالک نامدار / باشعث خروشید کای دیوسار

بروحت خداوند لعنت کناد / ز او دور از فیض رحمت کناد
بگفتم که بوموسی نابکار / بود نسل تو کافری بد شعار

چو او بد سرشت و تو ابلیس کیش / کند ظلم هر که با شاه خویش
تو از بهر دنیای ناپایدار / شدی دشمن شاه دلدل سوار

نمودی از این کرده ناصواب / بیک حکم ناحق دری را خراب
ز هر کس که تا حشر زد گنا / معاقب تو خواهی شدن روسیا

زنازاده چون مستقر شد بنام / برون رفت از دین خیر الانام
چو عمرو بد اختر زبان را گشود / سلامش بامر خلافت نمود

نمودند جمله سپاه عراق / بلعن همه قاسطین النفاق
زنازاده فرمود تا عاملان / نمایند سب امام جهان

گشودی زبان شاه دلدل سوار / بلعن ابوموسی دیوسار

ترجمه حدیث طعن عمار یاسر بر ابوموسی زنیم خاسر

خدا کرده در آشکار و نهان / بخصم علی لعنت جاودان

شنیدم که عمار نیکو نژاد / بگفتی ابوموسی دیو زاد
که بیعت نکردی بسلطان دین / نبودی تو هرگز ز اهل یقین

اگر هست نمائی بفضل علی / نفاق تو گردد زباطن جلی
بگفتش که با تو برابر شدیم / در اسلام همچون برادر شدیم

برآشفت عمار کای کفر کیش / منافق نسازم برادر بخویش
بدیدم ز اهل عقبه ترا / نبی لعنتت کرده ام ده بیاد

بگفتش ولی سید المرسلین / گناه مرا شد ز مستغفرین
بگفتش نبی کرد لعنت ترا / نیابد که فیض رحمت ترا

خاتمه در وجوب عصمت امام زمان و لزوم اجتناب از اطاعت طاغیان بحجه قرآن و خبر و بدیهه عقل و نظر

شنیدم که لعن تو کردی نبی / ندیدم که باشد ز مستغفرین
خدای جهان بر تو لعنت کناد / ز او دور از فیض رحمت کناد
الهی تو لعن مؤبد نما / باعدای سلطان خیبر گشای
بود تا که خارج ز دوستان علی / کند لعن بر دشمنان علی

خبر داده ما را رسول انام / که باشد عدوی علی از حرام
عمر بود مغلوط چون از زنا / از آن شد عدوی شه اولیا

زنازاده دایم بطبع دنی / کند با امام هدی دشمنی
ز جهلست اگر شیعیان لعین / عمر را شناسند امام یقین

بهر عقل ظاهر شود در نظر / کز ظالم کسی افتد اهل عبر
ز نادانی خود بدی روزگار / که خود را بباطل کنند آشکار

هر آنکس که در صورت انسان بود / یقین دان که نوعی ز حیوان بود
ز عقل آن زفر بود چراغ نظر / شود آشیانش زغن زاغ و خر

چو از حکمت عقل نادان بود / یکی کمتر از خر حیوان بود
که حیوان ندارد چو نور نظر / [illegible]

چو شمع خرد در دلی روشنست / چراغ نظر نیز نور افکنست
بدان شمع عصمت چو روشن شود / چراغ هدی بر تو افکن شود

ینابیع فوز و فلاح عباد / ز عصمت روانست بهر بلاد
ابوبکر با لعنتی بهر خیر و شر / [illegible]

عمر نزد در جهل ساده بود / باقرار سنی زنازاده بود
زنازاده دایم فرومایه است / که در دانش و عقل کم مایه است

دل هر که از جهل باشد سیاه / چنانش نماید که ظلم راه
چنین است شان نزد ارباب جهل / که ظلمش گواه است ابوجهل

ستمگر چو بنیاد شاهی نهاد / بنای علی بر تباهی نهاد
هر آنکس که گمراه گردد ز جا / چگونه نباشد که گیتی براه

علی بود بعد از پیمبر امام / عیانست از نص قرآن تمام
علی معدن گوهر عصمت است / که در علم دین مظهر حکمت است

در اسلام هر کس که رهبر بود / در شهر علم پیمبر بود
برهان عقل و نص کتاب / علی بود عالم بفصل الخطاب

باقرار سنی بخیر الانام / علی را نموده بامت امام
امامت ابوبکر گر داد عمر / عمر زانکه ابوبکر شد معتبر

برافروزد دل را ز نور خرد / که معلوم گردد از اینک ولی
هر آنکس که در دین خیر الانام / خلاف رسولش نماید مدام

یقین نزد عقل افضل و اعلمست / بانست قبل از مصطفی اقدم است

سؤال یحیی بن اکثم شقی از جناب امام علی نقی

بگفت ابن اکثم بلیه شقی / تو سلطان عالم علی نقی
چرا در جمل نیز و روز جنگ / نفرمود تا حرمت مسلمین

تعاقب نکردند ذکار زاد / بفوج گریزنده و زخمدار
بصفین نمودی تو وقف صفا / تعاقب با رباب کین و غلو

نبود در عرصه انتقام / ز اهل جمل کشته شد از انام
نبودی کسی حالت کارزار / پناه گریزنده و زخمدار

ولی روز کین در صف انتقام / نشد کشته از اهل صفین امام
شدا و نمودی امام سپاه / رسید اگر زخم بر کینه خواه

روایت عبدالله بن سلیمان که بگفتا از صادق علیه السلام

ز عبدالله بن سلیمان شنید | که گفتم بجعفر علیه السلام
ببعضی چرا شاه مردان خصال | غنیمت نبرد و ز نسوان و مال
ز مشرک شنیدیم روز غزا | حلالست تاراج مال و نسا
نهاد است منت باهل جمل | بدانسان که در مکه گاه جهاد
اگر خواستی نهب و تاراج مال | بر او بود از حکم قرآن حلال
ولی چون بدانست امام زمان | که باطل مسلط شود بر جهان
بگیرد زن و مال از مؤمنین | بگفتم که قایم علیه السلام
بشیعان دین هست اینها حلال | کز ایشان کند اخذ نسوان و مال
بفرمود جعفر که گاه نظام | در آن روز قایم علیه السلام
تسلط ندارد کسی بر انام | چو با اهل طغیان نماید غزا
چو اینست حکم جهان پهلوان | توان کند حکم امام مبین
شنیدم حسن با علی داشت عزم | ز شامی نماید طلب رزم

اراده رزم امام حسین و منع نمودن سید ثقلین

اگر خصم دعوت نماید ترا | عقوبت کنم گر نمایی ابا
ز خود پیش تر را سلح نکرد | بگفتی که باشد بروز جدال
شهنشاه در معرکه کارزار | بیا خصم لشکری شعار
شهنشاه میکرد عزم قتال | بگفتی که تا بند در هر زمان

بدادی گر بزندان رسیم و زر | که در جنگ کرده قوی پشت تر
ربیع محمد ابن سعید | که گویند از رباب ایمان تمام
بگفتا که سلطان علم و عمل | پیمبر بگفتار منت نهاد
کند اقتدا بر امام مبین | کشد چون ز اهل نفاق انتقام
بدانند که بعد از ظهور امام | کند اخذ اموال و سبی نسا
بفرمود سلطان دنیا و دین | عقوبت کنم گر کنی ای حسین
نباید نخستین کنی رزم | که در زد از طغیان حلالست رزم
شنیدم شه دین بروز نبرد | بتن جوشنی شد ز رع اجل
چو میگشت در روز نبرد از زوال | در این وقت گرزار در آسمان

بر ارباب ایمان ز بعد زوال | بگفتی امام هدی اشعار
در آداب جنگ نگاه نظر | مرا بود مکرر از هر بیت
بپاسخ ترا گشود دل نمای | که در مدح سلطان ابیها
هزاران درود و هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام

ذکر بعضی از کلمات اشرف ناس و روایت ابن عباس

کز مکار در آنجا بود در جحیم | کند ابن عباس نقل بیان
که ممکن بود است در محال | منت نهاد از درک مالا یعود
بباید بحسن عمل خوب بن | مسرت نمائی ز عقبی خویش
نیابید شد از حال عقبی حزین | ز هم دنیک بر بدی و لو التقی
وصی پیمبر امام امم | چنین گفت در باب جود و کرم
الطعام صلاة الصلی من اکل | و ذاک مناخ علی من نزل

تمام شد حکایات جنگ صفین بعون الله الملک والنبی الاکرم و آله الطاهرین
سنه ۱۱۲۰

شود نصرت نازل بروز قتال | نباشد مگر جای گفتار ناد
بیا مطرب از ناله دلگشای | کتابی بغنا بان قلم را مدام
چنین است حکم جهان آفرین | ز گفتار شاه منبع اثر و جان
مخور غصه از فوت مالا ینال | که حاصل شود در کلام و سکوت
عمل کن نباشد در آداب دین | بباید که عزم تو عقبی شود



بسم الله الرحمن الرحیم

فزاینده روح ناسخ نعیم

تحمید جناب باری و تمجید حضرت سبحانی بنظام الاجمان پادشاهی و تواتر نعمای غیر متناهی

بنام خداوند جن و ملک   فرازنده نه رواق فلک
فروزنده بارگاه سپهر   کز انجم مه و کرد از نور مهر
کشیده است در صفحه روزگار   ز کلک قضا نقش لیل و نهار
شکفته ز حکمت بباغ نهم   گل هستی از شاخسار عدم
خلایق که بهر دوام نظر   زده بر عیان کرد نور بصر
نموده ز یک ذره نور بسیط   مکان در دل قطره بحر محیط
کریمی که از قدرت مستدام   بر یلست خیاط صنعت مدام
تن روز را حله دیبا زرد   ببالای شب خلعت لاجورد
نموده است در عرصه کاینات   عیان ظلمت و نور و مرگ و حیات
ببارد چو بر خلق باران جود   نخستین بود قطره بحر وجود
کهی خاکساری ده صد نبیرا   کز این خاک برداردا فکنده را
بمفتاح ارسال ختم رسل   گشوده در خیر بر جزو و کل
محمد رسول و امین خدای   سوی حق بتحقیق شد رهنمای
چراغ وجودش ببزم ازل   برافروخته شمع علم و عمل
ز تعلیم او جبرئیل امین   بسر بر نهاده است تاج یقین
چو دادش کلید در بهشت   در کفر بر روی گیتی ببست
برافروخت نورش چراغ هدا   ز شمع وجود علی مرتضا
گلستان دین را بباغ جهان   علی گشت بعد از نبی باغبان
نباید پس از مصطفی دین نظام   مگر با ظهور وجود امام
نموده است رهبر اهل جهان   ز نور وجود امام زمان

داستان کیفیت رزم ارباب دین در رکاب جناب اقدس امیر المؤمنین بطایفه خبیثه بیدین یعنی اصحاب مارقین و بیان سایر وقایع و محاربات شهنشاه صاحب المثال تا اوان ارتحال از دار ملال بحضایر قدس و قرب ذو الجلال

ثنای الهی نداند کسی   ثنا جز خدا کی تواند کسی
چو شد غرق ناسخ بدریای عجز   بدو بود این راه با پای عجز
باخلاص شد نیک چون زین جمیل   گلستان شود آتشش چون خلیل
بکنه جلالش کجا پی برد   که عجز است در فکر کار خرد
کنون بشنو از قصه باستان   بچین زین گلستان گلی زین نشان
نگارنده این بیابان کهن   چنین میگشاید جمال سخن
کند داد این خامه حال نصب   ابوموسی اشعری را فریب

بمنبر برآمد چو ابو یسار   بزد دم ز عزل شه تاجدار
کشیدند شمشیرها اهل دین   بیفتاد تعزیر در مسلمین
بگفتند قومی هم از جیش شاه   علی گشت کافر بحکم اله
گشودند لب تعزیه بدگمان   بلا حکم الا لله زبان
بقومی معاویه ز اصحاب شاه   ز ری گفته بود از صلاح نیاه
کز افتاد در لشکرش بر فساد   کسی را بجز وعده چیزی نداد
چو دیدند کشتند اتفاق این   بجز ایشان دنیا و عقبی قرین
بگفتند با پادشاه و امم   که در ملت ما چون نباشد حکم
کنون بایدت کرد آهنگ جنگ   که ما را نباشد از این فرقه ننگ
شهنشاه فرمود کای جاهلان   نکردید از من قبول بیان
نگفتم که با اهل کیشان شام   کتاب خدا را نمودند دام
مسلمان نباشد ز شامی کسی   نکرداست تصدیق قرآن کسی
نگفتم که در اصل این اسم   بدین پیمبر نباشد حکم
برفتید از ره بقول فضول   نکردید از من نصیحت قبول
نبی گفتم اینقوم فتنه اسرا   تمامی حکم ابن عباس را
کسی بر نیاید بعمرو لعین   مگر آنکه باشد ز ارباب دین
شدی گر حکم اشعری کام   نمودی بایشان قوم حجت تمام
نبی ایکر و شقاوت اثر   شما را به برهان نمودم خبر
که باشد ابو موسی اشعری   ز اسلام بی بهره و از دین بری
نکردید از من قبول بیان   بگشتید مغلوب از دشمنان
شما را زنا زاده از مال شیفت   ندادا نخجه عقل تمام الفریب
از آن قوم مغلوب شیطان شدند   چه حاصل که اکنون پشیمان شدید
معاویه با من کنون عهد بست   نشاید ز من عهد و پیمان شکست
بگفتند کردیم ما اجتهاد   خطا شد ولی در صلاح و رشاد
بفرمود جایی که باشد کتاب   نباشد دگر اجتهادی صواب
در آداب دین با وجود امام   دگر اجتهادی نکردی تمام
بگفتند از قوم شیطان نژاد   کز اکنون بباید نمودن جهاد
نسازی اگر عزم رزم آوری   همه از تو خواهیم گشتن بری
بگفتا ای گروه جهالت مآب   چگونه نمایم خلاف کتاب
هر آنکو که با قوم عهدی ببست   نشاید دگر عهد خود در شکست
براءت نمودند از دین شاه   دگر بیست بار و هزار از سپاه
ببعضی تواریخ کشته بیان   ده و دو هزار از زنا زادگان
از آن جمله حرقوص ابن زهیر   تمیمی نسب خواست شیطان ضمیر
شدند آن گروه ضلالت قرین   روان سوی آن جانب نهروان
نمودند آن قوم شیطان نظام   همه روز روزه همه شب قیام
ابو موسی گر کیش زر و سیم   ز جهلت ببشید رصد بنیم
شده مال از دست و ایمان ز دل   بدنیا ذلیل و بعقبی خجل
شده دین بغز هود و فوج سپاه   تبوی خوارج بگیرند راه

روان گشت لشکر سوی نهروان گشودند سوی خوارج عنان

قتل عبدالله بن خباب بدست فرقه ناصواب و الزام ابن عباس

خوارج بگفتند هنگام راه شود شیعه بعد امیر سپاه
شد این گواه شقاوت نشان اسیر عنان زنار ادکان
بگفتند آن قوم خسران پذیر بکی را بسوی تمامی امیر
از آنجا برفتند آن طاغیان خرابی کشان جانب نهروان
ز شمشیر آن فرقه ناصواب بشد کشته عبدالله ابن خباب
که در نهروان بود امام زمان بحکم امیر خلاف مصیر
فرستاده شه ابن عباس را که آرد بره فوج نسناس را
بگفتند ما را شده منجلی که در دین تو کافر شد چون علی
بگفت ابن عباس کای ظالمین بگوید سخن بگذر از ما یقین
عباس ابن اعور پلید غبی که او بود از فرقه ثعلبی
بگفتا که من در طریق صواب بگویم ز حرفی که پرسی جواب
بگفت ابن عباس در روزگار که دادست این دین ذوالفقار
بگفت ابن اعور که دادت دین مقرر شد از سید المرسلین
بگفتش که در شرع خیرالانام تمامست آداب یا نا تمام
بگفت ابن اعور که در خلد و شرع تمامست بر ما همه امر شرع
بگفتش نبی راست اکنون بقا شد او مرتحل باز دار فنا
بگفت ابن اعور که خیرالانام شد او مرتحل سوی دار السلام
بگفتش که بعد از رسول امین بماندست دین یا نماندست دین
بگفت ابن اعور که بهر نظام بود دین حق تا بروز قیام
بگفت ابن عباس بعد از رسول که کرداست تعمیر دین را اصول
بگفت ابن اعور که از کار دین ز اصحاب و اولاد کرده متین
بگفت ابن عباس کای بد مآب نمودند معمور باشد خراب
بگفت ابن اعور که در انتقال نمودند معمور اصحاب و آل
بگفتش کنون دزد در ملک شتاب چنین ماند معمور یا شد خراب
بگفتش که شد در خطا بوتراب ز سیلاب طغیان امت خراب
بگفتش تو از حق بیا از ضلال بگفتا راست چرا این نیست خیال
بگفتا که هستی تو نیز از عتاب از آنان که کردند دین را خراب
ز راه عمل اشقیا و سرشت چگونه تراهست امید بهشت
چه دارید این فرقه ناصواب ز سوء عمل در قیامت جواب

مناظره سید اوصیا و الزام طایفه اشقیا

بیامد شهنشاه دلدل سوار ز راه باب اسلام با صد وقار
از آن سوی عبدالله ابن کوا روان گشت با صد کس از اشقیا
ز همراه سلطان عالیمقام بر آن قوم فرمود حجت تمام
بگفتش چرا ای اخی در امام ببین خدا دیگر احکم
بفرمود شاه ولایت شعار نمودیم ما با شما هم قرار
که چون جمع کردند بهر دوام تمام آیات قرآن حکم

بدین خدا از طریق صواب نکردیم کسی احکم جز کتاب
کتاب خدا را نباشد زبان ضرورست امامی کند آن بیان
بگفتم که این قوم شیطان مآب ندارند ایمان بشرع و کتاب
بگفتم ابوموسی بد نژاد ندارد بدین نبی اعتقاد
ز عصیان ببرید فرمان من نمودید اظهار عصیان من
برفتید از حکم قرآن بدر چگونید اینک سخن مختصر
چو از اتمام حجت پریشان شدند گروهی ز کرده پشیمان شدند
بفرمود در دم امام جهان که رایت فرازند بهر امان
کسانی که باشند زیر علم شوند ایمن از تیغ الماس دم
ابوایوب از امر شاه جهان برافراخت رایت برای امان
برفتند از آن فرقه نابکار بپای علم هشت بار هزار
ندامت نمودند جمله عیان بتوبه گشودند یکسر زبان
از آنجا ملازم چهار بار هزار نمودند بر جهل با استوار
شه دین به ایشان بسی داد پند بر آن کفر کیشان نشد سودمند
هر آنکس که از جهل شد تیره بخت دلش کرده از کفر چون سنگ سخت
که این پند سودی بر آن نابکار زبان را گشودند کلا ز شور

ز اهل سبا تا توان کرد دود دلیری ز روشن تواند نمود

خبر دادن امیر تاجدار از بیعت اشعث با سوسمار

شنیدم که عمرو حریث لعین دگر شبث ربعی خودکامگین
جریر بن عبدالله نابکار دگر اشعث قیس شیطان شعار
نمودند با شاه عزم قتال با ابلیس بستند عهد ضلال
نمودند الحاح خود را سپاه ز بغض امام ولایت پناه
بکوفه نمودند بیعت بهم نمودند راه ضلالت بهم
که با سرور دین علی وقت کنند نفاق بکفر و شقاوت کنند
نمودی بکوفه شه دین پناه برزم خوارج مهیا سپاه
بفرمود تا جمع لشکر شود بشهر هدایت معسکر شود
بگفتا اشعث بکفر رضا که سوی خورنق برویم ما
دو روزی چو سوی خورنق شویم بلشکر پس از سیل ملحق شویم
شهنشاه گفتا که هستم خبیر بر از زی که باشد ترا در ضمیر
روان چون بسوی خورنق شوید به یک سوسماری ملاحق شوید
نماید بیعت با آن سوسمار که باشید با او بروز شمار
چو سوی خورنق شدند آن گروه نشستند با هم بیکجا گروه
کشیدند سفره برای طعام عیان سوسماری شد از آن مقام
چو نزدیک کردید آن سوسمار نمودند او را بدلها شکار
بر آن کفر کیشان کفر نحس نمودند بیعت با آن جانور
بگفتند با او کای بی نظیر تو باشی بما تا قیامت امیر
چو گشتند سوی مداین روان برفتند نزد امام جهان
بفرمود کای قوم ناقص عیار که محشور گردید با سوسمار

روند اهل ایمان چو سوی نعیم / شما راست مسکن بنار جحیم
زحکم الهی برو زقیام / شود حشر هر فرقه با امام

کشند آنکه رو سوی شقاوت و ریب / بروی حسین علی تیغ کین
همیشه کند لعن پروردگار / بر اینقوم بدکو هر آن بکار
بر سختی انجام عاقل پسند / که تا تیغ بی شد زخم دردمند
چو گردد به درد و غمی مبتلا / ز مدح شه از غیب آید شفا

داستان اجتماع خوارج شیطان نشان در نهروان و توجه رایات امیر مؤمنان بقلع و قمع ایشان و ظهور اعجاز امام دین و اتمام حجت بر اصحاب مارقین لعین

روایت کند جندب بن زهیر / که افتاد در نهروانم مسیر
ببینم که آن قوم خسران سگال / بر افراشته هر طرف سایبان
نظام همه زهد کیش و سعید / همه بر زبان کلام مجید
نموده بشبها بطاعت قیام / همه روز مشغول ذکر و صیام
ز کثرت بسجده همه شکنا / ز سجده جبینها همه پینه دار
نموده سلک از ورم نطقها / بحیرت که نیستی مرا بر زبان
بگفتم خدا باد در کارزار / دلم را نوا از حیرت شک ببرد
ببینم که آمد جنب امام / فرود آمد از دلدل تیزگام
بسرعت بیامد سواری ز راه / بگفت ای شهنشاه عالم پناه
خوارج گذشتند از نهروان / برفتند آنقوم از آن مکان
شهنشاه گفت آنگروه لعین / همه کشته گردند در آن زمین
نباشند عبرت سواری که / کز رفتند قوم شیاطین از آن
بفرمود باشد کلام دروغ / بشمع نبابت نباشد فروغ
نجنبند از جای تا در سنین / همه کشته گردند از تیغ تیز
بسرعت سوم هم رسید / که بگذشت آنقوم پلید
بگفتا مرا هست یقین / خبر داده از فرقه مارقین
که اینقوم از تیغ ابن ابی طالب / همه کشته گردند از این یوم آب
بنام خداوند عز و جل / همه کشته گردند از نبوی تل
چنین گفت جندب که با خویشتن / بگفتم که گر راست گفت این سخن
نخستین کشم تیغ بر مارقین / که گر دید خسران ایشان یقین
دگر گفت این قول گر شد جلی / کشم تیغ اول بروی علی
ز شرفی چو شیر زد بلند نوا / شه دین دوا او و دلدار کار
بسرعت ز لشکر همانم به پیش / ببینم که آن فرقه کفر کیش
همه جمع در نهروان کشته اند / که یک کس از آن تا نکشته اند

تیرباران کردن اصحاب مارقین لعین رسول شاه دین

شهنشاه با لشکر دین رسید / بیکسوی آن دشت خیمه کشید
ندا کرد شاه شه دین پناه / که آید کسی از زمینا سپاه
که جا او شد پروردگار / رود سوی آنقوم شیطان شعار

بفرمان

بفرمان شود قوم را رهنما / بخواند بحکم کتاب خدا
یکی از بنی عامر صعصعه / که ایمان از او روشن زدی شمع
بگفتا کای اکرم اصفیا / براه تو من جان نمایم فدا
ندا کرد دیگر چو نفس رسول / بغیر از جوان کس نکردش قبول
سوم بار نیز از طریق صواب / بغیر از جوان کس ندادش جواب
شهنشاه گفت ای جوان سعید / تو خواهی شد از تیر دشمن شهید
بگفت از کمال سعادت بود / سر و جان برای شهادت بود
پس آنگه گفتار خلاق کیش / بر آنگه نشد از جای کالکوب خویش
کتاب خدا را بکف بر نهاد / بآن قوم مردود آواز داد
که خواند شهنشاه خیر کتاب / شما را بحکم کتاب خدا
بفرمان خرقوص خوکان ز شست / گشادند از تیر یکبار شست
سراپا برآورده از تیر پر / بیاید به بر دشه نحره بر
بپای شه افتاد آنسان که زاد / برضوان فردوس جان از ابد

خطبه خواندن جناب امام و اتمام حجت بر مارقین بدفرجام

شه دین خطبه زبان برگشود / بفرمود بعد از ثنا و درود
کند هر که با مارقین کارزار / برون ز قیامت شود رستگار
کند هر که سلک از قتال و جدال / شود حشر رو زرد کور و لال
من اینقوم را بیند ادم بچی / سوی حق نبالند از ایشان کسی
دگر بار سلطان عصمت سرشت / بسوی خوارج کتابی نوشت
که باشند زهر گروه رغبت سعید / سعید است هنگام بیم و امید
شود چون بنغی بغیتر در خصال / ز نیر شقاوت از بود در فعال
بود افضل آنکه گرد توبه نیش / همیشه کند نیک با نفس خویش
یکی بود بدتر بن اسم / که با نفس دایم نماید ستم
قرابت بود است هرگز عیان / میان خداوند و خلق جهان
بنار فنا هر که گردد مکین / بنیک و بد خویش باشد رهین
برنامه را شاه عصمت نژاد / بعبدالله ابن ابی عقب داد
ولیکن بنفزود در اهل نفاق / بجز کفر و شرک و فساد و شقاق

ظهور اعجاز جناب امام بر کمیل بن زیاد عالی مقام

شنیدم که شاه ولایت نژاد / روان شد شبی با کمیل زیاد
در اثنای رفتن کمیل سعید / ز یک مرد او از قران شنید
که آتش کی هو قانت بافغان / بخواند ای و کرد یک شکن روان
بخود گفت با ما خبر کمیل / خوشا حال این مرد از اهل حل
شهنشاه گفتا بعبد امین / شو غره از گریه این لعین
که سازد در این روز بخت عیان / بسی حال او را ز سود و زیان
تعجب نمودم ز حکم امیر / که واقف شد از سر من در ضمیر
چو شد فتح در لشکر نهروان / مرا گفت شاه رضیر و زمان
که با من بیا جانب کشتگان / که سر ری زا سل از کرده عیان
شهنشه بر آن کشتگان چون گذشت / ببینم یکی افتاده بدشت

برانکنده چون چشم شاه او فساد / سر تیغ را بر دها اژدهاد
که هذا الذی عندک ثابت / تلا اللیل امر هو ثابت
کند از سر صدق و روی یقین / بپوسید پای شهنشاه دین
که هستی تو اینها عالی مقام / در شهر علم نبی لا نام
تو ئی هادی انس و جن در جهان / بخاک در تست روی جهان

بیان اعجاز دیگر از سید المرسلین بر تیغ ابو وایل سهمی

ابو وایل سهمی از راویان / که بود است در منزل نهروان
چنین گفت کز ظاهر او یقین / که بودند از جمله زاهدین
مرا شک بخاطر رسید مدام / که چون گشت رزم گروه عظام
که جا داده آیات در سینها / ببسته جبین هند پیشنها
ولی بود عالم امیر کبیر / برانی که بودم نهان در ضمیر
سه کس از نجیم نموده ثنا / که فوج شیاطین کذشتند زاب
شهنشاه فرمود کین ظالمان / همه کشته گردند در نهروان
برفتم سوی نهروان با شتاب / بدیدم که نگذشته یکسر ز آب
همین گفت کای مومنین نیکنام / مکن شک ندانا بحکم امام
بگفتم که یا سید المرسلین / مرا بوده دایم در ایمان یقین
ز نهر خوارج برفتم ز راه / بیاوردم اینک بعفوت پناه
بفرمود که سید المرسلین / شنیدم که میگفت در مازقین
که کردند کشته گروه بغات / تمامی ازین سوی آب فرات
قسم خورد شاه ولایت پناه / که نشنیده ام از رسالت پناه
که جز الست کو بگیرد او در بنا / نکرده ز من هیچ رمزی نهان
نه از مصطفی من شنیدم دروغ / نه هرگز نداد اخبار گفتم دروغ
چو از ضرب تیغ ملک کاست / بجبل کزان در تمد نکست
بد کشته از مومنان نه سوار / که بیشانرا از آن قوم ند نابکار
بفرمود شد فرقه مومنان / بجویند ذو الثدیه در کشتگان
نبی گفته ذو الثدیه ار جان بود / که بیک دست او مثل پستان بود
به پستان او موبها کشته تان / که چون سبلت گربه باشد عدا
کشند از دو دوشش بسوی کمر / مساوی نماید بدست دگر
بگشتند در کشتگان مومنان / ندیدند آن دیو هیکل نشان
بر انگیخت دلدل امام مبین / عنانها کشودند اهل یقین
شد دین روان شد سوی کشتگان / خرامید تا آخر نهروان
نظر کرد آن امام امم / ز کشته تلی بود بالای هم
بپاشید از یکدگر کشتها / برآورد از زیر آن کشتها
عیان گشت مقتول [illegible] / ملقب بذو الثدیه شیطان
چنین گفت بو وایل پهلوان / که رفتیم با اصبع کاردان
بدندان دریدیم ختنش بپن / کشیدیم دستش بزور از بدن
بدیدیم هر دو بگاه نظر / برابر نمودی بدست دگر

مناظره ابن عباس با فرقه ضاله حق ناشناس

فرستاد

فرستاده شد ابن عباس را / که خواند بدین قوم نسناس را
بپوشید پس جبه ابن الباس / بشد نزد آن فرقه ناسپاس
بگفتند قوم ضلالت قرین / که بودی تو از جمله زاهدین
ترا از عبادت بهر انجمن / نمودیم فضل بر خویشتن
غلط بوده ما را ظن تو فیالیس / که پوشیده ای بهتر لباس
بگفتا این بود اول الخصام / که حجت تمامم شمار التمام
ز زینت نموده خدا بر جهان / ز من جز من زینة الله بیان
خدا کرده زینت بمردم حلال / و هو جمیل یحب الجمال
شنیدم که با مردی از اهل دین / چنین گفت شیخی ز اهل یقین
چو هفتی نمیدان شجاع و دلیر / بر خویش با این خوارج چو شیر
جوابش بیان کرد کای پهلوان / تفرموده رخصت امام جهان
چسان روی تنها بدشمن نهم / عبث خویشتن را بکشتن دهم
ز دانا بیان کرد نبیل را / که رفتیم چو رشد ز نبیل را

رسالت صعصعه بن صوحان بجانب خارجیان

دگر بر رسالت ز شاه جهان / بشد صعصعه بن صوحان بطان
باو آنکه بر جهان گشت صبر / بگفتا ای پهلوان دلیر
ترا ما نداریم ز اهل یقین / که کردی تو تقلید حیدر بدین
بگفتا ای گروه لئیم النسب / نماشید در دین ز علم الحسب
ز تقلید شد کی کم اجتناب / که او شهر علم نبی است باب
بود هادی دین براه رشاد / مقدم بهر بزم و روز جهاد
فان تصبرون با جاهلون / فانهم عن الحق انصرفون
علی بد ز ظالم بود در یقین / علی هست مصلح ظالم بدین
نباشد جز او در کتاب کریم / صراطی که در شرع شد مستقیم
علی بود صدیق اکبر بنام / علی بود فاروق اعظم سلم
از آنگفته عبد الله بن وهب / که او را سبی بود و شیطان نسب
بگفتش که در شقشقه چون تعب / فما دسنی و منهای مذهب
بگو صاحب را که من در جدال / بدین مرد با تو نمایم قتال
بخندید با صعصعه شیر گیر / کجا بر شت روی جهان دبیر
برزم علی کشته زان دلیر / که نعش کلیبت سبه سعیر
تدانی که از آن ضرب تیغ دو سر / زوند کبی جز سوی سقر
از آنجا چو برگشت سوی سپاه / بگفتا بحیدر شهنشاه
بنطق شهنشاه تمثیل کرد / بر آنگاه در رزم تعجیل کرد
بگیتی مکن شاه کامی هوس / که هم فتح را شام باشند و بس

داستان [illegible] شرح غزوه نهروان و استیصال طایفه باغیه ارباب عدوان و مراجعت فروه بن نوفل با خیل با وخیز از لشکر اهل ضلال

نه محنت بکر مانده و نی نشاط / فروه چیند از اجل این بساط
بیا مطرب از ناله کام بخش / بیا سنج زهره محنت زدم بخش

کرد موافق ز حسن بیان

و شهادت قیس بن معاویه از تیغ شریح بن ابی اوفی بدسگال

بیان علی خانداش با زبان

سپهدار میدان حسن بیان چنین نیست صفها ابتدا که چون کرده باطل نیز اولیا ز برهان خوش حجت شعبا

بفرمود لشکر مهیا شوند ز خیمه روان سوی صحرا شوند چو رو بینه خم کرد او جنک نمودند رزم آوران ساز جنک

بجنبید از جای خود هم کوه بلرزید از بیم البرز کوه دگر ره نکاور پلنگان جنک نهادند زین بر نهنگان جنک

برآراست پیکر عروس درفش ز والای سرخ و سفید و بنفش علم بر سر شاه کردون رکاب نمودی درخشنده چون آفتاب

ز گرد سواران غیور نهنک سیه گونه شد چرخ فیروزه رنک ز پولاد پوشان رزم آزما ز آهن روینه شد میدان سما

خروش نهنگان پولاد پوش بمیدان بیفتاد چون بحر جوش شده بر بکردار تابنده ماه سنان کرده چون دل بقلب سپاه

ز هر جانبی پر دل و شیر گیر صف میمنه گشت نو نو پدید ز شبیب بن ربعی پولاد جنک صف میسره یافت آیین جنک

امیر سواران جنک آوران بگردید بو ایوب پاک جان بجیل پیاده ز سلطان دین بشد بو قتاده امارت گزین

از آن سو خوارج بجوش آمدند ز کینه بجوش و خروش آمدند گروهی چو عفریت شیطان نژاد ز دین گشته گمراه چون قوم عاد

علمها بسوی هوا شد بلند ز گوهر ضلالت سنانها بلند ز ابلیس کیشان شیطان گهر صف کفر پیوسته بر یکدگر

یزید بن حصین جهان پذیر شد آراسته در فوج لشکر امیر شریح ابی اوفی نابکار امیر چپ لشکر دیوسار

بکرد بد حرقوص ابن زهیر بلشکر بجیل سواران امیر پیاده ز جهال اهل شقا امارت پذیرفت ز ابن کوا

ندا کرد شاه ولایت پناه که ای زمره جاهل روسیاه برفتید بیرون ز راه خدا بکشتید عبدالله بن خباب

که بود او ز اصحاب خیر الانام ورع پیشه و زاهد و نیکنام که کشتند او را ز کین بیگناه که من هستم از قاتلش کینه خواه

بگفتند لشکر همه قاتلند برزم تو جز ره کلان ملتند بفرمود با تیغ ابن شهاب بگیر مرکبون ثار ابن خباب

بشد فروة بن نوفل اشجعی خویش چنین گفت با خیل ابنای خویش که خود روا رزم ما با علی که دانیم باشد خدا را ولی

پس از مصطفی هادی امتست ز علم و عمل حافظ ملتست در اقلیم عرفان علی رهنماست در ادا ایمان علی مقتداست

سوی دسکره آن نیامت شغال روان گشت با خیل پانصد سوار بگشتند جمعی بکوفه روان گروهی بپای در رفتن امان

دران لشکر جاهل دیوسار

شهادت قیس بن معاویه بتیغ شریح بن ابی اوفی پلید

نماند بجز چار یار و فرار

شریح ابی اوفی نابکار برانگیخت از صف بمیدان رکاب بقیس معاویه پاک دین بزد بانک آن جاهل از روی کین

خروشید قیس سعادت پذیر بزور او بکرد مانند شیر بزد تیغ بر پای آن دیوسار بیفکند یکپای او را از کار

بجنباند تیغی شریح پلید که کرد بد قیس دلاور شهید بشد جای قیس دلاور نعیم شریح لعین را وطن شد جحیم

شهادت اخنس طائی لعین بذو الفقار امیر المؤمنین

ز راه شقاوت شریح لعین برون تاخت ز دنیا و دین

دگر اخنس طائی بدسرشت برانگیخت از جای چون دیو زشت نبی بود در دوزخ کیفر دلیر کشنده گرازی ببیر و شیر

بصف بیحیا از کران کین روان کرد بر اسفل فلین مبا کرد از خرم هایل خویش بدوزخ عنان کرد ماوای خویش

برانگیخت دلدل شه نامدار بزد بر سر آن لعین ذو الفقار که شد شعله ور ز دو الفقار دو شق شد چو جن آن لعین

شهادت رویه بن وبر بجلی و رفاعة بن وائل ارحبی

ز میدان جناب خلافت پناه روان شد چو خورشید

برانگیخت عبدالله بن وهب کشوده بسب شهنشاه لب بمیدان آن جاهل دیوسار خروشان چو عفریت بیچاره

ز انصار دین رویه بن وبر ز خیل بجیل نامور پرهنر بشد سوی آن کافر از کین روان بگفتند ای پلید جهالت نشان

چو شیطان نبردی سپه را ز راه کشیدی ز کین تیغ بر روی شاه بزد تیغ عبدالله نابکار ز کین بر سر رویه نامدار

که شمشیر ثابت ابرو سپید از آن ضربت کرده بیدرو شهید رفاعه وائل شجاع دلیر که بود او بحیدر دل و شیر گیر

برانگیخت از جا سبکرو سمند ز هیبت بزلزل بمیدان فکند ز دست بن وهب که بگذشت از جای ایمان

قتل عبدالله بن وهب بذو الفقار امام مجتبی

از آن تطن پال شهادت گشود بجنات فردوس ماوا نمود

امام امم سرور کاینات جهان کرم افضل ممکنات برانگیخت دلدل بکردار برق که بریان کام از غریب حسینی

بزد بانک از کین ببوی وهب که آن خارجی کینه سلطان نسب نصیحت بکردی بقول الیقین کز گفتار کیشی بیشتر کین

بگفت از سر خشم ابن وهب که دارم بکف تیغ تمامم ز خون زبیر لاله رنک بریزی تو با خون من سپید رنک

زد از خشم بر مغفر شاه تیغ

صفت مغلوبه و قتل ذو الثدیه حرقوص بن زهیر

که زد برق تیغش ز زین سپید ریغ

کیه

در لشکر

خوارج نجا حشر انگیختند   بمیدان کین چون سلح بیختند
برانگیخت دلدل شه پر زجا   دمید ندر رزم از میان بنا
دگر کرد نورش رخ آفتاب   زنام علم اختر آفتاب
هبا موی گردان ویال نفیر   بر اهلد چو از بیشه او از شیر
فکندند از فلکه تیر خدنگ   زمین پیشه شد بهر شیران جنگ
زگرد دلیران نبکرد ادم   شدی گرد سر و کرد پا ند گم
بهر سوز پروان تیر خطر   عقاب اجل بال بگشود پر
از آیینه تیغ خورشید تاب   نمودار روی اجل بی حجاب
گشودی زنوک سنان جا جدل   بتهر بدند شاهراه اجل
دلیری که لب تشنه تر شد   ز سر چشمه تیغ سیراب شد
زدند خیمه چون ابر گرد جدل   عیان تیغها همچو برق اجل
امام خدا جو بمیدان جنگ   براق اخی اقتراب و درنگ
بهر سو که دلدل بر انگیختی   صف دشمنان از هم بگسیختی
زیکسو بخر قوص ابن زهیر   ببینداخت شمشیر سوی امیر
بزد شاه بر تارکش تیغ جنگ   که بشکافتش تا ذقن بند زنگ
بغلطید آنسو شیطان ابا   شد بند یکپای او در رکاب
کشیدش زهر سو بمیدان سمند   در اقصای میدان بهر سو فکند
در آنجا شد بیکر سرنگون   ولی ماند پاهای او در برون

شده بن بگرز گران برد دست   زخصم استخوانهاش هم بر شکست

شهادت فیاض بن خلیل ازدی و کبسوم بتیغ مالک بن ناکار

دگر مالک ابن وضاح بود   که خم زاد خر قوص شغلح بود
بمیدان کین خشمگین چون گراز   زدی تیغ در دهر فیض و غراز
برانگیخت فیاض ابن خلیل   که بود از ازد پر دل و بیل
بوضاح زد بانگ آن شیر گیر   بزد تیغ وضاح شیطان ضمیر
بیفتاد آنمومن از قیض زین   مکان کرد در باغ خلد برین
از آنکینه کبسوم سلیم جو   که جهجی نسب بود ایمان پژو
زیکتیر وضاح ابلیس کیش   نمود از نعیم جنان جای خویش
زجا داد دلدل از کین از رو شتاب   برانگیخت شاه فتنه دین پناه

بیکضرب شمشیر الماس دم   نمود از میان آن لعین را قلم

شهادت حبیب بن عاصم سعدی بتیغ ابونعیم بکر ردگا

دگر بو نعیم بن بکر پلید   زخیل شیاطین بمیدان رسید
حبیب بن عاصم ز ارباب دین   سر راه بگرفت بر آن لعین
بزد بو نعیم شقاوت پذیر   که یکپا فکندش حبیب دلیر
حبیب یلاور بزد تیغ کین   جدا کرد از تن سر آن لعین
فتادند هر دو بمیدان کار   یکی سوی جنت یکی سوی نار
بشمشیر کین پادشاه جهان   فکندی ز زین هاتن سرکشان

بر چون زدی تا جگر بشکافت   بدوش از زدی تا بغل بشکافت

شهادت سعید بن جندب بکری بتیغ سفیان بن عمرو ضبی

سعید بن جندب ز ایمانیان   زدی تیغ بر تارک ظالمان
زیکسوی سفیان ابن عمر   زنا زاده جاهل بد گهر
بزد تیغ غافل بدوش سعید   که شد آن شجاع دلاور شهید
ابو ایب از خشم مانند شیر   براورد شمشیر کین از دلیر

بزد تیغ بر تارک آن پلید   که شمشیر تا روی پستان درید

شهادت نعیم بن ادهم کندی و فضیل بن خزاعی ...

نعیم بن ادهم بمیدان کین   دو دو بیفکند از مارقین
بپای شهادت روانش پرید   در آنجا بخلد برین آرمید
فضیل بن سالم چو شیر عرین   چو هفده کس افکند از ناصبین
ز تیغ خوارج بحق شد شهید   روانش به تسنیم و کوثر رسید
بمیدان کین خیل انصاریان   فکندند هفصد تن از ظالمان
گشودی شده بن بتیغ جدل   بروی مخالف ره باب اجل
زدی تیغ چون بر سر سرکشان   شدی بر قش از زنک غرکت عیان
هوا تیره از گرد چون قیر شد   در فوج خوارج سرازیر شد
بکشتند کشته همه سر بسر   نرفتند زنده مگر نه نفر
ز ارباب ایمان در آن کارزار   بکشتند کشته مگر نه سوار
چو نه کس ز اعدا گریزان شدند   از ایشان دو کس تا بجستان شدند
دو کس کرد از ایشان بعمان وطن   دو کس نیز رفتند سوی یمن
اباضیه باشد گروه یمن   گرداوند در شهر صنعا وطن
دو کس در جزایر نمودند راه   یکی طل مورزون شدش جایگاه
نماند از خوارج چو زنده کسی   دلیران گرفتند غارت بسی
شهنشاه فرمود تا مخلصان   بجستند ذو الثدیه از کشتگان
بفرمود گفتا رسول امین   که ذوالثدیه باشد سر مارقین
دگر گفت باز است و در دوستان   که ذوالثدیه نیست از کشتگان
بجستند نوعی که رسند کو و شد   شک از خاطر مردمان دور شد
در اخبار دیدم که چون شاه دین   روان شد ز صفین سوی طالقین
بگفتند کای شاه هارون مقال   بگو بند اینقوم شیطان نظام
که کفرست تحکیم در باب دین   نبود است حکم در کتاب مبین
بفرمود شاه ای دین حسن   بر همان که حکم در انجمن
شد بر چو گفتی که ای مسلمین   حکم بود ما را کتاب مبین
بگفتیم مر دو حکم را الهم   که قران نماینده بود حکم
چو کردند حکم از طریق هوا   از ایشان برائت نمودیم ما
خلاف ابو موسی بد گهر   بگفتا بعبد الله بن عمر
خطا کرد آن بد گهر از شتاب   ولیکن نه انصاف آن رو سیاه
یکی آنکه چون رفت سوی سقر   بر مرتد خلیفه نکرد عمر
دوم آنکه او را ابن زفاع و قتل   در احکام شوری نکردش دخیل
سوم آنکه اهل حجاز و عراق   نکردند بر بیعتش اتفاق
کند حکم هر کو خلاف کتاب   سزای عقوبت بود در حساب

حکومت بود فرض بر مسلمین / که واجب شده در کتاب مبین
ولیکن حکومت بامر خدا / که کرده نبوی یقین رهنما
نمود بهر صلاح امم / بنی سعد را در قریظه حکم
ز قرآن بجوشند حکم و هنما / از و گشت راضی رسول خدا
اگر سعد کردی خلاف کتاب / نکردی بحکمش پیمبر شتاب
الهی توفیقا ارحم الراحمین / بود تا خدا زجمله مذنبین
ببخشای او را بقدر رفیع / که او زنده مهر علی را شفیع
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد و آلش مدام

داستان گریختن خرّیت بن راشد از خوارج بنی ناجیه بجانب فارس و اهواز با لشکر فتنه ساز و روانه کردن امیر ولایت شعار زیاد بن خصفه را بدفع فسادان نابکار

بدیدم در اخبار اهل یقین / روایت ز عبدالله بن قعین
که خرّیت بن راشد روسیا / بصفین بیامد بنزد ولی شا
بهمراه آن جاهل بد شعار / ز خیل بنی ناجیه سی سوار
بگفتند با پادشاه امم / که گشتی تو راضی بحکم حکم
دگر با تو بیعت نخواهیم کرد / بحکمت اطاعت نخواهیم کرد
بفرمود کای جاهل کفر کیش / نخواهی ضرر کرد الا بخویش
چو فردا شود جانب من شتاب / که گویم ترا حکم نص کتاب
که دانا ترم من بحکم متین / بآداب شرع و قوانین دین
که شاید ترا علم حاصل شود / ز نفس تو انکار زایل شود
مباد آنکه از جهل دیو رجیم / براند ترا از ره مستقیم
چنین گفت عبدالله بن قعین / که بودم بنزدیک سلطان دین
که خرّیت بیرون شد از بزم شاه / ببرغبت پی او فتادم براه
بدیدم که خرّیت با بلیس دم / نشسته بجانب خیمه ابن عم
چو در خیمه ابن عم کرده جا / بدو گفتم ای جاهل تیره رای
چو سیمرغ زرین بگسترد پر / شدم نزد شاه هدایت اثر
سخنهای خرّیت شیطان نهاد / بگفتم بسلطان عصمت نژاد
بفرمود آخر پشیمان شود / که همکار خذلان و حیران شود
بگفتم بباید که هم شب کنون / وگرنه برد خلقی از ره برون
بگفتا بگیرم از ایشان پی / نماند بر ایشان مقام کسی
چو از جهل ظالم نمایند خلاف / بقتلش برآریم تیغ از غلاف
بر افشنده فرمود سلطان دین / برو جانب خیمه آن لعین
هم آنجا خبر ده بمن زخیر و شر / بیاور خبر زود سوی من خبر
چو گشتم سوی منزل او روان / بدیدم از و نیست آنجا نشان
بگفتم خبر با امام مجید / که بگریختند آن گروه پلید
بفرمود آن قوم شیطان ورود / بکردند ما را که چو قوم هود
چو دورند از سلبه حیران شوند / در آخر ذلیل و پشیمان شوند

زیاد بن

زیاد بن خصفه ز ارباب دین / بگفت ای امام هدی بی قرین
بهرجا که رو آورند آن شقا / بر آنند هر روز خلقی ز راه
بفرمای با تیغ آتش فشان / زنم شعله بر هستی آن خسان
بفرمود فاخرج بآثارهم / ولکن أنلبئني بأخبارهم
بیا بعد فردا بجای نامدار / بنزد ابوموسی نابکار
معسکر نمای در آن انجمن / بدیدن تا چه آید ز فرمان من
پس آنکه بعمال نیکو سرشت / بهر اهل کشور کتابی نوشت
که جمعی ز اصحاب ملعون من / نمودند طغیان ز فرمان من
ز لشکر گریختند آن طاغیان / سوی بصره گشتند گویا روان
بباید نمودن بحق اجتهاد / فرستاد جاسوس هادی بلاد
چو یابید از قوم طاغی اثر / بیابید ما را کنید زود خبر
زیاد دلیر سعادت شعار / سوی خیمه شد با صد و سی سوار
نمودند اقامت در آن مرز و بوم / خبردار از آن حال اهل حجوم

اخبار قرظه بن کعب انصاری بحیله افساد خرّیت شیطان ضمیر

روایت نمودند اهل طلب / ز عبدالله و آل تمیمی حسب
که بودم بنزد امام مبین / که پیکی بیامد سوی شاه دین
بدست شهنشه کتابی بداد / ز قرظه کعب سعادت نژاد
که ز انصار آن حاکم چین بود / شهنشاه دین نامه را چون کشود
نوشته که جمعی ز طغیان نهاد / بگشتند از دشت کوفه روان
فرود آمدند آنگروه طغات / بجنبیل و حشم در کنار فرات
که دزد کرد از ایشان یکی از عظام / که او بود زادان فرخ بنام
ز خیل عجم بود آن نامدار / که اسلام نو کرده بود استوار
بپرسید خرّیت از آن پاکزاد / چه داری تو حق علی اعتقاد
بگفتا بود سرور مؤمنان / وصی نبی مقتدای جهان
ولی خلد واقف خیر و شر / امام امم بهترین بشر
بر آشفت خرّیت شیطان نشان / بفرمود تا فرقه طاغیان
ز بغض شه دین امام امم / بریدند اعضای او را ز هم
بناگه بود هم از گرد راه / گذر کرد بر فرقه روسیاه
بدادند او را ز بیش شمار / نمودند احسان بآن نابکار
شه دین جواب کتابش نوشت / که ای راست کیش سعادت سرشت
ز اسلام بیرون شده لشکری / در ایشان نه بیند ایمان بکو
بکشتند مردی ز ارباب دین / نمودند اکرام با مشرکین
گر فتنه شیطان زمام همه / ز ابلیس باشد نظام همه
رقم کرد شاه ولایت جواب / بسوی زیاد دلاور کتاب
که خرّیت با قوم شیطان نژاد / شنیدم گرفتند راه بلاد
برو از پی قوم شیطان نظام / ولی سازشان حجت از ایشان تمام
ز پندت نیابند اگر راه را / حکم ساز شمشیر خونخواه را
چنین گفت عبدالله [illegible] / گرفتم من از نیزه [illegible]

جوان بودم از روز شمشیر زن   بمیدان مردی یل پیلتن
بگفتم که ای میر مؤمنین   بفرمای تا من بشمشیر کین
روم جانب شهر کین با نژاد   کنم دور دین با ایشان جهاد
شدم پس باذن امام جهان   سوی زیاد دلاور روان
زیاد دلاور چو خواند آن کتاب   سوی طاغیان شد روان با شتاب

رزم زیاد بن حفصه پاک اعتقاد با اهل فساد

برآمد ز لشکر کرنای و کوس   بجوش شید رخشان علم داد بوس
بتهمتن یلان روان شد سپاه   گرفتند بر لشکر خصم راه
گرفتند شمشیر و نیزه بکف   چو سد سکندر کشیدند صف
زیاد دلاور چو شیر دمان   سراپا بفولاد و آهن نهان
برانگیخت از صف به نیلی سمند   بمیدان زلزل ز جولان فکند
ز بس خشم پر دل چو شیر کبیر   بجز نیزه زد بانگ مانند شیر
بگفت از چه از دین کج تیر آن شدی   ز شاه جهان روی گردان شدی
علی حاکم کشور احمد است   علی صاحب افسر انما ست
بعلم پیمبر علی اعلم است   علی نفس پیغمبر عالم است
بگفتند او هست نفس رسول   ولیکن نداریم او را قبول
برای خلافت نبد هر نظام   یکی را نبودی تمامی امام
بغرید چون شیر نر زیاد   که ای بدو طینتان شیطان نژاد
بکشتید داد آن فرخ چرا   که او بود از دوستان خدا
بگفتند شد نزد ما منجلی   که او بود از دوستان علی
زیاد دلاور چو آذرگشسب   بفوج خوارج برانگیخت اسب
دمیدند دم جنگجویان بتا   چو سیماب جنبید میدان بجا
شدند از دو جانب پلنگان کار   نگنبد بر اسپان تازی سوار
نهان کرد ضرب عمود گران   ببستند سر و گردن سروران
کشودند پر تیر چنگ جدل   بپرواز آمد خدنگ اجل
بضرب زدی بانگ از کین زیاد   که ای دشمن شاه عصمت نژاد
چو با شاه دین میکنید دشمنی   میان ام فتنه و مو افکنی
بیا تا بگردیم اکنون بکین   که معلوم گردد ز هم کرا است بیش
بلرزید خروشید چون بر رسید   از آن ورطه خود ایکنو کشید
زیاد دلاور بغرید و گفت   که هر که هنر را نباید نهفت
دلیران جنگی بگاه ستیز   چگونه پسندند کار گریز
شنیدند شیران چو بانگ زیاد   بمیدان دویدند چون تند باد
رسیدند شیران بجنگ گران   کشودند بازو بشمشیر باد
چو آتش فتادند بر خار و خس   نشستند روبا طبعان بدپس
هوا گشت تیره بکردار میغ   درخشان شد از هر طرف برق تیغ
ز روی که بودند در آن کارزار   ندیدند یکی چنان کارزار
بشد کند شمشیر و نیزه شکست   همه تیرها در کبد ها نشست
فتد کشته از لشکر دو سه تا   بکرد هیچ کس از گزان کار

دو کس کشته گشتند از مؤمنین   نبرد آور روز چون گرد کین

شهادت واقد علمدار زیاد و سوید بن سعید نیکو نهاد

یکی بود واقد دلیر امین   علمدار خیل دلیران دین
دگر از دلیران سوید سعید   که گردید از بخت عالی شهید
ولی زخم خوردند لشکر بسی   نبود از دو لشکر سلم کسی
دگر بود فتح نه زین کسند   بماهی مغرب در آمد سمند
کشیدند پس دست از آوردگاه   نمودند رو جانب بارگاه
ز حرب سپه نیز غرّی لعین   نکردی تو کاری بمیدان کین
بگفتند که از گردش روزگار   سر کشتگان شد پل و زهار
بباید که سوی بصره کردم روان   که دارم در آنجا بسی دوستان
بر آن شب همه خیل شیطان نشان   سوی بصره گشتند پنهان روان

نامه نوشتن زیاد بشاه سرفراز که بخبر جنگ نامور

دگر شاه خاور علم بر کشید   جهان رخت ظلمت ز گردون کشید
زیاد دلاور چو بیدار شد   ز شبگرد دشمن خبردار شد
بزد طبل رحلت یلان از مکان   بتعجیل شد سوی بصره روان
خبر داد جاسوس کان زمرها   شیاطین با هوا ز رفتند باز
بصره زیاد سعادت سرشت   کتابی سوی شاه عالم نوشت
همه حالت خود در ان رقم کرد   بسلطان دین جمله معلوم کرد
فرستاد آن نامه را با شتاب   شهنشه بلشکر بخواند آن کتاب
بگفت از سینه معقل قیس شیر   که بود از ریاحی سعادت پذیر
که در راه دین نعمت الله شیر   تو ما را ابجی کشتند امیر
گروه خوارج ز بغی و فساد   نمایند در کشور دین فساد
عیان کن از این لشکر نامدار   برآور بهر یک نفس دمار
بکن از زمین ریشهٔ این گروه   که هرگز نماند پدید شکوه
در این امر باید نمودن شتاب   دگر شاه داند طریق صواب

امارت معقل قیس ریاحی بهر دفع خوارج بدگمان

بفرمود شه معقل نیکخواه   ز کوفه رود با دو یار سپاه
کتابی رقم زد ز امد خویش   سوی ابن طالب اخلاص کیش
که باید فرستی دو بار هزار   زبصره سوی معقل نامدار
که معقل امیر سپاه منست   بد بنا و دین نیکخواه منست
رقم زد دگر شاه والا نژاد   کتابی بسوی دلاور زیاد
که سعی تو در رزم مقبول شد   ثوابت زاخلاص مبذول شد
شدی قوم را سوی حق رهنما   نمودی جهاد از برای خدا
بباید روان شد بسوی سنا   که اجر تو باقیست نزد اله
روان گشت معقل بعزم جهاد   بیامد سوی مرد دین زیاد

داستان روانه شدن معقل سرافراز بجانب بصره و اهواز و رسیدن خالد بن سنان بکری

از آنجا شهنشاه دنیا و دین   بکوفه روان گشت با مؤمنین

بده ساقی آن باده صاف را / همان لطف اخلاق و اوصاف را
که تا خیر بستی کشاید زبان / بمدح شه دین امام جهان

از جانب ابن عباس با غارت معقل جو شتافتن والتقاء فریقین و مصاف کردن از طرفین

چنین گفت عبدالله ابن قعین / که خریت ناجی پلید لعین
ز بصره روان سوی اهواز شد / بجهال اوباش دمساز شد
در اهواز کرد ابتدا خروج / باو جمع گشتند خیل علوج
ز دزدان اعراب و اهل لجاج / گروهی که کردند منع خراج
پر از کفر طینت بطبل و علم / بر او بعض اهل بلد را بهم
ز اوباش و ارذال بیعت گرفت / از ایشان همه عهد طاعت گرفت
کند نقل عبدالله ابن قعین / من و کعب هم دو برادر ز کین
نمودیم در خیل معقل مکان / که کردیم سوی خوارج روان
علم را چو معقل بداد ارتفاع / شه دین بیامد برای وداع
بفرمود کای معقل نامدار / بترس از خداوند لیل و نهار
همین بود حکم خدای جهان / ز روزی که کرده بنای جهان
مکن کینه بر اهل قبله شتاب / مگر آنکه طغیان نمایند کاب
با خوان و یاران تکبر مکن / چو کاری کنی بی تدبر مکن
برفتیم با معقل پهلوان / چو سیلاب سوی خوارج دوان
باهواز رفتیم پر تاب و تاب / بغیظ اندر آن جای خصم اضطراب
کهن قلعه بود کیوان بنا / بروجش برفعت چو برج سما
حصاری بلند کوه سر از رخام / کهن قلعه را مهر زیبد بنام
همی خواست خریت شیطان نشان / که در را مهر نماید مکان
رسیدیم ما با گروه سپاه / ندادند او را بدان قلعه راه
کشیدیم صفهای کین فوج فوج / سپاه عدو هم ببستند صف
که از ابن عباس ایمان شعار / ز بصره رسیدند مردان کار
شد خالد ابن معدان دلیر / بفرمود بر آن دلیران امیر
ادا کرد آن پردل نیکنام / بمعقل بلفظ امارت سلام
یزید بن معقل شجاع دلیر / شد از راست بر فوج لشکر امیر
نکو رای معقل بصف ایستاد / صف چپ بمنجاب راشد بداد
بیاراست خریت شیطان نسب / صف راست از جاهلان عرب
صف چپ ز کرد و علوج عجم / چو زنجیر آهن بیامد بهم
چنین گفت معقل بیاران خویش / که ای پهلوانان اخلاص کیش
ندارند تا با شما ساز جنگ / نباید نمایید آغاز جنگ
نمودند در رزم چون ابتدا / بتازید بر دشمنان خدا
پس آنگه برد دل سوی صفها گذشت / بترتیب لشکر صف آرای گشت
بجنباند هم علم را دو بار / بیارستیم تاخت بر کارزار
همه حمله کردیم با پهلوان / شد از گرد مثل زمین آسمان
نمودیم چون ناله کوس ساز / ز زرین علم شقه کردیم باز

نهادیم بر مارقین تیغ کین / ز خون رنگ کردیم روی زمین
نمودیم بر خصم از آن رزکنا / بمفتاح پیکان در رزم باز
کشیدیم با ناکسان جدل / سر دشمنان را به بند اجل
بدشمن رسیدند دار و گیر / صفیر اجل از فشانش تیر
کشودیم بازو بگرز گران / فشاندیم بر خاک مغز سران
بشد از عرب کشته هفتاد تن / ز اوباش و اکراد سیصد نفر
بکندیم از جای با تیغ کین / بنای عدو را ز روی زمین
بهر جانب از سیل شمشیر صف / ز کشته بشد پشتها هر طرف
روان گشت از کشته ها جوی خون / چو سیلاب کز کوه گردد نگون
خوارج ز میدان گریزان شدند / ز شمشیر ما روی گردان شدند
چو خریت ملعون ز میدان گریخت / همه رشته عقد لشکر گسیخت
روان شد سوی سیف بحر ابله / ز حیله بهر جای الوی کشید
ز اهواز معقل کتابی نوشت / که ای پادشاه طهارت سرشت
ملاقات کردیم با مارقین / بسی رزم کردیم با مشرکین
نرفتیم از حکم شه چون برون / بکشتیم از خیل دشمن زبون
بحمدالله آن خیل شیطان سرشت / بدیدند از اهل ایمان شکست

نامه نوشتن شاه بمعقل و اهل سپاه و خوارج رو سیاه

چنین گفت ابن قعین دلیر / که من بردم آن نامه نزد امیر
بمعقل رقم زد شهنشاه دین / برو از پی فرقه مارقین
بهر سو ز شمشیر آتش فشان / بکن از زمین ریشه ظالمان
که باشند ناکه بهر در بلاد / نمایند بسیار ظلم و فساد
کتابی دگر بهر لشکر نوشت / که ای شیر جنگان ایمان سرشت
شما را خداوند رحمت کناد / که کردید با اهل طغیان جهاد
بباید که با تیغ زهر آبدار / روید از پی دشمن دیوسار
بباید که کشته شود آن لعین / نشانش شود محو از زمین
پس از لطف شاه هدایت سرشت / بسوی خوارج کتابی نوشت
که دانم شما را ستم رهنما / بدین نبی و کتاب خدای
هر آنکس که آید بر او صواب / ز خریت جاهل کند اجتناب
بود مال و جان و تنش در امان / شود ایمن از تیغ رزم آوران
بحکم شهنشاه عصمت مآب / ببردم باهواز من آن کتاب
چو معقل بخواند آن خجسته رقم / بیاورد خیل سپه را بهم
روانکرد جاسوس سوی بلاد / که باشد خبردار از اهل عناد
خبر داد جاسوس از آن دیار / که رفتند خوکان بدریا کنار
فتادیم با خیل و لشکر براه / کشیدیم دیگر علمها بماه
رسیدیم لشکر بدریا کنار / شد از سیف بحر آنگروه آشکار
چو ابلیس خریت شیطان نشان / ز دین برده قومی از آن جاهلان
ز کرد و علوج و ز نصرانیان / بسی جمع با او ز جنگ آوران
همه کفر کیش و ضلال و زنیم / بحیله همه همچو دیو رجیم

بفرمود معقل که خیل نبی | برآرند بر اوج مه بارگاه
در آن صبح را چون فلک بار کرد | جهان روشنی بار آغاز کرد
دمیدیم بر نای دم هر طرف | کشیدیم مانند نجم صف
سبک رخش معقل بمیدان جهاند | کتاب شه دین بر ایشان بخواند
برافراشت یکسو درفش امان | ندا کرد بر فرقه طاغیان
که هر کس بیاید بپای علم | بود ایمن از تیغ الماس دم
مگر بهر خریت و اصحاب او | که بودند اقوام احباب او
ز خریت برگشت جمعی کثیر | نشستند زیر علم جای گیر
بنزدیک معقل روا آمدند | همه عذرخواه گناه آمدند

نصیحت معقل بسران سپاه و رزم دو لشکر کینه خواه

بفرمود خریت تا مارقین | کشیدند صفها یسار و یمین
ببستند ره را بجانب چو لج | ز جمعی که کردند منع خراج
مرتب صف راست با تیغ کین | ز خیل عرب فرقه مارقین
ندا کرد معقل بپا سپاه | بر این تیره لشکر کینه خواه
زبانها ببندید از گفتگوی | بکوبید با دشمنان رزمجوی
کشیدید چون تیغ آتش شرار | نمانند کز دشمنان از قرار
بتازید بر خیل دیو رجیم | که دارید در رزم اجر عظیم
شود کشته هر کس ز بخت سعید | نعیم بهشت است جای شهید
شد از اهل ایمان چو دشمن ذلیل | غنیمت بیابید و اجر جزیل
ز آنکه این قوم مرتد شدند | همه در جهنم مخلد شدند
دگر گشت از نفخه آواز نای | هم آواز با بانگ هندی درای
بجنبید از جا سپاه کین | ز هر گوشه صد بیشه شیر عرین
بکرد و برافراخت رایات جنگ | بهم بر جهیدند گرگ و پلنگ
گرفتیم شمشیر و خنجر بکف | چو دیوار آهن کشیدیم صف
چو خریت شمشیر جانکاه دید | ز مقصود خود دست کوتاه دید
بفرمود تا پاسبانان خدنگ | ز بیشه برآیند خوکان جنگ
باواز آمد دگر کوسها | چو از بام بتخانه ناقوسها
شیاطین بهیبت ز بتخانها | ز خود دور زنار بگسستند
ز اکراد بستند انبوه باز | بنخچیر صف خیل خرس و گراز

قتل افراسیاب بن بهرام بدست یزید بن معقل نیکنام

ز اکراد خصمی برآمد ز صف | شرربار تیغی گرفته بکف
برخشی پریزاد گشته سوار | سبک خیز مانند باد بهار
بمیدان کین پیش دستی نمود | ببود رخش خود پرستی نمود
بگفتا خروشان ز کین چون سحاب | منم ابن بهرام افراسیاب
بباید بمیدان تهمتن تنی | نبرد آزمائی پلنگ افکنی
یزید بن معقل روان با شتاب | ببیرون شد سوی افراسیاب
بیک طعن از مرکب انداختش | بسوی جهنم روان ساختش

رسیدن نعمان بن صهبان بامداد ارباب ایمان

روایت چنین کرد ابن قرین | که افتاد انجم چو بر زمین
بفرمود معقل که در رزم او | بتازند مانند پیل دمان
جلوریز از صف پلنگان دین | جهاندیم ما بر گرازان کین
چو سیلاب بر مارقین لعین | بدو تاختیم و کشتیم و انداختیم
بیکبار اکراد با تیغ کین | دویدند بر خیل ارباب دین
دگر شد ز باران تیر خدنگ | چو نی زار نیستان میدان جنگ
ز پرواز شاهین تیر از کمان | بتاراج شد مرغ روح یلان
نمودیم با تیغ الماس گون | بسی کرد و اوباش را سرنگون
ز غوغای ارباب کین هر نفس | دلیران دین می‌شنیدند پس
چو در لشکر خصم افتاد شور | بدیدیم پیچان غباری ز دور
ز هر جانب آن گرد نزدیک شد | چو شب روز از گرد تاریک شد
چو یک گام از باد کرد نفس | درخشید برق سنان و درفش
همی برق زد جوشن و خود و تیغ | چو انجم که بنماید از زیر میغ
عیان گشت نعمان صهبا بشیر | ز اهواز با پانصد تن دلیر
ز تشویش ما چون خبر یافتند | بمیدان چو سیلاب بشتافتند
بیکحمله آن لشکر با شکوه | بکندیم از جا چو البرز کوه
ز بانگ نفیر و صهیل سمند | طپیدی دل آسمان بلند
بهم تافت چندان سپه بر سپر | که گردید پنهان سپهر از نظر
چکاچاک شمشیر از دست کین | باوج فلک میرسید از زمین

قتل خریت بن راشد شریر بتیغ نعمان دلیر

بناگاه خریت شیطان نژاد | چو دیو اجل رو بنعمان نهاد
ز شمشیر نعمان یکی زخم کین | عیان گشت بر تارک آن لعین
چو خریت بد بود شد زخمدار | بیفتاد از مرکب راهوار
ز جا جست باز آن پلید لعین | برآورد از خشم چون دیو کین
دگر بار شمشیر کین بر کشید | پیاده بنعمان پر دل دوید
فرود آمد از اسب نعمان شیر | بخریت با ملاقی ضرب دلیر
چو زد تیغ بر دوش آن بد شعار | ز ناف و دم تیغ شد آشکار
همان لحظه نعمان چو بر کرد تاب | سرش از تن جدا کرد و زد بر سنان
پس از قتل خریت بد دست کین | نهادیم شمشیر بر مارقین
فکندیم از تیغ الماس گون | صفوف بغاة افتاد کشته بخون
گروهی پشیمان از آن طاغیان | گریزان بپای درفش امان
گرفتیم اسیر و غنیمت بسی | نماند بجا از ایشان کسی
بکشتند از فرقه دیو سار | اسیر دلیران سپهبان هزار
هر آنکس که [illegible] | ز خیل نصاری نگشتی اسیر
شد آزاد هر کس کز آن بندیان | همی کرد بیعت بشاه جهان

فتح نامه نوشتن معقل نیکنام بامام عالی مقام

رقم کرد معقل سوی شاه دین | کتابی که ای افضل مؤمنین
برفتیم با لشکر با شکوه | بدیدیم در سیف بحر آن گروه

بخوانیم بر آن فرقهٔ روسیاه / کتاب شهنشاه عصمت پناه
بر افراختیم پرده نقش امان / بزیر علم کرد خلقی مکان

ولی قوم محتاز انکری لعین / نمودند آمادهٔ اسباب کین
باقبال سلطان عالم پناه / شکستند شان قوم گم کرده راه

ببند کشتند خریت در کارزار / بشمشیر نعمان ایمان شعار
مسلمان نشنده که از مارقین / بکشتیم او را بشمشیر کین

ز قوم نصارا ایشان داروگیر / نمودیم پانصد نفر را اسیر
نوشتند عهدی که در دو دکار / ازان پس بدشمن نکردند یار

ببند کشتند از تیغ در دشت کین / صد و بان هفتاد از مارقین
جهان تا ابد در نظام تو باد / فلک تا قیامت بکام تو باد

داستان روانه شدن معقل بپابوس شاه با اسیران و خریدن مصقلة بن هبیرهٔ شیبانی اسیران را از معقل نیکخواه و گریختن ابن هبیره بشام و بیان وقایع و حوادث دران ایام

شنیدم که شهنشاه احسان نمود / باکرام و انعام معقل فزود
کند امام آنکه روی نیاز / بدنیا و عقبا شود سرفراز
بزن مطربا عود اثر مزاج / که از کشور عقل گیرم خراج
نکوداست ناخن نوای عیان / جز آهنگ مدح امام زمان

دگر گفت عبدالله بن قعین / که چون معقل صاحب ایمان قرین
ز درزم شیاطین بیرون ضمیر / در او زند در رزم پانصد اسیر

روان شد سوی کوفه آن پهلوان / بپابوس شاهنشه انس و جان
در اثنای راه آن دلیر سعید / بمصقلة بن هبیره رسید

ز شیبانیان از جناب امیر / همی بود او حاکم اردشیر
اسیران که در بند محنت بند / همه نزد مصقله بگریستند

بگفتند هستی بطبع شریف / تو دایم غیاث فقیر و ضعیف
بما مرحمت در این روز امتنان کن / بخر بندگان را و آزاد کن

چو بشنید مصقله او از زار / فغان اسیران بر دش زکار
بحال نصاری ترحم نمود / بمعقل زبان تکلم کشود

بگفت از تصدق کنم آشکار / چرا ایام از رحمت کردگار
بقیمت در آخر چنان شد قرار / که باشد در رزم قد پانصد هزار

میانجی یکی بود از اهل کلام / که او بود ذهل بن حارث بنام
فرستاد معقل که رو با امیر / ولی مصقله در ادا کرد دیر

بگفتش فرستم تمام درم / بکوفه بنزد امام امم
روانگشت پس معقل نیکنام / بکوفه بنزد امام انام

بمعقل شه دین بگفت آفرین / بسی لطف کردش امام مبین
ز گفتار مصقله عهدی که گشت / از او نوجه یکدانه حاصل نگشت

فرستاد سلطان هر دو جهان / که مصقله کرد بکوفه روان
چو مصقله آمد بنزد امام / طلب کرد شه مال را التمام

ادا کرد از آن مال دو صد هزار / ولی کرد از شرور دین فرار
روانگشت آنگه بسوی شام قرین / ز کوفه سوی ابن هند لعین

چو شد فاش طغیان آن بدگهر / بفرمود شاه فلک بحر و بر
که تا فرشد آنجا اهل نژاد / خداوند خانم هلاکش کناد

چو احرار آمد بخت سعید / گریزان شد او تا بیابان پدید
چو فجار از جمله فرصت نمود / ز مال المجبر خیانت نمود

باخذش اگر امر فرمودهٔ / بجز خلعت حربی نفرمودهٔ
اگر داشت مالی در آوردهٔ / وگرنه ز جنگش بر آوردهٔ

نامه نوشتن مصقله بنیم بفریفتن برادرش نعیم

ز سیلاب خشم شه کامیاب / در افتید شد خانه او خراب

شنیدم که مصقله بد سرشت / به برادر کتابی نوشت
نعیم هبیره هدایت نشان / یکی بود از جمله شیعیان

که ای گرامی برادر بشام / معاویه سازد ترا شادکام
بدست تکلبه و تر زادت دهد / در اقلیم شامات امارت دهد

سپرد آنکتابت ز نصر نبان / بحلوان بن تغلب آن بدگمان
مکر مالک کعب انجب نژاد / گرفت آن کتابت از آن بدنهاد

بیاورد نزد شه کامیاب / امام خلایق چو خواند آن کتاب
بفرمود قطع بنان پلید / از آن قطع جانش بدوزخ رسید

شنیدم نعیم سعادت سرشت / ببی شعر سوی برادر نوشت
که از بهر دنیا کنی ضد دین / شدی یار و آن هند لعین

کجا بوده ای جاهل بدگهر / زنازاده باشد بدین راه بر
نکرد است بغافل کفر کیش / زنازاده هرگز بجز روی خویش

گر بیدی زنازاده را بالیقین / نور افضل ایمان و دین مبین
علی ولی شمع نور هدی است / امام امم سرور اولیاست

تو دانی علی ساقی کوثر است / بحکم خدا شافع محشر است
منافق نشان بوده بالیقین / مکانت بود اسفل السافلین

بگفتند حضار با شاه دین / که ای عدل گستر امام مبین
بفرما بلایان سرافراز را / بگیرند ایلبران اهواز را

بفرمود این حکم باشد خطا / که باشد خلاف کتاب خدا
پس از عفو آن قوم پیروضمیر / روانیست کردند دیگر اسیر

ولی قیمتش از طریق فدا / بباید که مصقله نماید ادا

اخبار امام جهان از احوال خریت قبل از طغیان

شنیدم که چون شاه والاگهر / ز قتل بنی ناجیه شد خبر
بفرمود شد شاه برو ز شمار / بخریت لعنت کند کردگار

مرا گفت بگرو نبی آنها بکار / که هستند قوم ضلالت شعار
کردار ندد این سیاه اتفاق / که گمراه سازند اهل عراق

بگفتم شنفتم خبرها بسی / ولیکن تهمت نگیرم کسی
بدیدم ازیشان کنایی عیان / فتانه صدوبت کنم ازکان

هر آنکس که بظالم نماید خلاف   ز روضش شود غدر ویکن اگر خلاف
بخشنده ولایت طاعت کنم   باداب اسلام دعوت کنم

چو بعد از نصیحت نماید خلاف   بقتلش کشم تیغ تیز از غلاف
چنین گفت از جهل با دیگر   که این حصن زید شیطان اثر

بهمدستی عبد الله بن وهب   نمایند عصیان تو روز و شب
تباهی ایشان کنی اعتماد   که هستند در فکر بغی و فساد

بگفتم نباشد ترا معذرت   نماید کسی با تو گر شورت
در ایشان چه باشد کنون رای تو   بگفت این گروهند اعدای تو

بفرما بجهل سینه بی دریغ   که گر کردن زند این بکرن ابتغ
بدانستم از زورکان نابکار   ندارد بجز رای شیطان شعار

بگفتم اگر چه صدور گناه   کنم قصد قتل کسی ز سپاه
بگو بی چرا بی ظهور خلاف   برای تو شمشیر کین از غلاف

چگونه کنی حکم ابو سینا

مناظره ابن بطه کم اساس با ابن عباس

بقتل کسی بی ظهور گناه

شنیدم که عبد الله بن بطه   شیطان بیوی ابتنی زابطه
در اینسته اثر بود از کفر رنگ   ز ایمان او کفر او بود ننگ

بگفت ابن عباس کای کفر کیش   نداننده راه اسلام خویش
کنی با علی و ولی دشمنی   تن خویش را در جحیم افکنی

بگفت ابن بطه کای نامسلمان   کنم دشمنی با علی ز سه کار
یکی آنکه در دین میان امم   چرا گشت راضی بحکم حکم

دگر آنکه نام امیری بدین   ز خود محو فرمود از مؤمنین
دگر آنکه در رزم اهل قتال   نفرمود سبی زنان از ضلال

بگفت ابن عباس ای بد شیم   خدا نیز کرده است قومی حکم
میان زن و شوهر ایشیو مار   بقرآن حکم کرده پروردگار

اگر خواهی ایجا هیلا آفرین   بقرآن بخوان فابعثوا حکما
امیری ز خود محو اگر کرده نام   تابعی نموده نبی الانام

نکردند زو چون رسالت قبول   نبی محو فرمود نام رسول
نبی هست ظاهر بحکم جلی   که باشد نبی افضل انان علی

چه نقصان نبی الله محو نام   همان نقص باشد علی را تمام
وگر گفتی ای کافر بی حیا   نفرمود سبی زنان را روا

زنان نبی را خدای جهان

داستان خروج برجها زنجیره طواغیت و ظهور بعضی از کفر و استیصال ایشان بجنس سبی مخلصان و ظاهر شدن اشرس بن عوف نادان و دفع شدن بجای اشرس بن حسان

نموده لقب مادر مؤمنان
چسان ای لعین جمادات نیز   کنی مادر خویشتن را اسیر
خدا با یکی ز روود گناه   اگر چه شده روی تابیح سیاه
ولی داد از لطف عام امید   که کردند مهر علی روسفید

بتاریخ کامل ز ابن زهیر   روایت نموداست ابن اثیر
که کشتند چون قوم در نهروان   ز شمشیر کین سوی دوزخ روان

ز هر کشوری جاهلی پر دغا   با هنگ طغیان بر آمد بجا
ز شیبانیان اشرس ابن عوف   نشوق ریاست در آمد بجوش

ز نیرو دزدی که بد جاهلی   بخود یار کردند تا با بلاه
بظاهر عبادت چنین بی بها   ولی پر ز کفر و حسد سینه‌ها

ز تسبیح کسترده دام نفس   که تا او ببند رقیه مرغ هوس
چو از زهد دام ریا شد تمام   دو صد خوک افتاد اندر آن دام

بر آنکو بباطن بقول جلی   دلالت نمودی ببغض علی
دو صد کس ز ارباب کفر و شقاق   نمودند با آن لعین اتفاق

ز بر ظلم شمشیرها آختند   پی کشتن مؤمنان تاختند
ز خود و زره درع و تیغ و سنان   تن آراستند آن دد ناکسان

ز اسبان تازی بهر جا فتند   از آنجا بانبار بشتافتند
در اطراف انبار خوکان مست   بتاراج و غارت کشودند دست

سلح دو صد جاهل بد ضمیر   نمودند خود رای دارا کبیر
خبر یافت سلطان عالیجناب   رقم زد سوی کفر کیشان کتاب

باداب اسلام دعوت نمود   بآیین سنت هدایت نمود
ولی ان شیاطین تیره ضمیر   نکشتند از ضلالت نصیحت پذیر

بفرمود تا اشرس بن حسان   بردسوی انبار سی صد جوان
ز انوار هجرت شده سی و هشت   ربیع دوم وان دد قوم گشت

بفرمود اشرس که خیل دغا   کشیدند از هر طرف بارگاه
نه از بول بند و نصیحت که بود   بدان قوم اتمام حجت نمود

بگفتند آن قوم خارد شعار   که باشد بحکم تیغ زهرابدار
چو خورشید بر رخش گلگون نشست   بر او زد تیغ شعاعی بدست

بر آمد زجا اشرس بن حسان   بگفت ای سپاه سعادت نشان
بتازید با تیغ الماس گون   بریزید از خرب بلیس خون

بتازید بر خیل دیو رجیم   که شمشیر باشد کلید نعیم
چو شد تا له کوس زرین عیان   بقولا دکر دند تنها نهان

نهادند مردان بعزم جهاد   نمودند باسبان صرصر نژاد
برون آمده لشکر از خیمه‌ها   چو از بیشه شیر و ز کوه اژدها

بکشتند دیگر همیان کین   صد آیت و شهر بام قرین
تا مز قبا مان برزم آوری   دگر بسته شد سست لشکر

یلان صف کشیدند بر علم   چو دیدند تا ننه بپهلوی هم
بگفتا اشرس عون شیطان نظام   ببندند صف لشکر دیو نام

نمودند بر پا د رفش جدل   بر افلاک شد بانک کوس جدل
که از آن دو امن قیام طرف   بکرد از ز نجیر فتنه صف

زبان مخالف همیان کین

قتل اشرس بن عوف لعین بتیغ اشرس بن حسان

قیامت عیان گشت از امداد

برآمد ز جا اشرس ابن عوف ... ز خولان بمیدان نبی کرده خوف
خروشید بر اشرس ابن حسان ... که وقت نبرد است ای پهلوان
بخندید بر ابن حسان همچو شیر ... برانگیخت از جای خنگ دلیر
بدو گفت بنما تو هم زور دست ... نترسی چرا از عذاب خدای
تو دانی علی سرور اولیاست ... پس از مصطفی خاتم اوصیاست
بدانی تو ای کم ز کیش نبی ... علی را خدا خواند نفس نبی
بر او رد فریاد ابن بکر ... علی کرده منسوخ رسم عمر
بخندید بر ابن حسان کاللعین ... عمر کیست تا او کند وضع دین
در اسلام بوده ز نحی و شقاق ... عمر منبع الکفر و النفاق
چگونه بدین پای باطل ز شت ... به پیش آمد آنکه گرو داشت
زنا زاده مأمون شیطان نژاد ... دنی طبع ملعون ابلیس زاد
چو آن شیر بشنید شد ابن عوف ... بجنبید با دو چون شیر شعوف
برآمد ز جا دیو شیطان ضمیر ... بهم رو بکردند روباه و شیر
پی لعب با نیزه مرکب نمود ... چو بشنید یکی دیگری می‌گشود
بزد نیزه ابن حسان همچو برق ... بخولان بپاید نبان ...
بنیزه زمین خود اشرس ربود ... بینداخت پس بر به سینه گشود
بزد تیغ بر سر آن پلید ... که از پشت ابلیس تیغش رسید
کشیدند تکبیر ایمانیان ... گشودند سوی خوارج عنان
دگر بار رو بینه خم ناله کرد ... بجنبید دل ازدر شیر مرد
دو بد نیزه‌ها رفت سوی سنان ... زمین کرده شد رفت بر آسمان
بکرد بد طالع ز صبح خلاف ... چو خورشید شمشیر افروخت ناف
دگر ناله نای ز شور کرد ... بمیدان کین نغمه صور کرد
برافراخت اشرس در رفت امان ... ببوس صد و شصت کس بدو دوان
بشد کشته چل کس ز میلاکین ... ظفر شد نصیب دلیران دین
شد اشرس شرف پایبوس شاه ... بیاورد و خیل سر ازاندر راه
بابشان امام جهان نوبر داد ... برفتند مرکب بسوی بلاد
خدا خواست تغیر ... کین ... ظفر داد بر فرقه مؤمنین

خروج هلال ابن علقمه و مجالد بن علقمه تمیمی نژاد

چنان گشت از خیل تیم ... هلال ابن علقمه ...
برآمد زما سیدان آن پلید ... بهر جا که از حیله دامی کشید
مجالد ابن علقمه نابکار ... بشد پایدار در درازای امر داد
ز جهال بفریفت سی صد نفر ... ز ابلیس طبعان خراز ...
ز هر گوسر شیعیان ناخنند ... بما سیدان تا قران الخند
امام جهان این خبر چون شنید ... بمعقل بگفتا بدان پلید
دو صد کس بر باخود ز شیعیان ... بکن بیشه مارقین از جهان
چو بر دشمنان معقل کینه خواه ... بزد طبل و بر کند خیل ... سپاه
سپه چون ببالند ... ... روانگشت با کوس و طبل علم
بعجلت ابنا ر آمد سپاه ... بیکدیگر از کین بستند راه

دگر شیر از آزاد مرد ... صف دشمن بشکست به هر نبرد
مجالد لعین با ان رو اشد ... صف ... برافراخت تیغ هندی بکف
ز یاران معقل هم او درخواست ... بزد نیم او ریز از پلا مرد خواست
بزد بر ابن معقل چو شیر ... برانگیخت با نیزه بر آن لعین
بگفتا ای عمر بیهوده روسیاه ... نکردی چرا شرم از روی شاه
برآشفت افسانه بشکل گران ... برانگیخت مرکب بر آن بگذران
بزد بد کلاه و ز شمشیر کین ... یکی ضربه بزد بر سر آن لعین
که یک صف و بیش زر شد جدا ... قرین گشت دوزخ بملعون خدا
برآمد ز جا همچو آتش هلال ... برانگیخت مرکب بعزم قتال
بزد بد کلاه و امانش نداد ... بزد تیغ بر دوش آن بدنژاد
بیفکند یک دست او را ز تن ... روانشد بدوزخ تن اهرمن
ندا کرد معقل که ای اهل دین ... ببرید بر لشکر مارقین
نمودند شیران چنان دستبرد ... کز آن دو صد کس یکی جان نبرد
دلیران غنیمت بسی یافتند ... بسوی شهنشاه بشتافتند
شهنشاه بر آن دلیران دین ...

خروج اشهب بن بشر نابکار و کشته شدن او باهتمام جاریه بن قدامه نامدار

... دعا کرد و بسیار گفت آفرین
دگر اشهب بشر شیطان نژاد ... نمود از سر جهل عزم فساد
صد و پنجاه ... کس جمع کرد ... ز خیل بجیله بعزم نبرد
پی انکه کیشان شیطان خصال ... که دشمن بدند بر قتل گاه هلال
برانگیختن کار اشهب نماند ... نمودند نوحه به بوز و کمان
برآکنده گشتند بر آن سپاه ... بهر سوی بر شیعه بستند راه
بغارت گشودند از جهل دست ... رسید این خبر به شه حق پرست
بجاریه بن قدامه شه ... بفرمود کز لشکر شیر گیر
هم از خیل همدان دو صد کس گزید ... علم را بانوان شه بر کشید
دو منزل از آن فرقه نگون علم ... رسیدند ... بهم
شدند آن دو لشکر بهم روبرو ... صف رزم شد بسته از هر دو سو
برانگیخت جاریه شبدیز کین ... با شهب بگفتا ای پلید لعین
چرا از تمنای خیل سیاه ... ز عصیان کجی رو خود راه
کر باشند را ای بلا خیز پند ... که داری بعقل هوا حکومت بسی
مکن رفته ابلیس را از نیم ... بکش پای خود را بجهد کلیم
منه پای بیرون ز راه یقین ... مکش سر ز حکم شهنشاه دین
علی مطلع نور عصمت بود ... علی کوه طور حکمت بود
بگفتا اشهب جاهل بدگهر ... که خوانم کسانرا ابد بی‌حسب
بگفتش که ای کج خرامه ... عمر کرده دین نبی را خراب
ز طبع لئیم و زخوی درشت ... عمر ... پشت بود و اشتت
برآشفت اشهب برآمد ز جا ... شتابید از کین رسانید پا
بزد جاریه تیغ بر دوش او ... بیفکند یکسوی آغوش او
بزد بانگ بر سعد با بجاریه ... که ایتها الفرقة الناجیه

نترسد اگر روبه آشفته شد … بمیدان بود شیر اشفته شد
برسید چو در جنگ درنده شیر … نیامد بمیدان روبه دلیر
صف سعدیان همچو سیل اجل … بکندند قلب گروه بجل
چنان کشته شد لشکر فتنه گر … که یک کس نیارست بردن خبر
غنیمت بسی یافتند اهل کین … نمودند پابوس سلطان دین

خروج سعید بن فضل تمیمی در در زنجان و مستاصل

بعزم زنجان کرد دیگر فنا … سراپرده زد در کنار فرات
سعید بن فضل تمیمی نژاد … دو صد کس بخود جمع کرد از جهاد
امیر هنا بن از انبد کهند … فرستاد سوی سعد بن خبر
بفرمود مهر سپهر شرف … سعید بن سعود را از ثقف
کز بردارد از جبل سیصد سوار … بتازد بر اعدای بد روزگار
بحکم شد بن بلاد ثقیف … مسلح شدند از وضیع و شریف
رسیدند در در زنجان همه … برافراختند از دو لشکر علم
سعید بن سعود با خیل خویش … بزد تیغ بر خصم ابلیس کیش
ز ضرب عمود گران بلادن … بسی مغزها بخت بر خاکدان
بپروانشاهین تیز چنگ … بکرد او باز اجل تیز جنگ
بدست دلیران سنان جدل … بپیچید چون اژدها اجل
بسد کشته خیل شقاوت شکوه … شد از کشته هامون بکردار کوه
ز تیغ دلیران ز اعدای دین … بسی کس برفت برون ز بنیاد کین
ز میدان سعید بن فضل لعین … گریزان شد از بیم کردار دین
سعید بن سعود چو شیر ژیان … ز دنبال او تاخت مرکب دلیر
کمان یمانی گرفت بجنگ … بپیوسته بر زه بقتلش خدنگ
به پهلوی اش از خشم بکشاد شست … از آن سو چو تیر قضا جست
ز اسب و سلاح و کمند و کمان … غنیمت گرفتند ابنا نیان
رسیدند از آنجا بفتح و ظفر … بپابوس شاه آمدند بحر و بر

خروج ابو مریم سعد در شهرزور و مستاصل شدن
شریح هانی شهرزور

ز سعدی ابومریم شیر زور … برآمد چو بلبل از شهرزور
بیفکند از زهد بر گوشه دام … بفقبش درآمد بخار دلشام
ز کین جای صد جاهل نابکار … ز خیل موالی بخود کرد یار
بشهر سوی رایت برافراختند … چو دزدان بشهر شبیخون ساختند
بزدان پلید لعین با سپاه … ز کوفه بتش فرخی بارگاه
شه دین فرستاد نزد رسول … نکردم بکینند از شقاوت قبول
روان شد سوی لشکر نابکار … شریح بن هانی بهفصد سوار
زهر دو سپه تا لکو … بکندند دل در جنگی رزمگاه
دلیران کین تاب افراختند … هیاهو بر افلاک انداختند
سپاه ابومریم نابکار … دویدند غافل چو سیل بهار
بیکبار خوکان به شمشیر کین … شکستند خیل بلنکان دین
ز فوج سواران بغرانه وبست … کسی تا شریح دلاور نشست

شریح از سر خشم فریاد کرد … که از جنگ یکسر بر آورد گرد
بمیدان دلیران نیکو سرشت … کشادند از تیغ باب بهشت
دمی بود نزدیک از رزمگاه … ببردند فوجی بایوان پناه
شد از قوم هر کس نصیحت پذیر … بیامد بنزد شریح دلیر
گروهی نمودند در رزمگان … سوی کوفه گشتند جمعی روان
ز کوفه جناب ولایت پناه … بسرعت برون کرد فوج سپاه
بشد چاره از سپه بیشتر … روان شد شهنشاه دین با ظفر
فرستاد شیاره دیگر رسول … نکردند از کین نصیحت قبول
بفرمود تا مومنان ریختند … بخیل مخاذیل اویختند
بیکحمله شیران دین تاختند … بخون سیصد نفر را انداختند
ولی پنجه از قوم برخواستند … ز شاه امن شد دین ایشان خواستند
شهنشاه ان قوم را داد امان … سوی کوفه گشتند از انجا روان
ز پنجاه از انقوم ناشر سنان … چهل بود از تیغ کین خسته جان
امام امم لطف و احسان نمود … علاج همه زخمداران نمود
پر از بیم شمشیر مردان کار … فتاد از خوارج کسی اشکار

مناظره عبد الله بن یزید با پلید در بارگاه هرون رشید

شنیدم که عبد الله بن یزید … نشستی چو در بارگاه رشید
ز قوم اباضیه بود این … بگفتی بشبهه دین حق
طلبکرد هرون هشام حکم … که تا زند تمام حجت بهم
هشام حکم گفت ای نیکنام … خوارج ندارند با ما کلام
نمایند ایشان همه انقیاد … بچیزی که ما را ابوحنیفه داد
در امری که کردند ایشان خلاف … ندارم من با شیعیان اعتراف
نمودند اقرار با ما تمام … که بعد از نبی بد علی شد امام
بعدلش نمودند چون اعتراف … ندارد ضرر گر کنند اختلاف
شهادت باثبات کرد قبول … شهادت بنفی است انچه فضول
چو شد منتفی خصم در اعتراف … دگر کی ضرر میکند اختلاف
چو بشنید یحیی بن خالد کلام … بگفتا ز حکم سازیم تمام
پس ابن حکم در حضور رشید … بگفتا بعبد الله بن یزید
که گویم اگر حجتی از عقول … زمن کی نمائی تو حجت قبول
تو نیز از دلیر حق نمائی مقال … ندارم قبول از طریق جدال
چگونه توانند شدن کشتگی … میان من و تو بمن بازگوی
بگفتش که در انتظام سخن … نشسته گروهی درین انجمن
ز حق گر نمائیم هر دو نفاق … نمایند باطل بخصم افتراق
بگفتا هشام از بی ضابطه … بباید شود دیگری واسطه
یکی از تو باید درین انجمن … که منعت کند از فضول سخن
یکی نیز از من که گاه جدال … مرا مانع آید ز لغو مقال
بگفتا ممیاست اسباب بحث … چنان کن که گفتنی در اسباب بحث
چنین گفت ابن حکم با رشید … که ای عدل گستر امیر سعید

کند دشمنی با امام امم / که کرده بدین دین بکیر الحکم
کنون خود حکم داده در ره قرار / صوابست با خود خطا کرده کار
بحکم حکم هست اکر او رضا / علی بوده اولی بحکم صواب
اکر خویشتن را خطاکار کرد / بکفر خود از جهل اقرار کرد
بود حکم بر کفر این بد کهر / ز تکفیر حیدر رسد او را ضرر
که خود کرده اقرار گاه کلام / که بعد از نبی بود حیدر امام
بر آشد از این بحث مرد دغم / نبی کرد احسان با ابن حکم

مناظره طاقی اخلاص قرین با ضحاک شاری لعین

چنین گفت طاقی ز اهل یقین / بضحاک شاری پلید لعین
که ای بد خصلت بطبع دنی / چرا می کنی با علی دشمنی
بگفتا که جنگید میان امم / مقرر نمود است حکم حکم
مر آنکس بحکم حکم راضیست / ببین بی نبی قتل او واجبست
چنین گفت طاقی که ای بدکهر / ببین تو که کس را رساند ضرر
بگو فاکر حجتی از اصول / کجا خصم قولت نماید قبول
بگفتش کند در حکم دین خلل / شهادت دهد بکر بر صواب
نکردند صواب لایق بنا / نباشد اکر نایی در میان
جوابد بحکم در بیان کلام / خطا و صوابش نباید نظام
چو بشنید طاقی خرافات وی / باصحاب او کرد در بحث روی
که قتل امام شما واجبست / که در دین بحکم حکم راغبست
ز ضحاک قولش در او بخندند / همه عضو عضوش ز هم بشکنند
همان به که آغاز بحث است تیز / کنند حکم بر خارجی تیغ تیز
ز بغض علی دین کرد تلف / سرای جهنم شود مسکنش
بدینسان فنا یافت آن بد شرار / که ناخی ز غفلت شود همچنانا
ز مهر علی یافت چون نجات / ز مدح علی باز گویند سخن

داستان در ذکر حجج و دلایل متین بر نظائر اعتقاد و ظهور معجزات باهره و کرامات قاهره امام مبین وکفتار در مسئله سیبی نافع ازرق غلام عمر بن ... نام از جناب امام محمد باقر علیه التحیة و السلام

ابو حمزه از اهل قدر منیع / روایت نمود است از بو رفیع
که حج کرد باقر علیه السلام / بسالی که آمد بمکه هشام
هشام بن عبد الملک ز لقو / باداب ابلیس کردی سلوک
ولی نافع ازرق بد کهر / که بود از حسب او غلام عمر
در این سال آمد بمکه ز شام / کرد در آنجا باشد فقه هشام
پر از طوف و در کشام العین / نظر کرد بر جمعی از مسلمین
که مرد یک ز باقر علیه السلام / نمودی سؤال از حلال و حرام
بپرسید نافع که این مرد کیست / بگو کیست این مرد نا معلوم
بگفتا نبی لحمد زد نفاق / که باشد نبی نزد اهل عراق
ز ناسش جهان باعث زیب و زین / محمد بن علی حسین

بگفتا از او در زبان مقال / کنم چند چیزی از مسایل سؤال
که در گفتن آن نکوید صواب / بغیر از نبی یا وصی در جواب
بگفتش بباید شدن مستدل / که شاید شود از جواب خجل
روان گشت نافع بسوی امام / ز روی ادب کرد بروی سلام
بگفتا که شمع مرا هست نور / ز توریة و انجیل و حکم زبور
درین باب اسلام از هر کسی / شنیدستم احکام قرآن بسی
مرا چند مشکل بود که انام / ندانند بغیر نبی یا امام
بگفتش بپرس از حرام و حلال / ز مستقبل امر و ماضی و حال
بگفتا چه مقدار باشد زمان / میان مسیح و پیمبر عیان
بگفتش بقول تو ششصد تمام / ولی قول من هست پانصد تمام
بگفتا که پرسم ز تو شک بکر / ز واسئل من ارسلنا خبر
میان مسیح و نبی در مقال / بگفتی که رفتست پانصد سال
چگونه بپرسد ز حکم عقول / ز جمعی که بودند پیش از رسول
بگفتا ز بخواهی جواب ار عیان / ز قرآن تو اسری بعبده بخوان
بمعراج چون رفت خیر البشر / ببیت المقدس فتادش گذر
همه انبیا را خدای جهان / بخیر البشر کرد آنجا عیان
ببیت المقدس بحکم جلیل / چنین گفت فصل از آن جبرئیل
که حی علی گفت و خیر العمل / که کردند اصحاب بدعت بدل
نبی چون بمحراب اقامت نمود / بروح نبی بر امامت نمود
چو فارغ بشد از ادای نماز / بمحراب بنشست جای نیاز
پس از وحی از نظام کبریا / بپرسید از روش انبیا
که بهر چه مبعوث شد مرسلین / بگفتند ای افضل عالمین
باقرار توحید جان آفرین / دگر آنکه هستی رسول امین
طلب کرده عهد از همه مرسلین / که باشد علی سرور مسلمین
نبی را نموده خدای جهان / ز انواع آیات در آسمان
چو نافع بیان شنید بر شود / زبان را بقول صدقت کشود
دگر گفت کای افضل بخرد / ز یوم تبدل چه داری خبر
بگفتا قیامت چو برپا شود / زمین همچو خبز بقضا شود
شود ناحساب خلایق تمام / نمانند بر اکل انسان قیام
بگفتش چنان اکل باید وجود / که از اکل مشغول خواهند بود
بگفتا نباشند مشغول شر / بصحرای محشر ز اهل سقر
بگویند اهل سقر در جزا / افیضوا علینا من الماء
تو دانی که گفتار در جحیم / ز زقوم آکلست و شرب الحمیم
بگفتش بگو ای امام زمان / که کی بود پروردگار جهان
بگفتش بگو کی نبود از زمان / که گویم که کی بود بودی نهان
مقدس بود از فنا و زوال / که او لم یزل باشد و لا یزال
خدای جهانست فرد و صمد / منزه بود از زن و از ولد
پس آنگاه فرمود امام مبین / نمی بینی ای ازرق فلما رقین

که دانند زجمل حال قتال / قراق امام امم را حلال
بصفین پی بحر کین تاختند / برامش فرو خون خود ریختند
از او می‌نمودند ایم سؤال / در اسلام حکم حرام و حلال
بگویند دادند حکم او قرار / نباشند در قرآن حکم آشکار
بگو در جواب ای گروه لعین / حکم بود نص کتاب مبین
نمایند انکار اگر این سخن / برایشان بخوان فابعثوا حکما
نبی سعد را محترم کرده بود / میان قریظه حکم کرده بود
بکرد آنچه سعد معاذ امین / خدا کرد امضا آن حکم یقین
حکم کرد چون دو کس پیش ازین / که از حکم قرآن نتابند راه
دگر هر طرف بود امام مبین / که نبود خلاف کتاب مبین
نکرده شهنشاه خصمت خیال / حکم در میان خلایق رجال
چگونه توانند طغیان کنند / که تضلیل آیات قرآن کنند
بیامد چو رافع بنزد امام / بیان کرد آنکه نکوها تمام
دگر گفت کافزون ز نامدار / بود افضل و اعلم روزگار

گفتار جناب امیرالمؤمنین

گفتار ابن کوای بدین در مدح ابی بکر لعین و جواب

سزاوار باشد باهل زمان / که بدانند او را نبی در جهان
شنیدم که ابن کوای لعین / چنین گفت با سرور مؤمنین
که شاه ابوبکر نوازش گفت / بشان حق خدا ثانی اثنین گفت
بگفتش بحکم خدای حکیم / چو خفتم بجای رسول کریم
نبی خود بغارش بروم کشید / پر از دیده من شد ناپدید
در آن شب چو گشتند با خصم و طیش / بیاغانند اهل کفر و قریش
گرفتند بکف طرهٔ خار دار / تنم را بخستند از زخم خار
بزنجیر بستند پای مرا / در آنخانه دادند جای مرا
بروم از ایشان یکی زد بپشت / عجوزی برای حرارت نخشت
شنیدم صدا با قول جلی / که میگفت از آسمان یا علی
بشد ملتئم زخمهای تنم / فرح یافت در دم دل روشنم
شنیدم دگر یا علی ز آسمان / ز من رخت زنجیر گران
دگر یا علی گفت بار دگر / بشد باز آن قفل سنگین زود
برون رفتم از خانه هنگام زود / ندیدید یک کس مرا آنچه بود
ایشان نمودا شنام نجا / که بوبکر را نیست زین ادعا
با ایشان خبر هم شود که قریش / بود ثانی اثنین او در یقین
فضیلت کجی است نزد عقول / که جان را نماید فدای رسول

تقسیم طوایف مردم مارقین بخارجیان لعین

ابوبکر خردان و ایشان علیست / زخرثا با ایشان نفاق و جلیست
زنده کس که رفتند از نهروان / بشد بیست فرقه از ایشان عیان
ولیکن شش گروه مشهورتر / قوی تر بباطل ز حق دورتر
پس از نافع ازرق بود زاد / شدند ازرقیه زاهل فساد
از ان فرقه‌ها جاهل بد گهر / در اهواز و کرمان بود بیشتر

برفتند بیرون از آن تا خبر / در ایام عبدالله بن زبیر
دگر هست نجده بر شیطان ها / ز نجده عامر سلک بوستا
دگر بیهسیه گروه عناد / ز اصحاب بو بیهس بد نژاد
که هیصم جابر بود نام او / حجاز است ماوای اقوام او
بشد کشته آید بو سار پلید / در ایام مستعوجا اهل ولید
رسانند بجارده بد نهاد / بعبد الکریم بن عجرد نژاد
بشد کشته آنجا اهل بد سلوک / در ایام مروان حمار سلوک
ثعالبیه هم فرقه کافرند / ز اصحاب ثعلبه عامرند

در بیان اعجاز امام زمان در مراجعت از زن در نهروان

همه اینگروه شقاوت نشان / زجانند دشمن شاه جهان
شنیدم که شاه زمین و زمان / چو بر گشت از غزو نهروان
در آنجا بصحرای زورا رسید / بفرمود کز این زمین بگذرید
که روزی شود در جهان منخسف / که زورا با اهلش شود منخسف
ز زورا گذشتند چون انبیا / بنزد امامان شد یکی خانقا
از آن صومعه راهبی شد پدید / بگفتا بگو ای معالی اثر
نیابد درین دشت منبر پدید / بیابد که درین دشت زود
نه ز دل است در این مکان کس ترا / ز رو داز الحی و صحبت اول
چو بشنید شاه ولایت نژاد / بفرمود با او که ای پاکزاد
منم در جهان سرور اولیا / پس از مصطفی سید اوصیا
بیفتاد راهب بپای امام / که از اسلام شد اعتقادم تمام
تو آن شاه انصع زخیل قریش / که از نور عصمت ترا بوده عیش
در انجیل دیدم که زوج بتول / بارض براثا نماید نزول
بفرمود سلطان عالی گهر / دهم من ترا از براثا خبر
بفرمود تا دیدبان خانقاه / بکندند چاهی گروه سپاه
چو کاوش نمودند خاک از جهان / برون شد یکی چون آب حیات
بگفتا چنین دیده‌ام در کتاب / که گردد از این چشمه پوشیده آب
چو مقدار کز خاک افزون زمین / بکندند از سطح آن بدین
ز خاک سفید آمد سنگ سپید / که ماند او چشم مردم پدید
بفرمود دانم بعلم صحیح / در این سنگ زاید مریم مسیح
در آن سنگ چیدند نتوی نیاز / ادا کرد در دم دو رکعت نماز
براهب چنین گفت امام مبین / که در این زمین بجمله مسلمین
نهادند بر خاک رکوی نیاز / بکردند بر آن دو رکعت نماز

فی الموعظة

ز اخلاص آن راهب پاکزاد / ببالای شهنشاه دین سر نهاد
بیخت صبور اندر آن باب هوش / نیابند از آتش غم بجوش
ز بخت نبارند بود ابهام / مستر نپذیرند دایم زغم

داستان در بیان بغیه احوال مصر و مصیر این زمان

فلک را همیشه چنین بوده دور / کرد ایم باربار بالگرد خود

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد و آلش تمام

بیا مطربا زان الهٔ دلکشای
بناخن ره کشور دل نمای

که در مدح سلطان عالی مقام
گشاید زبان قلم را مدام

خلاف بنی کرد بعد حضرت سبحان و ذکر شر دمه
ازینکه احکام اسلام در آن ناحیت و ذکر شمه
از حکایت حذیفهٔ یمان سعادت

چنین نقل کردند اهل خبر
که از ظلم عثمان بیدادگر

همه مصریان چون عیان آمدند
بنزد شه شکایت کنان آمدند

ز ابن ابی سرح شیطان شیم
بسی شیعیان را رسیده ستم

محمد حذیفه سعادت نشان
که او بود از جملهٔ شیعیان

ز نعماد(؟) بود آنکه او برگزین
دلش گشته از ظلم عثمان حزین

بفرمود کشتند افغان کنان
بسوی مدینه همه مصریان

بعثمان ز حاکم شکایت کنند
ستمهای او را حکایت کنند

چو کردند عثمان ظلمانشان
باجماع امت بدوزخ روان

بحکم شهنشاه عصمت پذیر
بشد قیس بن سعد در مصر امیر

بنحوی که در پیش مرقوم شد
بتفصیل این گفته منظوم شد

چو گردید معزول قیس دلیر
محمد ابی بکر گردید امیر

بگفتا بن طیار کی شاه دین
محمد ترا باشد از مخلصین

زمانی در آن امر برادر بود
بمهر حکم او عدل گستر بود

شود گر امیر همه مصریان
کند رزم با خیل مروانیان

شنیدم که در عزل قیس دلیر
نبود او رضای امیر کبیر

ولی لیک گفتند لشکر تمام
باکراه معزول کردش امام

بشد قیس بیعت نمود آشکار
ز اخلاص دین بار مودی هزار

محمد چو گردید در مصر امیر
بسی کرد مروانیان را اسیر

بگیتی ز اخلاص آن پر هنر
ز حکم شه دین بی فتح بند

بآهل حرنبا بسی جنگ کرد
بمروانیان زندگی تنگ کرد

نه بینی چو فتح و ظفر را عیان
مدارا نمودی بعثمانیان

بمصر کی زنازاده بد سرشت
پس از صلح صفین کتابی نوشت

که آید بسوی عمرو ابن عاص
اطاعت نماید ز عام و خواص

بیاید نماید در روز جنگ
محمد ابی بکر را کار تنگ

معاویه بن خدیج لعین
دگر مسلمه مخلد زشت دین

نهان لشکر کینه و رزم خواستند
دل خود ز بغض و حسد کاستند

زنازاده کو فرمود تا اهل شام
برانند با عمرو و لشکر تمام

روان عمرو عاص شقاوت شعار
بکرد بد با لشکری چو هزار

از این سوی صلح ناپایدار
بخود شش هزار از سپه کرد یار

رسیدن کتاب محمد بن ابی بکر بامام عالی مقام
و صلاح دیدن حضرت تفویض امارت باصحاب کرام

دگر کرد ابن خدیج لعین
طلب همه را از سلاطین کین

محمد ابی بکر نیکو شیم
کتابی سوی شاه دین زد رقم

که عمرو بن عاص شقاوت شعار
بیاید سوی مصر با شش هزار

دگر مسلمه مخلد از مصریان
بسی جمع کرده سپاه گران

ز یکسوی ابن خدیج لعین
ز لشکر گرفته است اسباب کین

کنون هست ایشان دلیر و سوار
بامداد بی از شاه امیدوار

شه دین پس از خواندن آن کتاب
طلب کرد اصحاب عالی جناب

بگفتا بقیس بن سعد امیر
شود باز در کشور مصر امیر

ثنا گفت قیس دلاور بشاه
که من ستمهم گشتهام از سپاه

حکایت مکالمهٔ قیس بن سعد با کمین و حسان بن ثابت لعین

مناسب نباشد که بار دگر
امارت پذیرم در آن بوم و بر

شنیدم که قیس بن سعد امین
بسی شد ز عزل امارت حزین

ز بد گشت سوی مدینه روان
بگوید فقط نزد شاه جهان

چو حسان ثابت لعین پلید
بقیس بن سعد دلاور رسید

بقیس دلاور شماتت نمود
زبان را بطعن شماتت گشود

بگفتش که در مصر بودی امیر
کنون عزل کردت امیر کبیر

ز تیغ تو عثمان اگر شد قتیل
علی نیز از عزل کردت ذلیل

نداری کنون در جزای فعال
ز قتلش بکف جز گناه و وبال

بگفتش که ای جاهل کور دل
تو باید که از کرده باشی خجل

نمیدانی ای جهل کیش لعین
که در مهر عثمان گشتی ز دین

شنیدی مگر از خیر الانام
که کرد افضل مؤمنین را امام

ز طبع دنی ای ضلالت مکان
نکردی تو بیعت بشاه جهان

ز عثمان مکین خاطرت ار حزین
که او نیز چون تو بد و شد ز دین

چو بنهاد بیرون ز اسلام پای
بشد کشته از تیغ قهر خدای

اگر نه گروه تو کردی ستیز
ترا میزدم گردن از تیغ تیز

تفویض امارت مصر بجهان پهلوان مالک اشتر
و رسیدن بآن کشور بعد از شهادت محمد بن ابی بکر

بشد قیس با سهل ابن حنیف
سوی کوفه نزد امام شریف

امام جهان لطف و احسان نمود
بروی دو در مهر را بر گشود

بمالک رقم کرد سلطان دین
که ای پهلوان سعادت قرین

بباید که در انتظام مهام
دمی تا بیی در جزایر مقام

شود در نیابت بمصر مقیم
شبیب بن عامر ازدی مقیم

چو آمد به همراه نزدیک شاه
بفرمود سلطان عالم پناه

سوی مصر باید بگیری روان
امارت کنی بر همه مصریان

بفرمود شاه امارت مصیر
جهان پهلوان گشت در مصر امیر

خطبه خواندن محمد بن ابی بکر بر مصریان بر تحریص در
جهاد و ارسال عمرو عاص کتاب غزو و معاویه بران
[illegible]

در آن مملکت آن هژبر دژم
روان گشت از این ملک سوی عدم

پس آنکه مسلط بشد عمرو عاص
که روحش بگیرد ز دوزخ خلاص

محمد ابی بکر عالی مکان / پس از خطبه فرمود کای شیعیان

بحکم امام صغیر و کبیر / درین شهر کردیدم امر امیر

نبی زاده حضرت خدای جهان / مر او را شمارا بعینها نهان

بحمد الله از لطف جان آفرین / هدایت نمودست جان آفرین

اگر بنده کویم لطاعت کنید / وگر بشنوایم نصیحت کنید

کنون ابن عاص جهانی تباه / برزم شما جمع کرده سپاه

همه پایمایید با اعتقاد / همه خوش بنزار عزم جهاد

شنیدم که از دهر و خیر ستم / ببوی محمد کتابی رقم

کردانی از اصحاب پیغمبرم / معاویه بر سر نهاد افسرم

چگونه برون رفت این بدگهر / بدین پیمبر ز راه پدر

تراشیر هزار است لشکر تمام / مر او منیدم لشکر ایدر شام

کنون هیچ مکر از سر بالوجا / نترسی ازین لشکر بیکران

معویه را گر تو بیعت کنی / بهر شهر خواهی امارت کنی

وگرنه ز غیرت شوم خشمناک / سپاهت بیکجمله سازم هلاک

توای ابن عم روز بیعت متاب / نخواهم ز قتلت شوم کامیاب

همه مردم مصر روز مصاف / ندارند با تو بغیر از خلاف

ندامت کشیده ندار طاعتت / نخواهند کردن دگر طاعتت

برون رو ز مصر ابدالیمین / که هستم من از جمله ناصحین

فرستاد اندیو شیطان ایاب / کتاب زنازاده را با کتاب

نوشته که بغی و ستم در خصال / بکیشی بود اعظم هر وبال

هر آنکس که او بحث خونت حرام / بدنیا و عقبی شوم انحکام

گنا و تو اعظم بود از اثم / که کشتی تو عثمان بتیغ ستم

کنون نیستم غافل از کار تو / کنم انتقام بلشکر او ار تو

همه مصریان تابع عاص اند / بنیک و بد ناسپاس اند

همه شب را روز و شب میکنند / ز تو خون عثمان طلب میکنند

بباید که در مصر سازی وطن / نخواهم شوی کشته در دست من

اگر جهلا از برای نظام / زخون خلیفه کنند انتقام

فرستادن محمد بن ابی بکر کتاب عمرو عاص و معاویه بخدمت امیر کبیر و مضمون جواب از جانب آن اخلاص پرور

فرستم ز شام انقدر من سپاه / که از شش جهت بر تو بندند راه

محمد چو خواند آن کتاب لعین / رقم زد کتابی چو شاه دین

که ای پیر روبه صفت شوم شاه / دگر ابن عاص شقاوت پناه

سوی مصر آورده پیچنده راه / همه مصریان از ابر گذر راه

ندارند در رزم عزم جدال / بپیدینم از قوم جبن و کسل

کنون باید او شاه عصمت خصال / اعانت نمائی بمال و رجال

کتاب زنازاده و ابن عاص / فرستاد با عرض خاص اختصاص

شهنشاه دین در جوابش نوشت / کای راست کیش معاد سرشت

هر آنکس که از فرو شد تیره رای / بباید که سازد بنزد تو جای

هر آنکس که در دل ترا دشمن است / یقین دان که در ضربه ارتمن است

بباید که در اشکار و نهان / سپه را کنی جمع از شیعیان

طلب کن تو در شیعیان امین / کنانه بشر بنعاد و قرین

بلی که خواهد شدن آشکار / جهاد تو و نصرت کردکار

بخواندم کتاب دو شیطان رجیم / دو کفر از زمانی جهان الندیم

جواب کتابهای معاویه و عمرو عاص سید بن از جانب محمد بن ابی بکر اخلاص قرین

مترس از زمانه بدین ابرق رعد / که بخشند ایشان ز هستی تو سعد

محمد چو خواند آن خجسته کتاب / نوشت ابن هند لعین را جواب

که از قتل عثمان بتیر و چهار / نبی تو کی دارم اعتذار

ز اسلام بیرون شدی روسیاه / که تو کشته از تیغ خشم الله

تو ای دیو کرد از شیطان قبا / بمن از کجا بوده مهربان

که از قتل ترسانیم از سپاه / ترا چشم کشته بد بیناسپا

چو امد مرا دامن حق بدست / نترسانیم از ذوق شهادت شکست

شنیدی یار باد دشمنان خدا / نبی کشتی از دشمنان خدا

بعقبی بود ای شقاوت سرشت / ترا جای دوزخ مرا در بهشت

سوی ابن عاص لعین هم نوشت / کای کفر این شیطان سرشت

مرا سیف پیغمبر باسنان وجاه / بترسانیم از وفور سپاه

چو فرزند ابی تمیمه جنگ / شود اضبار از شغال و پلنگ

بقول پیمبر چو حق باش است / چه باک من از رزم و از کشتن است

اگر کشته گردم نمیباکین / مرا جای باشد بخلد برین

وگر کشته گردی بشمشیر من / نداری بغیر از جهنم وطن

ترا هست با من بدین دشمنی / نشاید که طرح وداد افکنی

نگردد مغز یاری من مقیم / که او همی احزاب بود رحیم

ولی هست چون راست گفتن / خداوند و ظالم بود یار من

مرا از علی دوستی در دلست / تنزهیم اگر عالمی قاتلست

شود کشته گر در شام جهان / شهادت کند قدر مردان زیاد

کتاب معاویه پرکین بمعاویه بن خدیج لعین

چو خواند ابن عاص لعین آن کتاب / دلش امد از بیم در اضطراب

دگر بار انعاش پی ادب / نمود از زنازاده لشکر طلب

کتابی نوشت آن بهیچ بریچ / بسوی معاویه ابن خدیج

که باید معد کرد با ابن عاص / که کردد ز اسیب دشمن خلاص

کمن بر سرت تاج شاهی بهم / ترا رشید پادشاهی بهم

ترا سر فراز دهم در جهان / دهم سروری بر کهان و مهان

پس آنگه بکردید انجمن ملاد / بعمرو بن عاص لعین کشت یار

لشکر کشی محمد بن ابی بکر و کنانه بن بشر نامدار بجنگ

از این سو محمد ابی بکر هیز / بیار است لشکر ای ستیز

برون رفت از شهر با شور و شر / همه مخلص و نیز دل نامدار

بهامون زدند از دو سو نای گاه / کشیدند خیمه بصحرا سپاه

کنانه بشر از امیران مصر / که بود از سران و دلیران مصر

ز اسلام پیشانیش نور داشت / ز مهر علی سینه چون طور داشت

بیاراست تا شهر آن سپاه / سواران رزم آور کینه خواه

رسیدند با آن دلیران کین / بنزد محمد شجاع امین

محمد در او ورد داور ابیر / نمودش ز لشکرکشان معتبر

فی الموعظة

نشستند باهم بگفت و شنید / که تا از زمانه چه آید پدید

جهان گلستان زوال و فناست / کلش دست فرسود خار جفاست

همیشه در این بلگون بارگاه / یکی هست مقبل یکی پادشاه

داستان لشکر آراستن محمد بن ابی بکر علیه الرحمه در مقابل سپاه عمرو بن عاص شقاوت نشان و نبرد انگیختن دو لشکر خجسته گذار و قتل عمرو بن عثمان بتیغ کنانة بن بشر نامدار

بود تا قضا ز ابد نبا نظر / بود طفل ز شیر بها ز شکر

دلش را ز تجربه باشد نشان / وطن کی کند در مکان نوزمان

الهی ببخشی توفیق بی بدل / مرا بخش توفیق علم و عمل

که تا سخن نمایند جان روز و شب / رضای تو در مدح حیدر طلب

ز تاریخ لوط بن یحیی خبر / چو خواندم ز گفتار اهل اثر

که چون آمد و لشکر مقابل شدند / مقابل بهم حق و باطل شدند

رسولان زهر سو فرستاده شد / همه آلت رزم آماده شد

بوقتی که این ترک زرین سپر / بمیدان افلاک شد جلوه گر

علم شد درفش و دمیدند نای / برآمد دو لشکر چو دریا ز جای

در آمد بزین تازیان نبرد / زمین کرد پر توده از ماه گرد

از آن سوی عمرو لعین با سپاه / برافراخت رایت بابو تباه

ز کوس ضلال و فیها هوی کین / بجوشید مانند دریا زمین

ز جوش سواران بدشت قتال / سیه شد هوا از غبار جدال

صف کفر از آن کین بسته شد / بهم متصل زنجیر پیوسته شد

کنانه بشر از دلیران دین / ببوسید پیش محمد زمین

بگفتا ای امیر سعادت سرشت / مشام شد است بوی بهشت

کنم مشرکین را بشمشیر کین / روانه سوی اسفل سافلین

بفرمودی ای پردل نامدار / بدنیا و عقبی خدا هست یار

کنانه بر انگیخت رخش نبرد / چو آتش بمیدان کین جلوه کرد

نشستی برخشی که از غرب و شرق / بیک گام جستی چو گلگون برق

بگفتا ای معاویه دیو زاد / تو باشی مرا عم زاده نژاد

ز نازاده ای کو ز فکر امیر / ندارد مکان جز جحیم سعیر

برآمد ز جا عمرو شیطان شعار / بمیدان کین با سپه شهریار

کنانه بر انگیخت رخش سیاه / بر فتیا و دو و هزار از سپاه

فکندند

فکندند از لشکر ابن عاص / بیک حمله پانصد نفر از خواص

برافراخت از برق سنان خدنگ / زمی گشت چون شیر بیشان خنگ

ز جیب غمام غبار جدال / درخشنده از تیغ برق جلال

عمود دلیران کین خشمناک / بیاسفت مغز سران از مغاک

دلیران کشیدند تیغ نبرد / ز کین عمرو عثمان درون جلوه کرد

زدی تیغ از خشم بر اهل دین / فکندی بلا از ابر و زمین

گرازی قوی بود در کارزار / بشیران نمودی سیه روزگار

ز ثاران عثمان کشیدی فغان / بخون میکشیدی تن پردلان

کنانه بکردار شیر عرین / برانگیخت بر آنکه از لعین

چنان تیغ انداخت بر مغفرش / که بر خاک افتاد نصفه سرش

شهادت کنانه اخلاص قرین بشمشیر ابن خدیج لعین

روان گشت بر دوزخ از رزمگاه / تنش رخت در خون بخاک سیاه

ز کین عبد رحمن عثمان نژاد / برانگیخت سوی کنانه چو باد

صدا زد که ای ظالم پیلتن / تو اول زدی تیغ بر پاک تن

بگفتا کنانه که ای بسته ناب / فرستم ترا نزد بیک باب

کنانه برانگیخت رخش دلیر / بزد پاتک بر آن شقاوت پذیر

بشد عبد رحمن گریزان ز بیم / نهان گشت در صف چو دیو رجیم

کنانه بشمشیر چون شیر مست / بیک حمله پشت سپه را شکست

پسر ابن خدیج شیطان شعار / بمیدان بر انگیخت با ده هزار

کنانه بخود گفت کای شیر گیر / بباید بکشتن شهادت پذیر

پیاده شد آن شیر دل با سپاه / بر او قوم با تیر بستند راه

بیک حمله زان لشکر بیشمار / فکندند از تیر پانصد سوار

گشودند خود کمان چو از تیر شست / بتنهای شیران پیکان نشست

کنانه سراپای شد زخمدار / شدی غرق خون زخمش چو سیل بهار

شهادت محمد بن ابی بکر علیه الرحمه بآتش ستم معاویة بن ضریع در جوف حمار

پسر ابن ضریع لعین پلید / بشمشیر خونریز کردش شهید

سپاه محمد که پر افشدند / چو دیدند بیدل از کار آن شدند

محمد چو دید آنچنان کار را / بدولت قرین یافت دیدار را

بشمشیر خونریز را بر سپاه / بر آن شیر پردل ببستند راه

ز غرب بهر سو زدی تیغ کین / فکندی مخاذیل را بر زمین

بشمشیر گاهی و گاهی سنان / همی ریختی پیکر کشتگان

چو افکند بر خاک افسر کبیر / ز شمشیر خونریز جمعی کثیر

فکندند از چار جانب کمند / فتاد اندر آن لاو زیر پابند

سراپای آن پاک او زخمدار / چو شاخ گل ارغوان در بهار

معوية بن خديج پليد / چو او را بزنجیر کین بر کشید

بگفتش که با تیغ الماس فام / بعثمان کشیدیم ز تو انتقام

محمد بگفتش که ای روسیا / مرا این سند در خون عثمان گواه

بکشتم یکی جاهلی کفرکیش — بخواهم بقتلش ز کین عدو خویش
بگفتش ندای نوای نابکار — که بگذارمت من بجوف حمار

بر آنگاه در آتش افکنم — تنت را سراپا با آتش زنم
محمد بگفت ای لعین زنیم — ز فیض شهادت مرا نیست بیم

کند سرد بر من خدای جلیل — بدانسان که شد سرد بر خلیل
ترا با امام تو روز قیام — چو نمرود سازد بدوزخ مقام

تو ای دیوکردار جاهل زنا — بسی کشتی از دوستان خدا
امامت زنازاده است ای لعین — مقامت بود اسفل السافلین

بر آشفت آن جاهل کفرکیش — بزد کرد نفس را بشمشیر خویش

روایت ابن هشیم در شهادت محمد اخلاص شیم

بر آنگاه او را بجوف حمار — نهاد و ز کینه فکندش بنار

ولی ابن هشیم ز اهل اثر — چنین داده از این روایت خبر
که چون زد محمد بشمشیر کین — بفوج عفاریت ابلیس دین

گزیران شدند از احادی سپاه — محمد بر او زد ز شمشیر آه
که حزب شیاطین ز کفر و نفاق — نمودند اظهار بغی و نفاق

سراپای مجروح و تشنه دهان — بویرانه گشت آنجا نهان
ز نازاده ابن خدیج لئیم — روان شد بدانجا چو دیو رجیم

بدید آن زنازاده نابکار — محمد فتاده بخون زخمدار
پیاده شد آنجا چو خوک مست — پر از خشم کف دل او ز بست

پس عبدرحمن بوبکر زاد — بنزدیک عمرو شقاوت نژاد
بگفتش محمد بلب پر حذر — برادر مرا باشد از یک پدر

بکش بند بر کتف و بالش بکین — ز دستش سوی ابن هند لعین
فرستاد عمرو بن عاص پلید — بابن خدیج لعین شد پدید

که چون شد محمد بمیدان اسیر — بقتلش بکش تیغ کین را دلیر
بگفتا آن ستمکیش ابلیس دم — که تا نمرا این بود ابن عم

بشد کشته از تیغ خونبار من — بمیدان فکندم تن بی کفن
ز دستم که ابلیس ایمان برد — محمد ز شمشیر من جان برد

بر آنکه بکینش شقاوت شیم — بزد کرد نفسش را بتیغ ستم
بجوف حمارش نهاد آن زنیم — ز آتش روان گشت سوی نعیم

چنین است دور سپهر بلند — که از ریشه نخل کیوان بکند
بارباب دین گردش آسمان — بود در مثل بوته امتحان

طلا را از آن جا در آتش بود — که از جرم اصناف و بیغش شود

متکفل شدن عایشه دیوسار قاسم بن محمد را از الله

شنیدم که عایشه نابکار — ز قتل برادر بنالید زار
چو قاسم بن محمد روان — بسوی مدینه بجور زمان

بنزدیک خود بردش آن بدنهاد — کفاف عیالان وی برنهاد
بر ابن خدیج و بعمرو که از — بسی لعن کردی بهر نماز

لبس

بسوی معاویه بنبشت — سخنها ز قتل برادر درشت

خبر شدن امام از شهادت محمد عالی مقام و نکوهش نمودن بر اهل اسلام

معاویه بنوشت بر اضداد — که از جرم همنام عفوم بدا

ز قتل محمد شهید امین — بسی گشت شاد و شد دین حزین
بمنبر بر آمد امام جهان — بگفتا ای گروه لئیم جبان

نبرد بدی سوی محمد سپاه — نه بشنید بر دشمن خویش راه
که در مصر شد آن دلیر سعید — ز تیغ مخاذیل شامی شهید

که رفتند چون مصر را شامیان — نیامد بکار دشمن امان
هم دشمنان شما بی دریغ — بباطل نمودید سعی بلیغ

شما بید دین حق راست کیش — بلا دید لیکن ز کف حق خویش
بکینی کسی را که کشتید بار — باندک زمان پیش خود خوار زار

ز فرموده امام اهل عصیان شدند — ولیکن در آخر پشیمان شدند

ذکر معصیت کوفیان از فرمان جناب امام

شنیدم محمد دلیر امین — مدد خواست چون از شهنشاه دین
شهنشاه فرمود تا کوفیان — سوی مصر سازند لشکر روان

نقیبان دین جمع لشکر کنند — بسوی نخیله معسکر کنند
بحکم امام جهان تا دو ماه — نرفتند یک کس برون از سپاه

زبی شرمی لشکر کوفیان — بسی گشت محزون امام جهان
در آن بود عبدالله بن قعین — بیامد بنزد امام مبین

ز نزد محمد سعادت نظام — بیاورد نامه بسوی امام
که از جور عمرو شقاوت شعار — شد آن تنگ بر اهل اسلام کار

سوی مصریان کرد باید سپاه — شود کار زار اهل ایمان تباه
پس از خطبه فرمود امام — که از مصر آمد رسول امین

محمد مدد خواست از شیعیان — که داد او ندو روز بی کران
بود ابن نابغه بدرای — همیشه عدوی رسول خدای

بباطل فتح او را استاد کی — شما را الحق نیست آزادگی
رود مصر اگر شوم از دست — بیاید اندک زمانی شکست

بیاید که ارباب دین صبحگاه — بجنبید کنار اجتماع سپاه
بجنبید چو شد شاه دین جلوه گاه — نشد جمع از لشکر صف شکن

سوی کوفه برگشت سلطان دین — ز عصیان فوج سپه شد حزین
بگفتا ای گروه جفاپیشگان — که در غیش کرد بدخوبان زنان

برفتید بیرون ز فرمان من — نمانید هر روز عصیان سخن
ندانند کاخر ز کار از جهل — نخواهید چیدن بجز خار جهل

زن رفته ایدای شبا طیفعال — بمال زنازاده بدخصال

رفتن مالک بن کعب ارحبی بمقاتله مصریان و مراجعت کردن از استماع شهادت محمد اخلاص مکان

پشیمان شوید آخر از کار خویش — ندانید سود کز کرد از خویش

ز جا مالک کعب ابن حسیب / برآمد که ای شاه عصمت حسب
بفرمای تا من بفوج سپاه / بتعجیل گیرم سوی مصر راه
بفرمان شاه امامت شعار / برآورد مالک سپه دو هزار
جدا کرد از آن خیل تیز هوش / ز لشکر جوانان فولاد پوش
چو شد جمع خیل تبرداوران / سوی مصر پران شد بسرعت روان
چو شد پنج منزل ز کوفه بدر / بیاورد حجاج عزه خبر
که زابن خدیج لعین پلید / بتیغ ستم شد محمد شهید
دگر عبد رحمن سیه نام / که او بود جاسوس در ملک شام
چنین گفت زهرا امام کبیر / که سوی زنا زاده آمد بشیر
که از تیغ ابن خدیج پلید / محمد بمیدان کین شد شهید
همه شام ازین خبر شاد شد / دل ابن هند از غم آزاد شد
شهنشاه بکرهیت زاین خبر / بسی کرد در سر و در بر اثر

رفتن ابن عباس بعد از مراسله با اشتر نامی مصر جلالت وتعیین شدن زیاد بن ابیه لعین در بصره بامر نیابت

فرستاد کس شاه دلدل سوار / سوی مالک کعب فرمان گذار
که برگرد فوراً بتیز خصلت زنا / سوی کوفه گردد روان با بشا
شنیدم شده در کتابی نوشت / سوی ابن عباس نیکو سرشت
که از جور ابن خدیج پلید / محمد بتیغ ستم شد شهید
یقین شد که آن دلبر دین / سکان کرده در باغ خلد برین
گرفتند چون مصر را دشمنا / بپی کشته کرد بهر شیعیان
محمد مدد خواست از من بسی / ولی حکم نشنید از من کسی
نشستند در خانه خود شقی / بهر حکم کردند عصیان بسی
مرا از خدا هست امید / که کردم بتیغ ستمگار شهید
ز طغیان این قوم عصیان صفات / نخواهم که یکروز یابم حیات
جناب الهی عنایت کند / که ما را ز بیغوله فقدا کند
نوشت ابن عباس هم در جواب / که ای پادشاه ولایت مآب
ترا حال و خلق نصرت دهد / فرج از جفای خبیث دهد
بخواهم سزا از که کار جهان / که از دشمنانت نماند نشان
چو از بصره اهلش غنیمت نمود / زیاد ابیه نیابت نمود
بشد آن لعین سعادت نظام / ز بصره بپابوس شاه انام

فی الموعظه

بجا چون بیاورد رسم غزا / نکرد ابا ز سرور دین جدا
چنین است این دور دهر / که هر شهد باشد مقفای زهر
مجو ای از یکی زال دنیا وفا / که نبود ملاذ شر بغیر از جفا
بجنت بود در الحذر و اوان / بغم شاد بش از بود اقران
هر آنکس که از زهر و زهر گذشت / ز آفات دوران نباید شکست
برافروزی از صبر چون شمع دین / بسوزد جراحت ز نور یقین

داستان رسیدن اشتر جهان پهلوان با مصریان

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد و آلش تمام
بر ساقی آن آتش ابدار / که گردد خزان چون دم نوبهار
چو جام خزان باده مستان شود / سراپا ز نور یقین جان شود

و رزم اول آن اخلاص شعار با سپاه عثمانیان و قتل فضل بن ابراهیم شقاوت پیشه بن بشمشیر آن شیر بیشه شجاعت در عرصه داروگیر

چنین خواندم از گفته راستان / که مالک بسوی مصر چون شد روان
دو کوچ تا بمصر چون بماند صحیح / رقم کردم آنها بنظم فصیح
یکی آنکه اشتر بشمشیر تیز / برانگیخت از مصر طوفان تیز
پی از قتل ابن خدیج پلید / ز سعی شیاطین بسم شد شهید
دگر آنکه اشتر جهان پهلوان / سوی مصر از کوفه چون شد روان
بیاراست از شیعه خیل سپا / سوی لشکر مصر بگرفت راه
بپابوس اشتر جهان پهلوان / برآمد همه شیعه از مصریان
سپه خیمه زد چون بصحرای مصر / شد آن دشت مانند دریای مصر
از آن سوی ابن خدیج لعین / بزد خیمه با لشکر قاسطین
در آن شب پی آن نمودند عزم / که فردا نمایند آهنگ رزم
برافروخت چون آتش صبحگاه / ز آفاق بزدود دود سیاه
غو کوس جنگی برآوران گشت / بدو پیچید چون رعد بر کوه و دشت
خروشید ابن خدیج لعین / که جنبند از جا دلیران کین
سگان در دو تک برای جدال / نهادند زین بر سمند قتال
جنود گران از سپاهان کین / همه منکران امام مبین
بتن کرده جوشن بسر خود زر / نمودند ستاک سپر چون کمر
ز گرد سپه شد فلک ناپدید / در آن عرصه ضلال لشکر رسید
بهم بسته نخوتگان نیز بر جمل / صف کفر مانند زنجیر جیل
از آن سوی مالک جهان پهلوان / بزد بانک کای زمره مؤمنان
بخواهم که با تیغ المار گون / کنم رایت کفر را سرنگون
بکوشید با قوم ایمان سرشت / که باید فتح و ظفر یا بهشت
در آمد که بجز ایمان ز جای / بیفتاد آواز کیوان ز جای
نهادند زین بر مرصع طران / بآسپان رهوار کردند غران
بپوشیده از رخشان زره / در آورده چاچی کمان نهان
ز خود و زره چون منقش شده / سراپای یکشعله آتش شده
خروش پلنگان آمد کلاه / به پیچید بر عرصه رزمگاه
برآمد چو بانک تبیر و دهل / روانشد بیابان که دریا سیل
بدو بسته صف بر کران سپاه / که بر هم بگیرند با تیغ راه
برآمد در فش جهانی ز جای / نشستند یکسر چو بالا گمای
یلی از خیل شامی کز بخت شه / ز صف تاخت شبدیز مرد دلیر
نشستند بکوهی که دار دیو / چو سیل دمان در خروش غریو
جهان کرد زخمی که در دشت کین / بیک حمله که کشتی با لطف بین

سپه طلعت آن شاه پیروز راد / جفا جوی و بدکیش و رزم آزما
سر شیر یل چو از خشم یاد کرد / سوی اهل اسلام فریاد کرد

منم گفت فضل براهیم یل / ز میدان من جان نبرد اجل
مرا روز میدان فرو آورد / بیا زور من کز جهان مرد کیست

تهمتن بیاید بمیدان من / که او هست رستم دل و پیلتن
برآشفت اشتر بکردار شیر / برانگیخت رخش و کلاو دلیر

بپوشید آهن ز پا تا بفرق / چو آتش بفولاد کرده بدن غرق
گرفته بکف تیغ الماس تاب / روان گشت مانند جبل التراب

جهان دیده در روزگار نبرد / بسی رزم کرده بمردان مرد
عنان را بپیچید جنگی سپرد / درآمد بمیدان جهان دیده گرد

بزد بانگ بر فضل کای نابکار / بنام دلیران نیکی گذار
برای زنا زاده نابکار / کنی رزم با شاه خیبر گشای

تو دانی علی و ولی خداست / وصی نبی هادی امت است
ترا این بکرده بچو افتاب / بجنگ یلنگان نمودی شتاب

اجل پیش چنگ خدنگ من است / سر شیر چنگال بچنگ من است
اجل هست بر در زا بهر تو / رسید است هنگام جان را بجام

برآشفته کرد به فضل لعین / بدو شیر بد بانگ با تیغ کین
تهمتن بزیر سپر شد نهان / بزد تیغ فضل جهان از مکان

سپر بود فولاد جوهر نگار / چو آیینه بشکست تیغ سوار
برانگیخت توسن جهان پهلوان / بر او زد تیغ سپر را ز میان

سپه بر سر او زد فضل پلید / تهمتن بشمشیر مصری رسید
زد از خشم شمشیر کین بر سرش / که بشکافت مانند جرم قمر

بمغفر چو شمشیر مصری رسید / ز زین برق تیغش زبانه کشید
بشد باره تک کینه شیر از بلند / ز زلزل بحال گران زان فکند

بلرزید بر خود فضل دیو عاص / درافتاد تا زیر لجام و رکاب

قتل عون بن ابراهیم باخذ سنان اشتر شیر جگر

برانگیخت عون بد اندیش خنگ / بکین برادر بشتافت تنگ
خروشید بر اشتر شیرگیر / که تیغت ز کشتن نکرده دلیر

بکشتی بکین پدر پیل رزم ساز / که شد پشت بودی مصر و حجاز
بگفتا مخور غم بداندیش را / ز تیغم رها کن سر خویش را

برآشفت عون و برآورد تیغ / که بر ترک اشتر زند بی دریغ
بشمشیر مصری دو سر کرد هم / فتادند چون دود و آتش بهم

نشد فتح از تیغ مصری عیان / کشیدند از خشم مرد سنان
بزد نعره مالک بکردار شیر / برانگیخت بر عون خنگ دلیر

بزین نگار و جو بر گرد خاست / سوی عون تا کین ستان کرد راست
زد از قهر بر سینه اش آتش آب / برآمد ز پشتش چو بیرون شهاب

بکندش ز زین پیش جهان پهلوان / بیفکندش از خشم بر آسمان
چو افتاد از آسمان بر زمین / بشد سنگسار اسفل سافلین

بتند اختر چون بچرخ زرین سپهر / زمین گشت پر درّ و سیمین سپهر
زگیتی سیاهی رمیدن گرفت / سفیدی ز گردان رسیدن گرفت

تهمتن ز میدان کین با سپاه / نهادند رو جانب بارگاه
ز قتل محمد بجوشند درون / تهمتن بیامد بپا زدید خون

بغم بود کای مشتری بوسپهر / دلم شد ز قتل محمد حزین
تنم کشته با محنت و درد و رنج / ز دل رفت آرام و از دیده خفت

بکوشید در راه دین مبین / برآید دست ظفر ز آستین
عذاب اجل هست چون تیر جنگ / چرا مرد تن شد ز تیر خدنگ

ز قتل عدو مرد کرده سعید / دگر کشته گردد بدان باشد شهید
درین مرد و این قوم نیکو سرشت / توان کرد جا در ریاض بهشت

توانایی از زور و شمشیر نیست / ز تیغ جدا این چو تدبیر نیست
بماند کسی چون زند تیر کار / نیاید بمیدان ز شمشیر کار

بر شهنشاه خیبر شکن / فدا کرده‌ام از ازل جان و تن
تمامی برابر قوم عالی مقام / نمایید جانها فدای امام

بگفتند کای دوستان علی / نماییم جانها نثار علی
چو بردیم در رزم فرمان تو / دگرها که نماییم عصیان تو

نماییم بهر خدا کارزار / نمانیم جان و تن خود نثار

فی الموعظه

چنین است کار جهان پنجدهم / کیا شهد این است پیش زهر
بزهر فلک نیست چون چاره نیست / وطن ساختن در جهان بهر چیست

کلاه ار کشند بر ایوان ماه / بگیتی نه سر ماند و نه کلاه
اجل چون برآورد دست هلاک / ز بالای مسند بیفتد بخاک

ز تدبیر مرگ کس نجاتی رسید / ظفر را در آیینه تیغ دید
بود مرد چه بند دارا درست / چه با کشت دنیا اگر کشت سست
بیا مطرب از غم شدم بیقرار / دل تلخ از ظلمت غم بزار
که چون می ز دل زنگ غم را زدود / بمدح شه دین نمایم سرود

داستان رزم دوم جهان پهلوان مالک نامدار
با عمرو بن عاص و مصریان شقاوت شعار
و گرفتار شدن معاویه بن خدیج لعین
بر تیغ قهرمان قدرت اشتر پاک دین

دبیر سخندان دانا سرشت / ز تاریخ سعی اینچنین در نوشت
که از روی چون مشعل آفتاب / صبا گشت کافور از مشک ناب

بفرمود اشتر که سلطان دین / ز اخلاص که با لشکر کین
چو آواز کوس بد از شد بلند / دلیران نهادند زین بر سمند

دگر کوی و هامون رزم آوران / بپوشید چون قلزم بیکران
روان گشت لشکر چو موج عاد / خروشان و جوشان بکردار باد

برآمد ز جا لشکر کینه خواه / ز سیم و فولاد درع و کلاه
همه غرق در خود و جوشن شدند / سراپا چو کوه آهن شدند

پلنگان رزم آور تیز جنگ | نهنگان نخجیر خوار و لاجنگ
ز جولانشان پای خیل سپاه | زمین شد غبار و برآمد بماه

زبانان پلنگان دز تاب جوش | زحل با اسد کرده افلاک گوش
هیاهوی مردان پولاد جنگ | زجا کنده الوان فیروزه رنگ

دمیدند خیل دلیران کند | برافلاک کرده رایت بلند
دگر از صف رزم سپاه کار | عنانها کشیدند ز آهن حصار

از آنسوی عمرو لعین با سپاه | بیاورد و در جانب رزمگاه
بهم سوی جولان اسبان مست | چو سیماب لرزید بالا و پست

زدند در تن از آهن زرنگار | به سر خود زرین گوهر نگار
چو بانگ دهل در سپه کشته باز | بهم خورد و خیل شغال و گراز

کشیدند چوگان کین با پلنگ | درفش ضلالت که گرد فلک
چو زنجیر شد فتنه در کارزار | صف رزم چوگان نخل انتشار

چمانید ابن خدیج لعین | چو عقرب ببر قهر و دل پر ز کین
سراپای با کفر آمیخته | ببین خون ز ارباب دین ریخته

جفاجوی و بدکیش و شیطان کم | زنازاده و جاهل و بی ضمیر
بدزع مرصع تر آراسته | دلش راز بغض علی کاسته

سراپای پنهان در آلات جنگ | مرصع کمر پهلوان تیزتک
نمودگر از زین کرده بند | بفتراک پیچیده پیچان کمند

کمان نیز با نو و در کف سنان | نشسته برخشی چو دود دمان
ز مشرق زدی سر بمغرب قدم | چو نعمه که از زیر آید به بم

ز جولان انجم فولاد جنگ | بکهسار از نهیب خود پلنگ
خروشیده از دو بر پهلوان | کمر بود از تنش آخر زمان

بر آشفته اشتر بکردار شیر | برآمد ز جا آن شجاع دلیر
برآراسته پیکر از رخت جنگ | برآمد خروشان چو افتد سنگ

زبر برد بر رخش چون باد | جهانگرد و چالاک و فولاد زاد
بزد بانگ کون جهان پهلوان | زده بر جبین چین چو جنگی دمان

بزد هی بزر ابن خدیج لعین | خروشید کای کافر پر ز کین
ترا فطرت پست چون از زنا | اگر شک نباشی که اصلت خطاست

نبودت چو از کفر فضل و هنر | نداری ز اسلام جز دین و اثر
ز جهل ای جفاجوی ابلیس کیش | کنون سیر کرد ببای عمر خویش

همانا که عمر تو آمد بسر | کز کشتنم آورده با شیر نر
ببغض علی جانت آماده است | ترا مادر تا ز زنا زاده است

برغم تو ابو یسار رجی | علی را خدا کرده نصرت دهی
چو او ذوالفقار از میان برکشید | تن کفر کیشان بخون در کشید

ز روزی که گشت او به پیدا | بر و زشت گشت آشکارا ماندا
بهار گلستان محشر علیست | در شهر علم پیمبر علی است

ز روزی که موجود شد در جهان | ز علمش نبود است راز نهان
بدانسته انجام آغازها | عیانست در پیش او رازها

تومابون

تو ما بون و زشت و زنازاده | که از چشم اهل خدا افتاده
تو از امت ابی جاهل بدگهر | خصال ابی بکر و فضل عمر

عیان ساختی حیله و مکر را | بکشتی محمد ابی بکر را
بنا مردی یکی فرستی رای | در آورد خان نوجوان از جای

اگر مرد بودی تو ابو یسار | بکن تیغ ساختی با هزار
معاویه بندد قهر شد چون گراز | سنان کرد سوی نهنگ دراز

دویدند بر هم دو فولاد دست | بهم رزم کردند چون پیل مست
چو طعن سنان گشت رد و بدل | شکستند بر هم سنان جدل

برآورد هر یک کمان بجنگ | گرفتند هم را به تیر خدنگ
ز تیر جدل چون تهی گشت کیش | گرفتند هر یک ز کین گرز خویش

نمودند از بانگ گرز گران | سپرها چو سندان آهنگران
بپی کوفتند از دو جا عمود | ندیدند در رزم از گرز سود

نمودند تیغ یمانی علم | دویدند با تیغ بر سوی هم
معاویه از خشم افراخت تیغ | که بر فرق مالک زند بی دریغ

نهان گرفتش سر دست سخت | برآورد تیغ از کفش تیره بخت
بیک سوی افکند تیغ و سپر | گرفتش بیکدست بند کمر

گریبان بدست دگر کرده بند | بزد نعره و ز مرکب از زینش بکند
بزد بر زمین و بر وی نشست | به تیر و دو دستش ببست

بگردن فکندش ز کین پالهنگ | فرستاد او را ز میدان جنگ
سپردش چو دزدان بزندانیان | بیامد بمیدان چو شیر ژیان

پی از عمرو ملعون هم آورد خواست

قتل عبد الله بن یزید بتیغ قیس بن سعید

ز خیل شما ای لعین مرد کیست

برون تاخت از صف کرانی بکین | زده از سر کین بر ابرو چین
شنیدم که نام لعین بد یزید | بگفتند عبد الله بن یزید

برانگیخت سوی نهنگ پلید | بیفکند بر جانب قیس کمند
نهنگ از سر مرکب بیک سو نشست | کمند از او بیک سو بجست

نهنگ برآورد چاچی کمان | بیفکند تیری بسوی بدگمان
که بر سینه آن تیر بر پشت گشت | زنازاده جوینده فضل مناف

بیفکند بر خاک خواری نفس

قتل داود بن عمرو بسنان مالک اشتر

بسوی جهنم بشد مسکنش

بیامد بمیدان سواری دگر | منم گفت داود بن عمر
برآشفت برزد با بانک از ابلکا | برافراخت نیزه بکردار رعد

ز کین نیزه بر سینه اش کرد راست | نهنگ از نهیبش بیکسو نشست
بزد نیزه بر سینه آن پلید | که یکبار گی زشتش زبانه کشید

برانگیخت قیس از ره کین

صفت کارزار و خبر شدن مالک از کین کفار

بیفکند افتاده تن از قاسطین

بلرزید از بیم عمرو بن عاص

و یکی فرستادن سعید بن عمر را با هزار سوار

بزد بانگ بر لشکر عام و خاص

بیکبار اعدای دین را روان جهاندند مرکب بر آن بدگمان
از این سو دلیران ز یاران دین بمیدان دویدند با تیغ کین
یکی زد دلیران در آن کار و فر بیاورد بهر بهمتن جبیز
که از دشمنان تیغ باران فراز کمین کرده بکجانب کارزار
کز آن لشکر شام یابد شکست کشایند بر اهل اسلام دست
جهان پهلوان از دلیران کلی جدا کرد از نیزه‌داران بکهسار
سعید بن عمران ناهض کلاه سپهدار کرد به پیکار سپاه
بفرمود مالک که مردان دین بتازند غافل بخیل کمین
پس آنگاه مالک جهان پهلوان کمانها زده تیغ بر دشمنان
دگر ناله کوس از هر کری برآورد از جای صحرا و کو
زبانگ هیاهوی اسلام مست بلادیده شیران جیانهار دست
سوی کینه‌گر خیل دشمن اوزگا چو سیلاب گشتند آتش عنان
سگان و بلنگان بهم ریختند بجوش خیل و باطل برآمیختند
خروش گران از نهنگان جنگ برآورد از جا بلنگان جنگ
شد از گرمی روز بازار خویش اجل تیز چنگال در کار خویش
کمند بلنگان چو گیسوی یار به پیچید بر گردن مرد کار
بهنها نهال سنان کاشتند بسی میوه مرگ برداشتند
ز گرز گران مغزها ریختند بهر فی بلاد و خاک آمیختند
ز شاهین پیکان افراشته بال بهی خورک کرد شیران شکال
ز افکندن تیر بر یکدگر چو غربال کرده بد روی سپر
دو بینند بر هم چو پیلان مست بتیغ یمانی گشودند دست
ز تیغ بلنگان پیکار جوی روان گشت از نهر پیکار جوی
بروی دلیران ز زخم جدال دهان باز کرد اژدهای اجل
ز شمشیر در صف رزم کارزار بیار به سرها چو ابر بهار

قتل جریر بن مقاتل نادان ازدی نسب بشمشیر سعید بن حمران بنجی حسب

ز خون دلیران و طغیان کرد زمین گشت گلگون هوا لاجورد
برزم هم اسب شیرافکنان فتاده چو شیدن ز کشتگان
سعید بن زاد و رکینه خواه درآمد ز جا باگروه سپاه
بغافل بر اعدای دین ریختند چو آتش بخیل کمین ریختند
شد از کرد تیر سپهر ابشو ز دود و کم کرد چرخ اثیر
ز داد آن افلاک چون نوعروس علم رقص کردی با واز کوس
نمایان ز هر سو تن زخمدار چو نخل شکوفه بفصل بهار
براسکها نهای مصر بجنگ بپرواز آمد عقاب خدنگ
نمودند بکوبند مردان یل نهال سنانها نخل اجل
دلیران بشمشیر گرز و کمند بریدند و خستند و کردند بند
جریر مقاتل ازدی پلید بشمشیر رو کرد سوی سعید
سعید سرافراز چون شیر مست بضرب بد و بگرفت تیغش ز دست

برآورد شمشیر آن شیر نر نهان در سپر شد چو بر شیر بر
سپر را چو بشکافت تیغ ستیز ز نافش بزد برق شمشیر تیز
ز خوکان بکشتند در کارزار بشمشیر هندی سپهبان هزار
دو باره هزار از گرهها رشید همه زخمدار و پریشان شدند
بمیدان ز تیغ جهان پهلوان قیامت شد از خیل خوکان عیان
برآورد شمشیر خونریز را شرربار کرد آتش تیز را
برانگیخت آن بشمشیر تاخت چو شیری که بر خیل نخچیر تاخت
ز هر سو بخیل عوام و خواص سراسیمه شد لشکر عمرو عاص
چو از خشم بشکافت صفها ز هم رسانید خود را بپای علم
علمدار را از دم شمشیر کین نگون گشت رایت بروی زمین
شتابنده کرد کشته در کارزار ز خوکان کین هفت باره هزار
گریزان شد از شیر عمرو لعین برون رفت از فوج کردان کین
سوی مصر بگریختن نابکار بفرمود کشتند باب حصار

کشته شدن معاویة بن خدیج شریر مخذول بمالک ذی الرتبة

تهمتن بیاسود در بارگاه نشستند هر جا سران سپاه
درآمد دلیری ز ارباب دین بزندان ابن خدیج لعین
ز نخجیر چون اشقیا را بدید برای محمد فغان برکشید
پر از خشم با دیده خونفشان برو بیش بیفکند آب دهان
بگفتش که ای کافر بیش رو ز نا زاده جاهل دیو خوی
ندانی که عضو ترا بند بند به پیش تو خواهم با آتش فکند
برآشفت خصلت با موغان بیامد بنزد جهان پهلوان
که ای مخلص شیر گیر امین بمن بخش ابن خدیج لعین
که از خشم او را بسازم کنم دل خویش خالی ز محنت کنم
جهان پهلوان گفت کاینا بکن بزن گردنش را ز شمشیر کین
بشد شاد ابن خصلت جواد بیامد بنزدیک زندانیان
بشمشیر اخلاص در کرد نش بیفکند در آتش آخر تنش

فی الموعظة

برو تیر در هفت دوزخ کشود بقعر جهنم تو وطن شود
چنین است رسم قضا در جهان نکردد بکام کسی آسمان
می از روز را از جام هوش نکرداشت در ساغر هیچکس
بیا مرغ کامد با شتاب جهان دید خود را بنیح کباب
چنان از قضا ... شود کود که مالک بیا خود اینکه بود
سنه دل بد بنای ناپایدار که کردی پشیمان بیابان کار

داستان حیله کردن نافع ازرق غلام عمر بن خطاب لعین در زهر دادن بجهان پهلوان اشتر پاک دین و شهادت مالک از کید آن شقاوت نشان

بسی گلشن عیش کلخن شده نوای طرب با بانک شیون شده
الهی تو بی بیکس را خود کش مرا روز محشر تو فریاد رس

که ناخن اگر هست ناخن بسی
جز الحمد ندارد کسی

درخواستن بغرفات جنان و روضات رضوان

سرایندگان نوای سخن
چنین مینماید ادای سخن

که چون عمرو بکرفت زالکه بن
برون برد جان از شمشیر تیز

سوی مصر بگرفت آن نابکار
فرو بست خود بر محکم حصار

بی حیله کرد از روی قهر
جهان پهلوان را دهد جام زهر

بیا خواست نافع غلام عمر
که در زهر پر پیشه و حیله ور

بیاورد آنید بو شیطان سرشت
سه مثقال زهر هلاهل بدست

روان گشت سوی جهان پهلوان
که هستم من از شیعه مومنان

صفات تشیع نمودی جلی
بگفتی احادیث فضل علی

فکندی ز حیلت بهر سوی دام
بمروانیان لعن کردی مدام

جهان پهلوان گفتش ای نیک کیش
بیان ساز با من تمنای خویش

بگفتا ز احسان و اکرام بخش
لب تشنه ای را ز خوان انعام بخش

تهمتن بسی کرد اکرام او
ز سیم و ز زر کرد انعام او

چو نافع بآن شر بسی گشت یار
درخت امیدش در آمد ببار

جهان پهلوان را بر او روز و شب
بسی کرد خدمت بر سم ادب

نگفتی ولیکن به پیشش سخن
بجز مدح سلطان خیبر شکن

بگفتی معاویه ملعون بود
ز ایمان و اسلام بیرون بود

چو بسیار کرد او مدح حیدر بسی
اثر کرد مکرش بآشتر بسی

شبی انچه لحوی شیطان عمل
بیامیخت با زهر قدری عسل

جهان پهلوان چون عسل دوست داشت
عسل را بخوان تهمتن کذاشت

عسل را بنوشید چون پهلوان
بگلزار فردوس گشتش مکان

تهمتن بقبض شهادت رسید
روانش بگلزار جنت رسید

روایت دیگر در مسموم شدن مالک اشتر

کنون وقت آن شد که نقاد کهن
نمایم ز گفتار اهل خبر

که چون گشت مالک بجا پهلوان
ز کوفه روان جانب مصر آن

برون برد جاسوس ندیم خبر
بنزد زنا زاده بدگهر

محمد ابی بکر امیر دلیر
در آن وقت در مصر بد با دبیر

ز نا زاده ترسید از آن سخن
بلرزید چون بید بر خویشتن

در مکر ابلیس را باز کرد
ز حیلت دگر چاره آغاز کرد

پس از فکر آمد بو شیطان سرشت
بسوی رئیس حرب نامه نوشت

که چون اشتر آید بدان بوم و بر
بباید که ظاهر نمائی هنر

روی چو بنزدیک آن پهلوان
بگویی که هستم من از شیعیان

ولیکن بباید بهر انجمن
نگویی بجز مدح حیدر سخن

بر او را بخانه ضیافت کنی
باخلاص اظهار طاعت کنی

فرستادمت زهر در آن کتاب
که در قتل اشتر نمائی شتاب

گر این کار از تو بیاید فلاح
نگیرم ز تو تا تو هستی خراج

تهمتن چو گردد شهادت پذیر
ترا داد حرب تا تمام امیر

رئیس حرب تا چو خواند از رقم
نهان ساخت در خانه خود قلم

بیامد به پیش جهان پهلوان
بگفتش که هستم من از شیعیان

پر از نفاق بد سرشت خبیث
نمودی ز فضل شه دین حدیث

شنید چو که نام شه مومنان
شدی آب از دیده او روان

ز طامات آن بدسرشت مریب
جهان پهلوان خورد آخر فریب

شنیدی ز با انفعال آن نشان
ببوسید پای جهان پهلوان

که مملو شد از ابتهاج امین
که هستم من از جمله محبین

ترا هست در کشورم مال و باج
ز من بایدت کرد اخذ خراج

بخانه گر ضیافت کنم
حساب از خراج رعیت کنم

قدم رنجه فرمای تا خانه ام
بیفروزی چون شمع کاشانه ام

که در خدمت جانفشانی کنم
بسی در جهان کامرانی کنم

گمان کرد او را ز شیعیان
سوی خانه اش شد جهان پهلوان

پر آید بو خو با فسان و حیل
بیامیخت آن زهر را با عسل

چو خورد آن عسل را جهان پهلوان
بخلد برین شد روانش روان

شادی کردن معاویه از شهادت مالک نامدار و رقص کردن با اصحاب از خلاص اشتر و عمار

هم آن روز دهقان شیطان سرشت
سوی ابن هند بد اختر نوشت

چو خواند آنچه آن نسخه آن کتاب
ز شادی بسی شد لبش کامیاب

طلب کرد در دم دلیران شام
بگفت ای بزرگان نام البقا

دو شیر ژیان بود روز قتال
که بودند هر دو علی را دو بال

یکی بود عمار چون شیر مست
که آن یال در روز صفین شکست

دگر اشتر شیر بد نام زما
که با زهر قاتل در آمد ز پا

کنون رفت بیرون ز دل غم مرا
بکرده بد شادی مسلم سرا

خبر شدن امام نیکوسیر از شهادت اشتر نامور

بکوفه بیاورد قاصد خبر
بنزدیک سلطان عصمت گهر

پس از قتل اشتر جهان پهلوان
بسی گشت غمگین امام جهان

فرو ریخت از دیده در ثمین
بفرمود بر زمره مومنین

که رفت از من اشتر نیکنام
چو من بود نسبت بخیر الانام

در اسلام مخلص در ایمان امین
کلامش متین اعتقادش یقین

چو کم شد از آن شیر نر مرا
ز سیل بلا برنیاید ز جای

یقین دانم از فضل پروردگار
که اشتر بفردوس گیرد قرار

مقرر نمودیم با خود مدام
که بعد از مصائب رسول انام

بصبر و تحمل دلالت کنم
شکیبائی از هر ملالت کنم

دلم از وفاتش پر از غم است
که از هر مصیبت بسی اعظم است

غرض آنکه شاه فروع و اصول
بسی گشت از موت مالک ملول

بیان اختلاف اقوال مورخان در شهادت اشتر پهلوان

معاویه ظنی از مسلمین
روایت نمودست از مومنین

که از علی را دو کس شد شهید
که بودند آن شیعیان سعید

جهان پهلوان بود از کوفیان / دگر اسود احنف از بصریان
جهان پهلوان بود از اهل کرد / دلیر و سرافراز و مرد نبرد
ز لوط بن یحیی ز اهل بناه / چنین یافتم در روایت عیان
که چون شد محمد شه ناپدید / جهان پهلوان گشت مالک پدید
ثقفی روایت کند از زهیر / که در مصر اشتر چو کرد او مسیر
بمیدان محمد نکشته شهید / که اشتر بهم شهادت شنید
چو در مصر کردید آن شیر میر / جز ابن شه محمد شجاع دلیر
خبر چون بشاه ولایت رسید / که کردید آن زهر اشتر شهید
بنزد محمد کتابی نوشت / کای هوشمند سعادت سرشت
شنیدم که چون کشته مالک شد / از این راه شد خاطرت غم پذیر
ندادم امارت بآن پهلوان / که تقصیر کرده بد از تو عیان
ولی بود مالک جهاندیده مرد / بهیچ بد در رزم و میدان نبرد
جوان بود در عقل و در رای پیر / در انوار و میدان و تیز و دلیر
تو در امر هم شجاع امین / مکن خاطر خویشتن اندهگین
در اخبار چون بود بر اختلاف / تواریخ را نیز دیدم خلاف

ذکر کاهو دادن امام شقیا از ظلم زیاد بجور شعبیان
و شرح ستمها از ستمها فقه مروانیان و فجر عثمانیان

ندیدم چو تو هیچ از راویان / ز هر قول فصلی نمودم بیان
روایت شنیدم که در کوفه شاه / ابی رنج دیدی ز خیل و سپاه
بگفتی که ای معشر کوفیان / رسید روز کاری که دور زمان
کشیدند ز ظلم سلاطین جور / بگفتند در کوه و هامون بدو
شود بعضی از تیغ محنت قتیل / که بعضی بزندان اسیر و ذلیل
بظلم سلاطین عثمانیان / بسی کشته کردند از شیعیان
در ازو و در فرباد خواهید کرد / بحسرت عمر یاد خواهید کرد
بلاد بدیچون مصر الخود زدست / بگیتی نه بینید غیر از شکست
نه بینید بقوم طغیان اثر / از این پس ز دشمن بغیر از ظفر
بنی ادسلطان عصمت اثر / ز قتل بزرگان شیعه خبر
چنین شد که فرمود امام مبین / بسی کشته کشتند از مؤمنین
رکین پس از آن سلطان شیعیان / ز ارباب دین کشته چهر فراد
در ایام حکام مروانیان / بسی کشته کردید ایمانیان
زیاد زنا زاده نابکار / بکشته است هشتاد بار هزار
در ایام حجاج شیطان نشان / نماندند دیگر کسی از شیعیان
در ایام حکام مروانیان / نمودند بس شور بر مؤمنان
در ایام عباسیان پلید / ستمها بال پیمبر رسید
چنین بوده دائم مدار جهان / که بود است جفا از ظالمان ها
برآید چو مهدی بحکم اله / دهد دین حق را بگیتی نظام
بعالم نماند ز باطل اثر / شود منتشر دین اثنی عشر

فی الموعظة

چنین است رسم جهان در ازل / که دیدست هر کس جزای عمل
اگر عاقبت را ندانی تو قدر / نگردد هلال تو تا حشر بدر

داستان دو در ذکر طغیان ابن هند ذمیم
ناکام و اظهار عداوت و شنایع ساختن سب امام جهانبان
و فرستادن عبدالله عامر حضرمی را بغارت اهواز
و تعاقب اعین بن ضبیعه با لشکر بکینه تا ز حکم امیر ابرار

جهان را اگر آزمایش کنی / خدای جهان را ستایش کنی
شکیبا ز بود غم ندارد شکوه / ز سیلاب کی بشکند بیم کوه
بده ساقی انجام هستی گداز / که تا بخ بتابد ز مستی گداز
چو شمع سخن را منور کنند / ز جان مدح آل پیمبر کنند
بلاغت بیان راوی معتبر / چنین داد در باب ابن خبر
که چون ابن هند جهان نفاق / بمکر و حیل شد مسلط بشام
ز بغض علی آتش افروختی / ز هر شعله دنیا و دین سوختی
ز رخ آب شرم و حیا ریخته / ز بغض علی خون شر انگیخته
سیه گشت روزش چو از زنگ جهل / شد آیینه اش تیره از زنگ جهل
کسی را که مجهول باشد پدر / ز اهلیت ار دم زند در گهر
چو بودش ز خیل شیاطین نسب / نکردی بغیر از ستم روز و شب
بهر سو چو شد دست ظلمش دراز / زبانها بسب علی کرد باز
پس از ظلم آنکافر بدنژاد / پی مؤمن شیعه را یافتاد
بر اطراف کشور بخواندی جنگ / بتاراج شیعه کشادند چنگ
چو عبدالله عامر حضرمی / ددی بود در صورت آدمی
ببی بود انفاسق بی بصر / جفا پیشه و بد دل و بدگهر
بفرمود تا آن فلک نابکار / رود سوی اهواز با اشتهار
سپاهی همه طبع شیطان ضمیر / که هرگز نگشتند ایمان پذیر
مقرر چنان شد که چون خون نشست / بتاراج شیعه کشایند دست
برآرند از خشم شمشیر کین / بریزند خون ها ز ارباب دین
بسی خواست از دزد هم خواسته / که گردید آن لشکر آراسته
برافراخت از جهل رایات جنگ / بر اسبان نهادند زین خدنگ
دهل کرد چون نعره رزم ساز / بجوش آمدند بیشه جنگ باز
گراز آهنین تن جنگجوی / بالهواز کردند چون سیل روی
چو سوی شه دین خبر زان برفت / که خیل سپه سوی اهواز رفت
پس از خطبه گفت ای گروه سپاه / بگیرید بر دشمن خویش راه
ز دشمن مسازید خود را زبون / بریزید از حزب ابلیس خون
بگفتا اعین بن ضبیعه شیر / ز خیل مجاهد سعادت پذیر
که با حضرمی من غزا میکنم / تن و جان خود را فدا میکنم
بفرمود تا با سپاه دلیر / رود اعین بن ضبیعه چو شیر
نهادند تنها بلا بر نبرد / بر اسپان رهوار هامون نورد
بجنبید از جای چون کوهسار / ز مردان جنگی سپاهی هزار

همه شیر مردان رزم آزمای — چو جوهر بفولاد کرده نجای
جوانان رستم دل نامدار — ز اخلاص در راه دین استوار
چو فضل زبرای ظهور هنر — فروهشته از صدق قصد حاکم

فرار کردن زیاد بن ابیه لعین از لشکر شاه دین و رسول فرستادن امین پهلوان بخضر علاقت نسات

بر آمد چو کلبانک کوس سپاه — نهادند ز کوفه لشکر براه
چو عبدالله خضر می چو کرد ز — روان کشت با لشکر از نیم راه
بفرمان شاه فتنه دین نظیر — خبر دار شد ابن عباس شیر
سوی کوفه از بصره آن پاک جان — روان شد بیابوس شاه جهان
شد از ابن عباس بی تن ضمیر — ز یاد ابیه با سوار امیر
بود ش چو بیست و دو نیم و هجا — کز راه شد خضر محمود زاد
شتابان ابن بکر از خوکان نشست — کشودند مه سو بتاراج دست
در بنو قتبا لشکر کوفیان — بشد امیر شیر خصیل عیان
بفرمود بر چرخ خیل سپاه — کشیدند خیمه چو خرکاه ماه
فرستاد کس لعین نامدار — سوی خضر جاهل دیوسار
کای رفته بر و زدین رسول — نکردی تو اداب دین را قبول
کذشته زدین تاز تاج و کلاه — بکیتی شود دیگری پادشاه
کسی چون تو اند کذشتن زدین — شود کر شهنشاه روی زمین
ترا نام را ننک نجز علی است — کر عبدالله خجر بود دین علی است
علی مطلع منظر ایمان ماست — علی منبع علم عرفان ماست
علی نایب خاتم انبیاست — امین پیمبر ولی خداست
بغیر از علی ولی شاه دین — نباشد کسی هادی راه دین
بود ابن هند عقیل زنیم — مضل خلائق بجود بود رجیم
برهان خوان زبرای نظام — زنا زاده هرکز نکرده امام
کنون عزل چون عقل کاه ترا — کنی هادی خویش کمراه را
ولی جوی از کر جهان دهی — نمایند تا با علی دشمنی
نهادند تاج شهی بر سرش — ستادند چون بندکان بر درش
بود در جهان دولتش مهیج — تو بر هیچ چندین بکیتی مپیچ
نشانی که از صرصر تند رک — بریزد ز نخل امل بار و برک
قضا بکند از اندرش کر زما — نسازی مکان جز بخاک سیاه
نباشد چو انش تو از غم نبات — مکن خویش را تنها بدخواه

جواب کتاب لعین دلیر و صف آرای دو لشکر شهر کیر

ازین کفتها خضر بر عقد او — غرو شید بر قاصد نامدار
بگفتا ز جهل آن شقاوت نظام — که باید با عین رسانی پیام
کرو بزی ز عثمان بشمشیر خون — فریب مرا از نصیحت کنون
مرا هست معلوم از هر کدام — که غیر از علی کس نباشد امام
ولی در جهان فقد عثمان شکست — ز خونش بخواهم بر آورد دست
فرستاده چون زد و لعین سید — بگفتا چنین از زبان خضر شنید

بخندید امین کران روسیاه — نیابد زبند امینان براه
در آفتاب نهر روسپید رنک — بر افلاک شد ناله کوس جنک
دلیران نمودند بر رزم عزم — مهیا شد اسباب آلات رزم
چو در کشور چرخ فیروزه رنک — شه روم بکرفت اورنک زنک
بفرمود خضر می تا بکار — که کردند لشکر بره بی شمار
دلیران زهر جانب از بهر کین — کشیدند رخش دلاور بزین
صدا کرد چون کوس با کاو دم — شدند این دو لشکر بفولاد کم
سرافراخت بر چرخ زرین درفش — زمین شد بکرد سم اسب بنفش
نهان کفت با شامیان خضر می — که امیر کیند دعوی رستمی
بباشم هم او ز دلاور جنک — مکن بهر رزم از حیله و مکر رنک
در رزم چون میدان پیلتن — که رزم او ز اوصاف خویشتن
بتازد چو رخش از عقب کیخ — بکیرند دو شکر سپاه
بهر حیله از ضرب تیر و کمند — بباید که از پشت زین فکند
ازین کفتها امین ... جنک — برافراخت بر چرخ فیروزه رنک
بزین زر آمد کر تازیان — بر اسبان فکندند بر کستوان
جنیبه چون سنبل لشکر جای — بر آمد که چرخ اخضر زبای
بمیدان کین لشکری ساز داد — که بر کوه و هامون بر لول فتاد
زکرد سواران چو بر باز کرد — زمین جانب چرخ پرواز کرد
زغریدن کوس چون پیر مست — بهر سوی هر کس صف رزم بست
بر از لشکر خضر می تا بکاد — دلاور سواری بمیدان کاد
نشسته چو رستم بر رخشی بلند — بدو بسته بفتراک پیچان کمند
جهان کرد رخشی که ماننده برق — پلنک کام از غرب جستی بشرق
بدوشش افکنده چون خون جوشن — سری پر ز باد و دلی پر ز کین
سراپا نهان کارزار ... — بیامد ... تا کار زار
ز بس بود رستم دل و کینه خواه — زدی خویشتن را بقلب سپاه
بکف ابکون تیغ آتش فشان — بر زد نعره مانند پیل دمان
ستم کفت ضبیان ابن اسد — پلنکی که ناکه ز جنکل زند
چو شمشیر آتش افشان کنم — ز خون خاک میدان کلستان کنم
چو از اهل ایمان هم اورد خواست — بمیدان ز انبار بر مرد خاست
بفرمود عبد کای اهل دین — بکیرید این را بخوکان کین
نمام کر مقتول یا قاتل — بتحقیق در جنکش ...

قتل ضبیان ابن اسد زنادی بشمشیر فضیل بن عبد العلوی

بر آمد ز صف همچو غرنده شیر — پلنکی تهمتن تن و شیر کیر
دلیری ز خیبر چو شیر ازرت — بر انکیخت توسن سنان بر بدست
چو رستم تهمتن دل و پیلتن — سراپا بفولاد پوشیده تن
پلنکی ز اسلام خود ... — نهنکی ز فولاد در عرش ...
ز بر برش همندی که همچون براق — برون جسته از منظر هفت طاق
چو برق اجل توسن کین جهاند — تن از خشم خود را بضبیان رساند

سنم گفت فضل بن عبد القوی / که باشد امام علی ولی
بظبیان بزد بانگ کای نابکار / نداری بجز خشم و دزدی شعار
زنازاده ای لعین دنی / که با سرور دین کنی دشمنی
زنازاده را معتقد کرده / ندانی که با خود چها کرده
بحمد الله ای کافر تیره رای / امام بود شاه خیبر گشای
بحکم رسول و بنص کتاب / نباشد امام بجز بوتراب
برآشفت ظبیان بکردار شیر / برانگیخت فضل ز خشم دلیر
دو نیر قضا سوز با تیغ تیز / نمودند با یکدگر رستخیز
بکف تیغ خونریز برداشتند / سپرهای زرین برافراشتند
سپر بود از آهن زنگار / نمی‌آمد از ضربت تیغ کار
برآمد ز جا فضل و حمله نمود / سپر را بلعبی ز دستش ربود
بزد تیغ بر ترک آن تیره سار / که شد برق تیغش ز حلقش آشکار
بیفتاد ظبیان چو بر خاک زار / روانش بدوزخ نمود اشتیاب

قتل عبد الله بن اسعد نابکار بشمشیر فضل نامدار

پس از وی کمین فضل فولاد چنگ / طلب کرد مردی ز خوکان جنگ
برخش سبک وعنان باز داد / سوی منکر کفر او راز داد
کای پهلوانان مصر و حلب / ز میدان بود بیکجو مطلب
هر آنکس که بوده ز مردان مرد / شود فضل را اینک روز نبرد
ز لشکر که شابان بخون کراز / برانگیخت بد گوهری رزم ساز
نشسته برخشی چو دیو سیاه / که جستی ز گردون چو برق نگاه
ستم گفت عبد الله بن اسد / پلنگ افکن و شیر دل از خرد
پس اندر کمر همچو شیر عرین / بزد بانگ بر فضل از روی کین
کای جنگجو جاهل بدگهر / چرا داده‌ای از دست دین عمر
بخندید بر فضل دلاور چو شیر / که ای بد بدخوی جهالت پذیر
عثمان و زبیر و منافق عمر / بود سرور و چون تو بی بهره کفر
عمر بود غدار ابلیس رنگ / که زد بهر جو نار و دود زند چو سنگ
عمر بود مفتاح ابواب کفر / کز و یافت ترویج آداب کفر
بود طاعت آن سگ پر خطر / براه ضلالت کلید سقر
چهل سال بود آن شقی بت پرست / ز ایمان او گشت اسلام پست
بتخانهٔ دین ز نخوت شقاق / تو بشنو عمر را ز اهل نفاق
علی ولی رهنمای امم / نکرد است هرگز سجود صنم
رسول خدا روز خم غدیر / علی را پس از خویش کرد امیر
ز روزی که عالم پدیدار شد / علی مرکز هفت پرگار شد
بتن شد مرکب عصمت بسیط / بذات مرکز بدان محیط
چو معصوم باشد کسی از گناه / ز اقلیم امکان شود پادشاه
هر آنکس که دور از عقل آگهی / نداند ز معصوم عالم تهی
برآشفت عبد الله از خشم و تاب / بگفتش ز ابلیس کو بد جواب
دو بدنهاد هم بتیغ و سپر / هنرها نمودند با یکدگر

سوی هم بشمشیر بشتافتند / بمیدان عنان بر عنان تافتند
نمودی درخشنده تیغ از ستیز / چو برقی که از ابر شد جلوه‌گر
زدندی بهم بسکه شمشیر تیز / ببارید سرها شد رستخیز
پس از خشم فضل دلاور چو شیر / بعبد الله انگیخت رخش دلیر
بزد تیغ بر زان آن نابکار / که افتاد بر خاک بی اختیار
چو عبد الله افتاد بر خاک خوار / خود از سر خصم چو شد برون
عنان تافتند از دو سو سرکشان / نمودند در خشم خود مکان

استشمام امین نیکو سرشت شمیم ریاض بهشت
و عریضه نوشتن آن روشن ضمیر بسوی امیر کبیر

بفضل دلاور ز شیران دین / بسی آفرین از لطف کرد آفرین
زر و جو بکرفت زنگی خراج / ز چشمه خورشید بر بود تاج
که رفتند مهر زرین سپهر / کشیدند در هر شکن چهر چهر
بمجلس نشستند رزم آوران / ز هر جا نمودند نقل عباد
بگفت امین شیر که سعید / بسی شوق دارم که گردم شهید
بعقلم بسی کشته غالب گمان / که فردا بفردوس سازم مکان
چو از زین توسن بخفتم بخون / مبادا که گردد علم سرنگون
شود فضل بر اهل ایمان امیر / که در دست دشمن نگردند اسیر
پس آنگاه آئین سعادت سرشت / بسلطان عالم کتابی نوشت
که می باید امروز رو در ستان / سپاهی با هواز کرده روان
که از تیغ ظلم گرازان رست / نیابند شیران ایمان شکست
روانگشت قاصد بکردار باد / ببابوس سلطان عصمت نژاد
امام خلایق چو آن نامه خواند / بلشکر قضا این اثر رساند
بشد جاریه با دلیران دین / با هوان مانند شیر عرین

فی الموعظة

چنین است آئین اهل هنر / که کم غم بیابند و کافی ضرر
نبوداست چون نوش بی رنج و نیش / مکن دل خلق را رنج خویش
نباشد جهان را بقا و ثبات / که باشد اجل بار نخل حیات

داستان رزم کردن امین ایمان قرین
با خوارج شقاوت قرین و فرار آن بی دین
و شهادت آن نامدار بحیلت اعدای خاکسار
و خرامیدن از دار بوار بدار قرار

نه گنجشته بر جاهلی پایدار / نه بخشیده بر عاقلی پایدار
بیا مطربا بشنو کلبانک نای / دل و جان ناخوش بر او دیگرها
که کرده ز مدح علی گنج سنج / برآورد دل خویشتن را ز رنج
چنین نقل کرده اند اهل کلام / ز پیکار ارباب دین با لئام
که چون شعله زد مهر چرخ کبود / ز کانون افلاک برزد دود
دگر خصم با گروه سپاه / ز آهن بسر کرده درع و کلاه
نهادند زینها چو بر بادپا / برآمد که شیر غضبان ز جا

دگر نالهٔ برداشت ناقوس کوس ... بمهر علی داد ناهید بوس
ز جوش سواران دل دشت ... چو دریا سراسر زمین موج گشت
ز سم ستوران صحرا کده ... زمین سوی افلاک بگشود ده
رسیدند چون لشکر ... چو صف سکندر کشیدند صف
بفرمود امین دلیر دین ... بر آیند از جا چو شیر عرین
بر آمد چو آواز کوس از دو رو ... علمها ببهرام افراشت سر
نهادند زین بر سمند جهاد ... گشادند چین از کمند جهاد
سراپای جنگ آوران سعید ... بفولاد و آهن شدند ناپدید
ستادند پهلوی هم بلنگ ... چو زنجیر با یکدگر هم سلک
بر آمد ز جا امین شیر جنگ ... برای شهادت کمر بست تنگ
بتن جوشن از کوه ابدار ... بفولاد گشتند نهان چون شرار
سراپای پنهان بفولاد ناب ... سر پر ز شوق و تن پر شتاب
بر افروخت در بزم میدان کین ... چراغ شهادت ز شمع یقین
بمیدان در آمد چو غرنده شیر ... برق سنانش که دشمن ز آب
زمانی بمیدان کشید عنان ... بابنا د مانند شیر ژیان
بزد بانگ بر خضر دیو سار ... کای کفر کیش جهالت شعار
بمیدان ز رزم زمانی بکوش ... دم اژدها جوی تیغم بنوش
بزد خضر پا بر رخش جنگ ... باهن ... رزم بگرفت تنگ
ولیکن هزار از سواران کین ... فرستاد از یک طرف بهر کین
بزد بانگ بر امین شیر کین ... کای شیر دل پهلوان دلیر
تر از زرد شد آفتاب امل ... دمیدند از پی کوهسار اجل
جدا سازم از اهل تن سرت ... بخواری بخاک افکنم پیکرت
بگفتا از آن کس بباید ز مرگ ... که نخل امل را دهی بار و برگ
که ... [illegible] ... که در پیش تیغم شوی پایدار
بمیدان نمایم اگر برق تیغ ... برون تابد از بیم برق تیغ
فرا زخم و کین امین ... برانگیخت بر خضر ... پادشاه
ز جا خضر ... راند بهم کر بیز ... سوی لشکر خویش ...
بزد بانگ امین کای نابکار ... ز تیغم کجا سینمائی فرار
برانگیخت امین سمند نبرد ... بنزدیک صف شد سر افراز مرد
کر ... دور سپاه کین ... برانگیخت امین ... کین
پس از جا ز هر جانب دو پهلوان ... گشودند بازو بتیغ و سنان
ز هر سو فکندند تیر خدنگ ... برآورد بر امین شیر جنگ
ز دین یافت زخم خدنگ عدو ... سراپا بگشت از تنش آرزو
برآورد ... فنستد از جا ... زدی تیغ کین با ز رزم جوی
چو گشت از شیاطین کین ... ز زخمش چو جیحون شد خون روان
ضرار بن حران بزور کمند ... در آن حال انداز ... فکند
بیفتاد در خون تن پهلوان ... شد ... دین رضوان مکان

صف کارزار و قتل ضرار بشمشیر فضل نامدار

زجا

ز جا رخش فضل الله نامدار ... جهانید مانند سیل بهار
گشاید چو در عرصه رزم چنگ ... ز صد بیشه روبه ترسد پلنگ
پر پشت او شیعیان علی ... گشودند بازو بتیغ یلی
ز کین آتش رزم افروختند ... پی خرمن عمر ... سوختند
پلنگان یمان با فضل جنگ ... گشودند چون شیر ... چنگ
چو سیلاب هر جا که دریا فتند ... بمردند هر چند دریافتند
علم ساخته تیغ الماس دم ... ز هر سو خروشان چو دود ...
ز کین خضر ... با سپاه گران ... نمودند کردار رستم عیان
گر از ان خونخوار شیطان ... بمیدان نمودند ناورد ...
سگان در زنده دگر از خروش ... ز مغز پلنگان ربودند هوش
ز نالیدن نای و آواز کوس ... بماه علم داد بهرام بوس
شد افروخته آتش کارزار ... به ... چرخ دود غبار
صدای هیاهو و لمعان تیغ ... چو رعدی که با برق ... میغ
ز شمشیر شیران خنجر گذار ... روان گشت خون همچو سیل بهار
ز آواز رو بینه خم در ستیز ... نمودند مرد افکنان رستخیز
چو نیسان ببارید باران ترک ... فرو ریخت پیکان ز ... ناوک
ز مرغان ارواح برنا و پیر ... بشد تیز چنگال شاهین تیر
نهال سنانها بباغ جدل ... ثمر داده میوه بخبر اجل
کمند جدال سواران کین ... ز بند اجل باز ... چین
عمود گران در کف نامور ... فرو ریخت مغز ... ز سر
هوا گشت از گرد مانند میغ ... نمودی درخشنده چون برق تیغ
نظر بر ضرار بن حمیر فکند ... برانگیخت فضل دلاور سمند
بزد پای بر ابلق تیز گام ... که از خون امین کشد انتقام
برانگیخت از جای رخش نبرد ... بشمشیر آن شقی حمله کرد
نهان گشت آن ... بکمر ... نیم حمایلش بر سر پر ...
بزد بر سرش تیغ آتش شرار ... که بشکافت تا ... ناف ضرار
ز مرکب شد آن بدگهر سرنگون ... برآورد سر از دوزخ برون
ز سر کشته شد پشته در رزمگاه ... برزم آوران لشکر ... تباه
ز بس کشته شد شمع میدان شهید ... شد از کشته روی زمین ناپدید
در آن روز مردان هر دو سپاه ... بهم تیغ راندند تا شامگاه
ز کین دست مردان میدان شتاب ... کشیدند در زردی آفتاب

متحصن شدن فضل سرافراز در قلعهٔ اهواز

بمغرب فرو رفت چون آفتاب ... عنان گشت کاوار از لشکر ...
چنین گفت فضل ... هر کشته کشته ... دین
رسیدند تنها جراحت ... نماندست بی زخم دیگر ...
در این قلعه باید که باشیم ... نمائیم تا چند روزی سکون
که شاید فرستد شه دین ... بامداد از کوفه خیل سپاه
گشادی نوشت آن دلیر امین ... ز قلعه بسوی شهنشاه دین

که کرد ید اعین بمیدان شهید / ...ند اکبر اهل ایمان شهید
گروهی کز آن تیغ کین رسته اند / زشمشیر اعدای دین خسته اند
کمین قلعه مستعد انقیاد / کنون جای ارم در آن حصار
نباید بمانند دم آن سپاه / همه کشته کردیم در رزمگاه
چو قاصد از آن رزم سر بر کشید / بجاریه بن قدامه رسید
دلیران دین شاد و بازو فراز / باو شفقت همچو سنبل بهار
بتعجیل کشتند در دم روان / که غافل بتازند بر دشمنان

روایت دیگر در شهادت اعین شیر جگر

بعضی تواریخ خواندم چنین / که اعین بتیغ زیاد لعین
بجنگ سپاه مشرکی داده‌اند / ولیکن فتد قوم را سودمند
زن و بار کشتند فوج سپاه / سوی خضرمی بر گرفتند راه
شبی بخشند آن گروه لعین / بشد کشته آن مؤمن پاکدین
زیاد این خبر چون شنید / بجنگ بجا زد منزل گزید
نوشت این خبر را بسلطان دین / نبی گشت محزون امام مبین
پس از خطبه آن نامه بعد از ثنا / مضامین از آن لشکر بی‌وفا
بفرمود تا جاریه با سپاه / سوی شهر اهواز گیرند راه
شنیدم نقل دیگر این اختلاف / ولی قول اول بود منکشف

فی الموعظه

ز هستی طریق عدم باک نیست / که آمد که از جام او خاک نیست
چو در کوی هستی نهادی قدم / برون رفت باید ز راه عدم
تو گر آفتابی زوال از پی است / وگر رشته مگر زوال از پی است
بگیتی که گسترد فرش نشاط / کرد سست اخلاط نکرد آن بساط
الهی ببی کرده ناسخ خطا / ولیکن ز جود تو خواهد عطا
که دایم بنابت توکل کند / بآل پیمبر توسل کند

داستان محاصره نمودن ابن خضرمی بر قلعه اهواز و نبرد انگیختن با اهل حصار و فضل برافراز و شبیخون کردن فضل بر سپاه شیاطین و رسیدن جاریه بن قدامه با لشکر ظفر قرین

چنین زد رقم مرد دانش پذیر / که در قلعه چون رفت فضل دلیر
سفیه چو بر خضرمی بکشود لب / چنانکه گذشت روز و نهان گشت شب
درآمد بجا خضرمی با سپاه / ز فولاد درع و ز آهن کلاه
ندیدند از لشکر دین اثر / روان گشت جاسوس بهر خبر
بنی شاد شد آن پلید لعین / که گشتند محصور ارباب دین
کشیدند لشکر بپای حصار / برافراخت خیمه در آن مرغزار
هوا همچو فردوس عنبر سرشت / زسبزه زمین همچو باغ بهشت
زباد صبا شمع گل در ختی / چراغ طرب لاله افروختی
زشمع گل و لاله یاسمن / چراغان نموده صبا در چمن
سه روز و سه شب خضرمی نابکار / مکان کرده در دامن آن حصار

بروز چهارم دو اسپه دمر / برافراخت چون مهر رایت علم
بفرمود آنجا اهل بد گهر / که آیند با ناله کر کوس زر
گرازان بر اسبان نهادند زین / گشودند بازو چو شیر عرین
دگر دیو طبعان شیطان خصال / بجوش آمدند از برای جدال
چنان گشت بر سپهر از غبار / که گم کرد خورشید راه مدار
چو یاجوج و ماجوج خوکان / دویدند از کین بپای حصار
رسیدند با تیغ آتش فشان / شغالان بکردار ببر دمان
درون فرخ حال کشودند باز / بقلعه نمودند رو چون گراز
بفرمود فضل سعادت نشان / در قلعه بستند از هر کران
بتیر و کمان کشتن نابکار / چو خورشید طالع ز برج حصار
بپوشید از سیم و فولاد رخت / برزم شیاطین کمر بست سخت
بپی در خندان افکنی خاطر بود / تو گفتی مگر بیعت دو قاص بود
بشد خضرمی تا بپای حصار / بر ضربان نعره فضل ایمان شعار
که گردم چو از روی کین خشمناک / کنم قلعه‌ات را برابر بخاک
شوی گر تو بر جنگ کوشنده رو / کنم پاک کنده زینی حصار
بگفتش که ای کافر بی‌بصر / بمیدان اعین نمودی هنر
نبودی اگر لشکرم زخمدار / برآوردمی از وجودت دمار
برآشفته شد خضرمی چون گراز / برآمد زجا لشکر رزم ساز
بقلعه دویدند رزم آوران / گشودند بازو بتیر و سنان
نمودی بقلعه پلنگان کار / چو مریخ از برج بالای حصار
بلشکر نمودند پشت کمان / فکندند از تیر بر قصه جوان
بترسید خضرمی نابکار / که برگردد آن لشکر بی‌شمار
بفرمود تا لشکر جاهلان / بگردند زیر سپرها نهان
جفا پیشگان ضلالت شعار / گذارند یکبار رو بر حصار
گشودند لشکر سپرها ابر / گشودند از تیر خونریز تیر
پر آن لشکر کینه جو خیل خیل / سوی قلعه کردند رو همچو سیل
دلیران قلعه گشودند جنگ / گشادند بالای قلعه خدنگ
فکندند از تیر ایمانیان / ز خوکان کین خواه مانند جوان
بپی سعی کردند خوکان کار / نکنند بکجا از آن حصار
بماند دگر شاه زنگی بدنگ / بیفکند خورشید تیغ و سپر
چو ظلمت شب باز پوشیده شد / در قلعه آسمان بسته شد
از آن قلعه برگشت خیل بیا / رسیدند خسته سوی بارگاه
بشد کشته از خیل خوکان کار / بدامان قلعه دو بار هزار
بفرمود در قلعه فضل دلیر / که ای شیعیان سعادت پذیر
اگر قوم فردا نمایند جنگ / ز خون دشت المو نهر خون و سنگ
بتازیم چون سیل بر ز سیف / برون روی قلعه کریم زراه
پر از شیر دل با دلیران هراد / برآمد شب تیره از آن حصار
زجا ابری رزم انگیختند / بخوکان چو سیل الجبل رخت بند

خروش سپه گشت تا ماه راست / ز هیبت بتن زهرهٔ شیر کاست
نمودند آشوب پیکار گرد / بجنبید کرار کین دست برد
چو شمشیر کین را علم ساختند / ز خوکان بکشتند و انداختند
ز سوی دگر رو بکین تافتند / ز یکسوی بر خصم بشتافتند
در آن ظلمت شب شبا لیل سیا / ز هم قتل کردند تا صبحگاه
فکندی ز مرکب نیرا نهد / بر آورد ای از زمین بد اختر
در آن تیره شب شد بدوزخ روان / هزار و دو صد خوار از جاهلان
ز بس تیغ خونبار از خونریز شد / ز خون خندق قلعه لبریز شد
چو یکسر بجفت زاغ شب بال بهم / ز کهسار بنمود خورشید جهم
بر آشفت خضر نابکار / بترسید از فضل رو بر حصار
بفرمود تا رفتن آراستند / ندا شان آن قلعه برخاستند
بر آواز نخادیل نامه سیاه / بنوح جمع کرد بد و خیل و سپاه
دگر خضر مرجا سپه سرفراز / نهادند چون سیل رو بر حصار
گرفتند از کین کمانها خدنگ / فکندند بکبر آن قلعه جنگ
در آن قلعه بودند از مؤمنین / دو یاران هزار از دلیران کین
ولیکن همه خسته و زخمدار / نمودند جا در بروج حصار
ز آشوب اعدای تیره روان / نبی کار شد تنگ بر شیعیان
بفرمود فضل ای گروه سپاه / بخواهید فتح و ظفر از اله
کشودند دست دعا شیعیان / نمودند رو جانب آسمان
کای خالق آسمان و زمین / ظفر از تو خواهیم بر اهل کین
که قدرت نما قدرت خود نمود / نمودار کرد ید کرهی که بود
شد از جانب کوه گردی عیان / زدی برق از آن گرز و تیغ و سنان
ز دنبال آن گرد شد آشکار / دلیران جنگی دو یار هزار
ز زیر علم همچو شیر ژیان / بشد جاریه قد آمد عیان
از آن قلعه گردان گردن فراز / نمودند جاریه را پیشباز
بنزدیک جاریه شیر کبیر / پیاده شد از اسب فضل دلیر
بگفت ای امیر نجابت مآب / خدا کرد از ما دعا مستجاب
در این قلعه بودیم ما در قفس / بتنها نماندی جز آخر نفس
بشمشیر کین خضر مرجا نابکار / نبی شیعیان کشته در کارزار
ز کین جان ایشان بتنگ آمدیم / بجان از شما نو خدنگ آمدیم
بتدبیر با شیر مردان کار / بمانیم یکماه در این حصار
بر افراخت جاریه بالای ماه / در آن دشت بر مهر و مه بارگاه
بفرمود جاریه تا اهل دین /

قتل سهل بن شماک نادان بشمشیر جاریه پهلوان

/ بگیرند اسباب میدان کین
چو جمشید خورشید فیروز بخت / بگسترد بر مسند صبح رخت
بفرمان شیر عرب جاریه / بر آمد ز جا فرقه تا جبه
بگلگون تازی نهادند زین / کشیدند اسب بخچ برین
دمیدند بر نای رویین خم / بر افراخت قامت عروس علم

ز برق سلیح نبرد آوران / مگر خیره شد دیدهٔ آسمان
ز بس گرد و دود گرز فولاد ناب / سر آلای رخشنده چون آفتاب
پلنگان رزم آور پیل زور / دلیر زخم و بیکر برز شور
ز بانگ هژبران میدان جنگ / بلرزید بر خویش شیر و پلنگ
کشیدند فولاد پوشان دگر / چو زنجیر صف پهلو بکدگر
از آن سوی هم خضر نابکار / بجوشید با لشکر بیشمار
گرازان جنگی با این کهن / نهادند بر تازیان زین کین
بجوشید خیل گرازان کین / سیه گشت از گرد میدان زمین
در فتح ضلالت کشودند باز / بدند زالت رزم دادند ساز
خروش یکان و گرازان جنگ / برنجید همچون نهنگ و پلنگ
گرازان فولاد پوش دلیر / کشیدند صف همچو غرنده شیر
در آمد ز صف فاسقی بدگهر / مرصع بگوهر ز پا تا بسر
چو صف رزم آن زما و دلیر / تشکلکرا زو بلند و شیر
کلاه خود بر سر زده در برش / سبک نیزه رختی بزو اندرش
عنانش سوارا سبک تاختی / چو رخش نظر بر فلک تاختی
بجولان در آمد بکردار ابر / قوی یال و کوپال و بازو ستبر
منم گفت سهل بن شماک شیر / بهر رزم رستم نبرد و دلیر
بیفکن بلا از گرفتم رهای / بگیرد گران کوه گندم ز جای
بیاید بیکی که هنگام کین / نترسد ز صد بیشه شیر عرین
بجوشید جاریه خشتی جنگ / بعزم نبردش کمر بسته تنگ
بر آورد چون جوش کارزار / چو شیر ژیان شد نگه کو
سبک نیزه خشتی کرد در رزمگاه / که خشتی ز انداز چون رخ ماه
بجولان در آمد بفر زانکی / عیان کرد آثار رزم دلیر
بزد نعره جاریه مانند شیر / که ای زینه خویش سهل شریر
بگفت ای زنا زادهٔ دیو سار / مرا رزم با چون تو هست عار
تو کی مرد میدان جنگ منی / همین دم گرفتار چنگ منی
چو در کشتن هست فیض ثواب / بغفلت از آن راه دادم شتاب
بر آمد ز جا سهل همچون گراز / بشیر ژیان رزم را کرد ساز
روان شد سوی جاریه همچو باد / بشمشیر آن جاهل بد نژاد
بر انگیخت مانند دیو اجل / بر افراخت چون برق تیغ جدل
قبر ... جاریه چون هژبر مست / کشیدش بقوت بلا از کف دست
بزد بر سر سهل تیغ ستیز / که بشکافت تا حلق شمشیر تیز
بیفتاد از اسپ بر خاکدان /

صفت کارزار و قتل خضر مرجا نابکار بتیغ جاریه نامدار

/ بقعر سقر کرد جا و مکان
بفرمود خضر مرجا بدسرشت / بجنبند از جا گرازان زشت
دو رفتن بجا آن علم کسته باز / ز کوس آلت رزم گردید ساز
همه کفر کیشان تیره روان / کشیدند شمشیر و گرز و سنان
ز جولان اسپان و گرد سپاه / بر افلاک شد تیره خورشید و ماه

به یجب بر طاق افلاک بان / بهم ریخت چون از دو جانب سپاه / هیاهوی شیران و بانگ گران / شد آشوب محشر در آوردگاه
شد از های و هوی دلیران نبرد / بهم باز چون سیل بستند راه / چو رعد از جگر عرضگاه نبرد / ز یکدیگر از تیغ کین دادخواه
دو لشکر غریوان ز نشیب و فراز / خروش ستوران ز تیر غبار / نمودند با یکدیگر رزم ساز / چو رعد خروشان ز ابر بهار
ز تیر دلیران آهن کلاه / خدنگ سواران چو بگشود پر / چو باران شد از عرصه رزمگاه / بجست از جگر همچو ماه سحر
شد از لب بسینه شعله تاب / پلنگی که افکند بر چرخ کمند / بنای حیات دلیران خراب / در آن روز پیل دمان تا به بند
عمودگران در صف کارزار / ز کین خضر دیو ابلیس خو / فرو ریخت مغز از دماغ سوار / بمیدان بجاریه شد روبرو
چو بر عرصه شد بسته راه گریز / بزد نعره بر خضر آن پهلوان / برآورد جاریه شمشیر تیز / بلرزید از هیبتش استخوان
خروشید کای دیو وارون نژاد / چو شد آن شقی مستعد گریز / کنون زنده شد لعین نامراد / برافراخت جاریه شمشیر تیز
بشمشیر مصری زدش بر کمر / دو بهره شد آن فاسق بدگهر

شکست یافتن و منهزم شدن عثمانیان از کرکش
و سوختن جاریه خرمن هستی ایشان را باتش

روان گشت آنجا بوساز نیم / زمیدان بسوی جحیم
بهم حق و باطل شد کینه ساز / زبان کرده کوته سنانها دراز / ببارید در عرصه دار و گیر / زابر کمان باز باران تیر
برزمی که جاریه حمله آورد / کجا بهر زن در زنان آورد / گریزان شد از حمله عثمانیان / علم را فکندند نیزه کشان
ز شمشیر خونریز یزدان پرست / علم شد نگونسار و دشمن شکست / برافراخت چون کوه از کشته پشت / بیابان ز اموات کهسار گشت
ز تیغ دلیران در آوردگاه / گریزان شدند اشقیا بی سپاه / چو شیران کشایند در رزم چنگ / بمیدان ز روبه نباید درنگ
پلنگان نمایند چون کارزار / شغالان فرار آورند بی شمار / ز بیم شجاعان آهن کلاه / ببردند لشکر بقصر پناه
بفرمود جاریه تا مسلمان / که چیدند هیزم بدور حصار / بفرمود تا آتش افروختند / هم قصر را با سپه سوختند
شد از آتش خشم پروردگار / بر ایشان کفن شعله مجوس سان

فی الموعظة

چنین است طبع بشر از نظام / که سرکش بود آتش انتقام / جهان را بود کار خوردن فریختن / ز تیغش گر از زهر یک ریختن
کراز پادشاهی بود در میمین / جهان گردد انگشت زر انگبین

داستان رسالت ابوهریره و نعمان بن بشیر بجانب امیر

که آخر در این بیلکو انجمن / شود مسند خاک و کفن

و مراجعت ابوهریره و اقامت نعمان بشیر
و فرار کردن و گرفتار شدن دزد بنت مالک بن کعب
نامدار و رهایافتن بعجز و بشام رفتن آن نابکار

بده ساقی آن باده خوشگوار / دل تلخ از ظلمت غم برآر
بنوشم از آن باده چندان که جام / کند منتج نفس رسول انام
بلیغ سخندان صادق فعال / چنین داد از زبان این نسخه / که نعمان ابن بشیر لعین / بدل داشت بغض امام مبین
جفا کیش ملعون شیطان کهن / ستمکار بدخوی محمود عمر / سوی شاه دین امد آن نابکار / ز نزد زنازاده دیوسار
بگفت ابن هند لعین طالبی / شود بوهریره بنعمان رفیق / ز شام آمد آن شیطان ضمیر / بنزد امیر کبیر آمدند
بگفتند از ابن هند لعین / که از خون عثمان کشم از تو کین / اگر وا نداری فرستی بشام / مگر در میان صلح یابد نظام
بنعمان چنین گفت امام مبین / که گر کس شد ز ابن هند لعین / ز انصار یاران هشیار بن صبر / که از طاعت من کشیدی تو سر
نبودی تو از اهل انصار یاد / که بستند در طاعت من میان / از ایشان نه ای او شیطان قرآن / که ساز در ز ایمان تو از حق نصیب
بگفتا کای مقتدای انام / بخواهم که ای صلح کردن تمام / بجز صلح باشد اگر رای تو / نهم من سر خود به زیر پای تو
روان گشت پس بوهریره بشام / بر حیلت شد که نعمان مقام / ولیکن زبغض امام مبین / ورم داشت در سینه از نیت دین
اگر مسلک خصم شد اولیا بست / با صلت نظر چون کنی از خطاست / نبوداست هرگز زروز ازل / زنازاده را جز ضلالت عمل
به مدت گشت چون در مدینه مقیم / بنی شد بجز آن پلید زنیم / شبی آن پلید جفا انتظام / گریزان شد از مدینه بشام
بدی آنکه چون ماند اختر سپید / بر مالک کعب و را بدید / بفرمان فکندش از اسب پشت / گرفتند او را و بستند دست
بسی عجز کرد آن پلید لعین / رها کرد او را دلیر امین / بگفتا که بند دشمن تمام / همان به که در شام ساز دمقام
بدی التمرد بود ابر کعب / بحکم امام خلایق امیر / از آن شهر نعمان شیطان نژاد / بدل بغض مالک ز کین عناد
روان گشت از خشم نعمان بشام / بدان تا ز مالک کشد انتقام

رفتن نعمان بن بشیر برزم مالک بن کعب دلیر

شنیدم که ان کفر کیش پلید / چو بر ملک شام از مدینه رسید / زنازاده را دید بنجد بهود / ز اعمال مالک شکایت نمود
بگفتا برار ز دلیران کار / بتاراج مالک دو باره هزار / پی آنکه نعمان بیدین زشام / تواند کشید بزایات انتقام

بگفتا سراپرده بیرون زدند / زکین خیمه بر دشت هامون زدند
روان سوی ذی النمر بنهاد پا / که تا روز سازد بمالک سپا

خبر یافت مالک که کفار زار / بیاورد مالک دو پیان فرار
در آن قلعه بود نخیل و سلیح / هزار از دلیران ایمن کلاه

سوی کوفه رفتند لشکر بکه / نماندند در قلعه جز صد نفر
بیاراست مالک برج حصار / ز اسباب و آلات مردان کار

محیا چو گشتند مردان جنگ / در قلعه بستند بر خلق تنگ
ندا کرد مالک که ای شیعیان / محبان شاه شهیر و کمان

مترسید ازین زمره شیطان پرست / که باشند جویندهٔ باطل ار دست
ز قرآن نیابید این حکم را / که یا ایها هر که دشمن خداست

ید الله علی ابی طالب است / که داماد میدان کبیر غالب است
ید الله غالب امام شماست / بدنیا و عقبی دوام شماست

امام شیاطین زنا زاده است / که از چشم اسلام افتاده است
نهانند اشراف ز کفر طغیان خویش / عیان کرد چون یافت اعوان خویش

گروهی که او را چنان ناصر اند / بحکم نبی طاغی و کافر اند
پی انتقام جنگ شجاعت سرشت / بسوی شهنشاه معرض نوشت

کای افضل خلق و خیر بشر / تو بی فهادین بحر و بشر
بقلعه نماند از سپه هیچ کس / بماندیم با صد نفر در قفس

تو بیچون غیاث همه مؤمنین / بفرما در این ای امام مبین
شهنشاه آن عرضه را چون بخواند / سخنهای مالک بلشکر براند

ز بس خشم فرمود کای کوفیان / ببی کشته گردید از شیعیان
بباطل نمودند اعدای دین / ز جان طاعت ابن هند لعین

شمار است در مرکز جو مقام / نگردید جز معصیت با امام
نمودید در خانهٔ خود مکان / چو مرغی که آسوده در آشیان

کسی را که باشید انصار او / سزد گر بود در جفا کار او
شما را نبی شکار و نهان / بجا ماندم بر زم جفا پیشگان

نبردید در حکم فرمان من / همیشه نمودید عصیان من
شنیدم که نعمان شیطان لقا / سوی عین تمر آمد از راه شام

نماندست با مالک پهلوان / بقلعه ز لشکر کسی صد جوان
چو هستید ثابت بایمان خویش / نمایید یاری باعوان خویش

نبردند فرمان شه کوفیان / غمین گشت محزون امام جهان

مأمور شدن عدی بن حاتم طائی بالشکر بنصرت مالک نامور

بر آمد عدی بن حاتم ز جا / بگفت ای شهنشاه خیبر گشا
بفرمای تا من بلشکر زاد / کنم یاری مالک نامداد

بفرمود باید که یاری کنید / ز اخلاص بن جان سپاری کنید
عدی جد ز نخیله معسکر نمود / باندک زمان جمع لشکر نمود

ازان سوی نعمان شیطان نشان / سوی قلعه رو کرد با ملحدان
نمودار با یاران بهر جا کنند / ز شیعه پی کشتن آن بدکنند

ببغض شه دین دل از کینه پر / بپی کرد تاراج اسب و شتر
پر آشوب سازید بلید عبی / روان شد سوی مالک از رجبی

چو آن زن بیامد بپای حصار / بزد بانگ بر مالک نامدار
که این قلعه چون شعله بر زنجال / تمامی تو را با سپاه هلاک

بگفتا اشقی با سپاه و قلیل / تمامی تو را زود خوار و ذلیل
بپوای بدانجز بمیدان کین / نهادیم رو سوی شما بر زمین

همان زور و بازو حصار نشست / بگیتی خدا و نبیدار نشست
بغر بود نعمان که مردان کار / که رفت از خشم در دور حصار

کنار از در آورد مالک بکت / بیالای برج بکه بی فشت

رفتن عبدالرحمن بن مخنف بن سلیم برزم نعمان زنیم

روایت نماید اهل طلب / ز عبدالله چون از دی نسب
که در قلعه بودم که آمد خبر / ز نعمان سوی مالک پر هنر

ز رزم آزمایان دین دو هزار / نبودیم در قلعه جز صد سوار
مرا گفت مالک که بهر نظام / در این قلعه باید نمودن مقام

نشاید که خود را بخاک افکنیم / بدست خود اندر هلاکت افکنیم
ولی مخنف بن سلیم دلیر / دگر قرظه کعب ایمان پذیر

که هستند در بین شیعیان / بنزدیک ما زاهدان مکان
زمن نزد ایشان رسان خبر / نمایند در یاری ما هنر

چو اسباب بگفتن نمودم درست / سوی قرظه کعب رفتم نخست
خبر دادم از مالک شیرگیر / مرا گفت من بر خر اسم امیر

سپاهی ندارم ز خیل از دو / که او را بلشکر نیام مدد
برفتم سوی مخنف بن سلیم / که او بود از شیعیان مستقیم

طلب کرد از خیل فرزند خویش / بگفتا ای شجاع افکن رزم کیش
بهمراه پنجاه کس شیعیان / سوی مالک جنگجو شو روان

بیا با کمک در جنگ با تیغ تیز / عیان ساز کار از دشمنان رستخیز
پس عبدالرحمن فیروز جنگ / روان گشت با پر دلان بی درنگ

همه رو به سبکتا نبرد از ما / بنیمه خونریز کشور گشا
مرا گفت با سرعت ای نیکنام / سوی قلعه باید بکی روان

بیان ساز بر مالک ردوم سان / که بر پا در قلعه سازند بان
که من چون بجو کار سرخ زنم / بان قلعه خود را چو شیر افکنم

بیا با کمک چو شیر عرین / کشاید زهر کر ازان کین
که در شب خروشید [illegible] / برابر بود با صدای [illegible]

بگشتم سوی قلعه گردم روان / بمالک نمودم خبر ها عیان
دگر بار گشتم بقصه [illegible] / ز بسیکه بان [illegible] باد

ز من باز پرسید کای پر هنر / ز نعمان ملعون چه داری خبر
بگفتم که با لشکر آن رو سیاه / بر اطراف قلعه زده بارگاه

بگفتا [illegible] از ما / برون او [illegible]

شبیخون عبدالرحمن [illegible] سپه و شکست نعمان [illegible]

چو ابلیس چرخ بگرفت زنگ — برافراخت چتر سیاه رنگ
برآمد ز جا عبید خم خوش — چو آتش بفولاد شد جا گیر
بفرمود کشتند لشکر سوار — گرفتیم بر کف سنانها چو مار
دو فرسخ چو آن پهلوان رسید — سر شب باردوی نعمان رسید
بگفت آنجا عامانیان و بوموش — برآورد یکبار از دل خروش
که نجاید بر دل لشکرها تار — نمانند که دشمنان ده هزار
ازین سو چو آتش بلشکر بتید — وز آنسو چو سیلاب پرزور سید
بر آتش چنکان و فولاد پوش — بیکبار کردند با هم خروش
بفریاد گفتم که ای اهل دین — بگیرید دو دو سپه چون نگین
بر زید از هر طرف شش هزار — برین بیم خصم بی زینهار
نمودیم در رزم پنجه سوار — بخیلید شیاطین ده و دو هزار
پس از خشم بر دشمنان تاختیم — بچوگان کین گوی شان باختیم
چو آتش ازین سو بلشکر زدیم — چو سیلاب از انسو بدر آمدیم
همانسب دلیران و رزم و زار — سوی قلعه کشتیم هر یک روان
چو نعمان هیاهوی ما را شنید — بر آمد ز جا آتشین بر دمید
پس از راه دیگر بکرد ارشه — کشیدند صد کس فغان و نفیر
ازین راه بر لشکرش تاختند — از انسو بقلعه بر انگیختند
ولی خیل شیطان بشمشیر تیز — بکردند از هم جهان رستخیز
در آن شب ز اعدا گروه سپاه — بهم تیغ راندند تا صبحگاه
ز بس کشته در دشت افتاده بود — بهر گام صد کوه آماده بود
در آن تیره شب شامی نابکار — بکشتند از خود سیاهان هزار
چو خورشید تیغ از کمر برکشید — بزنگی شب روم لشکر کشید
بجستند هر چند از هر کران — ندیدند یک کشته از شیعیان
ز هر سو بدو مانداند شکست — لب خویش نعمان بدندان گرفت
دلیری ز شیعانیان رو سپاه — بگفتا که ای پیر دل کینه خواه
باین قلعه در رفت از دلیران کار — شب تیره از کوفیان ده هزار
بیاید بر تو مالک کینه خواه — بفرد از بر خصم با آن سپاه
بترسید نعمان خسران مند — سوی شام بگرفت راه فرار
پس از قلعه مالک شجاع اینچنین — فرستاد در خدمت شاه دین
که با این چنین حیله شد پادشاه — شکستیم نعمان کم کرده راه
چو آن نامه را خواند سلطان دین — بانوام تحسین نمود آفرین
عدی خواند آن نامه چون عنبله — شدند از خجالت بکوه روان
روایت نمودم من این داستان — ز تاریخ عبدالله بن سنان

روایت دیگر در کیفیت رزم مالک با نعمان بدگهر

ولیکن در تواریخ اهل کلام — چنین نقل کردند در آن مقام
که نعمان که ملعون شیطان نشان — چو با لشکر آمد بپای حصار
چو بشنید مالک پر هنر — برآمد از آن قلعه با صد نفر
چو خورشید آمد بوقت زوال — دلیران کشودند دست قتال

برافراخت رایات بر آسمان — چو زنجیر بستند صف صف جوان
بفرمود نعمان که از هر طرف — گروه مخالف کشیدند صف
بزد مالک کعب با تیغ کین — بکردار سیلاب پر شر کین
پس از پشت او صد نفر پر ز جنگ — کشودند بر کین ز شمشیر چنگ
عیان شد قیامت ز آواز کوس — بلرزید ایوان چرخ نمای
ز بانگ هیاهوی مردان کین — تو گفتی فتاد آسمان بر زمین
علم گشت شمشیر آتش نژاد — چو برق اجل جستن آغاز داد
سنانها بیکبار افراشتند — بکین کرده شمشیر برداشتند
ز هر تیر شیری فتادی بخون — ز هر نیزه سیلی بدی سرنگون
بیکجا دو صد کس بشمشیر کین — فکندند صد کینه جو را زمین
بهر سو که از خشم کردند رو — زمین را ز خون مینمودند جوی
دلیران دین دار بابان سپاه — چنان جنگ کردند تا شامگاه
چو شد مهر خاور بمغرب نهان — سیاهی شد از پشت قلعه عیان
ز کین صد دو صد کس کردن فزار — بپیچید نفر بر دل یکه تاز
چو نزدیک شد بر کرازان کین — بفریاد گفتا که ای پلنگان دین
دو قسمت شود لشکر ما تمام — ز هر سو بتازید با آن لئام
بترسید نعمان شیطان مقام — که از کوفه آمد سپه سوی شام
اگر بادیه هر سو کریزان شدند — ز جولان مالک پریشان شدند
چو مالک بیاسود میدان نبرد — ز صد کس بشد کشته هفتاد نفر
ولی خیل نعمان چو بگریختند — در آن ظلمت شب بهم ریختند
همه خویش بیگانه نشناختند — بهم تا سحر تیغ بگذاشتند
چو خورشید برفت زرین کمر — بیفکند بر دوش از زر سپر
در آن تیره شب شمس و دریغ — زهم کشته بودند هفتصد نفر
چو شد صبح حسن زهره کمر — بنزدیک مالک شجاع دلیر
برآورد فریاد کردان تمام — که بنمود نجا هزار شش هزار
بگفتش که ای عاقل پر هنر — بتدبیر شمشیر آرد اثر
سپهدار چون تیغ کین دید بد — بتدبیر در دشمن آرد شکست
بدیدم که او وهمی اخبار با — کنم ترجمه دانم این داستان
چو دیدم تواریخ دار الخلود — روایات اقسام احکام
در اخبار و تاریخ اهل یقین — هر آنچه زدیدم نمودم عیان
هزاران درود و هزاران سلام — زمان بر محمد و آلش تمام

فی الموعظة

دلا از هدایت یقین راه بین — ره معرفت را ز آگاه بین
ز مصباح خورشید واضح تر است — نظرها ز امکان تو آن بر دراه

داستان شورش ضحاک بن قیس فهری نابکار و لشکر کشیدن بتاراج شیعیان بلاد و دیار

کسی کز صبر هوش شد — زبان چون ببندد نگوید اشو
زبانش ببندند و گوشش دهند — ز پوشیدن چشم بینا شوند

برافرخت

با مطرب از شوق آماده ام ‏— درین باغ چون سرو آزاده ام

چو نالنده کنم ناله شوق تا ‏— بمدح امام عراق و حجاز

و نهیب و غارت اهل حاج و اخذ خراج و شهادت عمیس بن مسعود اخلاص مزاج

صداقت بیان راوی هوشمند ‏— چنین طرح ابداع ساز افکند

که ضحاک بن قیس کفر از بنا ‏— یکی بود از دشمنان خدای

شبی روز اندکی از غزو ‏— بهم کرد کاری بغیر از نجود

چو در کفر آینه اش شد زنگ ‏— ز بغض علی سینه اش گشت تنگ

بنزد زنا زاده رفت آن لعین ‏— بگفتش تو ای پادشاه امین

بخواهم که با لشکر بیکران ‏— بتازم همه کشور شیعیان

درین وقت او کرد قاصد کتاب ‏— بیاید ز کوفه پی باشتاب

عمارة بن عقبه از قاسطین ‏— نوشته سوی ابن هند لعین

که کرد ندر نهاد در نهروان ‏— عداوت بنفس پیمبر عیان

پس از ذو الفقار امام مبین ‏— همه کشته کشتند در روز کین

نماید اکنون سپاهش خلاف ‏— فتاد است در لشکرش اختلاف

زنا زاده زین شرح شد بی بصر ‏— بسی شاد گردید از این خبر

بکرد ابن هند جهالت پناه ‏— بسوی ولید بن عقبه نگاه

که کردم بدو راه و بر دو تو را ‏— که جاسوس کرده ز لشکر تو را

بخندید و گفت ای امارت بنا ‏— پی نفع دارد برای سپا

بخیل شیاطین بگفتا بهند ‏— بگیرم کنون روم تا چین و هند

بضحاک بن قیس شیطان شعار ‏— بفرمود تا چار بار هزار

جدا ساز از لشکر کینه جوی ‏— سوی شهر کوفه گذارند روی

کشایند بازو بتیغ و سنان ‏— نمایند غارت همه شیعیان

نمایند تاراج ارباب حاج ‏— ز خیل رعایا بگیرند باج

برآورد ضحاک شیطان نظام ‏— همه لشکرش ابن الصحاح شام

برافراخت آن فاسق جهل کیش ‏— برایوان افلاک رایات خویش

در اندیشه از بابت خرد و کلان ‏— نمودی دهل بانگ ناقوس سان

بتاراج شیعه گرفتند راه ‏— ببستند راه گروه سپاه

کرانای دم از نای پلید ‏— سر آباد از آهن شد ناپدید

سپاهی روانه بکردند کند ‏— که برگاه و ماهی زلزل فکند

خروشی که از آن چو سیل دمان ‏— به پیچید بر گنبد آسمان

نمودند آن لشکر بیحساب ‏— چو سیل اجل خانها را خراب

رسیدند هرجا بشهر و حصا ‏— نمودند ویران چو سیل بها

بتاراج برکار و انبار زدند ‏— پس آتش که بر خانه انبار زدند

بقطقا ندروی در آن ثنای ‏— رسیدند بر حاجیان اثنا

فتادند چون سیل بر خیل حاج ‏— گرفتند ازیشان قرباج و خراج

از آن حاجیان شیعه با کراد ‏— عمیس بن مسعود دفعش داد

که این غم از ابن مسعود بود ‏— در اعدا در نهاد مسعود بود

بضحاک زد بانگ کای بدخوی ‏— با اهل حرم تیز کردید روی

بر آشفت دل پاسبان نبرد ‏— بضحاک یکبار در حمله کرد

بفرمود ضحاک شیطان سرشت ‏— گرفتند دورش گرازان زشت

عمیس دلاور چو شیر عرین ‏— بیفکند ده کس ز خوکان کین

پس آن خوک طبعان شیطان سرشت ‏— بتیر و کمانها بر زدند دشت

خدنگ شیاطین چو بگشود پر ‏— پی شیعه افتاد بر یکدگر

فکندند خوکان بی نام و ننگ ‏— بسوی عمیس دلاور خدنگ

بهم داد کین از خدنگ قتال ‏— عمیس دلاور ابر و زد بال

چو پیکان در اعضای او جای گرفت ‏— ز باغ امیدش گلی بشکفت

برضوان ز بال شهادت پرید ‏— بفردوس رخت شهادت کشید

خروشید ضحاک چون دیو زشت ‏— که لشکر بغارت گشودند دست

نمودند آن قوم شیطان نهیب ‏— گروهی قتیل و گروهی اسیر

ببند رقه حاج با کاروان ‏— ز هر سو هلاک بودند از شیعیان

لشکر کشیدن حجر بن عدی با کندیان بعزم مصاف و ملاقات کردن با ضحاک و شامیان در موضع شرف

ز آشوب ضحاک پیدا دگر ‏— بدادند شاه نجف را خبر

شنیدم که بگرفت شاه جهان ‏— بفرمود کای مغفر کوفیان

شد کشته در خیل اهل حرم ‏— عمیس دلاور بتیغ ستم

بر آید بشمشیرها از نیام ‏— بخواهید از ظالمان انتقام

بسی گریه کرد شاه شد در جواب ‏— ندادند جمعی جفا جو جواب

بفرمود یکبار از شامیان ‏— بود به ز صد مرد از کوفیان

مر آن بیت مکروه در هیچ جای ‏— که یابم شرف ز القای خدای

بیابم نجات از خطاب شما ‏— ز رنج سوال و جواب شما

پس آن گوهر پاک کعبه صدف ‏— برآمد ز کوفه بدشت نجف

بفرمود با خیل حجر دلیر ‏— مهیا شود همچو غرنده شیر

رود سوی ضحاک غدار زاد ‏— لهذا روی چون باد بر قوم عاد

جدا کرد اخلاص نامدار ‏— ز فوج سپه چار بار هزار

بدست مبارک امام امم ‏— ببستند از برای سپاهش علم

بپوشید حجر دلاور زرین ‏— بر افراخت رایت بچرخ برین

دمیدند دم نیز جنگ آوران ‏— پلنگان رسیدند از هر کجای

سپاهی که در رزم مانند شیر ‏— بنخجیر هرگز نکردند سیر

نهان در نبرد آن شمشیر زن ‏— یلان یلنگ افکن پیلتن

علمهای رنگین بر افراخته ‏— بخورشید رخشان [illegible]

سپه در تخیل معسکر نمود ‏— ز هر جانبی لشکری صف فزود

بر آنگاه آن لشکر پیلتن ‏— بیاراست از خود و جوشن بدن

بفولاد پنهان ز درع و کلاه ‏— فتادند چون کوه آهن براه

از آن سوی ضحاک شیطان نسب ‏— که از کوفه آمد سپه خیل شب

زدی تیغ بر شیعیان روز و شب ‏— شتابان دوید [illegible]

دو بر کینه لشکر بعزم مصاف — رسیدند بر هم بدشت قراف
کشیدند از هر دو جانب سپاه — بفرمان ابرده و بارگاه

برآمد در آتش چو بابك پلنگ — ز هر دو سپه ناله طبل جنگ

قتل بکر بن حارث بنابکار بتیغ سلیمان بن صرد نامدار

جو از سنبلستان سپهر — برآمد چو گل سرخ زرین مهر
بفرمان ضحاك مهری نسب — بجنبید خیل شیاطین جنب

خروشان شغالان چو جنگ آوران — بشان ز کین جان کرده نشان
ببستند از کین بخون گاه جنگ — نمودند بر صلح الا جنگ

ز هر گوشه برخاست بانگ قتال — ز کوس حبالت نوای ضلال
زبانها گرازان شمشیر زن — دل شیر جنگی طپیده بتن

از ینسوی حجر سپهبد دلیر — در امین نهان همچو غرنده شیر
چو جوهر بفولاد کشته نهان — بشمشیر افکنده بر کشتوان

در آداب کین خو لهاشان دو — بجوهر چو شمشیر فولاد بود
گرفتی چو شمشیر الماس دم — شدی روز رزم اژدهای دو دم

تجاهی که خرد شمشیر جنگ — فکندی ز پا شیر و ببر و پلنگ
بفرمود تا بر گران سپاه — برآید از خیمه و بارگاه

در آن صبحدم ذرباها کین — خروشید صد بیشه شیر عرین
سپاهی که در جنگ مانند باد — بکندی ز جا صد چو اقوام عاد

ببر خود جنگی ز فولاد ناب — درخشنده چون افسر آفتاب
ز اصطبل بیرون کشیدند خنگ — بدو پیشش بستند زرین خدنگ

بلند بکین ز آواز کوس — برآمد ز جا گنبد آبنوس
زبانك هیاهو بدشت و دمن — در افتاد بلرزه در وقت چمن

درفش هدایت برافراختند — قرین سپهر آیا قمر ساختند
ز فولاد مردان آهن کلاه — کشیدند بوی در رزمگاه

بفرمود ضحاك شیطان شعار — گرازی درآید به میدان کار
بکر بن حارث در آمد ز صف — برانگیخت شبدیز و تیغی بکف

نشسته به باروی تخته بری — که چون برق جستی بجولانگری
منم گفت از پردلان بمن — گریزند شیران ز شمشیر من

برانگیخت از جا پلنگی دلیر — که با هم بگردیم مانند شیر
ندا کرد کجایی دلیر ای دین — بیا زید بنوش جو شیر عرین

سلیمان ابن صرد جون پلنگ — برانگیخت از جای شبدیز خنگ
بجستی ز کهسار مثل پلنگ — گذشتی ز دریا بیان نهنگ

ز فولاد پوشیده سر تا بپا — برانگیخت چون کوه آهن ز جا
بزد نعره از خشم در رزمگاه — که لرزید دل در تن آن سپاه

بگفت ای شغال بیابان کین — چنان زن بمجوی ز شیر عرین
بدین بیش با انکه اجل را نغوب — که در گرد رزم باش نموده شتاب

بمیدان ز شمشیر ار تو فنا — بی کشته ام چون تو دیو دغا
بکر لعین چون در آمد بجا — تنش داشت تا بکی از سر تا بپا

بدو زخم روانش چو دود کبود — ز جولان در آمد سلیمان ...

صفت مغلوبه و رزم دو فوج دریای موج

بفرمود ضحاك تا آن سپاه — بتازند یکبار بر رزمگاه
گرازان و رزم آزمای دلیر — گرفتند زین سو سلیمان دلیر

سگان درنده در آن کارزار — نمودند غوغا چو صد بیشها
بفرمان حجر سپهبد سپاه — گرفتند چون کوه پر سیل راه

به پیچید بر چرخ از دشت جنگ — خروش گرازان و صد ها پلنگ
هوا سنبلستان شد از غبار — ز خون گشت روی زمین لاله زار

دو بیدند بر هم چو ضرغام جنگ — گرازان کین خواه و شیران پلنگ
کشیدند بر هم سنان و تبر — فتادند از کینه بر یکدگر

علم سود سر بر سپهر آفتاب — برافراخته بر منظر آفتاب
به پیچید بر طارم چرخ اثیر — هیاهوی رزم آوران دلیر

بهر سو ز شمشیر الماس رنگ — شد از خون مردان زمین لعل رنگ
بدلخاستان محرم راز گشت — خدنگ از کین جانه بر دار گشت

بدام اجل چین پیچان کمند — بهر گوشه او زد بسر پیچ بند
ز شست پلنگان ناوک فکن — اجل رخنه کردی در اقلیم تن

ز شاهین پیکان چو فرطاز — نمودند شیران شکار گراز
ز زخم سنان و خدنگ و سنان — شدی شاخ گل قامت دلاوران

ز بس کشته شد پشته بر روی دشت — ره رزم جویان کین بسته گشت

قتل نمیر بن سماك شامی بتیغ فضل بن عبدالله

نمیر بن سماك از شامیان — سوی حجر بل گشت از کین روان
برانگیخت فضل بن عبدالله — بزد شعله از کین چو آذرگشسب

نمیر لعین همچو سیل دمان — سوی فضل بر خاشگر شد روان
بزد فضل بانکی بسوی نمیر — در آورد رخشی دمان از کمین

نهادند رو جانب یکدگر — بیکدست تیغ و بدستی سپر
ز شمشیر کین فضل امانش نداد — بزد بر سر کتف تا بند شواد

سر تیغ چون بر فرازش رسید — بدو زخم روانش ز تن در ربود

شهادت فضل بن عبدالله اخلاص نشان و خرامیدن بجنان

بفرمان ضحاك تا یك دو تن — گرفتند گرد مخالف کین
ز شمشیر کین فضل رزم آزما — بضحاك رو کرد چون اژدها

بینداخت بر آن لعین تیغ تیز — جهانید ضحاك رخش گریز
بیامد یکی تیر در آزمای — دو انگشت بر دوش او کرد جای

رسیدند تا خصم بفضل دلیر — گرفتند دورش چو شمشیر و تیر
رسیدند تا کل ز دشت وی — گرفتند شمشیر ز دست او

بر آورد فضل دلاور سنان — بزد خویش را بر مقاسطان
تن خسته از زخم انشیر کین — دگر کرد حمله بکرد اردشیر

گرفتند دورش کمند افکنان — فکندند ز رخش بخاك الله
سرش را بریدند با تیغ کین — مکان کرد در باغ خلد برین

خداوند راضی ازان پهلوان — که جان داد از بهر شاه جهان

جولان حجر سپهدار و شکست شامیان در رزمگاه

برآورد خنجر شجاعت نشان / چو شیر ژیان تیغ بین از میان
ز هر سو به شمشیر الماس دم / فرو ریخت خیل عدو را ز هم
به شمشیر فولاد پوشان دین / نمودند بر جا ذلیل کین
فکندند بر یکدگر طاغیان / شد از کشته صد پشته هر سو عیان
روان گشت از هر طرف جوی خون / چو سیلی که از کوه گردد نگون
نگونسار شد رایت سلطنت / قیامت عیان گشت از شامیان
درفش بلندش که از آن مست / ز تیغ یلان کین گشت پست
بمیدان بکوشید ضحاک سخت / چه حاصل که کوشش چو برگشت بخت
بمیدان اگر بخت کندی کند / چه حاصل اگر تیغ تندی کند
برآمد نفیر ز جنگاوران دین / سپاه عدو از میدان کین
چو روباه آن قوم حیلت شعار / گریزان شدند از یمین و یسار
گریزان ز تیغ دلیران شدند / بکوه و بصحرا پریشان شدند
دلیران دین رخش انگیختند / به اردوی ضحاک در ریختند
گرفتند ایشان تاراج را / همه غارت و غرم حاج را
شنیدم که ضحاک از رزمگاه / بزد گرد زنازاده آمد ز راه

رسیدن ضحاک بشام و ملامت کردن معاویه بد سرانجام و ثنا گفتن سعد بن مسعود روشن ضمیر امیر کبیر

بگفتا اگر چه شجاعت نشان / ز پی کشته از لشکر بیکران
دلیر است و در رزم شیر ژیان / بمیدان کین کرد بازار است
بفرمود اگر بود دستان بود / بمیدان اثر از زبردستان بود
عجب شیر جنگال و در رزم اژدهاست / چو شمشیر برتابد اژدرهاست
سنانش ز بیم گریزد که پیداست / دگر تا قیامت ز جا بر نخاست
برآرد چو تیغ شرر تاب را / ز آتش روان میکند آب را
زنازاده گفتا کای پهلوان / گرفتم که او بود شیر ژیان
اگر زو پلنگ است گر اژدهاست / نه او بنده آخر خدای ماست
در آن بزم مسعود ابن سعید / ثنا گفت بر ابن هند پلید
بگفتش که ای شاه بیدار هوش / هر آنچه که گویی بانصاف کوش
زمیدان چو برخواست آن نامور / کجا شیر تابد صدای خروس
گر از جوان کرد کرامت و منت / نبرد خبه شیر تا رد شکست
بمیدان کشاید چو شهباز چنگ / چه آید ز پرواز کبک و کلنگ
تو بخشش نمایی چو از بیت مال / تفاوت کند از میان رجال
مساوی دهد مال آبو تراب / بحکم خدا و بنص کتاب
علی را نماند بکف هیچ چیز / ندارد قبول از کسی یک پشیز
کرم بوده دایم علی را هنر / مساوی بود پیش او خاک و زر
تو بخشش کنی مال را احتساب / ولیکن خلاف رسول و کتاب
تو از بهر دنیا نمایی ستیز / علی بهر دین میزند تیغ تیز
سپاه علی رو نهادند کین / شهادت پذیرند در راه دین
نه بینی که چون سرو آزاده‌اند / به یکپای در رزم استاده‌اند
ندادند آمال اشجار برگ / نمی‌رسند در روز میدان مرگ
تو از مرد ترسی بمیدان جنگ / به رزم تو روباه گردد پلنگ

ثنا باید از آن لشکر بر قتال / که باید در کشور بخشد مال
ترا نیست از فضل و دین آگهی / نخواهی جز از دون دنیا شهی
کنون قبل عثمان بهانه کنی / که تا فتنه‌ای در زمانه کنی
و گر نه تو دانی که عثمان سلک / نبوده نفس را ز کلام ملک
علی رو بمیدان ز شمشیر کین / تواند که تا آسمان از زمین
ترا کی بود زهره روز مصاف / که بیعت نیامد برو از خلاف
بیاد ابیت آنکه سلطان دین / بر انگیخت دلدل بمیدان کین
بمیدان بخواندت امام امم / که سازید با تیغ یکرو بهم
ترا بسته کرد پدر را نفس / ببندد که بر مرغ روحت قفس
کجا کبک با باز نماید نیاز / کی آهو بضیغم شود رزم ساز
چو شیر ار نکشاید دست قتال / چه آید ز روبه بنرد از قتال
بمیدان چو باز و کشاید پلنگ / کجا روبه ماده آید بجنگ
ز خیل دلیران شاه جهان / یکی بود مالک بجنگ پهلوان
کشید آنکه نیزه اندر مصاف / بیک طعن کندیش از جا کوه قاف
گرفتی سنان چون بمیدان بکف / ز رخساره مه سیر بودی کلف
عقاب خدنگش کشودی چو پر / نمودی ز سندان اثر کینه ور
ز بیم سنانش سپهر شیر مهر / بجنگ شهنشه نمودی زره
دگر بوده هاشم ز مردان نبرد / که بیرون ز مردان بود روز نبرد
پلنگی که در رزم چون ببر مست / پی لشکر شامیان را شکست
نهنگی که با تیغ آتشفشان / فکندی بجیحون زمین پهلوان
چو برداشت شمشیر آیینه تاب / برفت از دلت صبر و از دیده خواب
با او نپاید بمیدان کسی / گرفتند دورش گرازان بسی
بشمشیر کین دو هزار از سپاه / شهید شد نمودند در رزمگاه
یکی دیگر از آن گروه دلیر / شجاع دلاور سلیمان شیر
پی صید روبه که گرد سوار / ز نخجیر شود شیر کینه شکار
چو از اسب بر پشت بیرون کند / بگرز گران کوه هامون کند
دگر چار بر عدی بر پلنگ / که فیروز در جنگ شد فوق الجند
چو ضحاک آن نامور آن سپاه / گرفتند بر لشکر شیر راه
بلاد آمد الاو چو شیران مست / بحمدالله بر فوج شامی شکست
زنازاده زد بانگ کای نابکار / مرا با سپاهم کنی خوار و زار
بکوبم کنون گردنت را بتنه / تنت را بخواری بخاک افکنم
بیاخواست ضحاک کای روسیاه / بود راستی نزد شاهان گناه
کشیدیم از بهر دنیا ز دین / همه کشته گشتیم در دشت کین
بمردی کنون کرده‌ای ما زنی / تن ما بخاک هلاک افکنی
بزد دست بر دامن خویشتن / برون شد بسی خشمگین ز انجمن

في الموعظة

مکن بر جهان تکیه ای بخت کند / که اندک زمانی در این شیر
دل خود مکن ز افسر و تخت شاد / که بر رفت تخت سلیمان بباد

اگر تاج خورشید افسر کنی / کند دولتت از خاک بستر کنی
ریاکار را حال باشد تباه / کند رخش سفید است بخت سیاه
ریاکار را نیست جز کفر کیش / که گفتست سعدی بستان خویش
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
خدایا بحق نبی البشر / باعزاز اخیار اثنی عشر
دل ناامیدان ز لطف کرم نمای / ز مهر علی شاه خیبر گشای

داستان فرستادن معاویه سفیان بن ثور را بتاخت بلاد و امر کردن بتخریب هیت و انبار و قتل عباد و خروج حمید بن عبد السلام از قریه مهات و لشکر آراستن بجهة قتال و ضبط اطراف و جوانب

سخن گستران بلاغت نصیب / چنین داستان آمدند از ادیب
که چون یافت ضحاک شیطان پرست / ز شمشیر شیران جنگی شکست
ز تاراج و بیچاره خود چو بود / ز بغض علی شد سیاه و کبود
ز بس حیله آن دیو سار لئیم / زن برد همچو دوزخ جحیم
نفرمود آن دیو شیطان نژاد / که سفیان بن ثور ابلیس زاد
گزینند ز خیل سیه شش هزار / ز صفوت خوبان شیطان شعار
بشمشیر یلان خیل سیاه / سوی هیت و انبار گیرند راه
برانند تیغ ستم از میان / بتازند بر فرقه شیعیان
چو سیلاب بر ویرانه بار کنند / قلاع و عمارات ویران کنند
بهر کشور از تیغ الماس دم / بغارت گشایند دست ستم
برانند چو سیلاب سفیان ز جای / بخیلی که از آن کشور گشای
سراپرده از شام بیرون زدند / سینه خیمها را بهامون زدند
پس آن لشکر کینه جو خیل خیل / برون آمد از شام مانند سیل
سپاهی همه پردل و کینه دار / ز پولاد پوشان خنجر گذار
همه کفر کیش و جهالت خصال / همه بود گردان و شیطان فعال
نفرمود سفیان کفر آزما / که چون سیل لشکر آید بجای
دگر ناله شیر نر کاو و غر / زره کرد شیر آسمان گشت کم
بر افراخت قامت ز بیداد علم / بجوشید لشکر چو دریای دم
فتادند چو کان جنگجو براه / برآمد غبار ضلالت بماه
نمودند انجوم شیطان رجال / بسیل ستم خانمانها خراب
بند کشته از تیغ اهل ستم / بهر سو شیعه صالح محترم
شنیدم دهی بود نامش مهات / که واقع شد در کنار فرات
گرفته ز ارباب ایمان وداع / صد و بیست خانه در آنجا بجا
همه شیعیان سعادت قرین / همه زاهد و مخلص و پاکدین
بلا بهر بلاست نمود قیام / در آن ده حمید بن عبد السلام
دلیری که دایم نهنگ اجنگ / بهیجا ز رزم هژبر و پلنگ
در آن ده شنیدند از راوی / ز صوفی اهل تقوی قرین
حمید دلاور شجاع دلیر / بگفتا بدلیران روشن ضمیر

بیامد در این قریه اهل هنر / نمایند از خویش دفع ضرر
برانند از آن قریه آن نسل کور / دلیران جرار خنجر گذار
دمیدند بر نای دم شیعیان / علمها کشیدند بر آسمان
بجوشیدند در قریه خیل پلنگ / ز اخلاص کیشان فیروز جنگ
نهان در زره پیکر سرکشان / چو خورشید کز ابر گردد عیان
چو بر دشمنان در خروش آمدند / ز شوق شهادت بجوش آمدند
حمید دلاور ز بازار تن / بپوشید در زیر جوشن کفن
نفرمود کای پیروان علی / مترسید از دشمنان علی
بیابید چو کان تیغ و سنان / بدر برد گوی ظفر از میان
هم ازین شود کشته مرد دلیر / از آن به که گردد بدشمن اسیر
نفرمود صد کس ز مردان کین / بتازند بیرون قریه کمین
دگر صد نفر گفت بهر جدال / بگیرند پنهان سمت شمال
دگر گفت تا صد جوان گزین / نمایند چون شیر جا در یمین
دو صد تن ز مردان آهن کلاه / جلو گیرد از پردلان سپاه
بهمراه خود برد بیرون ز ده / نموده کمانهای غردی بزه
بگفتا چو بر دشمنان رزم خیم / بخیل شیاطین بر آشوبیم
کشیدیم بر رزم چون کرنای / در آیند چون سیل صف از جای
برآیند صد شیر از روبها / بتازند بر خصم بی زینهار
بگیرند چون دور دشمن ز کین / بتازند صد رزمجو از یمین
شود کربای از بابی بی کار تنگ / برآیند از پیش صد مرد جنگ
نمایند از تیغ ظالم هنر / که بخشد خدا گر بخواهد ظفر
مکرها ز شمشیر الماس فام / ز خون ضعیفان کشیم انتقام
در آن ساعت از خیل ظالم اثر / بیاورد جاسوس دانا خبر
که فوج اهل شیطان قریب / بریزند بر قریه با تیغ کین
حمید دلاور بتدبیر کار / مرآن خیر فرمود کرد آشکار
دلیران دین همچو شیر عرین / گرفتند از چار جانب کمین
در آن شب در آن بیشه نام و ننگ / نمودند خود را مهیا جنگ

صفت مقاتله و مجروح شدن سفیان و شکست لشکر شامیان

چو مشرق در زمین سفیده کشود / ز آفاق زنگ سیاهی زدود
دمیدند سنبل ز باغ سپهر / گل سرخ خورشید بنمود چهر
بفرمود سفیان شیطان پرست / در آیند از جا سلاحی بدست
در آیند چون تند سیل از جبال / بریزند بر شیعیان مهات
چو دم در دمیدند در کرنای / بجوش آمد آن لشکر ژاژخای
سمند جهالت بتدرنا ختند / با آن قریه آتش در انداختند
حمید دلاور علم بر فراخت / دلیرانه رخش جلادت بتاخت
بیکحمله با تیغ و گرز و کمند / دو صد کس ز خیل شیاطین فکند
دگربار با تیغ الماس گون / دو صد هم فکندند در خاک و خون
براشفت سفیان کفر آزما / چو دریای آتش برآمد ز جا

بفرمود تا خیل شیطان نشان کرفتند اسلام را در میان
کشیدند عرابه بر کوه تا زچپ صد دلاور درآمد بجا

دو حمله نمودند شیران نر زهر حمله بر روح شد صد شرر
زمین پشته شد از کشتکان هوا تیره شد از غبار یلان

زکینه سنانها نمودند راست چپ و راست غوغا و آشوب خاست
بکردنکشان دست بردند سخت بتنها نماند استخوانی درست

حمیدد لاور بشمشیر کین بهر سو زدی همچو شیر عرین
زدی بر سر هر که شمشیر جنک زدی برق از سینه اش بیدرنک

کرفتند آخر به تیر و کمان کر از آن کین دو را میانیان
دکر کرنا را نمودند ساز برآمد زجا صد کس و صد فراز

زسوی یمین مرکب انکیختند بسفیان چو سیل اجل ریختند
بیکبار صد کس برون تاختند دو صد کس هم از زین بینداختند

برآشفت سفیان بر کشته بخت زتیغ دلیران بترسید سخت
کمانهای مصری چو کردند ناله بجستند خیل کر از آن زده

نمودند شیران پر دل نکوت دو صد کس بخوکان کین الکون
زتیغ یلان کان امر کلاه زده رفت بیرون دو ثلث سپاه

کشیدند چون کرنا را دکر فرو ریخت از پشت زین صد نفر
کمانهای جنکی چو آمد برون برون خیل کافر بتو شد زبون

بکشتند با کرز و تیغ و سنان فزارود کر هفتصد از کافران
زکشتکان رخنه از هر کران زهر سوی آن ده بکردار کوه

زهر خون روان کشت چون رود نیل چو کشتی شد آن دد بدریا کنار
حمیده او زهر سو فید ز اثنای جولان بسفیان رسید

بزد بانک کاین دیو کردار زشت زآب فنا شد تنک را سرشت
برای نبرد آمده دیوسار بکشتی دبنی شیعه را مدار

برآورد از خشم چون تیغ تیز روان کشت سفیان برآمد کریز
به پیشش برون تیغ آتش شرار کریشد اندکی کیف او زخم دار

چو سفیان کریزان شد از تیغ تیز سپاهش کرفتند راه کریز

اجتماع فرقه شیطان فتان بر سر سفیان بیدین دو
و لشکر کشیدن بعاد انبار و نبرد کردن با ابن حسان هلوان

پراکنده کشتند بعد از شکست حمید و سپاهش کشیدند دست

شنیدم که سفیان شیطان صفات کر از اینچو کرد بد اهل نجات
بیفتاد با خیل شیطان براه بر او جمع کرد بهر سو سپاه

بکردید چون لشکرش شش هزار با نبار شد همچو سیل بهار
در انبار ابن حسان دلیر بحکم شهنشاه دین بد امیر

که بود آنکه از اصحاب خیر الانام بسی عاقل و زاهد و نیکنام
شنید از خیالی که بی زاد عاد که سفیان روان کشت چون قوم عاد

بفرمان ابن حسان دلیر سپه جمع کرد بهر سو چو شیر
دلیران به بستند شمشیر تیز بنا لیدن افتاد کوس ستیز

بجنک

زجنک آوران بر دو ز نامی هزار و دو صد کس درآمد بجا
بپوشید از کین بخفتان جنک سواری بتازی نژاد آن جنک

سپاهی که هریک بروز قتال شمردی تهمتن بمردی چو زال
از ایشان اکر رخش در تاختی تزلزل به بهرام انداختی

نهان کشت غران در رزم آزما درآمد چو شمشیر زن تا بجا
برافراخت هر یک علم چون زحل برآمد دکر تا الله کر بکی

از آن سوی سفیان ابلیس کیش روان شد بانبار با خیل خویش
شدند آن دو لشکر چو دریای کین بصحرای انبار با هم قرین

کشیدند صفها دو خیل سپاه دو لشکر کشیدند از اینجا بجاه
بخود کفت ابن حسان دلیر ببایدم از شد شهادت پذیر

سنانش چو بشنید بوی حرب برانکیخت مرد سعادت سرشت
زخشم اسب برزین کرد چالاک برآورد شمشیر کین خشمناک

بلشکر بزد بانک کای شیعیان فرو شید جانها بنام جنان
برای شهیدان بنا است کهن کشودست ابواب خلد برین

نمائید با یکدکر اتفاق بنازید بر حرب اهل نفاق
بجنبانند از شوق آن پهلوان بکف تیغ خونریز از آن شوق

برانکیخت رخش آن سعادت قرین بزد خویش را بر کران از کمین
بهر سو که با تیغ هندی شتافت بینداخت و از خون کسی را نیافت

زشمشیر کین آن سعادت نژاد بیفکند خوکان شیطان نهاد
بفرمود سفیان که خوکان کین بریزند بر شیر چنکال دین

دویدند بر هم دد آن کارزار کر از آن کین و پلنکان کار
بقصد از زبر کشته آن بو شد سر انکنده پای زمین کوه شد

بر افلاک رفتی زاین غبار خروش سواران چو رعد بهار
زتیغ و سپر در غبار بجای برآمد زنیل برج ماه هلال

چنان تیره کردید کیتی زکرد که پنهان شد از دیدها پشت نبرد
بلرزید از بانک کوس سپاه چو دریای سیما ابوار و ماه

زنخل سنانها شد زمین بوستان ثمر داد از زرق کردنکشان
ز ابر کمان شد باران تیر ببارید بر غرصه دار و کیر

ببسته سر و کردن پیلتن فرو رفت از کرز خارا شکن
بهر سو که بر تافتی پیل کشند بهر جا پلنکی فتادی بیند

بصد جنک یا آن جنکی دلیر جوشیها ز دنبال شاهین تیر
بهر کام شیری بتیر دا زما بند پای خون میرفت دست و پا

بهر سو افتاده شیر افکنی بخون غرق کشته بهمن تنی

خرابی انبار ابن حسان بتیغ جبان و قتل و تاراج مظلوما

شنو قوم جبان نکه از حسان کفا ورده بر لب چو شیر ژیان
سمند فلک سیر را تیز کرد دم تیغ را ابر خونریز کرد

عنان تنک بکرفته با زایان برخ جا نکرد بفشردان
در اینه تیغ آن پر جدال هما و زد دیدی جمال عدم

زدی نعره از خشم در کارزار   چو شیر ژیان تیغ بر کف بکار
بنا رک زدی تیغ خارا شکاف   زدی برق شمشیر از زیر ناف
ز هر تیغ میزد چو مرد درست   سر اژدها چو اینه میشکست
چو کرد دید دست و سنانش ربود   بیفکند از زین بسوی زمین سار
سنانش چو از نور بازو شکست   برآورد گرز گران از دو دست
عمود گرانش بمیدان کین   فرو ریخت مغز گران از کین
چنان اندر عقبا ازو در شگفت   که انگشت خود را بدندان گرفت
بفرمود از خشم تا بید تیغ   سواران بکینه نهادند دست بتیغ
چو زخمی که اعضا او میرسید   ز گلزار شوقش گلی میدمید
ز بس زخم اطراف آن پهلوان   نمودی چو شاخ گل ارغوان
بشوق شهادت در کوی باز   لب خشک از خنده بگشاد باز
بیفکند از بس سواران کار   بصحرا طپان شد بسی کوه وار
چو شد تنگ میدان بر آن دلیر   پیاده شد از رخش مانند شیر
گرفت آن نبرد آور شیر جنگ   ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ
بهر تیر در عرصه کارزار   فکندی ز زین بر زمین یک سوار
چو سیلاب خونش ز تن شد روان   بی تاب و توان شد ز بهلوان
کماندار چون بیفتاد از شست او   سواری در آمد بر پشت او
در آن ناتوانی کمندی فکند   در آورد شیر ژیان را به بند
بیفتاد در خون تن پهلوان   نمودش مکان در ریاض جنان

شهادت تمامت سپاه ابرار بتیغ اشرار دوزخ آباد

چو دیدند لشکر که آن نیز شیر   نمایان کیش شهادت پذیر
بگفتند با هم ز اخلاص دین   که باز است درهای خلد برین
بیایید تا از برای علی   نمائیم جانها فدای علی
بر آن پهلوانان چو شیر عرین   بگفتند یا سید المرسلین
ز مهر تو دادیم در تن روان   فدای تو سازیم در رزم جان
بر آن شیر مردان رستم مصاف   شکستند از تیغ کینه غلاف
بشمشیر مانند شیر عرین   نهادند شمشیر بر مشرکین
بهم حمله از خشم خیل سپاه   چو دریا بجوشید ... درگاه
فکندند بر خاک در کشت کین   بشمشیر هفتصد نفر از زمین
بدست دلیران ز تیغ جدال   بگردید بدبخت جا هلال
ز بس درد تن قوت از بر نماند   بجز قبضه از تیغ بران نماند
به پیچید در عرصه دار کین   ز درد ... خم نعره تر شیر
ز بس ریخت خون سواران کین   بشد معدن لعل روی زمین
در آن رزم یکسر ز دارا ...   نکردا اند رو را ز میدان کین
شدند آن نبرد آوران سعید   هزار روده صد کس ز میدان شهید
نمودند مردانه تمام سرشت   ببال شهادت مکان در بهشت
چو سفیان ظفر یافت بر اهل ...   بفرمود تا دوستاران کین
بر آرند شمشیر خون بادرا   بنا زند ... انبار را

چو سیل اجل شهرها تاختند   بهر جانب آتش انداختند

فی الموعظة

چنین است این دهر عنود   کهی هست نقصان کهی هست سود
اگر عقل خود را حکم میکند   ستمکار بر خود ستم میکند
میازار هرگز کسی را تو دل   که آخر ز کردار گردی خجل
بیندیش از ظلم ای جور کیش   که این زخم سازی بدل خویش ریش

داستان لشکر کشیدن قیس بن سعد انصاری نامدار بفرمان امام تاجدار بدفع فتنه سفیان بن عوف نابکار و ظهور اعجاز مبین از کرامات امیر متقین در هلاک جاسوسان منافقین از سر نخل بشر جرین

بسی زهر از بند باید چشید   که شیرین کنی لب ز شهد امید
کسی را درین باغ باد درست   که چون لاله با داغ دل سرخ روست
بیا ساقی ای سرو باغ طرب   ز می ساز لبریز ایاغ طرب
که تا از زینای علم یقین   کند جام لبریز امام مبین
در اخبار و آثار از راویان   چنین کرده اند این روایت عیان
که چون شد بظلم و جبار شهید   بسلطان دین این خبر چون رسید
زخشم این خبرها امام زمان   بفرمود تا لشکر کوفیان
بسوی معسکر روان گشته اند   که سازد روان سوی سفیان سپاه
بزرگان کوفه ز ارباب دین   برفتند نزد امام مبین
بگفتند کای پادشاه جهان   توقف مکن ور دین امام زمان
بفرما که مردان خیل سپاه   بسفیان یکی حمله چون شیر راه
بپا خواست قیس بن سعد دلیر   که ای سرور دین امیر کبیر
من و جمله کی خیل انصاریان   برای نثار تو داریم جان
بفرما که من با گروه سپاه   بگیرم ز خصم بد کیش راه
شهنشاه فرمود کای پاک کیش   کرومی جلا ساز از خیر خویش
ز در کم او را ن چاریار فراز   بپوشند جوشن پی کارزار
بپوشید قیس دلاور زمین   بپوشید جوشن چو شیر عرین
ز فولاد پوشید خفتان جنگ   کرفته بسر درع فولاد تنگ
نهان شد سراپا بآهن نخست   بکردار شعله ز جا جست جست
بفرمود قیس تا برد از میان   کشیدند انصاریان ...
یلنکان دین رایت افراختند   سراپا باهن نهان ساختند
ز جولان مردان فولاد پوش   برآمد ز ایوان اخضر خروش
ز جوش نهنکان آهن قبا   زمین همچو دریا برآمد بجا
بجولان در آمد سمند نبرد   نشستند بر زین دلیران مرد
در فش سعادت بر آمد بماه   فتادند در پای لشکر براه
ز جولان نبرد آوران در ...   همه کوه و هامون چو سیماب گشت
تن مرد جنگی ز فولاد ناب   نمودی درخشنده چون آفتاب
دلیران جنگی سنان بر سنان   سواد نکاور ... بر عنان

مقرر چنان شد که خیل سپاه / نمایند شب تا سحر قطع راه
که سفیان ز لشکر نیابد خبر / بتازند غافل بر آن بدگهر

شنیدم لئیمی ز اهل نفاق / که کرده بدی ظاهرا با وفاق
برآمد شب از لشکر اندر کمر / که بر اهل طغیان رساند خبر

برآمد دو فرسنگ چون از سپاه / عیان دید خواهد شدن شب براه
ز اعجاز سلطان عصمت قرین / بغرید از خشم شیر عرین

روان شد سوی آن لعین پلید / بیک حمله او را ز هم بر درید
بجائی فکندش ز اعجاز شاه / کز آنجا گذشتند قیس و سپاه

در اثنای ره دید قیس عنید / که افتاده در خون لئیم پلید
یکی را ز دلیران چو توسن بتاخت / نظر کرد اندر کمر آشناخت

بگفتا ای اهل شجاعت اثر / ز اهل نفاقست این بی هنر
یکی بود از خیل عثمانیان / چو جاسوس در لشکر شیعیان

باعجاز شاه ولایت پناه / گرفتار گردیده در چنگ شیر
بفرمود قیس ای دلیران دین / چو دیدید اعجاز سلطان دین

شب و روز از آنجا نیارامید / باخلاص جان آفرین کنید

رسیدن حمید و دلیران مغارت بخدمت قیس شجاعت سمات

شنیدم که چون قیس مهر کلاه / سپهبد چو طی کرد از کوه راه
که در گرد چون فوج خود از مهات / عیان گشت دشمن کنار فرات

سپه هشت فرسخ نشیب آن بود / دو ساعت همان تا سحر مانده بود
بفرمود قیس یل اسپاه / رسانند در دشت خیمه براه

حمید و دلیران ایمان صفات / رسیدند با پردلان مهات
بگفتا حمید ای امان پناه / بفرما که من با گروه سپاه

بگیرم از یکطرف راه شام / برآغای سلطان هردون مقام
شنیدم که سفیان خسر مال / بسی کرده تاراج از خیل و مال

تمام اسیران ایمان پذیر / ز هفتصد تجاوز کند ای امیر
دو روز است کان کبر سیاه مقام / فرستاده مال دلیران بشام

مگر من ز شمشیر ایشان ز دین / بگیرم از آن خیل خالی ز دین
بفرمود قیس ای یل نامور / تو باید ببینی ز راه با انصد نفر

از این امر خود اند اری معاف / مگر گشته گردی بعینی مصاف
بر آن زخصلت چو بیر د / بپانصد نفر شد بمقصد دوان ١٥

روان کرد جاسوس از هر کنار / کز آگاه گردد ز هنجار کار

رزم سعید بن قیس لشکر انصار با شامیان در بوساد

چو خورشید گلگون بر افلاک تاخت / دگر رایت صبح را بر فراخت
عیان دید سفیان که از رزمگاه / هم دشت و خرگاه خیمه سپاه ١٤

فرستاد مردی که از خبر / از آن جنگجو لشکر کینه گر
خبر شد چو از قیس لشکر شکن / بلرزید آن بد بر خویشتن

بفرمود تا زنجیان کین / زدن اندر آن زمان سیاه کین
نمودند در دم سلاح جنگ کار / بفولاد پنهان تن نابکار

خروش گران از فولاد چنگ / برآمد بگردون ز بانگ پلنگ
ز ضرب دو هامون فشیب و فراز / بجوشید خون خروش و شغال و گراز

باهنگ ناقوس از کوس جنگ / صدا رفت بر گنبد و ثمرنگ
به پیچید چون بانگ چوگان بگوش / برآمد ز شیران جنگی خروش

علمهای رنگین بمیدان جنگ / کشیدند بر طارم نیلرنگ
ز کین خون طبعان شیطان نژاد / صف رزم بستند چون قوم عاد

از این سوی قیس شجاعت نشان / بگفتند دلیران انصاریان
بشمشیر هر کس که بازو گشود / تواند که در جنگ نیرو نمود

کند هر که عادت به سود کی / نیابد بجز رنج فرسود کی
بکوشید مانند شیر عرین / بنازید بر طاغیان از یقین

از آن گفته مروان کردن فراز / ز نیزه در رزم کردند باز
جهاندند از جا کمیت و سمند / گشودند بازو بتیغ و کمند

علمهای گلگون در آمد ز جا / غو کوس شد ساز با کرنای
تهمتن جگر قیس فولاد چنگ / بجوشید آن را ز خشنان خنگ

چو برق درخشنده تیغش بدست / خروشان که کف لعنتان چو سرمست
بزد بر صف آن سپه چون نهنگ / بهم ریخت خیل بداندیش را

کشیدند چو کلبانگ تکبیر را / بجنبانید از خشم شمشیر را
پس پشت او با عمود و سنان / چو شیران ز خیل انصاریان

دو لشکر بهم روبرو آمدند / دو کوه دمان کینه جو آمدند
بهم ریختند چون دو بحر جهان / برآمیختند چون صلاح و فساد

هم آواز گردید چون خرد و کوس / خروش سگان بانگ شیران نر
شد از نهر شمشیر ابن سیف تاب / روان خون مردان بگرداب

کمانهای چرخی گرفتند بدست / گشودند از زه خون گیر شست
خدنگی که پرواز کردی ز شست / بچشمی ز سینه گذشتی درست

ز گرز دلیران فولاد پوش / پریدی از سر گردنان مرغ هوش
ز پیچیدن کمند پلنگ افکنان / فتادی بدام اجل مرغ جان

برانگیخت پس قیس رخش نبرد / سوی قلب چون شیر ز حمله کرد

قتل انیس بن کامل بعمود قیس رستم دل

انیس بن کامل ز عثمانیان / سوی قیس شد با عمود گران
سپر بر سر آورد قیس گزین / نهان گشت در ابر مهر منیر

ز ضرب عمود گران بر سپر / نکرد هیچ بار روی بر هنر
انیس بالاخره دگر با عمود / برانگیخت بر قیس مانند دود

بزد بر سر قیس گرز گران / که بر رفت در زین سر بدگمان

قتل قارن بن انیس بشمشیر قیس نامدار و شکست لشکر

ز کین قارن ابن انیس شریر / بنیزه بسوی قیس آمد دلیر
بزد قیس بانگی و بر او دوید / بنیزه کجا زد و منافق شکست

بزد تیغ بر گردن آن پلید / که بر آسمان از تنش سر پرید
از آنجا بزد قیس بر قلبگاه / ز هم ریخت صفها در آوردگاه

پس چون زدان کینه‌بند شد جگر — دو نیمه شدی کرده دی بر کمر
ز یک ضرب بشمرد دوم از زما — درفش ملاهیر در آمد ز پا
چو بر خاک افتاد زرین علم — نهادند پس کینه کیشان قدم
بسی کشته کرده بیحوک و پلنگ — همه پشت لشکر دید میدان جنگ
سپهبد چو بشکست قلب سپاه — تهی گشت از دشمنان رزمگاه
بهر سوی لشکر که بهر از شتافت — ولیکن ز شمشیر بالهی بتافت
بفرمود سفیان که ای میر شام — برآرند اسیران لشکر تمام

مجروح شدن سفیان و گریختن از بیم تیغ قیس پهلوان

بشد قیس با تیر خونچکان — چو بر زد سنان سوی سفیان روان
عنان زا به پیچید سفیان ز بیم — که گردد نهان همچو دیو رجیم
سپهبد بزد تیغ بر دوش او — که بشکافت قد کرد آغوش او
ولیکن برانگیخت خنگ کهن — برون رفت از عرصه تیغ زن
گریزان شد از قیس با اضطراب — چو گنجشک مسکین ز چنگ عقاب
چو شد روی گردان شکسته سپاه — سوی شام کردند از بیم راه
گرفتند خونکان طریق فرار — ز شمشیر کین خسته و زخمدار
ز شامی بشد کشته در رزمگاه — دو بار از هزار از سر سپاه
بمانده رنج از خیل شیطان شعار — گریزان شد از رزم مقصد سوار
شدند از سپه خسته و ناتوان — سوی شام همراه سفیان روان

رسیدن حمید با اسیران و اموال مسلمانان و مسلح شدن اسیران از اسب و سلاح کشتگان و تعاقب شامیان

حمید دلاور بگرد اسیر — بیامد بنزدیک قیس دلیر
بگفتا ای شجاع اسد مثال — گرفتم ز شامی اسیران و مال
اسیران بگفتند ای پهلوان — بما بخش اسب و سلاح کشتگان
که گردیم بر اسب ایشان سوار — بتازیم بر قوم خسران شعار
بگیریم از آن فرقه بدخصال — ز ما آنچه بردند از خیل و مال
یکی گفت دیگر همه خیل شام — نمودند نزدیک صفین مقام
اسیران عریان تن ناتوان — کشیدند درع از تن کشتگان
گرفتند شمشیر و گرز و سپر — بر اسبان نشستند چون شیر نر
بفرمان قیس بن سعد دلیر — حمید دلاور بگردید امیر
بتعجیل رفتند بر راه جنگ — چو صرصر نکردند جایی درنگ
رسیدند آن لشکر رزمساز — چو شیران جنگی بخیل گراز
ز یکحمله مردان دشمن شکار — فکندند بر خاک سیصد سوار
شد از خون اعدا و گرد سپاه — زمین ارغوان زار و گردون سیاه
ز کشته زمین پشته گردید و دشت — زمین زان کسان را فسر گذشت
ستم پیشگان زار و حیران شدند — بصحرای صفین گریزان شدند
گرفتند باز اسیران بجوش — ز خونکان همه خیل و مال و سلیب
رسیدند سفیان و لشکر بهم — همه خسته از تیغ الماس دم

بر آشفتن معاویه و سفیان بدگوهر بیکدیگر

زنازاده آشفت چون دیو مست — که پاینده ناکی سپاه شکست
چو بشنید سفیان بر آشفت سخت — بگفتا که ای غافل تیره بخت
بکشتند از ما اگر ده هزار — بکشتیم ما نیز مردان کار
بگفتا ابن هند ای ضلالت شعار — عزیزان ما دادی از کشتن خوار
بکشتی ضعیفان تو از شیعیان — ز تو کشته گردید بدکیش او زیان
بشد کشته شیعه بروز ستیز — تمام کشته گشتید حالی که نیز
از این سوی شد قیس ایمان فشان — بکوفه به پابوس شاه جهان

فی الموعظة

سپهر نجوم فضایل علی است — در اسلام ایمان کامل علی است
علی وارث علم خیر الانام — علی هادی راه دار السلام
علی اول است و علی آخر است — علی باطن است و علی ظاهر است
علی بود اول بنور قدم — علی اول این نور صبح عدم
علی بود چون آخر اوصیا — عیان شد پس از ختم انبیا
علی بود ظاهر بدار بدین — علی بود باطن ز علم یقین
ز مظهر آیات کرایم جلال — ز ناصح زداید غبار و ملال
برافروزد از نور فیض علی — بفانوس دل شمع مهر علی

داستان لشکر کشیدن عبد الله بن سعد فزاری از شام بتخریب بلاد شیعه و تاراج ارباب اسلام و خروج مسلم بن طفیل نامدار بدفع فتنه آن دیو نار و قتل خبیث بشقی شقی بجنگ آن شجاعت شعار

جهان دیده دانای گیتی روان — چنین کرده تحریر این داستان
که چون ابن هند ضلالت پناه — دلش شد ز بغض شه دین سیاه
در آن شعله میسوختی روز و شب — نگشتی خلاص از لهیبش ز تب
در آن انجمن بود از شامیان — ز دل کرده بغض شه دین عیان
سزاوار نار الله الموقده — فزاری عبید الله مسعده
ستمکیش و بدگوهر و تیره بخت — دلش گشته از کفر چون سنگ سخت
زنازاده او را شجاع اندیش — که از بغض حیدر دلش گشته ریش
که از شش جهت تیره را راه او — بسی کشته خیل و سپاه او
شنیدم که یک بار از شیعیان — نمودند در شهر تیما مکان
جدا ساز از لشکر خود سپاه — سوی شهر تیما بگیرد راه
تبه‌کار بیشتر ز اینه تاب — بیازید تا آن ملک خراب
عبید الله جاهل تیره رای — کشیدند و فرمود تا کرنای
هزار و دو صد مقصد آن سپاه — جدا کرد و بر زد ره آن دو سپاه
که زان بدتر اختر کفر کیش — سلح نمودند تنهای خویش
که از آن جنگ آور کینه خواه — فتادند چون سیل اندر راه
همه خیل اعراب تاختند — بجوز و بزرگ آتش انداختند
ضعیفان شیعه در آن کار زار — نهادند رو جانب کوهسار
بگفتا ابن سعد با هر گروه — که چون سیل ریزید بر دشت و کوه

هر آنکس که با بند از شیعیان / برید ند خونش بتیغ و سنان
ز اعرابیان مسلم بن عقیل / چو بشنید کامد سپه همچو سیل

بگفتا ای نهنگان نام کیش / بیایید بگیریم خونهای خویش
جوانان خیل از برای مصاف / برآرند تیغ ستیز از غلاف

ز شوق شهادت همینا کین / گشایند ابواب خلد برین
نمایید ای خیل اخلاص کیش / فدای علی و ولی جان خویش

دو آلت شناسند بکوی جهاد / برآمد ز جا خیل ایمان نژاد
برافراشت مسلم چو از بانگ دین / ز اخلاص پوشید درع یقین

بر اطراف مسلم ز اهل هنر / بشد جمع از خیر سیصد نفر
همه جنگجویان با ننگ و جنگ / همه شیرمردان فیروز جنگ

که آنها ز اخلاص کردند تن / تن آراسته از سلاح و زرن
ز سوی ابن سعد ملعون سبیل / بسرعت رسیدند نزدیک خیل

بفرمود مسلم که خیل و سپاه / بگیرند بر ابن سعد راه
چو از کردن خیل شیطان رسید / سپه از دو سو بر دو صف کشید

برانگیخت مسلم چو شیر عرین / سمند سبکرو همینا کین
بگفتا که ای عبد الله نادرست / در ایمان ضعیف و بعهد اسلام سست

چو میخواهی ای دیو شیطان نشان / ز خیل ضعیفان و بیچارگان
بکشتی ز ارباب ایمان بسی / نماندی بجا از ضعیفان کسی

اگر داری از شیرمردان نشان / چه خواهی ز طفلان و پیر و زنان
بیا تا چو در بیشه غرنده شیر / بیا تا زند سوی تو روباه پیر

عبید الله او را بسی تا شناخت / ز بیم هژبر دمان زهره باخت
برانگیخت مسلم چو شیر ژیان / درآمد بجولان بگرد ابر

برآمد ز صف تیر دل چون کمان / رخ زرد کرد آغاز باز کمان
درآورد مسلم که آنها چنانک / گریزان کرد از کیش بر تیر خدنگ

برون رفت چون تیر از شست او / چو تیر اجل جست از شست او
بیک لحظه بر خاک از شیرگیر / صد کس را بیفکند از زین دلیر

چو شیر ژیان کرد جولان بسی / نماند بمیدان رزمش کسی

جولان مسلم پهلوان و قتال او با لشکر بی امان

خروشید مسلم چو شیر عرین / بزد باتنک بر سپه دار کین
کای بد دلان تیره ازرمای / فروشید جانها برای خدا

زنی را ببایید در دین کفن / نمایید در خلد لعل وطن
برانگیخت ناگاه رخش نبرد / چو شیر ژیان بر سپه حمله کرد

فکند بر ایشان از خشم چین / دلیری زکین همچو شیر عرین
بپرخاشاند همچو شیران نر / بمیدان دو بدند سیصد نفر

فکندند و کشتند پر خشمناک / بشمشیر سیصد نفر را بخاک
عبید الله از کین برآمد ز جا / خروشید چون رعد در تیرها

بفرمود اعدای گمره ز راه / بر او برزنید یکبار آن سپاه
چو در و بنده بخم کرده زیر باد چنگ / بهم روی کردند خول و پلنگ

دویدند شیران بیدار هوش / بمیدان چو ببر دمان پرخروش
غبار سواران ز صرصر بجام / نشستی بر آیینه نیل فام

ز تیر دلیران لشکر شکن / چو غربال شد سینها در بدن
بهر سو قضا داد کمند جدل / بسی مرغ جانها بدام اجل

ز ضرب عمادی گرز ستبر / برآمد ز میدان کین رستخیز
پلنگان ز رزم کر آرشیر / چو ابر اجل ابر افشان شدند

جولان مسلم پهلوان و رسیدن عبد الرحمن بن حسان با طایفهٔ ایمانیان و شکست مخالفان

ز نعل از زمین گشتها پشته گشت / همه کوه کرد بد هامون و دشت

ز خون کرد آزان در آورد گاه / بیا فت رفتن بر ورو راه

زدی تیغ مسلم بگرد او شیر / بخیل گران شیطان ضمیر
هزبری که در دشت میدان جنگ / برآوردی با نهنگ و پلنگ

شدی بر سمند سبکرو سوار / جهانگیر دمان ابر بهار
زدی تیغ بر ترک گردنکشان / سر تیغ از تارک کشتی عیان

کشیدی کهی تیغ آتش شرار / زدی گاه با نیزه ابدار
بشمشیر چون باد از صف گذشت / چو شیری که از بیشه آید بدشت

میان شیاطین بیازوی زور / میان کرد آشوب روز نشور
بهر سو که گلگون کین تاختی / بسی کشته از اسب انداختی

در آن وقت برخاست گرد از دو دشت / که مانند شب روز تاریک گشت
درخشید از گرد شمشیر و خود / چو آتش که زد شعله از تیره دود

برآورد سر از گریبان گرد / دو صد شیر چنگال رزم نبرد
ز پیش سپه همچو ببر دمان / روان عبد رحمان ابن حسان

رسیدند از راه شیران دین / فکندند آتش بجوکان کین
بیکحمله چون تیغ افراشتند / همه لشکر از پیش برداشتند

بزد عبد رحمن بقلب سپاه / ز هر تیغ چون شیر قلبگاه
چو خاموش شد شمع انوار مهر / سیه شد ز ظلمت شبستان دهر

بنخل شیاطین بگرد او شیر / همان تیغ زن هم مسلم دلیر
سپاه بداندیش بد روزگار / گریزان شدند از دلیران کار

مجروح شدن عبد الرحمن بشمشیر سواد بن حماد و قتل انیدر ازو دو مدهوش افتادن ابن حسان نیکزاد

چو شیران شکستند قلب سپاه / بشد خالی از دشمنان رزمگاه

زدی عبد رحمن همی گرز و تیغ / فکندی بهم خصم را بیدریغ

سواد بن حماد شیطان گهر / برون تاخت از پشت شبدیز سر
بزد تیغ بر دوش آن کینه کوش / که تا جا انگشت بشکافت دوش

در آن بین سر عبد رحمن ز شیر / بزد تیغ بر ترک شیطان ضمیر
که زد برق از خود تیغ جهاد / تو گفتی که مهر که نبود سواد

ولی عبد رحمن چو شد ناتوان / بیفتاد از اسب بر خاکدان

رفتن سعد بن هاشم بطلب عبد الرحمن و جنگ زید بن احمر و شهادت یافتن

چو برگشت مسلم ز شیبان کین — سوی خیمه شد همچو شیر عرین
بر سپهدار لشکر که شیر دلیر — که پیدا فتد عبد رحمن شیر
بگفتش بر داشت زخم گران — بیفتاد از زخم بر خاکدان
سعید بن هاشم چو شیر عرین — سوی رزمگه تاخت گلگون کین
دران بزم شب تعزیت شیبان فن — بی شبهه از زخم دار الجنان
براورد اخلاص نامدار — بپیچید شیبان ز میدان کار
سعید دلاور ز بیداد کوش — که از زخمهاری بر آمد خروش
بدید از پلنگان دگر با حمید — سراپای پر خون بموی سفید
جهاندیده پیری سعادت نصاب — ز خون کشته شد بی سعید از خضاب
نفس داشت زخمی اندازه بیش — هنوزش رمق بود از عمر خویش
بگفتا که من زید بن احمرم — درا سلام از اصحاب پیغمبرم
زعیمی که بگذشت هفتاد سال — همیشه نمودم جهاد و قتال
ز بس زخم کاری رسیده برم — شهادت گل زخم زد بر سرم
کنون یافتم من تمنای خویش — که بینم بخلد برین جای خویش
پر از شوق آن مرد فرخ سرشت — همانم روان گشت سوی بهشت

براوردن سعید از شیبان ابن حسان ابا زخمدار ان

بکوشش دگر ره ز دشت نبرد — بیامد خروشی بیمار و زرد
که ای جاه الوف آسمان و زمین — بجون غرقه گشتم بمیدان کین
نباشد کس اکنون بنزدیک من — که روشن شود روز تاریک من
سعید دلاور دران بزم شب — همی کرد صاحب صدا را طلب
کرنا که ز یکسو صدا بشنید — که انظر الی جانبی یا سعید
منم عبد رحمن ابن حسان — باخلاص در زمره شیعیان
مرا سید بد ز پهلوان سعید — درانبار در رزم سفیان شهید
بر انگیختم لشکری همچو گرگ — که شاید کنم انتقام بزرگ
دو لشکر بشب در هم آمیختند — ببیکبار از خشم انگیختند
کشیدم چو شمشیر آتش شرر — بکشتم از آن قوم همچون نفر
مرا ضربتی زد دران تیره شب — سواد بن حماد شیطان نسب
بیکضرب از اسب افتاد خم — بدو زخم مکار شیطان تخم
سعید دلاور شد اندوهناک — بر از لطف برداشت او را ز خاک
بکرد آن دلیر سعادت اثر — همه زخمها را ز شیبان بدر
نمودند آنجا زمین را مغاک — سپردند نعش شهیدان بخاک
معالج بمرهم بیالود دست — همه زخم ابن حسان ببست
بفرمود مسلم بپهلوان — بدارو فتد زخم آن پردلان

فی الموعظة

کنی صبر اگر در مصیبت همی — زجا بر نیابد دل از هر غمی
ندیدی که سیلاب با آن شکوه — برد خار و خس را و بر جاست کوه
بباید که نیکی رسانی بخلق — که از جامه نو گر از کهنه دلق
ندیدی که باران ابر بهار — رسد در چمن هم بگل هم بخار

نباشد چو خسته اگر شکر — نوایش بعشاق دارد اثر
ببالید گر نزد نهال کرم — بخشک و تر چون شکوفه دم
بن شاخ آنکه از فیض نور — ز ناکش عیان میشود نخل طور
بنوشند از انجام تاکش چو می — ز مدح علی دم زند همچو نی

داستان تظلم کردن ضعیفان از ظلم ابن سعد نابکار واستظلال بسایه مرحمت امام المشارق والمغارب عالی المقدار

کشاینده نافه این سواد — سر نافه چین چنین بر کشاد
که با مالک عبد الله سعد — ز بس خشم چون مار بر دم زده
دگر بار از خیل شیطان شعار — بیاورد لشکر دو بار هزار
بجنگ آن نابکار پلید — پر از چار منزل بتیمار رسید
بفرمود از شش جهت ریختند — بتیمارسیه تیغ انگیختند
ز رنگ آن بتیمار شیخ و شاب — نوشتند نزد شه دین کتاب
امام مبین چون بخواند آن کتاب — بفرمود تا لشکری با شتاب
بر آیند از جا چو شیر عرین — بدفع سپاه عبید لعین
جدا کرد لشکر دو باره هزار — همه شیر جنگان گلگون سوار
سپهبد شبیب نغز زانکان — قرار از بشیر دل و پهلوان
علمها کشیدند بر روی دشت — سر رایت از اوج گردون گذشت
شدند آن پلنگان لشکر شکن — چو شیران بزیر علم انجمن
نهان گشته در درع کوه نگار — نهنگ دلان هلالی شعار
پلنگان بر اسبان صرصر شتاب — نهادند پا در مرصع رکاب
ستیبه را استا سنان جنگ — نهان شد بجوشن بجون نهنگ
برافروختند از جا تا سپهر — سر الپی بسته همچو رخشنده مهر
بر آمد ز جا لشکر بیکران — بزین بند کرده عمود گران
سراپا نهنگان در یکجنگ — بفولاد پنهان چو اژدر پلنگ
علمهای زرین بر آمد بماه — چو دریای اخضر و الشمس تیا
خبر شد بعبد الله نابکار — که آمد سپاهی چو سیل بهار
سپهبد بحکم امام زمان — سنان پلنگ افکن پهلوان
بیارا ز روی و کوه پولاد نیست — پلنگی ز شمشیر او زاد نیست
بلرزید بر خود عبید لعین — که روبه بترسد ز شیر عرین
پر آمد بسر بست صلای شغال — براورد لشکر سه بار هزار
بصحرای تیما بطبل و علم — رسیدند خوکان و شیران بهم
درا ندشت آن لشکر بیکران — کشیدند خرگاه بر آسمان
صدا کرد از هر طرف طبل جنگ — نهنگان کین گشت خواب پلنگ
دران تیره شب مجویان نبرد — نمودند تا صبح ساز نبرد

آغاز استقبال نایره قتال وترتیب یافتن صفوف جدال

چو بر ابلق صبح بنشست مهر ‌‌ برانگیخت بر رزمگاه سپهر
برآورد تیغ شعله‌ی برت ‌‌ درآمد بخیل کواکب شکست
برآمد عبیدالله از جا چو سیل ‌‌ برانگیخت لشکر بکردار نیل
ببی لشکر از هر طرف خواسته ‌‌ چو در پای چین لشکر آراسته
چو شد هم نوا کوس با نای خیل ‌‌ گرازان گرفتند رقص پلنگ
سراپا بفولاد چوگان کین ‌‌ نمودند جولان شیر عرین
برافلاک شد از قیبب و قران ‌‌ نوای شغال و صدای گران
درفش ضلال گرازان کنان ‌‌ شدی همچو مهر از سپهر آشکار
دری طبع خوکان ز خرد و بزرگ ‌‌ صف رزم بستند مانند کرگ
ز شهراد بن خالد برخواست گرد ‌‌ که آیینه مهر را زنگ کرد
نمایان علمها از آن تیره گرد ‌‌ چو خورشید از گنبد لاجورد
چو بشکافت با نصب اتقیا ‌‌ نمودار گردید هفصد سوار
ز یر علم مسلم شیر جنگ ‌‌ سوار بشدند چون نر پلنگ
ز آهن بپوشیده پا تا بسر ‌‌ ز زر بسته بر درع رخشنده کمر
دگر عبدرحمان ابن حسان ‌‌ سوار یکی ابرش پهلوان
سعید بن هاشم سوار گزین ‌‌ نشسته بگلگون چو شیر عرین
ز گردان آن کاردیده سپاه ‌‌ سوی لشکر کین گرفتند راه
مسیب ببی لطف و احسان نمود ‌‌ در اعزاز و اکرام ایشان فزود
بفرمود تا فرقه اهل دین ‌‌ گذارند بر توسن رزم زین
برآمد ز هر خیمه شیری دلیر ‌‌ یکی بیشه شد رزمگه پر ز شیر
بفولاد پنهان تن سرکشان ‌‌ شکل ز تیغ و عمود و سنان
برافراخت رایات زرین باد ‌‌ بجنبید از جای خیل هژبر
برافلاک شد ناله‌ی گیرودار ‌‌ ز روبینه خم همچو رعد بهار
صف رزم را راست چون ساختند ‌‌ سر رایت از چرخ افراختند
صف میمنه گشت جای حمید ‌‌ بزیر علم همچو شیرا رسید
سوی میسره مسلم شیرگیر ‌‌ بزیر علم همچو غرنده شیر
کمینگاه را با صد مرد جوان ‌‌ نگهدار گردید ابن حسان
سعید بن هاشم جناح سپاه ‌‌ نگهداشت در عرصه رزمگاه
سپهبد مسیب بقلب سپاه ‌‌ بزیر علم شیر ازرق کلاه
برانگیخت اسب از صف میان ‌‌ گرازی بکردار ببر دمان
بدانید ای بدگهر اهرمن ‌‌ بجز شست جنبید نگفتی سخن
منم گفت عفان ابن سواد ‌‌ یکی از شجاعان خیل مراد
بباید بمانند ببر دمان ‌‌ بمیدان بیاید ابن حسان
نخواهم جز او مرد میدان دگر ‌‌ که جویم از و کین خون پدر
برانگیخت توسن بکردار شیر ‌‌ ز جا عبدرحمن شجاع دلیر
بعفان بزد تا بکاکیند ‌‌ ز نام و نسب سر زد بدر
اگر بسته بهر رزم کمر ‌‌ بباید نمودن بمیدان هنر
گشادند زبان چون شنا برد ‌‌ نباید بمیدان زبان باز کرد

پس

پس انکه کشیدند از کینه تیغ ‌‌ دویدند بر یکدگر بیدریغ
بشمشیر هندی گشودند جنگ ‌‌ زدندی بهم تیغها بیدرنگ
ببی بود عفان شجاع و دلیر ‌‌ گرازی پلنگ افکن شیرگیر
برآشفت شد ابن حسان چو ببر ‌‌ بیازید دست یلی چون هژبر
بزد تیغ خونریز بر دوش او ‌‌ کزو بشکافت تا ناف آغوش او
بیفتاد عفان بکردار خون ‌‌ چو بخت خود از اسب شد سرنگون

مجروح شدن مسلم از تیغ خالد بن حرام و بقتل آوردن او را

بگردید از آنجا سوی صف روان ‌‌ برانگیخت مسلم ز جا مادیان
هزبر بیشه مسلم بدشت نبرد ‌‌ بشمشیر و تیر ببی لعب کرد
سمندش ببی کرد جولان گرم ‌‌ زدندی زمین را بدبرم
بهم خورد قلب از شیاطین شام ‌‌ برآمد ز صف خالد بن حرام
برانگیخت مرکب چو دیو دژم ‌‌ نموده یکی تیغ مصری علم
بخود و زره کرده تن را نهان ‌‌ ببی تاخت توسن چو دیو کلان
چو عفریت آمد بجنگ و غریو ‌‌ بمسلم بزد بانگ مانند دیو
رسیدند برهم چو شیر و گراز ‌‌ نمودند با تیغ کین رزم ساز
برآمد ز جا خالد نابکار ‌‌ برانگیخت مسلم نامدار
چو آن باده خشم مستی نمود ‌‌ چو دیو دژم پیش دستی نمود
پی زخم آن فاسق نابکار ‌‌ بزد تیغ بر تارک نامدار
سرش تا دو انگشت شد زخمدار ‌‌ بغرید مسلم چو رعد بهار
چپ انداز انداخت تیغ ستیز ‌‌ زدش بر سر دوش شمشیر تیز
بیفکند از پیکر تن جان ‌‌ سر و سینه و دست خالد جدا

خبر شدن مسیب هنگام از رسیدن حارث بن عمیر اعرابی از شام و فرستادن لشکر بدفع اهل ظلام تبرداری حمید نیکو فرجام

چو خالد بیفتاد از خنگ کین ‌‌ شدش جای در اسفل سافلین
گل چرخ خورشید رخ چون نهفت ‌‌ ز باغ فلک سنبل شب شکفت
بگشتند از عرصه رزم باز ‌‌ نشستند گردان گردن فراز
بیاورد جاسوس مسلم خبر ‌‌ ز یزید نازاده بدگهر
که هفصد سوار از ملاعین شام ‌‌ نموده یزید یک صف بر مقام
که نصرت نمایند در دشت کین ‌‌ بخیل عبیده پلید لعین
زمان تا که از آن پلید کیش ‌‌ کنون تا سه فرسخ نماندست بیش
سپهدار آن خیل خسران قرین ‌‌ بود حارث بن عمیر لعین
گرازی بدانجا ز خیل مراد ‌‌ جفاجو ستم پیشه کافر نهاد
برآمد ز جا مسلم زخمدار ‌‌ که گیرد ازان لشکر نابکار
حمید دلاور بگفت ای دلیر ‌‌ مرا کن مرخص نمای امیر
روم من بهمراه سیصد جوان ‌‌ بگیرم ز دشمن بدگمان
مسیب پلنگ افکن شیرگیر ‌‌ ز لشکر جدا کرد سیصد دلیر
سراپا بفولاد پنهان شدند ‌‌ برزم بهم گرازان شدند
ببردند لشکر بفرسخ راه ‌‌ در آن دشت رسیدند برهم سپاه

شب تیره حارث سپاه پلید / که چون سیل از روی صحرا دمید
برآمد ز جا خیل ابلیس کیش / دوانید تا اسبان تازی به پیش
جهیم بن مسعود از شیعیان / رسانید خود را بر ایشان
سوی چشمه حارث عنان زد شتاب / بر عقب برزد بلک افکن شتاب
بکشتا کز از لشکر بوتراب / هزار و دو صد کس نمودم حساب
رسیدند ازین یک دگر فوج فوج / بمانند دریا که آید بموج
بترسید حارث از آن کشته بخت / که پشتش همی خوش از آن تیره بخت
اگر کوهشان بر گشایند دست / همی بر هم شاه لیمان شکست
از ین سو حمید دلاور چو شیر / بفرمود تا لشکرش دلیر
ز هر سو صد کس گشایند چنگ / بگیرند بر طاغیان کار تنگ
بیکبار صد کوس بنواختند / ز هر سو صد کس بر انگیختند
هیاهوی شیران کر هر سپاه / چو رعدی که غرد ز ابر سیاه
تبیره ز ایوان رستم نژاد / جهانید چون باد بر قوم عاد
رسیدند بر هم دو کوه گران / بشمشیر و گرز و کمند و کمان
کشنده دلیران گردن فراز / چو دام اجل هر طرف گشت باز
سنان جگر دوز در گردگاه / نشستی بدلها چو پیکان آه
عمود گران زد دم کار زنگ / بموی شتاب فلک داد زنگ
بیکدم ز شمشیر شیران نر / گرازان فتادند بی پا و سر

قتل حارث پلید بشمشیر حمید سعید

ز خون فتیله زد موج آوردگاه / بگردید شنگرف گون روی ماه
بر انگیخت حارث ز جا خنگ کین / روانگشت سوی حمید آن لعین
حمید دلاور چو غرنده شیر / بزد تیغ بر تارک حارث دلیر
ز ناگه بزد شعله شمشیر کین / بیفتاد حارث بروی زمین
سبک گشت در آسمان اخترش / که یاران شد اندر زمین لشکرش

قتل زبیر بن حارث نادان مخذول بجهیم بن مسعود پهلوان

ز تیغ نبرد دلیران دین / نگون شد علمها بمیدان کین
زبیر بن حارث لعین پلید / برون تاخت غافل بسوی حمید
جهیم بن مسعود چون شیر نر / بیفکند تیری سوی بد گهر
بیامد چو بر سینه او نشست / ز پشتش برون رفت و بیرون جست
بکشتند مردان رستم جگر / ز شامی در آن رزم پانصد نفر
برفتند از عرصه کارزار / گریزان دو صد خسته و زخمدار
ولیکن ز مردان لشکر شکن / بشد کشته از تیغ پنجاه تن
حمید دلاور بخیل و سپاه / سوی اهل ایمان گرفتند راه
رسیدند آن لشکر کینه ور / باردوی اسلام وقت سحر

فی الموعظة

دران تیره شب با دلیران کین / گرفتند تا صبح اسباب کین
چه غم میخوری خویش را شاد کن / ز فرجام پیشینیان یاد کن
منه بر جهان دل که جاوید نیست / ز نیکان کسی آشنای تو نیست

همین نکته ترکیب خاک است پست / که هر تخت را تخته‌ای در پی است
گر آورد تخت زر زیر پای / نمانی تو و آن بماند بجای

داستان صف آرائی سپاه ظفر احتشام بالشکر نکبت دستگاه شقاوت فرجام وقتل عبدالله بن سعد فزاری نابکار بشمشیر ظفر تاثیر مسیب شیر شکار

چه سود ار جهان را فراخست لیک / بر اندیش گیتی نیابود نیک
کرت تیر ابیر و بر هور / شود تیر بر عاقبت خسته کور
بیا ساقی از جام فیض رسول / مرا جرعه ده که هستم ملول
از آن می که ناسخ بود ساغرم / بیاد می باقی کوثرم
روایت چنین کرده اهل یقین / ز رزم مسیب و آن باب کین
که چون مهر بر چرخ گردون نشست / فلک از شفق در خم خون نشست
بتیغ شعاعی بر افلاک تاخت / جنود کواکب پراکنده ساخت
عبیدالله از جا بر آمد چو سیل / بفرمود تا هر سپه خیل خیل
نمایند زین مرکب راهوار / بکردند بر زین زرین سوار
بر افراخت رایت دمیدند نای / بر آمد همه حزب شیطان ز جای
کشیدند در بر زره راد تن / نشستند بر زین نبرد آوران
گرفتند چوگان رزم از نما / ببستند مرصع ز سر تا بپای
دران دشت از جوش خیل گراز / بجنبید از جا نشیب و فراز
مرصع قبایان شیطان شعار / نهان گشته در آهن زرنگار
بجوش آمد از بانگ کوس ستیز / بیابان ز هنگامه رستخیز
ز جولان اسبان صرصر توان / زمین کرد پرواز بر آسمان
درفش ضلالت اندر آن کارزار / بر افراخت بر چرخ نیلی حصار
صف کفر بستند از خیل باز / چو نخچیر زن خیل خرس و گراز
مسیب بفرمود تا پردلان / در آرند در زیر زین تازیان
دلیران ببستند بر کین کمر / بر اسبان نهادند زینهای زر
نهنگان دریای کینه وری / نشستند بر توسن بحری
بر آمد ز جا لشکر اهل دین / بزد موج اخلاص بحر یقین
نکردند یلنگان فیروز جنگ / پر بیدی ز رخسار خورشید رنگ
نقیبان کشیدند از بهر جنگ / بر نخچیر صف شیر و ببر و پلنگ
بزد مسیب شجاع دلیر / بگفتا حمید دلاور امیر
سپاه عقارب فتنه بار شد / بیاید ز لشکر خبردار شد
بگفتا بخر من سند اخلاص کیش / سپاهان بر خویش اخلاص خویش
ز لشکر بترسند شجاع دلیر / ز صد بیشه آهو بترسید شیر
دران دم برانگیخت رخش سیاه / عبید ابن سعد از سپاه
بفولاد سر تا بپا گشته گم / برانگیخت شبدیز فولاد سم
بر روی آهو تک و راهوار / که جستی ز گردون چو برق بهار
بمیدان کین با سر پر غرور / بپیکر بیازی ز زنبیل دود

بزد بانگ سوی مسیّب دلیر — که امروز در رزم پلنگ است و شیر
بیار آنچه داری ببازوی خویش — ز کوپال بنمای نیروی خویش

مسیّب بزد پای بر رخش جنگ — بر انگیخت شبدیز کین چون پلنگ
بنیزه همی کرد با دبهار — دو بیدی چو آهنگ بر روی تار

کمرگاه از کین فرو بست تنگ — در آمد بپیکار کین چون نهنگ
بجنگ آمدی کند در دشت کین خیمه‌ها — تن شیر کردی بشمشیر چاک

بزد بانگ از خشم سوی عبید — چو شیری که زد نعره بر روی صید
که هستی تو از فتنه ابن ... — سوی کشته از تیغ الماس دم

بیاید کنون زین میان پا من که — وگر نه کنم جوشنت را کفن
عبید بد اختر برآشفت سخت — برانگیخت از جای آن تیره بخت

بخشم از میان تیغ هندی کشید — ز پر کین بسوی مسیّب دوید
مسیّب بخندید بکالای نابکار — همانا سر آمد ترا روزگار

دو بار آن بزد او و سر بر فراز — بزد بر سرش تیغ و بر داشت تاز
بگفتش که ای کینه‌ای بد گهر — وگرنه شکافم ترا تا کمر

بر آشفت از کین آن نابکار — مسیّب بزد تیغ آتش شرار
که شکافت از زور بازو سپر — درخشید تیغ از دوال کمر

صفت مغلوبه و کارزار دو لشکر جرار و شکست اشرار و منحصر شدن به برج الحصار

بنعضی روایات آن نابکار — گریزان شد از تیغ آتش شرار
ولی نزد دانا بحکم صریح — بود در زبان قول اول صحیح

مسیّب بجنباند شمشیر کین — بزد نعره بر لشکر مؤمنین
که آن شیر فرزانه چون غرنده شیر — بتازید بر خصم سرکش دلیر

برافراخت شمشیر آتش نژاد — چو سیل اجل روی بر صف فتاد
ز پر پشت او ریخت لشکر چو سیل — دویدند بر طاغیان خیل خیل

غو کوس آوای کین بر کشید — دو رخش ظفر بر ناخن کشید
نشستی غبار ستور و لجنگ — برآمد بمه همانند زنگ

گرازان کین تاختن ساختند — دگر رایت کفر افراختند
خروش گرازان بلبیر خوی — بمیدان بد پیچید از جای سوی

ز بس جوش میزد بمیدان سپاه — سوی یکدیگر کرکس تیغ تاه
زیکسو پلنگان فیروز جنگ — زیکسو گرازان فولاد چنگ

قرین شد به بهرام ماه علم — فتادند خوکان و شیران بهم
دویدند بر هم چو شیران نر — ببازید از آن بشمشیر سر

بعض گلستان میدان کار — بر امیخت با مرغزاران و بهار
ز چین کمند پلنگان جنگ — فکندی بگردن اجل پالهنگ

کمانها گرفتند پلنگان بکف — شد از سینه شیرخنگان هدف
عقابان پیکان چو بگشود پر — بجز خون نمی کرد منقار تر

بکر زد دلیران ز دست علم — فرو شد سر طاغیان در شکم
ز پرواز شاهین زوبین جنگ — عقاب اجل صید کردی پلنگ

نمودند روشن بزم جدل — چراغ سنانها ز شمع اجل
چو صاعقه شمشیر الماس گون — شرر بار شد از برون و درون

اجل خیمه از گرد زد پید رنگ — ببارید باران سر از خدنگ
ز خون گشت تیغ دلیران چو لعل — پی سر که افتاد در زیر نعل

مسیّب بیکسوی چون شیر نر — بخوکان زدی تیغ آتش شرر
بمیدان ز شمشیر آتش فشان — بیفکند سرها ز گردنکشان

ز یکسوی مسلم چو شیر عرین — زدی پای مردم بشمشیر کین
دوانید بهر سو شبدیز خویش — زدی هر طرف تیغ خونریز خویش

بگردن زدی تیغ رزم آزمای — سر برافکندی از تن زبون پای
ز یکسوی مانند شیر عرین — زدی عبد رحمن بلای ز کین

زیکسو شجاع دلاور سعید — بفولاد و آهن شده ناپدید
ز کوپال کردی چو شیر دژم — سر کینه جویان نهان در شکم

دل شیر از نای و هوا بکشت — جگرها ز تن بر خوناب گشت
ببستند شیران آهن کلاه — بخیل گرازان چو طی لسته‌ها

بجوشید لشکر بگرد و بتیغ — برآمد غبار دلیران بمیغ
برافراخت شمشیر خونبار را — قلم کرد مسلم علمدار را

علمهای زرین چو از پا فتاد — گرازان بشد خیل شیطان زباد
پلنگان دین با کمان و خدنگ — ز شیران بر اندند خوکان جنگ

ز لوا ز رو بینه خم در سپاه — چو سنبل محصر شد او زرد گاه
بیفتاد از اسب چندان سوار — که کهسار گردید میدان کار

ز بس زخم برداشت خیل سپاه — برا از شاخ گل گشت او زرد گاه
ز بس غنچه‌ها قاف در بر شکفت — تن شیر مردان چو گلشن شکفت

تن کشتگان گشت از زین نگون — چو کشتی شکسته بدریای خون
بشد روی گردان ز بیم نهال — گرازان زهیچ ماده شغال

عنان تاب دادند خوکان بجنگ — نکردند از بیم جا بی درنگ
دویدند خیل پلنگان ز پی — فتادند مانند آتش بنی

آتش افروختن مسیّب بر اهل شام و سوختن اهل ظلام

گریزان چو گشتند زاو زرد گاه — ببردند لشکر بحصنی پناه

مسیّب بغم بود تا اهل دین — گرفتند آن حصن را چون نگین
چو بر داشت از چرخ خورشید مهر — نهان کرد در پرده شام چهر

مسیّب بغم بود مردان کار — ببردند هیزم بدو چند بار
بدامان آن قلعه تا صبحگاه — ببی هیمه چیدند خیل سپاه

چو شد گوشه افلاک در زم سان — در قلعه صبح را کرد باز
مسیّب بگفتا فروختند — همه قلعه با ساکنان سوختند

شنیدم کان روز اهل حصار — بتوبه نمودند عجز آشکار
مسیّب بغم بود تا اهل هوش — نمودند آتش ز قلعه خموش

فی الموعظة

بتر کیج بود اگر چه حیی — نباشد خبر خالی از صحیحی

زغم بنبت پر کو الجو دل روشن است / کران سو خبر شمع نور لمکان است
چو باشد دل از دود عصیان سیاه / اثر کی کند در سحر بیت الله
ندارد اثر ناله بی بخت / بدی ماه کی میوه دارد درخت
کی از خوی بد استجابت رواست / کی در چنین قفل یابد علامت

داستان در ذکر ظهور و حدوث آشوب و فتن در مملکت یمن بسبب عداوت معویه علیه الهاویه با امام زمن و خروج و طغیان عثمانیان شهاب بن صفوان پلید و خرابی اطراف و نواحی صنعا و سلطنت بر قلعه بید

اگر داری از رنج صبر و شکیب / نداری زغم غیر شادی نصیب
خس از موج دریا فتد در بلا / بیکجای ثابت نماند گهر
خدایا تویی مبدع کاینات / بناسخ تو بنمای راه نجات
که باشد روان در تنش تا زبان / بمدح علی تر نماید زبان
در اخبار و تاریخ اهل بیان / چنین کشته اهل خبر را عیان
که جمعی ز عثمانیان لعین / دنی طبع دیوان ابلیس دین
بخود یار کردند سر و انیان / ز صنعا نمودند خود را عیان
بکردند در مجلسی انجمن / نمودند از خون عثمان سخن
همه کفر کیشان ابلیس راه / چو عفریت بدباطن و روسیاه
بکردند بر خیل لشکر امیر / شهاب بن صفوان شیطان ضمیر
بنوعی کشیدند در هر بیخ / کز آن کهنه ویران بیاید کنج
چو شد خیل لشکر هزاران هزار / کشیدند خرگاه در مرغزار
چمن از شکوفه چراغان شده / همه کوه و صحرا گلستان شده
ز باد صبا در شبستان باغ / فروزان شده از شقایق چراغ
بفرمود بر اهل لشکر شهاب / که آماده سازند خیل و رکاب
بپیچ ادا از مال و از خواسته / که لشکر ز زیور شد آراسته
بشد جمع چندان مخالف بکین / کمر بسته شد بر خیل لشکر مبین
در آمد نهان پیکر از سپاه / همه با دل سنگ و روی سیاه
بگفتا شهاب از برای سپاه / بیابد حصاری که باشد پناه
در اطراف صنعا حصاری شدید / کهن قلعه بود نامش سدید
زدی بال چون عنقرها فرقدان / کزو بشنی زد آمان او چون عقاب
سلاحی در آن قلعه کردند نهان / که سازند هنگام حاجت پناه

شکوه کردن عبدالله بن عباس الحاکمین از شهاب بدنهاد و فرمان نوشتن امام عالیجناب با اعدای ناصواب

در آن ملک از شاه بودی امیر / عبیدالله ابن عباس شیر
سپهدار لشکر بفرمان شاه / سعید بن نمران از من کلاه
عبیدالله ابن عباس شیر / طلبکرد از خیل مردی دلیر
فرستاد عامل بسوی شهاب / که کرد نکو نخول و دواب
بگفتند آن قوم شیطان ضمیر / که باشد معاویه ما را امیر
ز کوفی که داریم در دهر عار / فرستیم هر سال بر ملک شام

علی کشته عثمان شیطان ضمیر / نشاید که باشد کسی را امیر
عبیدالله آشفته شد زین بیان / فرستاد عرضه بشاه جهان
کای باعث آسمان و زمین / تویی وارث سید المرسلین
گروهی ز احزاب عثمانیان / بخود یار کردند سر و انیان
کنون کرده جمعی ز بغی و لجاج / طلا نیده منع زکوة و خراج
امام جهان چون بخواند آن کتاب / بفرمود منشی نویسد جواب
که آمد بسوی من کتاب شما / عیان شد بمن اضطراب شما
خلاف آر نمودند قومی لئیم / ندارند این قوم شأنی عظیم
چنان زین عبارت برسید آبد / ز بنیم آن جا بجنبید آید
نمودید باز بنکه تقصیرها / موافق نکردید تدبیرها
نمودند خیل بعثت خلاف / که کردند دارم کزین اختلاف
کتابی نوشتم بعثمانیان / ببین پند آدم نمروانیان
بر ایشان چو خوانید کتاب مرا / بباید گرفتن جواب مرا
نخستین بباید هدایت کنی / براه اطاعت دلالت کنی
پر از لطف شاه ولایت مآب / فرستاد سوی شیاطین کتاب
که این نامه هست از شه مومنان / سوی اهل طغیان ز مروانیان
شنیدم که جمعی ز خیل سپاه / باغوای ابلیس رفتند ز راه
بیابید عذری که باشد دلیل / نکوئید قولی که باشد جمیل
بیارد کتاب مرا چون رسول / نمایید از من نصیحت قبول
نمودید عصیان پی از طاعتم / شکستید بیموجبی بیعتم
پراکنده گردید باز یکدیگر / نمایید در منزل خود مقر
که من یکدم از کینه شما / نمایم بحق شرع را مشما
سوی حق شما را دلالت کنم / بیان رعیت عدالت کنم
بترسید از طاغیان از خدا / که آخر ببینید سزا

تمرد کردن اعادی از فرمان اشرف ناس صفوان و ابی با عبدالله بن عباس

کز آن پیک نیکو فرا بخت پیش / وگر بنماید نماید بخویش
شنیدم که از دین آن کتاب / نبی ابن عباس کرد اضطراب
بگفتا یکی به اسباب جنگ / بجا آن ز اعدا نماید درنگ
دلیری ز همراهان با شتاب / بسوی شیاطین ببرد آن کتاب
جواب نهادند عثمانیان / نکردند جز بغی و طغیان عیان
عبیدالله شیر والا تبار / جدا کرد از شیعه هفتصد سوار
دلیران رسیدند چالاک و چست / ببین صحیح اعتقاد درست
نهادند بر زین غزال الفکان / ببستند بر کینه چون بر میان
غو نای با کوس در کار زار / خروشید مانند رعد بهار
بپوشید تن شیر باز و یحنن / بجنبید از خیل فیروز بخت
ز هر دو سپه طوق زرین درفش / برافراخت بر آسمان بنفش
سر آیا عبیدالله درخواه / ز فولاد پوشید درع و کلاه
سعید بن نمران فولاد چنگ / امیر سپه بود فیروز جنگ

سپه را بیاراست از شیعیان / بجنبید از جا چو شیر دمان
بجز زین شد نهان چون نهنگ / بیاراست خود را ز اسباب جنگ
سپه را چو از شهر بیرون کشید / سراپرده بر اوج گردون کشید
روان گشت لشکر چو شیر عرین / بعزم نبرد گرازان کین
برآمد هیاهو بچرخ کبود / زهیبت دل شیر نر ربود
زگرد سپه مهر شد سندروس / بشد گوش گردون کر از بانگ کوس
سپه را بپای حصار رسید / رسانید و خرگه بکیوان کشید
کشیدند در هر طرف بارگاه / گرفتند اسبان آوردگاه
شبانگاه از هر طرف لشکری / کمانها نمودند آتشگری
در آن تیره شب تا دم صبحگاه / بآرایش جنگ بود آن سپاه
نمودند اعدای شیطان نشان / همه آلت خود را بقلعه نهان

قتل عبد الله بن هلال حمیری نادان بشمشیر سعید [حمران]

چو این کوتوال حصار سپهر / در صبح بگشود بر روی مهر
برآمد زجا خوک طینت شوم / برآورد بو کرد بد مرز و بوم
ملاعین مسلح در آن کارزار / گرفتند در پای قلعه قرار
بجنبید لشکر بدشت نبرد / بکوه و بهر زین شد اسب و مرد
شد از کوس در رعشه در رزمگاه / بتن زهره شیر جنگی تباه
جهان بسکه تاریک شد از غبار / هوا گشت مثل زمین آشکار
ز هر سو بپای حصار رسید / چو سد سکندر صفی کشید
شهاب نبرد آور بدنژاد / ز کین در صف قلبگاه ایستاد
درفشش چو بخت اعادی سیاه / برافراخته قد بر ایوان ماه
از این سو عبید الله شیرگیر / برافراخت رایت بچرخ اثیر
ز فولاد جوشن نموده ببر / سرافراخت از خود روشن کمر
بفرمود تا زین بر اسبان نهند / بمیدان ناورد جولان دهند
بعزم نبرد دلیران کار / درآمد ز بیرون برش ز الفواد
بجنبید از جا شهنشه سعید / برآراست صفها چو سد حدید
علمهای منحوس زرنگار / برافراشت تخت ستیز حصار
زآواز کوس یلیکان دین / بلرزید در بیشه شیر عرین
بر اسبان بگشتند مردان شوم / نهان کرده تنها در الاوکار
سیه شد ز گرد ستوران سپهر / نهان گشت از رعشه در رزم مهر
زره پوش صف بست از هر گروه / ز فولاد افراخت البرز کوه
گرازی ز خیمه سنان قد بست / برانگیخت شبدیز چون دیو مست
بلا اندیش و بد اختر و تیره رای / چو عفریت جوشان برآمد ز جای
نشسته بر خشی مرصع بدن / پری روی و چابک و پیلتن
منم گفت عبد الله بن هلال / کشم پوست از شیر نر در قتال
بیاید دلیری که در رزم اوست / بمیدان من گر هنرپرور است
سعید بن حمران فولاد چنگ / بغرید از خشم چون نر پلنگ
برانگیخت گلگون آتش نهاد / که بیرون نکو زد بمیدان باد

بزد نعره از خشم رستم خصال / که از رزمگه خویش از بد فعال
بگفتش کای جاهل خود نمای / بمیدان شیران نگه دار پای
نباشد چو تو پیر و جاهل گفت / هنر را نه شیران نهفت
برآشفت از خشم ابن هلال / دویدند بر هم بعزم قتال
فکندند مرد و عنان بر عنان / گرفتند بر کینه جویی سنان
ز نیزه نشد کار چون ساخته / کشیدند شمشیر پرداخته
سعید بن حمران چو شیر ژیان / بفرقش بزد تیغ آتش فشان
که زد برق از آنجانب آن شهر / ز میدان روان شد بسوی سپهر
پر از خشم با تیغ آیینه تاب / برانگیخت توسن بسوی شهاب

قتل شهاب پلید بشمشیر سعید

جهانید مرکب شهاب شریر / برافراخت شمشیر کین زان دلیر
نظر کرد بر آن شقی چون سعید / بگفتش کای بد سرشت پلید
شکستی تو عهد امام زمان / نداری بگیتی ز مردان نشان
که بشکستی عهد امام مبین / امامت بود ابن هند لعین
معاویه چون تو زنا زاده است / زمامش بدست هوس داده است
ندارد چو دین نبی آن لعین / بود دشمن سید المرسلین
زمام هدایت بدست علیست / که نفس پیمبر علی ولیست
ز روزی که شد طاق ایوان ثبات / علی ولی سید الوصیات
جوابش بگفت از زبان شکست / کز آن خون عثمان نداریم دست
برافروخت از کینه همچون شهاب / برافراخت صمصام آیینه تاب
کشیدند آنگاه بر یکدیگر / دویدند چون پیل بر یکدگر
سعید دلاور برافراخت دست / بزد مشت شمشیر و تیغش شکست
بزد چاک تا سینه از پاش تاب / تو گفتی که هرگز نبوده شهاب

صفت مغلوبی و شکست عثمانیان پلید و گریختن بحصار

مخاذیل مرکب برانگیختند / ز بس خشم بر اهل دین بیختند
درفش ظفر در میان سپاه / رسیدی بکیوان گذشتی ز ماه
ز کوس و ز هیبت صدای نفیر / بلرزید ایوان چرخ اثیر
گریزان ز کین عفریت خوی / بجنگ پلنگان نهادند روی
بجنبش درآمد دو البرز کوه / فرو ریخت بر هم گروها گروه
ز هر سو علمهای زرین نگار / چو خورشید رخشان ز نیلی حصار
بیفتاد در غرشگه سپهر / ز آواز رویینه خم ستیهر
ز کوس ضلال گرازان شام / بلرزید بهرام گردون مقام
ز دار اجل خیمه در کارزار / ببارید باران مرگ از قضا
دویدند بر هم سنانها بدست / گریزان ز کین و پلنگان مست
بگرز گران سنان شیران نر / سپهر ابیفتاد کوه از کمر
دگر بر فرق شمشیر مردان کار / درخشان شد از ابر گردون غبار
سر سروران زرین کلاه / بیفتاد از تیغ در رزمگاه
بیفتاد از تیغ مردان کار / بمیدان بسی کشته و زخمدار

امکان

تبر و چنگی ز شمشیر تیز / شدی غرق در خون بجز تیغ تیز
زمین گشت رنگین ز بس غرق خون / زمین لاله زاری شد از لعل گون
اعادی بقلعه گریزان شدند / در حصن بستند و پنهان شدند
گروهی ز شمشیر مجروح گشت / گروهی ز هر جز بمجروح گشت
بمیدان ز شمشیر بیما نگون / علم گشته چون بخت بی سرنگون
نمودند تاراج خصم افکنان / نبی خواسته یافتند از میان
رقم کرد خبران ابن شهاب / فرستاد بر ابن هند آن کتاب

في الموعظة

نظر کن که در گلشن روزگار / زمانی خزانست و وقتی بهار
بیا بنگر این رنج و شادی کشید / که بیغم کسی رنج و شادی ندید
جفا بوده دور زمان را مدار / تو زنهار چشم وفایش مدار
جهان جفاجوی جای تو نیست / بجز قهر دیگر برای تو نیست
زمانه چرا چرخ هر شامگاه / فکنده بگردن لباس سیاه
دلا چون ز تخته بیابد نشان / وطن کی کند در زمان و مکان
بیا ساقیا ساغرم ده ز غم / که بگذارم از خویش بیرون قدم
چو تاریخ برآیم ز خود هر زمان / که از هستی خویش یابم نشان
سخن سنج دانای حکمت شعار / روایت کند در کتاب بخار
که چون کرد عزم ابن هند لعین / که کرد دمن با تن شمشیر کین
در این وقت آورد قاصد کتاب / ز ترغیب خبران ابن شهاب
بپا خواست بسر ابن ارطاة بیل / بقهر بد مانند بو اجهل
ز دین نبی بسر بیزار بود / نبی فاسق القلب و خونخوار بود
دنی طبع و بی رحم و شیطان شعار / ز بغض شه دین دلش داغدار
زنازاده بداختر بدگهر / نبی بود سفاک بیدادگر
شنیدم که کشتند انسا بیوسار / ز شیعه بتیغ ستم چل هزار
بگفتش که هستی بکیشی امیر / مرا از کرم سار فرمان پذیر
که از کینه با لشکر بیلتن / زنم اقتفی بر بلاد یمن
زنازاده بجای مضلل / چو دید این ز بغض علی تنگدل
باو داد لشکر دو صد و هزار / ز سنگین دلان شقاوت شعار
که چون بر زد از شیعه بو تراب / بلدهای ایشان نماید خراب
پر از لشکر دیو شیطان سرشت / بفرمود اند دیو طبعان زشت
نماید خود ابو الاکم / مرصع نماید سرتاب بدم
بر اسبان مرصع تک تیز گام / نهادند زین مرصع لجام
بجنبید آن خیل جنات زمان / جهان گر شد از نالهٔ کرنای
بفرمود تا خیل شیطان نژاد / بغارت گشودند دست فساد
بر آورد تیغ شرر تاب را / ز کین کرد تاراج اعراب را
بسی کشت آن جهل کیش لعین / ضعیفان شیعه بشمشیر کین
ز خیل نخع عاصم برجهان / نبرد آوری بود از شیعیان
بگفت ابدلیران ایمان پذیر / برآمد از آنجا چو غرنده شیر

اگر

اگر خویشتن را بکشتن دهید / به از آنکه فرصت بدشمن دهید
شنیدند تا آواز او را چو خیل / برآمد ز جا لشکری همچو سیل
چو شد جمع هفصد شجاع دلیر / زره پوش گشتند مانند شیر
بعزم شهادت نبرد آوران / نشستند چون شیر بر تازیان
چو سیلاب آن لشکر کینه جوی / نهادند بر لشکر کفر روی
شب تیره با نای و کوس و علم / رسیدند تا چوگان و شیران بهم
هم از گرد نر کوس بنواختند / چو سیلاب بر شهریان تاختند
بیکحمله شیران روشن ضمیر / فکندند هفصد گر از دلیر
برآمد ز جا بسر ابلیس رای / بفرمود تا در دمیدند نای
گرازان بشیران دین ریختند / بتیغ و سنان فتنه انگیختند
هیاهوی شیران بکیوان رسید / در اندیشه صور قیامت دمید
شکفتند از خدنگ نبرد آوران / گل زخم از گلبن استخوان
شد از جوی شمشیر ارباب دین / روان آب سرخ از زمین فلسطین
گرفتند گرز گران را بدست / ببینه سر شیر جنگان شکست
زمین کشته شد از گران انبار / برافراخت زاوردگر کوهسار
بفرمود عاصم چو شیر عرین / ربودی سر خصم با تیغ کین
بتارک زدی تیغ ابن هند فام / سر تیغ در ناف کردی مقام
زدی بر کمرگاه چون تیغ خویش / دو نیمه شدی پیکر کفر کیش
دلیران آشوب پرویز جنگ / فتادند ز تیغ الماس رنگ
در آن شب گراز نهکان شام / زبیش بزد تیغ الماس فام
که تا سینه اند لاورد رید / شد از تیغ کین گر از آن شهید
در آن شب ز شمشیر هفصد جوانا / شهادت پذیرفته در کارزار
بکشتند لیکن دلیران دین / دو بار هزار از گرازان کین

داستان رفتن بسر ابلیس دین بسوی مدینه طیبه با جماعت اهل دین

بخون ریز و تاراج بسر پلید / سپه راند تا بر مدینه رسید
شنیدم که چون بسر ابلیس دین / بشهر مدینه درآمد ز کین
در آن ملک از خیر و بی نظیر / ابو ایوب شیر بودی امیر
گریزان شد از بسر ابلیس خوی / نهان کرد از آن دیو و تیره روی
بهر شب بجائی نمودی مکان / بهر روز اندر سرائی نهان
بهر جا سراغش نمودی که هست / کشودی بتاراج آنجا ز دست
شبی گشت آن زد روش روان / سوی خانهٔ ام سلمه روان
بگفتا ام سلمه کای شیر گیر / برو با زنازاده بیعت پذیر
که او میشود در جهان پادشا / شود بعد از این حال عالم تبا
پس از بیم تاراج آن شیر پیر / بشد از زنازاده بیعت پذیر
ولی گشت بسر ضلالت مکان / بشمشیر بسیاری از شیعیان
بباطل طریق ضلالت گرفت / برای زنازاده بیعت گرفت
بفرمود تا صغیر و کبیر / شود بو هم این بد ایشان امیر

برافشاند دل تفل و عاشق کنان / سوی مکه گردید از کین روان

شکایت نمودن شیعیان از یزید بسوی امام بسلیمن

ز شهر مدینه امینان دین / نوشتند نامه بسلطان دین
که یزید لعین با شیاطین شام / بکشتند از باب دین را تمام
که چون دل اغوش تن تنگ تر / بتاراج شیعه کشودست چنگ
نکرده سپه کو ز کوفه روان / نماند کسی دیگر از شیعیان
ز بغی و ستم آتش افروختند / همه خانه اهل دین سوختند
چو آن نامه را خواند امام مبین / بسی گشت از قتل شیعه حزین
بمنبر بر آمد شه دین پناه / بفرمود بعد از ثنای اله
کای بیخرد معشر کوفیان / نمودید در خانه خو با زنان
ز شیعه بسی کشته و خسته شد / ز بغی و جور و ستم بسته شد
شما بهر تعمیر دنیای دون / نیایید از کوفه هرگز برون
کنون کفر کیشان شمشیر زن / بتاراج بردند فرزند و زن
شما را من اتمام حجت کنم / براه هدایت دلالت کنم
در این وقت نزد شه کامیاب / رقم ابن عباس اندر کتاب
که یزید لعین ظلم بنیاد کرد / بمکه بسی بغی و بیداد کرد
بکشتند آن کافر نابکار / ز اعراب مکه دو صد هزار
تو هم چون جهان را امام مبین / بفریاد رس ای شه مومنین
بفریاد ما رس که بیچاره ایم / گرفتار قوم ستمکاره ایم

لشکر کشیدن جاریه بن قدامه با فرقه سعدیان بسوی بسر ابن ارطات و لشکر وابان

شه دین بمردم بخواند آن کتاب / ندادند از آن باب کوفه جواب
چو جاریه بن قدامه شنید / باخلاص گفت ای امیر سعید
بفرما که ما فرقه سعدیان / فدای تو سازیم در رزم جان
نمائیم با دشمنانت جهاد / برآریم از ریشه نخل فساد
بگفتا شهنشاه انصاف کیش / که باشی تو ثابت در اخلاص خویش
بباید سوی حضرمی چو راه / برآری دو بار هزار از سپاه
روی جانب بسر شیطان مطلع / ز خون خبران کشی انتقام
وهب ابن مسعود خثعم نژاد / بگفت ای امام طریق رشاد
ز کوفه برآرم دو بار هزار / بجاریه کردم در این عزم یار
بگفتا شهنشاه کای بی‌نظیر / بود جاریه لشکرها امیر
بباید بامرش اطاعت کنید / بفرمان اظهار طاعت کنید
نباید اگر در دو جانب نظام / امیر لشکر خیل خود هر کدام
بفرمان شیر اله او وهب / برانند جا خیل خثعم قسب
چو دم در دمیدند در کرنای / بر او زد مردان دین را ز جای

فی الموعظه

چنین است آداب اخلاق کیش / کسا زد عنان همه در جان خویش
مرا نیک کردید بختان از گناه / بارشاد مرشد نیاید برا

اگر لعل ناب و اگر سنگ هست / بدو پیش خرد مسند یکرنگ هست
توان باد را کرد اگر در قفس / نشاید توان یافت از نفس

داستان رسیدن بسر ارطات بسوی مکه و پنهان شدن جماعت شیعه بکوههای تهامه و مقرر نمودن بسر ارطات سالم بن سهیل دیوثا بسوی رزم انجماعت شیعه ایمان شعار

بهشت کسی چون ز دنیا گذشت / سرش همچو مهر از ثریا گذشت
کسی اگر زداشت دنیای دون / باندک زمانی کند سرنگون
خدا نام را هست نجات دوی / روا نیست از دید نام خود حیی
ز روزی که ناسخ زبان یافته / زمنح شه دین روان یافته
بلاغت بیانان تازی زبان / چنین کرده اند این حکایت بیان
که چون بسر ارطات ظالم خصال / روانشد سوی مکه بهر قتال
رسیدند چون فرقه ظالمان / بکهسار کردند شیعه مکان
بگفتند خوکان با دیوسار / که شیعه نهان گشته در کوهسار
بفرمود تا سالم بن سهیل / بتازد بکهسار مانند سیل
کسی را که دانند از شیعیان / بریزند خونش بتیغ و سنان
ز خوکان سنگین دل دیوسار / جدا کرد سالم دو بار هزار
یکی زان قصیمان آن بوم و بر / سوی شیعه آورد از ایشان خبر
سراسیمه گشتند ارباب دین / ز بیم ستمگر نجات از بل کین
فضیل حامد زهدانیان / خبر بود کای فرقه شیعیان
کسی در بیابان طول امل / بندیم تکیه بغیر از اجل
بکوشید نخل ایمان سرشت / که باشد شهادت دری از بهشت
چه بهتر از مرگ ای پردلان / که از مرگ ترسند چون زنان
بمیدان بکوشید با بدرگمان / بگیرید خون خود از دشمنان
شود کشته هر کس بمیدان کین / بروحش شود باغ خلد برین
در آن کوه بود از دلیران جنگ / صد و شصت و دو مرد فولاد چنگ
از آنجمله بودند چل گرد نوار / پیاده صد و بیست مرد کار
چل و پنج گرد اشتر از جلان / بترکش خدنگ و بقربان کمان
گروهی گروه ارباب دین / نبودی بجز سنگ اسباب کین
گروهی سواران سنان داشتند / گروهی دگر تیغ افراشتند
ز خود و زره آن دلیران بر کرد / نپوشیده بودند رخت نبرد
بنه پیر لشکر فضیل دلیر / بگفتا بدلیران روشن ضمیر
هر آنکس پیاده بود از سپاه / کنند در سر کوه آرامگاه
چو خیل سلاطین کوه و کمر / بیایند نزدیک دامان کوه
بباید بکشتن گشایم چنگ / گروهی ز تیر و گروهی ز سنگ
سواران بتازیم بر دشمنان / چو شیر دژند بتیغ و سنان
فضیل نبرد آور کینه‌خواه / فرستاد جاسوس سوی سپاه
بیاورد جاسوس در دم خبر / که آمد ز لشکر کینه ور

چو سیلاب آن خیل در تنگ کوه / بخواهند آمد بپایان کوه
فضیل و دلیران فولاد چنگ / شدند از سر کین مهیای جنگ
پر از قهر آن لشکر نابکار / رسیدند تا دامن کوهسار
همه چون پلنگ صولت خشم کین / همه تشنه خون ارباب دین
بفرمان سالم فرود آمدند / در آن دامن کوه خیمه زدند

رزم فضیل ایمان شعار با سالم بن سهیل بدکار

شبانگاه کین ترک زنگی جبین / نهان کرد در کوه تا صبح کین
فضیل بزرگ دل و شیر چنگ / بغلطانند از قله کوه سنگ
بنی از ملاعین کین را فکند / میان سپه شور و غوغا فکند
بفرمود سالم که رزم آوران / بتازند توسن سوی شیعیان
زجوش ملاعین بی دین زما / فضیل دلاور بر آمد زجا
بفرمود تا چابک آور دلیر / بتازند بر خصم مانند شیر
فرود آمدند آن پلنگان کار / چو سیلاب از دامن کوهسار
وزان قوم شیر افکنان خصمسان / فکندند با تیغ چالاک خاک
گراز ان کین را پلنگان کار / دوانیدند تا دامن کوهسار
گرفتند شیران بشمشیر تیز / بخیل عفاریت راه ستیز
سراسیمه شد خیل شیطان شکوه / ز برق تیغ و ازبیم دامان کوه
ز کهسار مردان غیور و نجنگ / فکندند بر دشمنان تیر و سنگ
خدنگ از تکاپو چنان میشگافت / که مو را در آن تیره شب میشگافت
در آن کوه و سنگ دلیران نبرد / بهر و ابنان کار بجنگ کرد
بیکبار از تیر از آن کوهسار / ز شامی فکندند پانصد سوار
چو بر گشت از کوه خیل پیا / گرفتند چون کرگ آن قوم راه
چو کرگ فکندند از تیغ کین / زخون گشت مانند دریا زمین
روان گشت سالم بکردار پیل / بسوی شجاع دلاور فضیل
فضیل دلیر تهمتن توان / بر افروخت از کینه چون ارغوان
ببیند تا خسته سالم چو منظر گزین / بیک ضربت آن دلاور زرین
بر انگیخت گلگون تازی فضیل / سوی سالم آمد بکردار سیل
بزد بانگ بر سالم نابکار / که ای گشت ... سوار
بزد تیغ بر دوش آن بد گهر / که بشکافت تا پیش تنگ کمر
در آن شب سپاه گریزان شدند / سراسیمه در بیابان شدند
بغارت ببردند رزم آوران / ز بس خود و شمشیر و گرز و سنان
سراپرده و طوق و درع و کلاه / نمودند یغما ز شامی سپاه
بیک لحظه آن لشکر با شکوه / کشیدند اسباب بالای کوه
در آن شب صد و شصت گرد نجنگ / ز نار استند از زرین چون پلنگ
کشیدند در زین زرگفتار پا / گرفتند بسیار از تازیان
کشیدند در کوه بر دوستان / نمودند رایات زرین بپای
فضیل دلاور ز رزم دلار / فراهم بیاورد پانصد سوار

رزم فضیل با جماعت نخیل

سهیل

بشب قاسم عاصم بن حسان / بیامد بهمراه سیصد جوان
چو نزد فضیل دلاور رسید / بگفتا ای هژبر دلاور رشید
بخواهم که از ضرب تیغ و خدنگ / ز شامی کشم انتقام بد رگ
بپیچند در عرض سپاه از کران / دو لشکر دو شمشیر هیجا جوان
همه شیر مردان میدان کین / همه مخلص شیر و مؤمن بدین
بگفتا دلیران با نام و ننگ / بود کوه ماوای شیر و پلنگ
ز اعدا بسوی پلنگان نگر / بیاید که جاسوس آرد خبر
چو آیند بر رزم ما شامیان / برآریم شمشیر و گرز و سنان

لشکر فرستادن نبیرز طالب بابایان جنگ کهسار برزم شیعیان با ایمان

گراز ان گریزان ز میدان کین / برفتند نزدیک نبیر لعین
کشیدند فریاد و زاری کنان / ز دست فضیل جهان پهلوان
پلنگ افکن و پر دل و شیر جرئت / چو بر دشمنان روز کین زد بجست
هزاران لشکر تو کرد ... / گرو بر کرد اند از کارزار
چو وصف فضیل دلاور شنید / بلرزید بر خویشتن نبیر پلید
بسوی عمیر بن سالم بد نهد / که شیطان صحبت بود دیو پلید
غیوری که در صفحه روزگار / ز دی خویشتن را بیا پانصد سوار
بفرمود آنجاهل نابکار / برارد ز سینه تا به پانصد سوار
بگفتش بان لشکر کینه ور / بکش از فضیل انتقام پدر
روان با سپه شد عمیر لعین / بسوی فضیل دلاور بکین
چو جاسوس هر روزن دیدار / فضیل از همه حال آگاه بود
همان روز آن پردل کینه خواه / بکهسار زد خیمه و بارگاه
پلنگان لشکر چو شیران مست / بدامان کوه جبهه کردند دست
بفرمود اگر روز آید سپاه / بگیرند با تیر و با سنگ راه
وگر شب بیایند خوکان جنگ / بتازند بر لشکر شب درنگ
گشایند بازوی فولاد چنگ / بریزند بر دشمنان تیر و سنگ
ز صحرا در آن وقت بر خواست گرد / که کرد بد سطح و الاجورد
بگوش آمد آواز هندی درای / که جنبید کهسار و هامون زجای
نمایان علم از میان سپاه / چو مهر فروزان ز ابر سیاه
چو لشکر بان کوه نزدیک شد / زگرد سپه دهر تاریک شد
نمودند خود را پلنگان جنگ / گشودند بازو و سنگ و خدنگ
ز پیکان فولاد یاران ترک / بتار پدید ... ترک
بیکحمله زان لشکر بیکران / بناوک فکندند سیصد جوان

رزم عمیر شقاوت شعار با فضیل ایمان آثار

عقاب مرصع بر خاوران / چو در کوه سر زد نمود شیان
یکی از نجادت بدل شیطان گروه / رهی ابلهی بود از پشت کوه
روان شد عمیر شقاوت شعار / ابا او همراه پانصد سوار
خبر شد فضیل دلاور از آن / برآمد زجا با نبرد آوران

بفرمود تا پردلان همچو شیر | گرفتند خوکان کین را به تیر
بیکجمله افتاد در شهر و دین | بجان از ملاعین صد و بیست تن

شیاطین سپرها بسر بر کشند | بیکبار شمشیر افراشتند
بفرمان شه پردلان و فضیل | رسیدند جنگ آوران همچو سیل

ملاعین چو در کوه کردند راه | گرفتند صد مرد پشت سپاه
سر خصم انگر نغار اشکن | ز سینه فرو می نشستی بتن

دویدند بر هم ز پست و بلند | ز هر سو فکندند پیچان کمند
نه هر جانبی همچو سیل بهار | روان جوی خون گشت از کوهسار

فضیل سپهدار رستم شکوه | ملاعین کین را فکندی ز کوه
نبرد از ما قاسم شیرگیر | بجست از انکوه افکند زیر

از انکوه خوکان گریزان شدند | هراسان ز تاورد شیران شدند
بناخن گزیم بمردان کار | فکندند خود را از انکوهسار

ز بس بیم بود نبرد آوکار | نهال سنانها برآورد بار
ز یاران صد کرد و سالار لعین | نرفتند یکس ز میدان کین

ولی ز نبرد آوران سعید | صد و بیست کرشد بمیدان شهید

رزم عمیر لعین با فضیل ... [illegible]

دلاور ز رزم جوشان بمانند سیل | عمیر لعین بانگ زد بر فضیل
فضیل دلاور بگفتا لعین | بکش انتقام پدر را ز کین

بیا تا بشمشیر آتش شرر | رسانم ترا اینزمان نزد پدر
در آورد رخش یلی را بسر | بینداخت شمشیر کین بر عمیر

بترک عمیر لعین زد بتیغ | گرفتش کامش تا ذقن بیدریغ

مقاتله قاسم شیرجگر با لشکر شیاطین

بکیر بن سالم بوقت گریز | سوی قاسم آورد روی ستیز
بینداخت چون تیغ تیز آن شریر | بشد زخم بازوی آن شیرگیر

برافراخت قاسم چو تیغ ظفر | زد از خشم بر تارک بدگهر
بشد چاک تا ناف آن بدنشان | بچاه سقر رفت از کوهسار

دم صبح چون تیغ زد آفتاب | برافکند از دهر مشکین نقاب
ملاعین بر کین گروها گروه | پراکنده گشتند در دشت و کوه

دلیران در رزم از ملایان کین | ندیدند یک کس بمیدان کین
گروهی شده کشته در کارزار | گروهی فتاده بخون زخمدار

بتاراج بردند اسباب دین | بنی گنج و مال از یسار و یمین
ببستند بر هم دلیران دین | ز زخم شجاعان میدان کین

ز رزم آوران شجاعت شعار | بشد جمع بر شیعیان صد هزار

تهییج فضیل سعید بلشکر امام سعید

بگفتا فضیل ای یلان ستیز | مترسید در رزم از تیغ تیز
اگر دور از آسمان گردد اجل | کسی که گریزد ز جنگ اجل

بکوشید ای فرقه حق پذیر | که سازید خود را شهادت پذیر
از آن کشتگان [illegible] | که گردد فدای امام مبین

کنون باید ای سرفرازان کین | رویم از پی خیل ابن لعین
که هر جا نماید بشیعه ستم | بتازیم با وی بتیغ دودم

پس آنگاه با آن دلاور سپاه | سوی ابن ملعون گرفتند راه

فی الموعظة

زبیری که لا غافلانند بدید | ره خواب کردید سوی سفید
نه فرصت که کسب سعادت کنی | نه قوت که در کار عبادت کنی

ز پیری شوی در جهان سست و زار | نه بینی از آن نشاط ز خمار
بصد سال اگر زندگانی کنی | کجا کار شبل جوانی کنی

زبان گر بود حال گفتار راست | عمل هم شود وقت کردار راست

داستان نزول ابن ارطات بشهر مکه
و فرستادن آن لعین هشام را بغارت تهامه
و غارت نمودن سلیمان [illegible] را
و خروج نمودن زبیر نعمان بسوی [illegible] را

ترا گرم سازد چو گفتار سرد | ز طینت شود زایل آثار درد
بیا ساقیا ساتکینی ز غم | که بگذارم از خویش بیرون قدم
چو ناسخ برآیم ز خود هر زمان | که از هستی خویش یابم نشان

بلاغ سخن عندلیب زبان | چنین از وقایع نموده بیان
که چون ابن ارطاد کرد بلا | سوی مکه بگرفت چون سیل راه

زبس ابن نازاده خونخوار بود | شب و روز در قتل و پیکار بود
دو روز ... که زد ... شد | بار ... دین روز تاریک شد

بفرمود تا لشکر نامیان | دو روزی نمایند انجا مکان
دگر رایت ظلم را برفراخت | فرستاد هم سوی ... بتاخت

هشام بن یعقوب علی نژاد | زنازاده ملعون ابلیس زاد
بفرمان او با هزار از سپاه | سوی شیعه نجد بگرفت راه

سلیمان بن رستم بدگهر | همارو ز بالخیل [illegible]
سگان در ... زخیل ... | جفا کیش و خونخوار چون قوم عاد

همه بندر انجام و عفریت خوی | بسوی یلملم نهادند روی
زبیر بن نعمان ازدی حسب | دنی طبع و سفاک و شیطان نسب

روان گشت با فصد و گران | بتاراج شیعه ز اهل حجاز

رزم فضیل با جماعت خوارج

بیاورد جاسوس ایمان اثر | بسوی فضیل دلاور خبر
بگفتا فضیل ای دلیران دین | شما اینک شیران میدان کین

مباشید لختی که هر وا نهاد | بتاراج بردند زمین شیعیان
بیایند هیشه بمیدان کار | نجوئید فرقی باشید ... نامدار

نجام زبیر را اندکی بیگکام | که گیرد سر را برادر هشام
سلیم بن عمرو برآمد ز جای | بگفت ای امیر برداز ملای
بکوبی شوم در دژ ... بالنگ | بدرباد را افتم بکام نهنگ

بشمشیر خونریز و گرز گران　بهم بر زدم لشکر طاغیان
سلیم دلاور چو شیر عرین　جدا کرد هفتصد تن از تن سرین

ببستند زینهار رخش دژم　ببهرام افراخت ماه علم
بزد کوس حرب آن یل نیکنام　روان شد چو سیلاب با احتشام

عبید بن هرون چو شیر ژیان　بگفتا الهی بنیر داوران
نخواهم که آتش بخصم افکنم　چو سیلاب خود را بدشمن زنم

زنم دست بر قبضهٔ تیغ تیز　در آرم در اعدای دین رستخیز
در آورد با پانصد نفر با ستیز　روان شد چو سیل از قضای زبیر

ز جا جست هرون ابن حسان　که نحو نسب بود و طالبکان
بگفتا کای پیر دل پیلتن　بر فتند بیرون دو فرزند من

نخواهم یکی پهلوانی کنم　در ایام پیری جوانی کنم
بسوی سلیمان روم با سنا　ببندم چو کشتا دهر یکی را

بگفتا فضیل ای یل پهلوان　ترا یار باشد خدای جهان
پسر زجن الحلاحل آن شیر نر　جدا کرد با پانصد شجاع دلیر

در آمد چو دریای آتش ز جا　در آمد نهان کشت سر تا بپا

غارت کردن مروانیان اهل نجد را از شیعیان

هشام بن یعقوب دیو دغل　سوی نجد شد همچو سیل اجل
بر آمد چو نای او از کوس　سپید یافت زینت چو چشم خروس

جفا پیشه چون کان ابلیس زاد　ستمگر کز آن شیطان نژاد
شبی بود کان تکفر کفر پلید　باعراب خیل بنی طی رسید

زد جمعی ز شیعه فضل جار　سپید خیمه دامن کوهسار
پس از نیم اعراب از هر گروه　گریزان شدند از کران تا بکوه

چو خورشید با تیغ کشورگشا　برافراخت از صبح پرده سرا
بر آمد ز جا همچو آتش هشام　بشیعه رسیدند اعدای شام

در آن خیل با تیغ الماس دم　بغارت گشودند دست ستم
پس آمد بر کیشان شیطان ضمیر　نمودند از شیعه جمعی اسیر

کشیدند تیغ ستم ظالمان　شد افشند در خون تن شیعیان
فکندند آن قوم کفر از ملی　بشمشیر بیچاره کشن از پای

ضعیفان شیعه بالا و کوه　برآورد دست دعا هر گروه
کای بنده پرور خدای کریم　تو بر ضعیفان شیعه رحیم

نداریم در عرصهٔ کائنات　جز از مهر حیدر امید نجات
نمودند اعدای شیطان نژاد　چو سیلاب رو جانب کوهسار

بیکبار دیدند اهل نبرد　ز صحرا بر آمد بر افلاک گرد
چو از باد شد کاشف تیره غبار　بر آمد از آن گرد هفتصد سوار

نمودار از آن گرد زوبین و تیغ　چو خورشید رخشنده از زیر میغ
بر هر علم همچو بر دمان　سلیم بن هرون ایمان نشان

همه کرده در تشنهای علم　ز اخلاص نام علی را رقم
بیاورد پیری سعادت اثر　بسوی سلیم دلاور خبر

که ای دوستان امام زمان　بنی ظلم کردند عثمانیان
سلیم دلاور برآورد تیغ　برانگیخت بر طاغیان بی‌دریغ

بزد با شبدیز چون شیر نر　بزد بانگ بر خیل هفتصد نفر
دو پیوند شیران ایمان نژاد　باعدا رسیدند چون باد عاد

ز هر سو بهم فوج لشکر رسید　علم سر بفیروزی منظر کشید
سلیم تهمتن دل نیکنام　بزد بانگ چون شیر سوی هشام

کای کمتر از خیل بیوه زنان　چه خواهی از این فوج بیچارگان
فرود آی از کوه ای نابکار　که با مرد جنگی کنی کارزار

از این کوه سر که بیا پی بزیر　به بینی هنرهای مرد دلیر

رزم جماعت شیعیان با جماعت قاسطین

شد از کین هشام شقاوت نشان　بسوی سلیم دلاور روان
برانگیخت ابرش ز جا بی‌دریغ　بسوی سلیم دلاور بتیغ

چو مند شد نهان زیر ابر سپر　ز زهر سپر آتشش در نظر
برافراخت چون تیغ کین آن همام　گرفتش بهر دست آن نیکنام

زد دستش برآورد شمشیر تیز　بزد بر عقابش به تیغ ستیز
که نصف سرش شد ز تن ها جدا　بپرواز آمد بروی هوا

پلنگان رستم دل رزمخواه　گرفتند از کوه راه سپاه
هر آنکس که از کوه آمد بزیر　روان شد همانندم سوی سعیر

ضعیفان شیعه ببر و تفنگ　بر اندند از کوه غوکان جنگ
ز پس سنگ و از پیش شمشیر تیز　بر آن قوم شد بسته راه گریز

ز بالا فتادند بر سر ستیز　ز پایین چکاچاک شمشیر تیز
بشد کشته از تیغ سیصد نفر　ببستند هفتصد سوار دگر

ببردند مردان اخلاص کیش　بنی طی گرفتند اموال خویش
بغارت گرفتند ایمانیان　همه خیل و اسباب عثمانیان

سلیم ابن هارون بگرد اسیل　بیامد بنزد دلاور فضیل
بیاورد با خویش هفتصد اسیر　همه در فنون شجاعت دلیر

اسیران بگفتند ای نیکنام　علی را بعالم شناسیم امام
ولی بهر دنیای ناپایدار　نمودیم کفر و فجور آشکار

ز اعمال اکنون پشیمان شدیم　بخیل فضیل تهمتن جگر
بغیر بود هفتصد سوار دگر　بدست تعارف مسلمان شدیم

همه مال تاراج مروانیان　نمودند قسمت برزم آوران

تاختن سلیمان بسوی بلملم

ز مردان جنگ آور نامدار　سپه جمع شد چار بار هزار

از آن سو سلیمان نامه سیاه　برآورد سوی بلملم سپاه
شنیدند اهل بلملم خبر　که آمد سلیمان شیطان اثر

نمودند بیچارگان اضطراب　بکهسار کردند رو با شتاب
در آن دشت بودند از اهل دین　ز خیل بجیله پلنگان کین

علی بن منذر ز هیجانیان بر آورد با خویشتن صد جوان
روان گشت انبوه مردان راد بسوی سلیمان بعزم جهاد
بزد طبل و افراخت رایت علم علم کرد بر پرچم آن رقم
پدید آمد چون چار فرسنگ راه نمایان شد از دور گرد سپاه
بهم چون رسیدند در روی دشت زمین سر بسر بحر سیماب گشت
دلیران لشکر فرود آمدند سراپرده بر روی صحرا زدند
چنین گفت با ابن منذر کسی که دارد سلیمان دلیران بسی
تو با صد نفر چون در آئی بروی چگونه توانی که جنگ آوری
بگفتش که دل بد مکن ای دلیر نترسند ز روباه غرنده شیر
چو بیم از نیابد جهان آفتاب ز خیل کبوتر نترسد عقاب
چو گرد آید بهم شیران رزم ساز نترسد ز صد پشه خرس و گراز
دران شب دلیران تولا جنگ گرفتند تا صبح اسباب جنگ
برآمد ز ایوان علی تمای ز هیجانیان ناله کرنای

صف رزم مغلوبه

دگر روز فراش حکم قضا زدا از اطلس صبح پرده سرا
نمودند تدبیر برد آوران ز زرین مرصع پلنگ وشان
قران کرد گفتی بمریخ تیر مه رایت و آفتاب منیر
ز گرد سپه چشم اختر سیه شد مگر بود روز روشن شب تیره شد
چو بحر از دو جانب بجوش آمدند چو سیل دمان در خروش آمدند
دمیدند دم در دم کرنای برفتند با ایمان ز جای
همه از شراب یقین گشته مست ز جام شهادت همه می پرست
شد صحن میدان ریاض ارم بر افراخت چون سرو قامت علم
کشیدند صف خیل مروانیان بپهلوی هم چون هزبر ژیان
از آن سو سلیمان ابلیس رای بر آورد زرین علم را بپای
بجوش آمدند ناله کوس جنگ ز هیجانیان شیر بر و پلنگ
صف کفر گردید چون ساخته درفش ضلالت شد افراخته
علی ابن منذر بفریاد گفت هزار آن هنر ور نشاید نهفت
بعزم شهادت بر آرید تیغ مدارید جانها ز جنگ دریغ
مرا از خدا بوده دایم امید که گردم به تیغ شهادت شهید
بر آن شیر جنگی سعادت پناه چو آتش روان شد سوی قلبگاه
پس پشت او صد نفر شیر گیر دویدند بر قلب مانند تیر
ز جا کفر کیشان بر انگیختند چو سیلاب بر مخلصان ریختند
گرازان و شیران بمیدان کین فکندند هم را ز زین بر زمین
نمودند هم را ز مرکب نگون فکندند هم را بخاک و بخون
علی بن منذر چو شیر عرین زدی بر مخالف ز دل شمشیر کین
گشودی چو از شصت تیر خدنگ چو بر قوم جهان سوز چون سنگ
شیاطین ز تیغش هم ریختند سوی قلبگه رخش انگیختند
سلیمان بگفتا دلیران جنگ زنید و کشید و بجنبید بی درنگ

بگفتا

بگفت ای جهود دل کینه خواه زنید خویشتن را بجنبید سپاه
نهنگیست دریا کش و اژدها سنانش کشد اژدها را بکام
بفرمود تا ظالمان با کمان بگیرند دور شیر حق را ستان
فشاندند بر کر از آن کمین بپیچید بر آسمان و زمین
ز کین ابن منذر چو شیر پلنگ بسوی شیاطین فکند تیر خدنگ
دلیری بگفتا کای نامدار سراپای کشتند تنت زخمدار
نشاید که دیگر درنگ آوری بخیل جفا روی جنگ آوری
بگفتا ز هر زخم ای سرفراز دری میشود بر من از خلد باز
لب زخم از شوق خندان شود چراغ چشمم ز بیم گریان شود
چو از کلبن قامتش لاله رست چو شیران جنگی بخون پنجه شست
بر آورد با زخمها تنگ جدال سوی خلد جاوید بکشود بال
ز تیغ ملاحین دران کار زار بمی شد ز ارباب دین رحم دار
ز تیری کز آن تیر بنیاد کر ز صد کس نشد کشته پنجه نفر

فی الموعظه

جهان از لجین است رنگین نهاد بر آید ز دل بنیادش نهاد
مران دزد کاندر غبارش بود سر و افسر شهریاری بود
مران گل که بر شاخساری بود گل عارض گل عذاری بود
مران سرو کاندر چمن راستست ز قد سهی قامت آراستست
یکی بر سر تخت شاهی بنان یکی بر سر تخته با صد بنان
سر انجام افتاده بر خاک پست جهان را ازین خوی بد عادتست

شهادت منذر سعید ابن
بظلم سلیمان ملعون ابن

الهی بتاریخ ما را ادب بغرور جهان از تو دیقین
عجب شد ز مهر علی چون کلیس بغزای مهر علی در دلش
که از نزد این نخبه بیان چنین میکنند نقل اینک ناقلان
که چون ابن منذر دلیر سعید شد از ظلم خیل سلیمان شهید
ز تیر ملاحین در آنکارزار ز صد کس شده کشته بیچاره او
گرفتند اطراف پنجاه کس فتادند در آن زمین در قفس
کرانا که غباری ز کهسار شد علمها چو آتش عیان شد ز دود
بر آن از آن کرد با نصد جوان بر نه علم داشت هر جون مکان
چو معلوم شد حال ارباب دین تبا کرد هارون کامو ببین
علی ابن منذر بکشته شهید بنا بیکه کین دلیران کشید
مرا مرغ روح از برای قتال بعزم شهادت کشودست بال
بنا بیکه بال شهادت کشود بروی خود ابواب جنت کشود
بر انگیخت آنگاه رخش دلیر بزد بر صف خصم مانند شیر
زدی تیغ بر فرق مردان کار که بر فرق شود از زمین آشکار

رسانیدی چو شمشیر بر دوشها — گذشتی شکافش ز آغوشها
بنیزه نهادی چو رو بر سنا — گرفتی بصد کین یکی حمله راه

پری پیشتر او پانصد از بر کلاه — کشودند شست از خدنگ کمان
فکندند با تیر شیران نر — بیکحمله پانصد گرازان نر

همه بر نجیب در کرد امر کوهسا — تن کشته و پیکر زخمدار
سپید کشت از گرد گردان سپهر — در ابر سید کشت مستور مهر

ز یکسو سلیمان دو بارگی فراز — ز یکسوی هارون و پانصد سوار
زبانگ هیاهوی مردان جنگ — ز گردش شد این چرخ فیروزه رنگ

ببستند مانند شیر ژیان — بعزم شهادت دلیران میان
زبس ریخت کشته بهم شد نبرد — زمین را برابر بکهسار کرد

همی پیشه هارون رستم نبرد — سوی قلب چون شیر نر حمله کرد
کف آورده بر لب چو شیران شود — ز لشکر عیان کرد شور و شغود

خروشیدن شیر ضیغم شکار — بسوی سلیمان چو رعد بهار
کا بیهوزاد سلیمان لقب — زنا زاده بدکیش شیطان نسب

بنازید چرا خش کین سوی من — کر بودی ز شمشیر چون بر زمین
سلیمان بر انگیخت خنگ نبرد — میان سپه هر طرف جلوه کرد

سلیمان نبی بود فولاد چنگ — گرازی که پهلو زدی بر پلنگ
زنا زاده هر سپه تیان — جفا پیشه دیو ستمکاره

جو ابلیس بدکیش و بدخواه بود — ز هر حیله چون دیو آگاه بود
بر آشفته شد از غضب چون گراز — سنان کرد بر سوی هارون دران

بزد دست هارون بشمشیر تیز — سلیمان بر انگیخت خنگ گریز
بر او زد هارون که از ابر جنگ — فکند از قضا اش خدنگی درنگ

شهادت هارون رستم نبرد

بیازوی و تیر هارون نشست — گریزان ولی زنده بر بخت

خروشید از کینه ابن مهین — کر دورش بکیر بر با تیغ تیز
شیاطین گرفتند او را ببر — بدندان عرصه بمرد دلیر

چو پیکان در اعضا او بود سفت — کل شادی از طبع و دور شکفت
فکندند چنان از خدنگ جلال — کر از تیر هارون بر او زد بال

رزم مغلوبه

چو شد مرغ روحش ز قالب پدید — بجنات فردوس یک بود پر

ز خیل عقارب به ابلیس زاد — هزار و دو صد کین ز مرکب فتاد
ز ارباب ایمان در آن کارزار — بیفتاد بر خاک سیصد سوار

دو صد کینه میدان بر او آمدند — ز تیر و تبا باغ رو خون آمدند
شه زنگ افراخت رایت شاه — شه روم خوابانده بر سینه

شهادت جمع کثیری از مسلمین

روان شد دو صد کین بکرباز سیل — بیاد روی شیر دلاور فضیل

ز قتل دلیران ارباب دین — فضیل دلاور بسی شد حزین

از آن سو روان شد چو شیر نر گراز — زبیر بن نعمان پی جهاد
عبید بن هرون بقصد زبیر — در آورد با نصد نفر با تیر

ز کین قاسم هاشم شیر جنگ — بهمراه او رفت چون نره پلنگ
کذشتند و با او ز اصحاب دین — رسیدند نزدیک اصحاب کین

عبید دلاور روزن تا رسید — بسوی دلیران صف برکشید
کرای جنگجویان برای جهاد — بتازید بر خیل شیطان نژاد

سر تهید از برق تیغ جدک — نبرد کسی تا بنیاد اجل
بر انگیز دل تاخت بر انبیا — بر انگیخت بر خصم ناسزا سپاه

بر آمد سپاه مخالف ز جای — ز هر گوشه بر خواست آواز نای
خروش دلیران رستم نهیب — ببردی ز شیران بیشه شکیب

شد از گرد روی هوا پر ز میغ — ببارید بارون رو بر تیغ
فتادند بر هم ز خرد و بزرک — دویدند بر یکدگر میش و گرگ

زبیر لعین تا خبردار شد — دو ثلث سپاهش نگونسار شد
بهر سو که از تیغ بد بنگرید — همه کشته و مرده و خسته دید

تن کشته در بحر او زد کاه — بیکسو دار کشتی فتادی بر او
زدی خون بکرد را سیلاب — کذشتی ز ایوان کیوان خروش

عبید دلاور یکی دار و بکر — زدی هر طرف تیغ چون نره بر
ز هر سوی قاسم چو غران شیر — زدی تیغ بر فرق دشمن دلیر

قتل جبیر بد اختر بتیغ قاسم نیک اختر

ز خون مخالف چو بحر عدن — ز میدن کشته بر آسمان موج زن

جبیر بن نعمان بعقد جهاد — سوی قاسم آمد بکردار باد
چو افراخت شمشیر تیز آن لعین — کشید از کمش تیغ قاسم ز کین

بر انگیخت از خشم آن بدگهر — کشید از پی فتنه بر سپر
همان تیغ را قاسم پاک زاد — بدوش جبیر بد اختر نهاد

قتل زبیر بد نهاد بتیغ عبید پهلوان

کت تا سینه از یکدگر در درید — بدوزخ روان شد جبیر پلید

عبید تهمتن تن پهلوان — بسوی زبیر لعین شد روان
بزد با تک بجانب آن لعین — بر افراخت بر قتل او تیغ کین

چنان زد ز کین بر میان زبیر — که او نصف بالا در آمد بزیر
سپه بر سر یکدگر ریختند — چو روباه از شیر بگریختند

دم صبح کز چرخ فیروزه رنگ — عیان گشت روی جهان گشت تنگ
در آمد ز یا خیمه لاجورد — بکسترد چادر ز دیبای زرد

عبید برد او رد شیر جنگ — بتاراج لشکر در آورد چنگ
ز اسپ و ز خیمه ز درع و کلاه — نبی یافت در غرض عید در دمکا

ببردند از هر چه آمد بچشم — گرفتند و کشتند از قهر و خشم
سپاه شکسته از آن کارزار — بسوی زبیر رفتند نگونسار

رزم فضیل شیر کردار نیک اعتقاد

از آن سو فضیل سپهبد چو شیر — بسوی سلیمان روان شد دلیر

سلیم بن هرون بکردار سیل / برانگیخت توسن بنزد فضیل

با سلیمان کراز ملعون [illegible]

که از خشم صبرم ز سر هوش زد / زکین سلیمان دلم جوش زد
مرا از سلیمان بسر کین کشید / که از وی پدر شد ز ظلمش شهید
بفرما که من ای یل نامور / بخواهم ازو انتقام پدر
بگفتا که ای شیر رزم آزمای / تو در لشکر من نگهدار جای
کلام مرد ازان کار و فنست / سلیمان بنیمان شکار منست
بفرمود تا همچو غرنده شیر / برآید هفتصد شجاع دلیر
فضیل بزد وا زما باز رفت / سلیم بن هرون بجایش نشست
روان گشت آن لشکر نامدار / چو سیل خروشان بفضل [illegible]
بزرعت فضیل سپهبد رسید / بجنگ سلیمان لعین پلید
بنی بود بر دل سلیمان بجنگ / زدی جوش دریا بر ابر نهنگ و پلنگ
قوی همچو دیو دمان پیکرش / چو عوج عنق یال و بال و برش
بفرمود تا لشکر تیز رای / باهنگ کین در دمیدند نای
فضیل و دلیران خیل سپاه / کشیدند خیمه برایوان ماه
مهیا نمودند خود و جوشنه / بصیقل زدودند شمشیر و تیر
درآمد دلیران آهن کلاه / مرتب نمودند خیل و سپاه

قتل سلیمان از شمشیر فضیل [illegible]

چو زد شعله آتش ز دریای آب / درخشنده شد اختر آفتاب
ز تن کند گردون لباس سیاه / درخشید مهر و فرو رفت ماه
زهر سو سپه موج موج آمدند / دو دریای لشکر بموج آمدند
بجنبید از هر طرف لشکری / عیان شد ز هر جانبی لشکری (محشری)
میان سوی مردان میدان شتاب / برآورد چشم فلک را ز خواب
بکیوان شد از هر دو لشکر علم / کشیدند صفهای کین رو بهم
سلیمان بکردار دیو دمان / ببیم و بکهر کرده پیکر نهان
ز نای علم فاسق تیز رای / برانگیخت چون دیو توسن زجای
برآمد بکین با سر پر غرور / زمیدان بجولان برانگیخت بور
بزد بانگ کای پهلوانان خیل / بخواهم کسی را بغیر از فضیل
فضیل دلاور چو شیر ژیان / برانگیخت رخش درشت استخوان
که جستی چو برق و دویدی چو باد / پری پیکر و چابک و دیوزاد
بزد نعره بر سلیمان چو شیر / که ای بدنژاد شقاوت پذیر
بمردی تو کوفی ز مردان ری / ولی از زنان جهان کمتری
کنی ظلم ای دیو شیطان نشان / بخیل ضعیفان و بیوه زنان
بسی کشتی ای ظالم دیوسار / ز تیغت دلیران شب زنده دار
سلیمان برآشفت و شد چون گراز / نمودند با یکدگر کینه ساز
بهم رفت با این چون تیر کار / نمودند با گرز کین کارزار
سلیمان زدی گاه از کین عمود / زدی شعله آتش بچرخ کبود
ز گرز گران دستها گشت سست / نمودند با هم کمانها درست

گشودند از بیکه از تیر شست / سپرها بشد خار پشتی بدست
چو مقصود حاصل نشد از خدنگ / گرفتند شمشیر هر یک بچنگ
فضیل دلاور ولی اشتر / بلنهاد و افکند کف چون شتر
برآورد چون شعله برق تیغ / بترک سلیمان بزد بی دریغ

که زد برق شمشیر خارا شکاف

قتل هلال بن اسلم بشمشیر فضیل پهلو اسلم

به نیروی بازو ز سر تا به ناف

سلیمان اسلم چو در شد زپا / هلال ابن اسلم در آمد زجا
بزد بانگ سوی فضیل دلیر / که کشتی پدر را ور شیر گیر
بر او کرد چون تیغ اندیوزاد / فضیل دلاور امانش نداد
بزد تیغ بر گردن آن پلید / که در درع سر از تن او برید

سیه گشت چون اختر هلال

رزم مغلوبه

رسید آفتابش بحد زوال

پس از قتل شیر دلاور فضیل / برزد بر صف خصم مانند پیل
پس پشت او لشکر شیر چنگ / بتیغ یمانی گشودند جنگ
چو شد شعله‌ور آتش کارزار / برافلاک پیچید دود غبار
قرین شد بکیوان علمهای جنگ / بهم ریخت خیل گراز و پلنگ
چو شاهین خدنگی که پرواز کرد / عقاب اجل تیز پرواز کرد
زهر سو گشودند از تیر شست / سپرها بکردند چون خار پشت
فرو شد بتنها سنان جدل / بتنها به پیچید مار اجل
ز گرد ستوران و خیل یلان / هوا شد بنفشه زمین ارغوان
شیاطین ز میدان بپا ایستند / فکندند شمشیر و نیزه ز مشت
ز هم ریخت آن لشکر بد گهر / نیاید ز تن کار چون نیست سر
دلیران دین اندران کارزار / فکندند از اسب صد نامدار
شکستند بر خصم ظالم خصال / چو از کله شیر خیل شغال

سوی شهر رفتند یکسر سپاه

فی الموعظة

بلرزید بر خویش از روسیاه

کسی کو که برداشت بنیاد دین / بانداک زمانی کند سرنگون
چو باشد کسی در جهان خاکسار / بیفتد زپا از بد روزگار

کسی پا را چون ببالا نهاد

داستان رزم شعیب منهال بدخصال
بسوی فضیل و تاختن بر حران بکوه خانه
و بر بند در آوردن فضیل شیر گیر را
و غارت نمودن دوستان شیر را

بناچار از آن پایه باید فتاد
ببالای چرخ ار رسد پای او / بگردد بزیر زمین جای او
بده ساقی آن باده قدر جام / که یابد دل تلخ از عمر کام
ز مستی غفلت شود هوشیار / کند مدح سلطان دین آشکار
فصاحت بیان مرد تاریخ دان / چنین شد رقم سنج این داستان
که چون در بر فضیل دلیر / روان شد سلیمان بسوی [illegible]

رسیدند اعدا بویل و فغان بنزدیک شیر شهادت نشان
بر آشفت آنکافر بد مزاج بمکر و حیل چنگ زد لاعلاج
شعیب بن منهال الحضرم نژاد بگفتا نهانی بآن دیو زاد
که خواهم سپیده چو بازم فراز که غافل بتازم چو سیل بلا
بنوعی که یکتن ز خیل سپاه بناشد خبردار از هیچ راه
باو گرد همراه شمر لعین سپاهی که میخواست آن فعل کین
ولیکن نهادند رو سوی شام نمودند بر روز جائی مقام
دو منزل بدینسان ببریدند راه که زایل شود اشتباه از سپاه
پس آنگاه کردند از آن ره جدا بسوی فضیل دلاور رضا
زده خیمه با لشکر با شکوه فضیل دلاور بدامان کوه
که یکبار آن لشکر کینه جو دویدند بر پای دم بیخبر
شعیب و مخاذیل مانند سیل گرفتند دور خیام فضیل
خبردار چون شد فضیل دلیر در آمد ز خیمه بکردار شیر
بر او ورد چون از شرار بد گهر گرفتند اطراف آن پر هنر
در آمد شعیب از قفای دلیر بزد نیزه بر پشت آن نره شیر
در افتاد شیر دلاور بروی ببستند بازوی آن کینه جوی

مقاتلهٔ سلیم و عبید با جماعت عنید

چو شیری که درنده افتد ببند کشیدند او را بخم کمند
سلیم و عبید دلاور بکوه برفتند از صولت آن گروه
فرستاد فوجی شعیب لعین بر آنکوهسار از مخاذیل کین
سلیم و عبید تهمتن نشان گرفتند از خشم تیر و کمان
کشودند در کوه از خشم چنگ فکندند اشرار را با خدنگ

شهادت جماعت کثیر از مؤمنین

همان شب بکردار شیر ژیان سوی کوفه گشتند هر دو روان
در آن تیره شب قاسم پر هنر روان شد سوی خیل با صد نفر
که از دفع آن قوم گردد سپاه بگردید با احزاب ابلیس راه
در افتاد از رزم او را سعید نمودند حمله که دلاور شهید
گروهی که لشکر که اشرار شدید گروهی که فرار بود آن شدند

شهادت فضیل دلیر

ز طغیان اعدای شیطان رجیم هزار و دو صد کس نمودند اسیر
برافروخت تقدیر چون شمع زرد در ایوان این گنبد لاجورد
شعیب لعین گفت تا بیدریغ بریزند خون اسیران بتیغ
نخستین فضیل دلیر سعید شد از تیغ ظلم ملاعین شهید
ز تیغ عداوت سپاه دگر هزار و دو صد کس شهادت اثر
شعیب آنکه خنجر سر مؤمنین فرستاد نزدیک شمر لعین
فرستاد کرده بدان شمر پلید بگفتا ببایدسپه را کشید
ز شیعه ببایید همه جان ستان بریزید خونهای آن گروه ماه
سپاه شیاطین که گوهم لاله بر آنکه کشتند در دشت کوه

بهر سو خروشان که از اهرمن بتاراج شهران گشودند دست
ز خیل ضعیفان شب زنده دار بکشتند آن ظالمان ده هزار

لشکر کشیدن جماعت مؤمنان سعید بمحاربهٔ حزب شیاطین مردود پلید

فکندند شیعه سوی آسمان بنجد ترا از کمان فغان
چو کاری نبایند زد دست کس زدند دست در آه و افغان بجیب
شنیدم عبید و سلیم دلیر رسیدند نزد امیر کبیر
شکایت نمودند از ظالمان به پیکر کشته فخر امام جهان
بحکم امام مبین جاریه روان گشت با فرقهٔ ناجیه
چو آمد سوی بصره آن نامدار بشد جمع لشکر دو بار هزار
وهب هم جدا کرد از شیعیان دو بار هزار از نبرد آوران
چو شد جمع آن خیل پیش ضمیر روان شد سوی بصره آن شیرگیر
وهب گشت با جاریه چون قرین ز هر کشوری جمع شد اهل دین
باندک زمانی ز دلیران کار فراهم شد پنج بار هزار

محاربهٔ سلیم بن هرون

شدند آن دلیران رستم توان ز بصره بسوی مدینه روان
سلیم بن هرون بگفتا امیر مرا حسب از خیل ناصحکیر
بروزم تا از خون فضیل انتقام کشم از شعیب شیاطین نظام
که آنکفر کیش شقاوت شعار بکشتند از شیعیان ده هزار
بپانصد دلاور سلیم و عبید نمودند چون شیر رو سوی صید
در اثنای آن رزم سلیم دلیر قرین گشت با مسلم شیرگیر
که بیرون باقوج سیصد سوار برزم شعیب ضلالت شعار
در این وقت قاسم بکردار شیر بیامد بهمراه سیصد دلیر
خبر داد مردی ز حال شعیب که در نجد باشد قتال شعیب
بگفتا بباید شدن بیخبر برزم مخاذیل شیطان گهر
روان گشت جاسوس از سلیم بسوی شعیب پلید لعین

بشارت دادن سلیم بمسلم مخذول شدن جماعت لئیم

خبر داد جاسوس کان روسیاه بغارت فرستاده خیل سپاه
هزار و دو صد خوک ننگ ازنما بغضها کشیدند بر خانه سرای
بمسلم سلیم دلاور بگفت که اکنون گل دوستکامی شکفت
بیاید تو با چار صد پهلوان سوی اهل تاراج کردی روان
دگر قاسم و سیصد اهل یقین سر راه گیرند بر ظالمین
که اعدا ز تیغ دلیران کار بجویند آن بدنهاد فرار

شبیخون بردن سلیم بر جماعت لئیم

مرا شب بتازم چو شیر عرین برزم اوباش شعیب لعین
چو چوگان تقدیر چرخ بلند دگر گوی مهر از میان فکند
بر آمد در فرش سیاه از سپهر درخشید ماه و فرو رفت مهر

سلیم سپهبد چو شیر عرین
روان شد بشبخون ابا بار کین

چنان رخنه بر افسر بخت زد
که یکبار انداخت لشکر ز سر

نمودند سر رشته کار گم
گرفتند جای عنان بار دم

سر از خیمه و گه نمودی برون
ز تیغ دلیران فتادی نگون

بر انگیخت تازان سلیم از کمین
سوی بارگاه شعیب لعین

بفرمود تا پردلان تاختند
به پرده سرا آتش انداختند

برافروخت آتش به پرده سرای
برآمد شعیب بد اختر ز جای

چو آتش بخیمه سرا بر فروخت
همه رخت و ابروی او را بسوخت

گرفتند آن دیو را با کمند
همه لشکر او در آمد ببند

دلیران جنگی چو شیران مست
گشودند بر قتل و تاراج دست

اجل گشت ساقی و شد باده خون
همی تا شام شد تیغ زنگار گون

سر اسیمه اعدا گریزان شدند
ز لشکر بصحرا پریشان شدند

چو بردند مان قاسم شیر جنگ
فرو ریخت بر آن قوم ننگ

چنان کشته شد لشکر بد گهر
که یک تن نجست از برای خبر

ز خون مخالف زمین روی شست
سراسر ز بیگانگان کین لاله رست

قتل صهیب بن منهال شیطان نسب بتیغ قاسم فرخنده حسب

صهیب بن منهال شیطان نسب
سوی قاسم آمد در آن تیره شب

برافراخت آن فعل چو شمشیر تیز
بقاسم بزد زخم تیغ ستیز

زنی بود چون دیو پر پهلوان
نشد کارگر تیغ کوه نشان

برآشفت قاسم چو شیر عرین
بر انگیخت سوی صهیب لعین

بزد تیغ بر دوش آن بد نژاد
که افتاد یکدست آن بو زاد

رزم مسلم شیر جگر با جماعت منافق بد اختر وگرفتار شدن عثمان ببند مسلم در زندان

جدا کرد از تن سر بد گمان
برافراخت در دم سرش بر سنان

از آن سوی مسلم چو شیر عرین
سپه راند بر فرقه ظالمین

شبیخون لشکر بطبل و علم
رسیدند در دشت خونها بهم

بهم چون رسیدند خیل و پلنگ
قیامت عیان شد ز میدان جنگ

ز گرد سواران دران دار و گیر
شدی خیره چشم سپهر اثیر

بفرمود مسلم که صفدر بخواه
بگیرند از پشت راه سپاه

ببندند بر خصم راه گریز
بریزند خونها بتیغ ستیز

بیاویخت با هم دو دریای جنگ
بگرز و سنان و کمان و خدنگ

ز چندین کمند پلنگان دین
فتادند بر گیر سگان بر زمین

ز گرز جوانان در آوردگاه
شدی در کمین کم سر رزمخواه

بلا از دم تیغ الماس گون
چشاندند زهر اجل را بهم

شد از گلبن بزم اهل دین
شکفتند گل سرخ از باغ دین

فکندی کمندی که لشکر بجوی
فتادی چو بند اجل بر گلوی

بیکبار عثمان ابن شعیب
ز تاراج ده بوس پای عیب

برآورد نوعی کین زانک دست
بمسلم بزد بانک چون دیو مست

رها کرد مضراب قصد نبرد
بکوفت از خشم گنبد گرد

چو زوبین بکوبید مسلم کشت
برانگیخت عثمان گریزان بدشت

برآورد مسلم کمند نبرد
جهان تنگ شد بر آن شیر مرد

بینداخت بر جانب او کمند
سر کینه خویش در آمد ببند

پس از قهر بر سینه او نشست
بخم کمند دو بازو ببست

گرفتار چون شد بچنبر کمند
بزندان کشیدند او را ببند

چو عثمان ملعون گرفتار شد
سپاه عدو بی سپهدار شد

مقاتله کعب بدخصال با مسلم نیکو خصال

کعب بن منهال چون دیو مست
برافراخت شمشیر کین بدست

ز ضرب وی زنگار زنگ عمود
چو سیماب گردید چرخ کبود

چکاچاک شمشیر مردافکنان
نوای اجل خواند بر ظالمان

کمانهای چرخی در آمد بجنگ
شد انداز دو جانب نشان خدنگ

بمسلم کعب بد اختر رسید
علم کرد شمشیر کین آن پلید

بزد تیغ مسلم چو بر گردنش
بغلطید چون کوه بی سر ز تنش

نهنگان پلنگان کین ریختند
شیاطین بیکحمله بگریختند

ز میدان گریزان پیاپی نهاد
بچنگال صد شیر جنگی فتاد

ز فرق تیغ و از پیش گرز گران
ز یکسوی تیر و ز یکسو سنان

ز بس ریختند تیر ریزشان
همه لعل گون شد بنفشه و ارغوان

ز خون گراز آن در آوردگاه
بغلتاد از دشت دریا براه

در آن شب ز تیغ دلیران گاه
برون رفت یکجا گرفته مان

بشد کشته با صد ز لعنایان دین
بخون غلطند آن رقاب طین

مبارزت مسلم شیر گیر و بربند در آوردن عثمان بد ضمیر

چو افکند مهر زرین سپر
ز ظلمات شب تیغ آورد سر

روان گشت مسلم بکردار شیر
بیامد بر سلیم دلیر

سر و فرق بند از لکند از نظر
عیان کرد تاراج از سیم و زر

ز یکسوی قاسم چو شیر عرین
رسانید سرهای ارباب کین

سلیم و دلیران ایمان اثر
نمودند تحسین بیشان ز بر

بنوکرد احسان بخیل و سپاه
ز دینار و درهم ز خود و کلاه

بفرمود تا مسلم هوشمند
شعیب لعین را از زندان ببند

بزد بارگاه شعیب پلید
چو رستم بجای شعیب ار رسید

بکردند حاضر شعیب زنیم
شد استاده در پیش روی سلیم

بگفتا از آن زاده کفر کیش
چگونه بدیدی جفای خویش

بر این کفر کیش ضلالت نژاد
بشتم شد بی زبان را گشاد

بفرمود از قهر تا حاجبان
نخستین بریدند او را زبان

در آن وقت مسلم شجاع دلیر
بیاورد عثمان بزنجیر اسیر

بفرمود تا گردن او زنند
سرش را به پیش پدر افگنند

رسانید یکسر به پیش شعیب
سر کفر کیش بد اختر صهیب

دگر از کعب جفا کیش سگ
فکندند در پیش او بیخبر

فی الموعظه

برآورد افغان شیعه پلید / فغانش بایوان خیبر رسید
بخندید و گفت ابلیه کیش / بد بدی مکافات کردار خویش
نکردی تو چون حکم بر اهل دین / ترا گر کنم رحم بر ملعین
پس آنگه بفرمود افکنند / نمودش بشمشیر کین بند بند
هر آنکس که بود از اعادی پلید / هر کشته کشتند از تیغ و تیر
که هرجا اعادی از آن زخم گاه / سوی بسر ملعون گرفتند راه
بتخمین دل از صبر خرسند کن / ز داغش روان را تنومند کن
خرد هر که را باشد آموزگار / نجوید بدو خواری از روزگار
روانرا از اندیشه آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
بیندیش بختی که دارد جهان / که یکسان نباشد مدار جهان

داستان بسر ارطات و متفرق ساختن جماعت اهل مکه از بیت الحرام و سبی و قتل ایشان باتفاق و رفتن قثم عباس شیر با جماعت بجانب امیر و امیر شدن عبید الله بن داود بلدة دار القرار

برفتند شاهان بیدار بخت / سپردند دیگران تاج و تخت
تو ای دوست مخروش مجروح دل / دل آزاد کن از غم خار گل
بیا مطرب ای همدم دلنواز / بزن پرده عشاق را هم حجاز
چو ناخن مر این محرم راز کن / ز مذبح علی پرده ساز کن
ز تاریخ دانان شنیدم سخن / چنین نقل کردند در انجمن
که بسر بن ارطات نامد سپاه / چو بگرفت هر جانب مکه راه
بفرمود بر شیعیان تاختند / بسی شیعه بر خاک انداختند
ز گاو و خر و گوسفند و شتر / ز شیعه بیغما گرفتند پر
شنیدم در آن راه ابن یسار / ز شیعه بکشتند تا ده هزار
چو نزدیک گردید آن بدسرشت / سوی اهل مکه کتابی نوشت
که باید بامرم اطاعت کنید / زنازاده را جمله بیعت کنید
وگرنه چو شمشیر گیرم بچنگ / بگیرد سرا را شیر و پلنگ
کنم خون شیعه بمسجد روان / شود کعبه چون داغ لاله ستان
چنان کشتگان را بیکسر تمام / که در خون شود غرق بیت الحرام
در آن وقت در کعبه بودی امیر / بفرمان شه قثم عباس شیر
بمنبر شد آن شیر عالی مقام / بگفت ای مقیمان بیت الحرام
نمود آن شبر ستمگر نهاد / چه گویید در باب این پرعناد
بسی کرد با اهل مکه خطاب / ز لا و نعم کس نگفتش جواب
حزین گشت از خشم آن شیرگیر / بیامد ز بالای منبر بزیر
باهل و عیال آن دلیل ملاد / گرفتند اسباب راه فرار
بیامد بنزدیک بو سعید / بگفتش که ای نیک بخت سعید
شه دین و دنیا امیر کبیر / ترا کرد در شهر مکه امیر
گریزی که چون تا نخجیر یل کین / چه گویی جواب شهنشاه دین
بگفتا که زهره شه کامیاب / نوشتم ز ظلم ملاعین کتاب

بیامد جوابی ز نزدیک شاه / که خواهم فرستاد خیل سپاه
کنون لشکر کفر کیش آمدند / ز ادبار اسلام پیش آمدند
گرفتند نزدیک مکه مقام / که آیند فردا ببیت الحرام
همه اهل مکه ز روی نفاق / ندارند از بهر حرب اتفاق
چو لشکر نباشد بفکر ستیز / ندارم علاجی بغیر از گریز
سفر کرد شاه از غم ایمان شعار / امارت بعبدالله ابن دار

شهادت جمعی از مومنین بتیغ بسر جمعی از ظالمین

ز مکه چو عزم سفر کرد ساز / روان گشت از بیم سوی حجاز
بتقلید ناموس فرضش شمرد / ببر عرض عیالان خود را ببرد
شنیدم که بسر شقاوت نشان / چو بشنید خون شد بکشتن نشان
دعا پیشه عبدالصمد دار / نبی ثلث دانست خار فرار
صد و پنجه از پردلان دلیر / ز مکه برآورد چون شرزه شیر
برون رفت با اهل دین از حرم / رسیدند در دشت لشکر بهم
بخود گفت کاین ظالمان کافرند / همه حزب ابلیس را یاورند
شوم گر ببینم شهادت پذیر / شوم روز محشر سعادت پذیر
بگفت ای دلیران دین بیدریغ / بتازید بر اهل عدوان بتیغ
بکوبید این فرقه کفرکیش / بشمشیر خونریز خونهای خویش
شهادت گل گلشن جنت است / شهادت در مخزن رحمت است
بجنبید از جا بگردار باد / بریزید بر لشکر قوم عاد
پس از قصه چنگان ایمان سرشت / رسیدند بر قوم شیطان سرشت
چو رویینه خم گشت با نایبان / میان شجاعان پلنگ افکنان
شد آتش فشان اژدهای علم / شرربار شد تیغ الماس دم
جهاندند صد گرد بر قلب سپاه / فکندند صد کشته در آوردگاه
نمودند بر یکدگر پردلان / دم تیغ خونریز و تیر کمان
زبان نیزه در داوری در مصاف / چو دریای سیماب شد کوه قاف
چنان ریخت خون تیغ الماس دم / که شد کان یاقوت کوه حرم
گرفتند اطراف صد کر سپاه / زهر سو پریشان ببستند راه
بعبدالله از بر فکندند تیر / برآورده پیرون توگفتی دلیر
تن صد گل از زخم تیر و سنان / شکفته چو شاخ گل ارغوان
ز ضرب گران پلنگان کار / فتادند بر خاک در کارزار
برآورد عبدالله از تیر بال / روان شد بجنت ز دشت قتال
بتیغ ستم بسر بیدادگر / بریدند دلیران اسلام سر
بکردند بطالع ز صبح سنان / چو ماه دو هفته سر شیعیان
ز تیغ ستم خسته و زخمدار / بدر رفت از شیعه تنها سوار
گریزان شدند آن گروه دلیر / بنزد سلیم و عبید دلیر
چو کشتند ارباب ایمان شهید / بمکه روان گشت بسر پلید
برآمد ز اهل مکه ز بیم / نمودند بیعت به بو رحیم

بتیغ ستم آن عنان درشت / بپی زاهد از خیل شیعه بکشت
بقتل دلیران ایمان پناه / زمانی بپوشید گفتی سپاه
بمنبر شد از پشت رخش بلند / بفر کرد بیجا دو صد عهد و بند
زبیر و زبیری ز بحث از شیعه خون / همه کوه شعر شد لعل گون
بکرسی قتل و تاراج کرد / بجا زجرم شیعه اخراج کرد
چنان شیعه کردید بد زخون / که شد کعبه زورق بدریای خون
ضعیفان ز بیمش گریزان شدند / ازان دو جوانان امان شدند

رزم بشر بن عمرو ضبی حسب با مسلم پهلوان رستم نسب

پس از غارت آن کافر اهرمن / روان شد بسوی حجاز و یمن
شنیدم ز خیل شعیب پلید / بجون بشر چون رسید
بکفتند دادار سلیم و عبید / که چون بشر با را نمودند صید
ز سوی دگر مسلم پهلوان / بهم زد سپه را چو شیر ژیان
ز جا جست بشر بن عمرو لعین / که ضبی نسب بود در قاطعین
بگفتا مرا بهر داد ای امیر / کنم رزم با مسلم شیرگیر
بفرمود آن فاسق روسیاه / بر انگیخت خواهی ز خیل و سپاه
ز لشکر جدا کرد بشر لعین / هزار و دو گر پانصد از ظالمین
پس انگه بفرمود جود و احسان نمود / در گنج و درهم بلشکر کشود
بر افراخت رایت بچرخ اثیر / روان گشت بشر بن عمرو شریر

رزم جماعت مؤمنین با لشکر مارقین

رسانید شخصی ز اعراب بر / بسوی امام سپهبد خبر
دگر گفت خواهند شبخون زنید / شبیخون ز کوه و بهامون تند
سلیم دلاور به پنصد سوار / چو سیلاب غلطان ز کوهسار
عبید دلاور به پنصد دم خوا / ز لشکر بهامون نهادند راه
دگر مسلم و قاسم شیر جنگ / که بودند در جنگ فولاد چنگ
دو صد از یلان و دو صد از گزین / نشستند در خیمه‌ها در کمین
شد از نیک چون با سپاه نجوم / برآمد شفق چون سلطان روم
خبر داد جاسوس رزم ضمیر / که شد گرد لشکر بچرخ اثیر
بفرمود مسلم که شیران مست / بگیرید ز کین کمانها بدست
خروشید بشر نبرد آزما / که دم در دمیدند در کرنای
عنانها کشودند خیل سپاه / رساندند بانگ هیاهو بماه
دلیران بیکبار چون شیر مست / ز تیر و کمانها کشودند شست
بیکحمله از لشکر دیو زاد / ز زین چارصد کس بمیدان فتاد
دو صد کس ز هر جانب خیل خیل / رسیدند بر بشر مانند سیل
تهمتن جگر مسلم شیر جنگ / بدشمن زدی تیغ چون تیز پلنگ
ز یک سوی قاسم چو غرنده شیر / بهم زد بخنجی خیل شیطان ضمیر
بفرمان بشر ابن عمر آن سپاه / بر ارباب ایمان ببستند راه
ز طغیان آن اشرار از پیش و پس / بماندند مردان دین در قفس

سلیم نبرد آور شیرگیر / ز کشتها چون سیل آمد بزیر
بزها دگفت ای همرها فکنان / ز هر سو برآمد پانصد جوان
شنیدند چون لشکر دیو سار / که زیر آمد از کوه لشکر هزار
سراسیمه از بیم تیغ ستیز / مهیا نمودند راه گریز
بیکدفعه با تیغ پنصد سوار / بکشتند پنصد تن از نابکار

شهادت عبید بتیغ بشر بن عمرو پلید

عبید دلاور چو ببر دمان / جهانید زهر سو بکر کران
بهر کس زدی گرز خار اشکن / نشستی جو گردنش در زمین
در نوف بشر بن عمرو پلید / بسوی عبید دلاور رسید
پس انداخت شست لعین بیحجی / بزد آن قضا صیدی کارگر
که کرد پدافیر جنگی شهید / روانش بکلزار جنت رسید

گرفتار شدن بشر

چو آن حال از دور قاسم بدید / ز یکجانب بشر ملعون رسید
خروشید بر بشر شیطان نژاد / که ای زانیه زاده بدنهاد
بکشتی دلیری که در روز کین / فکندی ز زین چون تو با نصه لعین
بر انگیخت شبدیز کین شاه او / بپیچید از کین بکف رشته او
چو شیر درنده کشیدش ز زین / زدش همچو بود زم بر زمین
پس از خشم تیغش بخشم کشند / فرستاد انکه را ببند
چو شد بسته سالار در رزمگاه / بر آمدند کشتند خیل سپاه
چنان کشته شد لشکر کینه ور / که یک کس نماند از برای خبر
بمیدان ز خیل سپاه سعید / صد و بیست رزم آزما شد شهید
نماندند لیکن بمیدان کین / هزار و دو صد از دلیران کین
بجنگ پلنگان دو آن نرگیاز / گرفتار کردید یکصد گراز

قتل بشر ملعون

دگر روز در رزمگاه سپهر / بتیغ و سپر جلوه گر گشت مهر
سلیم دلاور ز زندانیان / طلب کرد بشر شقاوت نشان
بیاورد سبحان چو بشر لعین / بجوشید مسلم چو شیر عرین
بگفتا بگیتی بیی همت ننگ / که سلک الکتم در قصاص پلنگ
بفرمود با خنجر از روی خشم / بکندند از بشر ملعون دو چشم
پس از سر بکندند او را دو گوش / که نیلیه کردند ارباب هوش
بریدند از دست او دستها / زبانا قطع کردند انگشتها
بکشتند با غمز پنصد اسیر / که ما توبه کردیم ای شیرگیر
نمودند لعنت بدین عسکر / امان دادشان مسلم نامور
پس آنگاه سردار آن خوار زرد / بفرمود کردند بر خر سوار
که آن غول بیرت بحال خران / سوی لشکر بشر کردند روان
شنیدم که آن دیو شیطان ضمیر / روان شد از آنجا بسوی سعیر
بمرد و بیاسود از زندگی / رها گشت از رنج شرمندگی

في الموعظة

چنین گشته دایم سپهر کبود / یکی برده نقصان یکی دیده سود
همه کس ز آزار دنیا بپهر / الهی کنند ور زنده و کام مهر
درین خاکدان کس کلی نرشت / ز خاکش نشد لخرا ایام خشت
بری کرد دنیای فانی نصیب / دو روز از سرت هوش وارت کنک
بدنیای دون کرد دشمن روزگار / بهنگام سر کشته دارد هزار
کسی را که ابتدا سود نیست / ازین کیل در باد بیمود شکست
بیا مطرب از چنگ و عود و رباب / برآور دل ناتخ از اضطراب
که جانم را نماید فدای علی / نگوید بغیر از ثنای علی

مبارزت جمیع بن بشر ملعون با سلیم بن هرون

بلیغ سخن گستر این داستان / ز لوط بن یحیی نموده بیان
که بشنید بسر شقاوت نشان / کرشند بسر ملعون بدوزخ روان
هزار و دو صد از سپاه پلید / بشمشیر شیران بدوزخ رسید
دگر هشتصد از خیل عثمان / با خلاص گشتند از شیعیان
لشکرش از کین بدیدند کرخت / بسی ماند از کار خود در شگفت
جمیع بن بشر ز ملاعین شام / بگفت ای امیر حکومت نظام
مرا باید از دشمن کینه ور / بمیدان کنم انتقام پدر
اگر با عدو بر نیایم بجنگ / برزم از خاکستر جبله زنگ
جدا کرد لشکر سپه بان هزار / برزم سلیم شجاعت شعار
چو جاسوس شیعه شنیدند آن / خبر دار بر جانب سرولان
بگفتا که اینک بعفریت رای / بعزم شبیخون برآمد ز جای
سلیم بن هرون چو شیر شکار / هزار و سه صد که اسواران کار
بفرمود سیصد سوار رشید / که بودند از شیعیان جدید
ببردار ای خاید بن حسان / خزاعی نسب پردل و پهلوان
بهمراه آن قوم ایمان شکوه / کمینگاه سازید بالای کوه
علی بن مسلم بسیصد سوار / مهیا شوند از یمین و یسار
دگر قاسم پردلیر هنر / بصحرا رود همره صد نفر
که بعد از شکست خیال لکین / بتازند مانند شیر عرین
دگر دو دو جاسوس آن کرد راه / خبر داد از لشکر کینه خواه
که آن شب که شد لشکر شام / نشیمن نمایند در پشت کوه
بفرمود تا آن که حیدر بود ما / شبیخون نمایند بر شوم شاه
سلیم بن داود ناموس / بفرمود بر فرقه اهل هنر
بشد قسمت آن لشکر کینه جوی / نهادند هر کس بخدمت روی
بباید که ایشان بهنگام کار / نگردند غافل ز انجام کار
چو یک بخش از زنگ سلطان روم / چراغان شد ایوان چرخ از نجوم
روان گشت از کین جمیع لعین / در افتد بسوی لشکر اهل دین

چو خیل شیاطین برآمد ز جا / تهی ماند خرگاه و پرده سرا
سر از بر شدند خاید بن حسان / چو شد کامیاب بر خیمه دشمنان
بتاراج رایت برافراشتند / هر آنچه دیدند بگذاشتند
نمودند در رزم آوران دلیر / سه صد کشته و چار صد اسیر

صفت جنگ مغلوبه

بکشتار بردند اسباب و مال / مهیا شدند از برای جدال
از آن سو جمیع لعین خیل خیل / روان شد بسوی خیمها همچو سیل
سپه جوش زد گشت کم بر فرد / نه بین که بشد از شما کرد شت
سلیم دلاور ز پشت سپاه / فرو ریخت با لشکر کینه خواه
بشمشیر با لشکر کینه خواه / ولیکن از آن سوی بربند راه
فکندند با تیغ الماس گون / صدا زد ز چوبان شان سرنگون
نهادند در هم شیاطین تیغ / فکندند از یک یک سپه دریغ
بنه صد بد اختر جمیع پلید / چو آتش بار دو مسلم رسید
دلیران دین مرکبان تاختند / بر آن باب جمال اثر انداختند
فکندند چون چار صد کر سرنگون / دو ید ندعا از لشکر برون
ز تیغ پلنگان نکردند شکسته / سر اسپهبر خیل خوکان زدند
چو هم راز سپاه ندیدند نشاندند / نظر لشکر همه تیغ بگذاشتند
بگشتند آن لشکر کینه ور / هزار و دو کر با صد از یکدگر

هزیمت شدن لشکر جمیع

سر اسپهر از غایت اضطرار / دویدند بر جانب کوهسار
بفرمود خاید که از هر کرم / بتازند چون سیل از روی کوه
گرفتند بر کف دلیران کمان / بسی صید کردند خوکان دمان
بلا مانند کوه با شمشیر تیز / بشد شعله ور از آتش ستیز
بمرغ اجل تیر مسلما دیر / عمود گران رزم میکوفت سر
بیکلحظه از زنگ از آن کار / فکندند چون شیر سیصد سوار
سلیم سپهدار لشکر شکن / فکندند سیصد سوار دلیر

رفتن ... بسوی یمن و نزول ... عباس ... امین

قلیلی از آن لشکر زخمدار / بعطر گرفتند راه فرار
علی بن مسلم بسیصد نفر / سر راه را بست بر آن حشر
جمیع بد اوردند رزم ستان / ز شیر بکر هفت چون نرکان
بجنگ ابن مسلم امانش نداد / بر دین سر از خاک آن ابتر داد
ز تیغش سر از تن آمد برون / بقعر جهنم شد سرنگون
ز دشمن سپاه چون کشته گشت / ز هر سو که رفتند رفعت و دشت
چو شد شاه زرین رزم فیروز غیان / شد شاه زنگی بمغرب نهان
بتخت فلک صبح چون کنعیان / ز زرتاج خورشید بر سر نهاد
در اندیشه چید ندارند دین / بسی لشکر از کشته ها سطین
در اندیشه از خون کردن نکشته / شده سنگ لعل و زمین ارغوان
بیاورد خاید ز بالای کوه / بسی گنج و اسباب ز هر گروه

بدو بسته هر یک از آن خارزبان   دو و سه ز اصطبل از تازیان
سلیم سپهبد از آن سیم و زر   بنه داد بر لشکر نامور
خبر داد جاسوس در انجمن   که شد لشکر از مکه سوی یمن
سلیم سپهدار با پردلان   بسوی یمن با سپه شد روان
روان گشت چون تیر نامه سیاه   ز مکه بسوی یمن با سپاه
چهل تن ز خیل جنیع لعین   رسیدند مجروح از تیغ کین
بفرمود از خشم انبه که هر   شکم چاک کردند از آن چل نفر
که عبرت بگیرند خیل سپاه   گریزان نکردند از رزمگاه
شنیدم که چون تیر پیدا نجوی   بسوی یمن کرد از مکه روی
روان قثم عباس کردن فغان   بمکه بماند ز راه حجان

رزم ابن اراکه با لشکر دین با بسر ارطات بد دین

امیر یمن ابن مسلک جود   عبیدالله ابن عباس بود
ز دار السلام خیل برون گسیخت   ز صنعا سوی شهر کوفه گریخت
جوان ابن اراکه دلیر هنر   غلام علی بود و نامش عمر
بفرمان او بر نیابت نشست   کمر را بقمع اعادی ببست
خرابی که آن تیر نامه سیاه   بصحرای صنعا بر زنهار گاه
با ابن اراکه رسید این خبر   بمسجد شد آن موبد پر هنر
بر آمد بخطبه که ای کوه سپاه   بکین به ره دشمن خویش را
هر آنکس که شد رو دشمنان شهید   روان تن بخلد برین او رسید
برابر بشمشیر بپا بغام   وگر به رسناف فتنه لجام
بجه کرد او از اهل صنعا خطاب   ز خیل سپه کرد نام از شجاب
ز اهل یمن خشم کرد تخت   ز مسجد برون آمد از بیلخت
بفرمود که هر صف کارزار   بپیکار باشند مردان غراد
شدن کشته از ضرب شمشیر تیز   ببی هشت بهتر ز تن لکر بز
دلیری که در جنگ کرده شهید   بگلزار فردوس خواهد رسید
پس آنگاه آن پر دل نامور   ز شیعه برآورد صد کینه ور
بگفت ای نهنگان دریای کین   سلامت نماید امیران دین
بیامد چو مردان اخلاص کیش   نماید در دین فدا جان خویش
کفنها بپوشید بر زیر زره   کمانها نمائید بر کینه زه
نگند به چون مرکب صف ...   نماید در باغ رضوان مکان
پس آنگاه گویان اخلاص کیش   وصیت نمودند با اهل خویش
تعلا کردند پنهان سپاه   بشستند بر کوهوش کفن
گرفتند بکف نیزه ابدا   حمایل دو شمشیر زهراب داد
نشستند بر اسپ پرخشم و باد   مهیا شدند از برای جهاد
بعزم شهادت برون آمدند   ز مهر علی ولی دم زدند
درفش یقین را بر افراختند   با همنگ کین کوس بنواختند
بضبط نمودند خیمه بپای   وز آن پیش کردند چون شیر جای

چو لشکر به یکدیگر اجا گرفت   ببی ماند بسر لعین در شگفت
که با او یمنی کرده سی چند تو   شود جنگجو با دو دو هزار

شهادت ابن اراکه جمعی از لشکر ابن اراکه

پر آزرده یکیشان ایمان اثر   عبادت نمودند شب تا سحر
شه زنان بکر بخت چون ناز سپهر   ز شهر فرستند رزم ثمود جهد
بشستند با تیغ و گرز و سپر   دلیران بعزم شهادت کمر
بفرمود ابن اراکه چو شیر   که با مخلصان سعادت پذیر
بیکبار سوی میدان رهید   بمیدان کین رخش جولان دهید
بعزم شهادت چو شیر شکار   دوانند رایت بمیدان کار
محمد بهلوانان اخلاص کیش   گرفتند بکف نقد جانهای خویش
پر ابن اراکه صف رزم بست   چو شیر دو رنگ بمایه برنشست
از آن سوی بسر بخلو بر ... کین   بر افراخت از خشم رایات کین
چو برد لشکر از دو جانب جنگ   گرفتند از باب کین بها زجنگ
ز بال و غبار دلیران زمین   بپرداز آمد بچرخ برین
غبار سواران او گرد گاه   کلف گشت بر چهره مهر و ماه
ز یکسو پلنگان کهسار دین   ز یکسو گرازان صحرای کین
ز یکسو شاه ده و دو هزار   ز یکسو چون شیر بیش از صد ...
بیکبار از حرب بسر لعین   برانگیخت خوکی بصحرای کین
در آن بیکه تا سوور و سپاه   جنابیشه بکوه پرکینه خواه
شبیخون دو بر زین رخ در کش   مرصع بلعل و گهر افسرش
سپر گشت عبدالله بن بشیر   فزاری نسب شیر کنه دلیر
بیامد علی ز خیل یمن   که باشد بنزد او پیلتن
برانگیخت ابن اراکه سمند   بیکبار او را ز مرکب فکند

شهادت ابن اراکه

پر آن شیر نیرومند فیروز جنگ   بیفکنده گرز چال ... بجنگ
کسی چون نماند به بیدادگر   بگفتا دلیران نیکو گهر
نماند به بیکار ان لعین   که سازند جهاد بنشتبد بن
پس آنگاه ماند بسر در آن   برد کرد ... مردانیان
بنی بود ابن اراکه دلبند   زدی خویشتن را بصد نیشتر
بدشمن چو از خشم گردی غضب   ز بیم از دل شیر رفتی شکیب
بشمشیر بر دوش هر کس زدی   سر تیغ تا پیش ناف آمدی
بگردن زدی پر تن صد ... رفت   بمغفر زدی تا لب ... شکافت
پس پیشتاز هجو غرنده شیر   برانگیخت مینمند شجاع دلیر
بیکجا ابر تیر باران تاختند   ز زین هر کسی یکسر انداختند
تن گاو تا خسته زاسپ بغل   ز خون سنگ کرد بدقهوه نعل
بهم میزدند از دو سو پر دلان   گهی تیغ و گاهی عمود گران
زبهر تن شیر مردان کار   روان شد جواب ... اندر آباد
بر افشتند گرد بد بعس بلند   سوی ... نعره بر کشید

کرای کمند از جنگ بنمود زنان / بکیر بهیداد آن کرز ثعبان
شیاطین سپه بین دتیر خدنک / کرفتند دو کرد دلیران جنگ

بمیدان چو کشتی بنی تخم ملد / نهال شهادت نمودی بهار
زنیب صد نفر پهلوانان کین / دو صد کبر روان شد بجلد برین

صد و بیکران تا سنان الجنک / سرا پا جراحت شده چون پلنک
شد این آرا که دیدی نخمار / نمودی چو شاخ کل از لاله زار

زبس خون شد از زخمها تن روان / بیفتاد از زین تن پهلوان

زمیدان چو بال شهادت کشود / روانش بجلد برین جا نمود

رزم بسر ارطات بداعتقاد با مسلم پاک زاده نیکو اعتقاد

درین وقت کردی بدشمن هلاک / که ناکاه بسر جشیم تیغ هلاک
سلیم سپهدار و ایمانیان / رسیدند مانند شیر ژیان

بفولاد پنهان کروه سپاه / بمیدان رسیدند از کرده راه
بدیدند با صد نفر ناتوان / برخاش شاهی کران تا کران

کشیدند یکسر همه چون شیر / بمیدان جهانی ... کینه دلیر
هزار و دو صد کس بروت شکند / هزار و دو صد بین بهم ... شکند

شیاطین بدکیش بی رای / زهر سو رسیدند با طبل و نای
علمها و اندر خروش بزرگ / همه بر علم پیکر خوک و کرک

برآمد خروش کران از غبار / سپه کشته آنوا ز نای حصار
ززین تنکاور زمین بسان / فکندند هم را ببرد اوران

ببارید چشم دلیران کار / ز اجل ناوک زهر دار
عمود کران چون زدندی بهم / شدی جای سرها ببالای شکم

جهانید مسلم سوی قلبگاه / بسر بن ارطات بکرفت راه
بزد بانک کای کافر نابکار / همیدان تو از کون کینی کار زار

چو مردان کرد آشتی کوه درشت / نکشتی تو اسلام صد جبو بشت
بنی کشتی ای کافر بو ستار / ز اخلاص کیشان شش صد بعداد

کنون پیش تیغم نکهدار پای / ببین ضرب مردان رزم آزمای
بشد بسر ملعون که رهبر جنک / بیفکند مسلم سوی بسر خدنک

بشد زخم بازوی آن رو سیاه / رسانید خود را بایشان سپاه

رزم مسلم شیرجگر با جماعت بدپیکر

پس آنگاه مسلم چو شیر عرب / زدی تیغ بر تارک مشرکین
زد شمشیر خونریز جانکاه او / شدی کشته هر یک که شد در راه او

خروشید چون تندر بولعجب / کرکرد ز اطراف شیر عرب
ده و دو هزار از دلیران جنک / بمسلم فکندند تیر و خدنک

بر آورد چون شیر از سینه بال / بکلکا بر فرود بس کرد انجال

رزم مسلم و قاسم با لشکر بسر ارطات شام

علی بن مسلم بکردار شیر / بزد بر صف خصم تیر و شمشیر
دکر قاسم ... بن ... جان / بزد بر صف ... بان جا سفان

سلیم سپهبد بشمشیر کین / زدی بر شیاطین چو شیر عرین
بکشتند شیران ز خوکان تر / هزار و دو صد با اجل و شتر

بشد کشته چندان ز شامی سپاه / که شد طرف کوه او ز دکاه
دلیران ز بس رزم نالان شده / همه زخمها روی پیشان شده

چو بردی هم از قضای قدار / درو قلعه شام کردید باد
علی بن مسلم ز میدان کار / بدو برد با صد نفر زخم دار

سلیم برد از ما با بلا ... / ... بودند زخم کران
برفتند مردان کرد دلاور / همه خسته از زخم سوی جهان

بمیدان رزم او وران سعید / بکردید ضعف صد دلاور شهید

فی الموعظه

بدنیای دون تکیه نتوان نمود / زمسوده جو تو صنایا بوجود
بکی بهره دنیا ز دنیا درون گذشت / یکی بهره ... افزاید کذشت

ز فرش خواب از غفلت آورد زود / نکردی تو پیدا ... تیغ صود
عزیزی تو از طاعت کرد کار / ز عصیان مکن خویش را خوار و زار

خیشان نمایند دست نیاز / همیشه بلا ماند دنیا درا ن

بکیتی خردمند نیکو شیم / که شاد است از بهر غم بیش و کم

الهی دلم تنک شد از کناه / ندارم کنون غیر روی سیاه

بناچیز بخشا ز لطف و کرم / که دارد بدل مهر شاه امم

داستان طلب نمودن بسر ملعون نابکار دو کودک عباس سلیمان و داود طفلی تبار و قتل عام نمودن اهل صنعا و تاراج و غارت اموال و شهادت جمل شیخ اهل دعا

شنیدم که یک کوهری از یمن / چنین کفته با سور انجمن
که از نسل عباس عالی مقام / دو کودک سلیمان و داود نام

زصلب عبید الله شیر کیر / بکفتندلا و لا دنتم دلپذیر
بکیرانموالی نهان کرده است / بنزد امیری که پناه آورده است

بغرمود بسر بلید لعین / بریزند بر خانه اهل دین
بکیرند پیران مظلوم را / بیارند اطفال معصوم را

پس آنکاه آن بو ستار درشت / جهل شیخ را از موالی بکشت
ز جهل آن جفا کیش تیر ضمیر / ببرید سر زود و طفل صغیر

بغرمود تا خیل خونخوار شام / بصنعا بریزند قتل عام
طفیل بن ثمامه خیر زاد / که بود از بقایای ضحاک و عاد

ز دار و تیشه از خشم دست / نمایند تاراج خوکان پست
بصنعا فرو ریخت مرغ سیاه / بشیعه بشمشیر بستند راه

بسی بود مردان رزم آزما / ز فتنه از بیم لشکر ز جا
چو بر کشت فتنه کاه شد آرزو کیر / کریزند زر و با غرنده شیر

دلیران شیعه ز اهل یمن / نمودند در موضعی انجمن
بکفتند با هم که عثمانیان / بکشتند از کین همه شیعیان

نشاید درین کار تقصیر کرد | بباید بانجام تدبیر کرد | نشینیم تا چند چون بیم زن | شب و روز در خانهٔ خویشتن
بریزیم در خانها اهل کین | همه کشته گردند ارباب دین | براهیم بن غانم از کینه بان | بنی بود جنگ آور و پهلوان
شجاعی که در عرصهٔ کارزار | هم آورد کشتی بپانصد سوار | بگفتا بیا دلیران دریغ از گرو | نسازیم خود را بدشمن اسیر
نشاید که در کنج خانه نشست | برآرید از خانه چون شیر دست | بهمت زنیم تیغ بر کفر کیش | بکوبیم با تیغ کین خون خویش
اگر کشته گردیم در دشت کین | مهیاست جنات خلد برین | بریزند اگر خون ما اهل شام | نمائیم منزل بدار السلام
بباید که چون کوه خیل سپاه | ببندیم بر خیل شمشیر راه | چرا مرد ترسد ز تیغ جدال | ببازوی جان تشنه جز اجل
بگفتند بستیم با تو عهد | که باشیم همراه در جهد و عهد | بر آن شیر چنگال در یکنفس | بخود دشمنی ساخت تنها کس
همه روز پنهان گذشتند زکین | بعزم شهادت ببستند کمر | براهیم گفتا بیزد آوران | بپوشید جامه چو مروانیان
بباید که باشد شما را شعار | علی ولی حالت کارزار | پس آنگه بمانند شیر عرین | بپوشید بر خویش آلات کین
بگفت این دلیران ایمان نشان | چو کشتید شخص عثمانیان | بگوئید او رافضی زاده بود | بگوئین معاویه آماده بود
پس آنگه بسرعت آمدند شام | سرش را بباید نمودن نهان

کشته شدن مروانیان بتیغ جماعت ایمانیان

از آن قوم لعین بد اختر طفیل | فرستاده سوی کره همچو سیل | از آنجمله صد تن که کینه جوی | بکوی براهیم کردند روی
براهیم با زمرهٔ مؤمنان | بکشتند صد کس ز عثمانیان | ولیکن از ایشان بریدند سر | نکردید واقف کسی زان خبر
همه جوشن و رخت مروانیان | نمودند در منزل خود نهان | طفیل بد اختر ز ایشان نکشت | چو از قتل انفر قد آگاه گشت
براهیم گفتا ای تهمتن شکوه | همه رافضی بوده اند این گروه

قتل طفیل نابکار بشمشیر ابراهیم نکوشعار

بگفتا طفیل ای یل پیلتن | بیا با یکی لشکر خویشتن | سوی خانهٔ ابن عباس رفت | بتاراج با تیغ الماس رفت
بگفتا که هستم اطاعت پذیر | ز شهر لیکه همراه باشد امیر | پس آنگاه از رنج با طفیل | روان شد بآن خانه مانند سیل
چهل کس شدند از گروه سپاه | روان با طفیل شقاوت پناه | چو شد داخل خانه آن شیر کیش | بگفتا که آرام گیرید امیر
کز من چون بشمشیر غارت کنم | بیکجمله این خانه غارت کنم | پس آنگه روان شد بسوی حرم | بعصمت بپوشید روی حرم

زنانرا

زنانرا برون کرد از راه بام | نهان ساخت خالد زنا مرد ابکام | بیامد بخانه بد اختر طفیل | که آنجا نهنجا الیست نمالو (خیل)
طفیل بد اختر بر آمد زجا | روان گشت بر هجو نیزه سرا | براهیم زد تیغ بر کرد فرق | جلا شد سر و سینه چون ...
چهل کس بکشتند ز قاسطین | نمودند پنهان سر اهل کین

قتل تمام اهل صنعا بفرمودهٔ ابراهیم طالب دغا

از آن خانه شیران برون آمدند | بسرعت ببازار صنعا شدند | بدیدند صد کس چو خوک آمدست | کشوده بتاراج بازار دست
بیکجمله مردان رستم شعار | نکردند تدبیر خالد نصحت بود | نمودند بر ما ایشان نهان | بگفتند کشتیم ما شیعیان
بصنعا درون تا شام گاه | بکشتند پنجصد تن از سپاه

صفت رزم مغلوبه

چو زنگی بتاراج بکشود دست | صف لشکر روم را از هم شکست | بصنعا دلیران خاص کیش | نمودند پنهان زن و مال خویش
چو از خانه خود برون آمدند | بهر سو بمروانیان میزدند | در آن شب دلیران اهل کلاه | بدیدند پنجاه کس از سپاه
که کردند با مشعل و با چراغ | سوی خانهٔ ابن مهران سراغ | دلیران بشمشیر بر یکنفس | فکندند از اسپ پنجاه کس
بکشتند آن شب دلیران دین | هزار و دو صد کس ز قاسطین

رزم تبر نابکار با شیعیان ایمان شعار

یکی از شیاطین مروانیان | نهاد از پی فرقهٔ شیعیان | براهیم پنجاه کس پیلتن | نهان کرد در خانهٔ خویشتن
تبر بود وانی نابکار | بتر دیدبان شیر شغال شعار | که با تیغ الماس هم شیعیان | بکشتند بسیاری از شامیان
بپی سعی کردم که وقت سحر | ز ماوای ایشان که رفتم خبر | برآشفتند شقی بر شیطان نهیب | بعزم صدد که قوم پانصد شریر
بریزند بر خانهٔ شیعیان | بریزند خانهای مؤمنان | زبان تلک که آن زنوا وار نای | بیفتاد در ایام جنگی زپای
ز افغان و غوغای خصم زنیم | دلاور شیر را بکشتی زنیم | براهیم از جا برآمد دلیر | بیفکند ده کس از اهل نجیر
فکندند هر یک ز اهل یقین | دو و سه ز خالد ز ملاعین کین | بکشتند از قاسطین شیعیان | بشمشیر خونریز سیصد جوان
ولی عاقبت شیعیان سعید | شدند از ستم شیاطین شهید | در آن شب بجنگ کشته نزد کار | ز اصحاب عثمان دو بار هزار
نمودند اعدای خسران مآب | ز بس ستم خانها را خراب | براهیم شد چند جا زخمدار | برون رفت نالان ازان کارزار
بکشتند در شهر خوکان کین | در و خوار را از دلیران دین | بسی کشته کشتند عثمانیان | که کردند تا حی بسی شعرکان

ز بس سرنگون گشت از زین یلان | همه کوه چون شهر شد کوهسار | ز بس کشته افتاد با تیغ قهر | شده دامن کوه اطراف شهر

ز کوه چنان موج زد خون | | | که دریا و رود زر گشت یاقوت فام

صفت رزم مغلوبه

بر افلاک اشک یتیمان رسید | | | فغان ضعیفان بکیوان رسید

بعشرم خبر برد مردی دلیر | بنزدیک جاریه شیر گیر | که شبرنگ بابیش پیاده کرد | بیفکند اسپ بهرام و ببر

بفرمود جاریه تا هر گروه | برایند از جا چو البرز کوه | ز هر سو برایند چون شیر ژیان | چو سیلاب شد سوی کوه روان

بکشتند در راه مردان کار | ز عثمانیان جاریان هزار | ز بیم دلیران ایمان نشان | بکهسار رفتند عثمانیان

ز بس کشته شد از گران کین | ز خون گشت صحرا چو دریا چنین | ز رمح عبدالرحمن ابن حسان | بلشکر بپیوست با پهلوان

بگفتا بفرما که با تیغ تیز | برآرند زمروانیان رستخیز | همه راه با پانصد نفر مرد کار | روان گشت پنهان سوی کوهسار

قتل ابن هلال دیو شعار بدست عاصم الاشعر

بکهسار خران زخوکان تن | | | نهان گشته بودند پنجصد نفر

چو رخ سپید کرد پنهان سپهر | بکهسار مغرب نهان گشت مهر | بفرمود تا لشکر غازیان | بیکبارگی کهسار را در میان

نمودند بودند دلیران جنگ | بکهسار و همچو شیر و پلنگ | در آن وقت گشتند خوکان خبر | که امد خروش پلنگان نر

بپیچید بر کوه اواز نای | بجستند پانصد بد اختر ز جای | ز فوج مغاربت خسران خصال | برآمد ز جا سایب بن هلال

ز خیل مراد انگه ادهر شیر | بزد بانگ بر لشکر شیر گیر | که فریاد ابدا چنین کافر بجنگ | جدا کرد از کیش تیر و خدنگ

چو از تیر اندر کشت گند | سوی عاصم عبدالرحمن فکند | سپر بر سر آورد افشر کین | بیکسوی بجست از زین

خطا گشت چون تیر آن نابکار | بر انگیخت عاصم چو ابر بهار | کمان تیمایی در قربان کشید | خدنگی چو شیر کان خونبار کشید

بیفکند بر ناف ابن هلال | ز پشتش گذرکرد تیر جدال | پلنگان دو پنجه چون شیر نر | بیکحمله کشتند هفصد نفر

ز بیم دلیران رستم شکوه | دو صد کس فکندند خود را ز کوه | دلیران دین دار چون شیر نر | نمودند تا راج آن بوم و بر

در انکوهسار از تن کشتگان | چو سیلاب گردید خون روان | گروهی اعدا از انکوهسار | نمودند پرخون شده صحرا د

از انکوه شیران بزیر امدند | بصحرا بیکبار شیر امدند | بدیدند خوهی ز عثمانیان | دو پیوسته هر گوشه کشته نهان

بفرمود عاصم که شیران دین | | | ببندند بر کمر از ان کین

قتل حمید بن سعد خزاعی بدگمان بدست عاصم بن عبد الرحمن

ز خیل خزاعی حمید بن سعد | بعاصم خروشید مانند رعد | نداد ش امان عاصم شیر جنگ | فکندش ز پشت بن با یک خدنگ

رسیدند با تیغ الماس دم | دو البرز کوه از دو جانب بهم | ز خون شیاطین بد نابکار | روان گشت سیلاب با کهسار

سنانها بیکبارگی افراختند | ز دین بکبیر انکون ساختند | خدنگ دلیران اهرمن کشاده | بدل جای کرده چو پیکان او

ز بس ریخت خون ملاعین شام | همه دره کوه شد لعل فام | بکشتند گردان رستم شعار | بتیغ از ملاعین دو بار هزار

خبر شدن جاریه از ورود زید بن سالم با لشکر شام و فرستادن وهب بن مسعود بدفع آن بد فرجام

ز خون مخالف بدخشان آب | | | همه کوه شد معدن لعل ناب

پر از نعل آن فرقه ابرجاه | | | سوی لشکر جاریه شد روان

چو بر دمان جاریه با سپاه | ببر غشت سوی کبر داشته راه | چو لشکر بنزدیک یثرب رسید | ز جاسوس بر دل هر انرشنید

که زید بن سالم بیامد ز شام | با مداد شقاوت نظام | ز اعدای خونخوار اندوه نشان | بیاورده لشکر دو بار هزار

وهب بن مسعود را در زمان | روان کرد با لشکر پهلوان | چو افشین جنگی اجازت گرفت | هزار روز و صد شیر صولت گرفت

چو بر دمان با گروه سپاه | سوی لشکر زید بگرفت راه | پس از نصف از شب بشتنگاه | بهم روبرو گشته شیر و گراز

وهب بود در رزم فولاد چنگ | بگرز گران سر سیه سنگ | کشیدند که تیغ چون اژدها | نکشتی یلی که زجنگش رها

بگفتا بدلیران ایمان قرین | تمامیه مردان سگان دین | سهیلا چو کرد بلا سیل برک | نباید بتر شد د لاور زیرک

نمیدانکه کین با ید از سر گذشت | چو مردان بشیران هم آورد گشت | بباید که پانصد نفر از سپاه | برند این زمان سر کمینه خواه

دگر پانصد از خیل رزم آوران | بتاز ند از پیچ چو بردمان | من و جاریه شیر دل کینه جوی | کذارم چون سیل بر قلب روی

برد عبد رحمن بپانصد سوار | ز جیب عفاریت شیطان شعار | دگر عاصم عبدرحمن چو شیر | سوی میمنه زد بپانصد دلیر

سپه عبد وهب همچو شیر دژم | بیاشید قلب سپه را ز هم | ز اواز نای و صدای خروش | چو دریا زدی دشت و کهسار جوش

شیاطین بتیغ و تیر و خدنگ | چو موج از پی یکدگر تاختند | زمین خورد مانند دریا بهم | همه دشت شد پر ز دیو دژم

ز لشکر هیاهو دو گردون گرفت | زمین موج چون بحر اخضر گرفت | شد از نای اواز بر اسمان | بلرزید بهرام خنجر کذاد

چو ماه طلها فرازنده شد / چو خورشید انابر تابنده شد
برافروخت از تیغ الماس دم / ز فانوس تنها چراغ عدم
فشانان ز ناوک در آن کارزار / صف از اجل بسته بود آشکار
شدی چون کشیدی بمیدان کمان / فتادی ببام اجل در زمان

قتل زید ظالم نغار بشمشیر وهب نامدار

زبیروی شیران نا خلاص کیش / بشد ماده و دید بد اختر خویش
وهب شد سوی زید از کین روان / بزد بانگ بر وی چو شیر ژیان
بجهانید شبدیز زید پلید / بسوی وهب تیغ کین برکشید
وهب چون در آن لحظه شمشیر کین / سپر بر سر آورد زید لعین
وهب زد بجان تیغ از آن سپر / که بشکافت تا حلق آن بدگهر
بسوی جهنم روانش نمود / بر اهل سقر میهمانش نمود

قتل منهال بن سنان حرامزاده بشمشیر وهب پهلوان

زیکسوی منهال ابن سنان / بشمشیر سوی وهب شد روان
لعینی قوی بود حمیری نسب / برانگیخت شب رنگ را بر وهب
برآورد چون تیغ ابن سنان / وهب زد سپر پیش شد نهان
بزد تیغ ابن سنان بر سپر / وهب را دو انگشت بشکافت سر
بزد بهر زیر تیغش وهب / بیاورد چون شیر زخمی طلب
بزد تیغ بر دوش ابن سنان / که شد تا تنش از زره تا میان
گرفتند از بیم تیغ ستیز / شیاطین چو روباه راه گریز
بشد کشته از تیغ مردان دین / هزار و دو کز همه قصد ادناطین
بدر رفت از آن پس زخم دار / بصد کید و نیرنگ سپهسالار
وهب با دلیران فولاد چنگ / سوی چاره بد رفت چون تیز پلنگ
زنا زاده فرمود تا با سپاه / هلال بن عامر بیفتد براه
برآرد ز خیمه بیابان فراد / بکردند با تیر از طاقت بار

فی الموعظه

برافراخت زید بن طلحه هلال / دو افتند خروشان بعزم قتال
الا تا نبندی دل اندر جهان / که زو آشکار است چندین نهان
جهان نو عروسیست با صد نگار / ولی یاد دارد که چو تو صد هزار
مبین نقش بیچون و زینت که / که زاهدت زند از فریبندگی
ستوقند چندین بر بن عروس / فسوسش ببین با همه ز آن فسوس

داستان تاختن بردن سلیم بن مهرز بکوه فرجال
و ملاقات کردن ابراهیم بن نعیم با آن شیر خصال
و لشکر کشیدن بلال بن عامر حمیری بقتل شیعیان
و کشته شدن صفوان بن عبید بتیغ علی مسلم بن پهلوان

چو گل چند پوشی بصد حله تن / فراموش کردی همانا کفن
چو نرگس نبا تاج زر چند ناز / که چون سرو عمرت نبینم دراز
بیا ساقیا زان شراب طهور / که خجلت برد زو لب لعل حور
که ناسخ از آن موج لب تر کند / ز جان مدح ساقی کوثر کند

بلاغت

بلاغت اثر مرد صاحب هنر / زلوط بن یحیی چنین داد خبر
که چون ابن مهرز سلیم دلیر / برون رفت از عرصه دار و گیر
روان گشت با چارصد تن سوار / بدامان فرجال کوه بجار
بزد بار اکبر بسر کوهسار / بشد جمع از شیعه هفتصد سوار
براهیم قاسم شجاع یمن / باو یار شد با صد و شصت تن
بنا که بلال لعین با سپاه / بدامان فرجال زد بارگاه
سلیم کلاور زبالای کوه / نظر کرد بر لشکر با شکوه
براهیم چون شیر گفت از دلب / بگفت ای امیر شجاعت حسب
مرا هست بر روی قتال / بخواهم شتابم برزم بلال
بگفتا سلیم ای یل نامور / ترا اذن بخشید خیر البشر
براهیم برداشت سیصد دلیر / همه جنگجو همچو غرنده شیر
بپوشید از سیم و فولاد رخت / شد آماده رزم آن نیکبخت
بفرمود آن لشکر شیر گیر / چو شبلاد از کوه آمد بزیر
علی ابن مسلم بیامد به پیش / براهیم را گفت ای رزم کیش
بخواهم که امروز در رزم بلال / همی واگذاری بپشت قتال
بگفتا بهر رزم اقدم تویی / بمیدان مردی مقدم تویی
علی ابن مسلم علم جانب داد / چو شبلاد بر کوه صف برنهاد
بلال بداختر بعزم جدال / بپوشید جوشن چو دیو اجل
دمید از پی پای در لشکرش / کشودند ذیل بن علم بر سرش
شیاطین شامی چو خیل کلاغ / کشیدند صفها نشیب و فراز
علی ابن مسلم چو شیر دژم / برافراخت بر طاق کیوان علم
بزد کوس جنگی بعزم نبرد / سپه گشت ایوان کیوان ز گرد
چپ و راست هر سو صف بسته شد / کمینگاه بر قلب پوشیده شد
برانگیخت صفوان ابن عبید / چو خوکی که تازد بر او بهر صید
چو عفریت تند چنین تیره روی / مثل و جفاکار و عفریت خوی
رجز خواند آن اهل دین مرد خواست / چو دیو دمنده هم آورد خواست
علی ابن مسلم برآمد ز صف / چو ببر دمان تیغ مصری بکف
بصفوان خروشید کای نابکار / تر این هند لعین کرده یار
چو ابن مادر خود زنا زاده / کنی حب پیش زنا زاده
بکشتی چه را آشنای امام / که از کفر او یافت دین انهدام
بالاش از دین برآمد خروش / ز ایمان او کفر آمد بجوش
عمر کرد روشن چراغ نفاق / فروزان از او گشت شمع شقاق
کسی را که بغض علی در دلست / یقین نطفه اش از زنا زاده است
در اسلام عقل نخستین علیست / پس از مصطفی هادی دین علیست
شه دین و دنیا امام مبین / ولی خدا سرور متقین
برآشفت صفوان بیهوده رای / برآورد شمشیر چون اژدهای
علی ابن مسلم چو شیر عرین / برآورد تیغ از کف آن لعین
همان تیغ را اند آن پر سعید / بزد بر سر آن زنیم پلید

کزو در قفا زسینه آمد برون   نکو گفت شد زشب بر سوی صبح

تحریص کردن سلیم بجهاد و رزم با اعدای بدنهاد

علی بن مسلم برانگیخت اسب   بقلب سپه زد چو آذرگشسب
پر از پشت او لشکر نامدار   بجنبید از جای چون کوهسار
سلیم سپهبد بغرید و گفت   که ای باغ دین نخل نصرت شکفت
بکوشید ای خیل رزم آزمای   فروشید جانها برای خدای
برارید شمشیر الماس رنگ   ز دشمن مترسید در دشت جنگ
کسی چون نمردست پیش از اجل   بنوشید جام از شراب اجل
یقین باشد او را گر در ریب   ظفر باشد از بهر مردان غیب
بود هر دو مطلوب ارباب دین   بر کم دو نیکو بهشت برین
بکوشید مانند بر کمان   برارید اول خدنگ و کمان
چه باک است اگر هست لشکر گران   نترسد سپاهی ز بیش گران
پلنگان دین همچو شیر دژم   کشودند پنجه بحیدر علم
ز نالیدن نای و غرّای کوس   بچرخ آمد این گنبد آبنوس
بکف تیغ خونریز و سر پر ستیز   دویدند چون سیل بر یکدگر
اگر پیش کرد بر جانکاه بود   که با قاصد مرگ همراه بود
اگر خصم رفتی بچرخ بلند   کشیدندی او را بخم کمند
زکشته زمین پشته کرده باد   ز خون کشته دجله فشیب و فراز
علی بن مسلم بتیر خدنگ   بسی بخت از زین هزبر و پلنگ
عقاب خدنگش بصید کلنگ   زهر گوشه کردی گذار شکار
بپرواز او روزی قیر چنگ   عقاب اجل را بال خدنگ
فشاندی چنان ذات آتش ز تیغ   که سیلاب کردی اجل را ز خواب
براهیم قاسم یمانی نژاد   برانگیخت چون باد بر قوم عاد
برجم شیاطین نمود از جدل   ز مضراب کردی شهاب اجل
زکین قاسم خاصم پهلوان   کشیدی چو البرز گرز گران
بیارید زدی هر کرا با عمود   اجل بند بندش ز هم میگشود
ز خیل شیاطین بدشت جدال   بیفتاد بر خاک هفتصد گران
سپاه شیاطین در اندیشه شد   بیاورد بر خیل اسلام زور
بیفتاد دست دلیران ز کار   سلیم و علی هر دو شد زخمدار

رسیدن وهب عالی مقام باعانت اهل اسلام وظفر یافتن شیعیان بعد از غلبه سپاه شام

چو نزدیک شد کز آن زان   بیابند شیران ایمان شکست
زصحرای مکه برآمد غبار   که تاریک شد محفل روزگار
وهب ابن مسعود آن تیز کرد   زکین با هزاران ز یلان نجلوع
نهنگ جگر پر دل و شیر جنگ   زره کرده در بر چو باد نهنگ
بیکجا آمد آن لشکر رزم کیش   مکنند کند عثمانیان را به پیش
ز شمشیر شیر افکنان بکفس   کرازان نهادند پاها ز پیش
نشاندی وهب با سنان جدل   بباغ بدنهانها نهال اجل

کشید

کشیدی کهی آتش آبدار   زدی گاه با تیغ آبدار

قتل بلال بن علقمه بشمشیر وهب شیر خصال

برانگیخت چون خوک از جا جدال   بسوی وهب تاخت رخش جدال
بجنباند رخش شجاعت وهب   برافراخت از خشم تیغ غضب
دو پیل دمنده دو دیو اجل   رسیدند با هم بعزم جدل
بلال بن علقمه براورد تیغ   بسوی وهب بانک زد بی دریغ
بگفتا بگیر از ضرابی پرستیز   ببین لذت ضرب شمشیر تیز
وهب تاخت مانند شیر ژیان   بشمشیر زد بر سر بدگمان
گذشت و بکر تا بپستان دو نیم   زمیدان سفر کرد سوی جحیم

رفتن دلیران بخدمت جاریه پهلوان بعد از دفع دشمنان

سپهدار شد کشته چون در سپاه   گرازان گرانمایه گرفتند راه
شد از تیغ خونریز رایت نگون   بزد موج از دشت دریای خون
زکشته زمین پشته کردید باد   ز خون کشته دجله فشنبو فراد
بیکدم ز شمشیر شیران نر   گرازان فتادند بی پا و سر
پراکنده شد خیل ابلیس زاد   علمهای گلگون بپا در فتاد
بیفتاد از رخش جلادنگاه   که گردید یکسان نشیب و فراز
همه کشته گشتند در کارزار   زمیدان بدر رفت اندک شمار
شب نیمه شد کشته ز ایمانیان   بمیدان کین سی صد و سی جوان
در آن روز از مال و از خواسته   شد اهل اسلام آراسته
دلیران زهر گنج و ظفر یافتند   بشهر بر ز فر و جلال شتافتند
از آن جاریه با پر دلان   بشد سوی شهر مدینه روان

داخل شدن جاریه پاکدین بمدینه طیبه و سید مسلمین وحکومت یافتن ابوایوب انصاری و فرار اهل بریلین

چو شد داخل شهر آن نیکنام   بنو داد اهل بلد را نظام
بشد سوی هر یک بکنجی نهان   زبیم دلیران رستم نشان
همان شد ملک مدینه امیر   ابو ایوب شیر ایمان پذیر
زبیم دلیران و شیران دین   سر اسپه کشتند چو کاز کین
ز شهر مدینه گریزان شدند   بصحرا و کهسار پنهان شدند
نقیبان شاهنشه دین پناه   نشستند ایمن در آرامگاه
در آن ملک چون جاریه نامدار   ببخشید بر اهل ایمان نثار
بعدل و باحسان بر آورد دست   بهر زخم از لطف مرهم ببست
ضعیفان و ایتام را شاد کرد   ز نو ملک را باز آباد کرد
وهب با دلیران ایمان پناه   رسیدند بخدمت پهلوان

آمدن بسر بن ارطاة بکین از معاویه لعین و رفتن سفیان بن عوف نامه بحرب ابابار و قتل

عرایض رقم کرد آن بی نظیر   فرستاد نزد امام کبیر
شنیدم که بر شغل او سر نوشت   بسوی معاویه نامه نوشت
که آورد در جاریه کینه خواه   بسوی مدن شتابد از سپاه

همه شیر صولت ز خاص و ز عام
همه تیغ زن کخون سروران شام
ز کوفه شده تا بمکه روان
پی کشتن از خیل عثمانیان

قبیلان آن لشکری کز شمار
ز غارت مقتل شده بی‌قرار
بیامد فرستاد خیل سپاه
که بر چاره بستند سازند راه

که من با دلیران لشکر شکن
ز شیعه بگیرم بلاد یمن
زنا زاده را دل بر اندیشه شد
پی مکرها اسپ تازش پیشه شد

طلب کرد مروان ابن حکم
نمودند بس شور تنها بهم
بمروان بگفتا ابن هند لعین
که مکری ببر او فند دم از آستین

دو لشکر فرستم ز اهل شقاق
یکی را بمکه یکی بر عراق
که در خون کشم لشکر بوتراب
کنم کشور شیعیان را خراب

بسفیان بن عوف عامر نژاد
سوی هیت گفتا رو کن چو باد
نماید بتاراج با خویش زاد
درنده سگان جابران هر نژاد

همانا که سفیان نامی سپاه
سوی هیت و انبار شد با سپاه

رفتن یزید بن شجره در موسم بمکه و غارت اهل حرم

دگر گفت کردند مردم طلب
یزید بن شجره شیاطین نسب
که او بود در خیل مروانیان
ز زنها دو فتان عثمانیان

ز راه فریب خوات شیطان لقب
ز روی حسب جاهلی بولهب
مکندی بتر و پلیدتر نفس
رفیق و ندیم هوا و هوس

بباطن چو زاغ و بظاهر چو باز
بصورت پلنگ و بمعنی گراز
زنا زاده گفتش که ای فتنه کش
فرستم ترا سوی اقوام خویش

که هستند از ساکنان حرم
تو هستی در ایشان بسی محترم
بباید بمفتاح ذکر و نماز
نمایی در حیله بر خلق باز

کسانی چو از قتل عثمان زبان
کشی ایشان ز دیده خون روان
زبان دام راه ضلالت کنی
سوی بیعت من دلالت کنی

نمایند گر هیچ اشکار
ببین لطف و احسان نما و شکار
وگر قوم اظهار عصیان کنند
بجنگ و جدال عزم طغیان کنند

بیازید بکشتن کسانی تو دست
گر آیند قوم من از تو شکست
یزید بداختر ز زهاد شام
فزون بود و صد گونه خواند اعظام

بظاهر ز زاهد و شال پوش
بباطن ولی جاهل و گرمکوش
غلیظ و درشت و عتل و زنیم
همه دستیاران دیو رجیم

چو سفیان برآمد بهیت سمند
بهیت با انبار آتش فکند
چنان تیغ خوابانده بر شیعیان
که خون گشت چون شط بهر سو روان

استماع امام علیه السلام از ستم سفیان بر شیعیان انبار و نامزد شدن قیس بن سعد انصاری را بدفع اشرار

امام امم شاه گردون مقام
خبر شد چو از ظلم فجار شام
بفرمود تا قیس بن سعد شیر
برآمد ز جا با سپاه دلیر

فرستاد با قیس خصم شکار
ز انصار و نخعی سواران هزار
همه مخلصان امام جهان
همه تشنه خون عثمانیان

برافراخت قیس دلاور علم
روان شد بکردار بود دژم

فی الموعظه

نظر کن بصنع جهان آفرین
ببین تا سماوات و زمین
کدامی جهان از عطای کیاند
سراسیمه خلق از برای که‌اند

ببین مرکز هفت پرگار کیست
ازین دور مقصود آدم ز چیست
تویی در جهان مرکز هر محیط
بدور تو سیر کرده گردون بسیط

تویی شمع در بزم این انجمن
تویی روح و اجسام جانها بدن

عزیزی تو از طاعت کردگار
ز عصیان مکن خویش را خوار و زار

بمی ساقی از جام قدسی شراب
که تا مخ ز مستی شود کامیاب

کند غوص دایم ز بحر یقین
گهرهای مدح امام مبین

داستان خبر یافتن جاریه بن قدامه از فتنه یزید بن شجره لعین و فرستادن جاریه علی بن مسلم بدفع و رفع آن پلید و معاملت دو لشکر با یکدیگر در جزایر حماد و قتل سنان بن عمرو بشمشیر عاصم پاک زاد

شنیدم یزید بن شجره لعین
برافراخت از ظلم چون تیغ کین
سپه را چو از شام اخراج کرد
پی از ستم قتل و تاراج کرد

مقدم در آن لشکر هنگام سیر
پلید لعین حارث بن نمیر
که او بود هم با یزید همنژاد
درنده سگی جاهلی دیوزاد

بر اهل حجا پیشه کفر کیش
فرستاد آن بد گهر از پیش
که گیرد ز احشام و اعراب مال
وگرنه نماید بغارت حلال

بر احشام حارث چو لشکر کشید
بکشتا ز وضیع و شریف آنکه دید
بهر جا رسیدند در تاختند
بهر بوم و بر آتش انداختند

ز بیداد و ظلم نابکار
خبر یافت جاریه نامدار
علی ابن مسلم بگفتا ای امیر
تویی کار فرما امیر کبیر

اجازت بفرما که من با سپاه
بگیرم چو ابر بهر سیل راه
جدا ساخت جاریه نامدار
بهمراه او از سپه یک هزار

علی ابن مسلم بکوس و علم
برآمد ز جا همچو شیر دژم
روان شد سوی حارث بد نژاد
رسیدند با هم بدشت حماد

دلیران دین کوس بنواختند
هم از راه بر شامیان تاختند
نهادند با تیغ کین رو بهم
درفش درفشان نمودند علم

رسیدند بر یکدگر تا کمان
کشیدند شمشیر و گرز گران
دو لشکر چو سیلاب بر هم زدند
بشمشیر با یکدگر دم زدند

ز خون کارزاران و گرد سپاه
زمین گشت دریا هوا شد سیاه
شد از جوش پیکان و بار خدنگ
بمرغ اجل راه پرواز تنگ

عمود گران در کف پر دلان
فرو برده چون مغزها استخوان
ز میدان بچین کمند جدل
مگر گشت آن رشته دیو اجل

چو گردید شمع سنان سوخته
چراغ اجل گشت افروخته
چکیدی چو آب از دم تیغ کین
بگرد و فزودی موج خون از زمین

میان سپه عاصم شیر جنگ / زدی تیغ بر خیل خوکان جنگ
زدی بر شیاطین خرچنگ مکار / گهی تیر و گه تیغ و گاهی سنان

ز خیل شیاطین بعزم نبرد / دلیری چو دیو اجل جلوه کرد
بزد بانگ بر عاصم پهلوان / منم گفت در رزم دیو دمان

سنان بن عمرو دلاور منم / که در جنگ خونریز و مرد افکنم
بهم برگرفتند مانند برق / سراپای هر دو بفولاد غرق

بزد بانگ عاصم چو شیر عرین / بدوش سنان زد یکی تیغ کین
ز زورش همی خواست کز دامنش / که بیرون برد جان ز شمشیر او

که از دوش افتاد دست و عنان / شد او در رواق جهنم مکان

مجروح شدن حارث و داد فرار از مسلم نامدار

علی بن مسلم چو شیر ژیان / بزد بانگ بر حارث بدگمان
بر افراخت حارث چو تیغ جدل / علی زد ز تیغش بزد بی عمل

تنش شد بتیغ اندکی زخم دار / برانگیخت حارث سمند فرار
علم شد نگون و سپاهش گریخت / همه رشته جمع لشکر گسیخت

روان گشت حارث بنزد یزید / بنزدیک مکه بلشکر رسید

مراجعت یزید از بلد الحرام بصوب ولایت شام

علی بن مسلم بفتح و ظفر / سوی جابر آمد رفت چون شیر نر

و لشکر کشیدن عاصم بفرمان جابر بجرجال بد فرجام

پی بد جابر بشد سفاک بود / ستیزنده و زشت و بیباک بود
بفرمود تا کفر کیشان شام / کز آنها نه شمشیرها در نیام

نتازند تیغ یمانی علم / ز یزید خون کسی در حرم
جو از مردم مکه بیعت گرفت / بماندند از او اهل مکه شگفت

گر بگرفت تیغ یمانی بمشت / ز سکان مکه کسی را نکشت
چو برگشت از شهر بیت الحرام / نهادند رو خیل لشکر بشام

چو بشنید جابر سخنها نوان / که از مکه رفتند مردم و ابنا
بفرمود تا بر دلان سعید / بگیرند از بر سپاه یزید

بگفتند جمعی ز ارباب ظلم / که رفتند لشکر ز بغداد ...
بخندید جابر که این طاغیان / نمودند از زهد طغیان عیان

بپوشند گفتند دیبا بنو / نمایند گندم فروشند جو
شد اشک در چشم ... / ز سرچشمه حب دنیا روان

برافروختند شمعها از نفس / که سازند روشن چراغ هوس
بظاهر چو نوشند و باطن چو نیش / بمعنی چو گرگند و صورت چو میش

روان کرد با عاصم نامدار / ز شیران دین تا بپانصد سوار

رسیدن دو لشکر بعزم قتال در دامان کوه فرجال

رسیدند مانند دیو دژم / بدامان فرجال لشکر بهم

و قتل حارث بن نمیر بتیغ عاصم شیر چنگال ؛ ه ؛

پی بد اختر فرستاد کس / که با ملحد اکنون گر دین هوس
بفرمود عاصم که حارث بکین / ببو کشت ز اخلاص کیشان دین

نداری تو ایمان بخیر الانام / از آن خون شیعه نداری حرام
کنی از پی خون عثمان طلب / که ابلیس دین بود و شیطان حسب

شنیدی تو ای کفر کیش لعین / که باشد علی هادی راه دین
بحکم الهی بروز غدیر / پیمبر نمود علی را امیر

مرآنکس علی را نداند امام / یقین دان که زاینده زاد حرام
کنون کین مرا از خون شیعه قصاص / که در شرع واجب بود از قصاص

بحکم نبی و بنص کلام / بود خون مؤمن بمؤمن حرام
شده از کلام الهی عیان / که باشد علی سابق مؤمنان

تو چون حزب ابلیس را ناصری / بحکم نبی فاسق و کافری
چگونه تو ای دیو شیطان مزاج / برای زنازاده خواهی قصاص

که در هفت موضع نبی بشر / نموداست لعنت بر ابناء کفر
علی را نبی کرده کشتی جهان / که دانا است بر آشکار و نهان

بود ابن هند ضلالت پذیر / ز ابلیس بر کفر گشته امیر
تو از خون عثمان پلید لعین / پی ریختی خون ارباب دین

من اکنون بخواهم بتیغ و سنان / ز تو خون چندین کس از شیعیان
یزید بد اختر بر آشفت سخت / بر آمد ز جا جاهل تیره بخت

بزد بانگ عاصم که کای تیره گفت / چه حاصل که چاپلوس ...
دو این گفت کو حارث بن نمیر / در آورد شمشیر کین اژدهر

برانگیخت از جای رخش نبرد / بعاصم به شمشیر کین حمله کرد
بخندید عاصم که ای بد گهر / چه آید ز تیغ تو بد گهر

اگر مرد بودی تو ای کم ز زن / نکشتی بیهوده زنان تیغ زن
بیچارگان مینمایی ستیز / ز مردان به پیچی عنان گریز

در انداخت آنگاه از کین دست / ببالا لعب شمشیر او را شکست
گرفتش کمربند و بند میان / ربودش ز زین همچو شیر ژیان

بر افراختش پس ببالای سر / بینداخت بر زمین و بازو
برانگیخت بر رخش آن پیلتن / سراپا شکست استخوانش ز تن

کم از ساعتی هفت مرد دلیر / بیفکند بر خاک آن شیر گیر

فرار کردن یزید بن شجره بد فرجام بجانب شام

شبانگاه فراش حکم قضا / بر افراخت ز شام پرده سرا
بیاورد جاسوس عالم خبر / که بگریخت خیل شیاطین اثر

بر آمد بجا عاصم پهلوان / سر راه بگرفت بر شامیان
یزید لعین با گروه سپاه / سوی شام بنمود راهی ز بیم راه

ولی بیخبر که اهریمن جدل / گرفته سر راه دیو اجل
بفرمود عاصم که مردان کار / ز هر سو بگیرند صد سوار

چو البرز کوه آمد آن او سپاه / بدان سیل خونخوار بستند راه
بزد بانگ عاصم بسوی یزید / که ای مستحق عذاب شدید

اگر زان شدی از دلیران جدا / نگیری ز من خون عثمان بها
زمانی شدی خون عثمان بگیر / و گر نه برنجاند تو دو حیر

بیا تا ازین پس جهان کم کنم / بدوزخ هم آغوش عثمان کنم
دلیران دین را رسید چون خبر / درافتد قیامت بر آن انجمن
بیک حمله با تیغ الماس رنگ / فکندند سیصد ملاعین بجنگ
زکشته زمین دشت کهسار شد / زمین با سر کوه هموار شد
نماندند خوکان در این فوج فوج / زخون کافران رفته در دشت موج
یزید بد اختر در آن کارزار / نهان گشت از بیم در کوهسار
سپاه مخالف گریزان شدند / ولی هفتصد و بیست بیجان شدند
گرفتند غازیان رستم نشان / همه مال تاراج از دشمنان
بفتح و ظفر حاصلش شیر گیر / بیامد بازو بکردار شیر
یزید بد اختر بصد غصه بود / سوی شام شد خسته و زخمداد

قتل سفیان بن عوف نابکار در هیت و انبار و شهادت اشرس بن حسان با صد جوان در کارزار

شنیدم که از شام سفیان بن عوف / سوی هیت و انبار چون کرد نهوض
گشودند بر قتل و غارت عنان / پی قتل کردند از شیعیان
بتاراج و غارت برآورد دست / همه نخل بن را بریدند و شکست
برآمد زجا اشرس بن حسان / که او بود حاکم بر آن شیعیان
سپاهش ز سفیان گریزان شدند / ز اعدای دین روی گردان شدند
بماند اشرس شیر با صد جوان / ز شوق شهادت فدا کرده جان
نبود کفو اشرس که در روز جنگ / بمالید خون کرد رخساره رنگ
ز شوق شهادت بآن صد سوار / برد خویش را بر صف کارزار
در آن رزم چون شیر بر زد تیغ / شکستی بگرز و بریدی بتیغ
زهر سو زدی تیغ زهرآبدار / گهی بر میان و گهی بر کنار
دلیران سر باز در یک نفس / فکندند هر یک بدین جنگ کس
در آخر بامداد اقبال و بخت / گشودند در باغ فردوس رخت
اعادی دران ملک تازان شدند / خلایق بهر سو گریزان شدند

شبیخون قیس بن سعد بر لشکر سفیان بر کین در صفین

برآمد چو از کوفه قیس بن سعد / خروشان بکردار غران چو رعد
چو بشنید سفیان ظالم شعار / گریزان شد از بیم شیر شکار
بتعجیل بیرون شد قیس سعید / بصفین ز سفیان پیشتر رسید
شبی بود چون بخت دشمن سیاه / که گم گشتی از دیده راه نگاه
ز ظلمت بکشتی چو گم گشتگان / کواکب سراسیمه در آسمان
بیکبار بر قوم قیس دلیر / که تا زند بر خیل خوکان چو شیر
درآمد ز جا لشکر دین پناه / بتازید چون سیل آب سیاه
درآمد درفش همایون ز جای / بر پیچید برخاست آواز نای
چو شیر ژیان خیل انصاریان / رسیدند بر لشکر طاغیان
شجاعان دین پردل و شیرگیر / پلنگ افکن و شیر جنگ دلیر
نهان کرده بنهاد در الا جنگ / برافراخته تیغ الماس رنگ
دران تیره شب تیغ افراختند / کرازان و شیران بهم تاختند
گلوی پلنگان همت بلند / چو شیران درآمد بقید کمند
دگر از سر تیغ الماس دم / بپرواز آمد عقاب عدم
ز خون دشت گردید دریا کنار / بزد موج خون بر سر کوهسار
بشد کشته چندان از ان ظالمان / که کهسار شد دشت از کشتگان
ز بیم نبرد آوران ابن عوف / دوید او بهر سوی خیران ز خوف

قتل عمرو بن سفیان بر دست قیس پهلوان و شکست مخالفان

برانگیخت عمرو بن سفیان زجا / بزد بانگ بر قیس رزم آزما
کشیدند چو عفریت رو با بهم / بجولان درآمد چو دیو دژم
بخندید قیس نبرد آزمای / کاین بد گهر فاسق بی سر و پای
هر آنکس که باشد بنام جدل / گرفتار گردد بچنگ اجل
برافشاند گرد ید عمرو پلید / بپیچید سوی قیس پردل رسید
برزم آوری قیس تا خیر داد / بزد نیزه بر ناف آن بد نهاد
چو از زین توسن بیفگند اخنس / بنزدید بد پرو آن اخنس
چو فرزند دلبند را کشته دید / بلرزید سفیان بکردار بید
عنان را بپیچید از بیم تیغ / که بگریزد از قیس رزم آزما
درآمد بهر مرکب آن ملعین / بیفتاد از زین بروی زمین
دو بودند او و از سفیان سپاه / بدند بر رجا ان از نیم گاه
بیفتاد از تیغ شیران مرد / هزار و صد و یا دو هشتاد مرد
پر از بیم سفیان خسته نظام / سوی ابن هند لعین شد بشام
ز سفیان که رفتند انصار باز / بتاراج اموال مروانیان
قلیلی ز خوکان گریزان شدند / سوی شام مجروح و نالان شدند

زاری نمودن سفیان در نزد معاویه بی ایمان

شنیدم که سفیان شیطان شعار / بزد نعره زاری بگرید زار
که کشته شد فرزند دلبند من / ز ضرب سنان قیس لشکر شکن
ز میلان ز تیر نفی انصاریان / کسی جان نبرد است از ایشان
نه تازه است راشند رخسار رنگ / دل از کشتن فکر و اندیشه تنگ
دگر بار آمد بو ابلیس خوی / بگردید زنجان ندید چوی

فی الموعظة

کسی کاندر دنیا بود ارزو / بر بزد ز رخسار او آبرو
ز دین بگذرد بهر دنیای خویش / کند راست سر بهر دنیا خویش
بیاسینها کند از غصه ریش / زدنیا ز قسمت کاه بی بیش
شب و روز بود در فکر گنج / نبرد نده گر ولی غیر رنج
چو گیری تو دامان دنیا بمشت / که چون تو بسی مهر بر چیده کشت
نیاید ز فلک رسم و آیین داد / سر کینه دارد بهر نامراد
بیا مطرب از بربط و عود چنگ / ز آیینه شوق بزدای زنگ

داستان افساد وایل بن حجر در نوت منهوت در اطراف بلاد و نواحی حضر موت و استمداد نمودن بر فتح قلاع صعاب و از بیر شام

کرناخ زفیض ثنای علی

و تحصن عبدالله بن ثواب در حصن حضرموت

کند جان خود را فدای علی

سخن سنج دانای حکمت شعار | روایت کند در کتاب بحار
کز آمد بنزد امام مبین | شبی وایل ابن حجر لعین
کز او بود از حزب عثمانیان | ولی منسلک در صف شیعیان
همیشه بجنگ میان سپاه | لباسش سفید و درونش سیاه
بگفتا ای شه آسمان و زمین | بگیتی توئی هادی مسلمین
سر الحضرموتست جا و مکان | در آن بلده میباشم از شیعیان
کنون مدتی شد که گردم مفر | ز قوم و عشیرت ندارم خبر
شنیدم خبرها اندوهگین | که تشویش دارد دلم را از این
اجازت ببخش ای امام زمان | که گردم سوی بلده خود روان
پس او را شهنشاه دین داد داد | سوی حضرموت آن شقی رو نهاد
در آن ملک آن فاسق بدگهر | بعصیان و طغیان بر آورد سر
ز غمازیان ضلالت شعار | بسی بدگهر کرد با خویش یار
بر او زد آن کفر کیش لعین | سپاهان فزون از هزار اهل کین
در آن مملکت داد ابلها بکار | بنی را اشد در قوم خود اعتبار
پس آنگه بکیش جهالت ایاب | سوی بسر بنوشت در دم کتاب
که هستی اگر طالب حضرموت | بباید شدن جانب حضرموت
کند در حصن حضرموت [illegible] | بسی هست شیعه بوتراب
که فتح اگر حصن حضرموت را | مسخر کنی این بر و بام را
بحضرموت عبدالله بن ثواب | امیر است از جانب بوتراب
برافراخت بسر بلاخیز علم | بیاراست لشکر چو دیو دژم
شیاطین بکلی بجوش آمدند | چو دیو دمان در خروش آمدند
خبر یافت عبدالله بن ثواب | که بسر لعین میرسد با شتاب
بسی حصن حضرموت بود استوار | ز رفعت چو ایوان کیوان حصار
زدامان او آسمان کبود | مثال یکی خیمه می‌نمود
در آن قلعه فصل خزان و بهار | روان بود از هر طرف چشمه سار
از آن قلعه چون محکم آن برج | ببستند راه دخول و خروج
ز هر برج را تیر افراختند | حصاری چو حصن فلک ساختند

شکست یافتن بسر بن ارطات لعین از محاصره عبدالله بن ثواب و طلب صلح کردن از آن مؤمن صداقت ایاب

نمودند چون خندق از آب راب | در قلعه را بست ابن ثواب
روایت کند سالم بن معین | ز ابن خدیج و ز ابن قعین
که چون بسر بیدادگر با سپاه | بیامد بر حضرموت زد بارگاه
ده و دو هزار از کراز کار | نشستند افتاده پای حصار
اعادی گرفتند تیر و کمان | نمودند هر یک بجائی مکان
همه غرق در خود و جوشن شدند | سراپای فولاد و آهن شدند
دگر دور کین بانگ کلکوه سوار | برون تاختند از حصن سوی حصار

کشودند

کشودند از نو بروی جهان | در صبح از قلعه آسمان
درآمد ز خاور چو نیر فراز | سپیده ببست صف اندر نشیب و فراز
پس از جنگ آن کافر بدرای | بیاراست زینهم سر نابیای
بگرد کران سنگ یک توده دست | فروشان بگرد آر عزت پرست
بلرزید از ناله کوس و سنج | چو سیماب قصر سرای سپنج
اعادی بگرد آر سیلی بهار | رسانند خود را بپای حصار
دلیران بقلعه چو شیر دژم | کشیدند بر اوج کردان علم
بهر برج او از کوس زدن | بجنبید از جا سپهر برین
پس از برج عبدالله بن ثواب | درخشنده کرد بیچون آفتاب
بفرمود تا شیرمردان جنگ | سبکبار کنند نه شستها خدنگ
ز خیل شیاطین بپای حصار | بیکبار افتاد مغفر نگونسار
ببارید تیر از کمان کان جنگ | چو باران بجنگ از قلعه سنگ
بفرمان دیگر صد و بیست کس | ملاعین نشستند از قلعه پس
با این رزم گفتند کی تن دهیم | چرا خویشتن را بکشتن دهیم
بفرمود تیر ای دلاوران | مرا در نظر هست مکری نهان
بفرمود تا منشیان با شتاب | نویسند نامه با بن ثواب
که من عهد کردم بپروردگار | که از من امان یابی ای نامدار
بباید بصلح و صفا تن دهیم | چرا تن بکشتن دهیم
بعزم صلاح ای یگانه دلیر | بباید از این قلعه آمد بزیر
چو در انجمن صلح یابد نظام | بگیری تو در قلعه خود مقام
یکی از پیام آوران آن کتاب | بیاورد نزدیک ابن ثواب
پر از راست اندیشه از خلق کیش | بسی شورت کرد با قوم خویش
بگفتند بود اتفاق است کار | بعهدش چه سان بی یکی اعتبار
بگفتا دلیران بعالم درین | ز من چنگ بر حکم شرع مبین
اگر بشکند عهد آزادگان | نمانند ایمن از او شیعیان
ببینید در رزم ملاعین کین | بسی کشته گردند از بابت دین
اگر کشته گردد از ایشان یکی | ز ما نیز کشته شود بی یکی
سوی بسر بنوشت ابن ثواب | که گر صلح باشد صلاح و صواب
تو هم عهد کن با خدای جهان | بگیر دست از کشتن شیعیان
اگر بشکنند عهد آزادگان | نمانند ایمن از آن شیعیان
پس از قهر فرمود بسر لعین

خبر شدن جاریه بن قدامه از شهادت عبدالله بن سعید و اجازت یافتن عاصم و شتافتن بفتح قلعه سعد(?)

بکشتند او را بشمشیر کین
هم آن لحظه قاصد روان شد چو تیر | خبر رفت در کوفه بر امیر
عبیدی ز تاریخ ابن یمان | روایت نمود است از شیعیان
که چون عاصم عبد خیر شیر | بیامد سوی جاریه شیر گیر
خبر شد که بسر لعین با سپاه | سوی حصن حضرموت بردست راه
علی ابن عاصم بگفتا امیر | مرا اذن ده با سپاه دلیر

که با یکهزار از گروه سپاه / سوی شهر صنعا بگیرم راه
دگر عبد رحمن ابن صد سوار / علی بن مسلم بصد نامدار
بر اینش بر خوبان لشکرشکن / گرفتند سوی ملک یمن
یلان با سپاه از گروه سعید / رسیدند تا پای حصن سعید
بعاصم بگفت نخیل سپاه / که باید بدین قلعه سازیم راه
در آن قلعه سازیم خود را پناه / بتازیم بر لشکر شامیان
بگیریم این قلعه از تیغ کین / ز حمران ابن شهاب لعین
بفرمود تا با هزار از سوار / چگونه نماید جنگ حصار
بباید ببندد بر خیل سپاه / درین قلعه سازند آن جایگاه
شنیدم که حمران ابن شهاب / سوی سپه دارد ز قلعه شتاب
بر آید چو از قلعه آن نابکار / بزورش بروحمن بسی صد سوار
علی بن مسلم بصد کینه خواه / بگیرد بسوی در قلعه راه
سپه را ز پی او درخیل جنگ / بقلعه بریزند مانند سیل
دگر عبد رحمن به تیغ ستیز / بگیرد بر این قوم راه گریز
ببی شیعه کشتست این بدنهاد / بقتلش ضرورست کردن شتاب
بشمشیر خواهم قصاصش کنم / زبغض شه دین خلاصش کنم
کانجا هل فاسق تیره رای / بکشند بی بندگان خدا

بیرون رفتن حمران بن شهاب از قلعه بجنگ با لشکر و بقتل آمدن او بزور عاصم شیر جگر

بر اینش چنگان ایمان قوی / نمودند بکسوی قلعه کمین
چو کردند در حصن آرام را / گشودند در قلعه شام را
از آن قلعه حمران شیطان شعار / برآمد سراپا سر صنع نگار
عمر طبع و بدگوهر و تیره رای / زنا زاده دیو نبرد آزمای
پر از فتنه و لشکری تیره بخت / زسر تا بپا کرده فولاد رخت
هر کفر کیش مسلمان لقب / ز نازادگان شیاطین حسب
برآمد ز قلعه دو بار هزار / ز عفریت رویان شیطان شعار
برآمد چو نیم فرسنگ را / شنیدند آواز کوس سپاه
علمها بدیدند خورشید تاب / در افتاد عیان فر طرف قتال
برآمد بیکبار با بانگ خروش / در آمد بمحیط خود بجوش
بر انگیخت حمران چو شب تیره پوش / بزد بانگ عاصم بشیران خروش
بانسان خروشید آن کینه جوی / که ای نابکار شقاوت پذیر
شدی یار با خیل عثمانیان / ببی کشتی از فرقه شیعیان
منم شیعه سید متقین / تو بی تابع ابن هند لعین
بکش این زمان تیغ سیماب فام / که از خون عثمان کشی انتقام
زمن کشت حاصل تمنای تو / کز ویش عثمان کنم جای تو
برآشفت حمران برآورد تیغ / که بر ترک عاصم زند بی دریغ
گرفتش سر دست عاصم چو شیر / بدو کرد تیغ از کف او بزیر
پر از خشم بگرفت دستش بدست / کشیدش ز شبدیز چون شیر مست

بخر

بخنجر بزد بر تهیگاه او / حصین ... شد چراگاه او

رزم علی بن مسلم و عاصم با اشقیای پلید در فتح قلعه سعید

برانگیخت عاصم سمند ستیز / چو الماس در دست شمشیر تیز
رسیدند بیش صد تن نامدار / بر اعدای دین همچو سیل بلا
سپه هم از انجمن چون گشته شد / ز کشته بیابان همه کشته شد
ز کین عبد رحمن بشمشیر تیز / بر اعدا عیان گشت راه گریز
عدو را ز بی تیغ چون بر سپهر / شدی شعله کو بر تیغ از کمر
دو لشکر هم بر بش انگیختند / در آن ظلمت شب بهم ریختند
فتادند بر هم سنان بر سنان / رسیدند با هم عنان بر عنان
ز نیروی بازوی مردان عمود / سر و مغز بر سینه جا می‌نمود
ز شصت دلیران فولاد چنگ / قرین گشت تیر اجل با خدنگ
شنیدند چون اهل قلعه خروش / ز قلعه در آمد سواران بجوش
بقلعه برون فوج فوج آمدند / چو در باب اجل بموج آمدند

داخل شدن مؤمنان در حصار و اطاعت ساکنان دیار

علی بن مسلم بصد نامدار / رساندند خود را بپای حصار
بقلعه چو سیلاب داخل شدند / ندر و ان روبر شان ازل شدند
دگر عبد رحمن و عاصم چو شیر / بقلعه رساندند خود را دلیر
در اندشت مانند پیل دمان / بهم تیغ راندند بر دو انبان
در اندشت از لشکر نابکار / بسی کشته افتاد و صد با هزار
بفرمود عاصم که مردی کار / ببندند دروازهای حصار
دگر کو توال سپهر کبود / در قلعه صبحدم را گشود
بتیغ و سپر ترک خونریز مهر / برآمد ز برج حصار سپهر
بدیدند در کوه و دشت سعید / ببی کشته در خاک و خون مطید
بتاراج بردند از آن دستگاه / همه مال و اسباب خیل سپاه
بخشید عاصم بمردان کار / همه مال و اسباب از آن حصار
فرا روی و صد تن ز مردان افکنان / در آن قلعه بودند از شیعیان
همه شیعیان نزد عاصم شدند / بدرگاه عاصم ملازم شدند

تفویض امارت قلعه سعید با احمد بن زهیر نخعی سعید

ز خیل نخع احمد بن زهیر / شدند از حکم عاصم بقلعه امیر
بدر بود او ز اهل سعید / که گردید در رزم صفین شهید
از آن شیعیان بود او نامدار / که سود از نیاکان چهار
بفرمان او شیعیان قدیم / بماندند در قلعه داری مقیم
پس آنگاه عاصم بل نامدار / روان شد بحصر و با دو هزار

فی الموعظة

نه بینم که انسان بلا رضا / بگوید فنا از جز بقا
خردمند داند که در خاک جات / بگیتی ندارد بقا و ثبات
هوا پیشه از تا بود هوش / نباشد بغیر از جز هوس
جهان بجهان از نفس مظهر است / ولی هم چراغ است هم صرصر است

داستان ابلغار عاصم و علی بن مسلم شیر گیر
از عقب بشر بن ارطات بطلب قابل بد ضمیر
و شبیخون زدن بر سپاه شامیان گمراه
و جلادت کردن در دفع آن طایفه روسیاه

چراغ نفس چون منور شود / بشمع حیات تو صرصر شود
در آخر نفس چون بیاید ببرد / چراغ حیات بخواهد فسرد
بپا ساخت انبیا خورشید جم / کز جام تو شد عین عطا و کرم
بباغ اکرت کرم میکنی / و لطف امام امم میکنی
روایت بتاریخ ابن سنان / چنین خواندم از نظم اینها نشان / کز طوس عاصم بگفت از نشان / که شد کشته عبدالله بن ثوب
ز اندوه عاصم بسی شد حزین / بگفتا ببردار از بار دین / که چون حیله کرده است ... / بباید بمکر و حیل کین کشید
پس از رفتن کهسار الن روی کین / روان شد بار روی بشر لعین / خبردار شد آن سگ نابکار / فرود آمد در دامن کوهسار
بجاسوس گفتا که ای پر هنر / ز خرگاه و اهل بیاور خبر / بگفتا بعاصم که آن نابکار / فرود آمد در دامن کوهسار
چو خورشید بر کند خیمه سرا / سراپرده شب برافتد بپا / خبر بود عاصم که ارباب دین / بگلگون جنگی ببندند زین
کماندار باترکش پر ز ها / حمایل نمایند شمشیرها / کشیدند در زین یلان زرین کمر / ببستند شمشیر شیران دین
نشستند بر باره راهوار / تلاطم در آمد چو سیل بهار / یلان چون مهتاب ... شدند / بزد کوس بر دشمن ... شدند
یکی عبدالرحمن آمد کلاه / که از راست بر زد بجنگل ببینا / علی بن مسلم چو شیر عرین / بر بر زد زجیب گرازان کین
دگر عاصم بر دل راست کیش / بیفگند زخیل دلیران بپیش / چو عاصم برانگیخت گلگون جنگی / در افتاد در ظالمان ولوله
برآمد صدا چون زکوس زرین / چو سیماب لرزید کوه و زمین / بشمشیر بر خیمها ریختند / بهر خیمه آتش برانگیختند
بر و از یمین عبدالرحمن شیر / چو سیلاب که کوه آید بزیر / علی بن مسلم بر و از یسار / چو سیل خروشان بضنکل بها
اعادی همه تیغ افراختند / ولی خصم از دوست نشناختند / سراسیمه کشتی زبس کین خوا / نمودی بپا جای سرمو کلاه
ز بس کشته سر رشته کار کم / نمودی عنان از کمان یار دم / بز پیادان یکی و از کون بنی نشست / دم اسب جای عنانش بدست
یکی بند نافسته کشتی سوار / فتادی ز ترکیب هنگام کار / هر آنکس که شمشیر کین تاختی / زخیره سر از پای نشناختی
هراسیدی از سایه خویشتن / که پنداشتی مرد شمشیر زن / کشیدی یکی تیغ و از ابن بیش / زدی هشت رد تیغ بر پای خویش

بزین بر نشستی یکی و از کون / ندانستی از هول سر از کون / ز هیبت ز خود رو گردان شدند / چو سایه بهر سو گریزان شدند
ز خیمه هر آنکس برون کرد سر / سرش گشته از حال تن بیخبر / بکشتند چندان ز هم ظالمان / که خرگاه شد کوه از کشتگان
لهو سوی شد جوی خون متصل / بشد خاک از خون بکردار گل

آتش زدن عاصم بر خیمه و اهل ستمکار و گرفتاری اشقیا

روان گشت عاصم چو سیل بلا / سوی خیمهٔ اهل نابکار / بفرمود بر خیمه آتش ریختند / بخرگاه شان آتش برانگیختند
گرفتند دیو بد اندیش را / ببستند آن شیطنت کیش را / ز خرگاه او چون برون آمدند / ز سوی که راه هامون زدند
برآمد بروان آمد کلاه / در آن تیره شب تا دم صبحگاه / ولیکن عقابت شیطان نژاد / بهم تیغ راندند تا بامداد
شیاطین ز بس کشته کردند دار / شد از خون زمین سرخ چون خم

سیاست یافتن و اهل اللعین بتیغ عاصم پاکدین

چو غواص حکم قضا و قدر / برآورد از بحر شرف گهر / شیاطین شمردند چون کشتگان / هزار و دو کم چار صد شد عیان
از آن سوی رزم آوران سعید / رسانید خود را بحصن سعید / بزنجیر و غل اهل روسیاه / بیاورد کشان تا در بارگاه
چو زد بیل عاصم شد آن نابکار / برو لعن کردند از هر کنار / بدو گفت عاصم که ای نابکار / جفا پیشه بدگوهر دیو ساد
چه بد کرده تا تو شد مومنان / که کشتی بناحق بسی شیعیان / بحکم تو بر شقاوت مآب / بکشتند عبدالله بن ثواب
کنون ای بد اندیش کفر آزما / گرفتار گشتی بخشم خدا / برافروخت عاصم چو دید او دگر / در آن دم پلید لعین را بکم
چو خون نیش شمشیر کین ریختند / بمیدان قلعه آویختند

بکوفه رفتن عبدالله بن عباس و سعید بن نمران
و عصیان کردن کوفیان از زمان امام جهان

خبرهای آن فتح را بر دلان / بجا رانده کردند هر یک عیان
شنیدم عبیدالله پیلتن / بکوفه روان شد ز شهر یمن / سعید بن نمران هم از بیم جان / در آن راه گردید با وی روان
بگفتند از ظلم بسر لعین / بسی کشته کرده است از مومنین / ز تیغ ستم اهل نابکار / بسی کشته از شیعه نامدار
شهنشاه دین گفت با کوفیان / نبایست از ظلم ظالم امان / بسی بیکر و جمال التمام داد / بخواندم شما را بامر جهاد
نبردید از جهل فرمان من / ز طغیان نمودید عصیان من / گرفتار کردید با کوفیان / پس از من بشمشیر مروانیان
گریزید از مال و فرزند و زن / نمایید در کوه و صحرا وطن / ز شمشیر مروانیان لعین / بسی کشته گردید ارباب دین

بحکمش شدند فرمان پذیر / شه دین زمنبر بیامد بزیر
خبر شد بجاریه سپهرکین / زعصیان کوفی زاهل اثیر

داخل شدن جاریهٔ نیکنام بسوی بلد الحرام و عتاب کردن با سپاه مکه از یاری ننمودن بقثم عالیمقام

زبیر بن جاریه چون پلنگ / برون رفت با لشکری جنگ
چو شد داخل شهر بیت الحرام / نهان گشت عروا بن ابی زهر مقام
برآمد ز کنج خانه شعبیان / رسیدند از مکه عثمانیان
پراکنده گشتند خیل گراز / سراسیمه در کوهسار حجاز
بشد قثم عباس کوشش ضمیر / بنزدیک جاریه شیرگیر
بگفتا که در انتظام جهاد / ندارم باهل حرم اعتماد
که ایشان سپاهی چو آید بنام / نمانید در خانه خود مقام
بمکه زمین خرب عثمانیان / بکشتند بسیاری از شیعیان
اگر لشکر این سلطان دین / زمکه گریزند اعدای کین
چو خالی شود آن دیار از سپاه / مخالف بمکه نمایند راه
برآرند دست ستم زاستین / بریزند خونهای ارباب دین
خبر داد جاسوس از دشمنان / که گشتند در کوه فاران نهان
سپهدار جاریه پهلوان / بمسجد در آمد چو ببر دمان
پر از خشم افسر اخلاص کیش / بمنبر بر آورد شمشیر خویش
بگفتا بکوی منافق درو / بمکه ز شیعه بریزند خون
شنیدم که با ابن هند لعین / نمودید بیعت شما اهل کین
بگفتند کز بیم تیغ و سنان / نمودیم بیعت بمروانیان
بگفتا که ای گروه بی حال قرین / شما باید از خیل ستمهر بیین
نبود بد اکراه گروه نفاق / ببایست با قثم کرد اتفاق
بیاورد از اخلاص تیغ جهاد / غزا کرد با قوم کافر نژاد
چو آمد سوی خانه از اسب کین / طلب کرد ارباب دین را بپیش

فرستادن جاریه پهلوان شجاعان را بدفع ظالمان

وهب ابن مسعود عالی تبار / بگفتا ای امیر شجاعت شعار
سپاهی بخوان گر چو سیل دمان / نهانی ز جاسوس عثمانیان
که در کوه فاران زعثمانیان / نماند یکی زان ظالمان
سپه با محمد بجیلی نژاد / بگفتا ای امیر عدالت نهاد
بیا هم سکان جا بیشگان / ز راهی که کس زان نباشد گمان
از آن راه باید نمودن کمین / که غافل بریزیم بر اهل کین
مقرر شد آنگه از آن سپاه / که سردار باشد وهب کینه خواه
سپه با دلاوران بزرگان / بگشتند بر کوه فاران روان
براهیم قاسم بیانه نسب / بگفتا امیر شجاعت حسب
شنیدم که در بخدمه یا نیت / نمودند در کوه ثور امکان
بفرما که با خیل سیصد سوار / برآریم زجان مخالف دمار

رفتن وهب بن مسعود ببلدی سیصد محمد بن بجیلی

هزیمت جاریه با سپاه / سوی کوه ثور آگه شد ز راه

بدفع جبیر بن مسروق خثعمی بدگمان بجبل فاران

وهب با سیصد شجاعان دین / چو رفتند بر رزم ارباب کین
سپه را بگفت ای ستوده امیر / به قسمت شود لشکر شیرگیر
به سیصد جوان احمد بن وهب / بکهسار فاران برآید ز جب
تو با چارصد کس چو شیر عرب / بریزند خون دشمنان از یمین
بسیصد نفر من ز جنگی سپاه / پس پشت دشمن بگیرم راه
در آن کوه بودند از ظالمان / جبیر بن مسروق خثعم نشان
ولید بن عمرو و هشام زهیر / ز خیل تمیم و اسد شیرگیر
سه بابان فزار از نبرد آوران / نموده بلامان فاران مکان
وهب گفت تا کوس بنواختند / چو سیلاب بر طاغیان تاختند
برانگیخت از جا بکردن سنان / هزار و دو که سیصد از طاغیان
شیاطین نمودند عزم قتال / کشیدند در زین سمند ضلال
گرازان گرفتند از هول تیغ / دویدند بر یکدگر بی دریغ
نگنجید در آن شب از توی جنگ / برادر بسوی برادر خدنگ
پسر بر پدر زد تیغ کین میفکند / پدر هم پسر را ز زین میفکند
زیک سو در آمد دلیران شب / چو شیر ژیان احمد بن وهب
به سیصد جوان توسن انگیختند / بران دشمنان خدا ریختند
ز شیران جنگ از نشیب و فراز / سراسیمه گشتند خیل گراز
یکی تیغ میزد چو شیر ژیان / یکی خصم را سر بود از سنان
کشودی یکی بال شاهین بتیر / گرازی فکندی ز توسن بزیر
کشودی یکی جین بجان کند / در آوردی از خشم خوکی بربند
نجوکان چو شیران دین تاختند / بپی گشته در کوه انداختند

قتل جبیر بن مسعود بضرب شمشیر وهب شیرکین

جبیر بن مسروق با تیغ کین / بسوی وهب شد چو شیر عرین
بکندش ز زین چون وهب با سنان / برافراختش همچو شیر ژیان
بیفکندش از کوه فاران بزیر / که شد نرم اعضای او چون خمیر

قتل ولید بن عمرو تمیمی بضرب شمشیر احمد بن وهب

ز یکسو ولید بن عمرو پلید / بشمشیر کین سوی احمد دوید
زدش بر سر آنگه احمد چو تیغ / بغرید چون رعد نیسان میغ
بزد تیغ کین را ابتر ولید / که شمشیر تا روی ناف در رسید
نبد کشته از خیل شیطان که هم / ببالای کهسار هشتصد نفر
که همراه بفکند با صد سوار / سراز یر مانند سیل بهار

قتل هشام بن زهیر بتیغ سیصد دلیر و دفع مخالفان شریر

زیکسو در آمد هشام زهیر / مسیب بزد با مالک اشتر
که بر آن شد از بیم تیغ هشام / سیه بید تیغ الماس فام
بدو شد هشام اهل الماس تیغ / که از کام تا ناف او بد برید
رسیدند از پی چو شیر ژیان / دلیران جنگی بتیغ و سنان

لشکر کشیدن وهب بن مسعود بدفع مصعب بن حسان و گرفتار شدن او بتیغ بدست مسیب پهلوان

شراب شفق ریخت در جام مهر
یکی با وهب گفت کای نامدار

کنونش بکو مصعب بن حسان
وهب با چو جاسوس این مژده داد

روان شد سوی مصعب نابکار
بزد بانگ بر آن پلید شقی

گرفتار کشتی بتیغ اجل
بر آشفت مصعب با او زد تیغ

مسیب بر انگیخت چون دیو مست
که هند ابا کبریا ان گرفت

شتافتن وهب بخدمت جابر دلیر بعد از دفع اعدای شیعه

بتازید مانند شیر عرین
بیکبار صد کس بتیغ یقین

ز اعراب با باب ایمان شدند
ولی مصعب جاهل نکند دل

پشیمان نکرد دل آن تیره بخت
وهب گفت تا الحمد ...

لشکر کشیدن ابرهیم بن قاسم نهاوندی بدفع اعدا در جبل سوداء و قتل طلحة بن زیاد مرادی با جمیع اشقیا

ز دامان سوی ابرو و دو سکر
پس از نصف شب با دلیران دین

که هستند در کوه هشت هفت
ز خوکان ز طلحة بن زیاد

جفا کیش و نا پاک و بد گوهر
براهیم گفت ای پلنگ افکنا

بشمشیر فرق ظالمان
فکندند از این جو ...

فکندند از یکدیگر سه صد نبرد
زنیم پلید آن طلحة بن زیاد

بزد بر سر طلحة تیغ آن دلیر
دم تیغ تا روی پشتش گذشت

روانه نمودند شیران نر
دو صد کس به یکجمله سوی سقر

زخون شبکه چون لعل رخشان نمود
همه کوه‌ها را بدخشان نمود

زنی خانه صبحگاهان سپهر
درین کوه باشند پنجصد سوار

کر ازین بدینم چو بود تنا
برانگیخت از جای چون باد ها

نخستین مسیب پسندید نامدار
که کشتی بنی شیعه متقی

کنون از مکافات سوی عمل
بر سینه مسیب زد بید دیغ

زخود زانده و تیغ شکست
پس از زین شبدیز ناکه گرفت

بیاورد نزد وهب همچو شیر
بزد بر زمین و به تیغش دلیر

بفرمود تا صد کس از روی کین
فکندند صد کس از آن خیل جنگ

دو صد کس زکرده پشیمان شدند
نکرد ایمانی زکرده خود خجل

ز بغض علی چون دلش بود سخت
کشیدش بدامان کوه از کلو

شنیدند دلیران رستم توان
بفتح و ظفر سوی مکه روان

رسیدند در مکه از دشت کین
بنزد یلی جابر پهلوان دین

از آن سو براهیم چون شیر نر
رسیدند تا آن یا قعر زمین

زجاسوس معلوم شد این خبر
گراز بیشه ناجیز خیل مراد

که در روز میدان بنزد ور
بود یار شیعه خدای جهان

جهانند مانند شیر ژیان
بروند تا خستگان پلنگان

درآمد زجا لشکر نابکار
برانگیخت تو سن که ژیان چو ما

براهیم بگرفت از شر چو شیر
زکهسار غلطید بی روح و دشت

دفع صارم بن یزید و مخالفان در جبل حران بشمشیر ابرهیم نامدار

براهیم را داد مردی خبر
که پنجصد نفر شامیان پلید

پیاده سوی کوه حران شدند
بگفتند لا او زکرم روانیان

بیکبار حران سپه را کشید
باعدا رسیدند وقت زوال

گرفتار کشتند پنجصد کافر
از آن قوم صد کس مسلمان شدند

روان گشت او هم بسوی حرم
روان با براهیم از آن مرد کیش

فی الموعظة

دگر هست جاوید پاینده نیست
بر آن اوست نقش جهان خراب

بود باغ عشرت همیشه بجا
توان مرد کاری کنی ای سنگدل

داستان رفتن شبیه بن شداد کندی از شام بمعاونت بسر بن ارطاة بن سعد انجام و ملاقات نمودن با لشکر جابر سرافراز در حجاز و تهیه رزم و نبرد نمودن تا فروشدن کیدتا د

روایت نمود است اهل بیان
که چون بسر ارطاة غدار کیش

پند کشتند از لشکر ره مراد
طلب کرد از ابن هند لعین

طلب کرد شداد ابن شبیه
بفرمود تا پنج بار هزار

روان شد بکردار سیل دمان
از آن سوی جابر پهلوان

بیامد سپه پنج بار هزار
سپهدار شداد ابن شبیه

نمودند غارت دلیران جنگ
همه مال و اسباب خوکان جنگ

در آن روز خیمه نشینان بر
سپهدار ایشان صارم و بن زبیل

زتیغ وهب چون گرفتار شدند
دگر هفت صد تن از شیعیان

همان لحظه بردند قوم پلید
نمودند با آنها همه قتال

بچنکال شیران کردن فراز
دگر هر دو بد خوز شتاب شدند

نکرد پیصارم چو ایمان پدید
بزد بانگ جابر بخیل خویش

بند کشته در آن قعر در شمار
ز مرو آن ستان پنج بار هزار

یکی بجز حق کسی زنده نیست
نماندست جاوید غفلت براب

نمایی اگر طاعت کردگار
کر فردا زحسرت نباشی خجل

چو دیروز رفته نیاید ز پس
بفردا امیدی اسپید نفس

سخن سنج دانای روشن گهر
چنین داد ازین داستانها خبر

زماضی و مستقبل و حال
نباشد امید تو در فکر حال

مغنی بقانون سراکن نوا
برار از قفس همچو بلبل نوا

که ناخن بتاری دلش بسته است
چو مرغان گرفتار دام بلاست

ز لوط بن یحیی درین داستان
شتابان سوی یمن شد روان

زتیغ دلیران ایمان شعار
سپاهی که کرده بهیجای کین

زناز اده بوسار پلید
رود جانب بسر ظالم شعار

برافراخت شداد ظالم علم
زمکه بسوی یمن شد روان

بجابر بگفتند کای نامدار
ستمکیش کینی زکندیان پلید

برافراخت جاریه در رزم شان / سراپرده در کوهسار جهان / چو ماندند یکه گشتند در انتقام / برافلاک پیچید گرد از شام
برآمد علمها ز بس غبار / چو خورشید تابان ز ابر بهار / بماندند دشمن خیره زدند / سپاه شیاطین فرود آمدند
درافتند مردان هر دو سپاه / **صف لشکر آرایی دو لشکر و قتل شداد بتیغ جاریه کنیزک** / نخوابید کس تا دم صبحگاه
برافراخت چون مهر دست جدام / بتسخیر آفاق تیغ دو دم / شد روم برخیل کرد درشت / صف زنگی شب بهم برشکست
بفرمود شداد پس روان / علمها برآمد بر آسمان / زره در زر اندود و تیغ و کمر / برآراست شداد با تاج و کمر
درآمد بجنگی که در روز جنگ / هم او زد کشتی بشیر و پلنگ / شیاطین بر اسبان نهادند زین / ملاعین گرفتند اسبان کین
گرفتند از کین سنانها بکف / بفرمان شداد بستند صف / از آنسوی جاریه نیکبخت / نقولا دو دامن برکرد رخت
ببر خود زرین بدید دو تیغ جنگ / بدوشش بر تیغ مصحف جنگ / بفرمود تا کوس زرین زدند / بر اسبان زسیم و زر زین زدند
برآمد بکیوان درفش یقین / درآمد بفریاد کوس زرین / شداد نعره زان سنان بر سنان / ببستند صفها عنان بر عنان
برانگیخت شداد رخش نبرد / بمیدان چو دیو دمان جلوه کرد / بزد بانگ بر جاریه شیر جنگ / که شمشیر باید گرفتن بچنگ
بزد جاریه پا بر رخش تیز / بشداد در کرد با تیغ تیز / بزد بانگ بر وی چو شیر ... / کای زانیه زاده بدگهر
امام تو هست ابن هند لعین / امام بود سید المتقین / نباشد ترا روز کین یاوری / ببی فرقی باشد ز تو تا یمن
برافراخت شداد شمشیر تیز / بدو نیز کرد جاریه تیغ تیز / بزد تیشه شمشیر تیغ نبرد / که چون آینه برهمش خرد کرد
رسانید آنگه بدوش لعین / **قتل عبد الرحمن بن شداد بتیغ جاریه پاکزاد** / که شق شد تنش تا بقربوس زین
بشد عبد الرحمن شداد زاد / روان سوی جاریه مانند باد / بزد جاریه تیغ بر مغفرش / که شد چاک تا پشت بهلوی سرش
ز آواز تکبیر شیر افگنان / دمیدند اعلام چو خوشه دمان / پس از خشم جاریه شیر کین / بقلب سپه زد بگرد دلیر
پر از پشت و سعد بانان نخجند / بچوگان چو شیر ژیان نخجند / از آنسو گرازان یکی فوج فوج / چو دریا بمیدان درآمد بموج
بمیدان ز آواز کوس زرین / بلرزید اقلیم شرع برین / درخشان ... در رفتان غبار / چو مهر فروزنده از ابر بهار
نهال سنان در کف کینه ور / **قتل عمرو بن ضحاک حمیری ناپاک ...** / چو نخل اجل برگ ...

عمرو بن ضحاک شیطان نسب / روان شد بشمشیر سوی وهب / وهب بانگ زد همچو شیر ژیان / که رفت از کفش تیغ آتش فشان
بفرقش بلارک بزد از غضب / **قتل جبیر بن ضحاک پلید بسوی مسیب بن محمد سعید** / که شد کافر از ترک تا پشت ...
جبیر بن ضحاک شیطان قرین / بسوی مسیب بجانان کین / مسیب بر او زد تیغ از میان / بغرید در آن بی امان دشمنان
چنان اندر آن زد تیغ برگردنش / **قتل عمرو بن ارقم بجنگ وهب شیر شیم** / که بنوار بر داشت سر از تنش
برانگیخت عمرو بن ارقم سمند / خدنگی بسوی وهب سست کند / وهب رو بدو کرد چون شیر مست / زبالای توسن بیفکند پست
خطا شد از و ناوک بدگمان / **قتل عامر بن حسن از دو بدگمان بسنان جاریه پهلوان** / فکندش ز کینه بر خاکدان
زخیل اندر آمد عامر بن حسن / بجاریه زد بانگ آن پیلتن / حسن گفت در صف بگفته بجا / که جاریه شیر هیبت رزم آزما
برانگیخت آنگاه توسن حسن / بزد بانگ بر وی دل پیلتن / پس از خشم جاریه مرد نبرد / زبهر سوی حسن حمله کرد
بزد نیزه بر سینه بدگمان / که زد برق از روی نیزه سنان / بر آن خانه زین بر او فرخش / ببالای سر چون سپر ...
بزد بر سر عامر آن پهلوان / **قتل عامر بن حسن بعمود جاریه لشکرشکن** / که چون سر سر شد همه دور از آن
برآمد جا عامر بن حسن / برآورد کوپال خاراشکن / بزد بانگ بر جاریه چون کراد / کز افکندی از زین دو گردن فراد
بزد جاریه یک عمود گران / **شهادت قاسم بن عاصم ناصح بخدنگ بکر بن عامر ناپاک** / که شد بکر هر کینه استخوان
بیفکند بکر بن عامر خدنگ / سوی قاسم عاصم شیر جنگ / خطا گشت چون تیر آن ناخلف / ولیکن بسر در گرشد هدف
بیفتاد از زین شجاع سعید / **قتل بکر مردود بشمشیر وهب بن مسعود** / بکرد بدان زخم عالی شهید
جهانید بر بکر توسن وهب / بدوشش بزد تیغ کین از غضب / که تا سینه بکر بر هم شکافت / روانش بزد بیرون جای یافت
سپاه مخالف گریزان شدند / بکیفر بسوی گریزان شدند / بشد کشته چندان ز خوکان کین / که با کوهها شد مساوی زمین
ز بس سرنگون کشته از ضرب مرد / **شهادت مسیب قرابتی پاک دین بخدنگ سهیل بن عامر لعین** / چو دریای خون گشت دشت نبرد
سهیل بن عامر در آن تاز جنگ / بیفکند سوی مسیب خدنگ / جدا شد چو از شست آن تیر جلد / روان شد بمانند تیر اجل
شهادت بدو رفت آن پاک دین / **قتل سهیل ناکس ... بشمشیر وهب** / مکان یافت در باغ خلد برین

وهب خر انکه چون سوی کمیل — بر اشفتگان از کین بکی داد سیل
بزد تیغ بر گردن آن پلید — که ده گز سر از گردن او پرید

بیفتاد در خون بنوعی که بین — دو بازان هزار اشقیای لعین
پس از کین دلیران رستم نژاد — بغارت کشودند دست جهاد

بکشتند و بستند و انداختند — علمهای کین را نگون ساختند

رسیدن لشکر مصر با سپهدار معاویه ملعون و قتل مسلمة بن مخلد انصاری بشمشیر عاصم لشکرشکن

بفتح و ظفر جاریه پهلوان — چو سیلاب سوی یمن شد روان

شنیدم زنازاده بدسرشت — سوی عمرو بن عاص نامه نوشت
که باید ز مردان لشکرشکن — سپاهی فرستی بملک یمن

بشد مسلمة مخلد نابکار — بسوی یمن با سپاهی هزار
چه این نکته جاسوس عاصم شنید — خبر برد در دم بحصن سدید

بنجل سپید عاصم رزمسان — نمودند مسلمه را پیشباز
شد از حکم آن پردل شیرگیر — علی بن مسلم بقلعه امیر

بشد با هزار و دو صد پهلوان — سوی مسلمه همچو شیر ژیان
دو لشکر بکین همچو دریای دم — رسیدند در دشت صنعا بهم

بفرمود عاصم که از هر طرف — هم از گردن بسته کردید صف
از انسوی مسلمه نابکار — کشیدند صفها سپاهی هزار

بر انگیخت مسلمه دیو خوی — بمیدان کین توسن از جوی
چو دو بود ماند که هم بر عنان — بجنباند شمشیر اسپ تاب

چو عفریت هر جانبی جلوه کرد — طلب کرد از اهل اسلام مرد
بر آمد ز صف عاصم شیرگیر — بزد بانک بر مسلمه همچو شیر

کای کافر بی دین رای لعین — توئی دشمن سید المرسلین
بغیر تو احزاب انصار را — نمودند بیعت بشاه جهان

زنازاده بودی تو ای بد نهاد — شدی دشمن شاه دلدل سوار
هر انکس که با شاه دین دشمنست — بتحقیق که نسل اهریمنست

بر اشفته شد مسلمه بی یقین — که هستی تو مغرور بر خویشتن
کمان کرده در تن خو قرن و — برادم ز مغز تو دیو غرور

بنجنید عاصم کای بی حیا — زبانرا ببند و سنان بر کشا
دو بیند بر هم سنان بر عنان — فکندند بر هم سنان در سنان

شد چنین طعن چوبی و بدل — بزد بر عاصم چو دیو اجل
کلوگاه نیزه چو بگرفت تنک — کشید از کف مسلمه چون نهنک

خجل گشت مسلمه نابکار — در او زد کرزه گران نابکار
کشیدند هر دو چو گرز گران — سپر کشت سندان آهنگران

ندیدند مقصود چون از عمود — ز کین مسلمه تیغ هندی ربود
نمودند شمشیر هر دو علم — دو بیدند با تیغ هر دو بهم

بشمشیر بازی نهادند سر — بسی تیغ راندند بر یکدیگر
بغرید عاصم چو ابر بهار — بزد بانک بر مسلمه نابکار

بر آتش زد از خشم شمشیر کین — که افتاد یکپای او بر زمین
بیفتاد از زین عبید کلاب — بدوزخ روان گشت آن نابکا

پس انگه بر خصلت تیغ نبرد — سرش را جدا کرد و بر نیزه کرد

شهادت ابرهیم بن قاسم بدست عبید مهران و رفتن بجنان

براهیم قاسم بگرز گران — فرو برد بخی بفرق عثمانیان
عبید بن مهران چو دید و دمان — بزد پای از خشم بر مادیان

بیفکند سوی براهیم سپس — نگون کرد از زخم مرد دلیر
بیفتاد بر خاک و جان از بدن — برضوان جنت روان از بلاد

روان گشت از درد تا المقام — ز بال شهادت بدار المقام

قتل عبید پلید بشمشیر عاصم سعادت شعار سعید

بر انگیخت عاصم بسوی عبید — چو بر قاتل تیغ مصری کشید
خروشید کای کافر بی دین — اگر مرد رزمی نگهدار پای

زدش بر سر و دوش تیغ جدل — که زد شعله برقش ز زین تا کفل

مراجعت کردن عاصم بخدمت جاریه پهلوان بعد از دفع مخالفان

ز هر سو رسیدند پیران دین — بشمشیر بر خیل خصمان کین
دلیران ز ناوک گشودند شصت — خدنگ از کمانها بطاقت شکست

نهال سنان در ریاض جدل — قد افراخت از جویبار اجل
بزد برق شمشیر از بر غلاف — شرربار شد در هوای مصاف

روان گشت از نهر تیغ جدل — بگلزار ارواح آب اجل
گشودند چون جدل از کمند — نمودند خیل اجل را بلند

بشد کشته چندان ز عثمانیان — که میدان نهان گشت از کشتگان
در اندیشه افتاد در خاک و خون — ز هر کینه شیاطین شد سرنگون

نگون شد بدینسان علمهای کفر — بدل گشت بالا غوغای کفر
سپاه مخالف که بر گشته بد — بصحرای صنعا پریشان شدند

بگردید از رزم صد کارزار — پریشان و مجروح سیصد سوار
روان گشت عاصم بفتح و ظفر — بنزدیک جاریه پر هنر

همه مال و اموال عثمانیان — بتاراج بردند یمانیان

اختلاف اقوال مورخان در احوال مصریان

بدیدم بتاریخ اهل اثر — که از ابن بطال داد خبر
که از مصر عمرو بن عاص پلید — فرستاد مهلا ابن یزید

ولی قول اول مصحح بود — بنزدیک ناظم مرجح بود

لشکرکشی عاصم بفرمان جاریه بقتال بکمیت بصنعا و اهتمام و کوشیدن در انتقام اعدا

چو از حج سیداوم اینجا نشان — نکردم از انقول یکسر بیان

چو بسر بن ارطات ملعون شنید — که جاریه با لشکری در رسید
که بسر از ان روان شد بسوی حجاز — نمودی و طلق و تاراج باز

بصنعا چو جاریه منزل گرفت — ز بسر بن ارطات شد در شگفت
که چون شد که ان بسیار اشتغال — ولیکن بمیدان شده دست از قتال

بجاریه گفتند کای پهلوان   درین شهر هستند مروانیان
گروهی نهادند در خانها   گروهی بکهسار و ویرانها
رود لشکر ما چون بسوی حرم   شیاطین کشایند دست ستم
چنین گفت عاصم کای پهلوان   شوم من بکهسار صنعا نهان
رود پهلوان چون بسوی حجاز   برآیند از کوه خیل گراز
برآریم شمشیرها از میان   بریزیم خونهای مروانیان
پر از کینه دل با پلنگان کار   روان شد بسوی جانب کوهسار
بشد جاریه با دلیران دین   روان سوی شهر جمال القرین
دو منزل از آن شهر چون شد نهان   برآمد ز کهسار مروانیان
خبر داد جاسوس کز هر کران   گرازان برآمد ز پشت کوه
برآمد بجا عاصم کینه خواه   روان گشت با لشکر از سپاه
کشیدند شمشیر خونبار را   گرفتند دامان کهسار را
برآمد ز کهسار خیل گراز   هزار و دگر چار صد رزم ساز
کشیدند شمشیر با یار دین   چو آتش دویدند بر مشرکین
بکشتند چندین از آن کافران   که تا کشته شد از شیاطین فزون
روان گشت عاصم بکوه سیاه   در آن قلعه چون چند روز آرمید
دگر بار از بهر دفع فساد   برآمد ز قلعه بعزم جهاد

فی الموعظة

چنین است رسم سرای جهان   ندیدست کس بود لیر زمان
بحکمت در گنج احسان کشاد   خداوند کردار هر چه بایست داد
یکی در بیابان بعیش و شکار   بپیش یکی خفته رنجور و زار
ز رنج تهی شست پای یکی   مهیاست در تخت جای یکی
بود هر شبی قرین فراز   گری خنده گریه نگشت نیاز

داستان در کیفیت قتل بیر بن ارطاة ظالم فتان و تاختن کردن قثم بن عباس عالی مکان در جبل فاران و افروختن آتش تیغ و سنان بر جان مخالفان و رنگین شدن شمشیر مکافات از خون ظالمان

یکی را لب از عیش خندان شود   یکی چشمش از درد گریان شود
بده ساقی از باده لم سال دیگر   که بینند ام زاده هند جوهری
دل تا نخ از شوق چون نافه بود   شد از مدح سلطان دین شیخ
سخن سنج دانای روشن سخن   چنین داد از بند اشتها خبر
که بکره چون بیر مهجور کران   روان گشت از بیم سوی حجاز
برآمد بجا قثم عباس شیر   براورد از مکه مقصد دلیر
بگفتا بخواهم کشم انتقام   ز دبیر زند چرا سوی شام
بکینه بداندیش چون بیر دمان   کمر کینه بیم خون هم بشیعیان
برآمد شب آن شیر کرهان قران   روان شد ز مکه بسوی حجاز
خبر داد جاسوس کاندر سپاه   بدامان فاران زده بارگاه
روان گشت آن پر دل کینه خواه   سوی کوه فاران نهادند راه

فرود آمد آن لشکر با شکوه   ز یک سوی فاران بدامان کوه
چو بنشست بر تخت سلطان زنگ   در ایوان این قصر فیروز رنگ
برآمد بجا قثم اخلاص کیش   دل از کین بیر لعین کرد ریش
بفرمود اسبان برانگیختند   بار دوی بیر لعین ریختند
درخشنده شد تیغ ابنای ناب   در آن شب عیان گشت صد آفتاب
ز بر زوان شاهین و زوبین و تیر   عقاب اجل باز شد شیرگیر
بمیدان نهال سنان کاشتند   از و میوه سرها بر افراشتند
عمود گران استخوانها شکست   کمندیلان پهلوانها ببست
بیاورد قثم با تیغ کین   چو آتش بخرگاه بیر لعین
سواران بشد اجل بارگاه   بر دیبان لشکر بغا سوز سیاه
اگر دم زنی یا بر آئی زجای   بشمشیر تیزت در آرم ز پای
بفرمود تا پر دلان ریختند   ببستند و را محکم کمند
بیاورد او را برون از سپاه   ز اردو دو فرسنگ پیمود راه
سپاهش چو بر فوج لشکر زدند   همه خیمها را بر آتش زدند
بهر خیمه آتش برافروختند   سرا پرده ها جمله را سوختند
ز سوی دگر لشکر کینه خواه   سوی قثم پر دل گرفتند راه
چو آتش علم زد ز پرده سرای   برآمد سپاه مخالف ز جای
شیاطین بکین بهم ریختند   تن هم بجا علم ریختند
شنیدم از آن لشکر نابکار   بکشتند شیران بسیار و زار
قضا را ز صبح چون بر فراخت   بر زنگی شهنشاه روی بتاخت
بدامان کهسار فرود دلیر   بردبار بیر لعین شیطان
کا ... زاده سنگدل   نمیکرد از کرده خود خجل
زبغض علی سرور دین پناه   بسی کشتی شیعیان بیگناه
ز بس سوختی خانه شیعیان   نماندست از اهل ایمان نشان
بدیوی زنان لشکر انگیختی   ز اطفال اسلام خون ریختی
بهر جا که دیدی ضعیف فقیر   بسی پهلوان بودی و شیر گیر
چو محو آمد از بیشه شیر بیرون   بر هند همیکردی از بیم گون
نمودی تو اکنون کین درشت   بمردان بهر جنگ از زنگ پشت
بکیفی نعره ان نداری نشان   که بودست کون تو طبل امان
زنا زاده ای پلید دنی   که کردی بغض نبی دشمنی
هر آنکس که با شاه دین دشمنست   ز تخم زنا فی اهرمنست
بکیفی تو اینک فرو میرساد   ز پیکان دین تا بپیچد هزار
نکردد هزاران چو تو با لعین   برآیند سوی از اهل دین
پی ان خشم از آن کیش سعید   بشمشیر نکردنا نزپلید
سرش چون بیر وارا آمد ز تن   محلد شدش در جهنم وطن

روایت دیگر در انعدام بیر بن ارطاة ستمگر بموافق اقوال و اخبار اهل سیر

در آن دشت آتش برافروختند   تن آن پلید بر آتش بسوختند

یعضی ز اخبار دیدم رقم
زبیر بن زاطات ابلیس دم
که چون افضل خلق و خیر الانام
علی ولی شاه عالی مقام
ستمهای بسیار بد اختر شنید
بگفتا بخداوند فرد وحید
تو زایل کن از زبیر عقل بشر
که دیوانه سازد مکان در سقر
در اثنای ره دیوانه شد آن پلید
با اهل و ولد تیغ کین میکشید
چو دیوانه گردید آن تیره بخت
بیازید شمشیر خویش بدست
زدی تیغ چوبی بدیوار و در

نامه نوشتن عبدالرحمن بن حسان بجهة دفع اهل ضلال و لشکر کشیدن بجیله و رجال الیرزم نفیل بن حارث بد فعال

روان شد در آن حال سوی سقر
زمال جهان عاقبت دل بکند
تن خویش در قعر دوزخ فکند
روایت نمودند اهل سخن
ز تاریخ حکم بلاد یمن
که چون جاریه شهر کردند باز
روان شد پی شهر سوی حجاز
در آن ره در آمد او را خبر
که شد کشته ابن شیاطین گهر
ولیکن قومی از لشکر تیره رای
بلامان فرجال دادند جای
یزید بن نوفل خزاعی نژاد
گرازی قومی صنکلی دیو زاد
بیا نصد نفر رفت سوی یمن
همه دیو طبعان شمشیر زن
بفرمود جاریه کاهل قلم
نویسد سوی عبدالرحمن رقم
که میباید اندر زمجوی حمید
بکوبند مهیای رزم یزید
بهر جا که بینند خصمانشان
بریزند خونش بتیغ و سنان
چو قاصد روان شد بحصن سدید
بفرجال جاریه لشکر کشید
ز مروانیان لعین یک هزار
مکان کرده بودند در کوهسار
بفرمود تا قوم ایمان شکوه
بگیرند ره از دامان کوه
بکهسار مغرب نهان شد چو مه
بر افراخت خرگاه مسکین سپهر
وهب گفت باید بهنگام شب
نمایند مروانیان را طلب
وگر نه بهر سوی پنهان شوند
بکهسار دیگر گریزان شوند
بفرمود جاریه تا صد نفر
بگیرند از جمله کیشان خبر
چو زیشان کشیدند اهل کین
نمودند پنهان بیک سو کمین
یکی از شجاعان ایمان شکوه
نخستین روان شد بیالای کوه
بگردید در پشت سنگی نهان
که مردی بیامد ز مروانیان
بیاورد شیر دلاور کمند
بسوی سوار بد اختر فکند
چو شد بند آن جاهل کفر کیش
بیفکند بازو کشیدش به پیش
بگفتش مرا گوی کز تو صلا
سرت را ز تن میستانم جدا
بچین کشیدند چو بر پشت دست
بیاورد شیر از کو چون مست
بپرسید جاریه کای پهلوان
چه مقدار باشند مروانیان
بگفتش هزار و دو صد شیر گیر
نفیل بن حارث بر ایشان امیر
بفرمود جاریه شیر جنگ
که پانصد ز مردان فولاد چنگ
بر آرید تیغ شرر بار را

قتل نفیل بن حارث بدین

بگیرند اطراف کهسار را
بیازید چون شیر جنگی قتال

بشمشیر جاریه ایمان آیین

بریزند خونها که از کین و غال
چو زد مهر خاور ز کهسار تیغ
بر آمد ز جا جاریه بیدریغ
بوقتی خبر شد بجیل نفیل
که آمد سپاه بکردار سیل
ز کهسار راه پلنگان جنگ
که از آن گرفتند هر سو درنگ
کشیدند بر شیر مومنان
چو آتش دویدند بر طاغیان
نهان بود در کوه صد شیر نر
کشیدند شمشیر آتش شرر
دویدند صد شیر از کمین
فکندند صد خوک را بر زمین
چو خوکان دویدند بر صد پلنگ
پلنگان رسیدند از کوهسار
دلیران جاریه شیر جنگ
گشودند شست جبال از خدنگ
بیفتاد یکبار پانصد گراز
بزد موج خون از نشیب و فراز
نفیل بن حارث که از شیر بر
روان شد سوی جاریه شیرگیر
بیکبار جاریه مانند پیل
برانگیخت بابش سوی نفیل
بیک طعن از روی زینش بکند
از آن عقده کوه زیرش فکند
ز شمشیر جاریه شیر کین

نامه نوشتن جاریه یمانی بسوی عبدالرحمن بن ... و قتال کردن با لشکر یزید و کشتن جمله غیر سعید

نیامد ز کهسار یک تن برون
غضنفر وظفر یافت گرد آوران
بگردید سوی مدینه روان
چو از جاریه نامه دلپذیر
بیامد بسوی عبدالرحمن شیر
جدا کرد از لشکر شیر جنگ
هزار و دو صد مرد فیروز جنگ
ز قلعه دلیران کردن فراز
نمودند بر اهل کین پیش تاز
دو فرهنگ چون دو رشد از دو سه
بجنگ یزید بن نوفل رسید
کشیدند تکبیر مردان دین
گرفتند زو بین و کوپال کین
رسیدند چون سیل بر یکدیگر
در آمد بحلقهای زرین
بجنگ یزید لعین بخت ید
بچرخ برین گرد انگیختند
نمودند بر عبدالرحمن زنی
ز زنهای شیران برابر کر
یزید جفا کیش چون خوک مست
نشستند بجنگ و صلابت بدست
نبرد از ما بو شجاعان شکوه
بصولت چو عفریت
سران پای پنهان برخ نیزه دو
سر کینه جویان بنیاد کرد
شیاطین کشیدند تیغ جدل
خروشان بکردار سیل اجل
درفش دلیران اهر کلاه
بشد جلوه گر بابا انوار ماه
شد آهنگ کوس و نوای درای
هم آواز با ناله کرنای
چو برخاست آواز طبل جنگ
بکهسار پیچید بانک پلنگ
شهاب بن عمران ز فیصانیان
همی جلوه کردی چو بر دمان
سپهی پهلوان بود از بابت دین
هم آورد کشتی فشیر عرب
ولید بن نوفل بر آمد ز جا
بزد بانگ بر شیر رزم آزما
دو دیدند هم ولید و شهاب
قران کرد مریخ با آفتاب
گرفتش که بیابان شهاب لبر
بپیش کشیدند آلات و

کمین کرده و بر نار کش کوه پشت | درافتاد در خاک سینه بپشت | بخواباند بر روی چنان تیغ تن | کز آن شعله از تیغ بر دشت تیز
برادر چو از تیغ کین کشته دید | یزید بن اخنس گریبان درید | برافراخت شمشیر بینداخت تاب | چو آتش روان شد بسوی شهاب
برآورد دو بد اختر کمان | به پیچید بر سوی شر عنان | چو از تیر خونریز بگشود شست | ببازوی مردی کلاه و زره شست
شهاب بن داور نامدار | برآمد ز میدان کین زخمدار | بشد عبدرحمن چو شیر دمان | بسوی یزید بن اخنس دوان
خروشید از خشم سوی یزید | کمان یمانی ز قربان کشید | یزید بن اخنس بیفکند تیر | ز خود دور کرد آن شجاع دلیر
برآورد بن عبدرحمن کمان | که تا زد بتیر خدنگ از نشان | شد از بیم تیرش گریزان یزید | ولی عبدرحمن کمان را کشید
بتیر و بیل آن روی فولاد چنگ | ز تیرش بیفکند تیر خدنگ | چو بگذشت از چار آیینه‌اش | چو تیر قضا جست از سینه‌اش
برآمد ز جا قارن بن یزید | ز قربوس ضراب هندی کشید | برانگیخت چون آن بد اختر سمند | ز کین جانب عبدرحمن فکند
که از پشت آن تیر جنگی بجست | بیفتاد از رخش آن تیره مست | ز شوق شهادت چو پیکار کرد | بفردوس جاوید پرواز کرد
خبر برد مردی بسوی سپه | که شد عبدرحمن بمیدان شهید | برآمد ز جا عاصم پر هنر | که از کین کشد انتقام پدر
پس از قلعه با چار صد شیرگیر | سوی قارن آمد بکردار شیر | بوقتی رسیدند شیران مست | که مردان دین را رسیده شکست
بزد بانگ عاصم بسوی سپاه | کای شیر جنگان آهن کلاه | مترسید از تیغ دژ دون جنگ | که هر کو بترسد ز روبه پلنگ
دویدند از باب ایمان چو شیر | بخیل شغالان بکردار شیر | برانگیخت قارن سمند نبرد | بعاصم بشمشیر کین حمله کرد
بزد بانگ عاصم که ای بد گهر | بیا تا کشم از تو کین پدر | سوی هم دویدند بار دگر | دو بیر دژند بکردار شیر
چو قارن برآورد تیغ از غلاف | برانگیخت عاصم سمند مصاف | بزد بر سر قارن [illegible] | که بشکافت تا ناف آن دم ز جا
برانگیخت عثمان ابن ولید | بشمشیر هندی بعاصم رسید | خروشید عاصم بعثمان چو شیر | بزد تیغ بر سینه‌اش آن دلیر
چو زد پا بشب بیز آن شیر نر | برآورد از پشت او تیغ سر | برافراخت پر قامتش را ز زین | بزد بر سر روز مجوی فکین
بیک حمله آن هر دو را کرد زیر | بمیدان کین دختر آکرد کم | ملاعین تا ناصر گریزان شدند | ز شمشیر عاصم گریزان شدند
پسر بود غافل ز حال پدر | پدر بود از باد تا نام تیر | شدند از سنان پلنگان کار | گرازان گریزان سوی کوهسار

علم شد نکو قارن دشت کین | ز خون موج زد آسمان بر زمین | ز بس کشته کردند بد خصم پلید | چو کهسار گردید بر دشت صید
همه کشته گشتند در کارزار | نماندند یک گرد از آن کوهسار | نمودند غارت دلیران دین | بسی مال و اسباب از شر کین
گرفتند اسبان پانصد سوار | بزین و لجام مرصع نگار | بمیدان ز تیغ سپاه یزید | بشد صد کس از اهل ایمان شهید
تن عبدرحمن و ارباب دین | برآورد عاصم ز میدان کین | پس از غسل ایشان کردن نماز | سپردند بر خاک بعد از نماز
چنین است دوران لیل و نهار | که عالم نبوده است بیک قرار | نشد هیچ دل زین جهان کامیاد | چو شمعی که فانوس او هست باد
نماندست جاوید کس زین قفس | مگر نیکی یاد از او در نفس | بباید که اول بحکم قیاس | بکل نمانی تو او را حواس
بستان در خوی کرا یک بگیر | بپای خود افتاد اول سبر | تو از نفس سیر شد چون نبیب | همه باید کرده هر دم طلب
بیا مطرب از نی نوا ساز کن | بآهنگ سوتم هم آواز کن | که تا ناخن مدام از دل درد مند | ز مدح علی گشته نامش بلند
چنین کرده دانای مشکین قلم | ز تاریخ ملک خراسان رقم | که از شهر کابل سوی شهر وار | بیامد بتر دار وری بوسار
ز منعم بمزدک سالاری حسب | ز اولاد نوشیروان در نسب | ز آب تا طینت پیکرش | سرشتند ز بغض علی جوهرش
ز شوق حکومت در آمد قبو | بمغز سر شکان که بود غرور | بتاریخ دیلم ز اهل کلاه | که بودش قباد بن جمشید نام
چو زاغ تمنای جاه و مکان | بکاخ دماغش نمود آشیان | دو صد از لئیمان بخود یار کرد | پس از شهر سوی کهسار کرد
ز شهر آن لئیمان برون آمدند | بدزدی جز کاروان میزدند | بسی مال بردند از کاروان | گرفتند شمشیر کر دوستان
بدزدی ببردند از هر مقام | بسی اسب تازی بزین و لجام | چو خود را بخود دون بساختند | بجز کاهرا سر آتش تاختند
چو شد جمع با پانصد نفر از سپاه | سوی اسفراین گرفتند راه | شبی بجر مرکب انگیختند | بقلعه بچو سیل اجل ریختند
در آن قلعه بود از امیر کبیر | سعید بن عمرو فرازی امیر | بکردند غافل ز بخت سعید | بتیغ قباد بد اختر شهید
برآورد پس دست از آستین | در آن قلعه منزل نمود آن لعین | بآن بد گهر از درون حصار | ز هر سو سپه جمع شد بیکران
در گنج بگشود آن بد گهر | سپه را عطا کرد از سیم و زر | ز هر جانبی جمع لشکر نمود | همه اسفراین مسخر نمود
چو شد مستقل آن شقاوت شعار | بدین نام مزدک نمود آشکار | تبرا نمودی ز سلطان دین | زدی طعن بر ابن هند لعین

کهی شیعیان خاند تا جنی / که آتش بعثمان آن دلا خنی
زبس تاخت آن کافر بدنژاد / ره کاروان بسته شد بر بلاد
قباد بن جمشید خسران قرین / چو بر کرد دست ستم زاستین
امیر نشابور در آن زمان / بدی عامر اسعد ز شیعیان
خبر شد ز آشوب و غوغای او / تعجب نمود از تماشای او
امیر سپید بود دران بلاد / حسین بن منصور نخعی نژاد
بگفت ای امیر سعادت مآب / نباید دراین امر کردن شتاب
اگر ما برآریم شمشیر کین / بسی کشته گردند از باب دین
بجائی که تدبیر باشد صواب / نباید بشمشیر کردن شتاب
نعیم بن منصور نخعی نسب / مرا باشد او ابن عم در نسب
بفرما دو کاو بسوی قباد / نماید بتدبیر رفع فساد
بفرمود عامر که ای شیر جنگ / تو هستی خردمند فیروز جنگ
در ایوان بزم حکیمان امیر / بمیدان رزم آزمایان دلیر
بتدبیر عقل و برای صواب / ببایددرین امر کردن شتاب
روان گشت در دم بکردار باد / نعیم دلاور بسوی قباد
چو شد داخل قلعه آن نیک بین / بیامد بنزد قباد لعین
بگفت ای امیر سعادت پذیر / مرا ساز در کشور خود وزیر
که اندک زمانی باندک سپاه / ترا در خراسان کنم پادشاه
چو بشنید آن احمق تیره رای / ز شوق حکومت در آمد ز جای
ز سودای شاهی چو گردید مست / تمام وزارت بدادش بدست
نعیم دلاور بگفت ای امیر / ببایدکه باشی علاالک ...
مرا هست دانش بعلم نجوم / چنین یافتم در نجوم از علو
که با عدل اگر در جهان سر کنی / تمام خراسان مسخر کنی
بباغ رعیت توئی باغبان / بود عدل مانند آب روان
چو بینی تو آن عدل را افتاد / ز تجار معمور گردد بلاد
شنیدم ره کاروان از ... / چو سیلاب بر خانمانها زدی
ز شهرت ره کاروان بسته شد / رعیت ز ظلم تو دلخسته شد
قباد بد اختر بگفتا دلیر / ترا در ولایت نمودم امیر
بکن هر چه خواهی بتدبیر و رای / که هستی خردمند و رزم آزمای
چو جا در دل آن بد اختر نمود / ره کاروانها زهر سو کشود
ز مردانه هرچه بود از سپاه / ببذل کرد از خیل آن روسیاه
نعیم دلاور بجائی رساند / که جز شیعه در لشکر او نماند
خزانه ز سیم و ز زر گشت پر / بسی جمع شد اسب و گاو و شتر
در آن قلعه آن عاقل نامدار / سپه را رسانید تا دو هزار
ولی لشکرش بود از شیعیان / همه مخلص حیدر و پهلوان
نعیم خردمند نیکو نهاد / سپه را بیاورد نزد قباد
چو دید آن بد اختر گروهی سپاه / همه رزم پرورد و آهن کلاه
قباد بد اختر بسی شاد شد / دماغ غرورش پر از باد شد

نعیم

نعیم دلاور بتدبیر و رای / بپید ز دل اشقیا کرد جای

نامه نوشتن نعیم سعادت سرشت بسوی ابن اسعد ایمان خو

شنیدم نعیم سعادت سرشت / سوی ابن اسعد کتابی نوشت
که از کینه جویان اهل گناه / بیاور سوی اسفراین سپاه
که من پر ز شیعیان دلیر / گرفتم سپاهی چو غرنده شیر
درین شهر هستند جمعی نهان / ز اعوان و انصار مروانیان
نمیشد اگر این گروه لعین / نبودا احتیاجی باسباب کین
چو عامر بخواندن نجنبه کتاب / براورد لشکر ز جا با شتاب
بفرمود در دم دمیدند نای / علمهای الوان درآمد بپای
دو باره هزار از نبرد آوران / براورد از جا چو ببر دمان
روان شد بلشکر بعزم جهاد / سوی اسفراین بکردار باد
نعیم نبرد آزما چون شنید / که مانند سیلاب لشکر رسید
بیامد بنزد قباد لعین / که آمد سپاهی چو دریای چین
ببایدکه احزاب مروانیان / برآیند از جا چو سیل دمان
که با لشکر شیعه جنگ آوریم / بپایان بر آن قوم تنگ آوریم
در آن شهر شد از ملاعین کبار / چو ده بود مان جمع هفتصد سوار
نعیم دلاور بر آمد زجای / دمیدند ضمنا نا کرنای
علمها از آن شهر بیرون زدند / سراپرده ها را بهامون زدند
فرود آمدند آنسپه فوج فوج / درآمد زمین همچو دریا بموج
مقرر چنان شد که از بهر کین / نشینند مروانیان در کمین
نعیم دلاور بشیعی ناکهان / طلبکرد سر کرده شیعیان
بگفتا ایا پهلوان رستم نژاد / نکرد است با اهل حق کس جهاد
ببایدکه باطل درآید زپای / کند حق بلندی بیاری خدای
بگیر چو فرمود آن قباد پلید / همه تیغ کین از میان بر کشید
بریزید یکدفعه ای دوستان / چو سیلاب بر لشکر دشمنان
بباید که از دشمن خیره سر / نماند یکی زنده را خبر

داستان رزم نعیم سعید بسوی قباد لعین پلید

چو تمهید با اهل اندیشه شد / بیابان ز شیر نبرد بیشه شد
پر از شیر شد دشت آوردگاه / بخوکان ز هر سو بگشتند راه
بجز و علم بار خورشید مهر / بود تنگ بر خرگاه سپهر
چو نبرد مان شد نعیم سعید / بیامد بنزد قباد پلید
بگفت ای بد اختر پلید لعین / بسی رخنه کردی در آداب دین
هر آنکس باسلام بیزار شد / بخشم الهی گرفتار شد
تو گوئی که هستم ز نسل کیان / بود جد تو شاه نوشیروان
ندانی که اکنون بحکم خدا / بود شاه دین شاه خیبر گشا
علی ولی خاتم اوصیا / بود نایب سید انبیا
شه دین علی ابی طالب است / امام جهان سرور غالب است

امامی که بود آستانش آسمان / ز قصر جلالش کمین آستان
تو ای شیعی کفر باشد صغیر / چگونه بود اسلام کردی امیر
قباد بداختر برآشفت سخت / بفرمود کفتش که ای شوربخت
نباشد تورا آن علو جناب / که با پادشاهان نمائی عتاب
بفرمایم اینجا هلال بجا / سرت را نمایند از تن جدا
برآمد ز جا چون نعیم دلیر / بفرمود تا لشکر شیرگیر
بگیرند آن تیره بدکیش را / که کم کرده ماننجا ملا خویش را
دویدند بر آن لعین درشت / گرفتند و بستند دستش بپشت
گرفتند از هر طرف شیعیان / چو پیری که از اطراف عثمانیان
برآمد ز جا غلغل دار و گیر / چو صور قیامت بچرخ اثیر
زنا اهلبیت کاودم هیچ صبور / تبرها بسفتند از خشم شور
شغا شاق بن ... تبر / زدی سوی جانها اجل الصغیر
رسیدی بکردون کشتی ز میغ / دمادم افکر چکاچاک تیغ
فکندند چندان اعادی بخون / که شد سفر از جوی پای خون
ز تیغ ستیز یلنکان نبرد / نماند از کران کین یکنفر
که از سلطنت هیچ بر ... خوان / فتادند بر خاک عثمانیان
رسانند کردون ز کوشش ضمیر / قباد لعین را بنزد امیر
بفرمود عامل که ای بی حیا / بناحق بکشتی بسی شیعیان
ترا یک بکشتن نمایم خلاص / که از خون شیران بگیرم قصاص
ولیکن قصاصی کنم ای لعین / که تنبیه گیرند خلق زمین
بفرمود تا نکاه از آن بدسرشت / بکندند چشم و ببریدند دست
بیفکندند او را میان اشهر / که عبرت بگیرند گبران دهر
بفرمود بکر که باشد اسیر / عبیدالله ابن سعید دلیر
شنیدم قباد شقاوت خصال / در آن قلعه میزیست تا بیست سال
مکن خواهش جاه از چرخ دون / که سازد بکیل ز رفعت نکون
قبسید بخاک آنکه مثل غبار / شود کر مقید بدین اعتبار
بروزی که افراخت آسمان / نمودند راحت بمحنت نهان
هر آنکس درین کهنه مزرع نشست / بجز کشته خویشتن ندرود بد
ز کندم نکر داشت گر جو درو / ز روییدن دروشت کندم ز جو
بکیتی که از رنج راحت ندید / ز ویران تن کنج حکمت برد
خدایا بتاریخ تو توفیق بخش / بچشم دلش نور تحقیق بخش

رزم صفوان ابن زیاد
با لشکر سعید پاکزاد

که دایم با خلاص در زم نقش / کنند مدح النبی را درس
بدیدم بتاریخ اهل یمن / روایت ز عبدالله بن حسن
که بودست صفوان ابن زیاد / ز خیل عدی جاهل دیوزاد
زنازاده عزت خوالتخوان / جفاجوی پیوسته مکار ن
شه بیحیا آن پلید لعین / بدل داشت بغض امام مبین

ولی خال او هاشم بن سنان / ز جان بود در زمره شیعیان
ولیکن ز صفوان نهان مینمود / بهر دم چو مهر ایمان بمینمود
نبی داشت صفوان شیطان خصال / بشهر صبا خرج و گنج و مال
نمود آنکه هر دشت و کهسار بر / ز کاو و فرس گوسفند و شتر
پسی بود هاشم شجاع دلیر / ولی بود از مال دنیا فقیر
در ایمان قوی بود و اخلاص کیش / نهان مینمود از کسان دین خویش
سعید بن صفوان ابن زیاد / بنزد او بود مومن و پاکزاد
ز همایان بود چون مادرش / سرشته ز مهر علی جوهرش
بارشاد هاشم دلیر امین / بدل داشت مهر امام مبین
بدل نقش اخلاص بنکاشتی / ولیکن ز صفوان نهان داشتی
بنزد پدر رفت روزی سعید / از و سب شاهنشه دین شنید
سعید دلاور ببو شد حزین / برون آمد از خانه آن لعین
بنزدیک هاشم شد از اشک کیش / لب شکوه بکشود زان خرد خویش
بکفتا بیا بر سعادت نصیب / نباشد علاجی بغیر از شکیب
در آن شهر صفوان شیطان نژاد / بشبها بسی کشتی از شیعیان
کسی اکر مهمان خود ساختی / بکشتی و در چاه انداختی
شنیدم جوانی ز همدان نهان / شبی نزد صفوان بشد میهمان
چو صفوان بدکوهر بی ادب / بآهنگ قتلش برآمد ز جا
سعید خردمند پاک خصال / بکفت ای پدر آن دلاور خوش کمال
روا نیست در کیش ارباب دین / که مهمان کشد عاقل پاکدین
برآشفت صفوان ز حرف ادب / که من میکشم شیعه بوتراب
جوان کفت تا زنده ام در جهان / ترا نیست دستی بمهمان بنان
چو صفوان ابلیس کیش پلید / روان گشت با تیغ سوی سعید
بمهمان نظر کرد آن هوشیار / اشارت نمودش براه فرار
چو صفوان برافراخت شمشیر تیز / بدو رفت مهمان براه کریز
بزد تیغ اندر سرش پلید / که شد اندکی زخم دست سعید
سعید نبرد آور پرهنر / بیکحمله بربست دست پدر
پس از خانه آمد برون آن دلیر / بنزدیک هاشم چو غرنده شیر
بدو کفت هاشم که ای نور چشم / چه آورده است بدلت را بخشم
سعید دلاور زبان بر کشود / ز احوال مهمان حکایت نمود
دگر کفت دست پدر بسته ام / بحیلت ز شمشیر او رسته ام
ز بغض علی لیکن آن نابکار / مرا کرده از تیغ کین زخمدار
برآشفت هاشم چو شیر عرین / که واجب بود کشتن آن لعین
در آن وقت بود از امام زمن / امیر صبا خالد بن حسان
روان کشت هاشم چو شیر عرین / سوی خانه خالد پاکدین
بکفتش که صفوان شد از جهل مست / بقتل مجان بر آورده دست
بدو کفت خالد که ای پاکدین / نباشد مرا دسترس آن لعین
مرا هست بس سعید نفر از سپاه / همه خوفنا کنند از آن روسیاه

بگفتا ز تو فرمان دهی ای امیر   مهیا کنم لشکر شیر گیر
بفرمود تا لشکر از روی صواب   بیامد درین امر کردن شتاب
بیامد چو هاشم زبیر امیر   بیامد بنزد سعید دلیر
پر از مرد قبیله برسم جهاد   اعانت طلبکرد اینا کراد
چو مهتاب کزان شد از انتقام   روان شد سوی عاصم نیکنام
سعید بن عبدالله اش نام بود   شجاع و دلاور چو ضرغام بود
ز صفوان بعاصم خبر باز کرد   ز اعمال او قصه بنیاد کرد
بگفتا کاید چو شیطان ز تن   بخانه برد شیعه را میهمان
پر از خواب اظلام بد شیم   کشیده همان از تیغ ستم
بصحت رسیدست کاینک کهیم   ز ارباب دین کشته بالصد نفر
بفرمود عاصم که بالصد سوار   زورزم از ما یان ایمان شعار
ز قلعه که سر ابر ده چون زدند   سر خیمها را بکردون زدند
علی بن مسلم شجاع دلیر   در آن قلعه کردید ما تن پذیر
بفرمود عاصم که شیران جنگ   ز کهسار کرده روان چون پلنگ
چنان راه پویند ایمانیان   که پوشیده باشد ز مروانیان
کشیدند شیران علمها بماه   فتادند ارباب ایمان براه
سعید بن عبدالله نوجوان   روان گشت برخیل فهمانیان
میان قبیله بیامد چو سعد   خروشید بر سو بمانند رعد
برآورد سیصد کس از شیعیان   روان شد سوی عاصم پهلوان
از آنسو بهاشم شجاع امین   فرستاد کس سوی ارباب دین
که صفوان برآورده دست فساد   بسی کشته از شیعیان آن بدنژاد
بمهر علی هر کرا رغبت است   برو قتل صفوان ست واجب
بنزدیک هاشم ز خیل سپاه   رسیدی ده و بیست هر شب ز ره
بنزدیک هاشم ز شیران نر   بشد لشکری جمع سیصد نفر
سعید بن صفوان چو شیر ژیان   فرستاده صد سوی عبدیان
ز خیل عدی خبر کردند سر   ده و بیست هر شب ز شیران نر
فراهم بیامد گروهی ز خیل   زکینه خروشان بکردار نیل
خبر یافت صفوان ابلیس کیش   که هاشم برآورده شمشیر خویش
سعید دلاور چو شیر عرین   حمایل نموده است شمشیر کین
بنزدیک هاشم دلیر امین   رسید هر شب از لشکر اهل دین
بیک ره ز صفوان پیاده کر   برآورد از شهر بالصد نفر
پر از خشم موذی و بیدادین   رسیدند خوکان شمشیر زن
بر اطراف آن جاهل رو سیاه   هزار و دو صد جمع شد آن سپاه
بفرمود صفوان که خیمه زدند   سپاه بداختر فرود آمدند
رسولی فرستاد آن نابکار   سوی هاشم پردل نامدار
که از راه بد بی تو فرزند من   گسستی ز خویشی تو پیوند من
نماندست بودم کس از هیچ باب   که مشتی نوازش تم بوتراب
بدانستی که چنین است کار   سیه بر تو میکرده روزگار

نبرد آنکه کرد او ز بوتراب   نیارم برون تیغ اینک بتاب
چو قاصد بنزدیک هاشم رسید   بگفتا خجل از آن بداختر شنید
بخندید هاشم بکردار شیر   که شیطان نمودست این پیشه
ترا بود فرزند چون باکراد   ز مهر شه دین دلش کشته شاد
زنا زاده دانم بطبع دنی   بآل پیمبر کند دشمنی
هر آنکس که با امر حق دشمنست   بحکم نبی با خدا دشمن است
کنون سوی کفر و ضلالت کجی   مرا هم قرین ضلالت کنی
بگیرم ز تو انتقام و کین   بشمشیر کین خون ارباب دین
برآشفت صفوان بدنام و ننگ   ز کینه همان شب بزد طبل جنگ
رسیدند آن شب چو شیر ژیان   ز بن لشکر خالد بن حسان
سه صد کس ز فولاد پوشان کین   که بودند هر یک چو شیر عرین
در آنشب دلیران دین خصال   مهیا شدند از برای قتال
ز کلبانک کوس و دم کرنای   بکرد بپا لرزه زان زمین بجای
چو در شد سحرگاه آفتاب   ز رخسار افکند مشکین نقاب
بفرمود صفوان که او از نای   برآید برین طاق چون نغمهای
میان هزار و دو صد کس ز نخوه   علمها سرافراخت بر اوج ماه
بلان زین برخش جهازی زدند   بدشت سپاه در خروش آمدند
کشیدند لشکر چو زنجیر صف   بلبها در افکنده چون شیر کف
منادی بفرمود ابن حسان   که بندند ارباب ایمان میان
بجوشید هفتصد کس از اهل دین   برآورده رایت بچرخ برین
قیامت شد از بانک کوس نبرد   زمین برهوا برد از بال گرد
دلیران کشیدند صف های جنگ   بکشتند از کین مهیای جنگ
برآمد ز صف ادهم بن ایان   ز خیل عدی چالاک اهل زمان
بزد بانک بر هاشم نامجوی   که باید به شیران شدن روبروی
برانگیخت هاشم بتیر و کمان   بیک چوبه تیرش کردش نشان
چو افتاد ادهم ز زین برزمین   بگردید در قعر دوزخ کمین
بفرمود صفوان برانگیختند   بیکبار بر مؤمنان ریختند
دلیران دین تا زنان تاختند   ز زین ظالمان را نگون ساختند
بشمشیر هر شصد که نغز اهل دین   فکندند هر یک عدوی ز زین
گرفتند اعدای بیدادگر   چو پرگار اطراف شصت نفر
پر از تیر ارباب دین یکنفس   فکندند از زین صد و بیست کس
ولی چون نبرد از گروه سعید   بشمشیر کین شصت کس شد شهید
ز تیر شیاطین پیاده کر   سراپای هاشم برآورد پر
ز تیغ مخالف بمیدان کار   شد ارباب ایمان همه زخم دار
چو بر اهل اسلام شد تنک کار   زصحرای صنعا برآمد غبار
عیان شد دو صد مرد از ما دم   ز فولاد خفتان آهن کلاه
بمیدان چو سیل دمان آمدند   هم از کرد زن بر کمین زدند
چو همنامان خبر کین تاختند   دو صد قاسطین را نگون ساختند

برانگیخت سعد دلاور چو شیر / بمیدان صفوان شیطان ضمیر
دو پیل دمان در هم آویختند / زیک دیگر از خشم خون ریختند
بزد تیغ صفوان چو دوش سعد / بشد اندکی زخم آغوش سعد
چو شد سعد در دشت کین فگار / ببردند او را ز میدان کار
دگر از بیابان نهیبی گشت کرد / شد از گرد رخشان درفش زرد
سپهدار عاصم ز شهر سدید / خروشان چو شیر ژیان در رسید
چو آتش بشد سوی صفوان روان / بزد بانگ بر اشقیای نشان
برافراخت صفوان چو شمشیر کین / برانگیخت عاصم چو شیر عرین
چنان تیغ زد از غضب بر سرش / که بشکافت تا سینه از خنجرش
چو غلطید صفوان ز زین بر زمین / سپاهش فکندند سپر شرکین
چو روبه ز عاصم گریزان شدند / ز شیر ژیان روی گردان شدند
بکشتند از روز رزم او روا / هزار و دوصد تن ز عثمانیان
بدر رفت صد کس ز میدان کار / ولیکن همه خسته و زخمدار
همه الغرض آنیان پلید / فرستاد عاصم بحصن سدید
از آنجا روان شد بفتح و ظفر / سوی خانهٔ هاشم پرهنر
بفرمان عاصم سعید دلیر / بنخیل عدی ها ازو شد اسیر
روان گشت آنگاه آن پیلتن / بلشکرگه سوی قلعه خویشتن

في الموعظة

جهان جفاجو مقام بلاست / کسی بی غم و رنج اینجا کجاست
خورد خون چنین تا ابد اندر آن / که جز خون نباشد غذا در جهان
بگهوارهٔ چرخ طفل صغیر / ز پستان راحت نخورد است شیر
غنی و فقیر از غمش بیدل شدند / فقیر از غنا راحت انگاشتند
غلط کرده این مرد دون زاعتبار / که راحت نشد خلق در روزگار
ز فقر و غنی رنج و راحت بجاست / و گر هست راحت بملک رضاست
بده ساقیا از باده کوثرم / بمدح علی گرم گردان سرم
که اوان تاج دردمند / ز مدح علی شد بعالم بلند
چنین چید گل باغبان بیان / ز گلزار ربع اهل بیان

گرفتن عثمان نادان بوی زنا زاده دادن و حیله نمودن در اخذ قلعه و شهادت عاصم پیلتن

که چون کرد صفوان بدوزخ مقام / روان گشت عثمان ملعون شام
بنزد معاویه رفت او زود / بگریه ز عاصم شکایت نمود
که کشت او ز کینه برادر مرا / برآورد او ز مال و افسر مرا
بفرما که خلوت شود بارگاه / که خواهم کلامی بگویم بشاه
زنا زاده مجلس چو خلوت نمود / بتزویر عثمان زبان را گشود
بگفتا بباید سپاه شدید / ده و پنج تا مند بحصن سدید
که من در گشایم بروی شما / سوی قلعه با تیغ سازند راه
زنا زاده با پانصد مرد آنگاه / چو بازارگانان باو کرد بار
پس آنگه ز کیش شغال ناسپاس / بپوشید مانند تاجر لباس

ز اجناس

ز اجناس تجار بستند بار / نمودند چون کاروانان شعار
پس از حیله آمد بشب آن پلید / روان شد چو تجار سوی سدید
بگفتند آن تاجران لئیم / پس از مدتی نزد قلعه مقیم
در آن قلعه بازارها ساز بود / در قلعه بر تاجران باز بود
یکی روز تجار داخل شدند / ده و بیست در قلعه نازل شدند
شبی بر کشیدند از دل خروش / گرفتند گرز گران را بدوش
کشیدند در شهر تیغ قتال / بشد کشته از تیغ کین کوتوال
رسیدند اعدای دین بیخبر / سوی خانهٔ عاصم پرهنر
بخانه چو سیل اجل ریختند / بخدام و دربان در آویختند
بکشتند بسیاری از خادمان / سرآسیمه شد عاصم پهلوان
برهنه بشمشیر بیرون دوید / چو شیران بر آن فرقهٔ دون دوید
بکشت از مخاذیل هفده نفر / که آمد قضا ناگهان جلوه گر
بزد تیغ عثمان ز پشت دلیر / بیفتاد از پای غرنده شیر
ز شوق شهادت چو پر باز کرد / روانش بفردوس پرواز کرد
علی ابن مسلم در آن دار و گیر / برآمد ز خانه چو غرنده شیر
شنیدم که از بهر اخلاص مند / بشمشیر هیچ و جنگی فکند
فکندند از چار جانب کمند / سر شیر جنگی در آمد ببند
بفرمود عثمان پلید دگر / کز آن نابکاران برید سر
بیاسود از رنج و راحت گرفت / بجنات قدس استراحت گرفت
غلامی ز عاصم سعادت خصال / شجاع و خردپیشه نامش هلال
تن عاصم از خاک و خون در ربود / ببرد آن برون و پنهان نمود
علی را هم از عرصه کارزار / برآورد از مقتل تا مداد
ز قلعه بدر برد اهل حرم / همه مال را با عبید و خدم
بیاورد اهل حرم را نهان / میان قبیله ز همراهیان
روان شد بلال شجاعت نژاد / بسرعت سوی هاشم پاکزاد

قتل عثمان بدنشان بحیله بلال سعادت نشان

چو از صبح خورشید گیتی نورد / در قلعهٔ آسمان باز کرد
بفرمود عثمان ابلیس دم / که لشکر برانند تیغ ستم
بشد کشته از شیعیان صد سوار / ز عثمان امان خواست اهل حصار
بگفتند ای پیر دل کینه خواه / رعیت بقلعه ندارد گناه
ز قلعه سپه جمله بیرون شدند / همه سوی کهسار و هامون شدند
ملاعین کشیدند از قتل دست / در آن قلعه عثمان بد نشست
شنیدم بلال شجاع سعید / بنزد سعید دلاور رسید
بگفت ای برادر اخلاص یا بعقد / کشید است عم تو تیغ ستم
بیاورد آنجا خبر آن اثر / ز نزد زنا زاده با پانصد نفر
علی بن مسلم ابا صد جوان / شهید کشتند با عاصم پهلوان
بجنات گرفتند حصن سدید / بسی کس ز ارباب ایمان شهید
ترا باید ای پیر دل نیکنام / ز عثمان ملعون کشید انتقام

چو کردار مکر آن پلید لعین … بباید ز مکرش زدن بر زمین
سلام بن سعد از شیعیان … خردمندی از خیل همدانیان
بتدبیر دانا و روشن ضمیر … بشمشیر رزم آور و شیرگیر
بیامد بخلوت بنزد سعید … بگفتا که ای هوشمند رشید
بباید که با لشکر مؤمنین … کمین در فلان کوه بکشد کمین
روم من بتعجیل سوی یزید … کنم شکوه از قوم عتم پلید
بیارم شتابان بدامان کوه … برآیید از جا گروها گروه
همانشب بشمشیر الماس فام … ز عثمان ملعون کشی انتقام
شنیدم روان شد باذن سعید … سلام دلاور بحصن رسید
چو نزدیک عثمان رسید آن دلیر … برآورد از شکوه ویل و نفیر
که باشد سعید ضلالت مآب … بشهر سبا شیعه بو تراب
بفرمان آن جاهل بی‌یقین … بغارت ببردند اموال من
بباید بر عدالت نظام … از این بوجاهل کشد انتقام
بفرمود عثمان که سیصد سوار … ز قلعه برآیند چو سیل بهار
بقلعه شد از حکم عثمان امیر … یزید بن عثمان شیطان ضمیر
سلام دلاور بیفتاد پیش … روان از قفا لشکر کفر کیش
رسیدند چون شیعیان کوه … ببستند لشکر صف با شکوه
برآمد ز جا همچو ابر سعید … چو بر دمان برگر ازان رسید
که از آن فریقان دین تاختند … ولی دشمن از دوست نشناختند
کشیدند شمشیرها از میان … نکشتند کس غیر مروانیان
سعید دلاور بچنگ کمند … در آورد عثمان ملعون به بند
فکندند در کوه شیران نر … بیک لحظه بر خاک سیصد نفر
بفرمود شیر دلاور سعید … که از تن نزدیک عثم پلید
سعید دلاور برآشفت سخت … بگفتش که ای کافر تیره بخت
نصیحت بگوشت ندارد اثر … اثر کی کند پند در گوش کر
ببندند فرمود از روی باه … شکستند دندان او در دهان
سلام دلاور بحکم سعید … در آنکوهسار از گلویش کشید
یزید بن عثمان شیطان گهر … چو بشنید در قلعه قتل پدر
سوی زنازاده از و سپاه … فرستاد هر چند برای سپاه
زنازاده بد سرشت پلید … طلب کرد شماک ابن ولید
ز خیل عدو نابکاری لعین … که از پی بکرد او شیر عرین
روان بر یمن کرد شماک نابکار … باو داد لشکر دو بار هزار
چو شد لا بشماک ابن ولید … خروشان بیامد بحصن سعید
یزید بن عثمان بگفت ای دلیر … روان شو بشهر سبا همچو شیر
برافراخت شماک از کین علم … دمیدند از خشم برنای دم
ز صنعا برآورد از تیغ سپا … هزار از دلیران آهن کلاه
برانگیخت آن کافر بی حیا … چو سیل عرم شد بسوی سبا
ز آشوب آن لشکر پر ز کین … بلرزید اندام ارباب دین

خبر یافت چون خالد بن حسان … برآورد از شهر سیصد جوان
بیاورد هاشم چو شیر عرین … صد و پنجاه از شیر مردان دین
سعید بن صفوان ز شیران نر … برآورد از خیل سیصد نفر
بلال دلاور برای نبرد … عیان کرد از خیل پنجاه مرد
بفرمود هاشم که اهل و عیال … روند سوی همدانیان با بلال
چو شد جمع هشتصد نبرد آزما … بفرمود خالد دمیدند نای
نمودند مردان کردن فران … شیاطین شماک را انتظار
چنین گفت هاشم که ای پردلان … ببستیم بر عزم شهادت میان
شنیدم من از سرور اولیا … که ارباب باطل در این بیا
زنازاده نابکار لعین … در آید بما از پی کین
بگوش دلی قهر راستکیش … بگیرم ز ظالمان خون خویش
پر از زهشت منزل زایران دین … رسیدند بر لشکر اهل کین
بصحرای چوبان فرود آمدند … دو لشکر در آن شب خیمه زدند
در آن شب نمودند با عزم جزم … یلان خویشتن را مهیای رزم
چو با صیقل صبح کافور رنگ … ز آیینه چرخ بزدود زنگ
در آمد دو لشکر ز جا چون دو کوه … برآمد ز خیمه گروها گروه
نبرد آوران زین کوه نکار … ببستند بر ابلق راهوار
سراپا بفولاد هر دو سپاه … نهادند رو جانب رزمگاه
در آمد دو لشکر چو دریا بموج … رسیدند از هر طرف فوج فوج
برآمد ز هر خیل الهنگ نای … قیامت شد از کوس و هامون زنای
دو دریای اخضر زهم کینه جو … کشیدند در دشت صف روبرو
پس از شامیان حارث بن بهل … برانگیخت ابرش بکردار سیل
منم گفت شیری ز خیل اوزد … که باشد ز ایشان ز من دیو دد
بیاید پلنگی که چون شیر نر … زمانی بکردیم با یکدگر
برآمد ز صف هاشم شیرگیر … بحارث بزد بانگ مانند شیر
ز کین رو نهادند بر یکدگر … نمودند از تیغ ظاهر هنر
بکشتند با هم بسی با سنان … ندیدند از تیغ سود و زیان
پس از تیغ هاچند بر داشتند … عمود گران سنگ برداشتند
نمودند بازی بسی با عمود … ز گرز گران هم ندیدند سود
برآورد حارث چو تیغ ستیز … بکفتش بزد هاشم از تیغ تیز

شهادت هاشم و خالد بن حسان و خرامیدن ایشان بجنان

جدا گشت یکدستش از بدن … بدوزخ روان گشت آن بی‌یقین
بفرمود شماک آن سپاه … بیکبار بر شیعه بستند راه
شیاطین ز کین تیغ افراختند … چو سیل اجل تا زبان تاختند
از آنسوی شیعه برانگیختند … بر آن طاغیان لعین ریختند
سنان شجاعت علم ساختند … درفش شهادت برافراختند
رسیدند از هر طرف خیل خیل … بهم برفتادند مانند سیل
برآمد زبانگ گران از دگر … ز هیبت درآمد بله شیر نر

دگر ز کران اشتران میشکست / سپر بر سر و بر تن میشکست
بهر سو نبرد آوری افکند / تنی را بدام اجل میفکند
بدنهای مردان میدان جنگ / بشد ز ایشان عقاب خدنگ
بکرد بد از خون ایشان مرد / بمیدان کین اسپ آن بر برد
ز ابر شهادت ببارید خون / تن شیعیان شد ز مرکب نگون
ز یکسوی هاشم زدی تیغ کین / ز یکسوی خالد چو شیر عرین
چو بر کار خوکان ببر فرکان / گرفتند دو ر دو شیر ژیان
دو بر دل بشمشیر آتش نژاد / فکندند هر یک بزیر جواد
بپال شهادت دو نیکو سرشت / نمودند پرواز سوی بهشت
بیفتاد از شیعیان خالد / ز شمشیر تنها و هفتصد جوان
ولی کشته گردید از تیغ کین / هزار و دگر هفتصد از شر کین

استماع مرتضیان اسلام از شهادت امام علیه السلام

سعید دلاور به نحر سواد / برون رفت از معرکه زخمها
فضیل بن هاشم سعید دلیر / دگر احمد عاصم شیر گیر
همه پر دلان حسن و نجاد / جهاد به از چرخ وا روزگار
شدند از سپاس سوی کوفه روان / شنیدند دگر را از کوفیان
که در کوفه گردید امام سعید / ز تیغ لعین ابن ملجم شهید

فی الموعظة

جهان ان فنا یافت دایم بود / درین دار فانی چه خواهی مقام
دمی پیش رفت و نیابد بقا / بقای تو باشد همین یک نفس
بکوش ای برادر بحسن عمل / که بر تو دراز است دست اجل
کزان نام نیکو و آثار خیر / بجا و بد ماند در این کهنه دیر
مهیا چو گردید اسباب عیش / بموت ببندند ابواب عیش
تمامی چو پرواز مرغ نفس / بیفتند بدام اجل در قفس
بیا مطرب آهنگ کن نای شوق / که تا خوش شده ست صهبای شوق
در روزی که جان در تن شادمان بود / بال پیمبر تولا نمود

داستان مراجعت جاریه نیکو نام به بلد الحرام و شکوه کردن قثم بن عباس از اعدای پیغمبر جام و خبر دادن جاریه از اقوال امام جهانبان بر استیصال اهل حق و استقلال اشرار ان

جهاندیده دانای روشن روان / روایت چنین کرده از باستان
که چون جاریه شد بمکه روان / بپرداخت مکه ز مرد و زنان
برای شهنشاه بیعت گرفت / ز هر قوم پیمان طاعت گرفت
ببوی در بیعت علامت نمود / فرا ز مکه آهنگ رجعت نمود
شبی قثم عباس روشن روان / بگفتش که ای کاردان پهلوان
شنیدم که بهمان شیطان قرین / بصنعا بکشتند از اهل دین
چو دست ستم برد اخر گشود / بلاد یمن را مسخر نمود
بسی از شیاطین و از رهزنان / بکهسار مکه نموده مکان

چو لشکر برون شد ز بیت الحرام / شیاطین بر آرند تیغ از نیام
بفرمود جاریه کای شیر گیر / شنیدم شیاطین نامی کبیر
که آل امیه تباهی کنند / بگیتی همی پادشاهی کنند
بر آرند شمشیرها از میان / ببا خون بریزند از شیعیان
دگر مهر حق کی عیان میشود / که در ابر باطل نهان میشود
بر آرد چو مهدی در اخر زمان / بحکم خدا ذوالفقار از میان
بر آر صیقل تیغ الماس رنگ / زداید ز آیینه دهر زنگ

رزم وهب بحکم جاریه نیک اختر با خضار بن میمون شیطان نسب

کند پاک از کفر روی زمین / بگیتی نماند کسی از مشرکین
بفرمود جاریه تا در زمان / وهب سوی کفار گردد روان
بر آرد ز ارباب دین دو هزار / بگیرد در آن بیشه از کوهسار
ندامان کهسار گیرند راه / شود ملحق اندر میمنه سپاه
وهب گفت تا کوس بنواختند / ز اخلاص آیینه افروختند
بیامد ز خیل خزاعی وهب / زهیر بن محمود نزد وهب
کز آنهم الحجام سو پهلوان / بکهسار ماوای عز و امان
بفرمود تا خیل رزم آزما / در آفتند اندر چو در بازها
رسانید آن لشکر با شکوه / همانست نخچیر دلاور بکوه
وهب گفت با وی که ای پهلوان / چه مقدار باشند مر اینان
بگفتش که سیصد بیک دار زما / ز خوکان در این کوه دارند جای
خضار بن میمون مرادی نشان / درین کوه چون دیو گشته نهان
جبیر بن عبدالله بن یزید / که شد هاشم از خیل او و شهید
ز خیل از دگاوری شوم دست / که در جنگ چون دیو بد مست
بکهسار صغرا نموده نهان / هزار و دو صد کرد عثمانیان
روان گشت منصور ابن وهب / بسوی خضار شیاطین نسب
بیکبار آتش عالی نژاد / بر آن قوم ناکس چون باد صبا
بکهسار شد با شجاع دلیر / فکندند هفتصد ز خوکان چو شیر
خضار بد اختر بر ایشان کشت / ز کهسار آمد که ایشان بدشت
وهب گفت تا پهلوانان کار / گرفتند چون سیل را اختیار

قتل خضار بد نشان و شبیخون لشکر اسلام بکفار و کشتن جماعت بسیار از ایشان

زهیر بن محمود رزم آزما / بیک تیر افکند او را ز پا
وهب گشت با لشکر بیعار / چو بر دشمنان سوی صغرا روان
بیا نصد کرا افتم رستم شتاب / روان شد بکهسار چون سیل عقاب
دو صد کرد با مان گوی ایشان / روان گشت سیصد بر هم جواد
بیکبار تا غافل از نیکوی کوه / دویدند چون سیل بر ایشان گروه
وهب گفت تا شیعیان بخبر / بتازند بر تن بخوکان شر
جبیر بد اختر چو بد آفتاب / برآمد ز جا همچو دیو سیاه

بشبدیز تازی برآورد پا / چو بود مند بدر آمد ز جا / بفرمود تا با کمان و خدنگ / در آیند سپهبد دلاور بجنگ

بیکبار کشند سپهبد جوان / بتیر شیاطین ملعون نشان / ز تیر مخالف در آن کوهسار / بیفتاد از شیعیان سی سوار

برآشفت شیر دلاور وهب / بیاورد چون شیر زکف تاب / بزد بانگ از خشم بر شیعیان / که در حمله آرند تیر و کمان

ز شست پلنگان کردن فراز / بیفتاد از زخم کین صد سوار / جهیدند با خنجر و شمشیر تیز / بسوی وهب کرد روی ستیز

دو پر دل بشمشیر زهرابدار / رسیدند با هم در آن کوهسار / وهب بانگ زد چون هژبر پلید / بیکحمله تیغ از کف او کشید

بزد تیغ کین را بدوش جنید / که از سینه جانش در آمد پلید

رزم معلوم و وهب

جنید لعین چون بدو زخم رسید / وهب از میان تیغ کین بر کشید / زدی تیغ هر سو چو برد منان / بیفکند سی جوک بر خاکدان

دلیران بعثمانیان تاختند / بیکحمله تیغ کین آختند / شد آن کوه از خون شیران چنگ / چو کوه بدخشان همه لعل رنگ

ز سهم دلیران رستم هنر / گریزان شد از کوه مجد و نفر / سر از پر کشیدند از آن کوهسار / ز بیم پلان خسته و زخمدار

رسیدند تا لانجو بر پای کوه / دو صد کس برآمد ز جا باشکوه / کشیدند شمشیر زهر آبناک / فکندند مجد و نفر را بخاک

ز شمشیر اهل یقین یک نفس / نماند ان گروه از آن در آن کوه کس

رزم وهب بن کوه خصال با ضحاک ابن ولید بد خصال

وهب با دلیران آن هر کلام / بصحرای صفرا بزد بارگاه

چو خورشید تابان بر آورد سر / ز کهسار مشرق بتیغ و سپر / بیاورد جاسوس تا که خبر / که دیدم درین راه هفتصد نفر

همه کفر کیشان و رزم آزما / همه غرق آهن ز سر تا بپا / سپهدار عثمان ابن طفیل / سوی ساحل بحر شد همچو سیل

گروه دگر از عقارب کمین / بدیدم بدامان کوه حزین / فرار از کران تا کران رزم آزما / کشیده بکهسار بر ره سرا

سپهدار ضحاک ابن ولید / چو عفریت خونخوار و زشت و پلید / وهب گفت ای پهلوانان دین / که دارد براه خدا عزم کین

ز جا جست منصور ابن وهب / که من میکنم نصرت دین طلب / سعید ابن اسلم بگفت ای امیر / من و رزم ضحاک شیطان ضمیر

که مادر قسم خورد از جهنم / بمیدان کین کفو یکدیگریم / وهب کرد با او روان کارزار / بیاورد ضحاک شیطان شعار

جدا کرد منصور پانصد جوان / که گردد بمیدان عثمان عیان / وهب گفت ابو حشیم بد / بباید بمیدان نمودن هنر

بی هست عثمان شجاع دلیر / بمیدان برابر صف شیر نر / بگفت بکرای بد راز کز / بیا زور بینی ببینید جرز اجل

جهان کرد چو کانون آتش بود / چه باک از ملاک و مغفر بود / بکهسار کر جا کنم چون پلنگ / زد دریا اگر بگذرم چون نهنگ

چو سیلاب بر بحر آتش زنم / بشمشیر آتش بخصم افکنم / برآشفت چون نیزه دار ای / بپانصد دلاور بر آمد ز جا

بزین زر آورد شبدیز کین / بلرزید از جوش لشکر زمین / چو چو هر شد غرق آهن همه / بمیدان مردی تهمتن همه

چو رستم دلیر و نبرد آزما / چو شمشیر در رزم جوهر نما / بآهنگ نای و باواز کوس / بجلوه در آمد علم چون عروس

چو آماده شد نقیبان سپاه / گرفتند بر ساحل بحر راه

صف آراستن دو لشکر قیامت حشر و قتل عمیر بن هشام بشمشیر زهیر بن محمود نامور

دو لشکر بکردار سیل بهار / بهم رو برو شد بدریا کنار

ملاعین شامی بجوش آمدند / ز ساحل چو بحر خروش آمدند / شیاطین عثمان ابن طفیل / ز ساحل رسیدند مانند سیل

دو لشکر بکردار سیل بهار / بهم رو برو شد بدریا کنار / بکردید از غرش کوس زر / در اندیشت روبا چون شیر نر

سراپا در آهن دلیران شام / نمایان چو شمشیر الماس فام / بد اندیش و سنگین دل و کفر کیش / همه مانند در ظلمت جهل خویش

درفش از دو سو سر بکیوان کشید / ببستند صفها شقی و سعید / غمیر و عمیر دو ابن هشام / برانگیختند از ملاعین شام

چو دادند خولان سمند نبرد / عمر از دلیران طلبکار مرد / زهیر بن محمود چون شیر نر / برانگیخت توسن برزم عمیر

بزد بانگ سوی عمر همچو شیر / که شیطان نموداست ابت شریر / تو از تابعان زنا زاده / که از چشم اسلام افتاده

چنان مرد خوانند نام ترا / ندانید بد کیش امام ترا / امامم بود افضل کاینات / پس از مصطفی اکمل ممکنات

خدا خواند او را امام مبین / نبی کرده او را امیر امین / علی وارث فخر قرآن انبیاست / علی اکمل زمره اوصیاست

عمر گفت شان علی رفیع است / که او شهر اسلام را منبع است / بدانم من این مر معلوم مرا / که او کشته عثمان مظلوم را

زهیر دلاور بگفت ای لعین / بخون رفت عثمان ز اداب دین / باجماع اسلام مقتول شد / بجنگ الاان جا و بد معزول شد

عمر زین سخنها برآشفت سخت / بیاورد خنجر از این بخت / ز نیخ در بر و خود بدین برو / رسیدند بر هم زهیر و عمر

زهیر دلاور بشمشیر تیز / رسانید شر بدو زخم زد شت صمیر

قتل عمیر بن هشام بزیر شمشیر زهیر بن شیرگیر

برانگیخت از جای توسن عمر / روان شد خروشان بسوی عدم / زهیر دلاور امانش نداد / بزد تیغ بر دوش اندر نژاد

بیفکند چون دست و تیغ از تن / بدوزخ روان گشت آن پیلتن

شهادت زهیر بن محمود بشمشیر عثمان مردود

برآشفت عثمان شیطان سرشت / برانگیخت شبدیز آن بدنسب / بسی بود عثمان ابلیس رای / سنان شیاطین بزد از زمای

بدانسان که از وی که در روز جنگ / زدی خویشتن را ابر شیر و پلنگ / بزد بانگ سوی زهیر دلیر / که کشتی بمیدان دو غرنده شیر

بکفتا که با تیغ الماس فام / برانگیزد ایشان تمام مقام / برافراخت عثمان بشمشیر کین / چنان زد بدوش زهیر امین

که افتاد با تیغ دستش بخاک / بغرید پس زو کرد آن نور پاک

قتل عثمان بد فرجام بشمشیر منصور بن وهب عالی مقام

برانگیخت منصور توسن ز جای / بعثمان بزد نعره کای بی حیا / تو همچون دیو پلید و شیطانگر / جفاپیشه و ناخلف چون عمر

بسی کشتی از شهسواران کار / نداری ز اسلام نام و نشان / امانت ز نازاده بدگهر / ز اسلام و ایمان نداری خبر

بزد بانگ عثمان که ای نامدار / زبان را ببندید و سنان را برآرد / وکشیدند پس تیغ بر دو هم / کشودند بازو چو شیر دژم

خروشید منصور آن نیکمرد / کشید از کف او سنان از نبرد / پس آنگاه با تیغ آتش شرار / یکی ضرب زد بر سر نابکار

بشد تیغ از سینه‌اش آشکار / روان گشت عثمان بر بئس القرار

فتح سپاه منصور و شکست مخاذیل مغرور

نظر کرد منصور بر آن سپاه / علم را فشان کرد بر قلبگاه / بزد بر صف خصم مانند شیر / بیکحمله افکند هفتاد دلیر

سپاه دلیران دین همچو سیل / رسیدند بر طاغیان خیل خیل / خروشید منصور با اهل دین / نهادند شمشیر بر اهل کین

شیاطین هم از جا برانگیختند / ز هر سوی بر شیعیان ریختند / برانگیختند از دو جانب غبار / زمین آسمان شد بمیدان کار

بتیغ و سپر لشکر کینه خواه / بیکدیگر از خشم بستند تا / چو شد هم نوا کوس با کرنا / علم چون عروسان درآمد بجا

بدشت دلیران ز گرز نبرد / بشد بر هوا کوه مانند گرد / ز تیر و ز گرزان بدشت مصاف / بشمشیر گشتی بدنها غلاف

چو دست اجل شد سنانها دراز / بیفکند یکی از زین تن رزم‌ساز / بر و بال تیر از کمانها گشود / چو باز اجل صید جانها نمود

کمند دلیران ایمان طراز / ز هر سوی دام اجل کرد باز / ز بس کشته افتاد در دشت کار / چو کهسار گردید دریا کنار

ز بس خون روان شد بدریای آب / نمود همچو یاقوت درج حباب / روان گشت منصور سوی علم / نگون کردشان از تیغ الماس دم

بسخان

چنان کشته کرد بد هفتصد نفر / که یک کس نماند از برای خبر

لشکر کشیدن سعید بن اسلم با مرجان و بدر رستم شیم و تعبیهٔ صفوف جلال بعزم جهاد در وادی ذی سلم

بتاراج بردند رباب دین / همه مال و اسباب از شهر کین

از آن سو سعید بن اسلم چو شیر / روان گشت چون با سپاه دلیر / شبیخون در آن وادی ذی سلیم / دو ده یای کین شیر از دژم

ولی بود شیران ایمان نشان / ز خشم گران از جنگی نهان / بفرمود اسلم که مردان دین / نشینند پنجصد نفر در کمین

که چون آمدند لشکر شیران شوند / ز شیران لشکر از آن گروهان شوند / ببندند دو دم او ز آن ستیز / بهر کس که بگریخت راه گریز

بره گرز آن پلنگان دین / نشسته پنجصد نفر در کمین / بفرمود اسلم که هفتصد عدو / برفتند بر کفر کیشان دو ماد

بسی بود ضحاک رزم آزما / کمر شیر را باز افکندی ز پا / جفاجوی و بدکیش و بدخو و پلید / برادرزن مالک ابن ولید

دلیران اسلم رسیدند تای / نمودند دین علم را اپای / رسیدند بر غافل بیخبر / ز شمشیر پنجصد و هفتصد نفر

بهم خورد خیل شیاطین شام / کشیدند شمشیرها از نیام / ولیکن نه بودند مردان کار / علی ولی را بمیدان شعار

پس از ساعتی چار صد رزم جو / نهادند بر خیل ابلیس رو / برآمد بخوکان ناپاک را / سراسیمه کردند ضحاک را

بتیغ ابن اسلم چو شیر عرب / بضحاک رو کرد از خشم و کین / خروشید کای بی حیای ابرو / که شیر این چرا میشوی کو بکو

بقتل تمیمیان و پیر و زنان / بسی هستی ای بدگهر پهلوان / درآ همچو شیری بدشت قتال / که هر زی بکهسار همچو شغال

بیاوردی ایمان بدین مبین / کشیدی قدم را ز راه یقین / در اسلام با شیخ چو بکر هست / زمرد پی تبان عمر تا دولت

امام تو چون هست بد در عجم / باو اقتدا داری ای بدگهر / برآورد هر جا عمر تیغ کین / در اول قدم کرد عزم گرین

عمر چون تو پست و نازاده بود / شب و روز در کفر آماده بود / کند رخنه تا در دوع اصول / نبی کرد بدعت بدین رسول

ز ایمان بر ابلیس را ثالث شد / ز اسلام او کفر را یار شد / دلا از قتل عثمان ز کف داده / که او بود چون تو ز نازاده

علی طور ایجاد را هست نور / دلش نور اسلام را کوه طور / در اسلام و ایمان علی اقدم است / در ابواب عرفان علی اعلم است

علی ولی بعد ختم رسل / بود در جهان هادی جزو کل / علی موسی طور قالوا بلی است / علی طور موسای قل انما ست

بدانند هر آنکس بدین راغبست / که حب علی بر جهان واجبست / عداوت کنی با امام مبین / چو شدی ابن هند لعین

برآشفت ضحاک شیطان ضمیر / روان شد سوی ابن اسلم چو شیر
غلام علی عمر بن عسکر / چو آتش دو بینا بر یکدگر

برافروخت از خشم ضحاک تیغ / که بر ابن اسلم زند بی دریغ
سعید دلاور بدست ستیز / ز ضحاک بگرفت شمشیر تیز

بزد تیغ بر تارک آن لعین / که تا ناف بشکافت شمشیر کین

شکستن عساکر بدفرجام و تعداد قتلای معارک اسلام

شب تیره لشکر در آن رزمگاه / بهم جنگ کردند تا صبحگاه
چو خورشید تیغ شعاعی ببست / چو جمشید بر تخت گردون نشست

گریزان شد از عرصه کارزار / صد و هجده از لعین نابکار
برون آمدند چار صد از کمین / کشیدند یکباره شمشیر کین

چو گلگون بمیدان کین تاختند / صد و سی کس از اسب انداختند
ز اسلامیان از دو یار هزار / بشد سوی فردوس هجده سوار

سعید شیرافکن با شیعیان / گشودند سوی مدینه عنان
ز هر سو که جاسوس آورد خبر / ز عفر بن طغیان شیطان گهر

بکشتند شیران حق آن سگان / بهر جا که دادند از ایشان نشان
بشد کشته از تیغ ارباب دین / چهل و شش هزار از ملاعین کین

چو جارنده سوی مدینه رسید / بگو قد امام مبین شد شهید

فی الموعظة

چنین است دور فلک از قضا / بگیتی نماند کسی پایدار
که این قصر چینی نماند بنا / نمودند در راه سیل فنا

فریبنده رعنا عروسیست دهر / که از زهر او شوهر گرفتست بهر
برافروخت شمع حیات از ازل / قضا در زند تند باد اجل

چراغ حیات است فانوس تن / ز باد نفس کشته بر تو مکن
برافروز شمعی ز نور عمل / که خاموش گردد ز باد اجل

کسانی که دارند عقل و هنر / بپوشند از حسن دنیا نظر
چو یابند در محفل قرب راه / ز مژگان ببندند در بر نگاه

چو از دیده باب نگاه است برون / بیکباره باید ز در رفت برون
چو بر تو نظر افکنی هر طرف / دل خویشتن را نمانی هدف

بباید کشیدن زمام نگاه / وگرنه دل افتد بدام گناه
گشودی چو بر حسن دنیا نظر / ز چشم دلت رفت نور بصر

ز سنبل هوس در دل چو پیر شد / شد این کعبه ویران بتخانه شد
کشد هر نفس حرص در سینه آه / که از شوق مال و که از حب جاه

نماید ز نخل امید بر زد / بماند چو سگ در بزنجیر کد
چنان میشود از طمع بی‌ثبات / که حرص برانگیزد آتش ز آب

جوانی بود وقت حسن عمل / بود قامت خم عصای اجل
سفیده دم روز مرکب دمید / دلت را سیه کرد موی سفید

جوانی چو مهتاب عصیان نشد / در ایام پیری پشیمان شود
چو طالع شود صبح موی سفید / پذیرد زوال آفتاب امید

خردمند باید بعهد شباب / نماید بجز حسن عبادت شتاب
ستایش کنند آفریننده را / که دانا و بینا کند بنده را

خدایا بعصیان نمودم شتاب / اجرنا بحق من الیم العذاب

که بود است دایم بنور جلی / دلش روشن از شمع مهر علی

تمجید جناب رب دادار در اتمام این خجسته کتاب و تمجید حضرت سجاد در نظم این جواهر شاداب

الهی باتمام آلائك / تفضل علینا بنعمائك
لك الملك فی المبتدا والمآل / لك الحمد والشكر فی كل حال

فخضت كتابی باسمائك / ختمت بیانی باعطائك
تفضلت یا رب فی كل باب / علی باتمام هذا الكتاب

ز لطف تو ای کردگار جهان / رساندم باتمام این داستان
کشیدم بکلک بیان حلی / بلوح سخن نقش مدح علی

ز فضل عمیمت بقول صواب / بپایان رسید این خجسته کتاب
برافروخت فکرم بهر انجمن / چراغ بلاغت ز شمع سخن

نجوم بیان از صبح کتاب / نمودم فروزان تر از آفتاب
احادیث در نام امام مبین / که کرده بیان زسینهٔ حزین

بیان کردم از راویان صحیح / بنظم بلیغ و لسان فصیح
برافروخت طبعم بباغ سخن / ز شمع فصاحت چراغ سخن

گشودم بمفتاح فکر متین / در گنج اخبار ارباب دین
برافروخت کلکم چراغ خبر / ز شمع احادیث اهل نظر

برآوردم از گوهر داستان / ز بحر تواریخ اهل بیان
شنیدم نوائی ز هر بلبلی / بچیدم ز هر گلستان گلی

بهرجا چراغ بیان سوختم / ز شمع حدیثش برافروختم
روایت ز هر دفتری یافتم / ز هر مخزنی گوهری یافتم

ز هر داستانی گشودم دری / ز مفتاح نقل سخن گستری
خیال من از مخزن هر کتاب / بسی در کم یاب کرد انتخاب

درخشان گهرهای نقل صحیح / برشته کشیدم بنظم فصیح
گل نظمش از خار پیراسته / چو فردوس فردوسی آراسته

چو غواص بحر بلاغت شعار / بگردید عمری بقعر بحار
گهرهای او جمله منثور بود / بهر نسخه یک نقل مسطور بود

چو افروخت طبعم چراغ بیان / ز شمع روایات اخبار بیان
خبرها بیکجای مرقوم شد / گهرهای منثور منظوم شد

ز اخبار و تاریخ اهل خلاف / بسی بود در نقلها اختلاف
ز هر یک بیان عبارت نمود / سوی اختلافش اشارت نمود

کشیدم بسی گوشه در رهگذار / ندیدم ولی جمع در هر کتاب
چو کلک بیانم زبان را گشود / ز هر نسخه‌ای داستانی نمود

بصد رنج اخبار را گشته‌ام / ز معروف و مجهول بگذشته‌ام
بتحقیق نام بزرگ اوران / بدیدم بسی نسخه و داستان

حکایات و اخبار را در جناب — رقم خامه ام کرده از صد کتاب
گرفتم ز مهر خوشی خوش شد — بگشتم ز مهرش همه نوشته

ولی ز کتاب بیان جلی — ز مهر امامان بافتم مجملی

در طیبه بقیل و قال در نشر مناقب امام علیهم السلام

شبی بودم از غصه کنج حزین — دلم با غم و تن بمحنت قرین
یکی گفت ز اصحاب کای هوشمند — ز زنجیر غمها شوی پای بند

ز غم شاد باشد دل اهل درد — که بیند ره ار کس خواند اسم مرد
بگفتم که ای مشفق مهربان — مرا بوده یاد از خود که جهان

ولی یاد لیتم از درد و غم — بنظم معانی گرفتم قلم
شنو گفت از درد دانای مکین — خردمند با درد باشد قرین

چو غنچه اگر در دلت خون نهفت — چو گل روی خود را بباید شکفت
چو شمع ار بسوزی بهر انجمن — فروزد ز طبعت چراغ سخن

طلا را از آن جا در آتش کنند — که او را ز هر قلب بیغش کنند
خزانی که از محنت روزگار — بباید که خود را نمائی بهار

چو شعله اگر با دل سوخته — نمائی رخ خویش افروخته
چو شمع بیان تو روشن شود — بهر انجمن پرتو افکن شود

دلت گرد دارد ز غم گر داغها — چو لاله کنی سرخ دایم عذار
دم از راستی گر زنی در کلاه — چو صبح دوم میشوی خوش کلام

دلت هست ویران اگر از رنج — همیشه نه ویران بود گنج
نهان است داری اگر گوهری — چو آتش نهان زیر خاکستری

چنین بوده اهل جهان را مثال — که خون خورده شیر کوه نگال
ولی لله الحمد که هر زبان — بجز مدح حیدر نگردی عیان

دلت بود روشن بنور یقین — ز مهر علی شاه مشفقین
که چیدی گل از باغ مهر علی — ز مهر شه دین گل را جی

پس از شوق گفتم که در هر مکان — کشودم بمدح شه دین زبان
نسودم بخاک رهش جبین — بجز آستان امام مبین

علی ولی مهر صبح ازل — بهار گلستان علم و عمل
چراغ شبستان دین مبین — فروزنده خورشید صبح یقین

بکلک قضا نقش بند قدم — چو بنمود حسن وجود از عدم
شد اول جهان زو همه منجلی — ز صبح وجود نبی و ولی

علی ولی بود اول که شد — که از بحر ایجاد شد جلوه گر
علی و پیمبر ز یک گوهرند — که در برج ایجاد یک اخترند

برهان عقل و نص مبین — یکی بوده با شبه هم نشین
در ایجاد امکان مقدم علیست — ز اسما یقین اسم اعظم علیست

امامی که دارد ز خلق کرم — تعلق بخلاق خدای عظیم
سپهر شرف آسمان سخا — وصی زکی سرور اولیا

جهان کرم نفس خیر البشر — امام امم شاه غالب گهر
بهار گلستان یاسین علیست — چراغ شبستان والنجم علیست

ببالا تر از عرش بد جای او — رسیده بعرش خدا پای او
ببارد کف او چو باران جود — بود قطره او محیط وجود

لبش منبع علم و بحر حکم — کفش معدن جود و کان کرم
قضا طرح افلاک را تا فکند — ندید است مثلش سپهر بلند

بوجه خدا سید المرسلین — لقب ساختش سید المسلمین
ز علم یقین وارث انبیا — بدین مبین افضل اوصیا

امامی که کرد به روز غدیر — بنص جلی بر خلایق امیر
در ایجاد ذاتش شریف النسب — ز عصمت صفاتش کریم الحسب

عمل کرده دایم برای خدا — نزد یک نفس بی رضای خدا
سخاوت ز انگشتش یافت نام — شجاعت ز بازوی او شد تمام

امامی که بود از بهار ورع — گل زهد در ایمن ز خار طمع
برغبت نکرده است در هیچ گاه — بروی گهر زال دنیا نگاه

امامی که دایم سپهر برین — نهاده است بر آستانش جبین
بود قبلهٔ کعبه درگاه او — سر قدسیان خاک درگاه او

ز مولود او کعبه دارد شرف — از آن قبلهٔ کعبه باشد نجف
بدرگاه او جبرئیل امین — بخاک اطاعت نهاده جبین

اگر آن وجود مقدس نبود — نمی داشت چرخ مقوس وجود
امامی که بود آشکار و نهان — حریم درش قبلهٔ قدسیان

امیری که در بارگاه قدم — بحکم الهی میان امم
نهاده بسر افسر اصطفا — نموده ببر خلعت کبریا

امیر امین وارث مرسلین — امام مبین و الد طاهرین
کسی را رسیده مسند اصطفا — که بوده است در عالم کبریا

مکرم بتکریم فضل الهنا — مشرف بتشریف قالوا بلی
امامی بعصمت شده متصف — که از روح شد عصمتش منکشف

برهان چو معلوم شد عصمتش — بهر نفس واجب بود طاعتش
صفات کمال همه مرسلین — بود جمع در سید المسلمین

له الحمد و الشکر فی کل آن — له الملک و الجود و الامتنان
که پیش از حلول اجل در جهان — بپایان رسید این خجسته بیان

بتاریخ او کرد تاریخ نام — ثنای شه دین امام انام

آقا ابرهیم قانونی

قد فرغ من تسوید الکتاب
بعون الملک الوهاب
فی شهر محرم الحرام
سنه ثمان و عشرین بعد الف
العبد المغفور ...
ابن ... طباطبا ...

تمت

